تسلی شیرازی	۸۳	تمکین [illegible]	۸۳	تائب اصفهانی	۸۳	توحید شیرازی	۸۳
ثنائی [illegible]	۸۷	ثبات یزدی	۹۱	ثابت کردستانی	۹۱	جذبه کاشی	۹۱
جوهری کردستانی	۹۱	جناب اصفهانی	۹۲	چلو قلو	۹۲	چاکر اشرفی	۹۲
چشمه ایروانی	۹۲	جواد اصفهانی	۹۲	میرزا جانی فنائی	۹۲	جعفر خشتی	۹۲
جلالی یزدی	۹۲	حاجت شیرازی	۹۲	حسن نهاوندی	۹۲	حسرت اصفهانی	۹۳
حسرت همدانی	۹۳	حریف جندقی	۹۴	حیران یزدی	۹۴	حزین لاهیجی	۹۴
حکیم نوری	۹۴	حسینی قزوینی	۹۵	حاوی سنندجی	۹۸	حیران کردستانی	۱۰۲
حکیم شیرازی	۱۰۲	خموش تهرانی	۱۰۵	خاقانی محلاتی	۱۰۷	خرم سنه اردلانی	۱۰۸
خطائی یزدی	۱۰۸	خاکی شیرازی	۱۰۸	خاکی خراسانی	۱۰۹	خرسندی شیرازی	۱۰۹
خرم شیرازی	۱۱۰	خضر خراسانی	۱۱۰	خسرو کرجی	۱۱۰	خادم قیری فارسی	۱۱۰
خالد کرد سلیمانیه	۱۱۱	خادم اصفهانی	۱۱۱	خرم مازندرانی	۱۱۱	خرم مشهدی	۱۱۱
خرد نوری	۱۱۱	خجسته کاشانی	۱۱۱	خاور آذربایجانی	۱۲۴	خاطر اشرفی	۱۲۵
خاور تبریزی کوزه‌کنانی	۱۲۵	خاور شیرازی	۱۲۶	داعی انجدانی	۱۲۸	دانش اصفهانی	۱۲۸
درویش قائنی	۱۲۹	دامی همدانی	۱۲۹	دریای چلپی رحالی اصفهانی	۱۲۹	داعی دزفولی	۱۲۹
داوری شیرازی	۱۳۰	ذوقی بسطامی	۱۳۳	رامش شیرازی	۱۳۵	راوی کردی	۱۴۲

رفیق

قایم مقام

هدایت

جماعت کتاب فروشان و باسمه‌چیان دار الخلافه ناصره و مخصوصاً و اهالی ممالک محروسه را که طبع کتابهای
عربی و فارسی قدیم و جدید استعمال دارند عموماً اعلان و اخبار میشود که طبع کتاب مستطاب تذکره موسوم بمجمع الفصحا
مختص بجناب جلالتمآب بندگان مخبر الدوله وزیر تلگراف دولت علیه عالیه دام اقباله است
و احدی را جز بندگان جناب معزی الیه اذن و رخصت و اقدام و اجازه
ارتکاب این عمل نیست چنانچه کسی خلاف بنماید و باشد این کار کرده
مورد مسئولیت و مؤاخذه خواهد بود جهت اطلاع و
استحضار قاطبه انام در مقام اعلام
برآمد [illegible]
حرره میرزا آقا
کمری

هو

جلد دوم از کتاب مستطاب مجمع الفصحا

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

آبی ترشیزی

از شعرای صافی اندیشه عاشق پیشه بوده به واسطهٔ عشقبازی با صاحب جمالی از ملازمان سلطان حسین میرزا [illegible] از وست

در جسم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	جفا و جور [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ابن یمین فریومدی خراسانی

نامش امیر محمود بن امیر یمین الدین طغرائی در اخلاق پسندیده و صفات حمیده معروف بوده و [illegible] مشرب حکیمانه داشته و [illegible] و [illegible] دیوانش [illegible] از زبان [illegible]

از وی ماند [illegible]

[illegible]

در جواب قطعهٔ حکیم انوری گفته

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضا نور الله مرقده

زیر صندوق سپهر اطلس نیست	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ابیات از وست

[illegible]

ساقی [illegible] نیست

چه توان کرد [illegible] نیست

[illegible] نیست

که به غیر تو در جهان کس نیست

در صفت سیر و سلوک و نفس خود گفته

شمرهٔ هستی چو در اکبری کردم درست	ما ملایک بین از آن صومعهٔ قدسی را
نه ناکستم ز ترک و کری کردم از آن	آشنائی خلق درد سر است
تا رو همچو سنگ نزد مدت	گر تسوی گوشت گیر چون مرد

فی المدح

سهرای آن اید رسر بحث	ما دیدیده تا جهان گیرد
مشین و صبر کی صوری ای دوست	ما ردیده مثل شیشه چو سلو می رسد
اروی سر کی آن تر فکر جهانی دوست	و جای منصب وعالی رسد کوی

وله ایضا

عمری که در عمر در گذاری بهار تو	وزیست ور ب درس ای کمرکوکس
مرد امد حصر کجا یابد	اگه در بحر عوطه می خورد
رستکاری ظفر کجا یابد	گر بهر مند کوشه گیرد
گر یادت طلبی ایچه تمامت ناشد	رهنمای دو شیوه رندی راهی

وله ایضا

چیر راست گو سرا دیدود	سر فکنده چو نرگس اندر پیش

وله ایضا

همچو نشطرنج ارا نگارد	کا یچه ابدان خصم رد

وله ایضا

گر ارا ماں کرپر تواں کرد	ما رحمی چو دارد بی کار مد

در مذمت زن گرفتن

سده وش در عشق دل شد	تواند هیچ روی کرخت

وله

که روح داین ور کشیده میگیرد	همه مسافرو اکه زجهل چو تو مقیم
گفتم که او رو سر کر بکوی کی کار و	چون نسیم دمیاد روی کهم گرچه نکشا

وله فی الزهد

دو همه کرد رحج و سارستان رو و رد	دو تو مهند که سرکر سکه کر رسد
سود کاه مرص بر دو چون گفته و رد	رحاره پای ان ما دو هیچ سود

وله فی الاخلاق

رسم اهل ما طاعتی هستی اورد	کو طش بکه طرز و مرجع هر جهل

وله ایضا

رودم از کم عدم خیمه بعزای خود
پس از ایام کشش عکس بحیوانی برد
بعد از آن وصف بیشه جهان صعب
بعد آن ه سوی در روم چون ایمید
رور کس مرور بر طمع
هر کی از شهان نگاه بیکار
شاید بحی چو عزم صید کند
ای درست کرد ما بعد عم شاه مدت
گر کار عاقلی نرود در ره صواب
عاقل یک وشت شد ثنا دیا درم
اقبال لقا سرور دل بران میسر
آنچه امدر سفر مدت آید
ار کر آشیان برون پیرد
دیو را طبع تو مردوری بیرد کند
از کدورات شیطنت رستن
سوی سرس رای باید جو است
بسه کرکیج ده آسمی خواهی
مرو باید که در جهان ج درا
اهل گیتی سه فرقه بیش نیستند
و ز چون طعام در خورد
جمع دیگر چو ورد و اصر رد
شادی هر که صدا می شود
ز آن سپس آن عسیر ارا
را که برای کرولستن دایم
برا کرده بخشد حرو کرد مدی
اول طعم کامد و سه کر ایش
مرا دو یار جهان مدوه دو بیمراه
و طعل کرپی اینان لطف دیه طبع
دو کر سمندر و تاره وقت صحت نفس
سترف از شود اید و ما رشد نام
سلام مستی ام که در حمار سحر
بکوی ابد معرور را که مدت عمر
کا کپای قناعت که رو سده تو

از جادوی ساقی سیری کردم درست
چون رسیدم بری از آن کردی دم
گرد برگشتم و نیکو نظری کردم درست
منقطع ماستی نا مدت
بر سر دیده ها نا مدت
صید دیگر که نفوت بحث
ساعی بحث و ناروی بحث
گر جان ما در د به الحق سرای دوست
کان مال و منصب رهرو عقل و رای دوست
وانکه بهر چه هست بحکم خدای دوست
اموال اچو ملک کس لاتعد او
سلک در و گوهر کجا یابد
کام دل ز آن بهر کجا یابد
رین دو سنگ که بدل میل که دست ناشد
ما صفای سروش باید بود
ریحو سوسن چو تو باید بود
چون هدف حمله کوش باید بود
وانچه دارد نگاه باید دارد
چون طعام بد همچو دارویی درد
که بدان گه که هست حاجت مرد
تا توانی که رد در د مکرد
چند روری عهد کل باشد
گر چه و اسده شکل باشد
ار رو مر بید و غل باشد
رانکه هیچ اسیر رسید میکرسد
هر جا که رود آنی جا رکیا رو بد
که یکر ما ن ع ایم کر برار انیان کرد
بسا به کرده وطن سر کی بخرد و فرد
گر دهکه آفاق بی شفقت ورد
سا ه از رسید و کمو در لا و رد
رنا دم حیست جو چو بیده میل رد
گر دیده که دکری رحاک سر رد
جان بخش آزاده می رد

[illegible]

وله ایضا فی الاستغنا

[illegible]

فی تشبیه الدنیا

[illegible]

در مدح طغاتیمور خان گوید

[illegible]

وله

[illegible]

الرای السلامة

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

فی النصیحة

[illegible]

فی الحکمة والنصیحة

[illegible]

نور سیدش بهان که خورد
نیست مکث رحلت مردم
تیر را عمر صید قربان
صدای تیپ کش دوستی که توان
چراغ سرای رضا هم استوی
شراب در آن کوثر نخواهد بود
ار کمال رکر حسد باشد
رس هر دو محرف و اید
مر ثبات قدم آنست که از جا برد
نقد مرد مرد اندیشه و مرد امتحان
روز هر جمع کس ار تفرقه مال ما
هیچ اگر امید رفع دیا حصری
نفس تازه توصیه ادیت
هر که در دام او اسیر شود
خود مدان کز جز طمع مود
هر چه آن از جنس قمه شمرد
سم ار ابلیس کالماس فسکرس
رشوق وروح امد طوطی قدسی
کاج آنکه نامت حاصل عرش
پدری اپسر تست کش
ابیر سدوم مرد سخن
ای خرد مند کز هستی خواهی
جهد کن تا عام وحدت کار
نان دیوان غیر شان مجری آ
ناس پدر که او دیار نور مرده شش
هر که کار حوادث کرد و دل داغ
ای آل اصحابی که کام از آن که نشوی
لاف عرفان حق چکونه زنی
همه او باش تا توانی گفت
خواهی که جدا کار مکو ما تو کند
آن کری وصل او کمان میکوم

وقت دولت زرس محبت میش	دی ساعاقل مارکریافت
نیست دولت ز فکر دور اندیش	چون حسین است عاقلان امید
تا که از رب میرود از کش	بر بی کس تعقل از ص دد نا

در مدح امام ثامن ضامن

کرد جهان سو کس ساکی شش	گفتمش که یارم سوتو نامی را
خور عمت کز رد رمدار مساک چراغ	اگر خورد ده روز بود چراغ ولی

قطعه در ذم بخل و کبر

ولی اگر کس مدبر و تعلیق	در بخشش در تواضع افزای
درچه سرشته بود کرد بر تیغ فلک	بهره از ملکت هست نصیبی زدیو
که یقین را مدد به مردم فرزانه شک	ای روی خردت روی ظفر سماه
مرتسی ایه تفاوت که عمر برود که	علم را مدار بیش تفاوت زر و سیم

وله ایضا

دام گسترده بهر حیله مدام	طمع خام ذام او باسد
ریا زود می حلق کنام	کر بچشم خرد نظاره کنی
ناید فته خواص و عوام	من رانم که واضع اسما

در صفت استغنا و فراغت خود گفته

حساب ار کوهر تعقیم مرر سر	مهارت و حق آرام و لی تو را

وله

کر لب سایه دوزد و ات و جوی	راحت نفس اگر همی خواهی
وانچه کوی چر صواب کوی	کر رسید بمقصدت بوس آ

وله ایضا

چشم را سای حسن ج و داری	را که روزی یک یک آمد
ور تو مشهور آدمی ساری	میدهد مدت سال چاره جوئی را

وله ایضا

پیش آمدت زیک و بد کار مکی	یا دریا دولت صاحد کی کرد
نا مرده آب کشت سعادت علاوی	دهار در جهان کنی آن معاملت

فی الحکمة والنصیحة

ارواح ملایک همه روما تو کند	یا بهر رضای او و آن هست یکسا
او با من و من جمله جهان میجویم	لی کی که من ادیم و من او دار من

حظ او دریحت بیش از بیش
که کسی را دو دست نخویش
بدگشتی رد کسی به سر شیس
که شعرست کز آسمان پیده سرا
که خرسیل اس بود اوج یدرس
فرد رحد رستود موجب هلاک چراغ
کاین هر دو کس به جمع و تفریق
ساید که و به خدای توفیق
مرک دیو کن که به تفصیلت ترک
که حور رسیده هستی تو بت ترک
شد یکی بود سماد و کری تحت سمک
جهد کن تا بدین عمر سیاه از سر جهل
خته القلب کرده دانه دام
کر چه راه حوادث ایام
چون ر رشتها همی کشید از قام
جمع کردش طمع نهاد شام
مکو و امد رسر بوعی سحس گفتش
ز آب آتش فکرت حکر تعش
بیان کا و خورد ان چو چر حس
یکسر از نصیب خویش محو
راه کان مستقیم سیب میسوی
کر شوی شهره در نکو کاری
میدهد درکی و بسیاری
در مهمات تنک و مدیاری
کما شنید و که چه گفت هست عاقلی
یا القا تمامی اقبال مقبلی
کا نکه کز آنکه کار سود ران محل شوی
تو کار خویشتن به آگاهی
لیس فی جنتی سوی الله
یا راضی تو بهر چه او ناتو کند
از تنگ مجال سخن میکویم

ابوالوفای خوارزمی

از کبار مشایخ خوارزم بوده و قطر شته روی امس شهرت نموده مرید شیخ ابوالعوسری خوارزمیست و مولانا حسین حسین کاشفی صاحب شرح مثنوی مرید اوست وی در تحقیقا

[illegible]

رباعیات

[illegible]

اوحدی [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] و صحبت جناب شاه [illegible] الدین [illegible] رسیده و سالها سیاحت کرده [illegible] و سال عمر داشته [illegible] صفرا [illegible] ذکر [illegible]

مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

من غزلیاته

[illegible]

ابوالقاسم فندرسکی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و فندرسک از اعمال استراباد است و آنحضرت در همه علوم کامل بوده در معقول و منقول وحید زمانه و در تجرید و تفرید یگانه با شاه عباس صفوی معاصر بوده و مدتی سیاحت هندوستان نموده [illegible] تعریف [illegible] و توصیف [illegible] این کتاب نوشته شد

من قصایده قدس سره

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری
جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن
میتوانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد
جان عالم خوانمش گر ربط جان دانی به تن
[illegible]
[illegible]

این بدنها نیز دائم زنده و برپاستی
روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی
در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی
[illegible]
[illegible]

هرچه عارض باشد آن را جوهری باید نخست
صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی
بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
گر ابونصرستی وگر بوعلی سیناستی
عقل بر این دعوی ما شاهدی گویاستی
با همه هم بی همه مجموعه و هم یکتاستی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به چه پیوست ره آتش باید سوزد — خویش را و ساز اگر مرو رد گر بود آتش
توان باید نیست بی گرد ا نیکو سود میشد — توان اگر دارد نیا دکشر و بیستی
این چنین انجمان بی جسمان با جان — هم تو انگشتر دار ابم آن باستی
نفس را چون خدا یکستا بدام عشق — چون بیلی شد نی بنی ذکر بر جاستی
نفس را شوا بست و گر استو دل منشکست — نفس بید به عاشق و معشوق آمیو لاستی
گفت دانا نفس آنمازو انجامی بود — گفت دانا نفس بی انجام ولی مبداستی
گفت دانا نفس او صفتی نیازم گفت هیچ — نه شیر با هستی باشد نه بشرط لاستی
هر یکی بر دیگری ا رد و دلیل آورده — در میان بحث و نزاع و شورش و غوغاستی
هر یکی چیزی همی گوید به تیره از پی بیش — تا کمان تند کرا و قسطای برکی راستی

نیست چندان انشای کرو کار پاک را — نی برون از نی و نی اندر نی باستی
گفتن نیکو نیکو نی به چراغ درمی برد — نام حلوا بر زبان راندن چون حلواستی
عقل کشتی ندور کرد و سب زانرشناب — حقتعالی است حق و عالم همه دریاستی
گفت دانا نفس را بعد از خرب وشر — هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی
گفت دانا نفس را بعد با شد جزو — در جزای در عمل آزاد و بی همتاستی
گفت دانا نفس هم با او هم با جای — گفت دانا نفس بی جا و نی با جاستی
این همه گفت دانا و کسی از فهم خویش — نزد اهل بحث ها کاین سخن معماستی
جنگ زد و صیت آن بام در استشهاد این — گرچه اندر باب دیگر لایق بیجاستی
کاش داناپان نشین بی بحث تا کی — تا خلاف تا تمامان از میان برخاستی

ایضا وله قدس سره

خواهشی زند جهان هر خواهشی در پاست — خواستی باید که بعد از آن بیابند خوشتر ستی
شرب مدام شد چو میسر مدام به — چون می حرام گشته بیا حرام تر
یکبوسه از رخت و دو یکبوسه از لبت — تا هر دو را چشیده بگویم کدام تر

کافر شده‌ام بدست پیغمبر عشق — جنت چکنم جان من ای آذر عشق
شرمنده عشق روزگارم که شدم — در دوزخ روزگار و در دست عشق

اشراق اصفهانی

میر محمد باقر پسر میر شمس الدین داماد شیخ علی عبدالعالی عاملی است از حکمای مشهور زمان و علمای یگانه صاحب صراط المستقیم و قبسات و افق المبین و مثنوی مشرق الانوار است در سنه ۱۰۴۰ رحلت یافته و در نجف اشرف مدفون است از وست

رباعیات

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب — چشمی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب
نتوان ز غمم تو دل بتدبیر برید — ور تو نتوان دلم به شمشیر برید
کودک نتوان بپند از شیر برید — بر من نتوان نسبت بزنجیر دلت

امیدی طهرانی

از شاگردان مولانا جلال الدین محمد علامه دوانی کازرونی بوده و مراتب علوم را در خدمت او اکتساب نموده معاصر شاه اسمعیل صفوی ماضی است از جانب بتحریک شاه قوام الدین نوربخشی بر سر قسمت آب مزرعه که در ری داشته منازعه کرده و در میان جنگ و جدل شهادت یافته قصاید و غزلیات دلخواسته دارد

قصایدش در مدایح صفویه و وزرای آنها نیکو باشد

زهی طلعت بر فراز کواکب — فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب
حریم ترا حوریان در حوالی — چو در خانه مه قران کواکب
تعالی مرا ساکنان جنابت — که موری شود پایمال مراکب
کنون گر سر سرو پای صنوبر — مرا پا بگل مانده و دست بر سر
زآلوده گیهاست طبعم منزه — چو عیسی مریم به پاکی ها در
رواق مدرسه گر نکو نیست و سهل است — قصور میکند ختم را مبادا قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل — خراب گشت و خرابات همچنان معمور
دو وقت وقت نشاط است جام می بر سر — دو وقت وقت ترا بست وقت ...
تا زشام که مه بر فلک نشت ز ند خرگاه — نشسته اهل هنر صف صف انیس ...
سوی این قصیده که آورده‌ام بدل نج — که هست برده سرای عرایس افکار
تهذات سخن بر ... آن آمد — تبارک الله ازان قبا آسمان قبا

در مدح نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی گوید

جنابت را که سیاه در جواب — بیزم تو جمعند خورشید رویان
اگر نشنود از علو مراتب — عجب نیست خیل سلیمان چه دانند
کشد مرغ مرغول لاله ساغر — حریفان همه کف زنان پای کوبان
ورت نیست باور ز بند عوی ز بند باور — گواهی هزار ده عسکر بکرم

وله ایضا

سپیده دم که زند برخیمه در گلزار — بحضرت تو که هنگامه سخن سخنیست
که برده زیره بکریان زر بدر بار — بزم عیش تو از بوستان خاطر من
که خار خار خسان کرده پشیمان ز گلزار — تبارک الله ازان آسمان نو عنان

ولد بیت

در مدح نجم بیک [illegible]

وله بیت

از غزلیات اوست

عجب نباشد گر از من احتراز کنی | [illegible]

ساقی نامه

ز ایام مستی ترکان مستم | بیا تا قدحهای پر می کشیم

قطعه

دختران ملامت زلیخائی | [illegible]

بهائی عاملی قدس سره — ولد شیخ بهاء الدین محمد العاملی از اعاظم علما و معزز بوده و در اصفهان سکونت نموده و مولانا محمد تقی مجلسی از مریدان و شاگردان وی و صاحب مرتبه اعلی گردیده و است مفتاح الفلاح و اربعین و شرح اربعین و خلاصه حساب و رساله اسطرلاب و حاشیه تفسیر و مشرق الشمسین و کشکول از کتب انتخاب است در زمان شاه عباس صفوی جسدش را به مشهد مقدس رضوی نقل کردند از اشعار او بعضی در این کتاب ثبت میشود

از مثنوی موسوم به شیر و شکر

ای مرکز دایره امکان | وی زبده عالم کون و مکان

تو شاه جواهر ناسوتی | خورشید مظاهر لاهوتی

ای یوسف مصر [illegible] | [illegible]

[illegible]

کاہراو ... رحیب و ... ونشک | اال سر مست ... اوجہ کی
علم رسمی ہمہ حسرت | یعنی دقی ہست حطالب

از مثنوی موسوم بمواج البحار مشہور بنان حلوا

اندر آن لکار رشد جو | عہد اسیر ... یار ... سبک
آن قیامت قامت پہان سکس | سرہ اوی علم ... نشستہ ورد
طرہ مشکین ... دوش ... آشتہ | ل ... کران رح ... اکہ ... دقات
کشمش کی نیست ... شیرام | رفت ... مرد عقل ... دین ...

وله ایضا

کوی ... ولت آن سعادتمند بود | کل علم لیس ... ی فی المعاد
عزلت ... عیش عالم آن ... ست | عزلی ... کر ... درست ... راه ... قلیا
علم ... حود ... آنکہ ... یماید ... ست | حمد را ... درد ... او اول ... ست
زح ... رحمت ... ز ... چند ... مطلب ... مرک | کر رسد ... تب ... حار ... ا ... عا
غیر ... کامی ... ین ... کام ... ست | سر بسر ... در دست ... حور ... لبودکی
حو ... اسی ... باشد ... ستان ... حال | ست دل ... ذکر حق ... یموت
چشم ... را ... حر ... عمل ... کور ... ست | ار عبادت مرد ... ار ... حی ... کو ... تش
در ... حلوت ... کام ... چشم ... سیر | دل کرفت ار ... خانقاه ... ومدر ...

من غزلیات رحمه الله علیه

رمز ... آگہی ... ثوان ... دید ... ستہ | بود ... درس عشق ... کام ... حد ...
کہ ... واند ... حلم ... جا ... حا | ... چون ... عشق ... سد ... ست

وله

یا ... حد ... فرح ... طالعہ ... کہ ... ا ... عشق | وا مرو ... ال ... ییک ... درد ...
... کوش ... اہل ... سایہ ... بہار ... حلقہ | ... شد ... ارد ... رہو ... حرمہ ...

وله ایضا

سائی ... ارا ... ودیدہ عشق ... حوش ... ت | کر ... کہ ... م ... ناح ... اسد ... ال ... میسا
... کہ حرقہ ور ... یائی ... بو ... تم ... کہ ... قتم | حد ... ال ... کر ... سیم ... حون ... کہ ... دیدہ ... شستم

وله

زاہدی ... بیحانہ ... مسح ... رو ... رحی ... ودیم | در ... قمار ... عشق ... اہل ... کی ... کہ ... رسیا

وله ایضا

در راہ طریقت ... ار ... ورکی
علمی بطلب کز کتابی نیست
هر چند ای ... لیب ... خوش ... بوا
ای بو ادای ... ما ... رموصد
ما ... کو ... ارحد ... ا ... ماران ... کہ
... تو ... ارما ... ای ... ست ... با ... مد ... دست
... ست ... کرده ... ام ... ا ... هرا ... ران ... کو ... درد
ار ... ودم ... تا ... کہ ... در ... آمدی ... حجاب
... یک ... کہ ... نشست ... ر ... ا ... الیس ...
علم رسمی ... سر بسر ... قیل ... ست ... و ... قال
علم ... سود ... عیر ... علم ... حا ... سے ... تعے
... ایها ... القوم ... الدی ... فی المدرسہ
فاصلوا ... ا ... و ... م ... عن لوح ... اعوا ... و
سر کرا ... توفیق ... حق ... آمد ... دلیل
رہ ... جو ... دار ... ہمہ ... پرو ... اصق
سهل ... باشد ... درد ... ... فقر و ... عا
کی بود ... در راه عشق آسودہ ... کی
ای ... ش ... اکو ... رفت ... وحصل ... سکوت
بر ... دل ... دل ... بو ... دل ... کاستن
... ا ... بری ... را ... بر ... و ... سو ... سہ
عالمی ... جو ... اهم ... ار ... عالم ... در
ر ... مس ... مرح ... سی ... کر ... لطر ... کم ... سو ... یت
... کہ ... در ... علم ... رسمی ... نام ... قیل و قال ... ست
عالم ... بر ... دل ... کا ... و ... ہو ... تمند ... ست
ہمای ... کر ... چہ ... می ... آمد ... ر ... کہ ...
... ست ... یان ... شہر ... العلم ... کرده ... ام ... ا
... شا ... ایان ... ... شکستہ ... دید ... ائکم
... حام ... عشق ... وستم ... ... کر ... سیدم ... مد ... حم
... ہد ... بہ ... سد ... ہبودی ... کادہ ... تب ... حو ... شار ... و ...
... ما ... کہ ... اندرہ ... عشق ... در ... مسرل ... حستم
... یکسند ... عیرت ... مرا ... عمر ... ای ... کر ... آہی ... کشد
دین و دل ... سکید ... ل ... ا ... حتیم ... جو ... سیدم
زلف ... و ... کا ... کل ... ... ولیوں ... ... دحی ... آرم

و ... ان ... شور ... و ... ہ ... لی ... کہ ... ب
در ... حس ... آ ... و ... کہ ... علم ... ست
... علم ... کردی ... قید ... ا ... سوی
دهر ... مدم ... مرآ ... آتشکدہ
... ا ... و ... دو ... دوار ... آری ... تو ... حد
... ا ... ر ... لی ... سکیں ... ول ... حر ... ی ... کو
آف ... ودوان ... ... ملای ... مر ... و ... ودل
... ور ... کا ... می ... کار ... علم ... سا ... حہ
... کہ ... اصطا ... العیل ... ... کس ... فی ... المسام
... ز ... آن ... کیمیتی ... حاصل ... حال
... نامی ... تلبیس ... ابلیس ... ستے
کلما ... حصتلتم ... و ... صو ... سہ
کو ... پای ... ... حود ... حال ... سیر ... د
در ... رو ... دلی ... ای ... پا ... آن ... علم ... ست
... ہمہ ... کرہ ... ہی ... ول ... ... بروا ... یدت
کر ... دلا ... زتا ... ی ... حیثم ... کر ... ک
را ... عشق ... ... بای ... حام ... ... ست
... کر ... کہ ... اسا ... دل ... کر ... د ... مدلا ... ل
طاعت ... ار ... بہر ... طمع ... مردود ... ست
... بہ ... سجدہ ... طرف ... ستم ... ... ر ... ... دیر
تا ... کام ... دل ... کہم ... کا ... کی ... کہ ... ر
کر ... ... جیستم ... و ... سیری ... رد ... روت
... مشو ... حدیث ... و ... عظ ... کرتنکش ... لت
سرت ... کردم ... کہ ... رو ... سی ... ... یخا ... ست
... حال ... ... دوی ... کشن ... را ... ... ست
... دو ... ... کہ ... رید ... مد ... ... حمی ... ساو ... درتی ... حمد
کامرو ... آن ... حارہ ... کا ... ر ... از ... ... اعرا ... حتد
صیحت ... کر ... شن ... کرد ... ل ... و ... لی ... آہست ... آقا ...
... ای ... ایست ... تحسہ ... ... ی ... ان ... ... یا ... ... لما ...
کہ ... زر ... حرقہ ... و ... ما ... ودم ... کر ... کت ... ر ... سم
را ... کہ ... بہ ... میر ... ستم ... کہ ... ار ... عشق ... تو ... ام ... دو
کشش ... بہار ... کما ... و ... ارمی ... مسلمانی
می ... ہم ... پریشانی ... سر بسر ... پریشانی

من رباعیات

جونی شیرازی

[illegible] شیخ ابو اسحق معروف [illegible] مردی [illegible] بوده معاصر جناب شاه نعمت الله
گرامی است [illegible] غزلیات شاه نعمت الله [illegible]
[illegible] نمود است چنانکه [illegible] شاه نعمت الله کشیده بود نظم

گوهر یک بحر بی پایان ماییم

[illegible] رشته یک معرفت [illegible]
[illegible] از آن آمدیم [illegible]
ما از آن آمدیم در [illegible]
[illegible] نمایانیم

[illegible] گفت رشته یک معرفت نمایند ابو اسحق گفت چون
[illegible] گفت از نعمت الله میگوییم علی الجمله از اشعار [illegible] ابو اسحق این چند بیت نوشته شد

غزلیات

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

میرزا آقا [illegible]

جلال الدین دوانی

وهو جلال الدین محمد بن سعد الدین اسعد الدوانی الکازرونی جنابش بعلامهٔ دوانی مشهور است
سالها در شیراز تحصیل کرده و مسلم عهد شده بروزگار دولت سلاطین آق قوینلو قضاوت
فارس با او بوده و تصانیفش بسیار است مدت هشتاد سال عمر کرده در نهصد و هشت وفات یافته گاهی بنظمی می پرداخته این یک بیت از وست

در مدح شاه ولایت

ای مصحف آیات الهی رویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت

وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
محراب نماز عارفان ابرویت

جامی جامی

وهو نور الدین عبد الرحمن بن نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد الدشتی الاصفهانی پدرش
از اصفهان بجام رفته وی در آنجا نشو و نما کرده اوایل دشتی و پس از آن جامی تخلص کرده و گفته

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در میان اهل سخن — بدو معنی تخلصم جامی است

وی مرید شیخ سعد الدین کاشغری بوده و بخواجه عبید الله احرار نقشبندی ارادت داشته رسالات و تالیفات وی بسیار است دیوان شعر و کتب
سبعهٔ هفت اورنگ دیده شده و یوسف زلیخایش مرغوب و لوایحش معروف فاضلی بلند همت و عارفی با علم و حکمت بوده در سنه ۸۹۸
رحلت نموده اگرچه اشعارش بی شمار است بچند بیت از غزلیات و رباعیاتش پرداخت از وست

ریزم ز قطره کوکب سیاه رخت شب
گر زرد شد گیاهی خشکسال هجران
بر مسندی جور تو هر جند که بیداد رود
گر گشت خاک حاقت کز قبا پیراهن
ای کم نیزاری عال میسکنی اکار رها
بنمای حلقه دستی آیدم گر خواهی سلیح
لاف قوت فرزانه لاغر که سکست
خوش آنکه بار اندازد ازمانی
ای آنکه بقبله وفا روست ترا
همسایه و همنشین و همره همه اوست
یکسان نظر بهنر کی بر عیب اندرکش
با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان
گردد دل تو گل کند و گل باشی
عالم بود از نه عبرت عاری

تاریک شبی ادرم با این همه کوکبها — وله — رحمی به خدایا ان سنگدل ایج کو

غزلیات

چون رخ خوبت نو منم همه باد رود — وله — دل بدان عمر و خون زیر گشت بجانی
بکجا تاب آورد کز سر من ارگذشت — جانانم همه بر خویش خواها عاشق سید بل

وله

خوشم چه خوبی بختین ای بنت اوا دادم — سر زانوی غم مانده و مردم بیکجا

رباعیات

بر مغز حرا حجاب شد پوست ترا
در دل که ای طلبش همه او است
و آنکه حق از جمال عیب اندرکش
بر لحظه مپوش چهره چون خوش تو لن
در بلبل بیقرار بلبل باشی
نه جاری بطورهای طاری

دل ای پی رو آن نیکوست ترا
در انجمن فرق نهانخانه جمع
چون جلوه و انجمال بیرانی نیست
ز دخنده که من لیکس خوبان جان
تو جزوی و حق کل است گر روزی چند
و اندر همه طورهای جاری

یا طاقی و همسری این سیه تاتوام
پژمرده کی مباد آن تازه ارغوان
صید را چون اجل آید بسوی صیاد رود
نیمجها که دست هیچکس بر دامنت رسید
گوشم بر شنیده من لب شنوار دل
که چو انشان مکر اندیشه کار اراکم
برایی بار گران پشت اپیل ایمان
روشن ضمیر پیری خوبرو جوانی
یکدل داری بس است یک دوست ترا
با ندیمه او ست هم با تو همه اوست
یا در دامان سر جیب اندرکش
در پرده عیان باشم ولی پرده نهان
اندیشهٔ گل پیشه کنی گل باشی
سرّیست حقیقة استحقاق ساری

حافظ شیرازی

وهو فخر المتکلمین خواجه شمس الدین محمد اصل آنجناب را از رود او رتوی سرکان نوشته اند
والدش بشیراز آمده و اصل وی در خدمت مولانا شمس الدین عبد الله شیرازی تلمذ کرده
و در مدرسهٔ که بتدریس اشتغال داشته ظهور شعرش بروزگار دولت آل مظفر بوده و امیر تیمور گورکان را
در شیراز ملاقات نموده چون حافظ قرآن مجید بود حافظ تخلص نمود گویند تفسیری نیز بر کلام الله نوشته و در بعضی غزلیات
خود اشاره بحسن صوت و قرائت و تفسیر خود کرده با جماعتی از فضلا و مشایخ آن عهد معاصر بوده مانند شاه نور الدین
نعمة الله ولی الماهانی و سید محمود ملقب بشاه داعی الله و سید ابو الوفای شیرازی و شیخ علی کلاه و شیخ زین الدین
خوافی و عماد فقیه کرمانی و کمال خجندی به صورت مشربش عالی بر و لایت تحقیق دال غزلیاتش بر شیرینیش بر مذاق
هر فرقه دلنشین و گفتارش شورانگیز و نمکین وقتی تا یزد مسافرت کرده و بوطن باز گشته ادام عمر منعکف بوده در سنه ۷۹۱

[illegible]

غزلیات

[illegible] | چندانکه کرشمه و ناز [illegible]

دل

[illegible]

اکر شراب

اگر سراب حوری مرغ فشانی یک
جانشان که من بوسم من که می کنم
بدرم بر وصله صواب و کدم بعرو
سر دیت برکه همه جوانی مست
برد رعید هست من امرود دیت بسرم
آن گل که بهرام بدوست خارست
دیدی ای لاله آخر سری بد علم
دوست شمار صحبت کرای و وصل
رحمت سامه بیجا که رسی جمن
روانیدم بر هر سری دگر
ارب که بشاید که کس که در عالم
بی حرف که من دارم در پیش لب لال
اندوه که گوید اسرار عشق و مستی
آخر الامر گل که ره کرام اینی شد
دو یار دیر یک داراده کس ندمی
من ایمقام مدیا آمده دیدم
جایکه ترک عیسای دم صفی بود
کز کشت میلیان ساسد
جهان است ام اردیده مدامان کم کر
کرسامانی از من هست که جان دارد
وا درج نسیم و تسوم هم
ساکسا که مرد و مرد که نیستن نالیس
ملدت دحوتی عشرج لب عمرو مشو
دری که برتو گشتایید در هوا کشا
هرکه بحرا شدت حکم سحا
کم مباش از درجه سایه تکس
سود مشتری چه دست بد
یا طعام لدید بس جوروں
من نکویم که مشتری چه بود
سر فتنه دارد دگر دور کار
وسیت جان قصه روشن است
چه جوس کشت همیدتاج و کمج
مستان سر دو دوں درست

از آن گیاه که نفس سد صبا
من لاف عقل مرتم ابکاری کم

سحر است کویم مستوام دیه
حیف قفس سرای حرش که آن

وله ایضا

چیزهم هست و بر حدود بسم
کر دم جاصل بی درود ساقی کرم
کو شرم او تار حد بسیار
تا من چه کرد دیدهٔ معتود نامی
چون که م گرشوان بم رسید
مرنا پای که معلوم است بت
کو عقار ملدهت ابسیار
رحسار مکسی بود آشیام ترکی
ویا در سمی عرق می ساولی
تا ححرش مرد دردحود رستی
جانیا گرد سر کی ز اده کس

لب شکر ستانی دست که گوا
یار ساز آن و تار رسید
ای ز چشم مرسی هست کو نرگسا
و سیدل لب یار دل بدست کدا
ای بسی آن کشوح درآب دم
کفار روشنی تماشای او
و هود ما متاثیست حافظ
دایم گل این ستان ز حد بی امد
جون عمر تنکر دم حد انگه گردم
ناصع ما توان همان نسیم جوش
رو دو قدما و صبا رسد کسد

وله ایضا

اگر چه دیدم است صد حلق گمی
مارا یکو نه رسید دعوی یکتایی
جا حقیقت جهان حسن کسی
دیکار است ساده سهی الانی

یا کرد و تی یکا رحابه کم تسود
توات سایه از من حرس
در همه دیدهٔ معات هست جوش ستید
ایحدیم صحو جوش آمد که سحر کمی

وله ایضا

کر ماقت رکل حت است عشق
کر طلعت ای نور هست رهی
رنگی بر تو ماندرو توس سیر

مه مایه و ره داکشار نیرفسا
راحت امدر حابه سرساده نا
وم تو دوست بحوا گشته بحشدم

فی الاخلاق

هرکه سنگ زند تو بحش | از صدف یا کسی گفته علم

وله

ما الوان ناسپاس پوشیدن
گر تو جوانی من پوشیدن

از آرای ساکه زیرد ست توام
حکمت رازهم رنانیدن

ساقی نامه

که یکو بیرو سرای سپنج
یاران رفته ذرودی فرست

متی کی تا نی تکنا که رود
شنیده ام که چون غم رساند که

[illegible]

[illegible]

حسن متکلم

[illegible] بگویم ... دیوان ... [illegible]

قصیده

بساط ... مناکب

... مغارب

... کواکب

... مشارب

... عجائب

... ذوائب

... غرائب

[illegible]

حسینی هروی

امیر حسین ... از سادات جلیل القدر ... [illegible]

بود ... امارت و حکومت را ترک کرده ... [illegible]

واسرار ... [illegible]

و مولانا فیت و شیخ بهاء الدین زکریای مولتانی ارادت داشت رساله‌های نیکو و مثنویات دلجو در عالم یادگار گذاشت نزهة الارواح
و صراط المستقیم و طرب المجالس و زاد المسافرین و کنز الرموز منسوب به آن جنابست و سؤالات گلشن راز تیراز اوست که شیخ محمود شبستری
جواب منظوم کرده و آن هفده سؤال بوده و وفاتش در سنه ۷۲۳ اتفاق افتاده و این چند بیت از رسالهٔ زاد المسافرین نقل افتاد

از زاد المسافرین اوست

آنجا که حریم بی نیازیست
آنها که ز جمله پیش دیدند
در آینه دیده هوا را
تحقیق تو چیست چون تو بودن
بیگانه ز آشنائی ماست
عمری سر و پا برهنه رفتی
اول ز تو رفتن است دیدن
آسوده ز خیر و شر عالم
از مرگ چه دردناک باشیم
در عالم عشق خیر و شر نیست
مائیم و بغیر ما کسی نیست
ما جوهر معدن کمالیم
سلطان سرای کبریائیم
هرگاه که نور او شود عین
شه زند محک صفائیم
شاهانه ندیم و می پرستیم
ای سایه تو مرد صحبت نور نه

اندیشهٔ ما خیال بازیست
در آینه عکس خویش دیدند
غره نشوی بحق شناسی
بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
وز رفتن و آمدن خبر نیست
بر دار قدم که ره تمامست
بگذر ز خود ار خدات باید
آزاد ز جنت و جهنم
چون زنده بنور پاک باشیم
هر غم که بما رسید شادیست
در صحبت قطب راستینیم
هم کسوت ساکنان فرشیم
در چشم جهانیان حقیریم
اسرار خدا از وست ملحوظ
دیوانهٔ عالم خدائیم
خوش طایفه‌ایم هر چه هستیم
می‌ها ز دین قدر گذر ور نه

گر زانکه شناختیم خدا را
زین پیش نمیتوان سرودن
پیوستن او جدائیست
تا قدمی بر او نرفتی
آخر چه بر او رسیدن

زنهار به حجت قیاسی
در راه تو ای غریب دلتنگ
کس را بحقیقتش کذیست
چندین تک و پوی دو گامست
فانی شو اگر لقات باید

از قلندرنامهٔ اوست

شادی و غمی و نفع و ضرر نیست
وز ما بر دوست ره بسی نیست
پروانهٔ شمع لایزالیم
درویش سرای یاریم
غنیم مغیبات کونین

ما را چه مراد و نامرادیست
با اهل کمال همنشینیم
هم خرقهٔ صوفیان عرشیم
مظلوم و شکسته و فقیریم
لوح دل ماست لوح محفوظ

رباعی

رو ماتم خود گیر که زین هیچ رسد
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد

خواجوی کرمانی

و هو ابو العطا محمود بن علی بن محمود از مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی است
و از شعرا و ارباب سلوک و فضلاء آن عهد ممتاز بوده دیوان کاملی تمامی دارد مشتمل بر
قصاید عربی و عجمی و مثنویات و غزلیات و اقسام اشعار چند مثنوی قبل ازین مفصل دیده
شده بود و اکنون حاضر نیست مدّاح سلطان ابوسعید خان چنگیزی بوده و سالها او را مداحی مینموده مثنوی روضة
الانوار و همای و همایون از وست در سنه ۷۵۳ وفات یافته در تنگ الله اکبر شیراز مدفونست و از وست

در توحید باری عزّ اسمه

ای غرّهٔ ماه از اثر صنع تو غرّا
طشت زر شمع چو از اطلس چرخی
نوک قلم صنع تو در مبدء فطرت
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع
ناموس تو از برگ سمن تا بسمندر
در روضهٔ فردوس نهی منشا ابلیس
بر قلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید
از رایحهٔ لطف تو سازد گل سوری

وی طرّهٔ صبح از دم لطف تو مطرّا
زرتا شده از امر تو بر قرطهٔ خارا
در خلوت این مردمک هندوی لالا
افراخته نه قبه پیشش که خضرا
تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا
پر مشغله برق کنی عرصهٔ صحرا
بر چهرهٔ مه جعد سیاه شب یلدا

آویخته بر جنبش گل صورت اشیا
وز حکم تو سلطان قضا یافته امضا
مصنوع تو از تخته ثری تا به ثریا
در چشمهٔ خورشید دهی تربیت عیسی
بر پیکر زنگار کشی پیکر حورا
در صحن چمن نکهت عنبر سارا

از پیه بصر صنع تو بر کرده دو شمع
تقدیر تو برجا رصد هیبت حظیره
توحید تو خواند بسحر مرغ سحرخوان
پر مشغله رعد کنی منظرهٔ ابر
خرماشطهٔ صنع تو کش حلقهٔ نادر

و له ایضا

[illegible]

در صفت کتاب و مدح سلطان ابو سعید خان

[illegible]

در صفت کاملان و اولیاء الله گوید

[illegible]

در حکمت و نصیحت و موعظه

[illegible]

در جواب قصیدهٔ حکیم الهی سنائی غزنوی

[illegible]

تا تو چون نقطه در میان باشی
ملک دینار کی خرد بجوی
تا کنان ممالک ملکوت
طاهر است این سخن که ملک وجود
نوش کی در مجالس ارواح
چون کنی عزم خوابگاه رحیل
راه ادریس کی روی ابلیس
غوطه خور در محیط استغنا
در طریقت حجاب راه توام
قاف تا قاف از اقلیم درکش
بی پر و بال در حدیقه عشق
روا ای یار دگر مرد داری
صبح حیران میل مهر کند
یار دیدار مینماید لیک
از میان دیر کعبه تو شود
هر چه بینی ز دیده خود بین
تو نشد مستی از جهان برکند
جمع باشد سعید در عرفات
رخ بی بیدلان صاحبدل
عشق کلی بهشت در جهان قدم
تا نباشد ظهور پرتو مهر
بر کرامت برگ گل چیدن
حرف را تا بیاوری در فعل
کوس وحدت زن که در ره عشق
گرچه صحرا فشان دام رها رود یار
دل امید که هیچ از تو کو بری باشد
دامن کلی کز نشاط کام ترتیب
کمل معرفت سرمدی کی حکم
هرکه کی دل مسکند بسیار سر
هفت سطر و شش جهات هیچ خوش
سطر بیت مرد کون اوراق شرم
نامید کیست مطرب از زم فکر کم
باشد کر دهر گرد مهوش مدارس

شوان سرو بستان پرکار
هرکه دم زد ز ملک و ملک
جاودان خبر این اسرار
وجود تو دارد استظهار
کوشش کن در سرادق او
اگر از خواب خوش شوی بیدار
بوی گلزار کی دهد گل زار
همه را در جهان استغنا
است رهوار رو که هر شهوا
کاف و نون از چه صد هیچ سما
حضر وقتی از شوی طیار
تا از آن شو که آن مدار دیار
سر مرد در دیده اولوالابصار
دیده بیست در خور دیدار
گر ببینی بحر خدا دیار
گرت اندک نماید از بسیار
پرده هستی از جهان بردار
تا خدائی زرد و خدا اسرار
شادی مفلسان دولت یار
سپهش عقل و حال سپه سالار
نتوان کرد سایه را اظهار
چاره نیست جز بخس چار
نتوان شد ز اسم رحمو دار

کام دل زکسا رخ و دهی
سوسن سرو اگر چه آزاد
در بسیار تو میخورد یمین
گردان همای کو سر خویش
مدحی لی و سیلی سالی
می پرستی گر ترتیش ار لیست
در مستان عشق زن کررده
تا پیکی شوی محیط آشام
دل بیاید که شوان آنست
رو مدار عشق کرکی جز د
تا خدائی که تا خدا شد
و کم از رسل کرتب تاروز
و عروسان حجله قدس
گر تو در دیر عابد صمدی
تو زنار میکند تسبیح
کی بنقش نگار غره شوی
غم دنیا مخور که خوار شوی
همه رنجیده و تو رنجیده
فقر فرعی است لذتیش عیب
عشق مهر بهشت عقل سایه عشق
مژه کر خار دیده تو شود
تا و من را محال هیچ مده
تکدار ز اسم و فعل و حرف مگو

وله ایضا

دلم مقیم دیار بهشت حال ما رم
شد بهشت مردم چشم من ز دیار
کند سلسله فرعون بجز دو ستار
دان بدور مدار دیده اولوالابصار
سعادت کز آن مکند رها ما آر

چه غم ز بعد مسافت چو قرب جان
میان یار و کنار رم ز ربح جان که بیست
مدان کرم کرحت ساکی موسیحه
بسا برده دل مجالس ارواح
بحشر و بسر دو عدو دو عید جون رجا

وله ایضا

حریف کاف و نون جز و صحرا رم
جو رسید حقیقت ترو بی ز آن الو م
ز بر ده دار مرگ ز حیح خدا

چون در سرادقات معانی کسیم پرو
تیر ده سرمستی دیوان حکمتم
در ورته ام سور که اکسیر اعظم

تا کمیری که بی بنیاد یکبار
علامیت میکند اقرار
یمین و بید هند بیار
روا زمشتری کی استغفار
سخن سعر به گفتار
تا ایکس مدش هشیار
حلقه کعبه در حمار
تا پلنگی شوی جهان او را
ختم بیمار بر سر ز بیمار
آنها هست بر سر دیوار
تو دایم تا رود در یا با ر
سبق عشق میکند تکرار
کی گشاید برقع از رخسار
راهب دیر کو صنم بیدار
ور تو تسبیح میدوزی زنار
گر صور کی زنقش و نگار
را نکر عمر کرد دار غم خوار
همه آزرده و تو در آزار
دوجهان را اگر چه در مقدار
نهد مهر سایه را مقدار
دیده نرگس زخار دیده مخار
لا دل را بیاور هیچ انکار
نهی کن حمله را و اسم بر آر
تخت منصور مر سدار دار
نظر یار بود دل اقرب بعد دار
لدای میان که مرا جان دام آنکه
نوای همه داد دو سخن سعا
سور محمر جان رسد دق آوا
صبح و شام سور و ظلام بلبل و مهکا
طبع و سه روح دو دو کوی بکذار
طاوس یا امر و حد سپار زتشرم
در میر شمشه اوان سطر م
ور آتشم مدار که کو کر دی حیم م

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

ایضاً فی البهاریه

[illegible]	سرو را همی [illegible]
[illegible]	[illegible]

فی النصیحة والموعظه

اگر مرد [illegible]	برون [illegible]
اگر [illegible]	[illegible]

من رباعیاته وغزلیاته

[illegible]	[illegible]
از [illegible]	هر [illegible]

[illegible]

عاشق چو نخواهی معشوق [illegible]

داعی شیرازی قدس سره

و هو سید نظام الدین محمود الواعظ الملقب بداعی الی الله نسبش بنوزده واسطه به [illegible] علیه السلام می پیوندد وجود از او نسل علما و حکمای فارس بوده است مدتی در خدمت شاه نعمت الله [illegible] و اظهار ارادت به حضرتش میکرده و بشیخ ابو اسحق بهرامی [illegible] کبیر نیز رسیده و مدتی از شیخ بن [illegible] فرا گرفته پنجاه هزار بیت دیوان [illegible] هم گفته بر سیادت و اشعار و شش مثنوی موسوم به سته منظوم فرموده که اسامی آنها چنین است مثنوی [illegible] مثنوی گنج روان مثنوی [illegible] مثنوی چشمه زندگانی مثنوی [illegible] مثنوی عشق نامه شرحی بر گلشن راز نوشته نسایم گلشن نام کرده شرحی هم بر مثنوی مولوی نوشته و رسالات وی که هر یک اسمی دارد در ریاض العارفین نام بعضی [illegible] شده است [illegible] زیاده از نود و هفت سال عمر کرده مرقدش در شیراز زیارتگاه اهل راز است از اوست

[illegible]

قصاید

وگر [illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	عشق [illegible]
[illegible]	بی عشق [illegible]

از مثنوی [illegible]

[illegible]

سرو تلخی نفسی میرمد
کو دل یکقطره که پی ذوق است
چه طلب باشد و مطلوب چه
در طلب هر چه بسر میبری
مرد مشو هر که بمردی رسید
ذوق بداری مکن این حرف گوش
وای من از دوست نگار مست
مست شده از ده آگهی
آنکه خیال تو ز دو خوابست
صوفی و حکیم دار ما مکش
سعی بما کو مست مس

وان نفس از هجر کسی میرمد | از کرید تکرار شوق او
گردن بکدزه که مطلوق اوست | آنکه هر دو ره رقیب مست
حور رقیب و رنج محبوب به | از طلب هوس کس آگه نیست
آن طلب اوست اگر بنگری | هر کس آن پرده که صید نیست
ای خنک آن دل که بدین رسید | نکو مدار دو دل از این مذاق

از مثنوی جبل صباح

مست و هشیار هر که خواهی | گر ستی و گر صلیب دارند
زمره خیال در حجابست | تاکی ز خیال پیچ در پیچ
روی دل از چیست زین چه اکنی | تا چند تو در میانه باشی
از مستی و میسی که مستی | من کشتی و من بودن اینجا

از حسد دگر آرد وق او
در طلب مهر صحبت مست
در نه که خویدهٔ آراد نیست
حرف مقصود درآمدیده است
گر همه حالت که ها اوراق
شوق بداری مکن این یکه کوشش
نالهٔ من از غم یار من است
از حسرت او نصیب دارند
کار حج و حظ سرکش بود هیچ
آن به که تو در میان نباشی
حرف نقش من بودن اینجا

رکن الدین صاین اصفهانی

از معاصرین شاهرخ بن امیر تیمور و انواع فضایل مشهور صاحب تصنیفات عالیه است و تألیفات فایقه دارد و اشعارش کم دیده شده الا این دو بیت که از اوست

اگر چه طاعت این سجکا سالوس است | گر خوش و لولو در حال این خان حب
ولی کامده گرد حبر شیل طاعتشان | به مجسس تو اندر آسمان احد

سلمان ساوجی

نامش جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی است معاصر و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس جلایر و مهد علیا دلشاد خاتون بوده است شیخ علاء الدوله سمنانی گفته است که مانند شعر سلمان از اسمان در همهٔ عالم ندیده ام از متوسطین شعرا بشمار است که در مجمع الفصحا مرقوم شده اند دیوانش مکرر دیده شده است اشعار خوب دارد در سنه هفتصد و هفتاد و ... وفات یافته و لعرفات جان ستاند از دوست

من قصایده

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب
فلک را نکو سر مرصع حواشی
درفش سعش سیاه حبشی را
دلق ... و حای رانه
فلک راهی که نیم ار دور دورت
کمون ... است تا اس سیم
بهای ... زم رحو دا ما دی
اگر چه ترا هست جای شکایت
فلک با من از شکایت که ...
رهی چشم آمد که از هیبت آن
گهی مرواری که نعل ...
سلطان اویس ... کمال عدل
عمری همانا تو بس ایام چرخ ...
چون شد آنهمین ... کشیده دید
تنای ... ورکار ... خشت ...

روان بر رکاب رکوکب موکب | دین حال من با فلک شکایت
زعمدیار و فراق صوحب | رمدید ها ی جهان مرور
چرا حسرت عالم گشته غارب | چرا گشت با من نامه می الف
سعد و اندر ملا و سماحت | پریشان جمعی جمعی پریشان
به روی یار م رطعن قارب | فلک چون شیدای عتاب شکایت
ولی هست مکرات یرو حب | که داری درگاه صاحت جاهی
برآمد که رایت صبح کا دب | قمر چیدکان ستمگران ولیا
حیدا حی بحه شیر محارب | سموم عموش ز ان صحاری
همی بود و در دست دیا می اکب | کهی در شیشی کاسوال قارون

تنی عنبرین موی مشکین دو است
موا را نعیر مستر حو اسب
در رنج حوادث زحور دوست
زمانه بیجامی سپهر ملاعب
چرا هست با من ستاره معاصب
گرفتار تو می تو من عجایب
مرا کعبت لس کن که حال المعاتب
سفر مقاصد محل تا رب
کشید مدیح در لقاب معارب
حمیم تمیمتر روان متارب
همی برکه ست از رکاب کواکب
در سلطنت قواعد نوشیروان جهان
چون سرکشت و کعاین نو جوان جها
چه حسن امت سکند کیستی ستان جهاد
برکمه مهر داور این آسمان جهاد

وله ایضاً

رطاق جا بین بلند آسمان جهاد | چون اوج ارکا و جلال پایداد

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ساقی نامه

[illegible]

رباعیات

[illegible]

سرمد کاشانی

اسمش سعید و از قوم موسوی کیش یهودی و آمده از میرابوالقاسم فندرسکی حکمت فرا گرفت و در خدمت مشایخ تقلید کرد آخر الامر مجذوب و برهنه شده به هندوستان افتاد و در عهد داراشکوه [illegible] شهادت یافت تحسین عبارتش را صاحب دبستان نقل کرده و مرتبه وی در تذکره ریاض العارفین گفته شده [illegible]

ولـه

[illegible]

سحری طهرانی

از معاصرین صفویه بوده در بیان طرز اشعار رسا و این چند بیت از وست

کی تو که بیچاره ستم کش دل ...
حب میاد است مشو کشته مکر در مرته
که جز دکور و مسلمان همه را سر مانه
من که کردانه یحال ساده یک

هم شوخم ساغر شو هم درد بلبلاندرا
طلعی چو درد خون که کرکرو دریا

راستش اینکه مزار دیده پریشان سر
موسم و بهار کیم دمیاسان چشم
کو چه شان چه بسم دل امید بود کم
رقیه و انس اگر دل شکری

پاچ کسی برجا شرحه سکردرا
اگر من حق مرهم سینه و سحر مرا
می جوم که این سر سام آتش چشم
مصر آشنو نو بته جا می شو

سحابی استرآبادی قدس سره

مولدش شوشتر و اصلش از جرجان و موطنش نجف اشرف و ظهورش در کار شاه عباس صفوی و چهل سال در نجف سکونت بوده در سنه ۱۰۱۰ وفات یافت علاوه رباعیات مشهور رباعی

از آب جمال داد کلزار تو را
ای آینه در شور که او کو او کو
سر بر ره کرد حکیم در ما رفته ما
عالم بحر وست لا آن الا هوست
دانی عالم کی احد آباد کند
من ساده و لا کریمه آگاه افتد
لی آهر کس کو سبب ... باید بود
از پرده جهان باده مسیحا هم
باید همه خلق خویشان بود دل
ای عوی عشق کرده آتش تو کو
آنم که مدارم مدد عالم کاسه
کم کرده کرو جستیم نمکی

رباعیات

دیدم سوی عیران جا پرده ما
عاقل بکمان که قسمت این دو سبب
آدم که حلال صبحه سیاه کند
پس اول جود که در یک جا افتد
مدام هم معروف دوست همایید بود
از پرده برون نشاند و مسیحا هم
با این همه بیچور و کیستان تو دل
قطع النظر از عقل دل و دین تو کو
ای آنکه صریک وجود آرا سه
آینه صنعت روی رو تو هم تمکین

حکمت نیست هر چاره اسرار
دریا بوجود خویش موجی دارد
از جواب چو حقه را که کس پیدار
اینکار جوانی به علم تعلیت
کاری سهلست و وصل دل آباد
صوفی تو بکار خویش دکان بود را
ای انسان ذکری مرده لیست
ای هم ره دار دلم صفا لازمست
گر خلق جهان جمله چو من و بیدی
در جهود دار لطف تو که هم پیدا

دانش تو در حسن جاهر ترا
این کیست که کرم کرده ما زتر را
ناموس وارست لعل تار و ما
حسن پیدا رو که این کتاب کشتی ما
آهسته جور بچو است فریاد کند
جون گنج که تا کراهان وا افتد
با و تمیز سیر دوست همایید بود
یار سر جود بهاده میحوا هم
رو کرد در خلق و بیچوستان دل
پیراهن چاک چاک چو من تو کو
لازم شدی سوالی پیدا سی
یارب یارب در بیچ کوهم تکمین

شاه سنجان خافی

اسمش رکن الدین محمود مرید خواجه مودود چشتی بوده سنجان از توابع خراسانست از ... گرد
شاه سنجان لقب یافته و بدان لقب مشهور شده مردی صاحب حال و باکمال بوده در سنه ۵۹۹ رحلت

بوده در قریه سنج از توابع ...
مردان جانیس هستی بکشند
آنجا که مجردان حق باده کشند
جوانکی تراست ... ارا زرسند
نامرد تیغ عشق بسر نشود
علمی که حقیقی نیست درس بود
مردان همی معرفت تا مال کسند
جمعی تشکیک و قومی یقین

من رباعیاته قدس سره

سعد که کس تو از ار رسد
در حضرت معشوق مظهر نسود
در سیخ و هر اینکه درست بود
جیرانکران قد و دی اشکال کشد
نکتوم و کر قیاده ... مدرالی ...

از مرگ مسند لیس و غم رزق محو
هم دوست خلق کی و هم خالق
صد جامه برار کتاب کاری بد
علمی که در درس و بحث حاصل کردی
ناکاه مساد ... برآید رکمیس

حیدر تیه مد دوستان دوست
خود می زخویشتن پستی نکشند
محمانه هی کشند و مستی نکشند
کان هر دو وقت خویش ... جابرسند
آری خواهی لی مستر نشود
باید که کتابها در سینه بود
آنیست که از جیاه اعزال کشند
کاری آن ... تسته رایس

شفائی اصفهانی

اسمش حکیم شرف الدین حسن مردی فاضل بوده چه گفته اند که فضل حکیم را طبابت و صناعت
و او را شاعری محبوب داشته میر محمد باقر داماد او را تحسین کرده در اصفهان
سالها با طبابت کمال و معالجه ارباب امراض اشتغال داشته وی را دیوان اشعار ... در جواب ... تشریح ارد
و مثنوی موسوم بنمکدان حقیقت بروزن حدیقه حکیم سنائی منظوم نموده و بدان ... رفته ... و بعضی

[illegible]

از مثنوی نگارستان حقیقت اوست

[illegible]

در نعت خاتم الانبیاء و مدح امیر المومنین علیه السلام

[illegible]

در مدح امیر المومنین ع

[illegible]

عقل و برهان ولیس وامر کرامت
جذا پایهٔ بلند کمال
ساختی با خدا چو بزم حضور
ور نماز آنچنان زجا رفتی
چون ای شکست عرش کرد
بل مدیحش لمز لم نفسی
بر سر مصطفاست بر زانوی
ای تو آئینهٔ تجلی ذات
در نمود تو ذات مستور است
جز تو کس قابل امانت نیست
بتو از ملک ما و تا ما سبی
خویش را گر رخود و مرد و پذیری
اندرین پرده باید مش نکری
از تو تا آگه طالب آلی

کاد دوراهیزان سیوم ره رات
کر شود دستبه بجز مثال
جانه تن خود فکندی دور
کر دعا و ار رسما رفتی
مصطفی کتف خویش کرسی کرد
لیک نتوان مساحت قدر کسی
سجده ناکرده مهر رفت فرو

چون کرد بی کایه است دید
دید معبود را بدیده حال
پر نسو وای تن که شیدی
بود غفلت زمسلح بیکانش
آنکه مهر سوتش جوانی
که نعمت مدحا لتش امت
دعوتش را خدا اجابت کرد

بخدا شیش می پرستید مد
پرستید تا مدید عیان
گاه که بی کاه پوشیدی
که تنم و آن بر جانش
جای پای علی است تا دانی
همی بیمم و بیمی از حشمت
ز خود رشید یکدم نوبت کرد
نسخهٔ جامع جمیع صفات
ذات محض صفات مذکور است
دیبامات سحر خلافت نیست
در تو چیزی مقابل آن هست
خویشتن را بیروه تو نهفت
بچه محرم از کمال و ی
باخودت هست طرفه اذاری

هم در خطاب با انسان که اشرف مخلوقات

نامرد تسد خلیفه الهی
مدحیکال در خود آویزی
که خوش آینده نیست پرده الهی
کید و کامست و تو نمیدانی

هر چه در آسمان که دان هست
اگر خویش آشکار و نهفت
تو کرا آئینه جمال وی
هم متاعی و هم خریداری

شهیدی قمی

معاصر سلطان یعقوب و سلطان حسین بایقرا بوده است آخر الامر بهندوستان رفته و بعد از صد سال عمر وفات یافته از وست

سر کوی کز رقیب سپهر و هیچ ره نمی‌آید بکار
رمام از دست لیلی در بیابانی که رکی
دیدیدار لیشی کم قدر ما که او ار

کی آید که بیرون ز دست کل سما
ز قدر حسن میدانی سود عشق آوار

مدرا اهلش با هم حاصل عمر دادست ازین
سابی مرهمه یکسان چو خورشید کاستکی

بجان کس را کام عمر دیدگی دام
سر خود گیر در مجنون سر کرد کدا رکی
سرای غیر بدشش جانهٔ عاشق بساد

شرف قزوینی

اسمش قاضی شرف جهان از شاگردان میر غیاث الدین منصور دشتکی و از علمای عهد شاه طهماسب صفوی بوده از وست

اعتباری جواری که دیدم از تو تا دیدیم
در رشک حسر تیسیم بیودیمار زنده بین
رحمت چه میکشی بی لب درمان طبیب

بر سر کویت اگر میدکشی سر را مرا
در زم او بیمان سر که آمنت برود بر زجرم

بنودی پیش ازین هر گز خبر از عشق غنایی
بی ترتیب بزم جا نشحلس منزلی بهم

رلیس دم که ماجای عطا که کردم جسر کرشی
اگر مسهم بدین مجلس نخواهم بود حسرم
ما نمیشوم تو بد نام میشوی

شاپور طهرانی

از اولاد امیدی طهرانی بوده در عهد سلطان سلیم بهندوستان رفته بجاه و در آنجا فوت شد شاعری غزل سرا بوده از وست

لیکو شم کر زندان بجسد از کس را
اگر دلدار بمهر ست متهم بخرتی ذرم
تا ماهی سبز داری
از ما نخی بشنود با نخی گوی
شرطی شد قتیل عشق شاهی

اگر جائی گرفتاری بدینی دل کس یارا

نمیدانم تو خواهی دیا کرد و ش بمدیم

که دامن بیسد کرد و خون بس ما مهربانی
کرا در فتار رطوس تیر جواهم از یاد

از اولاد سرداران ده ملازمت بایسنقر میرزا ترک نموده فقیری شد صاحب دیوان غزلیات است از وست

گر بود تو بسیار شنیدیم سخنها

هر کرا چشم بر حبیب مست

گر بود چشم سر رقیب مست
که فردا دامن قاتل بگیرد

صایب تبریزی

اسمش میرزا محمد علی و اصلش از تبریز بوده اجداد او بحکم شاه عباس ماضی از تبریز کوچیده بعباس آباد اصفهان ساکن شده اند غرض او بهندوستان رفته باز آمده

[illegible]

وله

[illegible]

مظهری [illegible]

[illegible] و از شعرای [illegible] بوده است [illegible] کرده [illegible] مظهری است [illegible]

[illegible]

وله ایضا

حدیث [illegible] باشی | چو [illegible] که میخواری چه سود

[illegible]

عرفی شیرازی

اسمش سید محمد [illegible] ببلاد هندوستان رفته و بازگشته از و حکایات نقل کنند [illegible]
شده [illegible] بنظر رسیده [illegible] ابیات از وست

از مثنوی خسرو شیرین اوست

نسیم باغ و می مجنون [illegible] | اگر لب مرده را جنبش [illegible]
کرو [illegible] بر لب جوی | ز جام و شیشه [illegible] کرد
[illegible] | پرستاران [illegible]
[illegible] | نشانده [illegible] کنیزان [illegible]
[illegible] | اگر خود [illegible]
[illegible] | و گر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کنیزان [illegible]
[illegible] | کنیزان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

وگر هر کرا دل باشد و هوش / کرد آن سعادتش فراموش

من آن صنعم که رنگی میس مهر باد / که دارم از صفاهان دست بر باد

رفیقم تا زلف آشفته باشم / خدا داند که رست این تهمت از رو

ولی شاهان دل طناز دارند / کشیدن عیب کس چو کشیدیم

در جواب نامهٔ خسرو نگاشته

وگر کوشیکه رقم رفته باشم / رشته کاد شیرین میشود

کر ما معشوقه میل یار دارند / چو رستم شه بود خور که دیدیم

غزلیات

یمم کز خدا دیگی سده نور آب / جسمی دیده و سوای خوش پروازی گرد

ده که موو لاتی و بسیار کمد / ساله برم بسازم ولت از آن ترسم

رود دم مکن تنگ ای چشم ترکش / حال حتم تاره دو چشم از حول سالم

رباعی

نومیدم از آنکه هزار رده مکس / یار آید و جان و د خدا یا نفسی

آخر بچه پایه از رستی تو / فرد است که دوست عذر دوس

گر سخن دو دیده چشم تری سب / تا ریشه در آتست امید مردی بیت

جوابم حسرت چکدم ز هر جا / کشک مسکین چه حیرت که شهنازی

فرو ریز که شمهای تو در سینه شکم / تاکه ناز دگری و دل کار کشد

تا که دل بیاد که رحم آید لب / ای وای اگر نسکو و تنور آتش آلم

سد دل که کعبت و سوداتو رو داد / ای بی نصیب کوشم وای میوالم

ای مرگ زار یار شرمنده مکن / مهلت ده و در قیامتم رنده مکن

عدل آرام رعت و نمای مستی تو / جوابی تمهید مستی تو

غزالی مشهدی

از مشاهیر شعرای زمان شاه طهماسب صفوی و کلیاتش هفتاد هزار بیت مثنویات معدوده دارد و از جمله رشحات الحیاة و اسرار المکتوم و نقش بدیع و بسیاری به هندوستان رفته با شیخ فیضی دکنی صحبت داشته و در سنه [illegible] لوای رحلت به آخرت برافراشته از مثنوی نقش بدیع که ابدع اشعار اوست این ابیات منتخب شد

حاک دل آن رو که می جیسند / تخمی ز عشق در آن بخشند

دل که ندان رسته غم اندوه شد / بود کمالی که نمک سود شد

نقش بدیع

هست همان خون که جگر کباب / لاله ترمه چه آب و چه طین

قطره خونیست که دریا در اوست / به که نه مشغول بدین دل شوی

بهتر از آن دل که بیاری در اوست / نیست دل آن دل که درد و داغ نیست

دست زآسوده دلان کش / هد دل ما که بوی یافتند

ده دست آید در داس عرد / هیچ درین سلسله یاد کلت

کشته آنیم که عاشق کش است / هر ست ز خاک که حیا کیست تر

در ره بستری از آن جوسترآب / یا مسکر سوی تابان تیر تیر

من غزلیاته

یا سوختم از آتش دل بسترم سب / ما مادرم دو داغ شدم از محبت بخر

وله

آهم چو نسیم سوی و گرد آمد در دیگری / مرغ پر آه غم مرده و طفلان هر سوی

رباعیات اوست

تا کی گویی که ساغر عیش که خورد / ایما چه بهانه است بیاید بیست

دیده عاشق که دو خون ناب / ای نمک عشق چه سنگ و چه دل

دل که زعشق آتش سودا در وست / کش ببرد کره چو غافل شوی

آهن سنگی که شراری در وست / لاله سنج در بیابان نیست

دامن اندیشه با طل مکش / از قدم پاک روی یافتند

عشق بلند آمد و دل بی حضور / عقل بدین مرحله لا یعقلت

روی تو ای که چه شرر خوش است / میل دل اسوی د پیشتر

سورش فی محبت عرصه اشراب / یا قدم دل شکستی از زنجیر

حسن چه دل بود که داشت باد / عشق چه تقوی که ساده شد باد

سترشده در کوی تو خاکسترم شد / یعنی که رستها که سرم است

جون رزد و قبول همه در پرده عیبیست / رهاکسیر که عیب که عیب است

کس را بیم روز غم جز سایه پهلوی چو دود / سبک رو ست کردیار یاد

دیده که اگر دل سوی سیر است ترا / طاعت کرست و کعبه دیر است ترا

ور دل بحق است و ساکن بتکده / خوشه عاقبت بخیر است ترا

تا کی گویی که گوی اقبال گرد / ایمها چه بها است بیاید مرد

فیض کاشانی قدس سره

و هو مولانا المحقق و المجتهد بین العارفین مولانا مرتضی المدعو محمد محسن بجناب از کاملین علمای عهد خود بوده و مراتب حکمت را در نزد صدر الحکما و الالهیین مولانا صدر الدین شیرازی اقتباس نموده و افضل حکمای عهد گردیده و به مصاهرت صدر الدین مراختصاص جسته و خود نیز همشیره زاده مولانا

نراقی کاشی است که با شاه عباس ثانی معاصر بوده است وجناب مولانا محسن در همه کمالات وتمام علوم صوری ومعنوی اکمل وافضل علمای متاخرین ومتقدمین بوده تصانیف آنجناب بسیار است ودفاتر ورسالات نفیسه دارد از جمله تفسیر صافی واصفی ومفاتیح ووافی ومحجة البیضای وی معروف است ورساله اسرار الصلوة وکلمات مکنونهٔ او مشهور است ودر علوم عقلیه ونقلیه نظیر نداشته وریاضات شاقه بمقامات عالیه رسیده دیوان اشعاری هم دارد که قریب به شش هفت هزار بیت است واشعار بلند وتحقیقات ارجمند مشحون است ودر سنه رحلت یافته وبجنات اعلی شتافته مزارش زیارتگاه ارباب صفاست واین اشعار منسوب بآنجناب است

خوشش آنکه مدعای من وی بود درروا
لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
در دیگر شان هم چه بباشد وجود من
در گردن آنکه ز خاکم سبو کنید

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم
که صحبت دگری میکشد گریبانم

من رباعیاته قدس سره

در پس پردهٔ اسرار بسر میبردیم
خفته بودیم و زهیهای تو بیدار شدیم
شربت لعل لبت بود شفای دل ما
لعبت ما زپی نسخهٔ عطار شدیم

در عهد صبی کرد جهالت پستت
ایام شباب کرد غفلت مستت
چون پیر شدی فت نشاط از دستت
کی صید کند ماهی دولت شستت

ای آنکه گمان بری که داری همه چیز
اینک روی از جهان نداری همه چیز
یا باقی اگر ز فانی گذری
داری همه چیز اگر نداری همه چیز

با من بودی منت نمیدانستم
یا من بودی منت نمیدانستم
چون من شدم از میان ترا دانستم
تا من بودی منت نمیدانستم

فیضی دکنی هندی

نامش ابو الفیض پسر شیخ مبارک واز مشاهیر مشایخ وبرادر بزرگ شیخ ابو الفضل دکنی است واز اولاد شیخ حمید الدین ناگوری بوده اند وشیخ ابو الفضل در دولت اکبرشاه گورکانی صدر الصدور بوده تاریخی هم مرقوم داشته که وقتی بنظر رسیده الحاصل شیخ فیضی را تالیفات است مسموع افتاده که تمام قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده کلفتی بحاصل کشیده ودر سنه ۱۰۰۴ در لاهور بسرای سرور رفته بعضی از اشعار ومثنویاتش درین کتاب تحریر مییابد

ای هم نفسان محفل ما
رفتید ولی نه از دل ما

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی
پای دار که کونین و کامت اینجا

در دل من هوس وصل کسی افتاده است
کاین نیم صدف چگونه زیکدانه برسد

میرس که ز سرهای بریدن حرم
گر خلق بدانند که این رشته که زرشته است

پای بالا منه که پایه بلند است
بلبلش بر و بگنج قفس افتاده است

هر که بنشست براحت ز سر دل برخاست
بجستجوی تو آمد بگفتگوی تو رفت

بناله شهره شهرست عندلیب ار نه
آگاه نشو که غافله ناگاه میرسند

غافل نیم ز راه ولی چاره چیست
خود را بدور تو بدآموز میکنم

در زیر آنند ز زلف نگاران صیاد دهن
ماییم و عشق یار در و دیوار باختن

خوشش آن زمانه که بود خانه من و تو
هم عشوه را منعی بکن هم غمزه را بندی

آنکی ز بادهٔ تو ترت عمر تلخی بگذرد
چه گردی گر ازین دل هزار دشمنی

زاهد سخن ز مشرب توحید میکنی
تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی

بر ما چه زیان اگر صف اعدا زد
شستی نخاشاک لحد بر دریا زد

ما تیغ برهنه ایم در دست قضا
شد کشته هر آنکه خویش را بر ما زد

باید بره عشق تکاپو کردن
پیوسته بخور رشید ازل در گردن

ز نیسان که بود ظهور حق از همه سو
بردند ز دست اختیار من و تو

فارغ منشین که کارساز دو جهان
پیش از من و تو ساخته کار من و تو

وله

طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
اگر از بادیهٔ عشق خبر می‌پرسی

کز او در دل هر کس هوسی افتاده است
چشم گوهر شناس ملک ری حکومت

آشناییهاست که منزل بمنزل همراه است
در زلف بتان حیرت اسیران نشنید

دم ز تقریب نزن کین شاهد مستور است
دل من در کف طفلی است که از بیخبری

قوا که فتاده درین بادیه مشکل نجات است
خوشش آنکه کس ز عالم آگه بود ولی نور خفت

نفس گداخته مرغان این چمن هستند
گویند رهروان طریقت که از رفیق

زین رهزنان که بر دل آگاه میزنند
گردید در مرسنگم بر ریخت مرنج

یک گوی ندیدم که چو گان نیاده همین
تا خود که کام نقش ازین پرده و ده

نبود را و جدائی میانه من و تو
خوش عکس آب آینه را با مهر پیوندی

آن پسته لب بسته را آه شکر خند
بیکبار اینهمه سود است در سبز ام

من رباعیاته رحمه الله

باید ز چه روی وی یکسو کردن
آنروز که کردند شمار من و تو

وله

یارب قدمی ز توحیدم ده / شوقی به نهانخانهٔ تجریدم ده

دل از سکّی بتر تحقیقم بخش / آزادگی از قید تقلیدم ده

پیش که هنگامهٔ عالم بود / بود نهان در تتق کبر

در وحدت خط کثرت نداشت / داشت ظهور همه سر در بطون

پاک ز نقش صور و فوق و تحت / هیچ بجز جلوهٔ اطلاق نه

بلکه در اطلاق زمان شهود / نه چمن و بهجت گل و خار باغ

در پی این کشمکش کن مکن / نور ابد دیده کس وا نشد

پرده‌نشینان شبستان غیب / چشم گشوده در خواب عدم

همه ز ایجاد و سیه دل گرفت / ملک ابد بیم دمی عیش نیست

و هم چو این همه کس نکس است / خنده نقش من معلوم من

فکر و خرد مایل پرورش / سینه پر از علم و معلوم هیچ

از مثنویات اوست

غلغل از ریختهٔ آدم نبود / پرده کی عیب مره ز نظر

طرهٔ معنی و صورت نداشت / عین عدم بود و جود سکون

آینه‌سا ذوق و هستی بخت / سایه شد از عکس آن دون به

هست اطلاق بر او قید بود / داشت بیک دانه جهانی فراغ

بود جهان منتظر امر کن / حسن ازل عاشق مرآت شد

تا رسید مدد روان سر جست / خواب گران حرم قدم

وانچه عیش و ردن گرفت / سحر ازل بیم همی چیست

همنفس من نفس من بساط / من چه دلی هستی موهوم من

چون چرا عاجز خویش / وای بر این دانش اندیشه هیچ

فیاض لاهیجانی

نام شریفش مولانا عبدالرزاق تلمیذ خاص مولانا صدرالدین ابراهیم شیرازی بوده و جامع علوم عقلیه و نقلیه گوهر مراد از تصانیف اوست و در خصوص شیخ محیی الدین العربی شرحی فارسی نگاشته و در فن حکمت مرتبتی بلند داشته قریب چهار هزار بیت وقتی از وی دیوانی دیدم که اکنون خاطر غایب از آن بحالت

کعبه پیدا نماید خاص ره را / عکس ایجوری دور دیده پیدا

یعنی پیکانی کان دارم دیگر دوستان / تا تو دیدی عالم برا برا رفت

در دیوار بهر رومی بس خندید / مرا باشی که روح از کس باب

وقت است که ترک پیر استاد آدم / آنچه با را همه را داده هم

تو هر کو چه جرا ماندی از رشک تاک / که هست کسی چشم تماشائی را

قسمت ما ز جنس او تعلق بود و بس / سرو را از رم کو را دارم و آمد آرادب

حقا هست که دگر دل جز آنکه نکس / دستی که مادر تو آغوش توان کرد

ما جام می دو ساله دمیکده ما / اموس هزار ساله دراده هم

فدائی لاهیجی

خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز شیخ محمود شبستری است و مادر او شیخ زاده میر اسد از جانب شاه اسمعیل صفوی برسالت نزد محمد خان شیبانی رفته آخر الامر

عزلت گزیده در سرا ز / وقت شد از اشعار اوست

گر تو عمر خویش صفتی توام / یحود شوم از شوق صفتی توام

غزلیات

در بزم رقیبان نکشی تیغ توام / طالع نگر ای شوخ که جولان ازلی

شوخی ازل و بی دو تغارت زندا / ایطره که مندانم و کشتی توام

از دار تقاضا و در دار عدب / اوارد دلبر هست و ساز ای آب

گر چشم گشایم بجمال تو هوس است / آن بیرامید وصال خوش است

خواهم که خوش بس گل و سایت / که سر سهم خود بس مدرایب

حلقم گرآشنای تو دیگر اهند / ما راهه از راح دمخواه است

عاشق منی یار من شد / ایشان من صدا از سر بهاک

ما را گی ما سوزد گدا ز م مبی / کی زنده گذارد که تو یارم سی

رباعیات

آدم زپی گندم و من سر آب / در دیده بسندم بخیال تو شتاب

در جامه جان کشتم قدر عایت / گر سر سپر ملاح دیگر اهند

شد من و افسانه من رسوا شد / سلار بستهای آرم می

مرجان بهشتیم عجب نیست اگر / هیچ از تو بجز فراق تو ما خوش بس

که و سر ز هم چو آستین بسلت / خودرا ز رای مخوا هس

کا ورش وقت بیت منی سامس / لی لی علطم که خود فسار تو تیرا

قاسم الانوار تبریزی

و هو سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافت و تخلص کرد مرید شیخ صدرالدین موسی ولد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی قدس سره بوده و صحبت شیخ بزرگوار سید نعمت الله شاه و نورالدین کرمانی رسیده و چهار بار پیاده سفر حجاز کرده بر اصحاب ساد کنند تا حجرهٔ شاه مقصد در آمده وجود دیده متقی در هرات سکونت جسته از کثرت اصحاب شاهرخ میرزای گورکانی توهم نموده او را عذر خواسته وی بسمرقند

از میرزا نعیم یک تلفنات بزرگ دیده در خرجرد جام متوقف و فوت شده و ولادتش در سنه ۷۵۷ و وفاتش در سنه ۸۳۷ واقع شده

نود سال عمر داشته دیوانش اگر
دیده ام از اشعار آنجناب است

غزلیات

بکوی وصل تو هر چند چو عفا ... / نمیتوان خبری داد ز حقیقت دوست
ولی که جلوه خورشید را طلبکار است / بنده آن چشم مخمورم که از مستی نهان
آنکس قدم نهاد که اول ز سر گذشت / گر شیر نه بگذر از این بیشه شیران

رباعی

معاذ الله ز فکر باطل من / از مسجد و میخانه و کعبه و بتخانه
در هر صنمی جلوه گرانی که منم / با اینهمه که گاه غلط می افتم

ز بحر عشق تو هر قطره چو دریاست / ولی ز روی حقیقت همه اوست
مرید جمله ذرات کائنات شود / در میان شهر در هر گوشه غوغائی وی است
در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست / کار خشته بگو نند درین پیشه دلیران
طریق عاشقی آنکه سلامت / مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه است
از هر طرفی چهره کشائی که منم / تا وان کس و نمد روستائی که منم
هر کرا قصد حریم کبریاست / دشمنش در راه دین کبر و ریاست
عالمی را کاین صنعت سر بر زند / آتش اندر دین پیغمبر زند
مخزن اسرار ربانی دلست / محرم انوار روحانی دلست

از مثنوی انیس العارفین اوست

خوشش که اندر شکم جان است و بس / هر کرا با خویشتن کاری بود
از وصال دوست برخوردار نیست / تا تو بر خود عاشقی بیحاصلی

در دلت کردد جانانست و بس / نیست عاشق خویشتن داری بود
هر که از هستی خود بیزار نیست / چون فنا در یار گشتی واصلی
خود بخود در خویش عاشق گشت دوست / بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

قطعه

قضا دستی است پنج انگشت دارد / چو خواهد گر کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد و نیز بر گوش / یکی بر لب نهد گوید که خاموش

کلیم کاشانی

اسمش ابو طالب بود در عهد صفویه بهندوستان رفته در خدمت شاه جهان بابری معزز بود ملک الشعرای آنعهد گردیده در کشمیر مرد از غزلیات او این ابیات نگاشته شد

نشئه از باده ندیدیم و طرب از مستی
ای مست ناز کز همه با ینجاک رخت
کس واقف حیرانی من نیست درین بزم
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
تو بیزبانی را حریف حرف نه
مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم
هر کو سنگ حیاد شد از آسمان رسد
هر دو آن گروه دیگر بود عاشقان دیگر
چه خواری کز وفاداری ندیدم
جائی ننشستیم کز آنجا نرسیدیم
با این دو دیده حسنت چه میتوان دیدن
شو تم زبس که ساخته امید وار تو
ای گوشه غربت ز تو آب رخم افزود
بنالد ام دل صد مرغ میکشیدم اینجا
چنان لطف خاصیش اینجاست

خاک محنت زده بوده گل ساغر ما
یکبار ساغر از کف ما نتوان گرفت
کاینجا که توئی دیده دعیری نگران نیست
آنهم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت
بدار ما بر سر ای شوخ تازیانه ها
ما را که بر زد بهشت چنان نه زمین ند
اول طائر بلند آشیان رسد
نگیرد جائی بلبل گل اگر صد باغبان دارد
کنم صد شکر کز عالم برافتاد
جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد
نزار دیده ندیدیم صد هزار افسوس
بی آشیانه و عده بهر رهگذر کشتم
نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم
مرا برای چه از دم چو در رها کردی
که بربنده گوید خدای منت

عریان تنی خوشست ولی دیگری است
ای گلبن تازه خار جور است
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن
چرا نالد بلبل که بیوفائی دهر
سبک پی قاصد نجاتم که چون غم نامه ما را
آخر چه کدورت گلچین و باغبان
ز رشک طالع تردامنان داغم درین گلشن
کلیم از دست پیداد که نالم
ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم
خنده برنجت زنم یا بوفاداری دوست
این همسفران پشت بمقصود روانند
قمری ریخته بالم به پناه که روم
ز گوشش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد
خدا کار هر کس چنان ساخته

جیب دریده دامن در خون کشیده
اول در پای باغبان رفت
با همتی که از سر عالم توان گذشت
روز دگر کشیدن دل زین و آن گذشت
امان نداد که گل خنده را تمام کند
دیده بر دست و کاغذ هنوز از گریه تر باشد
گر رو بدل الصلح چو فصل خزان رسد
که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد
بگشت من گذارت گر افتاد
هرگز بصبح شنبه مستان نمیرسد
گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
شاید که با غم قدمی پیشتر افتم
با کی سرکشی ای سرو خرامان از من
کو مستی که ساری آورد چه هستی مغروری
که گوئی لعبتری پیرداخته

کاتبی ترشیزی

اسمش محمد بن عبد الله و از شعرای زمان امیر تیمور و از مریدان سید نسیمی شیرازی مشهور مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین موسوم مجمع البحرین مثنوی مجنون و محبت از وست و در زمان خود

باخلاق حمیده

اخلاق حمیده معروف و نعمت غزل دارد او موصوف و در مناقب اشعار و قصاید بسیار دارد و در سنه ۸۳۳ در استراباد

درگذشت از قصاید و غزلیات
ما کاروانیم و جهان کاروانسرا
ای راست رو قصا نکانی چو تیر کمان
بیچگس بسر نبرد دهیت که سر
ولا حاجتی بعوی کن حسد که ما را
یل دو دو تو مهمانخانه ساحت
خانم ندای آنکه سد جاسوس و لاجرم
ای حق از قدس تو با دو ظلیس
مسکن عشاق تو سهر بلاست
از کدر او را لاله باغ امل

وله

زاهد مستی تو غیر مرصع و دم ملیک	مرغ بیان چو جوهر دریای تیغ تو
دم از تماشای آن و که سخن رابت	چو حیدر شیر دست مست تیغ تو
ستوده معلوم کار هر کس بوقت کار	رحیم اهل لطف کس کن حباب امد
حوریم و قصا آب و گل	بس ازلاک جو سرزده ام قند

مثنوی

بوحه دیاجیشه دیاو دیا	تو تو لی برگی بسار جهال
هرست مشتاق تو رهبر قیاست	طالب ایرکاش دیا مماس
سور شوال سکرد و داع اجل	ماده این مصطفه قدرت بس

و متنوباتش قدری نوشته شد
درکار روانست اکنون کاروان
هر یک برو زمعرکه شیاد و شیک
اگر ثواب بدارم مرگ بی بیت
کاب حصر در جیح بیار میکند
بوده تو بسر زده راتماشائی
کرجانه اسار دکسی ادرگاه تو
بنتیم تو بیدا بهر راز جهان
جاروه اندر ره عشق مباش
شرب این شره زه رسب و بس

کمال خجندی

و هو شیخ کمال الدین مسعود صاحب زهد بوده و از سفر که مراجعت کرده به تبریز ساکن شده سلطان حسین بن اویس جلایر تکیه و خانه و بستانی در شهر تبریز معین و مهیا نموده وقتی میرانشاه بن امیر تیمور بتبریز آمده ... و میوه نازل فرموده و هزار ... شیخ را ... نموده الحاصل خواجه حافظ معاصر بوده ... که صحبت شیخ از حافظ و غزل حافظ از شعر شیخ کمال خوشتر بوده در سنه ۷۹۳ رحلت یافته دیوان محرر ای

قدمی زدی ندید و سد و این
صال ادمی حلد و حور را بدل
روکو مکر و ریاست داغ ملت
مع کمالی از عاشقی بان او آلمی
کار زمان از من مکس عزیست
هرکه وصلت طلبد ترک سر آمد کرد
بار بساید ز دل تیغ مشکل دوست
زلف آشفته تو موجب جمعیت ماست
در جانه درویشی چو ماست شاطا
ماسن جو کر کسی محرم محبت
با جانه جواب کس کمال را

غزلیات

گر جام و دهان ساکرای ماسدا	محتسب که شیشه شکست از امام او

وله

ما را که از محبت خود است از رگ	کفتی بس سرو کی دستی است

وله

که بدانی که جگر بس یا که کرد	هر کرا در حرارت مستان برود

وله ایضا

گر دولت تنها تو آباد ساخت	حاجب دلها که نازک سلطان
بشر از من کسی کسا به ماند	رحمت سر بری و کمال ندید
در دل تو جان ما بجهد	یاد دوست کرین کمال جان

اشعار بس کردیده از دوست
که داکه هست بر زبان شراب و شاید
کرح کردمی قصهای مسجد
سدید بر تایع شد رسوائی از راز
جولت که هر کس عاقبت
و به اندیشه کار دکر تن باید کرد
یکی حرقه می پیچ ترسا بکرد
کر جیب هست پس اشفته ترش باید کرد
ملک گیر داکر کاه مدار د
دراکه هزار اهستان باد ندرد
کلک جامه دو مهمان بکجد

لطف الله نیشابوری

و هو مولانا لطف الله سالکی است که از معاصرین امیر تیمور و از مخلصان شاه نعمت الله کرمانی و شیخ آذری بوده ملاقات نموده در قدمگاه مشهد در سنه ۸۱۶ وفات یافته است

حماس ره آمد جهان مدارش
ما دوری تا ترس سرزد
باراحت وصل و رنج هجرش
رنج دل معشوق بیاکردان
حه عمر که بکسد مری جوان طلع

در مدح امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

کی مسعود نده تیصار شا	گرست و بود رو ترک کشته
اگر در کسی جا در نسل رهدارشا	همه شیخ محتسب قدح قریش

الا تا عشق زرد زمد ارشش
نسیم حزان و نسیم بهارش
بما تو بس حرامی و بس جارش
بو کو سد بیچو تو عاشق هر کس
همه رنگ و بوی است عشق و کارش

که دل ز دل بیوفا نیست خویش / جگر خوردن جا که از زیست کارش
نگارا ز میان تو آن زور گیرد / که خواهی بگیری میان درکنارش
چو مجبوریست رنج راحت مجویش / چو میداردت خوار عزت مدارش
بکار خداوند مشکل توانند / توجه نمودن خداوند کارش
مرا وراست تمکین و تشریف و عزت / که نوشید و پاشید و پیشت خوارش
بر بستر او او ز متاعی که بنود / قبول خردمند پرهیزکارش

نماند ز دستان این زال امین / تنی کر بود زور اسفندیارش
کسی را که او معتبر کرد روزی / بروز دگر کرد بی اعتبارش
بدنیای دون دیدن که بند فخر / دل مرد دین از دنیاست عارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد / یکی جرعه زهر ناخوشگوارش
حنک آنکه شادان و تمکین ندارد / دل از بود و نابود ناپایدارش
قبول خرد کر بدی ذکر دی / نه اولیا صاحب ذوالفقارش

مغربی تبریزی

اسمش ملا محمد شیرین و از صوفیهٔ با تمکین ابروی بیشتر و موحدی مشهور معاصر شاهرخ بن تیمور و کمال خجند و مرید شیخ اسمعیل سمنانی مولدش قریهٔ نایین مرقدش اصطهبانات فارس و فاتش در سنه ۸۰۹ دیوانش مکرر دیده شده مذهبش وحدت وجود است و مشربش لذات شهود و بجز یک معنی در همه گفتارش شنوان یافت ترجیعات و غزلیاتش همه مشحون بحقایق توحید است

اگر چه سایهٔ عنقای مغربست جهان / ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را
ای از دو جهان نهان و عیان کیست / وی عین عیان پس این نهان کیست
کشتی که نهانم از دو عالم / کشتی که همیشه من خموشم
کشتی که نه اینم و نه آنم / کشتی که ز جسم و جان برونم

اگر او دیده داوت که دیدار تو بینی
آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد
هرگز که شنیده است چنین طرفه که یک کس
چون آمد اندر دم ز آزادی زان آنکس گریا
مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش
کز از روی تو مجموعم کز از زلفت پریشانم
هیچکس بخویشتن ره نبرد بسوی او
اینجا چه جای صنف حلولست و اتحاد
ساقی باده چون نیست الا یکی بیار چه
مردان همه در سماع و می پیداست
نابرده بصبح در طلب شامی چند

از آنجمله نوشته شد:
نشاند بر سریر خود گدا را
گویا شده پس بهر زبان کیست
پوشیده درین جسم و جان کیست
پس اینها هم اینه و هم آن کیست
همی بینی مشو قانع که رخسار دگر دارد
وانکس که نه ما بود و شما ما و شما شد
چون جمع بشر آورد زمین گشت و سما شد
عیان هر دم از هر سو مرا روی دگر
نشانش کی باید که نبود محو در ذاتش
ازین در ظلمت کفرم ز زلفش نور ایمانم
اینهمه جستجوی ما هست بجستجوی او
کاین یک حقیقت است بدیدار آمده
در هر طرف فتاده مستی از شرابی
اینظرفه که هیچکو نه پی پیدا نیست
بدنام کننده نکونامی چند

غزلیات

ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را / گدا سلطان شد و گر زانکه سلطان
وی عین عیان پس این نهان کیست / کشتی که همیشه من خموشم
پیدا شده در نکان نکان کیست / کشتی که ز جسم و جان برونم

ولَه

طلب کن دیده دیگر که دیدار دگر دارد / اگر بر ساعتی صد بار رخسارش بدیده

ولَه

هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد / اگر بر پا کنیزه و اندر یکان نه
هر زمانش می کشد در بند گیسوی دگر / من یک رو چون شام قانع که حسن روی
نه از گیسوی می بینم که می بینم ز هر سویش / منم چون محو در ذاتش صفاتش از کجا دانم

ولَه

بلکه بیای او رود هر که رود بکوی او / تا کار ز وبند طلب طالب او کسی شد

رباعیات

ستان همه ظاهر بود می پیداست / صد قافله شتر در اینره رفتند
تنها ده برون خویشتن کامی چند / در کسوت خاص آمده عامی چند

محمود شبستری تبریزی

از مشاهیر فضلا و مشایخ زمان خود بوده در عهد دولت اولجایتو و ابوسعید خان مرجع خواص و عوام و شهر تبریزش مقام بوده میر حسینی سادات هروی که در آن عهود بخراسان مشهورتر از مهر خاوری بود هفده بیت مشتمل بر هفده سؤال در بیت یکی از دوستان به بلاد ایران فرستاده متمنی جواب آنها شد چون بشیخ محمود شبستری رسید باشارت شیخ خویش بر بدیهه پاسخ آنها نگاشت و انفاذ داشت چون چندی برآمد باستدعای مریدین آن ابیات و مطالب اشعار مفرد و آنرا بسطی داده گلشن راز نام برنهاد و فضلا بر آن شروح نگاشتند که غالب آنها را دیده ام کاملترین شرحی مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است که مرقدش در شیراز معروف است و اسیری تخلص میکرده و دیوان مختصری دارد و گلشن راز مثنوی مشهور و کثیر است و اشعار خوب دارد لهذا بحثی از آن باید نگاشت که این تذکره از مشرب اهل شوق و ذوق نیز خالی نباشد کتاب حق الیقین نیز از وست و فاتش در سنهٔ اتفاق افتاده از آنجناب میباشد

منتخب مثنوی گلشن راز

بنام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ دل به نور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز
که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید امر اعتباری
چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد
که هم آن دم که آمد باز پس شد

نی آنجا که آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست

تعالی الله قدیمی کو به یک دم
کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر
که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا به آخر
بر او خلق جهان گشته مسافر

در این ره انبیا چون ساربانند
دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار
هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر
در این دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است
جهانی اندر آن یک میم غرق است

بر او ختم آمده پایان این راه
در او منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمع است
جمال جانفزایش شمع جمع است

شده او پیش و دلها جمله در پی
گرفته دست جانها دامن وی

در این ره اولیا باز از پس و پیش
نشانی داده‌اند از منزل خویش

یکی از حد کل گفت این راز
یکی کرد از قدم و حدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

یکی از هستی خود گفت و پندار
یکی مستغرق بت گشت و زنار

سخنها چون به وفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد

عروض و قافیه معنی نسنجد
به هر ظرفی درون معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگناییم
چرا حرف دگر بر آن فزاییم

مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطار ناید

در مراتب تفکر و تحقیق مراتب انسانی

مرا گفتی بگو چبود تفکر
کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق
به جزو اندر بدیدن کل مطلق

ره دور و دراز است آن رها کن
چو موسی یک زمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت انی انا الله

محقق را که وحدت در شهود است
نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید
ز هر چیزی که دید اول خدا دید

جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه می‌گویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک

جهان را سر به سر آیینه دان
به هر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید از آن صد بحر صافی

بدین خردی که آمد حبهٔ دل
خداوند دو عالم راست منزل

به زیر پرده هر ذره پنهان
جمال جانفزای روی جانان

مکرم کردی تعلیم این مفاخر
که در جزو و کل مپندار تو جای

گر مردی دل آتش سفر کن
ز هیچ آید پدید آن کز کس

تو بودی عکس معبود ملایک
از آن گشتی تو مسجود ملایک

تو معنی عالمی را در مثالی
بدان خود را که تو جان جهانی

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست
زمین و آسمان پیرایهٔ تست

من و تو عارض ذات وجودیم
مشبکهای مرآت شهودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح
گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

همه حکم شریعت از من و تست
کز آن بربسته جان و تن تست

من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه چه کنشت و دیر خانه

شبی چون ثابت آمد دل آگاه
مقابل کرده اندر لی مع الله

فی الحقایق والمعارف

ز نور صبح خورشید اعظم
گر از موسی ندیده که ز آدم

توئی تو سجدهٔ صبح الهی
نهار خویش هر چیزی که خواهی

طلاعت از جهان پنهان
درآمد بحر رد لا الا سلی

بشهرستان نیکوئی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسنست تنها گوئی آن چیست

جز از حق می‌نیاید دلربائی / که شرکت نیست در ملک خدائی
کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه‌گه ز باطل مینماید

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
جناب حضرت حق را دوئی نیست / در آن حضرت من و ما و توئی نیست

حلول و اتحاد اینجا محالست / که در وحدت دوئی عین ضلالست
وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

چو ممکن گرد امکان برفشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست

مپرس شبه و حدیث نیکم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
تعینهای عالم بر تو طاریست / از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست

کدامین اختیار ای مرد عاقل / کسی کو را بود بالذات باطل
همه افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر کسی کاری معین
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این یک شد محمد وان ابوجهل

جناب کبریائی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست
کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

خداوندی همه در کبریائیست / نه علت لایق کار خدائیست
کرامت آدمی را اضطرار است / نه زان کو را نصیبی اختیار است

برو جان پدر تن در قضا ده / بتقدیرات یزدانی رضا ده
بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد

چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بیکدورت / که بنماید درو چون آب صورت

تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
کند هم نور حق بر تو تجلی / ببینی بی‌جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه سیتها کنی تو
زهی شربت زهی لذت زهی شوق / زهی دولت زهی حیرت زهی ذوق

خوشا آندم که ما بیخویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک

چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پس از هستی بباشد خماری / در این اندیشه دل خون گشت باری

هر آنچیزی که در عالم عیانست / چو عکسی ز آفتاب آنجهانست

در تأویلات و رموزات

جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست / که هرچیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثالست

نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت

ز چشمش خواست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی در تحت هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم درنیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچاره را کار چاره سازد
ازو هر غمزه دام و دانه شد / وزو هر گوشه‌ای میخانه شد

ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل میرباید / ببوسه لعل او جان میفزاید
چو از چشم و لبش گیرم کناری / گر این گوید که نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کارسازد / ببوسه هر زمان جانی نوازد
ازو یک غمزه و جان دادن از ما / ازو یک بوسه و استادن از ما

چو از چشم و لبش اندیشه کردند / جهانی می‌پرستی پیشه کردند
بچشمش درنیاید جمله هستی / در و کی آید آخر خواب و مستی

وجود ما همه مستیست یا خواب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

در تحقیق کثرت و وحدت و قهر و لطف

حدیث زلف جانان بس درازست / چه شاید گفت از آن کانجای رازست

مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا که خاموش
بکجی بر راستی زان گشت غالب / ازو در پیچش آمد راه طالب

همه دلها ازو گشته مسلسل / همه جانها ازو گشته مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یکدل برون از چنبر او

اگر زلفین خود را برفشاند / بعالم در یکی کافر نماند
دگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه می‌شد چنبر او ... به شوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود ... که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد ... به دست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام ... گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد ... بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر ... که داد او بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی ... که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
از او هر لحظه کار از سر گرفتیم ... ز جان خویشتن دل بر گرفتیم
از آن گردد دل از زلفش مشوش ... که از رویش دلی دارد پر آتش
رخش خطی کشید اندر نکویی ... که از ما نیست بیرون خوب رویی
ز تاریکی زلفش روز شب کن ... ز خطش چشمه حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی ... بخور چون خطش آب زندگانی
[illegible] ... که عکس نقطه خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست ... کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت ... دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست ... و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا ... و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل ... به من پوشیده شد این کار مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال ... چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است ... گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماه است ... گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است ... گهی دوزخ شود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفت افلاک ... گهی افتد به زیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار ... شراب و شمع و شاهد را طلبکار

اصناف الحقایق

شراب و شمع و شاهد عین معنی است ... که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان ... ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح ... بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد ... شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جان آن نور اسری ... ولی شاهد همان آیات کبری
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر ... مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی ... مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وا رهاند ... وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است ... پیاله چشم مست باده‌خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام ... شراب باده‌خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی ... سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی ... ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را ز سردی ... که بدمستی به است از نیک‌مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور ... حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ... ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینه دل را زدود است ... چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد ... بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان جان در او شکل حباب است ... حبابش اولیا را چون قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش ... فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانه اوست ... دل هر ذره‌ای پیمانه اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست ... هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی ... هوا در دل به امید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزه پاک ... به جرعه ریخته دردی بر این خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش ... فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاده بر خاک ... بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت ... ز تابش جسم افسرده روان گشت
جهان خلق از او سرگشته دایم ... ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد ... یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق ... یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار ... خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز ... زهی دریادل رند سرافراز
درآشامیده هستی را به یکبار ... فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات ... گرفته دامن پیر خرابات

در تحقیق خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است ... خودی کفر است اگر خود پارسایی است
نشانی داده‌اند اهل خرابات ... که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالی است ... مقام عاشقان لاابالی است

خراباتی خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالم سراب است
اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی
شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ روئی بر سر دار
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی / مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هیچ آنچه دیده از صد یک نگفته
چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

خرابات است بی‌حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت
گروهی اندر او بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام
گهی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن فراز
بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده
فروشسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
اگر رومی باشد در که و مه / بت و زنار و ترسائی ترا به

در تبیین مظاهر و مصادر

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم به هستی / بود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی معنی نیست باطل
وجود آنجا که باشد محض خیرست / اگر شری است در وی آن ز غیرست
اگر مشرک ز بت آگاه بودی / کجا در دین خود گمراه بودی
تو هم زو گر نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان
درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان
چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جائت قل الله
هم او گوید و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
کرامات تو اندر حق پرستی است / جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
کسی کاو رست با حق آشنائی / نیاید هرگز از وی خودنمائی
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد
تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر شهوت نبودی در میانه / بسنها حیله میگشتی فسانه
نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بجبر باید زیست
مرا باری بگو کاین خال و عم چیست / از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست
بردی از راه چون دراز مردان / ولیکن جز کسی ضایع نگردان
ترا تا در نظر اغیار و غیرست / اگر در مسجدی آن عین دیرست
بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر

بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / یقین کردی که دین در بت پرستیست
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر
ز اسلام مجازی گشت بیزار / که را کفر حقیقی شد پدیدار
همیشه کفر در تسبیح حق است / وان من شیء گفت اینجا چه دقت است
بدین خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / از این ختم آمد اصل و فرع ایمان
رها کن ترهات و شطح و طامات / جمال نور و اسباب کرامات
کرامات تو گر در خودنمائی است / تو فرعونی و این دعوی خدائیست
چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکسر فسخ گردی
عناصر مر ترا چون ام سفلی است / تو فرزند و پدر آبای علویست
بجز نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب شد وقتی که او شد
چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی در شد آن دیگر پدر شد
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشان را نخوانی
همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است
ز روز زن نیست الا مایه غم / بجا بگذار چون عیسی مریم
نمیدانم بهر حالی که هستی / خلاف نفس ظاهر کن برستی
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

میر مخدوم نشابوری جدش از سادات مدینه طیبه بوده بزیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام آمده و بعد از مراجعت در نیشابور متوطن و متاهل و سید میر مخدوم متولد و بعد از تحصیل و تکمیل بخدمت سید معین الدین علی قاسم الانوار تبریزی رسید در خدمتش بمقامات عالیه وصول یافت پس از اخراج سید قاسم الانوار بسبب تشیع از هرات سید امیر مخدوم را نیز متهم نمودند که با میر غیاث الدین علی ترخان عشقبازی کرده و رساله محبت نامه برای وی در قلم آورده

روحی که آخته بر تنش بجنبد صد آرا از بسیار از شهرت تا بور اخراج کرده دولت باول قارورة کسرت فی الاسلام علی الجمله
در سنهٔ ... رحلت نموده شاه قاسم الانوار مزار او را مرثیه گفته احوال و اشعار او در ریاض العارفین و بحر نگاشته ام این
تذکره بر چند بیت از آن مسطور ... تحریر می‌نماید و از کتاب است

آمد آنکه مدایرا شعوری تیره و عیب — در هر نفس ید دستار ... روح عیب
تا مدام صبح مجلس ... شد شش — دم مرغی بجا که حیرت عقل ... مدهوش کرد
آمد آنکه شد ز هر دو جهان خارج و آزاد — شنیده مکر ... لعل ترونی
جمع جمیعت هستی ناقص — واجب الذات کامل مطلق
جمع حقت و تفرقه باطل — جمع با لی همیشه اطلاق حق
در دایره وجود موجود یکیست — کای سالک ره عابد و معبود کیست
آنکس که جز او نیست بعالم موجود — از اسم کی شود هستی موجود

از غزلیات وست

ساقی معنی سواد او صدا روپوش کرد — در ره مردان حق یعنی ... کرامات ترک

قطعه و رباعیات

جمع از تفرقه است ... رونق — در عین الیقین نظاره کی
از کعبه و از کنشت مقصود یکیست — رصحو ... حق بین
یکتوم وجود است ... اصل وجود — در هر اسمی اگر چه خود را نمود

مراد قزوینی

از مردان احوال بوده و تحصیل اخلاق میکرده از وست

عمری در صومعه شیخ نشستیم — جز صحبت رندان الست ... کرامت

مظفر هروی

از معاصرین ملک ... کرت و از ارباب سلوک و تجرید بوده در زمان خود شاعری شهرت تمام کرده و از اشعارش جز این غزل ندیده ام که نام دیگران بیرو بسته اند

ای همی از رشک بعد آرزو حالی — مسکین دل سرگشته رحال تو ...
از نسیم الفی ید م وار شد ... — از رشک سیه چشمی از غالیه والی
در دریا جور ... رسید شود دوی — مس کر تو ... چو هلالی
یکرو رسالی کی یاد کسی را — کاهد غم هجران تو روز پیش ... سالی
از غصه هجر تو شود دربسته دل من
هر دو رهی زلف تو وحدت تو دیدم — هر یک ز یکی حرف بدیر قه مسالی
گفتم که تو خورشید ... و حقیقت — گفتی که تو چون ماهی از ... خالی
ای زر ... حسرت ... — گر سوره چو موی شدم ...
دوری تو آخر که دل جان ... — زآرزوی که شهری بهر دو ... جمالی
در روضه وصل تو شود ...

مصاحب نائینی

اصلش از قصبه نائین و در اصفهان بسر میبرده در بعضی علوم خاصه علم رمالی مفتخر بوده طبعش
مطایبه رغبتی کامل داشته تا آنکه ... و اعتقاد ... داشته ... هزلیات می پرداخته مضمون الهزل

فی الکلام کالملح فی الطعام این مطایبه — از و نگاشته می شود

فی المطایبه

کوچه کدرم بود چون نسیم سحر — فتاد در ره ... عکس ماهی ... مسطر
از مسطراب سراسیمه بر طرف دیدم — چو آفتاب ... رسید کی دستر
کوشته ... و چشم چون بالا — که دختر ... که دایه بود و کرباد
مالش ... و کیش و حیلش طاقت دوست — ... جراغ ... بستان ...
چو آلکشت بیکدم محیط خرمن ماه — که ماند و چه کلهٔ مرا ریور
نشاوی آن شب تا وقت صبح ... — دو بیضه ... هست ...
دو رلف کرده پریشان ... — ستاره ... و رستم در
حریکه و جام ... کشیدار ... هم — حد ... سرکوچه ... کمدر
قسم بکرد که ... کار ... — عیش ... کتیبه ...
وگرچه پیر ... کام دل ... — کرم بکام شوی ... ستوم ...
مرا بکام رسان ... خواجه ... — فغان ... آن ... کار ... و اتر

کهی ستون ... دست که ... — سیر الی را ... تقصه ... کقم
مالش ... بار و ... اسوکر — ره ... آن ...
حوارکت بیکدم ... چهره حوار — صد هزار ... عن از ... کرفت
کهم دست صراحی ... ساغر — رسید ... سحر ... کلاغ ...
کشاد ... سر ... — سکاه ... القصه ... سر آب
رطرف ... کرپاس ... — چه گفت گفت ... شور ... تابع
سکان ... روح ... مرکب در — ... خود عرس ... ساده
ترانه ... کار ... — خواب ... کی وصل تو خواجه ...
تو رح ساده ... — رسکه کردم ... لاله ... جامه ...

بخت و کرد دستون ستها زیرنخ
پاسبانی گنجینه گشت مشغول
چو شاخ گل قد خم گشته است گرد بخشم
شد از رشاست تو رودی یک قبیله
زبسکه ناخن و سیلی بچهره زد ناشاد
ببردوست بسوی گل شکفته بخون
طپانچه زد بسر خویش زال و من حیران
دوید و عارضا ورا زسنگ گلگون ست
بریسمان فریب و بسوزن حیله
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد

بگشت و سوی من آورد حجت مرد
بمن سپرد در کان گرو بر آرم زر
گهی طپانچه برخ برزد و گهی بر سر
شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
گهی چو لاله شد شش روی که چو نیلوفر
بلعل ناب بیالود گوهرین معجر
بسان رستم و تیکی زخم زد به پسر
رسید و جامه خونینش کشید از بر
رفو گری کنم این پاره باید هنر

چو لعل تنک حریر از سرین او شد دور
چو گرم آمد و شد گشته اندران مستان
بگریه گفت که ای روسیاه بدطینت
چه چاره سازم پیش پدران عنود
چو دیدمش بچنین حال گفتمش جانا
مخور تو غصه بدمن آیا بر چشم
مرا چو دید بدانحال حرم بر من کرد
سرش بامن چو زبر نهاد و بوسید
خموش باش مصاحب که دردیر ناموس

مثال خرمن سرین درآمدم بنظر
درست بر رگ مخصوص آن زدم نشتر
بناله گفت که ای تیره بخت بدگوهر
چه عذر گویم گاه زفاف با شوهر
درین معامله از من نزد گناهی سر
چو عاصیی که درآید بعرصه محشر
دلش بسوخت بحیرانی من مضطر
بگفت کای سره و مهرت غلام و فرمانبر
ازین معامله شد کام مرد و زن شکر
اگر کند بسمرقند آن قصیده گذر

محتشم کاشانی

از مشاهیر شعرا و مداح و معاصر شاه طهماسب ماضی صفوی طاب ثراه بوده در ایام شباب با شاطر جلال عشقبازیها کرده و غزلها گفته و آنرا جلالیه نامیده و نثری بر آن نگاشته و نقل عشاق خوانده دیوانش بنظر رسیده صبائیه و شبابیه دارد بهر صورت این اشعار منتخب و بهترین اشعار اوست که نگاشته میشود

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا
هزار ناله جانسوز کرده‌ام امشب
کدام سرو در سنبل نهاده بند بپای
مکن مهر جبین پا بره کج که گر روزی
رفتن پا بره گهی بر سر مجنون بگوست
حسنک آن نسیم تتار گذر که یاب نظری رسید
رویت ناشسته چو ماهش نگرید
مپی و نشد از این شهر و شور شهر و گر شد
زبسکه مهر تو با این و آن یقین دارم
بصلح یار در بر انجمن خواند اغیارم
کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون
اگر خواهی دعای من کسی بر دعا مکن
مدعی در محفلم جا میدهد بپهلوی تو
ولا از روی بدی خاطرت آسوده نپنداری
بهر گل که بباغ آید میبویم و میگویم
چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس
باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست

که دانم آنستی در قفاست خدنگ ترا
عجب شبی بقیامت روز کرده‌ام امشب
که برده دل ز تو ای دلبر آنچه پیدا است
شوی گرد پریشان همه توانی بست
که تحریک نشیند و محمل برود
پس از شهدی ز مدتی خبری بی‌خبری رسید
چشم بی سرمه سیاهش نگرید
که از طلوع و غروبش دو شهر زیر و زبر شد
بدوستی تو با کاینات کین دارم
که افتد بر زبانها گر نظر افتاد بر یارم
زبان گردیده پیدا از نهنگ فصیحتم
بگو بیمار عشق من شود یارب فدای تو
تا شود آگه اگر ناگه به بینم روی تو
وگر با وی سرو کارت نخواهد بود پندارد
در پای تو بمیرم من تو بوی کسی داری

شوق درون بسوی دری میکشد مرا
شب مرا توبه کرد و من تا روز
ما ناکم زکویان سمند ناز که مستی
ولد چو غافل از اجل صید گاه صیاد آید
دل دارم که از تنگی درو جز غم نمی‌گنجد
شب محتشم شد بسحر مگر آفتاب جهان بسپر
ولد عذرخواهی کنند و بعد از قتل
ای باغبان چه باغ ز مرغان تهی کنی
تو وقف خود و من واقف نگاه رقیب
ولد چو او میدید سوی من بسوی غیر میدید
ولد توکشید تیغ و مرا هوس که زیندم تا نیم
اگر علم نمانده است ای پسر باد فدای تو
از خطا بی که گهم نبود در پهلوی خویش
گذری باز د کوئی زچه باز سر گرانی
برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی

من چو دمی روم دگری میکشد مرا
دعای بی اثر آموز کرده‌ام امشب
تو از برای یکی او صد هزار برآیت
نخستین رفتن خویشم بسویش پا دستیار
غمی دارم ز دل تنگی که در عالم نمی‌گنجد
بدر آید ز طرف دگر که شب مرا سحری رسد
عذر بدتر زگناهش نگرید
کار تی بلبلان کهن آشیان مدار
تو پاس خاطر من من پاس خاطر چشمت دارم
تغافل این چنین خاطرشان را بمیکردم
بمرادل برسی اگر بمراد دل برسانیم
وگر ماندست بر عمر تو افزاید خدای من
تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو
زچه دیگران نباشم که تو یار دیگرانی
به این بهانه که ای بیوفا کرا کشتی
که مرگ گشت مرا یا تو بیوفا کشتی
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

از مراثی اوست رحمة الله

این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
کشتی شکست خورده طوفان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
این انتقام گر نفتادی بروز حشر
برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
از صاحب حرم چه توقع کنند باز
روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
عرش آنزمان بلرزه درآمد که چرخ پیر
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد
بی اختیار نعره هذا حسین از او
این کشته فتاده بهامون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه

وله ایضا

در خاک و خون فتاده میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او زار میگریست
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید
کردند رو بخیمه سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد

وله

جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند

وله

زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها
کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو

وله

جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد
از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار

وله

یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

وله

ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد

وله

هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول

وله

دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست
از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد

گویا عزای اشرف اولاد آدم است
پرورده کنار رسول خدا حسین
خون میگذشت از سر ایوان کربلا
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
وین خیمه بلند ستون بیستون شدی
عالم تمام غرقه دریای خون شدی
ارکان عرش را بتزلزل درآورند
اول صلا بسلسله انبیا زدند
افروختند و در حسن مجتبی زدند
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
فریاد بر در حرم کبریا زدند
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب
طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
تا دامن جلال جهان آفرین رسید
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
آل علی چو شعله آتش علم زنند
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
این صید دست و پا زده در خون حسین تست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

کای پیکر شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین

وان تن که بود پرورشش در کنار تو / وندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا / کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده / وز کین چها درین ستم آباد کرده

کام یزید داده از کشتن حسین / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده

با دشمنان دین شوا کرد آنچه تو / بیداد کرد خصم و تو امداد کرده

ای زاده زیاد نکرد است هیچ که / از آتش تو دود ز محشر برآورند

سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین / آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام

غلطان بخاک معرکه کربلا ببین / در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان

طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین / یا بضعة البتول ز ابن زیاد داد

بنگر که با قتیل که دلشاد کرده / بهر کسی که بار درخت شقاوتست

با مصطفی و حیدر و اولاد کرده / در طعنت این بس است که با عترت رسول

نمرود این عمل که تو شداد کرده / ترسم ترا دمیکه بمحشر درآورند

مهری عرب ایمش سید علی اصلش جبل عاملی در اواخر صفویه باصفهان آمده و اندک زبان فارسی آموخت بعربی و فارسی تعریب طرح شاعری ریخت و شعرش پسندیده افتاد و جمعی بدو اقتفا کردند بدین سیاقت نظمها و بحر طولها پرداخته منه علی الحمایه سوق

کلام وی بدینگونه است / که گفته

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / دهن وازی دشمنان که یهمی الموت ایلها

بزور اکریه ارفتی الی عند النکار آخر / علی کردن شجاع و ستیها بر دو حمایلها

کفتمش یا ساقی امشب منی تا سحر خوش منیت / کیت جهنم پنج یمه با بوسه را نفروش منیت

کفتی بیار خویشش که یا ایها الفلان / ما سن قیسنه عربی انت ترکمان

لا تو زبان ماست بفهمد و لا من آنست / لو کالستاره تو برو و عند آسمان

فی اللیل شیره خوردی تو مع الغیر سرابست / فی العشق تو و الله شدی خانه خرابست

فی الوصل شاد و عده خلافت الی کی / لو کردنش در ابزنی خوب ثوابست

می اشوی لسته من الغم دل شید / می اکنی از شهره اگر بند نقابست

یا ر مینوا باشما ما تنک در بر میکشد / میرود مع کل علاج در تو ساغر بکشد

وله

خمار ابد و الد و شیشه کشتی ابن مخلها / همه فی الشرب و الخمیازه مثل الکوکنارین

رقیب الخرس ما دری عاقبت کا تخر [illegible] کلها / شه خوبی لو علی رغم الرقیبان بشوی عشو

کف لا الاصاف صاف و شیر دکر تو پیش منیت / کفتمش جان بیدهی با قیمت یک بوسه گفت

وله ایضاً

لو لا المحبت بمن کان ترجمان / مستانی من لبان شما بوسه سیدا

شد روی تو آتش و دل ماست کبابست / یکفول ثرب و نقل ماست ناندست

آخر تو بدو کرنه تو اسیت جوابست / آخر من [illegible] خرس که باماست [illegible]

وله

لو کشد صد بار منیجوا بدکه دیکر میکشید / بار ناز تو دکر لا میکشد نای آتشین

محمد صوفی مازندرانی صاحب آتشکده را از حالش استحضاری کامل حاصل نگشته لقبش را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالی از خامی سعسرو تحقیق اینست که باسم تخلص میکرده مردی حکیم مجرد موحد و تذکره جمع نموده و در اصل مازندری بوده با ابو حیان طبیب و ملا حسن علی یزدی بهندوستان رفته در کشمیر توطن گزیده بخواهش جهانگیر پادشاه بدهلی

رفته در سنه [illegible] در سرهند وفات یافته / دو هزار بیت دیوانش دیده شده

شور در سر چگونه ورزم عقل / کوه سنگین نبالد از آزار

حیرتم دوخت دیده از صنعت / نه مرا محرمی بجز دیوار

نه گلی چیده‌ام از آن گلبن / که بنالم ز جان چو موسیقار

اندرین باد گیر پر کرکس / مردگان را چو زندگان انگار

همه را کعبه آنچه در کیسه / همه را قبله آنکه در شلوار

نمی پنسیم ز اقبال خود پرواز بستانی / هم آخر بال مرغ ما درین پرواز میریزد

کفن بسی باز آن پیرهن در تن مرد / نه از ترشح خوناب دیده تر باشد

آنکه این گریه من از غم اوست / خود فروشی ز من نمی‌آید

بلرزم چونکه یاد آورم زیاران / که موری لنگ با چابک سواران

وله

خار در پا چیان دوم رهوار / بجز لب بن نبود دار تشویه

محتشم سوخت سینه آتش وار / نه مرا مونسی بجز سایه

نه بری خورده‌ام از آن گلزار / که بمو بیم ز دل چو موسیچه

اندرین خاکدان پر مردار / زندگان را چو مردگان می بین

وله ایضاً

گریه را آب روان نیدارد / دانی از چیستم چنین مفلس

چو کنجشکی که ترکرد ز باران / چنانم با رقیبان در ره عشق

زاری در پس افتاده بودم
ارکوچهٔ عشق ره بدر نیست
من نیستم ورنه ماهی
شبی گفتم آن پیر بیچاره را
که مارا بهشت برین آرزوست
ز آتش کفشای دوزخ درمس
من عمر بر بوده ام درین صحرا
کس فکر در کار این دو کار
از اول ترا اتحاد داشتم
ترا دیده تنگ است آن من کم
الیس که گذشته در دی افسانه

سحرگاه اقرار بیقراران | در سر که نشست چون بهاری
ایوان حیرت نیست و حیران | در سینه نهان هزار دوزخ
من یوسف و روزگار زندان | روزیکه چرا نشوی مدالی

ساقی نامه

بخواهی رسیدن تو در گردش | بهشت برین خاطر شاد باش
سراب میکردم اندیشه صرف | شنیدم ز طلس فلک این طلسم
کز این سحری من نداد دکنار | دگر آهی روزگار آتش است
که در خود جهانی نهان داشتم | ز بیم تن ناتوان مست

رباعی

بیچاره کسی هست بدرد جانان | گر میداند اهل آشنایی هست

مرا که هست چون بهاران
و دیده عیان هزار رخسار
کاین عشق چرا نماند عیان
جهان زحود و خلق بیگانه را
خدای ما نه زمین آورد دست
خدای حیا طبع آرا دماست
که بیهوده تا چند بولی چنین
دگر آتشی آتش کشی است
روانم فلک آسمان مست
دگر مه فروغ از این عالم
تابع شود آنرا که بود بیگانه

محمد نور امینی

از قضاة عهد بوده و با صفویه معاصر بوده و حاکم ری گرگی و نوایی فاسق بوده و مردود معزول شده این رباعی را گفته است

در ری دو جوان زره گشته امیر | ما مالیات کرده ما ملک نصیر | العهد بعهد نیک و علامت ری | آن یر سر کوچ ما دوانی کسب

مشرف اصفهانی

اسمش میرزا حسین و در باره سند و اصطبل سلاطین صفویه مباشر معاملات دیوانی بوده طبع شوخی داشته مزاح و ظرافت معروف و معلم ابیات بی معنی مشعوف و فن تدعی شده گویند مثنوی از کتب خمسه نظامی خسرو دهلوی معلوم باید سفر حکایات کرده آنها را بی معنی باشد مقرر است که از عهده دعوی برآید بهشتی شتغالی بسیم باب کرده اگر مثنوی را معنی بود در قید مدالی اورد کسند و مغز تش که ندچین کرد و در سه بیتا و معنی رسند و سه دانش کند و در سرش که مند تمه را و عده و فاکرد و مدحالی از صحت مورون صحیح العقل یاوه چیس عوی تقت و عدم معانی ابیات کردن مستحق تربیت و زحمتی عجب و بعضی از آن ابیات است که نوشته می شود

اگر عاقلی تکیه بر موم زن
سوی مطبخ اکنون دگوچه را
که نعل از تحمل مرتا شود
دمدان جیب دیدیچه کور است
پای دل تر تیره تاو نیست
الیس که گذشته مدتی افسانه

از اسکندرنامه اوست

نصر آسیا که حلوا شود | زافار ز سور و تلوار سر

از لیلی و مجنون اوست

بیچاره کسی هست بدرد جانان | گر میداند اهل آشنایی نیست

سحر چه به نعل آموزان
سه نعل آتش آکوچه را
نفس میتوان ساخت اما نصر
آدینه کهنه محصور است
ابها بهم آمدن سا و نیست
تابع شود آنرا که بود بیگانه

میلی ترک

میرزا قلی نام داشته در مشهد مقدس نشو و نما یافته و توطن کرده و طبع صافی و سلیقه و ذوق عشقباری از طریقهٔ غزل سازی دو مصرع است ازوست

قصیده

شود رس ... آبستن غائب | کی تا ... من عیر ... رسول
کامروز گر شتم ... | مرا میکشد عبرت ایکه امس

وله من تغزلاته

دیو رو سالی باشد ...
توکم لطفی و من ... که تمس
دلت جمع کرده کو یار ... کم
دمیکه کند دار ... رسیده عزال
زمن کاست و شدای ... کرد او

که باشی بیا ما مست مساحت
نکاهت رعایت که بی برود جان
سحر کوید و سکر و ار حوا ست
نکه کند نقاب استتام ز رو سال
کرد هست میل سحر کشش ویا ...

وتنم کشت بغمزه موده تو
ادب که غمزه ات خوار و زار میکشدم
بخون خلق دلیری چنانکه در یکدم
سیم و دل خرابی تو می سپارم او را
دم آخر است همدم منش که از یکدم
دلم ز زخم تو آسوده است مینالم
با آنکه پر رسیدن آه و مردم
ساز و خموش تا من حسرت کشیده را
با غیر رسیدنها ز غیرت بکرم سوخت
غافل ز من رسیده و قفا ز بهانه ساخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود
چو همرهی بمن آن سرو خوش خرام کند
چو یار زمن میدارم جان ناتوان خواهد شد
جنگ کشتی که ز بزم تو خود بر خیزد
بخت بد بین که میان کند غیر جفا
کردم بدیگری پی دفع گمان غیر
بهر تبرا روی خلافی دگر است
از خلاف وعده ام شد منفعل و ز بهر آن
خاطرم جمعست از بد گوئی دشمن که دوست
دانسته که مهر تو از جان نمیرود
پس از غیر که در بزمش بصد تقریب بنشینم
رقیبان تا تماشا بوده اند در روشن قبل
خاطر فسانه ختم تو دارست که هنوز
جفای ناز چنان داده اعتبار ز من
تا نیاید بمیان راز نهان من و تو
از بسکه منت بجدائی بهانه جو
قرار صبر بخود داده باز ماندم از تو
بعد تو مانده بر سر راه فغان برسر
چون کند غیر سخن بهر فریب دل من
بنالهٔ دل زارم اثر نمانده و شادم
نومیدیم ببین که کمین میدهم قرار

دگرای دوست چه منفعل مالی
به سینه تیری از آن غمزه خورده ام که
بهجر میشمارم مردم از اجل یاری
اجل که شیوهٔ او چنانکه کشتی است کند
هزار مرده توان کرد زنده بیدادی
ز رنجه دی شده ام کرم شکوه میخواهم

من غزلیاته

که بصد هزار حسرت تو میکند رام دل را
چو با وی سخنها ز زبان غیر گویم
که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا
چون کسی دور نگاهی کنی که چه احتیاط
گویا که پی رسیده ره خانه ما را
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما
گوید شنیده ام سخن ناشنیده را
تو بدگمان و مرا نیست با تو راه سخن
صد بار زرا آمدنت پیش ترم سوخت
در پهلوی اغیار ز هر سو نظری داشت
افکند سر پیش و حیا را بهانه ساخت
تا از جفای او ز بیم خون من نریخت
برخواست کرم و دو دل جا بر بهانه ساخت
از بلا کم بیرون مردم اظهار پشیمانی کند
ز بیم طعنه بر کس رسد سلام کند
ز دیدن تو دلم یافت لذتی که حرف
چو او نامه یابی شد هوایان من نخواهد شد
مرا بیطاقتی ناخوانده چون آید به بزمم
مرا به چند و عیده او بر خیزد
به بزم او مبیرم از چه سود که من
خورد سالیکه زره از جفا نشناسد
غایت نکسیم من که باین سوی
اظهار عشق و یار من بدگمان بماند
خوبان در آزمودن با صد جفا کنند
گر از تبرا روی کی و وفا کنند
بسخن شنود و نیاید سوی تو گشت که گفتا
رفت از ناز که با زم و عده دیگر ز
بسکه قاصد را بیار دچو نام من برد
گوشش بر حرف نیاید و خوبم سوی
بی اعتبار مثل تو خلقی ز جرم عشق
گر خاک کشتگان گذری سرگران مرو
ز برست با چنین جفا ریج بیم زود برخیزم

ولهٔ ایضا

چون خود و اعتماد تمامی نداشتم
خوشدل ز بزم او نشین مدعی که من
که غیر آید و پرسد سراغ یار ز من
زبدگمانی خود شرمسار خواهد شد
غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
تو نیائی ز حیا در سخن و من ز حجاب

وله

با این امید که تن در دهیم به تنهائی
فراق میکشدم انتظار و میکوید
تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی
بز مش رفته ام ناخوانده و بیشم بر آشفت
رو بکردانی و خود را شنیدن یاری
زود از بزم تو بر خیزم چو یار من شود
که ناله که ز بیداد دوست بی اثر ولی
شوق منکر که بجشن آیت آخرم کر بود
با من چو جنگ مصلحت آمیز میکنی
خواست کوید سخنی بد زبانی ازنی

که بزنیا یدم از دل کمر بدشواری
به پشت گرمی آن غمزه تیغ کاری
که هرچه میشنوی ناشنیده انگاری
بیکار خواهد آمد که نگاه دارم او را
که بدین بهانه شاید که نگه دارم او را
رشته می بندد بپای مرغ بست آموز را
آنرا که ندانند ره کاشانهٔ ما را
چه از رقیب ناز و سخن میانهٔ ما
گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
بیرحم ترس رو ز جزا را بهانه ساخت
زین سخن تا بر کس من دل ناشاد نیست
نغزو با قصه اگر فکر دشنام کند
بی رنج خجالت همزبان کی خواهد شد
خجل نشینم و از شرمسار بر خیزد
اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
با ما باعتماد وفا تا جفا کنند
بغیر از نامه حرفی از زبان ز بیم دارد
رحم نگذارد که بگذارد پیام من برد
بیچاره میلی از همه بی اعتبار تر
که بیا رم اگر با غم دمی جمع شود برخیزم
سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم
تغافلهای امروز از کجا بود دانستم
هر جا غمی است همره خود برد و میبردم
مباش ایمنه در فکر امتحان من
تا چه سازند رقیبان ز میان من و تو
صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو
ترا ای اگر کند تکیه بر شکیبائی
نهان از من پی غیری فرستاد است پیدا را
ترسم آید غیر و آنجا شرمسار من شوی
بر سر راه تو خلقی و جدائی از نی
تا به چند که باشد گرانی از نی

مکتبی شیرازی

از مکتب داران شیراز بود و طبع خوشی داشته که گاهی غزلی منظوم مینموده تا دغدغه بخاطرش راه یافت که بر طرز نظامی مثنوی خمسه گوید لیلی مجنونی آغاز نهاد تا طبع را بحکی وی نهاده بکر

مثنوی که در وی بعد از توفیق نظم آن مثنویات رایات وفاتی نماند و باعث شکستن امید او و یاد کرد لیلی مجنون را

بس نیکو گفته است
ای بر اوحدیت راغار
ای برتر از آنکه دیده جوید
از سوزش او چو بیت سوزی
ساقیا اسپ محمد
چون کرد با خبرش نظاره
کش این خلف خلیفه زاده
دور کرده آتش فروست
بپلوی قبیله بود کوی
رفت وی آسمان بود ی
رشته کوه خورشیدی
در کوه کریم مدیحال
چون قصه عشق آمد عم خوار
در صوت و غزل کرد جهان بود
دوری برداوری ملک دار
ماکاه مستمند کریم بس رای
کش با غزل ار کی سمعی
دیوانه دختری حمله است
در بود که خوبی میپود
خوی رحیال خود حمل ما
در پرورش چون اوچه چیزم
یاد و دلم رود و ردیدی
پیش ملک آمد از روز
تا کرد مشت مرده باشد
آن روز که بعد آن بررونی
از قافله ماکسی دول
چون ماه از دور رفت
اکنون رود آنکار مدعی
مجنون سوی محمل آمد از دور
چشم کرده تو ما وا م
میگفت آب دیده کامی
آنکس که مدوح آورد ستش

از منتخب مثنوی لیلی و مجنون

یا الملق رهان زدیده گوید	نه از که مست زبان بود
کو شمع تر اما سر و دوی	ما را ماه است کل بخش

در مقام ولادت قیس و احکام حکیم منجم در زایچه طالع او گفته

مسعود کشت شود و بس	عشق از دل بس آتشی زود
نه گنگره فلک سکوی	بر قله آن فلک حصاری
چون مشتری حل کبودی	آنگه که محمد بود ماش
آبی لیسه برکشیدی	گفتی لعل ماه کاید دوست
طوفان غم جهان و مال	کز متور و منجم احصر

مطلع شدن پدر لیلی از عشق مجنون و کسی را نامش مجنون فرستادن و رحم کردن آمدن

ما لیلی غزل سرائی	میخواند در الحساس بوروت
این شعر برگشته که گفتی	گفتا این غزلست شعر مجنون
داد خبر تا این قبیله است	پرسید که کاش کرد ایراد
و آنکاس چون کرده خود	تا ماه نوع مرده سکی
تا ایستس برشک و کل ماند	میگفت و همیکریست چون میغ
خوبی که مدار داده بزم	کمار مراج آن به پوسی
وحس آتشی وودی	وسید مه و رکش ارمش
کای قصه ترا را مقصود	چندان که جز اما در دیدم

بردن محمل لیلی را جانب ابن سلام شوهر او و آمدن مجنون و ملاقات با وی کردن

از راه سوی او شد و گفت	تو را دیده را حصار کرده
از حیله بدر بحانه شوی	در کعبه است به تو زیست
میگفت حرارت حال زنجور	وشتی که تراکشد در آغوش
از دوست روی معبد مادام	لیلی مه تو سپید رود آبی

رفتن پدر مجنون بسراغ مجنون و دیدن او و دیدار او بهم دیدن

ازو میماند
حق از ل اندهم آوار
نه امیدت از عدل میشود
هزار که حاکم از اصل حسن
تا ماه آمد و آفتاب مسعد
ت حسیم حکیم پرستاره
نامی شود از فلک زیاد
کا تحلیک با سما بسود
رود امر آن زمین عماری
مجنون شده بود مرغ ماشس
زردان شده و چو تو ترسم بوست
هم کرده آب چشم از سر
تا دارد جا بها ما دار
مجنون و لیلی در آن بود
میشد در مسجد جهان از راز
از لیلی بود و مشهد مجنون
آن آمد جان آتش جول
آنچ ترا که دوای ساز
با عصو شکسته بر سکی
چون برق شکسته در زمین میخ
گریه اصلی زمن چه جوی
جای سراو کف برخویش
انگاه جواب را ندیدیم
یا خوار پیش خود و ماشد
میشد رقیب داعی شوی
برقه که دیده مجنون
آهو کرمی شکار کرده
ایقافله ببین که در کجا رفت
آمد تر دیده ما از دوستش
کو حرمت ساند کابکا
ای از قدم تو در دلم خار
او خود برود که مسیر مستر

چون مرده نخوردوان بگورم
چون بیت انفراد مجنون
آتش نه و او ربا دل تنگ
کز کوی شنید شوری
افتاده بر آتش دل تنگ
مجنون نشناخت کان چه کس بود
وانگاه ز گریه چشم بشد
پیرم بدل آتشم میانگیز
آنجا که بسر کنم که غمناک
نشنید نصیحت تو گوشم
گفتی که ز روی خاک برخیز
در خانه گرم بری این سوز
چندان نه دیده ام ز آغاز
آن چند و کند گشاد باشد
آنگاه که خانه پاک کردی
آن لحظه که لیلی از جهان رفت
ناگاه یکی دوید پیشش
مجنون نه چنان زبان گستاخ
نزدیک جنازه رفت بیهوش
مالید چنانکه دوستانش
بستر رحمت چه اندازیم بهر خوبش
شده روز بیخود آنکس که شب تشر الدوه

ولە

بگذشت ز حد اگر دو دون — دست پدر از دوای آن پور
یکسو فتد قد خمیده بر سنگ — ز آتش زنه اش به سنگ یاده
چون مرده بگوری — شد پیر شکسته دل بر آواز
چسپیده کباب وار بر سنگ — چون دید پدر به پر کرمش
هر چند که مرغ آن قفس بود — گفتا چه طلب کنی ازین عور
در پرسش یکدگر نشستند — کز پیری من یکی بیندیش
در پنبه میفکن آتش تیز — گر با پدر آشنا نکردی
در حشر برآورم سر از خاک — گفتا شنیدم ای پدر پند
شاید ز جواب اگر خموشم — طفلی که گر آمدد ز ما در
زین وادی هولناک بگریز — صد کوه بدل چگونه خیزم
از خانه برانیم همان وز — آن با رچو نیست در سرایم
این ره که توانم آمدن باز — نه چرخ اگر شود رسن پر
کارش همه بر مراد باشد — آنکس که بدیده گریه آموخت

فوت مجنون

خورشید ز بین آسمان رفت — مجنون بخبر به همی گشت
وز پیش زبان گشاد در پیش — بنیاد تا ازین جهان بر افتاد
لرزید چو از دم تبر شاخ — وانگاه زجای خاست رنجور

غزلیات

ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش — شب روم بربام آن مه دیده بر روزن نهم
چو نخفته باغبانی که گلشن آن بباد — آلوده کردی زلیلی صید که گشتی

کایام همی برد بزورم
چون دست زمین و آسمان دور
آتش بدل جهان فتاده
دیدش نه چنانکه دید ز آغاز
چون میل بدیده در گرفتش
تو زنده چه میکنی درین گور
اندیشه کن از جوانی خویش
وز راه ستیزه وا نگردی
کانگشت زمانه گوشم آگند
هم گنگ برآید ای برادر
صد خار بپا چنان گریزم
وز خانه بدیدن که آیم
بر نایم ازین چه رسن بر
لبهای مرا ز خنده بر دوخت
در کودکیم بخاک کردی
وا که نه که مه ز بام بگذشت
کارت بجهان دیگر افتاد
سوی لیلی آمد از دور
بگرفت جنازه را در آغوش
بشنید در آنجهان فغانش
شیشه بردارم بجایش بید در روشن نهم
غرق عرقی ز دل گرم که گذشتی

نعمة الله کرمانی

مولانا عبد الرحمن جامی که مشایخ را در نفحات ذکر کرده وی و شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی و سید محمد نوربخش قهستانی و جمعی از فضلای عرفای شیعه را نام نبرده و صاحب آتشکده که شعرا را جمع کرده به نثری مختصر و یک رباعی از سید قناعت کرده لهذا شرح حالش چندان اشتهار ندارد اگرچه نامش مشهور است اینک مؤلف این تذکره جامعه مرقوم مینماید که وهو شاه نور الدین سید نعمة الله بن سید عبد الله بن محمد بن عبد الله بن کمال الدین بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن الحسن محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبد الله محمد الباقر بن علی زین العابدین بن حسین السبط بن علی الوصی و فاطمه بنت النبی صلواة الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین آبا و اجداد امجادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات و کرامات بوده اند و جدش در شهر حلب سکونت گرفته سید در پنجشنبه بیست و دوم رجب سنه ثلاثین و سبعمائة و قیل احدی و ثلاثین و سبعمائة متولد گردیده است پدرش سید عبد الله از عربستان و حلب بایران آمده در کیج و مکران رحلت نموده و والده سید از شبانکاره فارس بوده و سید در نزد علما تحصیل کرد از بچگی آثار رشد از جبین حالش ظهور داشته نوشته اند که تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن الدین شیرازی

و علم بلاغت

و علم بلاغت در نزد شیخ شمس الدین مکی کرده و کلام و الهی را در خدمت سید جلال الدین خوارزمی دیده و علم کلام و اصول
بر قاضی عضد الدین خوانده و مرصاد العباد و فصوص الحکم را در آنجا مباحثه کرده و چون بصحبت اولیاء الله رغبت نمود مسافرت
بسیار کرده و جمعی را دیده تا در سفر مکه معظمه خدمت شیخ عبدالله یافعی مکی صاحب روضة الریاحین و درة النظیم و کتاب
تاریخ و نشر المحاسن رسید و در بیست و چهار سالگی بود و هفت سال در آنجا ماند و قطب الدین رازی را در آنجا دید و از مکه
بمصر رفته سلطان حسین اخلاطی را ملاقات فرموده و بایران آمده و در سراب تبریز سید قاسم الانوار را بخدمت وی آورده
مورد التفات شد و در سفر ماوراءالنهر چندی بشهر سبز توقف کرد و در کوهستان سمرقند از بعیدها رفت و در سرمای
زمستان فرد او وحده در آن مغارها زیست بسر برده و از کثرت برف راهها بسته شد چون در بهار صیادان بدان
کوهسار رسیدند و برف یکجهت سید را در غار می دیدند متحیر ماندند امیر تیمور گورکانی معاصر بود در حدود کوهستان او را کنج
بواسطه بعضی کرامات بود هزار کس با سید اظهار ارادت کردند امیر سید کلال که مبایع نقشبندیه بود و انتساب داشت در
این معنی ترسیده خدمت امیر تیمور سعایت کرد که سید را داعیه خروج و سلطنت هست او را از این صفحات باید بیرون کرد
که فسادی پدید چون سید مستحضر شد فرمود تا حلوای میر کلال را بخوریم از خراسان بیرون رویم و آخر چنان شد که
فرموده بود مع القصه چون امیر کلال از خدمت امیر صاحبقران بعد از آنکه امیر تیمور در یکی از معارک بدید بسید رفته
بعد از صحبت اظهار کرده که بسیار از ولایت ما بیرون رو و سید بعد از تامل گفته هر جایی که سیر کردم مملکت شما بود دیگر کجا باید
شد مع القصه سید ماوراءالنهر رفته میر حسینی سادات صاحب کنز الرموز و مصباح الارواح سید را صبیه که خواهر
زاده سلطان بخت بنت میر عماد الدین حمزه حسینی الهروی بعد از ازدواج شده در آورده و آن وقت سید شصت سال از
بجانب کرمان آمد و در کوهبنان ماند و فرزندی وی را عطا شد سید برهان الدین خلیل الله نام نهاد و در کوهبنان آبادیها
کرد چندی تفت و یزد رفت خانقاهی در آنجا ساخت و سلطان اسکندر بن عمر شیخ مدت چهار سال متوجهات آنجا را
بسید موهبت کرد و از دور و نزدیک و ترک و تاجیک علما و فقرا بخدمت وی آمدند و بزرگان ارادت بر آستانش میها دند و بسیاری از فضلا
بخدمتش رسیدند شاه شجاع شیرازی بیرادی صحبت داشته و احمد شاه بهمنی از هندوستان بواسطه خوابی که
دیده بود اظهار ارادت میکرد از فضلای عهد سید محمود و اعظم مشهور شاه داعی الی الله و شیخ ابو اسحق هراتی و بسحق اطعمه
شیرازی شیخ کمال الدین خجندی و شاه قاسم الانوار که در مرثیه او گفته مصرع آن بادیه سالک و سحری کرد آه
و خواجه صاین الدین علی ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی و سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی جماعتی کثیر از مخلصان
و مریدان سید بوده اند و میر سید شریف جرجانی اگرچه به نقشبندیه بسته داشته با سید نیز اظهار ارادت میکرده چنانکه
وقتی که جناب سید از کرمان بشیراز می آمد از راه قلات که مرقد سعدیست عزم شهر داشت سید شریف و فضلای شیراز باستقبال
رفتند بعد از ایجال رای کرامت میر سید شریف گفت الحمدلله بحسب لطف الهی متوجه بهشت نعمت الله معا و رحمة الله
علیها ولکن فضل الله ثار و ری مقرر بود که در قصه جامع عتیق با میرزا اسکندر بن عمر شیخ بار کرد امد حافظ رازی را
سجاده میر سید شریف را از طرف دست راست میرزا اسکندر گسترده و سجاده سید نعمت الله را بجانب چپ آنگاه
سید از در در آمد و گفتار ظاهر شد مردم چنان از حال بدست توسل زدند که بیم آن بود که سید شریف در زیر دست و پای
خلق هلاک شود سید دست او را گرفته همراه آورد تا داخل قصه شدند میر سید شریف دید که حافظ رازی کار تمام دیده
دست سجاده او را بر دست راست انداخته بارادت او را برخیزد بدست چپ گسترد و سجاده سید را بجای آن گسترد
حافظ رازی گفت چرا چنین کردی سید شریف گفت بگذار که تو حال اولیا را ندانی الحاصل سید نور الله نعمة الله بسیار
یکصد و بیست سال عمر در ماهان وفات یافت عارف اسرار وجود تاریخ فوت اوست سلطان شهاب الدین احمد بهمنی
دکنی که از مریدان سید بوده اینجا فرستاده گنبد و بارگاه وسیع عالی بر مرقد سید را فرمود عدد رسالات

حقایق و معارف آیات بیدزیاده از سیصد هست مؤلف هشتاد و دو رساله عربی و فارسی ورا دیده ام و الآن حاضر است و ذکر اسامی آن موجب تطویل خواهد بود و دیوانش را جمع کرده اند و سید داعی قدس شیرازی بر آن دیباچه نوشته است اینک

در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله الطاهرین

نور گرفته ز حق داده بعالم ضیا — پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
حسن از او کرده وام یوسف زیبالقا — جامع این نشأتین صورت و معنی او
اول و آخر تمام باطن و ظاهر تما[م] — اول اسم و حروف ساخت مسمّی تمام
کرد میسر تمام شاه همه انبیا — معنی اثبات گو با الف و لام الف
تا طلبا ز چار حرف طرح کشش آشنا — هر که بلا در فتاد یافت بلای عظیم

در مدح حضرت سلطان الاوصیا و الاصفیاء و الاولیاء

عالم همه جز دو وجودش مصور است — خورشید ذره ایست ز نور ولای علی
ذرات آسمان و زمینش مسخر است — هر مؤمنی که دم ز ولای علی زند
او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است — طبع لطیف اوست که بحریست بیکران

در تحقیق سماویات و تطابق عالم کبیر و عالم صغیر با یکدیگر گوید

همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود — چون ز حکمت نه فلک جنبان شدند از امر اله
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود — چار ده خیر است جسم و جان پاک آدمی
تا رسد نوبت بهمه کامل همه اعضا بود — هشت سر بشکند بر بام قلاع شش جهت
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود — هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
هر یکی در برج خود اسکندر و دارا بود — مهر و مه باشند هر دو نیّرین اکبرین
آشکارا کرد آنچه دیگر با دی با بود — زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ
هر دو دوست تا ای در با چو بحور را — سینه سرطان دان و دل با شاه اسدی شیر دل
هر دو زانو جدی و ساق دلو و حوت تا بود — فی المثل کن دایره این شکل عالم فرض کن

در نعت ائمه معصومین و اولیای پاک دین صاحب یقین سلام الله علیهم اجمعین

گرچه یکمند از خود و ز هر یکی کمند — ظاهر درین مظاهر و باطن ز عقل جد
هستند و نیستند سخنگوی و ابکمند — معشوق و عاشقند دمی جام و جسم و جان
مرده کشند زنده که عیسی مریمند — جمعند همچو شانه بیا دوستی و برد

دو دوازده هزار بیت موجود است
از تو کبریا صورت لطف خدا
در ته بیضا بود صورت روحانیش
برزخ جامع بود صورت جمع وجود
خضر مسیحا نفس از دمش زنده دل
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
لا دو و لام الف جمع کن و خوش بگو
از نور روی اوست که گیتی منور است
زوج بتول و باب امامین و شیر حق
هر ماه و ماه نو بجهان مژده میدهد
جودش وجود داد بعالم از آن سبب
نزدیک ما خلیفه برحق بود علی
او را بشر مخوان تو که نور خدا است و
در دو عالم چون یکی دل زنده شیدا بود
جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی
عقل کل موجود گشت اول با مر کردگار
بعد عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود
آتش است و آب و باد و خاک ایجاد عزیز
نطفه چون شد در رحم اول حمل ناظر شود
چون ز حمل پس مشتری مریخ آنگه آفتاب
هشت سلطانند و شاهزاده دو در جلوت
چون ببرج سعد آیند آن زمان بی بخت شاه
سر حمل میدان کردن ثور باشد پیکان
ناف میزان دان و مردی عقرب است و قوس ران
رندان باده نوش که با جام همدمند
حقند اگر چه خلق نمایند در صور
دانند کان حضرت ذاتند و اولیا
پیشند از ملایک و پیشند از بشر
باقی لایزالی و فانی لم یزل
روح القدسند و درین دم چو جان

و از آنجمله میباشد
بسته نقابی ز نور روی تو پیدا
سایه ذات حقست سایه او ما سوا
حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
یافت هدایت ز هو داد هویت بها
صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
زود گذر کن ز لا تا لفتی در بلا
حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور است
سر خیل اولیای و وصی پیمبر است
یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است
یکقطره فیض او بصفت صد چو کوثر است
توقیع آل آل بنامش مقرر است
هر حرف از این سخن صدف در گوهر است
هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا بود
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
نفس کل ز و گشت پیدا این سخن پیدا بود
این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
هشت از شکل است و شش از عالم بالا بود
جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود
لیکن از حکم خداوند یکه او یکتا بود
دیده افلاک از ایشان روشن و بینا بود
ماه زرنگ آمیز و رحمت بخش و روح افزا بود
روده ها است سنبله خردی این اعضا بود
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
واقف ز سر عالم و از حال آدمند
بحرند گرچه در نظر ما چو شبنمند
آئینه صفات حق و اسم اعظمند
آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
از جام یار رسته و آسوده از غمند
گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند

سر دمدوثات اد اگر نه چین حمید | داد دنیا تجسیم حقات علم کن

در اظهار بعضی از رموزات و مکاشفات بر سبیل کنایات

بو العجب کار و بار می بینم	در خراسان و مصر و شام و عراق
گرد دور یک غبار می بینم	جنگ و آشوب و فتنه و بیداد
در میان کنار می بینم	سکه نو زنند بر رخ زر
حصن و گیر و دار می بینم	اندکی من اگر بود آن رور
عالمی را ز بی نگار می بینم	خون روستان جمیش کذب
ملک من آشکار می بینم	پادشاهی تمام دانائی
سر بسر تاجدار می بینم	تا چهل سال ای برادر من
پسرش یادگار می بینم	بعد از آن خود امام خواهد بود
نام آن نامدار می بینم	صورت و سیرتش چو پیغمبر
یار او ذو الفقار می بینم	زیب شرع و رونق اسلام
همه را رو بکار می بینم	ترک عیار مست می نگرم

من منطقاته قدس الله سره

وانا بی و امی کالسالی	وصالی راحتی فی کل حالی
ولو کان تجلی بی جهاتی	کلامی رق من رق عشقی
و تستغنی حیاتی من مماتی	واکلی دائم من رزق ربی
و مجموع الملائک حاملاتی	و تقریری من التوحید شرک
کلامی مطلق فی سحر حالی	و نطقی قاصر عن وصف ذوقی
و حلی فی طریقی مشکلاتی	کتاب اللوح ف من حروفی
و حسنی مظهر الآیات آتی	صفات الله فی وجهی جلالی

وله ایضا نور الله مضجعه

محمد تسبیح قدح و اشرب زلالی	رأیت الله فی مرآت کونی
و مدرا الکؤس ... کالهلالی	سوی الله حبیبی صوفی صافی
ظلال فی ظلال فی ظلالی	علامی مسندی سید عالی

من غزلیاته طاب الله ثراه

شمعه دور و شد که قائم ستار
نقش نگین خاتم و ختم رسالتند
قدرت کردگار می بینم
از نجوم این سخن نمیگویم
عین ری ال ... گذشت از سال
گرد آیند صمد ... سال
غارت و قتل و لشکر بسیار
ترک و تاریک را یکدگر
بعد آن سال چند سال دگر
نایب مهدی آشکار شود
بعد کان جانب حضرت او
دور او چون شود تمام بکام
میم و هی میم و دال میخوانم
رسیده کرد دیده
گنج کسری و نقد اسکندر
ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
مسمی واحد اسمی کثیر
وجودی کالقدح روحی کراحی
وعقلی کالالی نفسی کاسی
وفی ملک البقا ملکی قدیم
حیاتی دائم روحی من الله
وقلبی عرش اسراری امری
وجودی شاهدی غیبی شهودی
عدالی راحتی ذاتی رواء
وروحی مظهر الانوار کله
حسنی سندی ودّ المعالی
حیالی نفس ... تالمس نام
وعینی ... من کل وجه
مثنی ... حامی ...
ونفس الروح نور من ظهوری
وجودی حر وجود حق متصل
لطف نعمت الله ... مستی
صد دوا داوای ... دیدار ...

پیر ... که در حضرت عزت گو ...
لله ... ملک و عید ...
حالت روزگار می بینم
بلکه از کردگار می بینم
... و کار زار می بینم
از یمین و یسار می بینم
... کم عیار می بینم
در حد کوهسار می بینم
شمس ... بهار می بینم
... و وقار می بینم
دور آن شهریار می بینم
که جهانرا مدار می بینم
علم و حلمش شعار می بینم
محکم و استوار می بینم
خصم او در حصار می بینم
جمالی لایزالی من صفاتی
و فی تلویح اسمائی شفاتی
محمد شیء قدح و اشرب حیاتی
ذاتی عن حضوری ... رعاتی
علی لوح الوجود الکائنات
وذراتی قسیم المقسماتی
وطاعاتی علی ... تی
وعقلی عاجز عن ادراک ذاتی
وتعبیر الروایة من ذاتی
واسمی نعمت الله کیف ذاتی
سوی الله ... کالطلالی
بموده ... حیالی ... حالی
و ... فی کل حالی
نعمت الله ... سلے
جمال فی جمال فی جمالی
کمال فی کمال فی کمالی
محال فی محال فی محالی
... نوش کن ... باش

خوشش آب حیاتیست روان در نظر ما
سودا زده زلف پریشان نگاریم
در گوشه میخانه کسی را که مقام است
ما را حجاب نیست وگر هست غیر نیست
تا که از زر جمالش نظرم روشن شد
بروای عقل که من مستم و تو مخموری
همه عالم ظهور حضرت اوست
تو عزیزی عمر ز خوابی بود
کشته تیغ عشق او شد دل
همه منعم بنعمة الله اند
هر کسی سر بزروی خیالیست در جهان
اگر کعبه روی بی هوای دوست بد است
جهان صورت و معنی چو پوست باشد و مغز
هر کرا درد نیست درمان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم
گفتم میان او بکنار آورم ولیک
صبری کنیم تا ستم او چه میکند
عشق عیاری طریق عاشقی آید بسر
هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند
با چنین مه و دلی میل و شوان کرد
دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد
بروای عقل مگو عشق چنانکه و چنین
برخاستن از رهگذر او نتوانم
در دیست دلم را که بدرمان نشود شاد
گنجیست درین مخزن اسرار دل ما
نقش خیال دلکشش در شب خیال دیدم
جز از دل اگر رسی منم کز دل خبر دارم
بنموده جمالی بکمالی که چه گویم
سر کوست بهمه ملک جهان نفروشم
جرعه ترشش نکردی زمی لعل لبش
مدتی شد که بجان با تو درآمیخته ایم
ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم
آنچیز کز عاقل صد ساله ندیدی

ولہ

نافه سر این زلف چه آید بسر ما
ناقص شوان گفت کرا و مرد تمامست
هم عین مایست اگر تو گوئی حجاب ما
هر کرا هست نظر عاشق دیدار منست
هر که مخمور بود همچو تو عیار منست
همه وابسته محبت اوست
زانکه این عزت تو عزت اوست
دل مسکین بهمین منت اوست

مستیم و نداریم خبر از همه عالم
بنام و نشان شیخ که در کوی خرابات
ولہ
در سراپرده جان جانانه دلدار منست
هر کجا نالهٔ از غیب بگوش تو رسد
زاهدی کار من نباشد حاشا
ولہ
هر خیالی که نقش می بندم
نور خلوتسرای دیده ما
ما از و غیر او نمیخواهیم

ولہ ایضا

ما ئیم و آرزوی جمال کمال دوست
ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما

ولہ

تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
هر کرا کفر نیست ایمان نیست
هیچ پایان مجو که پایان نیست
از بسکه نازکست میانش پدید نیست
با این دل شکسته غم او چه میکند
میل هیچ ذره ای بالای بحر و بر باید کشید
نیست ممکن که دمی بیهوشی بنشیند
حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
پادشاه است و بر او چون چراغ نرسد
هر عاشق مستی که در از رهگذر ما

اگر چه کشتن عشاق بد بود بر ما
بت پندار هر کرا و نشکست
سر موئی نیاید از زلفش
مجموع کاینات سراپرده و بند
هر کس علاج درد دلی میکند و ما
نعمة الله را اگر خواهی که مهمانی کنی
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم
سود کسر مایه همه در سر کار کردم
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
ما سر بدر خانهٔ خمار نهادیم
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید

ولہ

دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
مه را لب تو آن بدیدن آفتاب دیدیم
بچشم من ببین رویش که دایم در نظر دارم
حسنی و چه حسنی و جمالی که چگویم

ولہ

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم
گنجی که بود پنهان پیدا شد است برمن
تو از می گشته مخموری و من مستم از ساقی
بر دیدهٔ ما نقش خیالش گذری کرد

ولہ ایضا

در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم
صد در دریا بگوشه چشمی تو کنیم

جوی آبی که روان نظرت میگذرد
رندان لاابالی مستان سرخوشیم

ولہ

عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
اینست خبر هر که بپرسد خبر ما
بنام و نشان هر که شود صاحب ما است
گوشهٔ خاطر من خلوت آن یار منست
ذوق آن ناله زمرغ که زگفتار منست
عاشقی پیشهٔ من باده کشی کار منست
معنیش صورتی زکسوت اوست
پرتوی از شعاع طلعت اوست
طلب هر کسی بهمت اوست
هر چه بینیم عین نعمت اوست
داریم ما کمال ولی از کمال دوست
وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
ولی چو عادت آن یار تند خوست نکوست
نزد ما بندهٔ مسلمان نیست
هر که چون زلف او پریشان نیست
وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
دم در کشیده تا کرم او چه میکند
سفرهٔ گرد جهان سترا بسر باید کشید
شنوید در و جز تو کسی بنشیند
هیچ سودا به ازین در دو سرا نتوان کرد
هر محبی که بدو رنج و بلائی نرسد
پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
وز زانکه کسی مدعی ما ز نظر افتاد
عشقیست و درین جان که بصد جان نتوان داد
هر چند دل خود به پریشان نتوان داد
تیر که در حجابست من بی حجاب دیدم
ترا چیزی دگر دادند و من چیز دگر دارم
نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم
خود جهان چیست غم ای جان نفروشم
تو چه دانی که من این می بکجا مینوشم
آب چشم است که ما در گذرت ریخته ایم
هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
در یک نظر از عاشق دیوانه طلب کن

دلم خلوتسرای لست حوش ملتفتی نگاهی خود
کرید ودل دی دی اوئی اکر در شود کی
اکرید باده سیودی که از ساقی سپردگی
آمد آسانی بسرمست ویدستش جامی
دیدار نفس جانان رح ولیش دارم
مدتی که مقصود رسی دررو ما
قرب صد سال عمرش بگذشت
وجدانیات عشق زمدامه
تا عیر خدا وخلق شدم
سیدارید دام بحق رسول
در سر لیشی دل که تدلیایت شد
اگر جانا الله کلام الله نفس سرکند
راستی کس که مرد کجرفتار
رسد در مقام اجل کمال
هرکه ترسید عدم مست
چون کمال همه بود بوجود
تنیدم ساقی سرمست سکفت
بهم این تفاوت ارحا قتاد
صراط مستقیم است اینکه کعصم
بیم تی ملک جهان را کرفت
پای بر هیچ ریزرکاب
کمه بودم تراکه کسدم کار
نیک وید هرچه میکنی یابی
وارده چو ترکیب چیزی آرست
کر جوت بیابدین صور عیب که رست
ترکیب طبایع ارکستی کم وکاست
چشمت همه ترکیست در کسی جوار
صحیفه کیج باد سیاهی دل لست
کر دوست عطاده عطا دوست ترا است
کم کردن باقی همه کردن لست
این نفس جهان عالمش مسیحا اسد
یکعالم آب وکل بیرد احته اند
آنست که در سینه بستر جوید

کر جلوه روی میدکسی کرسحایی
اکر بر عشق او بودی طلب کردیدی
وکر آیینه بودی دو دیس کر بمودی
کویا مصلحت چنین بادامی
زان اطلس صبح جوسی ارم ویکو ساے
راکه محروم مست سرکه بیاید کامی
قصد موری نکرده ام بخدا

رخ دوست دید جمال او جهانی رعیانند
جرانا تسلے ما سرت وسانی جام نیست
سیرانس غمم که ما بوی جسی مالی
در همه کوی جرانات معانی ناب
دون هر سی ماکر ظلمی ای اید
مالی ستوای جان سرایر رسید
ماهیچ دحورده ام نکست حلال

مقطعات

این چنین بود راحیری که زر حبیب
کرهی یالی مردی ایهم زتقصیر تست

ولـه

اندرین ره مسرلی رسا
سالکی کو بکاملی رسد
حادی اوزراه سرلی رسد
ستوان ثابت بوجود کمال
یکی را جام بخشم دیگری خم

باشش جا کی ولی خیال کرتو
وعدهٔ او جمال او پسند
هرکه جوبات وقتا و در دو را
ولـه
هست عالم همه خیال وجود
اکر جام می آری پر برکی

در صفت امیر تیمور گفته و در دو لخت دست بری بخط تخلیط یافته

دست بدو ملک ریر نکس
جون تو جو کاستی بو مدرد

ملک خدا میدباید که دست
هرچه کاری بدانکه برداری

فی الرباعیات رباعی اول ایکی از صلحای عهد بدو

نوشته رباعی ثانی جواب این سؤال است

صورت بستی که طبع صورتکر ماست
لعلت همه است آتش همه آب
زان مظهر الطاف کهی دل لست
در فقر دو فقر و فنا و سرا است
کر باطل کر حق همه بیرو دل است
حالی دارد که آدمش مسیحا اسد
جو را ملیان آتش درانداخته اند
ماکل جو بریسیج دکلاستی از اسد

سرود دو بکاست باید کمان
دست همه لاله است لاله همه رنگ
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود
کر منع عطا کند من آن بیجا اسم
کوئی صنم کنید ابایته ام
زوحست که روح اولست میکوید
جو دست میکوید زردو خود میشود
ور قید کلام ماجو محشر کرده

تو سلطانی بحسن ام ورنه ولی کلی نو
مدهیدم نوای عاقل بر زدید او سود
سوزانم کر هیچ سربیابی وجهان عودی
در دمیدی هیچ میر عاشق آمده آشنای
توس کسی زمی باسادی بدان جای
ما رساند تو از حضرت او بیعاجی
مال سری بخورده ام بخدا
روزکاری بسر برده ام بخدا
عزت کس سرده ام بخدا
کر چه از جوش هر دو ام بخدا
در ره دردکاه او دبیح ره بصیر
از پیر کر بیت این چنین تقصیر
کرد در دامن لی رسد
رویت او ماحولی رسد
تا بدا وصاحلی رسد
در تجلی اوست بود خیال
وکرا بان بیاری برزکمی
نکتا این رد استعداد و مردم
طریق نعمة الله را نکس کم
کست که جهر و روی بیا
رهبر که کوید که خیال پیس
جوا کس مکار رو خواهی جو
سحر سک کو بی ید مستیو
ما را رحیست فکندیش مدد کرو کا
ور جوت مدیکستش بمر خراست
کاین عالم را مصوری کام رو است
زلفت همه سکسته وصل همه تاب
از روی لطف که هرچه خواهی دل
ور را بکه عطا ده عطا دوست ترا است
این باقی تو عیب کم کردن لست
چون دوست تمام جانش مسیحا است
در ما دستها بهار ساخته اند
ما لعل لصورت آتش دا ستد

رندان باشد که میل هستی نکنند — در خویش گذشته خود پرستی نکنند
در کوی خرابات مغان رند آنست — می نوش کند مدام و مستی نکند

بر باده که از ساغر الله دهند — بی منت ساقی سحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی — از خود بگذر تا بخودت راه دهند

بلبل سخن از زبان گل میگوید — مست است و حدیث جام و مل میگوید
دریاب رموز نعمة الله که او — جزو است ولی سخن ز کل میگوید

تا داروی درد هم سبب درمان شد — پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن همه سراسر حجاب بود — تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

دانستن علم دین شریعت باشد — چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص — از بهر رضای حق حقیقت باشد

سازنده اگر چه ساز نیکو سازد — آن بی ساز ساز چون بنوازد
من آینه ام که مینمایم او را — او خالق من که او مرا می سازد

ما عاشق رندیم ز طاعات مپرس — از ما بجز اسرار خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب — مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس

کو دل که بداند نفسی اسرارش — کو گوش که بشنود دمی گفتارش
جانانه جمال مینماید شب و روز — کو دیده اگر بهره یابد از دیدارش

ما سوخته ایم و بارها سوخته ایم — وین خرقهٔ پاره پاره را سوخته ایم
هر شعله که از آتش عشق جهد — در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

با تند بجدا که ما خدا میدانیم — اسرار گدا و پادشا میدانیم
سرپوش فکنده ایم بر روی طبق — سری است درین طبق که ما میدانیم

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم — جز راست روی و نیکخوئی نکنیم
با هر که بجای ما بدیها کرده است — گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

تا جا باشد بمی کشی میکوشیم — در دیر مغان مدام می مینوشیم
موئی ز سر زلف بتی یافته ام — زنار کنیم بعالمی نفروشیم

در ذات همه جلال او می بینیم — در حسن همه جمال او می بینیم
بینم همه کاینات در حد کمال — این نیز همه از کمال او می بینیم

با شمع رخش شبی که دمساز شوم — پروانهٔ مستمند جانباز شوم
آن روز که این قفس بباید پرداخت — چون شهبازی بدست شه باز شوم

ای خواجه بجامهٔ کسان ناز مکن — بی حسن کرشمه ناز آغاز مکن
چون نیست ترا قماش بازار هیچ — اندر سر بازار دکان باز مکن

خواهی که ز دوزخ برهانی دل و تن — اثنی عشری شو و گزین مذهب من
دانی سه محمد بود و چار علی — با موسی جعفر و حسین و دو حسن

آن شاه که او قسیم نار است و جنان — در ملک و ملل صاحب تیغ است و سنان
ملک دو جهان مسخر اوست علی — این است نشان گرفته [illegible]

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین — در کسوت روح صورت دوست ببین
هر ذره که او نشان هستی دارد — با پرتو نور اوست یا اوست ببین

در ساغر ما بجز می ناب نبود — با عاشق مست عقل مخمور که بود
گوئی ز فلک چشمه روان آن خوش است — با بحر محیط قطره و آب چه بود

ای آنکه طلبکار جهان جانی — جانی و دلی و ملکه خود جانانی
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو — دریاب که خود هر آنچه جوئی آنی

تا جامع اسرار الهی نشوی — شایستهٔ تخت پادشاهی نشوی
تا غرق دریا نشوی همچون ما — دانندهٔ حال ما کماهی نشوی

نظیری نیشابوری

بعضی او را جوینی نوشته اند در هر حال شاعر غزل سرای شیرین زبانی بوده و بتجارت زندگی میکرده از خراسان بفارس و عراق آمده و بهندوستان رفته وفات یافته از وست

او بخراش چو سیل با همه ویران او — هرچه ز ما شد خراب رفت بجولان او
وادی یثرب کجاست آه ز هجران او — دامن دل میکشد خار مغیلان او

کردم ز گریه منع دل از خویشتن را — انداختم بروز جزا کار خویش را
جرم منست پیش تو گر قدر من کم است — خود کرده ام پسند خریدار خویش را

غزلیات

شرمم میآید ز قاصد طفل محجوب مرا — بر سر راهش بنهید مکتوب مرا

درس ادب اگر بود زمزمهٔ محبتی — جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را
تو اگر ز کعبه راندی گر از کنشت ما را — غم بنده پرور تو بدری نهشت ما را

بغل از نامهٔ احباب پر کرده نخواهم — گر میرسد شود مکتوب منعم [illegible]
ز خار خار محبت دل ترا چه خبر — که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

بتی از حلقهٔ پرهیزکاران برنخیزد — که بر مردم مسلمانی و دین از شیخ پیدا
پشیمانی مکش از [illegible] — تو چون متاع صاحب شوی شوق خریداران شود پیدا

کجا بود دیگر امشب سوختی آزرده جانی را — بقدر روز محشر طول او دی [illegible]
سؤالی کن ز من امروز تا عذر غائبانه افتد — که اعجاز فلانی کرد گویا بی زبانی را

بهر زخمی که میآید کالای فاخر است — پس از عمری که در قیامت دیده بر ما کارها
کتاب بعثت ملت گر بخواند آدمی غافیت — ز جزو آشنائی تا نخواند داستانی را

نمیدانم نظیری کیست چون بیایدم زانکو — بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

کو که این صف شکنان تن به ضعیفان نکنند — که درین مرحله که قدر اندازی هست

ولہ ایضا

رونق بازار مستی‌ها بر کجا عطر عکسی
دعوت است که بیگانه و از بیگانه‌ها
هر محبت هرچه بردم سود و محشر شد آه
سینه‌ام روان تا تیشه فرهاد است
مردم از شرمنده که آمده با پرا کسی
دعا کسی به وقت تنها دیدم او را
کو تا تو روان مروی اسپ به دکر
بیا رم رخود بر کرد دلی را
تا عید آمدم از رم محشر عاشق بود
ناله از بهر رهائی کمند مرغ اسیر
بس روا است که بها تسکینم کر مار بس
راه‌ها محبت در زبان خلق افتادم
بوی یار من زین سبب دعا آید
ساقی وصلای عیش است زهر در جام کرد ای
دل نگار دارم کاری نهایت از تو
از هجر تو مرگ هست نیستم یادا

کر تمه دامن دل بیکه که حالا بیجا
چراکه رو وکسل بیت در بیوند
وین دل اسیر به کردم کرکه بری سما
سینه‌ای ساز آن روحانیت باست
مروت از دو رهاید وکوید نامست
آمدی است که دریای آسمان است
جاماده کس اسیر دسوا ساب
کو تیر ستم د آن جای تو باشد
در کس زامش بودن مرکا رسود
نالد اد شرم رهائی که گرفتار بود
چو صیدی جست شکارش از کمند بکیرد
چو مخاطبی گرکه محی یاد و ظاهر کند ودس
کلام از دست بگیرید کز کار شدم
دامان حرم فرحت دوری کام کرد ای
تکدام مید داری بکلیم شکایت از تو
مستور رود و دیده آستیم یادا

میر دل به همت سکار زمین است
بیش جای میست کر خون سکاری سرخ شست
سکر کرامم مردم و بیت بکشم سر سا
خون ریخته در اللیری حمو تن باش
مدرکی بی الم است ای ترمی بمیت
رسوا شوم و کرنه تو صد بار دردم
دو قلی ع دکه مردیم سکام دوا
من آتش دیدم که بر سر طرح جان آتش
سدی همه جانم برآرم که بسا
محبت با دل عم و دیده ملعت بستر گیرد
شوار حال من عاقل که رحم کار تو ارام
کمر در حلاوت عمر بیت سیلم چند دم

وله
رچان کرفته با میان حال شیرین
هر چند لب هایم کتحاب اس سرایم

وله
رسم که در رو رحدر اکر مدحلقی است
کر میو کام دل آرام لعنی

همین فرق که بیسیه کشته عادت
آمی وا این سکار کس کرین صحرا آمده است
حال خونچه بیکس دلت باد و سه آ
این سرکه دعوی از طرف قال نیست
انکه بی‌برت می‌شنید بس که رسید از است
رفتی آمدی و کسی را حسرت شد
اینقدر زرده که امیدم که محمل برود
رسم حرم دلم کار نیست در دو سال ایمن قید
خون من بری که بیا سر را بسود
جدائی را اکه دودی است در سر رود در کیرد
ساده دیگری سینه تر از خاک برگیرد
زیمن صیدم کرا سینه‌ای آرمی بستم
که توان تا و جا را رهم استیار کرد
قربان سر بر سرم برکرد دامم کردها
او کرانباری کرچ زری که ما کرده
یارب لعل یار رسیدم یادا

نقی کمره کلپایگانی

اسمش تقی علی نقی از معارف شعرای غزل سرای کمره بوده و بیشتر ایام در کاشان می‌آسوده طبع خوشی داشته مضامین عاشقانه در غزلیات مندرج میکرده از اوست

وای برجان خلایق اگر آرد بحشر
ور سر کویش آسان که نشین مشکلست
مخلف دل جز اما روکل زگلزار رحمت
تا حظ رحس سر رود ما من بس است
کرد جامم کل بر وی کل کشیده کل بود
رسته تقاضا مسار بحد و سکر
امروز دکر پرسش من کر تکلف
زارم کش بی طرح ای پسر مرسی
دلم را میوار رود تا دکر دلها نام آمد
خو حرام دیگرآسی کار دکابی مسکدشت
رهست کویم عشق الله داکر دارم معنی
رس بسی کرید و تو زر کوسی بکرید من
رقیب از حرم شم کرد تا مار هست
ای که کرده در دولت سوز محبسی اثر
نیست در عشق الی تنها و دیدکه جدا آمد

عوض در قیامت شب تنهائی
که پیش آهسته رکابیجا مرا یاد کلست
از کل عشوق کل رحاک عاشق عارضیت
صد ایجا دیده ده که پروای مساییب

وله
ای مرغ چمن بحر وس کامد بچمن عجب
دست ویائی میتوان و سدکر بر سر بیا
ای اهل یدر فراق آمده و لسوز مست
ای کمو رکرکه سر بحد شاهیت بیست

تند سیه کل و کل بر زرد مدام ما
وای جان گرفتاری که مدشش بی بس
من کرکسیم بستر زین وری مست
باهر یا بشر که آواز بری باسی آید
سخت آیم کو که تا مرغش بحید خون کن
صیاد سود عاقل دردم بیش
بیحرا بهم بحر جای تو باست
کاورا کرده محصا اصحاب مهجور
کافرم کر در مهر تو هد دل نبا آستیم
صورت دلدار دیگر در معاش آستیم
چو مرغ آشیان کم کرده کرد خاک سر کرد دود
نامد سرد فاجعه بالیده تو بالیده من
آن دوست تعلیم که با من سرد راه
سیلی غم بخورده می‌شنوی که ای
تا دشمنی علامی مهری زمیسر کا

وله
لکه مراد تبیک نکاه برآید
کاین جسته کرد بیرید شام مرد
طعلی بمیر دشوکس ایکاش بسوز
خون آن مرغکه دار در رای صید بیش
زین ستم عمر کس کوی کام مرا دادم
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم
ای همچو من پدید تو ای تو کم دیده من
تا کم زرده کجه بسیون سر دراه
هر بعس آتش مرغ دلم از کیانی

ای یار ای آمرغ گرفتار کجا روی
دل جو دشنه بجوابم که در آن
معلوم خواهد شد دل عشق صوفیانی
من تقریبی انکو بای کل دل آستیم
مسکینیت میردم و باد و میر قسم بشیو
کمروی کرد جاک من کی غم بعد در بلاک
تو قد یار را و آحته من بی بعجز اندا
حرسوی کریبان لبی ما به مدارد
دل کسی ناده وربی دل رفته

رباعی

میسوختی اول دل و جان و تن بسم | اکنون نگنی بر آتشم دامن هم | دارم سخنی راست بگویم یا نه | با من تو چنان نه که بودی من هم

نشانی دهلوی

اسمش علی احمد شغلش حکاکی مشربش تصوف و شیوه اش قناعت شعر شنزا نیست

مرا هر شب چو دزد آن خواب گرد چشم برگرد | دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد

نظام استرابادی

از علما و متدینین آن شهر و مداح ائمه طاهرین بوده مثنوی سلیمان و بلقیس منظوم کرده دیده نگردیده و در آن شهر فوت شده از اشعار او نوشته شد

فلک تفسیده مجمر کرد نهان بی دامن | نشستش زتف آتش بران قطره بر اعضا | دمی چو گرداب چرخ زورق زرین طناب | غرقه شد از موج آن خاست بهر سو حباب

تیرت گذشت از جان و دل گرفت منزل | جان یافت رحمتا ما کار دولت مشکل | یزنت مشعت هجران جان و دل شسته | گویم برآرم از جان ما نگویم از دل

دی چون گذشت تا مکه لشکر شاه خاوری | عرصه زور کار رسید تیره زگرد لشکری | زرافت دور آسمان مه سنجاک شد نهان | وزپی آتش حباب ساخت لباس عنبری

وحید قزوینی

اسمش میرزا طاهر از وزرای شاه سلیمان صفوی بود دو نهزار بیت دیوانش در شیراز دیده شد که مشتمل بر نظم و نثر ترکی و فارسی و رسالات در هر فن بود اما ملاحتی نداشت این چند بیت بهترین اشعار اوست

پیش من در طلب یار بحسرت مردن | بداز آنست که پرسم زکسی یار کجاست | سراغ یار پرسم زکس مپرسم اما | بخود آهسته میگویم که یارب خبر آید

زیاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند | بروی آب جای قطره باران نمیماند | آن ماه روی چه خطر در سر گذر که باشد | روزی هزار عاشق از چوب می تراشد

از مهر علی طینت هر کس که سرشت | هر چند بود همیشه در دیر و کنشت | در دوزخ اگر در آورندش مشکل | جا گرم نکرده میبرندش به بهشت

ولی دشت بیاضی

از توابع قاین است بسبب سفیدی خاک آنجا را دشت بیاض خوانده اند وی از شعرای معروف آنجاست و دو نهزار بیت دیوان دارد در غزل سرائی طبعش متین و شعرش نمکین از و میباشد

خوش آنکه با تو همه شرح مشکل خود را | بگریه افتم و خالی کنم دل خود را | بدور تو که یارب نصیب دشمن باد | بدان رسید که راضی کنم دل خود را

دو لب از تنگ شکر آلم نمی شاید بسخن | من بدین شاد که در فکر جوابست مرا | سر نخچیر و در پی دل عشوه گری هست | دل بی طپشی نیست حریفان خبری هست

او شاد که جانداده ام از غم شده نزدیک | من خوش که زور دلم او را خبری هست | آنچند دل از بخت فریب عجبی خورد | پنداشت ترا با من مسکین نظری هست

تهمت زده ام کرده بعشق دگری کش | پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست | چوندید دلی قابل مرحمت دوست | دانست که صد بار ز دشمن بتری هست

گر نیخواهی دلم را حاجت آزار نیست | من با وصد کار دارم گر ترا در کار نیست | میکنی شرم از ناله مع آنند هم | بخود قرار که گوش تو بر فغان من نیست

با من سخنت نیست که بتوان بأشارت | بتوان سخنان گفت که اغیار ندانند | با سگ کویش ولی گفته خوار نهانی من | پیش او من عتبار نیم اشتم نگذاشتند

چون بد و نیک من خسته خبر می پرسند | آه اگر آنچه بدل کرده ام از من پرسند | سبب ناله چه پرسی ولی این نیست | گر زنالم زده کان باعث شیون پرسند

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد | که غیر در حق من هر چه گفت باور کرد

تر اهنز رجا و دل مراغم این | که زود میرم و گوئی که بیوفائی کرد

وله ایضا

پرسند باید جوابست دلم کاش | قاصد چو رود جانب او دیر آید | منم نمیکنی زور رسش مدعی مکر | وانسته که غیرتم آوازه میکند

هرگز دلم زدیدنت آسوده کی ندید | از بسکه میطپید زپی دیدن کر | چون دیگری است باعث صلحم چه میکنم | صلحی که هست باعث رنجیدن دگر

دلت را امتحان کردن ولی آب | مباد امهربان تا نباشی | آنچند زمن رمیده باشی | با غیر مرا آرمیده باشی

بهر تو شنیده ام سخنها | شاید که تو هم شنیده باشی | بر سینه چاک ما نخندی | گر پیرهنی دریده باشی

رباعیات

ای عهد شکسته وفا دود بباد | ما در همه شهر بیوفائی بتو داد

اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود | و آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

از یار دلا بسی ستم خواهی دید | خوری بسیار و لطف کم خواهی دید | هر کس که زحسن ما بدین خون نگریست | چشمی داری ولی تو هم خواهی دید

امی لقبی که انبیا اعلم بود | احمد نامی که سرور عالم بود | زنهار به بدو نبود همراه که بود | محرم جائیکه سایه نامحرم بود

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل | وز دیدنت طمع بریدن مشکل | کشتی که بمیر تا بوصلم برسی | مردن آسان ولی رسیدن مشکل

وارستهٔ جیلی — از آن طایفه است به درویشی مشرب و صاحب صفای باطن بوده از اوست

به چه جستیم دگر از دم رندی کار بست | در حقیقت نیست جز ... سیاست

وصفی کرمانی — نامش میر عبدالله و در هیچ جستجو ... و در شاگردی به قلم شهرت نموده و از اولاد میر سید ... و سلسلهٔ نسبش به برهان الدین خلیل الله بن شاه نور الدین نعمت الله ولی الماهانی می‌پیوندد آبای ایشان از ایران به هندوستان افتاده و او در سنهٔ الف در شهر دهلی متولد شده و بعد از تحصیل کمالات در آن ولایت معروف آمده میر محمد مؤمن متخلص به عرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح ... کشفی از برادران و ... به اسم شاه ... متخلص ... مشهور به شاه جهانگیر ... میر محمد مؤمن عرشی ... این سلسله را که ... در هندوستان ... به اسم شاهیه ... نعمت الله کرمانی ... سنه ... و ... سال عمر نموده و در سنهٔ هزار و شصت و ... در شهر اجمیر رحلت نموده صاحب ... از کلمات اوست

مردمان را به چشم دقت نگر	ناف آهو ... خون ... است
در خیال ... کند ...	... است ...
چند گوئی فلان ... مادر	کمتران ...
چند گوئی فلان ... پدر	... است ...

وحشی بافقی — از بافق من توابع کرمان معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه طهماسب بزرگ بوده انار الله مرقده بوده دیوانش دیده شده مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوع است قصاید این شعرای متوسطین با قصاید متقدمین ... دیار ... اشعار و غزلیات از ترقیات عاشقانه ... از کمالات اوست از اوست

یکی مهلت نما بر درهٔ رفتار
رساند گلشنی را تا به گلشن
شود این میل چون جمع و دو دل
مزاج عشق ... سنگ ... است
صفات عشق را اندازه نیست
لعشق گر ... حسن ...
... ز شیرین ...
... دل ... آنجا ...
... در ... دل
... کی توان ...
کی ... ستاره ...
...
تو ... را ...
... سر ...
فقیر آن ... سکین ...
... ارسی
چه ... اگر ...
...
... چند گشتند
... شادی

من فرهاد و شیرین

شود عشق و درآید در رگ دل	اگر صد ...
قبول عشق بر طاق بلند است	...
کجا ... جز ... نیست	...
... کاروان ... معزول	... صحبت ...

ذکر رنجش شیرین از رشک شکر و عزلت صحرای ... دل

گر آن ... ماندر ...	... بسیار میکرد
کشید آهی ... اشک ...	که دیدی آشنائیهای مردم
... سوگند	چه ... گل ...
... دیگر جا ...	...
...	...
...	...
توان صد سال کردن ...	...
...	ملال خاطر شیرین ...
...	...
...	... اعتدال جان ...
...	اگر ...

کشان آن ... مقصد ...
... تا به گلشن
چو عشق ... تو ... باشی
گه ... شیرین ... آرماید
...
... حکم ...
معطل ... دل ...
... دل توان ...
... کند ...
... آغاز میکرد
... مردم
دلم ... دل ...
... دل ...
... جایت
... آن یار
... خواهی
... کشیدند
... سر گذشتی
... حیوان گرفته
...

بشیرین گاهی داد از آن جای / وزان آب و بوی عنبر افزای
یکی صحراست پیش او گشاده / فضای آن ز صد اندر صد زیاده
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
اگر بر سبزه اش تو پی بفرسنگ / سر موئی نیابی زعفران رنگ
گشاده چشمهٔ از قلهٔ کوه / گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
پرانده پر زده مرغابیانش / بجای موجه بر آب روانش
زمینش در نقاب گل نهفته / گل و سبزه است کاندر هم شکفته
اگر شیرین در آنجا می نهد نو / دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید / ببخت خود میان گریه خندید
که گوئی بخت شیرین را ندانید / که بر روی اینقدر افسانه خوانید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین و جان بخت شیرین
اگر دل خوش شود با خون نکو راست / شراب ناب در غم زهر مار است
کدامین دل کدامین خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنم یاد
بلی خوش شود در دشت و کهسار / اگر با یار باشد لیک با یار
بت پر شکوه را پر شکایت / گل خوش لهجه سرو خوش عبارت
نمک پاش جراحتهای ناسور / ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده / دهانرا تنگ بسته راه خنده

ذکر بیرون رفتن شیرین از مشکوی خسرو و رسیدن بدین قصر شیرین

اشارت کرد تا گلگون کشیدند / ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
کز آزار عزیزان تنگ شد جای / نمی بینیم بودن را دگر رای
مقیمان حرم کاین حال دیدند / یک یک باز حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین چه خوئی / متاب از ما چنین یکبارگی روی
تو در آغاز یار خوش دلیری / ولی بسیار یار زود سیری
محبت کو مروت کو وفا کو / وگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گفت آری این چنین است / ولی گویا گناه این زمین است
من اول کامدم بودم وفادار / در اینجا سر بر آوردم بدین کار
اگر میسود عیسی بی وفائی / چرا گردد از شه خسرو جدائی
ز شیرین این بنا از تو نهاد است / که این آئین بد خسرو نهاد است
بگوشیدش بعیش و ناز میباش / ولیکن گوش را آواز میباش
بخسرو جنگ در پیوسته میراند / گهی تند و گهی آهسته میراند
بلی آنرا که اندوهیست در پی / نمیداند که چون میکند طی
همی داند که اندیشه راند / نداند تا که آید یا که ماند
برانداز القصه تا آن دشت و کهسار / بخرمن مه بدید گل سنبل بخروار
ز لعلش کاروان خنده سر کرد / بهنجار آن لب خود پیشکر کرد
کز اینجا خوشتر فرود آید دل من / از اینجا گشت پنداری گل من
همیشه ساحت اینجای من باد / بساط آن نشاط افزای من باد
چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار / بدان تا غم شود بختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد / حکیمانه علاج خویش میکرد
شراب صبح و صبح شادمانی / صبوح عیش و عیش جاودانی

ذکر آوردن فرهاد به نزد شیرین و تعلق خاطر فرهاد بشیرین

هوای ابر و قطرهٔ قطره باران / کدامین ابر نوبهاران
بصحرا تاخت زان دامن کهسار / نه مست مست و نه هشیار هشیار
ز پا تا زان تابان سرخوش و مست / یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گروهی دید از دور آشناروی / بر او مهین و گلگون تاخت زانسوی
بگفت از اهل صنعت تا کی آرید / ز صنعت پیشگان با خود که دارید
بگفتند از فنون صنعت آگاه / دو صنعت پیشه آوردیم همراه
نخستین کاردان بنای پرکار / نمی جنباند از جا پا چو پرکار
بنزدش گنج سیم و زر گشادیم / که تا با او قرار کار دادیم
بنا و سنگ فرسا کار شد تنگ / که یکسان هر دو پیش او زر و سنگ
تعجب کرد ماه مهر پرورد / که خود چون این سخن باور توان کرد
بگفتندش سخن در پرده اولیست / کنون اظهار آن کردن اولیست
تبسم گونهٔ از لب برون داد / سخن را نشاء سحر و فسون داد
که خوش نامد سخن در پرده گفتن / چه حرف است اینکه میباید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد / که آنرا پردهٔ در کار باشد
بمستی داد تن شوخ فسون ساز / بساقی گفت لب پر خنده و ناز
نمی گفتم مده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندان می فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم / که از صد داستان حرفی ندانم
دمی گاهم مجال خویشتن باز / بپرسم چیست اصل و فرع آغاز
جهاند آنگه بروی دشت گلگون / لبی پر خنده و چشمی پر افسون
چو دید از دور شیرین خاستش نو / سبک در تاخت گلگون سبکرو
سخن را چاشنی داد از شکرخند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

بگو تا چیست نامت وز کجائی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد
بشیرین نیز شیرین شکرریز
قبول خدمت ما سخت کاریست
بگفتا ایندل و جان جای عشقست
شکرلب گفت این میل از کجا خاست
کنهبا ما ز هر سو در رسیدند
مسیح مو فیر شوان کرد یار خویش را
دلم را بود از ان پیمان گسل امید یاریها
تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا
طی ما کرای فلک وعده وصل یار را
کرد منت ما مرگ حاضر شد که می میرم
مریض طفل غم احباب عاشقان را نه
فنا باید چند روزی تیغ که آزاریست
عشقبازان را ز زندان جهد از سر هوش
بود دلم که درد کشیم را نخل رشته
ای بیوفا تو یار فراموش شده
مجنون هر زمانه ز لیلی زیاده آزاست
خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست
باز مرا ز تو ختم بروی تیغ دل خطر است
از عهده چون آید برون گر بزمین بزرگ
یاران خدا امی بسوی او که نکشید
بلای هجر و درد تیغ طار پیر کنعانی
غم هجوم آورد و مدام که زارم میکشد
دگر شب آتش که زلی سحر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالهاکت داد
ما را دور و زده دوری لذا رمیکشد
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
ایکه دل بروی دلدار می آرش مکن
انتقام از من کشید میشد بروی لب احیا
رو رو جانه قدح نوشی
رفت یحیی شبی بخانه و دید
گفت آری چو آن نیاری کرد

که گویا سالها باشد که آشنائی | چو آتش داد کای صاحب ...
غلام تو ولی از دو بر آزاد | بیا این بند را در سیح خواد
درون دار این فریب حشو آمیز | که ما را بنده باید وفادار
درین خدمت دگرگونه شکاریست | ولی باید آنچه جانبازی است
وجودم عرضه جو جای عشقست | مرا از آرزو که ما می توانی
بگفتار کرد حرف آشنائیست | چو حسن عشق در چو لا که ناز
دو صبح خوشش اوم در کشیدند | حکایت ماند در لب نیم گفته

منتخب غزلیات اوست

یار ما از میان برایت بتلطف آرا | رفت بجای که دارم تب غم بستر تب

وله

عاشقا دل را بکف چو نکو دستگاه بست | چون ز شاخ گلت رنگی تو لی میبید
بجوی مال عرقی بقدر و مقدار بست | در طلسم دوستی کاندر نوازش انز بست

وله

بیچاره آن اسیر که امیدوار تست | بر باره که عدل و سخط قیوت سید

وله

یک لحظه تحمل کنم طاقتم اینست | وصلم تقیریست ولی بردن تب
صبح ما و کوغزه ماه دگر است | فرصت دیدن گل او که بسیار کم است
آن نیم شبهای که او با مدعی خوردم | سبو زد جوش صراحی دست محتسب
باند کسی این خیال خاطر بدرسید | منعش کنید از سفر و در میان منع
کس ماند که چون شنیف غریبی سفر ار | خواب آورد فسانه و فسانه خانه
وین غم دگر که دور از روی یارم میکشد | شب هاکم میکنند اندیشه بهائی

وله ایضا

ز هر هست ایکه اندک بسیار میکشد | برگ ما گروی تو مصبت اعتبار ما
از کوششه ما همه پر بدیم پر بدیم | طبیبم گفت درمانی ندارد در مهجور

قطعه

رفتم و کردم التماس شراب | نسبته لطف کرده تا بود
زنج و اغیاث یاریها | گفت ای قحبه این چه کردار است
تو که صد مسئله بر تسکم داری | اسب لاغر میان بکار آید

مبادا تا زخشم بتان فراموش
پشیمان گر شوی را دشمن انکار
گر نگریزد اگر پسند کردار
که بتوان غدر و ن در کار ما چیک
وفاداری بیش سخت جانی
عنان را و بد بختی در تک و تاز
شکسته شقت و در بیم سعته
هر که میل دست از دو دستار پیش را
نومیدی ال مشد آخر آن امیدواریها
نیم صبح تو مبارک باد دوستان ترا
وصیت میکنم بستید زمن الحرات
رفیقا را مهالی استین ختیم تر آب
علاج درد تغافل و درد بیمار است
یا باید سر گرده حاضر که کار است
سخیا دارم اشارت کن اگر کاری هست
داروی صلح بدید آن در دیار تست
دشنام و هر چه سبب غرض مار بگار است
وحشی که هیچ یار فراموش کار است
دردل هم چه تهمت تسلی که نشاد است
داروی دل مرغان چمن ... یار را
لغو با قند اگر پای بس ستمگر دو آیه
اعتراق زصعوبت ربیح سفر کشید
هر کس که کشید کوششم گر خلوت ندارد
روز محنت فکرت شبهای تارم میکشد
من با زاآند عاما که یکی تر ندارد
بسکه جو دام مرغی چیکنند که پر ندارد
یارما چون نیست با هر که خواهی ر باش
غلط میکنیت خود را کشتم و درنا حق چکنم
آنجا دور کار من کرده ب دکاتی مکن
رخصت نظاره ام پس دو منع اندر کن
چون حروف شراب نیست آب
دیگر انرا بخانه می آری
روز میدان کار و برداری

نخواست فلک که بکامم نکشد
سپرد بشحنهٔ فراق تو مرا
دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
شرح این قصهٔ جانسوز نهفتن تا کی
عقل و دین باخته دیوانهٔ روئی بودیم
کس بدان سلسله غیر از من دل شده نبود
اینهمه مشتری گرمی بازار نداشت
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
این نهان عاشق سرگشته فراوان دارد
ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
گر از ازردن من هست غرض مردن من
مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

رباعی

داستان غم پنهانی من گوش کنید	قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
سوختم سوختم از راز نگفتن تا کی	روز گاری من و دل ساکن کوئی بودیم

مربع

یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود	نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت	اول آنکس که خریدار شدش من بودم
داور سوائی من شهرت زیبائی او	بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او

هم از ابیات مسدس اوست

التفاتی باسیران بلا نیست ترا	ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
جان من اینهمه بیباک نمیباید بود	دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد
هیچ سنگین دل بیداد گر اینکار نکرد	این ستمها دگری با من بیمار نکرد

وله

بکمند تو گرفتارم و میدانی تو	از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو

تا کرد دمی طرب بجامم نکشد
تا او معقوبت تمامم نکشد
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
ساکن کوئی بت عربده جوئی بودیم
بستهٔ سلسلهٔ سلسله موئی بودیم
طرهٔ پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
باعث گرمی بازار شدش من بودم
شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد
خبر از سوز نهان غم پنهانیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
جز تو کس در قطعه خاق مرا خوار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
مردم آزار نگشتی ازپی آزردن من
داغ عشق تو بدل دارم و میدانی تو
از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از تو شرمندهٔ گنجرف نبودم هرگز

هاتفی جامی

نامش عبد الله و همشیره زادهٔ مولانا جامی بود و طبع شعری گوئی رغبتی داشته چهار کتاب با وزان مثنوی خمسهٔ نظامی منظوم کرده و وزن متقارب در فتوحات شاه اسمعیل صفوی منظوم کرده ولی توفیق اتمام

نیافته بدگذشت در قصبهٔ خرجرد جام
مثل در زمانه بلنفرزانگی
بروختم شد آیت سروری
ز خون دلیران گرد سپاه
کله خود ها گشته وارون همه
تبرزین نجون یلان گشته غرق
فتاده در آن پهن دشت درشت
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت

در مدح شاه اسمعیل صفوی موسوی گفته

سر رشته بردی و مردانگی	چه مردی که بر کس که نامش شنود
چو بر چیدش آئین پیغمبری	عیان آورد تاب بدلش بود
زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه	سپرها فتاده همه واژگون
چو دلهای عشاق پر خون همه	سر نیزه در سینه کاوش گرفت
چو تاج خروسان جنگی بفرق	نه از قتل کس نیزه ها منفعل
سرها تراشیده و چون خارپشت	ز صفهای مردان آهن قبای
نهی زیر طاوس باغ بهشت	بهنگام آن بیضه پروردنش
بر آن بیضه دم در دمد جبرئیل	شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل
ار باغ خورده خون شد از دوست
دگر زان نیاید زو در وجود
ز دم منتهی عنبهایت کرم
چو کشتی که افتد بدریای خون
ز چشم زره خون تراوش گرفت
چو بالابلندان بی رحم دل
یکی کوچه پیدا از شهر فنا
ز انجیر جنت دهی از زرنشش
کشد رنج بیهوده طاوس باغ

گویند در هنگام داعیهٔ وزن تقارب از مولانا جامی مصلحت کرده بجهة آزمایش طبع او بجواب قطعهٔ حکیم فردوسی که گفته درختی که تلخست وی را سرشت الی آخره مأمور شده این قطعه مسطوره بر خال خود فرو خواند مولانا جامی بتحسین سخن پسندید و گفت که نیک گفته

ولی چنده جا بیضه گذاشته
ای سپهر جمال را مه نو
هر که چیزی برایگان هدت

در نصیحت فرزند گفته

نکتهٔ چند گویمت بشنو	تا نگردد نقاب رویت مو
تا نشر اگرچه جان هدت	بیکن از صحبت بدان پرهیز

تا تمام شد در دست
یا منه رو گشاده بر سر کوی
همچو خاشاک خشک ز آتش تیز

تا جنت

از بت ساده و جمیل بود — می‌خورد گر چو سلسبیل بود
بی‌نیاز از کسی دو جیره آب — بنوشد بیت و هوای شراب
بهر آن جامه سیح در بر آمد — این چنین جامه سنگ مرمر آمد

بس ایکه باده خواره شود — از می سبح روسیاه شود
وای آن پیر هزاران وای — که بود می‌پرست خودآرای
سبح و رو دی که لایق مرد است — اشک گلگون و چهره زرد است

وقتی شاه اسمعیل صفوی بانو تمایل مشرب حکم کرده که در هر جا نام جامی بنویسند نقطه زیرش را بر زبرش نهند که خامی شود مولانا

نامی این قطعه را در — بس عیب و رم را انصاف شه کشورگشای
اگر عمری درشکر دو ملامی دوست — از برای خاطر جمعی بود ما تراشی
آن ناب کفته است — نقطه خامی تو ایستاده است و خامی تو است

همایون اسفراینی

از نجبای اسفراین است و در زمره عاشق لی بیک نامی از ندیمان سلطان یعقوب مرکان شد
او را بسر ناشی شد و معشوقش آگاه کردید روزی بر سر راهش آمد معشوق بمیرامی کرده دل

و او را مینموده از او بسیار خواست امیر همایون از غلبه عشق حال پریشان خاطر مشوش و دل مضطرب بود مهدا این بیت گفته براو خواند گفت

یکدم که ما توام بسوی من نظر مکن — سیرت ندیده‌ام ز خود تخمیر مکن
آخر الامر کار همایون بجائی کشید که سودای عشق بر عقل او غالب

و جنون یافت سالها در ارکان روی آگاه کرد و بدو روی رحمت آورده حکما را معالجتش تا کید کرد و می‌آمد از اشعار بروده بر نخیرش کشیدند

و معالجه کوشیدند تا نحتی بخود آمد و خود را در زنجیر دیده و این بیت حسب حال خود گفته
بر نخیرم چو کرد از بی‌قراری استانیم

دل بیخبر شد سوانح سوانح از رهائی — علی الجمله از سعد ناقی یافته از ندمای مجلس خاص سلطان گردیده و بعد احوال عشقبازی محبوب

بیکور روی بیکو حوئی پرداخت و تا بود با او بود و بعد از رحلت سلطان در قتل قاضی عیسی ناحق از تیغ بیرون شد به تیغ ولی بیک

بر لعم سنکا کرد او میراوی بود و در — از روز وصلت کش صبح بکشی مرا
که حولان سیمدار آن سر کشیده بالا — غم من بدانم کمکن کرج تو دیده باشد
یا لی دریس سرو که من بر دل ایش — خوش من کرده بیدی آن سرو با از خود رفتم
بیا پس مرا رو که میرم در وفای تو — من خیال حرانی و چشم گریانی

ولہ

شب بجر مکن با کرمت از مرا — که تواند کرفتن دست مطلوبان ساقی
و کرت ندیده باشد زکسی سنده باشد — سری سها و م و بکر سیتم مراد نا شد
صدف یارشد در خوشا من نشیتم — نشستم تا کمر در خون شک لالہ کوه جو
زهر آتش سینه مرغ و آگهی کسی را — دیده مشکاب و نفسی آسوده

کوسد وصیت نمود که بعد رفوت او بیند دیب بر سنگ مزارش نقش کنند

آنجا وفات یافت از دست — روم آنکه بکام دل بوسم آستانش را
تو چون اشمن شدی بسیم کر بسیم توآن شود — کر ز کار خویش عاری بنگر جلید باشد
لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم — با خود آیم بیش استاده باز خود روم
مبادا زنده کردم بار دیگر در قفای تو — کرفته کو صحبت دامن بیابانی

هلالی جغتائی

اگرچه اصلش از طایفه جغتائی است ولی در استراباد متولد شده و نشو و نما یافته در اوایل
بهرات رفته بحسن صورت انگشت نمای خلایق بوده چون به مجلس میر علیشیر نوائی در آمد

و اظهار موزونیت کرد امیر او دوستی جو است این مطلع خود بر خواند
جهان با آنکه امروز م گرفتار تو ام هم — کر فردا نگیرم ملک فردای قیامت هم

امیر از تخلصش پرسش فرمود گفت هلالی امیر گفت به هلالی بدری بر می‌یابد رو جاهش را فرود تا از مقام هلالیت
مرتبه بدریت رسید و در محل لعل از صف نعال بمسند صدریت ارتقا یافت و بکاه در خراسان و گاه در عراق بود چون خراسان
را اهل و در عراق بستی خواند می آخر الامر بدست عبید الله خان از بک بجرم تشیع شهادت یافت نسل بحمول صفات لطائف
اشنا و در دیوان منثویات او ست غزل از رسد لاو بر کو مداز غزلیاتش او را منتخب در این مجموعه نگاشته می‌شود

من بیداری سها وست روز بار بها — بیروزان محران چه حاصل تبادله
مستغم عاشقانا امروز در سر عشق میکوید — ای بجز عداد در نظر از روی تو ما را

من عیرلیاه

که در وادی بیم طفلان را انگشتها — مکدار که در روی تو پلیمم حد از او
از آن تنهائی که هیچ عرضی شد پیش او را — هر چند که جهان همه در راه تو خاک

هر چند بیچکس جوان یار آنچنان ستها — کد رو در تیره اوج بیت سد مساوی کوکها
کدر و در بیجا ثابت بسیم اکر اکسی را — حیف است که بر خاک بمی آن کف پا را

پیش تو دعا کنم و دشنام شنیدم
شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
بتو هر روز مرا هست هر شب سالی است
بهرکه قصه خود گفته ام دلش خونست
روز عمرم چند یا رب چون شب غم بگذرد
گر برون می آید آن پر خم زلفم میکشد
نمیتوان بتو شرح بلای هجران داد
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل
شکستی به دلم خاری میکوشی بروں آرم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان
سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو
خدارا سوی مشتاقان نگاهی
اگر لطف نخوانی و گر بقهر برانی
محمد عربی آبروی هر دو سرای
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح
یاران کهن که بنده بودم همه را
زنهار زکس وفا مجوئید که من
در عالم بیوفا کسی خرم نیست
امروز ز حد میگذرد سوز فراق

هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
کز سجده خاک در بت نشر سنگیم گل
اجل وز هجر سویم خدا یا آمد کو بیا امشب
اگر چه پیری من گناه در منزل کجاست
شب چنین و هجران آه چه مشکل حالیست
در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست
نو بهم پرس ز من تا مگو میت چونست
زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد
عمر من گم باد تا روزم چنین کم بگذرد
تو از طریقه یاری همیشه غافل و من

وله ایضا

گر مرد پیش تو کار بر خود آسان کرده
بحمد الله که جان با رفت خاک شد نیم
بدین تقریب میخواهی بماند زخم سوزن تیم
از پی آنکه لب شیرین شمائل میروم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
خواهم نزنی تیر و به تیغم ننوازی
این مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
داغ نشد از امید و نشد یار من
تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم
تا کی جفا کشم باميد وفای تو
بلبل باغ و جغد بویرانه تاختمه

در نعت حضرت ولایت مآب علی علیه السّلام

بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینه علمم علی درست مرا

رباعی

شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه در او غم نیست
وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یا رب

غرض آنکه ویرانه اثر سجود دم انجا
منزل و در دلست آنکه ازم دل کجاست
در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
کو دامنم گرفته بسوی تو میکشد
نشسته ام بامید یکه یار خواهی شد
ور نمی آید ز در داشطارم میکشد
فتاده ام بیلائی که شرح نتوان داد
ز دیده دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
دل پی ورفته منهم در پی دل میروم
تا در دم مردن بتو نزدیک ترا فتم
ای وای که من و دل امید وار من
ای کاش هیچ روی تو هیچ خوی تو
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
بیابانی گر نباشد گاه گاهی
تو پادشاهی ماینده توایم و تو والی
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
عجب خجسته حدیثی است من سگ او
در عهد تو فاتحه دستودم همه را
دیدم همه را و آزمودم همه را
یا آدم نیست یا درین عالم نیست
این روز قیامت است یا روز فراق

هاشمی دهلوی علیه الرحمه

میر محمد هاشم شاه مشهور بشاه جهانگیر و کنیت ابو عبد الله خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی از طرفی نسبش بجناب شاه نور الدین نعمت الله ولی کرمانی میرسد و از طرفی بشاه قاسم الانوار آبا و اجدادش از ایران بهندوستان رفته اند و در دهلی سکونت کرده پیوسته در آنولایت بترویج شریعت نبوی و طریقت علوی اهتمام داشته اند و صاحب آتشکده را چنانکه باید استحضاری از حالات وی حاصل نگشته اشعار او را بنام دو کس مختلف نگاشته اصل ولادتش در سنه ۱۱۲۳ شهادتش در سنه ۱۱۵
بوده از غزلیات و مثنوی مظهر
الآثار او نوشته می شود

غزلیات

بجود در رحمت یکدم نیدل محو تماشا را
نشسته گیر نگاه سیاه مردم را
چو تو نبود بوس ساغر می در سر ما
نه درد و اندوه نه مصاف هر چه هست ده
چو هاشمی من خون جگر که ساقی دهر
نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند
هاشمی قطع تمنا کن از صبح وصال
گر نبو میدی هجران گذرد شامی چند

تماشای جمالت برده است از دست ما ما را
بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را
همه گر چشمه خورشید شود ساغرها
کجاست آنکه مرا ساغری بدست دهد
می مراد بدون تمنا نیست ده
وه که پیمانه ما پر شد و دریای جنی

از مثنوی مظهر الآثار اوست

ای کرمت همنفس بیکسان
جز تو کسی نیست کس بیکسان
بی کسم و همنفس من تو
رو بکه آرم که کس من توئی
ای ز جمال تو جهان غرق نور
جمله جهان محض ظهور تو اند
نور بطون تو حجاب ظهور
کون و مکان مظهر نور تو اند

ده دل پرورده بود سیر او
ریخت زامی و ساقی تو ئی
کیست کز قابل تماشای تو نیست
دوری جان و دل ما از کیست
مرد رهی از پی اندیشه کیست
هر که کند روی طلب سوی او
هست که از رشته جان های اوست
گرمی عشاق چراغ عشق
عشق به وسواس بود دل هوس
عشق بود مرتبه عشق حبیب
نیست درین پرده بجز عشق کس
عشق مجازی بحقیقت تو نیست
آه من العشق و حالاته
عشق بود سینه که کاوش کند
گر تو درین سلسله آسوده
گرم رو عشق د آتش خوش است
عشق گران مرهم جان خوش است
آتش حصر گر چه زجان خوشتر است
اهل ملامت که سلامت رود

نیست درین پرده کسی غیر او
هر تو همه حالی و ساقی تو ئی
کیست که از لطف تماشای تو نیست
خاطر ما از صدف از کیست
راستی از راست روی پیشه کیست

هر تو کسی نیست سالار نیست
ای زجهان محو تماشای تو
ما همه مشغول ثنای تو ایم
تشنه از مرغ جان تیر کیست
در طلب ایوار طلب قدم پیر کیست

در صفت عشق فرماید

عشق به جوهر بود دل هر کس
عاشق و معشوق بدان در دست
اول و آخر همه عشقست و بس
جذبه صورت کشش معنویست
احرق قلبی بحراراته
جان و دل از دیده تراوش کند
عاشق آسایش هیچ دو ندید
تقدر روان چاشنی عیش خوش است
یک شرر از آتش صد خرمن است
چاشنی عشق از آن خوشتر است
راه سلامت بملامت رود

کشف محبوب صمیمی بود عشق
عاشق یکرنگ حقیقت شناس
عاشق و معشوق ز یک مصدر
گوش کن این نظم گر آزاده
آتش عشق از من و از عشق
عشق کی راحت آسوده کی
عشق همه سوز و گداز است و بس
آتش عشق از تو گداز د ترا
ما که درین آتش سوزنده ایم
لوح دل از اشک مدامست شسته
عشق و شکایت و ملامت کرچه

ما همه بیچیم و تو ئی هر چه هست
هر دو کسی نیست سزا سای تو
واله و مشتاق لقای تو ایم
در چه جم شو چو کمان گوشه گیر
در خطر باده پر هیز کس
قبله ذات شود روی او
سلسله بر سلسله سودای اوست
آتش الهامی کتابست عشق
کی شده مستغرق دریای عشق
گفت کرای جوانیست و هراس
شاهد عینیت یک دیگرند
کعبه سودای عجب زاده
کو گره شمع ز پروانه پرس
عشق کجا دامن آلوده کی
هستی بحر و نیارست و بس
صاف ترا آینه سازد ترا
کشته عشقیم و ما در مدائیم
دست ملامت ز سلامت بشو
عاشقی و زهد و سلامت کرچه

یحیی نیشابوری

و هو محیی الدین یحیی بن محمد بن یحیی جد ششم در مرو شهر گنجه غریبیش شهادت یافته وجود در کمالات و حالات صوری و معنوی مرتبه عالی داشته ارومی ماسته

عالم که کتاب دل و شش جور د
چون در نگری پیلوی لیش جور د
دنیا عسل است هر که ایش جور د
چون فرامدت آورد نیش جو د

یحیی گیلانی

قاضی آن ولایت و برادرزاده قاضی عبد الله بوده چندی بسفر هندوستان رفته در خدمت سلاطین آن ملک منصب سیادت و کتابداری میرد احیانا را شعار اوست

در دو دل من نهفتنی نیست
یکدست بهار و دو اشد دل
ای اصفهان سیده ام مرور ستانی
عاشق آنست که عمکین بدید و شاد بمیرد
یکبار کی جویم ترا مردم از ین حسرت
جام و شکسته ام ای مرگ مهلتی
کشتی کرس کس جد ستم شوام آیام کس

امید رود که گفتنی نیست
این غنچه مگر شگفتنی نیست
کشش شوام یکسی مشکلم نیست
کام شیرین شود تلخ چو فرهاد بمیرد
ار غیرت بینی یکی آتش ماسید
ا ول قدمست ایکه دید تلخ و بهادام
که کند رحیم مردم بعد ریگانه وار اسیا

غزلیات

فردا که شوم کشته بیان قلم است
ادم مرگ بود بسده وار ا د بمیرد
که هر جانب سهادم کوش آی از تو شتابد
تا تو نه که کرده ام آن ریش کشم
یا مرده مشکاریم یا جرم ما قربانیم

کعش که کوشکاف و تا کشایم
باورم نیست که هر چند وفا از رسا
محبوب خویش ابیه پیان خیال کرد
آخر سر د و در ره آه ما سیا دیم
خوش است اگر کمال آشنای بهار گفتی

رغم سر تو ئی ناز شما ام یار دمساز تو
وفاداری تو هم آتا تو آشیا ر دمساز تو

ادیب مراغهٔ آذربایجانی

نامش عبد العلی خان و خلف الصدق حاجی علیخان حاجب الدوله است و خود از بدو شباب بملازمت اعلیحضرت شاهنشاهی سلطان ناصر الدین شاه بخدمات حضور مفتخر و مسرور بوده و پس از چندی ترتیب و تحصیل کمالات طبعش بمدح و نظم رغبت نموده بنظم و نثر پرداخت و قصاید خوب در مدح حضرت شهنشاهی منظوم ساخت و در آنحضرت ادیب الملک لقب یافت شبی مجمعی عظیم و ضیافتی جسیم در خانهٔ حاجب الدوله برپای کردند و از شاهزادگان و امراء و اشراف و اعیان جامعه فضلا و شعراء بسیاری حاضر و بمدح حضرت اقدس زینت مجلس فرزند و نامه بدین لقب ادیب الملک را تهنیت گفتند و مورد صله و اکرام شدند مع القصه ادیب صاحب طبع عالی و متخلق باخلاق حمیده است و گاهی بمدحگذاری مشغول ازوست این اشعار از تهنیت

میان شاهان ضرب المثل و بخبر
شنیده کار نیاید ز دیده یک شف
ابو الفتوح ابو النصر ناصر الدین شاه
ز بس حصار که بگشاد و خسرو آنکه گشت
گرا بهر ورق آن چو بنگری بینی
کشن سپاهی آراست جمله جوش پوش
دیار او را برساخت شد پست و کون
حسام دولت سلطان مراد قلعه گشای
ز گرز گاو سران یادگار فریدون
بسیج داد و بنه برنهاد و با خود برد
هری که سختی حصنش اگر شنید ستی
فراز بارهٔ او با سمان اگر گذرد
لقب نهاد که آنرا مدینة الحذر را
میان کشور ایران و مملکت توران
ز خیل افغان بیخبر از زدیو شریر
اگر چه بود دلش اگر کینه بندهٔ شاه
درین کشاکش جان از البعث تیغ سپرد
ملک سخت مر آن هر دو از خوشیِ مهر
ز جاگران بداندیش ناگاری
دد آمد از قدم تا نهاد دشمن را
چه شاه طاعت از وی دید و آتش بغض
چه شاه دید که خذلان گرفت و کفران جست
بحکم خسرو سلطان مراد شیر اورد

در مدحت حضرت شاهنشاه عصر خدیو ایران ناصر الدین شاه و تهنیت فتوح هری

همه حکایت شاهان بپا نمود و هر
فتوح جنت فتوح و ظفر قرین ظفر
بزرد دیده و جنگ آزمای کند آور
تبار او را کردند جمله زیر و زبر
که شیر بیشه توانست و پیل شیر جگر
بخاک کرکان بشکست شیر اسکندر
بملک دشمن گرد شمنان شد کیفر
که بد بسختی با حصن آسمان همسر
بدیو ماند بر کهکشان گرفته مقر
از آن قبل که بدی بکرمانده ز شوهر
حجاب گشته چو ما بین صبح و شام سحر
چو اهرمن همه جویای شور و طالب شر
و لیک بود نهانی بدشمنانش سر
بسوی آتش شدش قیاد آتشخور
مگر که دور شوند از رسوم و خلق بدر
که بود او از اثمر ز دو بوم اصل و گهر
همی بخز من آل و مال بخت شرر
ز بحر آری باید مدد همیشه شمر
پیام کرد بمیران با جلالت و فر
کشن سپاهی اندر عدد چو قطر مطر

بر روزنامهٔ تاریخ مهر سپهری گیره
بزرم سلطان بد سال رتبت میان
مبارزان شهنشاه تا شد برو
سپر و ملک خراسان تمام ناحیه پیش
بسان سد سکندر بسرحد توران
یکدو ماه از این پیش لشکری جرار
بغوریان بمرو و سرخس کا ری کرد
نهاده پایهٔ حصنش بهشت گاو زمین
اگر منقور زنیان نبود جرم سپهر
نه تاجداری آنرا گرفته با نیروی
دراو بحیندی این پیش حکمران گردید
بکرد خویش حشر کرده و برآورده
بجا بلوسی و تدویر خویش امید آشت
بیاد کار رد و فتنی از ازاده بماند
اثر نکرد در آن شوم کوهران نیکی
گریخت ناگه از شهر طوس مرکب راند
بکند مسکن با دو شان لیح و زر بن
چه شد بعون شهنشه روانه با میر
بمرزبان خرسان حسام دولت خویش
سوی هرات همی برد فوج در پی فوج

حدیث ملک ستانی و رزم اسکندر
که دیدنی و کر است و شنیدنی است اگر
که آفتاب ملوکست و انتخاب بشر
چنانکه دیدهٔ انصاف مردمی بنگر
بکینه جوئی خوارزمشاه بداختر
بباد رفت سر کینه جوش با افسر
که شاه را بود از جان رهی و فرمانبر
به بیت راه بیاجوجیان آن کشور
همه بجون بداندیش شاه بسته کمر
که تا نه بید پسندیده نایدش باور
فتاده سایه بر جیش بفرق دو پیکر
شدی صد شه بر جیش گسیخته چنبر
نه شهریاری آن زمهکسته با لشکر
پلید مردی از خیم طبع دیو سیر
از اختر بجهان شور و فتنه و محشر
همی نگاه ز خشم خدیو شیر شکر
بشهر عجیب کاشان که چه در نهاد شبر
بلی ز شوره رسته است شاخ نیلوفر
بسوی شهر هری تا شد و تیز چون صرصر
بریدی پیکر و اندامشان بتیغ و تبر
عزور جست و بپیچید راه عجب و بطر
یکی شمال روان و اشت آفتاب اثر
نمود شکر بر اقوام رحبه و معبر

چه ساکن سپاهی

در ساحل سیاهی خزر سرکشی و خوکرا
همه الیف مرال همه حریف صدال
لشکر شاه مسخر نمود حصن هرات
در این میان بستم نخورد لاله نمودم
برای فتح هری دعای دولت شاه
سخن دروی ماه برج پیروزی بهار
ماهی برج روزه شمردیم روز روزست
سی دره ام چار سی دو دو سر
که لشکر مغرب ستاره دو کوس
عمر و روزه گو بر دو دوش عید داد
ما دار آنانه سسد مردان
احرار آن روزه بنیه کسی که صبح
گرسنه رعلای او سید اوج سپهر
ای لب حسام تو در سرخ وحشت جهان
قامت و جسارت تو ای صنم دلپذیر
لعل یاقوت ناخرع ار روی کار
در توست نوش لب دو حیران عجب
هر که حد تکم دارکشائی به هم
جیره نکار ایار ان میاده کساد
ساقی پیر دارائی عشم سورا
اگر سهای سده اسی جامه رسید آمد
درکه از سروران چنین پیدر تهنیت
ستم سده کرده ستاره دست من بکوش
ای عیسی مریم برج کلکون بود لسک
و لشکر حوادث پند ز ررسی دوره
سی دوره مه روزه مدان گسه عم آمد
زالی که سنگ رعنائی دو قطره
و اکنون زمین ایجا مه صبحت صحا
از عدل تو در سار سود و سیر آمو
کار ماه رخ من در عید جلیل
قدار جان و دل من سی تماشا کرد
حمید اروی و حجر نیل و ادهیتم
نه تیس حسیم علل فت و فدا نمود و رخ جان

کس جوئی یار نیسا صف قدر
همه شعیس وفای هه درستی صبح
روی ملکت کشور ارسعادت
لی زیارت و حولی که کساد ام
برآسمانه آمان سی بهادم سر

غزل مرکستان جو سر از سر و در آب
کهن حصار بر برامی محاصره شاب
رکب روان بدست شکست شکست
گسیند اکه ز سحب سعد رحمان
او سلک سعد او دهر سرداد

در مدح حضرت شاهنشاه جهان روحنا فداه

و مع جارای کلک تاج آر
پیسدی جروتش لعل سود و مرداد
گر دل اعلات در دو عده آمد
من دیدام نعارض آمده سال
سار و سحاب رکاه و هم سحر سار
سرمه در عطای تو سد سوح در کار

راه سپید ماه و صبح کلک کسری
ماهی مراد دعای فتح بود
جام آب کو رس فرو دوس لی
ماه بوم بختم مدسال شد
سع کم تر اطهر و فتح عاشق
کر دو رسم دهر تو مار سلح سور

در مدحت حضرت شاهنشاه گیتی پناه ناصرالدین شاه گوید

سحر جهانی کس ستاره سنگ عبیر
صبح برای حسیم سراج لزرمه سر
دریا دریا یار کا مد عده عد ر
دیده سیر دل جامه سه سرکر
در سحاب و صبح چون پسر سشکر

والی عالم جرا هر که بسیم برا
ای لشکر حیدر ز رخ جنگ ماسک
آن علی و العلا آمده حق نما
ناصر دین حیدر ناصر دین کرده است
کس جدا شد سردار ام روس

هم در تهنیت عید رمضان و مدحت شاهنشاه ایران

رسد فصل بهار کس ای ساقی ترک
چون لعل جسمی شود آرتو سک
لشکر ای سحاب حرس زرد ماه ملک
ز باس تو همراه تو سودار سو برک

رای که اگر سوز حور قطره آب
ماه رمضان مه سگرامه جام
تو ناصر دین تکه به درگاه جلالش
امسال ساقی تو سر ساحه محصر

در مدایح شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه قاجار

ای سرت قمر را ابداگه جلیل

محال چون حمزه سود و رخ قبله

حصل مرکسات نعمه مرمر
سسه کرده سبح ماکه سرکرم
رکب نازسوری ماوراء احمر
که بود مرصد او او کان شعر
در آن سس عالمک سه نی سالکر
آمد سرخوی عمر ما دست سپهر ماه
سی روزه روزه سلام لب ماه چهار
می نوش هر صبح کرد رخ ایار
جوا هم کنون لب عدل اوج کو
من مرد جوس جیب سلام کرد کار
کر جنگ ره بور در ملک لعل رکاب
جوانکه ریلال عید روزه داد
گر دور عون هر تو موضع صفار
وی رصف لطام بوده فکار عیار
سرو دی سرو سهی رنگ بدر منیر
حده آن دلربای عشره ایسال در
ول العساوب حدید مرا الطاف جرر
رکل لو یار بد لس کویا حیفر
شاه کامکار شاه ماه شیر و شرر
مصدر فعل صد سحر حق قدر
وانحصر ملک دین تاج و سریر
کس رکو بر کرد یاد وردو عبیر
حکم که هست تو شا کرد لعد اسر
ماه رمضان هفت بیا امی کلک
کمال سر تیسه و کساوی نیک
ما سر توی جنگ رخ جنگ لی جنگ
سوال ماه فال رسید تا سر جنگ
سه سده فرو لسد حمد و شو
امرت سه سال اگر سوی برکت
روزه آمد چون بخت سپهر جلیل
ساکه رسم بود هم برده عید طل
رر جفر او حمد خوش جمع ما عیل
ربی لی که ماه مدل جبر فصیل

چو چاه زمزم چاه زنخ ولیک نکون
شبی و روزی اکلیل جایگاه بهر است
ابو الفتوح جهاندار ناصر الدین شاه
ز رای انور او آفتاب گیرد نور
ساقیا می ده بفیروزی که آمد جشن جم
عید دارائی جم میلاد دارای آمدست
بود پنهان چون شب قدر تا بیرون عید ساخت
تهنیت گویان مدبر ملک آمد بهار
چون گلابی چون روی نیکوان بگرفت بر
ببال ای کاخ فرخ پی که اندر مرز و بوم ری
همانا داده رضوان سنبل و نسرین باغت را
ترا ای جنت ثانی چو شد شاهجهان بانی
زیب و فر سرای دلکش بانوی خسروی
تصاویرت همه دلکش تماشایت سراسر خوش
رقم زد کو بتاقش تصویر رو قبت را
فری ای خسروی بنگه چو گردون دو صد غرفه
نقش اخضر حق داده کفش ز پای بپایه
ای گشته چو می مایه بیهوشی مستی

اگرچه چاه نگون تا درست در تخییل
همیشه باد رخ او بعنبرین اکلیل
که جود دست با رزاق کاینات کفیل
بدان بشابه که از آفتاب جرم ثقیل

بجعد مشکین همچون لباس کعبه سیاه
بحسن و خوبی او را عدیل نی جویان
ز خون دشمن او گشته دست فتح خضیب
شهنشها بتو عید خلیل فرخ باد

وله ایضا

بارخی آراسته چون چهرهٔ چینی صنم
طرهٔ سنبل چو موی البران بدرفت خم

از ورقهای گل زرد و سپید نیک سرشت
غنچهٔ نسرین قطره قطره شبنم باد

در صفت عمارت خاصهٔ شاهنشاهی گوید

درون صفه ات تمثال خسرو شاه کیهان
روان ای آوز ز شورت بخود پیچان
ز رنگارخط خوبان شکر ریز جانان
بهر غرفه یکی طارمه چو خورشید فلک رخسار
فکنده چتر او سایه زری تا فرز رکستان
با یاد تو خوش شد و قدح نوشی من

رباعی

بنهرت شهد شیر آب و خمر آب در جنبش
بجنبش گلبنت چون در بستر دلارامت حورا
نکونت منظرکاوس پیش طاقهای مشکو
زرجان ای دبر کاخ شاهان جمله زخوبی
خداوندش همی بخشید اندر کوشش و بخشش
جز یاد تو هر چه در جهان نشاط

بچهر نگین چون رحمت خدای جمیل
که شهریار جهان را بملک نیست عدیل
ز گرد موکب او گشته چشم نصر کحیل
خدای هر دو جهانت همیشه باد جلیل
توامان با عید ملک آرای ارای عجم
گشت گر تحویل مهر اندر حمل آیین جم
شهره بشر چون آفتاب این شهر یا محتشم
تا نثار شه کند آورد دینار و درم
گرد پر همچون صدف از لولو لالا شکم
تو همچون سایهٔ عرشی و شهنشه سایهٔ یزدان
هوای طرهٔ حور اصفهای غنچهٔ غلمان
بصنعا رو بویرانی نهاد از خجلت غمدان
نگارا جوی جنت شیر جور دستی ز یک سامان
فروزان لالهات چون رخ خور تو چهرهٔ نعمان
زیو فشد شهپر طاوس پیش بافتهای ایوان
چو بر شاهان گیتی ناصر الدین شاه ارجحان
ولی چون سر در جایش کنی چون پا بگذاری انسان
ای گاش از یاد فراموشی من

الفت کردستانی

اسمش ملا احمد خلف ملا مهدی شیخ الاسلام سنندج و خود نیز بعد از پدر بدین منصب منصوب و در علم و فضل و ذوق حال معروف بوده در خدمت ولات آنولایت قربی تام داشته از معاصرین و صاحب

همه مرغان چمن در قفسم جمع شوند
تا چند در شمار کم و بیش بو بیشه
غافل ز جان‌ای بی روز رخشنه تن بحجب
هوس بندگی پیر مغانست مرا
گشته دل در کوی دربسر مرا
صوفی بشرع میکند انکار میکشان
ز قتل عام نگاهش نگاه بار که ایزد
صورتگران صنع نبستند صورت
کفر و دینی بمیان نیست که اطوار و عود
قصد قتل من غنیده بعد امیکرد
از دل سخت تو باید طمع مهر برید
ترسم که دم گسستنم القتل زو جست

گر بدانند چو من ذوق گرفتاری را
یا کودکی که بایچ نفعه حباب
دانم که بر باد اشتن شوالی انجیرگا را
طمع خواجگی هر دو جهانست مرا
تا چه آرد بازدل بر سر مرا
عندرش نه که بیخبر از عرف دیگرست
کسی بغیر شهیدان دمی بمحشرش آید
صد بار تا نه دفتر معنی بهم زدند
مخلف از لقب گبر و مسلمان آمد

در جهان یکدل آزرده نمیاند اگر
ای راه رو همراه شو مردان ره آگاه را
بجگر دلبستگان سبزه خط پرورد هر گز
رخصت بوسه بهر جا دهم تا زشوق
مرا ز سر و قدت رجهان بنیا نارستی
ما رستخیز در سر کوی تو دیده ایم
پیش از عمل چو طاعت و عصیان قمر زنند
شهید عشق تو خاکش بسر بردر جزا
کی بجمعیت خاطر گذراند نفسی

طمع زرین است از دوست
باز گیر نداز و شغل دل آزاری را
ترسم که چون آگه شوی کم کرده باشی راه را
زمین شعره را نشنیده ام بروید گیاه آنجا
حیره کردم شوان بسر زنم جانی را
غرور لازم مرغ بلند پرواز است
آنکو ندیده کوی تو در هول محشر است
بیهوده تهمت از چه بدیر و حرم زدند
گرت به بیند و در فکر ما چرا باشد
هر که آشفته از زلف پریشان آمد
تا شفاعت کندم غیر مدارا میکرد
که کجا نرمی از آن بیضهٔ فولاد آید
باید که بکاشانه خمی باده نهان کرد

وله ایضا

بیخود ز کفش خنجر فولاد بیفتد
در میکده جامی شوان در رمضان کرد

نتوان قطع نظر کردن از ماه رخان حظ
مرا بکی نیست نسیم بود شبهای دی
سحرگاه تو درمی اود رکار افتادم
نشسته در بر و جسته چشم یاری هم
حظش از آن کردیم بوسه تا سحر بستم
نرگ کوت بصرورت کم ازیم رقیب
شیشه را آمد شیخ میرمیان آزید
احتیاط شیخون غم زمین شو
از دارایی ازکستن من میر سیم
دیده رغم حیرت بودیم مروت حالی
رکعه دین کسان یک مذکور سیاه
مرنگ دل که دیراست از چشم حرام
چراقامع رعلمایم ساسی
دل بربسته ام یاد آمد امروز
سها آمد در اسب ستی نگار ساغر ایلی
ار اگر ز عشق سرداری کنیم

سرو را هست و بهار است تماشا دارد
حرا بید دست حسون امر که بیدلیست
تو نه میدانم دمی که تنها افتادم
لستی کرد وصال حالت زین جان برگیرم
رود رکاری و کاری زار ره سحر
تا نگوئی که دل ز تو عاری دارم
از رسوائی جو وصل تماشا رو دارم
نگرد قلعهٔ دل سرباده جاری کیا
از پشیمان است نسکه تاقل داری
زین سال سرو است حباب صبح مسلمانی
که عیاری سود دین کرسانالی
ای سعیدی کشوری رهبر روز تا والی
چو لشه اپچا دست است حلا می
تا گردش چرخ سفلهٔ یاری کنیم

وله ایضا

یک مسکنت دیدیم سیاما که مدارد
محب که جان سپردم ز تر روز دوا
از شهیدان بجام ساخته در کوی ما
سیاست آتش میدید کسی می من
تا سر زلف تو عهدیست قراری دارم
یکدم ندیده ملتزم ای شیخ کرسود
مدام طره اش ادل جان زاری کیا
کومدار لب سینه هر جایی کسی
تا مرا آسایم رایی از غم ماهزالی
دست من دامنت از من کسی اس
مدل سحتی دل یک تنه جستی
سر زلفش بکمال من شباب پیدای
زلف ره هشت لب ره دم در شما
سازیم رهانه بکام دل خویش

طفلان حضرت حادث بوده دین شهر
دل را آهن فولاد سخت تر دارم
نسکه در گشته ستاری تماشا دادم
کرد موج شرنگم را آهستاری سم
روز گاریست درین سلسله کاری دارم
در فصل گل امکان کرار می نام
قرارگاه تو تیره است بیقراری کن
رشته جان حلیق زحه کو ماکسی
ایدم رقص ملکی کرستان سود سالی
من جست کوایم رد سر رودمانی
هزاران تیشه از سنگی شکستی
رآیم از ره امکان سر ساب پیدای
مدار و در دهن شکر دوامی
که مرغی سیر مدار طرف امی
ماند عمر ترسیم ما بهار دیگر ایاقی
یکچند بیاد ما به ساری کنیم

اشرف تبریزی

اسمش میرزا علی اشرف از اشراف سلسلهٔ جلیلهٔ جابر انصاری رضی الله عنه است مسقط الرأسش
قریهٔ اسکو از محالات تبریز بوده و در آن ولایت تحصیل فضایل نموده و در دولت ابد مدت
در ایام فرمانفرمایی سر رشته داری پیشکاری شقاقی و گرمرود و سراب که منصب موروثی اوست منصوب و در سنوات ماضیه بصوابدید اولیای
دولت بمنشی گری سفارت مامور تفلیس شده مدت یکسال تحریرات آن سفارت را متصدی بوده و حیدی است سیاست داشت علی الحکایه دیدی لطیف و بکارش
قادر است و طبع لطیف و کمال خوش نویسی در این اوقات فرزند او میرزا معصوم را بجای او برقرار داده و او را بحضور شاهنشاهی احضار
و پیشکاری ولایت سراب و گرمرود و وزارت ولایات شقاقی مامور داشته گاهی بنظم غزلی میپردازد بعضی دیده شده از آن جمله است

غزلیات

کشیدم روزگاری از سیه چشمان و رگار را
تا بدر چشم دل ای دیده شوخی که در دریا
سیدام صدای آه است ای که دلم حیرت
دمی که کشید سر من آن نخل با درد
مرا کس ملامت کرچه ازیم جدا دارم
چو رسی بکوی کسانی من ای صبا سلامی
کرم حیات باشد که دگر رهست میم
خاطر هر که تعلق پدید است بحران
مرا سرو لیست بجای یک گلش است پیدایه
سوزان فراق از چشم ار باد کان ماشه
کر تو رای جنگ داری سیر ابد اچشم

رحون از صیادان کاهی بچشم کار
و یا در سینه ام ساده بیکان بیکا
کاتبید داشتم ثمر را عاشقی
که بیکا سامدل از دست آن ابرو کامدام
چو تو محرمی ندارم که گرستمش پیامی
چه حدیثها بلعش ز تم آن شکنج دامی
لی لیسی است که او رست دیار دیدی
ما روی از رسم ما نه بیرون کی اینجا
سنگمان تا حل احریم از موج دریایی
کس نمکده تا کسی کج میدر راه آشتی

گفتیم و از برش فراموش کردیم
مدت هجران هر که کامروان آید
پروانه ام شکست و ریخت دکنج قفس
اگر دوق کرفتاری حد ماله هستی
مثالی در جهان کرار چشم و رحنا ستی
بس دی بکرم دل شکنج سر زلفت
نشاط ارجه پشما سایه رحمت الهی
از آن جشان ح نکورت اگر رسم عجب سود
چاکهای دل من عدد مرا خواسته ام
نقطها سکا شتی از راه و درهم دلبر

ماییستم بعمری جای به بند دلکار زیبا
در کنج قفس کسیسی آسم یعنی
و دل بی اختیارم ناله زار باهوش آید
و به صبا و سوی گلستانم از داین بید
هم آوازم شدی هر جا که بودی تا از دل
شب هجران دو روز وصل باید هستی
چشم وار روی تو تا تیر دکان کرده گمیسی
ماده مادم و ما صد ما هستان که هستی
که رسد چو بسیار است از دیده دا
اشرف را ملامت نتوان کرد سالها
لنگ در آب و قاصدی ز آن نگاه کسی

آبانی طهرانی

نامش میرزا نصرالله و در بدایت شباب بشغل عطاری اشتغال داشت پس بکسب کمالات پرداخت و ترقیات کرده جوانی خلیق و مهربان شفیق است گاهی بنظم می پردازد از اشعار اوست

من اشتیاق ترا آتشی بجان زدم
که هر چه میش زنی آب شعله تیزتر است
طرب سرای جهان را کی نفس بر باد است
خوشا کسی که درین بزم ساغر غم زد

امیر سنه اردلانی

اسمش اسدالله بیک خلف تحقعلی خان و برادر زاده حسنعلی خان والی کردستان بوده در سنه ۱۲۶۳ رحلت نموده سه هزار بیت دیوان دارد و از آن جمله است

چنان سپیدی مو دم کاینچنین سیه شوم دامش
فریب دانه خالم چنین فکند در دامش
ز انبوه غمت در سینه ام دل اینچنان میسوزد
که اندر کلبه افروز شبان اندر شبستان آتش

بعد از این جز در میخانه مرا نیست مقام
خاصه اکنون که بهار آمد و شد ماه تمام
مرا سفید شد از هجر دیده چون یعقوب
ز وصل یوسفم ای باد بوی پیرهنی

اکبر بیک کردستانی

از بکزادگان سنندج بوده در اواخر حال بتجرید و ترک پرداخته اخلاق حمیده حاصل کرده گاهی شعری میگفته و از آن جمله میباشد

نه ایکه بجز کوی تو جای دگری نیست
کار بسی بسته بیال و پری نیست
هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم
دست از کار کریم و ویرانه بویرانه شوم

آشوب طهرانی

نامش میرزا ابوالقاسم برادر کهتر میرزا ابوالحسن منشی مرحوم است که درین اوقات درگذشته و خود جوانیست نگارنده و خلیق و دانا و مؤدب و بخدمات دیوانی اشتغال دارد از وست

فغان ازین دل سوزان و ناله سحرش
حذر باید ازین ناله ترسم از اثرش
بدل ز حسرت لعل تو عقده ایست که لب
بصبح و شام بود خون دیده ما خضرش

انیس طباطبائی

و هو سید جعفر بن سید صادق الحسینی الطباطبائی در عنفوان شباب بتحصیل علوم متداوله کامیاب آبا و اجدادش همه با فضل و حال و جامع مراتب از وست

مه جهان هنر وجود را جانست
جز وجود دستش که کیهان جانست
هم هنرمند و هم هنر اندیش
هم سخن سنج و هم سخندانست

فی المدیحه

شاه را بنده هست و بنده اوست
هر چه اندر زمانه سلطانست
حلمش از قدر و طیبش از همت
کوه البرز و بحر عمانست
دعوی انا لی مع الله را
حاتمش گاه گاه دربانست
نه سلیمان ملکی در ملک
مر ترا حشمت سلیمانست
احتشامت چو خوان بهلد دری
حمل و حوت چرخ بریانست
قصر جاهت خورنقی که در آن
پاسبان صد هزار نعمانست
تو چو موسی و خصم شه قبطی
خامه ات همچو گرزه ثعبانست
کوششش خصم فی المثل با تو
کوه دسوبان دشت و سندانست
هر چه انسان بعالم امکان
مر ترا پای بند احسانست
با وفاق تو کوفه معمور است
با خلاف تو مصر ویرانست

اشراق اصفهانی

نامش میرزا عبدالرزاق خلف حاجی سید محمد فریدنی بوده باندازه ضرورت تحصیل علم و کمالات عربیه کرده مدتی در اصفهان و طهران شمع جمع قلندران و سرخیل قلاشان بود چون از ایران ملال گرفت قصد بلاد هند و فرنگ کرد و به شیراز چندی منزل مؤلف در رنگ دعوی همه علوم کردی حتی تیر افکنی و شمشیر زنی و بر مؤلف جز غلبه بخار سودا در دماغش چیزی معلوم نشد چه که بهندوستان رفت و هندو شد و با هنود و نصاری همنشین اشعارش را یاران بازنیامد خرابیده و سه بیت از شعری شایان بدست نیست از وست

از خدا برگشته کار از کار چند است بخت
سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است
چون شاخ خشک نی بر شتم نه سایه
آتش بمن بنید که در خور در آتشم
شنیدستم که وقتی زر درا با برده بهمن را
همی بر بهمن از این لطف از درسار قیسم

آرام یزدی

اسمش میرزا صادق از ارباب کمال و از شعرای معاصرین و چندی در یزد بوزارت نواب اسمعیل میرزا گذرانیده از مداحان نواب شاهزاده معظم محمد ولی میرزا بوده از وست

قصیده

الحمدلله که دارای فلک فر
آمد بسر لطف و رساندم بفلک سر
شایسته دیهیم و نگین آنکه بگیتی
جز دوست و سرش افسر و خاتم

با دست و دلش

از دست دلش چو روسیاه گشته ... [illegible]
آزرده کار ستم ستوران ... [illegible]

ولہ ایضاً

آزاد حبشی

امین الناس از علمای ملوک میرزا سید محمد سحاب بود چون صحبت موزون آیات و آثار در دل محتشم و خواهش سر رود حضرت خاقان صاحبقران که پرورده سیاه و سپید نعمت وی است ... [illegible] مرتبه کفی الحوائج و مطلق العنان ... [illegible]

این اشعار در صفت ائمه که هر یک از آن بوده گفته است

غزلیات

انور بردی

احمد محمد حسن ... [illegible] بوده در عنفوان شباب موزون سند ... [illegible]

ولہ

اردو

از اهالی ایرانست و هندوستان ... [illegible] در آن ملک ... [illegible] تا در که ... [illegible]

از دیوان اشعارش حاصل شد			این دو بیت و با یاران آمد تحریر رسید
چنین که سبع رشته گرتی خود کردی	بمجلسی تو نداشتم چه احتمال گذشت	تغافل انچه رسم کجاست دلبر من	بمخالف وعده دلم نیز شرمسار رفت

آگه شیرازی

نام شریفش آقا علی اشرف برادر کهتر حاج علی اکبر نواب متخلص به بسمل برادرزاده جناب مولانا خلیل الله عمو آقا بزرگ مدرس مغفور است که خانواده ایشان بعظمت شان و تمول و مکان مشهور است وی پس از تحصیل کمالات بتکمیل نفس رغبت کرده بخدمت علمای ربانی رجوع نمود و ارادت جناب کامل مکمل حاج میرزا ابوالقاسم ذهبی شیرازی را که اعجوبه عهد خود بود اختیار کرد سالها در خدمتش بسر برده نفس را بمقامات کمال عروج داد و از طلب مطلوب بازنماند زحمت و تعب بسیار کشید تا اطمینانی حاصل کرد و در صفا و اخلاق حمیده بی نظیر شد با منش ارتباطی خاص بوده و مرا اخلاص در سنه ۱۳۴۲

	من غزلیاته قدس سره		
انمی خویش لیک اجابت کف از فراد			غزلیاتش تیمناً نوشته شد
یاری نه و مبتلا دل ما	برقی نه و سوخت حاصل ما	در کعبه و سومنات نبود	جز روی تو در مقابل ما
اینهمه جان سوز زان است اگر میدانی	سوز عشق ار بود باقی بیرز آتش شد	گرچه عالم همه از کون و مکان افسانه است	گوش دل باز کن آنگه که همه افسانه اوست
اندر پی طبیب چه میگردی ای مریض	درد تو هم طبیب تو و هم دوای تست	دل دیوانه و غمازی چشم	بعالم راز ما افسانه کردند
ز سوز شمع حرفی در میان نیست	حدیث از سوز رشک پروانه کردند	براه عشق عقل ار گشت سرگردان عجب نبود	که هر کس بود داناتر در این ره زودتر گم شد
غبار رهگذاری دیده‌ام از دوستی روشن	ولی عمریست که از راهم نشان با چشم ترگم شد	ای خوش آن دل که شد از ناوک حسنی بسمل	کز پی ناوک خوبان نظری خواهد بود
زاهد این خرقه سالوس بیکسو افکن	حیله تا چند کنی دیده ور حیله بود	عمر دیده که ز عشق تو شادی ز روست	ای نه چندر که غم از دل بدر کنند
دوزخ ز آب دیده شود غرق و ز حسن	کز عاشقان حدیث فراق تو سر کنند	ای مدعی برو که محبت نه کار تست	اهل نظر معامله با دیده ور کنند
فغان که زاهد مست از شراب خودبینی	بعاشقان خود رسته تو بفرما	قیاس عقل تو عشق را بدان ماند	که مور را بود اندیشه سلیمانی
فسون جنت و دوزخ بعامه خوان ای شیخ	که عار دارد از اینها کمال انسانی	چنان پر است جمال از وجود حضرت دوست	که فرق می‌نکند قرب و بعد جسمانی
درد تو کدام دل که بیمار نکرد	شوق تو کدام سینه که افکار نکرد	رباعی — عشق تو چه سبحه که زنار نکرد	چشم تو چه فتنه‌ها که بیدار نکرد

اکبر اصفهانی

اسمش میرزا علی اکبر بوده و اصلش از سادات حسینی اجدادش در زمان صفویه به اصفهان آمده اند خود سیدی عزیز و محترم و قانع و زراعت پیشه بوده این اشعار از وست

زلیخا که بگل پای من از دیده فرو رفت	مشکل که توانم قدمی در پی او رفت	تیری بدل آمد روی کارگر آمد	صد شکر که کام من دلدار برآمد
قسمت من تا چنین شده پیدا حسود	اگر از خیل تابان دادرسی برخیزد	نفسی از پس بیست ساله نشستیم	اینقدر با تو که از دل نفسی برخیزد
دل مرا کرده چنین زار و چنان در غم عشق	چون نگاهش نگرم رحم بحالش دارم	پرسی کم ز دیده بود [illegible]	از حال دل مپرس که گفتم کتابی

انیس اصفهانی

اسمش محمد صادق و بخوش خوئی معروف و بصفت معامله و تجارت موصوف بوده از وست

آیا که ره آید لبش ذکر نیامد			صد چشم برابر سر بر نهد که گذشت
بجان بسختی سپید باز در رهی جانان انیس	فرد، یاد ای جان که خندی اهل ستیزه	نشستم تا دو بزم سیدیش که با اغیار نشستند	نصیحت طفل تا د از انداز دستور بر حرم

آشفته اروانی

اسمش کلب حسین بیک در آغاز جوانی بدار الخلافه طهران آمده گویند جمالی بکمال داشته در خدمت نواب شاهزاده ظل السلطان معزز و مکرم میزیسته این چند بیت از وست

کشتی که بخواب بینی وصال من	آری اگر بخواب تو آید خواب را	کس کشته است نهانی که بگرد ز شری	کاشتن عشق عجب آب و هوائی دارد
فرستادم بگوشش قاصد و پیغام لعلش نگر	که خود با یار خود بیگانه از آشنا کردم	دستی ما بمن تو و دستی بر یجان	دست دیگر کجاست که خاکی بسر کنیم

آتش اصفهانی

اصابش از جاوید و موطنش فریدن اصفهان منصبش نیابت صدارت اصفهان و در مراتب الهی و طب و طبیعی بهره دانی و باخلاق حمیده معروف بوده از اشعار اوست

در گردن دیگری مینفکن	دستی که بخون من خضابست	ده این بهار نخود داده‌ام قرار که	که مست دو قسم از باده تا بهار دگر

امید اصفهانی

اسمش میرزا محمد خان لد مانقلی خان خراسانی حاکم اصفهان بدرستی و قشه رویه کشته شد برادر
اکبرش در دولت خاقان شهید آقا محمد شاه قاجار بحکومت اصفهان قرین افتخار گشت و وی
پس از حکومت برادر مهتر خود لب باحت اما سالها در لباس تجارت رفته در درگاه خاقان صاحبقران آمده چندی سر بردست

واکنون سالهاست که بیت
بک ما موکب وجه بری اصفهان
تحت تاج بسر پرستش چون بان اهتمام
یک بشارت بر کر بر جرح تو آمده
قول بر صدق تو مستور و دلیل
کشم از دل برود چون مقال تو
برو ما لم شکسته بست و لیکن که است
اگر بیم که عمر گرامی حیاتی گذشت
بهره بیداری آن صحت طولم دارد

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

فلک هیم یکسته چو عرش با جوهر
عید بساط آور کر آیک بید آمده
نعل بر عدل تو جسته گواه

وله

لطف یعنی که رخ خورشید داران تو
نور مه و عکس شعاع شش تاب عشق
حرمت انا ما استشار کرم

وله

ذوق صیاد توانائی پرواز است
خوانم بوده بود که ایکار دل کشت
اندر این شهر سپید قفس ساری است

رسد وقت سحر بیم بوست جام بیکل
مردم و برف از دل شوق چشم امید
شیوهٔ شمع رخ افروختن و سوختن

و از اشعار او میباشد
کتف اما لسر او تر قصار اسم
مثالی کردا آینه نگارین پیکر
پندار ملی این طلق قصه مستار آمده
تحلت اتا مار تکاب کاه
ما عل از آنکه جرعت از این دل تو
ز بین و به پیاپت شمع محفل ما
دست و دسته میرا مدیر گل مرا بس
ما این حج ش که فکر بر بر ده است

آزاد کشمیری

اسمش میرزا محمد علی از فضلا و ارباب سیاحت بوده در عتبات و صوابات چندی برابر بیت مسطوم
داشته مدعی تمام علوم حاصله طلب نمود دستیار صحتش دست داد پس بسوی بنگاله رفته متاهل شده
صاحب عیال و اولاد گردید تا مدتی از او اطلاعی بود دیا ما در این سوات در کدسته این مطلب ر در نظر است

بیخواهم که در چشم لیلی

که ایجا هم میان مردماست

ادیب شیرازی

نام شریفش میرزا محمد جعفر و از نجبای آن کشور است سالها تحصیل علوم کرده و عمرها در خدمت اهل
کمال بسر آورده شعر و شاعری پیوسته از اهل اخلاق مجالس و ارباب حال مونس با شعرای
انگلیس چندی مسافرت نموده و استعداد کامل از رجال هر طایفه حاصل فرموده در مر شاهنشاه کیتی پناه و سلطان السلاطین حم جاه مروج
شریعت اسلام و مقوی ملت تاری محمد شاه غازی خلد الله ملکه راه از فارس بری آمده مدتی دختار دار الطباعه شده پس از وقت که سرای دولت
کرستون اسلام بوده خیال مراجعت از فارس داشت سرت مساعی صمیم بر بیرست لی النظر کاهی مدایح حضرت شاهنشاهی که

و این ابیات از او
تا آنکه هیچ نام و نشان زمین نماند
امروز و وقار که ما یان مدار دی
ریاکرد و کار ر جا خواهد بست حرد
لی در عدم قرار دی ارم بر د د خود
قلب جان جیره اید قدر بس
هستی او و حد دار و تجلی و ظاهر است
خالق خلق هیچ مدد و کرد را انک
مخلوق هم باشد یکسان از انکه بود
از نکات معنی انسان مقدم است
باشد تا به است و الس بعقل و عقل
انسان کاملست لی محیط شرس

ولد در مدح جناب جلالت نصاب فخر الاکتسبین
فخر الدین حاج میرزا آقاسی گفته

آواره ام که نیست مقر و مکان مرا
تا آنکه قدر باشد رود جهان مرا

اکنون که سر هم چو گوی گان حالت است
تا از حد مقسمش بسی درد و کرده ام

هم از قصاید اوست که در مدایح شاهنشاه کیتی پناه
سلطان السلاطین محمد شاه غازی گفته

در خلقت ار چه صورت انسان مؤخر است
محصور کی آدم است محسوس نور
گشت کاینات یکسر جامعر مختصر است

انسان که باشد آنکه بر آن مسلم است
انسان کامل طلب لی هر گرد وجود
انسان کاملست که باقی بود و ثبت

نوشته آمد
هر دم سهام حادثه سار دستان مرا
دایم بعبر تو بار بود مهمان مرا
راه از جدا و فتاد دریکا روان مرا
با خود بسر چو آید دین صوبحان مرا
حال یکسله دی بی ما توان مرا
کامر د خود واجب و ممکن تعدد است
خورشید او چو نور باشد نگدر است
سیح آن سمیع ادیب میاند نور
والس چه باشد آیه تقانیش حسرا
کو حرتر از فرش و قطب سپهر محور است
از جمله کاینات که بس بیمر است

انکس که برق رایت شاه مظفر است | سلطان دین محمد شاه است کز ازل
میدان رزم و کین را قهری مصور است | آشفته ز خلقش مهر است جنب آن

هم در مدح شاهنشاه جهان پناه گوید

عهد ابد ربیع پسین آمد | خورشید آسمان و زمین گشای
آبستن شهور و سنین آمد | پرورده مشیمه جود اوست
فرق سوار و خانه زین آمد | خود عید و زرع الف سالش
خوانده کتاب مبین آمد | دیوی اگر نقاش او باشد

وله ایضا

مدح خوانند شهنشه را بر سوی هزار | ظل یزدان شه اسلام محمد شاه آنکه
شه خورشید ضمیر و فلک عدل مدار | مرکز دایره رحمت رحمن رحیم

هم در مدح شهریار معدلت شعار حضرت سلطان محمد شاه غازی قاجار

سقف گردون کواکب همچو سطح مرغزار | از غزالان دمن پیدا اگر وا اندر گرد
پای کوبان گشت سرو دست افشان شد چنار | خنثبار اند با خود ز امثال او دوست
عشق را هم پرده بر روی آن زیبا نگار | سعد و نحس و چرخ و انجم نور و ظلمت جسم و روح
پس ز فرع و اصل و بعد و قرب و همت آشکار | گشت این اسرار نایدهر گز از بر او فضول
مصطفی و مرتضی این هر دو از آن ایزد دادار | هر دو از یک نقطه اصل و فرع و جو
وانچه اندر پرده دارد ساز و آز آشکار | از جلال تا جمال از کمال بی زوال
را نبیا و اولیا و از سلاطین کبار | پس برای آئین چنین تا بهار دوران آمد همی
باشد تا فروا بر اقدیر دها از روی کار | پس بخشند آنچه باید تا که بخشند خوش
چشم بینا بهای دوران جان بیدار | کار اکنون باید کا سباب دار کار زار

در ذکر بعضی از حالات خود و منضم نفس خود گفته

مورد بدا مکا و امکانم | سر رشته صد هزار قرآنم
مصاوب چهار منج ارکانم | قربان بر قهرمان شهواتم
چون کا و خر اس بسته چشمانم | زانعام نباشدم بهی پاک
کز فتنه آ دست توت جانم | از آب و گلم گلی بمیرو ید
آ دست بدر چه بست نفسانم | هم جا به تن ز جان کنم پاره

بعد از پی ولی است برد و روانی مال
ایران دادو دین را لطفی مجسم است
هم پیش تقدیرش اسحاق روزن
دوران بعدل داو قرین آمد
سلطان دین پناه محمد شاه
شاهنشهی که دایه عهدش را
بردم کو باز ما ندا و تیشه جفت
در رزمگه فغان حسام او
طفلی اگر بعهد شکو باشد
ز شش نگار کستر دیبا مو ن سبزه
لاله بر دامن کهسار چنان کاتش طور
عندلیبان چو خطیبان همه بر منبر شاخ
خسرو عرش سریر و فلک چرخ مسیر
اختران فلک خسروی‌اش پیرامون
حبذا آغاز فروردین و ایام بهار
زعفران نزهت باد و ضیمران خضرت خاک
سطح هامون از ریاحین همچو سقف آسمان
بر نوای بلبل و قمری آهنگ تذرو
رهسخوابی پرده از عشق و آن انجمن را
تحت فوق و یمین و یسر و پشت و روی سکون
گنج معنی را دو جان پاک مخصوص آمدند
خواست ایزد تا بدید آید سراپای وجود
موکب آرایش خوش از چنینها و خیل
باشد تا فروا فراز و موکب شاهی علم
چشم بربند از جهان تا پس که تبند چشم
سایه یزدان محمد شاه غازی شاه ما
هر تیر که از کمان عشق آید
هر پیک که از دیار مرگ آید
مردود ز بارگاه اطلاقم
مغلوب چهار طبع اضدادم
زین گردش خراس هر گردان
بر خاک نباشدی مرا فضلی
همت بسرم قدم نگذارد

جاوید عهد او را عهد است و بشر است
استوده ز عدلش بهشت کشور است
هم تنگ بر جلالش افلاک شسته است
آری نه مان شاه زمین آمد
کش فرش گاه عرش برین آمد
خورشید آسمان و زمین آمد
هر نطفه کز نبات و بنین آمد
از ضرب رخنه رخنه چو سین آمد
یک گام جبرئیل امین آمد
نقش فرخار بر آورد به بستان گلزار
ژاله بر روی سمن زار چو خوی بر رخ یار
چون جم و قیصر و خاقانش همی بر درگاه
مظهر جامعه لطف غفور و غفار
چون مه و مهر فرو زنده بچرخ دوار
فرخا فصل ربیع و اعتدال روزگار
عنبر آمیز است آب و عشرت انگیز است نار
و ز نهالان در چمن بر پا قطار اندر قطار
مست و حیران شد بخود بر بوی دوی یار
کان و حیوان و نبات و خاک و آب و باد و نار
معجز موسی نباشد سامری را اختیار
چون سر بر کار این یکتا بر آن استوار
سلطنت را آیتی از خویش و ار و یادگار
تا که شاه آمد ز پیش و از پس و چپ و یار
پس بگر بینید آنچه باید تا که بر گزیند از
ور نه زین پس کار ره آسا بیت فروشند زار
کا فتاب دولتش تابنده بر لیل و نهار
خواهم که بدیده کاتشش نشانم
خواهم که بیاپش جان بیفشانم
جان جسته صد هزار پیکانم
تنگ آورد دو دمان انسانم
بلهم اضل است آیت شانم
پس لی شمر است نخل بستانم
هم جان هم دو از دو کون برهانم

طوبی ز رخ کان قد زیبای تو را || دیر چیم و دوزان بر چپایم || زین همچنان مست ارکان || بر بام وحشت دیر تیام

اقبال مازندرانی

اسمش میرزا علی‌قلی و اصلش از جیلان و از ایام طفولیت مستقراً در دارالمرز مازندران بوده در عمر رحمت تحصیل کشیده و به هر سوی دیده تتبعی کرده و از فقها و ارباب فضل و کمال آورده در علوم عربی و علم ترسل و شعر بهره حاصل نموده تاریخی در ذکر سلسلهٔ علیهٔ قاجار و وقایع نواب غفران مآب محمدحسن خان قاجار و جهانسوز شاه و خانان شهید نوشته و چون بحکم نواب شاهزاده محمدعلی میرزای ملک‌آرای مازندران بوده آن تاریخ را ملک‌آرا نام نموده الحق طرزی شایسته و بیانی بایسته کرده و انصاف بسته مدنگاشته و یادگاری گذاشته چندی بحکم حضرت دولتشاه شاهزاده محمدعلی میرزای معزول به خدمت نواب خواست منصب نگارنده گی و دبیری داشته بالاخره او را در فتنهٔ جیلان مقتول نموده سپاهی الکنده

بعضی از قصاید او نوشته می‌شود

شده‌ام گرم مرحبا از همه حال — قرار می‌برد دستت ای داور
جامگی کوه گشته نغمه سوزان — چرا که نور جهان خسپی درو اندر
بارور گر مرستاک گلش لب بر — افسر زرین بها دگوهر آرد
آمده از جعد دلبران بهاری — بادصبا طیره بخش طرهٔ دلبر
باد بهار از طبع عنبر ارزان — از بهاری چو دست بهت داور
ریخت از اطراف کوهساران لؤلؤ — چو ناکه اندر ظلام مهر منور
سیم سیال از صفای تست درخشان — همچو معاصیت در میان هیرور
داغ مو او در دل لاله حمرا — همچو طاعت در دهان مسوکر
در گشته عبرت چرخ زرین کرده ما — آستانش راهی آستین کرده ما
مطربان مجلس آوای تک چنگ لی — مس نکهتی بکار آن ایسا کرده ما
دم دلها عقدهای هیچ پیچ افکنده — چو کرده ما لنگان عنبرین کرده ما
و وشاروز چرخ و گردش او را — آمد میران مرا چو گفته میران
سالی اندهست تا که دور زمانه دم — لیک تحقیق بر من آمد سبب
ملعای جید بود و آهم حسن و — آنچه را ندو حتم زحاصل کیهان
حل بارست میل جسیم آری — چو که مندیم چشم عقل به دوران
بارهاندی سبیه را آورده ما — را که سیار و همی بها را سخوان
رایت اوردوی ای سپهر آرد — مهر سپه سحاک چپیا سپه
طلعت از رای ای سحاب گمند — نام نامیت کرده عنوانی
راندهٔ کال کت کاری تست — نقد گنجینهای امکانی
تا تیر نگاه تو دل از کار آمد — درد که حیران تو روم بسر آمد

من قصاید

جانکه بحر گهر سباحت ساحل — مرا از حر کجا تیرهات میداند

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

بحث بر اکناف جویبار عنبر — برگ گل اید و بسیجهٔ مدیهان
جو ناکه اندر سیام ماه مرور — آب حیات در جوی گسیل نوبا

وله

چرخ را از حرص سوختهٔ چین کرده ما — هر شکوهی کجا بهار او زد از طلیسان
گردش سکان فلکی از طبیع گرده ما — رقص از رامشگران عشوای تعبیر

در شرح حال خود گوید

چون جهان از رخ جدید جامان — گر چه میران بساوید شب
حاصل کیهان مرا همه جلیان — تا که براند اختم را نهاشد
از چه از یرا که استهمدار ما — سر بر گردون بهید مهر گشتم
بار بهاندلیت دار بارداران — را که بخشیده بی‌کس ما شکر

وله

چرخ برهد موج طوفانی — بالاندر بر رقابه خسلی

غزلیات

ابر چشمهٔ شده مشتاق نگاه دگر — گفتم بوصالت سی ای امیر سرم

اختر مازندرانی

از متوسطین معاصرین میباشد و از وست

در هم چو جهان پرستارت الامر الهست — صف غیرسیم که آخر ای پرستار گیلد
آن سیم نعیش که با تو بود دم — سر با یه عمر جاودان است — لب منعم گذر دیدن حال تو چیارم — دست برون دم بارلی مهر شیاید

آزاد

علم آقا سید محمد سحاب اصفهانی بوده طبعی است و شعری میگفته در شیراز رستم بدیدم از وست

حاصل عشق زکوی تو چون باید و عار رسی — گر قسم دل نهوست همیان به گریدم

میرزا ابوالقاسم شیرازی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و از سادات انجو و تولیت مسجد جامع عتیق که از آثار عمرلیث صفار است هنوز در بلدهٔ شیراز برقرار است بادی ده و خط شکسته را نیکو مرقوم میفرمود از مطالب نوشتجات خود را صنعها مینمود و عمر بسیاری یافته و همانا مراحل نود و صد شتافته با آن سالیان دراز بجمعیت قوی و پیکر نیرومند از همگنان بلکه جوانان ممتاز خدمتش مکرر دست دادی و ابواب صحبت بر روی این ضعیف کشادی در اواخر حال ضعف باصره از نگارش خطش مانع آمده و نوشتجات سابقه قانع شده در این سنوات که از فارس هجرت و در ری توطن است از و

خبری ندارم این قطعه
با فلان گفتم ای پسر پدرت
چونکرد وداع با من آنگاه فرکیش
بگذشت یار از سر و از پی ترتش

قطعه

جز بتاریکی از چه نان نخورد
من نیز وداع کردمی با دل ریش
آری نبینوان زپی عمر رفته رفت

ولـه

گفت ترسد ز روشنی که مباد
اورفت چو عمر رفته من شتاب
میرود با دگران و تفضا میکرد

در باغی از و میبا نشاد
سایه اش مست سوی کاسه برد
من برگشتم چو بخت برگشته خویش
تا به بیند که بحسرت نگرانم یانه

امید کرمانشاهانی

نام نامیش میرزا عباس و در شاعری همه ایران و شناس است سالهاست که بزبان آوری و سخن گستری معروف و بصفات کمال اخلاق و احوال موصوف است مدتها در عراق ملکزادگان را مداحی کردی از خوان انعامشان صله و نواله خوردی اکنون در دار الخلافهٔ طهران از جملهٔ مداحان محمد شاه پادشاه زمان است مردی است آرام و حلیم و خلیق و با دوستان صدیق الحق در شاعری طبعش در نهایت متانت و پختگی است گاهی صحبتش دست میدهد قصاید خوب دارد و همانا هنوز جمع نکرده برخی از آنها در این کتاب بطریق انتخاب نوشته شد

من قصایده

شتابان باد و عنبر بیز شد بر ساحت گلشن
خرامان ابر گوهر ریز شد بر دامن دریا

یکی بیران بکلشن توده های عنبر اشهب
یکی ریزان بدریا رشته های لؤلؤ لالا

چو سنان جام می بگرفت بر کف لاله احمر
بپیشش سرو آزاد ایستاده بر سر یکپا

چو خیل چاکران پیوسته نزد ساقی کوثر
مه برج سلونی آفتاب مشرق لولا

بقول او کشف کاشف بسر عن فت غار
ز اهل آسمان خیزد ندای مرحبا اهلا

چو شاهان تاج زر بنهاد بر سر نرگس شهلا
نشسته شاه و شش بخت گلبن زپی چند

چو جمع قدسیان هم یاره کرد شاخ عنبی
دُر درج لدنی پادشاه کشور امکان

براز محقق واقف بر رمز معنوی دانا
بهر جا شکر انگیزد که با دجوا ببتیزد

در لغز خامه و مدح جناب جلالتمآب فخر المحققین حاجی میرزا آقاسی سلمه الله

چیست آن لعبت که دارد پیکری لاغر
لیک در پیکر دو سر دارد دبستان القفا

خود پیاده میرود انگشته بر سر آب
هم تواند گشتش پیاده هم تواند شد سوار

سر کند پیدا نشن تن بد چوان از تن سرش
بی زبان گوید سخن هر که شود پاسخ گذار

چون میان لیلی چون دیدهٔ مجنون بود
هیچو روی عاشقان هیچو گیسوی نگار

هم تهی و لاغر و هم دیدهٔ او اشکبار
پیکر او زرد رنگ و چهرهٔ او تیره گون

گاه ملک زنگ گیرد گاه اقلیم تتار
دانی آن لعبت چه باشد کلک فخر عالم است

لشکر آراید ز ملک زنگ و اقلیم حبش
آنکه بر روی دانش و فرهنگ دارد افتخار

خون جان باشد معاذ الله ز لعل آبدار
عقل از وی با شرافت فضل از وی باشکوه

ابر بخشش حاجی آقاسی که از رشک کفش
علم از وی آبرو است شرع از وی برقرار

رای او بیضا ضیائی کلک او معجز نگار
با سخایش یم بخیل و با جلالش و شرک

طبع او سحر آزمای و نطق او معجز بیان
با علوش چرخ پست و با جمالش مهر تار

وله ایضا

زر و سیم و گرگ و زر و جلیس گور و شیر
زور رفیق صعوه باز و زر و شفیق مور و مار

نوبهار آمد از پیم فسرده دل ربیع
جام بگرفت چو جم لاله حمرا در چنگ

خیس ضحاک خزان سوی عدو کرده آهنگ
تاج بنهاد چو کی نرگس شهلا بر سر

سار سر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ
تازه گلها شده در باغ شکفته ز صبا

گل برافروخته رخ سرو برافراخته قد
همگی لون بلون و همگی رنگ برنگ

همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ
تا که آمد ز در آنچیرت حوران بهشت

همه خندان همه رقصان همه چابک همه چست
تا که آمد ببر آن غیرت خوبان فرنگ

ماه تابانش نموده بد ز زلف شبرنگ
سنبل غالیه بویش همه چین و حلقه

آب حیوانش نهفته بد و لعل میگون
نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ

چهره بنهفت چو این لعبت زرین خلخال
رخ بنمود عروسان کواکب ز حجال

سر فرو برد چو غواص فلک در یم خون
گشت اینده رخ شبه گون نه کهربا لا مال

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا در مدح سلطان گیتی ستان محمد شاه غازی قاجار خلد الله ملکه

[illegible]

هم در مدح جناب مستطاب حاجی میرزا آقاسی

[illegible]

تیغ عدل تو خسته جان ستم | آسمان رفعت تربت خیام

ولہ

پیری از سر گرفت زال جهان | شد چو باد خزان زان باغ
بزران باز پس گرفت خزان | ز آفت ز برن خزان آمد
وز برانگند لعلگون نیسان | کرد با دختران زر افشانی
وانکه جو بید چو رزم قد میدان | راغ از لاله آرد وش خنجر
منقی های او و بید فرمان | هم بخیزد ز نهنگ از البرز

ولہ ایضا

نمایان شد ز دامان قوس [illegible] | لسان نو عروسان پس انجا زمین
که گیتی از نسیم [illegible] | ویا رفصل [illegible]
بر ریاحی فناکت ملک میوه و خوشتان | بی ازام [illegible]

هم از تغزل قصیده ایست که بحجه مؤلف موزون گرده

ز گفتار مهوش خوش امان نیاری | بچرخ خرد مسکن آفتابی
بروی حصیری کنج حصاری | لآلی شعرم [illegible] شعیری
ز آئینه دل ز دایه غباری | شب و روز از هجر یار و دیارم
ز بهر دیده من دل دو باری | بود که رس با محنت کشیدن
درین شهر دانشوری نامداری | خداوند کیهان منش بداست

انیس نهاوندی

اسمش میرزا یوسف و از ملازمان شاهزاده محمود بود و پس از تحصیل کمالات و تکمیل شاعری در سنه ۱۲۳۷ عالم را بدرود نمود با اندازه دو هزار بیت شعر دارد این چند بیت از او نوشته شد

ولہ

قبضه عزم سپهر دوالعین است | در ظلمات بخت زلف خصمت
عمر که آب خضر دید جاود [illegible] | گر قوت عالم ز غم آمد عجب ار
عالم جود با آثار وجودت موجود | همه در دایره عالم جاد تو بود
کلاه چون منع هندی نیارد سر بجود | فروغ گل ز بلبل [illegible]

ولہ ایضا

خاکش ز عطر عنبری و گلش چو مشک تاتار | کلک انیس شاد تاریخ آن رقم زد

ولہ ایضا

ای نهال کمال آن دو دیار ملال | بدل هجر شعر نیست تنگ باز دگر

هم در صفت اسب گوید

دست بدل تو بسته کام سؤال
گشته اجلال با دو دولت رام
شاه انجم چو رفت در میزان
کسوتی را که داده بود بهار
درع زر خسرو چمن پوشید
آنکه گیرد چو بزم در مجلس
فی المثل بر خلاف عادت اگر
فرو بنده [illegible]
گریزان شد صحرای عدم [illegible]
جهان گردید ز نور جهان [illegible]
نمی شد تخطا دگر تا خند [illegible]
[illegible] جلال تو
کرام [illegible] شهری [illegible] روزگار
چو گیسوی [illegible] خاطر پریشی
ز رفتار مانده خرامان تذروی
بصد حسرت و درد ز حسن افزون
ندام نیرمانی که از مهربانی
مه و سال از بهر دو عزیزم
اگر در سخن نام من شهره باز

آنکه رفعت برتر از سپهر برین است
وانکه وسعت فزون ز کون و مکان است
ای ملکی که ز رزد [illegible] جسم [illegible]
لعل لب تو [illegible] بلی
ای وجودت بجهان مخترع عالم جود
چنان [illegible] مرغ [illegible]
رو چنین [illegible] بنا کرد محمود شاه [illegible]
آتش [illegible] چو آب کوثر
[illegible] چرخ
بر فراز [illegible]
[illegible] کمال
ای ماه [illegible]

اختران حضرت تربت خدم
کرده اقبال از حسود [illegible]
باغ شد چونکه کمان [illegible]
همچو آدم برهنه شاخ رزان
همچو دست خدایگان جهان
باغ از غنچه آرد وش پیکان
هم برآید پلنگ از عمان
شد ز جیب سحر ظاهر کف موسی عمرانی
فروزان گرد [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چرخ [illegible] انگشتری
غریبی حزینی علیلی فکاری
چو ایام [illegible] روزگاری
بشهر سخن مبتذل شهریاری
ندارد [illegible]
نه در دل شکیبی نه در تن قراری
بجز این ندارم دگر کار و باری
که هم حق شناس است و هم حقگذاری

چتر جلال خدایگان زمین است
عالم جان [illegible] دولت [illegible]
مشغله حادثات باز پسین است
تقدیر آسمان [illegible]
هرچه باشد [illegible] اقلیم وجود
به [illegible]
[illegible] غیرت [illegible]
رو چنین [illegible] بنا کرد محمود شاه [illegible]
در دل خورشید [illegible]
خطبه [illegible] شوکت [illegible]
اگر [illegible] غزال
ای بخت [illegible]

ای بسته

ای بسته رسم اشهب صبح	گوی زر آفتاب در دم
لالا و داغ جان بلطف آمیگه کم	مشتری برانداز حرم زحل گستردن
کی در تو رسد به سد سیری	تیر که از کمان مردم
سرگون لاله در آتشکده عرض سیاه	سیم سپیدیست که در خاک سیاهست حس

اختر گرجی — نامش احمد بیگ اصلش از غلامان صفویه و از گرجستان آن سلسله گزیده و بالسن امیر کبیر سلیمان خان قاجار بواسطهٔ زمان دراز بهاریده بوحیدی بای جمع اوال و احوال موروثان معاصر خود بوده است

و تخمینی بر از تذکرهٔ حال ایشان نگاشت ناتمام ماند عمر شش بپایان آمد نامیدرا در شش محمد باقر بیگ شاعر متخلص بایکار ز رحمت او هم بحکم اهل کاری ساخت حساب فاصل ادیب فاضلی از وی متخلص بحکم خاقان مغفور تذکره نیکو ناتمام آورده و انجمن خاقان نام کرده کامل شاعری قادر بوده لیکن دیوانش را جمع ننموده بعضی غزلیات و قلیل قصاید دیده کرده ام الحق که هم بسیار که به احمدیت از دو بسته

من قصایده

هنگام سحر که ظلمت و نور	آنچه همه هم خوش نک و کافور
انجم ز زبان چون ...	وارسته ز ظلم شام دیجور
دیدی سحر که آن ...	... مردم
... که ...	ناصح ز دار خیال که گو هم ...
ناخوش ... عیش حرام است	هم آرا ... مردم مکیم
وقت گشتیم آنی ... سرمه ...	پس از کوه ... کشم ...
بابا با سپیدیت دل کش تیم و سپیدی	سر آمد رشته الف ...
چون چنین شد ...	... جاشت ... تمام

با دسحری ... عور	آن کی حسد از چون تحدد
کرد کاری که مدح او کردم	... کرسی ...

قطعه و غزلیات

بس مصلحت ... که او رنگ ...	در شب آدینه ...
... تو یکبار سوم	دم ز داور ...

وله

... جو ... خام	شادی آنکه در جهان اختر

اخگر همدانی — صاحب سفینة المحمود نامش میرزا عبدالمجید مشرب ... تصوف و شعلهٔ ... تحریر آورده و چند بیتی از و مرقوم کرده بنده متابعت آن کتاب کرده ام و زیاده ازین نی سپرده ام

آمد سطوت کیخ ... دولت	آمد ز شوکت طراز ...
کلک ... سورستان ...	رای ... صاحب ...
سطوت این ...	شوکت آن ...
حکم ...	امر ...

هم از مثنویات اوست

حضرتی ... حاکم	حاتم این ... دست سلیمان
... ز عشق صاف	یا رو آن جلوه که ...
... دل ... ای سر	پاکی از آلایش ...
... عشق که ...	...
خاک ...	...
... آراسته	طالع ...
علاج رحم ... آمد	... آمد

دست ...	... کیاست ...
طایر ...	حامی ...
حاصل ز آن ... احسند	... کرده را
میشود ... لطف ...	...

امید نهاوندی — میرزا ابوالحسن نام وده ساوه ... از ایلات ... خان ... مرحوم نواب محمود میرزا ... تذکره ... دیوان ... دیده ...

...	...
...	...

وله

پایه ...	نا ...

افسر کردستانی — اسمش میرزا ... خلف میرزا عبدالکریم ... والی کردستان ...

بوده است در عنفوان جوانی در
گوینده و آزاد رشود شاد و دل زار
هان ای مه تابان که رسیدست مه تابان
ای ساقی روحانی ز انباده ریحانی

شنگین دل من چون گذشت آذر
یکسار می لعل چو بیجاده تابان
یکرطل گرانم ده تا چند گرانجانی

نیسان و ایارم بچه کار آید بی دوست
زی منزل و اخترز فایده برگیر
شبهای دراز اینه دل اندر غم انگشت

سنه ۱۲۶۲ رحلت یافته ازوست
آزار و بهارم بچه کار آید بی یار
در خرخر وز دست طرب مانده بستان
چو نرو زکند یاربّ زنجیری زندان

الفت کاشانی

نامش میرزا محمد قلی و اصلش از ایل جلیل قشار و در خدمت نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا مستوفی و نامه نگار بوده چندی نیز بفارس پا گذاشته در آنوقت مؤلف نیز در فارس توقف داشته اغلب شرف صحبتش دست دادی و ابواب مسرت بر روی احباب گشادی در سنه ۱۲۴ وفات یافته و بدار عقبی شتافته دیوانش قریب پنجهزار از همه جنس اشعار و بیشتر غزلیات آبدار است قلیلی از تغزلاتش تیمناً نگاشته شد ازوست

چه مرغی است آن مرغک پرنیان پر
پریوار نه ماه پنهان ز مردم
پرش چار و پا چار و منقار گردنا
شود که بکه پرنیان پوش و فربه
بجا گسترش جای گاهی چو آتش
ز کشتی بود لیک مانند کشتی
بود توام عرش فرخنده نامش
صداع آورد بوی او وین عجب تر
بکانون بزم ملک زاده ماند
چه شد آن طیور سیمین بر
با صبا همسفر ولی بی پای
با پلنگان کوه هم بالین
هم جا و رزم شان بر آیین
گرواز آن شاهان سیمین ساق
بر زمین شان کهی بود ماوی
گاه در پای کلرخان پامال
محکوم حکم اوست چه انجم چه آسمان
با حضرت رفیعش افلاک منخفض
ای پیروان حکم ترا ای سپهر قضا
ملک را زینت و جهانرا جان و دولت را بنا
مشتری ای عطارد دانش و بهرام تیغ
وارث دیهیم جم فرمانده ملک عجم
داد فرمان تا بیاکرد این ایوانکه هست
از پی تاریخ سال این بنا الفت نگاشت
گردنی نگاهی بعجز خطا نا کرده را

لغز

نه پرواز پستی و نه بال و نه سر
بود سیکه و گاه عریان و لاغر
بر آتش کش آشیان چون سمندر
که در بحر ای از آتش ندارد خطر
دلی پایه اش نیست از فرش برتر
کش از پوست مشکوی چتر معطر
که سوزند در روی هم عود و عنبر

برود دوش او گاشتی سر بسر گل
ببزم اندرون لاله کشتیست گوئی
نه خاریست جیبش ولی هیچو خارا
نه گردون بود لیک مانند گردون
برازآسمان پایه اش وین عجب بین
گشاید چو پرمی از جا تمنش
جهاندار جمشید فرآنگه رایش

که در زیر پر بیضه ای دردنا زر
بسالی سه مه آشکار است و دیگر
در آغوش او گلخنی پر ز اخگر
کش از لاک بیرون نباید سر کسر
همه آتشش را نهانست مضمر
که از عرصه اش جلوه گر مینا اختر
ز پیمانگی هرگدا هست همسر
فروزنده کانون و سوزنده مجمر
کند کار شمشیر شاه مظفر
که پرشان بود نه پا و نه سر
در هوا جلوه گر ولی بی پر
شوانند شد بیام دگر
همه از روح پاکشان پیکر
در زمان گر روز آب در بستر
که گزینند جا بشاخ شجر
سیم افشان بکهتر و مهتر

وله ایضا فی اللغز والمدیح

با غزالان دشت هم بستر
هم بساط زر افشان بخطر
شاه دی را شبی کشند بر
در هواشان گهی بود معبر
گاه بر فرق خسروان افسر

گر نشیمن کنند بر بامی
همه از سیم خام شان اندام
تنش از بسکه نازکست و لطیف
که نهند آشیان بکاخ خراب
گاه چو دست آصف دوران

وله

بالکت وسیعش آفاق مختصر
از پیروان امرش هم مرگ و هم اجل

هم در تاریخ عمارت و مدح مرحوم فرمانفرما

داور دارا حشم شاه سلیمان دستگاه
پایه شه رشت ماهی سایه شه فرق ماه

گر کند لطفش حمایت کاه را نبود چو کوه
شمسه دید در چارم آسمان شمسه اش

غزلیات

کاینده صیاد این که پرناوک خورده را

تو بی بهانه کسی امیکشی چه کنم

نا مورا امر اوست چه خار و چه با خطر
از جاوشان جیشش هم فتح و هم ظفر
وی پیروان امر ترا همسفر قدر
شاه را فرزند فرزند شیر ایاد بناه
آسمان جرگاه و خورشید افسر و انجم سپاه
ور کند قهرش سعایت کوه را نبود چو کاه
چون مه کنعان که میدید آفتاب قعر چاه
بر فرازد ماه نبگر پایه این بارگاه

که من سراغ ندارم بجز دگنا هی را

علاج

حاجی چون توان اتحاد چشم مردم را ... ناکس کرا حالت بگردش ساقی
اگر چنین بود که حاکم ترحم نماید ... حذر ز اهالی اصفهان از مرجان کس کرد
که کند مد ریاح کلی مرمّی وصل بیر ... سد آسم کجور ترا هست باقی

آذر بیگدلی رحمه الله

اسمش حاجی لطفعلی بیک از ایل جلیل شاملو و برادرزاده ولی محمد خان متخلص بمسرور و حیدری در خدمت عادلشاه افشار مستوفی و نویسنده بوده علیقلی خان متخلص بواله در آغاز حال به اصفهان قرار کرده چند روز بستان قم در آمده گوشه نشسته و از روی دوستی شل کرده و گفته است که در اول توقف چند روز ساکن بوده و آغاز شاعری وی بوده وحیدی اله و نکهت تخلص میکرده آخر آذر قبول فرموده با جمله مدتها رفاقت معاشرین معاصرین چون میر مشتاق و هاتف و مثلهم از شعرای طبقه اولی متاخرین که معاصر ربده بوده اند در اصفهان و شیراز تتبع طرز فصحای متقدمین استشهاد کرده و تذکره آتشکده را مدت قرلی تمام و بنام کریمان تکمیل نوشته در فن نظم اکتساب قواعد میر سید علی مشتاق اصفهانی کرده و ادیوسف و زلیخا هم بقید نظم در آورده اند دست همگنان خود و از متاخرین معاصرین طبع عالی داشته و در سنه ۱۱۹۵ لوای سفر آخرت برافراشته آنچه از حیات آتش نظر استادان قلم آمستار تست این است

قصاید

کهی ز لواو لاله لاله محلد ... بحوام را عیسی موسی آما
یا حسر قصد و یا خیر مقصد ... در آنجاک سیلاب شهریست شهره
تو کوی که یا قوت رست ز زمرد ... مدان شهر شو کا صیاد آستک
مخدوم احمد نسبت ستید احمد ... حریری کز لطف فردوس هاتی

در مدح کریم خان زند گفته

ای جان سوخو سهد جو یعقوب در برد ... آیا تو آمرورکار آتی سرایم
هر جمعه جز اسد مدرکا و حلد ... دارای عجم مملکت آرای کی و جم
خاقان کریم اسم کرم رسم عدو بند ... دل در بر احات تو کا ده است معالب
از آن شده از داد تو چو مدا من الوند ... از حلقه کریبان همه تا دامن لعد
چوبان شد و پیمان و سال و اد ... شد سحره دو باران لعل سخنه بر آب

وله ایضا

شکر گوش که بود مد کام بخش جهاندار ... کسو که لقمه جوی است احرمه بیشتر
که من سامسم و ناشسته حلد بوش اولاد ... دگر یک از طرازی کو بدیم صحبت ایشان
مرا که مالک تسه ریم کو ده چاه ... چه سود از یکه سیل است تا ده در
که چون علی تو کی چهد قدر باری باد ... مرا که سیر شرای حسادم رحمم

وله ایضا

اما ستم آن همه بسی دود که بر ... تا چشم مست ماند از آن رح کرده دل
از سوختن عود تمار تو تفسر ... حیف است تا بدره چو گل ماصد بین

الا ای سر شمال سوز رو ... که جسم لطیفی و روح مجرد
هم از تست روی شکرفان صنعا ... هم از تست زلف عروسان مجعد
کهی از توسیر زه گل مجرا ... تو ای عیسی ام تو ای موسی ید
سوی فارس قصد بود از عراقت ... که از سروداران بساط ممهد
زبوستان از لاله و سبزه تر ... مدان شهر رو کاو لیاراست مرقد
رسی و سلامی من بپایی ... شراب طهارت جام مهند
جوانم شیدو دار دید صحبت ... سحابیکه آنجا به دیوم به دد
غیمت شمار دید وصلان جوش ... رها یا د آرید ای جسر تان بد
ای سر دوش مدام من بی کل تو ... ای تلخ کر کام من ای ماه شکر حد
ای آن تو در سد چو یوسف به زندان ... ساید ایشان که دیم ای سرو بر مد
تا راتن از ارباب عالم که ستانا ... گردن بید دگران از کر به
آن خاک جاه فلک کاه و لی جاه ... جان رستن عدالت صحاک و دماوند
المنة لله که سال بسد اکنون ... از ساحت قمان همه تا عرصه در بند
چهار صفاهان که یکی گرگ تنها ... شد سعد کرکان سحابی میر
ز بهار مدد دی که یکیفا دله سیار ... تا مکر کی یلد زیج کلا بپسند
ستم طریف جریان می مرا کو سید ... یکی زمهر و وفا یکی طیر جهاد
صبور باشی کرکردم کام از جلاب ... نمی از این چه رسید و مرا آن چه رسید
که من سوختم ز بود مد شهد نوشت آنا ... که خوش همی که دا سه دوستانا
مرا که ناسر محمور شد مقام قم ... چه سود از اینکه روایت دجله لعد
دگر یک از طرازی کو بدیم ساکش عیب ... مرا که ده عجم آتش باید برباد
چه سود از یکه شود آب سرد دهم ... چه سود از اینکه شود خاک کرم در مرداد
واز ایدات از لطف کی حقه یاقوت ... کمار دی از لعل بشش قبل عبد بر
خط سبعت خواسته دولت که بهشت ... کر بر ده مر آمد کل و نسرین با تر بر

تا بدنه نزاری ز پرو رونه پز زیر بر
بر بسته زبر تا سر شاخ کنون

ولـه

تیغ کف سلطان قلم دست وزیرم
در ساغر بی باده شیون تسنیم
او گرچه غنی باشد و من گرچه فقیرم
من بارسیدم چه غم از زاغ سیاهم

در مدح میرزا نصیر طبیب اصفهانی گفته

فرو دان حلقه انگشتری انگشت اهرمن
گریزان شد ز شبهای فلک جمشید خورشید آسا
بطرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیژن
فروخفت آتش خور گوئی اندر طور سینا آتش
چو ساغر گشت نگارین دست سر روبان تحت
سرین کو کش طوفان نه افشان چو شد نهان
بعینه چشمه روشن میان سبزه گلشن
ز کوهانش فرو آویخته شرغاوی پروین
دو پیکر چو بند دیگدل در دست با هم سینه
فروغ مشتری کردون ح ز لیحان دیدم
چنان کاید سر شب آب ز قطاول شاخ نسترن
دو شعری چو بند در روشن شمع شام خندان
گر آن کاد زمین زه فتاد شش نقد توانات
از آن پس خوشه در مغز ز سنگان دیدم
و گوئی اژدهائی کرده مسکن سر بحرت
زنی باد کی زنی سرکش زر افشان نیر در ترکش
یکی ز مجلسش را سرکی مقارنش از ایمن
چو درج لولوام شد برج دلو اندر نظر پیدا
چو یونس صید ماهی مشتون کرایزد ذو المن
همه شب چشم خونچشم ستاره داشتم حیران
فروغ مشعل خور سر برآورد از زرد ازین
نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا
سفینه پشش اینسر سبع در بر نه زه از زرد
شکوفه چون ستاره ریخته بر شاخ در شبنم
چرا گویم زنی رو باه در امر شیر او زن
گدائی را چرا ریزم بدامن مخزن قارون

ولـه ایضاً

راز جهان شجاعت هین مکن از نشتری
سال پنجه این زمان آمد و نشسته پیکان
خاصه کنون که سر سری کرده هوی سروری
نشسته جا ... چون جامه بخت و از کفن
سوده به تخته گاه زین پای زنان سعتری
پهلوی شیر صید کرد و گاو بزور فربهی
بر سر پیره زال بین پنفشه کرده معتری
ها بد و افسر جمی قنفذ و تیر رستمی

از غزلیات اوست

که زیر سایه خود مرغ بی پری ... رد
مطرب امشب ناله سر کرد ستائی میزند
هر کرا بینی دم از مهر و وفائی میزند
صبا ... دست آزار
گفتم که کنون جح ز تو با و زکنند کس
انیمرد قاصد بیست که آید ز کوی تو
منهم ایم از رفقای تو بستم پهلوی تو
یا ترا ببینند و بگشایند در بر روی من

رباعیات

بر جان من این آتش جان بسوز مباد
آن روز که من پیش توام شب نشود

بشتاب که تا سال گر گل گلستان
بر رو بر داند و وز دل رو یم و رایم
بواسطه ظلم کسی و مظلوم رهانم
برد امن ظالم نزنم دست تظلم
از من بکه عجز ندیده است و نه چند
فرود آمد چه شاه اختران زین نیلگون مسکن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب
مه نو چون میشود تن از روی قدخم افتاد
عیان یک نیمه کف الخضیب و نیمه اش پنهان
بعین التحر چون افتاد چشم در فلک دیدم
خرابات سوی گاو زمین گاو فلک ذر لی
بمغرب گشته مایل از میان آسمان سرطان
دمان شیری پی شرزه دست حیوان در گریزه
عیان دیدم ز اکلیل مکلل میدان عقرب
دو نسر آورده رو بکسر نقصد جدی تن با برور
شنا و ر اندر میان ما ماهی خضر حوت و تیر آنجا
ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی
زمین را ابر آزاری پی مشاطگی آمد
چو باید خواند دیوی تلخگو را شوخ شیرین لب
نه را دان سیر و زنندش کشد گر یار گل گریا
نقل مهمان کند ار رسم مهمان بخلاف مشتوی
خاصه کنون که هر تنی دم زده از تهمتنی
کرده مشاطگی زین دست بالان تیغ زن
بر کف پور زال بین تیغ منوچهری
دم مردن شدی و مسا زجون من ناتوانی را
قوت پرواز مرا ای صیاد چو سوی قفس نیست
با ندر جنت زبان یا رب از خزان مباد
خدمت دیرین ما بین و نه در آغاز عشق
فریاد که چندان وفای تو بمردم
بعد از این ای مدعی چون بدر جانان میروی
گیرم رها کنند م مشکل رسم سپای
با آن گناه که بیگانه را کسی نکشد
هجر تو نصیب ای دلفروز مباد

هر برگ بجل حامله هر گل ثمر بر
روزی که جوان بدم امروز که پیرم
در زاویه خشک لبان شکر و شیرم
من شیر جوانم چه غم از زرد به پیرم
دشمن همه خود دو زد اگر دیده به تیرم
افتد از نعل سمین هلال افتاده در دامن
تهی جام جهان افروزش اندر نظر ملی دان
فشان نعل نعلین شبان وادی ایمن
شد از عکس سوی گاو سمین افق روشن
که گوئی غرق گشته شب مهر زرین تاب بر روزن
پرپرا دیمه و یاقوت زرد شکوه مسکن
سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشمک زن
کش از بهر داندیدنقان پیر نابت صحن من
کمان سیمین هش ز کشش بر آمد تا که از کمین
در رو چون ماه کنعان بهره تابنده ز ره سکن
گر تا بینم چه بینند زنان بدین فرتوت آبستن
دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن
فکنده گوشوار و مسلسله بر گوش و بر گردن
بجوز ریاحیه آویزم بباز و نیزه قارن
نه مردان شاه خوانندش نهد گرزن بر گرزن
کز ره کینه آسمان کم کند این ستمگری
خوک همیکند کنون لب چشمه کاز ری
شاخ زگاو میخورد شیر زشرم لاغری
هند و عقاب مرغی عقرب شکل عنبری
مرا گر زنده کردی گشتی از ستم جلادی را
اینقدر نالم که سوی آشیان آیم ترا
در میان ناله حرف آشنائی میزند
بگو که کارکنان فلک زیر دستند
کاو درا دو باره باز فرستم بسوی تو
یا ترا ببینند و بگشایند در بر روی تو
زین پیش ال کش قفس رحمت نمی بود ام اینمی
تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی
و آنشب که تو در پیش منی روز مباد

یک دل بسته ابی نگاری گرفت
نقش نخاسته کلک تو رخط

ایدیده فروغی عذاری گرفت
در دایره وجود ذات تو نقطه

این باره ری نگاک گوی نرسد
جان یکتی جان بستانی آیا خط

ایدست ستی دامن یاری گرفت
آن گاه سی کسی دامن گاه دست خط

اسیری اصفهانی

نامش حسین جان از متاخرین بوده است و آدمیکدلی و راملاقات نموده است درویش صاحب جمع ورکر جامه ها درشاه وجود در ویش مشرب و مردی آگاه و طبع خوشی داشته گاهی غزلی می پرداخته و مثنوی بحر تقارب بطرز بوستان سعدی ساخته قطعهای دیتی خوب دارد که از جمله این چند قطعه روی کاغذ نگارش نرسید تغییری نگاه

کمری چو خوش گفت نوروز مهر
که از ره برای سر و ی بهای
نه سکوی گفت و جهان راه
در دل دوکس اگر دید می
دلم سوخت رسالکی ره نورد
برآن تخت زرین که کم بی شست
یکی را امیران شیرین نفس
کرفتم اینکه سایه های شته ها
کوا آنکه ره ره دو در اهم شکست
مانک گاری نگار من درست
بمر تند مهربان ماه درستم نمان نمید

کوتا میخواهد نکامت سپهر
مدت دمی کی آسمد از پا فتاد
کر ماه ای ایام همسایه ده
نگر دست هر دو کردید می
که میکنت حسرت سور و درد
تسیدم خورجامت این تسب است
میرانند در رزم از خود نکس

ساد و امکسی کیه ور ور دولت
دکر ر ور دو دس مکافات دست
که چون ما نمایم را نعام را
یکی که گوید مدمس نمس
کرعمری ای این را نشناختم
یده اید این نکست زخستی
کرحون کسیه دار در مدمن کرن

طرزان دلی تا ملر رد و لت
گذار محلی قتاد و پایش شکست
کرسند نامه ایام ها
وگر آگه پرسند خویشتن
در رستم نه وار ستهٔ یافتم
مرد و لشکن نه مخاستن
ساد و چه رحمت دیگران
چه میکسه سال و شکسته ما
جا لکه تهی و سحه شکسته ها
برگ قدح کوشسعد آسمان نیرست
کان پرنشاحسار و طبلی ورنشان نمید

وله ایضا

هیچکس باری چو یار من است
کوامن آسمان شواد ار امدان نمید

سال از او و تا تم میرجان آرات
خوش بی ایلاع وآنها نشر حق

آذری اصفهانی

نامش زین العابدین و رقیقه اما مه اسعار بسیل زمان فقیه مدمن طلب تحد مدرکش شدارد وست

دکشتم جدی مست اعتقاددام

که تحفه بارهٔ جدی لساحل افتد دآب

سدلی کرمانی هانی

نامش میرزا حاجی محمد بن میرزا علی محمد اصلش از جلاب با مدران ارسی اعام میرزا ابلیقلی خلف باقبال و در ایام سیر جوار کی پدرش که از خواص و نتسابه مصور بوده او را اگر به اصفهان برده در آنولایت تحصیل و تکمیل علوم عربیه وادبیه پرداخته بعد از پدر بمنصب سر رسته داری مباشری آتشخانه و نظام طوروانی معصوب شد اکنون میرخانه سر و حی را رواج کرمانت هاست ستاد مور و ما آمد یار بهت ودر قوت طبع و قدرت خاطر و حسن اخلاق وصدق نیت بی نظیر است در مراثی اشعار بسیار دارد کتابی مسمی به بوستان نام مشتمل بر سه مجلد نگاشته و مجلد آن ملاحظه شد بسیار است استیار دارد مجلد سیم آراو دست دارد رساله هم در عروض و قافیه نگاشته مثنوی موسوم بخسرو شیرین در نظم حکایات فرح بعد الشدة بطامع پسندیده دارد و این اشعار از ایشان است

این لغز در مخاطبه با نوب و مدح شاهنشاه مرحوم نور الله مرقده است

ریکی بسر اکار دولت رسا
ملکی کتو بار این سر از از لیتاش
تو آسمان سپهر چم دو تا جای
رعدان سان مشک سوده های نرم
خود دست و سوا نه سپهر شد
دیگاه ماده کرد گوی فراپ
ربی تحریر جامه عباش بسینه
زال ملک کرست بسوکش چو رحکید

کتا سوکه عادتی سه نگاری ملعرا
خو لعل و سحر تا سپهر لولو لالا

جان هدای محیط مظفر عامی
طیور ید لشکر نکت فتح لعلی ولی

وله ایضا

نسبت او هر سو تیر اصد طناب
حون بباد و ن ارسیع و پیرستاب

یوسف خوت سروده خورکهایم
حد یدرو گار رزوی تجید و شه

کار صعای یحت و دی گه ماه مصحف
کشوری که تو وار احساز از آن سرا
کی رکام رزم آتش شانه جوشا
کو حرش پیکیش با بطرش اصیبه قمر
دو بدلش و دل شفقت بالای تقاصا
نمود تبع بصادق سعت ارعراب
نور حدا رطرح بلند کلیم ار آب
دامان مهری بحرا کوه شراب

ولہ

وصلت آسایش عتابت صلح و تجربت عذاب / در جهان روی تو جنت را بود قایم مقام
کردن حیا نزاکمن کاکلت مشکین طناب / زلف تو هندوست کرمند کشد مه در بغل

ولہ

هر رگی در پیکرم تیریست و هر مو خنجری / می همی خواند لعلت زده من در حریم
صور را آری دلالت بر قیام محشرست / گر سخن بودی هنر اکنون بکش حق حکمران
هم وفا جنسی که با اکسیر رنگ گوهرست / خلق را بر مدح الکا هست از هم صله

ولہ

در محفل معراج شب از ثابت و سیار / با جان فکارم غم مهجوری جانان
گرد آنچه کند آتش سوزنده بگلزار / چشمم بره دلبر و رویم ز فراقش
خورشید جهانتاب عیانست شب تار / صد غمزه نهان و از جزع سینه است
خال و خم گیسوش این مهره و آن مار / بنهاد لبم بر لب و ما گوشه دامان

ولہ ایضا

مار هست ار چشم و دهان هم تنیده باد کم / خادم مجمر عود نه بر دست مطرب عود ده
گر منعزل و ریزد فرو آبی ما دم ز مطر / یاری رخ تابنده مه ماهی ملک حسن شه
بر نار رون گر گلستان نار دن گل نکر / تا جسته دود انگون بر آتش روشن سکون

ولہ ایضا

ماهتابست جان نفروزست و حیرت لیکن / جفت ابرویت چو طاق و تیر زخوب طاق
شست ماهی سیر نشنیدم گر گرد ذکر / در دل شیر آهوی بیمار او بیم آورد

ولہ ایضا

تا بر رخ گرد آمدت بیگانه فرکشاید / گهی کاهد گهی سوزد گهی ریزد گه آویزد
پلنگ از کوه و شیر از نی نهنگ از بحر و سیل از کو / الا تا چنین زور اید الا تا تا بد و آید

ولہ

باشی تا قادیل خطا چند موفق / که زالی را مدحت گوئیکه زهی ال
که کاه نشینی به سجا پیچ خج مطبق / در مدح کسی نغمه سرائی که محالست

ولہ ایضا

بر خاره سمن داری و بر لاله قرنفل / لعل تو دهد خاصیت چشمه حیوان

ولہ

خلق بگلزار و من با ذره بر زمین / خاطر افسرده گشت دشت نجوید
خاکم سنجین شده است فی آتم غسلین / لیک نیارم بلب حدیث غم خویش
ذو زرتشا طهست بر بساط تباین / ماه حمل شد چو در زمین سرطان کم
از ورز تیره و پیچ شرع ختم نبیین / آیت جاء الحق از دو کون رو دند

بگرفت آسمان طبق زر بروی آفتاب / بهر نثار مجلس شاه فلک جناب
ای لبت یاقوت و خالت مشک و رویت آفتاب / بزم بین لعل تو عیسی بوده نایب مناب
خیمه در اخیال قامت سیمین ستون / چشم تو آهوست کاهو شود مست از شراب
زینهار ای مسلمان این چه چشم کافرست / ای عجب کاین کافر حربی بمحراب اندرست
تب که بیمار رخت پهلو نهم بر خوابگاه / زانکه می تلخست و شیرین لبت از شکرست
از فغان من جهان بر خواستی بی اعتبار / آن هنر جیب سخاوت نیز عیب بدترست
هم سخام نیست با سیمرغ در یک آشیان / نظم اگر صحف سماوی نظم او پیغمبرست
دل شبینه که شد چیده بسی شمع و گرد / با جسم زارم الم دوری دلدار
گرد آنچه کند برق قمر و زند بجگر من / چو حلقه بدر بودی چو نگاه بدیوار
ناگاه در آمد ز درم آمد و گفتی / صد خنده عیان از لب لعل گهربار
روی قد دلجویش این طوبی آن خلد / اشکم بسترد از مژه و گرد ز رخسار
فصل بهار آمد بیار آن باده صافی ای پسر / در بزم می خواران بیار از لعل تر نقل و شکر
آید بزم میکشان با دام و پسته زخوان / می با سرود و رود به کاین نیست ظل شیر
گوئی هوا کل کرده بو بر رخ زکاشر داده بر / بر ماه او مار سیه در مار او مشک تتر
تن آب و در آتش رازن آن نار و ن لب بار دان / هم عود دارم در درون هم دود دارم از بصر
دُر ناب اندر رطب داری و در پیاز در پر / ماهتاب اندر قصب داری و خار از حریر
دُر نابت چون سهیلست و عبیر چون زره / طاق گزمو بسته شد پیشه تا شبه ای نظیر
شست ماهی گیر را اندر آب از زلف کج / آهوی بیمار دیدستی که بیم آرد بشیر
بر روز رزم کالاید بخون و خاک در میدان / سیم خنگت و تن خصم و لب تیغ کف کافر
تن گردان رخ مردان صف میدان اسکندر / زنیم صفدر خشم ایمن گرد اسود ز خون احمر
همای تیر و برق تیغ مار رمح و جوی خون / ز سهمت جان تیرنی ال تیغت ...
برون افتد ز بیم گرز و برز و نعره و تیغت / گل از گلشن دُر از معدن مه از مشرق خور از خاور
شوند احباب و اعدایت بماه و سال و روز و شب / چو گل خندان چو دُر رخشان چو مه پیروز چو مهر اصفر
ای طبع من ای بکر سخن از تو رونق / که سیلی راشگفت زانی که حق حق
که روی تی بینی کاین ماه دو هفته / بلبل ز زر غن دانه و طوطی ز عقیق
چه دل که بود در شکن سنبلت ای گل / بلبل نکند جا بسر شاخه سنبل
زلفت بر رخ آنسان که کسی با قلم مشک / بر صفحه از سیم کند مشق ترسل
بر سرو چمن داری بر غنچه بنفشه / بوسیده مگر لعل تو خاک پی الدل
باز ز نقش بدیع لاله و نسرین / پشت زمین شد چو روی کارگه چین
قوم بصحرا و من مجاور برزن / لذت دوشیزه در نیابد عنین
باد بجان فراق آتش گزوی / کانجمنی را غمین کند دل غمگین
گاه سرورست بر سریر حدایق / شد باسد آفتاب با فر و تمکین
دست خدا بانی دست خلافت / تخت خلافت چو دید فر شه دین

در مدح سلطان عصر ناصرالدین شاه

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

از غزلیات اوست

[illegible]

وله

[illegible]

شد گوشه‌نشین خال تو در کنج لب آری
شعله از شرر هجر بدوزخ نفرست
گفتی چه خوری انس به بیمار محبت
دل سپرده‌ست و انشهی تو که احسن
گفتم که کنم سنگدلی پیشه چو پولاد
آنسر زلف پر از خم آشیان دل بود
دلم از دیدن آن نخل قدت در طرب آید
در هر شب تاری که دل زار کسی بگذرد
مست میگون لب تو مردم و من از همه بیش
مژه و ابروی خونریز تو پیوسته بهم
در آغوش هم قدت را جات گفتم
رفته از کفر دو چشمت دل و دینم از کف
کشمش و لب نعمت دادم و نمودم سود
گشت مرا چشم تو از نظر انداختن
فغان که آن بی‌محابا شد دل افتاده
از آن من ملالی تا در دولت نیاید
زان سر کوی ز خال و ذقن ای کعبهٔ حسن
ای کریم جهان از کره گشائی تو
بهتر از پیشکار کشور ما

کار همه دلسوختگان گوشه‌نشینی است
تا بدانند که سوزان تن آن از پی است
این از دگری پرس که من خواب و خورم نیست
غم زیر پیشانی سیاه ندارد

با شارت کشاد روی تو دل از سوی چوپس
حسن تو تسخیر چین و هند نمود
با چه دو لب و خندهٔ شیرین تو در بزم
میل دل جانب ابروی کج تست بلی

ولە

الفت عشق و رها با سینه مشکل بود
همچو طفلی که بچشم از تنخلش رطب آید
باریک گردد آنچنان بیچاره کز مو بگذرد
خاصه اکنون که در آن باده رخط نجبت جوشش
داد در سینه دلم تیر و کمان دست بهم
کانرا تیر زمیدر است گفتم

هر کرا دل بسته زنجیر زلف یار شد
ترک چشم تو بدل تیر دو فرو برده ز مژگان
ز ملک بیخودیم نیست میل کشور دیگر
ای که گفتی دل گم کرده ز زلفم بستان
جاندار که دو چشم تو سوی هم نگرند
زخم چون زر و زر نور و زرنست گفتی

ولە ایضاً

شیوهٔ آهوی تست شیر انداختن
جرس که دیده که دنبال محمل افتاده
بس خوش شدم که از ضعف افتادم تا بی

تیغ تو خار اگذار تیر تو جوشن شکاف
زلف و خال تو از بس نظر فریب دلست
تو یوسفی و بیدل آن چه زنخدان

از قطعات اوست

نمانده جز بسر زلف یار عقده و پیچ
کسی ندیدم که نیک خواه فتد

بخود چگونه پسندی که از من پسند
هر کس از وی کند تمنائی

چشم بد دور که هم قبله و هم قبله نماست
خال تو هندوستان و روی تو چین است
حاجت بگل و شمع و شراب و شکرم نیست
هر که سیراب نه جان و وی به شمشیر کند
سر پنجهٔ سیمین تو پولاد شکن شد
ترک آن دیوانه را گو یا اگر عاقل بود
نیزه وری همین بود رمصاف اگر عرب آید
فدای چشم تو ساقی بیار ساغر دیگر
ما دل خود نشناسیم ز بسیاری دل
فتنه خیزد ز ملاقات دو بدمست بهم
بر رو زلفت شب یلداست گفتم
یک مسلمانم و در دست دو کافر حکیم
گفت این بس که نخوانند ترا بیدل من
با تو چه خیزد مرا جز سپر انداختن
هر طرف منکر و دام بود یا دانه
شنیده‌ام که یعقوب مسکن کند بجای
عرفات و حجر الاسود و زمزم دار
چه بود جایزه و شاهزاده گویم هیچ
سر بزیر افکند برو افتد

پرتو اصفهانی

نامش میرزا علی‌ضیا اصلش از نجابات اصفهان و در آن شهر بتحصیل علوم ضروریه پرداخته بعد لول علیکم بحسن الخطا به تکمیل خط نسخ پرداخت تا درین عمل رتبتی کامل و پایهٔ اعلی یافت مصاحف و کتب دعوات و دیگر کتب مراکا بر را تحریر کرد و بدین صنعت معروف آفاق و مطبوع طباع اولوالالباب شد و در این ایام بدار الخلافه طهران آمد و صحبتش روزی گشت بس خلیق و مهربان و خوش طبع و نکته‌دان اشعارش پسندیده و اخلاقش حمیده است از وست

سیراب کرد کوه و در و دشت را سحاب
خوش‌خوش نوای خسرو زرین برده عکس
پا در رکاب کرده چو آید دل عید بو گل
ای کلک کهر سنج من ای ابر گهربار
هیچ از تو بجز شکر ابو از نزاید
ما خود نی خطی نشنیدیم که گردد
هم عنبر تر باری و نامه بخبر من
من طارکی از تو عجب تر نشنیدم
هر نقطهٔ مشکین چکد از تو بدفتر
عید آمد مبارک و میمون

ساقی بیار باده و بنشین بکار آب
گر زخ فکنده شاهد زیبای گل نقاب
هی باده خور و باید آن خسروی کلاه

آن آب سرخ درده ای تازه گل است
خون کبوتر از دل بطر بکش که باز
در شش شمع و دنجاق چه گیری قدح بکف

خطاب بخامه

ای بسته مشک ختن و نافهٔ تاتار
هم مشک تر آری و صفحه بخروار
هم داغ بدل داری هم لالهٔ نعما
زیبنده تر از خال بنانست جز شمار

تا گشته سر انگشت منت رخش سوار ای
کس غیر تو از شاخهٔ مرجان شب نزای
مانند خط سبز و لب سرخ نکویان
با سر همه برپی و شکشا که سرت را

ولە

در رنگ و بوی اشک گل و غیرت گلاب
صوت هزار شد بدل نغمهٔ غراب
می هست آفتاب و قدح خواه آفتاب
در گوهر تو خیره شود دیدهٔ خیال
یک شبر فی این همه از شکر دربار
در دو دو اقلام شدی تا فلک بالا
هرگز نبندیت چنین سرخ سیه کار
آلوده لبت گاه بشنگرف و نرنگار
چون باز سر بند شوی تند برفتار
رفتن بروزه لب مبارک تر

قدر محراب و مسجد و منبر | تهنیت بر مسیح عید اماه
و سه آتش زدم ز شکّ شکر | زان بخوردیم کوثر که و موی
پرتوی رو چو شعله آید | بر ورش جسته زافشانی

صفت عید صیام و هلال نا تمام

چو ماهی که در شصت صیاد مخبول | سپهر کج قدر دون ماه دو نا
سیس بر زمین صد هزار چون قنا ل | مدرج دایره نون گرد آنجم
کرامدار کف دهقان بعرصه آسمول | هلال بروی برلو مدی لو
مدو هلال سه گون آن وسید شغول | تحرّم کرحه کنعتی است در حشمت

مسمّط در صفت بهار

بر دشت دگر گرس محمور بشر زخوا | والاله بر نسیم قدحی زمی ناب
تا جید بود حو تو امجمر آتش | حور ورد چاشت صحن چمن آتشکش
کرمعیش آمده این نرگس تو | کتی به کم ارباغ بهشت است بمحو

غزلیات

پسر چسبیر اکه چون سار و کرفتار اسیر را | بسید سر حال ز دو درس لعل دامن چینه
هر آن عاقل که مست شد و دلو زحیرد | جان ما پای جم افتاده و دم سر دوار
میش بسیشتر محنت سار چه آید | حرامیدل پر ما را زان سلسله پریشان
غم عشق تو محالست کر امید کرد | هر طرف چنگریم سور چامست برما
کاو درم سرا کر این سلسله ایمان ام | ار کوچ د انصاف مانند کرزلی
کردم او بیک سحر برا امر کرد | بر زیر تیر است زلف روی تو تش
دل بیچاره ما مه که کو بر زیر سر | کی مد دست کراحمت احتراق شد و مس
ش بر سر دست مد آرام کریشم | عاشق سرکه در رسد چلکی که بد به
ای که بهمت رو تو بود و چرخ مخمل | می حج ز دل حد جسیمی شو بیان چشم یار
کشش تشنه کامان ایجا که مساکن | حلقه اهل شوق اقسته دار سکی
آحرا ای که چو سار نکر دریائی | روی میسکی برسر حج کی اتسد حسب
مستیق العی آتش الامتانی | مد و لعلت کم ریحان تر خوار حو عرق بری

وله

در میانه نار گیت و شکست
سنگ در کرقتش پو کمال
ار سو دینیاله چون کردیم
ناب آن آفتاب کرد مرا
هلال عید مبارک بیچ آیه کون
نما ز جسیح دو دو ان شفق بود یحشم
یکی ماهت ز افلاک چون کعب موسی
حمید شکل بر زر بری ز آسمان زر بی
جهان مدلی و بو ومس سدل
بحیله و لعبون از راه چیک آزمد
رسل و گل لاله فشا مدار بهاری
العاس صاحون بعرض عود قماری
مراکی آلاله مسکین لبحاری
سد طرّه وصل صبا زیکش باب
کر بیکه مکر مسیح ترس بی حص آب
با صد بکاح امدرای لعبت تهوش
رجیر و رساقی لطلب بادهٔ عیش
رعیش و تماشا یکی ارجامه بر دوش
طرکشه سیمی در چمن آنکو به که بر تو
دلم از حلقه آلطبره مدرنی و د
مدرحوا بد که بر در لعکان حق آن کمان زا
بر تصل رساقی مسیحا شیشی کیسا در حیرت
سر دلبران تو می محسر کرده تعطل عس
شادی ما بر دو جهان حیمه زد کرمه ملم
طرّه و زلف تو ام سخت پریشان زند
کمدر بر سر مدام ای عمر کراماید و می
کعث دیده ام عشق عیان سخت شکر
در دست صبر زلف دلارام کرد خم
آه کرمی ملامت جمع کدام محصل
تسام مسره دودرلهای سهیل برحمت برو
سوحی بر سر قرّه زحاب نو بدل ما
بتو درستم ای نگه بر رحمت حالی
امدر حجاب حاک حو ان آفتاب دست

سا دو حیدان درامدم از ده
لاله رکست و باده و فسر
لعل نکست و آفتاب اثر
کرم و مدح آفتاب تیسر
کر عمید و حو یکو دو قامت محول
بمی کمود حو مشاح کج آسر دو ل
چو مقصد کر سهیت مرکز و حلقه پول
برج چو مجمع مسوّر رعد و کر دیر دل
کار نگاه معرم برا کسد ایول
بحیک ماه بار دو رلف اولعسول
حاک آمده قیمت مسکن مسک تاری
وقت است تار وی ستان نکاری
تا حوار کمی بوی گل و سنبل در سحال
مسی بر آنکو که بوی گل سیر آب
بر پای گل سحر دید فرک دهتاب
هنگام نشاط است که عشرت ورزش
بحرام بکی جامه شستان شستان
وال باغ سکونه فلکی احتر تاحو
بر رو بحسر مدح حدا و مد دل بود
کری سکر کرمی نکهد حو کمان را
عبث سد و دیو اید برین محمر سلیمه
که در حسر هم بو ید از سحاب چیرد
کر سر زلف بحم تاکرامد جسته امد
تا کی جلوه کر آسمه روشن لاله بود
ای قوم که عمر بیت مسکی برو
و مستاییست که و چیک ابر مس تاش
ای موم شکن زلف و سوسم و سمن
بس هلاک در دهم مست دیو قائم
که بپوشید چشم کرد سر سیاه برا
را سر زلف حم بحم حلقه چه باز سیاهی
کو سر سیدی مس حرف کر کوس سکین
مد و زلف که طرّه آن اسیر حو تو
کرمیکه آفتاب فلک در حجاب رحمت

از زخم ناخن اجل آن گلبن مراد | یارب چه شد که گر ستمش بخواب رفت
تا جان شیخ و شاب چو شمع سحر بسوخت | خوش نغمه قمری زجهان خراب رفت
بالنظم اینچو رشته گوهر زما گسست | خاکم بسر که یار بزیر تراب رفت

یا رومی سنج دیده از خون خضاب رفت | آن نوگل شکفته بیدار بخت من
سوز دلم چو صبح بعهد شباب رفت | نورسته سروی از چمن جان بپا فتاد
با طلع هاسیح لؤلؤ خوشاب رفت | جا کم بدل که دوست ز خم اجل مراد

وله

ز سفره کرم خوان اگر گستریده ماست | ولی ز شاخ عطای تو میوه نورس

وله

چون وجود یک کریم اندر جهان موجود نیست | خاک درگاهت مباد از زر کاندر روزگار
جثه ما هوت هست انجوش و دانست | پیش اصحاب طریقت ترد بایت سلوک

وله

که بر رحمت خدای فره | چون اجل آمدش بساقی دهر

رباعی

از حق مکذر سیرین چاقی دارد | در جرب نمودن سبیل ندان
از شعله بیداد و ستم سوخته شد | یکباره چراغ بخت باشد خاموش

الا نسیم سحرگاه عرضه کن بفلان | که خاک مقدم تو توتیای دیده ماست
سزد بگوئی اگر بهر وعده وکرده بان | نماند شبهه که انعام از رسیده ماست
ز شعر و شاعری امروز گشته معلوم | که شعر بی صله در مدح تو تنیده ماست
خان محمود آنکه اندر روزگار کرمست | بوسه جای خلق تا مرحلق را مسجود نیست
ای سلیمان من چشم حسرت شد براه | بستن عهد و شکستن اینهمه معهود نیست
شیوه محمود میخواهی بگفت کارکن | خود تو محمودی ولیکن شیوه ات محمود نیست
مست صهبای نظم قاآنی | بی تاریخ گفت ساغر دو
آن شوخ پسر که روی دلکش دارد | از عنبر تر بماه جوشن دارد
یغما کردند سیم خاکش بدان | پیداست که سیم ناب دشمن دارد
طهماسقلی ساعد و ساقی دارد | با دنبه خویش اتفاقی دارد
از بیش و کم آنچه مال اندوخته شد | آن روز که این چراغ افروخته شد

بندهٔ تبریزی

نام نامیش میرزا محمد رضی و خلف الصدق میرزا محمد شفیع تبریزی که والد و ولد هر دو در دولت خاقان مغفور صاحبقران ترقیها نموده‌اند پدرش چندی وزیر آذربایجان و خود سالها منشی الممالک ایران و از ندمای خاص خاقان عرش آشیان خطوط شکسته و نسخ تعلیق هر دو را بس درست و خوش می‌نگاشته و در کمالات صوری و معنوی مسلمیت داشته کتاب زینت التواریخ که کتابیست مستطاب بنام نامی خاقان از آنجناب است و سالها وی بفضل ارباب کمال آسوده خاطر و فارغبال در اصفهان با تمام این خدمت اشتغال داشته‌اند و میرزا عبدالرحیم اشتهاردی برادر این امر ممد و معاون بوده باری خاقان مغفور بوی خنجری مرصع عطای فرموده که در هنگام سلام با لوله قرطاس و خنجر الماس بحضور میرفته آخر الامر از نهایت دقت در امورات روزگار و حیرت از آثار لیل و نهار بمرض دق گرفتار و در سنه ۱۲۲۳ برحمت ایزدی پیوست برحسب امر اعلی نعشش را بنجف اشرف نقل کردند گاهی تبرکی گاهی بفارسی تازی نظم و نثری سروده از جمله قصاید وی این قصیده است که بجواب فرید احول اصفهانی فرموده است از دوست

در مدح شاهنشاه مغفور صاحبقران گوید

دوش کز گیسوی شب بر رخ نقاب آمد پدید | بر رخ کافور سود مشکناب آمد پدید
چهره نسرین زیر طره سنبل نهفت | ساغر سیمین پر از لعلی شراب آمد پدید
تیر و ترکش های مشکین کلک ... | مست دست افشان بکف چنگ و رباب آمد پدید
شد خور ترک فلک را چون شاهان ملک | حل و عقد ملک را فصل الخطاب آمد پدید
پاسبان قصر هشتم چرخ چون حاجب شاه | از فراز کوه فراش سحاب آمد پدید
برنهاد گوش سیمین از جلبش باد سحر | وز نم آن برخ نسرین گلاب آمد پدید
از نهال ارغوان و شاخ گل در بوستان | توده توده زر ساو و مشکناب آمد پدید
رستم گوی از کف گنجور شد در بزم | روز رنگین صد رستم ز افراسیاب آمد پدید
گوئی سپهری شد زمین و مه و اختر | یا روضه خلد برین ز لعل و در و گوهر همه
بر سرای زر کلف مهر ... | ور نه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه

شد بلند از ساحت کاشان غراب آمد پدید | درشتی از ماه نو بر گوشه بزم سپهر
خامه بر دستش از دستی کتاب آمد پدید | زهره چون غنیا گر مشکوی خسرو تازه رو
تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید | چون خطیب محفل شه مشتری بر آسمان
بر فراز منبر این شه حجاب آمد پدید | تا کلاه افشان شود بر فرش مینا رنگ تخت
جعد سنبل را هزاران پیچ و تاب | از دم این خط ریحان عبیر سوده رنگ
قطعه قطعه لعل و یاقوت مذاب آمد پدید | ز گل حمری اوراق شکوفه در چمن
سیم سیمچون ماه و زر چون آفتاب آمد | خرمن نشان فتحعلی شاه آنکه اندر جیش او

وله ایضا

حوران لبان از بهر طرف سر روی میکده | گر زینت گردون ... کجا خیل ملک آکنده جا

دری ز درج لکلی گوهر لاله و رخ ملک
ببحث شاه جهان حوض تخت آسمان
و بامداد و ملک بخم کف الرحمن الامم
با جانب سکین سلک خط روز رتب
ز ساماں سیم ریحون و دوان جلوه کر
بدیسکه سلامت الرتن گردون بجان
از رقبان بشعله گشت از سلسله
ملک میلونی اکو رجمت ز نوی
عزت بهانی رقبان جوی گناهی جاودان
روزی که سهم پر دوان ایم در دو هفت آسمان
میدان حمد برین شود جو نکام او برین شود

بادرجان کان سیح شکر تنکت کرسی
بروی صعت بر دو آن سها د کان کسی
با سبکسر جو سیم سهاده بهمه
جو بخط جوانی دل بجان سیسر بهمه
از چیره کاکل بسر طره وسوس همه
جو گشتی ارا و اج طوشان بگرد همه
در صد سیاس زلاتی تو بهر همه
جوا ده سرم جسرو بی لعل ترا ز همه
ز تری تا عرس جانی آرد و دیریم همه
گر درست نگین عیان بکام محشر همه
سرا نجه تی رسد تیها سود کی همه

شدم عند سیاه ده وعم بهم آ
ز سر بهم سروده و سالار تنکت تر رد
دستور ای لحظه از ن بریکی مطلوب ستان
پیران کم زبر طرف بطرف جدا
از سیمین حسارگرد بجان کلاه را
از تو بیا آید و اکسیس آید بیعوعا کر
بر طاقسو سار آمده پیامبری را آمده
بی بخاکران گهت ز او سکندرهم
منسور قدرت قاهره و حکمت ایزدی
ار جول بر دو برار ره بر ستم الزها
اتیح و صبح بر ز سپب الا و دست کیس

یعنی برکج ز وحوش شبست پرپرو همه
بلاست سربرد و جون سپاه و همه
بملک عطارد و پا زلوح قصا دهر همه
با سرو از برترف تیر تیها دهر همه
در رب جو طراز آسوانی دو دما کرد آتم
آسمان و انا کرد بر یک صد همه
کروبی آوا ز آمد ز انجم بکار همه
وی جاکرسان بت کسرو دو در همه
خدم قدرت کسرو برتر از همه
کو بر معهر از جوان سلکت اسکر همه
سوری برگ با سمین الله لاله سیلو همه

بهار شیروانی

میرزا نصرالله نام دارد و اصلش از شیروان شماخی است و در اوایل عمر بسیاحت و تجارت مسافرت ملک ایران را اختیار کرده به هندوستان افتاد و سالها در آنجا متوقف بود و در این سال که سنه یکهزار و دویست و هفتاد و شش است بدارالخلافه آمده صحبتش دست داد و دو سه بار ملاقات حاصل کرد طبع خوشی دارد و از وست

حسد تا سر جرابی ناله بی حاصل ما را
سایه د جسم سرای الم جو نیستی ما را
ما را جو نشدی و دل گر به رخو تو مرا
آمدی بی نشان و از بنگ مردم
عمر ار ز امد سر سم و پس دهن تو هم
ثاد و ام عکس پس میان یکدا ما
شکست بید و الم جو شحال شدم کاید
صد بار گر بیاید بی گجاری دوست

که کرد ار وصل جریستان دل ما را
ندا خم سنگ یکی کار جو نیستی را
بیک بار دل جو بسته سوی تو مرا

تو داری جای دل بی جا جو آن ترسم
در شب ار وصل تو از مرگ بستد هم
جوان پیر رخ جو تو گر سلامت سر

کر جو آرزو ده کردی جی بیاری دل ما را
هر دم ستی دل بیمار جو نیست را
نکار دو رحمی سر کوی تو مرا
کاین که حسرا ده ز بیمارم او را
ز آنکه سر رآن بکام کار جو نیست
که اکنند عکس مرا در شب طلب ما
روز ری جو رایام مستی زمان گهت
روز و رنکرد و ادوبم عال ارست
بکاه حلق کرد بر دم از کرتمانیست
دائم گره ی جو ر آسمان کم عمت
که میتوانی سمی کر کار دو رسو بیمارم
عمر ها را ز دو اشارت میکند از چشم
لب میگون تو شد لب پیمانه سهم
که یاد دیگری الامر دو سوی تو
و تمس ملی بتو دامع جید روی تو
که مداری اسی اکوی ...
کمی ز حسد و کرده ام و ما ر کشتی

وله ایضا

کر و سوی من که کردت گریه با ما
روزی که تکار آمدی ان پری را
از تو سود ارم سپید داری دوست

روز ها بحر وعده ام آمده وصل را
از کسی سیر بسود دل عالمی را است
به عم کر غیر سرم و صال راست

وله

جرا که مرد و بر سیر شود از اتی
ما کر کار جوشتی بکش ما نداریم
نکر که جیه آسان لسکام کرد قسم
امروز سیم دو ر ده سهم
بسی بهتر آیم هر ا سم کوست تو

بیطاقتی سوی تو آرزو کرده بسا
جو کرده و دردم کمبس دست ای سیاره ام
دل و دستم برده ما را آمیدم کرد
تا مرستی لسرا ده گشان آمد
که ار جو رستی عالم باز ستارت آن همه

آمد امدم دار لعل تو دشام کرستم
در هم زلف تو ار بجست دل و شانه سهم
زاری دل بجران مرد آرزوی تو
دو ستی بیعام ز دستم سوی تو
سلوکدارم سم مسوق برجای
کاستش ز جعد سد مرا ر کسی

وله

ار جان جانی سلوک ز ار کسی
سیمرا عاقبت حسرت بد ار کسی

اگر کوی تی سحر اینار سعید در کسی
ای کوشش کرد م کر اصد ار ایم ابار کسی

بهار دارابی

اسمش میرزا محمد علی بن شیخ اسحق شیخ الاسلام دارابجرد در سن بعد از پدر ر تحصیل کمالات صحت پدر بدارالخلافه آمده چندی مشغول بود آخر بخدمت میرزا عبدالوهاب اصفهانی معتمد الدوله

رقه معروض داشت که شرط کلی شیخ الاسلامی عدم سواد و تدین است و من جامع هر دو شرطم که منصب مدرسی بوده و دیگر شایستهٔ آن نیست در اینصورت چرا مرا معطل فرموده بهمین تفصیل عرضه داشته حکمش صادر و روانهٔ مقصد شد اگرچه چنین گفته ولی ازرده افضل و اخلاق و دیندار بوده و گاهی شعری میگفته این دو بیت از او نوشته شد

پس از عمری باستم گرمی برسینه میآید ... ز ضعف طالع آنهم در تب آیینه میآید

پنداشتم کز آمدنش غم ز دل برود ... همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت

بیدل نیشابوری

اسمش محمد امین بیگ و از نجبای آن شهر بوده از اوست

برآور دار رحبا دم دود سمعی ... ندانم کز کدامین دودمانست

بیمار شیرازی

اسمش حسین شغلش جراحی بوده و گاهی شعری میگفته این سه بیت از اوست

ترسم کشد بهر جا که او در محفلی باعز ... ست بی تو ترسم از جفا بر دیگری خنجر زند

فریاد کو نا کوتمم از ذوق زخم بی زنی ... چون از جفا بر سینه ام خنجر پی خنجر زند

کرده ترحمت مدعا خون کی از جفا دلم ... همره مدعی چرا آمده به محفلم

بنای یزدی

اسمش حسین و مردی معمار دانا بوده بهمین سبب بنا تخلص مینموده از اوست

رخ ز شراب لاله گون آمده جلوه گر به محفلم ... میل کباب کرده آه تو دانی و دلم

بیخود

نامش زین العابدین و از اهل اصفهان بوده این بیت از اوست

جوسا کز مرگ من میاورند اگر انجا جورا ... باین تقریب گر واشد چشم خاطر او را

بینوا

و بی سیرزا داود بن میرزا محمد مهدی الحسینی الطوسی الاصفهانی از مشاهیر فضلا و معارف اعاظم علما بوده و از اشعار فارسیهٔ آنجناب بیتی دو درین کتاب آورده ام

ای کاش که از خاک دمیدن نگذارند ... آن گل که بر دامنش چیدن نگذارند

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل ... باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

باقی

اسمش میرزا عبد الباقی و بنی عم جناب میرزا عبد الوهاب نشاط اصفهانی رحمة الله بوده و مجبت داشت کلانتری اصفهان را مینموده چندی بوزارت کرمانشاهان و لرستان و عربستان پرداخته از اوست

ز گلبن تو نباشد گلی هوس ها را ... چمنیکه غنچه بچیند گل تو نبسها را

شب هجرست و مرا قصه درازست امشب ... وای آنگه مرا محرم رازست امشب

بسمل شیرازی

قدوهٔ فضلا و زبدهٔ علمای معاصرین حاجی علی اکبر الملقب بنواب برادرزادهٔ آقا بزرگ مدرس مدرسهٔ حکیم و فرزند آقا علی نقیب و اصل ایشان از اصفهان و اجداد آنان در روزگار سلطنت نادرشاه افشار بشیراز آمده سکونت گزیده اند و معتزز و مکرم بوده اند نواب مرحوم در نزد فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزای مغفور کمال اعتبار داشته در بارگاه خاقان مغفور صاحبقران نیز او ن جلوس را فیه عمری محترم و محتشم میزیست بسالی چند از این پیش در گذشت قدسش را تالیفات بسیار است مانند نور الهدایه و شرح سی فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و تذکرهٔ دلگشا مشتمل بر نظم و نثر و در آن اوقات که بتحریر تذکره مشغول بود مؤلف حقیر در مبادی سن شباب و ساکن شیراز بود گاهی بخدمتش میرسید و تحریرات وی شعر معاصرین را شفاها از وی میشنید دیگر فضایل وی از شعر برتر بود این ابیات از اوست

دانیست شادی جهان با خود نصیب باشند ... از مکافات ای ز غافل مشو کاخر بسوخت

اعتبارم برد دست این بنای فت ... برد قاصد سوی آن نامهربان پیغام من

بسمل امروز منم در همه آفاق و نت خط

هرگز ندیدم شاد مان این خاطر افسرده را ... پای تا سر شمع گر خود سوخت برپروانه را

که بکویش چو روم میکشم دشمن مست ... کاش تا گوشی بهزار ادل نگویدم نام من

اصفهان فخر بود دارد شیراز منت

داستان عشق یک افسانه نبود پیش کیب ... من نمیگرد و سر کرم نصیحت ناصح

نه شعلهٔ برقی نه باران سحابی ... برز بانش بگذرد جز نام از تاثیر عشق

منت عیسی بزندان بتر از خود دینی

هر کسی طور دگر میگوید این افسانه را ... بگلشن که مرا گوش بافسانهٔ اوست

در بادیهٔ عشق چه بیقدر گیاهیم ... با وجود آنکه شوان بر دلپیش نام من

جهد کن تا مگر از خویش فراموش کنی

بیدل شیرازی

اسم شریفش حاجی میرزا رحیم اجداد عظامش در سلک علما و حکما در نزد سلاطین صفویه حکیم و ندیم بوده اند و والد اجدش میرزا سید محمد طبیب با تناسب کریمخان از اصفهان بشیراز آمده متوطن

شد فرزندان

شد پسر بدان دو متولد شد مداح میرزا محمد باقر هاشمی است فرمانفرما شد. میرزا محمد حسین به خدمت خاقان صاحبقران حکیم باشی ندیم و ملقب به حکیم الدوله شد و عزتی کامل حاصل کرد مالاخره بشیراز آمد و در عهد ریاست در اوایل دولت محمد شاه که آنکه منصب مراجعت نکرد و در معصومه قم مریض و فوت شد جنابش را نامی بود و اتفاق صحبت و عزلت هیچ داشت و گاهی استماع میرفت و شیدای خوش محاوره و محل بود و از اصحاب است

مصلحت دیدن نیک ما سیه کی بشتاب ... | حکم الحکان بلندکی حسن قدر تو و | چشم تو میکند ابرو فرکه | جنگ جو ترک شد به تیر و کمان
سحر از حکم زلف تو و شد حال | کس ندیدم که سکند به ذی حسد | حاصل ز رده که کرا که جرسید | شرط انصاف ساختند کی آرزو

ولـه

ره دل تنگ حسان ما که بید است عشق | | | دل کم از شمع و دو من عشق
بساط است عمل ایمان که سلامت ایش | سیرل کی سی کم کردی سپاه آس | مدام عشق بلد که کس شد تنها | مسلمان کافر سی بحیله کافر مسلمان

ریحان قراکوزلو

اسمش ... ملک وارام ... است روزگاری در ... حکم ... معتبر و مکرم میرسته آخر و گذشت از اشعار اوست

کدامین صید ریاری رسن سحر که مه | که ناشد ... که رو خواهی ... | جو مدام تو آنی هرچه گوید ... | را تیر ... عمر ... هاشم
سحاب سن وام ... | توکه کریان ... | رسم ... ندیدیم ره نگاه تو | ... توام و ولی دو ... و

تسلی ستاری

اسمش آقا رحیم و شغلش مذهبی و تهذیب ... اوراق و تهذیب اخلاق معمول مطبوع اهالی آفاق بوده گاهی شعری میگفته از وست

تسلی کردم ایکام ... | ترا ... دوری ... و که | مرگ جان ... شدم از دل | ... حاره ... بیماری دل

تمکین شیروانی

و موقعست ... اسمش الحاج حاجی ... ساخت ... و ترتیب عباد موصوف و معروف بوده و سیاحت بسیاری نموده ارادت بحاجی محمد جعفر قراگوزلو الهمدانی قدس سره داشته و بعد از کردشهای بسیار در شیراز توطن کرده تاهل گرید علما و اعیان تکریم میبود و امام و بر محمد شاه قاجار ثانی رسیده حضرات تحریم و تعظیم مسرور بود و اعتقادی کامل داشت و در سنه ۱۲۵۳ در راه مکه در گذشت ... بسیار ... و حدیقه ... در زمان توقف شیراز حضرتش بسیار ... میشد و لطفی جامع داشت گاهی لطفی میسرود این چند ... ست ... است

ولـه

اندر لسان ... آن تو شکستم | بسیار ... | تمکین که گویم ... | حرا ... ندیدم ... یدم
از ... و طعم ... شور ... | ... که من ... | گفتم که جان ... جهان | سر ... کشد که ... خیال

رباعی

... ندیم ... | | | ... عشق ... بکالی
تمکین ... که گذشت | ... رستندی کند | تمکین ... کار ... | ... این ... ندیم کذشت

مارح اصفهانی

اسمش ... محمد حسین از ارباب حرفت است و تعلقش مقوی ساز ... و ... است ... واسطه ... صبح ... میکوید ... دیوانی دارد از وست

غزلیات

... که ... | آری ری ... | تیر تو ... | ما آید ... کام دل ما
آه دل ... و دل ... | ... دارد | ... که پوسعت ... | جای ... آن چشم ... نگاه
... دارد | | | ... یعقوب ... رد
... میرود ... | | | ... حاله خود ... خودم
... اگر ... | | | ... آیت ... آتش ...
... وقت ... صلات | | | ... سحر ساحت ...

قطعه و رباعیات

یک امروز حاجتم کرا زو
کاشی پسری که مایه شیرینی را
قصاب پسرکه دنبه سرمایه اوست
شوخی که خیال من بر آن میگردد
در صومعه شیخ فتنه تا رو کند
از بهر نگار آن صنم سوی کنند
گفتم بخلاف میش افیون نخورم
گیرم شب جمعه باشد و رجب
من زندم و خرقه را نمازی نکنم

برنیاید مرا حاجت نیست
وز دیده در جستن لاله رنگینی را
برتر ز لطافت از پری پایه اوست
گرد همه کس چو دلبران میگردد
در دیر کشیش گر آوازه کند
با جامه لاله گون بر آمد ببیند

بر سر قبر جد او فردا
محمود کسی است در صفاهان گاهی تو
چون بنده نهد پا پس از آن بگذر
بود آنکه مرا لبا ده دوک کنون
آسوده کسیکه بر حدیث هر دو
هر کس که زدور دید و را ببکفت

پشکم خر قضای حاجت نیست
بشکسته ز کاشی چنین چینی را
از سینه و گردنش که پیرایه اوست
چه چرخ بکام دیگران میگردد
یک گوشه چو دید یکی چو در دروازه کند
بادی بوزید و آتشی گشته بلند
یعنی که دگر شراب گلگون نخورم
ساقی چو رضا شود بگو چون نخورم

وله ایضا

چون شیخ دورویی حیله سازی نکنم
تا نتیجه میسرست گر حور بهشت
باشد بخدا که چند بازی نکنم

توحید شیرازی

اسمش میرزا اسمعیل خلف الصدق میرزا محمد شفیع المشهور بمیرزا کوچک تخلص بوصال رحمه الله است که حالات و مقالاتش در حرف واو مرقوم خواهد افتاد خود وی چنانیست که از عمرش سی و یکسال گذشته با برادر اکبر خود میرزا احمد وقار از مسکن مألوف بدار الخلافه طهران آمدند و بعد از چندین سال مهاجرت از دیدار آنان بهره مند شدم فرزندان وصال خلطهم الله تعالی هر یک صاحب کمال و حال و در خطوط نسخ و شکسته و نستعلیق خوشنویس وی نیز بهره وافی از فضل و حظی موفور از خط دارد بسیار خلیق و شفیق و مهربان و با صفا و صدیق است سلیقه اش در قواعد نظم و نثر مستقیم و از خیالات ایشان است

چیست آن سیمین تن چرخ رشته شکل و غدار
لعبتی شیرین سخن هر دم بکار اینز آن
نو عروسی بحجاب شاهدی بی دی پر
روز و شب زناله و یکدم چو تنهایم حمو
دور فلک اندر دو پایان بیکرده کان
نیستش سر لیکن از پا تا بسر گجا دهن
چهره هم بار در آن خفته هم عقرب براه
گر ز نجیرش نهی یکدم بمیان اندر راه
همچو یوسف گر بسنگون پای دوم بند
بدین مشابه که من دستگیر ندانم
دریغ دور جوانی و روزگار شباب
مرا بروز جوانی چو روزگار نیست
دو صف کشیده و پیوسته نیز بند هم
مرا قبهر تو گوئی سوی شکنجه کشند
دهان چو کوزه حداد شد ز آتش دل
عجب که رحمت یزدان بجان من نشد
چو بر کشید نشود تن با مداد و بگاه
بی نماز بجستم رجا و کردم روی

در لغز ساعت فرنگی گوید

ساده در ظاهر دلی باطن همه نقش و نگار
سر نهاده از روی خشکش گو شمال شمار
پیر آنرا ده و این کام اول استوار
نیست پا لیکن بسر تا پایش پیدا
مار را و امین ز عقرب عقربش سالم ز مار
در نشیمن شین زنی یکدم بمیان اندر کار

گاه چون درد دل پیکاپش سیاه و زرد و سخت
خانه در روی و دو در و یکیا چشم سخت دل
آسمان آماده و دو برج دارد و بین عجب
خانه پر لعبت و آن لعبتان دایم بجنب
بو العجب چیزی که از یکزخمه کاو از بزنند
جادوئی زنیسان که دیده رو بر و اندر وش

در شکایت از درد دندان

بکار پیری چو بخت مانده حیرانم
در این میانه گرفتار درد دندانم
اگر بمهر بجو انند بر سر خوانم
عجب مدار چو بینی سیاه دندانم
بدین صفت که چو ایوب اسیر کرمانم

سی و دو دشمن خونخوار در سرای منند
مگر که مرگ رسد تا ز مرگ جان ببرم
بکام من شده دندان سیاه چون انگشت
ز بسکه بر سر دندان کشیده ام تیمار
اگر هزار عذابم کند بباید شکر

در مدح شاهنشاه عهد ناصر الدین شاه قاجار

واز خیالات ایشان است
زبان بذله گو بسته و پای ره پیما
دلبری سیمین بدن شب بگیر کنار
کاه چون شاهان بپوشندش لباس زرنگار
پاشان بسته و آن بند دایم راهوار
کافتاب و ماه او بر گرد خود دارد مدار
از شرر دندان بر آورده ز بیگد بیگر دار
خویشتن بی زخمه بر خواند بیکسان لیل و نهار
چون نکو بینی بیکجا دایما و در قرار
همچو عیسی پاکزاد و جای او دایم بدار
ز درد دندان آخر بلب رسد جانم
که سالها به سر آید بدرد دندانم
که روز و شب بکمینند از پی جانم
وگرچنین گذرد زنده کیست زندانم
ز بسکه نشسته بر آن آتش افشانم
که نوشتن از شکل سین هراسانم
چرا که مستحق صد هزار چندانم
ندای اشهد ان لا اله الا الله
بدرگهی که بر آن خسروان نهند جباه

پس از ادای او اول بیاد نیکه مر آن است
همره عبارت عقل و نظر آفت صبر
عهد رسوم محبت که بار داد ترا
و زان که دست مهر یار سیلی باد
مدایح آن سلطنت که خسروان مدحش
هشت و روح درگاه شفقت بخشش
با اهتمام خرد قدر او شاه دید
بر ورزا داده و هنگام بهار آمده است
سرحاکدری ناله قمری هزار است
هنگام گل صبح می صبح نگار است
طاوس بهاری چمن آراسته آمد
صاح ملا شاخ سردار در آمد
لاله سر سبز کاو را چه فتاد است
کشاده اش مشک داس ساعر باده است
نرگس که زان تراریک چو نوش است
زلفش بسته و آماده در دوش
سنگ به سفته که ساده طلب جو
سر مستی رد انکه دو خورد دل سینه رو
چیره چو گل طوطی منقار رنده است
رستاخته و مدکلوی و تحریر آید است
آورد ساغر و سوی باده به بستان
و از آن بسته گل مسکی و خور بستان
از آن بسته گل رمی انگور که دالی
آهسته تکو میرمعار اکه دلالی
نشان می ز رخیب به و خرقه سر
ز بهار و رو سیدن ساده چند گل
ای قد و کشان باده حلال ریار ریم
کمار چو خوردیم دگر بار بیار ید
چیره دیدی که طرب و عیش نکوشید
ور جامه خمار می آرید و بنوشید
ز چیره آرای یکی رم بوی آتشین
خود انکه حسن زاد بدید بورد تمکین
آن بور شد و خمش بهشتاد و عدد و سال

بر بی صدق که آمدم و باده و باده
سحاوه شک صورتگر و خیرت شاه
مداوره و درگاه خویشش باشا
علی الخصوص درگاه شاه کرد و دیگر
ز روی طلوع نوید مژده و فقد
بسپاده مدساد آتش ساز او
ز سحر عشر بستاید اهتمام ساه

ناگه ز روی آن گه روی ز سید
ز روی چو پرسید حال من که ترا
نعمت من در کاه شاه عجب است
نکهت زند شاهد بر دو بلبل
همیشه بارش شاهان و سرب و مکس
محبت زور گرگ گردون و چشمه او
از آن زمین که آن نام چشم او سر

مسمط ربیعیه در مدح حکمران فارس

در پرده گل صبح نقاب از رخ برافکند
بر سرو سهی سار غزل ساز در آمد

شد نافه سحر پر یکتای دشت
گوئی سکی سرو دکی لاله ساز آمد

و از چشم گشاده تماشا ساز رود گوس
سنگ و ده کرد و همی عالیه کوس

مدویت کرد دیده در دانه لولو
سفته دو رشته دانه لولوی منثور

کامدر گلو بس چون سر و دو مدد دمید
ز جای باش سحوالی دود مید

از آمد ز می سرور در بستان
از بس سخوان او در دل گنج بستان

و انگه چو آراسته شد گر مولی
ز جای خمار رو بر صبح سهاسی

تا کس سحر گمی گیسوی خیر کس
آهسته هر کوچه و بازار کند کس

بسیار طرب باد بسیار بیاید
یک سیه تکا همیم تحرو بیاید

و رشید می کف رسید و بحر و دست
رسن لعد دگر خرقه پشمینه بپوشید

هم ساغر می عیش و هم باده و رنگین
بی جام می آرام مکیسه و دل مسکین

سالار سر خرمن و مهر خوئی سر ملک
بحسن جهان سایه لطاف خدای

خود دولتی گر کند رو معطی باکه
حکومه میکند بر دو دوستی شه
چگونه قالت سالکی برد که گردون باه
به رهبر چه مدرکاه با سر الدین شاه
زردوست و ار کا نامرس گیتی کلاه
بیش دگرا و سجده کرد و با مدد
ساقی تر برو دیده سمی که نگاه
بستان بلبل روی سنبل لاله مدار است
در صحن چمن ساخ گل صبح بهار است
حیرمد و بیار بید می از جانه منگار
بلبل سر ساخ آواز در آمد
چون عاشق شد که سرصبح دلبار
بر سر قدحی بر می صبح بهادا است
ور آمد مشکش رو سه مویت مدار
یک لقمه فرو برده و کر قه گلوستش
ز بهشت که چیو بسته بود لاغر و بیمار
و انگاه گره بر رده زطره گیسو
ناکس لبوی و سر وطن بحیلی کار
وز او یکی سر زده در سید آست
چسیده بحوالی تن و در باید نگر
ای جام دم مستان قدحی سوی بستان
از نقل و می و مجمره و چنگ و نی و تار
ور مس سرا خرقه پشمین سهالی
ایحر قه و ساده در بس می حلال
هر جا که دری ز جیب و ز رب بطر
تا حلق تر است ریسید جارار
در جامه اگر مست تار ریار یده
بی باده و درایی وصل گشتن دکار
ایحر دلسیر بستان لعر و شد
تا سال دگر خرقه توان یافت دگر بار
خرمن بد حاطر تمکین اسکیس
خرم مدح خدا و مدحیان قهرا حرار
معنی لطا سیعته خود مرد لعزیز

ز فکرت صد بحر دو عالم نگنجد / اوصافش در حوصلهٔ خامه نگنجد

بر سرور ایشان داده مه و مهر گواهی / بر پیر و جوان منت او نامتناهی

پیکانش همی جا بدل شیر بگیرد / ور تیغ بکف از پی تسخیر بگیرد

از هول بگردند جوانان همه پیران / در کام نهنگان بگریزند دلیران

اندر دل شب جای پی مور ببیند / تا رقعهٔ انجم نشاید انگور ببیند

پرده ز روی چو فکن تا که زنم دم ز روی تو / تا بتو آشنا شدم دست ز خویش شسته‌ام

تا که خو کنم اگر خو نکنم بخوی تو / تیغ بکش که سر نهم دل بنجات برنهم

تا که بدل جای رسد در سر عشق روی تو / داد ز ابتلای دل تا چکنم بجای دل

وله ایضا

رندم و لاابالیم باده‌کشی شعار من / گشته ز می سرشت من مستی سرنوشت من

و اندل خسته تیر هم نیست جز آن نگار من / عاشق و مست و می دهد نامهٔ من بسی سپید

کار کسی بخوشی نیست چنین که کار من / غم نخورم ز کار کس دل ندهم بیار کس

روز نشاط عام شد خیز و صلای عام ده / کاسه بگیر و گوش زن آن لب جام بوسه زن

که ز میم خراب کن گاه ز بوسه کام ده / خیز و بساز محفلی در خور عیش هر دلی

محفل عیش را ز رود روشنی تمام ده / هم عربست و طرب هم عجم است ای عجب

طاعت او پس از خدا بر همه لازم آمده / سابق آخر الزمان جز سابق اولیان

آنکه ملک بدر او چاکر و خادم آمده / هم قدرش ز مصطفی داده جنبد کی جفا

شرع را بتمام او سخت قوائم آمده / روح قدس بیک آنکه کار روشن شده

جان همه جهان تویی جان جهان فدای تو / سنگ کسی بسته تو ز ره ندا وفد

بهشت بهشت آمده و لاله ز ره ولای تو / حلقهٔ بندگی بود زینت گشت از جهد

یا چه ثنا تو کنم حق چه کند ثنای تو / مدحت من قبول کن شمع ره وصول کن

حلمش که بخشایش حق بکوه و دماوند
جیش به وصد دفتر وصفنامه نگنجد
گردون بود و گردون از جامه نگنجد
میری که بمیران جهان یافته شاهی
دستش به بارند چو بخواهی چو نخواهی
در دشت چو تیر از پی نخجیر بگیرد
هم زود ببخشاید و هم دیر بگیرد
آن روز که از بیم بلرزد دل شیران
چون تیغ بکف گیرد آن شهر ایران
حزم تو دو صد ساله ره از دور ببیند
گنجشک اگر از قدرت تو زور ببیند
ای شده زنده‌گانیم بر سر آرزوی تو
تیغم اگر کشی بسر میکشم از برای سر
هر چه بما بلا رسد از دل ما بما رسد
گر سپس هلاک من گذری بخاک من
جور تو شد برون ز حد زین سپس این چنین مکن
باده بده که کو میت من کام و چه کار من
نیست مرا ز بیش و کم غیر دلی رهین غم
شب همه شب بمیکشی شام و سحر به بیهشی
تا که ز خود خبر شدم نیست ز خود خبر مرا
ساقی میکشان بیا باده بیار و جام ده
هان بطرب شتاب کن شیشه پر از شراب کن
مشعل و شمع نه در دود بنود مباش گو
اول جشن میکنان ورز ولادت نبی
شاه رسل که بر درش چرخ ملازم آمده
خاک نشین درگهش تا بسکاف ماه رو
خطبهٔ دین بنام او عرش بزیر نعام او
از نظر منافقان چه که نقاب شده نهان
ای همه کاینات را بود و بقا برای تو
میر همه تو گنجی در شرح جان تو
شعله ز موصد کلین آفرین شده
من چه برای تو کنم کان سزای تو کنم
شاه فلک که باب دولت جاودان همش

دستش بکه بخشش چون ابر گهربار
نشگفت اگر نامش در چامه نگنجد
دریا نتوان کرد درون کاسه یکبار
اوصاف کمالش نتوان گفت کماهی
خورشید نتابد چه بصحرا چه بکهسار
باج از حبش و ساو ز کشمیر بگیرد
و نیکو نه بود هر که بود سید و سالار
چونید بیاد از دهن از آن میران
صد رستم دستانش بیایند بزنهار
با عون تو ضیغم ستم از گور ببیند
در دشت بدرد جگر باز بمنقار
از همه کس جدا شدم تا برسم بسوی تو
سر بکدام در نهم گر ننهم بکوی تو
کاش ز غم بپای دل سلسله ز موی تو
این تن دردناک من ذره شود بسوی تو
هر چه ز دست آمدت کردی و بعد از این مکن
دیر مغان بهشت من هیچ ز بهشت یار من
بر سر عاشقی شده یکسره روزگار من
من بجهان نه یار کس کس بجهان نه یار من
نیست بغیر عاشقی مشغلهٔ دگر مرا
کاسه علی و کوثر جام علی الدوام ده
زاهل دل اندر آن ولی چند تنی مقام ده
خیز و ز صبح تا بشب چنگ بزن ز جام ده
پیشرو پیمبران شاهسوار یثربی
زان همه پیمبران خاتم و خاتم آمده
هم بر رضای او قضا جابد و جازم آمده
ماند دلیل و او بره گشته عازم آمده
پردهٔ عنکبوت شد پردهٔ چشم ابلهان
پیش ز کاینات بد بود تو و بقای تو
کاد ستون ز چار سو لعل زر از برای تو
حلقهٔ میم از آن شود در تو با خدای تو
قسمتم ای رسول کن بوسه زدن بپای تو
هر چه تو گویی آن کند هر چه بخواهند بیش

[illegible]

غزلیات

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ثنائی فراهانی رحمه الله

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و خلف الصدق قائم مقام مشهور است و وزارت و پیشکاری سرکار حشمت مدار شهریار غازی نایب السلطنه مغفور و ولیعهد مبرور بوده و بعد از رحلت والد ماجد خود حضرت شاهنشاه گیتی پناه عرش آشیان فتحعلی شاه او را مانند پدر قائم مقام لقب فرمود سالهای سال در نهایت جلال در پیشگاه ولیعهد مغفور مبرور پیشکاری کرده در کمالات صوری و معنوی نظم و نثر عربی و پارسی سرآمد امثال و اقران خود بود و در مراتب کمالات و کفایت از حکمای گذشته در اوایل جلوس میمنت مانوس شهریار کامکار رویاد شاه مغفور محمد شاه در نهایت اعتبار ... بعضی اهل غرض ... سعایت او ... بحسب تقدیر به تیغ قهر قهرمان ایران اسیر گشت در سنه ۱۲۵۱ از گیتی درگذشت از اشعار فارسی آن مرحوم قدری درین کتاب ثبت میشود از اوست

[illegible]

در تهنیت ورود ولیعهد مغفور مبرور نایب السلطنه گوید

[illegible]

اندر دل این گرد بر فسرده کو
یا سوکب مسعود ولیعهد دین وز
زاندشت همه آب سوار است سراسر
خالدیست پیاراسته ورساحت گیتی
سرو و گل و نسرین همه در جوشن بود
یکقوم گزیده سر اکنت تحیّر
گردد دو جهان کام دل و راحت جانست
مرکوی تو جویم که بازهر شرح جنت
درکیش من ایمانی اگر هست بعالم
کز مذهب اسلام همینست که اورا
باز باغ از فرّ فروردین جوان است
قطرهای ژاله بر رخسار لاله
ابر فیان بساط باغ و بستان
شاه عباس آنکه از مدد داد و دهش
هم خدا داند که این کشور خدا را
که براند از کجه و در رکاب کنجه
در چنین فصلی که فرش سبز و آب روان
یاد بزم دوست کی آرد کسی کو
خواب بس ای بخت خفته شب سر آمد
در بگشا پرده بر فراز اکنون
بار و گران بخشم رفته ما را
خاصه جوا که زود در آید و گوید
وین چه باقیست از بقای ولیعهد
نیست قضا و قدر مکرد و دو پرستار
زان نبع و در تمام گیتی مکتن
نه چو گروهی دغل که یکتن از ایشان
باقید اگر مبتنی حیات بود شان
روز کار است اینکه عزت و هر که خوار
هوکر آرد بسی جای بن هنگام آرد
کر نمود جون زر و کشیان تهمت اسلام بند
لشکری را که کام گرگ مردم خوار خواهد
کر بلورمی چند از نجار سفاین حمل مند
جان نافسی آخر فارغ زرد و عالم باشد

نوزیکه فروزان شد و بر سینه سینا
برخیز که عالی رسد از جبر که اعلا
زانشهر همه نقش و نگار است سراپا
پرچرخی است بپا خاسته از مرکز غبرا
حور و مه و پروین همه در سجده دیبا
یکقوم گزیده لب دیوار تماشا

با خود بعیان پیشم امروز در دین
عباس شه آن خسرو غازیکه ز عز
دشت از تک اسبان سواران اللّٰه
گل دید و سرو امروز در کوچه و برزن
دریا همه زیبا تر از استبرق جنت
عالم همه سرتاسر در عشرت و شادی

ولہ

من وی کو ملتم که باز باغ جنانست
در کفر سر زلف چو زنجیر بتانست
حق بر طرف منبچه و دیر مغانست

با باسر زلفین تو ذریم سروکار
کر و اخدا مسجد بخر اگر می شنو
و خون آن اشتم خود ذنجون دل خلق

هم در مدح و ستایش و تهنیت فتح روم و روس عرض کرده

نام این عهد و زمان عهد امان شد
چند رزم سخت داور دگر آمد
پنجه اندر پنجه با شیر ژیان شد
جمله نیلدری پرنده و پرنیان شد

روم شوم و روس منحوس از دو جانب
سد سکندر چون نخچوان که این تهمتن
که بروم اندر بعزم رزم قیصر
شاه ما را آن فراغت کو که داند

در مدح داور مغفور عباس شاه گوید

بر سر جان از خویشتن گذر آمد
مژده بده کز قدوم شه خبر آمد

زنده شود جان از و چنانکه مکرر
خسرو غازی ابوالمظفر عباس

ولہ

روز و شب اندر در سرای ولیعهد
کو کنند روز و شب ثنای ولیعهد
پای بفشرد در قضای ولیعهد
علت دیگر بجز حیای ولیعهد

هرچه رضای خدا و خلق در آنست
ما همه سر بر کفیم و گوش بفرمان
پشت بداوند آنچنانکه تو گوئی
جمله تیول مواجب و رسوست

در هنگام غلبه لشکر روسی گفته

کشوری را که بدست مرد مردم خوار دارند
که کرد روی چند اینجا بر سفوف ما بر دار

که به تبریز از نظر بوم آشیان غلات راند
هرچه زین اطوار دارد عاقبت خون ریزی

هم در ستایش عباس شاه غازی گوید

از نیکه شنیدم خبر از شب اسری
هم یاور دین آمد و بسم دور و دنیا
شهر از قد رعنای جوانان دلارا
مه پوید و مه امروز بر پشته و صحرا
جوشن همه پوشند از آئینه سینا
من مانده در کنجی و اندیشه سودا
من وصل تو جویم که بازهر دو جهانست
مارا چه سر و کار بکار دو جهانست
این احمق بیچاره چه داند چه حیوانست
باور شوان کردن گاین بهتر از آنست
گلستان چون پرتو روی یار دلستان شد
چون عرق بر روی یار مهربان شد
چون کف شاه جهانگیر زرفشان شد
قصد شان تسخیر آذربایجان شد
گر تهمتن یکنفر در هفتخوان شد
چون فریدون با درفش کاویان شد
بوستان از کی بهار و کی خزان شد
نام رزم و دشمنش در دربان شد
خیز که صبح است و آفتاب بر آمد
حلقه بجنبش فتاد و بانگ در آمد
معجز دیگر ز عیسی دگر آمد
آمد و با فتح و نصرت و ظفر آمد
ملک ز تیغ جهانگشای ولیعهد
جمع کنند اند ربا رضای ولیعهد
تا چه بود اقتضای رای ولیعهد
هیچ نبود ند آشنای ولیعهد
حاصل هر شهر و روستای ولیعهد
چرخ بازیگر از این بازیچها بسیار دارد
کین اگر دارد بسی با سازنا هنجار دارد
که جو رسیان و کشیشان جانب کفار دارد
گر سفلیس از خراسان لشکری جرار دارد
بر فراز چاکران خسرو قاجار دارد
نه شاد در شادی و نه غمزده از غم باشد

داراسته

وابسته رکفر و دین سود و زیر و
کردست به سرکلا در قدمش سر ما
ای اهل لب می شرمی شرم ومستی کمی بس
در ابشر سلطان سیه دیو بر دل سد
خوش چشم و دست کام او جود رکیر و قرار
عالیش همچو آتش از جهان سر شود
ار دو سر کمر دحون شد سکندر پا
و مهاب پا طراب سر کریم
چون صبح و مهمان بود مکار آید
کرد ور دیگی ز شمس دست دا
چون کل عذار کلش حصه اتمام
دست ساقی از چهره ساقی بسم
و کرار حوی غسل حرف کوکر کو بد
رسد و مجلس از صبر کرد حون سلطان
ارکند ماه مدار از ان احمد
تکه چون تنگ کمار سر خار کند
در حطا ماسد کره آهوی خطا
ای بحث دای مصاحب جام
مرتب کرد روز دست بیداری
وین سعاد که مبرا مد و مدید
خوش سار دا کر دید دمی آیم
راسا کرد سکان حقیقت کرد آید
تا حد محوا آن حرج ما بد برد
قرص تو قرص ان بدرود بید
هر حد معیل و معلم یعنی
احمد و حیم چو نصاب قارع
عالم شد انکه از کف او دست
جام بود جهد و او رنده است
بهار دیده مرا که بیش آرد
صد هزار سال کرد سکم
داد و حکایت و پرسید هم
ای حضر کین سخار حلق هم
ما سد دری که سکه کم کیرد

روزی که در عکس ساده و جرم تاس
روز عقل مجرد تو موهش محتشم تاس
در لب کو ر سو ره قتشه رحم تاش
دل السلطان مه و غم جام تاش
الا ای رود الاتر ی علم تاش
کر خط جان در عالم شود اکرم تاش
وز در سمی آتار و احکامه صنم تاش

رباد و تو از روح بر تو ساقی مجنون
رباد دست کسیر حامی او و حامی کیر
رحیم و به پیمان بر سر من وش قرار
صد سحر اکر دی تا ار بحر ندری
و وامی به حب الاابرار حر امی
در عیش تو از رود دل عیش ز جکر
تک قرم دستور ستان قزال تو

وله

در و ده کسیم و اه سر دیگر کریم
تا ارمن جست سنی و ره دل تو کرم
ار سی ماه و لبیا از ماه جم کسیم
شربت کوثر از چشمه ساغر کریم
تا از آن سنگ شکر قند کر تر کریم
ساغری از کف آن ماه سور کریم
کا و ریم ار سلی مذهب دیگر کریم
حسب و دامان و روی درو کوهر کریم
ناخط منی سه اده ز ر کریم

حسب ما شد کری و صبای احمر نسیم
سحر کرا ماه آم لب مسلسل بار یم
از او زرمش و ساحت کلش نو شیم
را مدار حست و کوثر قصور جد ده
سرو حون ماسمن ما سمن آید تحس
از حسن صبای ماهی کاره که ما
بیعون و کرطاقت احکام همسر سود
کلک و ار اعلط آهوی تب کو شم
قره الدین سینا ه جلیشاه کر پس

در بهکام عزلت و دولت خود گفته

جا سحرا دا کرد به علی ما بم
ما سنگ صعان ساده و جوام
ار بهره و مان جهای دوم ام
کز رک و تو اهیبت اسامم
ستم آب و کر شه نام
رماد معین وراح ریحام
یکقطره وفا دو کعبت جام
جو ما که بحو ن عروق سرایم
از حیل جهان برده میدام
را مام بود می ل طرام
کا عدای سد ما کر اعوام
ای انتر عم تکاوشتر ایم
سوسته بر بر سنگ و سلام

حلاوت عسل بداد و بکشاید
یک ما سمی بیه جیکام
بی سعاد که آن شر سحا مد
سد که کدبه صد معاو الته
صد شکر که از حود حو هر دم
تکس که مرا مدار و دمان او
ار کس فروع مهر چهر شمس
وایم که در راه تربیت حرام
و را قلم ارا ما به پیراید
سحا مه نیک ما او اکر نامه
ریان کرحور کی حون سما تو
در آتش غم حو لاله محر و دم
حو نسیم د عل هر که بد هم دم

از اوج سمار حاک هشته جو سم بائس
اعیان جهانی بی جام دا دم تاش
ما و مرادرس میار سرعم تاش
ار دوست بهو دی حد حون عیسی مریم تاش
در حاکر شاه و هر دار معتصم تاش
در عمر بدار حمد و ملکت احم تاش
هر دو سر سلطه شود ر ود رستم تاش
سالی که از حسم که در دل بر کریم
بر کف ای وصل صولی کر کریم
مصحف رسا لد آتحه معبر کسیم
طره سنبل مای صبر کریم
ما سعد سحای حست و کوثر کریم
سحا از خط آسمر و سر کریم
ترک مس قطره ساقی و ساغر کریم
لا جرم طاعت بهام جمر کریم
خط داور ا محطا ما و او کسیدیم
هیچو حسد و فرید سحا کریم
ای وصل کشته صل حرام
جوان جهای سحر مهمام
مرحط آس و صبر حجر ام
وشمر دود عمر کرک حام
وانکاه همی کرده ام
کس ملی از رحمه روست میدام
تک لعد از آمد و قرص سام
از جوان طعامهای الوام
تا از کف پادشاه ایرام
یک لمعه و کعب مهد تا نام
ما ر سک میان سان یکرام
تا در کدرد و رسد ره حام
کمتر عصای یور عمر ام
تن کیست که هیت کر حوام
در حون حکر حو عیسی شام
هم تار لبس آورد مدتام

پسندتر از کهر به ثانم | کوئی همه شیر در دو غم و ادم
بر من که ز سر گذشت طوفانم | شاید که شنیده باشی از خارج
جاروب کشان کاخ ایوانم | امروز مبین که چون هجوم آرند
دربان سرای بوستانبانم | من وآنسر کاروان پیش از من
میکشم من چو پیر کنعانم | آسان تو باز کرد این مشکل

ما چنین مست از خرف باز آرم | ما در چو لب نهان و پستانم
ای شاه جهان بیا ترحم کن | او ضایع مزارع فراهانم
خدام کهن که پیش از این بودند | بر آب و زمین باغ و بستانم
بستان و سرای من طمع دارند | رفتند برادران و یارانم
گردانیم صد چو ماه کنعان بود | چون نخوذ ز تو مشکلست آسانم

هم در شکایت از بعضی سپاهیان و مدح خسرو مغفور گوید

سلبت پشکین قبا دو جانب یامین | تو ز بر آورده از توالی عشرت
پشت بخیل عدو و هند چو گرگین | با سپهی اینچنین و کیه و سپه دار
حمله روس آنجا که حمله تنین | لشکر قزوین و خمسه و ری از دشت
لازم و واجب شد این تعنت و تحسین | کاهی همه سر کرده کان حشر که ازید
غالیه افشانده بر عارض مشکین | نازک و نرم آنچنانکه رنجه کند تان
به بو از جبکستان بعادت دیرین | طایفه نو بلوغ و نوخط و نوکار

آوار یتیم ام بی حمیت و بیدین | گرد و ری ترک خمسه و ز قزوین
عاجز و مسکین هر چه دشمن و بدخو | دشمن و بدخواه هر چه عاجز و مسکین
تیغ و سنانشان که رعاطل و درکار | وهرزه هیزم شکاف و داس علف چین
رنگ رستکین کرشه جاده بالا | گو زرها کرده از حوالی تسعین
رو بچیار و کرد و کشند چو رستم | راند ولیعهد تا بمعبر گرگین
نعره گوس آنجا که نعره تندر | باز پس آمد ز باد توپ نخستین
پس خبر آمد بیارگاه و بهر کس | اسم خواتین و را و ارسم خواتین
آینه بگرفته در انامل مخضوب | بالش مخمل بروی زین غنازین
شقفه شکستان بعادت نسوان | نوگل شان درج پوشش سنبل پرچین
یوسف عصر بد در یکوش و باید | حلقه نسوان مصر و حرز به سکتین

در مدح خسرو جنت آرامگاه عباس شاه غازی گوید

در آتش سوزانش سر چشمه حیوان | آویخته از سرو سهی دسته سنبل
لاله نه زره سا بود و سبزه زره سان | کس سرو ندیده است که بی معجز عیسی
خورشید بجوشن کند و ماه بخفتان | هر لاله نیارد خفت بر ذرتن بر جد
این لاله مگر آمده از روضه رضوان | در باغ از آن سنبل پر تاب که در شهر
بربسته خود و هم خود بربسته سبحان | در عینیت که بر گلبن طبع رست پیروز
در کفر نهاد در سر مایه ایمان | کافرش تو راحج اند و مسلمانش نگفته
پیوسته ز دستان دهد آرایش بستان | هر آدمئی را دو ملک باشد همراه
کو مهلت افشاندن جان در ره جانان | هر شب تنم و شمع و ورقهای بیاض
در عیش کهی جا بده و بنشسته سکران | که طمطمس با پسر که شاه هست بشکو
هم قاطع کفر آمد و هم قامع کفران | اینک سپهی کش تو تابید خداوند

دو شم بوثاق آمد آنخسرو خوبان | می خورده و خوی کرده و خندان بحران
زلفش بنگار اندر آن حلقه قال | چشمش بنگار اندر آن غمزه فتان
خورشید فروزانش در پرده ظلمت | آمیخته با سبزه و تر لاله نعمان
سنبل نه زره ور بود و سبزه زره دار | از زنده بگیرد دل و بر مرده دهد جان
سنبل نشنیدیم که بی صنعت داود | هر سبزه نباشد جفت با حقه مرجان
این سبزه مگر سر زده از گلشن فردوس | دل برد و جان خواهد هم باز بباران
بشکسته خود و هم خود بشکسته بی دل | زاعینت که در گلشن خلد است بکران
بر نور همی پوشد پیرایه ظلمت | گر خلد بکافر سزد آتش به مسلمان
شیطان و از شیطان مر خلد برین را | نه هر ملکی باشد همبر بد و شیطان
کو فرصت بنهادن دل در کف دلبر | هر روز من و جمع و سخنهای پریشان
در دست کهی جامه و استاد و یکبار | که بر در کریاس که یار است با ایران
عباس شه آنخسرو غازی که حسامش | زی خطه ارمن کشد از ساحت ارّان

وله

عقیق و شکر با مشک اذفر آمیزی | کهی بسنبل آشفته برگ گل سپری
همی بکردی در سبزهای البرزی | دو شوخ مستند آن سپرو ترک تیغ بدست

ای شکسته سر زلف ترک تبریزی | شعار تو همه دلپسندی و دلاویزی
عبیر و عنبر بر مهر انور افشانی | کهی طلایه نورسته مشک تبریزی
همی بغلطی بر لالهای بستانی | که کارشان همه خونخوار است و خونریزی
تو گوئی آمد و نیامو جستند در همه عمر | مگر دو روئی و دزدی و فتنه انگیزی

وله

گزین دیوان دیوانه کرند جای من بی جا | چو عنقا باشی و معدوم باشی از وجود
که گر بینی غمی داری ز خویشتن بینی | نه مرغ خانه گر نهد دمی آب کفی دانه

برو بیرون از این خانه بیرز خویش و شکار | که خود را کاه و ماده کاه هیچون غمینی
بیا مرغ از شوی بلبل شو و شکفته گل شو | کهی چو زرع کاهی چو جای آب زن پینی

و یا چون کاکل گشایی گرد رخ کلدار
زبت بسکه بالیست حالت حسن انگه
تو بود کو دار نصوی کاهی یک زکا هشتاد
از پیغام دمی قطره زی کرمی پر سو
و بی فضل ستار کزیست برد می سمی
سکار کو پسر نجات دام ورنبت ا تا
صبر احوال من بین که جو و عامل بیت
سکو دارم آن فلک را که فلک
من ز رواق و سیتا دم در بیت او
جام ما ساز روحی حون صبر و مگر
سایس بس کجا شاید رقاص شود
مدرسه سال که امروزه حال تو حرمه
عزل سده و مشغولی ایستوم نگار
سال کو سالی بسته ز العز الدین رسا
پی او در س و دعا دل که ز عدلت
بر حمر کدار تو پ جها کوست تو خیر
صد حالم بسدا و کر یوم و ر ا
آن پیره کی او ود او و را که تو ا
مردیکه گدایان بستاید و مرد و ر
ای پسر که در دو عالم سبت
ما جیس بهر او ره کی نکشی
و اکسم نطق بسته را کا حر
ما هست ملک شه تو حمی و ترا
را یاد صمدانی تو کدایی ز شستیه تسبیح

ز تصمت تیر دش رتی دست بریب
بپوسی دار یکه در کج قصص ظلم و حس ممی
سر زیبان طبع کای کلستن حوان بسی
قطره لفظ و قطره اشس من سپاه رس ممی
کسار بهر شمر کسی ز ار و د عدل بسیی
کسان ملح زار حله جو دستر دل پی

چرا در جانه دشمن چو محبوسان کسی مسکن
جبات سید کردی نامس وحش دانی ای
حدا نیکست رنگ حه کا وان یوری
سهال خدمت کالا کامت درد حصر
کسار سده از طفلان سک و تو بکه طفلان
پس اگر چنین حالت عل ذران دو ریا

من قطعات

یا کی عیش در کی دا ما د بود
فا مد تو م چرا ماید بوا د بود
ا لو ا لس چرا ز حمتش آنجا د بود
ما د کا ر ست که بو د ت ز ا د ا د بود

یکیدرم بست د زنجانه که ما زیب و لیک
تو چرا فا قد یک ملتی و سیم و زر تو
تکه سر حسن که جو لی درین زش ار
ملک جود امرا ز س تحنه و بدکی گو ل

وله

ملک دری انصاف ز شها رستا
از رق هستا ز ز عدل او ز ستا
کو لعد محر صبا ز ره پیر آرستا
مرج از کف فضل قدرا مد ا ز ستا

حکم تو چیا لست که چرا فد کرد د
با عدل تو ظالم نشو اند کره ظلوم
سرد ایکه مرا تو و محر دل که سیا رست
کو حدمت نسی ساز مما ما رده رستا

وله

حر تو محد و م و حر تو محسوم
نا ای پوسف ا س یعقو م
مس مه ا ز سکم و م ا ر جو م
در ع ما ید کر س ز سهو م
ا ر و ست تو سو ا ح سو ا ح کر ید د

ما تو ا ر لطف صاحبم بود سی
ای ما ل س که در سا طرس
حا یح پ تر ا عصب ا ید
تا تو ئی حا حب ا ند ر ا کا ح
حرف ا ر د بس بیت کر سا ن بحه ر

گرد پیچ چون پیرا لحف شه رس
حیات شبه کار امسکار و تو تس می
بو دوں می بس ساحر فسو و ن دس می
پشیال شریا ی ریسا ا ل ش می
کر حا یکه طعا ل ز حسا ن دس م
پی لا ف جا ن من و ر بستر و علم می
کو حو ا یکه ز در عهد بو آ ا د و د
ما را و ما شش جو د یا د ز ا د ا د بو د
وا مر ا کد ز ر ا و ی بیسا ا د بو د
کنج قارون بمه ا مد ا ر م ما د بو د
کسیر ر و د ک ه س عد ا د بو د
کر بو م ف بر و ا ن پیسا د بو د
محو صید بیت که در بیج صیا د بو د
گر حسا یخ ی پس ا یخش کیسا د بو د
ا ز جیم شا ل شمره عکار رستا
در عهد تو یک حه و یک عا ر رستا
ا ز حا ز ه آن نسبت طما ر رستا
کر همت پی سا ل ز ر ما ر رستا
حیف هست اگر شاه سر ا د ا ر رستا

اختر سعد بود و معصو م
تیکد کا د و حر کلد کو م
من چرا ای گسا و معصوم
تنکر فته که بید ه مجو م
با تیسر کا ز ز سعد ه ثه لقاح کرید د

تبات هندی

اسمش میر معصوم ولد سید میر محمد افضل از اولاد سید نور الدین شاه نعمة الله
کرمانی است که اجدادش به هندوستان رفته اند او راست
بر تسم بحال خود مکدار دو کر را

دل او بد آمدن او مسد اهم

تامت هندوستانی

و الد شاعت بوده میر محمد افضل نام داشته او راست
بسم از خوی که اسایه دیو رکجاست

تحت مد کرد او کوی تم ام سوی هست

جذبه کاشی

اسمش میر محمد از سالکان سیاح و اطاق جا و ق در زی درویشان بوده
خود گفته که چهار صد در و بیست و تلسد را خدمت کرده ام او راست
یعقوب دیده هست فراق زلیخا سندار

و مسرد لم یوسفی آسوده که بیر کر

اسمش خسرو بیک و کاه از جسر و جان و الی سدح بوده هست گاهی شعر میگفته کار امحله هست

خو بیر ی کرد ستای

ز چشم آتش آلودم اگر اشکی فرود آید | گل حسرت از آن روید و زان گل بوی درد آید

جناب اصفهانی

اسمش میرزا فتح الله بوده و نسبش بنجم ثانی که در سرداری ماوراء النهر کشته شد میرسید خود معاصر نادرشاه افشار بوده یا لاخره شهید گردیده حاصل که از متاخرین بوده و تتبع طرز عبد الواسع جبلی مینموده چون طرز استادان قدیم آشناست مات ۱۱۶۱ انچند بیتش در اینجا نوشته میشود از وست

آن سلیمانی که از عونش همی پران شوند	گر دهد فرمان بجدی صعود و نحل و عقراب	طعمه از چنگال سرطان لقمه از کام نهنگ	مهره از پهلوی ثعبان نیشه از پشت عقاب
آن شهنشاهی که از حمله چون گیرد نشان	از نهیب و بیم ازند در ها سوی تجاب	شاخ گرگ و عاج پیل و تاب مهر و بال جغ	پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و جغاب
چون در ایران با دو صد سیمانی و سازی که عیش	هشت چیزت هشت چیز آرند در بزم شراب	نحل شهد و نحل تمر و باغ در دول قند	انجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب
ساقی دور از خم گردون نشینای سپهر	تا بجام ماه و طاس مهر ریزد سراب	کاسه در یوز خصم تو خالی چون هلال	ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب
اگر زنم بلبا ز دست آن نگار انگشت	شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت	بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن	بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت

چماقلو

از اهل بار فروش بوده چماقی بدوشش نهاده براه میرفته طبعی داشته از وست

آشیانی دیدم از هم ریخته | یادم آمد از سرای خویشتن | مردم چشم مرا در بحر خویش | دست و پا بستی در آب انداختی

چاکر اشرفی

اسمش محمود و از موزونان معاصرین و گاهی غزلی میگفته از وست

ذوق شکنج دام بود نه بیم جان | مرغی اگر بدام تو فریاد میکند

چشمه ایروانی

اسمش رضاقلیخان خلف محمدخان قاجار ایروانی و از امرای دربار شاهزاده محمود میرزای خلف خاقان صاحبقران نور الله مرقده بوده سالها در نهاوند ریاست غلام پیشخدمتان او را فرموده بنت قریب نیز حاصل داشته معزز و مکرم معیشت میکرد با طبعی موزون و اخلاقی نیکو در فارسی شعر میگفته و از غزلیات اوست

دستی بسر زلف کشیدن بسزا را	گویا که ز دلهای پریشان خبری داد	تیر از سر کوی تو بجائی نپریدی	مرغ دلم ای دوست اگر بال و پری داشت
تا دل اگرامی ز من غباری هست	مرا هم از سمت چشم اشکباری هاست	منعم از روی تو غضب زاهد کرد	من چگویم جواب بی بصری

جواد اصفهانی

از راتبه خواران ظهیر الدوله ابراهیم خان حکمران آنجا بوده و در سنه ۱۲۲۳ رحلت نموده

پیرانه سر ز عشق جوانی چنان شدم | کاندر جهان فسانه پیر و جوان شدم

میرزا جانی فسائی

از سادات عالی درجات و عامل بلوک فسای فارس و از معارف عاملین آن عهد و والد میرزا هادی فسائی وجد میرزا محمد حسین وکیل و میرزا محمد و میرزا ابو الحسن جان داماد و فرمانفرمای مغفور حسینعلی میرزاست که بوفور فضل و کمال در آن ولایت مشهور علی الجمله میرزای سابق الذکر بزرگی سخی الطبع بوده مدتی حکومت اصفهان مینموده در سنه ۱۲۰[illegible] وفات کرده و از وست

یاد تو مرا از دل پر خون نرود | اندیشه ات از خاطر محزون نرود | ویرانشده خاک دل چه دامن گیر است | هر غم که در آن نشست بیرون نرود

جعفر خشتی

از معاصرین ما و از معارف اهالی فارس بوده در وقتیکه محمد نبیخان قزوینی بحکم حضرت خاقان صاحبقران بسفارت هندوستان میرفت در منزل خشت این رباعی را بدیهه گفته

چرخ نهم این گفت بخورشید منیر | در رفعت و نور ما دو بودیم شهیر | نور زر تو از رفع ز خود ای نیم چسبیت | خور گفت بود قبه و خرگاه سفیر

جلالی یزدی

اسمش علیرضا جوان استعدادی بوده بصحبت ارباب کمال و اصحاب حال رغبتی وافر داشته در غزل سرائی طبعی پخته و خیالی سنجیده دارد از وست

رقیب از گریه گل سازد از آن خاک در ما را	که ترسد بر سر کوی تو باد آرد غبار ما را	الفت اگر نبندد کاش هیچ نصیدم کند	که افشرده زین هوس صیدی ای چالاک مرا
مدعی شاد دم که سویش نبرد پیغام مرا	زانکه در خونش کشد هر کس برد نام مرا	در مجلس اغیار روم زانکه بهر جا	دلدار مرا دید نیاید دگر آنجا
گمراه تری ای دل گم گشته نبودی	ورنه بره عشق شدی راهبر ما	افتاد ز بس صید دلم از هوس ما	شد تنگ تر از دو عالم فضای قفس ما

درعهد دلها سوده جانی کشتی تنگ | انکه کشش کز سینه زاید نفس ما
چو فلکت با جمالی امن و شمن کند | چندی آن شهر با مردان با پیر کند
هر روز روصال غیر وسلام جهراد کند | همه روز روی ای شام رهنمای سحر

گلستانی که گر عمری بما عرضه کنم | رجعت نظاره ام رحم و نور تست
شی سود که صد ارم حیل بر سر آید | کدرکی رسم یک کرت با در بنیاد
بیکرم چو بحث در برد از سر گویم | که بیرسم عماره کرشی سو بدر رویم

حاجت شیرازی

دیمش یادگار شعلهٔ عطاری از معاصرین صاحب آتشکده بوده و دو دوسته که بعضا عمر با قلیل آسیا کمود
بعد از رجوع از مکه در سنه ۱۱۸۱ در گذشته دیوانش را دیده‌ام از اشعار اوست

کرمیع دل اسیطور شود صید تو لب
ای دل علاج عشق هم از عشق کن طلب
تا عذر ترت بردار در بیرم وده
کر میرد آن قند سورد دل از شیشه حالکم
سنگ حدز جاها شکستش جام شمع
می‌کشته تیل بحرست وسی بحث
تا کرده صد الوح و قلم را ایجاد
ما را همه روزه یار در محرم غم تست

هر روز کمی از خیال صبح حبیب | هیچ حالش شود شاد با دل عاشق
سنگ کش بگار تو جز مشکل نصیب | درآید یار که با ام دوستان در ناست
قفس شکسته وصیاد غافل | تا مدار شیرین چه پذیرد
دگر که گیست آه رورد حیرانی بر سرم | تا رفته‌ای از دیده من سرآب

یک بیت باغ و قفس مرغ رشته برای
هزار درد و صد سال یکدل افتادست
اگر خسرو ما شد کوهکن هست
نظاره را بی دو شکست برای
ستوان کعت پروانه کی پروانی
سماع حرایی هر جانشست
سوخته شکسته را که جی لب توست
تا سوده می اگر غم غم تست

رباعی اول از در مدح درویش محمد طالقانی خوشنویس گفته

هم صحبت درویش همدم غم تست | بی غم ... کرد دل ماست

حسن نهاوندی

از علما و اهل دل باید دولت اندیشت بوده در شهر نهاوند بسا دمت و مصاحبت شاهزاده محمود میرزا
بسر می‌برده و روی حق تسلیم و اسه گاهی غزلی می‌سروده بیت از اوست

شاخ گلی مرغ دل من آشیان دارد
دمال محمل شمیم ما در لها
تا آینه در مقابل است
جهان ز آتش آهم بسوزد
به حلقت کرمی کرد عارض آتش
سدام بس که عشق را زده دل
سبزه خط رخ لاله عذاری دیده‌ام
سبب یاد طفل شوخی کر کنارم گشته دل
تا مدار برجا از بیا سی
اگر در چشم سیهت یاد دلم
ساقی قدحی ده که دلشاد شوم
ازین آن جهت وفا دار تند کر برقت

کر صد گل به گلچین هر سر صبا عاداز | گرفتم گویا قصه جز آورده کو حرفی

ولہ

تا رسم ملت که دل ماست | مرا روزی یک خنجر باشد
کار سیل بر سر شکم تر سا ستد | دل عده مرا که ورد کشت دار

ولہ

دل ایم شد ار که چو هم جا ره دلها | دل صد پاره تا ادم در پیش شهر
شکرا رو که مردم و بهاری هم | گیرد دا اسم بگاه کا بی ما رو دادای
می کشتم طفل اشک امد کنار رو | مرعان حسن را همه روزام رها ند

ولہ

بر سر ما توانی افتاد دلم | تا ساده دل او از رحمت شادی ما
از دست دل از غم دل را دشوم | خوابی غم از تمام بربا دوی
انگشت ... ورکار او کا ربود | سکوه جور و عمر و دهمی از که حد آری

مجرا از من سیکو بدارم مهابد
آواز حرس ما بدکر رسید محملها
کار جون تهیدی تیغ ما سد
یارب کرنیان شود قاتلم امروز
اگر سته عاشقی او گرفته آه وی دو دشش
بهر مه پاره یکپاره دل
وفا کر که دیدم رسک آن بتان هم
تا دم کرد مرا از قفس آزاد کردی
نسیم الصبح تعد سلامی
بادم که گشته ومی غم تا دو دلم
حدان ما هم باده که رباز سوم
ترای حال محنت حدا کند که روی

حسرت اصفهانی

اسمش علیخان در خدمت نواب شاهزاده محمد رضا میرزا متخلص بافسر حکمران گیلان که به حسن اخلاق
معروف است مرتبت دارد ... لاکاتش دو ... ده حوالی نیکو خصایل شیرین شمایل مهربان خلیق و ...

حدیثت که در کدست ... | بیت از و باید کار ...
ما رهش بای ... دیم و دیگر مد | آنانکه کجا ... منزل رسیده‌ام

حسرت همدانی

اسمش محمد تقی و مردی لاابالی سیاح ... عاشق و پیوسته باده و ساده و یار ... آ
در ملازمت کدا ... آخر الامر در سیاحت بدان قناعت در گذشت از اوست

رشک شد دل جانب قاتل مرا | سید بدا خبر گشت دل مرا

کسیر اگر دار شکل تیغ تند | سروکار کسی با دل سیغند

از آن ترسم که ترسد قاتل من | بخاک و خون تپد بسمل من

بعد دشنام غزوان دل خویش

از آمدنت خبر بزم جبری داشت | کامروز گذشت از برم و چشم تری داشت

شور آن شیرین پسر دادیم ما | شور شیرین بسر داریم ما

خوابیده تمام فتنه دهر | چشم تو که بخواب رفته

منم آن بلبل مسکین که بحسرت نگرم | جانب گلشن و گلچین همه بار مرا

میکشم شاد که گشت آخت مرا

هر گل میرسد قبول نماید دل | میدانم گرا بجو ماید دل

حریف جندقی

نامش سید ابوالحسن و در شهنامه خوانی در طهران معروف بوده در سال یکهزار و دویست و سی در تبریز وفات یافته طبع خوشی داشته از وست

همان از من اگر باد نبود ست در میان مرغی

دانی که کدامین شب و روز است که عاشق

نشناخت برج از کف ابروی دلبر سرش

چه بود شب بردی خبر اندر دیدار دیده | حریف از در درگردی نم خود کردم که سرش را

خوشنود دلی دارد خوش بوی تو شام | شامی که شمال آورد از دوست نسیمی

گفت آنکه زلیخا شده عاشق مبتلا | اگر جز من گرفتاری نداری

غزال وحشی من رام گردد از رمیدنها

صبحی که صبا آورد از یار سلامی

گر جز از او من کار ندارد ارسے

حیران یزدی

نامش میرزا محمد علی از فضلای دار العباده و در مدرسه مشغول بتدریس اشتغال داشته عملی با ادراک و ذوق و بضاعت کافی و تبحر وافی بوده گاهی شعری میگفته از اشعار اوست

خیالت الفتی دارد بویرانخانه دلها

دلت آتش از کبر دید عجب است

نمیدانم چه میجوید درین ویرانه منزلها | مرا با دل حکایتها که گفتن نیست

رسیده بدردی که نمیرسد بدرمان | محبت غم پنهان به هر دل و ویرانی

اگر آباد اگر ویرانه باشد | عشق زلیخا اگر گردد ویرانه ویران

حزین لاهیجی

نامش شیخ محمد علی و از اخفاد شیخ زاهد گیلانی بهندوستان رفته معزز زیست از وست

ای وای از آن اسیری کز یاد رفته باشد

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد

در دام مانده صید و صیاد رفته باشد | شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی

گوشت خاک با هم بر باد رفته باشد | گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

حکیم نوری

نامش میرزا یوسف و خلف الصدق میرزا محمد حسین نوریست که از اعاظم و اشراف رستمدار و محمد خان بیک جد او بخاقان سعید شهید قاجار در آغاز جهانگشائی خدمتها کرده و خود در دولت شاهنشاه مغفور مبرور محمد شاه ثانی سالها بحکومت لرستان و عربستان از آن پس بوزارت یزد و کرمان پرداخته در اواخر ایام حیات در دار الخلافه در سلک مستوفیان منسلک بود تا رحلت نمود صاحب اوصاف حمیده و صفات پسندیده و کریم الطبع و جمیل الخلق بود میرزا یوسف فرزندش از جوانی بکسب علوم عقلیه و نقلیه رنج فراوانی برده و در تحصیل کمالات مقامات عالی حاصل کرده در حکمت الهی و طبیعی و فنون ادبیه و عربیه صاحب حظ مستوفی و عارج معارج اقصی است در املاء و انشاء و نظم و نثر و فطانت و ذکاوت و سلیقه مستقیم و حدس صایب فرید و یگانه و با استعداد زمانه با علما و فضلا و حکما و شعرا عمری بسر برده گاهی بحسب ذوق فطری بنظم مثنوی و اشعار پرداخته بواسطه موهبت بملازمت و مشغولی بمنصب استیفا افکار خود را جمع نساخته وقتی ابیات و قصیده را معروض داشت و نسخه آن در نزد مؤلف بماند و نوشته شد از وست

در تحویل شمس ببرج ثور در نیمه شب که فردا روز نوروز بوده بمدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

ساخت شاه اختران کاخ و فلک را مرکبا

خنگ نیلی فام چرخش ازکمند منطقه

یا فریدونیست خورشید فلک پیش گاه

قدر روز از شب فزون کرد تا شاید چمن

چون خلیفه بلبل اندر صبحدم کرد به شب

باغ جهان گشت چون مستعمل باد بهار

مرحم بر برگ از عیسی گل طفل سیر

در مدار خویش چون کرد راه مغربا | روز آدینه هست ایامی نزار از نشاط

دفتری الحمد برا وراق گل مستکبا | چو نغمه خواند مرغان صبح نوبت عشق

ارشکوفه منجم آمد وز ریاحین معربا | عاملان شاخ معزول در رجب با فستنه

در دم روح القدس او صبا از حیا | سوی گل شهر را کیفیت ز خیر العلا

تاخت زین سیر گلستان روشن نیمه

در چمن گر بخت گاو یا گاو آماده مرکبا

در پس پیشش که اکنون سلم و توری مرکبا

شبنه چفتال فرخانست و روز کسبا

جمله را وحید و صاع و ذوق که در جنوب

از ورق قربان گل خلعت نامی منصبا

زین کبان صحرا نورد و کوه پیما اشهبا

تا باستقبال گل از گلشن سیمین نعل ار
هم چو بهار است دشادی چو باچار دایم
تا کریزد کوکب عقل از دور و دو مو کشش
زنت امار تنادیم با بیست بر تقوی عقل
بر فراز دو در که برزم و بره آیینه در زرم
تا بکنش چرخ برسد بر عقرب شمشیر تیز
زاد هجو زمانه کو لی ترام
مردم دانا ز بار محنت و اندوه
قبلی دوران بکام سفلی و اما
عاقل اگر نیست غافل از زر و معنی
عاقله خسته را نماید منزل
دوش ز اندیشه تا بصبح نخفتم
کز نفزاید مقام مرد بدانش
صرف بیانزا چو در بدیع معانی
جان ارسطو ز نظم شد مسرور
ماده بکشش نبود صورت نوعی
بعد محدب ز سطح چرخ محدد
با همه دانش چه رست برمن افروز
اینهمه داری لیک هیچ نداری
تیره و تیره جان خاره را ز خورشید
تا شوی از زیر توسن قرد سکیر
ای بکهر علت نمایش عالم
عقل تو با عقل انبیا شده دمساز
گویم اگر ملت بقای جهانست
را که تو ئی نایب خلیفه عجایب
گر چه تو بوذ آصفی بملک سلیمان
کلک تو در حفظ ملک و ملت اسلام
گر چه مداح توام ای سپهر کرامت

دیدم اندر سحر بستان چند با بجستا
عقل را فزار عجب چاره چو خناب و تبا
چون بیاراد رب اندر تنگنای مهرها
بر در شر روی با بیکان فرخ از سر
نیمه تر برزد آسمان کب فزون ایکوکبا
زود ها یی برعهد و گرد و عمر دعقرا

لیک با این خاطر غمگین شایدنا بکند
پس سپارید در بلال آرزو و خشان
با ندای این بخواری شیطان کی بحجل
وادکرشا هنشه دوران محمد شه که هست
چو کرکشاید نهنک تیر جانفرسا ز شست
می بنگرز و بعد شش کی مناجو کمان

در مدح جناب فضایل مآب حاج میرزا آقاسی ایروانی صدر اعظم ایران

بنگر و اندر گذشته و زر ندم
بسته ره ما نده را نماید زمرم
گر چه مرا گشته روز تیره و درهم
ور منهد فضل بر حجر حیت سهم
کردم گشتم چه در کلام مسلم
خواجه طوس از کلام آمد خرم
جسم طبیعیش در کمال مقدم
شد ز ریاضی به تیز فکرم مرهم
روی میش تنگ تر ز نقطه منسم
وودی آن رعیت ندیدی از هم
یعنی در ظل فیض صدر اعظم
از پی کوری چشم خصم جوار هم

چیست جهان کاروانسرای برای
چون برسد خسته می نبند یکی پا
بر همه ابنای دهر عشرت و شادی
کیست ز اقران من بفضل زمین عش
منطق سنجیده چون بفکرت صرف
هشتم بر مرکب طبیعی چون زین
گشتم این پایه را محرک جوهر
چون با لهی پی افاده نشستم
من به تشنگی بدم کرانفی ازغیب
خوش شود ار سنگ پا دل این شود کو
حاجی آقاسی آن یگانه دوران
آمدم ای آصف سلیمان کف

خفض هست آنرا که باشد تلخکامی سر بسر
یعنی انجام شرب آب شکر سا
سهل و هلت یافت در جهان کذبش سا
دست ابر و بحر و کان از جود او در تنگنا
خصم دیو آسا بجز انجام شهاب تا قبا
در خم گیسوی جانان کی سیمین غبغبا
دامن و محنت و طفل آن یک گم
چون که گلی همیشه جامه غم
شربت فاروق شهد خون که و سم
نعمت او خشک لب سرابی نم
چون بد و دشمنی ننوشد یکدم
بر من مسکین همیشه محنت و ماتم
یا که از آنان گران بعلم منجم
دادم میزان بچرخ حکمت اعظم
راندم در عالم طبیعت ادهم
تا بمقامی که گشت عقل مجسم
گفت فلاطون بهی جو دوکرم
گفت چنینی که شرح دادی بل کم
بی اثر جوهر بلعل گرد محرم
منتخب ایران خدایگان معظم
سور صفت با به زینت شد محکم
وی بشرف بهترین نتیجه آدم
نفس تو با نفس اولیا شده همدم
نفس نفیس تو غیب گفته مبهم
گشته برابنای روزگار مجسم
آورد از مهر و ماه مصحف و صارم
آمده سد سکندر بیدستی و محکم
بنگرد و سوز دآن اراده مدغم

مطلع ثانوی در مخاطبه و مدیحه

حکم منوب است نفس نایب آدم
ای هوس از دوی کجا رود بختم
همچو ملک کیان بلارک رستم
من چه ستایم بوصف خالق اکرم

معنی عرفان علم و حکمت شرعی
روز و شب چرخ پیر ازلی زنهار
در ره یاجوج فتنه عهد حدیث
لیک کلیمانتو در کلامم منکر

حسینی قزوینی

نام شریفش الحاج محمد حسین بن الحاج محمد حسن بن الحاج معصوم القزوینی اگر چه اصل ایشان از قزوین بود بعد از سکونت در عراق عرب بشیراز آمده توطن گزیدند حاج محمد حسن از تلامذه آقا سید علی رحمة الله بود و مرتبه اجتهاد یافت و تصانیف کرده ریاض الشهاده مشتمل بر سه جلد از دست و نیکو نوشته فرزند ارجمندش حاج محمد حسین بعد از تکمیل تحصیل در طلب ارباب کمال از اهل ذوق و حال بر آمد حما حقی از معاصرین دریافت ولی دست ارادت بجناب حاج میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که مجذوبی و صاحب سالکی کامل بود داد و از روزگاری در سفر

را صفر تصفیه قلب و تزکیه نفس پرداخت تا بمقام تمکین رسید و پس از پدر باصرار علما بامامت و وعظ و تربیت طالبان کوشید خدمتش مکرر روزی افتاد مردی کامل فاضل حمیده اخلاق صاحب تصرف بود در سنه رحلت نمود وی را در شعر عربی و پارسی قصاید و مثنوی چندین هزار بیت بوده قصاید و غزلیاتش مفقود شده پنج جلد از مثنویاتش مهر و ماه و دستورنامه و وامق و عذرا و الهی نامه و وصف الحال موجود است و از آنجمله میباشد

جمال حق که بود شمع ره ظاهر / چو ظاهر گشت نورش در مظاهر
بصورت هستی گوناگون گرد / گرفت آفاق را صیت کمالش
یکی گشت آسمان یکی زمین شد / اصولی شد یکی دیگر وصولی
چرا شد و تجلی ساز کرده / هم او دهقان هم او صحرا هم او کشت
بمیخانه او باده نوش است / نه در خود غیر او یابی نه در غیر
خرابات چیزی جز او در میان نه / ز موسی تا عصا تا طور سینا
چراغ عشق عالم بر فروزد / که صیاد او بود او های شکار
یکی باز است و پروازش دگرگون / شرارش شعله خیز و آتش انگیز
ندانم نام او عشقست یا درد / همیدانم که بر گردن نهد طوق
ندانم نام او میلست یا مهر / فزون از پیش ارباب حالت
نداند کس نشان در منزل او / بکثرت وحدت ذاتی نهانست
درین مشهد مشهد و این مصادر / می و میخانه و ارواح و اجسام
ولا تا کی ره باطل سپردن / فریب هر بت عیار خوردن
گهی کافر شدن زنار بستن / گهی مؤمن شدن ساغر شکستن
ببحر عشق کشتی غرق کردن / پس آنگه پای رندی فرق کردن
به پیری در جوانی جان و دل ده / دلست و دلربا جانست و جانان
میان انجمن و ز انجمن دور / نشان در وی چو وی بی نشان کم
بود وصف آنکه آید در بیانها / سخن در وصف بیحد خود سخن نیست
کار زاهد ذکر و ذکر نام تو / جان عاشق مست و مست جام تو
ای فروزان آفتاب شرق و غرب / عاشقانرا سر برد آن و زر جیب
ای مه لالا تا بد رشکین نقاب / جلوه کن بر تیره روزان بیحجاب
ره نمیدانیم همواره همان / بینوائی بین و سرگردانیم
تا شفق بنگر که با جانم چه کرد / ناتوانی را ز بند آزاد کن
سرخوش آن عاشق که در خون گشتی / ای بهر سازی ترا راز دگر
نغمه در هر حرم تار بست / انت کالبدر و نحن کالظلام
انت کالبحر و نحن کالزبد / جز تو کس آگه نه زان گنج گران
سکه هستی بنام ما زدی / بینوائی خسته و ناکام مان
تخم غفلت در دل ما کاشتی / سرنگون ما را ز ذل آوختی
تا برافشانیم دست از بود خویش / یا مضی اوجه یا شمس الظلام

از مثنوی مهر و ماه اوست

برآنها جمله جانها پیش رو کرد / عیان گشت از رخ اعیان جمال بشر
یکی بیت آمد که بالانشین شد / حضوری شد یکی دیگر حصولی
درون پرده و بیرون پرده / هم او ایوان هم او تا هم او خشت
بهر کاشانه او خرقه پوش است / نه در مسجد جز او بینی نه در دیر
ولیکن زین میان هستم بکرانش / همه عشقست و بس در چشم بینا
ولی با هر که آمیزد بسوزد / یکی شیر است صیاد از ز خونخوار
نگار او دل آغشته در خون / یکی شور است در دلها شرر ریز
همیدانم که انگیزد ز جان گرد / ندانم نام او ذوقست یا شوق
همیدانم که آلاید بخون چهر / برون از دانش اصحاب قالست
برونست از دو عالم محفل او / ز وحدت کثرت و همی عیانست
ندارد باغی جز سیل مصادر / همان سیلست از اول تا بانجام

وله در تمجید قطب العارفین حاج میرزا ابوالقاسم قدس سره

که جسم او ز جان اهل دل به / ابوالقاسم که پیش اهل عرفان
گنا ز خویشتن و ز خویشتن دور / مکان در وی چو وی در لامکان گم
نگنجد حد بیحد در زبانها / مرا در بیحدی او سخن نیست

از مثنوی وامق و عذرای اوست

غنچه ام آگاه کن آگاه همان / تا توانی بنگر و حیرانیم
دیده بنگر تا بدانم چه کرد / نیم جانی را برحمی شاد کن
تا ز دام عقل بیرون دستم کشی / ای بهر سوزی ترا سازی دگر
تو گلی در هر بهار خار بست / انت کالشمس و نحن کالغمام
انت کالروح و نحن کالجسد / در عدم بودیم چون گنجی نهان
سنگ ناکامی بجام ما زدی / ساختی رسوای خاص و عام مان
خاک غم بر فرق ما انباشتی / زهر غم در ساغر ما ریختی
برد را و یار چشم آلود خویش / یا منیر الخد یا بدر التمام

گر بیاد دو لعل یار و احوال … مرحبا ای عشق بیرون تاخته
زهد و تقوی هستی ما آورش … کار ما زیر و زبر کرد و قیل و قال
ای فروغ رخش روح و سر … تو درون ره بیم و دو بیم اندر تو کم

از مثنوی شترنامه اوست

ساقیا باده با جام بیا … عشق تو کنون صبر من است
تا که دگر برده ز رخ پرده … باز دلم شور دگر آغاز کرد
کاین دل شوریده سر بر دست … ای دلم از عمر تو بیرون آمده
وقت رحیل است به هنگام چو … تا کری رحمه و اما بدهٔ
مست شدم ز می شرمسار کن … حیرتی تا که مرا توان
تا که این سفره جان چو کند … مرد و دلم سوی دوست
ما صوری سبب از کجاست … عقل کجا عشق کجا جنون کجا
دیگر این پرده مستانه کیم … منزل سلمی کجا من کجا
گر دمت آنچه تو محو اسی … ولشده در ارم و ساحل ما
ترک خرد کرده و مجانه شد … سلسله زان زلف و تا بدم

از مثنوی وصف الحال اوست

و اینچه ستاند در دو جهان … او بهر جوانی احسان دم
جسم و جان را روح جان هم از او … سجده آرد حد ات ستوده
هر دو چو او مسکین سجده … در دل مبتلای صبر او ست

در نعت حضرت خاتم نبوت و صاحب ولایت

که به پیش خلق پرده بست … یکدم جلوه ای او دم
ای معتبر پاک ولی پاکی … پرده بردار و خود نمای کس
آن خود خالی و حق قایم … دور هستی هستی از روی او
که ز هر نعمه شور در دل … ساقیا باده ای بیکم و کیف
دو دست ما اهت است دلش … نه محو سکر و نه جام کس
در مکان قرب لامکان سید … شر دیدن کجا دست رسید
همت از این ره از ره … صمت سد ای ای ربا دا است
آنکه شد محو روی تا بدجال … دیده در حضور دوست کسی

اسمی کاشاد و جدلی لوسال
عشق و رندی مستی و حال آورش
ای دوای درد لستا رای هوش
ای د ترمقصد و مقصود ما
لعد دعمت بایه بهر شادی
بیت کسی صبر تو هوای ما
لطف کام دل کام ماست
باز دلم عاشقی از سر گرفت
چشم سیاه که دگر مست شد
حسرتیان کرد ز صد آفات
خیر و بوای جدی آغاز کن
تا دل سرگشته کجا رو کند
ولند از صبر و شکیب از کجاست
گر من و دل دریا و خاکسم
ای دلم پر دیو من کاسی
عاشق دل با حسد دیوانه شد
ای ده در حرمن صبر ام
که تو اندر ما و من کدر د
هستی و مستی که عین مید
هر چه باید مهر کرد او د ید
جوان از روان رود هان هم از او
از درد او مستار ز درد عیر
احمد مرسل آفتاب ازل
سد او چو او وجود حبیب
رو ملدی بلند دیتی لیت
علی عالی آن ستوده حق
ای منزل پاک و با یا کی
قطب اقطاب و هم ابوالقاسم
مطرب نغمهای لی حه دجول
فارغست از تمیز ساعد و دوش
قطره را بحر بیکران بلند
یاری از یار خوبه از یار ان
نه سخن گوید از فراق و وصال

زهد و تقوی بد خلاف اندر
جان عاشق عرق بحر دو جلال
تو فروغ رحم و جسم اندر تو کم
وی کج بوسا بد مشهود ما
سد کیست نه رهبر ار ادی
سوی من یا و ر ما یار ما
خاک سرای تو سر ز من آ
تا که دگر سد فشا ما ر کرد
خد حیا امر دل حت
قاتلر رقه است و سحا باده
سینه م اسک ریز دل ز ول
تا کشدم دخم گیسوی دوست
عشق کجا صبر و سکون از کجا
خیمه لیلی ز کجا من کجا
صبر و سکون عشق و ساحل ما
و ر نه بس سلسله ما بدم
سوزم و زین آتش سوزان شتم
ما در گاه ود الملس کدرد
وات روصف جدا می و لیم
او د حقل او ست احا
ما حد ا سر کر آشنا شو ی
ز درد هر که رو سی در او است
مه و خورشید برج علم و عمل
و آله او جو بوح وجه اوریس
لیستی لیت ما که هستی هست
تاک کف دلکشای او عالم
فاستر حلوه خدائی کس
او زمستی مستی روی شاد
که بها د دست و حیف
که بخمس بکیبت پیل و مکس
دام دو دو خور ش دلیر سد
قول بیهوده گو بهر ت لیت
عشق و درد سام ادلیسی

ذکر او پیدا و پنهان چون توایم
چه ریاضت با قضا بودن
ما ز تمکین بهل که عادت اوست
ز اسما گذر در صفاتش نگر
موحد از آن کرده نفی صفات
رهی را که زاهد بسالی رود
خوشا وقت آنان که مست و بیند
بهر مور ماری و پیلی نگر
اگر هیچ و تسکر و گر چون ببیند
مراقبت تن بهر جان رسول

نام او بر زبان چرا رانیم
بقضای خدا و آسودن

از ریاضت که عقل و جان کاهد
زانکه آسودنی ز پالایش

از مثنوی الهی نامه اوست

یک گام شوریده حالی رود
بلند جهان نه و پست و بیند
بهر پشه جبر ئیلی نگر
همه مظهر ذات پاک و بیند
که بی او میسر نگردد وصول

ولی ترک سر شرط شوریدگیست
کو هست جزوی که بی کل بود
اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست
ولی از صفت در گذر ذات جو
خموشی بود نردبان فلک

زان آنکس که معرفت خواهد
به ز فرسودنی ز آلایش
بجز کن عجز کان عادت اوست
صفاتش همه عین ذاتش نگر
که باشد صفات خدا عین ذات
بدین میتوان یافت شوریدگیست
که هر خواری آبستن گل بود
اگر بیش اگر کم گذرگاه اوست
بذات آن صفت را که شد مات جو
از این نردبان و بملک و ملک

حاوی سنندجی اسمش حسینقلی خان خلف الصدق امان الله خان والی کردستان بوده فضل و دانش و حسب و نسب و همت و حشمت را جامع گشته در زمان فترت کردستان در ملک بابان سکونت جسته و هم در ریعان شباب در سنه ۱۲۶۳ در گذشته در نظم و نثر و تازی و دری صاحب قدرت و در فنون سخنگوئی مرتبهٔ عالی داشته بعضی از اشعارش نوشته شد از اوست

شاه را خرگاه بالاتر ز مهر و ماه باد
ای نخستین خشت قدرت که نخستین بنا
ای سد بیر تو در اوضاع عالم قهر و لطف
ای محاکرد کار از امر و نهی سوی منع
از چه با تو باد و کان خویش هست و در ستیز
از چه رعدت جا کنز این از چه برقت هم فرا
گر ز احرار ای جلوت چرا باشد نیاز
آن سنبح ملک و قومی مضطر از صد و

آسمان و هر چه در آن زیر دست شاه باد
در فراخ آستان شه خوش کوه باد

در خطاب با آسمان گوید

زادهٔ درگی ستم گستر بپرور گیر زاد
از چه بخت کینه ورز و از چه سعد بد نهاد
ورنه شرار ی با شرارت چرا بسته و داد

تا ز مهر و از چه سوزی بر براهیم وجود
طور فرعون از چه آری هستی از طور فروغ
این منم کم مستط و مقصد زین سخن چرا

جبهه گردن فراز از تو افراخ کاه باد
داد و سلطانی اثر در عالم کون و فساد
ای سد و بر تو دادفر اب ان ظلم و داد
ای محیط طبع جا از نار و خاک و آب و باد
صرصر عاد از چه تازی بمعبود رشاد
طبع شداد از چه داری هستی ابع شداد
مستط آن فرخنده ملک و مقصد این سواد
وین صفاهان شهر و جمعی الاعزه الله چرا

دله ایضا

دی دم صبح تن تن تزار به بستر
بینا افتاده چون بسجده مصلی
ساقی آتش جبین غنوده نیان
خیز که بلبل بیانگ نغز سر آید
گفتم رطلی گران نه بیش و نه کم دو
تا کهم آید ز یا نگار که دیرین
باده یارینه هر چه خوابی موجود

وز می دوشینه بود دردی اگر
یا چو مجاهد که خونش ریخته کافر
کش بجهاند ز خواب چه چو آوند
وقت صبوح بطرف گلشن می چو
بوسه آنکه ز لب بوسه که شکر
همچو مه چارده در آمد از در
صحبت دیرینه هر چه گوئی در خور

جام ز بد مستی حریف شکسته
مرغ سحر خوان بوصل صبح پر افشان
گفتمش ای از تو من بکنت دارا
خاست چنانخاست کز نسیم سپر غم
رطل بیاورد و بوسه داد و گرفتم
دست گرفت و مرا بیانکه خود نشد
چون بنوا او بهنزار نغمه داود

نطع ز آثار اکل و شرب مقذر
شمع شبستان بسحر شام مکدر
گفتمش ای با تو من بعیش سکندر
چشم گشود آنچنان گشود که جوهر
خرقه تند و بر فکندم از سر
جائی که چند وصف من بد برتر
چون بجام او بهزار لعبت کشمر

در شکایت از بند و زندان گوید

بچه تقصیر گرفتارم و در بند روا
دست نا کرده گنه کرده گسلی اندر غل
پای من در دم مار است که زیر تن من
جای من در بن غاریست که بر من

روشنی شب ز مه و روز ز خورشید منیر
دیمنیم غل و غولان به بیارم آیدو

گر ندیده است گرفتار مگر یا تقصیر
پای تا رفته خطا دیده کسی در زنجیر
تیر از مرگ خم غایله دارد تا تیر
قالیئی در زبر و کهنه پلاسی در زیر

گو بخیزم

در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

در نصیحت و حکمت و موعظه گوید

در مطایبه و هزل گوید

خدای او ازین بیشتر بخندین سال / زخوی و بوی دم حور و مشک در پهلو
چو او بکوچه هزاران برشته قد دنبال / سپس آخور و دهقان باغ و ضابط ده
چونان بخانه زبازار بردمی حمال / بگاه بزم غزال بمشک ناف ناف
سرین بخلوت از و دز نیاز نقره و فال / رسید دست شرف نقش بیش فزون از عت
بدل شدست بدیوش کج جنجال و نعال / بهانه جوی نصیحت فروش سوعنه گو
بگفته دو شرک شد از قنوع در قیقال / جوابد بستان جوابهم بگوید نیک طفل
چونان طلب کنم آن آرد گویدن غربال / بیار سبزی گوید دماغ رست ضرر
یکی بسان نفس و یکی شبل جوال / مگر که لطف و جبه خدایگان هادم

در تحقیق و حکمة گوید

بتسلیم ودیعت از پسر عهد و پیمانم / فرازنده نشستم زانسحر کتا با یوزش
ترکنا یوسف آمد در صماخ ز قول اخوانم / زدود در د صاعد شد بخاری الجهان منم
که بسپردم بدست عصبه کین بخشه جانم / بگفتند بشرکی دو از ماد بشرکی کی ایمان
ولی خونین شد از خونابه دریای امانم / بدل از کام شیرین مهر خوابم اخیار آمد
فرو هشتند در چاه بلا فرزند حیرانم / یکی سیاره از سر حد جهل آمد که از ذر نسل
تو فرزندش بدان زیرا که فرزندش همی خوانم / جوزاری بایش لوبی افکند طرح عشق شهوانی
نه بر پاکی دامن گفت هیچ شاهد گریبانم / نه حق فرمود دین و آن بهم آهنگ زندی
که در ملک ضلالت البشارت شاد سلطانم / خرد همراه خود برد تا سویم شتاب آور
ربا دکبر گرفت شد بیرامون ارکانم / وی اندر مصر سلطانت و در کنعانی امن
قد چون با هوس حسم یکی تعلب ثعبانم / زبان مرغ بهتان خواندم و شد زم درد شستم
لجاج و غدر آتش سخت خواهد بر شبستانم / عصابه شیطنت از سوی بدی میمونی بابت
اکبر را در عصای قاحت شد تنخوانم / یکی انگیخته سیلاب رعد آوست پیدادم
که بر سکین شیر زنان انده خاکستر کند جانم / درین آب و درین آتش کجخیزد از وجود من
مگر با عبرت اندوزم مگر تا بید تیبانم / لب چینی سفالین را چو انگشتی زدم گشا
بسوی لعلم از خوانند همچون آب نیسانم / زلب آمیز شش و نان همی بزم زردگان
اگر حادی لقب دارم بجان غالبت غلوانم / جو هر واریدو مشک و لعل می دیبا من

وله

روزان بمعالجت شبانم زرم / از سینه به بستر شش همی بنهم
کاهی پی دوا ببازارم / من محتضرم چوا دشود حاضر
زین رنج در اکه سخت افکارم / بقراط چو گفتمش خطاب آمد
فضل الله فاک را سزاوارم / آن عقل ازل که زبید ارکو بید

فی صفة الربیع و مدح صاحب الولایة ع

در انجا می غلامان بهشت حور مثال
چو او بخانه هزاران فرشته بردیوار
چو از عدو بت آوردید می محصول
جگر بسلوت از و درگداز بیضه هند
بگشت اختران انجیان پر سیخولی
چو درگه زنی طلسم گویدی منجم شهر
چو آب جواهم ان کوزه گوید آن چشمه
ستاده موی سر بر گشاده توی کین
دل گم گشته ام چون یوسف و پیر کنعانم
گرآن یوسف بچاهی شد فرو از کینه اخوان
ببردند از برم عزم تماشا او من گفتم
ز رستی سخت تیر سیدم تا استوار آمد
همی که عشق پیدا شد اخوان افسونگر
نه اندم پی الصرستم که آنکه بی بصر بودم
برادانم چو بنهادند پیراهن خونین بد
و از انجانب چو اخوان جنا در وادی حسرت
عزیز مصر سوء الظن بر بغی حسد گفتا
نه بربی عصمتی گفت شد نمن معصوم برنانت
شد انماک شد یوسف بمن نشست زنهان
چه بشنیدم کز سلطان مصر حرص کین آمد
یکی قتال ثعبانم چو با عقلم جهاد آمد
برآه آرزو در خانه از نی نشستم
تهور را شهرستان ظلمت حصن ستوارم
که بر مظلوم تر نا کرده از بن کند بیخم
شدم در چین معنی با شمیم نافه دانش
زکوی لوم از رانند همچون کف دیمانم
هدایت هر چه پیچیدم غوایت پیش مینایم
بیمار غمم ولی نه بیمارم
شبها بمراقبت سحر سازم
کاهش ز پی طبیب در شهرم
بقراط زمان علاج فرماید
بقراط کجا و زاد و احمد
باز شد درمه آزار گلستان

زسوی روی یم عنبر و ارم بخیال
وگیل خرسج و ندیم و لبک زمی تقال
بوقت رزم هنر بری زکینه الامال
فکنده پا بر شش تر و گشاده ز اغش بال
شکم بر پست و قدم کوته و دراز طوال
دو شبر و نصف و سه اصبع بماند از برزال
بگیر تر شی گوید که معده رست نکال
و جبه خادمکی با بها زوجه حلال
که تا از د امن یوسف صبر از کریه شوانم
مر این یوسف چه جاه او فتاد از خرمن تحصیلم
بکر یه کی مهمان وی از گرگ فتنه ترسانم
که کی جمع آید از گشت فلک شمل پریشانم
چنان کاندر جهان پوچو یوسف شد ز چشمانم
مسلمانرا چیان از و بزنده رم کر مسلمانم
زیارانم و دو در مسکن و منزل بیابانم
صلا بر زد که در دلو آمد اینک شاه تابانم
بگفتا بارآلها از کف اینند یو برما نم
بحفظ عصمت یوسف حجاب از نی برهانم
که مستثنی است در ما در بمن از دیگر اخوانم
که صاحب مسند قاروبها و فرعون هامانم
حدیث فتنه نی یوسف که داود و سلیمانم
هر آنکو خوانده باشد نیم حرفی از دبستانم
یکی افروخته سجین و سیاست طغیانم
من چنانکی بدین با دمغزی سخت حیرانم
که مسخ خاک سر فغفور و بند دست خاقانم
چو خار اندر بلورستان جو خار اندر گلستانم
ندانم که عثمان که تبت یا بدخشانم
غم بیمارست و من پرستارم
وز بالینش بسینه بردارم
بر مرگ در بند جامه حضارم
اخبار جهار سوی و اقطارم
اول اثر ظهور اطوارم
از گل و ریحان جمع پر و ضه رضوان

وست وکها شد کسر بت
ناسمن رال حجامت گرگرده
حسم بکسوده پیماری کس
سوسن اندر لعل دانه سمره
مهرد سج سرف بچو محمد
عت ار آنکه مرا جارم داند
مهره نا مرد صارارت هم
ناصبا چیست او لادیمس
آیی نار حیه سیی و حدیی
سی و حدت تو بیحو ایم حکمه
ای آسمان تیره ظلوم وستمگری
بعا بها گذرا ر تو ا ریرا گذری
وقت عجم اقاده ام ارکسا عاد
دوستی به که حسر دگر مرا وست بگیرد
نانی به که حواں سودم نای بحیر
بطلی سب مرا حامد و طمع تو توقف
گردیست مرا موس و مرا جارس
ای کس بهر بستم اتا مدم طبیت
نا نوع کسامست مرا کار کرپشان
دیدی که حه سدارسر جید بها ایم
سان سک لطره مدان قطره حبود و
ارکم گفار بهم او حاصر و راوح
ده حرب هی آمده مرا عدا ا ر ی
کوا صصاری را دجور ر
سند سم کار مس سده کشته
به حوم قلعه حو اسدا روی
اگر بحو اسان سان س طح
مدبا بی که ناوست ولایت
کرم دهری تحوالی مد سهور
سطرالعب که تماشیش ترند
مدان مهری که در روی مرد حرد
ای انکه سحر ا توام کرد
کدعت مدل سا رد

باع دگر رسی حمله حسان
لکه ریعر حون پسر بحو کان
رلف سکه لعسرری کان
حون مسیح است که محو مدر آب
آمده گی صد بدونیص نا کوب
کرد اند سم احمد و ردان
حا رمیں دست رو سه قرآن
مر ترا وشمی دکسه و عدا
که تمی ال علی است سا حوب

برکس مرمود ارند تصیرا
رایت عیسان بمود چو عباس
حیری ا مدر شر ناد شعا لی
ارا مدر تتق گسید سلی
ماه د اوج مس از مهر جه حید
عت ار آنکه ترا تابع حواند
مرتدم گوید اگر مسیح مسامی
حه بدی مدعه ارصعه احمد
سوی تاویل بکوشی و بکلف

ولہ فی المراثی

قصاب همرو ت حلا کافر
دلها محمد زار بوا آبرو محمدری

سری همی عطا دوحود هم معلی
اصحاب را حکر تو چون عمر است

دررمان حبس وسد خود منطوم نموده

اسپ است کوم رسانی سحاوی
تا کرد عادی حکند مرد سوادی
لی میس مطرسره رست سیاه وادی
دوا یهمه حا تا ال کود بی نادی
دیدی حه شد ار زاد و محاس سهادی
من بیش اثر دم آمرد حادی
ترشکرا ار هم او ساقی و حادی
در سلم همی کرده را حسات مادی

مثال حادی شده رسالیت ندایم
لا ادریم ار دانش و حکمت حو کمیه
در جرور رنایب مراد ارکه دوی
چون می کشم حو رکتاد و عقاب بود
من بیش انشایم واما سک ال
شرحی حسم بی روح گره آب
حلق حرشان ای شحه نکهت عودی
هم ارد ادوح و صفی اطروعا

این قطعه را روحه طبیبی فرستاده

وکر بهر ساتان کام من بد
اساس گور را ریح رکند
ورا رکران صد ای پاره
باستسقا که وباقیش کلمند
مدان مکرکه در ریر بها ومد

مدان هی گوش صاحب یا را
ورت رس میت اورتا سارم
گرا سر اشلیم ای معروف
ناقیتوں رسیا یح سرس
گکرمس صح ارم اختیاری

فی الهزل والمطایبه

نوی پراهن کل ناف تکمال
صولت هم لکست چومروان
چون حلیل است کز تردد سران
چون کلیم است که مد وثعبان
ناسب است دخلف و الی وسلطان
گر بگوید که ترا تابع دو جهان
کافرم گوید اگر مسیح مسامان
چه بدی حز ره ارکیشه سدنان
تا رکوه کمی معنی قرآن
تورا حاج همی حوش سر دان
سهی همی رآ در وجود هم ارادی
تا رس لا شیر تو حول و دو محمری
انکار ره صحت سده که زه سادی
کای عمر وورد ست کی ارباب ویادی
ناعش مدرسم جوانمردی ارادی
کی عزه شعبان شد وکی سلخ جمادی
این سعسطه کیشان وعدوی عمادی
حلت بیشکی و بحیا است حوادی
میرث کرده شد نا یح رسادی
نوری سوی مرسی سد و مادی کی ماد
ساه رسل و نا بسل کو کساری
نعص دکران جامه سکوت جادی
هم ردراد روح امین راح و عادی
مدان طبیبی دم نقراط تا سد
طول آسمان کاروی مد اخر
معا دا سه بکلاهست آن قلعه با سد
مدیں گسد وار نصصان اکند
بهر ملت که جوی بحت سوکند
وکر نصر ایم حوالی بعسر رمد
سحولحان لسور سحان برتو مد
مراین اکس نار مرو مسد
محسوس ماردم هم سیی
جا مدل حور ودار حی

ای کاش ترا نفس بریدی	یا من شدمی کشیده به منی

حیران کردستانی

اسم شریف انجناب شیخ محمد و خلف اکبر و ارشد و اعلم جناب شیخ امام الدین است و از فحول فضلا و مجردان و موحدان معاصرین اگرچه خدمتش روزی نیفتاده از تذکره که میرزا عبدالله متخلص برونق کردستانی جمع کرده و شعرای کردستان را در آن نگاشته کمال تحمید و نهایت تجریدوی مبرهن میگردد و هم او گوید که در نظم و نثر تازی و دری در حکمت الهی و طبیعی با هم قادر است و در مثنوی مرشد العشاق تحقیقات فاضلانه مندرج ساخته علی الجمله بعضی از اشعار او نوشته میشود

کشته زخم زورکارم چون نزارم	چون نزارم کشته زخم زورکارم
تو بتم گر کف نمام صبر کمل	تشنه مردم درکنار جویبارم
تا بکی در سینه سوز جان گدازم	یا بده دستی بپای از گل برآرم
بسکه مستغرق خیال توام	بیخود از لذت وصال توام
ای تو مولی و بندهٔ تو جهان	برلب چشمهٔ زلال توام
پای دارم که بردی از دستم	من که دیوانهٔ جمال توام
خواجگان به صف نعال منند	سرخوش از حسن لایزال توام
دام فکنده پای بند منی	نیست در سر جز آن محال توام
دلبران کو که عشوه نفروشند	سرپر از شور و جذب حال توام
گر ضلالست مستی از می ناب	لیک در معنی تو حیرانم
سالکانی که لامکان سفرند	رهروان شکسته بال پرند
کوچه گردان عور بی زر و سیم	شهریاران ملک بحر و برند
همه چون لشکر شکسته پریش	همه ژولیده موی پرغبرند
گاه چون موم بر عسل پیدا	یکقدم ره نرفته در سفرند
از دمی صد هزار جان بخشند	پا ز تعظیم بر سر قدرند
باز در پرده داستان تا کی	سوختم مهر جان نهان تا کی
همه سر بر خطیم و جان بر کف	دوری ای شاخ ارغوان تا کی
از تو یک جلوه وز ما صد جان	مانده در نام و در نشان تا کی
از کمند زمانه بیرون شو	مانده دنبال کاروان تا کی
در بهاران گلی بچین و برو	که چنین گاه آنچنان تا کی
بشنو از خود نیستی و ساز دوست	از لب جان بخش نائی راز دوست
ای نهان از بسکه پیدا رویها تو	عین عالم بسکه یکتا روی تو
بسکه عالمگیر نور روی تست	ما بهر جا رو نهیم آن سوی تست
بسکه پیدا و رزدی خورگاه را	صبغة الله صبح کل از رنگهاست
ای تو نور هر که نوری با قبه است	کیست کاندر بزم نور قاصر است

من قصایده

گر کف باشد عنان اختیارم	جو پارم درکنار و تشنه مردم
تا بکی در پرده راز آشکارم	یا بنه پائی و خار از دل درآور

من ترجیعاته

احمدی کن که من هلال توام	تشنه لب جان سپردم ار چه ندم
دست گیرم که پایمال توام	عاقلی را به نیم جو نخرم
تا من اندر صف نعال توام	سرکش از عشق بیزوال منی
دانه ناچیده بسته بال توام	گرچه وصف تو بس محال افتاد
زانکه من بیدل از زلال توام	فارغ از قیل و قال شاه و گدا
ساقیا مردهٔ بن ضلال توام	اینهمه نقش تست میدانم

وله

کیمیابخش و کیمیا اثرند	از لب خشک و اشک دیدهٔ تر
رایت فتح و آیت ظفرند	همه پاکیزه روی پاک نهاد
گاه پنهان چو شهد در شکرند	شهرها طی نموده در دل شب
بلب آورده جان و محتضرند	سر بتسلیم شان بپای قضا

وله ایضا

جور بیداد و امتحان تا کی	بر رخم اشک ارغوانی بین
نرخ کالای جان گران تا کی	بگذر از عار و ننگ نام و نشان
دست و پا بستهٔ زبان تا کی	عیش رو باش و تیز کام براد
تکیه بر موسم خزان تا کی	گاه مست سرور و گاه غرور

و من مرشد العشاق

گر نخواهد کرد در هر ذره را	رنگها را جمله با هم جنگهاست
بر دو عالم آفتاب تافته است	دعوت عام است خاص الخاص نیست

حکیم شیرازی

نام شریفش میرزا محمود و خلف الصدق مجموعهٔ کمال میرزا کوچک وصال و پس از میرزا احمد وقار اکبر اولاد میرزای مرحوم بوده و بعد از رحلت والد ماجد از شیراز باتفاق برادر اکبر خود

بمسافرت

مسافرت هندوستان و سیاحت بلاد رغبت نموده در سنه [illegible] بولایات هند رسیده در بندر بمبئی توقف کرده بعد از سالی دو هم با اتفاق قار وطن مألوف رجوع کرده در سنه [illegible] وفات یافت سی و سه سال از عمرش گذشته بود و در کمالات خلقی و اقرانت و در حکمت طبیعی و در قوافی خط نستعلیق را بغایت خوب می‌نگاشت و املاء حمیده و صفت بزرگوار در دل پادشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه آمد مجدداً صحبتش روزی شده و مراجعت کرد اکثر اشعارش بنظر رسیده انتخابی در این کتاب نوشته شد از اوست

هرچه رنا و رخاک دلبستن و الست
پی به مولد مرشد سر آمد
خلقش بصورت هدای شد و ره‌ها
خشکی کرد و کرد و سر ده ره بسر
هرچه تو می رنا رو مورد و دوام
شمه را عار پای بست رحم شد
تو این هم رسته رحم جا را
و آخر یک اصل سد کز ملا حسیر
در کعب عمر آمده آنجا که یاسر
از لی این لعس ست کار نمانی
آمده در اعمال سر خویش کرفتار
چون رسیل کس ارکمی تر میرفت
هرچه بمقصود تو جهان فارغ بری
سر به همت فرامد شو محو کا قباب
جان محرد کس هیچ آن عمر جاریست آیا محول
کو لستن جا بهم خود کسی
کرت ره آرزو مدی بهر سری
سرت جای او فسر محو
کار حکمت ایمه جان مکا
خوبیت شادمانی اندر جهان
رما تو نمیانی آسوده سرکی
تو آرزو دیار قد سیان آمدی
عید و بهار هردو بهم میرسد ز را
ما در رای مجلس تحویل و عید
چون بزم جشن عید گستر دمیرا
و در فضای دشت نرسم ارمغان
آورد و ارشقایق خرد و ارها کی
دلبسته هوشانی بی سر بر دخت
و در لاله دل سیاه جوانان نور

دستخوش رنج و بلای لیت عذا
و ارایرد ان ستوده در گمات
شیر زیاد راکه جانکاه عات آب
ازلی ستوده کیش در تقی ماست
ما کمی هیچ جر بریر حلاب آب
بسته رنات رنج ما در دولت
افند خود ما که اقتضای سمات
ما کمار رکی جستجو ناب
کاب نماید جهان تا بسر آب
کرا تر نفس شوم تلش تالست
چوبان کرمی که آمده در لعات
حرم آرزوی که از عالم مجرد میرفت
چون بکس ایمان و لی مقصد
میمکس ری چرخ تا یای عید میرفت
خرد مانی دولت میر مؤید میرود
شکایت از ره کمتر سپهر
چکار داشتی تو با خیر و شت
که رونق نمانده اندر ما سر
بپوش چشم از در و ارکهر
رخود بسد تا بیالی طعمسر
نکوست تا نمانی رخود اثر
که کس کر سار دار تو حسر
این هست آنچه باوی از است ایدلیل
کرد بسوی بزم امیر مهیس سیل
عید و بهار آمده رخوان رل
از عنبر و قر لعل و انشکبار و سیل
بسته رمردین شتران همه جلیل
حور روی مهر و ماه همه صادق و صیین
آورده اند انکشان بصد هزار بیل

از قصاید اوست

چهر فریاش جلوه ارفات آب	زاروی مهیش آمده از زمان
زم و ملایم دشش رزکات آب	ملکه زاین بارگاه حضرتش رسید
امر شرا مطیع و محدالت	ایمه دلی در دست پیل کو شیر
در فصلات منش طعام و شراب	چون رحم شد خلاص سال سی چار
ازلی کیسه بر پیچ کاست آب	رست چو رپیش خرما رنج شهو
روی او آرکا بیت کارستان	آنکه حیران نکارخویش نماند
رهبر دانش نکام شکرا الست	ما سحر باش روپیش تا
احمد را سدیل و که عزلت	کوشش که بیچاره چون حکیم ساشی

در مدح نواب مستطاب امجد والا طهماسب میرزای مؤید الدوله

را بجا کیرست کز عالم مجرد میرفو	این خاک معکس باکه جان آیاید
جان مجرد جاست جلد محله سرود	هیچ آسایش نیابد جان تو تا زریاست

در حکمت و موعظه گوید

چو باید فسرب ز روغم بر	بهر تو رو هم بدان عصم جمال
مباش کو نکار حکمت سمر	جوابیت تغیر دیا شدن
مدار جهان کار زشتش لطر	ز دار راه چشم بستن حسود
رخود کدر که غم بیالی دکر	نیستی درت آسایش است
از این سنا و جاکدان بدکدر	جهان خود که بپرد ز نیستی

هم در مدح نواب مؤید الدوله حکمران فارس

آورده اند باغ گیتی بر قبیل	از لعل و از زبرجد و بهرسین عقیق
و آورده ارسبح خرد و ماهی سیل	از کلستان عماری تعلین و سدیب
هم ستان قصب و هم خشنا کیل	و آسیمان حسیبی ارجمنه ساران
استاده بر نظام مرتب محل	تا خاک راه او را فشا صدرا رها

از نسر و مردمان کی بود که مهرگار
هم مطربی چو سارک و پوست و سماع
هم خویش و خلیبان از لبابان که مج
بذلی بقدر همت خود در جهان نکرد
کز برکت اش مرکز ثقل عناصر است
تیغش معوذ بالله با تیغ صاعقه است
بگذار جهان زاو مجو نعمت فانیش
یکتن نبرد گنج که در رنج نیفتد
گیتی است یکی فردیرین که نه چینی
پیدا چو عروسیست فریبنده زیبا
آن عیسی مریم چه شد و آدم جان بخش
گر بر قرت شمه خسر کا در آید
مانست چو بیخان نیست غم ناخن رگی ار
گرد آمیش از خویش برانش که بلاست
بر قصد تو صد کاسه بکف دارد و پر زهر
و یوسیت که از بانگ قران هم نهراسد
بر سرش عنان افکن و زخم رش بترکاه
چون پیر شود چاره آن شواج چن خنجر
پشدار که ضایع بکف نفس نماند
جهد ار که از دست چنین سخت کمانیش
تاچند بری برنج در مانم
بنیاد غم اینچنین مه ستوار
نیران نه بدان سرای موسوختم
بار از در غم چو بهر هم کردی
خوانی که بهر خسی بگستردی
صد شکر که هست قرب یزدانی
چونانکه بکوره موم بگدازد
با دانش و فضل گر ترا خصمی است
اندر حقیم بهفت شعرا ان غم
باید بدیار نیستی رفتن
تا از چه بهم موافقت کردند
از لوث حدوث جان منزه بود
از یار و دیار دور ام افکندند

بالا کشیده و دامن بر پا نهاده پیل
هم قاریی چو صاصل ملوه و صلیل
خوانند بر امیر من الفجر الی الاصیل
گرچه بروزگار نباشد چنو دلیل
کاهد خفیف با وی و هرچ آن بود ثقیل

آورده چارگونه علمهای رنگ رنگ
وین طرفه تر که شاعر کاند سطر باشش
چو سنجا و کر سنانش آجال در زرو
زیرا که بخشد از دو جهان زر بالنی
در مدحتش خفیف و قصیر است بحر شعر

در مواعظ و نصایح گوید

جز رنج در او هرچه سراپای یکی انیش
زنهار که جانکاه و عجوز است نهانیش
وان موسی عمران چه شد و چوب شبانیش
در اندازی که کیوان بکشانیش
از دهر بر نجی بی سالاری خوانیش
ورنه بتو گویم که شناسی بد اندیش
از سنگ خلافش بشکن جمله اوانیش
توحید اگر خوانی تا سبع شانیش
بهر اسب ز تیر آبخوری سست عنانیش
مندیش ز موسی بکشش روز جوانیش
اینگو هر والا که نباید کس ثانیش
آسوده کنی وز هلاکت برهانیش

ماریست که از زهر بیاکنده همه تن
کو بخت فلاطون و کجا حکمت الاشش
تو اینهمه بینی و چنان شیفته اندی
گرد آمده گر منقصت درهم و دینار
دانی که گرفتارت گر دست در این گنج
نفس است که در آتش سوزنده نشاند
بس پر فن و بس حیله و روچرب زبانست
اندیه تو ترا خصم بود خصم ستمگر
زنهار بهش باش که چون خصم توی شد
جان تو یکی گوهر والای گرانست
صیادی استاد بود نفس مشعبد
هر کس که رهاند از کف او طایر جانرا

در هنگام غربت ری بشیراز فرستاده

ای پیر خرف نه پور عمرانم
من تا زچه ریزه خور بر انخوانم
هرگز نبود قرب سلطانم
در کوزه غم کد اخت شخوانم
من تفکنم این دو رام نجانم
پنداری زاده نریمانم
تا مشکل دهر کرد آسانم
دادند بچنگ غم گریبانم
گردند چو مه قرین نقصانم
در پیش رهی پر از مغیلانم

در چاه بلا چو دار یم پایست
فرمان تو دم بخویش و انیم فضل
سالی شد و چار مه رسال افزون
تا تنگ بلا چو بار یم بر سر
ور خواهیم آزمون کنی در رنج
من نیز روصالحم و حکیم نام
زین بیش مرو دار سکایتی باشد
در عالم هیچی مدم شادان
نه بند بدم نه قید و نه زندان
نه صبر مبیسرست نی دیدار

از کاج و از چنار و سپیدار و از نخیل
کز گشتن ردیف بر دف آمد و دخیل
چون ناله در کمانش ابطال در عویل
بارش به پیش همت والا بود قلیل
ور خود مدید را بقر اید بر طویل
کالا کنی و مادنماند از تن قتیل
کز نیک بد اندیش بکیهن ستانیش
اف با در این دینی بر نعمت فانیش
هشدار که نفرسدت اشکال عیانیش
کو بخت فریدون و چه شد تاج کیانیش
بر نعمت دنیا و بزرگی و کلانیش
در ماتم آنکه بتصدر بر سانیش
یا آنکه گرفتارت گر دست بد اندیش
گر ز آنکه تو در آتش سوزان بنشانیش
هشدار که نفرسدت از چرب زبانیش
بگذار که نفرایدت مستی و نوانیش
از خویش مکن دور و منودن مع اینش
جهد ورز که تا زیر پی نفس نمانیش
کت جان بنیاساید زسخت کمانیش
لاشک که روا گردد کام دو جهانیش
ای دهر نه کافرم مسلمانم
رحمی که ز پا فتاد بنیانم
تا از چه درین سرای نیرانم
نه شیرم و نه ماه کنعانم
کو بر سر کس مباد فرمانم
تا در کف غم به ملک طهرانم
نه آهن تفته ام نه سندانم
هم بر تیغ رسان بقدر امکانم
نه رستمم و نه پور دستانم
از هفت سپهر و چار ارکانم
پیوسته بغم بجد بپیمانم
گردند بقید و بند در زندانم
امید نمانده جز بیزدانم

ای نوای جان ز تن رسته تن یابد و ست
در روش مطلوب نه بیست کسی
مردم ای کاش بیتابی نفس مسد
سر کرد از فتنه تم تنادی سر
کر سر داری جرو سپاهان بیک زم
سر کار شمع وحدت یابد دو نور تجلی
کر درعون کاسه جمع حکیم کار ما ندی

از غزلیات اوست

کو سر سودا آتش سرکر صحبت مسود
وف زمغری نور دکر در سیر سجده بر
هر کر لی رواد چون بروزد دلبر
خشمه آری از حیات از لب یا مجو

نج ای بر دو همتی عمر آید کرد دو
عاشق از بهر پیش المر سر جاگلو
مهرمان عشق جانان هر دو در کمند
ما سر کرد سیاه در دیا دل کرد از جلال السا

ریحان و تنای جان من از لس
دین محمد که بهر کس کمر طلعت
ما کو سد ریبا لی من ای کست
در صف مسان آید هر که استعا
مرد عطشان حرا که عمر از یا سو
هر که ما را طلب کار است جسم از جان سو
سر ساز دری کرد دل و فریب مستور

خاموش طهرانی

نام شریفش محمد شریف اصلش از شیراز و مولد و مسکنش دار الخلافه طهران سلسلهٔ جلالت
وصفتش قیامت اکر چه از کودکی و حسن سادات مسلمانان والد ماجد خواجه حقی سال
گرفته و خطی در صفحه روزنامه نگاشته دارعروض و قافیه خطی یافته و مدت شصت سال از عمر بتحصیل و تعلیم پرداخته ای عجب بحث و دقت
نظری کامل نسبت فیض مواهبی طبعی روان و شعری شیرین بیانی سلیس و خلقی جمیل حاصل دارد و قریب ده هزار بیت از قصاید و غزلیات
و مثنویات که در بحار طبعش بسر برده و بحافظه سپرده و در کاغذ خوانده و او کتابت در آورده تا در او دوایام رسیده و عاقبت مدیح
حضرت خاتم الرسل و صاحب ولایت کل و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین است و از اخبار و احادیث و حقایق معارف
اطلاعی کامل دارد و مدتیست که ترک صرف کرده بمدایح ائمه و عبادات شرعیه مشتغل و صاحب حالتی خوش است تا حرز مسئله
میداند که دانش بدو قال و قبول بصر و علم در فاعل مفعول منطوی نکته علوم ظاهریه و قواعد عربیه لمثل پیکر و شمایل حقایق معنوی
کسوتیست مرتبه رستی است ملون در ذوق سلیم و سلیقه مستقیم محصور بدانش علم ادب و قواعد لغت عرب نخواهد بود و مطلع
او مدام در معاملات شعر میگوید از آب حیات نقلی از اشعار او نوشته میشود از اوست

ای بحث اندر نظر آیه حق نما
لیل بحکوی تو زهره اهل سما
بوی عنبر نور دکمت مشک و عبیر
وای کر در روی تو این حلقه حایت
علل واجب عین امکان مطلق و حق نما
هر کجا خواهد خدا بسته چشم فشان
یقین واجب عکس و جسم و ممکنات
داور کیتی محمد شهر کشاه صبح شام
از رلفت ما که مرغ تو سر رجال بسته
ما ما کرم محتی و پس جنید بن خدا
ای جنان هر یک مقامی که او در کی
کر حدیث از شکر بر لعل لب دلبر مود
غیر جان مشکفام آیت حبیل سلسل
کر سورت بر جیو در ره حالت حیلسل
کر سودی لعل لب سر مطلق ما کنید
وز نکردی التجا از حضرت جان خلیل

در نعت و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه وآله

داره کمند زلف بود چهره آفتاب
نامد چون دمی از عکس روی تو

در مدح اسد الله الغالب

ما دارد چه نوای خدا کر بر فشاند
کمت و حبت خطا کم و لکن انجیا

وله

تحت دو بیم ز کیش از معانی بود
یار ما به بعث ما کرد و هم استراح

وله

ما سوا را یا سار کیت انسان آمد
آنرو خاک سیاه و ولون لجام الصد
سورت کامهای نکار یک نسان شده
لطف تو شرمست و ما یت یسمع

وله ایضا

هست آن احمد آنجا سیم از بر نمود
شد علم مصطفی ابحقیقت دیو
آتش سوزنده بر روی لب آمر سود

صاحب نام خدا و جلال العلی علی
کی سرا و سلیمان آری خرامید
خاک سیاه و آب هر یک جهان

بر تو رخسار تو آیت صبح خدا
طاق دو ابروی تو قبله اهل صفا
ما در زلف تو کاسه و عین حیا
آیینه او در کف بسکه آفتاب
نفس احمد سر روان مطلق تو سر آ
ما شد اندر کیش من مکو تو را چه پیش
تو می کر کیمیا یه دیده صد جا
ما که فر ربدی چنین صاحب قرآن آمده
کر کرا سجان کر در به از رابسته
اقرب تو فنای ماه و ماه از بسته
لعد تو قرص را سیم کرد ماه
نور نتیر سیم سحر لیکن چنین لب سود
حامی سنه دو رحمت در کرد و سود
آنکه کرد آتش سیه دست از منظر سود
حر بلی نام تو کرد آتش اکسیر
من کو تو آنکو که صراع دکر سود

ترپیت بود از تو در ذات هوا و آب و خاک
الا ای طره دلبر الا ای فعی ارقم
تحریک صبا گشتی سحاب طلعت جانان
پیشد روز رزم از پیچش هر موی پر حیرت
وای کفر که روز رزم اندر بیت شو
ازل طفلی و مندش بد فرزند قرن بی
الا ای دانه خالت چو گندم زیب آدم
بخط کنج رخسارت و زلفت چون دو آدم
رخت داود پیغمبر که از زلفت زره ساز د
بهشت طلعت را لعل نوشین چشمه کوثر
در طور لقای تو موسی جو د من
مشتاق خدنگ نو در دیده به پیکان
گر زنده شود عاقل از یاد تو میمیرد
گر با و صبا بوی آرد ز سر کوت
دلا شمعی سو صد جوی چون دانه پروا
صفایت باید و پاکی بر این خرقه خاکی
زکاخ قاب تو سیت مکان لا ترتب اید ل
اگر باغ تعالی خواهی ز بستان فنا پر زن
حجاب از تن حق بردار و برکن جسم کثرت من
هوا چو دشت ختا گشت و دشت باغ ارل
زلاله باغ ملمع چو لون قوس قزح
زحمل مریم خاک از مسیح طفل نبات
صبا ز نفحه عیان کرد بوی باغ بهشت
ای فهم کنه ذات عقل را ل عذر خواه
ای کرتو زینت ز با نها
مقصود تو ئی ز کعبه و دیر
جز حمد و ثنای تو نخیزد
گر نهی بر لبم آن لعل مسیحا دم را
دل شد از تیغ تو صد پاره به تیر تو سوا
دل من از زخم آن زلف چو کمند گریخت
خدنگ ناز تو دانی چرا ز سینه کند
دلم آسوده شد اندر شکن طره یار
انکه من از زخم عشق تو بیکانش باشد

ور نه در بستان وحدت حنظل و شکر تو	هر که زد یکجرعه می از خم عشقت در ازل

در مدحت حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب ع

چو دیدی رایت سلطان بن طره پرچم	عالی عالی اعلی ولی والی و الا
نیارد عقل ما نندش کسی اعلی کسی اعلم	کمیت بنگر که جمع انبیا ارشی

مطلع دیگر

سلیمانی کن حسنت که از دل لب خاتم	ترا با زلف چون اژدر چه یا از موسی عمران
بهار عارضت را خط مشکین سبز خرم	بسعی اهد صفا و مروه در کویت که گو تیرا

وله

هر چند نخواهی چه یکان نوا راهی من	در مجلس مشتاقان از شمع جمال تو
در مرده کند یادت سر بر کند از مدفن	از روایحه بویت در ساحت بستانها
آسوده شود یعقوب از نکهت پیراهن	با اینکه ندارد سر در کوی تو سامانی

هم در مدحت حضرت شاه ولایت علیه السلام

ازین نگاه بن حضیر و جا در قاف حق عاکن	حقیقت را مجاز خرل آمد چون کلیم از با
ز تو چشمی که جز وحدت نمی بیند تمان و اکن	پیمانه خود رانی که باشد عین کم ابی

وله

ز ژاله راغ مرصع چو کان در یمین	چمن ز سرو و سمن شد چو صحف انگلیون
بهند شاخ بر آمد هزار گونه جنین	شکوفه اختر و بستان سپهر و در بستان
زمین بجلوه نشاند در وی حور العین	ز لطف باد ربیع و ز فیض ابر بهار
بر نیاید طاقت کوه گران از برگ کاه	چون کلام ما عرفناک حدیث عقل کل

غزلیات

از کام جرس بکار ولها	سر چون کشم از کمند حکمت
بتوانم بدمی زنده کنم عالم را	در بهشت رخ خوبت بتحقیق دیدم

وله ایضاً

چو کردانید دل صد پاره از گرند گر بیخت	توجه کردی ما از پیش خونریز ندی
صید وحشی بکمند آمد و آرام گرفت	گر خیال خدنگت گذشته در دل من
پادشاهی است که جمشید غلامش باشد	خواهد از مرغ دل از دام تو پرواز کند

تا ابد محتاج جام و کاسه و ساغر نبود
پی تسخیر افسونگر نیرا فسونت اندرم
نهان بی تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
ز قوت بازوی زور قدرت پنجه رستم
نبی را تالی و همتا خدا را نایب و محرم
یکی موسی بن عمران و کر عیسی بن مریم
دل از زلف تو منا صبحدم صیاد ز نجیر
یکی چون اژدر پیچان یکی چون افعی ارقم
ترا با لعل جان پرور چو نام از عیسی مریم
رخت چون کعبه خالت چون حجرالاسود زمزم
رتب ارنی گوید کاید بجوا اش لن
پروانه دلها را یک شعله و صد خرمن
در ها ون گل سا یند که عنبر و گر لادن
دل را زچه شد کویت هم ملجا و هم مامن
و گر شمعت بسوزد پر ز اندیشه مترس پروا
سراپای وجودت را چو مرآت مصفا کن
مکان بگذر رو بالا شو مقام قرب پیدا کن
بشو الایش نعلین و ره در طور سینا کن
وجود جهل نادان را مطیع عقل دانا کن
زمین چو خاک ختن گشت و خاک نافه چین
زمین ز لاله و گل چون نگارخانه چین
عنب ز تاک معلق چو خوشه پروین
زمین چو خاک بهشت است آب ماء معین
دیگر نیست هر چه میگویند سهو و اشتبا
لطف تو توان تو انها
لیکن تفاوت بیانها
ای در کف قدرتت عنانها
دانه را که هستی داد آدم را
چون ندی زخم دریغ از چه کنی مرهم را
حذر کنید که دیوانه زنجیر گسیخت
باختیار که گوید مگس ز قند گریخت
که پاره های دل از دیده ام بدامانست
لذت زخم خدنگ تو حرامش باشد

رسید که در محبت او دم ز مهر نتوان زد
سیاه ماه اگر به رخم نگه بود
ما کار دیگر این نه جز بحکم شکند
دل که صید ما از آن سحر مژگان او ما
ما دل بست تو ام که مسیح اثر
من سوی چشم ساکت دل او سیر دیر
زخمی که از تو شکایت نو و خرم
در جهان سر به جان مایل چو دستمند
دل دیوانه من قابل زنجیر بود
دعوی معجز عیسی چه میکرد که تو شد
جان بکف بهر یک شمشیر بلا دیدم از رو
دل ما رو مسموم غم چو آتش
کشتم آشفته گیسوی تو گیتی
عشق است همیشه شامی
دمدمک تو باید پرستاری دل
ما سکر جام می میخانه باشیم
گر زدست تو ما زیم بستان رقیب
شد جان که عشاق بی تو نشد تو
از غم زلف تو کردل چه بیت کس
ساقیا در جام هشیاران نگر که شراب
مژگان هم چو چشم آمد لشکر که داری
رخت چون عمر سوزان بر روی
دل که دیوانه تو شد چیدی
دوستان تو سر مهر مدد
ایکه مرو روی گل سنبل پریشان داری
سامه گر رحمه بر زلف تو سیکده رحمت
جان از دل برآرم برق آهی

شد که دیده من کشتی نجات بود
سر او قدم اگر نشان خاک نبود
زلفت آسمانی ز هر بر نقطه دیده بشکند
تخت لعلت آید و دیده بدامان قباد
در صدر حسنه زاده دل ستدان افتاد
راه من و دل عشق تو در زره حرم

ستاره در او دیده سرحت آری
مسیح اگر گفت تو حرف یار آس می
دل در خیال سر کشتی حلقت با آن شکست
فال هم تو شد عمر و فرش محبت ا
هر دل که در آن زلف گره گیر افتاد
نیز تو اگر سخا رشید

وله

عاشقان دل جان طالب دو آمدند
در به بیچ امکن زلف و تقصیر بود
گر صد پی طلب ورا در دم سر بود
گر زدست تو رم لذت شمشیر دگر
جاری ملک ده آتش تیر
در لب خنده زبان گشت خموش

ای بسا مسیح کار که سر زلف تو بودی
کوشت آسوده شد مانده شکر بود
گرچه سیر بود از دو زنجیر دگر
دست ما ز آن لب شکر ریز
هم باده فروشان آب تکوش
چه دیدم مست حرف ابکشم قرار ملکم

وله ایضاً

دم عیسی که خیالش بیمار دل
چون شیخ ما پیر شد دو لوبه باشیم
خاتم از دست سلیمان بر دو چشم

سوخت رخسار دل ختنه دل است
سر و قدم سر چرانت باریم
ماه دون همی ایستی خطرت مشهود

وله

نقطه بیرون تو آمد شدن از حلقه چشم
گردش حشمت مراست و حیرت اوست
لب جوی کاشته مست انجم کند آر
رو خال سیاهت چون سپید ی
از دو زلفت بر و سه سدی
گر دل ز مهر دوستان کندی
خاطر جمع مرا ز چه پریشان داری
یاد های دل عشاق بدامان داری
که در عالم نگوید کس گناهی

گر بداری مهر ما ای دل ز یاران چرا
زاهد اگر تو بگیرا مانده برس بگوید
بحر جانش که آمد خوطه در لعل میش
مرا از خنده ماشد گریه خوشتر
گر بیازاری ز تو چو رسیدم
زان شد دل اسیر مدد کسی
چین بی است در اسلام سوی گم
حلقه زلف تو چو گان ز دل مردم گوی
خود دیدم مدد و زلفت چه کشتم

ستاره دیده شود چو که خاک بود
رهت در سود و لیکن دریا پاک بود
نه هم فرود آید سرت ذوقی که حلقت بشکند
کاسه سر محرم اسرار سلیمان قباد
دیوانه شد و لایق زنجیر افتاد
خورشید من کجا رسید
چون عمر او که دگرت مرهم او قند
از حرم اندیشه و ساکن مت الصمد
گر کلو گیر من از زلف گره گیر بود
دل به زنجیر بود از هوس دگر
خونسر بودم ز کنج بر و یر
سر پا قدم باده فروش
سر لب صهبا دارو باید گردش ما
گر آب جور در چشم من پاک
کاید رست تو بیکان بی محور دل
نامت و حرا ساز و سیه بیمار چشم
نامه صاحبکه عجب والای کریم
محبت است از طبع مشق و متاع کشتان
روی تعمیر این کلک حرف آورد
در همه عمر دامت ترک ما ز مسکی
دیدم طفل میدو نی که کوثر گند از
که گریانم اگر عیسی نخندی
چون یار من عمر سندی
که زلف تو دو شت بود کی
کمر ز لیلی کرد اسیر بی مداری
ای ساکن گو که در حلقه چو کا مداری
گرفتار و عقرب ما ده ماهی

خاقانی گیلانی

اسمش میرزا حبیب الله و اصلش از گیلان ... و در کهنه میرزا فرج الله مستی مخلص لطف ... است در دو حال نام تخلص کرد ... مدار از کلاه دری در آمده و بمدحت حضرت سلطان السلاطین خسرو عصر سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار خلد الله ملکه رطب اللسان شد و بحضور مبارک مستسعد گردید از حضرت خاقانی خاقانی تخلص یافت و هم اکنون بدان تخلص تفاخر کند و با اقتضای لیاقت خاقانی سیر دل قدم بدار چو کار رسامی انجمن مبارک مراتب عالی ترقی ... حوالی استعداد و علیق و شاعری لسان طلیق است و اساء الله رجات کلی خواهد کرد از اشعارش چند بیت بدست آمد و ثبت شد

بار روی چشم او ملک تیر بلا رسد همی   می هرد کسی ور جان نگاه کس ندید   آهوی چشم او چرا رام نشود کس   آوازان نگاه او آزاد رسید پس

خرم سنه اردلانی

نامش میرزا فتح الله خلف میرزا عبد الله وزیر ولایت سنندج کردستان بود و در زمان لطفعلی خان والی در آغاز جهانستانی خاقان سعید شهید آقا محمد شاه قاجار مغفور بدربار پادشاهی آمده در خور پایه خویش منصبی جلیل یافت بعد از چندی که لطفعلی خان زند بر شیراز مسلط شده دعوی مملکت ستانی داشت وی بطمع جاه و مال بلطفعلی خان پیوسته او را بمحاربه خاقان قاجار ترغیب میکرد و باغوای وی لطفعلی خان در منزل ابرج بر سر اردوی خاقانی شبیخون آورد و بتفصیلی که در تاریخ دولت قاجاریه نوشته ام کاری از پیش نبرده بکرمان هم افتاد و گرفتار شد و میرزا فتح الله در پناه مرقد سید میر احمد مشهور بشاه چراغ خزیده بحکم خاقانی او را بدر آوردند و دیده اش را برآوردند و سی سال بعد از آن بموافقه زیست و در هزار و دویست و سی فرو شد از وست

فدیو عهد و خاقان جهان فتحعلی آن کو — بود در بزم عیشش جام خورشید و فلک مینا
ز رفعت درگهش را حلقه سیمین بود گردون — ز شوکت خنجرکش را قبضه زرین بود بیضا
دوش دلکش روضه ای با صفا دیدم بخواب — چوب عود و سنگ لعل و خاک مشک اذفر است
تخت آرش را که باشد ز سنگ فیروزه برین — از دُر و فیروزه و یاقوت و لعل احمر است
با دل خود گفتم این یارب چه جای دلکش است — شاد زی خرم که اینک دولت را [illegible]
اهل این محفل همانا گویا آل حیدرند — آنکه خاک درگه او خسرو را افسر است
ز خون کشتگان هر سو زمین چون معدن لعل — ز گرد مرکبان هر جا هوا چون نافهٔ عنبر
ز گرز شیر کش او زمین لرزان گردد — ز بانگ کاو دم شیر فلک را گوش کر گردد
سنان ماهیان یکسون آتشین دریا — بمیدان لمعهٔ برق تکبهان نعرهٔ تندر
کوکب بخت مرا از نو ظفر داد آسمان — آتشین آبی که مرا گویا اثر داد آسمان
گرچه عمری غم لعل می آلودش مرا — باده چون لعلم اندر جام زر داد آسمان

وله

کوئی از روی روضهٔ خلد برین یک منظر است — دلنشین قصری بهشت آئین که در بستان او
از زبرجد برگ او از زر شاخ او گوهر بر است — صد هزاران غنچهٔ دلکش در آن بستان سرا
این چه ساقی این چه ساغر وین چه بزم دلبر است — هاتفی ناگه ز غیبم این بشارت داد و گفت
این شراب کوثر و این بزم بزم حیدر است — خسرو یثرب شه بطحا سپهدار عرب

وله ایضا

شناور گردد اندر لجهٔ خون تا کی چون — شود از پویهٔ رخش و صهیل مرکب سید
تا که کام من از آن تنگ شکر داد آسمان — عاقبت زان لعل آتشگون بقسم کام دل
روز و شب خون دل و لخت جگر داد آسمان — عاقبت زان بت کلیچه و در بزم طرب

خطائی یزدی

اسمش آقا محمد علی اصلش از عقدای یزد در جوانی باصفهان رفته بخدمت جناب امین الدوله عبد الله خان وزیر خاقان صاحبقران پرداخت چندی نیز در گیلان بسر برد و پس بیزد آمده زیست از اوست

بزم کوه وقار و برزم سام سوار — بیذل حاتم و بیحی بعدل نوشیروان
بروز رزم براعدا مظفر و منصور — عقول و جان مترصد ببردن فرمان
بقیه طالع فیروز و دعون دان بود — جهان [illegible] که مرام شان بدان
ازآن ز دنبال دل دارم فغانی — کز کلیچنی بروی باغبانی

وله

بروز بزم بر احباب با دل و خندان — بلی و امر شش اندر حریم کاخ صباح
گر دشمنان ز تن با بسته خندان — فلک بمیتی دست مراد شان بقفا
که شاید جویم از دلبر نشانی — بکوئیت بمیر با درخیابان لبت

خاکی شیرازی

نام شریفش میرزا محمد امین بود و حال بعد از طلب طالب صحبت اصحاب حال شد و به محبت علیشاه چشتی رسیده دل بست و بتصفیهٔ نفس پرداخت ریاضتهای شاقه را تحمل کرد و از اعادی صدمات بسیار دید ملامت تن در داد و ملالت نیافت چندی هم در عراقین سیاحت کرد در قلمرو علیشکر جمعی ارادتش گزیدند دیگر باره بشیراز آمده متوقف شد علمای عهد محب علیشاه را تکفیر و از شیراز اخراج کردند و در حالت خروج مؤلف بخدمتش رسید پیری معمر معتمم موقر مکرم بود علی الاجمال میرزا چندی در تکیهٔ هفتتنان خارج شهر صومعه و خانقاه داشت دیگر از فیض صحبتش بوزی حیثیه بسیار آزموده و سوخته و پخته و خلیق بود در عین فقر قناعت و در کمال عجز مناعت داشت در اواخر عمر بطهران آمده مدتی بماند تا رحلت نمود در مقبرهٔ خارج شهر طهران حسبش مدفون شد و جمعی از مریدانش از وی کراماتها بیان کردند علی الجمله وی خاکی شاه لقب داشت و بر طریقهٔ حقه ثابت بود و گاهی بر حسب ذوق بنظمی میپرداخت ولی مدون نمی ساخت از وست

منه رحمه الله

ای دل اگر دمی ز خودی با خدا شوی — از پا تا بسر همه نور و ضیا شوی
نفسی که از اختلاف جهان رستی خلاص — با سالکان راه صفا آشنا شوی
بستت خلاص گر بخلاف رضا شوی — یابی فراغ از ستمهای نفس اگر

حیدری

برگشتم و عاشق دل خویش شدم	دیدم دل ده ...	مجنون دگر طالب درویش شدم	چندی پی علم و ادب و کیش شدم

خاکی خراسانی

نام شریفش مولانا لطف‌الله اصلش از ... خراسان بوده ... متولد شده تحصیل کرده و فاضل شد و طالب صحبت ... ارباب کمال و اصحاب حال مسافرت کرده در پیشاور و کابل مسکین ... هندوستان ... ارباب ... مطالب ... جمشید و مشهد و سفرهای ... کرده ... قصد شیراز کرده ... محمد ... آقا محمد هاشم ... بامداد ... ریاضت و عبادت ... آقا محمد هاشم ... رحلت ... صحبت ... جامع ... ابوالقاسم خاموش شیرازی که ... فقیر مؤلف ... شرفیاب شده‌ام ... دارای عقیدت مقدس و اخلاق نیکو ... فارسی ... مثنوی مختصر دارد که در نصیحت فرزند خود ملا محمد قاسم رحمه‌الله منظوم کرده است از اوست

	مثنوی		
منظوم کرده است از اوست			خود ملا محمد قاسم رحمه‌الله
گر ایمان شود کامت میسر	بود گنج دو عالم ...	بیا با ما ...	الا ای جان و دل ... العین
... حکمی ...	...	... دگر حق ...	یکی در جوی دایم ...
گران کرد ... هر چه خواهی	... گر مرد راهی	... صاحب حال گردی	دون جوع ... سال گردی
رهائی ...	چو ... الطف ...	شود ... حاصل ... کام	...
... توانائی ...	با همت عالی ...	... رحمت ...	ای ...

... شیرازی

اسمش میرزا اسمعیل و اصلش از کازرون مولدش شیراز و الدش از علما بوده در سنهٔ ۱۲۲۵ ... قدس ... طهران آمده متوقف شد و تعریف ... حضرت ظل‌الله السلاطین سلطان محمد شاه قاجار ... تبهار ... مجلس ... نواب شاهزاده عباس میرزا مخصوص و منصوب گردید و در عهد دولت ابد مدت شاهنشاه عصر ابوالفتح و المنصور سلطان ناصرالدین شاه خلدالله سلطانه بحکم جناب میرزا محمد تقی خان فراهانی امیر نظام وقایع نگاری ولایت کرمان مامور شده چندی ... دارالخلافه احضار شده در هنگامی که امر وظایف و مستمریات علما و سادات ولایات بجناب میرزا محمد حسین قزوینی صدر دیوان سابق و عضدالملک لاحق مفوض ... رجوع ... کارخانه ... وکیل معین شود ... اصفهان فرستاده ... تا آنکه اکنون در دارالخلافه است جوانیست قابل با علو همت و استعداد طبیعت طالب ... ترقیات و بقدر کفاف صاحب خط و ربط و در علم موسیقی با حظ و افی ... این ابیات از اوست

	ولـه		
دارم دل ...			ای که ...
... دل شکسته ...	...	دیار ...	... خورشید
...	کرت ...	دیار ...	...
...	...	...	...
...			...
	از غزلیات اوست		
...	نام ...	در آرام ...	...
...	همه ... عشق ...	کاش ... شمع ...	...
شد ...			...
شمع هر جمع ...	ولـه ایضـا		...

در جوانی ز غم لاله رخان پیر شدیم
دل که بد جای تو ای دلبر جانانه بسوخت
مهر تو سوخت سراپای دل شیفته ام
دشمن جان من است آنکه دلم مایل او
روی او گرچه گرامیست چو جان بر من
گر همه تیغ زند شاهد زیبا زیباست
دوست در هر چه نباشد چه شرف دارد عمر
طره یار چو بر عارض گلفام افتاد
شانه از مژه برون آیم از بس برات
واعظ و مفتی و شیخند گرفتار غمت
تا سود بچهره شاخ گل غازه خویش

گر جای دگری باش که اینجا نه بسوخت	گفتم از باده مگر آتش دل بنشانم
شعله زد کوره دل شیشه و پیمانه	عجب از گیسوی تو خود را در کم که بسوخت
غیر من هیچکسی دشمن خود دارد دوست	نیست ممکن که کند یار نکو روی بدی
نکنم با دل من آنکه مسیحی چو پرویست	در شبش نیز ز اغیار نهان باید کرد
در همه زهره و ماه دلبر نیکو نیکوست	هست در فکرت من آنچه ترا در بالاست
مغز در دانه چو نبود چه بها دارد پوست	جنگ و صلحم چه تفاوت کند از جانب یار

ولـه

چشم مست تو مگر بر طرف جام فتاد	سلطنت خاطر آنکس که شد آشفته عشق

رباعی

آنکه بباغ و راغ آوازه خویش	بنمای بهار را دو رخ تازه خویش

رخ ننمود نه مه و در بود زند توانائی ما
شعله زد کوره دل شیشه و پیمانه بسوخت
ز آتش روی تو و این دل دیوانه بسوخت
زانکه هر بد که کند یار نکو روی نکوست
که چو خورشید بهر جا که رود روشن است
هست در چهره من آنچه ترا در گیسوست
منکه یکسان بود اندر نظرم هر چه از وست
ای بسا دل که از این سلسله در دام فتاد
نیکنام آنکه درین مرحله بدنام افتاد
این چه شوریست که در زمره انعام افتاد
تا بشناسد بهار اندازه خویش

خرم اصفهانی میرزا ابراهیم نام و از معارف اعیان این ایام بوده گاهی غزلی موزون کرده از وست

مرز بان نام تو دایم باید بردن لی	ز رشک نگذارد که از دل زبانم نام	دلم را دعوت کردم ز هر ویرانه ویرانه	چو دیدم دوست می‌آرد دولت لیلائی
هر گره کز سر زلف تو صبا بگشاید	وا مها از پی صید دل ما بگشاید	از خون دلم لب حنا قاتلم امروز	آورد بدست از پس عمری دلم امروز

خرم شیرازی اسمش بخشعلی و از ایلات و لار حضور بود پس در خدمت نواب شاهزاده صاحبقران میرزا رستمی حاصل کرده در غزل سرائی طبعش سلاستی گرفت چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود هر هفته غزلی تازه بحضور بردی و جایزه یافتی و خوشنود بازگشتی با بجمله از موزونان غزل سرای معاصرین بوده قریب سه هزار بیت دیوان جمع کرده از جمله این ابیات از وست

بنگر ز جفاهای ال سپهر را
سنگش گر همه با کین و دنیا من عجب نبود
زخم دل لب باز کرد از بهر پیکان دگر
کوای طره دلدار شب هجرانی

ولـه

که بوی تازه خون از من شنید از زخم شمشیر	بر سر کوی تا جان خواهیم دل دیوانه
یا که دارد از خدنگ اولین افسانه	گر حصار دل بهر فن کرده خرم ز آهن
که نظر هر چه کنم نیست ترا پایانی	خم زلفین تو چو کان زنخدان گوی

گر ناوک تو ماند بهر سینه یادگار
تا کنم آنجا نیاز از سنگ طفلان خانه
عاقبت گردد خراب از دست طفل تو
بچنین کوی چه نیکوست جهان و کانی

خضر خراسانی اسمش میرزا خضر از معمرین معاصرین و از متوسطین موزونان از غزلیاتش این بیت نوشته شد

نه اشک است بر چهره‌ام درد و داغ عشقش	عرق بر رخ از رفتن جان نشیند

خسرو گرجی از غلامان مملوک حاجی ابراهیم خان اعتضاد الدوله شیرازی مغفور بوده بعد از فتنه آن ایام و حادثه آن هنگام چندی بملازمت اسدالله خان ولد حاجی بسر برده در خدمت نواب مستطاب شاهزاده محمد تقی میرزا مقرری و جاگی حوالت شد مدتی بفراغت زیست و اکنون نیست از وست

دل از خدنگ تو مجروح گشت و می‌ترسم	ز مرهمی که براد کار ریشتر نکند

خادم قمری فارسی جوانی بود از اهالی قیر و کارزین که دو بلوک اند از قشلاقات و بملازمت آقا محمد سعید مشهور باقا جانی متخلص بسایل روزگار بسر میبرد و از خوان نعمتش نواله میخورد بعد از فوت سایل اظهار موزونیت کرد و غزلیات بنظم آورد مقارن اظهار قلندری و نظربازی بجوانی قصاب پیشه گلروی مشکین موی اصغر نام مشهور بعسکر فریفته گشت و بعشقبازی وی سرگرم گردید ابرازش در شهر شهرت یافت و بگوش عوام و خواص رسید وی نیز شعرها بنام عسکر گفته بهر کوی فرو خواند که از آن جمله این ابیات است که نوشته می‌شود

نظم

عسکری میان دلبران همچو تابی میان عسکریست تا چنان شد که شرح حالش بعرض حضرت خاقان صاحبقران رسید و او را بحضور اقدس خواند و از هنرش سؤال پرسید بدیهه معروض داشت نظم شاها ز سپاه بحق مرا پیداست که از دیار قم خاقان خنده زد و عسکر را از شیراز بطهران آوردن فرمود و بهر یک مرحمت و انعام و اکرام شاهانه کرد و روزگاری آسوده بود تا درگذشت این ابیات متفرقه از دیوانش خادم قم ایراد شده از وست

در سرگذشته خود کو لبی نشنید	جوان مساله بحیران طفلی
که هنوزش لبی سرو دو میاید	بدمیان در نظر باکرده بیرم
هم آن نشاید بر سرگذشته اقبال	کرم کردند زدم سردی ازل دوال
کامد در میان زادی اسیرم	ما رسای منیخ بجکان کرم ما بعد متبان

خالد کرد سلیمانیه

و هو الشیخ الکبیر شیخ خالد النقشبندی از خلفای شیخ عبدالله معربی و از اهل ارشاد و خانقاه در بغداد و سایر بلاد معروف بوده جمعی از معاصرین وی دیده اند و حاجی ها و گرویده اند دیوان

مختصری را و ملاحظه شد که اگر توش اسر	بعمارت نوساختم ویرانه خود را
اگر مرد راهی دوست راهست	
دلبر	
یا دوست کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را	طلبیسان جلوه در ما هنداروبان گرم
حیث ایده و سه پیاره نگاه طراست	مددی فتم درمان دل دیوانه خود را
و گر قصه جونی حکایت دراز است	

خادم اصفهانی

اسمش ملا قاسم رئیس حیدم جامع عباسی بوده این بیت از اشعار اوست

زضعف همت مشکل شده مسافت یک مو | در این میرکی ی میروشم جانا مستی

خرم مازندرانی

اسمش حسین اهلش خراسانی موطنش مازندرانی شغلش عطاری مشربش تصوف مذهبش عشق طریقش کسب اخلاق صفتش حسن اوصاف اشعارش عاشقانه از وست

دارم گرو بنمک آدمی ار دردل من | ما حکیم غیر توام ذوری نیست
آن دل که بجال من بسوز و | غیر از دل داغدار من نیست

خرم مشهدی

اسمش عبدالحمید از مشهد رضوی برد افتاده بتحصیل علوم مشغول گشته در اندک وقتی فارغ التحصیل از علوم قال و قیل گردیده از اشعار او این دو بیت نوشته شد

زما هش جهان گرد و مقابل | نه با قدرش فلک گردو بزیر
بود چاه اینهمه سبحان الملک | بود قدر اینهمه الله اکبر

خرد نوری

نامش میرزا علیمردان در اصفهان باکتساب کمالات متداوله پرداخته و تا بر قدح و مدح نهاده عمر را باجی رنگیکه بسر رسانید بسبب گردش سنه ۱۹۸ در نجوان درگذشت بهتر اشعار اوست

والم فعلد رسیت و خیال ما ریصو اسشر	خیالش ملی و عشق و سالها بیش از نیرنگها	شراب خنرسکو رش بر مشتیش بیابانها	بیمش محبت قطع علایق جو دعا بس
مداول جو حق جشم گریان حسینه کو خیر	مقاصد دو رای مقصود در بیج و بیش	مداملاق خلقت دیهی آسه مقصود بس	کی بان جابنت و ولی آسه جانانش
مسلایت است اروبابی کسی کرا مسلما	جرا بیند شوی گر اکر خوانی مسلمانش	نکاور جون بهر بیدال حال کات جو کاپ	شو و جرم رسین ما ملا کو در شرح کاپیش
بدانسان کو بنهان احسان کندا یا الطمع باشد	بود چشم کرم دایم شهان را رکدایش	موحد بسوی کا و از ماسنه جهرا و باشد	شریک شرک تو حیدش قرین کفر ایمانش

خجسته کاشانی

اسمش میرزا محمد خان فرزند ارجمند محمد حسینخان ملک الشعرای متخلص بعندلیب و نبیره مرحوم فتحعلیخان ملک الشعرا متخلص بصبا است و برادر کهتر محمود خان که ذکر نام و اشعار ایشان در مقامات متعدده آمده است حال او نیز از آن بزرگوار الا بر حشمهم الله بکمال عواطف انا علیهم سعال عوارف نفس و کمال معروف و باخلاق کرام موصوف و بین الخواص و العوام بلند نام مند و این جوان دیریسکو خط خوش اخلاق بلند همت عالی نسب هم ارسادی ایام شباب تحصیل علوم مستداوله کرده در صحبت عم اکرم خود ارتقا قاسم خان فروغ که حکیمی است کامل و ادیبی است اکتساب قواعد و قوانین ادبیه عربیه نموده ماحصلی وافر حاصل و الیست تتبعی در نظم و نثر و آثار و اخبار فصحا و بلغای عرب و عجم کرده و استحضار و استشعار کامل از امثال و انساب و اقوال و القاب ما لعین و محضرمین و سایر هم حاصل آورده در طریقه نظم فارسی مایل بشیوه حکیم احمد بن یعقوب متخلص بمنوچهری از شعرای بزرگ محمود بیت و اغلب قصاید و مسمطات در اجوانی گفته که نهایت امتیاز دارد و صاحب اخلاق حمیده

من قصایده سلمه الله

بر رخ طرازها و برو در حریرها
هم بلبلان شدند با و جمیریها
شستند از چمنها رنج زحیرها
دیران قفارها که بدندی خستیرها
رنگین عتیقها که نسانی نقیرها
در خرمنش نمند شررها شررها
کاهار شجر ریخته بر جا عبیرها
چونان وی شامان چشم وزیرها
ره برده است چون فلک اندر مسیرها
ساز سوارها و سلیح دلیرها
چون شیر شرزه ژرده هر سو نخیرها

خیمه کشیده نار و نان بحق فیها
قمری چه کشت دوش نام میان راغ
هر سوش از صور چو بهشتی است آزر
برگ شکوفه ریخته از بادها بجو
وان میغ تخت تخت پراکنده بر فلک
وان رعدها میان پراکنده ابرها
گل بر نشسته بر سر گاه زمردین
شاخ بنفشه بین بدو زانو نشسته پیش
بر قوام ملکت ایران کسیل کرد
زیرا که خصم دولت اگر جا کند بسنگ
بی کبر تر نه بینی از دی ابصد قران

وله ایضاً فی المدیح

که همی سجده بر ثابت و سیار مرا
عجب از راه ببردی تو بگفتار مرا
که چو مه خواندی و گه گل بر بار مرا
غزلها ی نکو گفتی هموار مرا
تا همی سبزه دمیده است بگلزار مرا
زین چنین با یه رواجیست بعطار مرا
خط زنگار رست بر صفحه گلنار مرا

آهوئی کردم و اشکار تو گشتم بخطا
تو نبودی که چو دست از بر زلفم زدی
تو نبودی که چو بر پا شدی بهر خرام
من نبودم که تو عربده و ساز آن گفتم
سبزه خرد خور گلزار نبود و نبود
شرمگین گشتم زان نامه و پاسخ دادم
رخ تو همره باشد از زنار و خلعت

در مدح شهیر مؤلف رضا قلی متخلص بهدایت این نظم بدیع منتظم فرموده

از آن سپس که همی بد چو سبزه گون دنیا
چو مار رفته بنجا کستر اکند صحرا
غرق شده است و مساس او نه اژدرها
فراز سر نتواند نظر کند حربا
دو اسبه سوی زمین تاخته است ز بالا
نکو نظاره کن اندر فراز چرخ و سما
غلام وار بسجده بمود دست دنیا

صبا سموم شد و زو فروخت در بستان
ز بسکه گرمی در خاک زاتش خور
اگر نه ریگ بیابان بآب تشنه شدی
زمین چو آتش افروخته شد از فلک
شنیده بودم کاتش همی بطبع و
که از چه این فلک آبنوس گون بماند
امیر نظم و نظام جهان آیت آن

و اوصاف پسندیده و طبع قادر
دوش آمد از بهار بستان سفیرها
خوبان باغ یکسره کردند بدرو
هم صلصلان شدند با و لبسیدها
کردند برو منها نقش و نگارها
بازارگان شدند دیبای هفت رنگ
اند شقایق بدون بر سبزه انجیاب
یا خرمن است چرخ که از ابر و کرد زرق
کاه از منظر بریخته هر سو کلاهها
چشمان نرگسان بین بروی گل بهر
جا کرده است چون خم و اندر غنچها
بربا به کرده تازه و هر سال از دو دیش
پاشش هماره گوئی در مرغزار رنگ
از رحمتش بهستی خرم بهشتها
نامه دوش صبا از بر دلدار مرا
قدر من هیچ ندانی تو و غیرت نبری
یوسف عهدم و افتاده تر زندان وفا
من که خورشید بدیدار ز رو می‌دیدم
تو نبود دیگر بر رویم چو نظر میکردی
تو نبود دیگر برای خط و خال رخ من
پس چرا بر رخم از زاغ وفا در بستی
خط من مشک و رخم لاله و زلفم چو عبیر
تو بیندار و میندیش که دلتنگ کند
از حضور تو ولی اینک محروم کند
چو سپهر مهر ز سرطان گذشت وانجوزا
چو کام شیر جهان گرم شد بطبع و بحق
زمین بهتر مه اندر زیر رنگ آمد
یکی بعیچر ابنکه سمی با دسموم
تمام گوشت بر اعضای دهان گوئی
همی تا بد خورشید بر زمین چو پانگ
گمان کنند ز تف هوا که چرخ اثیر
اگر که راست بود وین سخن درست بود
مگر بسجده دربار خواجه اعظم

وسلیقه مستقیم است از وست
گر باغ مرغ گردد بشادی صفیرها
سایه فکنده پاسبانان بر غدیرها
گر زاغها نخیزد و دیگر نفیرها
آن باغها که بود پر از زر مهریرها
چونان تعبیر کون ساقی قطره شیرها
چون بر فراز سفره نیلی فطیرها
چون کرکسان بسیار بصف دار و گیرها
چون تخت‌ها بفراز سریرها
چون پیش صدر اعظم سلطان دبیرها
هر سو سپاهها و بهر جا امیرها
بیرون کشند زخاره چو موی از خمیرها
هم در ضمیرها و هم اندر کبیرها
ورنه پیش بدستی سوزان سعیرها
که همی چند گذاری با اغیار مرا
که با غیار سپاری کنی خوار مرا
ورنه خود شیر نتاند کند اشکار مرا
شاد گشتی که بود مشک بخروار مرا
سرو میخواندی با قامت و رفتار مرا
که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا
از خط سبزه به بستان خان مار مرا
که چنین ای بت نوشاد میندار مرا
همچو مشک است و بسوزند بلان مار مرا
خدمت درگه سر حلقه احرار مرا
بکام شیر قدم هست و گرم گشت هوا
بلی هوای چنین نی صبا بود که وبا
ز خاک برد طراز و ز آب برد صفا
کسی نیارد کاندر زمین گذارد پا
ز چشمه سار بدن خاک میشدی دریا
چو دود دی زبران اختر نشان اجرا
عصای خم شده را بر دوش کند با
فراز قصه زمین آسمان چو خم گرفته عصا
که گاه نظم و نظام است در جهان تنها

تمام عالم یک حله دیبا اعطا
که گوئی اینکه میکند نگار نما
که رخش سعل عاطل بماند رنهرا
وتو ز رجود پرانتست محرسرا
که عالم رنماج رفرو صبا
بر آستی تو کریم بدون تیماز
هزار قصر شده جوش و ریا
گوید آنچه بدید دو مدد تبسا
هزار کشته عادم زحضرت اعدا
ساحت فراز جانان نگار بدعسا
دولت تکامرانی قرین تبادی
همیشه آشادمان باره صدقها

عالمی کشیده حرم دستگیر نمان
عالمی است همت حیال اوبار آن
ما گکی اگر عرض السرح کسد
گر ماند آنکه لاف شعر رسد
قسم نکار حرف آنگه یکبره که بعظم
در آنکه عالی آمد و جود تو گر قدر
ما عهابس سرسوی کل احمر
کس بدید حکایت چگونه دکرد
یک زهزاران ندید یک ز هزاران
وگر نکارد مدح تو نیک بردارم
براه راستی دردو دل تمتانه
رعز مدح تو هوسته حسین حد

در تهنیت بهار و منقبت حضرت محمد مختار رسول الله صلی الله علیه و آله عرض کرده

تا دست علما عاکشاده شد رقرا
گهی کاو سر نشانه زمیر مسلطرا
چو سالار ویکسند صاع هر عزرا
چو رقاصان گر بسند ده دمی سرو گوا
دل نشسته سوا رگل بار دیده ژرا
که روی سار دانا بهاوران مر ورحمت سطرا
برون همچو سو مهاو مانی مشتوسلرا
دمی اسد رلطا دین سان مرا
چو جمیسر سلام اند در جمع عمرا

ریکه مرهنبکو پیدا رفرا دو جسم روا
چان عناسبان آسرو نیست آن کوبها
سعد کو درگ گردن شاهی لاکها
اگر چه محشری انشد یا حینی برسات
هزار آینکه در هر سوی باشد رایع آیه
ادران آمد بر ستیده ان آن آبی مرود برید
که رشد تیره دل ادرین شعایقها ی آتشی
کربیدری سرلوا دیپدری جعلها
محمد آنکه در ریش بهر مسیحی ادوتش

وله ایضا

تیزاو ررزه جسم چو ررد یونهات
هرچند تن روحیت ست بر آرات
گسی همه شعکر عسست تو مارا

ز اوله

دشمنان و هر ز سعد حو آ جو زبر ز
هم آت کان آمد و هم آت دریا
ما بیر اگر شیر شکار مدد لیرا

در تهنیت ورود موکب مسعود سلطان السلاطین ناصر الدین شاه قاجار

ناصر دین پادشاه ملک جهان گشت

ای مه دیگر زرگرگ عادمند نشین

عالم گستی یک سرو گیرد از دانش
جهان نگاه ستای شرسار میکرود
درآن نه علو میدان سعل هست دارد
مدیکا باس سده ولاف فخر رقم
محب باشد ارسن مدح عسر کرو
مرا ثنای تو هر روز درخرابه طبع
هزار رسید دو دی دو هر شهر
من آنکه دیدم گفتم شاه و مدحت تو
دروغ گفتم اگر درای حسیم دلها
خمش شوم که اگر سار درآید کیم
مدائح تا بجهان رسم شادی آورد
رانید عادشا در دان جسیح درمس
تعالی اصد و دشت است کرده بهار احرا
سعادت و باغ و درگل و سرو است سراپا
همی مرغان بر زندگانی بها و دستانها
یمین برگ در مرغان سحرگاه آن یکی گویا
کهی طاوس مطلا در سوسن او سها
حوراان نکا داده در ورع باز و ما
چو اصحاب کو سنده و جوش ان شستشارا
مرداد هیچ ییدبسید دیگر بدبمردم
ما جور زحمس شد شقایق جزآتش
همه همچو فلک حسه است گرد چو
همی بدین نکهای چو ادر طلها
رسولاسد کلشها و تاج گل سوری
مدار همچو فلک سیرت او همچو ملک
ربع او در حکر شیر چو زطبع درش
روملک سمین سرخ و دو مال قوی حال
او اساس او دانگه اخلاق کوثر
رو دوحه دولت گل عیش طرب ار
ملکت ایران میمن بهشت نشان گشت
اکنون که ملک بود چنین شد
مدحس گرست رسید بهار ی
آیت عصر من انته آمد اریرا

زکات جرزه هر و نیست از صبا
کو کاو کار کسد رحس رسطوف عهد
سحر علم تنک آورده دو بهسا
نسیم گلشن جان دهسم و تسر
تو اوساوش اسی مرسکسن سا
سهادهست حادار و هر او سا
مراعهایس هرجای سرو حمرا
سحر دهی جهرمر بدبرایش صهبا
درادقاف در یاکسی که هر شما
حلق شده جهد درکار باشد شعرا
سیای مس کلاف به دست مس بحط
چو عزه عسر ادای قصیده غرا
کرکرده بهاست نشاها جزبرات جهرها
همه سرشان اقر اهم زشان دورها
همی گلها ترا بید محصرها محسرها
زیک محصرکه جو امد از شیرین و شکرها
چهای وسان آنکه ادوشیده ساعرها
مشعد و سرو حت هر ری صیرها
ولی ما زان گل سو مدد باد و جترها
چو شدم آمده افرو رو شقایق مجمرها
بر روییش شعله آتشها کاشن ده که را
جوان که بیدهمی ز یاد و باد ورها
نشسته سدکلشها چنان میران اشکرها
نسیم آید بعسرها نسیم آید بعسرها
روی اوهیچو سه دو کف او همچو سحا
مدد ان وکمر بدمد جو تیهو زعقاب
جو ن کف صدر الوزرا همر کار آب
نوک قلم او سحاب شانه شکار آب
ساده جو گلهرگ بهنگام بهار آب
ملک چو شده چو باد وسا جو گشت
وانکه رد افکار حلق بود چنان گشت
گرات تریح باغ بشکال جرا گشت
گرگ عیاردو جو شهر زیر شرشان گیست

انهمه موزون‌ها ز طبع بداندیش
که نوروز و فصل نوبهار است
پر از مل ساغر هر تلخکام است
خرام گل رخان بر بوستان است
سرود قمریان سرو و شاد است
ز زلف سنبل گویی که کج است
ملک فخر کرشهنشه ناصرالدین
ترکم از زلف سیه چندین که دارد
گر به کنجی است ز یاقوت ز لولو چو تبا
تن و نرم حریر است و لیکن چه کنم
شب و روز شده از هجران دلبر
سرشک از دیدگان‌ها شد باران
چنانچون عقد گوهر بگسلاند
دل اندر بر بسان طفل نالان
همه هر کس مرا در آب میدید
چو جان کافران تاریک و تیره
نظر کردم بر این چرخ اعلی
و یا اندر محیط آمد ز هر سوی
مجره همچو دانه دور در چشم
ز فرق فرقدان هر لحظه اکلیل
بدو دم کز فراز چرخ نیلی
مرا هر دم خیالات عجب خاست
چو این گفتم به دل ناگاه برزد
بگوشم آمد مرا ناگهان شوذن
سمندی شیخ نوردی خاره دری
سرینش چون سرین گور فربی
چو بگرفتم عنانش کوه دیدم
چو تختی را و بسپردم ز البرز
جمال شاه را در دل زدم فال
بنام ایزد بشد از لشکر شاه
زدم بر چرم چرمه تازیانه
چمن اندر چمن باغ از پی باغ
هوا از ژاله پر لولوی عمّان

هم در مدحت حضرت ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

دشت و کهساران لاله زار است — همه بستان‌ها رنگ آسمان است
نوای بلبلان سبزه بهار است — درخت گل به طرف جویبار است
به چشم نرگس و مستی خمار است — ز بس گل رسته شد باغ و بستان

وله

گر چو کو خاطر کشید پریشان دارد — کنج یاقوتین دارد و لعل شکرین
از چه گرد مشک سیاه نگهبان دارد — راست گویی پری ما ندارد نزد کسی
که بدان نرم حریر اندر سندان دارد — دست من زیر سنبل بدزد آنکه مدام

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

که در مهد افکندش از هجر یادر — میان آب و آتش خفته بودم
کز آب اندر عیان هنبار شنمر — شبستانی زیکه کفی روی گیتی
چو روی انکیسان رشته مکدر — عجب آمد مرا زان شام تاری
گلستانی بدیدم در برابر — تو گفتی بر فراز سبزه زاری
هزاران شاهی سیمین شناور — معلق گنبدی پیروزه گون بود
چو جوی شیر در صحرای اخضر — برآمد مشتری تا که ز مشرق
همی تابید چونان تاج قیصر — ز مشرق تافتن تا که در کابل
همی رخشان شهاب آمد مکرر — کانم کز استبرق خیمه هست
ز سیر آسمان گشت اختر — همی گفتم که یارب وا رهانم
خروس صبحدان شهپر شهپر — مؤذن بر سر بام آمد و شاد
چنان گاید بستان صوت مزمر — زجا جستم مشمر ذیل و بستم
هیونی بیستونی کوه پیکر — خریده در طبل و ساخته زان
میانش چون میان مور لاغر — تو گویی آن آهوی چون شیر گفتی
چو بنشستم بر او شد کوه مضطر — نظر در پس چه میکردی به هر گام
برآمد طلعت خورشید انور — فرو جستم ز پشت باد بر خاک
ببوسه خاک را کردم معطر — فرس مرا فرم و صیحوا ندم الحمد
خروش نای و کوس و مرد و صفدر — تو گفتی مرمرا رسان من گران
سبک کردم عنان خنگ رهور — چه فرسنگی دو طی کردم بدیدم
همه آتش گاه بی خاک عنبر — دماغ از عطر باد و همی شد
زمین از لاله پر دیبای ششتر — هزاران خیمه به اطراف وادی

سوده همی زیر پای سیل دانگشت
جهان از رسم جنت نگار است
پر از گل دامن هر سوگوار است
همه صحرا چو نقش قندهار است
عقیقین تاج و لعلین گوشوار است
تو گویی نزدیکاه شهریار است
که کاخش از دل جان خرم آثار است
و زان کنج بسی لولوی رخشان دارد
روی چون در آسمان زمردم نهان دارد
جای چون خلوت شاهنشه ایران دارد
نخفتم تا سحر با دیده تر
همی میریخت بر رخسار من به
بعد اگر فراز صفحه زر
که چشم آبدان بد سینه مجمر
بقیر اندوده است از صبح و اختر
وزان هجران تاری عجب تر
ز با دافشانده شد اشکو در تر
مغرق گشته از یاقوت گوهر
چنان کز مرغزاران شاخ عبهر
چو در گیسوی معشوقان دلبر
مطنب از هزاران رشته زر
از این هجران و زین شام مجاور
برآورد آیت الله اکبر
یکی زرینه زین برخنگ اشقر
چریده در بهار و آخته سر
بجلد آهو اندر رشد غضنفر
همی پیچد بجد بر کشتی اژدر
بگردم شکر یزدان گرگر
بفرخ فال کامد در دل اندر
همی شادی برون آرد زر تن بر
زمینی از بهشت عدن خوشتر
چنان دکان عطاران معطر
بصد زخیمه سالاران صفدر

برآورده هوای روح پرور | معنی دراعالی معالی
رسیده در فلک تا سعفر | نکو دیدم بدیدم طرفه حسنی
تمام از صفره صنعت مخمر | بدورش چند تی چون رودابی
که سر تا اوج باره رود دیگر | دو صد صارم سیان بدان حصن
مفصل گشته از اعجاز مرمر | گوارا آبها اش جدول
زسنگ و روی آن سد سکندر | تحت سطری بنا قرار اکاج
بود برچارم فلک خورشید خاور | هزار امع از روی مبارک

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور گفته

هزار حیدران کز راستایان سحر | سر ملوک جهان داد کرم محمد شاه
هر جا شد زدشمن ملک سار | هزار گنج بداد و هزار حیدر داد
کشیدند آب هر که دو سه عمر | زدرک رود ای کرد او رشا مرد حد
کهی داد مرا از القعر سحر کدر | هزار قلعه شکست و هزار قطره بست
شکست از روی ما رو دست آهنگ | چو مرغ گشت مران گوی مرملک
هزار بار درون آمد رمیان حجر | رشیت آب کاری فسار زکرد

وله ایضا

آمد و بود آورد سانی همه کشور | هزار سکده و هم زند میا اکبرا
سمای سر به سر کنار دو رهبر | میان مسجد طاعت کشیش احمد مرسل

در مدح حضرت پادشاه مغفور محمد شاه گوید

این هنگامم بسوخت بحرم مکر | امید بودم کال لعلت دیبا چشم
رنگ از رنگ سر رنجیده صدای او | آتش رااحن چون شیخ شامج
ل بردی مرا امید دل با مدعی دید | هرشت بوسه بدادم به تیغش حجه
حسد ایام بودم بیرت تاسحر | نگار بر جه مرا بود سیفتادم دست
نگر این روی مرا باید کجا مدعی | کنیم آری همه زار است سر کردر
گر سدم دو دررکا و شه شکر | درتو اکرم قدر و جلال او
استمالی هست بزرگ کوکب مال انگسر | تیغ او گوی شرامین بره های حد

هم در مدح خاقان مغفور گوید

حمید عاشق معشوق مست در گلزار | همی به ماک رود یک نای لاله عیش

سمانا درش مطربها طنبور
درون چمه و حرکاه کوهی
کرد شش رود رحی کیوان
رسیده قمر حدقا ماهی
زمین مامه و صبح ممرد
نکوی درش کاهی شمشد
بسطر سطر پاک شهنشاه
محمد محمد شاه فاخر
شنیده ام تا از خسروان سحر
حدیث کی شود امر جهان بطریعا
ول حد را از سر عیان دم
هر جا شد که هس ملک شکوه
که بود که چکو رسم فرح
کهی بد مرا از القعر کوی کار
رس کلید که برد حسد ا درگاه
دعا گو ماد صانع حاکه شاعر کف
امید وارم کاه درگاه خسرو کشور
رسول اس در کوه سر که مرحا
جهان عجب ملک برکند دو مداش
دست طاد و سب رسد و مهکی
بنای سکده مسجد بنار و در مسجد
دوس کنم لعلا سکه مرا عادم
ار کدار آن استرک حل کدار
لیک ازین زکرم حج بر بار دلشش
این هنگامم و سرت چشمم چون
بر بهار روی سیه صد شر را
گشادیا جه دید که چیست کتی ار
ستاره ام بادم سرت مگر نام
نگار امیدی مرا عجب نکر وی تیسیر
لیکن ار عجب مرا فزون تو ای زاده
ملک زاد محمد شه ما بکمد مشی
بهار داده و بر رود و مر شکار ار
نشاط آرد خاصه که زخشیدن گل

کسا سا کشاده راه حجر
کما دیده مدار عقل باور
دره تا دامن کهسار چه سر
مثل هر یک از تمثال آذر
کشیده بر طرف چون چنگ سطر
بسنگ گاه شاه داد گستر
حرد سا طلع از آرای منور
معین شرع و پیام پیمبر
گران سنگ سبک آیین بشید گنشته
حسر کجا بود ام در زمان عادل ار
که وصل به هر آمد رسم دهر
و مش دکار کی چو شکسته سطر
کوه دار شش چون بحر بات شمر
که در زمانه مراو دار کو بسار بر
که هم سحر برعان پیروز پرور
حرا یک آب شود مرغ وحش شهادر
هزار فتح که دو شهر مایه ظفر
زحسرت کرش چرخ شکسته سیمبر
زمین تهی در آب بدو بحر
هزار سعد و در مایه بنیادش کافر
دار اصر حلقه نام حید رصد
چیز پایی شد آرزو بنیاد بسطر
مثل بس در آن یک کوه پیکر
که محمد دل درت رسم کر
ما زمی زر دوسی راه در آمد راه
گلش از سیلی میان شیخ بیلو
هر سحر باده کردم پیلو زمین ساغر
نگار راهبر که مرا حوصت تا پیدم سر
از حدیث تو که خواهد روزی سر
مرد و ارمدت تا بست ازین اصل
که بود فراموش و شمار مرد سکر
فروغ لاله روی گل هوای بهار
همی دار برید سکای اله عقار

چرا دمی بدل اندر نه مبر شش و نه فراز | ز کام آتش بزد چو می نخندد سخت
که باغ و راغ و نهند و دشت اندوست تنگ گار | ز مشک داده و را بوی از عبیر طراز
بدو نمود و نزد لاله هزار قند نثار | هزار بخت و آن فرخنده گلبن
ز یک طرف چو غلامان سرو کرده قطار | تو گویی آنکه چنین را از آن چنین آراست

در مدح فاضل کامل ادیب اریب حاذق رفیق ابوالقاسم خان فروغ عم خود گفته

بر سر گلزار و لب جویبار | کوه و دره و دشت و دمن سیره
کوه در دوست لعلی خمار | کوی یاقوت و زبرجد شده است
چتر بسر بر زده طاووس وار | بید تبان خیمه برافراخته
کرده ز الماس بساعد سوار | ابر بهاری فراز سرش
بر صفت محفل فخر کبار | عم نکوخواه نکوخو فروغ

در مدح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

سفره قربت و بر آن مائده‌های سندوس | باغ و بستانست بر سو گرش بنه چشم
چونکه بنشیند ز کی جنگیان قوم روس | زنگیان با روسیان خندد و غنج غنج
یا که عیشی نیست ایشان را و باشد روز بوس | روسیان کیف فکنند پس نیلی سپر
این چه نوبت از زبرجد کو نمی‌آید بس | چند ازین جامه سیه پوشیدن ای عباسی
چند این کیوان به صورت چهره زرد چو عروس | گرد این نیکان آب ای چرخ زرد تی ندو
چند چون آستر شوی چند چون آستر خروس | از چه ای تاریک شب از مهر یاری عطاس
پادشاه دین امام هشتمین سلطان طوس | آن علی اعلا و آنکو ستی اولا
در ره اصدار قصد و رود در رضا رسائل روس | پادشاه دین که بر نوحه او صبح و شام
چار رود و سند جان بزاد و شد شمس الشموس | گرچه زیور کرد و زینت دست عیسی از نهان
هر طنازی نه دین اتعدا بر المحبوس | در نهان اندر شعارش هم ز تو بالاخشن
این بیا بشنو که چو گرد است تا موحن بس | چون سکان آن جسم و همچون بهان لخیلی
که بیا شه باش و بر درد او بر در دو بوس | کام کام تست بر دار اندر شد و گر ان
گفت من سلطان دینم از چه برمن این فسوس | ما ستم در بر مرزا مال تو و اضح خبر
طفل خوی طفل اندر عهد باشد عکوس | تو مرا زین کین کنی ور این نفس تا آن نفس
از ازل با اهل حقوقی را بد ز اهل نحوس | رست فرمود و خشان شد لعن آن باری مرد
خود نمی‌دانست چون هم تجربه دو هم محسوس | از زمان اندکه نتیشش از جحیم آمد کاس

در مدح نواب عباس میرزا منظوم کرده

اگر نه چون من دلداده ابر آذاری
کی بساط گسترده با دفر و دینا
بدو نهاده ز لاله هزار جام شراب
ز یک طرف چو شاقان نرسید گروه
تفرج امسال خرامد بهار
این گل‌های سنبل و گل لاله‌اش
قافله‌ها بار فرو ریخته شد
حاصل شان بدخشان بخت
دشت نهان است به نیلی پرند
نارونان بر طرف آبگیر
شاخ شکوفه چو یکی نوعروس
راست تو گویی که همه دشت شد
کاخ ختن چون آید آهنگ وای خروس
تخت کاووس است یا بر بر حمائل
نوبت سیمین است و گسترده بر دیو چون
خیمه نیلست و بر آن شمسه‌ای لعلگون
گاه بر چیز مذر و می‌دیدگان از زمین ها
یا که صلحی نیست ایشان را و باشد روز جنگ
این چه شغف است از زمرد کو نمیگردد جواب
چند این لولوی رست طره‌سان ز دیگر آب
سالیان اندر جفا با روزگاران در خطا
چونکه اندر خاک بنهاد دیده رود از وطن
عامل علم نبی و حامل حلم ولی
چارده بدر ند دین او ست ملت زنان بدو
بر عیاشی بود این عقد ابر آن طعوم
آن نشیند ستی کی چون بود بیرون جهود
که بیا سر باشی بر درد پای او بنهاد سر
گفت من سر داد جانم چند بر من این فسون
زن خیالی زن بهم اندر که باشد خلاف
نیک دانم که اندرین جهان می اسیر جهان
آخر از زن چون ز داد و جهانی شت زاد
چو را به نسرین بنهاده ز عنبر داس
کسی نسرین به داس عنبرین ننهاد

زر چشم لولو بار چو می‌گریزد زار
ز لعل که ده و در آینه و در زر قرد تار
هزار شمع و زآن بر فروخت از گلنار
که شاه غازی بر رسم عید بدبار
کش تر و دلکش تر و خوشتر زیار
قافله در قافله و بار بار
بر سر شیخ و کمر کوهسار
گرد زمرد بر و یاقوت سار
ریخته و چیشتر در لاله زار
بر طرف جوز یمین و یسار
لولو ناسفته نماید نثار
آن همه زیور آل و تبار
نقشها کرد عیان بر روی سیخ آبنوس
چتر طاووس است گویا یا چشم خروس
زین بهین است بر بسته بر خنگی شموس
بحر عمان است و هر جا ماهی سیمین کاوس
روسیان با زنگیان در کوشش و پس بوس با
زنگیان بر دست گرفته بس ندین ربوس
تا کی این آذر افروزید ای قوم مجوس
گرد این میدان خاک ای کاهلی کم تدوس
از چه ای تو سیاه صبح بسیاری عطوس
آن نوای بینوای وان چنوری عبوس
صبحها در سنجها ماندست از بیها بگو
جسم پاکش ز لبو خون جان باشش از کئوس
در شبان اندر عدا باشد باز نالی بسوس
گرد نزد وشش خاکبوسی دو بهشتش جا بکوس
نام نام تست بزرگ این ستم مقلوس
آینه آسیم در دلم ز افعال تو لایح عکو
طعمه ریب المنون عرضه حرب البسوس
رای نمود و هان وای آمد ست بوس
آن زمان فهمد که بر دنیا کیر ندکوس
چه کرد خواهی کز این دلم قرین هر آس
تو بر چه کردی جانا بدین طریق قیاس

که رخ سپید چو سیمین ز زلف تیره آبنوس | رخت چو ورد و برت همچو یاسمین تا به
همی بیاسم خواهی از آن چون یاس | چو در بر منی از هم جدا بری از کیس
همی به عدل ملکزاده دادگر عباس | چنان که از ره تیر از نظر آن جشنک

در تهنیت مولود مسعود شاهزاده مسعود گفته

هزاران لعل تابانی بیفشاند ز بحر دوشش | گر نفخ مسیح آری ز یک جسم آزاد و بنداری
فلاخنهای نخ تا هشت اندر گنبد دوشش | جهان را مدحی به هم نشد سبکی کوشش
که مشکین جامه عشوان یکی پوشید نیکوشش | ازین ره مرغ بیانی از آن قصه فرو خواند
که دانا بود و بینا بود و پر بود و نکو گوشش | هما را سیر بنموده بقوم از هر چه سو کوشش
رهیده است از حسد جانش حسد را کرد محمودش | مدار آسمان باشد عیان از قدر منقوشش
همی لعل حسان ز انگور بنیه بلور پوشش | همی جسم قریه از نباید خوانده مهر و سرشش
قبیله عقل منشور قسمش عفیفه عقود معقودش | تنی کز غیر او خواهد بپوشش ... رمل

در مدح شاهنشاه عصر خلد الله ملکه

ابر اندر کرده آشوب و جنگ | آسمان گوئی چو دریائی بود
بر فلک پرّد همی‌های کلنگ | ناصرالدین ناصر دین اله

وله

در قصر روان بسی رواحل | پوشیده بکله‌ها مراکب
چون خیمه زرنگار هر تل | محمل چو بهاری از بر شط
کو قائم و گاه گشته مایل | دیدم سحر از بر طلبها
می رفته و بار مانده بر دل | بر جای اناس از نجائب
واکنده ز دره وش عنصها کل | عارض سوار بر آن مسارب
نه مرد جواب و مرد سایل | ارباد فتاده بر مطابخ
نه صبح قرین و صبح کاهل | یاد آمدم از دیار و یاران

در مدح میرزا تقی خان امیر نظام

بعزم گشت آمد آنکه پردلان سرسام | کمان تو دم صبح از همه بستان است
سپه فرو دم بس سیل دیدم از هر گام | چو شام تیره گرد سپاه گشته زمین
نه آفتابی بر آسمان گرفته مقام | همی برآید هر سو نوای جان و شان
هزار جانی سیل سه چون کمینه غلام | گذشت جیش ملک با هزار فر و شکوه
بگردش اندر افزون ز صد هزار کرام | ز جای پیش بسی کاملان کارآگاه

اگر نکوئی کی کردم آینه بر کیسه
همی به بردم وزی از آن نخ چون درد
غمیس کنی و لم لذتی که دمی نشید پیشی
بهار آمد چو سلطان سلطنت مسعود پیشش
بسا بسته ز فردها ز خاک گمشت دریا نقش
احادیث وفا و لیست از رواج اخلاقش
درخت از جوانی مان شد که فشانی
بدان آشفته مسیح اندر رعد برق هر سات
یکی مه سبز دارد یکی جامه سپر در بر
خداوندی خداوندی که هر سبز وی و مینائی
رسیده است ز جهان عیش جهانی نخوانده محمد
همی مدها با نزا تخواستند خورشید مش
فد در نور رفته حشمتش لطیف روح و جسمش
کوهسار و باغ چون سیم سپید
ریخته ای شکوفه اندر سبزه زار
برق اندر خنده بی شادی و صلح
چون صف خدام شاهنشه بیار
رفته شد رواحل و قوافل
بر دشت عیان بسی هوادح
چون حجله زنگ خاتون
کو ساکن و گاه گشته سایح
می رفته و جام مانده بر جای
بسته بجای خیمها خاک
فانوس ... بار رحقه ارباع
نه پیچ ندیم و پیچ یاور
فزود در هر شکوه و گرفت ملک نظام
بیانش هست نجر بحری اگر نه سخن
برق کینه مر او را ز تیغ خامه نیست
بلند گرک فلک ... چو کند ستم
خشم ندیدم بس که دیدم ز ضیغم
چو دیدم اندر شیری نشسته بر پیلی
ز شوق بر سر خاکی افتادم و دادم
که بود وصف امیر نظام ایران بود

طراز ورد تو در دو طراز یاسمن یاس
چو در بر می ز بهر من چرا کنی در کاس
که در میان نگذارند در زبان از کرباس
که بر سال کند جشنی پی از مولودش
بسا بسته در بر صدها ز خاک گنجت مقصودش
قضا در روی قابل هست زمان ام او مردودش
که در خیل جالوت هست از طالوت مسعودش
رسیده در شهر بلقیس سلیمانست محمودش
وصال است منظور شمال است منظورش
همیشه چو در فرموده تخلق از هر چه موجودش
شجاع ثواب آمد نهان از ظل ممدودش
همی تا چشم اعیرانش تا بدگفت مردودش
رضی گر جز بد و باشد سوا در سر شود دودش
شند ز قر و کوه و یاقوت رنگ
چون سپاه روم اندر خیل زنگ
میغها در آن شناور چون نهنگ
خسرو دانای با فرهنگ و هنگ
بشد بر اشتران جلاجل
بنهفته بکلها محامل
واشوفه شط از موج هایل
بر جای سوار و رود منازل
بر پای اناثی از مراحل
خالی ز اغانم آن عواقل
اوتاد کنده در منازل
الخوب رخان خوش شمایل
زمین همی خنداند که امیر نظام
نخست ذوقیت سحر گنجی از ستوده کلام
که زر دخانه او سپر گون صمصام
ز بس کشیده نشان و دوخته اعلام
جمال شاه چو خورشید رونق از نیام
که خون خصم حلال و مال دشمن حرام
رسید چشمی که فرخجسته و پدرام
رسید جانب دگر گردش دلان انجام

همی ز شاه پیام آید از قفای پیام ‌ ‌ هزار نامه نوشتم ز رزمش بی کف

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

پایه این هفت گنبد گردون ‌ ‌ از تو بر باد خرمن کفار
عالم تو عقل را کند حیران ‌ ‌ کلک تو چشم ظلم را پیکلت
کمر چرخ بر درت چوگان ‌ ‌ بکنی ظلم و بکملی پیوند
مصدر فضلی و سپهر امان ‌ ‌ باز اینک ز گردش گردون
ابر چون چشم عاشقان گریان ‌ ‌ بر شاعل شد است پنداری

ولـه

گلبرگ کجا یا مشک چین ‌ ‌ مشک هست ترا با قمر بهم
داری بدهان اندر انگبین ‌ ‌ بس جا که تو فرموده خراب

فی المنقبه

ابرار سطر نموده جز بهر شادرسان ‌ ‌ گاه از زمرد هست تارک کلاهشان
وز نو گل است عارض پیا عذارشان ‌ ‌ از ارغوان همیشه بر آذر کباشان
چونان گران شراب بگیرد خمارشان ‌ ‌ مینا تمام طشتان شید و عنبر بساطشان
خیناگران نشسته هزاران هزارشان ‌ ‌ از خیری و خجسته و شمشاد و سروشان
خاطر کشد بجانب قمر و قمارشان ‌ ‌ از مرغزار سنره نیلی بکستر ند
فرزین سوسن است ز گل شهریارشان ‌ ‌ در دل نیاید از همه شادی و عیشها
و اندر بهشت فی اشند گذارشان ‌ ‌ چون امت محمد و چون شیعت علی
کز خلق بر گزیده خود آموز کارشان ‌ ‌ دیدی چگونه در دل ارکان شیر کین
روی جمیل و اشت ز جور شرر شرارشان ‌ ‌ هر گز از انفراد پسندیده ترکه دید
آمد بموی و نشسته غبارشان ‌ ‌ هفتاد تن بید در به شهها و باستان
شب کرد و تیره بر همه شان روزگارشان ‌ ‌ روز حمد شنیده البته کو چو شیر
هم عید غربا ایشان هم عید زارشان ‌ ‌ از خشم شاه تیره همی گشت چشمشان
فرمانشد آن نبی از گرد کارشان ‌ ‌ فرمان بیاد و گردش شد و نهاد او
شاه کبارشان امیر صغارشان ‌ ‌ هست این امیر کشت پس از من بمن بلی
با اهلبیت و بجهان یار غارشان ‌ ‌ زان پس که اهلبیت خیانت دیدند همی

فی التوحید

مبرا و منزه از چنین و چون ‌ ‌ برون از جمله و در جمله اندر

زد دی رحمت یزدان نکال بر کس
عید مولود خرم و خندان
یا د آقاسی آنکه دست و دلش
آنکه از نور روی و دارند
وانکه بر قصر جاه او بشنند
رای تو مهر را کند تیره
قلم فضل به کفت چون تیر
معدن علمی و پیشوا ام
باغ چون روی لبران تا زد
گلبرگ نهادی تو بر رخان
آیینه کی جنت ار عنوان
ز نبور میانی بدین سبب
ای باغ و راغ رو که همی باغ و رعنا
بر پیدا همی کرد بر خیاشان
رود و سرود و چنبر آواز و فرودشان
خاک از چمن گشوده ستبرق بساطشان
از سنبل است حلقه پر پیچ و تابشان
هرگز از انجاب نه بیند سیرشان
بازیگران استاده و گران کارشان
بعد از خمار و خمر شراب و کی بها
رخ نرگس است و شاخه بادام است و بیل
هرگز دگشت حالی اشند نشستشان
آنجا رود گزیده و آموزگار خلق
دیدیکه شب بجای نبی خفت زانکه او
آنکه سوی یثرب بعد از نبی از فرش
خیبر شکست و مرحب و عنتر دریده و محمد
آسمان نبود ز آنکه همه پیل اشتر بود
چو کار ها بکام شدند اندر غدیر خم
بر شد گرفت دست علی را بکتف او
بعد از نبی آنکه شنید یدند تا چه کرد
دو چشم چرخ کور و دو گوش زمانه کر
رهی ز دار حتی بسر دید چون
منزه ذات او از این کم و کیف

هزار باده چشیدم ز دانش بجام
برگزیده زمان صدر جهان
فتنه بحر گشت و آفت کان
ای این سیف کوکب رخشان
وز تو آباد خانه ایمان
حفظ تو جسم ملک را اختان
مدهی مال و نشکنی پیمان
فرودین آمد برفت خزان
بوستانها ز لاله نعمان
آیینه بستی تو بر جبین
لعل است ترا با شکر عجین
بس دل که تو بنموده حزین
به کشت حاشان گوکشت کارشان
بر سروها همی گذرد بر قطارشان
وادی رود و بیت یمین و یسارشان
گاه از زبرجد هست بساط عذارشان
وز نار دان بهار و بباغ عقارشان
گوهر شعارشان شید و زمرد نثارشان
وز قمری و چکاوک و دراج و سارشان
لاله پیاده شان و شقایق سوارشان
هرگز ملالشان و ملالت کارشان
گر حق سلام یا دبر ال و تبارشان
غلغل فکند حیدر در دل سوارشان
خوش تا قرارشان و پسند اقرارشان
در خاک و خون کشید بد انکار زارشان
در هر نهیب کرد چو روبه شکارشان
و ز ذوالفقار خرد همی شد فقارشان
بر هم رحالشان و جهازات و بارشان
لعنت بدشمنانشان و رحمت بیارشان
در کربلا بقهر خدا شد بهارشان
چو دید و چون شنید چنانکه و زارشان
تعالی شانه عما یقولون
درون هر چه و از هر چه بیرون

برون

دو دوزخ بچیا کرده کنون | همه رو محل صیاد و پیدا
دو دوزخ حرفی نکم نبی افزون | حکیمان جهان بسیار خواهد
تحمید به سیحون حلقه نون | دریا با سیمان عرصه تیسک
سیحون عرق و دو پای جیحون | همه چون با سیار درجایم
ما هیم از قریب دو ملعون | مدان حرآن دین وصل میتیس

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام گوید

حقی با دستار احمد که بود آیتیس | حرایا ایس حه بی که ماکر مودی تو عشترو
الصنوبری در ولایت کردی با کرسی | شیر حق دی و کردی با آسمانت سیاری
گرکار بس ثمت الامیر دشتین | با سدت حکم زمین محبت و دو قرآن

در صفت بهار و ثنای الحکیم منوچهری الدامغانی و تخلص بمدح عمید واصل ابو القاسم خان کاشانی

صبح از طرف ثمت باغ دمد دو گمی | هر روز دو خون لاله بر رد میان باغ
از رشک کرده نکار و همی | حمدان حمید شاخ و نار گر ناکرتو
تک رد بن لاله چی کر بمی حمی | حرطعم ال با بد گرا بستم حوری
کهسار از رشک سده و دست نو همی | صبح کوه لاله و رکار کوه برک
و لعبه دیبای بر آنکه و بادمی | کوئی و دار ما رنس آشوب ناحسم
رحسد و دیبهای سواران آشتی | ررمکان دیگر کو یکه طبلان
خواهد بیت بهار از فرا دانجمی | کشتی چو دائی داو آتیام بیت کوت
در حوالیش حلم احسنی خود حامی | برتسه کام رایت او کرده تیرتی
مسجد و کامیات نسد بستار کودی | ارکعش بدمحت کمر کو باسود حمی
مرسهی آمده رد دستش دمی | اسلامیت و آزاد از طبع خوشتیب
دعیص ایب کرچه بوست نه همی | ز ربعیات بساسد چنانکه او
ما رس رست بی آنت عمد دشتی حجمی | او و را منوچ دل بود او را مهدی

هم رئیس منوچهری دامغانی و مدح برادر کبیر الکمال محمود الخصال محمود خان حفظه الله تعالی

طرقی بیلی تا ز ان طرفی کرکدلی | ما حصرائی دریکی ابر سوخیمی
ما دهاکو فی آستد نکرد عطلی | ما دسکین و دم سمود و حمیرا حتی
صیمی باشد بساخته مرجانی | صبح بر لاله رشته کمی دستهای
طاووساند هر جا که بود تا رونی | سیره اسپنی هر جا که بود دسته

رونق ابجیا کو حامه برتن
کی آب عالمستی اگر سوانی
همی نقطه اول الف و دار
کو بسر جانش و پهلوی کوهر
همان بهتر کوبا بر آل طاهر
از پی امر و دیا و ربی فردانی بیت
آنکستین و راز مهر تو دل تو کشت
مصطفی محسنی بودی از پرور سحت
رضی مدر دیده و دشمن که کردست اسحاب
اسحاب کامد بسوخت معجزات
آسمان دین کی سر کشیدی تا سمال
هم صبا و هم شمال هم سحاب و هم جبال
ار دوی بست آمده و آور دو صحر می
برجا که نقشها چو تماثیل و ابریت
ابر ار معطر کرد ز باغ اندرون دو بیع
آن رود گل می پرد و دستار رقاند
تک دحیس بر سر و حیری کرمی حیری
بر لاله بسته چو جعش و بر نسیم
شکان نکرده چمه لی پس تا سلاح
وانگه برون برآن تیره سیعا
تا که راویان صبح ارعوانیان
آن اصل بکیامی از او که کرد گرد
محمود رودکار رتدهت آسوده گی
هر مشکلی کرد و نیستش مشکلی
رو بهره جوی کرچه حکیمیست فلسفی
کارستی کمونیست و سدش فراغی
گر در باغ بهار بیسال آمد سدلی
رفته صحو و آمده و فروردین ماه
بیمور در کاه سلیمانست با صبح ربیع
یا چو هدهد شان گشته بیست ای دو دی
با همه ز عدیانی که ده آسود فته سع
آوری است او در حد بر سو کلکی
طوطیانند سه سو که رده در سیحانی

همه را حسبنا ایدون امروز
ز بقراط و ارسطو و زحالطس
حرشان بود از آمدن کنون
معین حویش و رحیم معسول
کدا زیم این حسین سرزمحزون
سحر حرمت یا بی امیر المؤمنین
رسیح جاس فرو کرفت روز و روز
هم ولی و هم وصی هستم قرین معین
حربی بور سی سرکرو و ریدی کیس
ما و شاهوردی کشتی اصرار تمسمس
ما اسال کسری ابی هم رمان هم زمین
هم سیم و هم حمیم و هم ملک هم حور عین
ای کرده سمان دیگر کوه شده همی
ز حیح از ما چو تماسیح قلمی
کوئی با دو سحب بر آن عطر مستی
کرد بر آن حمید آن حوابی همی حمی
حرونی بچیره دکر رد من دمی
کهسار ما چو خیمه خاقان سپلمی
کرد آن مقبل دلیران عشتی
دارد در سحر کرامی معلی
میر تبرات و شرف ار مام وعلی
ررحم دار رحمت او کرد و مرهمی
ار دیدن حالتش بیاستود همی
تبیان جای حسد بیع محضری
معنی بر آن رد دار دل امیر رقا همی
او را معطی دار دار را مسلی
کر آمد سد او گشت بیهانی جستی
حنه کنون دستی تو دلی جنه کو آمدی
که همی اسم من آید رس ابهری
یا چو دریائی ددرد یا مهر حاتمی
گل با تو حمرا آورده دس را عدلی
سمر بر ساح سرکردی کی سرمی
حیمهای هر جا که بود دستری

موود باشد ز زر مرد چو بعنبی خالی
کینکم دارد آبستن و افکنده به پیش
بچها دارد او بچه ز آن زرین تار
یا بیابس بر قبای ضیمی سیم عدا
شاخ رقاص بود در تف آتش بازی
خاو نهاد بهر روز نه دیواری
زین چنین خلدی نیکدم و نیک زبان
عادلی باذلی و کاملی و نعت دلی
نه بحجب همم او ز حوادث درسی
هرگز از عجب نکرده است به زیدی نگهی
تا نه با زحمت اول به رها پدری
برسر خادم او هر کله چون تاجی
چمن است بهاء ز دگر آب حبابی
بستان سحرگاه سرودی درود
گهی ابر و بخاری گهی تب و شراری
تو گوئی یک سوار ندو همه اسلحه دارند
همه کوشش جنگست غیو است و غریو است
نمایند کوزنان بیابان تک و تازی
بهر باغ صفائی بهر راغ نوائی
یکی حجله آراسته هر جوی کناری
دگر لاله چو جامی لبالب ز مدامی
گل زرد ایاغی و گل سرخ چراغی
بدان مشک عتیقی است زهر تازه عقیقی
چنان صورت نگزند مسعود لقائی
عزیزی و جمیلی و منیعی و نبیلی
بجا دارد حلمی و بدل دارد علمی
بجز با قدم صدق نکرده است خرامی
الا تا که گشته است مسائی چو صباحی
نه رایش بخطائی و نه عیشش بعنائی
بهر سوی محبی است ورا باد بشیری
هماجا جهان گشته دگر جهانی
تو گوئی ز یاقوت زرنگین هزاران
همی بانگ رعد آید از هر کناری

تاک باشد ز زر جد چو جای سطنی
وان شکم لذه زبی تنکنی به عکنی
بچه بر تار ز نیا و بحیث جز او هیچ زنی
و ز بر چهره رسیمیش زرین دهنی
مرغ قوال بود در عدد چنان طبل زنی
آب بکشاد بهر مرزی و جوی و چمنی
بس سزا باشد سزا که فخر زمنی
منصفی منتصفی معتبری مؤتمنی
نه بشوب عصم او ز محارم درنی
هرگز از زهر لگنه است بعزی سخنی
تا نه چون ست آخر نبی باسنی
بر تن دشمن او هر بسلی چو کفنی

این عجب بین که گدو گشته زرین جامه
وین عجب تر که ته آن اشکم برور زن او
نرگس تازه چنان شد که گذاز بدن تطبیع
تاک برخته بهم بافته چون چرخ کبود
بوستانبان بسوی باغ آمد و در کف دارد
گرد برگشت زمانی و بدید او ارمی
دست گشاده مسعود رخی محمودی
در زمان جمع دبرسان عزیز نسقی
نکرفته است ورا در دم یاری کسلی
ملکی و متلبس بلباس بشری
نیکخواهش بده چو نشانی نحنکی
زند پهلو برسینه او را حرجی

در جواب قصیده فرموده حکیم ابوالحسن فرخی السیستانی در وصف بهار و مدح فاضل ادیب محمود خان کاشانی

هزار و دو هزار زند شتابان تعالی
شتابت و در نکهت جوبت و سؤالی
گشایند گلشکان بسوی گردون بالی
بهر کوی نگاری بهر دشت غزالی
یکی البرز خاسته هر تازه نهالی
و باید بر تمامی دار پیچ هلالی
در این است شرابی در زرست سفالی
در آن آب رنقی است بهر سنگ و شبالی
چنان سیرت پاکیزه محمود خصالی
نه جویای بخیلی و نه گویای محالی
بلب دارد قولی و بکف دارد مالی
بجز بر صفت شرع ننهاده است مثالی
الا تا که نبوده است صباحی چو زوالی
نه جسمش بملالی و نه جانش بکلالی

بهم چو نکه بتازند بگردون بفرازند
ز خوی شان همه صحرا شود همچون دریا
بدین تک ندیده است کسی خاک زمینی
عقیقین کلهها نه ز بنازی و نوشی
مر آن غنچه بگشاده وانجار کشیده
در باغ کشاده است نشسته است و ستاده است
دمانست زهر خاک همی مشک سیاهی
همه کوه و بیابان بطرازی و نوازی
یکی تازه حیاتی و یکی نیک صفاتی
بری از همه عیبی و عری از همه ریبی
یکی بهر رفیقی و یکی بهر شفیقی
هوس جام و را هیچ نبسته است تنبیهی
همه دم فلاحی و بهر شام صباحی
ز نقش لعقانی و شفیقش بکفانی

وله

که چون آسمان گشته هر کوهستانی
به بستند بر شاخ هزار ز غوانی
که هر گلکرا هست بانگ و فغانی

بران سبزه چون شد ز لاله
پراکنده شد ابر بر روی گردون
شبان آتش زرین دارد شبانه

که مرا و را نه سری هست نه او را بدنی
تا ز زرین بتنیده است یکی کارتنی
خرد فنجانی زرینه بسیمین لگنی
بدرآ و بچه ز و خوشه چو نجم پرنی
برکتف پیل نهاد و چو پیل پیلتنی
کعث اینجا بسزا باشد بر هیچ منی
خوب کرداری پاکیزه نهادی فطنی
در قران جمع دمان او بس قرنی
نه ربوده است و را در که مردی مسنی
فلکی و متعین بعلامات تنی
بد سگالش شده چو مرغی با زرنی
نبود دری مرادا و را شدنی
فلک آراست بهر شام دگر زنگ و مثالی
بگردون شبانگاه نزاعی و جدالی
گهی گیری و داری گهی قیلی و قالی
گر از رعد نفیری گر از برق نصالی
چو صبح آید و بر طبل نوا زند دوالی
بدین نوع نشنیده است کسی باد شمالی
ز مرد سلبا نند بفری و نفالی
چو پاکیزه دهانی و تراشیده خلالی
صنوبر بنشاطی خجسته بجالی
روانست بهر جوی همی آب زلالی
همه باغ و گلستان بجالی و کمالی
یکی برکاتی یکی خوب نوالی
تهی از همه کبری و ملی از همه حالی
یکی بهر جوابی و یکی بهر سؤالی
هوا عقل و را هیچ نکرده تعالی
برو حی چو روا حی و بالی چو ربالی
حسود سیاقبانی عنود ش نکالی
بهر جای حسودیست و را باد شکالی
فشاند ز هر سو همی بهرمانی
چنانچون یکی کلکه ای شبانی
که دائم جو پیدا ز کلکه کوئی فشانی

زه عرگشده براو دبالی — زباران بربام بجربیت گوئی

در ظهور و خروج حضرت خاتم الائمه صاحب الامر

با جبهه گشاده و با چهره جلی — قدری چو آسمان بوید بسرش قمع
زیور رو بزمین از قسط و عادلی — با کافران مجاهد و با عاصیان عدو
بشناسد از سپید نمایان سیه دلی — دین خدا بر ایشان شناسد بعالمان
فوز جان کار روانی و مکر از عاقلی — از جنگ صلح جوید از صلح راهی

وله

تو رنج مرا بر خود گنجی بشماری — چون صبح تو کرو بینائی سرها
تو از طرب و شادی خندان چو بهاری — حق دارد ازین خندان دلی بهار
چون نیست که همواره تو بر سر و سواری — بر سر و کسی صورت باغی نگارد
یک حلقه و صد حلقه گر از ابنا دری — یک حلقه گو باشد واز لعل بدخشان

در تتبع حکیم احمد منوچهری در صفت بهار و تخلص بمدح جناب ابوالقاسمخان فروغ عم خود

اکنون که از هر کوه جلال آورد بر سان ولتی — و آن که بر چون ها و سیست آب دریکتا
امرود شهوار اجلی با ذم شهار اتی — لاله است بر طرف چمن لیلین رخ زمرد
گردش تنچ بی زرگری الماس تیغ ده تی — ابر ربابی ز رو هستی ندست آتش تو همی
او تخت اندر بوستان چون یکا گلبن — اندر باد باران ها رها مانند فوار ها
چون ولان خیلها با تو جستی و هستی — کلنار ها بر شاخها چون ازدر دو کاها
چو باکه اندر مورد اعرابیا را کبرتی — آ زاسیر در جامه و بین ابر تماشه
با موزه های احمرش در جامه زرد عبرتی — وان هدهد کافرده بردم نماید سجده
مرغ است در بوستان ها مرغ است اندر زرتی — فرش چمن کاکو نشد و شاخ سمن زو نشد
هم بلبلان چون پرده یوان اندر زبان آتی — گلبن بسبز زاری کند بلبل خوش آوازی کند

المسمط فی مدیحی علی سنن الادیب الفاضل المتقدم ابوالنجم احمد بن یعقوب المنوچهری

کز لاله نورسته بر سوی چمن چراغ است — وان تازه شقایق چو یکی سرخ ایاغ
جز عشق درین فصل کسی هست خراب — بادام نهان سخت گران شد ز چغاله
ابر آمد و بیرش بچشانید ز ژاله — لاله کف آورد یکی سرخ پیاله
آنجا همه کبک آمد و اینجا همه بلبل — آنجا همه شور است و اینجا همه غلغل

زین شاخ پرد بر سر شاخ دگر زود — چون ببر او گوئی بزر خست کسی دود

چو دیبات سبز و براو پیدا کشتی — که رود بیست جاری بزاد وانی
ماهی علم زد همه با صورت نبی — شاهی قدم زد همه با زوی علی
با قامتی کشیده و با رایتی رفیع — فری چو آفتاب درخشانش منجلی
خالی کند جهان را از ظلم ظالمان — با رهستان تیغ دب از راستی ملی
بنشیند از کشاد و چینیان مذهبی — علم رسول باید آرد ز جهل
نیران نهد که تا بشناسند طالبان — وز زر علم خواهد واز علم عاملی
با من صنما چند چنین عربده داری — ننشینی با من حق صحبت نگذاری
من چند ترا بر خود رنجی بشمارم — چونین همه شب غم را برباچه کاری
من تا ز روی تو چو کر این چه ترانم — زیرا که تو سرو دختر خوبان بهاری
نرگسان بهاری همه بر آب سوارند — هر روز ره تو بر سروکی باغ نگاری
با می کرد آنجا باشد بر نسترن تر — صد حلقه تو باشد از مشک تتاری
یک حلقه یاقوت و در آن لولو عمان — صد حلقه مشکین و در آن عود قماری
آمد بهار و هر چمن گشته ست چون جنتی — بر ربع و اطلال و دمن گسترده هر گون نعمتی
در باغها تمثالها بر راغها اشکالها — مانند اطفالها پیدا شده هر شهولی
چون مهر شد سوی حمل بر کوهسار و بر جبل — الماس از هر ناحیه یا تو شش بر سر تیغ
آن برج پای زال دانا از روح چون مهلی — چو بان خان بر بهمن کر خم کبر چمری
بر سر خناجر زرین کف زمرد بیکری — لیکن کنون هر سو همی هر شام ابر ورقی
گاه سطر آسمان گوئی هزاران ریسمان — بر دمن کهسار را چو بان نماید شد تی
بر کوه خیز سلها زی تنها با سلیها — وان کاخ را سور لبها آتش آن چرخی
هر کوهسار و فندی بر سکی و پر هدهدی — این بیکند هنگامه دوان بستا بد شوکتی
کو سنگ کبک از دورش قرطاس عنبرش — بر سبزه مشکش نامه در زرش کسوتی
اندر بنفشستان همی گرد دلستان همی — گلهای آذر یون شده هر سنگ خونی بر تجی
هم قمریان چو قیر بان اندر کاو شان غنچه — بر گلبنان بازی کند چون لاعبی بر صحنی
هنگام نشاط آمد و ایام بهار است — هر جا گذری دشت پر از نقش و نگار است
باغ است و همه باغ پر از سرو و چنار است — رخت و چمن و باغ پر از لاله عذار است
از عنبر و از مشک بخور است بخار است — گوئی که چمن زار بود طبله عطار
وقت شدن صحرا آمد شد باغ است — هر کس نگری عشق هوا در دل باغ است
عاشق بی معشوق بهر سوی بسیاغ است — سنبل فرو آویخته بر دوش کلاله
مرغ است چو طفلی در بهر شاخ بناله — وز حسرت آن شیر دل تیره شد و تاج
کهسار پر از لاله شد و باغ پر از گل — طوطی همه شب بانگ زند در که نازل
در دشت کسی با چمن هست تکاهل — بستان همه زرین باغ نشاید نشاید
در باغ کر سنگی یک لحظه نیاسود — پاکیزه و تازه نکهت ز شهد همه آلود
بر جانب کند و بستان آید خوشنود — آگنده کند و زان شهد بجز دو

آن باد خوش است یا دمیده دم خاک
مانند شده جادوانت بکاو تاک
روزی دو سه چون ما درنگ زمرد
بلبل ز غم گل سحرگه بخروشد
چندانکه دگر هیچ از او روی نپوشد
غیرت بردار گل چمن لاله خود دردی
هم تیره نما بدل او هم سرخ کند روی
سنگین زنخ رنگ تا زد بسوی دشت
از برق کند مشعل و در رعد زند خشت
گویی که خروسان سحر خواب ندارند
از خواب برآیند و صبوحی بکبار زنند
هر بد بسجود آید صد بار به یکدم
گوئی زبر بلقیس آمد بیر حرم
آن سر و در احرار که اصل خرد آمد
سوگند تیران که چوا ولم بلد آمد
کی فخر مرا و راز امیر الشعرائی
زین بیس بجز او رهست شاعر رود را
هرگز نزد و کس نزد او وشکایت
هرگز بحکایت نرسد کس بهدایت
شاد است بخسار و لیکن بدل شاد
یکباره زخود مردود دگرباره بمیزاد
تن را بگزاید او کس را بگزاید
کس را بجز از بنده کی او به نشاید
باغ ما بسر بستان انید بستان چیست
در میان باغ و کنار چیف سروستان چیست
با من این از نکوئی ها اینید بستان چیست
نو عروسان چمن با حلی بربستند
گوئی از باده عروسان چمن سرمستند
چشم نرگس همی از ژاله تر آب گرفت
گونه گلنار هم از گونه سرخاب گرفت
همگی صحن چمن سبزه نورسته نگر
بید بن را زفزونی حرکت خسته نگر
ابر میگرید بی آنکه کسش گریاند

بس خیمه برافراز دو بس پرده زند باک — ور بهر گل از خار کند روی زمین پاک
خونهاره وراز او می‌شود زنده دگر بار — چون زنده شود برگ کند مفرد منفرد
آنگاه شود سرخ بمانند قبد — چون سنگ شود پوشش چون لعل شود خبته
وز ناله او خون دل لاله بجوشد — خواهد گل با او بوفا سخت بکوشد

زانسان که بشنگرف نهی نقطه ز قیر روی — بر تازه بنفشه بنهد بر سر زانوی
در لاله و در جوی بنماید همه شب گشت — مه منخسف آید بسر کشکان در دشت

از بسکه بیابانی سحر بانگ برآرند — ساعات شب و روز بستان بشمارند

وان تاج سرش گاه شود پیش و گهی کم — با جامه زرین که ز مشک آمده معلم

آنکه بهمه حالت بر نیک و بد آمد — چون جد و پدر راست ره و معتمد آمد

چون فخر نیارد با امیر الامرائی — هرگز ندهد تن بوزیر الوزرائی

وز زانکه رود عمر کند نیستش شکایت — هر چیز که کردند ز خلق روایت

او هست زکف جمله ولیکن ندهد داد — با دست جهانش لی و دین نبود باد

حسن را بستاید و خود را نستاید — از حالت خود هیچکسی را ننماید

مسمط اخری در صفت ربیع و مدحت ملکزاده رفیع

بسر بستان نشد و بهم پیوستند — غنچه یکدیگر خورده بهم بستند

زلف سنبل همی از باد سحر تاب گرفت — سوسن تازه ز تر رنگ مهتاب گرفت

آن همه خیری و شمشاد و سمن دسته نگر — در هم آمیخته و در بهم پیوسته نگر

برق میخندد بی آنکه کسش خنداند — رعد میغرد بی آنکه کسش غراند

دهقان سوی باغ آید پس چاکه چالاک
در پهلوی هر برگ یکی دسته زر جید
پس زود در آید ز در باغ خریدار
از سر فکند چادر و چادر بفروشد
سرخ آب بود یا ز نکو روی فتاده را
از خشم پریشان کند از سر خود موی
کاین کار چرا کرد و گل سرخ ببار آر
زینواقعه برخیزد و بر ظرف زرشت
تا آهوکان کم کنند ره کهسار
مستان شبانگاه چو خوابی بگذارند
اینست خروس سحری با همه شبگیر
از سجده نیارامد و یکدم نزند دم
یا آنکه بباغ است درون قبله احرار
برپاکی باشش نکوتر سند آمد
هم نیز نیاید بجهان چون او همه با
در معنی او در هست کبیر الکبرائی
از هر زره در این جهان یا دم
دیدیم و رسیدیم فزون بد ز حکایت
هم نیز کر لطف وی آید شکر و یار
زابدال بود هر که چنین است ز اوتاد
بی شبهه چنینند همه مردم هشیار
جز بر ره دین هیچ نبود است و نباید
میر است که بنده کی او بکند باک
اینهمه رنگ خوش و نقش بهر بستان چیست
اینهمه عیش و نشاط و طرب بستان چیست
که زمستان بگذشته است و رسید است بهار
وز دی و سردی ایام زمستان رستند
که چنین خوش خوش حرکات چنین خوش بنشاند
سرخ گل رنگ رخ خود ز می ناب گرفت
زرد گل بوی تر بستد و رنگ از دینار
عرعر و سرو همی شد در رسته نگر
که چنین گه بیمین افتد و گاهی به یسار
شاخ می جنبد بی آنکه کسش جنباند

برشش بس از طراف گلان سوزم	عطرا مدرج ریاپسر طورت
یکبار لؤلؤ گوهر شده آ	تا چون داغ در ارسلان دا

برجهد با همه پیلان او رقصه	لؤلؤ با رسیده کرده ماسفته
پیلکوسان همه دامن گسترده	کلسان اس همه با حاکمه سبح در
بست کشنده چرا ساید گلزار	دامن در فردوس الیکه زرآب
برگ هالی رمار خوش نسیم راست	ازار ازری سال که بریده است
هم برسج تو هم جمیع بود	چه بود اگر نما اینداده بود

مسمط دیگر هم باقتفای حکیم فاضل احمد منوچهری امعانی

برآید بهر جا دمحوسی	رفت صحنه راست سکوسی

سره ما سکر روشیده مهرسوئی	باج سنبل سرا بسته گیسوئی

چون حلاحل چه سبت ناک آزاده	مرغ شود دو ضرب صد مرده

مسمط حرانی در تتبع طرز حکیم شصت کله دامغانی

درباغ روشیده لاله جوینگی	آتش قاسم و کون جامه سیندی

ما آهوی مستی رحمن کی جرده	جوان جس تو حکی جامه دریده

گر دور در آید کتا ید دستان	صد که بهار آمده زشادی ستا

عوه عود سا مدحتله سته	از ترس لؤلؤ صد رسته کسته

وان ردگان گرنشس با برترش دو کیا	ماند و سا نه کان کجرد سی

و تایره ساری سرائیده ترآ	لاله چمن اکف آتسن جبا

لاله میوه روی که کشش سوزم
تا کی قمری آن سور شده نا فوزا
از چون تا بسته میلا که به آمده ا
میلبانان همه با دردان در عزیمه
محا دردان یکبار دهر کرفته
بود رختان همه کها هوا بر کرد مد
حاسباع سدد بکوشی می جوزد مد
سع ابرو شسکر رنگی تیر زراست
او در مردست و چه کار دیکه از ما ده بود
بود بر دو روی که مدح ملک زاده بود
دوستش تا صمیم آمد ای هزار آمد
تاک رعد فرو رحمت شمار آمد
صبحگاه چو چیره صبح سوار آمد
ادرم آمد هر سوی جوجا سوسی
اطر ری دوشس علمی کوسی
آنها مکر رحسته شده مهر جوئی
از طرب مرغان ما قی و در هوئی
عوک بر شام سر آب دردکرده
باغ از سوسن ترک سیه چرده
یون آبین مصقول شد آبروی تیمره
از آمد و رست رایگیتی در با
وان جاک کرا اشکال ترا بود اتر با
د باغ مما ما مده که گلا رو سپیدی
سوده گل از ملکان با صبح بویدی
مادره سعت بسمی باد امید
دو بهار اداد و در روپست رده
جون نکرد دلیدو مه ماده مستان
که گلستان عرستان طرستان
در جوی کناران همگی کلش رسته
هم لستر کل سیمی و ورد و جسته
خوش بادو شادی هزاج حرد سی
رعد از بلقی آمده تا سلی کرسی
در حجره قمری سوا کرده جیسا مه

همه دیوانه متا لسد و همه سسته
که آرایش بستان ز مرور که
بادرسلا با یکبار ده همه سسته
ره بستان تا که بسا بسان بود دوست نیار
در سر کوه ددر در دوشت و چمن که دیار
همه کوی که ازآن لؤلؤ تر آورده
طرب دشت و صحار همی سیر زرست
حوسن بود حوس نسیم عید دهن نگار
همه بستان طرب انگه آماده بود
آنکه در آنکه صد بود سیر نگار
بوی گل درد و تاک جوش بهار آمد
برد آواز گلستان قطار آمد
ما عاشقان که بهار آمد
او در مرد آمد تا فسرده کاوسی
سوی باغ حرم سد جیان حاو وتا
کیسوئی سحت مجعد سته بر موی
هر طرف دکی بر سوی کیر بوی
تا بحر دیر سا ساحته در مرده
همه در نعمت و در بار سیر روز
جون غارق محاوج شد آکنده وکرا
در آمد و بوشت با حجره و مدرها
چوتا بی و کف زد تنها ان کیکا
در دست ولد ای به آکی سپیدی
کوشکه رکهار رمان همکان لا ل
هم سد شده عریان جسم سرو چمید
بحر اشد روی تکه موی بلکیکل
که ددر خوشان برسحب کلسان
کل آمده در و حد و بمثل تن حال
شمیم حسن کرد که کلات بسته
بسر مس ریسی اندر جیر عیش مدامان
تا صبح سمی دل و سبح فیروسی
هم ساج جو رق صبا نیم مرچ چو پیل
در رقص نهالان کسار و دریا

هم باغ ز مرغان پر و هم شاخ ز لاله
آن جوق کلنکان به هوا در پرش آیند
هر لحظه بر آوای هیاهو بفزایند
گیتی ارمی کرده و گوی دلارام
چو نکاه طرب و قاسم دانا نیکونام
آنکو بنعم اندر رخ او شادی ارزیست
چون تیغ سکندر نعمان تسلط ارست
درویش از و غیر زر و سیم ندیده
تجشک ز پیش قدم او نرمیده
باشد همه اندر عرب از پیش سلامی
و زوا نکو بجو بیند چنو بی تمامی
بر جیر ز ازان سر دستش و ستد و دی
آتش و ز کینت سیمبر تازی
منجب نه و بسیار و تو رد و عجب آیت
وز دو همه خلقان بروز و شب امنت

بر سوی چو صفهای سواران بگرایند	یک یک قطار اندر بر ما بشانید
بستان همه ای کرد و بشکفد و دلارام	وین گیتی آشفته همی گیرد آرام
گر لی بکنیش دربان است و بهار است	از نایبه و اپس نروداین چه سوار است
جز در آتش دو گوش نطقش نشنیده	از جانب او باد خلافی نوزیده
باشد مثل اندر عجم از فخر کلامی	او در بستانید چو نگار جمی تهامی
بر پیش نیازان سرکش مشق بازی	شغلی ز حقایق بکند او مجازی
رحمت کش و بسیار طرب و طرب است	پیوسته بعلم و ادب اندر طلب است

هم دشت ز گوران پر و هم کوه ز ارغال
ز ریشش قلاوزان ز خود نمایند
با همهمه و بانگ در آیند چو قتال
وین عالم پژمرده شود نیک سرانجام
تحریر نکو خوی نکو روی نکو فال
و ز حادثه و یران نشد این چه حصار است
زیرا که بود سخت قوی پای قوی بال
رحمت ز وجود دستش بوجود آید و رسید
زاد و باد بود و هر که چنین هست ز ابدال
ز رشش نمیبینی به و نظمش نظامی
جز آینه و آب نیابند شتمال
هر کز قدمی بگرفته است بیازی
آنکو صلوات است ز حق بر روی و بر آل
مردم ز نسب تا زان اصل نسب است
کاین اصل بیابد همه ماه و همه سال

خاور آذربایجانی

نام شریفش محمود خان و نبیره شهباز خان دنبلی است که حاکم خوی و سلماس مرز بوده خود جناب خان جلالت نشان نیز امیری است کبیر و دانشوری بی مانند و نظیر در اخلاق و صفات محمود و بیهمال است و حضرتش مرجع ارباب کمال و به همه علوم عالم است و عامل و در همه فنون پخته است و کامل و پیر نیست زنده دل و میری است عاقل در اغلب کمالات از همگنان ممتاز و بمناصب ارجمند و شان بلند سرافراز در دولت خاقان مغفور جنت آرامگاه مخاطب در سلام عام بوده است از آن پس در حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه بخطاب نیز معتبر و بر امثال و اقران مستحسن و چندی با بیگلربیگی الحکومه اصفهان بود و پس از و منصبش بشهباز خان فرزندش مفوض آمد تمنا و تبشر گا از خیالات ایشان این چند بیت مسطور میشود

قصایده

بهار دلکش آمد روان بخش و جهان آرا
صفای او بیکر ره هوای باد و صحرا
در آن وقتی که پوشید گرد ابر سطر کرد و
اگر چه در اشارات سخن قانون نظم من
به بیرب خوابگاه و تکیه گاه فرش زرتار
ظهور دین پاکش جمله ادیان باطل شد
چیست انجم رشید گوی اقتاب اندر جا
اقتاب است آن اگر هست آفتابی ذی رنگ
اقتابی ذره او آفتاب آسمان
آسمانی فلکش انچه دور از انزوا
اقتاب خسروان فتحعلی شاه کو هست

چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا	بهاری خاک را پوشیده بر تن کسوت کرد
هوای او بدل بخشد صفای ساغر صهبا	در آغوشش نسیم آسوده گل بی پرده در گلشن
در آن روزی که نوشد خون احمر مرکز غبرا	فشاند برق شمشیرت شرر در خرمن
ز لعلم آنکنده قانون شفای بو علی سینا	ولی در مدح تو عاجز چو آز اندیشه نا تجرد
بفرش آرامگاه تخت گاه عرش رز نیا	خیاب قصر جاه او سپهر و چرخ گرد و
چنان ناسخ که جز اسمی نماند ز ایشان جا	بلی باه شد منور در شب گر مرک روشن

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نور الله مضجعه

افتابی اسمانش انچه دور از اضطراب	آسمانی بسته بر نور خدائی جلوه گاه
با وجودش شهریاران اختران با آفتاب	بخت بیدارش هم ایوان سعادت پادشاه

بیت مسطور میشود
بهاری کو در افکنده در بر خلعت دیبا
ولی در عشقبازی بلبل بیخانمان سودا
فشاند نعل شبدیزت بر آن صحرا و صحرا
ولی از مدح تو قاصر چو آن آیینه نابینا
حباب بحر قدر او است هر موجی که در دریا
بلی تا مشک شد بوی ای کف چو زرکی بو با
چیست اگر دو کمان از دو سیم تاب پیچ و تاب
آسمان است آن اگر هست آسمانی با شتاب
آسمانی سایه او آسمان آفتاب
آفتابی گشته از نور الهی کامیاب
لفظ دربارش دیوان فصاحت انتخاب

ره سنای خصم او بخت سیاه اندر زبان … ره زیان باشد شل بروی از کمان الغراب
چو امر جاری او آیت حبس بلا دولت … یکی بسینه آهن یکی بدیده سنگ
بعهد معدلتش ترک و بکشته دو چیز … شوال کرده لب بدیده چین آهنگ
ز تیک ای پیکر از دشمن کز آن جنگ … اقبالی شعاع تو همه آتش شنگ
شعله از تو بر خرمن آب و دامن … از تو یک جنبش صد زلزله در هفت اورنگ
ای فریدون فر دارای جمشید جلال … ای فلک جنبش تم بخشش خورشید جمال
تیر رای منیر تو پیمان خورشید است … وقت فرمان کز بخت بند ابال اجال
رخش سپهر تک در عرصه میدان قیاس … کوس صدا آورد پشت هیون نان اقبال
خسته از نفحات نفخه روح … تشنگان از شبحات قلت آب زلال
کوشش از لعل تو چه بیست بسی قیمتین … کرمرا در رخ خورشید بخت کز بال
کن گفته تو افسر که نیالم روزی … هیبت از محکه شیر فلک را حسنکال
حرص از نعمتش قبس استغنا … بخسوف ماه و کسوف و زوال
تیر طالع فیروز تو امیر و … زاوال از غروب در هبوط و زوال
چیستان آتش کز تیالت چون آبروان … آتشی محلول کالی منجمد دارد مکان
اختری تابان آن اختر که باشد جلالم … آفریده تا آن آتش که باشد با دعا
پیکری زاج آتش گوهری صافی چو لعل … همچو در دولت شاهنشه صاحبقران
تهران فتحعلی شه کز ثریا تا سری … قادر پرویز شوکت او در روز آفتاب
اوج بخت ذوالجلال و مشتری از جنس … گر نبودی بر فیضش دایه دریا و کان
هم طلوع موکب او کوکب فتح و ظفر … هم نزول رایت او آیت امن و امان
از جرم ایکه گشته مقابل بر روی تو … از فیض غمزه خورده بسی نشتر آینه
تا کرد بسکه خنجر مژگان بسینه آتش … روشن شود همیشه زخاکستر آینه
در رزم تیغت را اجل صحرای هیجا ز آن یافته … ملکی که با شیر افغا چندی سلیمان یافته
ای لعل چو یاقوت بتر از تباهی … هم شادی تم را تو فراغی تو گواهی
در دیده و رخت از دمن تنگ صراحی … چیزی از تو نبود هست کسی آمده ماهی
کر یاب مطرب زنده مجلس خسرو … خورشید جهانگیر شهان ظل الهی
خوشا اگر دم مرکم شوئی یا رهبا … در آینه عکس تو پیدا می تو ماند

ولہ

چو حکم نافذ او باد و خصم با آهنگ … نهان چو پیدا از لطف قهر آتش آب
ز ده نیام تیغ و ز ده کمان خدنگ … سپهر از کرم ز دیده است چنین
بر فغان نبات که نیکر و کرده ان آهنگ … آسمانی و شهاب همه آفت برش
مثر من دو تو بر کرده تحاب با آهنگ … از تو یک عرش صد لرزه اندر کران

ولہ

گر غلی هست مرا و از زوال تد آل … در دهر پیدا که بگرفته بیابد اوج

ولہ ایضاً

چشم ز کلک تو دیده بسی سحر حلال … سنه زر زردی که مهر است بال ای بخت آب
از تو بر پادشاه بر کف بحر زوال … قدرت او شکند کاو زمین را کرد
کان دیم از کرمش تا بدبس استیصال … تا کرفتار بود مهر و مه از گردش چرخ

لغز در صفت شراب و مدح خاقان صاحبقران گوید

آنکه تاج اختری او جوهری ز آتش جانان … صاحب دولت روزش تسلسل در عقب
فرق دان از زبانی که آتش تا قیامت قدر … قاهر بهرام قدرت قاید جمشید فر
دو رکه تا زال او مسترا از کرم … دست جودش دایه دریا و کان پیمانه

راز و شکسته هم چون خنجر آینه … نوری تو ز ناف بخت تا بیابر خطر
در بزم و ستت الدی دریای عمان یافته … او هست بر عهد تجار که جهان تو خدا

چون چشم غرور است عیان لب ماهی … در محفل مستانه که در آن همچو آسترا
گلگون رخ ساقی تو در محفل شاهی … جمشید که در زمان فتحعلی شه
تو کرم خنده و من کرم جانبنا رها … ایجو تیغ عالم شوان گشت کسی نیست

خاطر اشرفی

اسمش میر محمد حسین متوطن اشرف مازندران بوده و داماد میر سید احمد اشرفی فرزند و دست کرده او بود ومی سکونت دارد و اولادش معروفند از جمله سید مشکراتند قریب دوازده سال با مبوت در سفر و حضر موافقت داشت و باصفهان در گذشت رحمه الله این یک بیت از میر محمد حسین در تذکره های معاصر ثبت است

کشتی و از بزم شدی چالاک … تا بکار من آمدی زرکشی

خاور تبریزی کوزه کنانی

اسمش میرزا معصوم و از نسل شمس الدین تبریزی بوده و بتجارت میمنود و چندی در کاشان متوطن و متاهل گردیده و از آن پس سفر حجاز کرده و در عرض راه نیز کتابی مسمی تحفة الحرمین برشته نظم کشید و بعد از مراجعت تحفه بارگاه خاقان صاحبقران عرش آشیان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبه بلند بوده با این چند بیت از او اکتفا رفت

گذشت فصل دی و شد ز فر فروردین
بوستان چو درآئی ببین نگارم تاک
بصحن باغ ار آن گنبد و برگ شاخ
چه داشت ساقی ابر بهار در صهبا
فشانده رشح هوا ژاله بر گلاله گل
ستوده فحلی شه که شیر رایت او
سپهر خود است میزان شکوه او سنجی
رعاف و کرباس از وقت غروب
سیاست تو یاجوج فتنه تدبیر
بسا که خورده کی اندر چه جام باده چه خون
شبی بساحل دریای متغرم خورشید
بگفتمش چه فادت کشیده‌ای کف
بشه که گوهر بود خور نگاوری منسوب
بآب کوثر روز منزم بحرمت جاه
باستین تو که عجاز ندارد در دست کف
که ز ثنای بزرگان خورده مین عمرها
چو مدح خواجه سرائید او سکوت کند
قضا بگو که بسی کشیده در کان
کشیده‌ام همه دم تا بموج در غوش
بخوابگاه و شاقان شه فرستادم
قسم بخالق شعری که شعر من هرگز
بقرص سفره خود قانعم ز کندم و جو
صبح است و در اوف چمن بلبل نوخوان آمده
هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان زن شده
زان لولو چه از کهکشان دیست از گردون عیان
زن آقا دهد کیهان دروغ
کهنه شکش مباد هیچ

زمین تا به ز رشک نگارخانه چین
یکی سپهر و فروزان درو دو پیسید پروین
همی بخندد بر درجهای لعل ثمین
که رشک گر دیگر نه راز نهای مبین
رباید نکهت گل دامن از کف گلچین
رباید خواب مسطوت ز چشم شیر عرین
گسیخت رشته و فتنی نگاهش شاهین
ببین آتشش از چشم عبرت بین
حمایت تو نفوج شکسته حصن حصین
بخور و سالکی اندر چه کاه بود زهره زین
ز در درآمد و بنشست با دلی غمگین
گزین بسرچه کرد و تو انگری مسکین
چنان مکن که شود خانمان جاه حسین
بخاک یثرب و بطحا بعترت یاسین
باستان تو که افلاک را بود دست یمین
خلاف شیوه اصحاب باشدم آئین

فضای خاک تو کو تنکه شد بهشت نعیم
ز تاک و خضر زر دل بجلوه می سپرد
صبا بعقده گشائی طره سنبل
بگیر باده پارین بیار تا در باغ
به سیر باغ همانا که میکند آهنگ
زمین دمیکه در آید بلرزه و نی چیست
خمیده قامت از آن سرو چنین که مباد
زهی حدوث تو طراح کارگاه قدم
مبارزان تو را کاه رزم وقت نبرد
بجمع و خرج دو روز ای دی ملکت کف تو
بلا به کفت که آخر من برتیبی بسیح
بقعر بحر هم و زیر زمین بخاک اندر
خدایگان ملوک ای که باد تا بابد
بخواجه کو سه طفلش بود طفیل و جو
بآن بلال که در آسمان بنشد رایت
زید و حال از اینان طمع بربستم

رواق تاک تو گوئی که شد سپهر برین
چنانکه در غرفات بهشت حور العین
هوا بخلخله سائی بسایه نسرین
پدید زینت یار است و زیب پیرایین
سپهر مجد و کرم آفتاب دولت و دین
خیال او گذرد در ضمیر کاذبین
ز فرط قطره شود عطف و آتش خزین
نجی که آن تو معمار شهر بند یقین
مجاهدان تو را روز جنگ و نوبت کین
کفاف می‌کنند دفتر شهور و سنین
گرامی مربی دریا و کان تیغ جالت این
ز دست خانه برانداز او نماند دفین
بهرچه عزم تو دائم خدات یار و معین
بخاتمی که دو کونش بود در زیر نگین
غروب آن بود بسیار و طلوع آن زمین
که صعود را نکند ضعیمه تمت شاهین
چنان بود که کسی مرد و را کند تلقین
زید و فطرتشان تا بروز بازپسین
که دختران همه بکر ند و شوهران عنین
کوهستانم و در رزم بهر سال آلهین
خزینه پر گهر است و خزینه دار امین
بصید بازوی تو در ایسم ز غث ثمین
بر شاخ سرو و نارون قمری اغانی آمده
زیر و زبر یکباره و کاین قصه زان آمده
گر گوهر انجم همی افکنده دامان آمده
چکند غنچش خراین در مشک
یارب از دروغ از ولیکنی کشکک است

ولہ

قدر بگو که بقصدم گشاده دار کمین
نشسته‌ام همه شب تا بروز بر بالین
که خود بهشت منزه جلوه‌گاه حور العین
ندیده چهره مضمون غیر در تضمین

من این مخدره کاندر کم ماذکر
نتیجه منی به از دو جهان با غیر
سحاب سیان تن بدان قطرتم که از هر بحر
بذر دی خرقم ز غبن زانکه مرا

ولہ ایضا

هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
زانگشت از آسمان نیکو نه ریان آمده

افلاک چرخ آفاق چه دلکوده و از روی مهر و مه
گردون نگر از مردمی از مدح داد زرد ده

ولہ ایضا

خاور شیرازی

اسم شریفش میرزا افضل الله و وطنا صبیه‌زاده جناب آقا محمد هاشم ذهبی روح الله روحه و صاحب کمالات و حالات نیکوست در حضرت صاحبقران مغفور خاقان مرحوم مبرور مناصب عالیه داشته اکنون نیز در دار الخلافه معتبر است خدمتش را وقتی دست داده اشعار بسیار خوب دارند و او را از شعرای نامی معاصرین می‌شمارند اکنون افکارش زیاده از این حاضر نیست که قلمی میشود در زمانی که من نیز در فارس بودم او در ری بود و اکنون بخلاف واقع و غایب است تاریخی در دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران نگاشته و نام آن را ذوالقرنین گذاشته بالجمله مختصری از افکار ابکار انتخاب از قصاید اکتفا میرود و غزلیات خوب نیز از انتخاب دیده گردیده است از وست

خمار را دست

فی التحقیق و التوحید

برآنچه هست کسی یابد که رش هر یکی را ... همه آثار که جنبش همه آیات که قدرت
یکی عارف یکی عامی یکی منعم یکی ترسا ... مثالی است خوانندش عالم ابداع در پیدا

وله فی المدح و التمجید

دو سه مینا از آن شیشه مینا ... بتو مستوفی تقم چو شعله آذر
تو آن آتش که منزل عقا ... تن صاف شیشه نقش صافی
کسان حیل دین زلف چلیپا ... خم ابرو اش کشنده با ایمن
چو خدنگ دو شهوار توانا ... از ازل و خاک آن جسم و هیولی
شد و زان یک قرین گنبد خضرا ... یکی قاعده داد رونق آن شهر
لعاب سکر ریزد از کف بنا ... بنود قاعده چرخ ذات بر او ثبت

وله ایضا

مرا کرده از دین بی‌تاب اسا ... اگر بر چلیپا بود حیات بت
که هم باده نوشست و هم با تو ما ... کم رفت جور دیده و بیمار کونی
وا گشته یکی شب و روز پیدا ... و یا زیر سنبل بود لاله پنهان

وله ایضا

دمیده لاله نعمان شاید مرد و خند ... عجب دارم که بنود ضیغه را بال و پر آنا

در تهنیت عید سعید سلطانی و ستایش حضرت خاقانی نور الله مضجعه

افتاد که گردید شب و روز برابر ... جانها همه در چنبر زلف تو گرفتار
با این همه جان هندوی زلف تو آمد ... بر منی لب لعل تو مار هست تمنا
زانی ظلم غیبت ترا نیمه گوهر ... تیغ وی خصم او چون شعله و خاشاک
گر زنگ ذوق فلک خاره دو ساغر ... جمشید که با نیمه آیینه عیدی
جوشنده چو تنین و حزر شنده چو ... کی نیمه آیینه جشن بود بخبر گاه

وله ایضا

همه در خنده در دلم آن غمزه از شکن ... آن غمزه برفت و اندیشه پر آب
ماری سیاه مهره خود برده در دو ... خطاف زند دیده شناسند تنها
دو با ده سنبل در شکن ... زلف تو با که آتی ز ظلمت جواب

خمار زدوست در سر فشانم از دوست
تقاضای فطن عالم اندیشه که فهمی زاید از حظی
وگرنه از انتقادت که آورند گل صور
ز لطفش سر ای خرم بنفشه تر ای
همه نوای مقصد همه جو پای یک غزل
غم عالم که شد نصیب دل ما
بلطافت قرین چشمه حیوان
بده ای ساقی سمنبر شاه
دو سه ساغر از آن سلاله ساغر
می از آن سرزمین که خانه عصفور
مشکین مشک چین خطا عنبر
چو حسام دو پادشاه توانگر
همه ملک عراق خاصه صفاهان
هر اکب که کاه ساختش ریخت
ای شوخ طوبی قد ماه سیما
بت عارضت با چلیپای زلفت
بود چشم مست تو مانند نرگس
خلعت بر رخت یابد او الدر بر
عروس چون آراست ره زرفشان صحن
فرو شد جام جم آمد برون آینه
رسید این شاه جشن افسر و مشعل
رو دنیا و فرو از چشمه آب و سکندر
ز و چه طرب عید چو طاوس هما فر
تو ساقی زندان بنم زند قدح نوشش
بر چهره چو زرد زر تو از زلف شب آسا
هندو چو ز جان بست آذر بود شمس جا
آموز که بخشی از دست شهنشاه
ظلم فلک و عدل ملک شبنم و خورشید
کی اینهمه رونق جشن بود بدرگاه
عالم خراب گشت ز طوفان چشم من
بر دشت پوست اندر خم اندیشه از شکر
زلف دراز بر لب لعلت نهاده
از زلف شب مثال و بنا گوش صبح

هم از میناهم او ساغر جم او ساقی صهبا
تقاضای کام این شد که زر روی امید
وگرنه دارد این چرخ کست که بخشد خاره
یکی سبدی پی و می کی زنت و کی پیما
خیالی بخت که نقش عالم اجسام در پیدا
ز چه ز اهل شور در ساغر صهبا
لطف او دست شیشه لاله حمرا
بده ای شاه ستمکر رعنا
بتو مستغرقم چو قطره بدریا
دل سخت نظیر صخره صما
تیر مژگان که در کشند بجا
امده ذات این جسم و سما
که برو ثمین نه آمده است سما
که مهر برج راه یافته بیضا
غلط عزت منه خطا شک طوبی
چه لیس تراهست بدست چلیپا
که بیمار شد بود می مدا وا
و یا روی گل سبزه باشد هویدا
نهان شد شاه در حجاب نیلگون چادر
فلک طی کرد رسم گرفت آیین سکندر
گرفت این بیضه بیضای نهان در زیر بال
که اکنون جسته آتش برون آمد نیلوفر
اتی که بیاز آن می چو گلگون کبوتر
می راحت بیرون منم بسر معتبر
هندو بچه جان جهان بسته بچنبر
کم گیر یکی کو هزار آن حلقه چو سر
خصم وی عزم او چون تیشه و چو صرصر
در خواب بدیدی شدی از عقل سکندر
تا بنده چو خورشید و فروزنده چو اختر
جز دل که بر قرار چو کانون هیزمان
طراز لعبت زلف دعا جان گسکن
پرسش ز روی رخم زلف خم شیشتن
چشم تو با که جو مرا زفت تند زمن

در چشم نازو خواب وی از مستی غرور
ناناچکیده هست از آن لعل آبدار
از خط و روی او ز قسمت چو پیکر لطیف
شده از عدل شه آرسته تا روی سیمین
دشت در دشت همی ها کمر آی زر کون
چهره امن چو رخسار کریمان روشن
مرغ ایذدو بسیمرغ بود هسم آغوش
اینهمه از مدد بخت جهاندار زمان
جیب او مشرق و مهر مهیا اکرده طالع
شیر از معدلتش بچه شود از روباه
این جهاآورده ز دارای جلال فرر کلاه
شه چو کردون سرو را بس اختر سعد
آن نوید که کر هستم ز رکا لبحر
دشت در دشت اکر لشکر از ریک شمر
در آب کلشن و از کلک نقشبند بهار
کجاست زاهد تا بنکرد بگلبن و سرو
برای خاک ره آسیب دی و رنج خزان
مکر ز چرخ فرو ریخت ثابت و سیار
در داکه در زمانه ندیدم زآدمی
همدم مدبود و شود هرکز دلا مکن
کیرم که هر دمی تو عیشی شود نصیب
مخرم همین بس است کز ابنای روزکار
تا هم منت نهد بر جان هم از پیکم کشند
در فراقم هم برکت در وصالم رنک عنبر
دولتی بود که خون شد دل او مرا
همان مستی کی در سر نیرزدم و زر زندکی از تو

ده زلف پیچ و تاب و خم و حلقه و شکن
آبی که جمع آمده در آن چه ذقن
ریحان و سوری و سمن و سیسر و نسترن
باصد هزار تعبیه از تنکی دهان
خط تو یا بنفشه و ریحان و سنبلیت
کار کند کاکل تو دوست الکنی است

در مدح خاقان مغفور جنت آرامکاه فتحعلی شاه قاجار

آتش فتنه با کسیر بود هم بالین
اینهمه از اثر عدل شهنشاه زمین
دست او مخزن کاینات از آن کشته دفین
کمک با تعوتیش نیچه زند با شاهین
آن جهاآورده سلطان فلان نوم مکین
شه چو دریای مراورت بس در ثمین
این نکار رو که کشاده دم در قسطنطین
کوه در کوه اکر حمله از و یک نه و مین
هرچه یابی همه شادی بفر او نسب
ای فتح و ظفر فتحعلی شه که مدام
فقرا کرده سؤال از کف جود شکنیب
بر و رش تاخته ز اطراف رسول اجلیل
آن همی لا به کند از غم بی نظمی روم
همه با خنجر زال همه با صارم سام
خاصه عباس شه آنقوت سر پنجه ملک
دست بر تیغ چو یازد ز خلائق تحمید

وله ایضا

بهار بهر مداوای شان چو افلاطون
و از خاک بر آمد دفینه قارون
یکی ز قطره شبنم همی بر زخوی
که شد ز ژاله چمن پر کواکب روشن

وله

از مردم زمانه تمنای همدمی
آخر ترا چه حاصل از عیش یکدمی
هستم ز خیل فاطمی چیستها شمی
بنود عجب اکر ز غلط کاری جهان
رستم ستم بپاره تن کرده کینه
لیکن کنون ز کینه دجال سیران

غزلیات

اینقدر ای کاش کار عاشقی مشکل نبود
ورنه ما از غم عشق تو رسوا میکرد
بزیر خاک اکنون هستم چو جیب کفن دارم
بیا ای صرصر غم خار و دریا بر سر بالین
کل بکلزار ز فریاد و بود و بلبل زار
با اکر دانم ز سینم جای تو در دل ادادم

دارم بسی سخن که بکنجد در آن سخن
قد تو یا صنوبر و شمشاد و نارون
باشد کمند شاه جهانبان عدو فکن
کیتی از فخر زند طعنه بفردوس برین
ملک در ملک همی ها کذری فروردین
جبهه فتنه چو ابروی ببیمار چین
هرچه جوئی همه خوبی به بیار همین
هست از بهتا و آیت اقبال قرین
جرم نا کرده دعا از لب عفوش آمین
در بر شش آمده ز اکناف منعیران کزین
این همی ما یه کند از بد و رای چنین
همه بازو رنیال و همه با فر تکین
که شد از تیغ نزار شیر بدین فتح مبین
روی در رزم چه آرد ز ملائک تحسین
هوش آمد می بین صحف انکلیون
دکر فسانه نکوید ز طوبی و زیتون
یکی ز شاخ شقایق همی بکیرد خون
که شد ز لاله زمین پر جواهر کنون
یک آدمی که آید از و بوی مردمی
شب اشتهی همی کند و روز ادهمی
آبای ها چکانه بمن کرده در ستمی
بیقدر چیستها همی ز خیل فاطمی
آمد و از من نشان خیر از پرسید در
که برق جلوه کر کر سوختش خاکستری از
از آن لحظه که رو جانب باز کند
مهمان صاحبخانه کشته در خانه ترا ادادم

داعی انجدانی

اسمش میر محمد مؤمن و اصلش از محال ثمرش و سالها در تحصیل فنون کمال کوشیده و دیده طبع از خارف دنیوی پوشیده از متأخرین و معاصرین هاتف و آذر بوده و این چند بیت از و ستوده است

تبارک ننزادن شهب شهاب آیین
عقاب صولت و طاوس فر و کبک خرام
بلند کردن و کوتاه پشت و پهن کفل
کرو بکویم کان عقده دست در دل دام
پلنک غیرت و آهوتک و نهنک جدال
سطبر بازوی و باریک ساق و نازک یال
ز غیر تنکی ز کاکل فتاده در دنبال
زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه
از آن کشود و نشد غنچه کره زدوش
بکاه کوه نوردی و دشت پیمائی
که طبع ناطقه را داده و صفش استعمال
فرشته روی پری چو اهرمن کوپال
که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
غزال دیده پلنک و پلنک دیده غزال

دانش اصفهانی

اسمش آقا محمد علی مشهور بآقا بزرک از معارف نجبای آن ولایت و خواجه جواد بوده از وست

بازار تکاپوی من آزرده شد دکش

درویش قاینی

از اسبحال خود که از دو زبان ما نبردم تا شد از رخم آگاه ز داماغ

سالها در اصفهان ساکن بوده و این شعر از وست

من و رقیب نشستیم بر در و بر سر آب

نبینمانم که خواهد خواست عذر تقصیر ما

بجانب گنه‌کار را لطف نگاه است

دامی همدانی

از فضلا و مدرسین عهد خود بوده در کیلار و کیست. دو هشتاد و سه رحلت نموده

دکانت که اند دس دل که رب

مدر کعبه دعوی تمامی شنو ز یارب

شوام کرم به تو زهم و کر ان

که نه مشهد ستان به شیار نه شیار است

رخ سیران خوبان همه آنکه ملند

حال رخ آشنائی برسی

چراغ بسیار و پسران زمین

با همه حال ما نیستیم می

دریای جابر محالی اصفهانی

اسمش لطف الله خلف الصدق میرزا عبدالوهاب متخلص بقطره است که احوال و اشعارش در مقام خود خواهد آمد از بد و جوانی پای در دایره شاعری نهاده و زبان بمداحی گشاده متضرع دیوانش حاضر نیست و این ابیات بر زیرکی طبعش برهان

گرچه قطره بود و دریا است

در مدح قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار غازی نور الله مرقده

زد سر بر ز اجلال بصد جاه و جلال

پنج پنج ای به سرای ملک کابستان

چرخ را هست بدان عز و شرف بحور شید

تو مرآن چرخ که افزون هزار تن خورشید

هست کردون زایکیاه بدین قدر بها

آسمان هیبت ز فرشه بر خویش عیان

شاهان بخشش که چندی که از همه شاه

افتخار همه شاهان جهان خلق الله

تیر محوی هست شمار سپه شاه چو دیده

خسرو ابر کفا دادگرا بحر و لا

جز تو کو شاه که موکب بکشد چون کوکب

کاورت بنظر آید به هنگام شاطر

چون ببیند بصف معرکه شیر کلات

لطف کن لطف که محتاج در روزی خلق

شاهی که در قوت و شان و عدل و دم

شاهی که بر دکابش دامکن پس و پیش

لشکرت کر سیاست نباشد بکوهسار

وان یکی کاه شود به رو شود کاه بلال

آسمان کیست بخت تو بر خویش بال

بر تو اندازی بر عرصه عز و اقبال

شمس کی دون شرف خسرو فرخنده بهار

کلک اگه از کف کف زمی مرجان

ای همه چیز خدا داده ترا جز که بهال

جز تو کو شه که زر و مال بخشد چو بحار

روز صورت بنظر آمد با تام قتال

شیر کردون زار سهم بر زد چنگال

بکف شاه نهادست خدای متعال

تو مرآن کردون که بخت شه مهد اسیر

تا درین شاه که چندی که از فرنگ

ظل همیون تو آفاق بگیرد کسی

شاه آفاق محمد ستر غازی کامد

مهر مخوبست شود مشعله مجلس شاه

نه کسی داد مثال شبه توانید اشیا

در دست جواد تو چه خاک و چه گهر

دست یازی به سوی تیغ شرربار گرداند

خصم اگر کوه گران سنگ بود از سهمت

جود کن جود که ده که بر آورد جود

تا در درش ابد تیر بودی فعال

آسمان و کرسی تو بدین عز و جلال

وان یکی که بتر باشد و کاهی بال

جمله اندر شرف از فرشه بحر نوال

صد هزاران همه افزون تا در صد کمال

سایه اندازی بر ساحت ملک چه بال

شود از شه لقب پرده سرای اقبال

از شهان طاق چو ز جفت خدای متعال

چون باندیشه دانا و پذیرفت دول

نه کسی دید جهان مثل تو اندر تمثال

در بر طبع کریم تو چه سنگ و چه سفال

ساحت رزمگه از خون عدو مالامال

او تند برد جان تن به هنگام زوال

پیش دستی است هیچ و ملک را بوال

سبقت کرفته بر همه شاهان راست بال

تا بیکه دو غاشش شد از دو دوان

هم در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

در پشت شیر شرزه نهد کو رخوابگاه

بزم تو در سپاه شه که سلاح داده

کیوان آبستانش به هندوی پاسبان

پیوسته تا که اسم به دست از نقر

در چشم ما کرده نهد صحو آسمان

کیوان آبستانش هندوی پاسبان

بر اختر مبارک میمون کاویان

جاوید آنکه نام نکیستی هست از جهان

فرا نده و زمانه محمد شه آنکه چرخ

خاقان بنده است زبون بارگاه

کوزا ده کتابون تا ییاک ملک

مخواه جاه تا وجاه از ایشه قمر

در جهان منقش منطقه بند دهی میان

قیصر شش و دهیت زحجاب آستان

پیشند کنه فراموش از کرد سیستان

خواهند داش بخت جاوید جاودان

داعی دزفولی

نامش سید عبدالله در نود و هشت سال عمر داشته در سنه ۱۲۵۰ وفات یافته از اشعار اوست

جوانی چه آورد و پیری چه برد

بت خرد سالی که اندیشه اش

ولہ

شود محو اندیشه خوب خورد

می سال خورد دیکه عمر اش

بت خورد سال می سال خورد

مزد آنکه خورد و نخورد آنکه مرد

ز یک خم و دو ساقی روزگار | بتو صاف صاف و بمن درد درد
ز داعی عادعوی از مدعی | به بینیم تا کوی میدان که برد

داوری کردستانی

نامش مصطفی و از وکلای ایلات بوده در سنه ۱۲۳۳ مقتول شد از وست

دو شب تا سایه ام از افغان زاری کنیفین کهنها | یکی امشب دگر آنشب که یاد آرم ازین شبها
دو چشم یار مراد دل افتاده است | شهادت از دو شمن خویش نشنید قاضی تعالی
چو دامن گیر مش دست بازم اصل گوناگون | یکی است صید و دو صیاد مشکل افتاده است

داوری شیرازی

نام شریفش میرزا محمد و برادر سیم میرزا احمد و فارخلف الصدق میرزا کوچک وصال است که در حرف واو نگاشته می شوند علی الجمله جوانیست خلیق و دانا و فیق در کمالات صوری و معنوی تمام و در حسن خلق نادرهٔ ایام در علوم ادبیه و عربیه رنجی برده و حظی موفور حاصل کرده در خطوط نیز قدرتی دارد و نستعلیق را خوش مینگارد و در علوم نقاشی نیز مهارتی حاصل کرده در زمانیکه فقیر در شیراز بود و غالب مجالس میرزای وصال رحمه الله میرفت وی یازده ساله بود و اکنونش سی و پنج سالست و در ایام توقف طهران از ملاقاتش حرمان داده این اشعار نمونه از قدرت طبع ایشان

شبی کشیده بر حصار نیلگون معجر | بقیر روی فرو شسته توده عنبر
هوا که کرده جبین و ستاره خاک آلود | افق دریده گریبان زمین سیاه بسر
چراغها همه خاموش و حجره ها تاریک | دماغها همه پر خواب دیده ها بی در
نه هیچ بیدار اندر فراخنای زمین | نه هیچ روغن اندر چراغدان قمر
من از سه چار تن از دوستان یکدل خویش | بخواب خفته براحت بگوشه اندر
قریب آنکه برآید ز خانه خورشید | بگاه آنکه بمیرد فتیله اختر
چنان بلرزه درآمد زمین که گفتی خاک | بشد ز مرکز خود سوی مرکزی دیگر
نعوذ بالله خاره شکاف زلزله | حبیب و نقره زن خانه کوب خاره در
هزار کوه بیکباره گفتی از سر جای | بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور
بسی نماند که دندان و چنبر زدها | ز زور زلزله و جشنهار کاسه سر
ز شکنای حصار از مخافت انبوه | دوید طفل برون از مشیمه مادر
ز جای جستم و کردم یقین که اسرافیل | دمید صور و پا شد کشاکش محشر
شتاب کردم و رفتم ز حجره چندین بار | بجانب در و دیوار ره ندیدم در
همی دویدم و سنگ از قفای من تحت | چو نوشت عقبه از قفای پیغمبر
حصار خانه چو جنبش گرفت سنگ انداز | فتاده سنگ و بمن ره نماند ازو منفر
بایستادم و دیدم که شد ز هر جا نب | زمین چو کشتی لنگر گسسته زیر و زبر
ز زور زلزله تا پایه جنبش | حصار خانه چو رقاصهای بازیگر
لبان شهر چنان خانه آتش جانه | همی درآمد در نالها ی زیر و زبر
یکی دو لرزه بهم برشکست کوه چنان | که آبگینه خالی ز بیک آهنگر
ز پیچ و تاب زمین دیگر گر پیچید | چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر
فتاد چندان جنبش بکوه بر جا م | که شد توام برون از طبیعت جوهر
بهم تیره پشتا را انچنان زمین بشکافت | که مو بافت از آهنوی توده عنبر
بسی نماند که قارون سر آورد بیرون | ز خاک و ناقه صالح برون جهد بر حجر
بخار چون سپر بر جیا مرین گرد | چو تخت شاه سبا بر باد داد گذر
شکست کوه ز ذوق بر نشیب شیدا ان | که هر دو قلب بیکباره آمدم بنظر
ز سمت مغرب عقرب طلوع تا کرده | که از نواحی مشرق رسید دو پیکر
بیا بشعر مرا انچنان بهم بیخت | که نغمها همه شد نثر و ریخت در دفتر
بجمله قرآن یکصفحه نیست نامغلوط | ز بسکه ریخته اعرابهاش زیر و زبر
چو گرگ گرسنه خاک سیه دهان بگشاد | بخورد از آدمیان سیر و نیز از نفر
چو خانها که در آن صد نفر فزون و یکی | برون نرفت که آرد ز اهل خانه خبر
بخورد رنگ سیاه و سپید هت پاس | بیک ز غنی و مفلس از گروه بشر
سیاه پوش یکی نیمه بر فراز زمین | سپید پوش دگر نیمه زیر خاک اندر
تمام اکل دنا کول گشت مردم خاک | که خورد هر یک ازین هر دو نیم ازان دیگر
ز مردگان کفن پوش صحن گورستان | چو عرصه عرفات و محرمان حجر
تمام ساکن و از جنبش زمین ملی | همه به ولوله چون حاجیان مروه سیر
مگر نعیم و جحیم دگر بدید آرد | خدا بکیفر و پاداش مؤمن و کافر

دگر نه اینهمه کز خلق مرد پیدا رم
کزنی دگر بجهان جای آمد و ببستر
یکی بدست این دنیا که پید نیست پایانش
هزاران قافله بر سود و ان اندر بیابانش
قضا چو بکسواری بند رو بر بابوه قدرت
ز کوی آسمانش کو نی از تندی چو کو نیش
همی صد و یکجان نیکوی دائم بگرد آمد
حدوث از پیش اندر پی بخر گاه امکانش
چو دید آسا لها دروی چو دو بارو کی مینه
ز یکسو چشمها سنی ز ان از آب حیوانش

در نعت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

ولی هرگز نمی آرد برون از زمین سر بنش
نه آخر دشت آغاز نه پیدا بود پایانش
ز سر حد قدم تا حد در بند عدم پلی
ز یکسو کوه هستی تا ب از نار بنا سوزش

[illegible]

در نعت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

[illegible]

در صفت خط محبوب گوید

[illegible]

در شکایت از فضل و دانش و هنر گوید

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

برون ز حلقه نیارد شدن بپیچ و فسون | دلم بسان پری کان تو به بند آید
قد تو چونه و طبعش همی شود موزون | مگر بدست تو افسون همیکند شانه

فی المسمط الربیعیه

همه خطوط میشود همه نقوش میشود | زمین ز پای خشان قلم فروش میشود
بوی صبح فکر خرمی در این بهار میکنی | شراب میخوری بگوش بانگ تار میکنی
چو تخم زیستی خوری که هر چه هست میرود | بیا پرست و خود پرست و حق پرست میرود
ز جان بقید کار ما نه دل ببند بار ما | بیا بر اسب نو نشینم و بر نشینم بر تکاو
تهی کنیم دشت را ز غرم و کبک و تیهو او | ز گورهای ور کرد و آهوان تند او
کنیم با زبان پلنگ یوز چشم باز را | رها کنیم تیر چنگهای تند کار زا
بکوب باغ را فکند شراب خوشگوار را | بگیر دست جام گندری فزون کن جبار را
بواله نیزه کی فنا دو وقت باد سرد شد | ز دشت با آیه تران بحجره رفت و فرد شد
ز بیم دو آتشش جگر ز روی یار و جام می | دو دران آن نگارهای رخ ز رنگ زر می
سه چار بوسه از زلف و لعل آن نگار را | ز بوسه کرد چاشنی شراب خوشگوار را
خدایگان عصر جاودان زمان عصر | دلاوران مشتری لقا علی اساس قصره
و یا جز او برای کس چنین پدر شنیده | بزرگ زاده جوان بدین هنر شنیده

و من غزلیاته

سر نیستی که در آن شور و تمنای تو بود | تا سنه را دیدم یاد دل خود افتادم
نوبهاری که شب و روز از بر دل ای | بجز آینه ترا هیچ نباید در چشم

بحلقه سر زلف دلی که شد مفتون
کسی که شعر بگفته است در تمامت عمر
چه خرم است کشت زارها و سبزه زارها
گرفته کوه و دشت از نیکوان شکارها
گرفته ره بر آهوان ز هر طرف سوارها
ز برگ کبک کوهها سمور پوش میشود
برای خنده و شادی من تمام گوش میشود
کجا ای نگار نازنین چکار میکنی
نشاط و خرمی و سیر سبزه زار میکنی
بیا ببین که وقت خرمی زدست میرود
خوشش آنکه از این جهان باده بدست میرود
تمام دشت بسپریم و آب و خاک تنگ او
عنان دهیم اسبهای تند تیز تاز را
برکشیم آتش افکنان نفت باز را
چو کار صید ساز شد بخوان شراب دار را
بر آن شنبری است رای کی ببین بهار را
چو روز شد تمام و رنگ آفتاب زرد شد
گرفت تیغ باد و رایت الغضب به نیرد شد
پس فروخت آتشی و گرم شد بپای وی
همی نالد در کشید و همی الخورد می
چو مغز گرم شد گرفت زلفکان یار را
گرفت کلک و در نوشت مدح شهریار را
امیر عادل بزرگوار عز نشسته
حمی شد الله تعالی با تفاق خسرو
جز او بدرش از کسی چنین پسر شنیده
جز شعر داوری بمدح او شکر شنیده
در دل تنگ نخواهم که هوای تو بود
چون سرم لایق همپایگی زلف تو نیست
گر بپای خاستیش تربیت و دیریست
تو که بر روی نکو زلف معنبر داری

گر ز حلقه زلف تو پا نهاد برون
چنین که مار ز سوراخ خاک شد بیرون
دمیده سبزه ز هر طرف بپای جویبارها
ز بیشهها و غرمها و کبکها و سارها
سوارها گروهها و آهوان قطارها
ز قاه قاه شان هوا پر از خروش میشود
روان بپیش کبکها دوان پی سوارها
بگشت دشت میروی و بی نگار میکنی
ننفته بصبح چی کنار جویبارها
گشادگی و تنگی و بلند و پست میرود
بدست باد تیر رو و هیم بالهنگ او
ز صید لاشه افکنیم ز هر طرف هزارها
شلال گوشهای حلقه دم با دراز را
بیفکنیم زنگها و غرمها و سارها
که پیش از این چهار می پیاپی سوار را
که سالها چنین دمی کم افتد از بهارها
نشست بپای خم می قدح گرفت و فرد شد
بنیه کرد و تو غم و زرد گشته بارها
سبحهای پی کرد ز رود زرد و دل به نی
خورش بجان و تن رساند از این گوارهبارها
چو لعلش آمد آر کرد لعل آب را
خدایگان دزدگاه و فخر روزگارها
ز مایل عالی لا تأیم حصره
هزارها برآمده از میان صد هزارها
و ز و بر آنچه دیدی از کسی که شنیده
اگر شنیده بگو کجا بود بیارها
حیفم آید که در این غمکده جای تو بود
چون سر زلف توآن به که بپای تو بود
که معلق سر زلف دو تای تو بود
گر بر رخسار خود آئینه برابر داری

ذوقی بسطامی

نام شریفش میرزا فتح الله و از انجاب و اطیاب طائفه اعراب بنی عامر است که روزگار دراز در آن ولایت ریاست و ایالت داشته‌اند و وقتی از بسطام بهوای ملاقات خال خود حبیب الله خان عرب که با فرمانفرمای مغفور شاهزاده حسینعلی میرزا نسبت اتحاد داشت بشیراز آمد و با فقیر مؤلف مؤالفت

کرفت و سالها ملازمت شاهزادگان در شیراز نمود و در دولت خاقان مغفور محمد شاه مرحوم در ماجرای هرات و طهران
رفت من بنده که این تذکره را مینوشتم که مسقط الراس مست ... و ماکان که سال هجری بر یکهزار و دو صد و هفتاد و ... آمده
موسوم و دیوان شعری چند ... خراسان کرده ... ارمغان آمده و اکنون در دار الخلافه هست و الحق حکیمی است خبیر و کیمیاگریست
صاحب هنری یکو خط و هنر سیل و فضل علوم متداوله کامل النظم و سرشته حسب قصیده و غزل ... عرب اخلاقش حمیده و اوصاف
کرده از محول شعرای طهران این ... و معروف ملاذ ایران سالها در شیراز روزها در طهران مجالس و موانست
داشته ام و گاهی ... گر شعر میخوانده ایم اکنون در گذشته رحمة الله علیه و فری این قصیده را که مطلعش ایست در حالت
دریغ سحر شعر حیران ... که سالهاست گفته ام سهواً نامش او نوشته در دم تمام مانسته کرده است و سهو کرده ام

باری این اشعار از اوست

یاری کسی پروردگار مرا / چاره کند دور روزگار مرا
داشت در رحب باده ام چو ... / رنگ سپید همسر سوار مرا
از خرد و علم و نظم و نثر ... / تا سپه قهر کارزار مرا
باغ خرد را نسیم بهار در ربیع / تا شده این شاعری شعار مرا
در سر سرو می سرخ فراده که دگر / دکان ار در آمد ... بود
مست می نوش چو ... / ... همه ... و گستر دربر
بر گل ... همیدون ... / که ... همه سال گل تازه و تر
سطح ... / هم از ... صد گوهر
از گل ... / که ... گرده ... قمر
در ... / که ... هر که ... در
... / هر سحر ... آرد گهر
... / که ... ریاحین
... / ... ما در
... / ... اطراف سحر
... / ... شاخ سحر
... / ... سحر
... / ... صورت نصر
... / ... حیدر
... / ... شکر
... / ... جلال
... / ... بول
... / ... مثال
... / ... ول
... / ... بلال
... / ... احلل

در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته

بیخ ... یار مرا / هیچ ... ظفر ... بود
کاخ ... بهار مرا / در شعرم ... در حلق

در صفت فصل خزان و مدح وزیر سلطان گفته

گهر ... سطح ... از مطر / باغ ... هزاران ... آب
تا ... انگور ... آورد ... / ... گل ... دست
... و ... آتش و ... / ... بر ... آب
و ... / ... آب
چون ... اطفال تر / ... ما
حقه چون ... عقیق ... / ... انگور تاک
... / ... کلهای سپید
... معلق ... / ... صد برگ ...
... / ... کسید
... شکر / ... محتاج
کیمیائی که ... / عود ... آب

در تهنیت عید صیام و مدح معتمد الدوله گفته

... هلالی ... کلال / ... سپید
... / ... ظفر
آسمان ... بول / ... گردا
... / ... حسام

بهر زمین که غباری رسد ز موکب او
چه نظم ملک خواهد به نیروی تدبیر
توانی که گوهر پاکت پدید گشت ز مجد
برو ر معرکه ز رزم صارمت گردان
بکشوری که در آن از ملک ز عدالت نیست
جمود شان بتبدل شود به سحاب
ولی ز مدحت تو آب نظم خود جو
کرا بغیر تو مدحت برد که جاه و دروغ
خجسته رای وزیری که رای انور او
وزیری که سراج خسروان جهان
مشاوری که برای صواب و عقل بدست
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت
تو گر مدبر ملکی هزار سال فزون
برآنکه سبز کند صد نهال حکمت حیث
دیده چون رود روان سینه چو مجمر دارم
در خور مهر بتان جانی نه رم جز دل
روز آن طره شبرنگ سیه با و کمن
چشم دارم که به پیری سی ای تار جوان

رای سر مخور ش گشت تند هباب
کسی تیغ نه بیند که بر کمر بسته هنال
اگر چه اصل نیاید ز دم است از جهان
نهان شود چو دو شیره دختران بمحال
سرو فرو کند ز مد و چشم شیر غزال
اگر ز حلم تو ذکری رود به نزد جبال

بهر و نا که گراید به عزم غزو و جهاد
زهی امیر بلند اختری که گوهر را
در آید از که با شن تو شحنه است به شب
چو سنگ خاره بجنبد جا حق تیر نگر
همی برآید لؤلؤ ز خاک خشک اگر
بزرگ میرا تر ز تو مدحت ذوقی

قطعه در مدح وزیر کبیر و تقاضای قراری مقرری

رموز دولت و ملت تمام میداند
توانگسی که فلاطون ترا همی ماند
بملک ناصر دین شاه حکم میراند

چه رفعت است بنام خدا مرتبت او
همای شاه نشان گردد از دم تو بود
ندانم از چه ز من قطع کرد رسته لطیف

من غزلیاته رحمه الله

این سیه روزی از آنجا دو گل فردارم
گر غمت کرد به هنگام جوانی پیرم

دوش کفتی که شبی هست که ما ختایم
گرچه از کوی تو گشتم به وصد مرحله دور

جنود او همه فتح است تا ایش اقبال
بحضرت تو که جود نیست تنگ مال
عبور می‌توانند شیر از خیال
دهد نفاذ تو فرمان بدجله سیال
وزد ز درحم فحت بر آن نسیم شمال
چنان نمود که به جوهری شکسته سفال
مکرر است دا نه او ذکر یوسف و ال
کرا بغیر تو خدمت کند که جاه و مال
چو صبح صادق و حیات نخندم
بنعل ار ته تدبیر خود بسنباند
که از وصول تا وجستن خیال بماند
بخاک درد مدود رهوا است رانه
کسیکه رشته یک لک انجیانه
که یک نهال برومند را نخو شاند
تا دگر از اثر عشق چه بر سر دارم
شرم از این خانه تاریک محقر دارم
ساده دل بسم اگر این تو با دردارم
باز در سلسله زلف تو در زنجیرم

رفعت نهاوندی

اسمش میرزا مصطفی و از سلاک مسالک صفات ما به ماش اتفاق بسیار و در صحبتش دست ندادم از دوست میان عاشقان احوال من پی رد تماشا

گر بیان چاک زد بر سر خاک بر دل آید در گل پا

رامش شیرازی

اسمش سید رضا اصلش از کازرون سیدی کریم الاخلاق کثیر الوفاق صاحب طبع بلند و فضل جسیم و با مؤلف مراودتی قدیم بوده در سنه ۱۲ وفات یافته اشعارش را جمع کردم و دیباچه بر آن نوشتم و از آن مجلدات

خواست منو از خویش را ز و یکتا
اوست که خوانندش سبب جوهر اول
در همه اشیا شاید است و معاین
بروزی که رسانند و شل اهل کرخجوی عقل
چو پوشید بر تن پوشش بعزم زره جو
نگار در چون برانگیزد شب روز از اندر او
ز آب تیغ آتشکون خون را زنگی چو
جرعه تو بیمار و لعل تست مسیحا
کرنشیندی که بسیم تا بشو ز زر
صورت زیبا بسی کنند بدیبا

در توحید حضرت باری و تمجید عقل اول گوید

اوست که خوانندش حکیم علت اولی
وز همه اشیا منزه است و مبرا

گشته معتبر کهی بچشمه کوثر
ساکن و سایر ز دست ساکن و سایر

که نوشته می شود
کرد گهی جلوه عشق گشت هویدا
بود حاول کهی ز دو جهه طولی
خانش و گویا ز دست خانش و گویا
دلبر از آن که از نو دل ز رفعت آتش غوغا
هنر برویم با پاداش لیک تیر با دارا
ز بس که دارز زمین خیزد بسوی سپند جهان
زمین که سوخت بند که سپهر و جاد سپهر
غایت جهل است از لب تو تمنا
از چه بگیرد هستی کناره در دریا
لیک نه چنان صورت معنی زیبا

در مدح فرمانفرمای فارس گوید

ز موج خون شود هامون ای موج زن دریا
ز فوج لشکر از بس نور اوج کرد گردون

فندق سیمینت مین نهفته بحنا
ورنه چو مرغایت مردم چشم

در مدح و ستایش ممدوح خود فرمانفرما

تیره شد از روی تو آفتاب ثریا ای بتر آنکس که گفت روی تو خورشید
روضه مینو که دید بسر طوبا با رخ تابان که غیرت آتش
زیبد اگر در شوم بمذهب ترسا نسبت رویت با صحبت دیبان
سرو نیارد ثمر دو نرگس شهلا طرهٔ تو غیرت کلالهٔ سنبل
نخل قدت با شکفته دو مه طوبی بر سر کلکت نموده آتش موسی
لعل لب اندر نفخه باد مسیحا با گهر از فر شهریار مظفر

وله ایضا در مدح خاقان صاحبقران گوید

که هم ز شاخ برآمد گره و نو گلی زیبا نه هر گرانجهان چو جنت نیاید چه دانش
ز آن پس جمع گشتن ضمیر تو ز اختر ها همیدون که خرد مند شد و اندر زمین نهان
اگر جمشید این گیتی جهان آراست از دارا ز عدلش هر چه در گیتی ز آب چشمه کوثر
ز تیغش مرز غرب و مرز غرب و مرز سیر دارا ز جود او آسایش همه گیتی نگر معدن
نهان بر صحنه فکرش هزاران شاه رعنا کجا سیمرغ فکر او گشاید تیز دو بال خرد

وله

آفتابی سایه پرور سایه زیر آفتاب نرگسش هم ام غریب و غمزه اش جادو
من ز چشم مست و سرمست یاران کز تاب از چشم ربوده آن دو جعد تابدار

وله ایضا در مدح و ستایش شجاع السلطنه

جاوید نوجوان دلا و فرزند دلبر است آشفته ز خلقش این بهشت جنت است
درگاهش از پلنگان چو کوه بربر است دندان ببر تیغ و یمین تا چرخ اخضر است
ثعبان آتشین هم رزمگه پیکر است آتش نشان حمله چو آتش نشان شود
میدان کارزار چو صحرای محشر است پشت زمین ز سم ستوران مکوکب است
هم از خدنگ دیده گردون مستتر است هم رمح را عمامه ز تارک تبار کست
دل در بر هزبران چون آب و شکر است آسایش گوان همه در کام ضیغم است
دین را نیاز کاین حیلت آسای لشکر است چون رو بسوی معرکه آرد بعزم رزم
در مغفرا ز غبار سیه عود و عنبر است رومی تن ستن بفتش کرت آفتاب است
شیرش اگر پذیره شود فیش او خور است هم شیر کاو حمله اش از مور خوارتر
آنجا که تیر جان در پرش بال گستر است میدان بچشم او چو یکی ظرف گلشن است
عمریست تا که مهر ز بخشم بسته در است نوشم بکام نیش شد از چرخ ای عجب

وله ایضا

در گنبد جان من جسمی که نهان است باده گلرنگم از مشک و روان است

شمع جمالت چراغ عقل فروخت
معدن مست تاک دیدی لب کوثر
شاید اگر بگروم بملت زردشت
ماه نمازد برخ دو سنبل مشکین
لعل لبت یا شکرف چشمه کوثر
بوسه ز دستی مگر نجات که دهد شر
جان دلکش چمن آمد چمن آرا جان دارا
بزر فی باز چمن گره شکفتهای این بستان
اگر شاخی کهن از باد را بید در این بستان
گزامین گل در این گلشن شد از باد اجل ترسان
چنان چرخ این بگرید که بتخم و دست از نخوت
ز گیتی خسروان جمشید و فریدون اسکندر
ز گرزش بوجهل بوجهن بد بوم بر خسرو
عیان از رخاو طبعش هزاران اختر دوش
یارم از در اندر آمد با کف جام شراب
تیره برس گار زلف و رخ و دیدم جان کش دید
من لعلش بوسه خواه میگساران از ...
این بارگاه خسرو جمشید افسر است
یا کوه طور و زنیش از نور ایزد است
ملوی است هر درختی از آن رتبه از چه رو
حوری است هر نهالی زو ورنه از چه راه
گر پایه اش ز هر ان جو پیشت از ...
در دست هر یکی از پی پیکار ببر چکال
روز نگار گشت که اوان بزم جوی
هم از بریک عرشه آمد ملوست
جان در تن دلیران چو موم گداخته است
آن در سپاس کاین چه دلاری الیقا
در گوش او زغو سیماب ... بط است
پیلش اگر صبره شود آتش و گلشن است
بوستان این به نکته عنقا که قرار
زین هفت خانه چرخ مقامرشش جهت
مرد سخن سنج از زمانه بکین است
تیر حوادث سپهر را به کمانست

بخرد آنکس که خواند خط تو سیما
آب ذر لعلین تو کرد سنگ چلیپا
شبهت قدت بسرو شبهه بیجا
طلعت تو خجلت طلیعه بیضا
در لب لعلت نفخهٔ معجز عیسی
آب خضر ز آتش کلیم هویدا
فزاید هر دم آرایش چمن را از چمن آرا
که بر بالش چه پیش آید از این بوستان را
هم از آن نخ رویاند که گیتی نو ...
نه هر گرا این جهان را بود مانده از گرز ...
از او فزون تر می اندر خرد مند گشت بیدار
ز داد اوش هر چه در گیهان گیاه و دود و حشم
ز داد او آباد است همه عالم مگر دریا
بود در زیر بال او نخستین بیضه بیضا
بخت من بیدار شد یا دیدم این خیالات بخواب
سوسنش سنبل طراز و سنبلش پیچ و تاب
خواب از چشم سر آمد تا دو چشم نیم خواب
یا چرخ چارم است کش از مهر زیور است
یا عرش پاک و زیورش از فر داور است
پیوسته در بهار و خزان میوه آور است
آسوده ز عدلش این همه کشور است
چنگال آن بساز بمضراب خنجر است
گردی بنای تهمتن آرای سند است
روی فلک ز نوک سنان ها مجدر است
هم تیغ را درع ز پیکر به پیکر است
و از آتش یلان همه در کام اژدر است
گوئی که آفتابی بر پشت صرصر است
هندی حسام پالیش سیای اشتر است
هم پیل پیش صولتش از پشه کمتر است
کش سرو از سنان و سوسنش خنجر است
گوئی بیان حکایت اهواز و ششتر است
هر که جنانست اگر چنین است
نغمه آهنگم از نوای حزینست

هر نفس ایستادم اینکه بار پسین است / آخر از این دور کار که من زیستم
حقه دوزخ نه جای خلد برین است / تیغ تو ای کربلا غرا مدیست ولیکن
بابت آن بهره کاف شیر عرین است / موری هر دم سپر اگر بود آنست

وله در صفت بهار و مدح امیرزاده هلاکو میرزا

خاک چون غالیه تاتار است / لاله روشن شکن شنگرف است
نیست غم نرگس اگر بیمار است / بلبلان را همه بر شاخه گل
بهر آن آنکه کنون هشیار است / اندرین فصل لا هر چه کنی
کشور جاندار بهشت آثار است / آن زمانش که سر ناورد است
خاک را از چه ز خون آثار است / چنگ ناهید ز غم خونریز است
تیغ او ماهی بحر ادبار است / برقی از تیغ شرر افشانش

این قصیده را وقتی از شیراز مولف که در سواحل و بنادر فارس بوده فرستاده

گر تن آسان که پیر اسانست / از میان گروه مردم را
غم من نا پدید پایانست / نه معاشم که تنگ چون دل مور
چاره ما در سیاه پستانست / بسکه شوریده اخترم با من
شاد از مشتری چه پسندانست / بر تنم از درشتی اختر
مژه در چشم من چه پیکانست / در غمی راح و راح در غم را
وان بکامم شرنگ ثعبانست / دل من مخزن غم است و بلاد
با من از چرخ تیرباران است / خسته پیر زال دستان ساز

وله ایضا در صفت شراب و مدح نواب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس گفته

رشک حیات است زمزم است زکوثر است / هان کیمیا بخور آتش که کیمیای جان
گوئی ز آفتاب پراکنده اختر است / آن می که چون ز مشرق ساغر کند طلوع
آرام جان رامش طبع سخنور است / کز فی المثل بنوشد ازو جرعه عزل
مغز خرد ز دزد از اثر او معطر است / آبست و آذرست برنگ و نهاد لیک
نار است و بهوشش به از آتش سمندر است / در چشم آب باشد و در مغز آتش است

در مدح نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا فرزند

چونکه نباشد بکام من نفسی خوش
سوختم گیتی کجی و عالم جانش
جوهر آن دل شکاف مرد دلیر است
شد سپید اردو ماز ارز است
آسمانی شده بستانگر درد او
نارون غیرت سرو کشمر
آب چون آیینه اسکندر
باد نوروز مسیحا نفس است
لاله ساغر کش و نرگس مخمور
گر جهان رشک جنان شد نشگفت
چرخ را از چه ز خاکست حجاب
رمح او افعی تنین پیکر است
گرچه گیتی فراخ میدانست
هان بگوئی که چاره ما در را
آنچه بربسته است و بربسته
وان سه دیگر که هست برجسته
وز همه مردمان روی زمین
هفت آبا سپید چشمانند
بر سرم از گرانی گردون
موی بر جسم من چو زوبین است
این بگوشم خروش پرهاست
از بلاهای بخت پی در پی
نوشداروی زخمهای دلم
گویند آب خضر بظلمات اندر است
با عسر خضر ره نتوان و سوی او
هان ای رفیق بگذر ازین آرزوی او
جام شراب خواه که این آب زندگی
آبی که چون ز موج قدح کف برآورد
تریاق جرعه زوی بخلیت رفع غم
روح این خاصیت او مورد است
آبست و جان هر دم دانش است
ای شمع خوبان همه خلخ و نوشاد
چون قامت تو سرو نه در کشمر و خلخ

وین نگارست مر مرا که یقین است
پهلوی ملت ز لاغرش سپر است
ماری تنین شکار کرید است
موسم عیش و گل و گلزار است
زهره در انجمن ازمار است
تا رب شکست بت فرخار است
سبزه آرزم دو زنگار است
نای در نغمه موسیقار است
کار آب از نو دیگار است
آن زمانش که دل پیکار است
جام خورشید ز خون سرشار است
شرر خرمن ابس اشرار است
بر دل تنگ تنگ زندانست
باسه فرزند مهر یکسانست
راحت و رنج شان چه چندانست
رنج بسیار و غم فراوانست
ور رضا غم که سخت ترزانست
تیر بدخواه و تیز کیوانست
جامه عبقری چه پیوانست
که روان بخش و رامش جانست
چاره بر قفل چاره ارکانست
ای عجب پور زال دستانست
نظمهای رضا قلیخان است
محروم باز گرد از آن کر سکندر است
آنرا که رهنمای خضر پیمبر است
کان شادمانی است که بی بار زمان است
در خاصیت ز آبه کوگرد احمر است
از شرمش آفتاب گرایان بجا در است
افسرده چشمه خشم غضنفر است
در آب وادرا ز غم او آب و آذر است
تا که آب تیغ خدیو مظفر است
هر دم بعشق تازه دلم از تو نوشاد
چون عارض تو ماه نه در نخشب و نوشاد

تا ماه شد

اکبر شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس

با زلف تو جانا که زند شانه کنم پا
شمشاد تراو تخته بر چهره خورشید

ویران شود آن دل که شد از صبر تو آباد
چون حسن خداداد تو آبادی لهات

تا بر رخ تو تابان شد آتش خرداد
با آتش روی تو من و کیش زرادشت

با لعل تو شکر ثمرت خوش هست سمرقند
گر چهر تو نیفزاد و نبات شکر بی

و له

شکفی چشمه آنکه دریا چون گهر ریزد
فراید آتش آل هر چه بادزده نشاندم

همی از دیده کام آب از گهر ریزد
بنالم چونکه بادش نغمهای شکر زد

سپهر شیخ نگاه ان خاطر سوزد ز فرو ریزد
بدانکه خ رود آمین کی سلطنت نشنید

و له ایضا علیه الرحمه در مدح وزیر فارس

بنفشه ماند مرا از نظم همچو لؤلؤ تر
بسی برآمد تا از پی معانی بکر

بخت خامه ز ظلمات آب خضر
ششی بحجره خود بودم آمد آشفته

چو مه بتافت بمنظر نگار رشک قمر
بچهره لاله نشان و بطره غالیه رنگ

همی بکشی خیزد ز لاله سیسنبر
اگر بچهره نه خالش چو پا ندبود

همی ببندله فرو ریخت گوهر از شکر
گرا ز وجود همایون آفتی رسد در

گرامیت باشد بحضرت آنت آیا فر
کنونکه موکب فیروز شاه فرو ردین

ز سبزه گشت بدانکه دیبه ششتر
بنافه مشکین بر سرخ لاله گوئی

سرود خوانی ساری همه برقص شجر
بلا بکنش ای لاله روی نسرین بوی

روان قصیده ز خورشید مغز من انگار
بطبع بحر که خیز خوانیم ایدون

و له ایضا

گر بخت بر رخ گردون شریک اختر
ز بحر فرزند گرا بر مایه برکسیرد

بجای موج نخیزد ز بحر غیر گهر
بغیر تیغ تو ده چو مار دولت و دین

کی کاه پویه فرو ریزد از سام اختر
کی بهر انوشرف تر آمد جیب

بعزم نذم بر آری چه آنگون خنجر
بهر زمین کی رسد آتشش نعل بر ره تو

و له

فرو بست دبرو بست پرو ابر ثنا
باروی و گیسو مبالای و مرگان

نگار و سوار و بهار و صنوبر
بچهر آمدش چار چیز است همبر

دو لعل شکرو دو جبین فتونگر
بجاتهای بیدل ز رخسار چون مه

چو محراب هند و چو مینوی کافر
ندید هستی از تیر آتش کرد بجو

بدوشش همی لف چون از رسوا
سپهر بد بولی که جو لی هیاش

بدیرو چو نیستن تهر چو تندر
بدشت دیکوه و ز آب و ز آتش

تا ما دنبد خادم حسنت نشد انور
با روی تو جانا که ز خورشید بر بام
آباد دلی کز غم عشقت شده ویران
در سینه من پنهان شد آذر برزین
با زلف چلیپات زهی ملت ترسا
ای بر رخ زیبای تو لیلی شده مجنون
مرا از دیده در دامن همی چیحون فرو ریزد
بجای آب از گوهر که ریزد در قدح گردون
سختین بتر تقدیر که از شصت قضا خیزد
از آن پیش کز رفتار از گون اختر
همه بر آب نوشتم حدیث مدح ثنا
فسرده گشت مرا طبع همچو آتش تیز
زاند سال فرو نشد همی که در کف من
ابر کانی تا که مرا ز اختر سعید
سیاه سنبل او بر سپید سوسن او
همی بخنده برآمیخت لؤلؤ از لاله
بسوی خدمت شتاب و ز آستانش متاب
ز برف گرچه زمین در بساط قاقم بود
غزل سرائی بلبل بجای حالت سرو
خرد شنیده و خورشید خونم اندر رگ
زهی خدیو فلک جاه آفتاب حشم
زدای داشتن آیتی فرو خواندم
ز آستان یکه بستان جان کردم
ز ابر دست تو گر بحر را در آید
تبارک الله از آن آفتاب گردون سیر
بقصه گسینه تازی گرد دشت برش
زهی سرو مه طلعت مهر پرور
برفتار و قامت برخسار و جبهت
ندیدار میدان رخسار و بالا
دو داغ چو مینو دو زاغ جفا جو
دو ابروی چشمش و رخسار و زلفش
بچشمش گر غمزه چون تیر آتش
بزیر دو ابرش یکی چپ بگران

تا سر زند بند و قوت نشد آزاد
خورشید تر افروشد در سایه شمشاد
آباد بر آن کس خداداد تو آباد
با پیکر لعفر تو من و این سه آباد
بر چهره من بست روان چو جیحون
وی بر لب شیرین تو شیرین شده فرهاد
چنانچون قطرهای آب در کانون فرو ریزد
بکام گسینه جو گردون همی افیون ز زر
گر اختر فرو بارد دگر گردون فرو ریزد
ز نکستم و بستم ز شاعری در فر
همه بجاک بسرشتم هوای فکر و نظر
نکرد خاطر من ای مجرد آنت سفر
حکایتی بزبان ار شکایت اختر
بلعل عشوه فروش و بچرخ افسونگر
چرا بنفشه و سنبل و میه مشکن زاد ز
گرفت دست وزارت جلال و جاه و خطر
بنک لشکر کین تو ز بهمن و آذر
نگر ز چشمه خورشید رست نیلوفر
بسوی گلشن ای سرو قد سیمین بر
بدیده ابر مطر زیر سیم اندر
قضا توان قدر قدرت ستاره حشر
گر آفتاب ز خجلت نهفت در خاور
بجای قطره نبارد ز ابر غیر گهر
کدام آب که پرورد در کنار اخگر
گر بسایه او برنشیندی صرصر
از رو هر آینه طالع شود هلال ظفر
بت سنگدل دلبر سیم پیکر
کمان و کمند است و خنجر و خنجر
شگفت و شکرف و عجیب و عجب تر
دو چشمش زره دو زلفش زره و
نخواند هستی زما ره بود که دو قمر
گر آیت و آن که با دست و جنبر
هزبر و پلنگ و نهنگ و سمندر

چو خاک و چو باد و چو آب و چو آذر | بجنبد اندرش از دو افعی بزند
بشکل بخوبی برنگ و بپیکر | بروز ازل سوز گردان که آید
هیاهوی گردان و دود از لشکر | بنزد تو میدان گلستانی آید
همش لاله از خون گرد دلاور | بلی سوسن و سنبل و گل برآید

وله

چرا بنفشه و سنبل دمیدت از آذر | اگر نه آتش موسی دلت از حیت
چرا ببرده دهد جان ببوسه چو شکر | کسی ندید لب و خند و قد تو که گفت
که روزگار دهد ناگهان ترا کیفر | نه روزگار چشاند بکام تا حنظل
بلی زمانه چشاند این و لی باد ابتر | کسی نگشت به بیداد و داد یکدم تر

وله ایضا

دمساز بزرگ تخس کبر | هم چهره ام از تو گهر با خنجر
آیم ز تو در بکام اژدر | تا کی ز هم کنی مینا
زین پس من و سجده پیش آذر | کشتی بندم به پیش آتش

در مدح میرزا محمد علیخان ابن نواب جعفر علیخان هندوستانی

خط بالبش آمیخته شنگرف زنگار | در سر ز پرستی و در دل طرب
کای کرده پریشانی تو در دل من کار | بادام سیه مستش کفتی بشارت
میریخت همی شکر از آن لعل شکربار | من محو تماشا شده زانگونه که بودم
آشفته و پریشان شد از آن یار و فادار | گفتا شب وصلت و من اینک بتر

وله فی الحکمه

به پیکار به بگذر در روزگارش | نیاسود در سایهٔ گلبنی کس
که در دست چوگان نه اختیارش | براین برگوا کونه نیکو نگارش
دریغا که بسته راه فرارش | نه انجم بود آنکه بینی بهر شب
بود خون دل ریخته در کنارش | سپنجی سرا خواندد تا جهان را

در مدح نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا خلف فرمانفرما

شب رنگ کند روز من انجا دو شب رنگ | دل در خم زلف تو چنان مرغ شب آویز
رخسارهٔ من رنگ برآورده تا رنگ | در آرزوی لعل به از شکر دهانت

در صفت اسب ممدوح خود میرزا ابوالحسن خان فسائی گوید

بوقته بوقعه بسر می بکری
چو کیوان و بهرام و مهر و مه نو
چکا چاک ناخن فشانا فشش پیلک
همش سنبل از پرچم رمح خطی
زهی چهرهٔ تابان ماه روشن تر
اگر نه معجزهٔ نور آذر بست ترا
و گر نه آتش موسی و باد عیسوی است
جفا کنی و نیندیشی از جفاکاری
لمی سپه فشاندان و لی باد آتش
ای بخت من ای سیاه اختر
انباز همین بلیش اختر ب
تا نم ز تو بر شاخ آهو
زین پس من و رای کیش زردشت
باری نخواهم ز زند و پازند
دوشینه بخواب آمدم آن لعبت فرخار
چون هم بجالاکی چو زوج سپاکی
از زلف سیه فام بر آن عارض گلگون
خوی بر رخش انگیخته بر آینه سیماب
از زلف پریشانش با خاطر من گفت
او از پی دلداری و دلجوئی و یاری
چون دید پریشانی و آشفتگی من
گفتم همه هجران من اینست که دورم
جهان کارگاهیست پیکار کارش
سپهر است گوئی که بینی و گوئی
نیاساید از تاختن یک زمانی
همیدون شفق نیست هر صبحگاهی
بدادار دانا که نزد یک دانا
ای غیرت خوبان ختا و ختن و تنگ
یک گردش چشم تو و صد فتنه و جادو
زاغاز که من زلف ترا دیدم گفتم
تا سیب زنخدان تو دو از لب من شد
ای تازی تازی که دای تو سمنگون
با جنبش شاهینی و با بینش کرکس

که بر جو براو عرض بر چه جو آسر
گرایان ز میدان باوران خنجر
که سر و سنانت و سنگش خنجر
ز نمرودی آذر پی پور آذر
کشیده خطا تو ختلی بماه از عنبر
سخن سرای نخل قد تو آمده بر
فراز شاخهٔ طوبی است خنده و کوثر
نه روزگار رفتار بجام تو شکر
که روزگار بنیاد و روکشت اوازر
ای روز تو از شبم سیه تر
هم دیده ام از تو بسته آذر
تا کی خونم کنی به ساغر
زنم زمرم خوانیم بنام اختر
امین جوییم زه بست و صد در
ای کاش گران خواب نمیگشتم بیدار
چون عقل ز زیبائی و چون نور ز دیدار
چون سنبل سیراب فرو هشته بر گلنار
بر لب غزل آرایش و بر کف دف و مزمار
تیمار تو خوردم که چنین گشتم بیمار
نه آگه و نه غافل و نه مست و نه هشیار
بیهوده چه باید که در این اندوه و تیمار
از خدمت مخدوم خود آزرده خیار
گر اول نفرسود آسیب خارش
گواه دگر گردش بیقرارش
شرر سنگ است بر ریخته بر غبارش
سپنج آنکه سازی ز خاشاک و خارش
از آن خانه کمتر بود اعتبارش
در چین سر زلف تو صد نسخهٔ ارژنگ
یک جنبش زلف تو صد نسخهٔ نیرنگ
با نالهٔ جانسوز تر از مرغ شباهنگ
تا چند دل من ز دهان تو بود تنگ
گر توبه ز رنگت دل ما ختلی از رنگ
با کشتی طاوسی و با خوشی تو رنگ

در شبه چو سنان آذرها نی [illegible] — سلمای تمرد برآن عشره عزا

در مدح نواب شاهزاده فرمانفرما حسنعلی میرزا

زمین چو کوکب سیارگان گردد لال — روان چمید لوای رونق جهان علم
زمین کوه زره پوشش شد نقش نعال — رودشت تیره که ازان ملال بیرون گذر
بیشتر شرزه بچید دشت زنگال — همورا شد و گردون گرد گرد [illegible]
که هوا خضر در آواز شد قرین دوال — گشادوست مر آسمان و توی کشش [illegible]

در مدحت مؤلف متخلص بعندلیب بوشهر فرستاده

احسن طبع که سیح میرم بسال — در بزم کافه دل جوان شاهد [illegible]
یک سرای ال مساعد سحر حلال — قد این سحر ظالم جهان کس مباحت

در تهنیت جشن زفاف گفته

وا بعد کراف بوشش آمده زینه علم — دلربا کودک مهاب دلبری همه صبح
این یک زیار همی تب عیان عالم — قد آسمر ورد آسمر و ورخسای رسید
کرده هر کرلعل گشت و دار سلم — گر هدیه که رنگ کشتا بد گشتی
لعل که خط سوم بو هم بلعر بعد عدم — سرو ردو تب بهار یک تا تتاری
همه ارباب که گو ساله فارون هم — صبح از آسمان ز سنبل دم آید ارد
زاتش اهرو ری است طبع جوان مهم — هم از اکشه آتش چو گلستان خلیل
یافت جان مرغی اگر دم دیرم — از کف کی سه خورشید دلش اقبال
ای عجب آن بین شکر تند دم — احمران کمی ز صبح همی سیماره

هم از تغزلات و تشبیبات او رحمه الله است

کاوش ماه دیبا چو شه پرویا — کمت به محمل ای گسته لیلی

وله ایضا

شد آن و نرگس شهلا چو لاله رنگین — بناسفته که آمد بدیده بر سوسن

فی المدح

ارباب کلاست سردار هوست ساخت
دیو یسک جیزار آه سحر حسیر
از وحشه داکوه که دشام شانی و
بر او او که رسد اوکس نه دست ال
سای سلان سحر ارشته مور
دماغ پروسته میوه ذره ما رحرال
فلک ززحمه بره و ارشد سوک سال
برتن حسره تاه در کوه کوه جسک
بلالتیح کرده طالع از صف حک
بس عجب سودا کرمی به عرض حال
بد حر مکاه دل حال که طبع مسند
همیشه پومرم همکنار ره حالد
آه گرگردست گردون نور داختر
مرمر حسح سحر چون جگر کرده حرام
فلک و قدوه احرار امیر الشعراء
نا در سخن بساید آسایش سرود
ان یکی راتش جان آمده ارنا که زیره
آن یک اگر همی پای آن کرسی
تسو کمر کلک تاخته هردم رسن
گمی ادیت اختر شمر بست کرت
سامری از ریکته اشکال بدیع
زاتش اشای آن جان لیران هرس
آفت خورشید کرا کیک بورمرک
شرار اساد همی دل اختر تبان ال
و رو داع مرآن نگار نو آیش
لاگرو بیس تک رکس شهلا
بدن رنگین همی سکر به لولو
کاکستی لاله رشته لولو
ای داغ من از به ره آمدم تسم
رحم سکه رهنا در رشته لولو
شد آمد و لاله رنگین چون نرگس شهلا
تمکناسد اگر بو سار سعد للس
مهر بهار بز لاله رست ایسکه می هی

در طلسم حیث جل و ارکان کسان یک
لیلای فلک درحم آن حره و سرنگ
او تحیره آنکو به که از شاخ بستاهنگ
بعد از وکر معطوم کی بیاست جال
بکام شیران چپر باز شاخ عزال
عزیز کاه دم اکسد دهان ازل
جیول زاده مراد فرون تند حیال
همور ماشده اموش خون ذل
نصرت تاج ورودین و سره و کویل
شاه طبع سحنگوی ندین فطار حال
شاه زای همه عدر اصفت وجور شمال
مصاص وال بحش مسیحا تشال
قد سیم ناقه حاج بیابان تد کوره سعال
حسرت کهکشان سحن سحر کمال
سرور اهل سحاو سخن نغز وحلال
دم بهتیس جنگ فروره باهنگ نعم
حالد را آشنا بدر قاص سالی همه حرم
رج ایاه ورآن ماه دوست کیس نرجم
پیکر شیس که چوکس است سیلی یتیم
پیس و آتش سروشت حیات زمرم
صبح اکیحه ارست دراکه صمیم
ما عل رشعه آن ارزم دماغ ارم
و دشمن شیره امان شان عالم
که رجماره همه باره افلاک و بام
بار از آمد رود رفسیده دو گلیس
نرگس حشمش بیان لاله رنگین
سنبل مسکین همی کسب دلسری
کف حور باد لی بده زنسر بس
زانکه چهره آب ور حشم حیحیس
ما بسکه فرو ریخت چو شه پرویں
زمس تیره و لعات صبح و لسرس
سکار و جاره دهد طبع لاله سرس
که هرچه دست اما وا فلک مرویس

بدور حشمتش از آسمان نکو حسین
که کرد کار ریاست دولتش انکار

نکرد دید که قدرش فزاز دست کمین
بهشت روز و شب اندران بریدم راه

مقر دولت و کنج و محل دانش و دین
به نیمروز نیاسود اندران خلقی

صبح جامه برید و پور کشاد کمین
ز بس تکاپوی کشتی زبس جهاز و عراب

چو اسب و پیل و رخ و شاه بیدق و فرزین
ز بحر عمان تا فرضه بحیره فارس

همان شراع سفاین بچشم بود چنین
نه ابر بود و لیکن جهاز بود درست

که دو دو چشمه خورشید کرد تیر افکن
همی تو گفتی سقف فلک شکافته شد

چه کرد کز فلک آمد بوی تحسین
بدست آبی خونابه که آذر خرداد

بسوی بحر همی راند دجله خونین
برو زر و شش جوان که گرفت ماه بر جسم

که از وزیدن باد تباه شد چنین
بلی مانه اگر خیره گر وشن باشد

در فتح قلعه سپید فارس گفته

شد جنگ راجبر دبسامان بیکران
گفتی همی بجنبد چون آسمان زمین

گفتی همی چو لاله بروید زمین سنان
از بسکه خون فشاندند زتاج زنده سکال

بدرام بر رود غبارک تیره گون دخان
یکسو همی خروشش دلیران که ای نهال

برتیغ کوه کرد چو سیمرغ آشیان
گوئی فکنده سایه بر چهر آفتاب

اندیشه کرچه ساخت زبر چرخ نردبان
از راه او چه جست خبر مرد راهبر

هم از تشبیبات و تغزلات اوست

مرا مزاج بر آشفت و حال گشت تباه
هزار بار اجل رانده بود تیغ هلاک

مباد از گردش بدسگال او آگاه
در از دستی عدلش عجب نباشد اگر

وله

یغما گر شکیب شد آن نرگس سیاه
رویت چنانکه از گل بر بسته دسته

نی نی چه مه چه سرو چه طارق دو ابا
صد بار آزموده‌ام بالا و چهره تو

آخر کدام ماه ز عنبر نهد کلاه
سروی بمحفل اندر کس دیده رقص کرد

افکنده او فتاده چو شور کان سیاه
روی تو زهره زلف تو هاروت سحر گر

وله

بازار توام شکیب کارام جان و دل
دل از لب تو نکشت که صبح می شکفت

برقع فرو جه بلی کاسوده جان نهلی
از طلعت تو ماه گفتم گفتم سخنی

تو ماه بیکلفی تو سرو بسنگدلی
ای زلف پر شکنش بندی تو یا ختنی

چینی اگر تو چه هند چرا نمک مشکلی
ای سرو سیم سرین گر چیره چو قمری

جان میدهد بعوض لعلت بخنده ولا
چشم و لب تو بهم کردند عدل شعار

بهمه دولتش از اختران چو ناسیه
تنک گشت ورای محیط نیست بهان

بروز هشتم راندیم با ساحل عمان
همی تو گفتی از مهره بازی گردون

چنانکه عرصه شطرنج بحر و کشتیها
چگونه باشد بر چرخ ابرهای سپید

هزار شیمه درخشید بر فلک چو ثبان
نکرد که خسر و فیروز گرد فیروزی

ز چشمه سار کاوی لاو ران عز
همان سفاین بر گسسته بود مگر

آنجا که نام کوه از او تیره آفتاب
کو بیست گز زاو لی اکوه مرد دل

شد نزدم پذیره بکردان پیشمام
گفتی همی چو ژاله بارد هوا تبر

جاوید سر زند ز زمین لاله گون بنجار
آن اهرمن بحصن سپید برکشید رخت

بر پای او نیافت گذر کرد بارها
پنج روز فراقم ز آستانه شاه

زمانه گشت بچشم سیاه بی رخ او
سفر گزید جهاندار و من ز موکب او

از آن قبل که ز رفتار و از گون اختر
ز سایلان گرمش بجان مضایقه نیست

بلند پایه قدرش شگفت نیست اگر
گر از تو ناشکیبم چندان شگفت نیست

ای سرو ماه روی اگر ای سرو قد
آخر کدام ماه ز کوهر کند کمر

آشفته مر دلم ز سخندان تو نظر
پیدا کرشمه در من چهره و زلف قمر

از غمزه جان شکری و ز طره دلگسلی
سنبل بگل چه نهی کاسوده دل نهلی

نه ماه بی کلف است نه سر و سنگدلست
هندی اگر تو چو چین از نافه چون سمری

دل می بری ز کسان چشمت بغمزه اگر

که در کرشمه قدرت سپهر بود چنین
گهی درنگ فراهی گهی شتاب گزین

هنوز جانم بارنج راه بود قرین
بر آب کشتی کشتی بسان بوج و چو تین

صف سفینه چو بر گرد کوهساران بر زین
که رعد و برق شن ز کام آهنین تنین

وزان سکاف فرو ریخت بر زمین بدین
بزین بر آمد از آنجا که آذر برزین

که تیره شب ز روشنه تن ز روئین
ولیک نیک شناسد همی چمن چه مین

وانجا که باد تیر سر ز خیره آسمان
ابر نیست تیغ او ولی آن از خون نشان

گفتی همی بوید چون اسکون جهان
از بسکه جا گرفت بخنجر زند بکمان

یکسو همی غریو اسیران که الامان
حصنی نهاده پایه بر فرق فرقدان

از جاده آتش بدنشان غیر کهکشان
چنان نمود که از عمر کار دنیا

بلی چو مهر فسر و شد زمانه گشت سیاه
بجای ماند چو از توسنش غبار براه

اگر نبودی تعویذ من مدایح شاه
کنند رکاز زمین دست آسمان کوتاه

چو تیر راست کند پشت روزگار دو تا
بر کرد دسته انجمن و رسته چو کیا

این طیره کرد بر سر آن تیره کردنا
ماهی بمجلس اندر کس دیده باده خوار

در چاه جادوان دل من حبس بیکناه
بر آستان شاه روم از تو داد خواه

وین طرفه اکسی و انجان فراخسلی
ور قامت تو بسرو گفتم ز تم شلی

ای روی چون یمنش چینی تو یا چگلی
ای ماه زهره جبین گر طره چون زحلی

جز عدل می نسزد در عهد شاه بلی

شاهی که در کف او شمشیر او دست چپاول(?) / باز بر پرورش ملک بهرام جور جلی
ای لطف او رهنما جادوی سحرگری / آویخته تو جنیان ها روت سحروری
سانی صفت شعری باشد بزیر تو در / با روی و زخیان اندر بهشت دری

وله

در جادوئی مثل که ساحری سحری / بر زهره رخ دوست آشفته ازان
تو از نسیم صبا چون گنج بر شجری / اخوی اهرمنان یار فرشته

راوی گروسی رحمه الله

نام شریفش محمد و لقب منیفش فاضل و اصلش از طایفهٔ اسفندیاری(?) که از ... تخلصش راوی مسقط راسش گروس از اعمال همدان ولادتش در چهارم ذی الحجه یکهزار و صد و نود و هشت هجری در بیدر(?) چشم هستی گشات در سنهٔ یکهزار و دویست و چهار در گذشت و وی در موطن نمانده هجرت اختیار کرد و در بلاد عراق وغیره تحصیل علوم پرداخت و درین فنون حاصلی موفور یافت پس از چندی بطهران آمده بخدمت جناب ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی رسید و از جودت طبع و حدت ذهن و قوت حفظ و سرعت فکر خود نکتی بظهور رسانید ملک مغفور که وجودش مخبر و جهان منظور بود شمه ای از روایح گلزار فضایلش را بمشام فضلای دربار و شعرای سرکار خاقانی رسانید و بتشریف استعداد او استمداد نمود و در محفل خاقان صاحبقران کیتی ستان فتحعلی شاه قاجار از حسن و آیینش ذکری کرد و بحضورش برد و مورد اشفاق خاقانی گشت و راوی مدایح خاقانی شد و در تحصیل قواعد آن مرتبه بیش از پیش کوشید و حظی موفور حاصل نمود و بر جایزهٔ بزرگ و صله ها لا رشد(?) در سفر و حضر از ملازمین رکاب اعلی بود و اشعار جناب ملک را حافظ و حاوی و ناقل و راوی آمد چون خاقان صاحبقران بتربیت و تقویت فضلا و شعرا رغبتی کامل داشت موزونان اطراف ایران و طغاه(?) عذب البیان از اکناف بلاد بدار الخلافه هجوم برآورده بشیرین غوغای کاروانی اجتماع گزیدند و دستگیری نمودند جمیع آثار ایشان را منتخبین اشعار ... رفت احمد بیک اختر چندی بدین اندیشه روا شاد و کاری بپایان نابرده عمرش بپایان آمد محمد باقر بیک گرجی نشاطی تخلص برادرش بدین خدمت پرداخت و بانجام نیاورده گذشت باز حضرت خاقانی فاضل خان مشار الیه تذکرهٔ شعرائی مرتب و مبوب ساخته تراجم دلکش بر آن نقشهای چو دست تخلیط و تبسیط کرده انجمن خاقانش نام کرد و در حضرت اعلی قبول یافت ولی چندان اشتهار نکردید غالب النسخ بهم ... ان بخط کاتب دیوان مکتوب و مخصوص ماند چون خاقان مغفور در گذشت خان سابق الذکر بعزلت پرداخت و از حضرت سلطان محمد شاه قاجار راتبه یافت و در سنهٔ ۱۲۵۰ بریاض رضوان شتافت اصل خدمتش از مرسلین اریب و ملقنین ادیب است رسایل و مکاتیب بلیغه وارده و از اشعار رسیش این چند بیت درین تذکره محرر میشود از وست

زیبی جاه تو این هفت چرخ دولتی / چه غم مثل تو دارا و سکندری و دارائی
زد ببهرام نکرده دربه که اختر کار / به نیکخواه که بخشش کمینه مولائی
روان اجل بگرداز فهرست مشتری / کهن جوان ز تیغ طفلی است هر کجا رائی
بکلک خامه تیغ هر که نام تا رابحی / قضا نسیم و دو که از نیش و غارا
پی بقای تو یاران بحر و نیرنک اگر وستی / پی بقای تو یوبان به ... اگر پائی
دل دیوانه کی بیند پذیرد ممکرش / خلق را که آید شدن ظلمت فرا
شاید از دیده گریان مرا عذر ... / جهانی دل بیکدیگر شکستند
از خورشیها ... آغوش تهی باید ... / اگر بار بار از بار فراموش کنی
دارای جهانگیر دادورش باد / تا هر چه هست ماند و شهان کشور باد

خوی ز خلق تو این بهشت خلد رسوا / حسود جاه تو دارای خاک تو که بابا
سحابان نغمه ... ز نام را وفائی / به بدسگال که مرگش همیشه غمخواری
دوان امل ز لطف تست طغرائی / جوان بخت تو بی بیت هرکجا بختی
بحران جام تو هر جا که نام فغانی / سپهر خورشید تا بوسه بر سری

من غزلیاته

شکن زلف تو چو نام کنم زندان را / گر زنا ز آتش دل خاک شد که بدر

وله

هرکه چند لطف سری آید بس خنده نزد / ترا تا زلف بر رخ پریشان شد
با غم رویش اگر دست از خونی گیرد / یار از یار فراموش نکند جهد کن
تا دور بود بدا و از رخ او رباید / تا هر چه ز کف ده به بخشش نباید

رفیق اصفهانی

نامش ملا حسین و از اواسط حال تحصیلی کرده بغزل سرائی پرداخت با هاتف و آذر و امثالهم معاصر بود و هشت هزار بیت دیوان دارد و از غزلیات اوست

دل من دشمن جان گرد و من جانان را / خوش شو ای دل که نهادم سر دل جا ما را
زکوی او برمن آن خبر نمی آید / که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
بتو خط کلرخی ال ... آه از حسرت مرغی / گر در پایان گل شاخ گلبن نیا دارد

وله

تا کی خبر زرو رستم میدهی مرا / از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
من بیکسی که مخصوص منست از حسرت او / بیکار آید مرا لطفی که با اغیار میکرد
هر جا ببالک رو نهم از گریه تر کنم / بریتش تر چه خاک ندانم بسر کنم

بغیر آن ماه رای مهر و با من مهربان گردی / تراگفتم که ترک مدعی کن ترک من گردی
سخن با غیر میگفتی بدیدی چون مرا دیدی / چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی
نگاه دلکش و رخسار دلستانی که تو داری / سخن چگونه برآید از آنکه تو داری
بآن کمان که بیگانه را کنی نگشتی / تو بیوفا همه یاران آشنا گشتی

خلاف عادت خود کردی ای آسمان گردی / برای مدعی که من ای همایان شکر گردی

ولہ

دلی ز سرکه شود کم بردگان که تو داری / برآید از دست کام ما یک سخن اما

رباعی

گو غم کار من تو چون میگردد / تا چند بمن لطف تو میگردد کم
کاش آنکه سرشته است بمهرت گل من / یا مهر مرا درآورد در دل تو

ز اندیشه همی دلم بخون میگردد / تا کی تو مهر من فزون میگردد
تا چند نمیشود دولت مایل من / یا مهر ترا برآورد از دل من

رفیق قمی

اسمش میرزا محمد علی از سادات طباطبائی اقرسس من محال قم بوده و سالها در اصفهان تحصیل نموده و در ریاضی مهارتی داشته گاهی مبادرت بغزل گوئی میکرده از نتایج طبع اوست

در طرف چمن مرغ دل آرام نگیرد / پیداست که غیر از هوس دام ندارد
کند دیوانه را زنجیر عاقل می‌شکستم / که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد

شب آدینه و من مست و صراحی در دست / وای بر من اگر از زاهد عسسی خبر دارد
رفت از که دردم دوش یا یک جرعه / خاکم بسر از این غافله بود هست کسی

رہی اصفهانی

اسمش محمد ابراهیم بواسطه ذوق فطری از شغل خود که قصابی بوده نفرت گزیده با رفیق اصفهانی معاشرت کرده از او تخلص گرفت در سنه ۱۲۲۶ درگذشت از اشعار اوست

هر سفر که داشتم زین چو بپشت باد پا / آمد و دامنم گرفت العشم از ره وفا
نرگس دلنواز او کرده نگه آشتی / غنچه عشوه ساز او گفته بلا به آشنا

مرغ دلش تنگ است در برگ گلشن گریه / فندق او بسته در لؤلؤ و عقیق ما
گر وطنی جو اصفهان فرض هیچ من جان / گرچه دو صد زبان کس شرح دهد جفا

روشن اصفهانی

اسمش ملا محمد صادق از معارف شعرای معاصرین است بقدر کفاف تحصیل اخلاق و اوصاف پسندیده کرده مردی عاشق پیشه صافی اندیشه با ذوق و صفاست و خاطرش مایل بصحبت فضلا و عرفاست از فنون حرفت بکسب وراقی میل کرده و در صحافی با قدرتی و اعتنت صنایع دیگر هم دارد اکنون سالی دو رفته که بدار الخلافه طهران آمده بدست رنج کسب بلال خود سیم حلال و زر عیار بدست کند و بر در دار الاماره امرا و وزرا پای ننهد چنان افتاد که با منش آشنائی روی داد و ابواب مودت برگشاد و بتوقف طهران تحتی رای کرده و در کارخانه دار الطباعه خاصه بنده جای کرد کتب نفیسه دولتی را بسلیقه مستقیمه کامل صحیفه و شیرازه کرده مجلد میکند و درین فن مسلم گشته طبع پخته و دیوانی سنجیده دارد و از اشعار اوست

دوشم بخواب دیده چو گردید آشنا / دیدم فتاد بر سر من سایه هما
بر بارگاه قدر م گردون نهاده روی / در پیشگاه صدر م کیوان گرفته جا
تعبیر را معاینه کردم کنون که گشت / بدر سما محیط کرم منبع سخا
مرآت فضل کوهر دانش سپهر جود / کان حیا سپهر وفا کعبه صفا
بر ممکنات حکمش جاری تر از قدر / فقر یکی با رضایش و اصل شود و غنا
صحن دمن از فروغ لاله / طرف چمن از شکوه مینا
چون دست کلیم و ریش فرعون / چون نقش مسیح و دیر ترسا
بر لاله و گل تر شح ابر / مل بود و پیاله بود و مینا
بلبل بگل و تذرو بر سرو / این نغمه چکامه کردم انشا
کیهان سخن رضا قلیخان / چون روی نهد بکاخ جوزا
دستش بسخا محیط مواج / تیر فلک ایستاده بر پا
تیری که برای روشن او / آثار معالی از تو پیدا
کر دعوی همسری کند خصم / بیطار کجا شود مسیحا

من قصایده

نجم بسوی سپید طرز زیبا / ما ز رمین نیاز زمان بصدر کبار
میزان عدل جان خرد جوهر بقا / بحر شرف جهان هنر قبله امم
بر کائنات امرش ساری تر از قضا / عیسی که سوالش حاصل شود ملال

وله مؤلف را ستوده است

چون در و گهر تاج زرا / گل بود و بنفشه بود و سنبل
شد چامه طراز و مدح پیرا / من نیز بمدح خواجه خویش
کش نیست بزیر چرخ همتا / باشد ز کی ز رای و مهر
طبعش بسخن سهیل عذرا / صدری که بپیشگاه فضلش
اسرار نهان شد آشکارا / ای از حدیقه معانی
پیش تو بسهو یا بعمد ا / حداد کجا رسد بداود

ابنای مانده راحت خویش
شعر همه شاعران گیتی
آلوده بکدورت دل پاک
بر راست بخت چون نهد کام
کوه شد از لاله باز معدن یاقوت
تاب همی برگرفت طره سنبل
باد صبا را شمیم عنبر سارا
راه هوا بر گرفته از مد باد
یافت بروزی چنین و زخلاف
خاک مرا بر روان اگر بنگارم
قصد کند گر ز نو نگارش گیتی
کوه شود دشت و دشت کوه گران سنگ
دریا گردد همی زمین محدب
تنش نخواهم مگر که بسته زنجیر
بنای که برچیره گی گیر زبر سر
جام برکن که مزاج نوازان کرد و کرم
بوشه چند بده زود که تا آورمت
هفته پیش تا نه ایست که از حیثیت
باش و زمی وسته امروز جهانتاب از حق
لکلک از کوه سوی باغ شود پای سپر
آب از عکس سمن منبت لؤلوی خوشاب
شب گذشته که گفتی زپی ز دشت سحر
شبی سیاه و دراز آنچنانکه شبدیزی
نه از مجره نشان نی ز تابکی از شعرا
وارم و کی سپهدار گردار و تبه کار
بی اجر کند خدمت و بیکار دهد مزد
چون نقطه هر جا سری بنهد تا بت
چو نخوریش بی باده گر وه است نشو قی
طرف باغ و صحن بستان انقلاب رنگ
آبنوسی شد هوا از جنبش ابر مطیر
لی برباغ اید رنو شی حیز خره بشکرد باد
خسروی آید برابر کردش منتظر
بزیر منتقف این فیروزه منظر

جوینده تو راحت احبا | نظم تر جواهر بیت الوان
در صفحه نامه تو پویا | نام همه خسروان آفاق
اتو برلای پاک دارا | خورشید ملوک ناصرالدین

وله ایضا

دشت شد از لاله باز مخزن گوهر | نحل زلب برگشاد بلبل شیدا
خواب همی نوست دیده عبهر | صحن چمن را طراز روضه فردوس
خاک چمن را خواص نافه اذفر | در دهن لاله قطره قطره ژاله
برگ شکوفه ز شاخ همچو کبوتر | رقص کند از نشاط زند بخرقه
ما نادر ذات پاک حیدر صفدر | بنده پروردگار خواجه عالم
در صفتش اینکه اوست فاتح خیبر | چاک مرا بر زبان اگر بشمارم
رانی نه گر بنای عالم دیگر | مهر شود ماه و ماه مهر جهانتاب
طیر شود وحش و وحش طیر سبک پر | نحل و نکیسه نخل رطب بار
هامون گردد همی محیط مقعر | بنفشش آنرا که جای کس دردل

وله ایضا

بشر از بر تاب مر طاقت احبابت | جام برگیر و غزل سر کن و رودی بنواز
طرو بغت انکه دماغ من این کج دو تر | قریبه قند جامی و نه از باده ناب
از در مدح خداوند کی عقد گهر | خلف دوده آدم شرف آل رسول

وله ایضا

زنگ از زاغ سوی کوه شود ورا آسیا | طبق لاله چینی اگر تو خوشی نگر
باغ از بوی گیاه مرتع آهوی تتار | مرغ پوشیده و تن از اثر باد سحر

وله ایضا

نه از ستاره علاته رسیده اثر | وبال برج جو جانم کشیده از عوض

وله

بجرم گنه تو به لب مزد بردبار | شد حلقه طاعت نه دو شد در عصیان
چون دایره هر جا سنی پا بتا | هر گوشش همه مصروف می ساقی و مطرب
کو تر شب در روز نه مستست و نه شیدا | مورم است خط بخشش اگر راه زند هوش

وله ایضا

شد روشن زمین از پرتش کی خنیا | گلستان ماند برقه است کس بندد
نی ز باغ آید و نی برآید خرخری کنار | تا به پو شد چهره خورشید را با رنگ
کاین سپهر را بود افزون نظام قدم | رایت مهر زرشیدی ملکی با زبس

وله

نثر تو گوا کی است رخشا
از دود دو خامه تو احیا
شاهنشه خسروان دنیا
سر بست بر خش چون نهد پا
بر دوزخ برفکند لاله احمر
آب شمر را صفای چشمه کوثر
چون می صافی به لعکون ساغر
وجد کند از سرور شیخ بمنبر
صانع گیتی نگار و بنده داور
منقبتش اینکه اوست قاتل عنتر
چرخ شود خاک و خاک چرخ مدور
نال و بذر هر بار و بار شکر بر
کیش آنرا که راه یابد در سر
سرش نخواهم مگر که در تن خنجر
کام بر آور و قدح برکن دوری بشمر
زمن ار زهد به پیمان پس یکدیگر
که تاج شریعت در دریای خطر
بزرمی از سینه بر دنما ندا آتار
از نشاط و فروزی برج حمل خندد بار
ورق سبز و چنانکه تو خواهی نگار
سپر آورده بکف از ورق نی چنار
نشسته بودم از خلق طاق و جفت سهر
روز کار از یک تاتم زاده با محشر
ملال و سپور و خم و دیده بد سیگیر
شید او فلند رمنش و بجود و طرار
نه در پی زاید رود و زی خمار
گوشت همه موقوف ریط او نه
مار است سر نفش اگر دل شکر و تا
گشته چند پای و بی پا و گر زر نگار
گشتن تحسینه زعفران بر شلهی سیم گنگ
بر هوا از ابر تاری کله بندد بسته
خنجر بر دار زمین و دست زنار لبنا
پدید آمد نو گر دون دیگر

چو گردون ننگش از ماه منور — ز دستش یک سها یک بحر لؤلؤ
ز نباتش گیتی یک ... بر جنبر — ز زر بخشش نکته یکی پرس سلمان
پر کاهی بر کوه موقت — بلی باید چنین اولاد احمد
نقشه رخ یکی جان در دو پیکر — یکی را از نبوت مهر بر پشت

وله

باد فرخ تسبیدای امم — در بنایت حصار شرع مصون
دست او دایه عطا و کرم — کرمش درد آزرا درمان
خادمش مالک رقاب امم — کرده از پاسبانی عدلش
قصر جاه ترا فلک سلم — کار آفاق از وجود تو راست
شهد با هیبت تو عامل سم — پاسبان تو خواجه تاش ملوک
راه مشگر گرفت و بصحرا نهاد کام — ترکان پارسی پاسی ورشد که چرخ
چونکه از دهان بچشند تیر ز حام — ای کز من تهنیت این خجسته عید
عیدست و سنت است که شیرین کنیم کام — دیدو مکه خجسته قدم ورکنام شیر
کردی چو تیغ مصری فرسوده در نیام — جسمی که هست جوهر جان خنده دارش

درمدح منوچهرخان معتمدالدوله حکمران اصفهان

تعنی ز تهورشش تا بنگری همه سجتین — ز پاس او بر بنایش همه بر سبل ... ان

وله

سرو من ریحان ... میا و ... ار غوان — که زیا ... ر ... طرف گل آمیز دخیار
بخور که آب ... ارش در خیابان جنان — کاه ... خاره ... پنهان کند ... خام
تن شدم یکتا ... تا بر کمش ... میان — از فراق موی چون ... تیر ... همی ... جو ...

وله ایضا

باد نوروزی بر قطار زمین عنبرفشان — دیده نرگس خمار آلود همچون چشم یار

وله ایضا

با خط سبزش ... طراوت ریحان — حقه مرجانش ... طراز ... برچید
خنجر از ... سیاب بر کف دستان — با لب ... و یاد باده ... بعسره خرما

وله ایضا

سیه ... عنبرت بالنده شاخ نسترن — بلال گشته مقابل بگوشه پروین

وله ایضا

شرار ... حسن ... آرا تا ... آه — سیاه موی ... چون ... چهر یار گشته ...

چو گردون ... رستی از مه فروزان
... پرتوی یک چرخ پروین
فلک جیبو ... بر کاخ جلالش
گرفته جا یکی تن در دو جامه
یکی از خاک یثرب کرده بالین
روز مولود سید عالم
روی او مایه نشاط و سرور
حاجبش کافل مهام انام
کاخ ... ترا فلک دربان
زهر با رحمت تو حامل نوش
... رحل ... سیام
شد ... که بر ... میخانه ... شال
یک بوسه ام از آن لب شیرین که ... نیست
... کرده ... گریبان ... ترحمت
سپهر مجد منوچهرخان که دولت و بخت
ستوده معتمدالدوله کافی ... کنند
نی ز لطفش ... می جنت
... تیغش نهان چو روح در پیکر
ماه من ... کو ... و رود ... ر ... روان
میکند که خواب ... گلستان ارم
دل شده ام یک قطره خون تا بر دستش ... برو
کوه را ... از ... شد ... کنار
هم هوای بستان ... نعل ... مشک و عنبر
ابر ... اقطاع جهان گوهر نثار
دی ... که مرغ بر کشید فغان
جستم و دیدم ز روزن در سحر
با لب لعلش بها حلاوت شکر
از ... چشم او معاینه دیدم
بلال گشت نمایان ... ستم ...
فلک ... ستاره ... نخندید
... نجوم ... ستاره
... بجگر ... ام از غم ... تاه
ستاره ... لعل ... جرع

ز لعلش یک ... یک ... شکر
ز ... قبضه یک ... بود
بلی باید چنین احفاد حیدر
یکی را از ولایت تاج بر سر
یکی از کوه جودی جسته برتر
وز بنانش بنای دین محکم
قلمش زخم فاقه را مرهم
کور ... ز ... شیر اجم
پشت افلاک در سجود تو خم
آستان تو قبله جای حرم
بست از نهیب ... شام
مطرب بخوان ... ساقی و مینا بخواه جام
وز تاب تب ... شیر ... کام
پنهان ... چو خورشید در غمام
نهاده روی ... بر پایش ... بالین
بخواجه تاشی ... دنبال ... کین
ز پاس او ... شیر عرین
خط ... سیاه ... نشین
که ز دم ... بر گردنه ... خاک
کاو ... ر ... بر ... دنبال
ز اشتیاق قد چون تیر ... ترکمان
دشت ... نسرین گشته ... میان
هم نسیم گلستان ... گریبان ... گشاید
طره سنبل پریشان همچو زلف ... ستان
آمدم از ... نگوی ... شد آن
تا فقه ... مرا ... احسان
می و ... لولوش ... مرجان
با خط او ... زمره ... گریان
... شد ... چون ... نمران
... خسرو ستاره جامه ... کن
چنانکه ... بتان ... گوشه ... خرمن
که ... نون ... را ... و ... جاه
سفید ... خوزلات ... گشته سیاه

ولهم

من غزلیاته

ولهم

قطعات

رونق کرمانی

اسمش میرزا محمد حسین از علمای عهد و در کرمان رسید از شاه طلاقت مکی بود جناب میرزا محمد اروی لقبش و کرمی داشته و مولانا احمد ملقب مطاع معلی از مریدان وی بوده وفاتش در سنه ۱۲۳۰ اروست

هر ورد بهار تر از سرو دا سود است | کشتم سحر عاشق کشتی دارم تر مقصود است
در مان لعقتلم سیدی کشتا ای تارفتی | کشتم وصالت جهان مکرر بی دررعا
حرواغ تار تر از صبح سود سود | کست آری تا زمان گرستی و وقت

رشحه اصفهانی

از مور وثان و مستوفیان اصفهان از مردم بوده و در خدمت تا محمد کاظم واله کسپ کرده است

روضه رحا کش کمر صول ارحا
از بهای یاسمینش تی قد تمیس
در فروع لاله اش لعل و جنات بی بها
لاله اندر مرغزارش حیرت اربر خلیل
حسن ورسرو ناش کشته طول مرحبا
آب اندر جوبیارش حیرت آب بقا

وله ایضا

بچهر نیم رنگ آن دو رنگ از چهره لاله
چو طبع او کرم ورزد چو دست او کند
وام کرد همه از جود کفش ابر بهار
بذل به یوزه او بیش ز گنج قارون

بچشم نیم خواب این دو خوب از دیده
ندیده پس اندر یانه کو هر بیش اکو هر
سنگ سا همه از خلق خوش شمال
خرج هر روزه او بیش ز دخل چیپال

توبنده ای که هر صورت گرفته جان گردد
زر ایح سر بنده شود لرزان ال ارغ
چون بمیدان بکراید همه فتح بست و ظفر
منکسر شند زچه از معدلتش پای ستم

تا رفت هان که بپای رای فریدون
زانعمی کند او شود چیان تن اژدر
چون با یوان بنشیند همه فضلست و کمال
منقطع شند زچه از مملکتش دست زوال

ریاض بروجردی

نامش میرزا محمد جعفر و در دار الخلافه طهران سالها تحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت سالها در خانه میرزا رضی جراح بروجردی رحمه الله که از دوستان مؤلف و همسایگان مشفق بود منزلگاه داشت و با همه کس از طالبان کمال در خدمتش تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی کردندی خود درین علوم متفنن و معلم شد و رسالها نگاشت از جمله مقامات جدیده عدیده و بر سنن بدیع الزمان حمیدی در کمال متانت تصنیف کرد در اواخر حال بمرض تنقرس گرفتار آمد و رنجی تمام برد و بحکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت تصانیف و اشعارش نامرتبت

بدین چند بیت که در خاطر صبا
هر کرا پیشه کمالست و بضاعت هنر است
بخند و هر که به بپسند دهان او کوید
نهان اگر تو زچشم امید و ارمنی
بغمزه جان بستانی ببوسه جان بخشی
کر بوالهوسان آرزوی وصل تو دانند
بود در شیر از کوباید خموش
در فراموشی رقیب فکر بود
در نهان میبود چون با حق راز
راز دار حق نشاید جز خموش
پنبه پندار بیرون کن ز کوش
جان چون تن بسته خواب و خور است
چرب و شیرین ها تن پرورست
زانکه در بالیدن در کاستن
جان چراغی است کو در تن و شنت
چون فزون نیری فزون میرد چراغ
دشمن و دوست را بر احت و رنج
زانکه در حال نکبت و محنت
تنهد عادت ستیزه و سوز
نتوان کرد پنجه با آتش
حریف خام طمع را مده از آب جام

غالب آنست که با ساده رخانش نظر است
وجود نقطه موهوم را مبرهن کرد
بدین صفت شم که تو در خاطر نگارمنی
نگار منی ای جان که گرد کار منی

راستی هر که ندارد سر سودای بتان
زدل هجوم مکس دید که گرد شکر
چنان بیاد تو مستغرقم که پنداری
ای دوست بخواری ز خویشتن جز تو

دله

وله ایضا در مدح میرزا ابو القاسم

و در ان جا موش شیشه صید کر بود
داشت از کفار رباطل لب فراز
از تهی مغزی دهان او خروش
تا بگوشش آید ترا گفت خموش
قوت قوتش ز جائی دیگر است
لیک جانرا پرورش در کم خورست
عکس باشد حال جان با حال تن
روح حیوانی مر آنرا روغن است

در حقیقت چون بحق پیوسته بود
رسته بود از قید مائی و توئی
زر و نسو کر صدف لب دوختی
جان او را چون بد از حق شام و چاشت
نان و بریان جسم را طعمه است و قوت
عادت تن چرب و شیرین خوردنست
جان بکاهد تن چو پر خوارد و هلو غ
وین بخار روح نام جان تعبیر را

هم از قطعات اوست

برسر خار کی توان زد مشت
که گاه عربده عذر آورد که باده کند

این در آتش همی باید سوخت
میار ساده بنرم اندرون که طبع حریص

بود قناعت شد از دست
بحقیقت حیوانست بصورت بشر است
ز رشک بر شکر از شکر با دیگران گرد
نشسته در بر و آسوده در کنار منی
از آنکه ز کلزار رخت ساخت بخاری
ما از تو به آن زیم هوسی کناری
بخود از خویش و سرای اهل هوش
نقش غیر از لوح خاطر شسته بود
که نکنجد در سرای حق دوئی
از در و نسو گهر اندوختی
لاجرم از کاهش تن غم نداشت
قوت جان از نور حی لایموت
ترک عادت رسم جان و درد است
جان ببالد چون بنالد تن ز جوع
صاف اخلاط است و اخلاط از غذا
گرچه از روغن صفا گیرد چراغ
فرق کردن تو ان چو مغز از پوست
دوستان دشمنند و دشمن دوست
آتش شد خوی خار درشت
وان آب اندرون باید کشت
چو خورد باده طمع در وصال باده کند

راجی کرمانی رحمه الله

نامش بالی و اصلش از زردشتیان ایران و ساکن کرمان بود بواسطه سعادت فطری و توفیق اسلام یافت و بخدمت علما و عرفای کرمان شتافت بما لغی نامش را مذدو و دیده حالش را بنور ولایت شاه اولیا گشادند طبعش موزون و شایق بمداحی آل حضرت بچون کردید غزوات و واقعات حضرت

رسول

رسول عربی و حمی حقیقی آنحضرت را منظوم کرده زیاده از بیست هزار بیت بنظم آورده بنام ظهیر الدوله ابراهیم خان بیگ
خاقان صاحبقران معنون کرده و مورد الطاف شد و چون درگذشت و نواب شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا بایالت
کرمان رسید وقتی بحسب تقدیر بخدمتی حقیر بدان ولایت افتاد و اشعار آنرا شنید و بجمع آن ترغیب کرد مولانا محمد هاشم بن ملا لطفعلی
که در خدمت شاهزاده وکیل خالصه علیا بود و در این باب اهتمامی کرد میرزا مظفر کرمانی متصدی جمع و ترتیب آن متفرقات شد
و در این دولت ابد مدت آن مثنوی را بقالب طبع در آورده زند و تقدیر ابیات چون مشتمل بر مدایح و مناقب بود لازم دانست که
برخی از آنها را ایمنا در این کتاب نگارد

در توحید گوید

بنام خداوند دانای فرد / که از خاک آدم پدیدار کرد
یکی را بقدرت ز خاک آفرید / یکی شد ز تابنده آتش پدید
یکی سجده ناکرده مسجود شد / یکی سجده ناکرده مردود شد
زهی حال فرخنده این مشت خاک / کز و شد عیان گنج یزدان پاک
ندانم چه در جام او ریخته شد / چه صاف اندرین دردی آمیخته شد
بده ساقی آن آتش تابناک / که تا کس پدید آمد از آب و خاک
نه از خاک تنها همی گل بخاست / خم و ساغر و می هم از خاک خاست
ولی کو خراب از می ناب نیست / که کو دل که غم را ز گل آب نیست
مغنی کجایی کفی زن بکف / بآواز این چنگ هم نواز دف
ز آن نامداران سر گرد دلیر / که بودند هر یک بهم آورد شیر
بمیدان حیدر دلیر آمدند / گرازان به پیکار شیر آمدند

ذکر آمدن ولید و عتبه و شیبه بمیدان مبارزت و کشته شدن ولید در دست علی

علی گشت چون بر تکاور سوار / جلال خداوند شد آشکار
چو بوجهل او را بمیدان بدید / بشد خیره چون سوی او بنگرید
که خود کیست این کس رسیده سوار / که تا زد به سینکوه در کارزار
چو لشکر شنیدند گفتار وی / بپاسخ سوی او نهادند روی
که این نوجوان پور عمران بود / که رویش چو خورشید تابان بود
چو تیغش بکین سر کراید همی / بسی سر ز تنها رباید همی
ز نیروی وی شد جهانی ستوه / برو موم هم دست خاره کوه
برآمد چو شمشیر شه از نیام / فکنده ز کف چرخ خورشید جام
فرو رفت در آب کوه زمین / فرا رفت خاک از سپهر برین
علم شد چو بر دو آمدست تیغ / جهاندار کشت از دو گیتی دریغ
بدو نیمه شد از سر باره گی / ولید دلاور بیک بارگی
جهان پر ز آوای تکبیر شد / خروش یلان برمه و تیر شد
خروشیدن نای و غریدن کوس / گذشت از بر گنبد آبنوس
چه بر گرد شه گرد شد آن سپاه / بشبها میان سپه ماند شاه
پر از گرد شد دامن آفتاب / نهان گشت خورشید اندر حجاب
در افتاد در بحر توحید شور / بظلمت نهان گشت دریای نور
چنان بر خروشید شیر خدای / که گفتی خدا گشت رزم آزمای
بهر سو که تازید از هر کران / ز رزمش رمیدند رزم آوران
ز بس تیغ او از تن افکند سر / همه دشت میدان سر اندر بر
مغنی دگر نغمه ساز کن / بیا زان زرین پرده آواز کن

ذکر غزوه مشهور باحد

که سفیان چو بگریخت از رزمگاه / هراسان سوی مکه پیمود راه
چو از کار ماتم بپرداخته شد / ز نو هر کسی چاره ساخته شد
نبودند بسند مگر بند تنگ / سراسر گزیدند پیکار جنگ
چو یکچند بگذشت با ننگ نامی / به هشتم برآمد غو کرنامی
هر آنکس که بر آتش جنگ ریخت / پر از درد بر خاک یثرب گریخت
یکی لشکر آمد ز یثرب برون / که از رشک شد چشم مه پر ز خون
دو بهره چو زان تیره شب درگذشت / بنا که شب تیره چو روز گشت
غو دیده بان آمد از پاسگاه / بجنبش همی گرد آمد سپاه
ز نوک سنانها و از برق تیغ / فروزان شد اندر هوا تیره میغ
تو گفتی ز هر سو بسی اژدها / سراسیمه از بند گشته رها
ز کام دو دمان آتش افروخته / سپهر و زمین هم بهم سوخته
بمیدان پیمبر صف آرای شد / احد از صفش عرش پیمای شد
پر از رزم شد چهره ماه و مهر / خوی شرم بگرفت روی سپهر
جهان سر بسر زنج آگین شده / پر از خنجر و گرز و زوبین شده
روان شد علی سوی میدان کین / فرا رفت میدان عرش برین
بکف بر نشانه در کارزار / تن طلحه و باره بی ستجار

شنفت

شنفت خروشید و تکبیر گفت
چو خالد در آن دره شد پایدار
فرشته زبون گشت از دیو زشت
سوی حمزه افکند زوبین و تیغ
کنون باز گردم بدین داستان
که میکرد عمر اندران کارزار
چو روی علی گشت تابان ز دور
چو عمرو دلاور بدو بنگریست
و دیدار بر من سپهی کیهان خدیو
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست
چنان تیغ بر داشت از تن سرش
سه تن را بکشت و شکند پست
ز عمرو ز لشکر چو پرداخت شاه
پیمبر چو آن دید بس شکر کرد
بخیبر چو از کار خیر البشر
که آمد نبی با سپاهی گران
پراکنده لشکر همه گرد گرد
ز کوه و ز هامون آمد خروش
به پیرامنش بر پرافشان عقاب
یکی لشکر آمد ز سوی دشت
علی چون برآمد ببالا سوی زین
روان شد علی سوی میدان کین
بفرمانش حارث نیاورد تاخت
بغلطید بر خاک حارث نژند
چو مرحب برآمد ز جای نشست
بمیدان درآمد بمانند دیو
تو گفتی یکی کودک خورد سال
هنوز از دهان آیدت بوی شیر
ز حرفش بخندید سالار دین
ابا تیغ مرحب بیازید دست
برافراشت چون شاه دین ذوالفقار
تن باره و مرحب پیلتن

زنده تکبیرش بنی صوت یزدان
سپاه نبی را شد از دست کار
سیه گرد و دوزخ بکار بهشت
ملک بر فلک گفت کای دوزخ دریغ

رسید از نوایش نبی نیکخو
زمانه پر از خنجر و تیر شد
کز آن سوی حمزه و وحشی دلیر
شهنشه فتاد از بر زین بخاک

ذکر غزوهٔ خندق

بترسید و لرزید و بر خود گریست
بجنگ سلیمان نو گشت دیو
کسی آمد و تن بمیدان ندید
سوی ذوالفقار اندر آورد دست
که بر تیغ صمصام خورد و فرش
ز جنگ آوران کس ز جنگش نرست
بسوی نبی کرد روی چو ماه
که ای پاک دانای داور فرد

بزد مرد چون بید از باد دی
بفرق علی تیغ آن نابکار
همه برکشید و بکیوان غریو
تو گفتی که دست جهان آفرین
دگر بار تیغ و دو سر بر کشید
چو شیری که فیروز گردد بجنگ
بیفکند در پیش شاه زمن
چنانش آفرید که خود خواستی

ذکر غزوهٔ خیبر و قتل حارث

زمین سر بسر گشت پولاد پوش
بدامانش از گردشان آفتاب
که از گرد آنان فلک تیره گشت
عیان شد جلال جهان آفرین
ببالید بر هفت گردون زمین
ولیکن پس از تاختن هر دو باخت
به تکبیر صوت علی شد بلند

در آن ملک بد هشت در استوار
چو بیننده کردی ببالا نگاه
پیمبر صف آراست از بهر جنگ
پیمبر لوا را بدو داد و گفت
چو مرحب نگه کرد از بام در
شهنشاه خندان بر او راند تیغ
ز سم ستوران تنش سوده شد

ذکر قتل مرحب

به پیکار شیران شوی شیرگیر
که چندین چه بالی بخود اینچنین
بزد بر سر خود و در هم شکست
بگو بین شد رستخیز آشکار
چو یک پشه سوخت بر بازن

بسر مرد مرحب چرخ بسیار گشت
ندانیکه در رزمگه نره شیر
نیامد شهنشاه را زان گزند
چو تیغ دو سر بر سرش سود در
جهان تیره شد بر سپاه یهود

ندای جهان آفرین پیسر اوش
بیزدانیان بر من چیره شد
شکار سگ بیرزد شد شیر نر شیر
فلک شد پر از ناله در دناک
که بشنیدم از گفته باستان
دمادم همی آورد خود خواستار
همه رزمگه گشت لبریز نور
پیاده شد و اسب خود کرد پی
چو پیکان نمرود برگرد کار
که فیروز باز آید از رزم دیو
ز قدرت برون آمد از آستین
پیاده بدانسوی خندق رسید
پر از خون و بال شمشیر و جنگ
بپای سلیمان سر اهرمن
جهان از فرشتش بپاراستی
سوی خسرو خیبر آمد خبر
که آنرا زمانه ندانید کران
بیار است کار سپاه و نبرد
ندیده چو آن هفت در روزگار
بدی لوح چرخ او فتاده بجا
مکان و زمان صفش گشت تنگ
نهفته بپیش از نهای نهفت
تبه یافت آغاز و انجام در
درخشید برقی تو گفتی ز میغ
بخونش رخ خاک آلوده شد
پی کینه جستن کمر تنگ بست
همه رزمگه شد از و پر غریو
که کوچی ندیدم بگیتی همال
بلرزید از آسیب من کوه و دشت
غنیدیشد از حمله گرگ پیر
ز دو روی شد بانگ لشکر بلند
تن پیلش کرد جا در سقر
برآمد ز گردنکشان ناله و درد

برانگیخت سالار دین بارگی زمین شد چو سیماب یکبارگی
بهر سو که شه باره انگیختی سر نامداران ز تن ریختی

ستوری که گردید هامون نورد ز نور دیده شد گرد بد لاجورد
چو در حلقه در دو آورد دست درافتاد در حلقه شان شکست

چنان شد ببالا در آهنین که شد حلقه گوش چرخ برین
بزرگان آنان اسیر آمدند ببستش همه دستگیر آمدند

ذکر جمل و صفین و نهروان

چو بانو سوی بصره آمد فراز بزرگان آن شهر هر سو فراز
همه شهر در حکم و فرمان او شده رهت در عهد و پیمان او
علی نامداران خویش خواند وزان کار با هر یکی راز راند

سراسر همه زیر جوشن شدند سپه جملگی آهنین تن شدند
بمیرفت منزل بمنزل سپاه پی نعش آن تاج خورشید گاه

سوی کشور بصره آمد خبر ز کار شهنشاه فیروزگر
لب عذرخواهی گشودند باز سوی داد کرد داور پیشباز

دو لشکر بهم آخر آمد ز جای غو کوس گردید گردون گرای
ز گیسو جدا اوفتاد آن زرکار ز گیسوی اهریمن آموزگار

تو گفتی جهانی چو دریا نبود بجز گرز و شمشیر پیدا نبود
همه آخر بیعت شکن آمد شکست همه لشکر دیو در گشت پست

چو آگاهی آمد سوی زشت دیو که فیروز گردید کیهان خدیو
ز کین کشته شد طلحه پر فتن زبیر گزین را زره شد کفن

بنالید بر خاک دیو نژند جهان شد ز فریاد او مستمند
همه شامیان در خروش آمدند ز گفتار شومش بجوش آمدند

جهان گشت مانند دوزخ سیاه ز انبوه تازی و شامی سپاه
بدشتی که صفین بدی نام او فرود آمد آن لشکر جنگجو

چو آگاهی آمد بدارای دین که آن لشکر آمد بدان سرزمین
شب و روز جایی نیاسا رسید چنین راند تا سوی صفین رسید

پراگنده شد اهرمن تیره رای که آمد در آن دشت جیش خدای
پی جنگ جستن سپه ساز کرد بیزدان در کینه را باز کرد

چو شد انجمن صف اندران دشت راست ز نه گنبد چرخ آواز خاست
تو گفتی بروی زمین جا نبود بجز دیو و دد هیچ پیدا نبود

ز بس کشته افتاد در رزمگاه نه در رزمگه بود راه سپاه
چو بر لشکر کفر شد کار تنگ فرو ماند نیرنگ را بر درنگ

نمودند از کین چند دشمنان کتاب خدا را بنوک سنان
بسی گفتگو شد میان سپاه ز صلح و ز جنگ و ز آوردگاه

ز کار ابو موسی اشعری سپاه شه دین شد از دین بری
همه بازگشتند از مهر شاه ز گردان تهی ماند آوردگاه

شهنشه چو لشکر بدانگونه دید جهانرا پر از دیو وارونه دید
پر از خشم شمشیر کین بر کشید تن آن خوارج بخون در کشید

از آن لشکر کشن پیچید سر همه کشته گشتند جز ده نفر
وزین راز بس نکته دارد قلم که کوبید زآورد ضحاک و جم

رونق کردستانی

اسمش میرزا عبدالله و اصلش از همدان بوده و اجدادش بسنندج آمده متوقف شده اند و وی نیز در اینجا متولد گردیده و در خدمت ولات سنندج منشی باشی بوده و اندوی تذکره در احوال شعرای کردستان نگاشته و بنام امان الله خان والی آن مجموعه را حدیقه امان اللهی نام گذاشته از اشعار خود نیز در خاتمه آن

یحیی نقل کرده که سحب آن است از وست

مراد رسید شبانگه ز عالم بالا ز فیض هاتف غیبی بگوش هوش ندا
گرامی خلاصه موجود و زبده ایجاد برای پرده دیو طره حورا
قریب آنکه ز نخوت ز آنکه بهر نوشش میل چو خاکیان تو چه آلوده ای بجاک کجا
بسوی منزل لات ره نخواهد بود چرا چو روح مجرد نه بصفت صفا
دمید صور قیامت تو در نگه خواب بیا طریق قناعت بورز چون عنقا
گرت هواست که گنج ابد بدست آری هینه مطلب اصلی ز فطرت خوا
ای نهاد ز طره آشفته بکار ای آینه قرار دل و جان بیقرار
موری هست دست سلیمانت دستگاه ماری هست گنج فریدونت در نگاه

در نعت حضرت خاتم الانبیاء

گرامی نهاد و مقصود تو قد وده اشیا خدا بدست ازل تا که هیچ ز خود رست
کجا رواست بریدن کسب لطیفا نه کودکی نه بهایم بچشم هوش نگر
ز جهد تا نشوی ره نورد وادی لا چراغ چو نور موحد نه معشر انس
رسید سوی شفاعت تو در پناه خدا چو گرگ رسته مراد ز خواری هر کس
بزن بدامن احمد ز صدق دست رجا ببینه مقصد کل ز خلقت آدم

در مدح و منقبت امام والا مقام

سنبل نه بسمن چه روی طاله | جز تاب خورد تو و چه آرزی
هرگز ندیده ام که بود شام در نهار | ز و لیسه ز غصه و تشنه زغم
قهر زمین و قلب زمان مرکز تبار | آن نجیب اهم که بنام او زنند

وله ایضا

شمیم آن چو شمیم بهشت جان پرور | بدامن من از سوزی آتش برود
من او فتاده و آن همچو عاشقی مضطر | انیس تو و توم که کینه اکنم
همه چو دیو بکهسار آکر فته مقر | بکیش جمله کیشی و بر کیش همه جویس
همه بسیره کینه همه نژاد و شر | بصاع صورت شان منیدزد و اهل

وله ایضا

گرزن جم را شبیه و افسر صیال | زاده سبط نبی علی زرفعت
منفجعه جا کرانش سپهر مثال | مدار از نظر آتش کیتی باشد

وله

ادوم نطلعت بوقت جلوه فسون | بال ملک سپهر دو ناحی کیستی
گرکف و شرمسار و جلوه چیحون | رایض حکم و زیر جناحت
ای طره یار من ای سنبل سیحان | وله | نادری بکنار کل و سوری بسر ماه
ا لبند زمه و لاله بکلستان | زی گوشه ابرو و روی ز بیدو حراب
زاهد شنیده ام که کند جای بر سیران | کر تیره و ترکشته کاشته تاری

وله ایضا

خضری ای لک طالب نسیم و کوثری | پیرایه بلاله و همسایه به کل
خور آوری همیشه که چرخ اخضری | تا حریری بمه و مهر زینتی

بیل شه بمن زچه پوشی بکاسته ل
هرگز ندیده ام که بود در دوم ندحبش
سلطان این محمد با قسر ظهیر شرع
قایم مقام حیدر صفدر شیر حق
بحر میرز حکم قضا و امر قدر
نسیم آن چو نسیم نسیم روح افزا
در اینمقام که گوئی بهشت از آن بکسی است
همه چو غول به سنولها گزیده مقام
همه نشسته نه همه نزاده ظلم
دوش کم از لعب چرخ آینه مثال
تا درک کرد و نل لعل کوکب رخشان
مروحه خادمانش اخجه روح
طبع من ای آن زا لحیرت مرمون
از نی کلکت بکاه مدحت و شنخت
اوج چو خواهی سر و دوج کسی کو
ای زلف بکار من ایدم دل و جان
ابری برخ ابروستان تقد سر
کافر شنیدم که نهد رو سوی فردوس
ای حبیب پیرهن تو که مطلع خوری
ابری ای لک رقیب پستان و سینه
گل پروری ای اهم کر کلبن نوسی

جز جعد پر شکنج نوروی آن نگار
چون ذرکار وشمن ای ای نوزکار
این چگونه نوبت سلام نگار
نایب مناب سبط پیمبر کردگار
فتاده راهم و ماندم یکی دو میداین
بساحت چمن از لاله صنعت آنه
جلیس همی و حمیی که فتنه را مصدر
بفهم جمله چو کاو و بعقل جمله چو خر
بحال شان این انسان بینند فصل بشر
جانب مغرب کشود مرغ سحر زال
زفلکش برده ز خر که جلال
تا بدآدم بدی سلاله سلسال
ای همه در بند آن که ای جوی و ای گون
فلس سمک بکند ز ذره کرد و نان
گر چه حروفت و سرش ای گرد آن
ما ری بکف موسی کفری برایان
زنی ضحی دو پا چو نهی ظل ابت آن
مانند مه و سال عدوی شد و ران
یا کاشنی که بنت سرو و صنوبری
هنجو ایه پرستن یار حرعری
زنگ زر بری بکلع لاله زیوری

زرگر اصفهانی

اسمش آقا محمد حسن شغلش زرگری و مشرب است مردی خلیق و با دوستان شفیق طبع ملایمی داشته گاهی غزلی میگفته در ۱۲۶۲ سنه وفات یافت از اوست

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانانرا
بخدنگم ز دوی جان سپارم حشم
هر کوی تو مراز و جان به که کس
نکاه از چه سبب بای بکاشانه ما
یکخنده ای امید وصالش دل
نظاره کرده زمن آنچنان که بندری
اگر خواهی کباب آتش سرست
خبر باز ندانم ز که جویم کز یار
گشته ام کر غم دلدار نه زمرد ما
هر نفسم سر بزند زخمی من سینه زنم

تا لبش را لب آرم طلب ام جانرا | خواستم تا بکشم رنج شب هجرانرا
اگر از سینه من بر نکشی پیکانرا | تشنه زخم خدنگ تو ام ای سخت کمان
بدو عالم ندهد که حلوائی را | وله | کشته ام بسکه زمهری ایان دنگ

وله

تا چه حاصل شود از ناز بجا سل | حاصلی را ستم کشته و از سنگدلی

وله

مرادر سینه مرغ بسملی است | تا رو زغم زدل ای نه شادی
هر که دارد خبری خبر ز خویشتن است | دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام
تا کس آگاه نکرد که مرا تیر از رفت | از رقیبان این من باقه محمل است تا رفت

وله ایضا

روز وصل تو بپای تو سپردم جانرا
همه از همه کر آب دهی پیکانرا
میکشم آزروی گوشه تنهائی را
گشت از خانه مردم نبود خانه ما
بدل اندیشه محبت کند قاتل ما
نبوده یک سر مو دوستی بیابه ما
که مرا هست فراوان غم و همخوار نیست
بیقرار است خبری یا وطن است
آنکه دل بستم باو به گران رفت
از پی زخم دگر بوسه بیازوی دوست

دل به بست زلف او زان ساعت است
وحشیان را رام کردن مشکل است

یکسو ز درد دل حسرت بالای توام
سر بگیرد حال ما خوانی از سر گیرید

گر بر آن بستر من بیدی گر بدرد
ز آتش هجران جگر سا که بر گیرد

گر رفت امروز در آتش غمی هست
هستم همین مده که ما رد کرد آید

تا سحر دوش خیالی تو در آغوشم بود
آن نفس هم جنان کس می آید

هزار مرغ دلم هست و لی چو سوم
هر یک جون جان ما پیمانه که بستم

بیسیج میدهم تو و بیر سعادت
رباده بود تهی ساغر که دادم دستم

همی که کردن و قانون بیدل
تنگ جاک گریبان که ز دستت مدد

دارو بی مژگان الم جون ای ستمگر کرد
قصد این بیچاره تا شمشیر و خنجر کرده

زلف سنبل آسیم نرگس میگون زرنگ گل
آه اگر یا دارین جا علم تا کی جرسی

حرامم بین چشم می پرستی
مه نا تمام گوئی مه تمام داری

شیوه مرجان رون کجا پیداست
هست آسمان آستان ما

گر ستمگر دل نگذرد سینه ما
جوان بخت گردد پیری جا گیر سیر

خداوند مرا همراه من ..... گرد
میان گل امید را که رو گشتم

وله

حاصلی گر از کار غم همین دو شتم بود
جان تن قد و دل لعلی سی آید

نالد تا اثری گر قفسی می آید
چو گردد لبی آلوده ترک ده ستم

رسکه تو رسوا دم نیک بودم شکستم
از اینکه جون کندم دل هر سالی محلی

از چشم تو آموخته آهوی .....
الی
جاک گریبان تو ..... مددم

وله ایضا

صد گلستان گل روی تو مها آورده
حال لب و دیده ز ره شسته محمل

مدامم تحفه مسکین که مستی
تو دین صحت گذار درویش اکرام

سلطان محمد خان شاهانی

نامش حسینعلی خان و فرزند مهتر میرزا مصطفی قلیخان ایروانی سنگی بن مرحوم حاجی شهبازخان کلهر کرمانشاهیست که جدش از سلف و اعاظم خوانین و مدارس و مساجد و حمامات و دکاکین متعدده در آن سامان بنیاد نهاده و بر مخارج موقوفات مقرر داشته و در سنه ۱۲۵۲ رحلت یافته و حاجی اسمعیلخان کلهر را در کتب حاجی شهبازخان مرحوم مردی نیکوکار و فضیلت شعار بوده و شرحی در تشریح الافلاک شیخ بهاءالدین محمد العاملی نگاشته و در سنه ۱۲۷۳ در شیراز رحمت ایزدی پیوسته علی محمد مصطفی قلیخان نیز مردی با نژاد و نیک نهاد و حلیم کریم دانائی و هست و همواره در سرکار حج کلیدی و حکومت آن ایل جلیل مخصوص و در دین وقت تحکم نواب عمادالدوله امام قلی میرزای بن شاهزاده معصوره دولتشاه سرور که حکمران آنجاست دیوان نگی .... است و خود حسینعلی خان سابق الذکر در سنه ۱۲۶۳ هجری ولادت یافته و پدر را سور تربیت وی بطبع معمور آورده تا در عنفوان شباب در عوالم علوم خوض و تحصیل کامل کرده و خود را بحلیه کمالات تحلی ساخته بر امثال و اقران تقدم یافته در ایام که مدار سال هجری بر یکهزار و دوصد و هشتاد و چهار رسید اتصالا گرفتار نواب عمادالدوله بدارالخلافه در آمده و با این مؤلف را بملاقات خود مشرف کرد از سخنان لایق خود قصیده چند برخواند که مرا حیرت مداحی جوانیست دیده شد و مردی لبیب مهذب ناطقی فاد و ذهنی وقاد و سلیقه مستقیم و حافظه قوی و سرعت قلم و قدرت طبع و فصاحت بیان و طلاقت لسان روزی یکهزار بیت تحریر کند که در کمال خوبیست و در آثار عمر شش .... و جمهور از بیت شش قصیده و صاحب تالیفات رایقه و تصنیفات فایقه از کتب نظم و نثر و نعت حین اسامی موسوم است اول نجات الغلس فی مقتل الحسین دوم مثنوی تمثال البدیع بوزن مخزن الاسرار سیم نگارستان در حدیقه چهارم مثنوی .... العین در زن رمل پنجم رساله گلستان شیوه گلستان ششم کتابی در شرح لمعات و اشارات ارتیه نوشته که گنج باد آورد موسوم است هفتم در قواعد قافیه و عروض سر رساله مرقوم داشته هشتم تذکره موسوم بمطلع شعری در ذکر اشعار معاصرین می نگارد از کمالات جوانیست بس شفیق و خلیق و موزون و شاعر از .... مرا حاجی محمد مخلص به .... اکتساب کرده علی الحال از

من قصایده فی المناقب

ساغر لطف و صاحب ....
متین است و اعتبار اوست

بحر باد گر .... عتیق لیما
جوی برگ ..... آمد بسما

زگل بلبل شیدا .... آمد باز
چو نگین جم تا سد دل هر سما

سر به در چشم کشند ناز و گر .... نگا
گر فرود آید از آن ....

گر .... گلستان شده گلزار حبیت
وسعی .... بر ید سر بیر سما

شاخ گر کان .... هر دم از لب
را ز ما لدیه ما مرشد .... کسا

آنجا که گل ید .... صبح بما
ریح خورشید درخشنده تا ازکی آید

مشک بر زلف ز مار ....
از بار مد .... ار هر دم کون

گر کجا وک شده .... کرد تا ....
گل صد باره .... ای ....

گاه بیرون .... دید که بهر ما
خار و گل .... آرد و بیچاره ....

همه شنگرف هلالی گشت دوا | گر شنگرف برنگار قند حیات نی

هم تخلص بمدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

هزاران دل مندی یک تای گرگ تار را | هر یک شده بر او ز یک چم نشسته یاسمن
گر با وزنگ چم نشسته دولو هر من سار را | تو تا چون بر بهمن تیشه های گزدلبر
چو ابر آسیم تا فتد را پیوسته دار را | کشتی گر تو ترسا ده کلیسای رخ جانان

درین قصیده فقیر مؤلف رضاقلی المتخلص بهدایت راستوده است

تا چند تحکمات فرقا نرا | علم بهشت بساط ابر فرستخ فر
شاهین شکسته پچرخ میزانرا | شد شاهسوار عرصه معنی
باید پرید آب حیوانرا | چو فسانه سخنوری کند طبعش
اندر دو سه بیتی آل سامان را | وز مدحت عنصری شد ارسیدا
نام سه چهار دوده سلطانرا | گیتی شد رونقه اصفهان تا او
چون زاده یزدگرد نعمانرا | کس نامده در سخن چنو هر چند
قدر دگر آفتاب تابانرا | او مصحف ایزد است و قرآنش

فی الحکمة والموعظه

خداوند جهان اشد صفت یکتای بی همتا | بشهرستان جان ملک تن یکتای گرد در پرش

وله ایضا

تهاشد چشمه خورشید در گل | شب تاری غرابی گشته پر بر
فروزان گشت بلورین شامل | نمود اندر به چشم چون شب افکند
بشکل فرقدان چون تاج هرقل | براه کهکشان انجم شتابان
بمی چه دیر نبودی نه حامل | تو گوئی آسمان چون مطبخی بود
بعکس آمد زحالی سوی سافل | مگر خیدا آتشی کباب عطارد
چو گرد حالی مردان جاهل | چنان مریخ دیدم گه کرد
گه را تا او بخنجر گشته قاتل | چو تیغی در برسام نریمان
پی قطع صحاری منازل | هیولی برق سیری با دماری
بکوی سخت رگ محکم مفاصل | بگاه حمله او چرخ ساکن
لگام اسب بسپردم مراحل | بچشم آمد بیابانی مرا ژرف

همه زنگار ده سبزه بکوه و تحر
الا یا غیرت شان زلف مشک آمیز دلدارا
مبلبل در دوی خلیل زمرودی
پرایک ویب کردی ان خود چو تجانه
عجب و بسنده نی تخیر دل برا که دگر دم
کنون چه دیدت تر جیب دیبا مان آن نکم
سینه زلفا دل مزودرانی وی چیم
الهام خدا سزد سخندانرا
در سنگ خرد گه نام میمونش
یکتا گهر وجود مسعودش
گو برشخنش خرد گشاید چشم
یا للعجب از وقار او کوئی
از خدمت او شرف بجو گر خضر
گر زانکه زر و دکی بر آمد نام
از نامه نمود و میر نامی
او را اگر اندیشه در این خدمت
بسیار ستاره در فلک لیکن
چرا چو کودکان با خاک نخوت میکنی بازی
نکو با هر کسی با شر تعین با غیر جاهل
بخوان اندر دبستان الهی حکمت معنی
و گر زشت شوری حدت گزین زانکه درد
هوای شهوت نفس است آن دریای بی پایان
همی بستم من از بهر سفر بار
چنان آب بقا در چاه ظلمت
در این پیروزه گون ایوان بهر سو
مرصع آسمان چون تخت دارا
بکردار حبابی در محیطی
زمین گازرن که شبگون دو دارش
بکرد مشتری خیل کواکب
سری بیرده در دستش پیدا
در آن شب زین زدم بر پشت توسن
هما پر گور تک شهباز پرواز
بیابانی که از بیم تو گشتم فانی

کو بیا و بسیار این بهر دو بحر و روضه
کو هم با فتنه دمساز و هم با کینه یارا
نزار و چنبره خودی سواد چین قبا تازا
نه مدنی نه خود گر ترسی بی شرار ازا
دلم با وز نکرد از هیچ کس انکو نه بگفتار
مرا از دیده اشک آید بسان ابر آذارا
بدیدآمد چرا ما نند ترسا از تو زنارا
تا مدح کند رضاقلیخان را
برهان هدایت است ایمانرا
شد زیب صدف چهار ارکانرا
دارد بهشت جلالت سلیمانرا
چون زینت سخن نهاد دیگرانرا
در رقص آرد ادیب شروانرا
شهرت محمود زابلستانرا
تاریخ نگاشت آل خاقانرا
شهرت بسخنوری فروزانرا
مانند بر تبر خاج رهبانرا
اگر مردی بکش نفس خاک بازی است
که جز آدم نیاید کس مو زعالم الاسماء
که زنگ آرد بدانا نیت جان تجلی سیما
که گر کفری شوی ایمان و گر بیری شوی برنا
که هر گز اندران صورت نبندد ساحل اینجا
که ناگه مهر گشت از چرخ آفل
مه نو رسته چون ترجوا صل
چنان چتر نجاشی بر زمین طل
چنان کاندر قفای هم قوافل
بکانون اندرش سیمان مراحل
همیخواهد که بنگارد رسایل
بکف خونریز خنجر ترک باسل
هلال اندر بر گردون حمایل
سبکروح و گران سنگ و قوی دل
بوقت پویه او برق کاهل
هلاکت خیره و سهم انگیز و هایل

وزان چابک سوار است که راست | حسن بستان چو کامم ادا می
روان شیر مردان رها زال | اگر وفای بعزت بر فشاندی

ولـه

طل جدا و مدرر سپرست | چرخ گرار عاریان سکر شده است

ولـه ایضا

شستند زاغ را همه غسل و نکاه | گم گو بستان بیالد بهر گل
نرگس مست و دیده رخوت خمار | گوئی بهار پادشهی بود و شد
مجاز ره گشت بر چه که بود شش سوار | رفتار چو بهارش عاشقی

ولـه ایضا

چیری تمام و حسن طرب اساکا | ای سوی با رو بیا یه سمس
دین یک سمه عاقل نفس فدا | ما را سا در ازان می وش که در صفا
ما روی سید کان جدا و مدکا مکا | قطب جلال و دلـ کرد دل ام
تا دیح عاده جنت و دربست المحا | تهر شکوه دکاخ کرم آراده اشرف
ذ سراو سر بقد برگرد کا | گوئی سیاست لکالکس آهن آب

ولـه

زان چشم تیر پرورد و بروی بغرش | یا مغ تیر او ول جا نم چو لعبا
آید کی حود سه حسنی مرا تس | واند فروغ ملکه زر دشتیان روی
در صبح من چو لعلش یک آسمان دل | گر کی نکار و مرا بیس کرده ام
او در دو چهره کو دیکمای سرل | تا سر شد روح ولف آن بر
یک دریعت ما شده دردی حسن | کامور کرد مسک مرا کشت دورگا
پنهان زیر بر حسن سیصد بزار دل | گر با رون برآمد بر طرف لاله زار

ولـه ایضا

در حلقهای لف زه کر نهاده | و در دو قدسته بهم سر را
پیصار رخا سحر ه دو رده نهاده | از عکس چهره گرد سرود می جلل
تا در عقیق رسته گوهر نهاده | از رونقت به چشم نرگشته به سا
کو را ماف باده دو نهاده | درسکات صبح مصفا سحه
مست مدور حسیح مدر نهاده | در لاله نقطه سیه و لاله کرد ها و
ور اله خط لاله احمر نهاده | از سهدلت سحره و زرمال حمال
رو مشکو سیه مجمر نهاده | تا زانسیر روح تو سوره نکارو لی

فی المسمط

وزان سید املکان به موانع
رهبرانی سماع جا کر ایشیں
تا سر سهر و ستاره ام وساست
با سرو بیشه گرآفتاب و حوش
آنکه تو لعلش همیشه حوالی حویت
روی کرمت تا ربح مرعزار
ر و مد باغ را به قرو شکوه
سوری نشست چهره رخش جمال
تا راح گشت مرحه که بودش سلیح
عید است و رزم صد مقام شست داد
با مطرب سرود و نی رود و چنگ و عود
آن یک سعد و ناله با سه حس
جون زان حسم دردم زند تیغ تا
عنوان قدر و رفعت و طغرای مکرمت
احکام او ستیر فرمان پادشاه
عذار چو سکت سرلف تر سکن
در سینه دارم و در دیده ناوک تیر
گردد یکی چو صد ره روی نام سر
در طبع مرح بلش کمتر ز آفتاب
من از دو دیده بارم که دشت از حوالی
بیداری پرده کوه در دو زلف او
در هر چمن چو حدش مسصد هزار چمن
زره نهیں به صد عنبر نهاده
گرد اکند نیام صنوبر جادو آن
جا دو کرا او سحر داود را سحر
بود آنکه بادست کلیم از یکی حرا
سرمه کرده گوهر اسک من از عقیق
آهو گر زلف تو ابستی گرف
دار و کو ستید بر سکل سریست
از لاله نقطه سیه آورده ماه
سوزان سپید از آتش مرود دل
حسن طر اسا رای سیمیں عدار
ز خسروان عجم چو عیسد جم یادگار

عیس ای چیو رسر طلا بل
در آن سید سدی پر کر سمل
امید و بهر بار شاه شاه شاست
از چهره حور رستید و شیر بسالت
گر جسد چو در شاه در دل کاست
وان صبح گل تباه شد و مرغزار
چون عاشق شکسته دل از هجر یار
از تیغ کینه گشته با در دو جوار
گنج جواهر و گهر بی شمار
سالی بیاد و مرحم حسین جام می بیار
ای ای وی آمدار تو بهار یه بهار
شد فروغ صبح مصفا شام تا
فلک توان نعمت و دریای اقتدار
اصل وجود و روح خرد عنصر و قار
گر آن جد اشیر جدا داده و تقاضا
تا زن سکش سکت آورد نگار میں
گر مشکل دو ع گرد و که مثبت محس
را کو ز گشته لعش من آن تست بر میں
میں از دل او ول او زد و غم و میں
صد جان فرشته در و صد عالم اهرمن
تا مشک باد گشت نگار و مقترن
او لاله زار دار و بر شاخ ارغوان
حور سید بهم نکله چنبر نهاده
تو باغ مرغزار صنوبر نهاده
با هم زلف بیح و بر نهاده
در نقش لب حت آب و نهاده
در دست رگ به چند چنبر نهاده
بر آفتاب شام گمند نهاده
حال خط تو عادت دیگر نهاده
شکر در آب و عود بر نهاده
در زلف حویش طبع سمندر نهاده
کا مد نور در سر با سبد تو نهاده
رحید حجم ر اکنون بر سم حرگہی

باز بباغ آمد آن همه ارکان — سوی چمن باز شد دیده نظارکان

لاله برآمد ز دشت سبزه دمید از کو — تو گلکان باز رخ بلبلکان باز گوی
گلشن از رشک خط بستان شد تماشا — کنون از می قدح ز دست ساقی بستان
گل برآمد به سبز که خفته بود در بوستان — خرم رخ من عقیق مربست در بوستان
دشت مرصع ساخت چو چتر کاوس — چمن ملمع قبا چو پر طاوس شد

نرگس مجمر فروز نسرین عنبر فروش — شاخ ز اشکوفه بست قرطه گوهر سرش
بانگ تذرو از چمن نغمه سار آریخته — ابر بهاری برق تیغ بر آهیخته
کاینسان لؤلؤ به خاک بینی آمیخته — چرخ به باغ و چمن ریخته بیخته
گور خرامد به دشت کبک چمد در دره — ایا ترا مهر و مه ز طلسره در چنبره

نگار اندر چمن از بر هندسی — اگر چه مجسطی کشا بود بگیتی بسی

عروس گل سرخ رو برآمد ز پرده باد — شود مرصع چمن چو ایوان کیقباد

جمال دین و دول کمال علم و ادب — مطاع اقلیم شه مطیع فرمان رب
زبر کشان صف شکن ز خسروان یادگار — عماد دولت که زو گرفته دولت نظام
محیط بخشش که شد محاط او حاتم — از او فتوت ... مروت تمام

المسمط الثانی

همی کشت و دشت گشت چو تبت و چین — همانا ز زلف و رخ بر فشاند یاسمن
و یا آتش بدو تاری شب بدو — و یا چون تبی است گل چمن ... تنکد
عجب آتش آب و منع عجب است عجب من — یکی این بکشت و دشت گشت از شقیق پر
که کرد اندر نعم ز حیش عیش ... — رفیقا اندر غم ... در رحیق
که گردون دگر دنجشد ... — کز آنکه خورد سال ز صهبای سالخورد

کز آن رشک حسن تو طراز ... — بپیش ز شراب صاف مر شیشه ها بهل

غبوق از نشاط قلب صبوح ز تعدای روح — یکی ز رشک آب خضر یکی عمر نوح

چو قندیل خور قدح فروزد چراغ از او — چو طاوس اگر چکد شود تر زاغ از او

بهار چمن ... باده ... بیار
شد چمن از نو کان مشتری سیاره
ابر شد سرایه ... ارکن
مرغ نواز ... آب روان ...
حبیب هوا مشکبار طرف چمن ...
کنون بگشت چمن گرامی دوستان
باغ مرصع کشا ز خلق قابوس شد
خروش بلبل چنان نوای ناقوس شد
کوه ز تبر و طلب اموز دیباج پوش
گوش فرا دار هان تا شنوی با خروش
رشته لؤلؤ هوا تا بکی بیخته
آهوی خاور چنان گشت ... بره
با قدح می بیار نقل و کباب بره
کنون که فروردین بر رسم آمد بسی
بنوش می تا آزاری شادمانی رسی
وز دم نوروز مه نسیم چون باد
که در بر شاخ گل دام علاء العباد
امیر خسرو نژاد امام ... المنتب
ز سروران ... شهر ز سخندان منتخب
جهان ... کز او جهانیان شاد کام
دگر باد فروردین ... سوی چمن
ز بس سبزه و کوه ... گل و یاسمن
درخشد به شاخ گل چنان ... صد
و یا کرد آتش ... معان صف ...
کز آن ... هر کس ... حق ای ... خور
دل آمد مراد ... ز گردون گرد گرد
چو مردی به شراب ... سعد رد مرد
ایا لعبت طراز و یا شمسه چگل
چه بهتر ز روز دون ... در دل
خوش آن آتش که ...
بیار آن شکرف می که گر ... صبح
بیار آن می که سرخ بود گل بباغ از او
اگر ... عمین ... یک ... باغ از او

که رسم جم از که نم جبین ... آورد
باغ که بد ... چو بان ... پایکان
از چه ز یاقوت ناب ... زرکوشا
صلصلکان باز زن سنبلکان ...
که دشت خلد آیت است گر گشت ...
کاشکی کش شقیق برآمد ز ... خسار
زر عدد کرد ز نکرا چو ... گوش شد
لاله چو راهب بدیر گل چو مسیحا بدار
گشت ... شقیق محو رخ باده نوش
وز گل و لاله به دشت خون ... ریخته
آب بهشتی نشان لعل بخشی نگار
بسوز عود و بریز آتش در مجمره
کاین چنین بهر فصل خوش خاصه نفس بهار
فرق مجسطی ز باغ می شنواند کسی
که شادمان از غمان ... خبر ... نباد
بجشن ... روز ... که سعد و فرخنده باد
بلبل با لحن خوش ... دور
رفیع صدر و شرف بدیع قدر و حسب
قوام ملت کز ذکر فته ملت قوام
ز خسرو او حکمران ایزد او ... سیا
بیار آمد ز چمن سرخ ... سوسن ... سمن
عبیر اندر آن به رشک عقیق اندرین ...
هزاران چنو ... شمن به گردش ز ... دره
بود با شکوفه گل چنو با ...
بخور زان رحیق مر که شیرین کند دهن
بجام آر دم ز لال برآید ز درد کرد
ستر کست جوان شراب آورد کهن
کز صاف اگر کمی شود ز غم ...
از ایرا که درد دل شود به ز درد دون
یکی قلب را فروغ یکی روح را فتوح
پیکر ... تو ... شود ... تو به کن
تو گوئی برد ز رنگ لاله داغ از او
بگردد بهر ساله بگرد اندرش محن

خوش آمد ساغر گل سوی باغ و گلستان | چمان شد باغ و می با نام گل بستان | گل سرخ چو بر سر دستار شاه نشاند | که بر سر زده خوش گل سرخ جاودان

در حجله چمن گل چو یار دلستان | که از وی جهان شعله‌ای در بر

سر زلف سنبل آورد و در یاد روان | پریدان و دود و سر زلفش بر باد | دارد بدست او و خود او خود | سر دیگر او برد خرج را بخود

ای آنکه دست او بجهان خود | ساید چرا هست گواهی بکس

روزی که بر شود بگردون غبار کین | طالب از سواحل و مدار دین | امروز آن گرو سعادت تو بس | خوردی آی و در رزم شد بس

آن دار و سرکار و شیر و مالک | رضای تو ز ذکر شمار تو مهین

گشتی بر دوش چو سیلی که از تیغ | خود تیغ سخن چو روح جان تیغ | رعنا ساری بخش باز دو دل ریع | پس که خصم از دو گوید و گر تیغ

مدح و هر طرف در جشن همی تیغ | در سالک او سپهر در حشر تیغ

سپهر کاشانی

نام شریفش میرزا محمد تقی و از کبار شهر کاشان است در ریعان شباب باکتساب کمالات و تحصیل
مقامات رنجی برده تا از هر باب بهره‌ای حاصل آورده و روزگاری در خدمت شاهزادگان بسر برده
و شاعری العصر نگاری و مدحت گستری بسر برد چون زمان ملکت حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار در گذشت و دوره حکم
فرمانروایی بشهریار عادل باذل ولیعهد شاهنشاه کامل محمد شاه بن سلطان منصور نایب السلطنه مغفور از تبریز بدار الخلافه ری
شتافت و بر اورنگ و سریر سلطنت بر آمد بپیشکش میرزای سابق الذکر بحضرت اقدس شاهنشاه جوان قصاید بدایع سرود
داشت و مداح خاصه سلطان و منشی و مستوفی دیوان گشت و در زمره رجال کاملش بر کشید و از تربیت آن شهریار جمجاه
سال بسال بمدایح غرا و جلالش بر افزود و بنگارش تاریخ مبسوطی از زمان باستان تا این زمان مامور گردید و مورد الطاف اکرام
و مشمول اقطاع و انعام بی پایان شد و در عرض مدت ده و اند سال قریب یکصد و پنجاه هزار بیت از هبوط حضرت آدم تا ظهور حضرت
خاتم صلی الله علیه و آله الطاهرین خوش و طرازی نگاشت که از توصیف و تعریف مستغنی است و بناسخ التواریخ مسمی
چون دست تقدیر آن بساط بسیط در نوردید و قرار تخت سلطنت ایران بکف کافی سلطان السلاطین غیاث الاسلام والمسلمین ابو الفتح
والنصر شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه قاجار خلد الله سلطانه گردید تمام آن بزرگ نامه نامی و اتمام آن خجسته تاریخ گرامی بحکم
مجدد مقرر شد و اسباب تتمیم و تختیم آن کتاب مستطاب از هر مقوله فراهم آمد اکنون بیرون از حد منت زحمت همی برد و از جا
معمور آثار نامه رازینک نگارستان چین و بهار قندهار همی نگارد چه که بخت بلند و اختر سعادتمند حضرت شهریار عصر بر وی
ارجمند این بزرگ خدمت را بدو اکنون بشارت اتمام دولت انجامش میرا در دار الخلافه فقیر که در دار الخلافه اقامت کرده‌ام و
با سعادت حضرت مجمع الانوار الهدایه جواد دوام عطوفتش همی بجهد در ایام حضرتش باحاطه کمال در مرتبه فصاحت و بلاغت بیان و در
و طلاقت لسان ملقب بلسان الملکی مخصوص است و در دیوان استیفا مکانتی حاصل دارد و در قواعد شعری تحقیق تواند رساله موسوم
براهین العجم نگاشته که اهل حس را عنایت مفید افتاده و مجمع الحکمه‌ای از سپهر سخن تیر است و از سیاه و از پس میر گلگشت بر کی بار آمد
و طبعش سحری که رای ارسطو و دستور نگاه و در خلق و خلق وحید زمانه سالهاست که با من صاحبی شفیق مخدوم ملیق است دیوانش
حاضر نیست و بحور مصابیح جامعه و او در قصیده سرائی نظیر عنصری و مسعود است و در مسمطات و مثنویات قرین منوچهری و سنائی و دست

در توحید و تحقیق و نعت رسول محمد صلی الله علیه و آله

مبارک آمد بر دیگ تر ما از او | همیشه او سر ما را ز روی صفا
روز طرب پیدائی آمده همی پیدا | نعیم پیدائی آمده همی پیدا
دیده از مهر و ز مهری چو رسید | بشنو دل بر قطره دریای وفا
از رموز از همه شیدا و از مد حروف | حاکه شاید تو حد بس ز صفات خدا
هم او ست عشق و معشوق و هم او معشوق | آن آن ستایش همه دید ما
محمد دل آنکه کون را مدست | رهی ماوی بیگر چی نوزگست وطا

که هست اصل همه اشیا و حاج آید | قدم بر دو قدم او امر و هم برو
که عشق خود و مکون آغاز کرد از مبدا | ز عیب من نشناسی او نکنید
دو صد هزار جهان شبنمی بود ز صبا | پیامات همه نقطه و طای ای آ

برون ز طبع فلک گوهر سید الفقرا | بتاخت مرکب از بر آستانهٔ غیب
که زیر پای دو صد آسمان سپرد دمی گه لا | به نیمه راه بر افکند جبرئیل ردا
دو اسبه ره سپرد همی تن تنها | هزار و یک منزل او پای تا سر او دست
محمد است همانا هزار و یک اسما | چنان جمیعه منطوی در کتاب آورد
مجوی شرک ندارد همی شریک خدا | لقای حق بخطامی به اشتنام وثنان
یکی است معنی چه قاب و چه سیما | سپهر و نفس و خرد عنصر و قوا است
از این مغاک برانی بعالم بالا | عجب مدانکه بگردون ز آن بدن بت
که خود بگرد همه جا بود مرحله پیما | رخنه خویش قدم هیچ پیشتر نگذاشت

در مدح امام همام سید الشهدا حضرت ابا عبد الله الحسین

تو گنج آسمان نیابی کو بکام اژدها | درد مند دوست راحت گیرد و دوستی
شمع را ماند که در گردن دنیا بتاب | طاعت بزدان کند نکند و چشم اندر بهشت
با سمند فقر بسیار همی میدان لا | جاندید بی آنکه بشناسد حق بزاز جسم
برق پیکانش بچشم اندر همی شد ضیا | در مصاف عشق جو بخوره نقوی خرد
چشم جان محبت باد و چشم مرتضی | علت هشت و چهار و سند هر دو که
آنکه زخش او بمیدان دوش مصطفی | ذره ذره اینجهان عضو تو و جسم تو است
یا رب از جسم تو چون جسم تو را آمد قضا | خاک خون شد چرخ خون بارید چون خون تو ریخت
چند ایمای کنایت هم رضائی هم قضا | صد هزاران جلوه که داری تو هر دم زان یکی
و دیله کردی جانرا از حسین دیقفا | ده هزار از هر مین از یک حکم کردی قیاس
کوشه تیغت شرار است و هم آورد کیا | یکهزار و نهصد و پنجاه و شش زخم از عدد

ایضا در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

که از لوح و قلم داستان زچرخ و فلک بها | ز طفلی چند الف تا مجرد شولف که ها
بنش آرزو مانی جوانی و الهه و شیدا | ز دو جهان حو ی بیرون کمر ز ماسوی الله
همه مقصود او قاهر همه شاه کرو او مولا | از او تا دم دم از در تصنیف صبا رش صنعت

وله ایضا

هر گوشه دو صد باغ جنانست جهانرا | شیخ کوه بدخشان شد تو دل کان بمن گشت
از اصل محسبطی گر آنکه دگر شانرا | ابر از معی بجان و چمن کان ز مرد
از سعی هوا ساخته خیر و طیرانرا | در عکس فقد از حیوان بر گذر آب

ستی شب که آن سپهرون او چه روز هم
بحضرت از کنی فرو آید
هزار و یک منزل را تا در دریچه غیب
بنو حق همه دو اسم حق همه یکسدا است
بجز خدای چنین اگر نه مشرک است
پس او است آنچه سراسر چه صنع و چه صانع
تو با خیال توانی که ساحت صد با
چه تن کدام نبی چه زمین کدام فلک
از این درست که چون ذره در فراز آمد
فرد کو تا تن در اندازد میدان ابلا
رنج را دانه چو زحمت هر کرا گوید زشک
تو بمه آسمان نیکی بروی هر تن
ماه را ماند که در فانی شدن یابد فروغ
با کمند عشق بربندد همی بازوی عقل
آب شمشیرش بکام اندر همی بخشد حیات
قرة العین بتول و درة التاج رسول
آنکه مسند او در ایوان دو زیر جبرئیل
یا رب از عضو تو چون عضو ترا آمد گزند
هم رضا و هم قضا کاهای بستان تو ناب
حمله بردی دل از راز از روان بردی طعام
کهنه تیرت شهابت و بداندیشش تو دیو
چه سودا در سر افتادم که نه سر ماند و نه سودا
سرم رازی اگر گوید از آن هی اگر گوید
همای همتم زد پر ز پیشش نقش شد در
دریغ ای وز بگذشته فسوس ای بحث سر گشته
در این بازیچه طفلان چو طفلان در دبیرستان
در آمد کن بستوخ ای که درس علم او دانی
هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الظاهر
تعالی جن بمقولاتی تعالی الله چه پایانی
از باغ جنان پر از که آموخت جهانرا
کر باغ جنان گوشه گرفتن نه جهان حکم است
کر رسته عنبر بو شه شد نه نه
بر خاک اگر صورت طیری بنگارند

خدای تا بید آن بحضرت او ار
که حسرو مغی شراند پریده نجنت ا
بیابی دنی و چون بپرید دنی
که هم محمد بر خاست از میان جدا
که ظهور محمد شد آن خجسته لقا
عجب مدان که بر اعضای حق دبود دا
تن نبی خیال تو کم بود حاشا
که نیست آنسوی حد جز خدای یکتا
هنوز حلقه زنجیرش گشته بود دا
بر زبان مردانه گرد و در طلای مستوار
ز هر راستی یداد چو شکر در از خود دوا
آشنای عشق با شادی نگردد آشنا
خدمت سلطان کند نا بستطاع او خدا
سرو هر آنکه و انید همی سر باز
شاد و خندان بدر آید چون حسین گر بلا
ستم هشت چهار و پنجم آل عبا
نیست جز عضو تو و جسم تو بر آن جز
تن همانا در بلا افتد چو آید مبتلا
آن تن مردانه باشد کاندر آمد در غزا
ده هزار از هر مین از یک حکم کردی فنا
بهره بردی که ندیدی جز عنایت زان خدا
چه طوفان کند فتادم که هم شد کلبه ام
دلم دنیا بپیچید که بستم دیده از دنیا
برازنده گنبد خضرا نشیمن کرد اوج آسا
زدین بگذشته دل هشته بهیچ هیچ سر و دا
که پیش از یک الف اینجا فرق از آسمانها
در شاه ولایت جو که بست از آن و آن ولا
سر از مرحب در از خیبر گرفت اندر
فروغ گوهر ذاتی ظهور خالق اشیا
زیرا که جهان عرضه کند باغ جنانرا
کاین ترجمه این بود آن عاقبه آنرا
از دیده سبز کرشک بیدبید سبیلانرا
هم عکس پذیرد حرکات حیوانرا

مسل بکین پادوی شعار سپهر است
تکس رخ ابطال وآینه صمصام
مرد اززر کشته عیده کرد وشت
بهر بخله زیاد علمت برسواران
سیراب کنی گرچه تبشال سراب
اشرهی دو الماس فشاند
در صورت دست تو بکان سیم گداز
ماه مبارک بتافت زرخ زمعاد وا
خوش شش سال جان جا بدم زین شد
گرد چه باید رباچ تیغ مهند
گفت کلوا واشربوا که مردم بحرزه
مصل رقید شناسی لبی ش کرد
نعت دنیا برای جلق بود لیک
نعمت دنیا همه وفا نمودی
از سلیمان مور ز مرده رسانی مرحبا
ار کیا سرمایه دولت بسپردی شاهی در
جاه بخشد بر آن منشور و سر گشادش
آمد از ابیکه بسپرد هست گاهی اروها
مدح شیش چی شنه بچون ستمد
زشت تد جیست بود دلبر جو جاطر تند
من کسوان زدل با هر سو کز اتم لطمع
عمره او درخیال اکنون بندگی لیشین
هم زتیمیش در تغیر آمم جواز علت علیل
باد و میدی ز نشد برگ خرسندی آب
انکه بردیا بختی خفت برخاک شرند
او درست و کس تا مانی ست از دست مرگ
ای ملک تو بجای آسمانی خجر فرور
آن صین کید دروست روز نگار تیشه گرد
آن تیشه دستی سلیمانرا چه آمد دیس
غم مدارای شه که بینی قفس انکه فهر ایس
از پس اودیا بعالم شد ز بس عمران اجتمال
در روز عید اضحی درگاه پادشا
خورد و بزرگ ددره او کو پسند او

در مدح مدد و دکشور دست دبازا
چون مسند بپا ده بود رونق بارا
کاسب زند نعمه مرد ذکرارا
آن آمده کز با دحران یک زدارا
با چشمه شمشیر زمین عطشارا
گرتن سر تیغ تو سپاه دشتارا
در ما شرف سکه به بدآید کارا

رو ریکه جان آن ربط راستم نگاد
در هر کی ان رسی ارشات و بیاتی
از عکس رخ خصم تو دین مرد
رزد آرد و لرزان کند در بر بجا
در جانه مه مجه پر در ایت جالیت
گرجهانیت رخ تو بیننه بیکار
من سرد آتم کر جهان بیر گردد

وله

سال ای گر رده باشم آیا س با
ست چه باید دان برل مهتا
تکمنند ز اکل و شرب هیچ بجا
گاهی بد بسته ظلم مسر رحلوا
حال مدیا ست باجشن بر با
از پی کیر و زه خوان او ردنا

دوشش دیری که تا صبح تختم
ایزد بخشنده این نعیم بصا اد
باز بدام گر منع ادلی چه بود
منت در اتمام کرجوری امرور
گر شد اس بی ارکه ز احمد مرسل
بدل شکر هیچ لیک تا سول موی

وله

از ملک یزدانه رحمت به سالدگی مرحبا
چهره خورشید فشن نمود او و عطب
انکجا چو یکه ششید هست سامی اروپا
جعد مشکیش هی حلقه بحلق مستبلا
تلح درکاست شود شکر جو صبر اکر ا
انچنان گرس گریزان بود در سودا
ابروی او دیگران اکنون گلی جا گرا
هم زرلعش در شکنج اشم جور آتش کیا
خون سالش پدید سا از مشک جبا
انکه بر کاست مرثی مت بر ساجها
او برفت وما بجا ماندیم خواب اندر قفا
ای فلک تو چگونی و سیک گفت مرها
در جهان اند مدی بجکد سمس الضحی
آن شید دستی ایر دو زرا جید در آرند
غم مدارای شه که حصر آمد آنکه تو تیا
از پس آن رکرده شد زبن لوا

دیده پروانه کا واز فدا ای کت شمع
تا مرا ماه فروزان شد که کوشش عنبرین خیابک
آنکه زرزلف ولا ویرش شکنج آستیح
خوش رخ و دلبر اگر گوی فلک با سیاه
گر آب زشت روی نگارست اورش
حال در حریم من اکنون کر خاتم رنصر
پارسا زیست تر سد دل از چشم بنا
حاصر اکنون کر فلک تیه سکه عسم جراب
گوهرا گیس آسمانی نیست اندر میا
انکه ارروتار جامه سنگ طبر دی مشک
سیل جوی جا در سر اسا روحه باد حیه
اختری کوار مسان آسمان شیخ مانده
این سحاب پیره خواهد شد پیش آفتاب
چون سلیمان زود دست اهرمن زیر کی عبید
از پی چه یوسف در مرد مصر بدر گر
از پس ما زندران کاوش عجم شد سهو

در تهنیت عید اضحی و مدح پادشاه گیتی پناه

آشفته تر از چرخ کنون خاک ستارا
واماند و وصد قافله حیران و قفارا
در مع تو مدید آرد در یک پرنارا
آری ظلمت ترجه بند با دجرارا
بر ما و کند دخمه سرای سر خارا
چون از سر پوست قد شیر ژیانرا
تا یار جهان ساخته صحبت جامرا
نیک بجستم از این عدوی توانا
گرچه سبب روز گشت لازم و عدما
عالمیان تا زنده لذت نعا
تا چه فکنده است این مدار ابلا
تا کران ما شتا بانی فردا
گر رفت داین منع ارکه زایزد یکتا
جامه گهر بر لب دریا دریا
خدا مرغ سلیمان فرخ خبک صبا
تا مر آن پروانه دیدم شمع جانکردم فدا
مه صباح عادر ار عیش شده تام دوا
آنکه در جسم بسوی ساز شتابا اندر بلا
بخش رخ و ساغر اگر بوی بهار از صبا
گر به کنج ز تهمت زلف صبت آر دها
زلف در دست من اکنون تا که یارم در بلا
کاروان زور دو ترسد جان ز آن زلف دوتا
تا صبا اکنون گرا جل شد محمل عمر مرا
عالم آرا آفتابی شد بهابیچ ز نهان
تا چه پیش آمد که اکنون از کمن ار وقبا
مرگ جوان و پردان شد چه سلطان گدا
گوهری کو از میان گوهران شد بی بها
و آفتاب اندر جهان خواهد شدن ظلمت زدا
چون فریدون دومرد اژدها سازی فنا
وز پس غار احمد آمد در مدینه مصطفی
وز پس نیایه فریدون زنگی شد دها
کعبه است گر زرکان تنگی کنه فضا
مرشهید از پی قربانی و فدا

محمد شاه قاجار

بهرام شیر صولت شیر جهان گشا
دارا نشسته کمتر از کبر و از ریا
جز زهره می نبارد بر خاک رهنما
ابنای دهر می نکشند بار شتا
در حزم چون زمین بزمی و عزم چون صبا
وقت غضب هزار قیامت بود دو تا
وقتی که غیر مرگ نباشد کس آشنا
پنهان نگر چو شیر شکاری رسد قضا
کشتی کشاده کوژه خدا در هوا
از عکس نیزه تو شود کان کهربا
وی شیر رایت تو همکاسه بلا
در دست تو ندیدی مسکت شده سخا

دارای روزگار محمد شه آنکه نیست
گوینده کیمیا را اسم است و رسم نیست
در پرتو آب خاتم او زر زمین جهد
چون داد و دین سکندر و چون مهر و مه نگشت
بحری که گدایت ابری که کفاف
بر زنشسته حضرت زمانه درنگ
دریا شود چو خاطر بحر و زمین خشک لب
میدان تیغ مردان آید چو لشکر
خصم از نهیب تیغ تو بر تو قضا کند
بر تیغ و بازوی که نجابت خون خصم
از یک شیمه زاده تیغ تو و ظفر
در بانشان سکه ز معدن کان جهد

وله ایضا

وصل تو کیمیاست تر ز رسایه هما
چشمه نوشین نهفت نه در ظلما
چون دل مجروح را شوم بداوا

گر ز مشکین قلب فلک همه خاور
هندوی چه زن گرفته حقه مرجان
این بخلافت و من همین خلافم

وله

مثل فلک صد هزار حصن حصین را
مهبط ارواح پاک قالب طین را
کلک قلم در کشید گوشه نشین را
می نشناسد فلک قضا و جبین را

حافظ عدلش سکندر زده کشیده
ضامن ارزاق تا نشد نهاده
گنبد فیروزه نیست نقش ارنه
بال همایون همای چتر شکسته تا

وله ایضا فی الحکمه

حیوان و ظلمت همه شد آشکارا
کز زرد و سرخ دهر دل کند رها
هردم ترا ز عالم بالا رسد ندا
دلا ز زرنگ زنگ سپید در باصفا
نیرنگ از میان من آلا شوی تو لا

ما جان بزیم مهر درخشان کشیده‌ایم
مال است مار و بود آفت روان
من هیولی آنکه هوا همه زوست
نیرنگی است رنگ تو رنگی که زرن
دلا ز رنگها همه کن صاف تا کند

وله فی المناظره

سبز رنگ زبیرم حمل تو ستین گند
جمشید چرخ رایت چرخ قضا تو را
پست است هر دو عالم با کبر آتش
گر قهر با خاطر او بر سما فتد
ای خسرو که نقش کعبت نافذ است
در بزم چون سحابی در رزم چون سپهر
روز طرب هزار کیانی تو با کلاه
روزی که خز کند نجویی کس آشتی
دندان بزم آن چنگ گرگ گرسنه در اجل
گفتی پکی بسته گوزه قضا در زمین
هردم ز تیغ لعل کنی روی دشت باز
ای تیز ترکش تو هم خوابه ظفر
گر مدح تو نخواندی الکن شدی سخن
چهره فروزان بسان آتش سوزا
چنبر عشقت کند کمند گردون گردون
حسن تو مشهور تر ز زیر تو خورشید
سنبل مشکین پریش کرده بسوری
نسخه زلف شبان تیره نجوم
ملک زمان پادشاه زمین را
قاید عرشش یک پیام گشاده
حافظا و تا داکر نبود نگر دند
خاکی که درش دیده آب خضر نهاده شد
خورده ز رنجاب وفای و تاختر
ای نامه‌ات چو صفحه خورشید خوش نمود
در نامه تو ظلمت و نور است مجتمع
در این سواد علم نور سیاه دان
نور سیاه ظلمت و حیوان تجاب ام قمر
سیم سپید و سنگ سیه پیش آن یکیست
زین ها روا ثردها اگر جان سلم است
گر جامه زنگ زنگ اثر وری حیح هم
لاخم زنگ زر بود و مادر آن بدی
نیرنگ رو سیاه بود رنگ چنین آن
آن شنیدستی که خصم سهی است و سحاب

باشد که سر بریده شود پیش اژدها
یکروز روزگار رشحش ز از در رضا
خاک در رشن مس محور رسم کیمیا
بی تاج زر نخبند اندر زمین کیا
چو نجان چند شیر بنی چون تو رونق شفا
چرخی که سیاست هر کار وفا
بیرون ز دیده همت ار صبح از سما
بیضا شود چو دیده مصروع کم بها
گردون نجون گردان گرداند چو آسیا
زان پیشتر که تیغ تو بر تو کند قضا
بر خاک رو نویسد اهلا و مرحبا
وز یک حدیقه رسته دست تو و دعا
تا دست بوسی تو کند در که عطا
وان گرد زلفکان چو عود مطرا
تابش چهرت در خشش خاطر بیضا
سینه سیمین صبحان جهان همه خارا
زنگی لاعب سپرده ساحت نعا
چاره زخمین کنم بعنبر بویا
علت گو من فخر و انش دین را
مثل سد صد هزار شیر عرین را
قاعده معده در شیمه حنین را
جای از انگشتری هند نگین را
شهپر شوکت شکست روح امین را
وی جامه ات چو ارغن ناهید خوش نوا
وان نور از تجلی طور است در ضیا
این است ظلمتی که بود مایه بها
ظلمتکده جهان بکند تیره جان ما
و آمال در دل تو چنان جنت از دنیا
دل را دوام سلامت از ایند
ای رنگهای تو همه نیرنگ و کیمیا
هرگونه زنگ زنگ همی دل تو جا
ای وای دل چرا نکنی صاف از ریا
دو شیرها هم تا بکه بود در خشم و عتاب

[illegible]

ازبان مه گفت ای نگار ما بجوا
ازشکوه من ... خیمه سیمین قباب

چشم من ... ولیکن ...
آتش ... آن ...

[illegible]

وله ایضاً فی مدح السلطان محمد شاه

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

در مدح سلطان جهانستان کامکار محمد شاه قاجار غازی نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

شعر مطلع و حسن مطلع این قصیده از خیالات جناب فخر المحققین حاجی میرزا آقا و تتمه را سپهر کاشانی در مدح آنجناب گفته

[illegible]

المطلع الثانی

[illegible]

ایضا در مدح جناب جلالتمآب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

[illegible]

ایضا در مدح سلطان گیتی ستان غازی محمد شاه قاجار گوید

که خواهد تا شود همچو دیگر / از ابر سیه کز نیک سپهر چشم ست

دلم ابر ستم این تیغ تست سیر / سپهر کامان کامی مرد دولت شاه

موجون خم بحر و خون چشم ارسار / کر کی تیغش خرد و شمس جبر تندی

شراب صبح است اکنون دلبر / دو ماه ساده روی سپهر بر تن کاخ

سر فتان لشکری چو کوهی از مرد / و جانسان نصف جور حق از دیبا

سجده کنیکش تیان بدر نیک لشکر / شنیده ام که بیکدل دو دوست کو باشد

ای ابر سپهر سیم و همی گردد در / هزار جان در زیر کرده است سکون

کهی ای نمک پوست گشت دیگر / همو را شده اگر حیاکه پادشاه

کو شاه دادگر است حدیث دین پرور / چو دیده استش با شیر دریکی مرتع

ایضا در مدح جناب جلالت مآب حاجی میرزا آقاسی وزیر گوید

در صد نظر به پیدا خبرش کیست نظیر / دیو و شهاب گلشن حق این آسمان و حقیقت

ایضا در مدح شهریار عادل غازی محمد شاه قاجار نور الله مرقده

طیلسان سلطان فلک گنبد زرین حسار / مرغزار از سبزه گوئی آسمانی گر آراست

آسمان عاطفه کو جوی ز چیر حسین بی کار / ابر در باغ گلستان حاسد اکنون مشکبار

روی بر گشت در اموال لعل را در مدار / همچنان راه وی پر گوهر ز ستان کرده اند

گر هوای سیم گون از ابر هایی زر نثار / مهر را در ساره هایی ز یر برگ سکر هم

چه سماح و چه باده شاد دیدنار / سحر روی او چمن پیدا بود رنج بهشت

کی چو لعل باده نوشش لاله در دست نگار / لاله زار است مدام چهره و ضیمران زلف

اردون در بار دان پیر کردیدم بارها / هرکز از عشق وی آسوده سود ستم کر

ایضا قصیده مصنوعه در مدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

آتش سوزان کشد چشمه کوثر / چشمه کوثر نهان لب شاه مرجان

پسته خندان شده است مست شکر / منت شکر بطاف موی شکرهای

جادوی چشم ز بار لاله و عنبر / لاله و عنبر گرفته مهر دل آغوشش

گردن گردون به بند داور صفدر / داور صفدر ستوده خسرو تاجی

دو چار کرده بدکاه خسرو صعد / گرا و جای دو ماه سروری تخت شاه

کهی تیر ملتزم و جمید و شمع محمد / سرو کرباس ستم حصن کرد ایدون سپهر

فردین سال می چید شد کسی روزی رشت / کلاه تست عالم چو کوزه که پیکره کا

چو عیش حلم همین کرد و حق است / میان سالار حق با دل ار دیبا

سد از لشکر میان هم عقد آل / گرت سیم و در حلم برین دو سیم بدام

کهی این یک حلیمه سید دکت چون کو زح / فروغ دیده و دین از کرم محمد شاه

قضات ایس اسیر چو هسته ستم / عهد عدو بر صحیح بر هنر کبیر

قدسی تراد و حاجی آقاسی که هست / در صد قوافل بود گرد کشش کمتر ز بین

از چون عنقای مغرب مردمیدار کوهسار / کوه در زیر جو اصل بصبه خارش آتشت

تن در جان گشت ز لاله اصیای سوتهان / بر بیان لعل نمک آورده و در بار بر

تراله سیما کون لاله یا قوت رنگ / لی همه ما سنده و سنبل کرا ساز ز عدل

از بهار دار جمن مبر خوش تماشم من حبیبان / مرا به باد روی تیبا زنده ام در دعا

کی چه چشم دلبر من کس کشت چه سحر سیا / ای دلان ما روان یا هم لب بالای اوست

خسرو عادل محمد شاه کرد است از دلش / ماه منور نزد افسر و صنوبر

ماه سور بهار زمین و زکان / نام از فرشته در آتش سوز لب

خنده کو هر بود بسته خندان / روش عنبر را مه جادوی جرار

پیچان از ده کمند گردن گردون

سپهر مهر سکان و پسته گیتی بستر / مرا بود سخن از مهر و ماه و روست تاج

کهی شعر به شعب اهمیرام هر / کرمش سد کی شه دل شدم سیمبر

فراهم آمده مال معیشتی و دیور / بهشت و جای گیون گرد بالش و بستر

گشاده روی در آورد دوست اگر در / بالشان به صحابون عشق در آید در

دو دلبر است مرا و او یکدست مهر / بجای خفته کاهی بر یزد که در بر

که دوزند بچشم جان ز بست عالم شیر / شکسته تیغش با مرک در یکی محضر

حلیب ز در سر ارحح یافته سر / هر یا دادو دروی فسح تراز حدید

هم شاه را شاد و روز هم مالک اشیر / چرخ وصال حسن حق این رخ حریر

کوهسار از سپیده جادو سحر شد دو نگار / بصیه تنگ بست شد و دل از اسیر تند اشکار

تر طوطی کشت از سبزه گلزار و بیار / یا تیر شتری شد آسمان عرش آرا

کبح ما آورد آحود میسر ابدکار / کسی تحتی مسند گسترده زر مهار

یاد م آیا مدح دلدار و حبه مشکبار / مه چو سوی او سر آرکیر و ماه بهار

صیمران سرکو برو پیدا از کنار لاله زار / وقت مدح خسرو عادل حدیو کامکار

کان معدن تکمین امر و دریا تسیار / سر و صنوبر بهشت با صنوبر

سنبل و ریحان فشانده باد او ام / شاه مرجان جیا نام خنده گوهر

سوز شکر جا شکسته روی عنبر / مهر دل آغوش آمد پیچان از در

خسرو تاجدار پادشاه مظفر

شاه منصور محجبه خسرو ایران
کشور ستان فزون عرشه عالم
حلقه چنبر کمند گردون مهر جنبش
ملکت قیصر تمام لرزان لرزان
کلاه خسر فعل ماه و مه فتنه
مرد دلاور که قسم آهن و سندان
ایمن و الیسر کشته گروه جشان
کشته برابر دو شیر جنگی با سم
بران خنجر نشسته در دل مردان
فضل معتور تو ئی بدانش و بینش
مرد سخنور سپهر مبدع این فن
زیور دفتر همیشه نام نکویت
مرد مردانه رکوی تن سفر سازد
چند کوئی ز زمین و آسمان بگذشته ام
تیر عشق آمد در یابد که اول بشنو
ای نهال تیر اورست خم گرفته چون کمان
یکدلت افزون و صد دلی با زرکان
پاک کن دل زین چو آینه دلبر شود
صد هزاران ازدهای خفته از رم و درد
آن چراغ تا فته نبود مگر نور علی
مرغ از سر شاخ بر داشت صفیر
در جیب سحاب در ست دگهر
هم تیم گوزن مرجان شد و لعل
که و دره و دشت پر گل شد و گل
بلبل نوا بر داشته بم
روزی که یلان در گرد و خون ند
چشم ورخ شیر نمود سپر
تیغش بکمند جا جزید ماغ
شب گذشته کمین سپهر کین گستر
نکو بود که در آید هلال پیش هلال
بسلیح رزم من آن نی که زخمی آمرا
مرهم لیقه کند و مرهم صفحه محن
بگفتم ای تو اندام من از روز زر

خسرو ایران چو هست کشور
عرشه عالم براوست تاک و مغفر
گردون چنبرش سید گردش اختر
لرزان لرزان گیتی چو رمح زره در
ماه و فتنش ماه مهر منور
آهن و سندان ز بیمش چو موم گردد
گروه جشان ز بخشش کشته شناور
جنگی با هم دو شیر آهن پیکر
در دل مردان نشسته چو فتره در لب
دانش و بینش زیبت در همه کشور
مبدع این فن سپهر بیهم اندر

لشکر و کشور از دست قدرم و حسر
تاک و مغفر شمرده دست گوهین
گردش اختر همه ز جنبش گاه کش
رمح زره در شش بجو وزن در زرمی
مهر منور به پیمنه زنگ کند رخ
موم گردد از گره بهیچ پیاده
گشته شناگر سمند و مرد میدان
آهن پیکر ز برد ورد می لیران
فتره دلبر چو تیر میر سپهدار
در همه کشور کسی نگفت چنین شعر
هست هم اندر دعا چو بنز ثنایت

وله ایضا فی المنقبة

گر ترا این سر بباید اول آماده / چند بر در حلقه در حلقه مردان درآی
از کمان ابروی منورت تیرها اندر جگر / هر کجا یکرو زمینی آفتاب عارضی
گاه با رسیم جوی گاه یار سیم بر / تو میان بندی که تا کاهش در آن ای کار
تیره گردد چون کنی آئینه پر نقش و صور / سخت بر رم از زمین کنیاری کرد و خویش
وز برون صد هزار فتنه امت گهر / در شب تار یک دنیا دره تاریک دین
وان سحر کنیت جز گوی پگوئی دید / هر چه هستی نیست نبود آیینه جز مدام

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

ملا برد و گل از ابر مطیر / وان صف زدهٔ غلمان بهشت
صلصل بخروش آراسته زیر / اشعار سپهر در مدحت شاه
نیمی بغبار نیمی بغدیر / لبها ز نهیب کردند کبود
دم و سر مار پر دلخسته تیر / بر تیر تو می بشد بر شاه

وله ایضا فی مدح السلطان محمد شاه

سپهر را که برخاش با سپهر نگر / همال او ون نشکرم که بس نستیزم
تو گوئی امروز ز اندک زدیت سنگو / نبود با تندنگ که یافت زخم مرا
مرهمت خامه سنان و مرزبان خنجر / بدین سلاح که گسستن آسودم
بگفتم ای تو جهان عیشی پر روزی / بهر فضل ز والی نجم مجد و بال

خرم خبر سنا ز دست کشور دکر
وسعت کوهین برش جانده مهر
جنبش کاکشی که آید ملکت قیصر
درزان درزنی که وحنت گه خنجر
زنگ کند رخ نگین مرد دلاور
هیچ بیاید ز تیغش ایمن و الیسر
مرد بمیدان نبرد کشته برابر
روی لیران نکاشت بران خنجر
میر سپهدار ای تو فضل معتور
گفت چنین شعر هیچ مرد سخنور
بنز ثنایت دعاست زیور دفتر
نام نکویت همی به دفتر زیور
چون سفر از کوی تن نبود سفر اکبر
خود زمین و آسمان بگذر از خود گذر
مرد حلق آویخته بهتر که چون حلقه بدر
شب گریبان چاک سازی از خیالش هم این
هر کجا نازک میانی بر میان بسته کمر
خاک بر فرق من و این هیچ و این بنیان و سر
تا سحر گاهان چراغی می باید ز ابر
وانچه آن هستی است در نور علی المستتر
ابراز بر شنج بگذاشت میر
در دست صبا مشک سهت و عبیر
هم جام شقیق پر می شد و شیر
بر برده قبا از ستبر حریر
گویند بباغ مرغان به صفیر
رخها ز فزع کردند زریر
چون مه بر شیر روباه حقیر
تیرش نبرد ز جسد نفیر
برون شدم ز کمین همچو مرد گشته دلیر
و گر ستیزم با ری سپهر به تیر
چنین بماند مجروح نامه محشر
در آمدم بمصاف سپهر کند آور
بگشت سوز سموم میرک بخت تنور

کجا قرا می یابی همی شوی مست
بدین شناخته آب کاز خود زراک
تنی که پهلوی اقبال بود از و فرسته
گهی عصا از دکشی گهی مرا از ه صبر
گر ندیدی تیغش که روز تنگ نبرد
چو دیو دیده بود کاو بیاه تو گرد
شهاب وز سهر کرده بر فراز سپهر
زبان کشیده و زان قرنشید بر زبان
گر ندیدی گرز بر شکن در صف هیجا
بر سر شیر ابر چی از سول کند عقاب
پلنگ شر زه بکوه و تو فرد و دشت بکوی
ز رحم کرزه بهم در نوردد تا روی اق
چو این فسانه بگفتم بگفت گوش گرای
بهم بر آمده آمد شد کشت و ریسم شد
گرفتم آنکه من این جرم کرده ام اکنون
گرم به بندم در خدمتش خود از خود را
برای رزمش و بزمش ز جرم کشیده
رو آتش آرم باز بهره بزم و بیابی تو
نبرده تر کی بهنر ام نام ببر مرا بیت
تو چاکر در او ی و در شفاعت من
خوی خاطر تو سر گرای صد خانه
هزار شیر دلیر تیغ در یکی جوشن
بشکل دست تو بود از ظهور اوف سخا
بیا و زرم تو بر کف نهاده جام شفق
بموقعی که کشور و سر تو ی ضعیف
بشتاب کبری از خصم کسلی آرام
ز و بیله تو بیز جاش حیض پنید مرد
کس از بجو مدیه پنیده سمی سرباب
پلنگ اگر کند ز انفر و بریز د خنک
کند گشته تیغ ترا اگر تشریح
فلک بحبه ز تو برتری که در نیست
اگر بیابش تیغ تو تن سپاره کو
کسی از نجوا طر کیرد خیال است ترا

کجا چراغی بیستی همی شوی صرصر
دلیر کشتی و تن منزلی بتند آورد
ز کینه کرده کردی چون بکشیده لاغر
بجای جام جلالش وی همی شهد شکر
ز سنگ باره بدیدی ز فرق انبر
خیال آن ز اسپند بخواب که قیصر
شهاب اگر چه برآید ز سپهر کرده سفر
کمر ببسته و زان بر گشاده بر جگر
سرشته مرد و نکاو رسی بیکد گیر
خزیر و سازد کاو زمین ز بیم کمر
بحمله چون تیشش و بویله چون تند
بیش تیر و بیم بر کشاید ت چنبر
چو این فسانه بگفتم بگفت هوش سپر
تو گفتی که ز سر پا بدید و از پا سر
بجاره گوشم و دانم ز چاره بیت گزر
گهر بریزم بر موبش چو از اختر
گهی کباب برآرام و گهی ساغر
به رشبان چه ز جنگ و چنانه مرمر
که ز پیدا الحق با یدش قابد لشکر
پذیره شو که پذیرست از چو تو چاکر

بسیح پر خاشش نو رندیده یاد ایس
بخیره خیره در آویختی کمیش آنکه
گشاده حلقی کاید بیان شیناز
چراغ کار شگرف اندرون تیغ تیغی
هلال آنکه صد مهر را بود مطلع
گر ندیدی در شکن در که بر خاش
مگر ندیدی محش که می لرزد شیر
بر آن چه در طلب هم نبرد تو کند
بر و جنگ پیکان اندر شیان بکری
گر ندیدی خنکش که سنگ دشت بکب
باین چنین کس است کسی ای بجمال
بکام گنج پر و خشت آمد ت خنگ
سپهر کشی نیک شد این چنین سیلاب
بلا به گفت مرکاری از آب خصال
بجای از سم گنج و جای خار طلب
بجام باده ز کین برش چو شفق
بدست تیر و هم نامه تا نگار کند
رهین کنیزک چینی که موز خوانند بش
و گر پذیره هم پاسبانی باش
قصیده ز زر در تغنداز بنده بگو

مطلع الثانیه فی المخاطبه

ز رشک رای تو بر تن درید جیب سحر
بعرصه که بجنبید دل درید بسپر
و رنگ سازی چرخ برشکنی بحور
ز حمله تو بنا و رد ماده کرد و نر
کسی ز بکار و دیا بهستی آن سپر
عقاب اگر بد مد زین فرو ما رد پر
دو عضو از و بر بجو بیاید ز دست و جگر
بود که روزی بر سر وزیر ش چو سپر
رحیق سرخ شد ولعل ز نهاد و گهر
بهر چه بر کند ز دیده مد فراخته زر

ز موج تیر تو بو بید که از نیفت شرنگ
زمین چو بیشه زبان کرد از نهیب
کهی چو عقل حسام تو ره برد بدماغ
زمین چنگ ترا تا به پشت ماهی
سحاب از آن چه بیاره وتن سر آرد نم
ندیده ام سلب ز آن نپسندمرد بود
ز نوک صارم تو گر صور کند بتاک
هر آنکه پشت دهد بحمله بر تیت تو
و گر بسایه رمح تو سر در آرد شجر
و گر بخیمه مکان تو کس بکین کرد

به هیچ کار از اندیشه که بگفر
بکار بصدر نام و بکه تحفه بستر
ز رنج سنگ تراز دیوه زد دیده ند
چاره مرد نکرد و بکین فسر چو شتغر
میان آنکه صد تحجر را بود معبر
چنانکه از بر خار اکند ز خاره گذر
چو می بلرزد در جنگ پیر شیر شکر
چهار ساز و قطب دوآورد محور
که از فراز ماه مد جمیرست اثر
زند پهلوی کرد دل سینه اختر
باین چنین کسی اسار گاری ای ابتر
بچشم دین از ریح سازد ت نشتر
سپهر کشی خورشید این سخن ای حکم
بنا که گفت مرا کی ستی نیک سیر
بجای تار شوم نور و جای مه شکر
ببزم ساده سیمین برآرش چو جگر
به تهنیت چو تو تیر آمیش ستایشگر
فرستمش سرای اندرون تیغ خدمتگر
و هم بیند و کی پیش چین روز نکر
بر نجوان سردار و رملک منظر
ز نیغ جوشن تیغ کین که از صد لشکر
هزار مرد جوادی تو در یکی پیکر
بشبه تیغ تو بود ار بدید گشت ظفر
ز جنس کلک تو خیزد که نال ناف شکر
هوا چو هیبت الماس کرد دار خنجر
کهی چو نو ز خدنگ تو جایگاه سپهر
هوای رزم ترا تا بکینه اخضر
گیاه از زمین بر وید سرو تن آرد بر
کمر بر زم تو کز تاج بیرد مغفر
صور بخیر دو تیغ و جوشن مغفر
و گر پدید کرد ز صلب او دختر
عقیق سرخ شود در دل صدف گوهر
بهر چه در نگرد سپند از دهای مسر

همیدون ندید فرخ تر میر بی نظیر
بهرام سام صولت سالار تاج بخش
از خلق او نسیمی تمامه بهشت
با عطر بضاعتش تتق مشک جعفر
روزیکه چرخ سویان از سهم کروفر
پوینده مرگ گرد و دو هر ره رسول
هم خاکسار ناخ و هم صف شکن ستیخ
شنیده که بایران زمین گر شد کار
همی بناله عدل و همی سنان ظلم
بجای مشک همه شد عبیر خوش گرای
و قوی گشت بدانگونه عدل پرسش
شنیده که در ایران زمین سپه بودند
یکی بزده وازاین سپه هزار دلیر
ضیع سپهر کلکان همه زنند رو
شنیده که در ایران توپ شهر آشوب
فسرده رگ چو خاک و ستیزه خو چون باد
شنیده که بدایران همه خراب و بیاب
تو گفتی از دهن شیر میوزد صرصر
برار چشمه روانست چو کوثر و تسنیم
شنیده که از این پیش هر دو شاعر کرد
چه شد شعار زمانه که شاعران چه بیند
که کس بحکم فریدون و حکمت لقمان
بیا عقل قوی پنجه حاجی آقاسی
ز قهر او چه سخن گویم از بن دندان
خاک معنبر شده است از نفحات بهار
دگر تو ز شد راغ ز باد صبا
سبکه عنا نمود که ابر از میان
سوده شنگرف سخت تا شد افزود
صورت صبح سخت یافت ز گلشن صبا
در خوان این یک خیالک حیدر اسپاب
شب گذشته شدم در وثاق دستم
که تا که از دو صوتی حزین کسندان اجابت
برفت خادم و در باز کرد و باز نشست

وله ایضاً فی التهنیه

باریزش نم اشک جهان حقیر
روزیکه در هزالان زبیم ذره گیر
پرنده تیر آید ز هر دو سو خیر
هم سرفشان بسیار هم دل اشکر تیر

افلاک با جلالش چون گوی و باتی قادر
بر چرم گرگ ناخ چون اشکر و سیستی
تو از کران میدان تازی بزرمگاه
فرسایش جهانی با قهر جانگزای

در مدح جناب فخر الدین حاجی میرزا آقاسی اعلی الله مقامه

رواج یافت بدانگونه امن تا باز را
بگردد آهو چون بچه کسته مهار
یکی پیاده و از این گروه هزار سوار
بحکم مهیچ سوان همی شوند قطار
نبود در حور یکفوج مرد کینه گذار
زمانه گرچه آب وزبانه زن چون نار
چنانکه فرق نیافت کس خزان ز بهار
تو گفتی از گلوی ها زمیر و او نهار
هزار روضه عیانست چو خلخ و فرخار
ز فقر و فاقه دمار روزگار و گدیه شعار
ز قدر خاور تا باختر ضیاع و عقار
هزار سال نیارد کسی یکی ز هزار
که عقل او چو وجود ویست استظهار

اگر شیر دشت نه یی شمر ور قیر و مور
زنیا و تیغ زمان چون ماه نو مصروع
چه شد که جمله چو نقش نسیم شد جنب نظام
یک نهاد تو که یکه آفرید شده
کنون و پنهان ز کار و گوی دست
بطبع و فعل چو مریخ چرخ گردست
تهی چو پشت کشف ز کیاد روی زمین
چه شد که سلیمه ها و سر از خلوتی گشت
بجوی آب شکر و شکر چو عنقب رزست
چو سیم گفتی روانه گشت چون سیماب
کسی نگوید شش سال رنج در ایران
که ذات خیان جوهر مفارق فرد
برون دو دید و جاسوس صحن ام و ز جهه

وله ایضاً

رشته عطار گشت باغ ز بوی بهار
سینه بیغا نمود دیر که آب از کنار
تو دیا قوت گشت ریگ بدر مرغزار
اسپ صور ودوم گشت بستان هزار
در خوی آن یک خیابانک با جزو استیلاء

فرش ستبرق شد است ساحت دشت از گیاه
ریگ بیابان گشت قیمت لعل بدخشان
موکب نسرین بشاخ چتر دو سیم جنس
ابر شبه گون و لیکن ف آهان
گر نه مدح امیر لاله چو من لب گشود

وله ایضاً فی المدح

هر روز بر سپهر سعادت فرخ ازینه
دریای دو هر جنبش دار امواج گیر
از قهر او شراری مرا فته سعیر
اجرام با ضمیر تو چو ذره چشمهای قیر
بر کبر مرد پیاک چون سوزن و حریر
در تیم زخش آری چشم فلک بزیر
آسایش زمانی بالطف او ز پیر
عقیق زاد دست سنگ و شقیق رست ز دل
همی بخند و فخر و همی گرید ابر
بجای آب روانش شراب نوش گوار
که مسعود نه همی بسکر زر دیده ما
ز زور جنگ جهان چون بندز و سوزد
چه شد که جمله چو کار شده بر قرار
که گیتی هست بنقل آنچه بود بنا
چو آتشین کوپال اژدهای آتش بار
از آن بگردون مریخ وار گشته سوار
زمان چو دست بخیل از زوال طبع کار
زمین که بود چو پشت غراب پهلوی سار
بباغ سبزه گره در گره چو طره یار
چو زر شنیدی صفرا فزود چون دینار
چگونه اینهمه آیات باز دو این آثار
برون ز ماده و مده باشد کس که دار
گران گرفته آثار ز طبع او ز سپار
بکام من همه زندان شود چو دانه نار
شاخ مرصع شد است از نفحات بهار
قصر خورنق شده است سبز و از نگار
خاک صحاری بود نکهت مشک تتار
منت عنبر گشود و زمزمه زر عیار
چهره شقایق عیان از طرف جویبار
ابر دو ها آتش از همه کرد برگ شاخسار
ز شب گذشته یکی نیمه بیش یا کمتر
چنانکه گوید مفلس تو انگری از دم
یکی بزرگ منش هر کس از قضا

چو نیکت

چو نیک بنگرستم سپهر گردان بود
سپهر یکه در آمد جهان محنت و بیم
سپهر مویه گر و اختران همه مویان
سر و وزیر بیس و بدبخت تیره و تار
بیاوه سودم یکی آب در آوردن
بگفتمش که بسر این فسانه کن بیرون
نه هیچ خسرو راند حکایت از درویش
اگر نیم من ازرست تو سپهر تو لی
جهان جم دسپهدار آنکه مهر دو جهانش
ور آنزمانکه ز طوفان گرد و ولوله مرد
تو از میان سپه بر صف عدو تازی
بپیچ چرم بدری با آهنین چنگال
زبرق صارم اندوزخ آوری موقف
ز جسم کشته فرو رفته توده غبرا
جهانگشای محمد شه آنکه از شاهان
ز بهر رجم عدو تیرش آتشین کوکب
پلنگ اگر گذرد بر طریق لشکر او
بحمله گر زند بر تره قاید قدر رسش
عدو تیغ زفن برج در شود خانه مور
حدیث جنگ تو هر که بر زبان آرم
نهیب قهر تو گر بانگ بر زمانه زند
چو لشکری که علائق گسسته از زورق
از آنکه راه تو آشوب دل آرام جان
چاره را بدر بیابانها تو بوستان ز نسیم
یک چمن بیازیم بر رشک بهار گشت باغ
تو ز زلف خویش بندی بسته سنبل را
تو ز مژگان باز آری آتش از زخمان
ز چنین نرگسی که چشم آسمان نگرید
او مبارک آمد خوی کرده را هوا رش
تهی افکنده از سپهر جنگ با خویش
دو تازیانه برده یکسال ره بیابان
زند زنسیان بادی بیکش هست آتش
به بزم مهر که دیگر آمد همه حساب بس

ز دور دید آمد چو جستم سپند سان از جا | تهی نمودم صد از این است ولی
نشست کشتی نجات شو بخشش | شکسته کردن ام و بسته در دل
چو طفلکان که بموی زمویه گر با در | من از نهیب او زرم زرم در پیش
سر و وزیر بیس بنیان ای ریزد بر | دریغ زان همه محنت که جمله بیا
بخیر بستم نگیرد آن با دو در چنبر | ز جنبشم نه اثر جز جنایت سجد
بگفتمش که ز دل این خیال خام برار | چه پایات که کرد آمد کسی بحکایت کرد
نه هیچ منبر آرد شکایت اکثر | بگفت هیچ دیو دشمن اش کرایا
بجز من و تو بدین نام کس نه در کشور | بگفتمش که بر او دست مسند نهاد
ولیعهد جوی یک از امین ملک ای سپهر | نسیم خلقش و بر هشت شاخ خشک گیاه
ستاره گردد کور و زمانه گردد کر | بجز آن شیران کرده چو مور در گردا
بصف صفین یا تند حیدر صفدر | به تیغ صخره گذار و بر سر موی شکاف
بجز به زهره بسوز آتشین خنجر | ز نشر بر شود آن تیر گز تو در کیوان
ز خون دشمن آن تیغ آوری معبر | که نوح مرسل آرد نیایش طوفان

ایضا وله فی مدح السلطان محمد شاه

ز جنگ دندان پیروزی کند کاکا | فلک اگر برود در هوای سینه کش
فلک بیره در افتد چو نقطه پرگار | و آنزمانکه تنی را تنی نبخشد دل
سمند تو بغبرا درجهد بدیده ما | بنیزه تن ماهی شود بگونه لعل
تمام خون شود آب در آن چو آن ما | ز دشت رزم تو فرهنگ او نه جز چنین
طلیعه همه اسال ها کند زیار | شکوه جاه تو بر بسته دیده ها دام

وله ایضا

جان بدادن تا از دست این بلای جان شکار | خلوتی سازیم با هم خالی از تعب خلق
بر دو دل بی انگیزه بادی چمن شیشه پر بیار | تو ز قامت آن نهال ارکنی در سبزه زن
من بهشت کویش سازیم شیشه لاله زار | سوری از جویم به پیشم قمر را نه بجای
من پا آن باز جوی و منع دل سازم نگار | ساغر از لعل تو و باده ز مینای لم

وله ایضا فی الصیام

بر چار کامه گشته شش سوی کنده رش | چون مرد بکل بسته گرفته ای مردم
شیخ از سپید دستار مسکینش آمد تابش | آن را تحیرا بی آل نغمه در تنگجش
در جشن چرخ او ز دل کشته همه شمار | خونین بشرنگ ریزد اندر قدح غنچه

تا او نه من نشستیم بر دو بر دو بر
بریده گیسوی نا بید و خسته روی قمر
چنانکه از برسند از نهیب گر
دریغ از همه جنبش گشت جمله هدر
ز گردشم نه ثمر جز شکایت ثمر
چه پایه است که دارد کسی شکایت گر
همی شنیدم قدح سپهر چند فتر
از آن بعدل با انصاف کشته است سمر
سحاب دستش و بر صفت بحر تنگ شمر
ز باد پیلان انجم چو پشه در صرصر
بنجام پیل شکار و بر مح شیر شکر
زکاو که گذرد آن تیغ گر تو بر مغفر
که پور آذر گیر دستان اش آذر
ز خون کشته نگون گشته گنبد اخضر
بدوست محکم دین محمد مختار
برای حفظ ولی تیغش آهنین دیوار
عقاب چرخ ز برآ و ردو بوقت شکار
در آنزمانکه کسی آگهی نباشد یار
حدیث جنگ تو گر بگذرد به دیار
همی بریزد الماس ریزه از منقار
نهیب مدح تو بشکسته گردن گفتار
چو زورقی که روابط بریده از لنگر
ای بخت چون آفتاب شامگاهان دور
نقل می ریزم بر آتش نجم عود قمار
می بیدا از زلال آرم گر نی جویبار
خبری خواهی ببینی مر مرا اندر کنار
ساغری بس المواز باده بخش نگار
جام می نوشیم بر یاد همه کامگار
سی روی زمینش سی جنبش زینبار ش
زرین نموده از ماه مرتعل ابهار ش
مردم به تنگ عیش نهار زینهار ش
این از نظاره آن سر رفته در دوار ش
زرین عقده گر زمانه فتاده بر کار ش

تا تن میر و از تن چون سیه شد دل من
تا بار شد سحر که وان صبح رخ در ماه
هم شاخ ارغوانی شنعت گزر زریش
هم فتنه خواب کرده و چشم سحر سازش
آن لعلهای رنگین خندد اگر سمن رش
نخجیر شد و دشمن آلنیشه گرد دارو
گیسو و چشم و کفا اتیش بر سر گنج
مبارکت چیست فاق تبارکت چه
امروز آتش را ز آب خشک و فرشی
تنید بخت باده ملال باشد
ز دیت تمت او عالم همه عیالش
کوکب ز ینت کس انم مردمید انتش
کواکب را کنند زینت گیسو ز تیرش
ز گیسو در مردمی جوئی ز این بت آتش
ز اخضر زیبا بد خوش مشک ز زینت ادرش
اگر چون آب ز خار و کند کس دل دخلش
نمک شر ز و شیر بت و چو دم بر ما کنیش
میمن را بر جان خانه سبو و قرص مهر و مه
بزار ان چشم بکشاید نمک بر شانه مکن
جو ماه در معظم اگر چون کس ... خطی
ده آن موقف کرد مستان که انهالت اشی
یکی پیشه شود پیشه ز بس فخر تمام خورش
زمین چون نکو زره فصاد ساز و تیغ خونریزش
میان خسرو اگر روزی و نا خوش جوانمردیش
مقام از قلب ساز و تیر چون اند از خویش
دهان تر کرد و انباری که دو دیده چشم زر ریش
خرد بگزیدی سروت بخشم سر گراندی
... نکراهن جز ادی از بخت اهنت
بدت مهر خندان ظلمت شد قمر سرد
شمع انفس حسن دلیل ز نرد خرد خورش
هما مرد مجنون آسین تیغت در خور
تو مستر حکمت را دیستی ز رخم اخوان چو
گر تو بستان چنانه ی حدیث خسر جانانش

بر درد او گواهست این لبانی زرش
چون آن زلف تنگ آشفته کشت گرش
هم با همه یکی تنها که بهار بیش
هم عقده باز گشته از لب ابرش
انجم عوامی سرست تا فرو ختم رش
آب دیده شستم اگر در رخ عذارش
پروانست صبح نمود زینت سیاه بارش
قول غنچه نشنو پس مکن ز قرارش
فردا چه کرد خواهی اند جحیم و نارش
در آستانه میر می شو غبارش
با زینت شوکت اگر چه مرنه سکارش

ان تیرگی گرگ ستم کشن بود چشم آهو
تا ممت از گشته کنار نارکش
سبحه و کوه تهی با آن باغ از گلش
تنگ بهی گرفته آن شاخ سیب غبغب
جند وقتش که مهر آب بکنار کوثر
در دوزخ هوس بستم در وصل دیر یابش
گفتم کرامی پریرو بر خیز و رخ نمی شو
گفت ای بیاد و برد و آب رخ سرشت
گفتم کرامی جناجو بر خیز و جام بستان
سام ستاره و بهرام زال از ناز بیش
عالم تمام دشمن و ز خیل کیخلاش

ابوشن و امیا رو شیر ان تیغ هر یکی رش
زنگار زنگ کرد و شنگرف شد به دارش
واللبس کون همی شد آن لعل آبدارش
آب ندید بر بر رو آن شاخ لاله زارش
شد سوخته چو هند و نه خشک شیشه تیارش
گستاخ دست بردم بهار مرز خویش
فصل شتاست کند زینت بر ...
نا هر زشتکی اگر به باراخ خوش گوارش
بگذار روز محشر و امت شمار ش
آن تختی که در رزم زوال او سام رش
کشور تمام لشکر و حیش گرد کارش
همه کر بر و دستانی نهالی بس بتانش
خاصه را بود از جا ارز دلم ار گوش

و له ایضا فی التسلیه

اگر دون جهان امید دل منه بر جهانش
و اگر چون آن از آهن کند کس که در خانه خش
جهان جسمان که از بت و جون همی کار از نش
کرانه خانه خند ز چشم تر خوات همش
نه فتنه آب نکو سرگراید این بیز ارش
یکی شیر گرد آگاهست و انعام نیستانش
دلاورد که صارم بر آجال سالش
یکی جمیر شود میدان سیرش جهان بشن
هوا چو نکو زره حداد آرد ستم گرد آتش
میمن و امار گروزی آرمان بیدار نش
سلب از لعل پوشید تیغ جو نسار بدر هانش
زبان ترکرد از آتشی که ساز و بند بندش
گر این نخوش کمال مدر علی اند و فرقش
گر آتش را آخر تنگ تنگ و بند بندش
گر از دست قمر طی کسوف مهر و خدلا
هوا و قلب ادیب کسند سخت جگر خوانش
کر بر جوشن شکند گاه ... زینتش
کر یوسف را اگر بر سیت از رخم خوانش
تم از بستان دیدی جان ان نوح و طوفان بیش

چه جوئی یک دل آئی سر که در خانه خوابش
اجل چون آهن از خاره بر بیزد گاو خفتنش
جریره سحر و مساز باز زد چنگالش
یکش بر آمد ... بر هر سر بر افرازد
کی از شرم تو زین سان که رها کنی مرغش
فلک بازی سکاری هاست دنبال دنبالش
ز چنگال ... همه بار کشاورزش
ولی از صارم و سر آتش پر ... سر خاکش
بر آید ماه از رکیهان چون ... ساز خاکش
کر شیر خسرو بدست گرگ دان آسمه آتش
کی باید بر بست جان جون ارکانش
زهی خسرو که اند رخ ... سان خاکش
جو خورد و دوی دشمن ... که از کش
به نیروی شیر ... کرد و سر کرا و کم
بیان شعله کرده از شمع کشت آخر ز بخیک
هم اکنون نزدی ... از بخ دو حضرت مشتو
بر اند آتش تفنده صد گام مگرد
عزیزا فی تو خیر آخر سپاس آید و از دیدار
ز این طوفان نوح آخر مغوض گشت ... نیش

چه خواهی راستی از ما که سکه بر ...
نام جو کاره از آهن بر کردار سوختش
رضا مستقام ابنار بار بیند و دیدار ش
نه در دل کین آتش ز ... جاش
کرا امید ستم از ما سازکار رها ... فتنش
خرد طفل ... آموزست و مغرور ...
ز دو دل اجل ... همه خار معید انشر
ولی از خنجر خنجیر ... د ... ش
بخیز و ملک از گروه ... سپرد ... ن ش
کرش ولت ... ز ... خواند ...
یکی شیر است ... بنهاد و فتاده دست ...
کرد این سخن که ... ای ... ش
بخیلست ... ایش ... جهان ...
چنان آتش ... ز رخ که بر لب ...
همان سر ... کز ... دار کرد آخر ...
قدر از رخ بر جسته بنیاد آتش ...
که آید نیز کام آخر سر ... سلیمانش
کر یوسف شد عزیز ... از نوح ...
پس از تلخی ... آخر مسلم گشت خسرو انش

سال ره دیا کلیم آمد حاجی زیر پاس | چنبر شد بیرون کرده آسیا تک

وله ایضاً فی المدیحه

رنگ دار را تیغ جوهردار اندر | اندران بیشه که گردون چم مائی گیرد
مرکز کشوده پی کام چو کوشیده پیک | قدس گردون بمقامش شده زیبد حسام
کشته ایمه چو باغ جان یکایک | دو رهرام جو زکر تو جرم آری گیرد

در تهنیت عید اضحی و مدح جناب فضیلت مآب حاجی میرزا آقاسی

صدر والدین محیط است ابحر فضل و اتصال | این تعین زین تشخص در مقامات وجود
زین سخن یکی معنی از عطا و وصال | کی صور باشد صال رچه چیالی از وجود
حرف زالی حرکی عرض و جود شد مثال | دیده حقبین نسد و دیده حق بین
جان ماه در راه آیا ریکه باشد حال | عیدها نیکوست و اضحی همه نیکوتر است
همچو قطب دین و دولت مظهر کل کمال | میرزا آقاسی آنکو شاه خاطرش

وله

کرا و لعبه کرام است و من صف لعل | وی آن کت ادب مات ارباب
مستی ما بسیح او دو ربان چو سلسال | راحیدا رهبرا نحا که در کس کند
حتی بمدحت باش و زبان باشد حال | زاتفاق شماسرود و ثبر آمد سبب
وکر دو لاله قلاده تو آتش ریال | دو قطب چرخ مدارست اگر تو سدری
مطر جو رهم افشاد سیل شد مثال | راجتماع عناصر سود عیان حیوان
چو مرغ جوهست تیر دو مایه در مال | ستون و ماند تا نام پایه کاخ

وله ایضاً فی الحکمه

چه لعبها که بیکدم عزیز تیاحت سیل | برای آنکه مستجار عدو جسم ره
حکایتی است کز آن سر حسن است دلیل | ستوده جسر و پیروان بیست عاقبت دوست
از حرمت شهر تا هی شود قتیل | که جوی عیب کمرا و در ظلمت است
بسوره سوره توریه و حرف حرف انجیل | در حاسترد از کس رساح ما بنگام

در مدح مغفور مبرور نایب السلطنه عباس شاه قاجار

زمانه تنگ شود هر کجا فراز دال | سر دل سینه تیغ جانکر است ابک

ایران زاد حصل ادمل درست امین
کرا من رسا بحکمی کس دوره ...
آنکه ز تیغ هیبت این ساسا تنگ
در میان جو دو حشر سر معتبر
زرم باد و لوله در کیش و سیو رو تیر
و هر روده بی کاری جو هست هر
دشمن آن بیه چون بردیان کو تاکون
صبح و لوله در صرصر چو چرخ سیلی
آن در بنی جلالت و جمالت ... جلال
هر جیه کوتی هست ان هستی اور ... بال
نور دهنده مردان ای صدر و بحر محیط
در میان روحانیت این سخن حظ برود
سبب وجه گمشده نیست حرمت و
جانان دوست والا ای جام دل که هست
عید اضحی گر دو جانی چشم بر ساز صدو
سر نصت ملت لی الفضل کمال
سخا کرکم بر سیح کاه سخن
رهبران رموز حال سحر و شد
رهی بطاعت تان بکشه صغیر و کبیر
هر شب که تا می بکشد در تن روان
شهر چو بام سپو ست سحر شد چو لیلا
هو مرد و هست مو سیده و اید و رای
صدای ای مرغ ای الطیر رست جلیل
سر بر همه پیشه برآرد و مار ز سرود
هم از مراتع جنات عدن کس عدا
لی رعایت موسی گهی لعب محرم است
حدیث حضرمی و ساکنی گستی
سرحال کشف سود است جدا تو اکر
تا آیه فرقان و نظم سحر سور
حرم و رای آن سم سپیر بود آما
اولو الفضل عباس شاه آنکه ظلمه
براه هر دولا را کو به سرین بسد
ستاره و شرم که هر کجا رور دو جهر

بس از هیولهای کا روحانی عالم جوش
دیده سر خاک آرد و روان های سر را تیش
گیت والی سر دارد جمشید و رنگ
ز بیداران چون شود دهر شیر کعبه باشک
که از تنگی سیما صبحه میدان از رنگ
اندر دل نرگس که سد و تیره جبینک
عوسقلاب چو ز حسن تو تنگ رنگ
شیر دار را در دوست جو ز زین جنگ
ایتی دیگر باشد مر صلال و حر حال
مستی و ان عدم هر کرا صحیح قبل قال
بحر است و عرا و بود و لیرلولا
بسح حروی صور لیکن یاب حر حال
دیدن حق اشد امده و دیده می حال
گرشار جان بدان جا ماه وار از اتصال
صاحب جاه هست و این ارکان صاحب کمال
یک تصل کمال ار چه رکعه و سال
گو بیران العال مدرست بمجوبال
شاید ای غزال زر سوم کعب خال
که ماه وسال چه سحی اتفاق سر فی الال
سعی این صحو لیست و ادکر شمال
را فران کوک از کر شود احوال
طبق و اما بیا صوت حیرت تا لبا
رای بیع کشیر آورد و به قلیل
بود در آتش سوران کار بهمان جلیل
کیل کر دو مسوخ است جان حلیل
تماثیل دیگر با سودا در و بید دلیل
کدام طاعت بردان میسکند تحویل
گوا این سخن آمد بر کر دکار جلیل
تو از مرور دوعه برکجا کن رحیل
کدام محسن بدرور دست است قندیل
اکر بدیده شود تیغ هست ز تمثال
هزار نیز ده در آهن سر بال
تنگ کردن ضیغم جا که کعب ال

زمین چو نام تو بشنید گران کند چو کوه — همی بلرزد سیماب‌وار رستم زال
کسی نداند ماهی مه مه از ماهی — فتا چو شیر شکاری بپنجه کند چنگال
بگردن اندر رگها چو رشته خدنگ — ز خون بسنجه آورده و کف سیال
سپارد از کین آن رنگ را بروان نکال — ز زخم خاک بر نشیند چون تعقب قال
دو نیمه سازد گردون به تیغ خاره شکاف — ز رستم باره ختلی و صد دکه کوپال
ز خون نگشاید سر فلک بدوام — که آسمانش ندیده نمود چون غربال
سنان بست اگر آتشی فتاده بدان — که بیلک تو رود مرگ پوید از دنبال
مرا همی عجب آید که تیغ و تیرت را — بزیر سایه چتر تو میگشاید بال
درین زمانه نتابد و آفتاب کرم — که خصم نیز نیابد درو جواب و سؤال
زفیض مقدم او روی بهشت عرصه عالم — همه چو گلشن باغ بهشت آمده خرم
چنانکه بر رخ دلبر عرق باد گلگون — بچهره گل سوری نشسته قطره شبنم
بباغ بود عاشق مشتاق آمده پر خون — بطرز طره دلبر بنفشه آمده پرخم
زبان گشاده سوسن میان سبزه و بستان — چو روزگار من از عنبرین خطی شده درهم
چمن بسان فلک بر صباح مقدم شه را — رسوم عهد شهی نهد عاشقان محکم
چند اشکل هلال از فرح عید صیام — این یکی دلبر چو ساقی آمد و گشته همدم
یاد و فرشا زانکه گذشت آن دلت از صبح سرا — خرقه پوشان گذشت آن غربت از صیام
شد که مفتی که بمنبر گاه در عصر بری — ده معاریس همی آهسته بر شیب کرام
درس دیوان افسانه مفتی قشر دم کرک کباب — آن مشکین جعد و روشن رخ بلای جام
گفت ای یک این تو ای نکو نه خاطر در سخن — مختصر نیکوست خورشید نیز الکلام
آنچه من آموزم آن زاد فصاحت گاه بند — چه دو برکه عید روزه بر خلاف نام
خسروا دل مجسا شد که بی داد گسش — همتش گردانه سازد آسمان اندر دام
عکس تیر چون شهابی کرشتی بد بچرخ — کوه را همچون شرر ببرد چه لعل از سام
بر زمین چرخ رشید از دال جای معظم — گر زمیدان بر دکش انه چو جنید نام
تیغ تیرش را هما می ماند زنبرد — کوه را با باد گرزش در مفاصل انقسام
خجسته باد اعید عجم بهین منش جم — بر زبان منطقت تقویم بیان منتظم
ستاره و مینش جهان خلق قضا قدر — برزم مرگ مصور ببزم جان مجسم
اگر بکوه گران گر بکوه ستر ابوان — فسوس ارکه زکستان بریغ از گرز ستم
بدوش روی زمین گرزه زیر جوشان گرزه — زمینش خلق سازد زمین چو جبینی مجسم
جهان جنبش صنعش قدیر و جنبش حیوان — نکال پایه قدرش سپهر و پله سلم
ای علی مرتضی ای کار فرمای قضا — ای سپهر و صد سپهر اندر رکابت مستدام
تو مثال ایزدی نور ازل حسین رستم — تو کتاب عالمی بر توابد مشکین ختام
روی تو یک باشد آن گند همی گفتند صبح — عنصر او جزو را از شخص کل باشد دوام
در حساب نجم ز تو احمد در تسیم وجدت — روی تو گر برکشید یکجا ب تر و نام

فلک بهیولا شد سبک مدید دوال — دا زبان که برافروزد آتش هیجا
ز بس دیدار شد بر پیکر زمین زلزال — اجل چو گرگ گرسنه همی زند دندان
به پیکر اندر مویها چو زهر خورده نبال — دو چشمها چو ز لعل و دو لعل چون الماس
دادور دو چو زره بر تیر گرفته زوال — چهار سازد قطب و دو آورد محور
بیش نیمه سیم بزند چو زر تن تال — مرفلک بر زمین ولی زمین سپهر
زنشتر ز خلق همیزند قیفال — بر زمگاه تو میسازد بو علی بود دست
حسام تست کرا فتی اجل چنگال — قرابتی است مگر بیلک ترا با مرگ
چرا فرید بنه ازلی چه بود آجال — سیه سپید دو مرغست در زرشک ندام
روهست روز هر سند گر رسد بزوال — سخن چو بسندان با بیت خست بیرد

ولله ایضاً فی المدایح

حدیث عیسی یکروزه است و مریم — ببصحن باغ ز دست نسیم لطف بنفشه
کهی فشاند و نیاز رو که فشاند درهم — قیود بخشش چو نقول البران همه تا

ولله ایضاً

در خروش ندفعان ده ده ده و سلام — در منابر بس همی آگنده و منبر سودنا
ناگهان چنگ سخن از دست من بستند زمام — اندرین سودا که ناگاه اندر آمد دلبرم
تا چه پیش آمد ترا باعث چه و علت کدام — وانکه از طول سخن مقصود ذو دستی زر بست
تا بماند ناطقه در منطق کوته‌ها — کو مبارک باد و میمون باد و فرح باد و نغز
صورت معده به نپذیرد چنین بطن تمام — خاطرش کر برده گیرد آفتاب اند بکری
چرخ را همچون شهاب اختر فرو ریزد زبام — ابر تیغ لعلگونش گر دمی بارد بکوه
گر ز دریای ضمیرش قطره بر دارد غمام — معدن الماس گردد جاودان چنین از آن
آنکه منکر گشت در گردون تیغ تو ایام — خاک را با آب تیغش در شرار انقطاع

وله

فرشته خوی فلک دل ملک خصال ملک ام — بحزم کوه گران سر بعزم باد سبک پی
چو طور آتش موسی چرخ و عیسی مریم — بی بهال چوا و در عشر آید آید گوید
بدست بیجان آب قضا شست تیران ارقم — برستم ختلی آرد هوا چو هندی کنون

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع

موی تو یک جنبش آورد و همچو اند ابد سام — ذره ذره اینجهان عضو تو و جزو تو است
باز چون رخ از جهان یابی تماند تمام — صد هزاران موسی از برق تجلی سوخته

هستی یزدان که تو نام و نشان او روز
انبیا امواج و شخص تست چون شد محیط
خر لنگی وانکه در بند عم عیسی او چو لنگیا
با هم کن این سه نام بر من تا که گویم شوم
یکقدم بیرون نه آن خر از کنار خویشتن
یکقدم تا کوی آن شه بیشتر نبود ولیک
مرد آن باشد که از خود بگذرد در راه دوست
سر به حیرت نمک مرد راه در میدان عشق
کنج اتا ابقدرها دانی که وارد و دست بر
مشک تو کافور گون صیت آنی کشته
مرغ سکت آن شیر مردانم که از تو خیش عشق
شیر حق شمشیر دین زوج پیمبر علی
عقل شد اندر جدا کز وجود مطلقش
اینجهان جمله کتاب کثرت چون نقطه ایست
تا بزد شد کمان ابتصافش
هیبت عدلش کمر میزان شد
نام دست چو برزبان رانم
شو شد زر ریخت بر برگ زران دختران
وامی ل بر طلی گشته شد خلقت اگر
بیت با زر کان با آن لیست نهالی جوید
فرودین کرایکان آورد سیم و دو
زال بیسکر تر طوطی کوه زبودی کله
باد از افسرده خاطر چون تخت ادن نهال
خند خندان تا تو خورشید جوش خورشید
کرده چو لرزنده سرو تماشای خاور
کوه چون از گنبد و سپهر چون بابان شمیل
عقد مروارید شبنم بس بر گرفته بر یکدیگر
جستم از جا می دویدم پوستی گشادم
مجمره افروختم و زعود و عنبر سوختم
برسکند زمرمین چون گلبن لعل صبحگاه
طره مشکین نگون و سبزه مشکین بر زر
گشته ای فرخنده کلشن گشتم ای نخل مراد
زنگو و سرزند چون این نسیم عاشق

کس از آن ذات مقدس نشانی ندیدم | خواستم گویم ز نام کاینات نعمت
اولیا عطار و دهقان سابزند غلام | خاک پا دم بر دوان شرح تو وانکه جوی منی
همتی ده تا که شاهم سحر یار آرام | ابندکین چند آخر از تشویش وز سوء
لذّه بد نور از آن شاهم بپیم نزدی بام | حق چه با نام و نشان آندنیای نام

در حکمت و نصیحت و موعظه فرموده

تا تو در بند خودی نی مرد باشی نه زن | این چه دی هم شکن تا تنها جز خدا
غلط غلطان میرو خندان به تو همه | عقل تو مغلوب نفس تست کی چونی تو ملک
آنکه از دریای لا را کام ورود دیدن | راه حق کردار باید کاکتشاف بیست
شرم باری لطف مستکین پی او رب دمن | جنگ زن کش شیر مردی پیزد بر سر
بسته باشد شیر را کام بخشان کیر | شیر مردان جز جهان نقش بر چنین را بدید
آفتاب آخر تمیز نور الفضائل احسن | آنکه چون شیخ قوی پی زد جهان جملکا
همچو موج از چرخ موج انجو و دریا | چون الف کثرت پذیرد نقطها بدبی
با ابیسم الله را آن مدد شد تنش عیان | تو بجای نفسی عالم همه اجزای است

وله

گر جهان عدل نافیت در میزان | مردم آب است و خاک و آتش و باد
زر شود در میان کام زبان | ذکر طبیعت چو بر دهان آرم

در مدح سلطان السلاطین شهریار عصر ابو النصر ناصر الدین شاه قاجار

تن سر گی مهرگان آورد تیک این | مهرگان آگرنه مهرگان هیچ بدید
گسترید بر سر از زر حوصل سابان | سوده المسیر باد وز اندر آتش
بسته بودم در خیال آنکه تا مهر بان | تا که انجم بهار هم اندر آمد ناب
لرز لرزان آن تن سیما گون سنبل | خنده ای رشک لی زه بی زمانه
کرده چون تاری شب آن لعل چون دامن | لعلش از رسانش هر رخ مانده نگار
چون سپیل افروخت از فرخون کسید | خوشگی شو تنه سیم تنش وزان چمن
نجیب مروارید کعبی ز لعل چون روان | پشت همچون مغز بادام سرین گنبد آن
تنگ گر نیم سرز دیده تر چشم و دو | آمده آورده دست و شانه بس بر کتا
کاخ را در راه وزرات کشیدم با | آن نگشت کونه تا بر فرخته همچون نار گل
نعت کاسی کار جیم ز گوهر با شما | نیستی همچین مگذشت آنتر کاین چنین
گفتی اندر باغ گستر دست چنین کاروان | این زمان در گنج این شوله ها بید بر بید
کشتم ای غنچه بستان گفتم ای سرو چمان | لاله گون دیگر خبر و زخوان سر گر مری
ز بنفشه بر دمد چون این خط عنبر فشان | نه چو زر گشته دل دیدی وزان لب بیشتر

یک چو ندیدم تو خود هم کاینات هم نام
کس که بدون حق تو اندر سبب ایام
این چه دانی چند آمد ز صیاد و غلام
هم تو ذات لایزالی هم تو حق لاینام
شرم از این کردار باد ستایش این دمن
یک قدم بگذشت باید بر وجود خویشتن
تا تکسیرت کمست تا باید خود ز پیش وجود
تا سلیمانت قدم و صحبت و شیخت اهرمن
چون ما پور شیر هم طوطی نگوید سخن
هفت از ابریفت خوابی از شو ماسیل آن
شیر یزدان را چنان بو و بیتاب بر تن
آنکه چون جان تقدس را وز عیش جمله تن
نقطه باشد حرفها را هم روان هم بدن
اینجهان با آنجهان اریک دریک پیرهن
رهسپت چون تیر میرود کم طان
تو ولی در یغ دانش و ایمان
بحر گوهر برآید هم ز دهان
کاین چنین ز تن شد از باد خزان گر زرا
کیمیا گشت بر برگ زران دختران
در از آن آن کشوراین زر بهار زعفران
چون چنین آن پاس بستان ما گم مهرگان
بسته سیماب از آب اندر آبدان
کرده بالای چو تیر از سهم سر ما چون کمان
مهر گفتی گشت خندان و گفتی شد نهان
آتش از دنباله نرگس کل کشته روان
بس طرزیدگی آن اندام سیمین چون
کز آن کس دست سوری برای تیغ آن
وان تن چون قاقم از خز نهفتم در زمان
دل شده گون لعل از آمد زبک مهربان
تا تو تو قسم سر زغان اندر سقایان
ساخت چون شاه گلشن تاب آنک خان
هم بسان چون لاله در آن هم زنجان چون ارغوان
نه چو مشکین مو بهم خرم برآید ضمیر ان

سرخ گل چون خند تو کی بشکفد اندر گلستان | هم بود چون زلف و جعد تو سنبل طراز
حقه سیمین نماید این لب لعل نهان | ما در دهر کز نبودست آمد لعل تو خند
سرو کی آگنده بر گرد سیمین ساق نهان | چون خزان آید چمن تا چند گیرد خوبی بها
آتشی بس سرکش اندر آتش بس ناتوان | آتشی بر تاب همچون سایه بر تن خونی
دردماغ اندر چو عنبر و چون مغز اندر چو بان | هم فتوت را فروغ و هم سخاوت را آب
سازد از چشم نیش قوت دل قوت جان | گر نبودی جنبش آن کی از آن دادی خبر
تا بستی چو نا که گردی بر جهد از بادبان | در جهان گو زعجب نبود از این باید عجب
همین بیا تا ما و تو باشیم شاد و شادمان | در چنین بزم و چنین بستان بیا تا پی بریم

در صفت بیماری خود در عراق و وصول امیر الامراء العظام غلام حسین خان سپهدار

خیال ملک ملوت دختر و طلعتین | مرا که طبع بدی آسمان چو نور رای
پس که طالع من باز وال گشت قرین | تن نزار دگر دید روز بهبودی
چه شد که باز بدل شد براحتی چو غنین | مرا دمی عیسی کشتی بگوشم اندر گفت
برای مدح خداوند مجد دولت و دین | ابو المظفر سپهر ملک سپهبد اتابک

در ذکر یورش خراسان و مدح محمد شاه قاجار

همه چو پیل و چو پیل ای آهنین جوشن | زمین ز مرد همی گشت تخته سیماب
که در شب سیه اندر شهاب در افکن | بخواست اسب بر آمد غریو شید ز دف
سپر تیر چو باران زرخ مصاف چمن | بیک نفس ز دم تیر و صد دست کوپال
ز زخم توپ چنان شد که پشت پرویزن | نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و مرد
هری بولوله رستخیز آبستن | ز لحظه کشتی دیوار شهر بر مردم
چسان بر آید از سنگنای تنگ خزن | پیاده برد به بالا ز راه کلیسا کو او
که دیر میکسله چون لایه گشت رسن | گذشت تا الصبوری همی باید کام
بغوریان در بنشاند پس ابد سخن | که سخت عنبر باشید سخت جان و دلیر

وله

تیر گشته ز پشت ماهیان چو روی اهرمن | لاله گون از ابر ریزد ژاله در جلوه زمین
سخت شد چون گیا آنسان که شاخ گرگدن | چون حسام سلیم شد سرخ سنان پیلگوش

وله ایضا در مدح نواب محمود میرزا

دمید گرد پس قرنی ستاره زرقان | ابو المؤید محمود میرزا که سپهر

سرو بن چون قد تو کی سر کشد از جویبار
دست نیلوفر در آب این از کنار ماهتاب
ماه کی آویخت بر گرد زلف مشکین ارگند
کز مرا سوگواری بر فسرده ز آتش
در قدح اندر چو مهر و چون نجم اندر سهیل
اصل او دی پنج مردی فسرده نعم آب عسل
حبشی چون باکه گوئی برپرو از سر کین
این بیا بر دلفروز این شراب خوشگوار
نصرت دین ناصر الدین شاه غازی آنکه بخت
با صفاهان که یزد از شرع و حسبه نفرین
که در آب عرق چون غریق در جیحون
هزار بار بر افسرده ون معاینه دیدم
پس کاختر من از افول کرد قران
مرا ز سخت شکفتی که محنتی خوبان
ترا خدای دگر باره زندگانی داد
گذشت چون یک و پنج پنجه دو با نصف
شه زمان زمین و آن دگر محمد شاه
یکی سپاه برآورد رزمجوی دلیر
همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال
سنان نیزه در گرد آسمان نمود
فغان توپ چو رعد و شرار تیغ چو برق
تمام حصن حصن دیوار و درجه بوم و خبه بام
زکیرود از یکسال و روز و شب بود
بکامران عجب افتاد کار تا چکند
ملک نخواست که با هم دو خصم آرزوند
یکی سپهبد با پانزده هزار سوار
در کنام شیر تا کرد آهوی ختن وطن
سرخ گشته از آب ساخت چشم برو بشر
گرم شد طبع هوا زانسانکه کاکم زرد
هزار دستان بیاد ز زمانه رسمین
بلای بلبل گردد که از غریو غراب
مشو دو دیده و بوجهل و شی از نوری
ز آفتاب مدینه دمی بدید قرآن

هم بود چون دانه چهره تو میلی قسان
سرو را هرگز نبودست آمد جعد مشکدان
ای بهار جان مشتاق ای بهشت دلستان
آتشی سیال همچون آب چشم تا زلال
هم تجاعت را توان و هم مروت را دلال
گر نبودی تابش آن چون بدو بودی گمان
که ندارد پنج رخ ساقی چو در کوثر جمال
ساغر صهبا بیاد داور کشورستان
داور کشورستان و خسرو صاحبقران
فتاده بودم یک اربعین حزین و نزار
گهی ز تاب مرض چون حریق در سجین
ز دیده گشت زحم آسمان پرویز
چو شب شمار دو ده حشر کردند از نسرین
گرای بدایع معنی به لفظ تضمین
ده آب و خاک تو مردی مرد و سپه تعیین
ز سال هجرت احمد ز هجر و مسکن
که فتح از زمانت و اختیار ز من
هنر بر حمله و تند ز غیر بود و تنامن تن
هوا از گرد همی بست کله اکن
ز و یله و لوله فتاد در زمین ز من
همی شکافت ز غره ریان هزار ارکن
نه ده بماند و نه مزرع نه دانه نه خرمن
سپاه چون چه یوسف شد و چه بیژن
شفیع کرد در نزد سایه ذو المنن
که صبر کردن در کارهاست مستحسن
زمانه تیره و تار آورید بر دشمن
چون مزاج شیر کیتی را تب افتاد و تن
آتشین از طبع خیزد شعله از مغز تن
چون نعمال نسترن شد لعل رنگ نسترن
بدستیاری نید بو پای اهرمن
روان ساری سوزد که از سر زدن
که لن ترانی راندی بوادی ایمن
بدست شاید قند رشک چه بست از زن

[illegible]

وله ایضا در مدح سلطان غازی محمد شاه قاجار نور الله مرقده

[illegible]

وله

[illegible]

وله مکررات

فی مدح سلطان السلاطین محمد شاه قاجار خلد الله ملکه

هوا ز گرد همی بست کله او گن | سنان تیره در گرد آنچنان بنمود
سپه سحاب بگسترد کشتی آهن | فغان توپ چو رعد و شرار تیغ چو برق
بچشم اهل هنری شد چو چشمه روشن | ز تحفگی گفتی دیوار شهر بر مردم

در مدح حاجی میرزا آقاسی وزیر محمد شاه

آتشی زد در درون خشک شد دریای من | از درون چشم آب اشکون آن آتش باد دل
توتیه سیماب شد بر آتش سودای من | پیکان مینای چشم من همی بارد بدل
هر که از صهبا تحولد شد تهی مینای من | دیده غدر از بهران جنب گون حال یافت
زان همی سرخاب بارد چشم خونپالای من | موسی یا اشکاف سغنیم من بهر بیت
وای اگر از رخ براندازد سلب سیمای من | گر همه خون جگر جای هم باشد بجای
رشته پروین شدست از چشم پروین زای من | چشم من بگرد رشته پروین فشاند داست

ولـه

چرخ چوبان رشته زرین قراب انگیخته | این دم مرگ است یا اندر جوکی سر آمدم
پس یکی مینا از آن مصری گلاب انگیخته | رستم شب این سر ... پیل انیر بفکند
این میش ... شفق از سیاب انگیخته | صبحدم در یاکشان یک گوش ما بی ابها
زیبق معقود بر تر زنده آب انگیخته | خود همی گوئی قرار شمس ناشد تا بناک
عطر مشکین ز عنبر خاک و آب انگیخته | زاده مریخ هشتم چرخ گشت اندر ان
دیو ... فوجی ملک ... شتاب انگیخته | هم ملک ساید که در دامان تاریک دیو
باغ را ... زاغ ... شتاب انگیخته | دوزخی را با بهشتی هر که با هم بنگرد
از پی دستینه دست رباب انگیخته | لعبت ... گردان گر غایت جادو گری

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار غازی طاب ثراه

زر سفید از تیغ آسمانش کلاه | اگر نهنگ شناور نبود اسب ملک
آزاد زمین که ترا بوده است لشکرگاه | ز گیر یار دگر سایه فکند بر شیر

ولـه ایضا

حلقه زنی بکنج کمر مار سر | عنبر ساده بسیم همی پاشی

ز سپاه برآورد ز مجوس دلیر
همه چو شیر ولی شیر تیغ چنگال
ز بانگ نای خروش درای نعره کوس
زمین نه مرد همی گشت بحر سیماب
ز گرد تیره رخ آفتاب شد پنهان
زمانه شکل آمد این صفت که جهان
نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و نه مرد
چون صفت تاجت خاموشی از دانای من
خاطر من آتش چرخ سدابی شد مقیم
خاطر من دو دریا دین پراکنده خیال
کیمیا را از دو تصعید و حل مینای چشم
تا دل خونین من از جور گردون خم کده است
بخت من سرخاب دل منکوس از آن گمش یافت
من سیلی سیب گونسارم رخ آلی سلب
شعر من این عقد پروین رو تنک شعر من
شاه پشگیر چون چهر زنقاب انگیخته
روی پنهان میکنند از بیم سیمین آن
اینهمه سوری سحر با آتش مشرق کده است
چرخ طشت خور مز تعرسیاده ست آسمان چرخ
کیمیا از دست ساقی از دو تصعید و حل
وان مربع حصن از که مثلث عطر سایی
دیو دید مستی که ندادن ملایک آورد
زاغ جز ردی باغ اندر شد که رحلاف
آسمان این حلقه زرکش من تو نام گشت
جهانگشای محمد شه آنکه از شاهان
درآنزمانکه ندآید بلجه ها سون
ززر مکاه تو الماس ستیغ دو بر جستند
زمین بجه سیماب مشقه جای بجای
کسی که بر زبر کشته های گذر رد
دگر نروید جز تیغ و تیر خون آلود
ز خیمه تو بن میخهای زرین است
ای طره نگار چه طراری
پرده شوی بهر کمر منی

هز بر بحمله و تند ر غیور تن بن تن
همه چو پیل ولی پیل آهنین جوشن
بسان پیکر سقلیج کشت دشت و دمن
که در شب سیه اندر شهاب در بکن
میسر تیر چو باران رخ مصاف چمن
سیاه چون چه یوسف شد و پرویزن
نه ده بماند و نه مزرع نه ولی زن و نه مرد من
گوش جان بی قرطه از لؤلؤ لالای من
مورد سوری سیز وطبع دریای من
کاتش سودا بود آب رخ صفرای من
کا درون مینای چشم من دل صهبای من
زادران بنت العنب از دیده عذرای من
قبطی خاکش از لا زید مینای من
باز می گون کوی بزمی گونه حمرای من
تا چرادارای من آستی وای من
آتشین رخ دلبران ننگ آب انگیخته
یا نهنگی بحر پیماس آب انگیخته
شاه رکاب را از این غوغا ز خواب انگیخته
پیلبالا تو ده در خوشاب انگیخته
این قمر بین تا چه سان شمس تاب انگیخته
باز مریخ زحل کو بر شهاب انگیخته
این ملک بین دو کیوان از شتاب انگیخته
پیچ وارز دم آنه شستی عناب انگیخته
اختر ان را از کنار آفتاب انگیخته
جهانگشای نباید چو او یک از نجاه
بسان موج مخالف سپاه چیر سپاه
اگر کنند همی تا بکار ماهی جاه
وصل چو ضیغم کین تو زخته کاو بکاه
هزار بار چسان شد ز بحر خون شناه
اگر بسایه اسب تو بگذرد دروا
که خلق از امیر ظلش آفتاب خوانند
خورشید در بحیب نهان داری
سنبل طلا به برگ همی کاری

باغ عبیر بیز و سامانی
پشت می از سرشام و کوری
چون آستین موسی عمرانی
سرتا به سلسله کوی
چون شعر صبح کرده اس ملی طبس
گل در گلستان باغ بهشت ده ورق
می سرخ شیک در چنگ زر ترس
ریحت شعر نام بادها توت نمک
ماه مدریای پیل سر ررد چون همک
ظلمت ار صبح ماه دوست شایی است
ساقی وقت صبوح جام نگاهی داشت
دام ووار فرش کم جاشر آشته
هر طرف میکشان عت حسن حسته
شب عشق اوست مش سکس مد
ورده گلنار لعل ای سرو شهید
همی دلکش بیت شب پی صبح انگار
رقصه میان جایی باغ ماه دوسه می کرل
شد شب عطر بهشت درمیان روی بهشت
را نکه داد سهیل مکستل رحاک و
انکه سهم ار شمع و چراغ آمده است
سر و رقه باغ ار باغ آمده است
شاخ چو بستان ماه و ش تا ل سدا است
برگ ریاد رواسیچو حلال سدا است
خور لعل بستان هر سله بکسیخته
ماه دیبای درحت کیچ درم ریخته
گل سر انگشت ما صبحه شاره همی
باده لعل ارقدح موشی کرد اردهمی
نرگس ارزر ساوه محمرداد دوخته است
مرغ بر عابد قافیه آموخته است
ای سر میکسارای قرو تیس لب
درش نیکو تر است تسک کار طرب
حسن شکم اودو پشی چون حالمه
سجه رایدیمه روستی ی متصله

زاغ عشق محلت و معارکا
سحت می السر وتاری
رورا آن همیشه میداری

برتاب اختری را رهنمونی
اری ما سیاره پیر حاشی
چون رهوار ررادی کاوسی

مسمط مخلص بمدحت شهریار گیتی ستان

حضرت ناصرالدین شاه قاجار بن محمد شاه مغفور

بردوش گلنار لعل چه کرد توی رنگ
نقش چو کاره ماه تر سک

وحش شر دیده را ماهی دات
نام سیدار بست سیاهی داد

مرغان یا جان جلوه رمان بسته اند
مردم بهود لوی بای بر سک بسته اند

کسری تا یکشر ماه کرده گمد
سوی آتش آی ور لعل چون سرس کیست

حورو ک گلنار لعل دوسه سیار کاک
کرده بیاد بست شد بر کرشت ورست
جیر بلا ای صبح حورش بشت ستار کال
ساقی گلنار کی ساقی آرزو هست

ور تسل ار سفت مل سکت باغ آمده است
عکس چون لاله بر گرد زاغ آمده است

حوک شاخ جاه چو جایل سد است
لعل مرا را دادخوان جیکی لعل را سد است

لعل ار شاخ سرو ماه کرده ریخته
برگ و جان باده در هم آمیخته

رور قلا حور لسته ره کار دهمی
باده ما باغ مشک سار دهمی

عسر ار شهیب باغ صبح به سبک دوخته
باده بوی عنبر عاله الید دوخته است

لب چو می ماند شکر تر چو نه هر صب
ای مه دو عارض حور روزای به دوخته جوست

لسته رلیای سر ریست همه سلد
رسه رایبدیا ورس نکم حیله

موهوم نقطه را پرکار سی
دو بچی ما در سه بیکاری
ده ارآن بهاره سکاری
دخواه ملک داور دادار ری
باده چو ارکی ست صبح چون شفق
لعل مهر شب مس بهاده بس
ررود که شد رحمت رحم ول تایب
صبح سارگان گشت چو چرم فلک
چهره او جالم اصل و سهکیس
حمه ز سیه صبح سر ملاهی راست
چهره او گشته مل عاشر حال کمیس
حوا کوه جو سک برگ آرسته
هم نگار دیدهان می کسار دیس
کرده ریر قدم ژشت ورد ورکه
را نگه شب چون بهیر ما در سنای
شعل کرد ما شمع سبتار کال
ما نگر ار ریم حورش کل ور یاهیس
ما شوم آتش شب تامی نیکنیترک
مه سعالی صبح اشرما ده صبح گلیس
هم نصراحی سر بهم باغ آمده
رمه چو مقدر را مده ماه میس
جلوه حنا ک باغ ماه قد واد ل سد است
عاقله کوی رسید لب دریای حیس
یک مدکر رده تن آمد ریخته
وال در و درش ارسیم که شده بیس
لاله رمرد طبق لعل نگار دهمی
جام کرچی ر کاس دو کف حورعیس
باده معلق قبای بهرجیس و دخته است
عمه او حالد بعضو اود لبتیس
باده کریه نکوست و همه وقف
جیر و کس کار آب ماوروح آتش
گرچه صد رلی رکی است یکش ری تاما
بر گر سی رکی برا دسته حورها نوبی یحب

روی خزان گرد در آسمو گلستان کند | خاطر شه مرده را چو دل بستان کند
تو به بعرق و عصب مورچه و شش ساخته | کز میش اندر دماغ خانه بپرداخته
جو زر زری در قدح لعل که شد همی | چون نخ شی با جرد بحث که شد همی
بوی بگرستند ملک که در بر خستیق | من نخورم زان عقیق چند بود گر عقیق
زینت تاج و نگین مهر خورشید و کلاه | حجت تیغ و سنان قائم گنج و سپاه
حکم ترا در کمند گردن شهر در کان | بیم تو مردان مرد از جو نها دو کان
ساحت گیتی تمام عرصه میدان تست | دست قضا و قدر بر سر پیمان تست
از بر زین خدنگ همچون سر و تیغ | گرد برآید بابر باغ درخت تیغ
نیزه بجنگ اندرت اژدهر گرزه ایست | دان فرس ختست شیر دلی شمر زه ایست
ریگ بیابان ز خون جمله طبرخون کند | رخش تو گرد مصاف بر سر گردون کند
اندرین دریا نهنگ ترسد و تر تنها | در سر شبخار زمر هر دم هر آسیدا
مملکت شاه را از آهن بار کند | نعل سمندت بزم رخنه بخارا کند
اندر میدان جنگ مرد تو باشی و فرد | رخش تو اندر مصاف گرد ابر برد نبرد
از شجر همت هر دو جهان میوه ایست | ماه ز برق سنانت تابع روحیه ایست
مصحف اقبال را قاف و تبارک تویی | ملک اگر مردم است دیده و تارک تویی
چرخ بدرگاه تو چاکر فرهیخته باد | رایت اقبال تو تا فلک آویخته باد

مسمط دیگر در اقتفای شیوه حکیم منوچهری

نی شود اندر دماغ کاخ و شبستان گسی
روبه ناچیز را شیر نیستان کند
باد را اندر کام آتش تر تاخته
او چو عقابی شده عقل چنان تاخته
باد از بوی خوش مشک بپوشد همی
میدان خالی کند خانه فروشد همی
گر چه می از جام زر گوش نه بدر عقیق
خون عدوی ملک نوشم جای رحیق
ناصر دین خدای لشکر فضل اله
آنکه چو از بیضه اگر چو شیر سیاه
ای کرمت دستگیر ز پای افتادگان
گشت چو خرم بهشت آنه آباد کان
ملک عروسی که ست حجله آن ایوان تست
دوران دوران تست فرمان فرمان تست
چون کنی آهنگ جنگ در کف بر زند تیغ
رستم دستان بچه و برفسوس دریغ
تا ز فریدون بدین کف تو گرزه ایست
چرخ برزم اندرت برقع ده درنده ایست
آتش حرب ته آب همه خون کند
ماهون جیحون که جیحون ماهون کند
ز آتش شمشیر تو شیر ژیان ترسدا
شیر عرین از فرع نام تو کم پرسدا
گر چه سپر تیغ تو آهن پاره کند
تیر تو آماجگاه چشم ستاره کند
ای شسته زاب تیغ نامه مردان مرد
ای دل تو بحر ژرف وی رخ تو باغ ورد
چرخ مبارک اندرت یکتن کالیوه ایست
این سخن من بشعر شیوا بشیوه ایست
گلشن اقبال را شاخ مبارک تویی
قامت خسروان را تنه جامه کوتی
ملک جهان تا ابد بهر تو پرورده باد
گنج جهان پیش تو کم جو بر سخته باد
در خیمه فرو هشت بکه راکب و رحل

زال کهن گشته را رستم دستان کند
وز دل سودازده ساز و نسیه فرو کند
خیمه برافراخته دست فیداخته
می‌چکند با عقاب فاخته تیغ کین
پس خرد اندر خم او می بکر و شد همی
همچون شحاک پیل از پس آهنین
دل ننهم بر عیش شکر کشم از لبن
پیکنه و بی خمار چون می خلد بر بین
چشم و چراغ ملک را در لیه شاد
کادگناف اکرم روزگار و کین
با قدم فرخت ای شه آزادگان
جود شد انجا امیر عدل شد آنجا امین
شادی و شاهی یکی آیت و نشان تست
تیر طرب کن بزه برش امل کن بزین
سیر بگیر و گریز شیر بگیرد گریغ
ویله کند ارد شیر بر گهر کیشین
شیر نیاورد تو دتب و تب لرزه ایست
مرد ندیده جهان جنگ ندیده چنین
تیغ تو در حربگاه ماهون جیحون کند
هین بیاندرکه بر ما نذر این
پیش هدت اژدها خاک زمین بسدا
آب کند نام تو زهره شیر عرین
رمح تو چرم هلال زین پاره کند
زخم تو در کوه قاف رخنه کند چون سپر
خون بچکانی بسر تیغ از فلک لاجورد
جز تو ندارد دمبرد در شهور و سنین
گر تو نه شاه و نه ملک زان بیوه ایست
سهل چو باد شمال صعب چو حصن حصین
در کمر شهریار تیغ بلارک تویی
حافظ جان تو باد رحمت جان آفرین
بالا مست شیر شیر بهر پرورده باد
باد و الهت مغیث باد خدایت معین
بر شده دره و دشت آوازه جاجل

در معانی بمدح صاحب معظم

بر جمله کار و بسیر دگری بود	دامنی کر سپهری بشمس قمری بود
مولا که جای همیم جای عزّ است	کاشف سرار کان کمار شرا است
از سر سخت آن کی شیرا آهو	آن در حمله سیم در حرکت آهو
دو سحره دو تیره چه سپید داری	دو دیده چو دو آینه آب سد جاری
لستم سهوی حل چاپ مرد هر رز	حسنا رنیا و سنگ خوابیک شرزه
وان تحفه قیر دار یای یا یاب	موسی آتش یا یی قلس اختیر یابا
برما و پس ده دو اوج تجید	تا جر که در جنگ سر زبره رسید
گر دوان زریها از تذیذ مرتد مسعود حدید آخته ترمی هیتا بشند گر شند تنگ شندو تجشند در سینه بعضی چو نیم سنار بگشت	وان تیغ مجره که بید دیو مرد شد ازین آب آب پوسید شکسته انگاه تعطلی بقیر وش نشستند هر سیلی در کم کم کشا بگشت
دوم آخته چوب چم سا یا لحت جنگ	موشت رده دو سنگ رت از شکم سنگ
یا رو عطار رفته سم دو صد کشتی	وان چون قطعاتی همه مرجان کشتی
از بیرون سر با مه چار رده درخط	شد آخر میخته چو سبک کرتن آتش
معلاق موید جیل از لعل که بود	از تنه مبورح همه ره شمس دلم بود
یا قصل به معدن محزن کشند	یا ریور جوار را از رسته کشند
مختار محکم سیر امام قبیل قابل	کام است و کمایت بی سایل تو عامل

سر حسیم و دیدم کرا زحرک عامل
در حق یک شد که موسی سنگ مراحل
امرا وای وشش و زره سپس ای بود
سیرین علی دو کوارا شکری بود
تمامیم است وپای آن چه طیبات
امین چو با اسان اکنت کا سر زبات
که اشم آن شید اسد زرا لو
ومدان چه صدف کرده دان معدن لؤلؤ
دو لوچو دو آتش مرد جاری
کو آتش خوکو پنی شدی مدرازی
زحل فلک ست حلاحل حسنا
کاهی پشتی کوه امینش کذاره
شب تحفه قیر و که زنجیره چو سیر آب
مرتال سر آن دارد و کشتی بر آب
شب آخشتی کرده چو عمر حیث رسید
وان یاد و ماسند شمشیر کشیده
چون دیده سر قام بعرقا مرفرقد
عقدی چو کرد از دریک شد مسعود
رها حق ا مرش شیرا سنگ مشبه
از سو اهل درک من ا بگشت
یاری شب ورکی تو او دار بگشت
لامو ابکیم و آید بود تا آهنگ
چندانکه برآورده ا شیر کهم تنگ
دیدم دو صد گستی چون آهوی آستی
سوی دو دیکی چو بچ را ز دام پشتی
رکابا هر حمل که سایه است مختلط
کهی کر سید آنکه گفته است مستعمل
تا زاوی هر عمل جلاحل همه زر بود
در دریه همه او بیدا رشک صنوبر بود
این جامه از سحر کرد کار به ستند
با را هر جو آخه دین ا بحستند
دریا دل تا مسیح رشید بصایل
در لیسته لیت بدین شیمه شمایل

کسر آن ولی بی عامل به ناحل
کسم مه سد ای سک به دار حیث ار لیدم
حرم حمی بود و مبارک سحری بود
امروز در گشت و دگر گوه بود کار
که گشت تن تحاران الحمیده گمات
سهارو ایجا کمند ریست هیروار
که چنان گرس شیر روی پهلو
در لعیه مینشاده سی لؤلؤ سهوام
دو گوش چو دو سنگ زنیر طرازی
با سیمه دوش دو بادام فی از
به صعب و امین دم و جار و حیات
کاهی که ازای که زره حسنی پیکانه
در دادیه هر جار سسکی اچوبات
و سیده را گشتی ترک زفاری
اطراف بیابان و بیش شیر شمیده
من ای عمسی دوم شمشیر سهمار
پروین که قصه شمشیر معقد
از رهاه آتش به عماری که ستند
یعنی که صبح پس ایست دیدار
یک جار ده صدیره بحکار ابگشت
تن بود مراد در هر کت تراوا
چو را بای سحر و چو مه ری در جنگ
از عرصه او صد ایر دو دار
دروی که آتش قبله دشت کشتی
هر آتش یک حت تر گشته کرنال
ناموس صد که مدایع ار مرابط
دمو شرح تا دیه سیکو را متعاکا
از عالیه نامو همه زشک تر بود
کهی که بود تنکده حج و فرحا
ایقوم کده مه دو کیاسه در که آهستند
یک رده و جواهه سار آمده روا
ستویت بیدراز یایام و را امل
کای شیمه ما شد کرا مرد مجاز

شایسته‌تر از دولت با تیر و جنب | از کلک و زبان نیزه و شمشیر ثیاب

عالم متعاست همه در عهده و در عهد | با بخت تو بتوان ز شهرنگ آوردن شهد

جود تو جهان‌زاست هر کسری ... | هول تو به هر خاطر سرّی ...

هر مرغ بی‌خلدی و نشیمنش بهشت | کوه و دره و هامون همه فرخاری ...

پنهان تیغ دار سهم تو در سنگ شرار | از عون تو روید چو گیا لعل ز خاره

ور باد نهیب تو بر شیر گذشته | از آتش خشم تو دل دوزخ تفته

بر کنده همیکرده غم آنکه همیکرد | هر حرز را خوارتر از بنده همیکرد

اقبال تو همچون گل اشکفته همی باد | گردون ز تو یک بنده پذیرفته همی باد

مثنوی موسوم باسرار الانوار در مناقب ائمه اطهار

رست آمد که فرد چه سنی | فردی از زوج جز بتو نشود

بیش از کم هم شوی و هم فشوی | یک بصد بزرگی و جز یک نیست

هم نگارنده هم نگار توئی | نیک پیدا و سخت مستوری

خویش و بیگانه چون در آینه مهر | اینجهان نقشهای خامه هوست

فی النعت

سر توحید و نقش سرمد اوست | قدسش با ازل یکی گوید

آفرینش توئی نه کم نه فزون | گر نگار تو آن نگارنده است

ورنه او لم یلد و لم یولد | تو شدی هم حریف و هم نوروز

کفر و دین نیز نور و نار تو است | دین از آن روی و هیچ را کنی

نیست نه زنگی نه سقلابی | جهل از تو حظیره یافت عدم

در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب

جاودانی حیات و مرگ فجی | از کف او برد نوا و نوال

هست ازل آرنده تاج و کمر دست | تا فلک مکدر از حسن وفا بهر دست

بر چرخ زند خیمه و برپا کند رخت | زان همت ناخفته در اندولت بیدار

ای داور کی مدد بهت در عهد | ور بیم تو بتوان ز پلنگ آوردن شهد

این نوبت کریم شد و با جد و با جهد | از زره یزدان شود و پاکی گردد

دولت داده فور دوستادار تو بود | ایزد زد هر که سزد از اینراوار

امن تو لی برتر ز خاقان کبریت | از بهر بداندیش تو هر شهدی صبر است

ور بهر نکو خواهان هر کف تو ابریست | ابریست که باران نشر و درهم و دینار

ایران تو امروز ز جنت ... | عالم چو عروسی سر کلک تو موی است

آن کلک که تریاق ... | در جام جفا پیشه در کام نکوکار

از بیم تو بهرام در چرخ ستاره | وان هر روا نکاه شود نوش گوارا

تعبیر بدولت ز ... خواب گزارد | چو زروی تو در خواب همی بیند جرار

کوه از فرع تو بد و صد جای بکفته | عمر عدویت را که بتر ز رفته

از سال به گرد دو از ماه بهفته | چندانکه نماندست ز اعدای تو آثار

اعدای ایزد بر کنده همیکرد | هر سر و بر آید سر افکنده همیکرد

چندانکه ز بیم تو پناهنده همیکرد | این آید دم گردم و آزاد دم مار

دولت بتو یک عاشق آشفته همی باد | بخت عدوت تافته و خفته همی باد

قصه خلل از نیک تو ناگفته همی باد | گفته همه فتح و ظفر و گرمی بازار

ای فروزنده از سیاه و سپید | رست چون ... جا شکر خورشید

ای نهاده دو صد هزار طلسم | بیرون بی‌نشان چو جان در جسم

هم عیان هم نهان چنین چونی | هیچ کتا جو تو رو تو نشود

کم و بیشی و بیش کم نشوی | باز صد یک کنی این یک نیست

اول آخر شمار تو نی | طرفه نزدیک و بوالعجب دوری

دور و نزدیک چون در آب سپهر | نه که این نقشها همه خود اوست

کس از این ... کار نشده است | با عرفاک عقل کل کشته است

غلت مانکوی معنی کن | پاک ده و الاتر از شمار سخن

احد و احمد و محمد اوست | مدتش ... سپه بود

کس ز بیچون نگوید از چه و چون | کس از آن پرده کی نگارنده است

گرد تیا این دلو و دو لد | روی و موی تو گرد این شب و روز

نور و ظلمت دو طبیعه خوار تو است | کفر از آن گیسوی سیاه کنی

گر تو این زلف و چهره برتابی | علم در عالم از تو گشت علم

شهر علمی تو و علی در سست | هم در سست هم برادر سست

زافرینش تمام مهتر اوست | هم بیکسال از تو کهتر اوست

او دهنده سرای صبح و تجمل | جنت و دوزخ از یمین و شمال

اتحاد یار دو در راست مقیم
عقل تو جان جبرئیل بود
هم ز بیکال تو ستاده پاک
ای ز جان دل چو عدل عدل
هرچه زاد از حسن حسن باشد
آینه روی آفتاب مه است
تا کشی دو شاه دار رسلی
مه حسان نکاح خیر نسا
نقل کرد علامه علمش
در دستش چرده ز فلک گیرد
صلح را چشم و چهره برد او
تیر کرمش شیر حق واحد
یک دو درسته رو به سوی است
ما درد عراق چو خسته شدی
حوری از حلق او سماک چکید
هیچ این سال کریم بادم زد
این گوهر از صدف شرف حسن است
صدف گوهر شیر و شر
زان اگر حیدر هم مرد اسد
همتش راختران رشته کند
از جاده ره جهان دار در
این یک بهر فلک کرد است
گوهری صدف یازده ده
ستین چار مین هشت و چهار
نقل اصغر ستوده تعلیس
شمیش بود چو حسد و دید
کف رکاب او جلو حستی
حکمش حکم بر جهان میکرد
شاه بود و در مدح عم سید اشت
هم نکردن حدید عل میکرد
دریا کش محمد باقر
اعداد ار بهر فرد و جا برا
از حسین حسن و نسبش

ای جهان جان ... دو بهشت تقویم
جان ز جان تو خلیل بود
رزق جو دانه و آب و آتش خاک

سو زو باز از تو تافته نفته است
سد قهر اک تست عزرائیل
کره امکان ز تو مدد جوید

در منقبت حضرت امامین همامین حسن و حسین

حکم مصطفی و جان علی
تا دو پسر زین سر اهلیت
عرش اعظم سلاله جلس
ملک کب او ملک گیرد
ملک را شیر برده او است
زهره شیر را ستو داد
مهر مهر شد هم دو لسته است
آفرینش همه شکسته شدی
چون گرست آن پرید و شیر پلید

مرکب از دوش مصطفی کرد
علم او نقش عقل کل باشد
عرش را گوش گوشواره است
بر امت سمای ز صلاح
ملک را چون حسین شیر بود
دل جان جمله سوی شاه کرد
دوست را حمله تیز دار او است
آفرینش همه بپا او بود
گرچه از چون ز دشمن ... است

در نعت بتول عذرا ام الحسنین فاطمه زهرا

جنب حیدر سلیل پیغمبر
زاد و مرد و مهر و ... اسد
عصمتش تا که بر فرشته زند
دو جهانش چو چاک و چاکر
زر جهان به که این بدک کرد است

دختر مصطفی اگرچه زن است
شیر پرورد است اگر سوی مرد
در جهان هر دو جهانش یک
اگر حسنا ز جنت فلک چکید
زین جهانی در جهان ... گشت

در منقبت حضرت امام علی بن حسین

چه شود شمس ستیز شیر زه بر
فلک از فلک او گردد حستی
هرچه میخواست حکم آن میکرد
تیر او در سنگ ستم مید اشت

بود او بعد باب و جد خلیل
مدد کیش از زر خیل و کیتر
در مه جو سنگ مه مه تمر و مرید
آب چشمش با روان گشتی

در مدح حضرت امام محمد باقر

از حسین حسن و حسبش

علم را جوی سلسبیل بود

سو دو یار از تو جنت و رضوان است
دست رزاق تست میکائیل
زر در سنگ عدم پوید
عدل عدل حسین و حسن
پسر بوالحسن حسن باشد
شمه شیر و شاه شیر و شه است
ره مهیدان ستی برده
حلم او در محیط بی مند و
صبح را مهر یار و یار رو است
مهر و صلحت در سد و صلاح
بیسح شیری چو او پسر بود
جان بی شاه زده آه کرد
شمر را سیر زود دار دوست
زین زهر ستی رکی چون کسو
هم نکهدار و تمی کشته است
کرده امید کبیر و ده
صدف از حکم بر لب رسته است
شیر مردان چو ریش تیم هست
ریشار مرد جهان او
حیدران بد سلام علیک
اگر رستار جان پاک چکید
گوهر پاک خواجه لولاک است
تا بدی پسر یار دو حر
رگ و پی برکی چراغ بهار
آن حسین را علی علی را مین
حرز یکسته ای جبرئیل
جمه کرد ار خدا تا نثر
پسر سعد یا سعید عمید
تا و زآب چشم کند گشتی
هم نکرده و محشر و دل میکرد
الست علم او آن آخر
تا قدر علم کشف و قدرا
سلسبیلش همه سبیل بود

سلسبیلی ز کوثر و تسنیم | علم الله اوست علم الله
ناظر و حاضر همه اشیاست | بلکه اشیا اگر که علمش نیست
علی بن حسینش آمد و گفت | بزن این جام و را حضرت ج

در منقبت حضرت امام جعفر الصادق ع

باش دانی ز جعفر کذاب | ور نه صدیق و صادقست چه
حارس شرع و فارس دل اوست | دین از و پشت دید و پشتی یافت
شرع را گر که اصل و فرع هم اوست | چون لب شرع بی سخن چو بست
دین جعفریست نزد جعفریست | جعفری زند دهد شاه و منی

در منقبت امام همام موسی بن جعفر علیهما السلام

با از صعب سهل نشناسد | ز جلالش هراس دید و هرب
نور شهها از دست زند بیجان | خصم گوید و رام شد هستی ز زند
او نمرده است می بمیرد هم | شیعتش جفت سنت است و کند
حمل صد کوه داشتی آنگاه | آن میان کش شکنجه گر کند

در مدح حضرت سلطان الاصفیا علی بن موسی الرضا

چیز ناچیز گر دداند تیز | خصم با او چو راه شعوده ساخت
فرشه اژدها کشی نکند | شیر کان شیر حق پدر وا رد
سگ چشانده شش به روفت رضا | آنکه اینجا نه خود چنین سر و گرد
همه شهرها مدینه اوست | مرد در خانه کی غریب بود

در نعت امام والا مقام محمد بن علی علیه السلام

مور را هم پس از اندیشه | طوس شد چون پدرش مغرب
یک قدم در رود بغرب و شرق | نور خورشید این چه اندر گرد
او ز رشش سوی تاختن بازد | همه جا زیر پای سپرده اوست
نیست هم زیر چرخ از و خالی | پدرش را ریخت مامون خون

در منقبت امام بزرگوار علی بن محمد

هست تر خوان چو چرخ نقی | هم فروغ است بچه خورشید

سلسبیل است و جنت نعیم
علم او ناظر همه اشیاست
چون از این جام و حواست این نعمت
از پدر چون شال رقص یافت
بوی نعمت از جهان چو جعفر
سیر او ز پیش احمد گفت
جعفر صادقش بود خطاب
طیب طاهر نسب حسن اوست
شاه دین و دشیر شرع هم اوست
گر دلیت دل غضنفریست
زاری از زر رسد بروی البشر
زر کند نامه در کف یا جسم
راند هارون موسی از دل خون
آفتاب از کسوف نهر اسد
او نبد زنده تن و سخوان
خصم داند که بست او را دم
تنش چون کاه زرد و زار و تباه
در کف او ست جان جنبنده
از زمان علی بن موسی
موسی و را طلیعه ز جمال
حکم او چیز ساز داز ناچیز
لعب با شیر نر کسی نکند
کینش ز بهره در دل شیر رضا
هم زاره سوی سفینه اوست
گر آن کاشنای جانانست
چون محمد نبد تقی و جواد
و بیجان جمله کار بست و بیست
شیر را بر گراز و از بیشه
وین عجب نی که نور مهر چو برق
خور جنیست ز یکطرف تا زد
چرخ را زیر پی کند حالی
زانچه این هر دو از عنب دیده
علی بن محمد است نقی

جام از جعفرش سپید کسب
جمکی او ست کشتی اینجا لیست
پنج با ساقی کحضرت بو
جام بگرفت و سوی جم بشتافت
تا فت از جعفر آن جهان بوی سر
تیک قرسی ز تیر سر مسند
صدق النفس و الطیب رمه
شرع از او هم شارع گیتی گرفت
سخن مصطفی کیوان لبست
جعفری این گذشت شاه و منی
زر کند زرد روی در محشر
برکت نام موسی کاظم
زین غم و رنج موسی از نالان
سبح و سجنش طلب نمود و طرب
نور او هست زنت شاد و لبند
لیک او را گزند نیست ز بند
دو جهان سفت او سته کند
هم بدو مرده هست بدو زنده
یک تجلی است موسی عیسی
عیسی در او دیعه ز جلال
شیر پرش از زر و ساده بتاخت
چنگ و دندان قضا قدر او
چند خوانی غریب شاه ای سره را
غربت و خانه بس عجب بود
از خود و خویش خانه یکسانست
خاصه حق خلاصه ایجاد
بر کشیده و نیست و پست و نیست
یکقدم شد بطوس از یثرب
نور حق این چنا تواند کرد
بلکه این جمله تیر کرده اوست
خون او ریخت زاده مامون
صبی پرده خون کند و دیا
هم فریدون سلاله جمشید

وشید

رشحهٔ جود او است جان ملک
صبح بهرام و برلطف ماه سپید
مرغ بر شاخ نام او خواند
او نشاید زریب و بیرزمه
خلف حیدر و امام امام
حسن عسکری ع دبیت او ست
حسن عسکری کهم چون یاد
یاد اسکر او ست کر بکهم
رود باشد سکرف و ثاید
هست اندیشه مجیب او ست
جان و جسم جدا ز او ی
ره مدرر دمیت و ان بر شاه
حد استطر ربی مهدی
ای جواد مدد ور صاحب عهد
خلق زار تو فتره فرد ی
هستی برکها ماد تو هست
همه جست و ما را ه و بار
عدل را حیمه پرستار ر ی
ای سروجان کار تو ما شدام
من این همه دیده ام حل و امد
دل چیان سیر بود و موی قیر
هست سی سال تا سحدام
مدح اسسوح را حتم
کاه کهم را ل بستم را ل
گشتام سحر و ساحری کهم
ای یکی جان اگر چاره جسم
سحات حلال رحمت شید
هست همت سید و صعو صفا
همه سحر کرامت سید و کرم
حر ولای شما که را و بهد
جیب سود و مرحس مدآمده
چون جمد ور ان کو سیاه
کدار د سکسر ی یار م

فصل فصل او دل ملک
روضهٔ آن سوی شد جاوید
مور دریا کی شکر او را مد
از همه ارا که او ست همه

ملکان کنک بر سرمه او ست
رومدیا ودود تا بهک
مار را بود جاک را گلش
همگی او ست هر که او هو ست

در ستایش امام حسن بن علی العسکری ع

شکر شکر او به کهم
تحفه زرف رست رود شکرف
دو مدح اندیشه های ست او
پاک منشور شاهی شادی

دیبا دید ستس از جد او رسول
حسن و نور و نعص او دل سر
آنکه بر شاخ جنات و د و ست
لی خلا او سحفهٔ میسو

در مدح و منقبت امام حجة منتظر مهدی صاحب الامر ع

تو کی روز تو دیر روزی
جان تسبیحها یا تو هست
همه کو تنها سوی تو قرار
حلم را جانب پرستاره کی
هم کف بحر تو که است نام
سال بر سر حمیده ام جل و امد
شیر چون قیر گشت و قیر چو شیر
سر السلم ربهم را م
کرد ربا و دریا ک پستم
کاه کهم تحیل اندال
نادر تو شعر و شاعری کهم

آسمان اتو کدارا شود
کلش دیبا ح ساز کی تست
کی بود کی که روی سای
من و هر کس کهم و رهای تو امام
شد ر بحرت و ز شده و شکست
سوی ز سر شد که تس اشمه
سیر اکهم قیر دام کرد
علم کهم دو ما ر جه بهار
ز کهی را کی تاکت تو ادم
این ها ن ب عمر تباه شدم
جان ز ستگاه طرازم

در مفاخره با ائمهٔ اثنا عشر و اظهار نیاز

همه ساخ نعیم باغ نعم
جر و لای شما که داد و بد
حد ما سم کی رم رسد
مال کیر و دوان نویسند
یمد و کار و بلی پرستارم

گر صه ما ما نه سپید سیم
مدیس کوه و صوم و صلوة
آمده ماده صوب سا ید
دو ر ما م ریار واریا ران
کامدران هو نا کی جامی بحد

درکات فلک جریب او ست
رو تسبیح پرستاره چرم فلک
ما در احسن آسمان خوش
هست او هو همه هیچ جز او نیست
هم از این پس ان حلیه سلام
سد دیت سرپیب او ست
شکر عسکری رود بر باد
اصل و مولد ستس از تعالی تبول
آیت معنی جنت است مبین
آشیانه شاخ طوبی نیست
کس ز رقه است سیر و الخط جو
ملک او هست نام بسته و هم راه
ای همه یکی و یکو مهدی
ای فلک را مدار و مه را مهد
ریک ما سوی تو ستاره آرد
شرح را شیر بر طراز کی تست
نکشانی در و در و لی آنی
سرآلی که ادر است تو ام
گرسیه از حسن سم مو یست
بود ول صید زماطرا مرا
قیر چون ستیر کی تو ام کرد
نرکهم رای فرو دسته بار
فلک را کی فلک خوانده ام
زان بود جرون بایه شدم
از علی و عسرت اعتبارم
هر یکی را دو صد هزار طلسم
ستر رات جمال خورشید
عدل رحمت سیده و عدل لا
تا ولای شما سپید نیم
بولای شما برات نجات
گر حود اسام و سیم حود کامد
ور پرستاری پرستاران
برکشایم زبان بنام احد

چون ز تهذیب خسرو حساب
چه کم آینه بجبهه‌های کرم
چه شد آن منش برای شما
تا کی و چند خیره و خار و خس
برکه خصمی کند با محمد و آل
بر نبی و آل و سلام و صلوة

در ربایندم از عتاب و عذاب
تشنه که می‌بود و زنده کردم
چه شد آن سایه همای شما
پی هر چیز پیش هر نا کس
خصمی او کند محمد و آل

گرچه انگشت بهشت
چند در پنجه هوا پنجه
چه شد آن لطفهای که شد کبر
باز خریدیم ز رخشان
تا که گیرد معجزه تاب نهنگ

با تمامم گشت بهشت
چندین پنجه دل تا نکنجد
چه شد آن مفوه‌ی عذر پذیر
کذا رید حاجتم یکسان
تا که خار و بحیره و پلنگ
از کنون تا بموقف عرصات

رباعی

این دل که بچهره آن نگاری دارم
خون گشته پی لاله عذاری دارم
نیرنگ غمش چنین که زنیک رخساری
در چنین خزان عجب بهاری دارم

سالک یزدی اسمش آقا محمد جعفر در اصفهان تحصیل کرده بشیراز آمده بواسطه رابطه با کار بر بملازمت نواب شاهزاده آزاده مغفور حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس سعادت یافته از اهل مجلس حضور خاص گردیده کمتر خدمتش رسیده‌ام و اشعارش را می‌شنیدم در ریاضی و طبیعی با بهره و دانی بوده و را او فرخ حال دار. بصحبتش میرسیدم

طبابت میکرد و بحکیمی از دین
صبح چو سند نشین این گلشن ایوان
آمدم از خانه با دو یار موافق
صحن چمن مشک بو ز توده لاله
باد عنبر آهنگ گلستان کرده با
با دسنبل تا یاد کرحلی بند از چه رو

از پس از طرف شهر گشته بالا
جانب باغی پر از سرو و لواین
روی هوا عطر ساز خرمن ریحان
ابر گوهر ریز میل طرف بستان کرده با
این عبیر آورده و زلف آن را پریشان کرده

ولد

طایر زرین بال گشت چو پیدا
دیده و نرگس بلاله آمده دولد
رفته فضای چمن بباد بهاری
آن گرامی قدر عنبر ابهار بوده
ابر اگر شاخه گل نیست در گلشن چرا

دفتر تجدید تا نیشر شد
مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان
چشم شقایق ز بستر شده بیدار
شسته رخ بوستان قوده‌ای
وین گران قیمت که از رخ لاله گردان
این گلاب آورده و باز آزار کرده

ساغر شیرازی اسمش شیخ محمد خلف الصدق شیخ مؤمن عرب خزاعه است که در شیراز ساکن و مجتهد خلق بود فرزند ارجمندش نیز بمرتبه پدر نامور رسیده و در مسجد جامع پیشوای مقتدایان بوده در حسن اخلاق از امثال و اقران طاق خدمتش مکرر دست داده غالب اوقات با قصیر التفات و توجه می‌نمودی با وجود کمال زهد و تقدس نیک بذله گوی و خوش صحبت بود و از اشعار انتخاب تیمناً قلمی شد

گر بیت العشق دل عرضه کنی باز آ
ای سوی کعبه رو بسیر چنین بحجاب دلی
یا یافتیم ز عیش جان بحسرت
مرخوش از هجرت کردی بود
اگر صحبت هدی گلستان کناره کنم
ساغر غم چه بار بر من دست
ای اهل حکیم با که دلدار توئیست

به که ز برق در حرم جلوه دهی باز آ
شاد شو که همرهی قافله حجاز آ
فروختیم بدنیا اگرچه عتبا را

گرچه برای بنده که ساکن سجادم و
از گدائی در میخانه شاهی که طلب
ریا همین بعشاق نیست و زنقیه

ولد

بروی پیر مغان چون کرفتار کنم
این محنت بشغل ابید من و دست
از یاد چه بپرسم که چه با تو
بهار پر سد آن به که تو بر آسلم
عالم همه سرخوش شد از باده و صل
با او چه سخن تو خود گرفتار شدی

بندگی خدای که بند حرص آز
و اندران درگاه یکسان گدا و شاه
امام شهر نکرده اگر با تکند
ترا و پرانه شد کرترلی بود
چو فصل گل گذرد تو به دو باره کنم
اینده در سر خمار بدین دست
ما را چه گنه که او وفا دار تو نیست

سلطانی مازندرانی جنابش حاجی میرزا رضا قلی اصلش از قریه نوبت در حضرت خاقان شهید محمد شاه قاجار منشی اسرار بوده در دربار خاقان صاحبقران منشی الممالک گشت و از اقران در گذشت چندی وزارت خراسان فارس کرده خدمتش رسیده و با منش لطفی کامل بود گاهی غزلی می‌سرود از وست

مردن بهوس است چو ما را
این عمر بس است چو ما را ولد حکمت لم تزل یوسف کنعانی را
گر زندان فکند کام روا تر کند

سخایی اصفهانی اسمش محمد زمان خان و خلف الصدق جناب نظام الدوله العلیه حاج محمد حسین خان صدر اعظم خاقان صاحبقران غالب ثراه و چندی حکمران یزد بوده گاهی بمیل طبع غزلی میفرمود

کنند

کدر بود اقامت حبیب دعا ام | مرا که برخ تو پرستی است دریاب | هرجا که تیغ شود کشتگان عشق | ای اولیای دهر را هم پردۀ یکی

سلیم کردستانی

میرزا سلیم و مردی مستور و حلیم بوده و شصت سال عمر نموده و در سنۀ ۱۲۱۲ فوت شده از اوست

از چشم تو رسد مستی سرشار مرا | مست از روی تو شد شاهی کار مرا

عکس دیشب که نشد آینه پس حاکم کرد | مردار بحر تو شستی شمر مسیحا مکم کرد

سایل فارسی

اسمش محمد سعید مستوفی آقاجانی از مستوفیان وعاملان و ملوک قیرو کارزین از اعمال فارس بوده برادر خود در ایالت داده به شیراز آمده با علما و فضلا و شعرا و امرا انس می بوده و در سال یکهزار و دویست و شصت و پنج که مؤلف و جامع این تذکره ده ساله بوده و از راه مدرسان با والده در قرب شیراز بازگشته وی وفات یافته لهذا ملاقاتش روزی نگردید اسماع رفته که خادم نامی قری زلال را بلش دیوان وی را تصرف کرده غزلیات او را بنام خود و انتحال اعاظم

قصاید

خوا دیار محمدم جود دامن | ده جلوه شومی پری بر دیش رنگ دری | رشکان سیکده کی سر دیکس کسی | رستیم و شد رفته زکویش دی امید | کرویش من حرام برسم جان بر دیم | هرحال چون سپید تو زرد کی ایس | قد در جوش عمر من آتش

چو کر تلک زری در دشت آهوی خطا | بستان بیمدتند هم کام حسن

غزلیات

ما او بچرخ کرد ستی ارخت بکرد | ساکی به دیده زر آتش کسی سپید | جویم جرست او سه جبی

زلف هر حلقه و هر جاده صید کند | تیری مهران ما ما نکیسی | هر اکو صورت خوب تو را دید

اسعار رشادی از اوست | چون بود آهو و خلوچون آهوی خطا | صباحت دل با جانی مدان دو سام را | کاید کسی حاسا و رتهای ها | در هر کمندا و دل آزاده به سد | چرا ما او حیان ها ما حبیبی | تصورت آفرین کرد آفرینی

سامی هزارجریبی

اسم نامیش میرزا علی خلف الصدق حاج میرزا حسن مستوفی و داخل شاهزاده معظم حسینعلی میرزا در انفرمای کاتب فارس اصلش از ولایت هزارجریب طبرستانست و خود در بدایت عمر سالها کسی تحصیل علوم مشتاو له پرداخته و خود مسعود خود را جامع کمالات ساخته در انشا و نظم و انشا و ترسل هر دو قدرتش ظاهر خطش خوش علم رسش دلکش طبعش بکمال استعداد و با منشی نهایت وداد اکنون سالهاست که وی در شیراز و من در طهران متوطنیم و وصلت دیدار و دولت گفتار حاصل نکشته پس بسیده نظم ترقی کرده و صاحب دیوان شده این ابیاتش حاضر و نوشته

ستد سموع قباد که هشیار نمی | مکوش ناشی ند و دل کف که خطار | سران همه برخ شکست حیرانت | نهان ریرکه کرده تو ده عبس | یک نظاره ستانه عقل و هوش و هوش | ره حاره که رهست و بیم خطر | هوشمند سوزان دیده اسبی | لطیفه بیت لعلش نمی نعیم جنان | هلال بسر چرخ استاران قتل ا | سحب ابلش کردم بدر باش | محنت طالع و ترحید و حال هک | چه فارسی چه روان چه فارسی مستغنا | رواج درد کی نقسد کان بچل عبرو | وری کامیت از آب آب حیات

در هنگام عزیمت ارض اقدس و توقف در طهران معروض داشته

پیک کرشمه را سد سر و بافت | تحت سوی خراسان تا رحمت | کرامت صاحب اتوبی بین بتر | موبیست از هوس جحیم از عدا | کار بحث شکل دشمن مشکل کتاب | پیش و پستی باده کرد خود دستی آب

تعیل جحیم رکاب ما چیس و ده هم | نس و دوده سوی فلک کسا و پیش | امام ناس سلطان دین صاکه قصد | گشت از جهان قلمرو بی باید | لی نشاره دوش اختران فلک شیر | حال و دکه ساید تحت بهر سپها

تخلص کرده و از دوست | مرا چه آب یار لعب کودکان باغ | نسال خود ز آتشی بهاده جبر آب | زبناح سنبل سرخ کل کند و نقاب | اسیر رکس فانیان چرخ و چه | دور دشمن ایوان کیست تمرنات | اوامر نیش آمد مطلع ده مهر آب | می کرا ریم خود شیخ دیار سحاب | نمک کرد طبقها رکو هر نایاب | جیان او که ملاعه محیط سراب | هر انکه جون مس زمرد فارسی کی مصر | چه فارسی نامی لعبی و چه فارس حاجی | کسا ز روی نگار حسن کان وصل و مهر | قدر صاحب آن مراسم از

در شکوه از اهالی فارس و اظهار رنجش از اکابر شیراز

شود سعادت ارماکان جو کحل بصر | دستدر سده این مرا حکیم ارار

چنین که درهم است بی ذوق و تب و تاب دل
نیز چند تن ز خندان رفت وی
من اگرچه زیان شان بسی سود و منت
تخ انگشت ای باد فرودین
ای روی تو یا بوی یاسمن
تا که تو روح مجسمی
هم در که او قبلهٔ نیال
آرایش باغ کنند درع
برجای گل و لاله بر زمان
زال زد در هجوم تیر و سم
سپاه و همت هر چه بر من گران کردی
نکردم با تو چون نرمی هر کی عاقبت ایکن
بباغ بد سگالان قطعه روزی آید بی بات
نشستم ولی بشد انم از سختی ناتم رو
چو گرداند که عمری ام بودی زیر سر را
گذشتم زین همه پیدا و کین آخر چه بر زیر تن
بر سر من ز شاخ خیزران بس دسته بستی

کسی که گفته سخن مست تشنه ز سفر
که بوده اند من نیست مصاحب و داور
خدمت عالم و هر ظلم را دیدگیر

تبارک الله از خلق این خجسته دیار
نه رحم داده خدا شان نه مردمی و وفا
کرم نباشد امروز جاه و مال و درم

ولہ ایضا

بر خان جهان این سخن یقین
هم سنده او کعبه تمکین
پیرایه توسن کنند زین
زو پیچ و سنان و پند زرین

زیرا که چنین صورتی بدیهی
روزی که بمیدان نهند رو
در چشم عدو دشت کین شود
چون جا بی گزند بر پشت آب

در مخاطبه با افلاک و اظهار تنگدلی از ایام گفته

مرا تا آتش غم چون تنور تیز سازم تا چون کردی
نکشت از مردان شحنه ارتش تا کردی
تو گر تیغ از هلال آورده ز خیر سنان کردی
کنون بگردان دوران آتش اندر بر ایران
که با من مهربان یار مرا نامهربان کردی
بشنو ز برگ سرخ گل هم تن سایبان

مرا گر دهر خورشید را بهت شد سپر
گردنم گاه بینی خیار ردا فولاد یا روی
نیم زال انهدر کت اری محنت بینا سنگ
کسی گر برتن بر گزندی حجره خلعتان
الا ای بد درینه که این گرد دوستی کینه
جهان از کار روان ای صبح سیه شد تا تاریک

که بمحمل شاه برتابان چو معنی اشهر
نه اصل و نه نسب نه حسب و نه پسر
مرا قناعت از هر چه در جهان خوشتر
ای عارضم تو بر خاطر حزین
این روی تو یا باغ یاسمین
صورت نپذیرد ز ناز و طین
گردان همه با گرز آهنین
بس خرمم چون باغ فرودین
چون پای گذارد به دشت کین
و لو آل زود ز بمرز چمین
همانا بی سر و پای مرا چو خود گردکان کردی
رهین منت دونان بی تمیز نان کردی
نیاری پنجه با من گرد زنان کرد نا کردی
کرم از مهر افسر و ز کر از کهکشان کردی
کنون آتش جامه ز کسوت پرند و پرنیان
هر آنچه کشت با من چو برگین کین بیزاران
یقین تا رئ مشکل چاره با ایکار روان کردی

سرهنگ تبریزی

نام نامیش جهانگیر خان و از نجبای دار السلطنه تبریز و با اجدادش در آن ولایت معروف و سلسله ایشان بسرداری و کلانتری مشهور و در خدمتگذاری شاهزاده مغفور نایب السلطنه خود خان مذکور منصب سرهنگی داشته و شاهزاده مغفرت پناه نیز با این طایفه پیوندی فرموده نواب اشرف فیروز میرزای نصرة الدوله والده ماجده‌شان از آن سلسله بوده سرهنگ را طبعی خوش و گاهی بغزلیات می پرداخته از وست

هر کس حرام گفته حلالش میکنم
نکرت تازه سر ریختن خون کسی است
چه آمیزیست که گر باغ بهشتم بدهند
دلربای بر رخسار یارم میکشد
وصلش نصیب گشت لیکن سالها
مغان که آب عنب را شراب میسازند
هر ساعت که چشمانم بدان چشمان افتد
نداند قدر من آن لعبت شیرین شکر ریز
یاری که عار داشت ز یاد کردنم
شد پاسبان مقیم و ز مردمکان نشاند
چشم بلای آفت جان چهره زندی ارم
ملخچری ز سرکین دل بیتاب زدی

من اشعاره

بار با صد هوس میل کنج قفس است
عاقبت اندر سر این کنج یارم میکشد
فرصت که بشیرینش این چشم زند

ولہ

از خدنگ غمزه مرد افکنت
از مهربانیش بطمع می فتاد خیر
می فروشد اگر این غنچه که آنکه شود

پشیمانت که از چشم بعالم سر چه ... | زیبا فتاده که انند از پیش اید با نها

ولہ

مشکل بخت اطرش کند دشاد کردنم | ولہ | این بال و پر مرا نرساند بهیچ جای

پیشوان یافت از این چیره که دردی دارم | ولہ | پاسبان گو ده مرا بار که دیت یکبار

ولہ ایضا

با چون تو گلی لیک ستن و خوردن کباب
که بر زیر لحدم زندگی از تو بیوست شراب
آنچه من دیدم نه بسند همت
شادم که کام آن بت نامهربان داد
واعظ شهر غلط میکند از به فروشد
چه ساحرند که آتش ز آب میسازند
چنین آهوی وحشی کی آسانی بدست افتد
که سر خوش باشد و در بزم زندگی برسد
پیچاسلت از قفس آزاد کردنم
تاثیر کرد ناله و فریاد کردنم
اگر مرد مند بیداد بیکار بی بارم
آفرین بر تو که بر آتش دل آب زدی

بازخم احچنین چو به بند چو سیم
طاهای پرخم رخسار یارم میکند
وصلش نصیب گشت پس از سالها
می فروشد اگر این غنچه گرانگه نشود
بر آن ساعت که چشمانم بدان چشمان افتد
می پاک و حلالست و دست دوست جامی
او باصمیل کاندر مدح تو
رحلت از زورهست امامی فیق
این پسر حرام خواره زنا
بسهولت می نویسد فرد
ما هر دو برادران اریم
بگرفته سپاه روس تبریز
بنده بی گناه ما که جز تو
در حسرت درگه تو هر شب
زین پیش ز لیل و خواب پسند
قاضی ز جهان رفته جز بد عهدی
تا درد تو در دل حزینم جا کرد

مکریست ... میکشد
عاقبت اندر سر این کنج نارم

وله

شادم که کام آن بت نامهربان داد

وله

بو افغان شو خاطط میکند از زهد فرو
مثال که آب عنب از شراب بسیار
بسی مانت که از چشم به عالم بریسته افشد
به پاشاد کاندر مثل اندر بیابانها
کرده است سرانگو بخور وصل جرامی
امید یکی بوسه از آن لعل لبم بود

قطعه

چند پول حلال میخواهد
گرچه هیچکس نکند
اشرفی و ریال میخواهد
طاقت شد طاقتم که زرها برد

در مدحت نواب مستطاب اشرف نایب السلطنه العلیه العالیه

ما هیچ ستاره شماریم
رحم آر که در میان ...

در تاریخ فوت جناب میرزا مهدی مجتهد تبریزی

هر روز و جا کرد پس از او سهند
تاریخ وفات خواست از من قلم
این دیده خونبار مرا رسوا کرد
ای نفت جان میان لبها ...

دیگر به پیشکوه از دو ستمگر کسی
فرصت که پیر منش این چشم تر نداد
چه با حریف که آتش آب میبازد
چنین آهوی وحشی که آسانی بدست افتد
گر عمر من بعهد تو میداشت دوامی
هر که کوتاهی کند معذور نیست
دلیلت از نجابت نور نیست
یکان کو شمال میخواهد
بازیک طاقه شال میخواهد
گر قول عدو کنار کاریم
زین روی ز رشاه شرمساریم
امید بهیچکس نداریم
پیوسته ملول و دلفکاریم
ما را که غلام جان نثاریم
مسکن بهشت کرد سید مهدی
این گمشده دل را ز کجا پیدا کرد

سروش اصفهانی

نام شریفش میرزا محمد علی و اصلش از بلوک موسوم بسدة و در روزگار جوانی در شهر اصفهان تحصیل کمالات کرد چون طبعی موزون داشت هم از زمان شباب بشاعری رغبت کرده بمداحی سادات بزرگوار و علما و امرای الاقتدار مشغول جست چون بمضمون آنکه گفته بشهر خویش درون بیخطر بود مردم بکان خویش درون بی بها بود گوهر مسافرت گزید و بیشتر بلاد ایران را دیدن مقدر بود که در تبریز ساغر عیشش ز باده کامرانی لبریز شود در آن ولایت متوقف و از اکرام و انعام میرزاده بزرگوار فتوت شعار والا استعداد آقا تهران میرزا ابن نایب السلطنه مغفور طاب ثراهم متنعم و موظف بود و غالبا قصاید در مدایح حکمران آذربایجان و مرحوم محمد خان زنگنه پیشکار آن سامان برشته نظم میکشید و معروض میداشت تا پختگی طبع و تتبع در طرز سخن سرائی فصحای متقدمین حاصل کرد و بتوسط میرزاده آزاده نواب محمد محسن میرزای بن شاهزاده خاقان نژاد نواب عبدالله میرزا متخلص بدارا نور الله روحه بدربار شرافت دار شاهزاده بزرگوار زبده و نخبه نجبای سلسله علیه عالیه قاجار یعنی سلطان ناصرالدین میرزا ولیعهد دولت ابد مهد حضرت قطب السلاطین سلطان محمد شاه که بحکمرانی آذربایجان اختصاص داشت راه یافت و در مراحل مدحگذاری اخلاص شعار شتافت بعد از جلوس میمنت مأنوس حضرت ولیعهد بر سریر موروثی آبا و اجداد میرزای مشارالیه نیز در سلک خدام آستان سعادت توامان منسلک گردیده و در ایام اعیاد تهنیت گوئی و تعزیت جوئی کرده و این خدمت مخصوص میشد و خلعت و انعام و تمکین و اکرام یافته شمس الشعرا ملقب شد و صاحب ضیاع و عقار و درهم و دینار آمده از میامن نظر تربیت و توجه خاطر خطیر مرحمت تخمیر اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلد الله سلطانه روز بروز قوت طبعش افزود در تتبع طرز فصحای قدیم و استادان تعلم کرده بعذوبت و سلاست شعر حکیم ابوالحسن فرخی سیستانی و امیر معزی سمرقندی سخن سرائی کرد تغزلات شیرین و مدیحیات رنگین بسرودن گرفت قطع نظر از قصیده سرائی مثنوی گوئی پرداخت

و بسیاری از غزوات حضرت امیرالمؤمنین روح العالمین فداه منظوم ولی هنوز نسختی از آن بدست نیامده که نگاشته شود و در

سنهٔ ۱۳۰۶ درگذشت از قصاید

دی مر مرا آن شکر لب زیبا را
قیمت شکسته زلب و دندانش
بردم نماز پیش دو رخسارش
گفتم گرامی ملای مه و خورشید
دست خدا علی وصی احمد
بنهاد چون بدوشش پیمبر پای
ذاتش فزو گرفته ز سر تا بن
و افسر شاه ناصر دین شاهی
ای شکسته زلف خوش هر بسته دلبر را
چونکه چیزی است کز آن شود تقدیر کم
گرچه خوشبو بند مرزنگوش و سیسنبر و
باد هر ساعت میان بند چیست در چمن
ناصرالدین شاه غازی کز حیا زایی بحر
چرخ همت بر کار زینت کار در حکم
چون یکی عاشق که بوسد ساعد معشوق خویش
تا گردد آسمان و تابد آفتاب
از باغ ببرد فرش و بیا
شنگرف بنشند پاک از دشت
مینا بچمن کرد باد یک چند
بلبل نوازد بباغ بربط
گوینده چو بلبل زبان من
با صورت عرشی هرش ظاهر
دانیکه چه چیز است رستگاری
چون تن که بود در تصرف جان
ده که کمالش خرد بر دی
سوی تو بود باز گشت شان
سلطان عجم شاه ناصرالدین
دو ابر بانگ زن گشت از دو سوی کان سیه
میان دو تاری گشت پنهان چشمه روشن
چو پیوسته شد هم بانگ هیجا از دو سو بر شد
الالای بر گوشه شد که بی کینی خروشنده

او انتخابی رفت از آن
کز رخ شکسته قیمت دیبا را
یاقوت سرخ و لؤلؤ لالا را
چونانکه برهمن بت یغما را
مدح سوار دلدل شهبا را
آیینه دان تمامت اشیا را
روزی ز دوست تیشه و خفتان را
تابان ز چهره خسرو برنا را
از چند این قصیدهٔ غرا را
حلقه بر حلقه است و چنبر بر سر چنبر ترا
پس چرا گشت آن شکستن قدر افزون تر ترا
بنده بو بند مرزنگوش و سیسنبر ترا
ریخته بند و شکن بر روی یکدیگر ترا
راست پنداری شکسته است از خرد بیگر
بر کشد بر گوشه مه گوشه افسر ترا
حزم چون کوه متین و عزم چون صرصر ترا
باز نشناسند از فریدون و اسکندر ترا
از زاغ سترد نقش زیبا
تا کوه سیماب گشت سیما
امروز کند که باز مینا
و آن زاغ خمش بماند گشت گویا
زیرا که خدا است چشم بینا
جانش پدر آدم است و حوا
مشروح کنم بر تو این معما
زیرا که بر آسمان همی ز غوغا
موج چند و بود گوهر تو دریا
بر شادی عید تو شاد و برنا
بخشنده و پیروز مند و دانا
هم تا که پیوسته برشد از دو سو غوغا
چنان چون شخص مؤمن در میان جان بر ترسا
همی گفت شد با هم لیک ترکتاز خود
چنان کز گرد لشکر که سوار دلدل

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و تخلص بمدحت شاهنشاه گیتی پناه.

نیکو بدار این دل شیدا را ⁂ گفتا نکو بدار مشعل کو لی
کافراشت هفت گنبد خضرا را ⁂ روی جهت و هر چنین و قوی
در زیر خویش دید ثریا را ⁂ هستی از دست عالم و آدم را
اوج سپهر و مرکز غبرا را ⁂ خورشید وار نور تو لاش
کار است دین و دولت دنیا را ⁂ خواهد سروش جایزه حور العین

در مدحت و ستایش سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار

تا کند گرد گل خود روی او زیگر ترا ⁂ چون سپاهی کش ملک ریزد بر روی یکدگر
خامه لؤلؤبار گردد نامه پر گوهر ترا ⁂ آنچه آید بی کز گل سکرا دم سر شت
از کنار بانشتر تا دامن خاور ترا ⁂ باشد تا گردون غم خسروانی بر گار
فتح و فیروزی بپوسد ساده لشکر ترا ⁂ هر کجا باشد شتاب و هر کجا باشد درنگ
شاه باش و شهریاران جهان چاکر ترا ⁂ چون نشینی بر فراز تخت شاهی آسمان

در وصف بهار و مدح حضرت شهریار معدلت شعار شاهنشاه ایران

سلسل نفس از در شاخ آوا ⁂ گر بلبل گوینده گشت خاموش
در مدح خداوند آل طاها ⁂ بیننده غیب و شهود عالم
با صورت فرشی هرش پیدا ⁂ جسمش پسر آدم است لیکن
بر حیدر و بر آل او تولا ⁂ جنبیدن اشیا ز جنبش اوست
ذاتش متصرف بود در اشیا ⁂ در مدحت او گفتنی نگویم
اگر رشته زردی بکنه عنقا ⁂ ای آنکه همه انبیا که دمه
چونانکه بکل باز گشت اجزا ⁂ بنشسته بر او زنگ و بار داده

و له ایضاً در تعریف فصل بهار و تخلص بمدحت حضرت شهریار

سوی هم تاختن کردند گفتی از پی هیجا ⁂ همی زد شد زدی هم لیک زرد رفتار خود آگه
چرا بی کین خروشی کرده کالیوه شیدا ⁂ ز گرد تیره است خورشید روشن رخ بر نابید

که بود از دو گیتی پشت بنی به عرصه هیجا
پدید آمد بازوی او شد تمامی نیروی او

مدبرا دست در مکان چه در سرا چه در تخت
ز مهر او چه پیدا ز توحید او سلطان

همه پرندگان را سوز تو از تیشه غوغا
بدین شادی که بر جای بیا مرور مستی

جهانداری که از مهر تو شد انبان عضا
ولای تو سبحان ... چون صد ...

در مدح امیر نظام اجل محمد خان زنگنه

بیارا ز آنچه رخ من معصفری کند
بوی کش گنج نه کلثا ز روی تو ای صنم

مرا ز بر من با تو نه بری کند
لعل شراب ... که مرا چون لعل

زمانه کیست که با من کرانه سری کند
کسی که زو خورد و مدحت امیر کند

که مشتری شش من گاه چاکری کند
بر آن کسبکه نهد سر بر آستانه تو

در مدح امیرزاده فضیلت شعار محمد حسن میرزای امیرآخور

نوبهارا ز پیش ای جان من بیا
یار بر من نوبهاران خرم و زیبا بود

زانکه بر من زیبت ...
آنکه باشد در دو زلف مشک وش صد ...

گرد عاج از غالیه آویخته دام بلا
چونکه مانند ...

گر کند نخچیر سر زلفین چین چین ترا
چون برآید بانگ بلبل بامدادان در چمن

کش تنش بشکر یکی ...
تیلدار او کان شهزاده محسن آنکه هست

هست گوئی در کشش پا مجید دیگر
نیست از شهزادگان کس ...

هم در مدح حضرت اقدس اعلی شاهنشاه عهد دام الله سلطانه

ور ماه نمود عقد پروین را
گفتم که بدین خوشی همی شاید

آراسته چون صبا بساتین را
شاهی که کند نسیم خلق او

قدرش دل بهشت ... رزین را
پیروزی رست بالوای تو

چونانکه همی پیاده فرزین را
هرچند که کبک تیز پر باشد

سالار ظفر از و میر مقتین را
بوم و بر دشمنان بخواهی سوخت

در مدحت حضرت اقدس اعظم ملک الملوک عالم ناصرالدین شاه

طره اش پشت سکن گشت ... لشکرا
لب او طعم شکر برده و رنگ گل سرخ

ترسم آسیب رساند بمیانت کمرا
قامت من بچه ماند بخم ابروی تو

امیرالمؤمنین حیدر سپهسالار پیغمبر
شوشتر دست دیگهاش در پیدا چه در پنهان
همه خلعتگان مقهور تو از مهر تا ذره
شهنشاه مظفر ناصرالدین شاه دین پرور
خزان بیامد و کیمیاگری کند
به سیم خریف بکلزار گستر اندر زر
ز بلبل آن غزل ... ساز کند
کنون که باد خزان گلستان ... کرد
اگر شعاع ... ابر من فرو تابد
مرا که سر خوش و در دست ساتکین
امیر عالم و عادل محمد بن علی
... پاکستر در باغ فراش صبا
در میان گلستان گل بشکفد سجاده گون
که با بستر باد از باغ ... مرجان ...
نوبهار جمال چو نان اجمال آمد که هست
نوبهار جمال من خرم و زیبا بود
کس ... از غالیه بر عاج دام و ترک ...
در میان بند و چین زلف کرد و تابیده
هست گوئی باج ... دیوان میر
... ابند مجید و کبر با از در کش
امروز بدیدم آن بت چین را
تا آمد دل ... گو
از تو دو مشک و سودا عنبر
چو دید مرا خشک ... خندید
تاج ملکان که ملک را عدلش
لطفش عوض ... الحیوان را
خصم تو زبون تست در هر حال
ارجو که بپیش بخت تو ...
خوش باید هم که زلفکان خوش ...
نه که از زلف دلاویز دراز او لیتر
هر صید دل عشاق چو نخجیر و چو دام
پشت عاشق بشکند با دل عاشق شکرا
گرای ترک چو بندی بمیان اندر تنگ

عیان از که بروشد تمامی همه آسیا
تو جمعی اجزا تا ... و کلی او بیا اجزا
کشاده در روی نشسته در ایوان خسرو
هوای ... بدل ... چو در جهان ... را
گران ... جعفری کند
سمن ... سیم گستری کند
نه گل ... گلزار دلبری کند
از آن کنار که ... اسیری کند
بیا نه مشاطه غم دل ... کند
همیشه بر تنگی من توانگری کند
بسر فرازان میری و سروری
... پرورده در باغ ...
برگران بوستان ...
خوشتر آید ترا ... مرجان بجای گهر
زانکه بر من ...
آنکه باشد در دو چشم جادوش صد کیمیا
هست بر گلنار و بر گل خاطر من مبتلا
چون مرغان ... ز هر سو نوا
همچو معنی ... احسان و عطا
با همه شهزادگان ... من بلا
صد حلقه زده از زلف بر چین را
چون بکشاد آن زلف مشکین را
آراسته ارغوان و نسرین را
جز خدمت شاه ناصرالدین را
از رزم بهار ما ... را
هر یک ... را
ناچار بود شکار شاهین را
چونانکه امیر عز غزنین را
خاصه آنکه ...
که بود در شب ... طرب ...
زلفکان تا فتنه و بافته ...
با گل سرخ در آمیخته گوئی شکرا
ابروی تو بکمان ملک داد کرا

گر بود رایت او آیت نصر و ظفر را
خدمت او ره خیر است و ...

زیر اجرام و بر احکام ستاره ...
فتنه گردست ... بیش ...

همچنانکه در فتوح ...
ای شهنشاه مظفر که خداوند جهان

ساخت شمشیر تو ... که ...
حشر آراسته باید که کمان گیرد و کلک

تا نوازنده شود مرغ فراز شجرا
سوی دشمن بگراز ز تن ... بکند ...

در مدح امیرزاده عمید الملک مجد الدوله امیر اصلانخان قاجار حکمران گیلان گوید

اگر خواهی که بینی اصل درد ...
زخش سوسن ... پوشیده سوسن

دائم تعبیت در سینه چون کن دست ...
شدست از شرم مروارید پنهان ...

ندیدم روز بد تا دیدم ...
چو ناگفته ذرم دل ...

فرو خوانم ترا در مدح عمید الملک ...
امیر عالم و عادل گشاده دست دریادل

که هم سیرت ابو ... و هم ...
عمید الملک بود و خواند مجد الدوله ...

وله در صفت فصل بهار و مدحت سپهسالار قاجار

صلصل خواند حدیث ...
باد در آید ز شاخ برگ شکوفه

پخته سجاده بر صحیفه مینا
لاله در و باد ... قطره باران

صبح کهان چمن بردی رضوان ...
آید هر شب ز شاخ گلبن سوری

چون من ... آفرین مهتر دنیا
بار خدای عجم سپهبد اعظم

جای عماری زیر گنبد خضرا
یار جهان گرد از مخالف خالی

لشکر همی کند بر و ...
ولوله از هیبتش فتد به سمرقند

در ایامی که حضرت شاهنشاهی عزیمت ... خراسان و زیارت امام الانس و الجان کرده بود گفته

پر از مشک و پر از عنبر همی کن جیب و دامان را
غبار موکب سلطان ببر با خویشتن ...

که جمشید است مظفر را و خورشید است ...
جهاندار که ... جهانداران

طواف مشهد رکن ...
امام مشرق و مغرب علی موسی بن جعفر

چنانچون موسی عمران که گرد از چوب ثعبان را
فرشته بر غباری کش ز راه ...

مسلمان گشته شوان مولای ...
الا تا ما ... که خندان ...

در رجعت موکب اعلی از زیارت مشهد مقدس رضوی علوی امام علی بن موسی الرضا علیه السلام گوید

... اندیشه ... تنگ ...
... بخدا ... بود ... همه کار
... سوی ... زلشکر خویش
فتح کیتی خواندش ملک ...
تا کر زنده شود ... کهسار ...
... باید ... وعید ... مسعود
دل و جان ... آورده ... جانانرا
چو زلف ... شکست ...
همی بکر لب ... و چشم ...
دلبر ... میان ...
چو به ... روی ... همه ...
که ... آتش ... در جان ...
امیر ... نام او در تازی و ترکی
چو دیدیت ... ایران
بازجهان کشت خرم ... دنیا
شفته ... عقیقند
بلبل خواند حدیث ... در ...
ریخته در جویبار برگ شقایق
... بر روی ... گل صدبرگ
بلبل ... قصیده سراید
گشتی اگر حشمتش ... منور
سال دگر آنچنانکه خواهد خسرو
الا ای ... شارت ...
طلوع اندر تو خواهد کرد خورشید ...
که گوید شهنشاهی ...
بر و بازو ... اندر ...
شهنشاه مظفر ناصرالدین شاه دین ...
زوال الملک سوی شهر طوس آمد ...
خداوندی که شمشیر ...
سوی ... خوانند ... قبول ...
شهنشه را بقا باد ...
شاهی که ... فرمان و قضا
هنگام رفتن او در اقبال ...

... همچون ... خیر ...
گرد ... انجا که ...
از همه پادشهان ...
منت ایزد را که ... جشن
باش در صفهٔ شاهی ...
شب و روز تو ... فرخنده ...
گر ز ... طرب ... فرح ...
شکسته زلف ... دیده ... شکسته ...
لبش مرجان ... لیکن ... شکر ...
شنیده وصف آن ...
از آن روز که دل دادم ...
گر ... چون ...
هنوزش ... اقبال آفتاب ...
از اندر ... شهنشه ...
باغ و گلستان گرفت ...
لاله شکفته و شکفته به صحرا
کو ... ز ... گشت ... ثریا
درج عقیق است پر ز لولو ...
وقت سپیده ...
در که و در ...
سال از ظلم و جور ...
زلزله از حشمتش فتد به ...
که آمد خسرو غازی ...
که سازد طلعتش ... خورشید ...
بر او ... شهی ...
که ... روشن ... دیده ...
چنانچون ...
که ...
... حورالعین ...
الا تا باد ...
... رایت ...
باز آمد از زیارت سلطان ... رضا
هنگام بازگشتن ...

با خرمی

تا حری رفت و یا مد الفرحی
زد است زملاف سکندر دو صبح
زان پس کا مدراں حرم کبریا رسید
چو ماکه عشق عشق لا ای مستر آب
شد یدرا ولفرق محالف زیدقدم
بہر لقای دولت سلطاں ہمی کنم
روح الامین بعرش ہمی سدرہ میں
از مصطفی رسید دو معجز رسل
شاہ ورا مدرا لو بہر حال دستگر
تا بود ہیچ شاہ وہیں اعتقاد یک
عیان از آن ست سیر نیشان سکرل
ز مد وجسم کو اسرع الم ہمیشہ بحول
لطف شہ دو عقرب ز عالیہ آب درا
زمین آمد تا حوا مدہ تا مدادہ سہ کاہ
جمال دولت خورشید آں وشاہ
بہ دولامت ظلم و در ہماد یش بکل
میرشاہ پرستش ہمی کند ہر نام
تا دور وری ہمی پشد بہ حتار نایب
مردم آسودہ دل اول زاکیہ درجہاں
مرجوا از اقبال در سر سید از حیر
از آزاری بکرید کل بحد و امداد
لالہ زسر و حور سیر در لعل آمد آن
حرمات صلح او ہر کہ بر و مد جاودان
صلح ورا کہ صفت گوئی ہمی نی ضمیر

چو ماکه از کف زمعراج المصطفی
تا مد حضر راہ سر چشمہ بقا
بکہ است زہرہ ول حرم تاج کبریا
تا لا ای لشکر و ملک تا کہ روا
شمشیرا و ورجوں بار زرکند جدا
مدح امام ہشتم سلطان اولیا
روح القدس بعرش ہمی گوید ثنا
میراث یافتہ ز علی تاج انما
کا مد پای کوس تیغ سپردی سرا
زہای عقیدت و لعل او گرا

کرده است کار دولت و دین دو ستا
در ملک شاه و راه بگوید دگر زوال
گفتا چه سپرد و این دست حقه نصیر
شمس ملوک ناصر دین یاد و دگر
دریا بہ پیش دستش ابر گہ ز اشم
آسمان و زیر کہ یار کہش قبلہ ملوک
دانش چه بود مطلع صفا ایزدی
ای معجز تو یکسان تا معجز کلیم
تا کرد آستان حریت چشم کرد
یا رب ہزار سال تا با در ہیر

در مدح نواب عماد الدوله حکمران کرمانشاهان گوید

زر شکستہ بہ سر بر عسر اشهب
سپہر مجد و معالی جہان اصل ادب
کہ علم از و سپہر اساس کل و ادب
از آنکہ شاہ پرستش ہم و مذہب

کہی ترسج کرم کہی سیمین
رگ از صدائی کہ آب تراتش
چو علم عرصہ را بہ میانش بیداری
در عرصہ دامد و دستی بود در

وله ایضا

حسد ایں ای سکتی کہ زیاں لی
زالہ بر لالہ چاں کامد سپاں شلک
اندراں صحرا کہ باسد باد قہر شرا
سعر او را کہ زر حوانی ہمی جای طلب

دمیان باغ ملکش کار دست می
تا در و دیں و صفت تا خود ای
ہشتہ از فصل از رحمت سیمان حور
رت دیگر مبت امد ہمی کوچ

هم در مدح نواب عماد الدوله العلیة العالیه گوید

کو بدیکی مدح و سرائد کی سبب
دیا طراز تا وطراز یست عجب
برکس میان باغ سطار زرحون
شہزادہ مؤید آرا و تا ادب

سحابہ کشت باغ و دہد کلستان صنم
آمد کہ کار سبزہ شقایق بہار دم
تا مد عبیر یا دشتی سپید دم
مدح عماد دولت میرسود حوری

تا بہار زرگل سوری ہمید طلب
بر شاخ بید مرسبز کرد ز مدد آب
در باغ شد ہمی بلبل آمد طرب
زسر و شد صلاصل و بلبل و شادید
ارلعل کرده بود دو زپیرو ره کرده تا
کرده سرو لالہ سیراب را سر
و لالہ کہسار تا متعلی سپیر کر است
می جا مسرلعل آن نسیم وطرب

هم در منقبت حضرت شاه اولیا

ای حسین کہ سند سلاطین بنا
بر شخص شاه دست یاد و کرما
گفتا چه شاه برد این لقعه چه کدا
اسلام را محافظ و ایام ابہا
خورشید بر در آستش کوچک تر از سہا
از بہر کہ عکس کش کعبہ رجا
حلقش چه بود سبحہ جلال تعالی
ہر دو بہ درستگی اریکہ کرد جدا
کردوں کرد کوکب و کرد تو تیا
کاسایش خلایق باشد در ہیں عا
کر آن خط شہیں کرد ورد مش آب
آرام و زلف تابش ہم ہمیشہ ہم
کردیدہ بر سہ تاماں عالیہ عقرب
از آن لطف زنجاں سیکون عجیب
جہاں باشد جاہر کہ عالم و نصب
کہ تا ملا طوع وست دیگی کشت
پرستش شہ عادل سپاہ پرستش رب
کل ہمی حب دو مکلس حویت سجاد و
مرو بلبل سحر کہ تا بلبل ہمیشہ
کہسار از لالہ سر شد آب
دہ دہ و لؤلؤ در و ہاں کل ہب
حلہا امد عجیب و بشار مدعجب
مخطط بار بر دستان کز سحر کہ برد
مذہب من ایکہ او حی سرا او ب

کہ دست از چمن و ساح شد طلب
بر شاخ سرو تاکہ آورد عدلیب
و آن آمدہ عراب شد از بوستاں
سر شد ز سرو از ودا حتہ حبیب
چو ماکہ در کار حیسی سر حبیب
وارو زحوی حجتہ آرا دکان نصیب
در برکہ شکفتہ و در کہ نصیب
ہمیچو زر دمی سوری آن عقیق لب

حسن بگیرد نگارش حسن بشبستان
بدین بساط ار از غرایب ...
دو عذار عنبرین که پدید بشتری با
بهارکسند تم ابرو انش ابل من
ندیده هیچ مبانه فضای او بگریز
بسا کسا که بدین شبهت اندر افتاد
نبات شیرین روید زو بوستان
نماند جایش جبریل در بانی
وجود دنیا نزاد وجود است در و
بکعبه زود بیا ز کعبه گرد نگون
سر ملوک عجم پادشاه ناصر دین
ای شهنشه دولت فزای ...
بهار تازه در آمد ز خله خندان لب
سرود بلبل آمد ز گلستان هر روز
بگوش لاله کشیدند ترجمانی عشق
شکوفه زانشانی لال خوشاب
درخت منبر مینا و بلبلان همه روز
شوند بگه بر او تازه گشت رسم عجم
بروز بخشش چون مشتری ...
زمین که باد خلافش برد وزند شود
ای تو سایه رب دولت تو فر همای
ز خسروان تو چو امروز خسرو اسلام
باز آمد بسیم لعبت بهار و لب
سرو را بر ساق سیمینش ...
گشت آسمانی کی چو بس نو شد قدح
بامدادان باده خوردم ...
بوسه هیچ از روی ... دم کرد ...
روی من سون کرده ...
کوئی ز باد شمالی اسب ...
نوروز نو آئین ترا امروز زیارت
گلبن چو کی ... کرده حریر است
چون ... گل بگه ماند عروسی
گر نه زسر زلف تو نجم خیزد بر شب

جلی و تخلص بمدح سلطان ناصر الدین شاه

گر ز بیم شه تیغها دو تاب ...
گر ز دو بنفشه رخی کرده بود ...
نه ده فضای گریزنده تا ... مرکب
گرا و رست ز تب جهان ...
اگر بخشش مقتدر شود و بر فشانی ...
همی نیاز ز تا جاودان ... منصب
بقای ما ... بای دست ...
فکنده در جگر شه گمان تیغ لب
که استوار ... دست ...
چو آفتاب ... موکب

شنیده چهره رخ و زلف او برکت ...
پراکنده و گه ... سکرار
رسول کرده مرا ور او ... خوش ...
نکوی تاب نکوی ... خوابی
درخت ... بهشت ...
هر آنچه خواب کرده ...
گشت شاه و روزه ...
نشسته از ... شادی خلافت او
همای دولت ور از زیر پر کردون
خدای ... رسول ...

در صفت بهار و مدح حضرت شاهنشاه کامکار سلطان ناصر الدین شاه

بنفشه زانشانی عنبر ... آب
بنام خسرو عادل ... غضب
موفقی که برافراشت عز بر دین عرب
بروز کوشش مریخ ور در عقرب
در و ... بیاورد ... رجب
بزیر فر همای ... سایه رب
روا باشد ... لقب

مرا بهار و ... عشق شور انگیز
سر ملوک جهان پادشاه ناصر دین
چو ابر و دریا بهنگام بخشش ... عطا
کف ... بگه ماند ... موج ...
نه به ... حضرت او ... ایران مقصود
ده ... امر ... مراد
همان ... تو بر روز نبرد با شمشیر

و له

ماه را از نو ... عجب
گشت سرو بوستانی ...
شاهگه تا بامدادان ... مطرب
آفرین ... بوسه کرد ... طلب
گوئی ... خنده ...
گوئی ... تیغ او ...

گفتمش سروی ... چنین ...
چهره ... گلستان ...
از سر زلفین مشکین و لب نوشین ...
... آید ...
ابر ... زوال
حاسد او ...

در تهنیت عید نوروز فیروز و مدح شاهنشاه اعظم خلد الله سلطانه

باد سحری از چه سبب غالیه بار است | باران سحرگاهی بر لاله نعمان

خوش زیر سر زلف ...
نگار ... یاسمین ...
یکی ... دیگر ...
... شمشیر ...
خدای داده مرا ورا ...
ستوده تر ... جهان ...
ز منبر که ... خطیب
هر آنچه گوید فرمان ...
بر آید ... ز بیم
بزرگوار ... خسرو بزرگ نسب
عقاب رایت او ...
خجسته عید ... و ... ب
برید ...
خروش ...
بدوش ...
بعاشقی ... صبر ...
ابو المظفر شاهنشه بزرگ نسب
چو آب ... بهنگام رحمت ...
ولیک ... گوهر ...
نه به ... شاعران ...
کند مخالف حکم ترا ...
... عقاب ...
... روز ...
گفتمش ... صورت خشم ...
چون گل سوری ...
گاه ...
خیزد ...
شیر ... بهنگام غضب
شاخ ...
ای ... عید ... بهار
...
گر جامه برون آمد ...
چون ... قدح ...

چون

رر روی تو ار حرامان لعطارات | سلطان سلاطین جهان ناصر دین شاه

هم از تغزلات قصاید مدایح اوست

.. ده دهت سک ترر حالیه دارست | روی تو در حشنده حوابت و چو حور شید
.. لفش حو اخترا قلیم سه است | هم و مهر باری تعوبت تک

در تهنیت عید سعید صیام و مدح صدر اعظم گوید

عید مراد دار رسائی ربا د | تا حس آرد ور ده بر سر س

در مدح حضرت سلطان اولیا و منخر اوصیا امیر المومنین

حور دل شیفته هر چند که خشنود بود | گر بود شیفته اش هر چه هستی عجب
کو کحق وارث میمر مختار بود | آنکه ساحت سخن بهر و ندر

در جواب قصیده حکیم لامعی مدح نواب امیرزاده امیر آخور

حیدر چه پاکی قدیح دیگر آورد | امرور مجلسی آرایم چو بهشت
کردمی رشا طه کی لب شکر آورد | چو سرور راکدارم هوش باکلاه وشت
زان لسیم که حادومه ما محمر آورد | ارتب دو مهر دو چوکس بر شیخ بر حوات
زان لیس که باسه ارتن حیوی گل تر آورد | سده کره زلف که سودان ریر
دست مرا حو طوق بگردن در آورد | عیسیم بر دوست ذعوش بکر
سیری که کار چیو دلیسر آورد | ارعا دام بروان کار تکار حوش شب

وله

چون ماکو شن رخ تو گل و دیبا شود | سلسله داری رهبر ساز برا
عالیه میش سر زلف تو دیبا شود | دل من و دی کشی محر و ش تو لشکب
کر امروز مرا در ای فردا شود | ناصر الدین شه عاری ملک روی حهان

ایضا و له فی المدیحه

چنانکه یعقوب ز هر کم سد فرزند | ورد سا دو روی لطیف بود دو ست
که حسیم مدر سا دو بکو حیس کرید | جگونه چشم ما کسون سد مذت دراز

حون لشکر سلطان گل ررد و سر رو تمس
لالای تو ای مهر تاباں سحر رو را ست
رحسار تو رک سمن بیت ار گل سیراب
زلفین گره گیر تو داریخته از دوش
و شیں رهی ار ح چالیه وار ماسک
حواسد مرا و را لعت حو حقه اقلیم
عید مبارک رسید و مهر داد
شکر حدا و مرا که گل تمامے
ممل بر شاح گل سود غزل گوی
دوم نگاه بار ساں زما نه
عاشقی رس مسال ما ر ار بود
علم عشق مرا کرد کوسا رتی
دکار من آرزوی شکسته جو بها
دور را امد و دل شفقه در من
دست حو باس سلطان سیه امد ملی
وقت صبوح مرغ چو آواز آورد
گویا مگر که وقت صبوح آمدت حیر
چون گذشتم تدیح ادم او سر ان حیان
دامرکیه صبوح سا حار من
کر دروه که سرو دو کمی سر از کا دوش
حادم دو آپه دار ددشمع آرد و سر آ
آهسته دو آید به سر حوش کو کاه
طوق کر اسها کشاید دو ران سیا
من سیر ساقی شوم از کسار او
شهزاده محسن که با اقبال شهریار
در جهه جیم چو پیک لب سر دیبا شود
لالهٔ رکیم سود میش و رحسار تو
من سیلان تو فردا در شاه روم
در جه کمیته در حور لشکر که او
زسیم بر رخ آمد ابنای ما هی کند
حلق مشک سرها دار و رو سیمد
گریت حوامم به دل شاد و نکاه
تصه کوتی کرد و رند در سر سو به

شاه هی که تدبیرش کشور شیر کار است
.. ده که ملامی دل آشوب ساز است
.. ده که پار لاله گی ار است مار است
.. ده که مشک زکی نا ماست
.. ده چو دل صدر زمین است و زمان
.. ده که سر باپش که سمه ساست
خوردن باده عید دو طرب داد
باره ست و نیز و مار اراد
فاحته در بوستان هو اهر پار
از گل سوری سوز ماسته داد
که مکی دلسر حوشوی مرا یار بود
که حدا و سر زلف کو سار بود
گل سحر من و دو لاله سحر دار بود
هر کاو هر که حسید ار گرفتار بود
متعین ای که ست ما سره دار رو
خورشید که ار من سیاه عر آورد
رسم که ران گارت دو سر آورده
حوش حو ش پیل ترب مر لشکر آورد
لعل عید و مطرب ره شکر آورد
ابر که لب ساط تواین بر آورد
ابر میان ساد دو بکی سینز آورد
آهسته تر دوش سحر بیتر آورد
حیو ماکه ز مشک ربا دو که تر
مرعی تعالی پرده ای پرور آورده
حرام ما ر اصیل مشتر آورد
ما ر اسلسله از عنبر سارا سود
مرکه دل و دو رد ست تکیه ما سود
که موسیح ملک ملک آرا سود
گر ملک عرصه دو لشکر صحرا سود
علم ز رو دو سین حیشی هرو اهکند
ولم نامد در انحاء دو ان درسد
ز مشک سا دو حلقه حوشی دو بیا دو بند
که حطا مشکین تعوید کرده حال سیاه

[illegible]

ولە

بروند دل و دین مرا بر دو دیکبار | بستی تو مرا دل و دین بر رشتهٔ سنبل
بر لاله دو زنجیر ز کلبرگ دو زنار | با غیر همه مهربانی با من کینه

در صفت ورود ماه صیام و ایام قعود و قیام و تخلص بمدح ناصرالدین شاه بن محمد شاه

نه قاضی اسلام و نه مفتی دین دار | افسوس که در روزه فرو خورد چو مرد
پژمرده شود برگ گل سوری چو [illegible] | [illegible]
هر کس که چو تو باشد روزه [illegible] | هر گز که شنیده است که گل گیرد روزه
نازم بر مستی [illegible] | روزه چه بود دین [illegible]
[illegible] | خون همه خورد [illegible]

در تهنیت فرو و تسخیر شهر هرات و مدح شاهنشاه خجسته صفات گوید

چو نامه فرو [illegible] شاه پاک | [illegible] نوید فتح

در تهنیت عید سعید ولادت با سعادت شاهنشاه ایران که در عشر صفر بوده

دلیلی بود آشکارا [illegible] | دلیل آنکه دارا کیهان [illegible]
ولایت گشاید [illegible] سکندر | ز خاور فرستد سپه سوی مغرب

در مدح و منقبت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] پیغمبر مختار | تاج رسل خواجهٔ معراج محمد

در تهنیت نوروز و مدحت حضرت شاه ولیا علی مرتضی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | جهان [illegible]

محامد صف مدد و مبارز صفین
سپاه سه ملش ولعل آن ست کشمیر
بود مجلد احور دستیر و شکر ارث
لشکر جودان ها لیدی ترشود همه در
ای بکاه و ه دل اگر مدید ستی
شکسته شد و شکوهش را عراق ممس
اسیر کرد یار دل مرا هر کر
دور او باشد حتی ای عداوت ی
موئیس بردار تائید احتر
ولیعهد شجاعت شاه غازی
یکی لشکر آراست سوی خراسان
همه راه کشت از سوار و پیاده
تو گویی که از جنبش تو ... روش
نگون کرد این قصرهای مشید
بسوزاند پاک حصار خاوران
سوی شهر حسن انکه از جهت زاست
پی اره سپاه و بر پشت ماهی
کشاد آن نا ره آهنین را
ای هوای تو برد دل من سیر
پیش رخسار و قد تو مخلد
کرد درویت مشه سیراب
عارض تو به لاله ماند و گل
طره عیبت بام عارض تو
مردار او و سعادت را
مرباعی مجلد او حو ... و
ست بردار که آسان در عشاق کار
عاشقان بی بیک نامه و بی قوال دهد
هر یکی کلمه بر پیام و پاسخ آورد
کارها در روزگار شهریار آسان سه
آفرین بر ملک شیر دل شیر شکر
ما مداران بی صید بود تا که شام
شمر اگو سر از آمد در پرده سرای
صید نخچیر به غار جای افکند به تیر

هم در مدح حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب

عمود شش سپید و قرابیش بحر بر
شش سماء و رود سپید کرده به بر
سرشته علقه و حیش عرض آتی بر
از آنکه بر دل من خشت ... است ایس
یکی بسوی نعیم و یکی بسوی سعیر
تو جوابی و از ابحر سر کو بی جواری
کهی بشک مدکرد و مشتری جرس
هزار سد و هر سد سد هزار کره
ابو الحسن اسد الله قاهر الکفار
ثواب اگر همه کاهیست تا موتش گران

در مدح حضرت ولیعهد مغفور و تهنیت فتوح خاوران و خرسش و تربت حیدریه

چو راه محترق در بی تا سحا و در
نعش و آمد هسی کی ای عصر
دو کوفت بس صهبای مشهور
سر اسر روح ... ایسان تر
مراتبش ز سپهر مدور
سر بار ده سوده ... روی و دیگر
ده ود و هزارش پیاده موکب
به تیش ... و لیکن سپید لب
تا و دو ماند موران جنگی
تو گفتی هسی برگ ... رود کردون
به کرد سواران لعل ستوران
گروهی از آن باره زحل تا کان

در مدح امیرزاده مرحوم میرزا احمد خان ساعد الملک خلف میرزا تقی خان امیر نظام

در سینه دسید ... و دو هیر
چهره من ز عشق ارزیر
بر گل تو شکفته در سه تیر
از حد او بدراو وسیت گریر
کو مگر د است ... تقصیر
زلفت آمیخته به عنبر و مشک
حو سر زلف در حلقه تو
حلقه داری هزار در سر زلف
سزاوار کار زو گی سر
مدرست برده آیت مردی

در صفت علم و عمل و صنعت تلگراف که در دولت ابد مدت شاهنشاهی خلد الله ملکه برقرار شده

آفرین بر روزگار شهریار کامکار
کردایی ... حدیث جهاد ...

در بیان شکارگاه و تیر اندازی حضرت شاهنشاه به شکار کوهی و افتادن از کمرگاه

که کی از حرم کس سال لدا آمد نکمر
حسرو گیتی ... و تیر ... کا

ابو الحسن اسد الله قاهر کفار
به شیر خوار و بود میل و جزاب شیر
چو روی ماه و جهان ز رشد سیاه چو قیر
رها کنی ره ... و فرود کشی ز نجیر
کهی ... کشد ... مبتلا ... سیر
هزار دام و هر دام صد هزار اسیر
سوار ... و حسین امیر و وزیر
گناه اگر همه کوهیست با ولایش حقیر
اقبال شاه ... داد گستر
ابو النصر عباس شاه مظفر
چو موسی که حصرد ... ای حصر
... و چو شد سکندر
خراسان ... تیغ ... حیدر
سپاه ... و دشمنان یکدیگر
تو گفتی ... در روید کرد
هوا شد متغیر زمین شد متغیر
رطبیان سرشته ... عصیان ثمر
با قبال سلطان و توفیق داور
لعبت حلع ... کشمیر
... آفتاب منیر
لب رنگین ... و شیر
کرشید ... زنجیر
دیر هر حلقه صد هزار اسیر
ساعد الملک احمد بن امیر
تو از آن آیتی مبین تعبیر
زین همایون کار که کاهد جهان ... آشکار
... در میان ... کران ...
عاشق از دور ... معشوق کرد ...
باقت ... شان ...
که ... صید ... سحر
از که شام و ... جهان ... سحر
سوی نخچیر ... شد ...
... ...

امیرآباد

سرگون شد چو درخت کهن ... | از خون ... برف ... شاه

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه و تعریف سپهسالار مرحوم

گر من خسته دل خو بسته بودم به جمالش | سر همی سودم چون زلف و تا پیش قدم

صنم زیبا و نیکو رشته ... تعاش | با چنین روی دلارای چگونه خوانم

چون محمد به رسل فخر و شرف ... | بی سبب نیست که بر حشمت و اقبال فزود

در مدح حضرت اقدس شاهنشاه و تغزلات

بوی مشک زلف تو در دماغ دل ... | سنگین دل و سیمین تن و زرین ...

وله در مدح حضرت شاهنشاه فلک جاه سلطان السلاطین ناصرالدین شاه

اینک لب من بر لب آن سرو سیه خال | چون چشم خم جعد وش و چون ملک ... زلف

گرد آن ندیدستی ام دل ابدال | آذر ... اشیده بدین ... لعبت

بر روی مدیح که فرخ اقبال | خورشید سلاطین جهان ناصردین شاه

ایضا در تهنیت جلوس میمنت مانوس شاهنشاه ناصرالدین شاه

شکفت نیست که گیتی ... بهشت ... | خجسته دولت و ... همیشه ...

همه گوش مطرب بزم دستگاه | مرد دل خود را تا دور شدم از بر دوست

بیش یاری که نی ... نعت جام | گر ببوسی لب ... بوی زلفش

بوی مشک آید ز حلقه و چینش ... | عارض او را از شوق ... بوسه دهم

... صبح رخش ... تا نوبت شام | بر من از بوسه شکر بارد و من ...

در مدح اعتضاد السلطنه وزیر علوم

همی ... ملول ... | چرا ملول نشینم چو ... زیم

بجز ... مردمی موسوم | میانه همه آزادگان ...

در تهنیت عید سعید مولود مسعود ابوالنصر ناصرالدین شاه خلد الله ملکه و سلطانه

همه پوشیده سلاح ... | کرم کن ... که ... آمد ...

تیر دیگر کمان غازی افکند بدو
ناصرالدین شه غازی که بر او شیفته اند
ماه رویی که ندیده کسی از ماه نشانش
بنده مستیم و بیخودیم از آنکه
تهمت بیخودی و مستی بر ما چه نهیم
با چنین حسن دل افروز چگونه ...
لشکر آرای شهنشاه مؤید که بود
از بس که ... زلف شبه رنگ
... آن عارض و آن لب که تو گویی
از عنبر و از مشک بده کام ... بوی
تا ماند تهی چنگ من از زلف چو ...
نیک بخت ... سال
از صحبت آن ماه دلارای ...
رفت آنکه گزیدم دو لب خویش ...
اینک رخ من بر رخ آن ماه سیه چشم
بنگر خم زلفینش بر گرد بناگوش
بر من شکر از بوسه همی بارد و من ...
بخت شاهی ز بخت شاه نیک اقبال
سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه
... که ز عدل وی مروت ...
چند روز است که بر پای بت سیم اندام
تن من همسفر است و دل من ...
زلف پر حلقه و پر چین ... است ولی
از که شام لبش بوسم تا نوبت صبح
گداخت عشق بت اکنون تنم چون موم
بتی که هست سر انگشتان عارض او
که دیده ... جز روی آن بت زیبا
ملول از دو جهان ...
عماد مملکت و اعتضاد سلطنت است
... فرخنده فر آمد ز چرخ برین
پادشاهی که همه پادشهان بنده او
حشمش ... و فرح ...
صد هزاران سپه ... بگاه

همچو بر سیماب ...
نصرت و دولت و پیروزی و اقبال و ظفر
مستی و بیخودی ... سوی مجلس باش
سوی من بیخودی و مستی ...
... با سر زلفین ... باش
زینت مجلس مداح امیر الامرا ...
ناصرالدین شه غازی که ...
کرده هست بر رخساره تو ... رنگ
گل ... و خوی می داده بدو رنگ
از سینه تو ... ز دل ... سنگ
... الله ترا ز عود ...
از چه که همه ساله چنین باد ...
خرم ... و جم و خوش دل ... حال
رفت آنکه ... دو رخ خویش ...
هم شیفته چشم و هم سوخته دال
ای نگار دیده بدین خوبی تمثال
آنماثه پیروزی پیرایه اقبال
خجسته طالع و فرخنده روز و فرخ دل
بر آسمان خداوندی آفتاب کمال
ز فتح ... و ز نصر ... بال
تجربت کردم ... آرام
عنبرین عارضی است و شکرین ... کام
که نشانش ... عارض آن ماه تمام
در مدیح ملک عادل خورشید انام
گداخته شدم از عشق ...
بوی نافه چین ...
ز مشک ناب ...
مرا که هست ... وزیر علوم
بدیدتر بود از ماه در میان نجوم
عید مولود ابوالنصر ملک ... دین
چو ... یقین
... چون ...
از رخ ساقی که لاله ستان ...

ماه و لعل چه الکو که غیرت شده ربیع | ماه میان در شکری آید پدرود

در فتح سرخس و قتل خوارزمشاه و آوردن سر او بحضرت کیهانی مبارک

تا که ز شمشیر شه دولی سر دهان | کشته شد او و لشکر بس مسکین
سر حلق جدای جای بی‌بردان | گفتم او زد لیست پاک چو فردوس
دل او هیچ رو بیافت شیطان | یکسر سرخس در همه سرخس بالی

هم در مدح سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار غازی گفته

گشت چو طرف بساط تاج سلاطین | عصر و پیروی بحث ناصردین شاه

ولـه

کشا که گفتم لالکه صبوحی بخان | گفتم که دیده ماه بروی سوسن
کشا عشق گفتم لالکه باز دان | گفتم مراد در لب خویش سر

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب گفته

چشمه زقوم را چون چشمه کوثر کنی | در جهان جان و لاشی عیبایت کسور است

در مدح امیر معظم نواب قهرمان میرزا گفته

از گل سرخ و گل سفید گلستان | زاد شکوفه درو حسد بد مرود
شب همه شب لعل و حور و مرد و کهسان | کولی تحجیر زار که چیده گل
ماه سوری حکمش زلف دهان | ماه که شکیر برم برم بحسد
حسن پور و حسم زرد و پهان | سلطان سلطان سر او همی چو
ماه در باغ امین آمده بیهقان | گفت که بمیز و شو باغ ایرانک
یک چون شاعر از سلطان | میر میر سید قهرمان صد و سد

در مدح امیر مکرم محمد خان زنگنه امیر نظام ایران گفته

پیش پیر دو زلف سیاه مسک فشان | رسوی لیس همه تو دام و لیسایا سا
زیر جا بیمی آن جیس مهمان | جهان سه سر آن بیو مهاران جسه
سنه وکر دو لطیف بیت مزرتهان | زتو مارس سه که تو کسد بیوه
کو رنگ می سرو از ساح بیخ مرحبا | چو دیباچه نه ذیل لب مرو گر برم
حماسه کاز ترا ما در گم در مال | روم زر گره هم تو طوق باز کنم

هر که کرم سر کو که نسیم آید مرد
اسیر چو از در شاه که سود بکمال
دی کوش کشیده نورانی پیام
لشکر خسرو تا مست در دل
تاج و کمر هنوز گیش لذ ساخت
شمس ملوک ماه ناصردین شاه
راه بعد و سپاه شیطان نکیار
آمد نور و ماه از پس پستر
بر کس سکته نشس ستاره و
وی ماهی که صبوح بود خوش
طرف ساتین کوه کوه خوا عسر
کهنم که صبح روی اتی که رسال
گفتم دو زلف رکره دیر خم دوست
گفتم چه سری زلف تو عادت کرد
گر اهیچ وامی کار عرش تن پس سر کری
تا تولای علی کرا کدار ی در میس
دست بر قوم گر آمده آری وار
از صحرا و در حور تن عمان
گل همه کیسی همه هستی کرده
سوری لو لو شده است سعدی یاقوت
گل همه شب تا سحر عسو دو بلبل
بچه تحجیر کرکی که مرد دستیر
آمد کوتی تی نصیحت عاشق
گر ز مرادی ساع دهقان خوب
مست همه شب عدلت شعر سر آید
مدان اگر ماشی چراغ ترکستان
بهر صبح می اسیر دام دل خویش
سوی نرگس با ماه گیسو خم گکند
مات گیسوی از بس رده همی آور
زو که دارد آن سوی حسین گرگی
پسند و کرد و دو کوی تاج و بیت لطیف
زر آن تاج مرجان حیات مرم بوسه
زنگار روسه سپهر نگارید و از نم

تاج چون بت که دو تاج چو صحابیت
ما بس آمد این مبارک ایوان
پیش زرک درخت و یک پیکان
آخته شمشیر چو برق درخشان
لشکر شاهنشه مظفر ایران
از پس گفتن شدم گفته پشیمان
ماشده از حول تاج لاله حمان
دشت پر از لاله کرد و سوسن بستان
کشته وکوی یکی ستاره پروین
خوش تا وقت صبوح و بوی یاسمین
آنکه زحور است بیدر درست سروان
کها کلت گفتم لالکه گلستان
کشا به تیر گفتم لالکه به حسان
کشا نسیم گفتم لالکه رایگان
مدت مدح امیرالمؤمنین حیدر کنی
حاکم لدی بر پا اسد اعسر کنی
چند کن تا خوب است پا سالار کشور کنی
کوه بسره چو در مشرق و صواب
روده مکر صبح گل کیمیا سلمان
طره بود زاده پری حیدان
ماده صبح است جای تیر بستان
سرد شود در مرم برم حسان سهبان
ماده همی چو سره عاملان عاملان
بر گل سوز لبت بی‌نهاد مهمان
آن سر اعزاز رود دست خسرو ایران
که بعضه و کرایم سرو تو مهمان
جا که برد مهار زرستی تو جیان
سیاه نرگس او و همه بروی چو کمان
رسوی چشم رها بس وجامه تار نگار
که بهکک بپیدر در بحک قصاب
لب تو ماله سن که تو کسد پیمان
کرفته گوئی تحجیر لاله بر دامان
از آن در رسته و از حجره سلطان

جهانگشا و جهانگیر خسرو ایران | بحری که رنگ بست و بلیغ چو حکمت

ولِه

تا مگر که در دو گیتی چو برداشت کار | چشم من گشت از آنچه پرند است
خجلت شد و شکر ببرد لب او نخواند | هیچ چیز نخوان یافت بدان شیرین

در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

وز دود عود سوخته مجمری بی مجمره | بلبل همی نوا از طنبور دهد گلوی
مدح امیر مشرق آن مهر سره | طبعش ز کودکی هنر آکرده خوی
کار حسام باید هرگز نا استره | پیرا استم قلم پی مدح حسام او

در ستایش حضرت اقدس شاهنشاه ناصر الدین شاه

خبر من عاشقان جهان کیست مشتری | ابروی تو کمان و مژه تیر و خط زره

ولِه ایضاً

که قد چون نار و روی لب چون پان اگری | نگارین منار آراستی حصار چون با

ایضاً در مدح حضرت اقدس شهریار سلطان ناصر الدین شاه قاجار

حلقه زنجیر گردی بی مشک آید همی | گر نه نقاش است زلفش چون کند بر لاله نقش
چون عقیق لب بگاه خنده بگشاید همی | هست با خصمان در صلح و باین عتاب
خوش ببخشد بوسه بر بخشاید همی | من چو خواهم بوسه دادن لب او
تا ولیعهد شه غازی چه فرماید همی | بوالمظفر ناصر الدین شه که با شمشیر تیز

در تهنیت مولود مسعود حضرت شاهزاده ناصر الدین میرزا قبل از ولیعهدی عرض کرده

سزد که خدمت سلطان کامکار کنی | سر ملوک ابو النصر شاه ناصر دین
که سخا و که جود شهر سار کنی | بیک عبارت گیتی کنی پر از دانش
چو بر نهم و خورشید چهار کنی | کشند تا شب و روز رضای هم کشی

سر ملوک ابو نصر ناصر الدین شاه
سرو سپهر که آن شهسوار ...
مشک چین با مشت فرو ریخته بر زرد ...
نیز رشت شمس و قمر بود رخ آن دلبر
ناصر الدین شه غازی ملک دست نواز
تا آفتاب زده بی سوی برده
تماش گشت با دو بها مون فزون نگاشت
در بستان مجمره ز عقیق سرخ
خواند هزار دستان هر روز بامداد
از رو گران هنر فشو و چو او کی آشکار
ای وی تو بکوشد و پای مشتری
خواهم کرم وی پیکی مشت نرسند
مشتی بنفشه را یکی مشت زرگون
تاج ملوک ناصر دین شه که در جلال
نگارینا ز تار پرنیان تار سیان کردی
چو با من گفت شکر دی یقین که دم کرد آتش لب
چو نار کفته دارم دل انار نعته دارم جان
چون بت من زلف مشکین را به پیرایه همی
تا به چشم عاشقان روز چون شب
مشکناب و عنبر سارا ریاید از هوا
تا ببوسیدم سر زلفش ندیدم جز عجب
عقد مروارید پیدا کرد از درج عقیق
نیست مست و نغنود محراب چو ستان با چشم
زو بدیوان مظالم رفت خواهم داد خواه
چو حلقه باز آن زلف مشکبار کنی
بدان و عارض آراسته چو باغ بهار
بدین سپاس که از دست خدای روی چو گل
بدین صفت که تو ئی است پرور رضوان
ای مظفر شاهی که ابر و دریا را
سر ملوک بر فرق تاج چون خورشید
فراز تخت نشینی بخرمی و خوشی

بزرگ چون خرد است ... چو تیغ
با مدادان بر من آمد باری چو ماه
دست من گشت از آن چو ... بیا
جز لب من که گذر کرد بر آن خشت
ناصر الدین شه غازی ملک کشور گیر
سنبل و مید و سنبر دهر زشت و نیز
چندین هزار نقش نو آئین با دو
صلصل همی سراید بر لاله ز معجزه
نه گوش او و نه دل نه چشمش منجزه
خون شد دلم از فرغ او به مجمره
بر ماه لاله ذری بر سر و مشتری
مشتی از آن بنفشه بر آن لاله طری
کو نی صلاح دار شهنشاه صفدری
داد ش هلال کسری تاج سکندری
تن من به هوای خم دو تار پرنیان کردی
چو لب بستی از گفتن یقین گشتم نگار
در آن باغ تو آئین هندوئی آب بستی
هر چه از شب کم کند بر روز بفزاید همی
با مدادان خویشتن را عمدا بیار اید همی
چون کس سر زلفین او را باد بر باید همی
ورنه عطارست جعدش عطر بنهاد همی
خاصه آن ساعت که لب از می بیالاید همی
خوش ترا شو بندان لب فرو خاید همی
زنگ کفر از روی گیتی که بزداید همی
سرای کوی مراتب ز تار کنی
اگر بهار نباشد جهان بهار کنی
روا نباشد دارا دیده و خار کنی
که بر ستاره ز فر توی افتخار کنی
بیک اشارت نا موس پایدار کنی
تو شاه باشی شاهی ز روزگار کنی
پی ولادت خود جشن اشتهار کنی

ساقی خراسانی

و هو فخر السالکین و زین العارفین کهف الحاج حاجی محمد زمان بن کلبعلی خان جلایر کدخدای ایل علیه جلایر از نجبای اتراک و بعضی از آنان در ایران و آذربایجان و بغداد سلطنت و شهریاری

کرده

گردیده مانند سلطان اویس و سلطان احمد که حافظ در مدح او گفته   احمد الله علی معدلة السلطان   احمد شیخ اویس حسن ایلکانی
و آبا و اجداد حاجی مذکور از اولاد و احفاد ایشانند و بکمالات حکمرانی موروثی داشته‌اند و در جمیع نواحی خراسان با حشمتی تمام
و شوکتی شایان میزیسته‌اند الحاصل حضرت پاک دین زعفرانی رحمت تکمیل علوم و تحصیل طریق تقلیس و سلوک مسلک دین کرده بطاعات
و عبادات و ریاضات و زیارات پرداخته مکه و مدینه مکرمه و مشرفه مشرف شده بملاقات و مقالات همه علما و فضلا
و حکما و عرفا توفیق یافته و بصحبت مولانا محمد اسمعیل زعفرانی مشهدی رحمة الله علیه که از اکابر مجلس زمان و مشایخ اوان بوده
دست ارادت داده سالها بسلوک طریقت بوده تا بمقام اعلی فایز شده غالب اوقات بعد از ادای فرایض و نوافل مواظبت
اوراد و مراقبت اذکار و تلاوت قرآن مجید و مطالعه احادیث و اخبار و ملاحظه رسایل و کتب اخبار و آثار مشغول بوده‌اند
و بسیاری هم بخط خویش مرقوم داشته‌اند بسبب حصول علم و وصول فیض با صحاب و احباب گردیده از آنجمله تالیف کتاب موسوم
بنفحات قدسیه است که مشتمل و مجتمع است بر مطالب خوب و معارف مرغوب دیگر سفینه جامعه نافعه از حالات و مقالات
ارباب طریقت و اصحاب حقیقت محتوی بر شطحات و منثورات و ابیات و مطوی بر سوالات و مقالات است که در حقیقت قدسیت
راز گوهر حقایق و درج پر از جواهر دقایق موسوم بمدرج اللآلی و درج المعانی مسمی شده دیگر دیوان سعید سمیان که تماما در مدایح و مناقب
حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه اثنی عشر صلوات الله علیهم اجمعین و مشتمل بر قصاید و غزلیات و مثنوی اثنی
و ساقی نامه و مراثی و مراجع میباشد پس از توطن در شهر طهران بکرّ سعادت خدمت و بخشش دست میداد و ارباب توجه و التفات
از حال فقیر مبذول میداشتند تا بعد از مصاحبت هشتاد و شش سال حیرت مآل هشتم ماه علی رشد و سعید ۲ شهر رجب ۱۲۶۳ دعوت حق را
لبیک اجابت گفته در گذشت چنانکه گفته   عمری بکار آمد که من بکار شدم   جانی بدر بسر آمد که من زجا رفتم   موج دریای وجودم نهی ز خود چو حباب
یعنی آمدم و باز بدریا رفتم   تیمناً این ابیات از دیوان آن مرحوم در اینجا مرقوم شد

مهر و ماه و نجوم آنچه ضیا فکن است   فروغ شمع شبستان دین ابو الحسن است
تبارک الله از آن بارگاه عرش مثال   که مهر عرش کمین خشت عدن است
مدار مشرق بر آفتاب اهل یقین   کز و بهشت بهین مشتاق است
امام عالم و آدم علی بن موسی   جناب روح جهان جاه که در سخن است
در آن صحیفه که ذکر از صفات خاصانست   رضای دوست ترک رضای خویشتن است
امام حاضر است و روح عالمیان   اساس عرش و آیات و سر و دست
ولای آل علی رمز موالی ما   و دیعتی است که تابع روح در بدن است
بوس آنکه را بهر بود در حالت   بلبل به وجد که چون بت شکن است
معالیش تا دعای بیداری   خیرالولی که هست راهبر است
سایه اهل مقامات نوح و دهی است   بهای یوسف مصر و کلاه بیرون است
شتافت که عمر ارکان است   ده باب که وصف زمان رفت
گلهای بهار رد گاه که   در باغ بعبارت حرم رفت
دل رفت و قرار رخت برست   از جان جهان جان رفت
از سطر جلوگاه جوانان   دل بهره آرزوی جان رفت
بید و ست میتوان بود   بر طایر دل آشیان رفت
وا و یه خیال حیران   با حسرت و غم بر پسان رفت
الهوس که زود کار عشرت   با حسرت و درد و داغ رفت

در مدحت حضرت امام بن امام علی بن موسی ابن جعفر علیهم السلام عرض نموده است

گر آسمان ز رفعتش مثال سریر است   بغیرت نبی ولی امام جهان است
لطیفه ایست که اندر بها و مرد و در است   امامتی است که قبل الفتوح قد است
طلوب صاحبه از مدحت تو درد است   دو شی جیب آن تو ای جلیل خدا است
تماره ایه تسبیح و دست بهر است   ولای اهل لا ز سماست از مرحبا
شان هر دم از او ترک او بس است   سافت تو و تجید ساقی مسکین

در حکمة و موعظة و ترغیب بعبادت و معرفت

آن عنف گمان سبک عنان رفت   جان بدلی کاروان وار رفت
بید و ست زی بیتوان رفت   تا حسن جمال جلوه در دست
آواره شدیم و کاروان رفت   پروازگرفت طایر دل

در نعت و مدح حضرت امام و الامقام علی بن ابیطالب

علی مهر جهان آرا علی ماه فلک پیما
علی دریای بی ساحل علی بحر لب بحر دل
علی اول علی آخر علی باطن علی ظاهر
همه لا و علی الا همه عبد و علی مولی
تعالی آستانی را که ما اوحی است غایاتش
بنائی را که بنیانش ز روز اول و آخر
اساسش انبیائی را که ذات قدس اشراقش
ولی مطلق والا علی عالی اعلا
کرا یارای وصف او که قرآنست در شانش
بدانید العلا دستش وصی مصطفی وصفش
تمام انبیا و اوصیا شرمنده از دستش
در این وادی امین چشم کتاب اعیان می
بحیات خیالی عقل و هوشت می‌رود از سر
بهر کس هرچه میخواهد بهنگام بخشایش
بخدمت ایستاده خادم جنات و حور
حدیث جبرئیل و جلوهٔ کوکب خسن کشا
و لیکن کوکبی طالع شود از مطلع عزت
نبی فرمود اگر بینی شناسی ای اخی او را
اشارت کرد سلطان رسل شاه ولایت را
بحیرت شد جبرئیل امین دید آن کوکب
با نشد اول او آخر معین آن امامی را
توسل جوی در صحرای توحیدش مسیحی هم
چه حاجت آن قلندر را که گوهرت اوست
نشان آن قلندر با کسی باشد که در عالم
قلندر آنکه اندر وصل باشد متصل ترش
قلندر با شهود کبریا محویت در دوست
بکوی حضرت جانان بسفیری ره بردی جان
بپای امیر و عارف نخواهد ره آنت
اگر از سنگ می تو در خاکی برون آئی
ز خود و از سنگ و از آن تجرید آسایش
بجو تشنه مغفرت خاکدان و خاکیان است
تو ای گنجور گنج حق که جسم آمد طلسم تو
بچو حسن دستان گرد خود جلوه خود را

علی بدر و علی شمس علی نجم و علی اختر
علی شاه نشسته عادل علی سلطان بحر و بر
علی طیب علی طاهر علی سید علی سرور
همه اسم و علی مسما همه جسم و علی جوهر

علی در ملک دین حاکم امیر قاعده قائم
سفیر نبوت را علی پیر و علی مرشد
ولایت را علی والی نبوت را علی تالی
علی لولاک را ثانی علی افلاک را بانی

هم در مدح و مناقب حضرت مظهر العجایب و مظهر الغرایب
علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه و علی اولاده اجمعین

کرا القای مدح او که مداح است یزدانش
علی المرتضی مشکل گشای امر لکانش
جمیع انبیا و اولیا پرورده خوانش
صفای آسمان آستان عرش ایوانش
ز جنات وصال عاشقی وز روح و ریحانش
بهشت عدن جنات العلا با حور و غلمانش
بیا مرشد سر نهاده ساکن فردوس رضوانش
که در پیشانی مولا حق دیدم نمایانش
که بعد از سی هزاران سال می‌بینید یک تن
بگفتا گر ببینم می‌شناسم با دل و جانش
که نماید عیان اندر مقابل سر سبحانش
که در پیشانی شاه ولایت دید تابانش
کماحقه بوده با حق دوره در سینه و پنهانش

خدا را دست او دست خدا مشکل گشا دستی
جهان جاودان بی جستجو منقاد فرمانش
قضا معزول مراد و قدر مامور تدبیرش
سری سودای او در دل که جنات حق جنت
منم واثق بحب او که پیوندم است هر دم
چگونی بار گاهی که تجدید است بنیادش
ندیده هیچ چشمی جلوهٔ آغاز و انجامش
شنید از جبرئیل این پرسید پیغمبر
من از این سی هزاران بار دیدم که شد طالع
نبی مصطفی فرمود اینک با تو بنمایم
برای امتثال امر شاه و بیا از سر
همان کوکب که می‌گردید کوکب از فلق طالع
بهشت جاودان منزلگه احباب و اصحابش

هم این قصیده فرید در را که از قیود تقیید مجرد است و مطلق آمد
و مطالب و حقایق بلند دارد قلندرنامه نام کرده

قلندر آنکه فوق الفوق باشد از رهٔ شانش
مکان و بی مکان توحید باشد شمع و کاشانش
کجا بی سوز تن بینید جان باشد کاشانش
خلاصی خواهد از تن زانکه تن بند است زندانش
روی تا منظر اعلی که گرد دست گردانش
که التوحید اسقاط الاضافات است دستانش
نماید گنبد افلاک گوئی چشم چرخ کاشانش
طلسم جسم را بشکن که هستی گنج پنهانش
هزاران جلوه‌ها افتاده در مرآت ایمانش

قلندر آنکه در تجرید تنها باشد و فارغ
قلندر چون مرغ جان دل از هر آ
دلا از آشیان پرواز کن تا مقصد اقصی
بجانانت دل و لیکن دل اگر دل
رسی جائیکه آنجا را نباشد سر و گام
ابوالفارسی بگوئی آنکه چون از جای خیزد
چو در جولانگه آرد باد پای علم و بینا
سراپا چشم شو تا گنج پنهان ز اعیان
تو چشمی باز کن اندر ظهور آفتاب دل

قضا از رمز و قدر خادم ملک وحید دیگر
نکو کاران امت را علی پیر و علی داور
امامت را علی مخزن کرامت را علی گوهر
علی از طاق امر کن علی ذات را محور
تعالی آستانی را که قرآنست در شانش
بنا فرمود و غیب الغیب قبل از قبل در شانش
بنایش مر جنابی را که او فاقد چیزی است
کجا در جلوه گاه آمد برون از حد امکانش
جهان دستی که دست حق و دست کردگار است
زمین و آسمان بی کشمکش مامور فرمانش
ملک محکوم حکم او فلک مقهور در
دلی پروای او دارد که با ایمانست ایمانش
مرا سامان بهره که بیمانست پیمانش
چه خوانی و ستایی هر که توحید است
بنود هیچ فرقی در فروع اصل و فرعش
بگفتا نیست معلوم حساب حق و حد بیرون
نمی فهمم دگر تا مدت معلوم و پایانش
که آید در برابر تا ببینی سهل آسانش
عمامه برگرفت و شد پیشانی نمایانش
بعینه دید اندر شیر یزدان شیر یزدانش
فضای آسمان حق لا که میدان تکاپوئیش
تجلی خواه در سینای حق موسی عمرانش
بیافت آن قلندر را که نیست نیست پایانش
بناشد هیچ امری از امور خلق پنهانش
تنها در سماء عالم تفرید ساماننش
مدام اندر فضای عالم قدس است طیرانش
کجا بی آشیانی بهر مسکن فوق کیوانش
مگر آنجا که جانان نخواهد غیر جانانش
به پیشگاه بارگاهی که بر در نام تو
بود در بارگاه وصل خیلی جای حق لانش
فضای عالم توحید باشد فرش میدانش
کجا این چشم ظلمانی جمالی دید سبحانش
کجا یابد کسی تا بید آباد و ویرانش

توالی ذات مشکل که تعریف نعیمی
روان پاک کردد پاک زآتش پاکان
اهل سکی جان سکه هر کس کی
نشان هروی است کامد پاس اوکوشد
هزاران باد اکر ماکان سیر دارئی را
عد کو عدا جوید جدا جوید جدا جوا
سرا او کرامت شد لعصاحت کرم مرد
والومی که حجاب الوصال استی ریا
والعصی که آسوده است در سایه رحمت
چو نافی القای حق شوی انکاه میدانی
سال همت مردان دیروز رسا لک را
رعتد من عادی بس شارتها محکت
سماهان حالعشانی کا رساشد زعالم
ردوان صفات جان پاک دل محصر پاکان
مقام پارسائی سد مسلم پارسائی را
کرم چهره نماید رش ولی لعرما
نشد جمع ارکمال عملت وتمهید داوالی
حقیقت زتجرید است وسراپا عالم وحدت
کسی کو متصف شد با صفات حق باقی
رجود فانی حق باقی سراورستی و شایسته
نهایات المجنس متداء العشق کوید
بحاک افکند سر با احرام قدسی کس
عیان زدعوی او اکه رحجریست تدبیرش
سوای طبع دنیا عاقبت صعف و ناع آرد
شعرهای معم را او دارد تمشید
چو دل را عصمت تمیدم شد نکردد کرد سهایش
زمین چون حلقه زشام و سحر در مسجد جامع
امام مشکم ما بس اتی میحواند
همه تلبیس تدلیس است کار هر تا بهمه مردم
مدام اندر پی ازمردان جدا باشد
جوا رسانید اندر سیل از جهد وطن مسکن
جوا رد حکمت بانی و تا شد سحر
تخلص جدی مسطور در توحید محیش

رکی دریای ساحل که امطرست تا شان
دل تو ده پاک سود میل پاکیش
رود درسک منشار حق کی سید آتاش
رساند پاس دل اندر شهود حق یا باش
رود و سکید مکسی تا ثابت
بسوزی تن حاسش بروی
که باشد در نظر او رود سود وصل نکیش
ساتند زرد رو سد رهست حرو
هوای ذات دنیا جسمانی اندر پی
اکر تو راه عدر تک العالم چیست با باش
اکر تو علم صفت پدید شد پدیدی
ادب علم تعلم آن در تعلیم فرماش
که از ولا انیش محال تن آزاد شد حاش
مقامات تن مکن که بین آیات باش
که ادنیا و ایمان آن باشد میل حدا است
هزاران مشکل که عقیدت است و هم
تنبیهای نیست تعیین پنهانی اجرت
موحد رهست سرای حدیث تو حد
وجدا جدا ماهیت ارسود زود رست
که وحدت ایقند باقی دست ناهام فناش
برای اینکه نکار عاشقیت یا باش
مدام رحمت و نهار حرم لب ترکس
امان ارد رد چو نه ماه که نعمت تو
براو رسته نهار پیچ تو شکل ساحل
که آخر مکند احوال لعنت سوی حرش
جو تن یاد در دو عادت که نعمو دین امام
تن اندر سجده و دل ای ارزد کاش
که در هوا کمان تافی بماند تقوی باشند
کد اهل علم جواد مردم داناو دانا
به فکر تمام مستقیم است رحم ر روانش
وجود پرکار ازدی گرچه با است
بدر ما قبل وبه ما بعد رساند
صفات دنیا و صیادر حرص او نیش

تو آن سرو که ما مطر باغ ظرف
اکر اسباب دنیا سرسرا شد صرا
اکر خواهی مقصد رامانی حیای اول
هزار دل که زسیاست و هالی مهربر
کسی او صاحب همت سر که تیتی
موحد را مقام آسمان است سیر توالا
عم آدمی او حرکه آزادیست باش
عزیز مصر چون اتش نور سته کوری
کسی قدسی سرشت آمد رس سد چلپانی
سلوک راه شور است انسان کی آن حس
حقایق انقای حق و سوسته ودام
چو از حود وارع آئی حوری ای بس
مسلم شد زارادت معرفتی که در دورا
اکر دل شدی محرم امری بهر عالم
توجه چون شد محکم که تنکار رهانی
فقیر صاحب همت کسی باشد که آز
کوی یوسف مصری که جهای او زرآورد
حود چو لا کمالا آید حرش همتای او حدا
امرا دل وهما دل یابی آن کرسی
حوشا آمد که سازد از پر ستی
دل اندر سد والدت سرشوق و لوالو
غم دو ان حج رابد که حال مستد او
اکر خواهی که نه پر کمی به تو سا
عروس عشوه دمادم حسن مست ایکا
بر آنکس که در حطی پرسبب دما
دلار داد و زان همت ساعت
حالی هولوی نسبت میرو دیش
ای تحصیل دنیا شجاعت سیکسی
حرای مردم از ری بمد تاقت کاحر
مرا پیری ار صاحب سیاست است
نوشتنام ابر حرم لیدیه ساجبر
تمکین دو تارو عیبار و رهمت و همت
پلن سی دو در سال ابر و دو صد تجر

تو آن تحمی که آمد به حرمش
چو دل دان کی سید ساسد صبح صفا
به پیری عهد و پیمان کی حسب اماس
سواقه الیمم پیمد ز طاق ابروش
که صبح از شام اما شد تما مبس
کار خورشید وحدت نقش اشد ارکان
ره و ریان تن خوکه آرمیت ویرانش
ساده حطره و انقلاب چرخ و دوران
که اما واحد قدسی متصل شد حو سر حاش
که باشد در اقرو سرار ریک بیاش
که فیما بعد تر روح دروح است تجلیات
که علمی و عملی از تدبیر مستند علاش
پناید و نظر سلطانی ارت دولتست
امین عالم آدم که سود صبح وطلاش
کار و الفتی که او کسی است ارسلامت
بیاید و نظر او اتش ملک سلیمان
که باشد در دل جان در رود که جان
همای عالم توحید و تحرید است مید است
رسائی ایمن او زدر شهود حق یا باش
سراد الایش محال تن آزاد شد حاش
که ماهت بند قش و بند نیست معنا
و دارد محو اینکه دحاکت ساخاش
هزاران مدکه کار نیست تحیم و حاس
از آن کم در محمل طلای کوی ا مس
همه عیش آن آماشد کرد و تند مدانش
رای او کش هست زرد رح رو دور
بمی اسی پیرحو روان کرا باب ایمان
که کسیر دولت و سالی رود ملک است
مدی مستاک کرد که سود صبح و شب
کرا آمد باد صبح قد ما کی تحکیم
ذبیح الله و اسمعیل اندر متن و صورت
بی قدر و دولی صد ره ملکان الکاسیا
شد مستغرق بحر لقاء الله عوت آنس

که با جان و دل پیمودم سر تا پایش | قلندرنامه‌ام آب حیات جاودان دارد

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

خاتم تفرید را گزیده نگینیم | بندهٔ حرم نه عبد نفس لئیمیم
بنده از بندگان سرور دینیم | شاه ولایت علی عالی اعلا
صاحب راز یقین و رای رزینیم | قنبر او را غلام حلقه بگوشیم

در خطاب بانسان کامل گوید

همره تشریف تو روح الامین | قابل معراج سموات شو
با حضرتت نه این یا و وطین | خوبی و زشتی یکبار رها کن از آن
آنچه گزین بود نکردی گزین | تا نشوی غرقه دریای دل
عرش مجید است و کتاب مبین | دیدهٔ دل باز کن ای دل نواز
در رحم نفس چو طفلی جنین | جذبه که گاهی بنگاهی رسد
عشق بهر رخ نگشاید جبین | حب علی و سنتی معا

در نعت و منقبت حضرت امیرالمؤمنین و فخر الوصیین علی بن ابیطالب سلام الله علیه و اولاده اجمعین

آفاق را بقائمه شت و قیام | در قبضه اش سواکب ایام را مهار
در دست او ست گوشن ادوار را زمام | شاه نجف امیر ولایت ولی حق
تا کامی از عنایت عامت رسد بکام | آنانکه بر ولای تو دارند اعتماد
سقیا لهم و لانک فی شرب التمام | قانع شدند عام بنامی هر یکی
والناس تقنعون و یاک فی المنام | محجوب کی شود شفق مهر از سحاب
انت الذی مقامک فی کعبة الحرام | انجام کار و مبدء و آغاز چون تو

و له ایضا

کی قرین گردد بیادی عالم اعلای من | سر مکتوم که جان و دل تو مفتون او
گیستم معشوق و در بیت الیشود ... | اندرین برانه سر یارب چه آید بر سرم
تا ننوشی جرعه از ساغر صهبای من | مطلع من مجز نیست پیدا حال که چون تنک کند
حمل اطفال معانی خاطر عذرای من | تا نگویم حال دل با هیچکس در هیچ حال

و له

فروغ دیدهٔ حق بین فراغ از این و آن جستی | چو مردان آن زره مندی گی مردره تسوی جستی

قلندرنامه را میخوان و فرد خویشتن میدان
برای همت یاران چانی با شاد بستان
حو بر فردوم نه آسمان نه زمینم
همنفس قدسیان عالم قدسیم
عالم تجرید را جریده سفیرم
با همه طامات و ترهات که گفتیم
از کرم اوست آنکه باکرم او
ای شده در مرحله دار و دین
مزرع جاوید ترا دانه خوار
همدم تقدیس تو روح القدس
بوم و بر تست نه این آب و خاک
حیف که از مخزن اسرار دل
در قدر دل باش که تفسیر آن
سر بسی باقی و مانده
عشق بهر کس ننماید جمال
هر دو مثال آمده از یک مثال
دارای کارگاه قضا مرتضی علی است
شب را بروز آورد و روز را بشب
افلاک را بجنبش انگشت او مدار
در مشت اوست دورهٔ دور زمان
ای کام جان و دل نشود هیچ کم اگر
طوبی لهم لقائک فی احسن الوجود
گلشن ایت جزا بلا حجاب
بیت الحرام کعبهٔ دل جلوه گاه تست
وصف صفات تو شنوند اهل قال
چند بپیماید فلک تا کی فلک پیمای من
اندر آغازم بکام دل شدم مجنون
فوق علیین بود جایم که انجا بود دام
محرم سودائیانم هیچکس آگه نیست
قدر این هستی ندانی تا نیابی سوی
حاجت اندیشه و فکرت نباشد تا کند
کمترین مملوک شاهم هر چه خواهد او کند
ولا سرمایه تمکین متاع جسم و جان

که باشد با حیات جاودانی الحیوانش
ندارد بهره آنجائیکه بستان است زنده انش
بزمکه دیگرم نه آن و نه اینیم
همدم روحانیان سدره نشینیم
حامل و نیم نه دام و دیو لعینیم
شافع امروز و روز بازپسینیم
چاکر او را بجان کمینه کمینیم
مرحله پیمای سپهر برین
خرمن خورشید ترا خوشه چین
چند شوی بنده مهد زمین
فارغ و آزاد شو از مهر و کین
دل نشود ساحل در ثمین
بر دل و جان باز کن ای نازنین
کی رسد از داشتن اربعین
قد فرض الله علی العالمین
هر دو قرین آمده از یک قرین
در شطر نام اوست قدر ناظم نظام
تا کار را تقاضای قضا گیرد انتظام
در پنجه اش مراکب اعوام را لجام
سلطان دین امام زمان قبلهٔ انام
آنانکه در هوای تو دارند اهتمام
خوشدل شدند خاص ز دین هر کدام
مستور چون کند فلق نور را ظلام
آغاز را عیان مدام و انجام را غلام
در وصف خاص حق نرسد فکرت عوام
یا بیارید جهان گلکت جهانارای من
تا در انجام بکام دل بود لیلای من
در مکنونم که عقل و جان بود جویای من
از دل شیدای غم فرسای بی پروای من
موجها خیزد از این دریای طوفان زای من
قفل خاموشیست دایم بر لب گویای من
حکم او جاریست در دین من و دنیای من
و لیکن باز در بندی که خود را در میان بینی

اکرازتن

اگر او تن برآسائی بجای حق درآسائی
سازکت آذروری کی از وحدت آشوبی
چو سر بستان دل نشینی اسپان دل
چو بسپاری به مستی هشیاری ره هستی
اگر باهش بستیزی بجان جان درآمیزی
ربی از ریح آب گل کنی ارزش دل منزل
درآمد ده سحرگه ره دامها چرکاهی
اگر نشاء حسن خوبان نبودی
نبودی اگر حسن عشق توام
نبودی اگر بستان محبت
رود آتت جامها نبودی نشانی
اگر آتش مهر درویش نمی شد
اگر جعبه گل نیز دره دل
نیکو دگل درچمن دل راست
نباد در باد دل لقد جانرا
موحد کل ارباع وحدت بجنبیدی
مرادار دل کی رسیدی منزل
ولای علی گر نبودی مسلم
اگر صاحب عهد جهانش منتهی
نبودی گر آفتاب ولایت
نبودی بد ارباب انواع فیضی
لیند اگر حکم او اتفاق
ای اصل و فرع عالی سائل مرکی
نوری اگر تقید و دو بین مقیدی
ای ملک ارباب اگر کجا شوی
دریاوه حدیقه وحدت بحر گیت
پاک آورید آنکه توانی فرشی
از سرو دست قصع ملک کی سال و ماه
ده شرب و دل دا کرداد و دل ای بی
ای دو شهر شهر اره سوز نده آتشی
ای ای همام قمع و ظهر رنیام
عزم طواف کعبه دل کن که تا ابد
درپای حدتی چو ادبیار طره داری

دگر انجناب ولی ز جان آن جانبی
خود بیدیده و بر دو زی خطا و خطا و ذیل
بمنه دبستان آن خوبستان میبا
سام چرخ زربیت بجاده نردبانی
زحاک تیره تر خیزی صعالی آسمان بی
مکان کبریای آن الای مکانی

ریاس نصر الآتش کنی نگاه آشنای
رسوای دولی تکمه بر از رجت دمی
متان زبان حوایی گوارد جوش آنگاه
زنات فشان آن حیدر جهان دل
نصر رفاسترت التعرف ال الملک کر ایزد
از زین گیت آب گل مجرد شو سبحان دل

در مدح و نعت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

دلیند بستان جانی بستان نبودی
اگر جلوه بادل جان نبودی
فروغی خورشید با صبح دل
بوستان ای سرلع دوستان نبودی
اگر کار حق او کاستان نبودی
اگر جانستان بهار جان سبح دی
گرش یاده عیار کیسان نبودی
اگر سرعت توش جان سبح دی
سلامت دارکان ایمان نبودی
از ازل ابد عهد و پیمان نبودی
نبودی ز ذات ایکان نبودی
اگر شغل از فیض جان نبودی
تواند در مثال وقت این نبودی

می بوداگر حسن ای جهان را
سودی اگر عشق معمار و بانی
اگر جلوه حسن دل ما بدی
نمی بود اگر حسن خود نمائی
چسان فتنه میکرد معشوق جانان
اگر آیت اسم در پرده ماندی
بجز انس حق در جمیع مراحل
مقیم خرابات اگر راه دادی
اگر جنت النعیم هرکش ببیند
نبودی اگر رحمت بیکرانش
قدر را تو آشکارا نمی شد
اگر التفاتی از ایشان رسید
اگر التفاتش نبودی بیابی

در خطاب انسان و ترغیب او تحصیل حقیقت انسانیت معنوی

ای نو رسیده که در باغ نوس
هوش پروریدت آنکه تو شرب ست معدوری
دیار دوری کاری باده دست ورری
ستایش سیمای دو صهبا کی زری
ای شعله در فروغ فسر و نده جگری
گر رزمنده نفس امیر مسلکری
با سعی پای در سفرح ابری
بحر ولایتی چو از ین قطره بکیدی

بست تراجحسن تقویم او دام
ای آنکه در دو دیر افلاک مرکزی
در باغ جود اگر است تو صبحی
ای بخ درا لوجود جهانی کر ارشه
جوی مقیم دره عشق محبت باد
بدو شکر احقه رشد الی
بر شرق ولایت که تا ننده سیری
شهبار رو لئی که به سیرروی ت شاد

که خود را در حرم دل عظیم و پاسبانی
متاع فقر بیش آر کز گنج شایگان بی
که ملک فنا ماهی بشان بیشان می
فکر اودر قبای دل گمیه پاسبان منی
تحلیهای گوناگون همه فاش عیان
گر آنجا جان بها نرا قرین و توامان
گر ساقی آنچه میخواهی خود خوابجانی
در این تماشا سایش جانبخش دی
وجود می دل اینجا دامکان نبودی
جاریانی انسان نبودی
در اینجا گدای باسان نبودی
حیاتی برای دل و جان سود
جانی بدا و محو حسن ان ندی
اگر قند چشم فتان نبودی
حسود الهی فراوان نبودی
اگر دولتی انس انسان نبودی
سفیر مناجات حیدان نبودی
سزای کسی باغ رضوان نبودی
گیاهی سبز و از عنفران نبودی
اگر قدرت نمایان نبودی
سراغ از بنی نوع انسان نبودی
رسانی لشانی مدوران نبودی
خود اگر از کدام متاع چه بهر
نوری اگر وحدت هستی نبودی
مالک رقاب تشن خسته و بیکری
گر هرچه خوش ترست همانا تو خوشتری
ای آنکه در مراکز آفاق محوری
بحر وجود را ابعین خود نکری
گوهر وجود خوش بهای گوهری
کابل مقام را مقامات منکری
تا چند هجو عاقده در مانده برری
در غرب س بهای کی آیده گوهری
بیگرفته آسمان زمین بر سمیری

چون دم زنی زمحبت که در سرشت
چون از سر وجود رسیدی بایستی
یکتائی از زینت وحدت مزینی
بنیان کارخانه حق مرتضی علی است
دل بیقراران بگیرد قرار
در اینجا که زلفش افکنده دام
سر زلف او دامگاهیست خاص
تو ای طایر دل قراری بگیر
مده پند مای نا هر روزگار
بیا ساقی از ساغر التفات
دل اندر خم طره سرکشی است
ز غیرت سر غیر بر داشته
من و تو خیالیست بی اعتبار
نهان باش چون سایه در آفتاب
چو از معبر دل نمائی عبور
بپیشی در آن دشت و صحرا همه
کتاب جهان سایع که بر تو تبوست
چو بر هم زند دیده و انتهات
تو اندر پی جلوه دوست باش
ز ذرات این آشکار و نهان
چو در عالم وحدت آری گذر
همی دار بر منظر دل نظر
کسی در سراپرده دل رسید
کله گوشه بر فرق فرقد زنم
در این آب و گل مدتی زیستی
جهان هیچ و آینه و اندر آن
بده ساقی آن باده لاله گون
حروفات عالم زیا تا الف
شربنا مداما بکاس الکرام
سلوک ره فقر دشوار نیست
ریاضت بود پاس دم داشتن
سرافرازی از زمره اتقیا
گدای در دست تو دست پرورد گان

ستر اقدم بحکم محبت مخمری | گر ره بری بطرح جد آفتاب وار
بیرنه وجودی و اکسیر اکبری | مقدار روز زخویش بدان اگر زاقل
والائی از طبیب ولایت معطری | در آستان امر گریزان جای جز
ایمان اگر بیاوری البته کافری | هم مظهر جمالی و هم مصدر جلال

هم در ساقی نامه گفته

در اینجا که زلف یاری بگیر | ترا با سر زلف یارست کار
خراباتیان را بها چکار | کنون ساقیا دارم از خود فراغ
بر افسرده کان بر آتش حیات | می ده که ترویح روح آورد
که شوریده و بیقرارش بس است | نه او راست از ناز پروای کس
درین دیر دیا زنگ داشته | منی و توئی را در او بار نیست
که هرگز ندارد ثبات و قرار | ازین وحشت آباد آشوب خیز
تو نیز آفتابی ز خود رخ متاب | فزن خیمه بر طرف این کهنه فرش

وله ایضا

ورق بر ورق دفتر حسن اوست | همه آیتست غیب و حضور
شود یاوه کاشانه کاینات | بهوش ای مکسوت آن و این
ز خود در گذر من نیم اوست باش | ز اندیشه غیر اندیشه کن
به بین آفتاب حقیقت عیان | در دل گشاد جهان فی به بین
ز کفر و ز ایمان نیابی اثر | چو در پرده راهت دهد پرده دار
ز هر منظری منظر او نگر | اگر در ره دل قدم سر کنی
که این پرده ما و من بر درید | بده ساقی آن باده خوشگوار
دم از مهر بیچیز و بیچند زنم | دلا چند گردی بگرد سراب
چه حاصل ندانسته کیستی | اگر خواهی آزادی از خویشتن
تجلی کنانست حق جاودان | عیانست در پرده ما و طین
که جام دلم گشت لبریز خون | در این پردها پردگی روی اوست
مستمی یکی اسمها مختلف | عددهای و جز یکی بیش نیست
مدامی که دارد قرار و دوام | در اینکار که کار دارد دو کار
ز تن تا بدل راه بسیار نیست | در این راه چالاک و آزاد باش
بدل خطره غیر نگذاشتن | دل از ما سوی الله پرداختن

تسل سید الموحدین امیرالمؤمنین هم ملت ثالث

ترکیب شمس و معنی گرد احمری
میزان کل توئی نه اقلی نه اکثری
در انقیاد نفس امیر و دلاوری
آئینه صفات خدا و نه کبری
نگر در شکنج سر زلف یار
بدام اندرش طایر دل مدام
گر از دام آن نیست دل را خلاص
چو زلفش بگیری بگیری قرار
می نیستی ریزم اندر ایاغ
بهر قطره چندین فتوح آورد
نه غیری که با او شود همنفس
بحق حرف ناحق سزاوار نیست
بیا در جهان تجرد گریز
سر از پرده نشست بالای عرش
درآئی بصحرای الله نور
نگارنده لا و الا همه
که دارد در آفاق و انفس ظهور
کران تا کران جلوه دوست بین
ز هر بیشه وارستگی پیشه کن
جمال و جلال جهان آفرین
نه بینی دگر پرده بر روی کار
اشارات گوینده باور کنی
گر از هستی من بر آرد دمار
توئی قلزم آب و جویای آب
برون آی از پرده ما و من
جدا نیست ناشی جهان آفرین
در این نغمها بانگ یاهوی اوست
دوئی جز خیال بد اندیش نیست
حضور دل از ذکر حق جستیار
خرابی بر انداز و آباد باش
بآزادی خویش پرداختن
چنین گفت با سید اولیا
ز روی تو روی خدا آشکار

توئی نقشبند قضا و قدر
بفرسود آنشاه گردون اساس
نشین بر در دل پی فتح باب
اگر حول و قوت لاحول چیست
درین باغ بی آب منزل مگیر
درین بحر هستی توئی چون حباب
بهوش آی غافل فنخ دیرست
شبی بر سر چرخ سودی سرم
چنان کرد نور تجلی ظهور
باو گفتم ای شیخ کامل عیار
گرای ساده دل ای مجال نفس
نوای نا تحق صلائیست عام
برادر نک هستی بر زنده اوست
فهذا هو الحق فی کل حین
منم جمله در جمیع جهات
یا غنی الذات عن وصف الصفات
یا غنیا عن نعوت الواصفین
ناظرة من حین ارباب النظر
رب حول بالهدی حوالنا
قال قومی اکثروا ذکر الحبیب
در میانه رحمت پنداری
آب یک آبست و گلها رنگ رنگ
این تنازع بهر روپوشیدنست
کل عالم در ظهور و در بطون
یا جواد بالعطایا و النوال
للفقراء لطف خود را وا مگیر
ذکر حق نبست اندر جان و دل
سر فرو بر اندرین دریا چو غوک
ذکر چون از روی آگاهی بود
مرترا دل کان و تن از آهنست
بار خدایا بمحض لطف و عنایت
باید قدرت برین صحیفه هستی
نقش کویست چو مسجد چو کلیسی

قال م بالقعود علی باب القلب

گدای دم دیده حق شناس
در دل بزن تا دهد حق جواب
وگر اوست این نام منزل اول چیست
تو جان جای کل بگیر
تو خود همین آبی فرو رو باب
درستی کزین تا نیابی شکست
در آمد عیان آفتاب از درم
که بیخود شدم عرش پای نور
که دم از انا الحق زدی آشکار
بغیر از خدا کیست گوینده کس
که گویند اجزای عالم تمام
نوازنده و هم نوازنده اوست
کما قال فی کتاب المبین
منم اول و آخر کاینات

مرا شغل در بانی دل بود
زنهار دل بر کس نگشاد نیست
دلا ترک سررشته و بند کن
ازین بستگی رستگی خوب تر
کجا ذره از مهر تابان جدا بست
گر این محنت آباد غفلت نهاد
برافکنده از روی آتش نقاب
زمانی در اوقات فتح و گشاد
چو بشنید آمد ز عالی نهاد
چو گویا نی آید درین مغز و پوست
درین هفت پیمانه و نه طبق
مدامست مشهود اهل شهود
هو الاول من ج الآخر م
بسی ماند ناپخته سودای خام

منتخب موسوم بالهی نامه انتخاب است

رب بلغ بالعلی آمالنا
جائکم فی الحب سهم او نصیب
وحدت اندر وحدت اغیار نی
بی سبب با یکدگر در صلح و جنگ
در خفای حسن حق کوشیدنست
جمله سوی حال وحدت رهنمون
معطیا من جود قبل السؤال
دستگیری کن مرا ای دستگیر
ذکر کن تا وارهی زآب و گل
ذاکر حق باش چون اهل سلوک
فکر شان از فیض الهی بود
آهنست از صیقل دل و تن نست

قد علمتم من اشارات البشیر
عجلوا بالذکر والفکر الشدید
خار و گل را باغبان می پرورد
با حقایق نیست یکذره خلاف
مختفی هرگز نماند جمال
می شناسد دیده صاحب نظر
اذکروا را بار ز سؤال آموختی
سخره مشغولی غیر حق مکن
ذاکر و مذکور غیر حق نیست کس
آب آن از چشمه کوثر بود
آینه در آهن و آهن نگان
رجعت سالک با بقا شود

هم این قطعه در تقفای ناصر خسرو است

مرا ده ز مشغولی حق خبر
زند با نسیم وصل حاصل بود
بنجر را هبر را دوا نراه نیست
برپیوند یا بینده پیوند کن
ازین سرکشی عجز مرغوب تر
که هر ذره مظهر کبریاست
بسی بس چو ما و تو دار دبیاد
شده برج دل مطلع آفتاب
فتوحات منصوریم دست داد
جوابی بتجدید و تحقیق داد
تو نشناسی او را که گوینده اوست
پذیرنده حقست و گوینده حق
که غیر از خدا نیست کس را وجود
هو الباطن بل هو الظاهر م
سخن ختم کن ساقیا و السلام
فانیا فی ذاته کل الذوات
غائبا عما یقول العارفین
شاهدا فی کل معنی و الصور
انه قد جاء فی خطب خطیر
هیئوا اللهو و الحب الشدید
وز عدم سوی چمن می آورد
وز صور باشد نزاع و اختلاف
گر بپوشد خط رخش پیداست خال
یک حقیقت در مظاهر جلوه گر
شمع غیبش در رهت افروختی
پای بند حالت و سیرم مکن
ذکر استغراق در ان تقدس
ساقی آن حیدر صفدر بود
روی ننماید بهر کس رایگان
رجعت عارف با فنا وجود
طینت ما را بدست خویش سرشتی
احسن تقویم را تمام نوشتی
عاشق رویت چه دوزخی چه بهشتی

از سر تعظیم بر سجود تو ساید / فیض تو هر قطره در ایست دریا دریا
جبهه محرابی و حبیبین کشتی / جود تو هر ذره راست کشتی کشتی
نیست غم از خوب و زشت هیچ دوام / با همه و بی همه تو بودی و هستی
قاطبهٔ زشت و خوب چون بی تو رشتی / ساقی بزم شهود خویش تو کشتی

ساغانی شیرازی

نامش میرزا حسن و خلف الصدق میرزا حبیب الله معروف بحکیم قاآنی رحمة الله است ولادتش بشیراز بوده از آن پس که میرزا قاآنی بتوقف و سکونت دار الخلافه ری رای کرد عیال خود را بری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقده بر ملک جهان دامن بر فشاند و من بنابر حکم شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه مأمور بنظارت شدم و چون از آذر بایجان باز آمدم بریاست مدرسه نظامیهٔ دار الفنون منصوب شدم حکیم قاآنی نزد من آمد و گفت محمد حسن فرزندم از شیراز آمده و حفظی قوی و ذهنی دراک دارد و بر آن سرم که او را بمدرسه آورم و تعلیم حساب و هندسه بیاموزم او را ترغیب کردم پس از چندی در گذشت و فرزندش بمدرسه آمد و تحصیل کرد و در اندک مدتی ترقی کلی نمود و اکنون در دانش لغت فرانسه و حکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد و جوانیست در عین شباب رشیق القد لطیف الخد با روئی دلجوی و خوئی نیکوی و اخلاقی ستوده و اوصافی گزیده و حفظی قوی و طبعی مستعد و سلیقهٔ مستقیم در شعر و شاعری قادر و روی در ترقی الکمال دارد و دیشبه در عین شباب / بباغ جهان شتاب کرد از نو

بگاه صبح چو خورشید سر زد از خاور / بدان خوشی که نگارا ندرآمدم از در
با قاب درخشنده شبنه کشتی / ز بس درخشید آنچه چون مه انور
دو طره بر کره و کم نهفته زیر کلاه / بچین فرستم من بار ها ز مشک تتر
ز دو عقیقش تابنده لولو و دندان / کساد کرد بازار عقیق و در
چه سان بآتشش و انده عنبرین مویش / بجوشش آیم و سوزم چو موی بر آذر
اگر نه طره او رستم ست و من سهراب / بدین دلیل که بر دل بستی نشتر
چرا ز زلف بریشیده آتش افشاند / ز خصم زاغ وش پا دشا کشتم کیفر
ثمر نچیده بد الا را بر دستش شاخ / ز شاخ خشک خلایق خورند میوه تر
دارم نگاری ... سیمین بر و زرین / با سوی ... مشکین ... با روی چون روشن قمر
زلف سیه فامش ... چین چین ... / جادو صفت ... شیم افعی وش ... سر
چشمانش مست خواب ... لعل لبش ... / و آن قطره ... تاب ... دوش افشان ... کمر
و دوشینه ناگه ... عاقل ... / زان آتشین ... تعشق ... جز ...
زانمی که زیری ... سحر کرد ... مشکین نفس / پاشنده سیم و درم بخشنده گنج گهر
انجام مجید و علا انتقام ظلم و جفا / همراه با قدرتش قضا همراز با حکمش قدر
لب آن ... سرخ آن نکو نگار / بر آن ... قد آن خجسته یار
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل / یکی گل نسترن یکی سرو جویبار
قدش بر فراز قد ... نشیب خد / لبش بر فروز خط ... دنبدار
یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه / خوشش ... نخواب ... زلف ...
یکی سرو کاشمر یکی ماه شهر کش / فروغ ... طلعتش ...
یکی مشک ناردان یکی شرم ناردان / چو آن لعل در سخن چو آن جزع در خمار
یکی منبع مشک سای یکی مهر نور زای / سر مژه چو تیر خم ابروی چون ...
یکی چون نگین جم یکی چون ... دیو / بر برج شه سیاه ... تیر ... حصار

من قصایده

مهم بحسره ... بنسر و غ قمر / بدان رسید که جانم ز تن کند آهنگ
بر آسمان بدی ار جایگاه ماه ... / بدان رسید که آن جسم آسمان گردد
دو زلف پر شکن و چین ... / بدان رسید که از چین ... مشکین ...
چنان بحقه یاقوت ... / بدان رسید که آن لب وار آن دندان
اگر نه آتش سوزد چه ... عنبر / بدان رسید که از تاب ... رخ
چرا به سینه من ... زبان ... خنجر / بدان رسید که قضا ... آن طره را
نگار ... کرده او ... نرگس ... / بدان رسید که با قرآن ...
که بی بهار درختان ... / بدان رسید که زین پس ...

وله ایضا

ای شیدا ... / ازری بطلی اندر کفش ...
نوشید ... قطره ... / صد زر ... کان ... ای کرم
التعدد ... / همپایه با قدرتش ...

در صنعت جمع و تقسیم و مدح نواب والا گوید

یکی از زیر مور یکی مور گرد مار / خوشش آن قامت ...
یکی آهوی ختن یکی نافه تتار / فری ... سرخ گونه آتش ...
یکی ماه نیمه ماه یکی ابر مشک بار / چو آن قطره ... چو آن غره جلوه گر
یکی ... یکی مست ... / لبان عقیق گون سینه زلف ...
یکی چون سنان ... یکی تیغ شهریار / بر ... فلک ... سپهر

در اقتفا بحکیم ناصر خسرو علوی گفته

ز آفات معصوم دار ای خدا جانش / از روش بنگ سخت گمان باده عشق

خورشید مثل کم ز لاله نشانیش / و دانش سلطان بنگ کین دیگر

عقار مه عیار زده تخمیص ایش / ناسده حوراکه به عیار حور خورشید

اکرم فرا رسی آسمان رایش / چیمار چمن قامت کر سرو کوش

کس سرو دیدت کرد رشیایش / لس بنگ شاد سر گیسویش باد

و رشته کمین باد و حرج کمانش / کو بیا که مرغ زارون سلح کرد

اندر کف خواجه که بخشش بیابش / ای صدر فلک قدر که سحیح دو چند

انگار کرد و شاه مدد سوایش / آن تو که تارای ددب نهید دمش

آن قصد که کرد دوران نشانش / از کلک تو ملک ناب عهد توی گشت

زرق نسی سقف خود بر روان / ز کوه اگر ذره دار حلم تو سنجد

در تهنیت عید رمضان و مدح صدر عهد گوید

دو تا ز حرم تو بخشد جا کرام / ز رشک روی تو گلزار پا طلعه جا

گشاده رای تو صد پیشه ز سنگ سیام / ز نوک کلک تو بس فتح نامه مهور

چه حاجت ملک را بلشکر و صمصام / علم ورای تو بکدست کار رای زرک

ز اهل سیف و در تر نگاه مقام / کار دو روی فلک تیر و مشتری بردو

چو عزم که حرم تو است حمله سام / هزار کوه حیل با تو کرنکار زند

فروغ ز سر کلک تو سحر تمام / جهان نبین یا شخص امر باملک باد

در تهنیت عید مولود حضرت صاحب الامر که بحکم شاهنشاه عهد نوشته

کاید ز ما و بهار بوی الف حور ربیض / از آزار بی طرب انگیز بیست کرد

عالمی از دل مولود دست دنیا و دین / مهدی و ولی ابو القاسم محمد که خدا

کر فشاند دل اهل المس ز آذر سیس آتشین / ای چند و دیگری علم تو کی تکمیل بود

اقتفا بقصیده حکیم ابو النجم احمد منوچهری دامغانی

بپای گل نسرین و طلی همی بری / ما یادیم مستی دراین باغ می کشی

اندرون کوه بسنگ تا بنیامی / مانند کبود سو قلمرو سیه صبح باغ

چون طلس فر بنگ دریای زمی / بر رسته لاله از وسط سره در بس

کش تو تو مانده آهو بسیار کمی / و آن لاله چو عالم دلی نیست

کی اینه پیش سل کی پیش پیش بیشک
از بیت مرگ کرا عار خواهیش
تیک و خواهیت بلا ار حد شا
زلف سیه حامش عارض نگاری
بر کوشه نام از رشته تار دارید
ناک سلطه فرید جمه اصحاب مرزا
کس را شنیده است که در بیشتیش
باج از ز اجاجه باکر و دست ابک
در خاک بماشت و لی ماکر سیتم
ای آنکه ز ایک اثر کلک کر سلک
ای تو که احرام سستی سخن چند
گر حکم روان تو ز رزق نهد کس
ای ابر جواب سخن ناصر خسرو
مخدوم دستور شاه عهد سام
اما کمال تو از دون پایه ادراک
نفاذ عزم تو آسوده تر احتش
گرفته بحکم تو صد قلعه رایت ناه
چو عقل ایشد و تدبیر رای حرم ز
مسلم است کار بات رای دهستان
اگر ما و تو شیوه جنباید و ماه
چنانکه خورده بسحر عصای کلیم
باز شد مالی صعت باغ فرو دین
آمد روز طلبش دو مرکب ز و ستان
باغ ما گلشن و زوش حریر کوه دست
ملک عالم شد زما و فرو دین خرم و نیک
نه آذر ویش تا امدا یدید
نو رود آمد و روپیش عیش دامی
گر دآوی باس سر آمین و دوستی
می آوری که دارو وحشت و زندگی
زر زوی سبز و علطی حامی همی کشی
پر رستست دشت و سوسن بیل فکند
از هم چید شاخ گل و یاس از جواب
مانند تم رو بهی تاج سنگ پید

یکی سر به پیدا از یکی موم ستی باز
چو ماه و خشان وجوی سرو دو پیش
بس ای که دست آمده از سحر گاهش
بانجوی که رسیده کرد رشته گشایش
کر طلعت خشان کر بیات نامیش
سر تا چمن طلعت کریم بحوایش
بر کلک چمن صدر جهان بک نیایش
هم از رو عمان لی باهم ز ر ر کابش
و نیته حاجب رسد بر چیده دو تا عیش
آن قلعه که عیش ساده بستانیش
تا سکر دی کس هزاری نو امیش
تا کردان و خاک بستید ز کرامیش
چو نکته حمار ادکار احوال بیانیش
فلک بیامع و دولت باب عار بکام
و با خلال تو بیرون ز پایه اوهام
ز شرم رای تو خورشید در تیره ظلام
که قهر ما تو و طایر بسان و حسام
ولاور ان مردآور مد تبهار نیام
سعد سید ز روی تکاره بهرام
و مال جانستان کی و جهانستان احکام
سپهر کوس زیر حکمت ایک تام
باغ شد فر فرو و دین بکار نستان چمن
ها بر آن عیش آور د فر فرو دین
سر آورد مد طغال با چمن از چمن
خجست ماه سحاب آولین احسن
در دشت ار ای کر موری که مد رسن
وقت بسیار ساطانه شاه امدانه مجید
در هم پراکنی همه اسباب شمسی
سا عر دهی کر مایه عیش سب ادسی
از روی گلعذاری بر باغ گل حسی
از رنگ سرو سر ح و سپید ست سوسنی
چون از میان سرو دیا قوت معدنی
چون یک دو پاره سنگ در دو سنگی

چون وی پیاس ز تن مکلس وا فکنی | سنبل موی دو دست چو شکسته زلف یار
ویژه بیا و داد ملک زاده بهمنی | داد اعضاد سلطنه شه علیقلی
چونانکه روزگار بیاران بهمنی | عزمش تعلب دشمن بریست آتشین
رای گرفت عادت و نکبت آسنی | خود دشمنی نکرد ز رحمت بهیچکس
دستور فتنه خفت و بپاخاست ایمنی | حاشا منی نکرد به اخلاق و کبر نیز
الا ترا شکفت که بازش بشکنی | خود چشم شیر کس نتواند که برکند
الا به پیلپایی گرزش بیفکنی | تا هر بهار هر شجری برگ و برکند

از مسمط بهاریه که درین روزگار رواج یافته میگوید

طرفه مهول خیزد اسحت صبا آیدا | در نظر من این بسکه غربت آیدا
یا ابر عنبر نسیم با فرو زینت آیدا | با لشکری گران ز پی گرمی کشن
نغمه شان ز لوح دل زنگ زدای آمده | طوطیکان بباغ در سبز قبای آمده
قمریکان چو مطربان نای نوای آمده | کاه شده کنار کشت کاه شن حنانه زن
لولو شاهوار را ماند ژاله در بها | کوس فر اسیاب را ماند رعد در هوا
طره تاب داده را ماند سنبل ز صفا | طوطی پر گشاده را ماند سبزه در چمن
ای چو قدت بجلوه نی سروی کاین سهی | اینک عید و جام ما حیف که در می
نظم بهم چامه در تهنیت شهنشهی | ناصر دین شه جهان تاجور سپه شکن
تاجوری که سرکشان با همه پای دیده اش | گاه سوم روم در دولت زستم خنجرش
عرصه شه هرکجا همه ز لشکرش | بیش شکوه آیین فوج بحر موج زن
گاه جدل که خاک را توفد شقران | جوشد خون مغز ها چون اندرون خم
شه بدر آید ز کمین کف مه کوه سم | لشکر رت لشکر دهم چونکه شهاب اهرمن
تیغ ملک بزرگ که نیست زعون بود | ملک ملک جم عمر او باقی جاودان بود

ناصرشاه و حافظش باد خدای ذوالمنن

مسمط دیگر در مدح وزیر ایران

که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

فصل گل می چو دهی با چو گل احمر | خیز و می بزن و مبان همه شد منتزه

گاه آنست که در گردش آری می جام

یاکند موعظه شیخ مرا زخنه بجان | دین حق ورزی من چون همه امروزه امان

بی کوع است و سجود است نه قعود است و قیام

ملنهادم که کریه شود حال بتو | که ز حسرت بجم بود بنظر که سبو

که همه خلق عوامند ولی کالانعام

نرگس چو بوته است سر و نسیم ناب
امروز روز عیش و طرب و شادیست
گلشن تازه از گردش چرخ روزگار
گردون قوس از اثر لطف و رحمتش
ای آنکه از مهابت است روزگار
هرگز رواج زر و گوهر هیچ نشکند
خود پیل را ز پای کسی باز نفکند
باز سوی گلستان با دبهار سیرد
باد بهار کوی از طره یار سیرد
از بر شاخسارها نغمه سار میسرد
سیل چو از فراز کوه سوی نشیب آیدا
شب سوی کوه گوییا چنین نشیب آیدا
بلبلکان بگلستان نغمه سرای آمده
در گوش از نواشان ناله نای آمده
اشتر قطار را ماند ابر در هوا
با قد نارون قد ان نبت ان روا
ترک من ای بت چگل شاه تباخ جز کهی
تا کشیم ساغری چند بعیش و فرهی
پادشهی که خسروان جامه بجای چاکرش
ساخته خلد هرکجا ز فر شه ز کشورش
روز وغا که سنگ را شنید دهان سم
از بسکه گرد و صاعقه گرد ستاره گم
دست ملک بهر که عمارت بجز دگان بود
در فضای چمن امروز صفایی دگر است
گوییا آب و هوا آب و هوایی دگر است
ای بت ملتجم خیز و می خلّرده
رفت روزی که ز من روزه برد تاب و توان
دمه روزه نهانی سوی میکده پوی

دامن دشت را که بدان الف بر زی
کز رای اوست هرچه در آفاق روشنی
خورشید وی عدل است تیت آمنی
الا برآنکسی که بدو کرد دشمنی
گرچه سزا بود ز تو هم کبر و هم منی
الا تو اش به تیر جگر دوز بر کنی
تو تیز خود ز مجد و شرف برگ کار برکنی
نفخه نافه تبت باز بتار میرسد
نخله های مینو دو غالیه بار میرسد
در سر سرو دمبدم صوت هزار میرسد
کوئی غول عز دا گوئی دیب آیدا
صلصلکان باغ در کرم نوای آمده
تیغ سپند یار را قوس قزح بسان کوا
خیز و بیا بگلستان با جوی آهی
کاهم ز روس لرزه ز بیم حشر است
خورشید کاه نهایت همچو گویز راه قم
عمر ملک چو ملک او ثابت تا جهان بود
صوت مرغان چمن الحان نوایی دگر است
در چمن رونق و در سبزه بهایی دگر است
نقل می بوسه از آن لب چون شکر ده
دو نیمانه من از مسجد برتر کم گرد آن
تو ز من بشنو با هیچکس این قصه مگوی

[illegible]

راکه این صید ... | شده ... [illegible]

کاو آن بیت کرده ... ادام

چون ... [illegible] | نقش ... [illegible]

که مستر ... وباشد مدام

ساماتر که ... [illegible] | رفته ... [illegible]

تا کی ... صدر جهان کرام

که ... [illegible] | از سعادت ... [illegible]

کو کرده ... [illegible]

مسمط دیگر هم در صفت بهار و مدح وزیر

[illegible] | دست ... [illegible]
[illegible] | ... [illegible]
[illegible] | از دولت ... [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | باشد ... [illegible]
[illegible] | سرو ... آفتاب ... [illegible]
[illegible] | [illegible]

از مسمط دیگر اوست

[illegible] | باید شراب ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

این چهار بند هم از مسمطهای اوست که در مدح گفته

[illegible] | هرگاه ... [illegible]
[illegible] | یاسمین ... [illegible]
[illegible] | [illegible]

غزلیات

[illegible]

سنگ گویند چو بگداخت شود آینه لیک
ز چشمت آنچنان مست و خرابم
به یاد لب و رویت شب تا سحر مستم
جمعی به جلال و جاه و قومی به زر و معشوق
بر طره گره بهر چه بر جبهه گره کم زن
امشب چو گیسو از آن ماه باز کرده
چنانم در دل عشقت گشته معدوم
بجز رویت نه بینم هیچ منظور
تلخ کم گو که از دل همچو منی
جلوه کرد آتش رخ یار

ولہ

که سرمستی نمی‌بخشد شرابم — بدین حجت که بر روی تو ماییم
نی مست می لعلم که ز شیر و شکر مستم — مردم ز نظر از می سرمست نمیگردد

ولہ

چند اگر گره خواهی بر طره پرخم زن — بر هم زدن ار خواهی یک لحظه دو عالم

ولہ

که از آتش نمیگردد چنان موم — بعشقت حاضر از عقل غایب
بجز مویت نبوئیم هیچ مشموم — همه دست بخون خلق مخضوب
همه کس راست مسلم که تو شیرین سخنی — سرفراز است به پیش تو نظر از سری

سینه بلور ترا باز دلت چون حجر است
نباشد دیده جز برآفتابم
این نظر چه که ز چشمت من خجل به نظر مستم
مستند ولیکن من از چیز دگر مستم
آن طره پرچین را دستی بزن و بر هم زن
بر صبح روز محشر شب دراز کرده
به تو موجودم و از خویش معدوم
همه تیغیت تعقل و ست مد موم
هر که در پای دوست داد سری
بدو گیتی نماند خشک و تری

سحاب اصفهانی

اسم شریفش میرزا سید محمد و خلف الصدق آقا سید احمد متخلص به هاتف بوده و کسب کمالات و حالات نیکو نموده در حضرت شاهنشاه گیتی ستان خاقان مغفور صاحبقران بکمال اعتبار و احترام داشته و تذکره رشحات سحاب بنام نامی اسم سامی صاحبقرانی نگاشته در سنه ۱۲۲۲ وفات یافت و نعشش را باشارهٔ شاهنشاهی به مشاهد منوره نقل کردند دیوان آنجناب در نظر است قریب پنجهزار بیت میشود از غزلیات عاشقانه و قصاید ایشان قدری منتخب خواهد شد

وای چه اثر داشت دعای سحر ما
بگشای پا که بکند وفای ما
خواهیم مرگ مدعی و خویش تا شود
آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از ما
گر چه خواهند ز و دامن تا شوم
گر تیر جفای تو نصیب بود که میکرد
با مدعیان یکنظرت دیدم و مردم
شب وصلت و مینالم که شاید چرخ بندازد
شادم گر گرت چنین بود عهد
از دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر دانیکه کیست
سخت پر خون گشته دل در سینه‌ام می‌پوید با
گریه علق از تو ولی آب چشم
بچشم قطره‌ام مردم چشم
یار من با هر کسی گشته و دلدار کسی
بیاد نه مهر و وفا دارم بسی با ما
چه شد که چرخ جفاپیشه کرد میل وفا
سپهر محفل عشقی مه چو چیده گران
هزار دست ضیا از هزاران شمع

افراد غزلیات

هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما — ندارد تا دل ما هست غم در هیچ جای
ای عیب بنام بچه افسون تو رام است — ای دل بچه ره منتظر صبح وصالی
بی سبب گشته شد امروز که فردای قیامت — **ولہ** — حاجتی نیست که پرسی کسی همه شهر
در عهد تو دلجویی ما خسته دلی چند — **ولہ** — گاهی از دوستی حرفی برای مصلحت
تشریف وصال تو ام آخر کفنی بود — چه باده که شوق تو از سبو قدح
که بار شب هجرت دیگر در دل آتش — خلعت امید تو مدی ای غمگسار دل
هر لحظه بدست دستم — قوت بازوت ای مسیحا کمتر بود کش
من که دیم در علاج مندل دیوانه‌ام — نیست افسوس گرم در ره عشقت
چاره از گریه در کار دل بیچاره کن — که خط نمای آنجا که گر بیازد الخلق
خاک مرا می‌برد از کوی تو — تیغ ابروی تو کشید است یک
چو ره دریا یکی نیلوفرستی — صدف پروردن از دریا عجب نیست
چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی — گرد مشکل بسر کوی کسی تنگ رقیب
برای سوفا گو شبی در این آستانه بستی — بزرگ باده پیمان شکستم باز اهدوار کنون

در صفت جشن عروسی و چراغان و آتشبازی

گف کلیم ضیا داشت گر ز یک بیضا — بجسم مرده دلان مطرب آرد صد روح

این چه بود که نگذاشت بعالم اثر ما
محکم‌تر است از همه بندی بپای ما
روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را
کی بود که از پی شب هجران اثری از ما
خانه را که ندانی تو همان خانه ماست
با رقیبان گویم و ترسم که او باور کند
کشند از قدحش از در سبو ریزند
وقتی نیامدی که بیائی بکار دل
تا پیکان تو بر دل یادگاری داشتم
لیک صد افسوس نشد که در سر داشتم
ور گر بیائی بیائی تا بدامن پاره کن
خون مرا ریخته ابروی تو
صدف بنگر که دریا پروریستی
کار ما را اگر نباشد نیفتد کار کسی
برای امتحان من یکی پیمانه بایستی
هزار گونه اساس نشاط کرده بپا
شده است بزم جهان رشک جنت المأوا
اگر مسیح ز یک روح مرده کرد احیا

چو کان گوهر است و تو بوده ما | زمانی هر مرتبه چو روضه [illegible]
هر بسیطه زمین که در آتش دما | زرنگ پر شرر آمد سواد شکوفی
چه چرخ چون کره از آتش اجزا | ستبرق مرتبت ولی هر زمی
نظیر سدره و طوبیش هست محض خطا | کی دامن ز اوراق زرفشان سدره
نمود وار شجر طور آتش موسی | مدید گشته ز هر بام صد هزاران [illegible]
لهی که ساحت بحت از زر کرت صبا | ز کاسهای سفالین بگرکون صدا

در صفت بهار و مدح امیر کامکار

که این قدر و شاد است دو لعل چو شاب | چو دست ساقی بزم بگاه دوران
ز آفتاب سرور شد از بلال کاب | ز روز کین چو [illegible] باده که ترس
که غنچه بر دهان ها است آب | ندارمان گره آسمان نوک رماح
چو شکر جوش [illegible] گشتگان [illegible] حباب | فراست تیغ تو دایم بود [illegible] چشم

لغز باسم زر و تخلص مدح معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب نشاط تخلص

طبع او در دو زری ما هیچو طبع حسرا است | یکسطر ز کسی که بر لوح ضمیرش بنگرد
میکرا و ستید بود زرد چو قرص خور است | استقلال از کف بود و لسان از لب
در وجود درشتاتی هیچو عهد [illegible] | سحر کیستی سالها اگو سر [illegible] اصل

لغز در صفت شمشیر

گاه ماسند گوهر آگین گاه ماشد لعل آ | گاه چیستش گوهر و [illegible] شاهد آن سیم

در صفات عمارت و مدح خاقان صاحبقران مغفور انار الله برهانه

کامدین بکار کوی قرت دار بگاه | [illegible] مارت سال و ما سار هم دیگر
که کوهسار [illegible] نیز بس اهرمن | شاهدست بر حال حور و با [illegible]
رود قیمت [illegible] تا بدید صبا | که رشتها [illegible] راست [illegible]
کاسهار [illegible] ار این [illegible] آید | رنگ ینگار تو چون [illegible] باید رنگ
[illegible] شاهست کرده ساس | معلوم [illegible] است اگر کرد
[illegible] احسان [illegible] | [illegible] دیده [illegible]
سرح کرده [illegible] آتش [illegible] | چهره [illegible] رنگ

هوا ز نور شاملش بعکس [illegible]
تن محیط هوا است زرفشان کوب
سپهر وار بگردش ز هر طرف حی
ز هر طرف شجری آتشین گر [illegible]
رسید و زاو در گلستان خلیل
اگر زمانی فستی نمود زهی
ز نکهت گل فیض صبا و رشح سحاب
گر فهم اینکه بسیاب ساحت [illegible]
نمود که وصل کتابست [illegible]
زبان کرد اگر از [illegible]
سپهر حکی ز ستم ولی که [illegible]
اگر ز مشرق [illegible] آید و رود [illegible]
زمین معرکه از تیغ خود [illegible]
بود حسام تو چون [illegible] که [illegible]
چیست آن [illegible] که پاشکل و [illegible]
نقش نام پادشاهان [illegible] خسروان
عهد آن [illegible] تمامی هیچو عهد [illegible]
[illegible] ستاره [illegible] هیچو جرم کوکب
وصل و کشتگان [illegible] حضرت محمد [illegible]
چیست آن [illegible] که [illegible]
گاه گیرد [illegible] بیب [illegible]
چون نماید جلوه باشد جلوه گاهش [illegible]
گر بود الماس [illegible] یاقوت رنگ
[illegible] کیوان [illegible]
شمعهای محفل [illegible]
گوهر گیس [illegible]
صورت [illegible]
[illegible] حمله گر کان کرید
[illegible] سپهر آید [illegible]
[illegible] ابیات [illegible] چرخ
سپهر ساکنی هم مشرق هم مغرب است
[illegible] کشتی [illegible]
آن آن که برق تیغ [illegible] سپهر

[illegible] حاک بر [illegible]
گر [illegible] گل [illegible] عنبر [illegible]
ستاره [illegible] سطح زمین [illegible] هوا
کجا [illegible] آتش [illegible]
که قرص مهر بود [illegible] جرم سها
که [illegible] بود [illegible]
جان [illegible] عهد [illegible]
چمن [illegible] ساحت [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] جام شراب
[illegible] حجاب
[illegible] سکوت [illegible]
چه حاجت [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] طاق [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
می‌شناسد گرچه [illegible]
[illegible] مانند [illegible]
[illegible] جان
[illegible] کی [illegible]
گاه [illegible] آتش [illegible] خمار
چون [illegible] بیا
گاه [illegible] عاشقان [illegible]
شمس [illegible]
[illegible] سطح [illegible] کرده [illegible]
اطلس افلاک [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] عشرت [illegible]
[illegible] صبح [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
آفتاب [illegible] تیره [illegible]
[illegible]
[illegible]

خنجر گران ناملی جامه یا بد الست باک — باک نه از برخ زکر کینه زان پس تیغ
رستن ز فرشش در دو خلد بنامش سپاس — از پی تاریخ شاهش زد رقم کلک سحاب

هم در صفت بهار و مدح حضرت شهریار گفته

زشاخ گل زمین برد خت پس مشعل — زگونی اطلس شنگرف گون فکنده بهار
همی سحاب نماند گر ز جیب و بغل — کنون بمنقل کانون چه احتیاج بود
که آن باغ فروزد چو شعله زنبقل — محیط ابر گهربار شد براغ و بباغ

در صفت باغ و عمارت گفته

بباغ خدیو زمان خان اعظم — نفنایش ز رنگین شقایق ملون
یکی حوض دلکش در آن قصر محکم — بزینت چو گردون بفت چو کیوان
برین مختصر سپهر معظم — چو خوی بر گل عارض لاله رویان

در خفای هلال عید صیام و مدح خاقان گردون احتشام مغفور

صد هزاران جو ز بدل شد زناگه گرد آسمان — از چه ننماید کر از روز و جبرم ماه را
از رکاب خسرو صاحبقران گرد آسمان — هم نشان فتحعلی شه آنکه میبش فتح را

در صفت عزیمت موکب فیروزی کوکب خاقانی بجانب ساری و آمل

هر چه بر تن رشته در عقدش ببست آسمان — بر سفش از جاد مغرب چون مرا از تنگ
شمع زرینی است بر سیمین لگن بست آسمان — در ضمیر وزد الفروزی که از عیش و نشاط
زرنشان بر ستوان اختر ترن بست آسمان — بلبل و ساری گل خوشبو بیاری کیست
بر بسیط و بر قامتان ستین بست آسمان — همچو زلف خوبرویانش بهر سو خیره است
بر رباحین معدن در عدن بست آسمان — چند از خنده کاخ آنکه آن عالی اساس
از سهیل شام و شعرای یمن بست آسمان — از هجوم بلبل و سار در آن فرخنده باغ
بر زمین از خز کرنا و رمن بست آسمان — آن شهنشاهی که بر اندام گردش بزم
بیکران غرغاد از عقد پرن بست آسمان — بر ثنای او زبان بگشاد و طفلان ...

وله ایضا

پیکر مردان به نیلی گلگون مخفی — زان بجای آرد بجز خصم رسم التماس
الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام خواه — سجده گاه پادشاهان این عالی اساس
جو رسید شاه خور رسید سوی برج حمل — عروس ابر محلی شد از حلی و حلل
زمین چو کان مرد ز سبزه شد بقیاس — چمن چو معدن لعل شد ز لاله مثل
جبل ز رنگ شقایق چنانکه پنداری — فکنده اند حلی لعلگون به پشت جمل
سحاب شمع فلک تیره کرد در عرصش — بجای خرقه کافورگون به دوش جبل
رسید موکب اردی بهشت و نه شگفت — مراند ورا بهاران گل است و لاله بدل
که این شاخ درخشد چو شعله در کانون — بسیط خاک گهر زای شد چه دشت و چه تل
عیان شد چو خورشید از این سبز طارم — منور شد از طلعتش چشم عالم
کنارش از شفق آنچنان شد — که پهلوی سهراب از زخم رستم
درون نسترم از کانه خود که شاید — زمانی بیاساید از خاطر از غم
تا دم گذر اگه از بخت میمون — زمینش بسی سیمین جداول معلم
یکی قصر محکم در آن باغ دلکش — لعابی چو کوثر بپاکی چو زمزم
بر آن مکدر نجوم منور — هویدا است بر عارض لاله شبنم
شرم از بروی آن ابرو کمان کرد آسمان — زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان
ساقی از بهر صبوح عید می جام حرام است — خون بجام میگساران آسمان کرد آسمان
دختر رز را که ساقی برقع از رخ برگرفت — باز پنهان بلورین پیمان کرد آسمان
نیم درهم سود کرد از بهر جشن عید — همچو جسم زار و ناتوان کرد آسمان
ماه نو را بر نهان گشت کاه از شرم — با سمند برق سیرش همعنان کرد آسمان
صبحگاهان خلد سیمین بست آسمان — گوی زرینی بچاک پیرهن بست آسمان
انتباشیر سحر به ... سحرگاه — سوده کافور بر کحلی کفن بست آسمان
گلستانی بو العجب پر شفق اختران — لاله حمرا بدور نسترن بست آسمان
اشک شد در فرقت خورشید ز ... — دیده کان ... بست آسمان
بر سپهر این مه نبود آرزوی ثام شاه — راه اندر شد براند و محن بست آسمان
استهب شه را بعزم کشور مازندران — عنبر سارا بسوری سمن بست آسمان
با وجود جلوه شمشاد و راه خرم — کش دل عشاق را در هر شکن بست آسمان
از جشن و تب باغ اشرف کز منظر ... — آسمانی بر فراز خویشتن بست آسمان
بر درختان زمرد گشتن نارنج و ترنج — عرصه پرواز بر زاغ و زغن بست آسمان
ز رنگ گردون شد نصیب شان پرن علیش — اهنیج بشکن ... خویشتن بست آسمان
بر سپهر ... ز نیگکام ... چرخ — پیش از آن زوری که لبنانی البدن بست آسمان
شاها بقای عهد شباب از شراب خواه — بهره از رنگ عمر ز ساقی شتاب خواه
خواهی اگر مفرح روح و غذای جان — از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه
بزم تو چون سپهر و سهی ... سکون — خورشید از ساغر چون آفتاب خواه

اسباب چون گشت در جشن خاقان | سرچشمهٔ حیات که لعل لب
مشتاق ریح تست ره شحات خواه | کان کرشد ز لوح مالی ددرما

هم در تهنیت عید صیام و ستایش خاقان صاحبقران فردوس مقام

ای ساقی سیمین که طلوع سعد راپیه | ساقی بجام بزم شه سرو بیت آورده
یا انکه گردون که خورشید کرده | ار بکر طنار زمین سیا سیلی یارمی
کشتی که دیدید سوار رشته معبر | ار ما دمان آمد دون پر کسی تکرچاب
ار چار پاره چار ده بر کشتی اختر | ار لعل خشن کاسه به باده نیک
گر فلک حصم کسیه دار سوری آتش | آن حلقش نشان و شی ابحد د در بر

در تهنیت عید سعید نوروز سلطانی و مدح حضرت خاقانی نور الله مرقده

ای پرتو شعلهٔ لعل جواد مجمر کرده | ستره های در سپهر سیمین طبق در پیکا
در صبح و صفای سیم و رنگ کرده | صد عروان توست و رست تلاحون پیش کرده
در دوران که در حوم ز خورشید بر کرده | سوی که دوران عاست زهره دود جهان سبز

مطلع ثانی بطرز تغزل در صفت آفتاب و مدح خاقان ظل الله رکاب

آسمان طیار کان بی چشم پر کرده | بحق موسی عمران بیاض بت جسته
زامات تختگاه پادشاه و هر بستر کرده | خسرو کیسی ستان شعل شه کرد اری
زحلاف تیم بکی حلقش یکی تنگ کرده | آبنوس که زش سر پرست الیسی لشکر
در هوای یکسیم عزت پر کرده | صنم و بهر که زنش سوار بر خود بسته

در تهنیت عید نوروز و ستایش صاحبقران فیروز فر نور الله مرقده

سوی کشتی او ز زمین تنگ شد دو تکرم | سحر ساطعش محل اسلام اکرم جلیل
یک برگ زبیلور سراسر نشد بیلور کن | عیدی حسن هم ملک ری هشت ارم گی
پسر شاهان سلف دریا ها و در مهر کیا | تیغش که دشمن کشی زر جشنش که لشکر کشی

وله هم در تهنیت جشن سلطانی و محفل خاقانی بطرز ترکیب بند

مجمر ز عود سوخته عالم معطر مشتی | زین شکران بهره وش ناش کین تا کیش

این قصه ای که اوکسان حیات شمل
برده کوست دست قصار جهان یا
ساطان اصبح ارماد و زرق سرافیته
بگرفته کف جام می ساقی سا تک حنک وی
سا ز خوان اصغانی آتش میسا سیا
وی ماه اکی جلوه گر از عکس آن شعله
در دم شاه سحر در جام می آمد جلوه گر
بوسه بار ای چون پستی کشتی ما
آمد سپهر حنک شد در جام جشن جامه
دامن کبری آمد کرم چشم حالی پر ثمر
سار اول محل بیت دو جا در کرفته
زینکار جشن عید شد در دست افشانش
محل ایست در بارگاه خسرو حا
زمش می فلک ماه حور ساغر گرفته
ای چو سیم در شاه بارگاه کدشش
رخسان آن سیسا افلاک زیر حسر کرد
هست آن لعب که او مهر سطرش گرفته
در دور چون آینه میستقل بر روی سیتر
کز طرش گشته اکنف چهر آنکا
کاه در دل تنگ آب ایده می آرد آتش
زش کوه و تند در دست بر برج در تور
فلک گردون زمین عزم و حلم وی آنک
هر که ز آتش رو برسا دید گشا
ماه رکاب محل و کیه شاه جا در دی
در بر آنگاه دم کاه فلک زر کرد کم
مرطوم بر سیلی نام که پی سعادت و سما
سدهای تنگ تنگ روح سدی فلک
در ماه بیار جشن بر آن کز زرکشش
در او آن کف فصل لشکر ترف
نور شد دیگر جلوه گر طارم مهر شده
در بار شاهان بر طرف بطلم مجالس صید
شاهان عید دوم بیرون سرو دوابر
جام زین زر و خنجه محفل ستوده سا نخته

لی مست سکندر این چشمهٔ حیات جوا
از حرم اختران فلک سیم آب جو
در موکب عید صیام آمد یوحی
زآب حیوان دو لب پر لب که ساغر مست
دیج قدر سکه که جاند آب در ماهته
یا بخت شاه که بر سر و کشور یافته
طاوس چهر زمین ظفر رکو بر یافته
این کشتی بی نام جشن لشکر یافته
در مهر زوال فلک خورشید دیگر یافته
روشن از بهر جشن ملکی سحر یافته
یا مکان زینت جم شاه و عید گرفته
پیکر گردون که نیا سیر به ار اختر گرفته
پای از آتش آن قصر جان در گرفته
یا سپهری از زمین جمی ار چه گرفته
صد حور شاکن سر آن پیکر خورشید گرفته
با هزار ساغر سنبل بدانه عمر گرفته
گر به برج آتش سیلی پرده در سر گرفته
سب زنگش لعل و نوع آینه دیگر گرفته
که طرقی زحمت زلیمای چهر گرفته
محمل عیسی مریم زر عرش در گرفته
زال کیتی سا عهد شاه ابر گرفته
آتشین برخش جشن عیسی کشور گرفته
از صد تنگ سوی فلک قدم به هر کرمه
ای سراکه کران حجله مرسع بحت کوهری
در عرش زرنیه هم خاک رسکوه دری
نشان بوسی س عیان زرق گاه وسام
گر ده و آن حرم زحل عودی گردون گم
شاه کشی که شب وی عرش جم به زر ریمی
آیست شعلش آتش تیغ قیمت دامنی
یا گیر یکی شب شحنه شاه فردوس فرشند
تدبیر صفهاشان یک مدیب شهر ند
که کاهش آتش حصین صبح خیر رشید
روی تر آب لعل قرشی او مهر دا برسا

وز نالهٔ دف دف زنان گوش فلک کر ساخته | بر اقتضای طبع اگر از نی پدید آید شکر
آذر بر آب آمیخته زآب آذر انگیخته | بر آتشین و تلش عیان آن ساغر سیماب سان

وله ایضا

وان آب و آتش ها که آب مستی آرد | از خوی نگار سیمتن وار دمه عقد پرن

هم از ترکیبات اوست که در دفع غرور و کبر شعرای متکبر زمان گفته

چندین خیال جاه و تمنای مال چیست | تعرا مسلکش از خیال تو دشمنش از محال
هر کس که یافت شرم چه و انفعال چیست | صد نوع از نکال را ابلهای بیهوش

قطعه در تاریخ سریر کردن نظیر حضرت خاقان صاحبقران کیسرا انار الله مضجعه

بالماس درخشان و یاقوت ناب | چو بر این سریر مرصع جوهر

هم از رباعیات اوست

یکدم نزود بخواب این چشم پر آب | نه بیداری دیده آموز بخت
اورا و مرا چه سود ازین عادت او | با طایفه دوست شود دل کاشان
گر دیده حرام و مال ایتام مباح | این هست اگر صلاح ارباب فلاح
دل نیست که بر رخ تو مایل نشود | تا سال اگر دلی نماند بجهان

دستان ایان کف زنان مستان بمیل چنگ زن | سحر لب نای نگر کونی ز شکر ساخته
دلها بزلف آویخته ور شیشه صهبا ریخته | سیماب را نگر چنان ساکن بچنگ ساخته
از جرعه جام گوهری لولوی لالا ریخته | یا دست ساقی بر زری عقد ثریا ریخته
ریزد خم از جوش شراب از حلق یاقوت مذاب | این بحر جوشان بین که آب آتش از عصیان ریخته
آن لعبت ترسا نگر از لب مسیح آسا نگر | از طره بر برگ نسرین مشک مطر ریخته
کس را کمال نفس بجز حسن حال چیست | وانرا که حسن حال نباشد کمال چیست
شعر است هیچ و شاعری ابیسیح هیچ | در حیرتم که بر سر هیچ این جدال چیست
یکتن پسند از پی ترتیب چند لفظ | ای ابلهان بی هنر این قیل و قال چیست
از بهر سعی و وکه مضمون دیگری است | تا از خیال ابنیه فسکر محال چیست
از چند لفظ یا وه زند لاف برتری | با حسن ذات حاتمی کو خصال چیست
گیرم که نظم بحر او در کان گوهر است | با نثر کلک دُرّ دریا نوال چیست
بنیان شاهی که او زیب دیده | نگین جم و تخت افراسیاب
شهنشاه قاجار مغفور | که بخشش غیاث و نصرت کاب
مرتب شد این گوهر آگین سریر | نشست آنجهاندار مالک رقاب
سحاب از پی سال تاریخ گفت | برآمد بروی سپهر آفتاب
شبها که زهجران توام تب و تاب | نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب
گیرم دایم بدوستی ای خوست | هم دوست بدشمنند و هم دشمن دوست
ای شیخ ندانم از چه در کیش تو راح | حاکه صلاح ماست در ترک صلاح
مانند شمایلت شمایل نشود | امسال اگر حسن تو زایل نشود

سالک اصفهانی

نامش میرزا محمد حسین و از خوشنویسان معروف زمان است و در اخلاق حمیده و صفات پسندیده وحید روزگار است در طرز شاعری طبعی پخته دارد نمونه از اشعار اوست

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار | گلنار همی بردم از دیده برخسار | جز خط که پدید آمد ازان لعل ندیدم | گر معدن شنگرف پدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو دایم بکنارم | یاقوت بخرمن برد و مشک بخروار | گر طره و جز عت زره و حیله و دستان | با هم نبود شان سر جنگ و دل پیکار
این از چه همی باشد یا اوک خونریز | وان از چه همی کرد با عقرب جرار | جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب | جز عارض چو ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم بسر از مشک سیه پوش | من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار | بالای تو سرو است که عنبر بودش بر | رخسار تو ماهی است که شکر بودش بار
بر روی تو آن سبز خط است نهان | بنشسته بر آنگرد سیه و چه جرار | ای بر خرد آینه قدر و شرف آمد | جاه تو بسی برتر از ثابت و سیار
بر جان ای عفو تو رخشنده از نور | بر جسم عدو خشم تو سوزنده تر از نار | هم کلک تو از سر سپهر است ترجم | هم رای تو از ز جهالت خبردار
بحری که بخشایش و ابری که زر پاش | گر بحر که سنج بود ابر گهربار | منسوج وجود تو خود آن پاک نسیج است | گر فخر بود پود کشش وز وجود بود تار

سرو خوانساری

هم نامش میرزا محمد حسین بن میرزا محمد علی الخوانساری است و از بدو دولت شاهنشاهی محمد شاه مغفور قاجار طاب ثراه بدار الخلافه طهران آمد و بمدحت گذاری آن پادشاه بلند همت اشتغال داشت و آنحضرت را با وی توجهی خاص بود پس از رحلت خاقان مغفور هم در دار الخلافه ساکن شد اکنون نیز از مداحان شاهنشاه عصر است

همانا صاحب دیوان که دیده ولی کهنه | | | جز این ابیاتش حاصل نگشته
ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار | خوبان چگل پیش گل روی چو گلنار | صد خلخ و فرخار ز رخسار تو یک بار | صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار

ما تا ز سر طره طرار تو دیدیم
آواره‌ دل خرابات نگرگرد دل تنگ
مژده اشتر جنت آمد سوی حرمان درویش
ای شیخ که پیش از همه بود مسجد
در دو آن می که اگر بر سر جان [illegible]
سجده طاعت کو تا که من [illegible]
سحر دیدهای تماشاست دمی لولوی لالا
سحر چون قد مینا دم جهان [illegible]
ای [illegible] ای احسن الخصال
پروردگار دیده که ذات وصل [illegible]
از دست بخت بود تسلیم چون نسیم
وان اشک توده ازو [illegible]

روزم شده تاریک ز زلف سیاهت
شدی از رنگ عبادت رخشان رنگ
لاله زار و دل آن غیرت نفس از رنگ
سحر که به چشمانت دمی لعل رخشان
سحر چون شیشه سیما دمی سحر [illegible]
ورنه آن غیرت ورنه که گمال [illegible]
رحمت [illegible] وجود مال چون زلال

گر مشک رخ چون چگر آهوی ختن است
گره ز مرور ملی سبحه و سجاده کرد
ور کشش آن می که گر در کوی [illegible]
سحر لب دل [illegible] دوس [illegible]
سحر آنچه سماعیل بسم [illegible]
بر سر که در عالم ز سجاده اوکف
سجاده مهی سازد [illegible]

پس مشک ز زلف [illegible] جاکرد
[illegible] ره صد فر [illegible]
کز لب جام مود از رشد [illegible]
بر دست بگشاده بر مست [illegible]
بار دسان گشته بشور گیسا [illegible]
سحر گکیست [illegible]
سحر سیاه [illegible]
کرد این شد پسر حه زم [illegible]
حاش تحت [illegible]
هر کرا این کلید که هستی تو [illegible]
وان زحمتی که ساز [illegible]
خورشید دولت تو مضمون [illegible]

شمس الادبا میرزا سید محمد

دمو شمس سماء الادب و نجم سعادة الحسب والنسب الذی جمع بین لسانی العجم والعرب السید الادیب الفاضل والسند المجید فی ایراد المسائل جید الطریقه حسن السلیقه

از جمله صاحبان طبع سلیم و ذوق مستقیم در شعر عربی و فارسی این عصر خجسته است که فصاحت لسان را با ملاحت بیان جمع نموده و در فنون سخن منظوم رقت لفظ را با دقت معنی ایراد نماید در شعر پارسی عراق زیاده راغب و معتقد است و باسلوب متقدمین اهل ادب در نظم سخن با علاقه وافر و راغب [illegible] و سبک شعرای جاهلیت مایل و مسایل حکمت مسایل صورت و خیال سرشتش مطبوع شعر پارسی ساخته است ولی گاه گاهی که در طبعش وجدی در آمد مسکوید درست اندیشه و محکم می شود پدر بزرگوارش مرحوم مبرور حاجی سید رضی الدین [illegible] طاب ثراه از حکمای مره اول روزگار معروف در مراتب فضل و زهد و عرفان تعبد و تشرع و [illegible] مقامات عالیه و کمالات نفسانیه موصوف فنون حکمت را با علوم غریبه کاملا دارا بوده شرح حالات آن سید جلیل و آن حکیم نبیل در جای خود در کتب تواریخ این عهد ثبت است و این کتاب زیاده بر این گنجایش ندارد و باجمله ولادت شمس الادبا در سنه هزار و دویست و پنجاه و سه هجری و مولدش تا سن چهارده سالگی از ایام نشو و نمایش در دار السلطنه اصفهان بعد از آن تا کنون دار الخلافه را مسکن نموده بعد از وفات پدر جلیل بشرف مصاهرت جناب مستطاب قدوة الحکماء والمتألهین و زبدة العرفاء والمقدسین وحید العصر و فرید الدهر فیلسوف کامل حکیم الهی زبدة اصحابه فایز شده و در ظل مرحمت آنجناب تربیت گشته و تحصیل علوم و کمال کوشیده تا در علوم ادبیه و فنون عربیه خبیر شده مراتب فضایلش در پیشگاه اقدس همایون ظل اللهی مقبول افتاده لقب جلیل شمس الادبائی مفتخر گشته چون بنای این کتاب و جریده در بیان احوال شعرای پارسی زبان است و ایراد اشعار عربی ایشان از شعرهای عربی ایشان نا اینکه خیلی تعریف دارد [illegible] گشت رحمی از قصاید و مسمطها و غزلهای پارسی منحصر نمود ما قصیده ای که در وصف مؤلف این کتاب و تاریخ طبع آن انشاد کرده ایراد گشت قوت طبع و رتبه فطنتش بر مطالعه کنندگان این تذکره و جریده واضح خواهد گشت قصیده توحید به که ملفوظ و لغت فارسی صرف انشاد کرده برای حفظ مراتب وجود اول مرتبه ابداع وی به ایل

من قصایده

دیده زنده بهستی وار آنکه کیهان
که چون آن بهستی زود و مکی پیدا گهی
در نشیب و فراز گمان که [illegible]
کرد کشش ز انجمنی ای جهان [illegible]
ره نگرد و بود دیده که چون گستر دوین [illegible]
گیهان یکی کار رسته زان جای [illegible]
در چا به چشم ساده کوه کوه آفرین را
مردان را هویدا که چون فرا خنت [illegible]
جا اندیشه آمده و چون [illegible]
وسط الیس افلاطون و بطلمیوس [illegible]
گر چون یکی شد آن دهاره چنبر گردون
در هر یک رسته دیگر چو هر یک رسته دیگر جا

بهر یک داده یک جنبش بهر یک دایک سانها — وزانها برتری بخشید بر این بنده گویا

عبیر آمیز و عنبر بیز و جان پرور دو مشک افشان — روان مانند آن اندر چمن گلهای گوناگون

وله مسمطی در میلاد النبی صلی الله علیه و آله

دو بار و عید ملک کی چو جان پیکر آمد — سه عید پس خجسته بی بدیع منظر آمد

چو زلف شاهدان چمن معنبر آمده

بساط سبزی بین هزار آورده — بهار بیسی از زمین شمیم بهار آورده

جهان ز فر فرودوس روی البر آمده

بصدر محفل چمن نشسته لاله میهمان — فراز شاخ نارون هزار برکشیده فغان

زمان هجر خانه کن که وصل گل سر آمده

نموده چون نگار چین بدیبای غازه ها — عروس بوستان نشسته جمله بسته گاره ها

که مهر چهره از درین نشاک تنگر آمده

بصحن بوستان سنگ و ابر زاده — بنفشه گشته چون یک بحلیت لاله یکسره

چو سطح گشته من یک زمین اختر آمده

فکنده شور و غلغله فشاخ شیخ و شابها — بدختران رز بله ز برگ گل نقابها

برای خاک قابله چمن سمن بر آمده

زده است خیمه در طرب بوستان شکوفه گل — درین ربیع سنبل گلستان محفل گل

ز بوی گل حس عجب جهان معطر آمده

بفرودین ماسلف ملک ز کف بوده شد — ز روی ماه دین کلف بدست حق زدوده

زمین از چمن خلف صفا گستر آمده

چو رایت کلام دین بنام او نوبت زد — سپهر از مقام دین بخاک مکه بوسه زد

مهی که از سلام دین بیان جو شکر آمده

جهان ز فر طلعتش گزیده حوریت شد — بکاخ کی ز حشمتش چهار کنگره شکست شد

ز دست تیغ صولتش بکفر کنگر آمده

بساوه بحر بیکران نشست چشمه سارها — سماوه شد یم گران ز جوش کنارها

بخواب دید موبدان عرب مظفر آمده

در رفعتش بر عرب فراز هستی آمدا — زمین ... عجب ملک هستی آمدا

که از سحاب فیض رب گلش مخمر آمده

در صفت روز غدیر و مدح سرور اولیا علیه السلام

دیده بر نقش نگار خط و لب بر داشتن — گوهر دل را تو بر استاد صاحبدل سپار

تا توانی ربیع سلمی را مسخر داشتن — از وه طاعات عرفان جو ... طاعت گری

زدیگر گونها بگزیده گونه زنده پویا — بگردون تا سپهر ماه زین یک چنبر فرمان

هم او اندر بهار آرد مراین یا دجها آرا — زیاس یاسمین و سوری و اسپرغم و ریحان

گهی از ابر آید چمن چون دامن مینو — گهی از باد پیراید چمن چون زلف مه رویان

گهی و سیر و کوه آرد ز نام شاخ بی برگ — گهی باده کان بسازد در دخت شاخ رخ ماهان

سپه ربیع و فصل وی چه منور آمده — ز خلد تا ملک وی نسیم گستر آمده

بساط چو کاروان چین مشک بار آورده — ز لعبتان چین درخت بار آورده

بزم نوروزیان چمن بپای سپهر میزبان — که ربیع لاله را دمیده تازه ارغوان

مشاطه بهار چمن زار ارغوان تازه آتش — بتان پیکر آتشین بسته از مغانه آتش

چه شد ز بسکه سنگ غزاله در بر بره — چو روی صافی ملک شده است چه باهر

چو آبگینه کوه بر آبها حبابها — بهر بچه حامله زمعصه کان آبها

چمن ز زمردین قصب کشیده در روی آب گل — ز گلبن چمن عرب شکفت خاتم رسل

زمین که از شرف سعد شمس فروزنده شد — که دین ایزدی کنف چو نام وی ستوده شد

شهی که بر بنام وی عرب بانه کوس زد — سپاه حق نظام وی بکشور مجوس زد

چو ماه اوج عزتش درین جهان بتاب شد — دوازده خلیفتش بجای جانشین شد

ز آتشکده مغان فسرده شد شرارها — بحق بریده آسمان طریق گوشدارها

بعید مولدش طرب بجان هستی آمدا — چو شمس فاطمی نسب بذروه هستی آمدا

رسم سالک نیست در یک ره دو رهبر داشتن — جز بنیک شه ملک دل شوان مقرر داشتن

از پی خضری بحیوان راه جوی و کام زن — کاب حیوان بی خضر نتوان میسر داشتن

دل منه بر مهر این سه طلعتان نثر خوی — هیچو ابراهیم باید دیده برتر داشتن

سوی معنی را مرح پی تا آخر تا ببخشد — تا بگی دل را در آب و گل مخمر داشتن

راه می باید سپردن با دلیلی ره شناس — خوشتر است که دیر بود محفل مصدر داشتن

هوشیار بی رخ بسی پس ز بر در آستین | گر همی هستی چو خود طریق بنده‌گی
در رشتهٔ عقل چو دیده بو معتبر داشتش | این گرفته دست بهر او بسی بر آر
همچو روح القدس عالم ز شهنشیر داشتش | گر صراط المستقیمی بایدت بنده او بس
آنکه دل را هر بری شوق مسرور داشتش | شیر یزدان پیر مردان علی مرتضی
بهر انس کی جان را بس مفتخر داشتش | آل احمد را وصل و پی آل مصطفی
صعوه را با عقاب هم بر داشتش | عقل کی آید که آید تا آن مسیح
ترک پیروان کشتن که سالار سر داشتش | تا فلان را سد آنکه بار تیر و
پس حلاوت را شاید حضر داشتش | گردون آید در دو رحمت برو آن را

وله ایضاً در مراجعت موکب اقدس همایون از فرنگستان

سر برآرم صدم چون رخش آمده | بار دیگر گیتی را خسرو گیتی پناه
نا روی مسیح ... چون سلیمان آمده | با شکوه ... پادشاهان جهان
حضرتش با رایت ... درویش لیوان آمده | در دل آفتاب آرای اعلیحضرتش
ندا در پاسبان ... آمده | در پای آن ... عیاشش مدد ...
... اکرام شایان آمده | سیر با لشکر ... تاجداران ...
رسانید چون شاه ... آسمان آمده | از پس چندین سیاحت ... گرد را

وله ایضاً در مدح شاهزاده اعظم حضرت ولیعهد

رخ او چون گلستان کند از لعل شکربار

شکر از شیرین سخن ... | ور گفته ... لالا آورده عیح

واندر سر بار ... عقرب نخوار

مشکین حضرتش ... خیال است | سجده ... و ... پا

عاشق ... و جان ... گسترده ز دلدار

در پرده ... صبح ... | خورشید ... گشته ... پیدا

... ز نظرهٔ طرار

... سر ... | ... طره ... دست ...

خوش ... تاتار

... بهار ... | خوشش ... مدد ... بر

... به مژده ... سودای نگار

... آن ... | ... نگشته ... سنگی

کاشانه ... ماه ... شیر گلزار

رشت باشد سالکان را طریقت در تو
زین هوا هوای در این پایان شدن نا حد
اکمل این ... هوا ... پسته ترا
... عقل ... شخص ... در چو
روح ایمان ... سالار ... گوش
... عزت اصالت این
... هواش ... آمد چون
چون ... جاوید
... در ... جبرئیل
... وصل جان آمده
... ساز ... بود ریال
... سلطنت ... ملک
... سلیمان ... سا
... دعوت ... سر
... نشت ... تا نشست
... روم و ... اکلیل
... آسمان
حسرو ... جان پاک ... دل
آن که ... حسد ... است ...
عیسی ... موسی ... داود ... بار
از ... گرانمایه ... و ریح
آینه اسکندر ... حلالت
... بیدا
... سیاه ...
... حسر ...
... ملک ...

... مسلمانا ... صادق ... روح
در هوای عشق ... عقل مصطفی ... داشتش
... سود ... جاوید ... داشتش
... آمد ... داشتش
... ... عصر ... داشتش
... بر سر ... داشتش
... داشتش
... داشتش
... داشتش
شام هجران ... پایان آمده
... جان آمده
... شیر ... آمده
... آمده
... آمده
... آمده
... سلطان آمده
... آب حیوان آمده
... آمده
... سحر ...
... تو ...
... سر گیح
... عقل ... تا بت
... شد پیدا
... قبال
... دلداو
... سکوی

زیدکه ولیعهد ابدمهد بستانی | بازاد ادب از کرمش یافت دوانی

چون حضرت وی فضل و هنر را خریدار

این نکته که بسعید مرا باز نکو عهد | در مدحت اوصاف ولیعهد ابدمهد

آن خسرو جمجاه جوان بخت جهاندار

گلبرگ گلستان جهاندار یگانه | انگشتر هنر و فضل بر شرح حیک و حجاج

نی رود و سرود و گهر و درهم و دینار

زینت ده اورنگ جم و افسر شاهی | صیت کرمش بشده تا ماه و ز ماهی

اوصاف معالیش و نعت زگفتار

این غزل را در مدح حضرت شاهزاده اکرم امیر کبیر نایب السلطنه گوید

وان لعل تا دهیش لؤلؤ و مرجان پرورد | رخشنده مهر عارضش زیور کوکب نیکرد

مهر در خسالش نگر مهر سلیمان پرورد | سیمین تن و چهره موشکر لب و طراره خو

زیش ز نرمش خ تبر کر غمزه پیکان پرورد | آیینه اسکندرش عکسی ز ظلمات آورد

میر کبیر حیش شه ساحات طوفان پرورد | منت مرکز و دو راکه وی شد حکمران اکبری

همچون نسیم صبحدم دلهای ایشان پرورد | شهزاده بر جیس خو کیوان مقام و مهر جو

برای این شه تا نگر جمع پریشان پرورد | خلقش نکو خلقش حسن ذاتش فروغ انجمن

وله ایضا قطعه در وصف سماور بطور معما گفته

خادمانند در آتش صفه حسینی بلور | شمع جمع است همو خادم اخوان صفا

کرد در سیکده آتش حلقه اصحاب حضور | برق رخشنده که دو کاه خروشنده چو تور

بحر بخشنده که باشد رشحاتش گل سور | گاه مشهود و گهی شاهد و که غالیه بیز

عاشق و زاتق و معمار و ظریف و معمور | دل او بحری و در ناف گهش چشمه خضر

گاه بجل جسد گان من انحلق بحور | داعی شرکه با فیون شده کانت ترکب

من غزلیاته

بزر مردی چو فر اسباب نکشند | بباغ حسن چو سرو ت به لبری چابست

بر آتش به رخ تو چو سپند بر جستند | بتان شهر نهاد ند سر بفرمانت

به بند زلف تبی بسته بود بگسستند | تبارک الله از آن حسن روز افزونت

وله ایضا

گفتا که ز تراجت شمس الادبائی

شیرین بمذاق خردم آمد چون شهد

نوباوه بستان تهنشاه زمانه

از پرتو شه ناصردین ظل الهی

با هیئت مدی بار من کو شاخ ریحان پرورد

در بزم چون بسر مدی ما هیسدر رقص آمدی

مرح و بنازم شب وی ان کس میت وی

از طوق سیمین غبغبش کشید در تاب و تبش

آنماه تا ماهش نگر لعل خنسانش نگر

شیرین لبش چون نی شکر خورشید در جلد

چونانکه از تابید شه در ماهی تابه

عون اهم غیث کرم با فر فریدون و جم

سپرد شاه دو کرامین خلق پیامان بر

حبذا طلعت آنماه به شادی سرور

روح بخشا که از نغمه خود همچو مسیح

گاه وی اندیشش از سینه برون شعله نار

تکیه گاهست و رانحا قه زربفت و حریر

پیش آتشکده اش جمع همه مغبچگان

ابر ریزنده که باشد قطر اتش همه لعل

مطرب و ساقی و راقی و حریف و دمساز

که چو زردشت بآتش بود و آن نی آب

چهره آتش و دیو عاشق بصفا چو معشوق

ز دو شوخ نرگست آنکه روز و شب مستند

دو سرمستند کمانشان نشسته بر سر مست

بدان کمان بدین تیر آمد و بهمنت

بدفع چشم حسود تو نقطه مشکینت

ز بستگان که نهند سر انچه زشت دل

نقل تر بار دو زآن لعل تر است

آب تا زجوی عسل داده شکر

وان سرو قد دلکشش مه در رخسان پرورد

صدکوه غم زدایدی به هر روش جان پرورد

کش نگهبان بابت دی صید باغ فتان پرورد

وانطره مشکین وی کفر بت ایمان پرورد

چون بر خرامد کو بکو در شهر صد کان پرورد

وان چشمه خضر لبش خود آب حیوان پرورد

آمد بهار و رفت دی کافسر او کیهان پرورد

هنگام فضل و گفتگو طبع سخندان پرورد

چونانکه در فن سخن صابی و سحبان پرورد

مجلس آرا چو ندیمان و فرح بخش چو حور

نور افروز که از مدرعه چون صاحب طور

گاه می تابدش از جیب درون لمعه نور

دم گرمش بدمی انجمن آرای حضور

ابر بارنده که دو گاه فروزنده چو هور

در مل مجمره و گاهی ز بخار و ز بخور

بر سرش ابر که بر گیرد و بد هد بر در

دعوت وی شلات هست به پیش سر کرد

از روش هست پدید آیت طوفان تنور

دو ساحر ند و شعبده که بر دو عهد بستند

برای خستن دلها بسی قوی دستند

بجای خویش صنوبر بقد اش نشستند

که یار جو لعبت دلبری نیار ستند

که پیش جلوه شمس تو چهره مه بستند

ز مکین مچکد از نیشکرت

باغبانی که فشاندی شجرت

میوهٔ شیرین شدت ای گل امید
گلبن حسن نیاورده گلی
پیش از آن کت برود دولت حسن
دارو‌ی عشق بفتوای طبیب
بسی سپرده ره اندر مدارس و نهان
بسی شاخ گل از دوحهٔ بهشت برد
بسی بدست نهال از گلشن ریاض جنان
بسی نمود پدید از خاک راز نهانش
هزار گونه طبیعت سرشت زان گلشن
وزین سته زاده آن چار بانوی کیهان
پدید گشت بسی از ده مرد و انش و هوش
چو زان بپاک هدایت یگانه شخص کمال
محیط دانش و بینش که بر رده‌ش باد
رواج یافته از کلک وی فنون علوم
امیر سیف و امیر کش قلمش
بگونه گونه هنر همچو صاحب یک فن
گراو فضایلش فرهنگ انجمن آرای
چو بو العلاء و غزالی و خواجه‌اش تحریر
بود یگانهٔ آفاق مخبر الدوله
بفضل و دانش و هدایت چو بحر پهناور
یکی امیر ملک افق نیز ایران
یکیست جمع نماینده متاع علوم
بروز علم از آن یک وزان بطور عمل
بجای آورد این یک ز طبع تصنیفش
نگارد او مصحح نمود و مطبوعش
نوشت از پی تاریخ طبع خامه‌ش

حیف باشد که چنین ثمرت
چون گل عارض بهجت اثرت
بسهانه‌ی بر آن مایه خبرت
نیست مرتبت جز بالمطرت

لؤلؤ از درج قند و شکری
آورد میزاد و بدین لطف کجاست
تو مگر مهر درخشانی که
واعظ شهر که پندم میداد

این قصیده را در ذکر محامد مرحمت و جنت مآب بانی
مؤلف این کتاب مستطاب و مدایح جناب جلالت انتساب
مخبر الدوله دام اجلاله عرض کرده و ماده تاریخ چاپ آن

که هر یکیش نمود پدید دیگر بار
گزیده گونه جا نداد صاحب گفتار
گرفت از هر یک روشن و آن ایشان
عمید فضل و عمادِ هنر جهان وقار
ز فضل و رحمت نزدان و آن چه شمار
چو جلوه‌ها که بتابد ز شمس ابی گردار
به نظم و نثر درش لجه گوهر بار
بهرد و گونه سخن یکه تازِ میدان
که برده رونق بازار هر چه زین
چو فرخی و معزی و انوری اشعار
گر آن مقدمه را این بسی با شیدار
برون فتاده از آن یم دو لؤلؤ شهوار
یکی مسمّی بالعنون آتش زار
که علم را ز روی مدرو بی بازار
چه این مسیر عمل گشت وان بعلم شعار
که بر نقود هنرهای وی بود معیار
چو بوستان مزین ز طلع فصل بهار
بفرخی و سعادت چه یافت زینت کار

زامتزاج جهان‌ آرای جهانش بیست نهان
وز آن گزیده نتیجه درین سرای سپنج
بعهد خویش از این پیش تا بعشر دهم
سپهر مجد و کرامت پسی حدود دو خا
خجسته اصل معانی گراز ورق واخ
درخت خیر گراز دوحه و شاخ بار گرفت
رسائلش همه بهتر ز صحف انگلیس
نگاه عرفان شبلی بایزید روش
رسائل و کتب نظم و نثر بالعرض
بروزگار ز عملش یکی خجسته اثر
بزیر خطهٔ اعمالش سطح خطهٔ ارض
دو گوهر یکتای گوش و چشم جهان
یکیست شرح و بیاننده علم ز علوم
یکی بیان ساز این تعبیر را که معمور
حقوق تربیت نیک آن خجسته مدار
از آن میانه یکی این کتاب گرامی‌تر
هر آن فریکه گر آگاه و خالی از عرض
بسال قرن همیون ناصر الدین شاه

همچو گرخته مرجان درست
با تدارِ عقل نخواند بسرت
هیچ کس جاده نه پیند سحرت
مشتری گشت چه دیدی قدرت
بقبض و بسط بر این بحث گرست گذار
چهار بار در پرزای بر نهادی بار
بسی شگفت گل از گلشن وی گلزار
بسی نمود همان در رونق وامرار
چه نقشها که زد از کلک صنع نقش نگار
گر از شرف دو دگر برو پیندند نگار
نه دیده چشم خرد تا شنیده انشا
محیط گوهر افضال و مطلع انوار
بلند رتبه به بستان مکرمت بار
چو شاخ طوبی بر پایه رسته تحت قرار
قصایدش همه خوشتر ز صفحهٔ گلزار
بگاه فضل چو این عمید و جمن یار
فرون پیست و هر یک نقش و پیشوا
بجا بماند و لیکن بر گشت تراثار
گرفته رتبه بر فیض کوه و دشت و بحار
بر است گشایش با درستی گردار
کو بهت جاودی اسرار دروی اخبار
یکی به بخش این ملک برد معمار
سپاس نعمت اولیا آن گزیده تبار
که شاعران جهان زبست تحت قدرگار
کنند بجودت طبع بلندوی اقرار
شد از هدایت پیروز باد خامه نگار

نام شریفش میرزا اسید علی ار سخبای شاد ۱۲۶۳ بست هزار فیت جندی در بدو حال کسب مینمود ۱۲۹۴
پس از آن ترک فرموده کسب کمال اخلاق و حال را بر هر کسبی رجحان داده از همه کاری انزوا **شباهنگ راز** [در حاشیه]
برگزیده بحکم ذوق فطری طبعش بنظم مایل آمده و در اندک زمانی بواسطهٔ استعداد در این فن کامل شده اکنون یکی از
فحول شعرای فصیح اللسان زمانست و اشعارش غالب بل اغلب در مدایح ائمهٔ طاهرین و مدح گذاری سلاطین میل
دارد و طریقهٔ عزلت که مایهٔ عزت است غنیمت میشمارد و مردیست خوش اخلاق و در نیکی ذات از امثال طاق
در گلستان سخن شباهنگ است و بر تخت هنر هوشنگ سخن را بطرزی مرغوب و قیافی خوب میگوید و غالباً طریقه
قصیده سرائی را مایل و مهیا منش لطفی بحساب است و این اشعار آبدار از انتخاب است

در صفت فصل زمستان و مدح حضرت سلطان گوید

رسیم دهدهی اندود که الزر شهلا مرا
ندانم از کجا آموخت این نیرنگ و شنگا را

هوای کهیا گر مس برگ درختان زد
زمین نمرود کیهان گشت آدربایجان گرد و

بغرور دین نیسان کن مبدل ماه آبان را
بگرد و شل آذر آن سو سوی سوی آتشکن

که زود آرد بیایان و بر گردون شعبان را
پس این آید پدید مهی کز غلغل راهها

که بخشاید پریشان پاک یزدان باغ رضوان را
همی نی جود او نه بهر جنت و کوثر

هراسان نگرد چشم زره زرگان توزان را
بتورانی سپه اسپهبدان لشکر ایران

در مذمت ابنای زمان گوید

لیل و نهار آمده لیل و نهار نیست
گیتی کند بهار ره و دو رنگی بکار خلق

در کعبه کس بطاعت پروردگار نیست
این هر دو ان بنای عشق مجاز را

خطاب معشوق

الا که تار طره شب مشکبار نیست
جز زلف پرخم تو که چرخی است مه سیا

وین قصه پیش اهل جهان استوار نیست
زیرا ز سحر چشم تو زلف تو شد چو ما

در فلکیات و کواکب و اجرام

طرب زترا ز باده سرخ سرخند
بدید رترکی که باترکتازی

سرائید دانشوران بس مجید
نمایان یکی جرم اسود که قایم

ز تاثیر این هفت جرم مشعبد
کنارکرو هیچ رنگ جطر خون

بدیدار از خامه صنع ایزد
یکی طرفه افعی که بیند کاشش

که از برگشادن مراد و چه مقصد
زیرو ازنسری فرو مانده گوی

همی سنگ یاقوت و آرزم بد
یکی نغز جاجی کمانی که جفتش

در صفت معشوق و محبوب خود گوید

همواره گشت چوندلم از زلف بیقرار
گیسوی عنبرین توای شوخ مشک موی

یکباره بار درخم از زلف مشکبار
گویند مرد مانکه سپاه بهار زد

در صفت فصل و بدایع روزگار

هوای ماه آبان باز بستد بستان
صبا آراست چندین خوان الوان مه نیسان

بحت انگشتان بستد شکوه تیرماهی
زر زرتش سر آکند که کانون مجمر را

جهان را کرد یکرنگ چون سعید بادی یکدم
الا ای مهر بان ساقی بیاران باده صافی

مزن آن پردیر اندر قدح می از مه شعبان
همه اندر ستایش پاک رد انزا ولی

در اندر بابی خمی گر نهنگ رستم سگزی
چو با خشان خم آتش ببیدان ای جاسم

دردا که در زمانه یکی مرد کار نیست
در بزم هر که از پی پیمان نهی قدم

این ده سپید و سیاهی که نام او
گیتی است سومنات و ثملایی صنم سپاه

چشمی چو چشم خوب تو اندر جهان نیست
در هر صفت ز زلف تو شب را شناختی

در بهشتی تباه شود سحر جادوان
چو شد ز زر خورشید زین سبز مرقد

عیان نیرتی کاد بر دی یاسمین
نمایان و نیر که پس از غنیمی

عیان سرنی کز نو اچنگ و عود نیش
هویدا خداوند فصلی که نزد بش

در اقطاع ایکار گاه سپنجی
برازنده سیار پس نقش ثابت

یکی نسر بکشاده پر می بدام
درون مجره ز حتی یکی کف

از روی یا بناک از زلف تا بدار
از خال کیمیاری از روی روشش

وانی بر آفتاب توای غنا جیب
مانند لقدار گاه دل بیقرار من

گوئی کشاده اند و صد کاروان مشک
ما را چه احتیاج بود بر بهار از رنگ

آمد پدید باز ز سر رنگ نوبهار

فرد بست از تعنی نای مرغان چمن کار
مه آبان مشعار بر چند خوان الوان را

بر از زر هوا اصل کرد و پایان گلستان را
جوی آبیر و آنکه گرد زرد برگ درختان را

بجوم آورد سیمین قیسه کان و رکیهان را
ملاز بلور سینا ساز کردشکاد ایوان را

بیابی در زلزل پنج نوبت چار ارکان را
مهین و الای حق شایسته اقلیم ایمان را

ز چشم تنگ ترکان تنگ تر آن زند میدان را
یلان از خود فرود آرند کیر خود جهان را

مردی شعار مردم این روزگار نیست
بند دهر از عهد و یکی پایدار نیست

واندر تمام خلق یکی هوشیار نیست
در شاهراه ملک حقیقت گذار نیست

مشکی چه مشک معنی تو اندر تتار نیست
چرخی که زیکون و مکان سیار نیست

این جا نگر اهمار و آن هوشیار نیست
عیان گوی سیمین شد از جرم فرقد

دهد لون یاقوت و رنگ زبرجد
نگارد نه کلکش هویدا نه کاغذ

نراند سخن جز ز تیغ مهند
بد و آمد اندر جهان رنگ اسود

دهان جهانی چو تنگ طبرزد
نه بیند زیان زخواص زمرد

که در منطقه گشته پابس مقید
نیابند جز طاق ابروی احمد

بگرفته مار در ید بیضا کلیم وار
رومی بوم ناز دو زنگی بر زنگبار

از جیب سیفراری آن زلف تابدار
چندان معطر آمده بر روی روزگار

چندین هزار خیمه الوان بجویبار
رخسار چون بهار تو ما را بود بهار

طاوس نی زبیضه کافور گو بیار

گوید

زنگار گستر چمن و دور گیا — گیتی چنانکه گشت ز ارتنگ مانیا
گوئی تمام گنج روان است جویبار — از شعلهای لالهٔ نعمان باغ و راغ
گلشن ... که ده پاره ... — گسترده میل ... باغ و بوستان
گماره ... ز اطلس ... — نگارم ... بزم ... گو ...
رسد ... ... لاله شاخسار — رخسار ... ... همچو ...
تا جار ... ... در روزگار — تحسین ... را ... گوش ...
زخوان وی آب روان ... — از ... ...

در مواعظ و نصایح

دین ... که گیتی ... — زنگار ... کس ...
از این ملک شعور ... آن ... — زیرا که در حقیقت ... بود
این ... شد ... — با ... ... دوستی
تجدید ... عالم روحانیان ... — تا ... دل ...

هم در صفت فصل بهار گوید

باغ از رنگ ... — دشت ... ... روا
چاکر ... ... — روی ... ... شکل ...
در قدح ... میل ... — سر ... ...

وله ایضا

دمید سبزه چند گلستان ... — چرخ ... ... رها رو
فکند ... — روی ... صبا ... کشش ...
نگار ... آتش ... — سوخت ... گل ... اگر ...
تحک ... — روی ... موج ... در

در صفت مهرگان و ایام خزان گوید

گرد ... صد ... — سحر ... گشت ...
شد ... ماه ... — گل ... گلستان ...
زنگار ... گرد ... — ای ... عقار ...

ایضا در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا افضل الله ساوجی گفته

گوئی ... رو ...
... روز ... در میان
رنگ ... باغ ... فروغ
از شعلهای آتش ... بهشت ... بار
گوئی ... کار ...
کاخ ... ... ما ...
صورت ... گل ...
... سرو یا ...
... مردمی ... ما ...
... آسا ... کس ...
... عالم ... چشم
... ... ما ... گرد ...
تا ... عالم ... ما ...
... نگارستان ... سدره ...
... کار ... گل ...
در ... شقایق ...
... نسیم ... جاری ...
... مروارید ... ...
... آرد ... نقش ...
... بوستان ...
... لاله ... بوستان ...
... شکل ...
... شد شقایق ...
... ... در ...
... مهرگان ... کوه ...
... ... رنگ
... ... سرخ ...
... ... مروری ...
... ... مرو ...
... نگارستان ...
... مرجان ...
چشم ... ...
... ... بهشت ...

کاخ ... گشت ... قند ...
از ... ... تا ...
... ... شد ...
... ... دو ...
... جان ... شکل
... ... عشق ...
... ... صلصل ...
... عالم ... کاخ ...
ای ... انوار ... روی ...
... ... گلهای ...
... ... چاشت ...
... ... در ...
... متقدس ... آسمان ...
چون ... روی ...
... چشم ... ...
... ...
... ... در ...
... ...
آب ... ...
... ... چکا ...
... ... جعفر ...
... ...
... ... در ...
... ... آتش ...
... ...
... ...
... ... صاحب ...
... ...
... ... عشق
... ...
... ...
سورت ... ...

روی تو چو یکی نامه کانون بتسرین — یک نقطه شنگرف در آن دایره نون
زلفت چو یکی چنبر گردون و بحیرت — روییت همه لیلی شده و مویت همه مجنون
بر شکر در و بر تو کردون تبه و عاشق — چون گنج فریدون دو رخت چهره گلگون
هم حیله دستانت در درع تهمتن — تشویر ارسطو بود و رشک فلاطون
فخر الفضلا حاجی فضل الله کآمد — جان و خرد دستن آمده چون موسی هارون
بار نگارش کتود خازن نیسان — قفل بگنجینه جواهر الوان
شاخ درختان شد از شکوفه تو گوهر — بر صفت طفل نو برآمده دندان
سود صبا زعفران بهاون نرگس — غنچه چو آمد پدید گشت خوش خوش خندان
خواهد لؤلؤ بپرورد چو صدف گل — کشتی افکنده لنگر است بعمان
تا ز رخ افروخت لاله آذر زردشت — ز آب شمر تا پدید جنبش ثعبان
نقش سته باغ بود شکل افاعی — آرام پیش از وقوع فتنه سیلان
با دیبوران باغ جامه بخشود — قافله سالار کاروان بدخشان
صف زده بس فرعکان طایر و لقلق — دریاوش کوهسار منبت مرجان
راغ ز اردی بهشت گشت همانا — کرده مدحت سرای خسرو ایران
صولت و انصاف و عدل او در گیتی — ماه چو جولاهه کان یافته کتان
کشتی نوح نجی است فلک وجودش — نیست غمی گر دوباره خیزد طوفان
کبک کوخرام من آن سرو درسنین — دارد نهفته آیت موسی در آستین
بر سرو لاله دارد و در لاله ضمیران — دارد ز مشک بر ختنی رخ هزار چین
مورش بگرد شکر و در سحر بر لعل — گر بشکفد بنفشه ز اطراف یاسمین
بنهد بچهره زلف چو آن شاه در استان — بر لعل آب لؤلؤ لالا کند دفین
میم دهان نون نکونار بروانش — مستکبری که کفش بود نار بر زبر طین
بالاش طوبی است که از تنکوه داردش — زان که نور طور بدید رشش از جبین
تیر زره در شش پی جانهاست و کمان — ز وی شس بیان ای خداوند ملک و دین
دارای فضل حضرت فضل الله که هست — در ملک چو دارد کفش آیت مبین

نسرین چو بنوزاد زلف آن تا نه کانون — خلقت چو یکی دایره نون و دهانت
از چنبر گردون تو نه چنبر گردون — لعلت همه شکر شده و گفتت همه پرویز
بر لیلی و مجنون تو گیتی شده مفتون — چون درع تهمتن بود و تاره شبرنگ
هم افعی ضحاک و هم گنج فریدون — روییت همه چو رای حکیمی که زرد
فالش همه فرخنده و بختش همه میمون — دست و قلمش آمده چون نوش و باهی

در صفت فصل ربیع نیسانی و مدح دربار رفیع سلطانی

کرده دهان باز تا رباید باران — پیکر نیلوفر اندر آب همانا
زند سرو دند فرعکان جوش اریحان — شاخ مرصع گرفت حشمت فرعون
رنگ زمرد نمود برگ درختان — در مه اردی بهشت گشت صنوبر
آری بخشد کریم جامه بعریان — عرصه کالای غیش کرد بگلشن
بود همانا چمن بساط سلیمان — لؤلؤ لالا فشاند ابر و شد از وی
باغ نعیم از نور لاله نعمان — بلبل مدحت سرا همی شد و خواهد
از زبر چرخ و زیر گنبد گردان — آب خصومت چنان برد که گردون

وله ایضاً فی المدح الحاج میرزا فضل الله

بر ماه لعل دارد و در لعل انگبین — دارد ز قند در همی لب هزار مصر
نورش ز بر ظلمت و کفرش ورای دین — مانده یاسمین رخ آن سرو سیم بر
بند دلب ز عمدیت چو نسر و را زاستین — برزاغ بیضه بیضا کند نهان
بر پای و دشت آیت خمسین و اربعین — یکره بر آن سلاله طین کاش بنگرد
بر صفحه نقش چهره غلمان و حور عین — آید بدل یکی از آن صد خطاب لن
زلف زره گرش بی لهاست و کمین — فرشتی بیان هست دارای ملک جم

شهاب اصفهانی

نام شریفش میرزا نصرالله و آبا و اجدادش همه از فاضلان کاه بمنصب قضاوت عساکر مقربان درگاه شاه بوده اند او نیز بحکم پدر مهر پرور و هم ره پنجم دی بهشت دلی پیش و ان خرد مند برگرفت و بتحصیل کمالات کمر همت بست و در پیش زانوی طلب نشست تا از علوم ضروریه و کمالات متداوله بقدر امکان کسب و اقتباس نمود و در سنه ۱۲۵۴ بدار الخلافه ری و پیشگاه حضرت کی درآمد بواسطه همراهی عم مکرم بخت شرف مجلس عالی فخر الفضلا دستور الوزرا حاجی میرزا آقاسی پروانی را دریافت و عرض مدایح کرد و محلی سزاوار جست و موظف و منعم و مشرف و مکرم شد از آن خجسته آستان لقب تاج الشعرائی یافت اقطاعی در وجه مقرری معین آمد و هر بمدتی چند از موطن و مسکن بدار الخلافه آمدی مدحت گفتی و مقضی الوطر باز گشتی تا چنانکه عادت روزگار است آن روزگار بسر رفت و حضرت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ملک ناصرالدین پادشاه غازی بر تخت موروثی ملک برآمد بتجاگپای مبارک رسیده تهنیتها گفته و انعامها گرفته منظم مجالس چند مراثی در تعزیه سید الشهدا علیه السلام مامور شد و منظوم کرد علی الجمله از شعرای مقرر معین کثیر الفضل بدیع النظم

ایندولت

بدولت عمارت شد اشعار بسیار از در تقارب و قطعات و قصاید منظوم نموده که همه در نهایت متانت است و کمال روایت اگر چه

والحق مادر جامع نیست این معارف

این کتاب مرقوم میشود

قصیده

دیده دلفریب تو و قد دل ربا

[illegible]

در مدح شاهنشاه کامکار ناصرالدین شاه قاجار

[illegible]

در عید ولادت حضرت علی بن ابیطالب

ساقی بیا و بده ...

[illegible]

و له ایضاً

ای آهوان مست ترا شیر زر شکار — پوشیده شنبلیده ز زلفت پرند
سرخوش همی بسر آید بر شاخسار — می ازکن چو خون کبوتر ز حلق بط
کز خاک سبزه سبز رود همچون زبان مار — می ده غزال چشما کانیک چو چشم شیر

در تهنیت عید غدیر خم و مدیح شاه اولیاء ع

ولی مطلق استاد جبرئیل امین — امام اول و آخر زمانه که در کف اوست
نهاده بر مه و خورشید زهره و برجیس — کی آسمان و زمین ثانی علی را بینند
جماعتی بگمانند و فرقه بیقین — خدا است می شنوان گفت لیک هم ز خدا
هزار نامش غیر خدای کن تعیین — علیست نفس پیمبر علیست سر خدا

در نعت حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان — رسالتش ز شق القمر یکی آیت
ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان — ز مهر دوشش چو دیدش فرشتگان پرتو
که بود بر کف آن شهسوار را چوگان — ندشت سایه و از ابر سایبان بودش

هم در مدحت شاه ولایت علیه السلام

که خواهند افسر عالی شهان ز نعل خرامش — وصی مجتبی مطلق که حق در عالم معنی
که ارکان قبله از حرمت حجر مسجود از کرامش — رواق عرش سقفی از سرای حشمت جاهش
من این دانم که حد معرفت بیرون ز اوهامش — صریح ار گویمش یزدان کسی بر سر این

فی المسمط

با اختر فیروز فراز آمد نوروز — گشت شد برقرار یک اندازه شب و روز
وقت است که گیری ره بستان و گلستان
پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی — گلشن چو رخ حور شد از خوب سرشتی
تا زاید مرا از طبع گهر عمان عمان
سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند — لاله برخ نغز دلارای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

رضوان بر آن سپر که محمد تهنیتش بدر — طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار
خیزای بهشت روی تو آرایش بهار — اردی بهشت دولت شاهست می بیار
گیتی بفر شاه و ز اردی بهشت ماه — خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار
بر گاو شد خور از بره می ده ز پای پیل — وز پرنیان سبز بیاراست گل ازار
خرم همی خرامد در جویبار سرو — ای سبز خط که چون پر طوطی است شاخسار
بار از چهره گنج وز لب بار مهره بخش — لاله همی درخشد ز اطراف مرغزار
بیار عید غدیر است به نزد فروردن — کز او فروخت چو باغ بهشت گلشن دین
بکوب پای بر افکن کله بیفشان دست — که صاحب کله لافتی است صدر نشین
بیار باده کوثر سرشت طوبی لک — که روز عید غدیر است تا بهشت برین
خلیفه حق و داماد احمد مرسل — زمام روز و شب و رشته شهور و سنین
سپهر یازده اختر که چار بالش حکم — کز او ستانی و معمار آسمان و زمین
زبنده کیست بجائی که در خدائی او — جلالش نمی توان دید جز بچشم دو بین
خدا مگوی علی ع و هر چه خواهی گوی — که بر روی و عدویش ستایش و نفرین
تبارک الله عید ولادت احمد — که بر براق سعادت همی کند جولان
سواد شامش از چین طره دلبر — بیاض صبحش از نور طلعت جانان
ز خاک بطحی برمه تهی فر رحمت علم — که اوست علت غائی بعالم امکان
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر — جلالتش ز روح القدس یکی برهان
ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر — ز ابر پاک وجودش همیشه باران
نبود گوی فلک در میان قبا ده نور — بهر زمین که شدی همچو آفتاب روان
صبوح عید طوبی له ز فردوست پیمانش — می آرید از غدیر خم چو می کوثر نم جامش
زهی عید غدیر خم سر دوستش بهر مردم — که سر بر افسر انجم قدم در چشم ایامش
بدار العدل شرع مصطفی شد داور حاکم — که نافذ بر حدود ما سوا الله است احکامش
علی عرش معالی آنجهان شرع را والی — ید خود خوانده و عین خودش و سیف خود نامش
صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم — بسیط فرش طرفی از بساط نعمت عامش
کر دهی ار بروش لانند و خلقی بنده ایزد — نگویم کیدرم زین بستر و بگذارم ابهامش
بذات او بود قائم سپهر و آفتاب او — مه و کیوان و تیر و زهره و برجیس و بهرامش
سر در کش نبی معراج او شد شاید ار گوئی — حدیث کعبه و شرح نکو نساری اصنامش
نوروز فراز آمد با اختر فیروز — شد مهر به بیت الشرف ای ماه و تب افروز
عید آمد و ز میان باغ ار بس ز شتی — می ده بمن ای ترک پسر کشتی کشتی
سبزه بخط غالیه آلای تو ماند — سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند

غنچه چو پست

عجب دولت جدید دادی که حصاری | گر نیست جو دو ده باغ بهاری | چون طره ات ای ماه پیامی که بیابی | صد بیت فرو سوز ما عود قماری

در کاسه فکن ای جوان آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام مرا طشت | ایام دگرگون شد و دوران گلگشت | چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت | خرم دل ما هم و بیا ما هم گلگشت

از اول نیسان و پس آخر نیسان

تا آخر نیسان که تا آخر خرداد | ساقی بده آن می که صبوح جو دو صبوح داد | آن باده که مادر دهد شیر و چه مراد | کام ما بکام است و جهان پیش مراد

در عهد ملک ناصر دین خسرو داران

پر در در جهان سر همه عدل گوهر | هر صبح تو دوکیسی افروخته رو | هر پیمانه سر طرب جامه کوثر | ای گلگشت حرم ... چون کوثر

گر دو ماه علم دولت سلطان

صوت حسین شده همه حاجات حیدری | چون طلعتش اندر شب بست گمرهی | ای گاه شمری سرو قامتش ... | ما را رخ ... و بعد از ده می

در دهر و در آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد تا گشت ... | گسترده لوائش همه گیتی سایه | امسال ... یار در برش ... | این ... یا ... طلایه

صف ... نظام ... رسته مدل

دست صبا ... سر بسر دوش | چون رسته کمر ... | حیران حسن ترک کاه ... | ... آن ... سیاوش

... گلگون ... رسته ... | دامان ... شده ... | عدا ... علم ... | ... کل ... چو ... دل

... صبح ... رستان

... بهرام حوز ... | ... صبح ... | رونق ... شد ... | ... عشق ... آر

ای داغ ... دل لاله نعمان

ای لعبت شیرین که ده ... شکر | ... | کار ... باغ ... | ... چون ... لاله

... گلستان

... | ... بنفشه ... | ... | ...

... قبال

... | ... لاله ... | ... | ...

وان عیسی که شد ... چون ...

... آن عیسی ... | ... عیسی ... | ... عیسی ... | ... کرد

شد ... مریم ...

... | ... | ... | ...

... شرف ... کنعان

... رحمت ... | ... | ... گل ... | ...

از باد سحر شاخ ... سلیمان

... سلیمان ... | ... | ... | ...

گشته ... همه مرغان ...

ای ... لالای ... | ... | ... گل ... | ... سرو ...

چون خضر همه ملب چشمهٔ حیوان

فروردین مه رایت فیروزی در دشت | انگشتری دولت اقبال ز زر گشت | باز آمد و داد نه صف بهمن و دی پشت | افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت

زان زند همی خواند بلبل بگلستان

ای عکس شکر سکن در روی تو از دو | بیدار چو می صافی در ساغر بلور | می ده که قدح تا شده نرگس شده مخمور | تیغ گشت زنیلوفر چون کان نشابور

صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

در جمله باغ اینک مشاطه نسیم است | ابروی عروسان زمین وسمه نسیم است | برگ ز رستان مسلسل ز دتیم است | در دست یکی پاره زنا کاسته سیم است

در گوش یکی حلقه ز نوخاسته مرجان

آن عقد گهر بین که بهوا رست ز ژاله | وان جام عقیقین که بکف دارد لاله | ای سبز خط کاخ رخ شمشاد کلاله | وقت است که در سر می در دست پیاله

خوش سای فرد کوبی چون سرو خرامان

شد دشت نگارا چو رخ تو به نکوئی | آن به که بکام گشت جو با سمن بوئی | چون کبک خرامی گل و سنبل بوئی | تا مرغ چمن قافیه پردازد گوئی

سد شکر که گردید بکام دل ما دهر

در بارگه شاه شهاب است ثنا خوان

در ریش شکر مصری بدیم بس این زهر | لطف آمد و بشکست برآنکه قهر | شد رشته ابیاتش آراسته در شهر | بر خلق نظر کرد ببخشایش یزدان

وله ایضا

باد فروردین چو فرسته جهان افروز شد | دور کار میگسار آن فرخ دی فیروز شد | ای بهار تازه چهر من بلا نوروز شد | تازه کن جان حریفان زان می صاف کهن

بر در بیت الشرف خورشید زرین جا گرفت | زیر تشریف زر قرمز رنگ پنهان شد درخت | شاه گل را افسر بیجاده گون شد تخت | جام سیمین ده که صف بست شمشاد و سمن

در شکست از لشکرآرا رمه قلب شتا | بنگر آن ترک حصاری لف پر چین دوتا | گر نسیم باد بستان شد همه مشک ختا | وز شر شک ابر صحرا شد همه در عدن

نرگس شهلاست می ناخورده چون چشم تو مست | لاله را هم رنگ لعلت جام یاقوتین بدست | خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست | تا که بنشینیم خوش در سایه سرو چمن

باد چون زلف تو سنبل را گره بر زد بمو | سبزه همچون خط و بحوبیت دمید از فرخ | از گل و از یاسمن گلزار شد پر رنگ و بو | ای رخت همرنگ گل می ده و بوی یاسمین

ابر چون سوز تکاران چین بصحرای و ربیع | بر زمان بر نیسکار و صور نقر و بدیع | باده گلگون بپیما کز دم باد ربیع | تنگ سر سبز است و خرم دامن باغ و دمن

فروردین با لشکری آراسته آمد فراز | کشور گلزار آراست چون چین طراز | زان رکاب آید و در لشکر غم ترکتاز | ای خیل غمزه ات بر کشور دل تاختن

دشت خرم شد بسبک نخرام بار ظل کرد آن | بنگر آن کلها که در ناکوه رسته از مرکزان | چون شب زلف تو پیچان ضمیران ضمیر آن | چون نگونش تو غلامان نسترن بر نسترن

دشت چون بال تذرو آن گشت بر شکر خجهد | بوستان شد چون پر طاووس پر نقش و نقط | بر نوای بلبل بر خون آن زر خلق بط | ای خط چون بال طوطی لف چون زاغ عن

بوی گل هردم تقاضا غم شکست آرد همی | هوشمند از نوای مرغ مست آرد همی | ای خوش آن مستی که در بستان بدست آرد | آن بستان ترنج غبغب و سیب ذقن

سر بر آورد ای پریروی ز ره بیکر ز کاخ | راست چون صبح قمر دمید دشت فراخ | باده ده گر بادی جو چون تخت سلیمان گشت شاخ | ای خط مور و دهانت خاتم و زلف اهرمن

دشت پوشید از سپر غم ای صنم خیز زرد | کل حو فرخاری رخت افروخت بار فرخی | باده زن از رکانه ازیر لفت همه چین و گره | بوسه ده دستانه ای جعد تو همه چین و شکن

عید بزرگست و فسرودین قبیل لی | مهر به بیت الشرف نهاده نهالی

برگه و در ابر برفشانده آلی | باغ ببغری خیابانکه مجاسس عالی

المسمط الثالث

کوئی آراسته است داور ایران

باز بچشم خروس تنخ شد مسحور یان | ساخت نی ارغنون چکاوک و ابهان | چنگ تبار هنگ بست گشت لقانون | خون کبوتر ده ای همای همایون

پرده قمری زن ای تذرو خرامان

گشت ز ایات گل چو جلع برمن | دفتر گلزار قطعه قطعه مدون | سود صبا لاله را عبیر بهاون | کار که دشت پر حریر ملون

دامن کهسار پر جواهر الوان

نامیه آراست شاه آیین لشکر | لشکر شاهیش عرض جوشن و مغفر | بلبل و دراج است کوه و صحرا | بید کشیده است از یکی سو خنجر

محیط گشت از هیبت اردوی کیهان

ای مهر را عدوی شاه تیره بخت	خصم ملک ز تیغ شاهان گریخت	از راه دل ملک شاه تیره بخت	جمع بهار این حسین نکوی گیتی بخت

چون ماه در نشیب شاه ماه سلطان

صاف گلشن دگر به بهار بر آمد	سبزه چو صحن چو بهار آمد	مخیم گلشن ز شاخسار بر آمد	لاله زار ای گل و گلزار بر آمد

مسمط الرابع

چون دل عشاق از شکنجه هجران

عید ظفر آمد و خجسته و حق	چون کلک دلبر چو چوگان	از جمع کوه ماه شاهین میدان	کسانی که چون حلقه طاق در ساعت
ای زلف زاغ بیکرت ای سیه جان			ز رخت عاشقان زده چون ارجمند
سی روز و دو دو ره شد از رم غم	دسر مهر پرورد از دام	مست است هفت عصوم و مهر حنیف	ای جام چه دشمنان و بیت همه
درکام من همه باد و بساط غمی			رمع جان رو و در سبزه و مهر جان
ای راستی که بدت از زلف جور	حشمت تو شکاری چاره ای آب	دل از چه وقت چو تیر آن صبح و آب	بکش سر و مهر آمد صد طوق آب
چون پیاده شد نگین خسروی زکاب			بکش سرمع کو به سر در روی آل جام
ای سیم ساده تو رخ لاجورد پوش	نی سر لؤلؤ سر در جهان باده نوش	در صبح مست آفت سیصد هزار نوش	می لعل وگه در گه ساده چون یم
عید است و کرده حلقه زرین ملک گوش			تا شاه خسروان مه جوادش علام
آمد آن کی فرو بسته زگیسو کمر			از روی خصم چوگان فرزه کان سپهر
دل از بهت صید دل او ترم حریر			چون ماه و گمرکسته صد چنبر

مسمط الخامس

بر انگشت و در دل آتش زر آورده تیر | تا جهت چالاک و سبک من چو ز راه
یا چو چو نگاره بدر گشته اما یک قصاص

لب چون نوش تو همه دل از تریاق	از روی گل آسیر عم نوشیں افاق	ساج مرر گوش ابد احقاد روز ستاق	مس دل باخته را باخته آمد نو تاق
مست و چو خوار چو بر کمان تاتار و قبچاق	در کنار ی نگاه هش تقاوت عشاق	ای چو ز رجل مخم حملة سعد و قاص	
چون ملک جلوه کمان از چابک محسولی	به طلعت پری چون پری گردی	لب رخساره قد کو ز و حلد و طوی	طره آتش کسیره طراز ری تهد اشولی
حسن ایدر شمع کلبه من ععو	و چو خورشید فرو در ده او رخ چو	دیده آسانی آل من سه آتش تو خاص	
آمد لقد عبای چو ر آتش انگشت	دو تا قم ز رخ در لف کل مشکشت	کف ربانه حسن چو احقت که نوشت	احمه کرد ربح رسیای من ای عاشق ربت
کمیش وصل تو طولی گذ کرچه بست	وسترارم از وصل تو ای رخ زشت	ارح دستور جهان آن و جهان حق حاصل ص	ای کمه چون تو کم فتاده بخت ای
این مسمط من کار انجم از رشته حسا	حودت و لطف و معانی نکرای گهر	در راه شعر اعجده انان وعاد	تا تو و من جو ز دمیاسد جماد
نوی اوراق تاں چون عنبر سارا ز رماد			سمر ارایان چون شعر خالص صاص
چون نو یک نظم شرف گسستد ز ورید	عقل بورج تو در عالم او ر دید	دا ور ی ها پیچو تو آمد تیسار و رثید	خامه ملک حصاری چو تو دستور رید
حج الاستوا یحاه سر ارار دید	در رهاتر تو نیک کو هر نشهو ار دید	آمد ربی لی سرو ضع یا و هم عوض	بس

صبای کاشانی

و هو فخر الشعرا و الادبا ابو نصر فتح الله خان بن محمد کاظم خان بن محمد حسینی خان رحمه الله خلد محمد از حکام معروف و عمال مشهور در صفحات عراق خاصه کاشان امیری شایان شان بوده و با راکمه نگارنده کرده و مطلقه آمده و در دولت ملوک قاجاریه معزز و مکرم زیسته و مجلسش مجمع افاضل و مرجع اکابر عهد بوده و در مدانس همه اصحاب کمال ارباب حال در عراق و فارس پرورانده و صداقت اختصاص داشته از آن جمله حاج محمد جعفر ... لعادر کاشان و اصفهان مرحوم میرزا عبدالله و میرزا زین العابدین در شیراز مستوفی و پیشکار شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای سابق بوده و در همگی هنر خاصه در ترقیم نستعلیق ثانی میر عماد و در اخلاق بی مانند و پسرش آقا محمد باقر ملقب به خاتم الوزرا و میرزا عبدالوهاب و میرزا ابوطالب همگی صاحب کمال و جلال و مجمع حال و قال بوده اند و والد ماجد ابو نصر فتح الله خان که الآن بقوافی عمل آیین

حساب قدوه ارباب سیاق و قبله کتاب است در صفات حمیده معروف است و وی هم از جوانی بحضور شاهنشاه مرحوم محمدشاه رحمه الله باریافته و بمنادمت و مخادمت نواب ولیعهد مخصوص شد و با اغلب شاهزادگان معاشرت کرده و اکنون با نزد امایل است در شعر مجرد از امثال و اقران فصحای عجم بستان البلغای توران است در سوانح حالات خود شرحی نگاشته و تنفسی بر آن تسمیط نموده بمقالات ابونصر شیبانی موسوم است و در نهایت خوبی است از اشعار قصاید او این ابیات تحریر شد

از کوهسارها که سترد این نگارها
آن پرده‌های نیلی و حمری خمارها

سنبل بسر روان که آن پیچ و تاب خوش
ور لاله پاک گشت همه لاله زارها

کبکان کوهساری از بیم برف و باد
از ابر باشتران گسسته مهارها

آری چو اشتر از ابگسسته شد مهار
آن نقشهای طرفه و نیکو نگارها

شاخا که دل فسوخت جهانرا بدان نکو
آن یارهای زرین و آن گوشوارها

آن اسپرغم بیا نگری کز نهیب باد
تا تاخت باد مهر ز هر سو سوارها

جز زاغ را بباغ کسی نشنود کرا
برگرد تن بیاید از آتش حصارها

وز بانگ سار و فاخته ناید دگر ز باغ
گر ابر خاک تیره ز هر سو بخارها

گوئی قطارهای کلنگان ببر دوش
گفتی کنند بر سر خسرو نثارها

کامد چو بیدق پیاده سیم شد این کوهسارها
تا تاخت باد مهر و بغارت فزود

با چشم نرگس آمد از و خمارها
بی رنگ و بوی شد همه اطراف بوستان

پنهان شدند در شعب تیره غارها
پر بار زعفران شد بستان چو شنبلید

لابد ز پشت خویش بریزند بارها
باد خزان نگر که ز بستان فرو سترد

کان لعبتان باغ و شکفته بهارها
اندر خجسته قدم باد مهرگان

لرزان شده چو قطره مشکین عذارها
مرغان باغ رخت به بستند خیل خیل

تا پر ز برف گشت همه رهگذارها
ایدون که ابر گرد زمین برکشید حصار

از درد و چنگ فاختگان بیا رودسارها
امروز سوخت باید در بر همی بخور

گر هیچ دیده ز کلنگان قطارها
واندر دهان هر یک صد دانه در آب

وله ایضا

چه چیزست این برین که دون یکی زبای نهان
نهان اندر هوا گردان چو کشتی زیر دریا

اگر کشتی است چون از روی هیچ یابد گذر
بدریا زان همی ماند که دارد لؤلؤ لالا

تو دریا دیده هرگز بود گردنده چون کشتی
کهی چون عاقلان گرد و گهی چون مردم شیدا

کهی چون زلف معشوقان عبیرآگین و پیچنده
ندارد چشم چون گرید همی پیوسته ترحجر

چه بر خود لرزد و ریزد گهرها از بر دامن
خالی کش زه از برفت و تو را زخانه عنقا

زمینا گیش و تیرا زکو هزار در دست و پیوسته
ور آبست و چرا دارد بدل اندر آتش حمرا

وگر دریاست چون اندر نیستی رفت
بکشتی زان همی ماند که راند باد هر سو

تو کشتی دیده هرگز دارد دریا کن بنا
بکشتی ماند و دریا ولیکن از فسون سازی

کهی چون جان مشتاقان خموش و ثابت اندر وا
ندارد لیک چرا خندد همی که گاه بر گردون

سپاهی را همی ماند کز می بگریزد از هیجا
کماندار است چابکدست و در دستش کمان نی

ز آب اندر همی تیرش برآرد حقه مینا
اگر گوئی دخان است و چرا از آب شد پیدا

وله ایضا

وگر چون دشمن خسرو سیه دارد روان و تن
چراغ گرد بکوه اندر چو کوس خسرو والا

بمشک و لاله دل و جان بند اگنم که تو
ز مشک دارد موی و ز لاله دارد لب

گر آهوست دو چشمش چو باز و چرخ چرا
ندارد اندر خون عاشقان مخلب

همی خرامد در خسارش آتش است انجمن
بخشم خسرو مشرق ز جنگ و تب هرب

چنان قصب کند اندر آهن و فولاد
چرا همیشه تن شیر باشد اندر تب

چنانکه رایت خسرو به فتح در موکب
اگر چو برق جهنده بود ولی نرسید

که نوک سوزن زی زیر نیان و قصب
اگر نه هیبت شمشیر او به تیر رسید

در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

چو ریخت برگ گل خوشبوی لؤلؤ خوشاب
بخواه مطرب خوشگوی خوش بنوش شراب

ز ردوش فکن سنجاب دی بخواه و بنوش
گر باز چرخ بدوشش اندر افکند سنجاب

ببرگ لاله یکی در نگر سرشک ابر بین
اگر فسرده ندیدی تو آتش اندر آب

چو چشم خوبان بشکفت نرگس فتان
عروس وار ز سر برکشید لاله نقاب

عقیق وار گل از شاخ بر شکفته و جوی
شکفته تر ز همه روی شاه نصرت یاب

حسام سلطنت آنکه حسام او چو عدو
به پیش آن گذرد کین برند وقت ضراب

گر آب دشنش در حلق مردمان ریزند
بدانکه کی که برآید حسام او ز قراب

دهان خویش بشوید باب فتح و ظفر
همی قرار نگیرد بجای بر سیماب

نه آب و آتش باشد دل رود و زرم
اگر چه ز آهن و روی است باشد اندر تاب

چو زلف جانان بر رست سنبل پرتاب
مشاطه وار بگل بر فشاند ابر عبیر

همی روان کند از عکس لاله عقیق مذاب
گل شکفته بباغ اندرون فراوانست

همی سؤال کند شبنم و برگ جواب
کمیت گر سپر ز آهنست و گرز زر بند

بشکل شیر شود نطفه در صلاب
غراب رنگ شود روی آفتاب ز بیم

چو کرد خواهد با شیر او زنا خطاب
وز آن جهت که ببرد تیغ او ماند

کهی چو سوزان آتش گهی چو پویان آب
ز آن آتش ماند که جان دشمن از او

سہیل مرگ او تیر از مدد و پوست
اگر نبودم آن ست بجای عمر درکشتاب
برفت و پشت و تہ شد هزار رقص او
دیده پهلوی صنم من زرحم رفت او
پرورش پیدا در نکهت من گویی
هم از چشم من آمد درون گرد دون
نبات عشق بگردانیست عطر عبیر
مه دو هفته آمد چو لعب سیمین
هم از ستاره پر صبح چو نام طارم
نزار وی فرزان از دست یار آمد
سمای ازرنت آتش دل من
برگ لاله دل من همی نکهت کند
ز عشق یار سحر داغ دل بیند کس
چه دیده مرکه چون سینه و ال
فراق او همه در دشت سینه نام
چو فقیت ریش نور چهار میس گردون
اگر کرده همه نام شاه دست ملک
چشم مرچرخ شد و اشک روان اخترا دست
چار دور همی او سیار ای روی
لعل شکر چو مهر روی مهد
نه کشور شاه هست و بید شاه
دعوی ملک مند و لا ما فرقان اکر
پس کو دو فرقان نکرد ایمان قبول
ما و احوال کرامت همی در شرف
تا جهان هست مرحان دیار ریحان کرد
چون هزار بیت زجان جانی او سازم
خسرو ما زمی محمد شاه خسرو
زان اگر درد هست کمک برجواد شاه
سر و اسلام جوانمرد م اوا کند
تا پدید ار دل نعیم اسلام همه پر او
درد چشم و دو مرد در دروح و دو برد
در دشت کر تن الستایه در مه
شوان یکیه بیش از کسوای بکیه جور

سمان بزه او صل اریر و آب
اگر صدی حساب عطای شاه کند

ولہ ایضا

دو تہ شود پشت آن چه رفت سکر و ستا
فراق از ستم زلف و صبر من سپهر
صباح روی زلفش همه داد آب
چون من رشتی که مه در و همه سیم
کر چکالی بر روی کس هست حجاب
زینه کرده تا میان جامه جواب
هم اطلسا پچه مرسان تیر عقاب
فرو نشستم و گفتم از سر آتش آب
عرق چکان شد مه روی لاله سیراب
که او بکشد سنگ کوه عتاب

هزار فتنان کو بید صنوبر او عجمی
نگون بیاید چو با روی ما دار بی او
یکی شتی بیا سمند روی او شب و
لباس شکین مو که ورد شب سر
مه دو گردون شعری همه عرجیت حمی
در دور ظلمت کرد ماه و شب همه تحیت
تافت جهر فرو زمه دا که تار سو
در رنگ آتم سروی مید لاله کوه
چو ز چکید عرق و ملالہ بر گل
که که عاشق لب مست که

ولہ ایضا

حاجی هست در دست که بسیار کر
ز رحم که من از سینه ز درکرفت
همه چهار در در عمار کرفت

فراق او چو تنی اند رو حصار مرا
دیدی جان من فرو حشم آتش در
چو در روی مشرق ز تقاع جهان

ولہ ایضا

فدا سر و شد و لاله سوری اوست
ایک روز که دید که جون بیطلا دست
مه نابیده مدی معنی و بد جهر اوست

آن رزار که دیدنی ابشه مار
کو دکار اجو دو ما در حور امور مه
کاشکی از پس من جاک من اکنون بود

ولہ ایضا در مدح محمد شاہ طاب ثراہ

پس چرا براه از دست راه لاف بود
رده مرجان لبش چو که از ریحان بود
جانی جان همتر ازل ست که ارجمان
کشش همه کاری کسان و سحان بود

ملک بر ستم که دار وی جهان درسیم
بحث بدیگر موم آه ماه سار بیس هم
ایه مه که پروه دار اتش جان هر آن بحرات
صد بیار ای خسرو آنکه کو ادران

ولہ ایضا

هر که او حدت صد جو شماد کند
کو همه دور مدولت ابش شاه کند

روی لیلی لب شیرین او که مر
لب من گوش پر در دیره نگین

ولہ ایضا

راست که ای هرو دست بیاید
نابون تو بخورید و بیاید تش

اسیده لیست جنس و آن حیرتس
ما در کس که کرد منزلت که را

کمر صبح او در دامش برو حساب
هزار رقص اندر سماکر و شتاب
جو جان بر رفت ز تن چو هیکو تو آب
کوه و دشت همه پیرت از بیت درخشاب
زاشک دیده و تف علم اندر آتش آب
چو ما لم کفت زجه کرد و خضاب
جائی که میده سیمین بدید زعرب
سپهر گشی در زمین کند سحاب
همه زمین زما مرا در درکرفت شتاب
رده او هم آمد بر روی حسن سحاب
مرصع است کو هر همی عقیق آب
دل من مد و عیش در عمر باب
بس از بس صبح مهر بصرت باب
تافت بیرا فرمنک در حصار کرفت
رما و چهره روی میس زارکرفت
شاه جس بی عمر اسمه اکرفت
که بید ملک ست روی او وار کرفت
وان همه ملک کامر لب چون شکر او
وین همه جور من از پرده و ما دواوست
تو که یکبار ره نبید که و ساعر اوست
که چنین قصه برجاسته که کشور او
اندرین عوی ای همی شمشیر شه آن اشعر
که مرکان شمشیر بید ز مرمان ایمان شود
سیم برکرده که سنک مروبهان شود
اندر آن ارک من بحت چون سپاس بود
یک سکر تا ما ارمید ز سلطان بود
صد هزار ان لشکر بیت که که در نبید
بهشت بید از شاهانش آیت فرقان بود
که چو مجبور کند کاد جو اد کند
هشت رفتا همی ایده یحیا کند
چار دکرد اکرم کریم نیاد کند
یس آمر که همس شده و نیش آمد بیلید
بحیه کید کرد که اندرش شاهی

ایضاً فی المدیح

پیابنگر که چون از ابر گوهر باشد آید — سپید ابر نه زندیستی دهان پر در است
گهی گرد هامون چون یکی مسکین حصار آید — تو پنداری همیچو بسوی شادمانی شد
نه بانگ آب دیگر ره رسوی تیشه آید — بچو زمین فصل چو زمین باشد چو زمین

هم در مدیح حضرت شاهنشاه سلطان ناصرالدین شاه

وگر جان من او خواهی جانی دگر باید — دل اندر بند او بند دگر کی در درد ای
بجنباند سر زلف کشش مشک تر باید — همی بنگر مگر جز سوی خسار فرو زانش
ور شانه کاشمر سروی چو تیر گاشغر باید — بجز بالا و رخسارش نه بینی در جهان کس
بروی من همی بنگر ورت ندیم زر باید — بدین اندوه کرد در دل مرا بانسته بینی

در صفت بهار و نوروز پیروز و مدح شهریار

هر دو چو عابد و باغ چو معبد — شاخ کند سجده مرغ گوید تکبیر
کارستن پاشش مسیح نیست بتجرید — هر جا کامروز مرز با فی بینی
روی لبش سرخ و چشم و زلفش اسود — مهرش به تن بجای جان گرامی
آبی در روی خیابان کراخته مسجد — چون بدهد جام نوشش گوید نام
چندان بوسه دهد که بگذرد از حد — خواند پیوسته شعرهای دلانگیز

هم در وصف فصل بهار و مدیح پادشاه گوید

همی هر تن که جوئی سوی جویبارها خوار آید — زهر جانه خرد مندی که بینی خرم و خندان
همان هنگام که تبکیران بکوتس از بشار آید — بدشت آهو برقص آید ز آواز خوش قمری
صبوحی خوار کانرا سوی صحرا نخوشتر آید — خوش آن عاشق که با معشوق خود در آید بر لب
پلنگ تیز چنگ و ازبعجز وز تنها آید — بتف عشق و ز هجران نی تلخ تر لکن

در مدحت حضرت اقدس شاهنشاه اسلام عرض کرده

دلبر دهر اعز بزرگ لیعهد شهریار — شاه زمانه ناصردین خسرو ملوک
شمشیر او بمعرکه ابریست مرگ بار — نه ملک شاه دید چنو شاه ملک بخش
دریا بر آرد از تف شمشیر او غبار — از بأس او بدور دو دولت همی سلب
جنگی پلنگ جای گزیند نه بنگ غار — بگریزد از جهان دل متهد و آرزو

نگار ریبا یار آن می که زو بوی بهار آید
سحرگاهان یکی عمدا سوی باغ و سوی صحرا
گهی بر روی گردون چون یکی یاسمین گردد
نه بوی گل دگر روز از میان گلستان خیزد
اولا لای لعبت ساده بیار نیاغر باده
ببوس آن لب اگر در لعل و قیمت شکر باید
نگیری جز سر زلفش نبوسی جز لب سرخش
اگر دل باید و داری و فکر دگر دل کن
بشوراند چو جعدش کسی کاشوب دل خواهد
همی بنگر مگر جز سوی آلای خرامانش
بموی او همی بنگر اگر در روز شب خواهی
باغ سبز روز شد چو خلد مخلد
امرود شد باز شاخ بید و عجب نیست
ابر بکافور بر فشاند لالی
فاخته در ذکر و سار در صلوات است
هیچ نگه کرده بشاخ چنار زن
چاکر کی چابک ایستاده مقابل
جامی در کف لبان سیم مصفا
جامت از نیج و نشستن فرون بدرنگ
خوش آن باد سحرگاهی کو از کوی نگار آید
همیشه خوش بود باد که بوی یار از و خیزد
بهاری گر سحر که تا سحر که بوی گل خیزد
همی هر جا که پوئی زیر پایت پرنیان باشد
غم نشیمه را از دل فرو شوید بیک ساعت
صفیر بلبل و شتی سحرگاهان شنید اندر
می زنگین که گر زه رنگ اندیشد بکهساران
بجام اندر همیگوئی پری اندر آستی
تا رفت از کنار من آن سرو جو یبار
تا آن ستاره چهر من از من نهفت چهر
من عهد یار خوار ز دارم و زین سبب
شمشیر او بحمله هژبریست مرد کوب
گردون نبرد از فزع اسب او نجوم
آن روز کز نهیب دلیران جنگجوی

که هنگام بهاران رفت ما را می بکار آید
ببین آن مرغ را کاید درون تیغ کوهسار آید
که گر نیلی نقاب کاه یا قوتی خمار آید
کسی کو باغ را بیند که از ره سوی او هوشیار آید
کنون کان شاهزاده باده خوشخوار آید
بگیر از زلف اگر در بارست کینه قرار آید
اگر بر همه زر خواهی ارزت در شکر باید
مرا اندر مهر او دارد کسی کش درد می باید
کمرت از کاشغر ترکی چو سرو کاشمر باید
اگر سرو است بر تیر و آفتاب در بر باید
میان او و داور امیر داد گر باید
سرخ کند گل چو روی حور همی خد
پیر بخلد اندرون شود امرد
شاخ بیاقوت در فشاند فرقد
بستان گوئی شده است چو مسجد
بر لب مرزی بگسترانند مسند
عشقش در سر بجای عقل مجرد
تا بدهد نوش جان از آنده و زبر جد
در همه بحری بمدح میر مؤید
دل غمدیده ما را بسوی غمگسار آید
وزان خوشتر نباشد گو به هنگام بهار آید
بهاری کز شبانگه تا شبانگه بوی یار آید
تهیکرده خم از خمر و سری از خمار آید
چنان رقصان همی هر شب باغ دجویبار آید
بعهد ابر که می خوردن و بوس و کنار آید
بکام اندر چو یاد وصل جانان خوشگوار آید
چو اندر لب نهانکردی نه دیده آشکار آید
صد جوی خون ز دیده من رفت بر کنار
چهرم ستاره بر شد و چشم ستاره بار
کان مهر او ز ما نه بود اندر انتظار
نه تخت ملک یافت چنو میر بختیار
و ز عدل او بپوشد ملکت همی شعار
برخیزد از میان سخن جرح و خشت بار

ای نور رسته ز تو تیج آمد | گردان ز دست همدان در گرد

در خزانه و تخلص بمدح پادشاه ایران گفته

دامن از کوه هم گر بستر | کاه از ... پوشد ...
در لاله مشک سوده در چاه شکر | شاهان الماس ... در رنگ ...
کاسار ... | ... در ... آتش گرمی
الماس ... روان ... دیگر | ... هوا ... پیکان آمد آ

در مدح شاهنشاه گیتی پناه اعظم ناصرالدین شاه

که نصرت ... صد ... | هزار دریا باشد چو ... جیب
... آهن ... قیمت ... | ... گیتی ... فرودی ...

هم در مدح حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه

در هوا گر ... عطار | ... است ...
... بهشت ... بهار | کان ...
... لعل ... دیبا | ... روی ...
کاه ... آمد ... | ...
... | ...
... | ...
... آسمان ... | ...
... گوهر شهوار | کاه در صحن ...

هم در تهنیت عید سعید و مدح شاهنشاه ایران

هزار حلقه ... بهار ... | ... شرم ...
... دست ... کار | ... حالت ...
کهی بلبل ... | ... عید ...
... شاه ... | ... دولت شاه ... ناصرالدین

در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

[illegible]

[illegible]

گوید

وان چو بنده پس چرا عنبر بریزد در کنار — زلف او مشک است و پس تن بخشش یار شد
مشک هرگز دیده ای بر خود به پیچد همچو مار — اندر زلف تیره کرپاس نیز روز دشمنی
پس چرا عشقش سرم را در همیشه پر خمار — جامه را ماند آن عارض نیام از رد کرا او
تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم در خوار — ای که گوئی خوابی آن رد پیدا نی ز زلف او
هر که گوید کو همیکو ماند ریم استوار — دل ها ی یابد ز جعد کمند آسائی
خدمت او را میان بسته همیشه بنده وار — تیغ او هنگام رزم و کلک او هنگام بزم
وی شه عدل تو اندر گوش ملک گوشوار — گرچه دانش باشد ی مورکا هر کسی
ای همچه شاها جدا هرگز نباشی بی حصار — چون یاری بر باشی چون بتابد آفتاب

در مدح خاقان عرش آشیان محمد شاه مغفور گفته

چهر اسیاه کرد از همی رخسار — اگر بگیری هر گرد و کان بریزد از او
اگر نیابد و چند طبله عطار — هر که سیر که به دست می از کند
که چون بلند شود شب همی ز بهار — بهار هرگز دیدی بجامه ماند
چو گفت طفلان بقدر باشد و مقدار — یکی بعشق و لا رام یار سیم و تن

هم در صفت بهار و مدح حضرت شهریار گفته

ما ماکه آفتاب ز گل گشت شرمسار — بستان نگارخانه چین است و آن ..
یکقوم بر نبشته همه عنبرین عذار — مجلس بهشت و ارکان از قدح جام می

در تهنیت عید سعید نوروز گفته

نهاده اهن پولاد او بزیر سپر — بزلف گفتی مشک است در شکسته بچو
و از دیدن من گشت دین برزرد — چه گفت گفت که ای عشق تو زنو فراق
مدار هیچ ز من بیم و خیز و بوسه بگیر — کنون ز من تو توانی گرفت بوسه که هست

ایضا در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه گفته

زلف مشکینت سایبان قمر — شکرت را ز زیر لاله مقام
عنبر دار غوان شهر اندر — عنبری تاب خورده چون سنبل
بفروشی مرا بجای شکر — بوسه بفروش و دل بخر که ترا
در بر شهریار شیر شکر — بوالمظفر محمد آنکه خدای
تیغ او در ظفر بجای گهر — مهر بی رای و تکبیر و نور

گر نباشد بار عنبر آن چه جعد تاب خورده
این چه چند و بس چرا شکربار و زرین
اهر گرد دیده گزدی بنخیر و بوی مشک
وان دو چشم مست گردد همیشه چو نبادام
تا ندیدم زلف او سنبل ندیدم تا به بوی
دل ها کردن بتند بسحر و فسون الف دست
خسرو والا محمد شاه غازی آنکه چرخ
ای شهن رای تیغ اندر دست دولت بند
گر بیارد که بتابد که بگردد که بیا
جو حیا کرد سر زلف مانند نگار
گهی بباز از مشک تر نقاب قمر
گهی بشاخ صنوبر نهد شکنج کمند
سیاه کرد دیده چو سوزن گری
نه عطر او رد و چندان بهار در طبله
نبت زلفش و رویش بهار و در آن عجم
بتر دمن هر دو کار اندرون ملامت خلق
ابوالمظفر خسرو محمد آن ملکی
نور در بر فرشت علمهای پرنگار
با داز چمن بوید کافور منتشر
در پیش آفتاب چرا پرده بست ابر
یکقوم دسته داده همه زمردین بدن
ز بهر تهنیت عید ماه من شب گیر
فتاده سنبل و شمشاد او بر گل سمن
مرا ز عارض او گشت خانه پر ز بهار
مگار هیچ بدل از رنج و تاب باده بنوش
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
ای در آمیخته بمشک و شکر
لاله اندر و شکفته بهار
لب نوشینت پرده شکر است
از رخ و زلف تو فراوان گشت
هیبت قند که بوسه زان لب
گاه که ببدل یو زندار و قدر
تن او را حرز و سجای و ان

در زبان شد نمک شکر از دو لعل آبدار
جعد او مار است و از نافه مشک تتار
پس چرا جعدش ملم در همیشه بیقرار
از لب و آتش پو در دوزیه و حور بسته یار
دل ها کن تا کردی میان خلق خوار
گر کسی را بدر بهای کمند شهریار
این چه ابر سیم بار است آنچه برگ خوار
بر همه دانشوران یابد و تعلی آموزگار
چون بگردی چپ سخ باشی چنین پیا بی گوشهار
که گاه غالیه سا گشت و گاه غالیه بار
گهی بباز ز بار روی آفتاب قمار
گهی بگرد گل اندر کشید خط پرگار
بهاش مشک تر ازند مردم تا تار
ز مشک و عنبر بسازد آستین و کنار
کش ز لطافت پوست از ملاحت تار
یکی بمدح خداوند شاه شیر شکار
که زو قوی شده دین محمد مختار
نیفزای نگار و باده نوروزی اندر آر
ابر از هوا جار دل کوی شاهوار
بستانی بهشت نگار ازین نگار
گاز ابر و باد باغ و چمن شد بهشت وار
بر من آمد شادی فزای عذر پذیر
بروی گفتی خونست و در رشته پشیر
یکی تلخی زهر و یکی تاری قیر
بهای بوسه من امروز آفرین امیر
که چشم دولت و دین هر دو زان بصیر
باده تلخ و لاله احمر
باده اندر نهفته گهر
تربت را فراز سرو و مقر
ارغوانی بگونه آید در
دل بکار است اندرین کشور
باز بسته است عزم او بظفر
چرخ از امر او نه پیچد سر

سحرگاهش طلیع او چو شمر ‌ ‌ ‌ اساسات و خلاف بود

در ذکر مسافرت از دیار و مهاجرت از یار گفته

شبا دوش از لذت در دل کمان ‌ ‌ ‌ بوار کرد سواران تقریر سته نقاب

زهم گشته همه کاهها چو بهاره ‌ ‌ ‌ قصاچو سر همی جست روز و شب

زحال مرگ همی در وحشت شعلها ‌ ‌ ‌ جو محکر جو شان در تاختن از سر کوه

کلکت اندر آن اژدهای جان او ‌ ‌ ‌ کمو فتی سرگردان گردند کی ب

در بیان وداع با محبوب و مسافرت و مدح حضرت شاهنشاه اسلام

لی آب کرده صبوری سار آمدا ‌ ‌ ‌ رعم کاز زار مرا دید کرده روی

گفت ای همه دلدار توار کوه دار دهار ‌ ‌ ‌ تا چند بود خواهی پیوسته هم کجای

یکدفعه سوی ری یکدفعه سوی کار ‌ ‌ ‌ گر ما بهنگ سحر دادی در بستیم

سری گرکه جوانی بسوار ره عرا ‌ ‌ ‌ دوری مت جوانی پدر با خود مرا مبر

در عمره و فره دهمت تیر و دو شهار ‌ ‌ ‌ این گفت و در کنار من آمد و را دو سرد

از هر کنار گشت روان جوی جویبار ‌ ‌ ‌ او سوی کند و مو پرکیان من او ولی

در صفت اسب خود گفته

کوهک سرور رک ما گر کمی عیار ‌ ‌ ‌ چونا دگر و شب همی ف مهیشت

کردی هم بود همی هم ره سپار ‌ ‌ ‌ جسته سکای دو مرک مرد کوب

هر کام او سپرده مسیر جان سکار ‌ ‌ ‌ تا وادی غول وسکل جرس مکان

در مدح و ستایش شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

کمیت ار صحه سیم بت بستر ‌ ‌ ‌ گهی او سپرد اندر تو پنهان

کرا رسیل همی ز ماه جیبسر ‌ ‌ ‌ گهی بر مهر پنزی ریزه مشک

زیر لاله بت سرو و صنوبر ‌ ‌ ‌ صنوبر دیده کردی بروید

ست باریک در رو دو منوّر ‌ ‌ ‌ چرا ای رفته ری آن شکر لب

سه بر قند در بر آلود او سر ‌ ‌ ‌ الا ای چون بت شکر شیرین بگذر

روان از و مرک از شکر تر ‌ ‌ ‌ همی تا کی مرا دید از تو باید

کهی او وجه در سینه اندر ‌ ‌ ‌ همه روز من از هجر تو تاری

تو در شادی من به محنت اندر ‌ ‌ ‌ مرا گفت تو را اول روز بعد رحمت

جو جانش قد راد و جو رمیس

خوانکرده و حصار مرچ تنک حصا

حراما الدسیده چو کوس کاه برد

جاروری من امید پرهی نماند ومس

دران مصاف کرد او همی نبرد

هول ها مه رو بهای کمر مشیر

برجای جنگ همی دمید خنجر تیر

برشت اندران آسمان عمر تکس

در رود را کاه و داع من آن نگار

باشید مشک ز روی سیم ها ز رک

بروی شکسته شکنج از بی شکنج

چتاب کرده حلقه گیسو تیاب حرر

گفت ای همه نشاط تو از تیغ و از تبر

کرد و در سر دی کرد و دستیر

ری گر که بو نی پیوسته بحر و بر

دار روان گان کم از لعکان کسه

بر سیم بر دو هم بارات حیشم

کوه گران عمار رو جو است با

نعلش ز بحر بر آورده حاک جسک

بادی بکوه و کوه تو دیدی جهان نورد

بجته ال دره و سال و سیر حیشم

من بر سرش ز او و سپردم همی بجا

سر کهف و شده کرکان تر شکر

پیاده کان سپیروی قصد جان کس

پنهان شد مه ملک ارم از بر

کمیت از دیده چین بست بالین

کرا رسوس ای ز لاله جو کمان

زیر حسرت مه است و لاله

شکفت آری مرا آری بگشت بست

لب آن ترک زهر آلود قند است

پس هر کو ز شیر یان کسی هیچ

گهی بکجته از دیده طلو عان

دور جواب دمن از مهر تو شد او

ز بهمان بر جمیع باشد ام

خواه بید ز دوشش بر کاسه جو

چو اکرده دیده چوار وقت بهار

رسید و رام چون شمس بیمن بجا

زمین ز سم ستوران مغل که مسا

اجل جو شیر عمرت زمین و لیبا

نشسته از آن کوه کوه سحر سا

مدوحی تن مردان بسیار چار و کرد

آمد جیا کر لاله حکام لوبهار

پوسید ماه تنکی ز لعل مشکبار

در روی پر ستده کار دلی نگار

رو ده نعات کرده من کرد کار زار

تا چند کرد خواهی بیچاره کار زار

که با ملک کوه در آن بکیر دوار

تا آلت مرد میانی رمن بسر

در دل حروش ناله آورد زار

تا آب دیده پاک نشستم همی غبار

تا دوران سو یار و جسته رهبار

بتش ز کوش هیچ روی کرد کوش

رفتی جو اکر اثر تو دیدی شمار بار

چون او که کدامست همی تیغ کوهسار

سته سکای چارده و حول عمر جوار

بیکاه کرک و نامر جرک و نحل بار

ز هر چهار سوی و تاخته سوار

کرده و گشت قصر جدا و مد آشکار

کهای بهشت اندر تو مضمر

کهی بر ماه ماری از عنبر

کل و لاله کل همیا قوت احمر

گر خواهی همی محور و ستکر

حدیث تلخ از آن لب بیت دهر

جفای بحید داد و همسر

همه عیش مرا عشقت کدر

کرد دل بستم در آن زلفین دلبر

همی کردار تو ناید برابر … نوز آول مهر پرور بود دی ای

که دد اختر بگیری یار دیگر … دد دشمن بروی من گشائی

بگوئی چون شدا تو بجور مضطر … مرا مپسند در خونین غم و رنج

هم در مدحت گذاری خاقان جنت مکان محمد شاه طاب ثراه

بر آن لب چو شکر روی نهاده … ور هست عاشق را چه بیت بشت ما همی

ای عشق هد تو آیت پیری بود مگر … ای ای اندما که مرا عشق کرد پیر

بفشا و ساکنا زاما نم بروی بر … در داو حسرتا و دریغا و محنتا

کار زور کار رفته نیاید بکف دگر … نه نه چرا حذر کنم از عاشقی کرفت

هم عشق بار زدار دلش از رفت و خطر … ای ال کنون شادی بکند ززور از رنگ

جز مدح شهریار جهان شاه ذاکر … تا زمانه حسرو غازی محمد آنگ

وله ایضا در مدح حاجی میرزا آقاسی پیشکار دولت خاقان مرحوم سلطان محمد شاه

بهار باز آمد و گرد پای سپاه … بریدزلف بنفشه برید معجر گل

چه کرد خواهد که آمد سپهسالار … گنونکه بوی بهاران هنوز هست بجای

نماند خواهد هیچ از بهار یان آثار … هزار خواز زاماند مقام در بستان

زبان چو سنگ شود در دهان سنگین بار … از این سپس همه باید سرود نغمه زیر

ز رم نکرد و نبود به تن ز زند زرار … مگر که سرو چو من روز و شب گرست ابر

خدایگان جهان خواجه صفا کار

وله ایضا

ور لاله پر ز جبد و بجاده کوهسار … زمان که زباده پر از مشک تبتی

آویخته ز گوشش سمن قد شاهوار … که ابر خیره خیره ببارد و بر آبدان

آواز مرغ و بوی گل و باد نو بهار … بس اهل مدرسه را کار دلکشد

در باغ پر نگار چه شاید مگر نگار … پیر و دا اگر کنون طلب رود مگذری

الالی لاله روی جام لبالب کن از عقار … آنباد و کز شغل شکر کی کریبکان

وله ایضا فی الفتوحات

شاهی آوهست شاید که خلاف آرد با … کانچنان سیر باندز ذ شاخ زریخ

اندرین کار بعجیب اندر داند فرا … تومی از دولت دیر بدوی بکرد بنهد

وله ایضا

یه د استم که با کفارست ای ماه
نخستین عهد تو با من این بود
نپرسی چون کند آزار غمگین
نرسا نان محمد که بزد ابرا
رلعبن با زکونه آن ما و سیمتن
به رااگر نخواهد بوسید بس چرا
ز شکر و پشن نه طمع باشد از چه روی
پشتم خمید و مشکم کافور شد ز عشق
از هفت و دو هنوزم نگذشته سال من
امروز اگر حذر کنم از عاشقی چسود
جانم در آفت و خطر افتاد اگر ز عشق
وی طبع شادزی تو که اندر تو هیچ هست
خزان خیره بر آورد لشکری جرار
طلایه سپهش ار تیره بود و نبود
طلایه سپه او چو کوفت کوس نبرد
ز چپ و راست همی تاخت تا ز بهر خزان
طلایه دار سپه چون چنین کند که رزم
بیار باده که فردا ز هول تاخت خزان
هزار دستان از داستان فند لب
ز سرو در عجبم کو چرا درین آشوب
ابو المحامد شمس المعالی آقاسی
نوروز در رسید و پس پشت او بهار
از سبزه پر ز مرد و فیروزه گشت دشت
آمیخته بخاک دمن پرنیان سبز
فریاد رنگ و خنده برق و خروش رعد
در زیر شاخ بید چه زیبد مگر نبید
اکنون که لاله جام عقار است بر آب بر
هنگام شیر عید آید هنگام شکار
لشکری را که چو بگار پیار آید امیر
از هیبت او خسرو لشکر او ست
دشمن شاه ندانست که با هیبت میر
قصه سخت بزرگست بزرگان جهان
شاه فرمود و فرستاد و ظفر کرد امیر

چرا اید و نباشد سستی کینه پرور
گذاری دوستی را قفل بر در
که نپسندد ز تو شاه مظفر
بداد از بخت و دولت تخت و افسر
بر لاله پیکر سپیر شد و برارغوان سپیر
سر بر نهاده بر رخ آن ماه سیمبر
خمیده شد چو پشت من از عشق آن پسر
ناچیده از درخت جوانی یکی ثمر
کاول قدم نکردم از عاشقی حذر
جز عشق سوی دوست مرا هیچ راهبر
جز عشق یار در تو ندارد کسی گذر
بر بسته بهر خدمت او آسمان کمر
بغارتید همه دشت باغهای بهار
بر آن طلایه نکرد او بشد بر سردار
طلایه دار در آمد بعرصه پیکار
شکست ساغر لاله گسست پرده سار
بیا و باده بیار بر روی شنگ بهار
نه لاله یار دگر دون رنگ در کهسار
که عندلیب نسازد خروش و ناله زار
ز بهر خدمت درگاه سید احرار

خیزای نگار روی چو پنور زنیه می بیار
صحن چمن را بر پر از نقش قندهار
که مرغ زار از لاله بنالد بمرغزار
بس مرد خانقه را کار و بجو بیار
شادی و خرمی کند در دل گذار
تا بزجام روی خداوند روزگار
این چنین کار کند مرد چه پیش آید کار
کار اینگونه طراز آرد و سازد پیکار
لاجرم در دهر اینگونه بماند آثار
که همی عدلش از ربکند مردم خوار
عقل را سخت در اینکار همی ذ بکار
خلق دهند گواهست بدین امر دیار

نگنی که ما [illegible] زلف مشکار | [illegible] بهار روی تو [illegible]

از زلف چون شب تو از روی چون نهار | گر جادوئی نداند زلف تو از چه رو

[illegible] | گر کید و شعبده آن سر گیسو [illegible]

تا نرگس و گل [illegible] | اندر بر گل تو حرام است جام می

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هم [illegible]

وله ایضا فی الغزل و المدیحه

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در صفت فصل بهار

[illegible] | [illegible]

[illegible] | همه مرغان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible]

[illegible]

من که گریه پدیدار کنم گوهر تر / تو که حرف فروباری شکر ز دهن
بسکه نام لب تو بر لب من کرده گذر / سرو را مانی اگر سرو ز ماه آرد بار
تو کمر بندی و هیچت ز میان نیست اثر / پیدهان هیچکسی جز تو نگفته است سخن

در مدح حضرت اقدس اعلی محمد شاه طاب ثراه

قد تیس پیرایه بستان حسن آرایش کشور / ز سوسن کرده رخساره بنجار اندرش خاور
تو گوئی دارد از خلخ نژاد آن لعبت دلبر / جمالش آیت حکمت دهانش گنج پر نعمت
گر من با دوست بسازم اگر ترسد اگر ترسد / الا ای پیه تا دی که بندست نه آزادی
شبت با روز همسایه گلت با مشک هم بستر / ز زر مشک آشفته کسی دید آهوی خفته
هوای لعبت مجلس شاهی خسرو کشور / محمد خسرو غازی فرام ملت تازی

هم از تغزلات اوست

تا بر دل بیچاره بی نیش زند نشتر / افروخته شد خرگه از عارض آن ماه
وا دگرد همی گیسو بر روی سیه معجر / لشکر زبر خرگاه از بهر نظاره ماه
گفتی که مگر بوسه لبش لبند شد و دلبر / مهر شب بی جان تاخت جان خانه بدو برداخت

وله ایضا

نگاری بیاقوت پوشیده شکر / بهاری بهم عارض او سیم ساعد
دو رخ تافته چون دو ماه منور / به شبگیر نزد من آمد خرامان
فرو برده در باده دو رشته گوهر / مرا گفت کای عاشق ناموافق
بپایی دلاویز و دلبند و دلبر / بزلف فروهشته شمشاد و سنبل
باندام زیبا چو دیبای احمر / همه مهر ورزیدم و مهربانی
همان چون آرایش مهر انور / سقدر چنین است کاید درون نهم رو
بر آن کوه پوینده باد کوهر / برفتن بکردار آهوی دشتی
کهین منزل او ز مغرب بخاور / ز سوراخ سوزن بجستن برآید
بر آشید بتوان از و ستم دیگر / نشسته بپیش تپا و من شادی
برافراشته سر بگردون اخضر / نشسته بخیمه درون شاد و خرم
یکی جام در دست چون نجم ازهر / بدو آبی اندر چو لعل بدخشی

هم در تغزل و صفت زلف گفته

گر نقش روی او بنگارند بر حریر / در وشیش همیشه بفال آمدست نیک

تو که خنده پدیدار کنی گوهر ناب / من که شعر روان آرم از طبع شکر
شعر من از آن شیرین چه باشد صنما / ماه را مانی اگر ماه ز مشک آرد بر
تو سخن گوئی و هیچت ز دهان نیست نشان / بی میان هیچکسی جز تو نبسته است کمر
گر تنت که آئی بمبارکباد دم / که خداوند مر او را نه فکندست بسر
از آن افراخته سروش چمن زتیشه خیزد / وز آن افروخته ماهش همی سنبل آرد بسر
فتاده عنبرینش بر گل نهاده گوهرش در دل / نهفته لاله در سنبل سرشته باده در شکر
برش صافی تر از ایمان و زلفش کافرتر از آن / وزین دو کرده آواره روان از چشم و هوش از سر
چو برفکند نقاب از رخ کند فال مرا فرخ / بنور آمیخته ظلمت ز آب انگیخته آذر
دل از مهرش بپردازم وگر دل قحبه جان بنام / فریب دل نکو داند بآن چشم فریب آور
هوت از مشک پیرایه عقیقت ز شکر آیه / کمر خشیت که نهفته تن اندر نافه اذفر
مرا زان چشم چون نرگس دو خیره طره سنبل / که با شمشیر ترسا بازی بجوید باب شیر نر
شبگیر فراز آمد نزدیک من آن دلبر / مه با لشکرش همدل شب با قمرش همبر
چشمش همه سحر آمیز جعدش همه عنبر بیز / شیرین لب و شورانگیز مشکین دل و سیمین بر
گفتی ز سر پیکان کردست همی مژگان / کز جان بگذشت آسان تیر مژه اش تا بر
زلفش بر رخساره پیچیده چو چوگان / زیرکش شد ندا که یکسر سپه و لشکر
آمد سیه از بر سوز بهر نظاره او / برو هم بسته راه صف الی صف سر در
نادیده نکو رویش دلها همه شد سویش / حقا که نخواهد ساخت آرام کهی دیگر
تن جایگه جان به جان بر جانان به / وین کرنشود آن به کاز مهر به پیچی
بهاری بکافور پاشیده عنبر / نگاری پری پیکر و پرنیان بر
دو زلفش چو دو مار مشکین ولیکن / چو خورشید تابنده کاید ز خاور
فروهشته بر لاله دو دسته سنبل / روی زین دیار و مرا ماندی تبر
کجا رفت خواهی که چون من نگاری / ببالای بر رفته سرو صنوبر
ز رخسار فرخ چو کبک خرم / نه بینی چو من دلبری سیم پیکر
بدو گفتم ای مهرت آسایش جان / از ایدر بدرگاه شاه مظفر
ز دلبر چو دل برگرفتم نشستم / بگشتن بمانند چرخ مدور
کمین جستن او زهیچون نعمان / همان از بر رشته تا زد چو گوهر
که نعل بر رخ از سیم او تراشی / که پیدا شد از دور آثار لشکر
باشگر که اندر یکی سبز خیمه / خداوند ایران و سالار کشور
به پیش بساط اندرون آفتابی / گوار او خوشبوی چون مشک اذفر
اگر چند آفت لیکن تو گوئی / بسی خوبتر طعمش از شیر و شکر
زلفش همی فشاند بر ... / همرنگ باد و عنبر و همرنگ عبیر
گوئی دو گوی سنبل تا گوشکان او / مانده بزیر حلقه زلفین او اسیر
مردم همه حریر پرستند زین سبب / اری نهال تنگ بود کوکب منیر

آنجا که او

واکنون که من همی کنم شکر ایزد | آوخ که ما نبود دل آن سرو کش

وله ایضاً

مرزمان مشتری آید عرق آمیز | از لطافت کشور تن کامرکش جوش
از عراق او سوی مشرق همچو ماه | ما ندانستیم هردم کیج بدمدان
از پی دردمند هواهای دمکر | در سر سودای تکلفی هیچ دمی
سر که گوید کام از آن که ز شکر | سهم او وصل ما را می طرز اندر و
لطفه او در دست گرد خاک سپر | در نگاری صورتی از رسوم و هم

در مدح نواب فریدون میرزا گفته

لشکر اندر سرشت کس چو کوه بر | گران کرد گشت کرزست شکفت
که رو میدرد ما قوت آن دست لسر | نکرد عارض تو خط چنانکه گوئی
کار نشسته کون ز رهبر رهبر | رسم چشمش چون دو آهوی که بی
است بنده دیدار روش لسنج نهر | کسوکنه ناسش خورشید گرم گرده
به حمله ماند کس بیم و آنکور | کی لب شیرین سردی همیده وسازد
نکان شاه کرد و او بخواب اندر | ستوده شاه فریدون مدح نگه است
کز امر مرگ ماروهمی نکای مضطر | چنانکه آهن و پولاد کند رو تیر
لب بهاو پیش خسرو ملوک لشکر | از آن که بر جوار رسان گره ها
سکی که رسرا فسر چکونه کرد | ردرد آتش اندر خیل هزار سوار
که جوهست آسمان در ملک از آن تا | صدای کمان چو اسات تابید نال گرفت
طلایه دار فرستاد و خویشتن | بسر راست مصور و آنکه گشته پدید
که هیبت و قیمتی و اقبال و قدر | کمین کرد کسی رسد کاش ...
هم رسد بلند آتش این بیرون سر | چو شب لب خرمان سالها بال
زرگ رزمی دار پدید یک دیگر | بهار رسالت ماه مال و سحاب آیت
همه نکار فرو ماند عاجز و مضطر | مشترق مد نیمه شب ما آن کرد
نگار ما رست آنین و ستراکه | صدای کمان خراسان تکار روز آمد
مقدم است مقدم او اصل و گهر | کمال آتش آرا دکی علم و جوهر

هم از تغزلات اوست

گر ز شکل او کند دماغ شکبر | سوسنه مرج مسکت همی یابد بعشر

در تهنیت عید و مدح شاهنشاه معظم گفته

شکسته زیمن از رشک طره بکمر | شکسته سوسن گیتی شسته مشک بکوی

نکاک وهمی که زد شکند | مامار داو ورا او مرکب امیر
کره های پس چو پیوسته بچوگان سر | ورد شاهی کرت زچوگان حرمانه
از شاهی کو رویان سپاهی را | در طلعت لشکری ازکس سر ران لشکر
وسازمان خواهی بشمشیر آنکه تو | کمکامت میر کی امر آن امیر
بر سعی وصل سایه ام کمکام و درع | سسل و دره و دار و لاله و دیده و بر
بر رای شکر رود آن رایت ازجا | نامش سبز یار را می صبا چکر
مردی کرام تمشیر شش بسی حس | نام و حوالی ران کرد و طلا طوس تصور
ورسخوی بر کرد کوه نام کرد | هیبت و در ران کوه کوه مکر
دو دست کو هر را دو سرشته مکر | شکسته ترک رنا قوت زلف آن شکر
وران و طره ز آن حرد حرد سوده | کی مشکی که تیده هست سر
وران شستک تابید چو زاد چوکان | دو مدار حقت وسو آهوی
سر و دو کام از دست دست دو دست | دو مد خوات و دو چشمش تر مرم
بر هم تو از حقن زهم جفت و به سر | کس رنگ گل سرخ نالش سر
سخن های برادم رسد ادر تیر | تو حیش بهر کار آسمان همیر
برده معرکه کوی کمان و کریست | که می سکند از عرق سکون شتر
ز لشکر شاه چو هیبت و سکار ملوک | سپاه دروزوان بیکر احسر
همی ماند حوار رستاه رهسپر | بد بیشکر و شهر کرد و چکر آور
گرفت مرد و سرمه ی دسوی سرحس | که کو رجوی سوی سرا آید همت و م
حیار کرد بحث ارسه رو دست سوار | پدید گشت در آن عرصه آیت محسر
گرفت ها هیبت اوش کار کش ز نیست | سری که بدبوس و عمیق بی سر
کمونی ازطلان صورکان خم کوی | ز تیر و نشت مرا بی ببه ز تیر اندر
شنیده که بمغرب ملوک روم وفر | نکان آنکه مظفر سود و در آن دکر
بهر رحست کتنه اندر کوه تو دل | که از نسر معرب که دست آهو در
بهوار را نه شاهان ز سنهای فرک | که عار سال گرده ملوک ما ایدر
نام انجیس که شمشیر از ملوک جهان | ار دو بر مدت بسرمه سیوه ز شهر
صین هست دو شکل ز سر زلف کره کمیر | و این صیف که شکن یافته از علایه بکر
از عالیه بحر اکرامت خیر بس | رواله همی نام مرو کستر زتیر
آنه حادویی سکر که همی ها و | که چه ضمکان بیا و دار و کمانه تیر
گیتی همه یکسار و شود بر مشک | و بین طرقه که هر کر که بکیش تصیر
خوکس عید زر گاه کرشته صبیر | ز من آمدان عید بیکوان شکیم
نکده مشکین حیر و از سیم ماه | مهفته مشکین بدان نزیر زیم جر جر
کی جام ترا دو آمده مشک | کی کنده ترشیه ابجه و ده جهیر
نهاده ز شکر از لاله حقه یاقوت | شکفته رو لیش گیتی سرشته لعل شکر

کهی لاله در آویخت توده‌های عبیر / بشرم گفت که خواهی ببوسی از لب
هزار بوسه اگر بایدت بیا و بگیر / بگیر بوسه شیرین منوش باده تلخ
که باز فاخته برزد بشاخ سرو نفیر / چو آسمان بزمین گشته بوستان نگین
ز بسکه لؤلؤ بارد دهان ابر سطیر / کشیده است ز دیبای سبز فرش بساط

وله ایضا در مدح وزیر گفته

چرا همی نکند در دو زلف او نظر / کمر بجادوئی و تن بحیری ببند و دست
سپس مه یوسف یعقوب گردش تعبیر / وزان چو یوسف او را طلب کنید ایدون
مرا بعشق بداز سیم کرد بلی اسیر / بزرگ بودم و عشقش حقیر کرد مرا
مرا دو دیده همی کار زعفران بزریر / بشعر یافته بنیاد او و نازش من
اگر مناقب او را کسی کند تحریر / بعزم جشن فزون شد بهره و شعری است

در فتح هرات بدست نواب حسام السلطنه گفته

که کس همی نتواند کشود تا محشر / ببین که میر خراسان گشود شهر هرات
بلند باره او شد ترا ز اوج قمر / یکی حصار و بپای حصار برد و فصیل
ندیده هیچکسی فتح و نجوت اثر / دگر سکندر رومی گشاد هم غلطست
بلاد مشرق یکپاره شد همه ابتر / بعکس که بود سپهدار لشکر او را
نه در کشود نه او را نه یافت راهگذر / ز خسروان ملک گورگان بید و جست
مبارزان بلا این سپه کش صفدر / چو دید مشتوان شد در او و بزرتر و بزار
که سلطنت فلک زو همی فرازد سر / ز بعد آنکه به نیشناه کرد او بنشست
بروز عشره ماه ربیع بعد صفر / هری که سپهر برین گشت و شاه مادر پیش
گیاه میخورد جز که لاله احمر / ازین سپس خبر آور ز تبت و بلخ و بخارا
تو شو ز کابل و کشمیر کوه کالنجر / همه ملوک سر و تن بکوهر آرند
بعزم کوی چابک رست از صرصر / با بر مانند که عطا و لیکن ابر
فرشته است و چو مردم نشست در منظر / بخشم اگر چه گرانیده تر بود زر سیر

در تغزل و مدح سلطان خلد آشیان سلطانه گفته

بنی حصه چون دو بلبل نکو بگلستان اندر / دو دیده آبدار کن دریا ز زلف مشکینش

در تغزل و تخلص بمدح شاهزاده آزاده ولیعهد گفته

بشبی کمر بر به کرد همیشه چوکان باز / تو آفتاب طرازی این عجب که سرا است

کهی باده در آمیخت تنگهای شکر / که باید از تو بدارم بسیچ روی گریز
هزار ساغر اگر خواهدت بگیر و بخواه / بخواه ناله‌های رباب زنغمه زیر
بگوی مطرب تا برزند صفیر نکاح / همی نماید گلبن هزار ماه منیر
طراز جامه خوبان باغ لؤلؤ گشت / نهاده است یاقوت سرخ گوهر سیر
بر آن بساط کز جشن که دخواهد شام / بر آن سریر که او کرد خواهد میر
شبی است لعبتی روی روز حلقه پذیر / زیر حلقه او ماه و آفتاب اسیر
کمند نی دلم بسته در شکنج کمند / عبیر نی و شمیم زو گرفته بوی عبیر
گر آتش رخش اندر دلم اثرها کرد / که باشد آتش سوزان بنزد او چو حریر
بخواب دیدم کش آفتاب سجده نمود / که تا بدیدن او چشم و دل کنند قرار
دمیده گرد لبان آتش آنچنان بچمن / بلی بعشق بزرگان همه شوند حقیر
کرا و بکار و برا زعوان بنفشه ناز / بشعر یافته آرایش از ثنای وزیر
بر از تو آفتاب رخشان شود دهیر و دفتر / شهی که زین پیش بود دگم ز شعیر
بنیک نی و دو سر انگشت اکند در صید / که صد هزار نگارد بوقت جنگ بتیر
اگر کسی چو سکندر شود بعقل و هنر / روا بود که گشاید طلسم اسکندر
وگر طلسم سکندر گشاد سیر و است / که او بعقل و هنر شد سکندر دیگر
خبر دهی که سکندر بزرگ بندی بست / که می بصد ره از سد اوست محکم تر
عمیق خندق او ورف تر ز بحر عمیق / فصیل نه که کمینگاه شیر شرزه نر
بسا ملوک که بر گرد او کشیده سپاه / غلط مکن که نه آگاهی از کتاب و سیر
چو شاه ایران دارا نجست جایگه گذشت / بسغد رفت و خراسان نماند بی لشکر
سپس ز بلخ سکندر نهاد رو بهری / ولی نه چونان کز خسروان بود در خور
بچند ماه که بر گرد او نشست و فشاند / ز راه آب درون شد بحیله وقت سحر
خدایگان خراسان حسام سلطنت آن / بد و درون شد با طبل و کوس و حشمت و فر
هزار و دو صد و هشتاد و سه گذشته بسال / چو آفتاب و سپه چون ستارگان با فر
هنوز خاک خراسان ز خون دشمن او / که نزد همت او تنگ باشد این کشور
ز تبت و بلخ هم او بگذرد بدیگر سال / خدایگان خراسان بجوشن و مغفر
بحکم کوه زار و فارس بیند کوه / کسی ندیده که گوهر دهد بجای مطر
به نیک خوئی چونان بود که پنداری / لطف خدمت طبعش کند همیشه تسکر
نگاری گشت گوهر بزیر بنان اندر / بهاری گشته مه سنبل کنید از عوان اندر
سخنهایت همه یکسر چرا یاقوت و شکر گردد / اگر نام لبش روزی بیاری بر زبان اندر
همیشه من چو بلبل بر گل از عشقش صوم نالان / چو نیلوفر برون آید بگرد آبدان اندر
اگر نگیرد ماه از شب سیاه طراز / چرا طراز رخ تست اندر زلف دراز
وگر همیشه دلها نخواهی اندر بند / چرا ز هم نشود حلقه‌های زلف تو باز
رخ تو ماه و سر زلف تو شب است که دید / همی ز زلف و لبت قند و گردم هوا

کر سرو همه سرکشته باد روزوار | طراز قامتی زردروی قامت تو
که بهر روی کرد عاقبت نثار | تنک شکر کنی ای نکار حیره وبار
روی سار همه جامه کو کرزار | شاد کامی کامی نشین عیش وسر

در صفت بهار فرموده

ز حسرت کس بیامی ز روی آغار | ماروی می باشد بهرد یمی بیدم
بوسه بهان کرد ز بیت او بار | کو نیک همه آن صفت که زیرد

وله ایضا

کجا بتا کام ستی از او هوش | چو کوشوار چرا شد کنون مراست
کر ز روش سر تدارست کوش | مرا چنانکه بهر زمان ز ان ست

در صفت ترتیب فتوحات گفته

ابر و کریان کرد ز بسیر بوسک | ز رنک سرح که جامه را سپید میل
اکر بسار و قطره چکید در کشک | وکر ریزی ز روساعری کا دی میس
ابر و بحور دو لعل بسک ز تو بیک | چنین می پیچ ق بحنک که با

وله ایضا

کشت آیینه سعت زرنک | کره از رنک لاله و خیری
چون رس رسید کرد رنک | جام از چنک و دکر مرد

هم در مدح امرای بزرگ گفته

که در دیابمی بر سر ندکیر سیکون بلبل | چو کاهل شد چمن مخمی چو ابر سیار او بار
حرا ز حور وشکل اندیکی بوی تو ناپل | مدیاتر می مسلم که ستاکت تا ما

وله ایضا

ارآمد و با قوت بر دل در املاک | تا بیت کر باد که حوزکا به جنس کرد
بحیر کمبار سیم ارلاله کند آل | تا کوه ز بحیث سیمی لاله سحر
مس سپیم ز باده ودکر کون کیم الحوا | نقل در شادی طرب باز شاهم
ار بیت از تیر سید ز درحیکال | دیر باده مس سر دروسه جام شم

در تهنیت عید سعید شوال گفته

امده رود ره مشوی ز دل ز پیکار ملال | غزلی آر و بکوی تا قید جی آرد بار

توس رود او پی هر کس بیده مدهم
رود مارا زیست و میان ترسم
موی بار به بحره بوستان ترم
پس اکنون رسم از بهار سر خوش
ساری سحن آید و شد ز نار و سار
در باغ جو کل از هر جا مرکند سرخ
خورشید کار را رسید کس از کوه
ز ان باد که کر قطره بارد بیچ رنک
خورش من بعد ز ازل بر بهار کوش
الی بحه پیچش آرد اندر دل
لب دو چنین که تار زای چیده شد
هزار سال آ و شیش بهم کردن
می بحواه کر عکس او سنک افشد
وکر سپی زو بشود کور تکو
وکر در یار و قطره خورد ما سپ
هزار سال شود آب سنک لعل ناب
ساکن که داده صبح لعل او پوشش سود
شاح ازرک شد حریر تندرو
خوص از رنک سرو و سنبل
محنت اندر همه جهان ست شد
پیر شد روز مرح ز تو غرب
ساری او کوی بهار بلستی که بحمتی
وکر بحمتی بی پی مرد در بحلی بحر کدیرل
اندر بوسیده بحمل بید دل کوشه شدی
ور ین محل اکر کیتی به بخت سلیمان
حاو سر جا آمد آهسته دسال
باد آمد و پیر زد و ما بدرستاب
آهو بیابان کند از سر دودمان
احوال جان از شد و باد و کرکون
و دو بحشد آهوی آید سوی شم
ر صحای حت کرت که کشود جال
باد آمد بهشت که کوسر که آورده ام
ای صنم بهشت از مدو سه جام سپید

دلم کرد و ز برسان که طرار
کرایان من تو بعد از در ار
تکامرا کار ای سحر چنک ساز
بحواه ست ولیعهد شاه من بوا
ز حیره به چنک بحنک ابد و سوار
ای جام می سرح درباغ کمر
ماما ده بمی آتش بهر جانی دمساز
دور که قصد ز روی ر ارشته نکار
از کاه عالیه باش هت کاه عالیه نوش
کر دوستی تست مرا ز رنکی کیدمه
کر سحر مشک تحریر کشت مشک تر
اکر سپید بکر و زمار ز اغوش
ساعت ابد او قوت سرح کرد رنک
جهان شود که بدرد ز سیم دوال الک
سوی ست که مرد ز لعل ز بر سنک
وصل شود ز بیان کار جهان ز تنک
لعل و لعل بار آمد سیاه از چنک
صرح از ار رشد چو بست بلک
دیده ستیر کرد از رنک
کر دو مرد تا ساعد حیک
تلح شد عیش مرح کام بهیک
سی است تیر و زنک از شت و حون ز کل
سوی سحر بو بیت بحتی جهت از هال
همی هر ساعتی بید بوی بیت تار وز کابل
ستاده دل کام مر عالم حال
در باغ بیرون زد سیه زاغ سیال
کوه و در و دشت که صورت ز تو
ابر امر ز رنک بیتی آب سکال
هم بار کشایم ز صراحی که قیل
ز باد و یکی مر عدو سیه ز ال
مرح زرین تبعه بهنگ بی بیرال
کاکه می بوت که کوسر که امد شوال
کر قدح مخش کاری مرا کمی ز ال

در صفت ماه آبان و فصل خزان

باده سوری پیش آر که بزداید غم
شعله آذر و می باز فروزد باهم

گاه سوسن شد و بگذشت که باد بهار
گر از این پیش غم از خاک فرا رست بباغ

در تهنیت عید و بهار و مدحت گذاری حضرت ناصر الدین شاه قاجار

بخورد باید باده مگر ز دست صنم
بزلفش اندر صد گونه جادوئی مدغم
مه دو هفته نهفته به برگ یاسمنم
که عدل او ز جهان بر فکند نام ستم
بفتح و نصرت پوید بباره شبرنگم

نشسته بودم امروز باده و چنگ
دو دانه لعل در آمیخته بشکر ناب
همی بگوید کاین فرخجسته عید و بهار
سرای حشمت باقی برای او آباد
بامر نافذ تو در ختن کنند غزا

در مدح شاهنشاه مغفور مبرور محمد شاه طاب ثراه گفته

گر ز مرگ پدر پور بنالد همه در غم
بس نیز راست دگر که شود خانه ماتم
کاقبال ظفر بهر دو بدو گشت مسلم
اشقر شود از ضربت شمشیر شه ادهم

رو سینه خم از ابر آورده ز هر سو
من دم زنم از رسم گر چشم تو بیند
پیدا شود از دیدن او خواهد آمد
رنجور ز فصاد بر او گیرد صحت

در مدحت حضرت شاهنشاه عهد ناصر الدین شاه سلطان خلد ابد

همی عجب کنم از خط و خد تو هر دم
بر آمد است خطی مشک رنگ و غالیه شم
گر کشته بود که سنبل دمد ز شاخ بقم
که دیدن تو همه اصل اندوه است و الم
که دین و دولت از او بر فراخت چتر و علم
بنای ملک به نیروی تیغ او محکم
نسیم مهرش از نار می بر آرد نم
بنام فرخ تو در حلب زنند درم
چنان بود که چنین رفته از ازل بقلم
همیشه تا که بهار است گلستان ارم

عجب کنم که بر روی چو صحیفه سیم
خطی چو سوسن و نسرین در او نهان
نه آخر از رخ تو آفتاب روشن بود
الم بجویم و اندوه و شادمانی را
خرد نیاید جز بهر نقش اندر سر
ز تاب رایش هر روز خسروی را تاب
تو در زمانه یکی خسرو بزرگ شوی
ترا نشاید همانی که گفته بود دری
ولیک بهر خود او هیچ فال نزد ابد
چو آسمان بر نیاید دولت تو بلند

در مدح شاهنشاه مغفور سلطان محمد شاه گفته

ماه آبان پس مهر برافراشت علم
آب انگور خزانی برسانید که بجان
لاله سوری گر رفت و غم افزود بدل
شعله لاله فرو مرد گر از باد خنک
بهار و عید فراز آمدند هر دو بهم
یکی گشاده علم بهر کینه جوئی دی
کنون که راغ شود چون نگارخانه بدیع
نگر دباید شادی نگر بروی نگار
ز چشمش اندر صد گونه ساحری پیدا
بنفشه طری ساخته طراز سمن
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
ز بهر آنکه بماند به شیر رایت او
وز زلف نها کردی آن عارض خرم
از فتنه فرو نشست اگر نه چشمت
باری بر آن زلف مشوران بیاسای
کاوه کوس آمد و نالیدن شیپور
پس خانه ماتم که شود منزل شادی
بو نصر محمد ملک عالم عادل
او هم شود از شیهه شبدیز شش اشقر
کشید خط تو بر یاسمین ز مشک رقم
از این سیاهی کز عارض تو گشت پدید
ترا میانه خوبان شهر کرد خجل
مرا که کار جهان هیچ عجب ننمود
چرا عجب نکند کس که از پرند خطا
که دیده بود که سوسن بر آید از نسرین
از این سپس نکنم دیده من ز روی تو باز
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
سرای از بخشنده دست او ویران
دبور تهورش از سهم همی بر آرد نار
بامر نافذ تو در ختن کنند غزا
خدایگانا فالی که بنده تو زند
همیشه تا که بدید است آسمان و زمین
ای جمال مهیج بیم باشی تا بهم

آب انگور بیار ای صنم غالیه شم
بخریم ار نفروشند بزر و بدرم
نوبت باده فراز آمد باروی صنم
زین سپس در باغ از ابر فرو ریزد نم
یکی کشیده سپاه یکی گشاده علم
یکی کشیده پی بهر پاک بردن غم
کنون که باغ بود چون صنم ستان ارم
در آمد از در من آن نگار غالیه شم
دو توده مشک در آویخته ز شاخ بقم
خجسته باد بر خسرو خجسته شیم
بنای دولت عالی بعدل او محکم
بنام فرخ تو در حلب زنند درم
تا کار جهان گشت چو زلف همه در هم
تا خاست بسی فتنه ز هر گوشه دمادم
تا بو که بیاساید از این شورش عالم
کامسال بتابیش که از تیغ شود خم
وین فتنه عالم را سلطان معظم
گویا شود از مدحت او گوید ابکم
مجروح نیاز از کف او یابد مرهم
نمود در روی تو دو روز من سیاه بهم
زمانه بر من و تو هر دو کرد سخت ستم
مرا میانه عشاق دهر کرد دژم
زمانه خطی بنوشت معرب و معجم
خطی چو سنبل و شاخ بقم در او مدغم
ز آفتاب که می پدید گشت ظلم
روم بروی خداوند دیده باز کنم
زبان ببخشایش بحر بدحش اندر فم
ز بیم تیغش مریخ کافر است خم
که خسروان و شهان از تیغ بند و خدم
ور زمین برتر نیرای ملک نشاند بهم
چو آتش دارد پیوسته روزگار دژم
چو بوستان ارم باد ملک تو خرم
که ماند آن حور از بهشت نعیم

اینگ

ایک از بها دیکا در تو را
فرستاده پیش جو رشت
بالش تو ر مصحف داود
خوانکا هست نطول وجبت
شت را ماند آشیانه تو
دال ویدی مقام سوسن
حیرم آن پشت کوژ و این آن یک
آن نمک اندرون بیار ملک
بر محالب چو رو رکار حش
شکنج زلف سیاه تو ر صحیفه سیم
دال ورا لعل مدال میم مرا
دالت میم شکسته سوسن تر
احسته او رکار روا رو لم
که ز دل در آور بریں
ما بیهد آب این شکلی مپ
حول زمره سکه می بیالا یم
کا ون دوم سپید ومن لعم
جون ارکمی تیغ کسارم
در تعلیم حق بزرگ ستاوم
دامه بدی را عار عشق ازخام
رکف حیدری در لب بهست کرو نی
درهم بیدم را ند سود حستی بید
فرش دست کوا ری این نام پس
عم عرش بحران استوت محمد
درحت حمد ستود ما رزار و مدام
رعلیهای حسن بمی شد ساطر
بیا و جوی رسیدن کی بهل ارسر
رروی آیینه فام تو در رشوان د
مرک مار صداری کی تیغ و حائل او
دوتیغ دلیر از رشش و سپید
ساره رر ران دو دسته وست جدای
دال بر قلم اندرون و به عقیق
حرا بی‌تهان باغ مردم بهست جرا

کرد جو ابم زلف د تسلیم
کو لشته مرد دو و ر حسم
سترو ر روی کعب کلیم
انکا بهست رکو تر و تسنیم
تو مدد اندرون یا بی سیم
سیم ویدی محاسن تو قیم
بهام بشاه بهست اقلیم
دال سکم اندرون بهر حکیم

و مد ران جای تیر بهست باد
کو شده سوی او چون عیسی
کا در سوست کسی مدیکا ر
کو بما ند مقام تو یه کند
و بهست جای مقام تو مدرست
کو دک بین کمر کرا زلف زلف
بو المظفر محمد اکنده و
به جو کا و کار ستیر رها

وله ایضاً

ہمی رسک کار ده بهار حلیه
ولی بهست کرده مدال میم بر تسلیم
بهیمت اندر میم صفت در یتیم

این نگار سپید و من می‌جم
تو میم دیدی بهر کرد و شاخ نعم
رمیم ودال تو این طرفی کر کردست

در مدح حکمداری و استعداد و قابلیت جوان گوید

گر نی صفت بهر طرح تو هم
درسینه او رخشیده بهست کا ر م
یو سا و کی لطرف موم
در طرز تنا دست قانوم

فا روون شده ام رسن لاو ریح
بهار و دلم گشت جواب به
دال کو حبیب جرا تو م ابرا
کو شش ربا دکار اسکندر

وله ایضاً فی المدایح

گرامی سور صد ما سیم ادام
ملای جان را دن کا صلی هکام
رسیس مرد سود دارد منه ویدام
دو بیهای وحشی بسی بیدحیام
کو نکه ار بهره حستیابی آدم
دو این یاں کرسد بهت آسمان آیسه ام

بسیح روی مش عشق تو به یجم روی
کار معشوق دوشت ررا رس
جو رلف کوژ توار جاک رد بسیل
رکسل دشتو آب ابها سرح
مرا مخواه دریں مرد کرده معمر
رباغ دراغ عللهای ابسر کشته

وله ایضاً من تغزلاته

سحر دو کو مرا سقف اندر دیم
همیشه تر شان و سرو بهست حال ثم

هم از دو سوی قلم بار صد و آمد
دو کو سیمین از در حیت بهار

ورق و تکیه کا کشت معمر
کرد آتش بسان ز ابسیم
کا دار رکست و هد دیم
که مارو مکان تو نسیم
چشم و دالت بر وشته سیم
سوسن سرخ ز مدال ار رو میم
محمد ربهی بر ررد و یم
به جو رر ما را رکر یم
رمرا بی جو کرا کا ر حسیم
کو رکم سک ساه دل صحیفه سیم
تو دال بدی بهر کرد راغ نعیم
حدی کم کوری ان دلی سکی میم
ار ده دل ز آتش حوم
در دیده میان رو و حجوم
کا مد خشکی جو مسرح تو م
رین و بی بهان بسیم چو قاروم
دا رو کی راز عم بهست محروم
به عرحیه فحسه راده دوم
و اکتش را راده علاطوم
نکام عشق سپردی مدت دیتکام
درین سپیدی عاشق ارکشتیم
کرد دام من ابد وکار جستی دام
اگر سلام کرستی کردی بشام
کو ارسکوه دو سیاح سرافره حام
جو چشم مستی از سیاح سکه دام
ملا کمه در ریده و سرخ اوه کام
کسو کمه ملی سیاح وز کرده مقام
حاملکو نی صاحب خرشب هست سلام
دوام تلمیذ دین بهست و قوت سلام
برید ستی آتش ارسیم یک للعلم
یکی فلاسف حوالی رزک مناسب رم
سیاه ساق و سرب سپیده سکم
ودال به کیسو جو کان کند همی بر دم

کسی مشک بکافور برزده است رقم / براهش اندر دیدم روان بحشمت ماه
بچه پریست برون آمده ز باغ ارم / فکنده سنبل مشکینش گرد آذریون

در مدح شاهنشاه ناصرالدین پادشاه خلد الله سلطانه

پیش نعم دل نشاید غم / اینت جای جم و بجای جمت میر

وله ایضا در مدح نواب فریدون میرزا حکمران خراسان

شبی که چیره کند بر فروغ روز ظلام / نه من بعاشقی آغاز کرده ام امروز
که دست من نشد از زلف کاکلش مشکین فام / کدام مه که من از وصل او نگشتم شاد
که از نگاری با من نباشد بشیر پیغام / کدام بت که اگر چند بود بچه شیر
هم از دو چشمت پیوسته میچدم بادام / چه شب که با تو نبودم نشسته تا که روز
کنون چه شد که شدی گشته چون بهرام / اگر بزلف تو دل بسته شد بدان معنی است
روا مدار که می خون دل خورد بمدام / ببوسه دلم امروز شاد کن که کنم
بجای بوی همی مشک روید از اندام / دگر نهنگ تغافل کند سوا قیتش
کریم شاه که فضل و هنر باوست تمام / ایا شهی که بمیدان فضل اسب سخن
عزیز نیست بنزدیک خلق نقره خام / بسال اگر شمری هشتصد فزون آمد
بنام نصر بخواند همی بخاص و بعام / بدان قصیده که برجوی لیان گوید
کمان دگر شده است نصر و نوشیلم جام / هم اینچنین سخن از خود شود چو سحر حلال

هم در مدیح نواب فریدون فرخ گوید

که ترا چشم نژند است و سر زلف بخم / وز پی آرزوی آن دهن تنگ چو میم
که ستم شاه روا دارد بر اهل ستم / خسته شاخ گوزنت پلنگ اندر کوه
کاز فریدون بجهان تازه شود حشمت جم / نام تو فرخ و بر نام تو فرخ شد فال
شیر از نهیب خورد نیارد ز ماشخوان / وله / گنجی که رایگان بدهد شاه روز رزم

وله ایضا

جان و تن توام به از دل و جان / دل هر که بخواهد بو تجسم
با یار نوی بسته است پیمان / دو روز بیکجا نگیرد آرام
تا برد غمم پیش را بپایان / یک درد کشش هنوز نگشته نیکو
جز نوش لبش هیچ نیست درمان / نوش لب آن بت که لعل نوشش
خورشید بهر خسروان گیهان / بو نصر محمد شه آنکه تیغش

نگر نگارین کفش حنا که گوئی رست
زخشم بید و بر بر شن نبان خرد پیدا است
مقدم میر عجم به مملکت جم
رافت نوشیروان و حشمت دارا
شاه ملوک زمانه ناصر دین اینک
ای منع پیش آی شادی آل جان خواه
لاجرم ایدون بهر کجا که هندروی
ایا صنوبر عنبر عذار سیم اندام
اگر چه ناز پسندیده است و گر نخوی
نگاه کن که در آمد بگرد عارض تو
زخوبرویان اندر عراق و فارس کرا
هنوز باد صبا بر سمن نگذشته است
هم از دو زلف تو همواره میکشیدم مشک
بروی چهره بر خال مشتری بودی
لبی که از لب خوبان مدام بوسه ربید
اگر پلنگ براندیشد از مخالفش
هنر بهیچکس اندر جهان تمام نشد
چنانکه هست بنزدیک تو عزیز سخن
ولی هنوز سخنهای رودکی چه نکو
ز بعد هشتصد امروز هر که بشنود
اگر بگویم که دلم شاد کن از آن لب و زلف
گر بگویم نگردد شبم زلف تو فزون
نگر انگاه شناسد که مردم بمرند
پشت من خم و تیره است و دلم شاد از آن
تا در آفاق همی عدلش آوازه فکند
تازه شد حشمت جمشید بدو وین نشگفت
هر سر که بتیغش ز تن اندر فکند پست
جادوست سر زلف او عجب نیست
من وقف بتان کرده ام دل اما
این دل بچه کار آیدم که هر روز
هر روز غمی دیگر آورد پیش
در دست کنون بردلم که دانم
سلطان جهان پادشاه غازی

تو ماه دیدی از کبر و ناز کرده چشم
شکفته لاله رنگینش زیر اسپرغم
تازه کند رسم خسروان متقدم
شوکت افراسیاب و مرتبت جم
ملک چنو پادشه ندید معظم
داروی جم خواه و در نشاط همی جم
ملک بدو بر مقرر است و مسلم
مدام کینه چه جوئی بجوی مهر مدام
ز خوبرویان لیکن بجز بت در هنگام
نه تو کسی که بتو عشق ابود فرجام
کدام بت که من از لعل او نبردم کام
بجز کنار من او را کسی شنید کنام
چه روزگار نه بر روی مهر سید شام
که دام جوید مرغی که خوی کرد بدام
سرشته وصف لبت با مدیح شاه انام
بجور عنبر بویا برآید شن مشام
بکف راد تو اندر سپرده است بکام
که نصرت خفت و نیاکش برسیم گشت غلام
گر آن قبیل کسی در عجم ندید کلام
بجز بمدح تو آید حرام باد حرام
چنین بابروی پیوند از رو مکن روی دژم
در بوسیم بیابد ز لبت چیزی کم
عنبر آنوقت پسند است که با تو بشم
گر جهان تنگ تر از میم مرا نیست الم
رنجه ناخن چو کند نهنگ اندر یم
فرخی سان من از آن کردم اینجا به رقم
شاها نه تر بود بسی از گنج شایگان
گر دل برد ز دست من آن بستان
لیکن به هم جان مگر بسجانان
هرگز تو دلی دیده بدین سان
در دی دگرش ساخته است پنهان
که گاه بوسه در کاب سلطان
بازوی ظفر گشت و پشت ایمان

ماهی است

سیرت حیدرنشان در میدان | دولت او بخت کرده پیوند
رورد و همه حیل و دربان | وارا که کمان حمایل باشد
اوریج باید سدن بر آسمان | کوهی بوکی کوه و بید هست

وله ایضا فی المدایح

که سهراس ره آتش چکیده دامن | ره راکه همی پست من فروشکند
که دست ازدان می کرد باهی | که کرد ماه سگ ماه بیح وین پیوند
ریول تیغ و کلک کسدر دکلس | اگر عاید رده و رسول حجر تو

وله ایضا

چهره او رنگ در وشت کسلامه ستان | چگونه باشد حال کسیکه مرا نالد
مرا هزاران بخت را آن یکی هر | هسور باده باردی بهشت عمر وار
حکونه هستی آید تراز رحم کمال | همی باید مرکامت طلوع و مددل

وله ایضا

دست کدار و نکاح آن می کاستی سستان | مرکنی ارکان حیره یا باده گمکش

وله

آمدن دست ادر ودیباد دریا | کوه گشت از زاری بهار بستان گلک
آهوی مستی سوسن عنبرشاه دریا | از نسیم باد و بید وقت چو قبا ازو
هرکجا حسینی آمد سوسن است و یاس | نقش تیغ قلمون نماید با رابره بهار
سوسن و سنبل تو آمد چکیده اطراف ریا | باغ بیداری بهشت عدل گشته دو کار

وله ایضا در مدح شاهنشاه مغفور

ساید سیمین آمد و کشید از روی جهان | دگر نیکان چیده دو کوه تب بیح نسیم
چکیده دست ابر حامه ای گلی شعله دریا | ساح سرو قمری تک و ارشهری
همیشه و چراغ آمد در رگ لاله جهان | چراغی روشن از آتش رنگ دل ما
مراد حج آمد ربار رخشانی دولت سلطان | محمد خسرو عادل سمین تک ناز

در مفاخرت و مشاجره گفته

ما دست همی ده کیم رستم دستان | زین دست که مردان سر مسند سحر
و سایه ره بهار مست حظ حال | ما ارحوس و اردر وشت شادی
حاکست تمکین سیه بست بکولا | اورنق حسد و ترد ار باد و روان

بابهی است ده حسان کجا مجلس
ای دست همایون تو همساده
بچیدن نو اگر نصر سود
و مهری وداع که هر سال لی
معه جرس که کرد حرص شاد
کر معشه دل سکلس راه مرد
ساه لشکر کی سیاه و شکار اطلس
تیغ آهن آن یکی نکوه گران
رهم تیر داده کسد را و تساری
دگر میر دحسیر در هم شکر تو
مرا کان صمم لاله روی پست سر
مرا هزاران در دست آن یکی هرس
لی می کاین چسیح حول ان کم
همه سایش رکر نیت اکر حرا
کس ای ای عکس حیره تیغ تیرلوان
ول ان سکن لعل ام ادحم تو
سد رس سمس شت ارکوه ماه فرود
آهوی کوهی لاله السدیس و ردهسر
مرکبا صحرا می اندون سنبل است ارغوان
دریا نام اکر ده سبزه آیده سوار
راستی جواهر پست آسمان آمد فرو
رامیان حسرای میس تیرداع درسوس
کهی اکر کرد سبل ره پوست همی گل
لنیده تیغ سنل کوان دیده کرکرد لولی
ولاکو درا حامه بار برکون نامه
سحرکاه داغ ادر سر تیرداع اندر
سر ادم و سدر رنگی شاخ گل ساری
رشیر کا ساطم دو تیره دیوان
امرد رسم نامه شاهی در رسکی
در که سراید اصل و هبر س
و اسماکه سحاعت سرد و مردی باید
واکس کسیجاعت دار و سد دصنک
حاملشه حو شنیم پس آن باره کر کونی

مالک او عدل لسته تیان
آسیب … چندر بیچ دوران
سحری توکی سحر یافت نقصان
ماکره کسوف است مهرتابان
کسی معشه کرد است ماه ازحرص
چراغ شد و کشت دوران
سعد خویس آرد بهر چنین شکن
حلاف ز بهدامر رسیس تجلیات
شو و بیش … معر سر سر دو
رهاک کور شرا حسد اکه دیوان
می بساد او دل … دست
رماه رکل … دسداد حران
بو سدریعه لحاظ است … دل
ماهی ساید کوهی همی رد … کان
حاصه امرور که خورشید در آمد نکال
سوی مس … سر رسا کر سدان
دشت کشت … رنگی سیاس
بادشک سوده … بیکره … ستیس
صحن الکلیون طلس … دارد
عارض … ستیس
تامه درهای … ستبر
کرده … شکوفه و … سحاب
کهی … گل … مستک شادر
یا نامه دست دیده … آن سرکار
رسد … سرو … ریحان
دل … آن … نصاب
کرا … ساری … کرداب
توتیغ … سان … ومیدان
اعوی … وآیات زمان
گیرد همه گیتی … جهان
حواسد … امر … حدا
سرسرسر … کوه … نیا
در … کشتی … ختک کرداب

در دشت بابناگوش همی زد چابک
بتوان رسید اشد از آبان سوی نوروز
امروز من اندر پس او کوئی مهرم
چرا انجون نباشد آشنای من
چادر ران نگردد م زتن روان
ایسکه یافت خواهد او همی مرا
ز بیم آنکه آه من بسوزدش
فلک که صد هزار نای غم زند
وزین سپس چو کام خواهی زدن
چه جایگاه سوک شد کنون همه
فزود شب روز و روز شب همی
ز فریدون گرفت فال همایون
سایه تو هماست سایه چترش
دد که مالیش نامن دو باشد
هم که نصر ملک مشرق گشتی
گر بمثل شعر پایه داشت چو شعری
گرچه فزونی تو خود ز نصر و لیکن
جز دو سه چامه زرود کیش حد بایدست
فربهی لاغر میان باید میانی دلفریب
آذرین باد ابر آن شبرنگ آتش نعل پای
گر بخوابانیش چون جنت ارغنان تا بی رسن
بی عنان گه رست و چون آهست اگر گوئی برو
از دل شیران صهیل او برون آرد نفیر
گل شقایق گر نبکه شهریار شدست
بسر اندر تابش از دی ز عشق
مگر ز تابش خورشید گل شکفته که سرو
چگونه مرگ مخالف شدست شمشیرش
نوشته کلک قضا بر کشید خنجر او
اجل بیاید و انگشت بر نهد بعدو
فلک نگردد و بر جان کند همی گردش
بزیر دستش ناشد امان هر موجود
دگر بیشه نماند شکل شمشیرش
از آنکه بندگی دست شاه جست قلم

برکنگره قصر همیستاز و چونان
بر دایره خاتم جولان کند گشت
بگردد و باز آمدن آنکه سوی آبان
در هیچ سنجیدن خواهی توانی

در تتبع طرز حکیم ابو النجم احمد بن یعقوب منوچهری دامغانی

بکو بکشتی آید از قفای من
فلک نگردد از برای من
نیارد استماع کرد نای من
بن مژه بود سر عصای من
ز بسکه آه آه و وای وای من

جانم از فراق آن مه سیمین
دلم چو نای پر نوای هر دمی
خمیده پشتم از غم انجمان
جهان مصاف سور بود دیگر
رسید عید و رفت یار و این عجب

در تتبع حکیم ابو الحسن فرخی سکزی در مدح نواب فریدون میرزا

رهست بدینسان که مرو درگه مأمون
رهست چو بغداد بود درگه هارون
جود و عطا تیز مایه داشت چو جیحون
رودکی از این کسان شنود بر قارون
زانکه گنج نهان او گر کنون

وله

لاغری فربه سرین باید سرینی و ستان
کار قضا پیشی همی گیرد بوقت امتحان
ور برانگیزیش تیر است ار بگردانی کمان
پیکر آبست و چون کوه است اگر گوئی بمان

ای که ز شمشیر خونفشانت گزند است
علم پسندیده بود و فضل ستوده
رودکی ار بود آنهمه سخن نغز
نیک نگه کن بکار نصر و عجب کن
لاغری فربهی ماند نیکی ما در میان
گز سرین فربه او و فربهی گیرد یقین
کوه اندام و زمانه خصلت و پولاد سم
پای بر روی نشاید ساختن زخم رکیب
تا همی غژد تو پنداری بغرد شیر نر

در صفت شقایق النعمان و تتبع طرز حکیم ابو القاسم عنصری

چو چتر بند و بر روی او همی امان
اگر ستود گنا دست چشمه حیوان
که مرگ را هر مبانی قوت ایمان
بساعت اندر گوئی بر نهد پیکان
گو نباشد بر جان برآید از عمان
چه کرد جود که نزدیک او نیافت امان
جگرش خون شود و گردد از دو دیده روان
نخست روز چند آتش آفریده تیغ میان

یکی دقیق اگر بنگری برگ شقیق
عطای او بمثل بحر بیکرانه بود
بدست تیغ و دل رای و نجار
کسیکه جوید با او برابری بمثل
نه هرچه تابد از چرخ باشد او خورشید
بهند پیل اگر نام گرز او شنود
میان آن آن بحره بسته است سپهر
مرا سه ده سال از عمر باد و بر رفت

وز حلقه خاتم بجهد چابک و پهلوان
اندر پس او بر ده نوروز مهرگان
تا بنده واپو بایچ چون گنبد گردان
که بار بست و رفت آشنای من
که آسیا بگردد از بکای من
گراه چرخ گردید از برای من
همی نواست زیر هر نوای من
نشان سر بود بجای پای من
ز بسکه هوی هوی های های من
نشاط خلق هم چه شد عزای من
فزوده گرد واند و عنای من
ملک فریدون رستم رای فریدون
سایه تو چو جای هست همایون
خاک خراسان همه فراج طبر خون
مدح بر اندازه بود و جود بقانون
نصر بدو آمد و دست راد چو جیحون
چونکه برا و روزگار گشت دگرگون
فربهی لاغری ماند بجسم بیرون
ور میان لاغر او لاغری جوید گمان
آسمان گردد آهو گردش و ضیغم توان
دست را بر روی باید داشتن پیچ عنان
تا همی پوید تو پنداری همی پوید کیان
وز تن پیلان خروش او برانگیزد فغان
نهاده تختی پیروزه رنگ در بستان
میان آتش از مشک نافه پنهان
نبشته مینی بر صفحه آیت فرقان
ز بهر آنکه نیارد هشتن ره نقصان
جهان جهای نماند مگر سپاه ارکان
بیان حکایت اهرمنیت با یزدان
نه هرکه بند در زنجیر گشت نوشروان
بساعت اندر از بیم بفکند دندان
که تا تیغ خرم اند از بندگان شاه جهان
که باد دولت شاه زمانه جاویدان

بیشه نیخ

سه یح کودکی ولهو ولن شریح دکر
مدانکه ام ساکان مرده ربده کمم
ساه آمدم ندون که دام روشن
همه باردم امرر ما دوروز ری
ررسا یماو آمده یح و ظفر
وکارزی کوا بهتره سارد ری
س حسم رودکار امروشادی سوم
خوشند لشکر شدآهسته مسو
وان حورکه مرد و آهو کجا کارا
حوکسه دل حسن آهو کجا کان شد
چون سب ار محوب که شاه دل ارد
دل کف رحم بوسه بد روی بدست
رعودیکی حو دور ره دارد سپید
دوست ورسکه دشت ملم یسح نکند
یکی کرشاه کی تحت سلیمان
ما دشمن اوهست او آن کند ابرور
مال ملک ولد و نصرت سرآید
سرو هست بزایشه و دستم نصرت
صد عیب چیس بر تو فرا آمد تو شاد
خو شید سدار خوسته بلا سوی و
رکاح وو دوروی لی سرح چو گل کس
ودکاح یکی ینک بریں جای سیازی
پسرلی مرحام وه وسه مل می ی
امروز میران کجا از لعل کجا هم
برسد کاح و یکی تهل برآن به
ماه رمضان هست برد جای دعا
هر طبع کو او پیرشد روز بس بر
می و لمیا ده دو رطل گران جو ر
امروز حو کعظیر و می سرح سوسند
راساده که هر کرشوان کعت حیات
دی کوس حسر داد کرد ارسا عید
سالار حریان ملک اشرق کد بس
حرمو کسیان ملک الشرف کسان است

دان سیح سید اسماعیل حلق حنان	مدرکاه ازیح برده برین کیح
ما انکه باره کم کو هری شسال	ماین کره راکران کسودی صطر
رما وسارم کوی ز آسمان	دور رود بملی مرد دولت شاه
وحست باره بر بدر حسک سو ریال	یکی درحت کش اورسته بیش دس

وله ایضا

س مرا ماه دراسل دل ادرکس	ما دل رسادی بر دل سر ار کند
کار سل سیم وکاهی تمل ای حس	سسل سه رامی بترا ام رسک

هم در مدحت نواب فریدون میرزا گوید

ترکردن ابلسه کست حکم کیسو	میت محه حور و ماند مدر حور سیب
کو ترد کان اردار مژه واره	ورا رسر قمر کاسس کی تر که
و مشک فالسه وکه ریستن سار رو	خوستن حوش بی حسک سا اید حو دا
آهسته مراکت که امد لی س تو	وشن و س بدرسی کی مثل مست
حون اوست اکرنامه کلند زیلیو	ساه ملک بالم ملک خسرو سرف
کان ابر آمو کسد و ماریه پیهو	ای آگکه اکر شیر حکاک تو آید
حون مرک حرم تو در آید سکان تو	تو تیغ همی کسری شاهان کرد
سر روروه صد باره در آید مدد او	در حسد بسیار آید و در حسد تریں عید

وله ایضا فی المدح

کاسی سود بیستر از حای من تو	در حای قدح باده رده وکف مست
وامدرلی سر نقل یکی دست ممکو	در پیستر از نقل کجا هم ر بو برحسد
کاین تره سور ور سیحم سرارو	امدیسه مدارزمی سو جای ساری

وله فی تهنیت عید الاضحی و مدح والی خراسان

کا ماه کرجان کاست رباکرکرامه	سیارکسار استم رورهٔ خسان کرد
چون کاشمری کسرد دار زرد ساه	رو داده مدست آروان ایت کرد بعل
آنی که لطفا آتش حسته حرامه	وامکه حرام روز ساکاه سکر کرد
مکر سحیت مرد ور ز ریں سستها	مرده وکه مکرید اکر ستم برات
حرو دیده مدحواه مکر زیست لساه	امروز در اسلام بو بشهر که شاه
حرحون عدد ماده و حر کوس حیام	او روی بکو دی بر دار آنسته امروز

ده هسس در اسعر جو مده ری حوات
ده حا دریکی سسی هو دمدآ
که دسسته ابه وان مارک کسوت
تحسته کشتن همه کی و فرحی مهمان
مریح ر لسه اوب حسه حسوت
کا سسل سمن دکهی ر سرا
حاصه آن سل که سعام ممن آن دمس
رودیکی حو روده تا سحه آهو
آورده مهان کرد در بر سکی مو
در رفت مدا موی همکشت مستر
ما دو سحه آهوی حب اکر ده ملسو
بیکلش که حسته مرا سیه و بهلو
خورشید کرده هست اران بیر وسه ای
طعسی مستی امدر دامد رلی لو لو
کش ملک عروسی است که سر و سودی
از هیبت تیغ تو تسو دیب حو مو
تو معرکه رنی وامان همه لشکر
وامرد سور حسد و همسار رده ره
هسی دلستان سی دره و لو لو
ای یک یکی کوته سازی مست کر
حون دکسه روی لصحرا کل حو رد
در حای مه رحهت سیار دری رالو
رخسرو مراد دست ملیح بکسو
که در که ره ری رسم رو مد کرسو
کار اکنسا مد ستان بیرو
عید رمضان آمد و رحاست بها
امروز رسوان کی می تلخ حوا
کش بیرد و کف ای که در کرد در حا
تا طبع یکی حو بیت بیک دامد ود آ
کده هست سحا ورایش حا
حیدن ماتک کی کومس حید ومدد آ
نقل هست وکیل دست و مرست قرا
سالار دکه حله مر آنت وسا

صد عید چنین با د برا و فرخ و فیروز
موی آشفته نا شسته رخ از خواب بگاه
از مستی شب نا شده دور از سر او
من درین حیره که کی ماه و سید است چنین
ره دیده زد و تر سم که ره دل بزند
دلم آن ترک بدزدید و بدزدم ز لبش
ای عجب ماه ز نو نور همی فزد و هست
بوسه بر تا قرص خورشید توان زد به
هله هر هفته میارای سر زلف دو تاه
زد و تا ئی چه زیان بدی ای ست رهی
کاهش چیزی کان باز فزون خواهد شد
تو بگو تا بی آن زلف بجو د رنج منه
خسرو غازی بو نصر محمد که خدای
بنشین تا که بشویند از آن زلف سیاه
گل مشکینت آلوده بگرد است همه
تو چرا گرد سر زلف بر و نفشاندی
هم بجز گاه که از زلف بیفشاندی گرد
این بر ماه آوردی ماه بمن آوردی
همچنان کامروز این مهر که دیدم ز تو من
آنکه گر بر سر بیت او جای نهای
سپاه شاه چو ری حضرت آمد بدر راه
بروی و شستش اندر دو زلف تیره نمود
چو آفتاب از آنکه آفت عارض اوم
ز سر کلاه بر افکند و بر نمود مرا
چگونه حال کسی خبر تباه باید بود
خدایگانا زین پیش سکار شاهان کن
گهی چو بحر خروشان بجوش اندر زین
ایا شکسته سپاه بنفشه جلوه سی
بری که خم من از عقل از آن بی شدم
تو آفتاب سپاهی جنگ جنگ بدم
بدین تن از بهر چه پوشی زرهگه ز مهر زلف
با آفتاب درخشنده گرد مت تا شد
بهوش باش که شه بر تو شیفته شود

و له ایضا فی مدیحة الملک

روز من تیره که تا چند در و بسته نگاه
ای دریغا که ز دست او و نبود هم نگاه
بکند و تا بو سه تبادان لب خود نگاه
هر زمان تابش و بیشتر اندر خرگاه
این گنج است که دارد خرد و دین تباه
چکنم ره بدگر جا بنه دارد نکهم
یکی غمزه ور دیده بدزدید دلم
او دل دیده بدزدید و بدزدیدم همی
پس ازین معنی خورشید درخشنده مه او ست
شو و درگاه ملک بوسه که خورشید فلک

در مدح شاهنشاه محمد شاه طاب ثراه

بهار اندر خود دست شود ای کوتاه
ور کنه کرد و از او زش همی بکاه
آنچه یکجا نشسته است بر آنگه د سیاه
زود بنشین و بر انداز ز یک سوی کلاه
که پر از مشک کنی هر چه به پیمائی راه
جلد عطار همی ساختی اندر خرگاه
وین زنان من شدم ای ازین کاه
صد هزاران جان چه بهم که کنم ز تو فدا
ماه را بینی چون یوسف یعقوب بچاه
تو درین یکماه ای ماه که بودی بسفر
ترسم از گرد ته گرد زلف تو که هست
تو بات که اگر گرد فشاندی ز زلف
هله دانستم هر چه نه نفشاندستی
تا من از زلف تو نفشانم و بر عطر کنم
از دل جانم دیگر ز دو هیچ بد
بینی از کلک جهانداد خداوند بدو

و له ایضا در صفت سپاه سلطان و مدح شاهنشاه

هزار توده مشک سیه بزیر کلاه
که دور ماند ز روی تو ای بت دلخواه
سپید آهوان از چرخ خویش بچه مخواه
بناز گفت که ای من چگونه بود حال
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
ملوک مشرق و مغرب شکار گیر ترا

ایضا در مدح سلطان ناصر الدین شاه خلد الله سلطانه

که آفتاب نکو هست جنگ و کینه وری
زره نمای ز ره گستر و زره شکری
چو آفتاب از ز پیش سپه سفری
چو روز عرض سپه پیش شاه بر گذری
متاز اسب که بر کرشاخت ست قمر
کلاه ماند ز ماه و تو ماه با کلهی
سفر بس است و گر باید ت سپردن راه
سر سلاطین شاه زمانه ناصر دین

یار خویش همه کار خداوندگار
آمد آنجا و کمر بسته و بشکسته کلاه
واند و چشمان سیه تیر بر آن حال که ای
مردم دیده مرا دیده و پیشانی را
این چنین دزد که دیدستی ستحاره ست
آتش و بوسه ز رخسار و لب و مرواه
بنده خورشید شو و بوسه ز خورشید مخواه
خواهی آن بوسه وشو از حشمت شاه
هله جای دل خلقی مکن ای ماه تباه
که همی گاه بگاهی هر هفته سر زلف دو تاه
کار به بود و هست ای ماه ازین باش کاه
سوی سلطان جهان بنگر و عفو گناه
همه آفاق داد داورا انشاه پناه
کوئی از گرد نشسته است آن زلف سیاه
مشک و از گرد شود مشک بباز دو تباه
ختن و تبت کردی همه لشکرگاه
بهر من داشتی این کی ز نکه چندین گاه
خانه و کوی در و برزن و آسایشگاه
تا بود جان و دلم مهر تو و مدحت شاه
واندر کنیه داد داورا انشاه پناه
بر من آمد آنکه و آفتاب سیاه
چو بر صحیفه سیم سفید مشک سیاه
سیاه چرخ سر زلف خویش کرد دو تاه
بدو بگفتم کم حال هست و بود تباه
که شیر شاه شکار است و شاه داد پناه
همیشه نصرت و فتحت همبر و همراه
گهی چو مهر درخشان تابنده زرگاه
هزار چین و شکن بر بر سر شو شتری
که هر که روی تو بیند ز عقل بی
میاز کوی که بر کرشاخت کری بر سر
کمر نبندد سر و تو سرو با کمری
ره آن بود که بر دیدگان من سپری
که از سلاطین دل از مرد بد هر سری

در مدح شاهزاده گفته

آنکه همی گویم مدار سپهر پیکری — گیتی سر حوالی که سپاه پرور کرد
تا نگیرد مرا و ز ستاره شمری — یدا دو سحاب ندوه شابیت بزرگ
کس ز بیاکی بدیده است کسی کهری — قاف تا قاف جهان بردارد جواد کرد
هر که چون ناصر دین بار ندیده است پدری — شیر را بچه دو ماه دو دو چنگ شکست

وله ایضا

خوابهی تا در است خواهی کس پا — هر کو واند که هست لوحی محفوظ
تو تیره است ربا زکیج حرم و کی — کو بسی که مال لطمع حشمت کا دو بس

وله ایضا

رو که در دکن تو نشسته اسخالی — اگر نکری یک چون سخن مرا
گر در جاماند غم و شادمانی — جهانست از سر گوی نعمت
بری سره و چه بهبانی — اگر در حوالی بهی د خسروا
که نکو بیر رد حوداین مهربانی — بیاد کی یادکن جهد عزت

وله ایضا

تو آتشش چو یار بعد روشن شد جمالی — وین بهشت نشان است سر غش کی یا د
هر که شنوان گفت که گرد هست بالی — من نیست کا کردم و عشق مدم
حون او در سی دم رسیده حوالی — ازشعله دان کرده است نکو که بیت
هر که شنوان ساخت نیکوی بیانی — من و شنوم که کم صبر و محبت
ببر رود رسد کسر بار زمانی — دردد همتش زاسحار و صیقل دوا

وله ایضا

گر جوان و مدد است گر نگساری — اگر نار مشکین ندیدی پس کو
گر گو بری دیده رخساری — سوسه همی ز زرد دارد دل
مرا بیت جرو سه ماه و شماری — دگر چید کار شش و دست نکیب
فرو تر شود گره بیسم کناری — کنار آرزو دارم ربا یزد دام

در تتبع طرز حکیم فرخی سیستانی گفته

کار سره چو کرد لب یار پت حوری — مسند سوی تیغ بر روی دست مجوال
مشکین مسرا چی بدو داوری — تا سر رخ چو صبح گرمی صیل
شکوه کشن رنگین کس باده همی دوری — آهو چو رقص آمد دشت بیت آید
کار ما کی همی دو ی نابد گل چه زروشنی — هنگام گشت از تو بار روی مسیحی

ساج تتا هیز مرور شکست سپهری
پارسایی امروز کالی کر سپت
ای کاسه جوان رمی تهی زاحجام
چنگ بر کبر و نی نیست شاه مکوی
همه استاره شماران جهان کرد شد
از دو جانب ملک سپاه و ملک زاده
لاشکی جمله شاهان جهان شود
ای دولت میمون کاسیر و که دولت
رقص سایه است جستن لی حبیب
قانع شتیس که کج بفقر و قناعت
دولت آن طلب که همه غایت
پاینده جهان ای پسر جاودانی
شادان تیغ اریک و ره عم خورا رد
هش کی سنا میکند داد آید
ساغ بی لب مرد چو کس
وران شهریاران که روی صین را
بیرون که زند ف یار شانی
پس هر که بسود ای لبش جان بپرورشد
دانا که به پیری رسید دید
و رسوی جان ساخته آن کیست کرد
بگذرد وصل یار رنگ شاید
امروز اگر داد دل از وی بستانم
کسارم غم دل مدیار یاری
مدان که لب چیر داد و رحمت کرد
فرا دان شمار است هر کس اورا
مرا عشق درون است از روشن داد
ولیکن که رحمت یاری همی بیم
پر مشک شد از باد همه دشت و هم کوی
کساری می تلخ و شکر بوی بوی ساغ
شو کر و لب یار و لب جام همی کرد
ز هر که رجا جب پیاله سکی پی
مرور که رنگین شود از لاله همی د
در کاخ رباروی گرامی و بستان

که ندیده و به پیسه زاده و بتری
که نه خسرو و نه دو چرخ حال دگری
کار سوای تو تهی نیست در این شهر سری
شاه گیتی ایزد سحوالی بسری
وا و بها سد پدر کرد و در پی سپری
تا در آن وقت سر جار رسد دو اثری
شیر نری بیت سحر نشر زری
بود اگر چون تو هست پروانه ری
عمر سوگ و مکر ار گرد نکند طی
رای مرا زرای مملکت زری
تا دیده از قیاس حور ار سے
جهان ترسش همی رزق بیالی
تو در دوی حسرا مان بیار کالی
در آن که در پیری تا تو آسی
ز تخت سلیمان تاج کیاسی
سر بود با دولت آسمانی
از نو شیر او مرده صد ساله دوانی
هر که چو چشم ابروی و هیچ کمالی
هر که شنوان کردن که عقده دلی
و زجان که بواید که کس صبر بالی
زو عقده و چیلش پیچ پیچ کرانی
قرارم این قصه بر داد و ستانی
نه پیچد همی بر گل ز مشک تاری
چو بید که در دل از هستاری
سحر و سه ما و مرا است کناری
که این آرزو در مه بیم کناری
اگر یار بی نیم از سختیاری
رو باد و مدست آرزو روی نمی کوی
چون کبک کهسار در آید نتکاوی
تا مرغ همی چو اندر شاخ زهر سوی
ز رشت همی مدح هم نقدح سوی
تا کی مدست آرزو دلها مدا بوی
تاج گل گشت بیا ریم تنها رکوی

در بسیج نوروز تو در باغ نیالی
برخیز و سوی باغ برون آی که میتو
کی گفت توان ترک تو ای ترک حصاری
عید آمد و گاه است که از خانه بجز گام
تا چند غم دل شنوازم و شمارم
تا تو شده جان از لب کار تنگ تو جویم
روی تو چنین نیکو و خوی تو چنین زشت
شاید که دگر بر تو کسی عشق نورزد
تو باده همی نوشی و کرات بجز سیم
چون موی تو شدم تن و از بس که بمویم
هجر تو همی با تن من میکند آهنگ
اندر طلب وصل تو با تند که دانم
من داد خود ای یار بگیرم ز تو کو حج
این بیت آخر ای بت آمین دلربائی
رفتی و من از رم امید باز گشتت
در سایه دور لعنت دل آرمید گفتم
از حد چو جور بگذشت انگاه بید نفتیم
در کینه با دوام و کبر با توامی
آن شاه کاو ای لشکر صحدم سر آید
گاه و ز یک کوه کلاه شتاب بادی
فرخ ترا ز بهاری بیا از نگاری
رنگ رخسارش رسته گل بهار آید
من ندیدم نرگس فتان خراب فتنه چشم
گر عجب داری که بار آرد صنوبر سرخ گل

تا بازنمائی رخ و تا باز کنی موی | لی روی تو گل رنگ و به لاله صدر
ازخانه برون رفتن یار ابنود روی | گاه ماه که نظر بر لب و روی تو کشود

وله ایضا

ز آن نیست که آن کار کشید بنگاری | تو غافل و آنکار که غم سر دل کرد
ز آنست که از عشق خبر هیچ نداری | و ز عشق ترا تا خبری نیست هر است
تا عشق نورزی تو و با باده گساری | ترسی که چو باده بگساری شوی مست

وله ایضا

چون بر شدم زنجیر زلف تو نداری | برنالهٔ من نالهٔ کند بلبل بستان
با کبک دری می نکند باز شکاری | تو فارغ و ما در طلب وصل تو پویان
تا چند توان بود اتلال و صحاری | ور ما که بخواری بسوی اش نشیم

وله ایضا

گاه رنج دل من بعهد اجو لی همی جدائی | بالای من ز عشقت خمیده چون کمان
تیری ز رفتن از شصت دیگر نیائی | او دل که با هوس پیوند کرد جانی
ای دل بری که خرم در سایه همائی | چون بی سبب در آخر بسیار جور کرد
معشوق جان گداز محبوب دلربائی | نو بنده اگلیدی نه جام رسیده
در عهد بی ثباتی در عشق بیوفائی | هستند خوبرویان غیر از تو نیکویان
کاسایشش ببینی و آرامش همائی | خورشید روز گاری جمشید پادشائی
در بزم میگساری در رزمگه قضائی | جو بنده زمانی گیرنده جهانی
روشن تر از سپهر صفائی تر از هوا | چشم بدان ملک پیوسته دور بادا

وله ایضا

گر بر سر یکان بگرد تن حصار زدی | آهوی دشتی تو با دیده روز چشم
این عجب تر این که گل سنبل بار آرد همی | نادیده با داگر ... نمیکرد قرار

پیموی گل بوی بهار دسته نستر بو
نی مرز شناسند و گریه لب زرد
چندین بیلا مار محصور چه دار
بخرامی با ما بخوشی عید گذاری
وقت است که پیش آئی و بوسه شمار
با کبک دری می نکند باز شکاری
در عشق تو هم روز سیه چون شب تاری
با تو درائیم باندوه گذاری
پنهان شوی اندر شکن زلف نگاری
هر گریه من گریه کند ابر بهاری
چون غرقه به بحر اندر بر جول سماری
امروز سوی من همه پیشه نگاری
عدل سپه شاه کند با من یاری
تیری تو شاید از پیش نزدیک من نهائی
گفتم بجان که ای جان در بستر جدائی
بنشستم که مرا خواهی بیازمائی
نه دوست را ندیدی و دیدار وائی
تو با چنین خوبی زشت آخر نکو چرائی
شاه ملوک بندی کشور جهانگشائی
دارنده امانی بخشنده عطائی
کاین ملک ز شاهی سلسله سرا
چشم خونخوار اش نگه رده می کار زد همی
کاین چنین از دیده مردم قرار آرد همی
ازچه سعی بر سر آتش قرار دهی

شهیدی بختیاری

جوانی بود از ایل بختیاری و بیاری بخت بلند صاحب طبع بلند و ذوق تحت شده در خدمت ارباب دانش کسب ادبیت کرد و سیاحت گزیده و بطهران آمده و مداحی نمود اکنون معدوم الاثر است

ترجیع در مدح خاقان مغفور محمد شاه قاجار نور الله مضجعه و نام حاجی میرزا آقاسی وزیر کشته

زمستان بگذشت و فصل خرم نوبهار آمد
کنون شاخ درختان از گل هر گوشه بار آمد
ز عرش ابر پنداری که صد گوهر نثار آمد
نو آئین شد همه صحرا و منزلگاه یار آمد
یکی چون مجلس سلطان نگار اندر نگار آمد

کنون باید در صحرا که بوستان نگار آمد | بچشم در مدینه انگور باغ لاله زار آمد
یکی چون موکب حاجی سوار اندر سوار آمد | جهانجو سایهٔ یزدان محمد شاه دل دل

شکفته و تازه شد بستان خشک باغ
کنون چشم گلستان از لباس زر نگار آمد
ز گل صحن چمن گوئی چو میهنه کارزار آمد
دو جای سرخ و میمون نغز و نامدار آمد
محیط فضل آقاسی عدالت گستر دل

بند دیگر

بهار آمد صبا خرم که بشت از دیبه چین زد
بدان ماند سحر شبنم که بر گلها نگین زد

که در مستی بت من خوی بخسار چون نسرین زد | نگارینی که با مرخ سر زلف پرچین زد

بلطف چو یاران بیزاران نگو بنه آئین زد
شرار آتش عشقش مرا در خرمن دین زد

رود انس و دیهیم کاوه و دیر و تاج
نمی ترسد که بر شهدی تیغ ...
همی نازد به شکوه بیرزمرو ... نیلگون
زمستان وقت آمد و بهار و باغ بستان
نگاری کر نکورویی زلب حسن ... شد
وهان تنگ و دیهیم جهانم مشک ... شد
صبا را بر دهد مشک و هوا بیزد همی عنبر
سمن در بوستان سرو و کنار جوی ...
شمار ... نگار ... دور ...
رخ و زلف و لب و دهان او چشم ...
شکفته در چمن گلها یک ایک ...

هزاران علقمه ... طاعت ...
محیط فضل آقاسی عدالت گستر دل
گلستان سر بسر از گل ... لعل ...
که در وصف نگار ... و رکبت و ملکوت ...
دهان ار چه چون لب ... درج ...
ولم در ... گوی ... گشت ...
سوی مشک و عنبر ... شد جهان
چه بینی بر کسان کو ... ستاند ...
ز هر حلقه فرو ریزد هزاران طبله مشک
ندارد ... حیوان ... چشمه کوثر
محیط فضل آقاسی عدالت گستر دل

ببر تو نور دانش ... دیر ...
هزاران ... صلوات ...
که شهدی ... سلطان ...
جهان ... سایه یزدان محمد شاه دریادل

ولـه ایضاً

همی گیتی همی ... گلستان
رخم ... شد ... دور ... چراغ
بر تاج آن سلطان ... مشک عنبر ...
لب شیرین ... لعلش درج ...
عنان ... عشق ... ور ... شد
چو در خم زلف مشکینش ... چو گل

ولـه ایضاً

میان باغ ... میان باغ ...
چو بینی لاله کان گل ... کو با بد خال
هزاران ... چین و خم هزاران ...
صد ... حلقه زلفش ...
یکی ماه و یکی مشک و یکی لعل ...
جهان ... یکی زرد و میان لعل ...
برای ... سلطان ... خسرو ...
جهان ... سایه یزدان محمد شاه دریادل

شیدای کردستانی

اسمش میرزا عبدالباقی و از سلسله وزیرزادگان آن ولایت بوده در اوائل حال از عایله ... مجنون گشته و در سنه ۱۲۵۳ در گذشته بقدر دو هزار بیت منظوم کرده و از آنجمله است

اگر همه یار باشد خواب ... رند ...
اگر خواب ... چشم ... جام ...
عشقی که بود خام ... ازل
چون ... گشت ...

ثنائی سنندجی

اسمش ملا احمد و مردی عالم با کمال بوده در عهد ... کردستان بحکم ... فصاحت ... کاهی ... قصیده و مدایح میگفته و از اشعار اوست

خواب ... وقت ...
ای که ... جان ... از ...
... چنین ... سپهر ...
کرا که ... آمد ... صبح ...

زیر بال ... کو ...
سود ... آن ... مرا ...
... چنین ... گیسو ...
که ... تن ... دستی ...

... جاه ... دولت ...
بدین صفت فلک ... تو ...
... شکرت ... تسبیح ...
سهاده ... چون ... جمال ...

... رخ ... چو گوش ... چهره ...
کهی ... آب ... نمودی کاه ... در آید
... گشته ... بطلع ...
فلک ... سر خورشید زلف چین عنبر

شعری اصفهانی

نامش میرزا طاهر و از سلسله مشایخ اصفهان است که نسب ایشان بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد در سنه ۱۲۲۳ در اصفهان متولد و در ... زمان پدرش رحلت یافت در اصفهان و طهران تحصیل علوم کرده متبحر شد و در خدمت نواب اعتضاد السلطنه بوطلبیت خدمت پذیرفت و نگارش مدایح صدر عصر پرداخت و تذکره موسوم بگنج شایگان صاحب ... در سنه ۱۲۷۰ وفات یافت از اشعار اوست

ابر بصحرا ... گرید ...
خاک معطر ... سبزه که ...
شاخ شکوفه بر روی سبزه ...
... قدرتش ... خنده ...
ای تو ... میل ...
... روزه ... عید ...
... خوردن می ... روزه
... مقصود گشت
... روی ... امروز

کی ... بر دو ... صحرا
تو ... غبر ... عنبر ...
چون ... آسمان ... ثریا
از همه عالم نهان ... پیدا
وی ... شوکت ... خوا

چرخ ... گرد دیگر ...
باغ ... شیب ... می
گل ... نشسته ...
بر همه فلک چون سپهر مسلط
سر قضا هر چه روزگار ... کرد

حرم ... کرده ...
روضه ... میوه ... بنا
ای ... حضور ... وا
بر همه خلق چون خدای تو ...
رای تو ... شماره کرد ...
... عید ... میکند
... قضا کرد ...
... خانه ...
... عیش ...

از قصاید اوست

رفت روز ... بهار
شاهد ... گرامی ... رقص

شد زبان سینه دوان زبان عید ها | آلوده از آمدن عید شد ز میدان
کو خرابات که تا با همه کردم و مساز | خوردن باده مجاز است و حقیقت مجهول

وله

از رجم فسانه آید و سرکشی حدیث جام | می شاه جرام بر همه و من بر در عید
را بدرود عذر کرد و قعود از پس قیام | سی روز بی پی است سر غوغای عام بود
برخیز و برکشید می از جام زر نجام | اکنون سخت رهد ز رو بیا زجام زر رود

شیفته همدانی

نامش شیخ ابو القاسم و پدرش از بزرگان همدان است خود در عنفوان شباب تحصیل فضایل و تکمیل خصایل اهتمامی کرد و صاحب فضل وافی و جامع علمی کافی گردیده در لغات پارسی و عربی تتبعی کامل نموده و در بیرد و شیوه دانش مقامی عالی یافته اکنون در ظهر شب و هنر و دانش مسلم اقران

سپند و بهمن و دم گذشت و آن بهار آمد | بهار شد بیاری که از کف احتیار رفت

مسمط

ترا نمای دیلم پیالهای پی بی | دو هفته ماه دلبری که از شرم بر جبینش خوی
کمند جان نکایم آمد و زلف مشکبار را | انیس دل گزینم آمد و نرگس خمار را
ز چهره پر آب تو مدیده غیرتش کو | ز چشم نیمخواب تو بچشم راه خواب کو
الکی با پنجه بر صیب حریم ایاغ می | قرابه خواه و بیدم پیاله گیر پی به پی
پیاله با ناله دف و بطی و بر بطی | چنان بطی که زد گشم بد قدح خطی
الی بسیج عیش ما زخم تشنه طرب کن | زباده شهسوار هوش را دمی پیاده کن
درا بباغ و باغ را بلعل تاب عرق بین | ومید اختران گل چو مهر و مه بشرق بین
بهانه چند بین بیا بطرف جویبار بین | بلاله طری نگر صفای مرغزار بین
بلاکه بوستان ز بس صفا بهشت برین | بلاکه خطه زمین کنون فرو دین
نظام دهر منتظم زخامه و مداد تو | سبق ز ابر آذری گرفته دست راد تو
چرا صبح و شام بر نهد جبین بپای تو | اگرنه چرخ را بود نواله عطای تو

و حظ بسته بان است زبان و گمون
یک بسا بجام امروز چو دستان زشد
عید است و ماه نو فلک بر شکل جام
چند از حدیث سجه و سجاده ای پسر
تا هر برقص کرد قیام از پس قعود
شاه مهر و دو دست به مهر و رونق جهان
پس رو دو چار مه که دل سپردم دو چار
شکست تشنه زغم و ها کشاد کار شد
شراب و شمع و لعل می باب و چنگ و مزد
فراسوی من آورد که گر کرمیش که نی
بتابتاب بوسم آمد و لعل میگسار را
سپس ستم از کف پیاله عقار را
رخ طره تاب تو تنش داد تاب کو
نوای عود و نی کجا و نغمه رباب کو
نوان و تاب شد ز کف تا شکیب تا کی
نالهای چنگ و دف سغنهای رود و نی
مرا خوشست محفلی در آن پیاله و بطی
که غوطه ور شوم در آن و سر کنم مستی
عیان انتصاح عید شد نشاط را اعاده کن
ز سبزه ساز بستر و ز ضیمران وساده کن
یکی بگو بیا ببر و خنده های برق بین
بکوی سفیدر و شش و بجز قبهای برق بین
بهانه چند تان یکی دل و نوبهار بین
حسابا باغ باغبان ابر آب یار بین
بلاکه روضه ارم شده و سبز سرزمین
بیاد بزم خواجه زمان صدر راستین
حدود ملک منضبط ز جد و اجتهاد تو
الا که سختی فلک ذلیل عدل و داد تو
اگرنه مه کسب کرده نور خود ز رای تو
مباد دیده مهر هست بر کف عطای تو

و عظ زاهد چون سجه سررشته داز
باده در ده که بر سر بی حقیقت ز مجاز
ساقی بگردش آر ز نو جام باده را
جز می بر آنچه هست بخود کردم حرام
وامروز بای خم به خنوعانی چو عوام
چون آنکه منتظر شود ز جنگ سیام جام
روشن نشسته نقش تو و عشرت آسکار
مذلی از دوستش که نام این شنو شمار
بکف نهاده ساغری که لعلگون شراب ریخت
نخست بوسه با دم که از کف اختیار شد
نخست رام سازم آن و ترک جان نگار را
کرانه و چاره دل و چاره باده عقار شد
بجان رسیدم از غمت بیا طبیب درد
که غیر این چه بار کو چه مایه قرار شد
ز شیشه می بسا تکین بریز هان پیاله
که بیم شاخی انجمن بوقت گل نکار
بطعم کفاف کی و بیا بیا ساقیا تستی
که فصل دی هر اگذشت و نوبت بهار
تفرجی بطرف باغ با بتان ساده کن
که عیش و ذوق کار جوشش بطرف جویبار
عروس لاله غرق اله با قدم ز فرق
که بیم ز لاله دمن یک پیاله آشکار
بهر طرف بنفشه ها فزونتر از هزار
که حسن باغ ازاید و باغبان بیار
شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ هشتمین
بیار باده کان علاج سینه فکار شد
جهان همی چو خرد و طیفه از کف جود تو
تو آنکه مه بد کهت که جان نثار شد
زحیث روز و شب نگرد و نکه دستی تو
تو خود بگو چه در جهان تمیز انتظار شد

شوکت شیرازی

و هو شمس الدین حسن از اطبا و اکابر فارس است و در روزگاریست که از کلاه طهران آمده در دوشان تحصیل علوم و کسب فضایل زحمتی کامل برده قواعد عربیه و قوانین ادبیه را فرا گرفته از علم [illegible] و ریاضی و الهی محظوظ گشته به اخلاق محموده آفاق است و در شاعری به مقامی عالی دارد و بعضی از اشعارش نوشته میشود

عزالی است کوئی دور لف [illegible]	عزالی است که دوست است [illegible]
کر در جستا مد در لف چه [illegible]	روان [illegible] دل [illegible] غبارست
کر جانان بیافت سوی خلوت	که عصو [illegible] مرحبا [illegible]
در اشارت [illegible]	تکر بعد سر کوی دوست [illegible]
[illegible]	[illegible]
یار آورد که [illegible]	[illegible]
ما جیان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
جور دیان [illegible]	رحم زلف تو [illegible]
[illegible] چشم تو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
کر دل که مدید [illegible]	[illegible]
[illegible] محمود	[illegible]
[illegible] چشم در لست	[illegible]
[illegible] معلوم	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

که شد زلف [illegible]	شدم [illegible] دست [illegible]
چو در [illegible]	در [illegible]

غزلیات

[illegible]	دیدم [illegible]
[illegible]	دل [illegible]
[illegible]	چشم مست [illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	همه آفاق پر [illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	عقل کل [illegible]

وله ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

شرق هندی

اسمش سید محمد افضل از اهل لکهنو بوده به زیارت [illegible] حیدری در خدمت نواب [illegible] و از آن پس با [illegible] عراق پیوست از اشعارش [illegible] سطر مدارم

[illegible]	دل [illegible]	[illegible]	دور [illegible]

شوری اصفهانی

میرزا احمد نام داشته خلف [illegible] محمد هاشم [illegible] و خود دبیر صاحب [illegible] نظم و نکتش [illegible] حیدری به وزارت نواب امام قلی میرزا خلف [illegible] شاهزاده معظم محمد ولی میرزا [illegible]

[illegible] چشم [illegible]	نقش [illegible]	همه [illegible] رقیب [illegible]	[illegible] خاطر [illegible]

شعری یزدی

اسمش میرزا محمد علی و [illegible] علی اکبر خان [illegible] عبدالرضا خان [illegible] بوده در خدمت شاهزاده معظم محمد ولی میرزا [illegible] مجموعه شعری [illegible]

[illegible]	جهان [illegible]	[illegible]	[illegible]

بسیط دشت همه پر ز لحن موسیقی
در آن درخت زبرجد نشسته خسرو گل
ز جستاب توای ملجأ قوی و ضعیف

فضای گلشن مملو ز بانگ موسیقا
چنانکه شاه فلک آستان بصفه بار
ز بس عدل توای نامور جهانگیر

ربوده گرد ملالت ز چهره تا که حباب
بدست تیغ تو باز آسمان نموده هلال
گرفته منزل آهو ببرزن ضیغم

زدوده زنگ کدورت ز سینه نعما
بدشت خشک تو باز زمین نکهت سار
نموده مسکن تیهو بمخلب شنقار

شهابی ترشیزی

نامش میرزا آقا سیار فرزند کهین میرزا عبدالله خان تخلص بشهاب بوده در ایران سیاحت کرده چون بفارس آمد با برادر کهتر خود میرزا مرتضی متخلص بمحجوب که ذکرش در حرف میم مکتوب خواهد شد با فقیر آشنائی یافتند قریب ده پانزده سال در سفر و حضر اتفاق داشتند چون میرزا محجوب قصد مکه معظمه کرد او در شیراز بماند و گاهی در کتابت بعضی مثنویات حقیر امدادی نمود پس از آن مهاجرت افتاد و روزگاری در خدمت امرا بسر برد و مداحی کرد ده سالی چند است که وفات یافته از اشعارش چیزی در دست ندارم که نوشته شود ندانم مسوده اشعارش بدست که درافتاده و کجا از میان رفت الحاصل شاعری پخته طبع بوده و از علوم عربیه نیز چیزی مکتب داشت این رباعی از وقتی در اواخر دیوان من

من پور شهابم و شهابی است فنم
آن پور شهاب کش شهابی لقب است

رباعی

در نظم بدو خصم ناوک فکنم
گلکش که رجم هم شهابی نسبت است

للمؤلف

در خدمت حضرت ابیات چند
مرحوم شد ندانم از شیاطین سخن

نگاشته بود من نوشتم
بس الابدل برادر خویشتنم
آری ز شهاب این صفت کی عجب است

شاهد فارسی

نام شریفش حاجی آقا میر محمد مؤمن اصلش از قریه ایزدخواست و از سادات صحیح النسب در شیراز تحصیل کرده صاحب مال و منال و دولت و عیال گردید سیدی عالی همت بلند فطرت کریم الطبع حمید الخلق و معروف سلطان مشهور ایران از آغاز شباب وداد و اتحاد داشتیم در این ایام وفات یافت این بیت از اوست

دل ز کف رفت و نیامد بکفم دامن دوست
قیمت وصل ندانسته خریدار شدم

شایق اصفهانی

نامش آقا علی اصغر و حرفتش خیاطت بوده در جوانی وی را دریافته ام غزل سرائی مینمود و طبعی شکفته و خاطری مشعوف و همتی عالی داشت و از شعرش هنوز نیافته ام که نگارم

شیدای اصفهانی

نامش آقا محمد علی و از خوش طبعان عاشق پیشه نظرباز ظرافت شعار بوده در شیراز نشو و نما نموده در اواخر حال از کثرت افیون غالباً در نعاس و از حضور حضار بیخبر بوده در ایامی که میرزا حسین وزیر فراهانی شبها بصحبت شعرا رغبتی داشتی و غزلی از عاشق را تخت برخواندی پس غزل خود را در جواب او بمیان آوردی شیدا برفیقان التماس کرد که او را نیز با خود در آن مجلس عالی برند تا اشعار عاشق را تقبیح و ابیات وزیر را تصدیق کند و فیضی برد وی را در پهلوی هادی بیک ساکی فرو نشست و در اواخر شب که مجلس صحبت شعر بود وی خواب و نعاس در ربود و با هادی بیک مقرر کرد که چون وزیر اشعار عاشق خواند دستی بر وی زند تا بیدار شده اشعار او را مذمت کند و اشعار وزیر را ترجیح دهد وزیر اشعار عاشق بخواند و بگذشت و نوبت بغزلهای خود رسید ساکی شیدا را بیدار کرد بیچاره خواب آلوده گوش فرا داد و حقیقت نیافته گفت بسیار بد گفته و سخت سست بسته است وزیر ملتفت نگردیده ابیات دیگر خواندن گرفت شیدا صدا بلندتر کرد و دیگر باره گفت که بد گفته است تا چشمش کور شود وزیر متغیر شده او را از مجلس در لت کشیده بیرون خواست که حضار بخندیدند و قصه باز گفتند شیدا منفعل شده گفت اکنون دانستم که ساکی یعنی حرامزاده وزیر وی را بمسخرگی داشت و محبتها کرد و باری در یکهزار و دویست و چهارده درگذشت تخمیناً هزار بیت غزلیات دارد و از آن جمله است

غزلیات

اسیر دام قفس تا دلم نمی دانستم
مرا بیگانه کرد از آشنایان
شتاب کن ز پی قتل من که تیر سمم
کنون به پیش خدا چون ز دست جور تو نالم

مباد ناز تو باعث شود درنگ ترا
که سالها ز خدا کرده ام طلب بجابت

با خبر آمدی که ترا این ملال چیست
از تو مهجورم و در عالم اندیشه ولم

شکسته بالی مرغان رشته بر پا
بنازم آن نگاه آشنا را
تنها چه حیثیت تو گویم که حال چیست
هر نفس با تو سؤالی و جوابی دارد

زمن

من اگر تو را نیا کر مهر گیسو ای
همه دلهای عشق دوری دیم بسا خون گر
شوق قتل می آورد دیشب نگاه خونش
ای کسی دوری سیم تو و کس رقیب

مدوری که مرا بسیم دل جانان
کو کسید بیت اگر بار دیم آسمان سپید
رها و ر دست آهو آب دیده خویش
ای بازوی درد و مرهم ریش رقیب

بیش مرگم ده میر گران بو
میر را بسر چو پاره ی شکر کرم
ما نه مدیار شید عشق جهان مرا
گر جان رقیبی تو ام ده ده چرا

گر ما حسر شوم تو برت سای ب
سوزم از سیم که سار آسمان تو را
چون کند امتحان تعافل بهم آسمان کم
و رحال من حبیب کسی بیش رقیب

تایق ارستانی

نامش علی بیک و از ایل بیاتی ارستان بوده برادرش حسین خان بیاتی سرکردگی داشت
دیوانی هم آورده جهار بزرگ رفت در آن مدتی دولتش در ۱۲۲۲ در اصفهان و قم اسعار تیس الیت

در با رحم گو کی ابرو دم مار بیست
رسیدم از ما ملکوت جام زاهد را
کجا میرود و آنکه سخن میگوید

ما رب کو بر رد کاین ما حوب برد
لی اکنون مدت عشق کرد و مدامس
هر که با شوق بر رها ما یاد سرو با

از کیش مرتا هم و هر قدم بچو دریا هم
کم ما بسیر و بهم آسمان ها
ما شد جز شوق آن ماس ریار

هر جو محو بر گیست رها بخار جبیر د
ر و رهست از آن میل کاو بر دارم
سوی آن گر پس بود حرامی

سیدای نجدی

نامش میرزا ابوالحسن از فضلا و سادات بوده سوادی حاصل نموده مرتبه‌ای را در طفل
دوری شد ولی از معاصرین بوده است گاهی شعری میگفته از آنجمله است

مدتیم بهار و وقت آن سیر گرفت
عدلیب را تمه وا دهاری از مطر
نام مصطفی یعنی سلطان علی مرتضی

هر کسی بوستان عشر کبید با دو
بر چمن بی کیشار بشا سر گذشت
ما شیشه ز شیر زمان ما کی ممکان

شد ز عکس لاله دوش با ختن
تنگ شد صحن گلستان تماشای جان
جا کرد آتش گشته چون مه خون لیلیا

طرف کرده صحن گلشن چو چمن زنا
از هجوم ابر این دکان ما یاس و جان
گر برد روح الامین آن راتحت معا

شهرت فارسی

اصلش از فارسی نامش شیخ حسن شغلش طب و مدتی بسا بر قند رو ست

در راحت دام را دو جا بکر دیده ام ‌ ‌ ولی بعد از رهائی دیو جا بکر دیده ام

شرر خراسانی

اسم شریفش میرزا عسکری خلف الصدق جناب مجتهد الزمانی میرزا هدایت الله الحسینی خراسانی است
خود نیز در فضل و کمال اخلاق و احوال مسلم است در اوایل سلطان محمد شاه بطهران آمده
احوالاتش رسیدم گاهی شعری میگوید از آنجمله است

تاکی شکوه ز بیمهری صیاد کسی ‌ ‌ ماند آزرده گر از تیغ قفس ماند کسی

شکوه شیرازی

نام نامیش میرزا عبدالحمید و در کمالات یگانه و فرید است و کیشش علمیه جان در اصل از
قصبه نیرور انا ده حکومت مدتی آشنا موروث از آبا و اجداد بوده در دو جوانی تحصیل علوم
استعداد کرده و در حقیقت در علم رتبه بی بردی در اسارت و مهاجرت از وطن مالوف گردیده و در طلب ملاد ایران
تجردانه گردیده در آن اصفهان بسر آمد و ده و یک نامدار کامل رسیده منصبی بوده مدرس فقر طیش آمده در دو بار خدمت
تن رده اکنون میسر او خود تقاضای جوانی متفرق از لذات زندگانی میست علو همتش از گرفتاری زخارف دنیا مانع است
و کسب حقایق معارف ارکیشی قانع در عربی و عجمی نظم و نثر و حکمت طبیعی و آلهی ید کامل تمام همتش شیرین سخن
خاطرش صاد روحاصل چون جیالاتش بواسطه ی مشاغل جمع نیامده تمامی ما قابل عیب میشود

نداری ار دل و ما چو گردون خیمه در پا
همه ما را روکردی تیر خود و ما مول
و طبع مردم ستبدایی کی آورد و سر
مرا باید تمی گلشن بگفت آب بی چ آتش
جهان را ز نقش مدره سه با تکبیر و حیلت
گرت را مدارسد بود حرمی بی مرد آن

نه آمیر و گو سر زیره گو هر حبیر و گو مهر
همه تر زین از بستان ما سیمای تو و تحقیر
جو در خوش شد بی ساعت جی طبع مردم شید
گریبان دو دم مانو سی یا سیایم وحشیا
ز ر و سوز نقش جان بی درد و سوز مهر

سو مدرم رگ دوری بدنیا از رسو
آتش جیر و دشمنی از طبع او آتش
جوارها و مران ما سیدیم کی ان آن سی
سه می مده ما میسا هوا بود رسائی
ز شیم تن شخص الیو گر تحکیک آید او جیدار

سال درت لی مده اعر دست لی
در دیار باید درا بدیمی از حشم و دریا
حرا ماب دران نگه مدر گی محکم
گر نه مسیار مدی که کوش ان ره ولی
تو باید و جان آخر جسم بار رما
سی گیسه ربیع اول از علم گلی

ولـه

کامیخته با کره جبین را / هر سو بجوالی دو زلفش
آورده بهای عقل و دین را / تا دل کشدم بچنبر غم
آراسته زلف عنبرین را / در حلقه زلف او چه سازد
جان آن همه از خشم و کین را / من مفلس و او بلعل عمدا
این یک به بیار و آن یکین را / هم تن بستهیده ز مهر آن را

وله ایضا

که گل دمید دگرباره و گذشت سحاب / چو نای بلبل بگشود باد فروردین
بدشت و کوه زند دل صبا و نسیم سحاب / دمان همی طوطی زنقش نای عن
شهود شاهد گل شد زپردهای حجاب / مگر گشود سر زلف ماه من که دگر

وله ایضا

به بند و تاب سر جا دلی پریش اسیر / ببرد و ماه بدید آوری بهر جنبش
بطبع همی سلسله طراز و حلقه پذیر / اگر که ماری چین زخم مار خورده چرا
کسی که جو دیوانگان خوی زنجیر / بپای جانان افتی بعند زود ازل

در بی اعتباری و نکوهش دنیای فانی

تو گرسامی گردستان شوی از زور دستانش / مسازین آسیا تن قدرت یل و نیرو نکبش
چه جنسی اندر آنخانه که در آنگه بسا لیش / جهان بس ریو و آبان پی آن پردازد خشت
زقارون مکی انم که در خاکست ایوانش / چه برجائی زنم خیمه که برباد است بنیادش
سوی ماهی کجان پویم که چون دهر قربانش / کم از گوئی فلک مینی عیان آدم نشین گش

وله ایضا

آتش آید از دل هر آهن / اندر ره طریق سلوک و سیر
تا از دل خیار بخیزد من / آن من که گرش دل و جان جانی

در مدح پادشاه گیتی پناه غازی سلطان محمد شاه قاجار طاب ثراه

داوی نخه بدو سو چون افعی دو سر / جان از توی نیرم دل زتو می نیرم
بشکسته چو دل من در دست آن پسر / گردل همی شکنی زدل همه شکنی
یا نی کمند شهی بر گردن قمری / شاهی که سنجی اگر بهمتش دو جهان
دریا شمر نشود صد بار شاه شمری / تعلیم خوانم و فرخوانم محمد اگر

بنگر آن زاد ترک چین را
خونش ره زده عقل و دین و از می
تا جان بجراحت آردم باز
با مهره مهرا و چه با زد
وانزا بهر پاسبان و افعی
بندیش یکی بکوی از جان
را وافریدون که علت آمد
بنجر و ناب عمان در شکن باده ناب
باغ و راغ ز فیض بهار و سعی هوا
مگر نقاب گرفت ترک من دگر
دگاب باده گران کن که جشن افریدون
توامی تاب شد جعد دلبر کشمیر
اگر نه ماری هر سال او مه چرا بچون مار
کهی بمهر چو چنگ آوران گشتی جوشن
بچین و چنبر داری همه مه و خورشید
جهان نگاه و یونت و برگرفت دیوانش
فلک بنیرنگ گر باز و بخیزد جز زنگ آتش
تو گر زالی و گر نیرم مده خاطر به نیرنگش
چه پائی اندر آن نبکه که غول آمد بتیم و آدمیش
زعیسی و کی جویم که بر چرخ چهارم گاه بنشستش
ره شاهی و تاج آن بیم که چون بر چرخ ایستش
همچون زرد و چهره ترک من
هم بر درخت شاخ چو نوشروان
آری بوقی فطرت خود هر چیز
زمی دیگی زنیس سختی
در سوز دل سوال کن ازشجار
ای لعف دلبر من گل بوی گل سیری
رنجور عشق و غمی از تو شکست تنی
افعی گشت دو سر عاشق درشت دو لب
آمیخته بدو رخ چون عاشق و دود
افتاده چون تن من پا یمال سیمی
مشکی نقاب گلی ابری حجاب مهی
گردون قرش نشود صد بار ترش از نگری

بگرفته کمان کشتی کمین را
پیراسته جعد چنبرین را
دل اینهمه بند و تاب چین را
بنهفته لالی ثمین را
هم دل بکشید و زحم این را
مدحت خدیو داد و دین را
ترکیب تخت ماه و طین را
کشای منطق بلبل بیانگ چنگ و رباب
جهان همی پی قمری بجای تر غراب
دم صبا بچمن بر دمید عنبر ناب
بنام شاد فرو کوفت کوس فتح ایاب
هزار خرمن مشک و هزار توده عبیر
بشیر غلطی تن با شدت سیاه چو قیر
بدست عاشق آئی بوصل و دیر
مگر کمندی از شهریار کشور گیر
الا ای اهرو بهر بس از زین نگاه و دیوانش
جهان دستان اگر سازد دنیا بخیز زدست لشکر
بکن نیرو بر که دل از هر اسب چرخ و طغیانش
لب ایکه خوردستی از خرد آسایش
چه بر خاکی کنم خانه که بر آب است بنیانش
کم از یکی جهان همی نهان هستم نگرانش
بنمود چهره باز گل از گلشن
هم سر کشید خاک چو اهرمن
از خار خار رست و گل از گلشن
آنچه آید همی بنظر سوسن
علم لدن چو باده و مدا ازدن
بر گل همی شکنی بر مه همی سپری
چوگان مهر و مهی زلف و خمیده مری
بر دو گلش چو پروی بر دو رخش چه پری
گر دل همی ببری ز جان همی ببری
ور جان همی شکری جان همه شکری
آلوده خطائی آماده خطری
بر نام شه ظفر زچرخ تا بشری

در مدح جناب فضایل مآب ملک المحققین حاج میرزا آقاسی

ای لعل لبان کز پی چین و بر سیمی
پیچیده ما سیاه پی مشک تتی
گردون ما رچه گرد ایام عاشقی
روی نقلی ارچه کرسایه مهی
با حسد او ما ده چون دل بعدل
امن حکومت یاری برج داشتن کم تو
ارباب تا سر تیغ جیبی سر کیا
چون حکم کی خدای دشمن غم و دوست
مسجود هشت اشرف و مقصود کن کنا
رحمت یزدی رحمی رحیم مصطفی
چون طبع مستعد مسالک معری
در علم وحی حق جواد روح ایسم
کر رویت قدر جهان صولی
ار جود آفتاب ار فلک احمری
صبح بلند رتبه دریای کرمی
در مدحت بحر فلک آبرکها
در فضل عز و جاه جهان فضایلی
در دو احترم و فیض محو مثل
طاعات محل اهده دعا ما سی
چون دو و دشت لمی خود رو تاثی
منت نشکر آن ار برج تولی
معطی وصل فضل جوار بهار رنی
کر کریت رحود سحاب سدی
خورشید شکل ما صیه سای برج عالی
ار کوکب سپهر سپهر معطری
پیوسته با حدائق جهان جدا

پیره زنگی ار چه کریامی
ما حال او همیشه چون آن همی
تا مهر همیشه ماه همدمی
در فرقا سریه خوری آتشی
تم آیسا علم تم ما یسمی
محمود آفریدش مسطور عالمی
در همت بلند همچو پاد ویمی
چون فضل مستعد و بیش مقدمی
امر توام آسی و بالطف مدمی
در جوالمت بحاب سپهر معظمی
در دور ما هتال و فیض قلمی
بحر محیط ارکف اکرام تو می
در نعمت تو شکر جهان را بهر دمی
در فیض دل خود سپهر مکارمی
در جسم محو جان او جسیم مردمی
آیات جود را همه تو در حرمی
چون سال و مه مدت خود ارعد قامی
صد حضه کو بهرا ایش رد تو غمی
هر جا که جیش رانی و هر جا که برجمی
در جوالمت رنو سپهر مراحمی
ادوار آیه وار سرح حمی
در جوالمت کرم جهان مکرمی

در روی آن نگار جو نقش هستی بعید
مره رنگ تیر چو نمدان شرر
با مهر هستی چون پای لب ام
چون بحر وی کرد مرصع بحرود
سرکریم حاجی آقاسی که صبح
دانش تهی بطبع جو تحصل مجردی
کر جوامت که ما هی ما دستوری
چون نارس صبح ر جانت جود بیابی
در کرش جان مهر چون صوت مصری
یا مس مهر جبین چون پی فضل آولی
پیوسته تیغ ولعب بدیهی
ما راتی ستاره و کی تیره پیش
هر کت احصال فدای دل کی
در خود سپهر ربی و فیض بحر عقل
تیره بهمن نسبت به آیین کردی
در حلق اصر مستی به فضل نحی
صد دستانت جو ام با پیشتن
در شت شاد ملی تم و ندای
در حلق ور کار ما قیال داری
در حلق کایبات مدور معری
در حلق حمشتی و فضل آیی
از دور جسیح کرش اذیره دمی

پیوسته دم آهو در پیکر سمی
با سده در رحاش چون با رزقی
سیطان ار چه رهبر اولاد
بی حد و در بهار جو باری کر و شت
غلطان بکوی سیم چو چوگان رستمی
با ماه همکستی چون سر ری
چون دمی کرده مرا تحت دمی
کو بیدر سست مست یکسی تکی
شیرین تهی بجسم جو رقیب مینی
کر جوالمت که سیم بر تحمی
چون روح کاکس دل الیس یادی
رکوش دل کوار اچو صیت عظیمی
قلال آنچه مشکل جون اسم اعظمی
ر دو وضع دشمنان مست مهر جاصمی
تا فضل لو ریا یکی حسد و اکمی
هر قطره ارنوال رجوی تی
در رسم محو بود در دل حاتمی
دو شش ستی آیات سهمی
ار روی آفرستی ارزی کمی
در تا تو اوست کوم ما سایه همی
با عصمت سایه حال و حمی
ز قسم کایبات انعام قاسمی
در سر په حادثات کمستی مسلمی
در جود اکرستی و علم اعلمی
با سر دهیر و کردیش کی دو دمی
توتا دوری الیسی سایه تو عالمی

شکیب اصفهانی — اسمش میرزا محمد علی و از اقصای اصفهان آمده از طهران به تبریز آمده چندی در سرای محمد مهدی خان توقف کرده خدمتش کرده است و پس به هندوستان شتافت حولی الاحوال کثیر الدعاوی قلیل المعانی بود خطی شکسته داشت و صوتی پست و طبعی متوسط و شعری قلیل این یک بیت از وست

صنم از صورت زیبای تو حیران که کند — چکند آینه بیچاره که صورت بین است

تحفهٔ مازندرانی — اسم شریفش محمد مهدی خان اصلش از رمهسار و الدماجدش ساکن مازندران بوده خود بعد ملازمت آستان خاقان مغفور گیتی ستان تا سوره لعا رسیس آمده و در بند و حال فرمانفرمای

الان ملک دارو علی میرزای تبیرا در داوری تفویض کرده و این وجه تسمیه تخلص وی گردیده سالها در عین اجلال و مناصب عالیه در آن دیار بوده

تبیش نمود و آستانش مجمع ارباب کمال و بحکم چندین انتساب مؤلف را تربیتها فرمود الحق حقوق پدری بر من دارد زیرا که در ری بودم و بمصاهرت تربیت افزودم بالاخره در اصفهان زیست و در سنه ۱۲۴۲ وفات یافته در مقبره ملا محمد سراب مدفون شده

دیوانی قلیل دارد و این
دست نقاش ازل شاطر نگارین گشت
بهر دفع غارت گلچین لطف بوستان
دیدهٔ نرگس نگردد باز از خواب خمار
ظل حق فتحعلی شه آنکه کمتر خادمش
این خورشید درخشان فراز آسمان
علم کشید چو از کوه باختر شه خاور
فکند پرتو از برق تیغ خود سوی مشرق
بکف گرفت بت خاوری شمامه زرین
شکافت تیغ شه خاوری سیاه معجر را
فتاد از کار دستم بسکه از خجر زدم سر
بیکار ز اسکندری شرم نماید
مگر از این همه جلال فروش
ای شحنه آنکسان که طریق تو میروند
گیرم که دزد شحنه نهد نام خویش را
خواجه گر نیستر خود گرفته زلی
گر بر رخت آمد ز زلف همچون نیست
صد شکر که هیچ نه حسینیان دگر
او ف پسر شاه صحبت گوش بده
شیخی که شکست او ز خامی خم می

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه گفته

بسکه شبها از شقایق تا سحر ساغر گرفت
بلبل اندر شاخ گل خوش مسیر آید گویا
تاج از خاقان بود و باج از قیصر گرفت
آنکه کمتر بنده درگاه او روز نبرد
قبه از بار کاهش انس فلک در بر گرفت
ماه نبود اینکه می بینی هما ناکز شرف

وله ایضاً

در پدید پرده این نیلگون سپهر بسر
زحل ز بیم نهان شد بزیر دامن بیره
ز بیم گسیخت بیکبار عقد لؤلؤ گوهر
ز بیم خیل کواکب شدند جمله گریزان
چنانکه تیغ شه دین شکافت تارک عنتر
علی عالی اعلا امیر یثرب و بطحا

وله

این رسم تازه با تو کدام آشنا نهاد
دور از زمین فیستر از بزم وصال تشنه
نخورم ای فلان جلال ترا
همه چیزی حلال میدانی

قطعات

زن باو کیا نام خواهد کرد
سیکشتم گفت هر که او را کاد

رباعیات

جانش زن و فاکشی در آغوش بده
نه تو بره نه جل نه نمد میخواهم
رو عیش و نشاط با دختران شده طی
گر بهر خنه شکست ای ای امن

چند بیت از وست
صحن باغ بوستان را در زر و زیور گرفت
سوسن آزاد و سپاه بن دشمنان خنجر گرفت
باز از سر مدح دارای فریدون فر گرفت
جوشن جمعی بدو مغفر نو در گرفت
نعل نعلینش قباد آزاد اسما بر سر گرفت
نه شاه زنگ بجا ماند نه سیاهی لشکر
چنانکه طفل گریزد بزیر دامن مادر
چنانکه گور گریزان شود ز پیش غضنفر
هزبر بیشهٔ هیجا کسند در خیبر
چه سازم بعد از این خواهم اگر گیرم عنانش را
سخن را دو بزم اندهی در شکند
من ترا کادم و حلال ترا
در قند و دزد را دوش شحنه از دو ست
گو بسند بهر دشمن گو باده بهر دوست
زن جلب قتل عام خواهد کرد
خوش باش که این عیب تو تنگ لب نیست
با ماه رخت نحوست عقرب نیست
تنگی است تنگ از کفل او بس بده
ور بهر ریا شکست پس وای بوی

شهاب ترشیزی

اسمش میرزا عبدالله خان و از نجبای ترشیز خراسان از معاصرین از رد صباحی و سایر شعرای آن زمان چندی در هرات مدح سرای شاهزاده محمود افغان و مدتی مشغوف بتماشای ایران و مداح خاقان جنت مکان بوده در علوم متداوله خاصه ریاضی بهره وافی حاصل نموده در طرز قصیده سرائی پخته و با قدرت کافی و در هجا گوئی سوزنی و انوری روزگار خود اشعار بسیاری داشته اند که از میان رفته اکنون قلیلی از آنها از خزبان بدست افتاده برخی از آن منتخب و ثبت میشود بهرام نامه و یوسف زلیخا و خسرو شیرین عقد گهر در نجوم از کتب و مثنویات

ای بسته بزنجیر فلک پای ز ما نرا
در وحدت ذات به نیروی دلایل
جهان کبکی است و رتوش فرخ طیلسان رنگ
ای فارس عرصه سعادت
بالغاب از طرف مشرق سر بر آورده
داور دار احشم فتحعلی شه آنکه هست

من قصایده

برتافته بازوی یقین دست گمان را
حکم تو رد انکرده در انهار تیراوین
بهارش خنده دین خنده است خوش اگر نه سیما
صبا فشاند در اطراف بساتین مشک تاتار
بیهوده رها مکن عنان را
تیری بر قلب دشمنان ...ان

وله

از رو نور بخشش ارکان کان از اضطراب
حرفی از دیوان عدلش قصه نوشیروان

وز پرده بتقدیر برآورده جهان را
بر هر طرف باغ بدن آب روان را
هوا افکند در جیب ریاحین عنبر سارا
زان پیش که بشکنی کمان را
با پی تسخیر ملک آمده تا لکر قاب
بر کی ز بستان جاهش حشمت افراسیاب

در رشتهٔ لطف چو ما کشیری [illegible]
روشن تر ازانکه همه رتی ثبات
صحن فلک سود جو درج زمرد
سیمین ... کاری سپهر
از ساغر سپید ... سرم ...
تار فلک شد عیان ... سیمین ...
تیر سمای کشاده آتش ... کمان
عکس ... دریتیم لاجورد
سیمی لعل ... کدر است
عید ... فرح ... جمیع کاینات
عروس دریای طوفان ای سپهر
رحل ارمن ... سپید
عیان شد محفل ... کاری
مراحل ... صاع کردون
... شتر ... ثابت و سیارات
زمین ... گشت ... سر
... سطح فلک ... کمحت
... افلاک ... ریخ
... سکارای ... سحاب شاد
کو دست دولت ... سرای کشا
سیمین ... هلال ... کف سپهر
از روی ... شد ...
یار ... حیرت ... کشاکش
کشتی ... بحر ... لب
چو موج ... تحفه ...
فلک ... لوث ... عسر
هلال عید ... سپهر
... جام ... کشت ... تلخ
بو ... سلطان ...
سپهدار ظلمت ... رست
... سوار ... انجم
دریای مغرب فرو ...
... موج ... جام ... کف

در مدارق و سحاح و بانکه بلمی الکلا | ست تحشر ... سنت ...

وله ایضا

یا ماحور ... بردوش ا | ... فلک چنان ... مدی ...
روانستند یکسره ... | کما قمر ... مهارل ... علا

وله ایضا

ربع ... ستم ... | مهره زرین ... الکلوی ... تمام
کاشش ... گشت ... زیبا | تهنیت عید ... حرم ...
ملایق شادی بر سرا ... | کی ... ایشو ... حول
جامه ... شرف ... | وله | حامی ارکان ... تارکهر

وله

سپید جامه ... روی ... | سپهر فلک ... قرو ...
و آمد لعتی ... طاوس ... | مرم اندر یکی ... چنگ
کرایه ... لب ... | در ... ار ... تاب ...

وله ایضا

فلک ... گشت ... | بروی ... سپهر ... کار ...
... جون ... عا | ... در ... صاف ... کار ...
... آتش ... | شکسته ... آفتاب ...
... عاشق ... | ... حیرت ... سپهر ...
چو آفتاب ... آید | ... عمر ... کرد ...

وله ایضا

تا سده ... گشت ... | نقش هلال ... سحی ...
... کشیده ... سطح ... | ... کوشی ... سپهر

وله ایضا

چنان ... روی ... | ... شو نقش ...
شکل ... دست ... | چو رتق ... آفتاب شکوه

وله

کراع کران ... سحر | ... چهره زال مغرب
میدان گردون کشیده لشکر | ... صفحه ... سیلی
... مشرق ... | ... سیم ... گردون
... تاج ... | ... لاجوردی

الف گردون ... الف ... باب
از اوج ... روتا ... کوه ... طناب
کاف ... صحن سیمین ...
... رحل ... کران ...
سابکر ... ساغر سیمین ...
... بعارضه ... مشکین ...
... مسیح ... گردون ...
... رستور ... ابد ...
... که ... حلیت
صاحب ... هر ...
ساحل ... سپید ...
جهان ... مشکین ...
مرم اندر ... دست ...
شکسته ... قدش ...
فلک ... سکراس ...
... سمایان ... هر ...
هزار نقش ... ثابت ...
... سپید ... عقرب ... کدا
... نظاره ... سیم ...
... سیاب ... جوانم ...
همچنان ... آتش ...
... سلطان ...
... مصری ... سلطان ...
... لعل ... شهزاده ...
... ورق ... مهر ...
... سکه ...
... سیم ...
... لعل ... سلطان ...
... تخت ... سطر
... خراسان ...
... مقصود
... سپید ...
... کردید آمیں ...

نه جز خشت بالین جز خاک بستر | بی رنج سرمای بی سینه مسعل
مرا داشت خواهی چنین زار و مضطر | نترسی که گردد ترا زاه سردم

در هجو یکی از معاصرین خود گفته

ای درخت بخل او دست و دل تو برگ و بار | گردن چلپاسه را لبهای تو خرم کمند

در تهنیت عید سعید و صفت هلال گوید

چو روشنی که فتد در میان کشور زنگ | بهیاتی که بود مهر را حسام بدست
ز نقطه نقطه کواکب فلک چو پشت پلنگ | میان چرخ شش پیکر هلال بی سپر

در مدح امیر اسمعیل جامی فرماید

که شفق لوح شنگرف همی شست به نیل | درک آثار قمر کرد زمین بی تقویم
کرده مریخ محارب تبر از تحویل | زهره میخواند در آن بزم ز اشعار شهاب
ابر و جنب عطای تو ز ابی طمع و بخیل | در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ
چرخ از رشک در تب جامه برانداز و نیل | سرورا حال من از شرح و بیان مستغنی است
که غریبت و علیلت ز غربت و معیل | گرچه در عالم افکار مرا نیست نظیر
چه کهر در صدف بحر مفاعیل فعیل | حق بمرکز نرسد خاصه مرا چند کنم

تضمین مصارع انوری در هجو کرده

هجو اندر کلمات عربی نحو و علل | در میان لاله عذاری که میان خوبان
عکس آتش نکند گرد تنور و منقل | دست در بند ازارش زدم از شرم رخش
که بآیینه بدندانه سوهان صیقل | گفت هان این که آمد دست گشاید بر
روزکی چند نکهد شهوت تبندو بردو اجل | گره از بند ازارش چو گشادم ناگاه
جز بعالی ور دستور جهان صدر اجل | جفت گشتیم بهم هر دو چو یک شخص دو رو
کاتش و آب کند با گهر موم و عسل | عمل آخر چو شد آن کیر چو سیمین گشت
گرچه دیگر همه پوست ترکیب بصل | تا بزرگان همه دانند که این مدح کراست
که بود چون ز نامش سر نا موس گل | تا بهنگام جدل دست و زبان که بیاست

وله ایضاً

قرین خرمی عیش و دولت و اقبال | نهاد دوش سپر سپهر سفینه زر

من آن شب غریبانه تنها بکنجی
بگردون کمر بسته بودم که تا چند آخر
ای درخت فلزت از احمق و نسیان بدبر
کاسهای چشم سبزت چون علاقه زیر
پلکهای چشم بر رویت فتاده از ورم
ای سرای حمق از فرق لب تو سقف و در
چون مگس هم تیره رو هم تیره دل هم تیره بخت
نماز شام که این قصر لاجوردی رنگ
هلال عید نمود از شدن طرف افق
چو کشتی که رود بر کنار رجه نیل
زیر پرده پرده سیاهی مینو چشم غزال
دوش هر پاست قضا بی عمل سرمه و میل
شد فروزنده درین کاخ هزاران مجمر
مجلسی دیدم دلکش تهی از قال الفال
که قمر صفحه زنگار همی سود بسیم
راس سنبله زین فرمرعه بدر رود هستور
گره در نزد و قار تو سبک از آن خفیف
ابر از تاب کفت چهره برآلوده بخاک
در پریشانی من بنده همین صنف بس است
چه اثر در سفر را فضولات فضول
رجعت من به ده خانه چو با دست تهلیت
دوش در خانه سرد قرار باب دلال
خیلی از زهره جبینان سمنبر دیدم
مضمر اندر حرکات همگی غنج و دلال
عکس رخسار وی آن کرد در آن خانه که شب
با رخ خوشتن آن کرد نباخن رحبا
کشم اسپرج که خاص است آن ملیح
بمثالی که بخیرش مثل نتوان زد
آتش شهوت و آب منی آن کرد در
جوف این پسته چو بادام شد آب مغز
قد و سک صفتان کلبدلی جهان خلیج
میخ در جوف نشیا وجه آهن چه خشب
رسیده موکب عید سعید فرخ فال

در آن پاره‌های جگر همچو اخگر
مقعر محدب مجدب مقعر
ای بیاس سیتت از جهل و طغیانی دو تا
نقبهای گوش هیئت چون چاه پر نجار
جون دو بادنکان آن دنکان بالای منار
فرق موش مرده را ماند ز تیغ ابر
چون جعل هم گنده هم گنده کار
شد از صور شکل رشک صفحه ارژنگ
بسان ابروی سیمین ابان چین و فرنگ
بصورتی که بود چرخ را کمان در چنگ
چنانکه در صف کین تیغ شه بموقت جنگ
وا از کحل شب چشم جهان را تکحیل
کشت تابنده بر این طاق هزاران قندیل
محفلی دیدم چون خرم بری ز قیل و قال
حل اشکال فلک کرد ز حل تسهیل
مدحت میر فلک مرتبه میر اسمعیل
در قوانین ممالک همه سعی تو جمیل
چه کنم ذکر که دانی همه را بالتفصیل
در چه در کشور احکام مرا هست بدیل
فکر در مرکز و در خاصه و اوج و تعدیل
چند از رجعت و از خانه و عکس و تحویل
آن بانواع شرف در همه آفاق مثل
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
جز در آیینه و آتش نتوان یافت بدل
داشت همچون گل حمرا اثر خوف و خجل
که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
در کهی دیدم افراشته با اوج زحل
کرده یکروی در اعلا و دگر در اسفل
مرحبا ای عمل آخر از علم اول
نام ممدوح بگویم بطریق اجمل
آهن و چوب و کس و کیر آرد مثل
کیر در کون رنشا وجه اکنر چه اقل
در آستانه مغرب فقد و زرین بال

[illegible]

در آشیانهٔ صورت مدور زرین مال | بروی صفحهٔ زنگار فام سیم سپید
زطرف دایرهٔ چرخ شد پدید هلال | نشان اروی ماه ان طرف بام بلند

ایضا فی التهنیة و المدیحه

مارا مدآن عشرت و شادی کجی مبال | ریاعرکسی حملهٔ چرخ ارثعاب صبح
در چنگ ساقی بهار سحر شکسته بال | سعد سپهر داده رشادی خرمی
دریای حالی لستهٔ زنگ طرف ابال | آورده ای قربان کشتیان

در عید صیام گوید

خورشید نیر مهوشان سیم اندام | نه در طبیعت ... بال و سپهر
رود و کوس حیرت مرزداد بام | پیر عقل تهمت کمان سر سدام

وله ایضا

هر دم کند شاره ماه رو طرف بام | ماسه ابروی که بدید آید از سحاب
ما در کند عطر و عنبر نسیم شام | چوکان سیم دکوی زعید امید
گر تیت کارچه ستیز ... کام | دانی هلال چه رود در سر سپهر

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا

سایهٔ محکم وطار حیمه بروی میان | زهره رطرف افق جیده ربانی
در عرفات هشت انجم رجس | ماه نورروی شکل زاغ کمال طعان
در صدف انگون کلجه عنبر سیا | دهر بعز بال چرخ ارتکلی
در طبق لاجورد رسحه قد شمین | آیات و سیار چرخ طوف ... کرد
خاک حرامان تربت فلک متقین | اگر بایای وصورت باجیره
دار دما موی محیط چشم مقام | شوق طواف در شکر شدی

وله ایضا

در صورت تصوری ارتحادل مثال | اختران چرخ هر دو کرد و ... صید
کر شدی ... دست عقد حبیب | ماه را از کوشهٔ تیر کمین اندر کمال

وله ایضا

سرای ام تراعد و ما ... | چراغ منظر سحر کشف ... سحر

[illegible]

ولـه

وز پنجه خور بر زمین خون شب جا ریخته | در برکه مشرق سحر فواره سیمین کمر
بر نطع زنگار از شفق یاقوت حمرا ریخته | تا یوسف مه جوی از چاه شب بیرون چو

المقطعات فی المدایح والاهاجی

سحر و صد ده بگوشش معجز ما بیدار | از ره نسبت تو جمشیدی بلی جمشید باش

در مدح شاهزاده محمود میرزا

کیرم ز کین و فعل چه علامت را | بل در جریده فصحای جهان قبل
مانم در این دیار اسیر کمات را | بر در که حمایت تو من راعی

در انکار تاثیرات سعدین فرماید

هیچکس خوانده است یا دیده است در یار جهان | کس ندیدم در جهان مشتری را در رید

وله ایضا

کای تو در خور هزار تحسین را | زوجه میرزا نصیبا که نبود
از چه زن شد شکور ... دین را | گفت نشنیده تو در قرآن

ولـه

رسید از تو هیچ شیر بها | چون تو باشم مخنث ای ملحد
از خون تف در بدنش سرکجا رکی است | کشاکه من سگ در سلاله ضیا منم
میراث خود ترا پدر من نداده است | با من شراکت تو در این ملک از کجا

در هجو میرزا سید محمد سحاب بن ... تف گوید

ملکش که کار سحاب از حساب بیرون | وز حساب نباشد گر الف دکر
آنکه گل پیش عارضش خجلست | میدهد کون بمغلبان بی زر
صله شعرهای من نفرست | زنت ار نیست کو ... شب

وله ایضا

لایق زینت مختصر نفرست | باری از هیچ غیر کون نه ای

وله ایضا

که مرا بر تو از آدینه شکی است | زن بد و گفت دو یمنی بکدام
که بمسجد چو مرغ در قفس است | آنکه دکان نانوائی او

پر زنگ من طلل سان آتش بسیار ریخته
طاوس زر در آرزو کین زاغ شب گردن نهی
دست شب از کنج عنبر کرده این سیمین طبق
شیر زنت در زیر ی صحرای عالم گرد وی
ستیر او زن زرین سلب افکنده بر روی عشق
از زبان من با برابر جمشیدی بکو
از ره من در شوکر سیم من بهرام چرخ
با اگر از تمام جهان بر گزیده ام
دست زمانه بسته در زرق بر رخم
امسال اگر علیش خبری بدان سبب من
آن نیستم که بر شعرای جهان خویش
با این همه رسائی و آزادی سخن
گیرم که شعر من نشود رجایزه است
هر کرا از نسبت سعدین باشد چشم
نخل اقبالی که از سعدان بیا بد پرورش
فاضلی با سیطری کا قند بدستش کشوری
کار او در دست آرام و سامان نشود
بسر خامه چو شانه کنم آرایش
از حکیمی سوال کردم دوش
با وجود تباین نسبت
شعر بکری بدیت فرستادم
آن میرزا محمد ممسک که ممسکی است
در حیرتم که از چه بملکم تو شریک
حساب اندکی ن سحاب میکردم
ندای ... آمد بگوش کاینهمه رنج
کل باغ رحیم دل سالو
آخر این ن بمزد بی آرزم
صله مدحتی که گفتستم
دسترس هر چه هست از تو خوشتر
محلی صغر ... بکام صعارت
که گر آید ... افعی بدستش
جمعه باز در چه خود گشت شبی
حاجی اشد و بردی ختاز

پستان مصحبش در زمان ...
رو قطرها بین چون کهر بر سقف مینا ریخته
اشک زلیخای سپهر از چشم شهلا ریخته
کف از دهان چون بردی بر کوه و صحرا ریخته
از پهلوی سهرب شب خون آن شتم آسا ریخته
کای زن دیدار تو کور دیده امید را
بنده ضحاکم که میکایم زن جمشید را
درگاه شاهزاده و شهر برات را
زان سانکه بر کلوی شهیدان غربت را
آنم که معتکف شده ام سومنات را
زاکفای خویشتن نشمارم کفات را
باری شهان کنند رعایت رعات را
باری چه شد تصدق نذر و زکات را
هست از روی سعادت در خور پیچها
بر زمین افتد به تیزی کر چه او در پیچها
لیک بر سر ریشش از مریخ دیدم ریچها
بعد از این شیوه کنم زندی رسوائی را
چهره ماه وشش وجه خونمائی را
لی جماع حرام بالین را
الخبیثات للخبیثین را
گر نکایم ترا بگیر هجا
آری در دست کفت سکت و عجب سکی است
گر ما در ترا پدر من نکاده است
بدان روش که بالف دکر و مشخوت
در الف خانه زن هر دم و مبین چو
چه کند بچه رحیم دلست
زن خود را برای من نفرست
می گویم که کنج زر نفرست
هم تغافل مکن خبر نفرست
چنان در کار کون دادن دلیر است
نهد در کون ونپندارد که کیر است
بیشتر جمعه و آدینه یکی است
بکسافت چو کوچه طلبس است

ای آن دست پر فصل موشش
گفتم آید بچه که ز صابح
او کر سدی حرکت و ردور
اچیں علمای که ر است
من حد او نام تا سید
پیر همه مرکی بیسد
هر کی سک درمیان آرد
هرکه الله بحش ا لساحب
با وجود حقارت و سکی
از سر با ده ورد دل سرسر
وصل حر حشش ور سنایس
یست حیی ورا ولیلیار ریش
مرکه مرد شد اسر ر حویش
مرد آنکه دارد عقل و داسش
وادم حرکی که کاه دسکاه
آن صرسه پایه هشتاد و هفت
سعتش سعتهای تحلی شفش
للتو آن شاحت ذرع بح قمر
گردم ار عاقلی مشتاق که کیست
زنامی محمد نیک گشس
یکی از وستم حر امد ریحا
زان محمد صابح زن حلب
جهان دا آنکه عول نعاری حرید
محب آنکه جود سیر در حسرت است
کی او حطان وقت نحر داش
پسر سر و اصحاب او آلدین
صف من تو اتوای جو لا به مرد
یار زن رشت علاف حو آنکسم سر
ای سلسله ملک تحت که حلیت
ای مطبع جود و افلاک سد است
قصد دم صحح کی به برکت تو
ار ستم دال به سکار تو امیر مکند
با و تمام فرو ذرتست به دیده

نحریان او که کس است | کو نحریان زن کان و نحور
کس وربی که سر ر ش است | عاقلی کهف حسن صابح را
سرپ حمر ولواطه کارست | حو دن ورده مه سیسان

وله ایضا

حصم امید دولت مداد است | او علام است هرکه امید پناه
مح را آتش ستون فولاد | سحب جان مسکی که از تیر
کو داغ وری حداد است | لطف و انعام تو سر است ارا

وله ایضا

رستی اکلا سری عجب است | ظلمی را قصد دارد حرد
رو لطفکی که محسری عجب | از این دفع رردی ترکسن
از آب ری با اکری عجب است | هم کسد کار زاده ویم ر
کر شود کسد و دختری عجب است | مسحر د استرال ربحه وقت

وله ایضا

کوئی از زبان بدن مجلس | یا آنکه دلم سب ترویج
در حور زنگ و حوص سو | در کرسی کی نمی کسد شکر

وله

سطحش سمعهای ررکس موست | تا سپس او هر چه تصور کس برای
شکلش هی بصورت کسی مصور | این عقد مسکرف که رسم ذهن
آنکه میوسته محمد لش عرس است | کف موصوف هر صفاتی صحح
کسد و سر فراخ حو کچا آن | حرمسار را مدر و سا ید
که این نکته پیدا اسم فرح او است | حر از روی سدی آن ز نوشت کف
رحلیات عصمت زدون قمر | رکاوی گسترش سده درواره

فی المتایبه

که اوی تو دلطف مردی جهت | سالس من آن مدام سر مهر
او سسان زرید لطف حجت | قلب وحس و سب کاری حد
احتلاط سه وحو بهر است | به رار سعر که حسب هر
تو لعمت سی که بشیر کار کور ار | کیر اکعم که حالت مدین برف

فی طلب البحد والتلیح

ایجو را لیست که استد بکش سوال | آسمان خیر مرصع سرسی آید
ور حسن اثر اسلی تو سو سح | شهریار ا الحسن کرامی ا

هرکه او را که کس حج من است
ایحیان صاحب کار است
کی زال بی سنه اورست
ره که پیمبر او تو هیرا است
او عروس است هرکه او دا است
رو دست بحیل ورا داست
حسر او وقت تیغ جلاد است
شناسد که جوهری عجب است
زانکه حتیمش بتری عجب است
سرح ماهی مروری عجب است
جوان عمل او دوری عجب است
زانکه با استر سری عجب است
کو مددده که رحری عجب است
رهبر صاحب طالع و مالست
صد شکر که این حر کی شکور است
کار در میان و شد هی مسمی است
حیست و به کل به رحام و به مرزا
هرکس عقلا حمله ز رست
صابح سوم کس فرح سلسا است
ای زر بعیا مسار کو نام است
که این قطعه بحو مل شرح اوست
مدا سنا که صابح درون قمر است
نعت کرد آنکه جون قمر است
کار را کس ار کون قمر است
مرا ید ار کرد و حوست سخت
رز قلب حلب رز لعر حب
به مرار سعر با لی آنکی حسب
حال کور را رهبه و میان حاجب
هر زمان بحت را قرده ولعطل سحح
مدی مدوح در حل امح بمهر سلح
لیکن از تیغ کسد هر علم به تاج
عمل سکست ربی سو رحبه بدای سحح
ست سور مدد حو با هی بیان اواح

در هجو حلاجی فرموده است

بشنو از من که گویمت چون باد / نی بناخن زده کمان بگادی
که در بزم بر من مقدم نشین / من از روی شوخر نشینم پس علی
که مرا از روی خر باشد / زین خران جمله کدامین بخرم
گر رست تحفه صریح کنند / از حماقت خیال مدح کنی
تا است بیچاره در ضلال باشد / این مهدی کج چشم که اندر صفهان
گر گرت هیچ عقل و دین باشد / چون گذاری که هر زمان پسرت

وله ایضا

بسکه دایم رسوم هجو شنید / گر بر ایشان کسی سلام کند

وله ایضا

اگر چه دور فلک نام هر دو اب نهاد / هزار تیر بریش کسی بعد زمن
عجب است اینکه رجب کون بدهد / کون او راکه نرخ صد کس
که شعرت از خطت ناخوشتر آید / ترا صد بار گفتم نخوان شعر

وله

نقش سخن از ضمیر دزد / آن گرسنه مست خر خوارد
از مهدی ناک کیر وزد / شیطان نشنیده ام که در رجم

وله ایضا

مهدی چند بدست توفتاد / پیش از این بود هیچ پنا به درم
دانکه جلی با قلم از حکه چون زند / آن دم که با یکش قلم اندر دوات زد
قلمدانی فرستادم ره آورد / چو من از خود فرو رفته ز فکرت

وله ایضا

بن بنای سر و فرج از صغیر و کبیر / نهاده باد بر آتش فتاده باد در آب
نیست در اخلاص نوعی از قصور / من چو تکلم شعر من چون انگبین
تمام مردم یزد از صغیر تا بکبیر / چو گربه بی صفت و گدای خانم
گدای کور راشب خفت در زیر / گرفت از کیر کار کور بالا
جز تو فرزندیکه نامش لال کند برد بدار / لال بدیدم بلی بسیار آمد بر زبان

فی الهزل والهجا

خورد چون پیش کس دکان گشنیز / کیر تو هیچو دسته دو مین

ما وح سوخته دل از کرم دولت تو
مال آن زن بمزدک حلاج
بهر آن نکو امرد ساده رو را
آن کاذ تر ز عزیزی پرسید
ز اشارت نه رمزی سفهی
پیغمبر داده ز دجال نشانها
صالح زن بمزد درا گفتم
بشنید این سخن ظفر بیگ گفت
مرد اوروده ولت دار ملک
بعهد من متشاعر و شی کرمانشاه
شه جنود فلک را چه غم گر صد شاعری
چه جای شبهه بود در میان نیل و عید
داد ان کون ز رجب نیست عجب
تو ای عباس وسواس شناس
نصیحت نشنوی باز خواهی
مهدی شقاقی آنکه یادش
دجال دیده ام که او نام
رسوائی من که گر به زال
آنکه از کیر دوران سپهر
یاد از آن روز بیاورکه زنت
ملا علی کاتب حلاج بدگهر
بخدمت سالک راه سخن را
شیخ کیر دید و شرح کین بنگ
باز عیب سنگ چو بر نهد بداغ
رخت و خانه و مرد و زن آنچه است از مرد
بنده کمتر بخدمت میرسد
عیز ال نقیحان که مایه کرمند
بزرگی در بلای اسیر افتاد
ای که هرگز هیچکس نشنیده اندر هیچ وقت
می شناسی من شهابم رسوای تو را
ای حریم جلال کیر تورا
ساحت آستان عزت تو
در بر خایه تو خایه پیل

هر چه خواهد همه آماده بود الا یخ
پنبه در حلق و مشت در کون باد
که او پشت بر من کند خم نشیند
گفت آن خر که کلانتر باشد
اگر رست هجو کی طرح کنند
ای خلق به بینید که دجال باشد
چون خران بر آن این باشد
خلف صالح این چنین باشد
وعلیک الرسوم میگویند
شهاب نام خود از رای ناصواب نهاد
بر آفتاب سر نام آفتاب نهاد
نمود شاعری نام خود شهاب نهاد
می ستاند رجب چون بدهد
که آواز تو چون تیز خر آید
بخوان تا جانت از کونت برآید
گر ز گرسنگی خمیر دزدد
از شصت شهاب تیر دزدد
خشت سرا و کیر دزدد
حال چون کیر شد سستی برباد
بهر نانی همه شب کس میداد
از حرص کیر نوک قلم را بکون نهد
تهی اسباب و خشک ولاغر و زرد
گرگ آگنده پشم را ماند
سگکی چار چشم را ماند
بریده باد بخنجر دریده باد بکیر
انگبین نه دیک بهتر نحل دور
چو موش حیله وز مدو حرص بر بدو
زهی گاه روزهی کور روز هی کیسر
لال گویا تیر دیدم تا چه بینم خود دگر
که مجزای لال تو لالی مدلالا پدر
بارگاه کس تابان دهلیز
پر سرین سفید و فرد حیز
کون طفلان چو ها ون از زر ریز

دشمن و دوست را اگر دهم سیر
تا بدانیکه هزل دانم نیز
در پی گیر حاجت ار دگران
شعر در مدح خسان بخسی گوید
ور بمردمی نکویم حقیر
دگری گر سخای من خواستند

در هجو صالح نامی از اهل برات گفته

دیگران تیره فکر من سحر
پسری داد و چون شمع دانش
تا بریزد تخم در مزرع
گر چه گوید که کام من مصلحت است
گر ترا تف رود آن گشته کس
کرده سازم که گرم زمین قطع زرع
را مدد مرحمت کاروان کر
اهل مجمع همه گفتند اطاع کریم

وله ایضا

آن که ارکان و مردمی مطلع
حدیث را داد و ره کشتی نیک
پیر دو بیست اهل آن مجلس
می سپرد و تحریش و نیکو مد

در شکایت و هجو اکابر و اعاظم عهد خود گوید

گند دعوی کی مال خویش حق هم
همه در طبع را چون هم گردم
عمرو آتش گیرد زمانک
مرا هنر خواندم نگشتم نسیبان
هوا آید و گرد و سخای آتش نمکی
گرمیان گیرم دم استخوان درون
سگی سیاه تو و شقه سعد مدد
حقه سیمین در حسن و ماه حاله را

وله ایضا

آستین الکم سحر من تو
هر که مک صبت در طلاح
کالبیحان میکر را سود رو
آنچه او دست آید از کمی

فی المطایبه

این حرمی که برکه زرق کرده
دین با دلی عمیک که دین خرق کرده
کس تو از شکاف کشف سال کیالان
آن کمش که بی تجمل زمان فیک
و گر تو با شوی سر و راه حمیدی
که کردی تو مر خلق را اسیر بودی
هزار مرتبه تصحیف حاتم خود را
بدین حرارت و سردی تیره دلی
هست اسباب عشرت آماده
گر بیدی مستی خود از آن
هر چه خواهی در آن بود آلا
از سه تیست سال ساحرین بود

حرره تو در حرمی وقت حاج
مدح در طرف برات آورده ام
کریم از هجو من دراین قصه
اندرین ورق قابلیت ماری
حدیث دختر صالح اگر شنیده شود
هیچ کمتر نیکی با بهجت سوزنها
ساده دهقانان کسی مر ره
مر را کاظم در ره رب
زن آن قارحیم تر ستیری
دوستی در مجلس می ستعار را کشم
واصل مجمعی شدم که بدید
همه را کشتی از رودت نقل
بدو اضع مرد سه کرده
زن قاصی بیاد گیر در رگ
بدیع اعاظم دانش رب
در بی مدح مرتضاحب را
ایجاد هیچ چیزی بهید
مدح گر دید ظاهر عیا
از بهر احسن مرد از بی هجو
خوش هیچ حامه آرزو در رقص تمام
روده صالح جیاع حصه ماری از بهر آب
مرعید العقور کاشانی
مادت آمد در رود و رقص گر بود
عهد کردم که گر خدا جواید
در مدار کین سوی من قسمی
ای دستمال گر تو سمال و نمیخ بیا
از لکو و حیث ساط جزای عزیز من
با هوس ناشی از سر و سر کنار ه
از پاک من وصله کی حرق علی دست آب
اگر تو از شتوی باغ زاهی مدی
عمس باش که دور قلک کام تو
حداملک بر دگا مد دوسی
ای کل وسنی که کرده ان سید

رقه چون داده مسمان موید
هر که اعرض جوار و مال سیر
ای من ادتو مدیر بهیچ بشیر
می گوید که در رو تت تیر
گر شهر را خوشان گشتی از پای افتد پس
جهار ریش میخ بود و زر سیلو کی لیس
دانش حاصل بدرود از بهر آتش
بیت حر فصل هیچ در گاه ش
خوان ما ظاهر است گشته کشش
مادرم جمعه تست حمعه با حاع حاع
اهل آن هیچو کار و در مرتع
در مصاحل و بد کسمه وجع
ای گون حسابی آن مجمع
خدا اگر قاصی گیر تک
داوطح و تحسوری دادم
قطعه های نکو و ستادم
من زن جمله را اگر کادم
که این بد عیال خویش حرام
که از آن بحیار ور زیدا ام کردم
حری سعید بود دختر سیاه بکرم
ست و مالک و بایدورهان
ای کسر اوار تیغ گردن تو
پر در سر گین کاو دامن تو
گر کند بر تو رحم دشمن تو
حرره سبیل در کس ان تو
از روی و رای حلیس بهم فرق کرد
خود را کیسه من عرق کردم
این خود بود در طرف تو بار رق کرده
این تملد را نکو رگها مسرق کرده
دیگ حاتم و کیا حالی بدی
سود ماتم گر حدی وح خور بود
پسر خوب روی با که ده
کار ما که کیر و مدت شده

بعد صد تغافل از جواب انکه سهو
از سهو و عمد هرچه در این قطعه رفت
کر زانکه شاق بود نیست کشتم
فساد مذهب ملا رفیع هین که بنور
ای که پیوسته وعدهای تو هست
همه عمرم با شتغال کذشت
اختر دیده با دربانت تیغ هجو
این ترهات بی سر و بن از انجو
این قضا حل که بر آوردی از دهان
شت کهی که در خور آخر بود ترا
خواجه بهرام ار تو بسم جرنکی
از چه روی این سقف کردی خراب
الکس ستون سرو و ناجوان تو خواست
اندیشه ز هجو شعرا باید داشت
آن میرک شب تقلب میرک سراست
هر جا سخن از شریف دون میکذرد
قاضی تنک کشاده رویی دارد
ستا بمن ای پادشه فسنج رخ
زین سید کد دیو طبیعت لاحول
ای بابک یوسف تو پسر داری نه
آهنک جماع زن یوسف نکنی

در هجو ملا رفیع واعظ خراسانی

نخوانده حکمت یونان چنین کمراه | که کر مناره مسجد نهند در کوشش
چون جفاهای چرخ پی در پی | دادیم هر زمان بوعده فریب

در هجو یکی از شعرای معاصرین کفته

در رشیش کن نهان بیان از چه می نهی | دود چراغ ز بر مهر از چه میبری

در هجو ملیح و ظرافت کفته

رباعیات

بر وعده شان چشم وفا باید داشت
مستحفظ هر کوچه و برزن کذراست
کویند معاش او بکون میکذرد
کابرو سوی او چشم سوی او دارد
در دادن نخ نمیدهد خوش پاسخ
کز دیو جدا نیست چه در فعل و چه قول
ای ادد یوسف تو بیندازی نخ
ور زانکه کنی تو بی توقف نکنی

این طایفه شریف رو تن هست
با اینهمه آکهی ز حال مردم
کون میدهد و میکذراند اوقات
قاضی شده شادمان که من زن دارم
من با جکر سوخته میکویم نخ
کیرم نسبش درست نی ای ینکک
ای وجه یوسف تو دهی کس آری
بی علم شنا چرخ را لیف نکنی

اکنون تو کومیت که بیار جان بده
باری حق سید در زمین ای کار دون بده
کز من نیاید این بد کر قلتبان بده
نکوید اشهد ان لا اله الا انه
زاول تیر تا آخر دی
آخر ای کیر خوار دزن ناکی
یا در حریم اهل جان از چه می نهی
هردم بجای تره نخوان از چه می نهی
خرمهره ویش کوهر کان از چه می نهی
اندر کنار کاهکشان از چه می نهی
خالی از شوخی و جنک و آشتی
چو بهایش را چرا برداشتی
یا زبهر خانه مصرف داشتی
یا باید کشت یا رضا باید داشت
از خانه خویشتن چرا بیخبر است
اوقات شریف بین که چون میکذرد
وان قحبه بهر محله شویی دارد
او با نفس سرد و میکوید نخ
آخر نه ز آدمی جدا کردد بول
ای یوسف احمق تو خبر داری
زنهار که عزق میشوی تف نکنی

شعله اصفهانی

اسمش سید محمد و از حکمت طبیعی و الهی بهره کامل داشته و بطریق متقدمین نیک آشنا بوده و در ۱۱۲۶ رحلت نموده این چند بیتش از تذکره آتشکده در این کتاب نقل افتاد

بود کرفی المثل حسادو اعدای اسکن
با تیغی که موسی چشمه را از خاره محکم
چیست آن سیار خ مه طلعت سیمین عذار
کاو از رشک ختا بر روی دارد حجاب
عالمی را تند حج لیش کند ز پر رو
کا همچون ابر باشد تیره عار او رد طعن
سرور مردان علی کز رشک جود است او
مهر از رایت ضیای او ز دست سخا
هم زره کرد در صفت در بر شش خشن کفن
رمح بر بسته میان هر سوی خصم افکنی

چو آب اندر بر آهن چو پا اندر دل جا | بکاه قهر و وقت کین کنی از تیغ زهر آب

در مدح حضرت امیر المؤمنین مصدر بلغز شمشیر

کرچه هر کز جنبش از بر دکر دد اشکار
که چون ماهی بود در چشمه سار او کونه
عقدها از دیده دل دریا زدر شاهوار
جز ز طلعت صناد کو ز طلعت قرار
هم علم کرد در صفت بر سرش شمع مزار
تیر کشاده دهان هر سو بر ای کارزار

باشد ش پیوسته همچون عاشقان سرکل
باشد ش پیوسته دامن مخزن از در شاهوار
جادر چرا ز جا در حیرت چاه بتیخ مانند
آنکه خیل فتنه کو بد با تو ملکام نبرد
اندر ان ساعت که از نادر و مردان ادلیر
معدن جان زمین تا بش لعلی در فشان

در صلب آن و بطن این یکدم بود در
بر کرداری که صایح تا قدر را ز صخره صما
در سر از هر سو پریشان کرد در لعف نابدا
کاو از لعل مذاب انکشت از کیر دکار
دیده بازوانش کلکون قر خمیده تن نزار
همچو بحر طبع خورشید جهان محکم بار
تا بچشم جا کرفتی بر سر را افتدا
آنکه رستم کشته جو بد با تو وقت کار زار
عرصه میدان شود چون موج تف ور شمار
منبع قطران هوا از کرد شش نیلی غبار

مرقوف

هر طرف دیده امسان بحر رقص برستان
سحر کو هرکار آری حسین برد
از کشکر حساب و ایالای حبیب
در صف کمین دری از تیغ و بر دوری تیر
که غزالان را بود جان دیگار از ره شیر
حاسدت را باد دل چو پیاله درخون کباب
سحر گه طرف جا و ربال و شاهین زر تبار
بودی کشت ز دای حسن از ره تب

هر طرف باسده مردان بحر کوه و بار
صحر جار اکه از آری میسا از پهار
کر بیا توقی نکار از ورا بیار ازی عداد
سینه جوش شده شیر و دیده کوسنده بار
کاه مولد را سده وردهای کرده بار

وله

ردا ارتف شکوهش سر جا نقطه و گرد
سیمارف مولای حسینش انجم گوهر

زیر راه آورده مرتی کرم تا روز یم
شعله و کرده تر از سر در قش
جرس آمال از ادی ره اماس شک
تا ببین عدل تو ستم از فتنه ریال
تا کدار ولاله در گلشن کعب جام سرا

معان شد را اوان ست تیه ریب
جهان عشرت مرا تشکر از شه آب دل

خوشخرام اسب کام ور در دوران
جلوه گر کرد و در بر کف سحاب شعله بار
مرغ آجال ز سرق ره بیاد وقت بار
تا رپاس حط تو که دهان شد بر دار
تا کشاید غنچه در بستان مرطرف نگار
دشمنت باد از جان غنچه مجروح و فکار
فرق کشت در جام ره خنده احمر
کار رزم جلد آئین ز رای جان داور

شریک لی

اسم شریفش حسنعلی بیک و خلف الصدق حاجی لطفعلی بیک است در بوده و در قم سکونت فرموده از فحول شعرای غزل سرای فصیحه طبیعه معاصرین است و اکنون سالکی هست در این انحا طبع خوشی داشته سعادت صحبتش ست نداده و دیوانش زیارت نیفتاده تا حال بدین چند بیتش این کتاب را زیوری میدهد

ای آنکه در پرورسته صحبت | هم سینه بیسا از تارک طوطی است | بیصاحب مشحون و تحار و دو جا دولت | طوطی تو شمرده بادام و دوحرمت

همواره جور تو سید یاری که نظر
عاشق لشن تو همه بر کل سوریست
که تا جوان عیرت هم دل دیدم دل را
داد دام بیهوده من بسحر زلفش رد
من در زمان و روت دیگر ورد عالی کس
گفتم که جورم چون جگر میتو و عاقل
در بهاران گر ازحسن مرهم چه ریال

سوختم ز سیل ای دل ام فرش شان
هم شکسته و بال بیم کشاد و در بهم
اگر لاف مهر و دست خرد دیگر کیم
آه آهسته ز روش لب ریسی جانم
هم پرسش محشر رس صحبت هم
دل چو جای آن محل شد روت دیگرم
حرمت سحابم حاصل در بهار آب
در حلقهای جلف سید عاشق کوی

حیران تو کی راعی عادت حر را
واده و ده سر جامه است از علم سار را

اهلام مه پید کهسار بای سلا
بیون اره کاوش ابی جو در تش

من غزلیاته

گر آتش هجران تو چون جگرم سوخت
هر کجا شعله او دشنه رحرس تا

جستم آخر ای درد تو دلی چند

جان کنج لبش آلوده شد ریاد تا آب
از عدو کاری اشک آگه من شمعش بود
تا عشق تو را دل من بهوس افتاد
هر جایی تو که در هر دلی آمد و طیش

وله

احسانها دی است آهو پروری ایب
هر کجا می شد ری جیرد روی ام

رهم را صبر سوری لیک جان طاقم
کر ربدم بحان از دم آخر او بت

وله ایضا

از پی طیب ضامنت سیب قدر وهم
تا تحم میشام در را ای سیح زلب
دکان کل فروشانست در باز غصب

گفت در ایست اگر جانت بیعاکر
سکنت اگر حقیقت ما در دیده حکم
را بدان کوی دیجه وقت جیاد رس

نالف در دوستت ریرون بیا
تا ایکه دید نهان دانت تو سرا
مدام از عیر سکیرد سساع مرال را
تا رسیجا هم که دا ند بر کسی عاقل مرا
آنچنان محرم کو دیده روی مان است
حسیم در دو رکه آتش بسید آفتاب را
این مان قطره خویت که دردم
سکی اسو آمد و رتق بحسن افتاد
یوسفی کس نسید است بردای جسد
جدا کرده دیده کلی آهسته در هم
مراد در عاشقی جان دادن آسان کی مشکل
خویشتن را ز دان حیلکوت حکم
که هر که دیده مکالست کج تاری از کعم
کانداران عالم رلحت باد جان او شادم
چون ماه ز کیر دباشد دلیل ماراب
کاید بزم بادو کتان از سیب

صفائی اصفهانی

اسمش ملا محمد و از معاصرین محرز در سیاق و موسیقی ماهر و در نکارستن سحن قدری کامل عیا بوده گاهی نظمی هم می سرود و این چند بیت از حیاناتش که سیدیده افتاد رقم زده ام

نماز دیگر روی آن نکار سیمین بر
زکاروان نسیم و حمد مشکیش
هزار باد و سوی تبار بر صبا

وله ایضا

در سیس طره او ترفهای یکدیگر

جو باس عده آن که دست از دست

مرا وعده و دشنیده وعده از دور
شامم آمد روی آن شکرف جبر
امدنت باس کریه بوک و کر

در اضطراب زمانی چو کم شد قرارم
و دیده و داشتم از هجر آن صنم مهر
فکنده سلسله بر آفتاب از سنبل
کمان مداشتم ای آشنای بیگانه
ماند بار و ان قد آن ترک سیمتن
آن آفتاب و ماه بر آن توده توده مشک
گر هست خط دلبر او سبزه طرازی

به پیچ و تاب زمانی چو داغ دیده پدر
گهی ستاره فشان و گهی ستاره شمر
گرفته دایره بر ماهتاب از عنبر
گرفته رقعه به پیکان گر بری سر
وآن توده توده مشک پر از حلقه و شکن
در هست لف سرکش او نافه ختن

وله

طمع بریده و از رستن چو چشمه ام
بیا که از مدد آسمان و طالع سعد
بگریه گفتمش ای سست عهد سنگین دل
دریغ با همه فنّ زانکی دانستم
آن حلقه و شکن چه همه بند و تاب و چین
آن سبزه طری که برآمد ز گل

نغم نشسته ز حسرت چو مرغ بی پر
در آمد از درم آن ترک با دو غیرت خور
بلا به گفتمش ای یار زود و گذر
که دوستیت بحز دشمنی نیارد بر
گر آفتاب و ماه بود باز ناروان
وان بند و تاب و چین چه همه دام مرد و زن
وان نافه ختن که برافکنده بر سمن

صباحی کاشی

اسم شریفش سلیمان اصلش از بیدگل من توابع کاشان بمکه نیز رفته و با هاتف و شهاب و آذر معاصر و معاشرت پذیرفته طبع صافی داشته و همت بر تتبع طرز فصحای قدما میگماشته اشعار و مراثی خوب دارد بالاخره در سنه ۱۲۰۶ عازم دار الجنان گردید و از خیالات لاطایل جهان جهان آرمید آنچه از خیالات وی دیده و گردیده پسندیده اش این است

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لاجوردی گنبد
بیاکه دست فرّاش سحر از جانب خاور
طراز کلش امکان کهی حجر نقش و جودش
تو را از رنگ چین و نزارع روم زند دکر
شود این متصل خاک معلق منفصل گاه
غزال زنجه گرگ کوزن از ترس ضیغم
دی بسحرگاه که آفتاب و شفق بود
نامه بکف قاصدی آمدم از در
نامه کی لیک از دو خوجه انعم
رشک برجاد شان سپهر که باشد
نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم
رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی
عرضه ده از من بدان و را د براد در
ظن بسببت این قسم بعهد سودت
غیر غمش از مرد درو دچه حاصل
رنج صبوری خسته غم دوری
گردا ز عهد جوانی یاد ز زوال روزگار
باغ از گلهای سرخ و زاغ زاد و زرق سبز
بچشم و ردی چو بان نرگس و گل اعیان
پای کوبان نوای جلوه طی در ح سرو
پیکر کوه گران از زیر نشش بر مطیر
از رسنای با باغ و لاله روشن باغ

شکفته از شمیم انجم صد هزاران نرگس شهلا
بزد دامان این فیروزه گون چرخ کاه بالا
ز طرح این سرابستان و بوستان آرا
نجاشی تاج و خاقان تاج دارا باج و هر قل
شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا
حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا

همه شب چشم من سیار و چون من محو انجم
عیان شد آفتاب و رحمت از قصر فلک منحم
شدت چاک و شد تا طبق تا بید
تقرا ز بنکری یکره بسوی مرکز اغبر
بزند از بیم عدالت طعمه اندر کوه و در بیشه
در بیش خنجر شیر و پیه پهلو بزد فرش زر

وله ایضا

زیب غذارش غبار کعبه مقصود
نامه کی لیک از دو صاحب محمود
رتبه حاسد دلیل پایه محسود
باد سحرگاه را گز آن قلم آسود
خاک در کی ز سجده ناصیه فرسود
کی ز شما به برد نام جهان بود
ور نه شما را فتد قبول معبود
آنکه بجبرش تو جوی دیده رود رود
شربت کافوری طبیعت مبرود

نامه نه برجی پر از کواکب رخشان
وانده و تابنده مهر و مه که ز یک برج
گشت کلا هم ز روی فخر فلکسا
صبحگه آمد ای نسیم صباحی
سجده بر آنجا اگر چه نیست سزاوار
بست شما را گر این نکان که تیر
غمزده هر جا بود ععین بوداری
عمر که در هجر بگذرد نکند نفع
صبر کر قسم کند علاج غم امن

یکی در صورت میزان یکی در هیأت جوزا
چو از نطاق حرم بتها ز مولود شه بطحا
مه از انگشت و سنگ از بشت و مه از بشت خور
بخشم ار بنگری یکدم بسوی گنبد مینا
خور ندارد باس دولت طعمه اندر و شتاء از رخ
در بندارنامه آن خسرو پرویزی را
رشک عذارا باز و دیده محمود
نامه نه درجی پر از لآلی منضود
زاده به بخت سعید و طالع مسعود
گشت جبینم ز بهر سجده زمین سود
خیز ندارد ز فلک چو رد تو بسود
سجده بیک مسجد از برای دو مسجود
دل ز نفس تیر ز رنج فرقتم آسود
گشت چمن چو شمع لیک با دل خوشنود
جان کی ز جانان جدا بود زند هر سود
وا دچو مسموم جان چه سود ز مشرود
ساخت نو بیرایه سریر پیر بروار
در بر ش حمرا حریر و بر سر ش خضرا خمار
دیده عابد ز بیب چهره زاهد شکار
نرگس اندر گلستان چیا و چشمش اغمار
وان یکی چون گنج قارون در زمین شد کنار
قامت سرو سهی افراخته پرویز دار

در صفت بهار و مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

دست فشان سرو و قمری و بلبل خیار
و فر برگ خزان از جنبش باد بهار
عاشق و اشک رشک و شاهد عذار

لاله اندر بوستان شعاره زد برش فروغ
دین یکی چون جسم فرعون گشته اندر غرق
روی گلبرگ طری افروخته شیرین صفت

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

در مدح امام همام علی بن موسی الرضا علیهم السلام

[illegible]

پیرون پرده هر سحر این زال چاپلوس — گشا برای آنکه نهد بر صباح روی
گاه بخاک سند فخر ملایک بخاک بوس — مولای مشتمین که زمین حریم او
تا بنده آستان نه که از روی عکوس — کی بود داغ آدم میافت علامه او
ابدال یافتند یی پایه از نفوس — اسکندرست بدرگه و دارا در آستان
هنگام کین که نالد چون عندلیب کوس — روی لا و ران همه را گونه زریر
لعند زنعل رخشش به پشت سمک فاوس — پران عقاب تیر زند پنجه بر صدور
یا از شعار رستم و از رستم اشکبوس — هنگامه قیامت و غوغای رستخیز
چون چیچ شن سمک بود و مغفر حروس — سرداد بر سر حسن چه بست خصم
هست از تراوفر ذراکرافتخار طوس — دانای طبع سن در که اولاد آستین
هر دم ز فکر بکر برآرم یکی عروس — عمری بود که دور از آنجاکی آستان

هم در منقبت حضرت سید الوصیین امیر المؤمنین ع

دور از ابهام و خالی از اغلاق — اگر تو قنبره نواز و لاغر سور
دور وارستن از آفت احراق — چون قد از لاغریش خم نگری
بر کاب شهنشه آفاق — علی عالی آنکه بی فصل است
وی تو نور حدایق احداق — کز ابداع کاینات بداشت
مادر چار کانه را سه طلاق — ز احتساب توای بگیتی فرد
گلوی شیشه را گرفته خناق — ممتلی نیست گر ز ابر کفت
شب گر مهر جست از تو اباق — گر کلف روی آن گرفت بهق
گر نبودی تو قاسم الارزاق — پادشاها منم که عمری بود
در حضور یگانه آفاق — ترجمان زبان وحی آذر
از ره رتبه ام نه از اشفاق — گفتم او از کجا و من ز کجا
زاده فکر من بر حذاق — آن بود در سک حوری و غلمان
تا شود سرو قد و سیمین ساق — نرم و نازک پرندهای حریر
گاه زابل مقام و گاه عراق — باید از لفظ دلکشش کسوت
بهره جز دق ز فکرهای دقاق — گر بود پاره جگر فرزند
نکند کس ز خشیت املاق — سر بپا رستمش ز حکم کشید
تا بپا رستم بدان اوراق — زاده طبع من که غیر از تو
دیگری بر تو باشد از من عاق — باد تا عیش و غصه میزاید
دشمنت را زغصه تلخ مذاق — شاد آن بالغدو والآصال

در لغز باسم

بر سعف کرده باز ز نیرنگ زال چرخ
گفتم بعقل کز چه کشد این عروس را
آرامگاه سرور دین شهد رضا
گردنده آسمان نه گر از رای تو ظلال
از نفس قدسی تو نمیسود مدعا
روز و خاک تا بد چون برق روی تیغ
افتد ز نوک رمح بروی سماک چاک
آسوده بر خاک تا مر رشک آورند
خفتان بخود خصم بر تیغ و تیر تو
شاها منم که فخر من از بندگی تست
روی من از غبار درت تا بعقد تو
در آستان خویش مرا گوشه بخش
چون سحر زد بر این بلند رواق
گردن افراخت مهر و دید زند
از دو نیم نکته سر او اعتقاد
که ببینی چو جرم مه قمریه
گفت از رشک در آید که میماند
ای تو نور مناظر انظار
داوی آبای سبعه قبل قبول
واهن جام مرا گر هنر گراز
مه مکر رونق که داند تو فراز
بود دیت خصم بی نصیب از رزق
تا شد این طلسم ز انوزی کور
گر دو در نظم آن مرا مامور
شاید طبع او بر سکلها
ناگزیر است بهر طفل رضیع
زاده طبع نیز تا ساز د
من بی بهره از هنر را گفت
گفت آری ولی دل از فرزند
استعانت بمدح تو جستم
شد ز رنا مزد چو بکر نبیند
و دست از عیش شیرین کام
حیث آمیز گرد و ز بان نگردد تنگ

شد جلوه گر ز حجله خاور عروس از بس
برده گهی تا فته از شمسه شموس
بر سپهر هفتمین فکند سایه خاک بوس
از خاک در که تو نمی یافت گر علوس
آنجا که نیست ترسا و این نجم مجوس
چهر بها دران همه از رنگ سندروس
رنگین نهال نیزه بیارآورد ز روس
خیزد ز جا کنی تو چو بر صدر زین جلوس
بنود بغیر قطع علاج شقاقلوس
استاد گنجه و در فرزند فیلقوس
کارم بود تاسف و در دم بود فسوس
گو جامه ام پلاس بود و لقمه ام سبوس
خسرو شرق رایت اشراق
بگریبان ستارگان اعناق
باشد این معنیم بخاطر شاق
مبتلا سازیش برنج محاق
جانشین نبی باستحقاق
مدعا خلقت ترا خلاق
ز احتساب توای بعالم طاق
بحر را از حباب چیست فواق
و ز شفق یافت چشم این شرناق
به ثنای تو خامه ام مشتاق
آن صفی صفوت خلیل اخلاق
پیش شهری چه دم زند رستاق
این بود ننگ زنگی و عملاق
چرب و شیرین کلیچهای رقاق
شاید از معنی خوشش انفاق
هست پرورد نش بمجلس شاق
که خلاف آمدی ز رسم وفاق
از گسستن نیست آرزوی اصدقاق
از سپهر مشعبد زراق
این غمین بالعشی و الاشراق
گاه دمسازش آیین که مخارشرفن

هر گرا

هم در مدح ممدوح گفته

چون جانان ما رکوید طوطی شکر	همچو تو بهار سما و رکاه در بحر ش
گر بمعنی متصل شد و بحسن معترض	ست ابتش تمام و ب باش
سوی صحرای سید و مری شلیع	بست تا شد زبان لمعان و زیهام
کلمه تاج و راع و جامه مرد و روز	پنجه های که بر آن رو چو طاد
گفت و ادسته تو تر ز رما	دست موسی عصا کج تا در اکلی
رسید ترم دم گرت کرمان کش	بر حصر الیاس ظلمات کر ساده چو

در مدح سید احمد هاتف اصفهانی و ذم اطبای زمان گفته

دوری او رعاره گلباری	دیگی از دو رلب او بیدا
مستی گشته هشیاری	درفتی جستم ز دل گفتم
در کمان شب رو رمی آری	گفت کامی کرد و ن شکست
چون فلک و ر بلند مقداری	حضرت هاتف اگر خاک درش
بر مسیحا دهد بیماری	کر مسارتی تو لاف رسید
لیکن از حیله همسر عاری	گیسو چو ن بلال قیقای
تیغ بر کف تو و تکو بخواری	می کندش زیستم مرگ هلاک
جلوه بخاش در شب تاری	رفته تا آورد از جهان که دارد
درد با غم بسیم آزاری	در گلویم گره کند گریه
چهره شاهدان گلناری	سوم و ر کوش ... بوجه بود

وله ایضا

خاک بر این پای بدیم بر دوش ماه آسمان	چه باکم ز قفس اکنون که رفت از باغ گل

غزلیات

از صفیر مرغان گرفتار میرم	بمیرم از زاری بس آتش عجب
قربان بست کز رو بکند میرم	دلم را بهر رو حالی عادت من بسر جوش
ویدی چگونه از من آمد نگارس	باغ حسن تو آن گلی که از گل تو

من رباعیات

هر گریه من تست بر شب تجدید	میگفتم اگر یه من از هجر تو
با گردش چرخ حیلت اندر و تاب	یا طعنه زدم بیتیم و روری و تن
گفتم که چرا طلی کنی این در دو	بر دار رخ و دیده و آمد و نوش
تا من ستم بی مرا و دکر	بیش از آن از تو شکایت کنم

هر کرا دمساز رو بجوا ددسار دوا
کاهی ز عاشق ز معشوق آرد حدیث
چون حاسد از کوید بسی تاب
چون عطار در مجاورح مشک کی باج
از ماروکی سپیدوش بنام سیا
سخته مرد و دگرکس کرد صحاک
جامه دگشت و در چشم صحابی دکا
شاید از رسکم گلکت که آن بدیت
یارم از در ره آمد از یاری
بر خلاف گذشته گفتی عذر
بر غم عمره های گوشه چشم
و دلب او بر با دو عالی
قصد می کرد و ساعری دو شید
که روز مسکند دشت
جای دارم بحر فی که بود
کی کرشاید ز شوق قدم تو
جلوه کرد در حلل جماد حی شد
تاج بر سر ز بهر و مراح طلب
مهر با شد و راحه عیسم که کند
از سموم تموز یا و دهد
برگ خارم حلا بدیر چشم
دایم آیینه دلم در زنگ
حلل جامه ام فراستی کرد
سر کوی که سر دم جان بصد سکساوا
اظهار محبت و رفت پای مرات
میرم قفس تهر تهت کرد باغ
کس کدرم گر تو از شوق بمیری
از یک نگاه کار مرا ساخت یار بس
و لطف جوشش بار کس دریع رکی
دیت من انکل طرب مجید
دو در من رتو دیده بدآموزت امد
میرفت سوی بر کران حسرت حور
از شاد و لطف دل شاد و دکر

هر کرا تار سوا ساز و شش از می
کاه از معشوق باشد حس عاشق
چون غزالان کاه بشکنشان صحرای
دست اصحاب کاه شعت از ماه
بست تا شد زبان احمقان اوزن
استان می کر کرده که طر
نام کرده راک وجا کمان
بهر عیسی فلک ادریس کرده کس
این بخواب است یا بیداری
مهر با سیس رستمکاری
خنده کج لب بمحو اری
دل که عمر بر و هتواری
گامی یاران کر بد بیداری
جلوه این مرا به طرازی
میدهد رشک مشک تاتاری
منتی از صله کاه باری
عشوه کر چون بتان فرخاری
هر که آمد کی تلیس سند طاری
میداید و بچشم عقاری
خنده و کنکهای کهساری
بانک قمری و نغمه ساری
از حرام سپهر زنگاری
مدله کوی و نعره کهساری
بحرب ایدم چون بیت جوابی چواکی
مدیم که زیاست چه بود از جان بود
یارب که دعا کرد حسین از میرم
کرتن حرم آمدی بالاصیاد مهی کردم
تهنیت و من کلیمی باغبان کرد
پیکسته دریغ است تو هیالی تو
میکفت به وریراب مجدید
کاه و بلم امرور دیدی روز شاید
کشا لب شیرین من حسته شود
تا کسی یار مست بیاد کران

صبای کاشانی

نام نامیش فتحعلی خان بوده سالها باستقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه انار الله برهانه منصب حکومت قم و کاشان و منصب ملک الشعرائی نموده کتاب شهنشاهنامهٔ وی بر قدرت طبعش دلیلی است واضح و کتاب خداوندنامه بر حسن عقیدتش برهانی قاطع عبرت نامه و گلشن صبا نیز از رسالات منظومهٔ بلیغهٔ آن جناب است عمر معقولی نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم مثنوی و قصیده سرائی طرزی خاص داشته و غالباً همت بر رعایت معانی و الفاظ و مراعات صنایع و بدایع میگماشته الحق دست سخن سرایان کهن را برپشت بسته و در محفل قدرت بر ایشان مصدر نشسته از غایت شهرت آفتاب است و افکار و اشعارش بی نیاز از تعریف کلامش فصیح و مطبوع و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین کمال قدرت را داشته و از نو تخم سخن را درین روزگار او کاشته تجدید شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان عهد و زمان خود را پدرانه پرورده دیوان قصاید آن جناب تخمیناً ده پانزده هزار بیت است همگی متین و رزین و زبده و گزین تو گوئی ارژنگ مانوی است و دیبهٔ ششتری که از الوان رنگین دیدهٔ ناظر را خیره نماید در احیای طرز بلغا خاصه صنعت سجع متوازی بی نظیر است در سنه ۱۲۳۸ وفات یافته و بجنت شتافته دیوان قصایدش حاضر است و از نگارش همه مثنویاتش معذور ولی تیمناً قدری از آن در این نامه نقل میشود

در توحید باری تعالی و تقدس

تعالی الله خداوندی که اندر جهان آرا / گر و شد آشکارا گل ز خار و گوهر از خارا
مرصع کرد بر چرخ زبرجد گون به انجم / معلق کرد بر خاک سطبر گنبد مینا
ز فضلش شاهد شام آمده با طرهٔ تیره / ز فیضش بانوی بام آمده با غرهٔ غرا
نشانده باغبان قدرتش بر روضه ... / به سیما لالهٔ سوری بگیسو عنبر سارا
همه کافر ولی آتش فروز ملت مؤمن / ولی گر نیک بینی نیست موجودی بجز دریا
نیازای بخت اسکندر مثال ای اسکندر آرا / گر شد اسکندر دیگر بدارائی سر دارا
زمانا شاه دریا دل یمین الخسرو عادل / زمان بر عهد او مایل زمین بر مهد او شیدا
برای نقل بزم وی ... بهار و دی / می از تاک و شکر از نی گل از خار و زر از خارا
به تخت آسمانی جشنش اوج آسمان تختش / سخا از طبع او پیدا حیا از روی تو پیدا
یکی چون شعلهٔ آذر یکی چون لمعهٔ اختر / عدوی خصم را سینه شکستی چرخ را افسا
بروز کین کرستان نشتر رسد بر دیدهٔ اختر / هوا در گرد او گرد زمین در حلهٔ حمرا
کند از خون عیان چهره ... ز بر ذره گردون / ز نوک ناوک پران رسم صارم برا
ببازوی بلا ضاربش آن ... یار دلی یا رب / شوند انجم بلی غارب چو گردد جلوه گر ...
نهفت چهره چو ... ابر ... / زمانه در طلب او گرفت جای در ترسا
در آن شب شبه ... ساز نور کوکب / میان سنبل و سوسن شکفت نرگس شهلا
بچشم جوی مجره بدیده پیکر پروین / چنانکه در دل آزادگان سواد سویدا
ویا بدیده چو جوهر ... / چو درع پوشش سواری عیان بعرصهٔ هیجا
اگرنه ابتدای ... خنده که طور آمد / بهر شب از چه بود جلوه گاه نور خدا
بر آن تل ... قصر ... / ز ... عنبر ... روح افزا
طراز سبزه وان ... / بچرخ برد ... اطلس و دیبا
هزار ... غرغا دم بر این اندر / بوقت وقعه ... ز باد صبا
بهر صباح از آن قصر ... مانند / با صل ... در زبان جزا

هزاران سرو منظر ز اران ... آسا / بنغمه عارت تقوی ... ایمان
همه ... سر ... بنور ... دانا / وجود ... ندیا و موجود ... خشی

در ستایش خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه گوید

برست از آسمان بخشش که آن ... / فنا از قهر تو ... بها از روی تو
یکی چون نغمهٔ ... یکی چون ... / پس ... ای ... برمح و ناچخ کینه
ز جوشش ... دو ... موج ... / ز گرد ... شیر ... جون ... دسل ...
صیال مرد ... ما ... / برای ... نکار ... یوکی ... شکر کیون

وله ایضاً فی مدح الخاقان

بشنبه روضهٔ ... شد ... مینا / بجای لالهٔ سوری ... سنبل و سوسن
یکی چو چشمهٔ کوثر یکی چو ... / نمود صورت کیوان ... گردون
که عرض ... خویش ... لولو لالا / ز بیم خنجر بهرام آسمان کوکب

وله ایضاً

صفای ... شرم گنبد مینا / در آن چمن ... سیا ... از هر سو
پری ... ولی ... / نگاه ... گران ... گوه گران
بجلوه ... آفتاب آسا / اگر ... خشم ... بر ... نکرد

[illegible]

ایضا در مدح خاقان جنت آشیان فتحعلی شاه گوید

[illegible]

در صفت عمارت گوید

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا در ستایش

[illegible]

در مدح خاقان عرش آشیان انار الله مضجعه

[illegible]

کسسته کرده گردن ز کال کباب ... همه بدست فشانی و پای کوبی در
نحول جیش عدو چون کم عجب اترب ... ز خون خصم کی زرفشان برگیری

در صفت رمح و مدح خاقان مغفور گوید

نونهالیست که از آتش باغ مطفراست ... گرچه پیوسته خورد آب ز سرچشمهٔ دل
گرچه چون غنچه دلدوز بتان دهن است ... افعی گنج نوالست ولی روز نبرد
که سکندر دلم دارا و جمشید فر است ... لامکان صید رو فلک قدر و ملک اورنگ
گفت این قصه در قصابی جهان مشهور است ... کافتاب از طرفی باخ افروخته
که بسوزم دل از آتش ته بخون جگر است ... یکی لحظه دهد دست کرم گسترد

در مدح خسرو مغفور نایب السلطنه عباس میرزا

نه در غم رنج تن و آسایش جانست ... کاو از تف خاکش دم چون نافه کازاست
هم سنگ کهی زین با شیر زبانست ... پویان بغزا اندر کرکو قه جسم است
در مغز غبار سپهش عنبر و بانست ... در نیل کفش چرخ بری آتش و آبست
خورشید بنظاره حوت از بر دانست ... بر پیکرش اندام هم آورد نیام است

و له ایضا

هور را از چه تابش هر است ... این شتابان فلک که در زبر است
حکم یزدان این و آن چه سر است ... همه گرگان بگرد این مردار
گر تو بهش سپهر زیر است ... شرم کن شرم و ز خدای بترس
آب از دو خون و خون از دو شیر است ... گرت در ششدری سرای سپنج
چار مفتاح چار تکبیر است ... دانی از خواب چون شوی بیدار

در مدح نواب محمود میرزا و صفت عمارت موسوم بکاخ همایون گفته

پشت ماهی و رخ ماه دلفرسود و شخود ... نیز فرمود یکی جنبش اختر نگرند
گر چو فردوس برین پاید باش بخلود ... کاو دو سکاه در آن بزم سوی ناهید
گوشه معجر تو افسر خورشید بود ... زان سپس تا بدینکری ز آنند و ملک
گر زیاد این تن که هر جانبان بالود ... شعر من چون شرر و خاطر من آهن و سنگ
بجا و بدیش استاد بسورد بستود ... من چو او تیر فرو میرم و میران دانند

ز برق تیغ دل پردلان کال کنی
بود بدیده مردان لشکر تو بزم
آن چو ماریست که بر سینهٔ خصمش گذر است
که دوش کمر گاو زمین و تن است
عجبی نیست مخور نخوری اگر سنگ است
قامتش کاید ه روش شکن سرو سهی
لاغر و زرد بود پیکر آن چون عشاق
جم نشان فتحعلی شاه شهنشاه جهان
دوش از داد تو با پیر خرد کردم یاد
لعلهائی که بصد خون جگر پروردم
کان و دریا دو کواهند در این داورم
امروز اگر تا جوری ملک ستانست
عباس شه آن که ملکان تاج ربا است
آن خسرو غازی که بی ملت تازی
هم پله کهی در کین بارش گنج است
ند گوش غرغ و سپهش بشتاب وحیکت
مریخ زحل شکلی در حوت ز مهش
این چرا خاره و آن چرا خمره است
باز فرخنده دارد از چه گرد است
ماه را از چه زوج کافور است
هر دو محکوم حکم یزدانند
گر تو غافل ما نه آگاه است
غافلی از کسی که از بد و نیک
چار پر قفل چار ارکان را
شاه محمود چو بر نام همایون شنود
داد فرمان که در گنج گشاید گنجور
آتشی کاورد از چشمهٔ قطران ز یق
صبر و حنظل را چون نار و نی شکر و قند
چون بفرمانش ز تو ده زر گنجور بش
ساخت بر نام همایون ده امش این کاخ
تا بگویند که از فرد و خورشید زمین
ای جوان بخت امیر نیر بخندان بدر
اگرانبار ز فرودین من آید بسخن

دلاوران بستام ز کاروان بکاب
که هفت قبهٔ گردون ز آهن و دو حباب
خنجران پیکر و آهن دم و فولاد سر است
که سرش می جگر شیر فلک قسمت است
گوهر ان گنج برآورد ز صلب حجر است
یک سبو زره زر شد گهی سران تاجور است
که قرارش بکف خسرو قرح سیر است
آفتاب آیت مه رایت انجم حشر است
کاین شهنشاه است و هم پیشه و پند و گرا است
بگدائی و گوید که ما حجر است
گر خجالت لب کان خشک و رخ بحر تر است
فرزند جوان بخت شهنشاه جهانست
عباس شه آن که ز ملکان باج ستانست
کاو از دم بادش رخ چون آتش دو مانست
تا زان بجها اندر گرگو فته جانست
کالماس ز تمردتن بجاده فشانست
بر گوهرش افسون بداندیش فسانست
آن چرا شیر و این چرا قیر است
بوم نستوده از چه تقصیر است
این درنگی زمین که در زیر است
آنکه محروم در میان شیر است
گرت نقصان جای تشویر است
پنج نوبت بشام و شبگیر است
کا نهمه خواب و اینش تعبیر است
کاخی آراید کاید سخن ز محمود
تا فرو زان کند آن کاخ ز کره یافت جمود
آتشی کاورد از منبت حنظل امرود
قیر و قطران را چون نافهٔ عنبر و عود
زیج سنجان که شناسای فراز ند و فرود
با چه با بر بط سعدی سپاهانی برود
فلک خویش فراز و فلک خویش فرود
سخن سخته ناساختکان سوخته بود
رشته زیبای سخن تا بسپس نابعهود

کوتهی ورکی از رزم مراکیره رود | ساح شاح هست لی رمدیح کوبها

در ستایش حضرت خاقان خلد آشیان مغفور

این کمند روده ام حسن متصل کرده ام | آن رو بدر اکه از تکمیل و پیشه ام
راستی ایدی تفصیل مجمل کرده ام | از معانی پاس نکته آمد دید
کلک آورده ام رخوش مسلسل کرده ام | دست حودش کرساده هست وحل
نام مدیح زادل کمون اعزل کرده ام | یا علا رد چون هلال و قران بار زقوس
انچه را مداح و تهو مقتر و حصل کرده ام | را قرم مردی پاسم و معرد اده ام
چون سایان جاش شکر محسن مکمل کرده ام | کیح کاردرا نماش ار رکل جاده ام

هم در مدح خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه

سدوی هسدوی کمین تو باد | حار و صرامی شتر و حیر قصا
ادحیان تو وحیس تو باد | ی ر ها ں قاطع سسکر

وله ایضا

سیه کوشش ارسیلت زلف دلبر | نشام سپهر ار تمیمت معور
کی آب روشن دران کوص مرمر | وسعت تو آن جو عمان و قلزم
جو یاقوت کون کی سمیه نا | ر موجش عیان عکس عبا عرلا
دانکو صه مرجایان ده و در | سی لعمر و آر ه کو هرفشان
و نماتان کهربا رسد سر سر | دریا جون کف کو فشان جان
زعکس شقایق جو یاقوت احمر | تو کونی که حوران کوثر یکایک
در آن بیک سار کرت میت مادر | ز صحن و لالا ز باغ فسرح را

در صفت آینه و مدح خاقان مرحوم کوید

عار نکردریا ی در و معدن کوهر | ای بیت تو مثال حدیقی مثال لیش
ار کرد سپه سر مرکش دیده اختر | رای ای اصانی صفا پیر ولی زرو
کریاس نی عرش برنا کر اسر | حوروول انکسنده شه موصرد تا
آدوکرمش راقعه مسته در اعر | انجا که دعا بتر همه رایارت وتبین
ترکی ز سپاه وی اسلام منجر | از ستم سه ا مراد کر فسانه پرتو

وله ایضا

ای ار ک رحیس بهادی کست ب
کیج بر محکم مقدار ز اسلام از اب
کرد توحید کر اول مدلل کرده ای
خسروعالی که در کر فطرتش یاد دوی
کس للیکر کوه برشس محرس فطرت نیافت
شد مفصل شرح جیش نعت اورق اسهد
سحر دایی چیست مصرعی بسحر جادرش
ربع از ایح سکار آمد سر دکر سما
طایر پیر بسش کردا مرح و لیا دحد ال
چون تابان زرفشان و تس معصوده
حسرو آسمان زمین تو باد
اختر توسن سپهر شموس
سده حسروان ز رکش کش
خواجه نام هستیس کیوان
محو آثار صحیه تقدیر
سعاک ابتدای وصه روح پرور
تر از آسمان برادمی کر سودی
سه ر ورا در رکت جشم حالها
کی حوض مرمر در آن باغ دلکش
در آب صاف وی ریز دو کل
سوحورا و علمان کوثر طلاعیب
هما ما جو مدحت سرایان خسرو
ز هر قطره حیر وحانی که باشد
تحمل جار جیرهست ارجار جیرش
کی باغ رضوان یکی ریح ریحان
ای صعت اسکندری ای آینه در
وی جا در آن مهر فرو زنده که باشد
ای معدن آن کوهر جیست که آن
ار حون عدو عاره کر چیره کر دون
در ران ای دور فلک خسرو حاتم
ار من حطس عایله حسته و غایب
عکسی کلاه وی ای خورشید سرتیغ
حبشی و تحلس از اوقسطنطین

کر مراد ت زمان محس کوساح مرو
قدوم امروز سینه کرکام حقیقت
از تقاضای ات بی مسل ممسل کرده ام
و دلیس کو هر کرامت عقل اول کرده ام
مایه نابیت تکمیل کمتر کرده ام
مختصر شرحی که نام آن مطول کرده ام
ار جه رتق جلق از روی تحول کرده ام
دع کردون کمای ز رتوب اهل کرده ام
صعود ادی از سم آهو مستحل کرده ام
ربع قارن معارف شل سل کرده ام
دست قدرت دراستیں تو باد
رزم وا هسته رر ریں تو باد
ترکش تیر دلنشیں تو باد
تیر سحل معصر و کمیں تو باد
تیغ تو آیت مبین تو باد
وشت مریی تو با حبیب و حمر
ربح آسمان ز کو اکب محدر
هوای جهان ار سیمت معطر
با کی بود این حو تسنیم و کوثر
حو در رقص گلهای کان عمر
دامان کردون پراکنده کوهر
فشاندره هر عصس کو هر تر
سرآورده بیرون در آب بیکر
ز آب معقار رجاک مطهر
کی آب حیوان یکی مشک اذفر
ای عالم جان زیح رسیا تو بیکر
رحاکدرست نا صیه ساحر وخاور
تو قیع ممثل تقصا های مقدر
حکم وی امیر وی قسدر باروی احمر
محدود کهربا کی ملک مهدو عسر
انجا که تناسش همه رایاره و پرکر
از بیم سراین را دکر ابدیست معقر
کردشی ازکهش صاعقه و کالجر

هرچه در ساحت یلم موجبد تشش لشکر
هرکجا جنبش جیشش چه هامون تیسین

از در چاکری او بمیان هرچه کمر
اندران موقف گر کوشش ترکان غوغا

بحر خونزانه بجز دو کیوان معبر
پر دلان را چو تمک ترش سواران یلی

نای ضحاک نتا بیشکر مار حمیر
از دم آن بیچ نهنگان همه دریا اوبار

ماری آرد به سر پی تنین چار آنرا بر
کاو در جوشن چینی تبغی پیکر سوز

چون جهاندار جوان شیر دل کند آور
ران فشارد بچه بر گردن آن تن آن کوه

در مدح نواب شاهزاده معظم محمد ولی میرزا والی خراسان گفته است

همه زنده پیلان با درع و مغفر
همه پیل بر باره دیو هیکل

گروهی تنا تن چو تنین و تندر
همه در بجوشن چو جوشنده دریا

ز اجناد صحرا چو صحرای محشر
نفیر بد شنده چو تندر به نیسان

روانها پر آزار رودها پر آذر
همه زابلستان فروغ عطارد

سرانجام کوشش سپهدار کشور
بجشن بهری آمد و بندگی بردل

در صفت جشن خاقان عجم و شاهزادگان عظیم الشان

همه ترانه ام از گنجهای بارآور
گهی بکاخ رهیسم کاین توئی گی سنجا

قلم فکنده ام از کف و برکشیده خنجر
گهی بباره سرایان زمرز قسطنطین

گهی نهنگ که تا زم کرا بکین لشکر
خلا گهی که مرا بود پوبه پوی رسید

نه پای از سر آگه نه سر زپا بخبر
زآستان ملکزاده بیکاری باد

کرانه ان که بکجا تا چه جایه جبر و چه شر
چه کعث کف که آیی آفتاب عز و علا

کلاه گوشه اقبالت آفتاب سپر
دلت ز نور جهانگیر چون طلیعه صبح

ز شاهزاده جشن دیده زینت و فر و نور
بکاخ اندر صد آفتاب نورفشان

فروغ اخترشان نیزه های جوشن در
تو نیز باید در آن پس از ستایش شاد

کشود برقع این لعبتان سیمین بر
همی بنفت ز اطراف خد کافور

یکی بهشت و در آن صد بهشت آن ...
چو انجمن چو یکی آسمان ز نجوم

همه نتیجه قدر و همه لطیفه فر
رکابشان چو گران گنج روزگار رها

چو تیغ بحری او در وی نهنگ پر جوهر
چو آن بگریه شند دم دران فرزند

در مدح خاقان مغفور و فتوحات خراسان گوید

هرچه در جوف بوذره بجز جوشن آیت
از پی بندگی او بجهان هرچه میان
کوه تن را نه بجز کوه گردون امن
هوش فرعون سپاس آورد جبریل
حوتی آید بدو سرافعی پنج آنرا پای
چون شهنشاه جهان داور ملک آرای
سر گرایان زانی جز دم تیغ کذا
سپاهی ز زابل کشیدی بکابل
چو دریای جوشنده مواج و هایل
بهر سو کرختان همه باره چون
همه تیرزه شیران با تیغ و زوبین
سپاهی سراسر چو عفریت جادو
ز افواج هامون چه امواج دریا
بروها پر از چین جانها پر از کین
بپایان چالش صف آرای کابل
سپیده دم خور چرخ این تای زین
بفال نیک سرو دم همی که بر جای
بیم سوی همی باز جوی از گردون
همه فسانه ام از زابهای ملک آرا
کله نهادم و سر در دناده دیهیم
گهی برای که رانم کجا بصلح رسول
بروز شام ز وثاق و دوان شدم بشتاب
تخت صیحگاه قدم بروی خواندم
بلند پایه انضالت آسمان پیمای
بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت
شعاع گوهرشان گنجهای آورد
چو گاه شام در این انجمن مشاطه صنع
با انجمن شدم از آستان تعالی اقدر
همه سلاله عقل و همه خلاصه فضل
چو کلک ابری مه روی شهاب هر معنی
منت خدای را که به پیروزی و ظفر
با عزم او جبال جنیبت کش تمال
راند چو سوی معرکه بهرام و آسمان

هرکجا نعره کوشش همه گردون بندر
اندران وادی گر جنبش لشکر محشر
گردنان را چو خم خام دلیران چنبر
از در آهنگ پلنگان همه طوفان آنگه
کاو بر پیکر روئین بدمی جوشن در
دست یازد بچه بر قبضه آن سر آور
پایداران نی جز بدر مرگ سفر
پیشروی داور و فرمان اور
چو گردون گردنده خونخوار و کین ور
بهر جا که پی شان همه کوه چون آذر
همه شیر با گرزه گاو پیکر
همه در باهن چو سوزنده آذر
بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر
همه کابلستان طلوع دو پیکر
ز اندیشه جان فرو بست بر در
ببر گلکند مرا سایه همایون فر
نتیجه می نمد در زمانه جز افسر
سرم بپایه همی از کوی اختر
گهی فراخ برم کاین منم یکی سنجر
گهی بشسته گرایان بیاد کالنجر
که بین پذیره شوای خواجه ز وثاق بدر
خجسته سیرت و فرخنده رای نیک اختر
چه کعث کف که ای آسمان فضل و هنر
ومت بفیض و انجش چون نسیم سحر
بدشت اندر صد آسمان پر اختر
شوی ز تر در دری نکته سنج و دانشگر
همی فشاند با کناف طبله عنبر
چه انجمن چو یکی آسمان پر ز زهر
عنافشان چو سبک خوی کاینات بدر
چو این بخنده و گریه زادگان ما در
پیروز شاه غازی باز آمد از سفر
با طبع او بحار ملامت بر شمر
گیرد چو راه ناحیه خورشید و باختر

در مدح خسرو غازی منصور نایب السلطنه مغفور

در مدح شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

پلنگان نهنگ قلزم نهنگان که بر بر / نگر این نی جستن شاه بهاده کو بکار فر
زبانهای خورطین خنه گر چون که زه جمیر / عیان چون مهر خاور گر چه با جناور نهان مهرش
بطبع اندر گوزن گوزنان ربکه وه در / تند و یک آری کی به بیدا مون اگر دد

ایضاً در ستایش خسرو صاحبقران فتحعلی شاه گوید

بر این نگار گون کمخت گوهر / چو از این پشه شیری آتش جنگ
زمین لخلخه شد پر نافه تر / سخن روشن کنم زین در بیان
و نام خواجه تاش کام اژدر / دو یار خم کسار از زنگ و روم
که بدیدی با تن و پای اشتر / سمن ساقی بدان سیمین تن و وم
بفیروزه فتاد آن دو دلبر / بخت آن زنگی سرکش بروی
بر و در وی امان از سخت معصفر / بد مسازی منم قایم بیک جای
بدو گشتای سیه کار رفو گر / با فسون توام حیران بهر کوی
فرو بندیم بر بال کبوتر / منم در مشرق و مغرب مسافر
که نامش فتح و دولت رهت مصدر / همایون روز و نوروز است و شاهان
بتن خاکستری کو و پر آور / بکاه و پویه گوئی گرد و پنهان
چو در نشین جهان آری تسند / و یا چیان نهنگی گرد و آهنگ

وله ایضاً فی بهاریه

بهار حله اخضر کشیده بر گلزار / چه طرحها که زمین کشیده بر سبیه
کنار سبزه هویدا بنفشه در گلزار / گرفته ساری آل اندر و در مطلب

وله ایضاً

دریا کش کمو یلا کر موج بر حصیر / فتحعلی شه آن کو جمشید تاج بخش
هم فلک و لپدیش جزاره جریر / کیهان مرداد با جنبش جو در سته
از چرخ دال پیکر دال افکند بزیر / کیهان ملک ورا افلاک یک ستیخ
آموزگار انجم از هوش با دگیر / اندیشه اگه گذی گذشته در خیال
حصن حصین کشادن ای بی ذی آن چمیر / از بیم آن ببر هر جا بها چو در خروش
از اژدهای جانی غرسندار دشیر / در گاه این شهنشه نی آسمان دون
قوادکان جاهل نشسته بر سر / در واژگونه برمش تنگره با دمار
اما نکه جفت دانش با پایه خطیر / در کار ملک و ملت انصاف قدر نگر
کیوان ز رف بینش بجلیس تیز و پر / خورشید کعب با سر گنا ند در زمین خوش
لیکن در آفرینش او بر منت چه پیر / کیهانیم ز آتش ایک بنام پیور

نگر این نی همان کز نطفش با بود دم موران
چه شاه آن دم آن بنج اژدها کش کار زنگ و
ولی بنهد اگر شیری دم و سار روز نخجیرش
شبها که این همای آتشین پر
غرابی پر کشود از شرق آورد
بمشگین حلقه تن پوشید شیرین
یکی گنجور بنهند و باز افشاند
زناف آهوان مشکون سم
چراغم خانه زاد و چشم گردم
پرستی بدان شکر لب زنگ
نهانی مهر من با خود چه دید ند
بکشا ای چنین بای جهان جنبد
ز گفتارش بجو و چید رومی
چو بینی پیکرم چون پر طاوس
شهنشاه جهان فتحعلی شاه
ره و بر بسته هر سوزنده میلان
غزیوان هر دم از خرطوم چیان
و یا بر قصد جان جهان جسته کمن
گذشت صد هزار آذر که زو بدل آمد
سحاب کلاه ابر کشید در گلشن
ز دود و ده عیان یاسمن بصحن چمن
ای قصر او که مدبا پایه است قیصر
با عرصه است نخوانم مر روضه رهدیل
گردون کس نخواند کو و ج در جهان
هم خلق جان نفزایش شمامه بهشت
چون تیر دال پیکرش و چرخ دال پشت
پرورد کار مرد مرا از جهان هوشیار
سد قدر شکستن آن تنگ وا تیغ
از اژدر و شیر تا نی جو شنو از دوان
کار اوکان کامل بکسته از سر او
در انجم هم دولت از شاه با خطر
با هم چو در حکایت آز خوف دار جا
گر چه بکیار عنصر جسم آتش جسته

بیکغارت گون ازوی سپاه در سپکار
بیکایک زالبصیر بر یتن برای جان بر
عقابی را که تر بد زول جنگ بال و پر
بسوی اخستر شد بال گستر
زمین با آسمان در سایه پر
بهر مرغول بید اسیکون بر
شکار انداز شد بر دشت دیگر
شبی تاریک بود و من بعزم در
یکی در ایمن و دیگر با بسر
گر آموزی بر او کافور و عنبر
زبان بکشا و در تندی چو نشتر
بغمازی تو گوئی و ایم بمهر در
به نیرنگ توام در وا بهر در
به نشر مدح دارای مظفر
چنین گشا همه بر خاک آذر
بطارمهای نیل اندوده صرصر
بخاک اغبرا ز دریای اخضر
اجل در پیکر پیچید و اژدر
رسید فخر آذر و شد زبان زار
چه نقشها که ز شنگرف بسته بر زنگار
نهاده طوطی بر غراب در منقار
بخت جوان شاهان اوج سپهر پیر
با سده هست نیارم بر سدره و نظیر
خاقان اعظم آن کو خورشید ملک گیر
تنین بحر آغال کلکش جو در صریر
میزان وقت در او را اجرام یک ستیر
سنجیش را که سستی بسپرده در ضمیر
از هول آن مهالک و مهاچو در ابر
کز مرصر حوادث با از برش زبر
ما هیداز خنون تن بر تر بود ز تیر
تا رخنه گر بسر آید انجمله رخنه گیر
ودیج بابد امن زین سبز چرخ خیر
بر خرمن وجود وم آن شهریار سیر

در صفت عمارت و مدح خسرو مغفور نایب السلطنه عباس میرزا گوید

آفتاب فلک دولت و شوکت عباس — ماه [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

در صفت بهار و مدح خاقان مغفور انار الله برهانه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

کاهی ازرق [illegible]

[illegible]

کاهی کرد [illegible]

[illegible]

نازنک صفت زخم بازنک / آمد چو طبیب عیسوی دم
کشت ای بتو در زد و اجل چنگ / جانداروی تست مدح خسرو
جان را اجل آبگینه و ز سنگ / خالیکردم و ددحاشش
گیتی ز درفش تنگ در زنگ / در راه این چو درع شاهین
بر صف دلاور آتش آهنگ / چون خنگ تنگ فراخ سینه

در مدحت نواب شاهزاده اعظم و ولیعهد اکرم نایب السلطنه عباس شاه طاب ثراه

بحجره رفت درون برکشید اقبال / مرو مقابله طالع و مطالع سعد
عروس عیب کسوف بری ز دل زوال / گسسته سنبل پرپیچ و تاب در زمین
شکنج و تاب شده از کلاله آتش کلال / در زنگ گشته زریوار خوان او ز جلل
گهی ز ذهب مشکین او حجاب جمال / ابر فشاند شرنگ از دو جرعه جای
فکند ولوله بر کاخ دایم از زلزال / گر فتنش پر و سوی حجره در قسم شاد
فرشته فطرت فرخنده فعل فرخ فال / حسرتیست که از خدمت تو مهر مند
در آن نفس که پلنگان آهنین چنگال / در آورند بکان و زکار آشوب
ز ستم ابرش تازی و پیکر اطلال / شود بجار و تفار جهان تفار و بجار
ز سنگ خاره فروزان شود شرار نعال / چنانکه خهر تابنده از ظلام غمام
قراب خنجر هندی شود قلوب رجال / ز گرز بر سر گردان کمر شود مغفر
کنام شیر حسام تو سینه رئبال / تو همچو برقی و دشمن چو قبنه جوی خطاف
سیال های تو ز رد چو سیل شد سیال / ز بیم خنجرت ای صفدر نهنگ آویز
کنند جای پلنگان ستیغهای جبال / چنان بغرد خنگ تو در زو منهم
کنام شیر بیابان جای بی‌سنه تمثال / نهفته روی کیهان ز بیم جان نهنگ

در صفت قحط خراسان و مامور شدن بآن سامان و مراجعت و ستایش خاقان مغفور فتحعلی شاه

ز زر ... دهی از گنج خسرو بدل / بیک اشارت جان‌بخش مسیح میاد
بسوی ملک خراسان خسرو مفضال / دلم ز بعد بسا گنج گاه از سر مهر
فتنک خون مجاور چو ترک و قت جدال / ز ابر گنبد خضرا بتیر گون خفتان
همیشه گشتم و ماندم ز پی قفار و جبال / گهی بگور شهیدان گذر روان بعسوس
گهی لبم بربی در دها ده گو بال / چنین گشتم و گشتم و جان سپردم کوه
مصون بلبوس آن در دم آن محزنه و / ولی از قحط در آن شهر و گشکان
تر شتن تمایل منعم از بسکه شور شرال / درین کشاکش گاه در بدیشاه عید

از جوشش اختران صفرا
چو دید چنین قرین مرکم
از حرز ثنای شه معول است
ما مون از درع موج در موج
بر پشت تکاوری شهنشاه
در یوبه زریک آهنین سم
بعرب شد چو نهان این عراب مشکین پر
بعزم اینکه از این خطه جست بر بندم
رسید چاکر و چالاک رخت جست آورد
بکوه کوه سیونان چو بر نهاد و تاب
که ماه روی من از در چو قاب بتافت
فریب و خواب شده از غزاله آتش ز تول
گهی سوار که سیمین او ستون ز نخ
نهاد سلسله بر پای عزم از سلسل
سپهر مرتبه عباس شاه آنکه بود
در آن زمانکه هزبران آتشین برثن
ز برق تابنج هندی گریه صمصام
ز گرد تیره نمایان شود فروغ حسام
نیام صارم مصری شود صدور یلان
مسام افعی رمح تو دیده ثعبان
خطاف هست نیارد چو برق شد خطاف
گشته درخت نهنگان بقعر های بحار
فغان گرفته گشته ز روباه بازی این چرخ
روزگار بلند آسمان جاه و جلال
هیرغ گشت چو ابر سیاه بسته ز را
بقاطنین خراسان قحط خون حرام
شکسته حالی شهر ابصد هزار درست
از آن گذاردی زری دان ز سی گنج
بقصه جان سافر چو کرد گاه و بنرد
بهی سپردم و دیدم بر نشیب و فراز
گهی کنم بسجدل در کشاکش خنجر
یمن بخت شهنشه ز حادثات زمان
حیات لخ بمغلس ز بسکه نان شیرین

گر فرهنگ کم متن و بد نبگ
بردار بدین ترانه آهنگ
ز اعدا الفر اجتناب هر رنگ
پیراهن آن چو پر تو رنگ
خورشید ستام و کهکشان تنگ
بر شیشه آسمان زده سنگ
ز شرق گشت عیان این همای زرین بال
عقیق از تو ایم کسست عقد مقال
جنازه کان پی یی از بر من کو بال
خیول برده و در دل هجوم خیل خیال
گرفته فندق پیاده ز رنگ رابه لال
بگونه گشته شفق آفتاب و زر بلال
ز بس کشید فغان‌ها ز دو بجز جای و لال
زبان غرقم ز رفسانه جدائی لال
که خون خورند در ارحام امهات اطفال
دد افکنند بارکان آسمان زلزال
شود تلال و هادها ز زمین‌ها و تلال
چنانکه اخگر رخشنده از خلال زکال
ز تیغ بر تن مردان قبا شود کسال
تو همچو سیلی و اعدا چو خار و در سیال
ز سهم ناوکت ای صید پلنگ جدال
که روزه دار بدید ز غره شوال
نهاده کام بایوان بکام دل اقبال
که با دجاه و جلالش مصون ز عین کمال
شنیده شیر عطش از کام غفلکان هلال
بحکم شرع ز بیم هلاک شیر حلال
ز بی عظیم کرست ز بی برگ نوال
شتم ز قرب هلاک چو کوه از زلزال
ز برف تر ده غبار بیکون تمثال
گهی ز تکمن ترکان از دزن بستوال
چنان ز چرخم قروچین ز بختم فال
بکام سیران هر مذاب شهد زلال
جهان جهان پیش کاروان غنج و دلال

در شکایت از روزگار گوید

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

در مدح خسرو منصور صاحبقران فتحعلی شاه خاقان

ذاتم این را منظور است و ذات آن را منظورم — هم سزد گر تیغ او گوید که در ترویج دین
بحر مرجان موج خیز است شبه گون مرجم — این اثر دارم ز بازوی شهنشه ورنه من
بوسه گاه شهریار شهنشه خدیو معتمدم — مرغکی اندک خور و بسیار ترنم گر ز ل

وله ایضا

فلک شکوه مؤید ملک کروه معظم — ابوالمظفر غازی که در جلال جلالش
ز ترکتاز حوادث جهان چو زره دیلم — درفش و چو فرازان سپهر و پروین ان
یکی بالید خندان که من کلاه پرچم — با آستانش هر سو تکلّل هیکل
بطون فضای هیکل هر کلب معلم — بکین ... تیغ زا کر خلاف ...

وله ایضا

جانها رسیده بر لب پیوسته از الم — گاهی ما که شسته شاخی و ریب ...
هم بر کفش ... هم بر لبش ترنم — نوشیده از ... ما کوس ... وسلیر

وله ایضا

جیش او بی دم تو ز فر مسری زرامین — بیتو از سنگ ... لعل ...
شب ها دست ... بخت از همه ... پروین — حوزه ... شان گر تو چو ... ارم
مانده بی ... تو چون ... برورد — بیخ و بنیاد ... آباده ... خلل

ایضا در لغز و مدح حضرت خاقان مغفور صاحبقران

چون کنی با طبرزدش معجون — گستراند بعهد فروردین
کاه طوطی و گاه بوقلمون — بحر دارا کند عصا ...
بر سر اوست چتر افریدون — صدفی پر لآلی منضود
زا بر نیسان بگوهر مکنون — دل آن زر تا کم اختر
حله اش در سپهر گون اکنون — لب آن از دو ... چون لیلی
سینه اش جایگاه صد ذوالنون — هست افزون چار حرف یکی
دور گیتی و گردش گردون — تن او که بدار در بازار

وله ایضا فی مدح الخاقان

گر زبان پرتو ماه ز ... شیر ترکمان — امل ... آب خود کان قدر آورده ...
سپرده مارک ... گردون ... — ز بیم گور بر پشت غزال ... ضیغم

در جهانم از جهانبان علت کون و ...
گوهر دریا فشان کز دریای ...
هم خدنگش ... این ... کاه صف ...
آشیانم شده ... سپهر ...
مین سالار خوامین ... آدم
اگر نه ارک ... تیر غمزه ...
یکی باز خرم که من ... پرده
بساختهای مرصع ... محلی
... آدمی ... آب ...
غوغا ... ایوان چو ...
شهاور ... بهار ...
دستور ... آوردز ...
اندران عرصه که ... خام نجم
جام خندان ... سلام ...
بیتوا ایوان شهنشه فلکی بی ...
جیش او بی عدد تو کو که بی ...
روز از شوق رحمت چشم مه ... خورشید
گشته بی ... چون گلشن بی ...
چیست آن حقه زمردگون
بوالعجب حقه که ...
بر تنش زخم خنجر ...
روی ... و طبر ...
بوالعجب ... بود که بود
در دل اوست گنج کیخسرو
نه صدف لیک ... چو صدف
اخترش در ستاره گون حلقه
آن چو ماهی یونس است و بود
گر ره چون خصم خسرو آفاق
درین دوران ... چون ... کیهان
فراغای ... اصفهان ...
ستم گر بحر روی ... گردی ...
هر ... کاهش ...
نوشته نامه ... اختر بر عنقا

توشش ... ز دو قبها ...
آهن ... خوردی ... گشته ام
چینه آمد جان ... عزم
گر دیک پیکر و پیکر ... پیکرم
سپهر هفتم ... بهشت هشتم ...
هم این ... آن ... چیدم
بعید ... جا بکار و پنجه ضیغم
... همه ... ستارگان ...
خار در ... غسال ... نعم
از ماه ... شوی ... آب و ام
یا آتر ... پیکر ... نهان ...
این ... عدیله ... گندم
اندران بیشه که عدل ... تیغ ...
موی ... بچه ... شیر ...
بیتو ... جهانبان ... بی ...
بیتوا ... فلک قیر آگین
روضه ... شان گر تو ... فردوس برین
قدو دیوارش ... لوال ...
که بلولوی تر بود مشحون
در درونش هزار مهر فزون
بدلش در مخزن قارون
دست ... های ...
آگه از سر الجنون فنون
مخزنی پر جواهر مکنون
همچو راه مجره بر گردون
دل آن چاک چاک چون مجنون
وین عجب ... حرف ...
سر او که به نیزه در ...
ملک کیهان ... شاهنشاه کیهان
... فلک ... جهان ...
جاکر کوه ... کاهی ...
اجل ... قضا نهاده ...
... آتش ...

زمینی را

سپهری که تیغش ببارد بشیر سنا | تو تیغ چکیده چو سحر و صحت جارا

در صفت عمارت

کس طلوع از آن آفتاب دولت دید | از مطلع فتحعلی شه آنکه بدید
جا کجیسه که از رفعت فلک عیش | سهیل حتلی و از کیسه از تند
کند سحاب چو لیلان سیلاب در بر | سبب سور آرد در بار کرده دا

وله ایضا

دره جلال استواران که آسمان است | روز کین کز آسمان یکدو کرد آن زمین
رست بیدار که سیل عقلان آسمان | در سنا امتی که رنگ موج و دارای سحر است

در تهنیت نوروز سلطانی و تاریخ جلوس حضرت خاقانی فتحعلی شاه

قرار کرم آن هیشه جار رکان | جهانگشای خدیو کی خسرو بلند
ز عدل رحمت او دسته در رکاب | صیفهای رستم رستم سکندر
عیان آب حسامش به سینه سحاب | عیان چو شعله میران لجه دریا
که چون سپهر بکوه تید شد فروغ قنا | بچرخ و عرش نگار و مهر چون سعود
نگار ز تیغ و مهر کوه سر کمان | عرض بطالع مسعود صبح سعید

هم در مدح خاقان مغفور نور الله مضجعه گوید

درخشان سپهر بچو ازان یاری شست گر | نی ایشان از زاله می کین سا عزالم

وله ایضا

سیل و سواری که تیغ جاسه ایج آب | مرتبط سعد کی سا رخود قماری بسوار
قارن آرش جلد که آتش فشاری کمان | شاه منوچهر چهر فتحعلی سر کرد
غیرت داود صحت در جهان | حیدر حیدر کسایی بهلوی تاک کش
هست سلیمان شان میر سلیمان شان | مصدر تیغ و صدر ریو تاج و کمر
حرم حشا و دارای سر گیتی ستان | دست که بار تو داری از سپهر
گر بکند این حسین بکند ایچیان | تکسش کیست جانب بیا بهار
چرخ شود پایمال خاک شود چرخ سان | گر سبب و نشان بد نعره جو رعد
تیر بلای مارس سر فلک کیان | چون بکشی از نیام تیغ قیامت صلام

بیسی راکه زجشن تن صد شنا بینا
مارک آفتاب آسمانها سپیا
ز شکلهای نیکو و نقشهای بدیع
پیش دیبچه جادو بود که دهر صبح
صعوت خصم شکاف دمی تیغ جا
کز بیرون جا جر دوار عالم سور
شد مدام بکم و کرده و مهر و مه را جا
کی بصورت بدیع و کی بوضع بکمال
خصم ستیزه جو میان قصد جان بسته
سپهرش را که آن احکام و حادثات
در سموم جنیان پیلکو را زعرق
دو نهاب کر آن باره شد رسم زمان
کی چراغ شبستان عیسی مریم
هم از آثار آن شاخ بر گل و سیما
می رتبت بنام سایل سحر
ز وصل حشمت او همکرده سپهر سپید
فروغ آتش تیغش به دیده اطفال
بحکم مادرش از رسد تحتی را
بچرخ رفعت عرش و فرش کوکب چرخ
نگاشت کلک صبا از رای تحیش
لا سماع تو قلمون لوح زیغ سفلا کو
نسیم بوستان الی سیم باغ جان کرد
نسیم صبح پی رسم جتاران وز بادها
ای بسحر لاح خسرو ز روی بهشت
از جواهر قبان چل جواهر کشت
صلاصل و ساری باغ آمده و رقص زاغ
بیرم غیر و رحبیب بود رسم سماک
بار روی از رهین دشمن و دراکین
هست سکندر جمال شاه سکندر جلال
دهر احبابت ای ملک ملک گیر
بسپهرت غلام کرده نگاشت گرام
روز مدام قتال وری گر حشمال
معرکه چون انجمن جرخ کی و عرض

چه سر جان کار با روش و دیش سند
گرسته کلک مصور آن نیشتر کر
بهار جامه قبت نگار جامه چین
بصد هزار قران چشم آسمان قرین
نشان جعلی و کچ ملک ز تیغ
سرو کاو و فرد و رشیده شیر دیر
سلاح رزم ترا تا شود مستحق
کی بهاب تیغ و کی بشکل محن
تیغ چون آتشام جو در آن میان سپاه
پرده تجلی حصار زمان است بپای
زکند شکر و ز چپ سیال و جان سپاه
کی نگاح جمل شد کی نگاه کیان
کی فروغ تجلی موسی عمران
هم از نگار رم ایتکاح بر ذره مرحل
به پلیکاه جلال شهر جو نگار میان
صحیفهای موسم با سیم بوستر وان
نهان جو لجه دریا به شعله میران
حکو پلنگ این تخت کوه بر تیغ آب
قدم نگاه کیان رد جو ستاره کی دنیا
سپاه و مخیل سپه قدم نگاه کیان
جمال بسر و صبا کو نال لاله ید
صبا ز عود و در مجمر هوا مشک فشان
پیو مربط سار ز دریا نجوا زغن باغ در شبستان
آخته از سر و تیغ نافته ز سو کمان
برق کلک ز آن آن بر مهد پیلیان
باده رنگین بجام مدح شهنشه گران
سر دل او چون سپهر بسته بحد میان
موسی در باسکان ملکی دوران سکان
سرور جرخ لشکر او زکون مکان
تیغ بسر شد را رو برق و برق میان
تکسلیتش از کمر مسطر کهکشان
تیغ نمای کند جلوه جو بروی نمان
زال نگر بسام سام مرد و سحاب

طایر تیر ترا دید و خصم سیه‌بختان | چند تو و روی زمین کهر و سپهر برین
تا ز سموم مهرگان زرد شود گلستان | باد محبت ترا روضهٔ شادی بهار

وله ایضاً

کشاده چهره هر یک بهار چمن سیمین | هزار دختر خورشید در دو ابروی شکنج
ز خون شیر دل خاک نبرد کرده نحیف | دگر ز پیکر هر دو گرز گوه به سب
بیاد بار زنگویان کرشاه کرین | با بران تهمتن یکی گذارد نیل
بهم رشته رگ او رمین بوی شیر | هزار ماه سلسل ز زلفکان چینی
یکی فندق سجاده زنگ زاید چین | دگر لقمه ترید و فی آفتاب ملوک

در تهنیت عید نوروز سلطانی و جلوس خاقانی

کلک روکا فور سوی این گرامی شین | به پیش ساحت رشید آن آسمان منحنی
مشکین کمند بوی بر شکن پاشا خیابان یاسمین | سیلاب که نپندارد نفیر از کوه بر دریا
در دشت چو کوه روان کوه چو باد بر زمین | از آن بهشتی انجمن آتش فشان دوزخ فکن
علی کرده اندر کره درکار هر حصن حصین | از در در آمد ماه کمان بی‌پری ساده ای
تو کوه کوران چو دوی هستی از پیش این | زاهنگ ره فرتی بر باره و زین برزده
آن در تحرک چون کمان چون تیر یکسان جو یقین | پایان بر آنچه بخت کی سود حسب جای
باکو هر طولی بهمن نهفته در طین | درگاه جم فرخنده خسرو و جم بالین آخته
شاه و قباب آسمان کاه آسمان زاستین | فتحعلی کشور آرا ز آهنگ مهر دو روان
این یمین آمد که آمد از پیش یمین | درگاه شه خرگاه جم با شد جهان شیشه
کر زبان اجل خندان جو اختران اهل کیا | هر شرح بر ده بو دید بیار نجل و زلی قضا
آید ز هر جا جان کند در جان زشتن | سقف باز خصم دوی را از آن اندیشه

فی ذکر ورود السلطان فتحعلی شاه

اگر به چرخ بر بلندش بلند شار چون غضبان | ز دود دود آن دشمنان انیار
به بیشه که نه جز شیر شرزه رخشان | بدان شتابان چون کل بستری گلزار
چه زاغ زاله فشان بر دشت گلستان | هزار برزن با زار و کوی و پرده سرای
همه ز دیبهٔ رومی و خلخی و نکسان | ز قبه‌ها شان هنشاند آتش خورشید
ز شیرهای ذرکاه آستین فیلان | یکی نه از هنر شعار زور کار بدید
هوا زگرد چو گردون تیر کون خفتان | که از نهیب و هنر تیز زمانه آهو دد
هزار روضه سوری که خرمن ریحان | ز چهر لعبت تنگی و جنبش ختلی
بگو سهای روان اشتری آهن جان | هزار ذره تمنیتن بعرصه پیدا

افعی برج تر سینه دشمن منتقم
از نسیم بهار سبز شود در غرام
دو تا هزار دو شیر وزن نهنگ در
نکسته تا چرخ برین هر رستند
بجسم سیلان خاک بر بر گرده مغاک
ز خون خصم دلیران گر عنبر کری
بیاد شیران آهو دشمان جای نشاط
یکی به سنبل پر پیچ و تاب گرد زر دای
ابو المظفر فتحعلی شه غازی
عید است و شاه آسمان کاه ما تراستین
از مهر دمه خرگاه جم آزرم کلاه ارم
شاهنشه فرخنده خو باصد عظیم از کو
لولی وشان سیمتن با غبهای پر چین
اندام ایل آسمان خرطوم سیحان کهکشان
زان ذره زرین کاران ز دهانزاید فره
کنج سعادت از برج پند کج یمن سیح
برتی زمین چون تاک دمی آتش سنان
هر سوی باغ و چمن خوش با رخش نار
زاوی سیم با ستان لب خسرو و بستان
در کان دم برگ ز نوا سیمرغ وان کیمیا
تیغش بکف کشورستان کلگشن با کوهسار قبان
روزی که از ما ر رو سر خر رمای جان بر
درود موکب فیروز شهریار جهان
سیل گردش گردون کر متهم حسیم
سیل جنبش این صورت عوالم عقل
اگر به بحر محیطش شراره بدان فا
به بیشه که نه جز مار کرزه از حشرات
براغ راند تقرفر اسباب زر
همه ز اطلس چینی و عبقری بیا
ز مارهای هم آهنج سیمکین پیکر
زمین ز مرد چو دریای آهنین سبال
ز روی خلخی و سوی کیمی و دشت
بحر جهای دهان تو بهای سیمین تن

تیغ تو در روز کین بحر و نهنگ دمان
آید و عدوی ترا دو حد هستی خزان
که دو هزار تر افشان دیده دهر قرین
هزار ما در کافور سو قسرین آئین
شوند جوشن زرین با زر نخور نار
ز العکان مجعد یکی فرازد چین
ز روی مه مطوق ز بازوان سیمین
و بند تارک و خنصر طراز تاج نگین
که هر کهین مهشتی جهان مهین تر مکین
ز اعیان آستان در پایهان در آستین
مهری یکیسه جم نجم با بی سر جم چنین نگین
چون پیر پیرجا چون در دو آستین
از عاج دندان چنگ بی شیر از شیر زیر کروین
حراقهای وی تن خرطومهای آهنین
کای سخت جان بر سر نیام ای سپتی تا بان
اکنده خود دندان تهی لاغر میان به سرین
دیدم بهشتی خاکی ای از فرشاه فرودین
کیتیش بزمی باشد کرد و نشی خاک چین
افلاک دیر کلاه آفاق در زیر نگین
این جلو خان حرم وان جاده در زیر نگین
منکا جیب پیری عصا و با چون طفلی با سرین
چرخ دو شاخ آن سپهر زین باکره زین
خجسته باد و همایون بخت شکان این
رقیب پرتو خورشید اگر سلاله کان
رقیب تابش این چرخ دوست جوهر جان
رکاب تا به این ماهیان آن بریان
بدین گرای چنین به یکبار زری تحان
هزار خیمه و خرگاه و کاخ و شادروان
ز پرده‌ها شان نهفت گنبد کیهان
یکی قیامت کبری که نیات عیان
که از غریو رعد و ستاره سپهر گردان
زمانه عرصه فرخار و بهنه ختلان
هزار بیشه ضیغم محجوب شنی نهان

[illegible]

در مدح نایب السلطنه مرحوم عباس شاه عازی (؟)

[illegible]

در ذکر فتوح خراسان و مدح حکمران آن سامان نواب شجاع السلطنه گوید

[illegible]

بجز نهان این هر میان را جاودان امان | بلی نبود روانی که چه اندر کوه و در هامون

در لغز باسم مورچه گفته

گاه یار رنج نهانم بدیار و بد مان | گاه بر سیرت ماران مین چه زن
چابک و دلکوه از دم آن فرامان | عکس آسیان هندوی کج کلاه
روی آهان اسباب آن می نادان | گرچه همیشه با هم که هیبت اختر
تیر و قطره را چون نار خی عنبر و بان | چون قلب آر آن نام که قلاب سخن
سیر سپه و دین و هر چه هر انسان جان | پادشاهیست پر سپاه و فرمان بر خویش
ایک قانع بحوی هست همیون سلطان | زنگ روش چه از موی حبش آن پیر

در مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه طاب ثراه

بشیر مجد و شهد کرم مجمر و مجهول | خدایگان سلاطین مهر فتحعلی شه
بجز خشن اندر اختر چو ریگ و عز عکسه همیون | تن زمانه زگرد و نشر و سنابک نعلین

در صفت بنا و عمارت سلطانی

هر سحر خود را به عرض رسیس این بارگاه | چون نبو میدی کشت ایید و مهر سا که

وله ایضا

از غمزه در عمارت که یع ز طره طرز آمده | از تو پهای ستی تب کرده وان بجای مسلب
هر ستون پیکر نگار که ستون جان آمده | خرطوم هر پیل در مان نخجیر در آن بلیل
ز اندرو سبیش چو گران نهان آمده | تیغ آب آلوده شکر ان نهنگان هوش بر
مصری تن کز دست افتاح معما | از رای قاصر خیر خیر خسروان احتش نظیر

در تهنیت نوروز فیروز سلطانی و مدحت حضرت خاقانی

باغ و راغ از سوری و سبز و سمن آراسته | زنده ور با گل پرستان چه در روشن چراغ
جام هر امی آب بهرمن آراسته | شاه در بارستان فتحعلی شه کار بین
هر تنی رائی ز دیوار این ان آراسته | خرشهنشاه نو آیین کان آیین بدین
روی قیر اندای آنان لامی ان آراسته | اندران هنگام که بیک از هول نبرد
حجله تهمینه به تهمتن آراسته | دیمین و رسیارش چون پیشینیان
مشتر کار افروغ مرز غمن آراسته | هم خسو طراز ما یه رحیم عشق انگیخته

در تاریخ اتمام مدرسهٔ شاه واقع در کاشان

هزار آل ترا ای همایون درگاه ملک داد | چه سرخ حبابی ز عدیله زد آب
هزار آل پس از آن قصر جواهر نگار | دالی زجیا رود جهان مذهب جوان
کاه مرشدان ملک الدهر شهنشاه | کاشان کاشان بحسن بهشت آرا

در تاریخ اتمام بارگاه شاهنشاه صاحبقران مغفور طاب ثراه

چرخ در کاه زحسنه که نشیمن | ای دست گیر تو در کائنات جهان عالی سریر
هر که امیدم در تو بهشتی یافت | سر با همت سپهرم چه ملک سلام
دوم بر بام همایون تو گرد پای شاهی | عرش آن شود آتش که تا عرش لب
هم رسته زان عرصه تو بالای | رهبر بده رهبر دکیوان جبه در پیچم
کاه ز راه جنه به پیرامن تو جای خالی | نیست آن کس که تو فتحعلی شاه کرد
روی سیه کند از شیر ژیان بیدا | داد فرمان که بداین عرصه سیور باشد
پاک فرزند همایونش خلیل پیدا | گرد بسیار دمیلین که چرخ سکو
ورد این بارگاه از فتحعلی شاه یابی | محمد کی پی پرده چو کوی نال شکر

از ترکیبات انجناب است که در تاریخ نوبت طهماسب گفته

نامه رحمت کرده فرا قضا از تو | دل خلق بود دهان که همه آهن او
دامش آن تا فلک زانجا فلک سا بارز تو | شاه طهماسب که نوابه دوش شاه است

بند دیگر

پیچیده هم شمامه عنبر گسیر | از کف تا سیطه عنبر زده بسر بین سپرد
یا کرار شرف نام تو زنور گسیر | کاان که صبح زبان وی آورده
کرمت دامن احرار لعب گسیر | بچه رنجور که بیمار مسیحا سپرد
هر چه در عالم کس تنگ بر گیرد | تا به فیض تو گیتی بیکی بلد جهد
ای صبا کس ملک گرد جبه گیرد | از رونق چو رونق آن فیروز

بند دیگر

از یکی لمعه چو کاخ گردون بود | تقسیم ای گردان تا تواین کر سنگی
تا نه به آتش سید که جهان ساحر | داد قلم زین سخن آری که پسوی او سنگی
هشت جنت چه زنت نامه مرتبت تو | رتو بوسند بهر عرصه که پای بالی
کاروان دیست مرحله تو برسو | تا که رهبر شود شمع نعیم بعیت

[illegible]

این سینکست و زبت این ساو زناب
ابروی ار تو هنباز چو با چین گردد
چرخ ددرا فنا جنگ آهن ریزد
زو سحر حلقه کسی بدرو گفتم بالگیت
بحث از دخته دددرا که ازان
باشد این ادکه از دیادو دادنکمیز
اندران موقف کز جنبش اقبال حق
کوه‌ها بر سو صرصر تک روآهن پیکر
علما نه بجنبد ز بر خود قواد
بتر کیوان تو چون کرد جستارتیر
ای صبا گرچه بود جان تو کهان سخن
اندرین عرصه که کهان شهر به ترتیب سنج
دست در جیب نکویای طلب من اولی
به کرا ز رخنه خود موز نه لسر آید در آن
هین اگر بر درت شمع دعا روشن کن
یارب آن بخت ترا دولت روز افزون باد
دوست از رر تو هم مرحله قارون باد
نامه نام تو هم مرحله خورشید است
شکر کن که این نامه بپایان آمد
ای پسر شرم کن که گوهر شرم
جوی پیشش ز آب خلق پر است
مرا و سنا حیثوالود وابیک
دی بر سر خوان خواجه رفتم
وز بهر نماز خواستم خواست
اندرین روزگار دون پرور
دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم
از قرصه نانش چو یکی لقمه شکستم
خادم بشتاب آمد و بگریست برابر
بشناکفتم و بر بشش خو آدم
الغرض هرچه در ستایش رفت
در زمان ملک غازی ای جهانبان
آنکه افریدون در حضرت او پیر بدی
ملکان از ملکانش همه در تهلیلی

زخنه سوره بیلان دم تیسن گردد — خار در راه تو چو گل سورت کارد
دهر سیر کرد تابا بد روتن گردد — ما مرا تا ز تعب روز دم آبنج شود
گشت زاری که زمین را و تبه ز دین گردد — چون در آمد زد آن دکر دین پرور
چشم من بسکه مطلع پروین گردد — وادکا کان بجهانی زد مهر حمید
امروی موج گر از باد کر تمکین گردد — رحم کن رحم مدر یاد بخورشید دلکان

بند دیگر

شیرها بر سور و مین تن زرومین جنگ آل — چرخ اگر اختر ریزد و بجبال تعجا
می نیابد بجز اندر سر تیغ ابطال — چون تو کمر تیغ بنا و رر و بر کهر خسش ز
از غمی پور بیدرم بیدسوی زل — از بهر آسی تو و آنغاش تیغ زر نشانی

ایضا

صوحا جنون یکف کارش میدان سخن — تو در این مرحله در دشت تهی دستی من
درین ساطی که ده بدسار سلیمان سخن — تا در رسته نصیر ای بعیرت عاقل

ایضا

روزگار رت ز معا در قرون باد — از ز لال لب تو جامه دادن خورشید
دشمن اگر ز تو هم مرحله قارون باد — رشحه لعل ترا دیده دُر دریا باشد
عهد عهد تو هم ز حاکم دوران باد — این چنین دست و جبه فرهنگ کی دست ایزدی

از قطعات مطایبه است

تو از خود بجز بر داری بمن پشت — حذر کن ای من که گفتم که بر جاست
ای معشر دوستان بشارت — چشم ز هوای کرم جاسی
قرشی که در آن بود طهارت — خادم چندان بگوشه چشم
نام احرار از میان گم شد — نان آن خانم قلیستان چیست

وله ایضا

کای میر مبارک قدم ای پسر خردمند — این لقمه خدارا بگذار ز کف و بکند

در تاریخ مدرسه جناب حاجی محمد حسین خان فخرالدوله مرحوم گفته

آنکه اسکندر در درگه او منسی — حیرت ساغر جمشید ز دو صد کاسی
مقدسیان ز جلالتش همه در تقدیسی — گر خلاف افتد حکم ملک و رای میمین

گر ز تو آب چون سنگ آید بی سنگ چو آب
مار بر گرد بجا و کف نی بر چین گردد
مهر در آتش شبنم گل آذر بزین گردد
دیدمش حالتی از داد تو گر دین گردد
با نداری منش مهر چرا کین گردد
ای جهان بخت که از جود تو از عدد تو
کوه آهن بالفت بعنا سل زلال
ابر اگر ز تیغ بر بر دو ها دو بتال
به نیایند دلیران ز تحدی جدال
آسمان چو زمین ناله بخشایش
لیک نی بر دشا بکی شتجان سخن
کو ترا گوی فلک در خم چوگان سخن
سفت آزاری شه سلطان سخن
باز راستر و گشا مرز بان سخن
وانده جاد رصف مرد آتش مرغ سخن
از نوال کف تو صحیفه ز کان سیحون باد
آتش روی تو آینه خور کانون باد
گر زدین افزون حکم هم ز تیت افزون باد
یقین از نام همیون تو آتش جان آمد
زیور شیخ و زینت شباب است
چشمه چشم هر که بی آب است
بچالاکی یکی ز ان جا بر انگشت
تا جان شود ایمن از حرارت
بر مطبخ و سفره کرد اشارت
کشتی شکم پر ز آب مردم شد
این زهر مرد نه زاغ است و جگر بند
اندر دی غضب خواجه بسویم نتوان افکند
از خون من و خون جگر و خون جانا
خواند بر مبر شای هزه زه
صله صلوات بود و جایزه زه
آنکه در پرده دین صارم او محرمی
خجلت مخزن خورشید ز دو بر کسی
از مجی معجزه از هر سحر تدلیسی

ای طالب ره معذر نظر سیدین — حکم حکم ملک این ملک حیره کرانه
او سلیمان این ملک مال مقتبس — ز پدر خود درین ابد مجد آل الو
را عادت چو طلب در مدرسه مدرسی — عرصه معرکه رکیبه کرا شدای
مهد اسکندر در کوه پر سطالیسی — ساحت این رسه حالی پر حسیده
اعتناش از خاک مدرسی ولیسی — آسمان حیره زان آمد جست تیرا

ولَه

ای مه‌پیا که رود میر سستی — کعش حارم بکام و ما رسیت
کو مدرکاه شاه میر سسی — ما رشعرت چو شعر گشت بهود

از مثنوی موسوم بعبرت‌نامه برسم تحفة العراقین

از عشق آسیمس دارا — کتی کشتی درد مه رد
دستش از برای ارکان کش — کلاه رستت لاله زان

خطاب بحضرت خاقان صاحبقران

ای بر من جو گشت ورلس — تا تیغ تحت پیام مکرید
کاس کیسه نصارا — اری که کش آتش تیز
رتی الکو کیسه حراق — این بست طولیه جوان را
آتش تن و کمان دادار — ار دو دو سپهر ولی اکبر
بر دیک از او طور رو حال — ایک حرا و حروج کرده
بر تثلیث تو کشیده آهنگ — الکه دوران جلیل زنار
پیرا من آخر گران تن — آن مست میو دلی سرو پای
لیکن مه و صد طو یه کوهر — حرنا طلب و وظیفه جوید
ار کری رسنگ کورکان ما — کو در دران بحر فه ضیی
از قدر گزیده جای زهد — را دان همه مالد رود کرده
آهنگ ابریشم حرو تار — حتال نژاد چند کرده
زر بیره رساده ریبره موم را — حولا چه چند حقه دو عهد
زر را ابه را ده ماقو سلی — بیاعان ز کالم بسترم
صندل لهمر ورد عالیه سوز — الکند کران این بن دلی
بر کاهکشان فتاده سایه — تا کنه اران گوی و بران
شامه بکف رسنگ خو جو — آن لاله حراد لیسم وم
در تیره و صبق آسمان راه — ار حقه لطاف سپید ابوب

آن دا دیده بحر الا بر ر سمی
فتاب بکمال فنا بیاد کرده سب
ر علاوت جو دم بحد باور دی
فراوردی مع لطرت کلا علونی
گلشن بی ای کل بودن ایم سلطانی
مشتی طلع صبا بپای مار بخشش گشت
اشعر گفتم ای شعر سری
ان صاحب ال است حال سر
و بیاعه این محمد و بیا
نام ملک الملوک اعظم
علاق نوا موالعان را
می بیسوی آل آشکار را
رو بیستر ای دماغ جان بخش
ای شاهنشاه ملک ایجاد
ی ناقله فا سامات
ای عقل بحث تهد شیرت
این کس کو ریشت جو رن
رسد عیسی آست کار را
در حرس آسمان رزاق
میاد در پیچ و سی برادر
کر دور و مای گردش سال
از بر مویس چپاه و چنگ
ز عال عصات چند جور ز ان
بر یک جود و صد طولیه مهر
پیقدر بیو و یان عذار
اکنون ز صدری آسمان بدر
ندا که مهر یا کس پوشان
ستی همکر فته هسم را
ولالان ولال لوسلی
نظران موران کلعی فرور
در کاهکشان لیست پایه
از جو همه راکس سلب نو
اکنون همه فسره و تماور

سود یه مسکو کس جی وی ز رکیسی
مست این بیت بس چه از کیسی
جود و بد سر رانکه سر از جیسی
که بدیده است تصاحالی ابیسی
و جو بی حلقتان لیکن از اعیسی
که مدرس سرای مدرسه را از دوستی
مرگ کس بیر صدر رود دریستی
مده خواجه شعیر پرستی
بیبداد این پر مدر بیا
آن آرایش عالی ر مالش حرم
قلاع هوا محال لعان را
دریا دریا ز موج کوبسر
دریای محیط زائد ر ان
ای مهد آرای مهدی راد
ای واسطه لقا سامت
ای صبح دوم روضمیرت
کردون بکی جدام کرید
از دریای عصب مراکیر
این بیست مشاطه جوان را
هرا حترآتن جو آتش بر
ماکس لیلک عروج کرده
هر کو بران سهیل کرد ام
در کسوت رنیان و دیبای
زیرا که نشاعان رسید
که و ستر دره بر بیسی
از مویه همسر سیه و کرده
نو مت زر این لیسا حرکام
جون سفر از ستان عهد
آتش ز دود مان مردم
انکفت ماه آتش دی
تر نارک فرق دال کر ران
و ماله رو جران بسترم
ز دان مشکی بلند کیوان

ذخایر ماکیان نشان ساز اکنون باسم چو راز گویند
صد خرقه از آن بپوشتین شان اینک همه باشلال کوشان
با پای تهی بخار پویان اینک پی شان ز ناز رنجور
و اندر دل هفت خرقه مکنون اکنون قارون زریستنند
دل تفته بتفت شان نظاره اینک بتمیزهای بلور
گاهی بحضیض و گاه در اوج دریای جلال اکنون فلک

در خطاب بصاحب مقام نبوت و شاه تخت ولایت علیهما السلام

سنگ در دو دشت لعلگون کن ای زنده زند کاسه آرا
بر سنت و بر وظیفه تست آن نایب خاص خویش را گوی
از من پی انتقام ورسی در هر دم مور مار سازیش
دوزخ دوزخ تف جهانسوز این خوی که چون فرشته داری
از بارقه اهرمن فروز است ای تیغ شهنشه مظفر

خطاب به شمشیر

فیروزی کشور و مملکت به پیرایه باغ دین و بختی
صحرای نبرد لاله زارت آری ز بهار زنگ در زنگ
خون ریزی از این یهودی چند وقتست که آتش فروزی

وله

نشگفت که شکر دهد خراطین آب گهرم که زهر نابست
بیچاره سلب ز قد دین تن تیغ صفت زحل نژادم
من اطلس نیم که بدروزم خار ای تیغ شهنشه این سخن راست
هم صندل سوز و هم خس افروز تو مهری و مهر ای جهانگیر
دنباله روت بوق گیتی بگذار بر این یهودی چند

خطاب بخنجر خاقان مغفور و صدر اعظم مبرور

بر تیر فلک جگر فروزم این نکته بعالمی مسلم
دریای شرنگ و منبع شهد زهر توی و کام این تباهان

وله

آنانکه ز ناکیان نشان راز افسانه ز چرخ و باز گویند
آنانکه مکان و دکین شان در صید گه جهان خروشان
آنانکه ز خار مایه جویان از خار سمور و تا رسیفور
زانانکه بیک تراشه قارون با صنعت سامری قرینند
آنانکه چراغشان ستاره افروخته شمعهای کافور
آنانکه چو خس ز جنبش موج سبحان الله مالک الملک
ای صاحب شرع پرده بردار دجال چند را اکنون آر
ای شیر خدای رخت نیکانرا از بدان نکون بخت
شیران سیاه و زرد گوشان مجروح آن پلنگ و موشان
الماس دو سر زکان برون کن گر وقت نه کاین آشکارا
دارا که مهین خلیفه تست کای ملکستان شه ملک خوی
این تیغ که در نیام اورسی در هر تف برق شعله بارش
دریا دریا شرنگ جانسوز به گر چو فرشته ره سپاری
همواره فرشته دیوسوز است ای نایب ذوالفقار حیدر
ای مور تو مار اژدها خوار وی اژدرهای بهمن اوبار
ای جوشن نیل تاب آرای از نیل گهر فشان دارای
نیلوفر رنگ و سوری آور هم دهقانی و هم درختی
نیروی شهنشهی بهارت آفاق چو کارگاه از زنگ
وقتست که ذوالفقار مانند انگشت گران بیاوه سوزی
گرد خور قدر خود ندانی کاتش بچنین خسان فشانی
گوئی که شکار مور من مار مورم همه مار اژدها خوار
آنرا که شکار مور ننگین جوشن های فراسیابست
از مایژه مهان کنم من آتش ز آب و خاک و بادم
این خارکشان چو خار بی بار گفت تو همه ز راستی غاتست
تو آتش و آتش ای جهانسوز پرتو فکند بعنبر و قیر
خنجر که ترا یکی کمین است تا آرد شان بقبله زند
ای خنجر آب گون دارا تا چند بدین خسان مدارا
دندان اره قضائی دندان دهان اژدهائی
گر زانکه تو نیز زنگ داری در کشتن شان درنگ داری
گوئی که من آن زمانه سوزم آخر نه زبان صدر اعظم
در ملک تراست مهین ولیعهد شهد وی و جام نیکخواهان
او را باجازتی اشارت و آنکه نکند بقتل غارت
ای آصف عهد و صدر اعظم ای بر سجودت آسمان خم

تن بگیرد و شیر استوار است
از دین عرب نه نام مانده
ایران همه زیر گروه ویران
تهران زنان زرین زرساز
حوتی زمر تعال ساده
دیبا همه را طبق گشا مال
راز را که هم کسار دیت
سوری صنعت زر برگرفت
آن گفت ای نگار جهاد
ایکار که پرست و یاده
هم رنگ ملک نکش بخشش
کرد از نو کیسه‌دار خردمند
کو یم کاه شاه آسمان قدر

عالم عالم حسن حکایت
وز ملک عجم به نام مانده
مشکوی شهان کنام شیران
از مروارید و لعل عز جاه
بر گرد مهد شاه پیاده
جوع الهش حوری شاهان
پیسا ز همه جهان گزیده
شیر آمده جای شیر گرفت

در دین عرب دوام از تو
فردا چه جواب مصطفی را
مسی است حسینه پیچید را
از پس ترکان کنی یاری
زرین طباق بر سر جنگ
ای بانیه که شهره یار دولت
مشکت تو زنانه کرده کافور
عمری رو راستی سپاری

و له ایضا

هم رنج جان خویشتن بخش با
دیوانه مثال بسمل شد
فریاد و ربود باری صد در

با اینهمه محبت مهر بس
با حبیب دیده پیش دارا
پیچ آن شهر و شاهان حکایت

در ملک عجم نشان ام از تو
امروز چه عذر با وحیا را
در پیش کشند آشکارا
در پیش حبیبها تیاری
از لوز و کلیچه رنگ در رنگ
پا پیش آسمان نهادت
شد تیره حسرت سپید سیور
در درگه شاه در روی
کامیخته شد شکر با شهد
گر آگهی از حدیث کاوه
با این همه نکتهای روشن
آرم ز تو مست آشکارا
از چشم تو دید این حکایت

اگر اشعار خداوندنامه و شهنشاه‌نامه را که افزون از شصت هزار بیت است در این تذکره نگاشتن خواهیم از قبیل گنجانیدن دریا در قطره است بعضی از آن ابیات تحریر میشود تا خنده ان بسوق کلام دانا گردد

از ابیات مثنوی خداوندنامه اوست

بنام خداوند بینش نگار
خداوند این گوهر بی‌نگار
رسید آنکه از آفرینش نهان
دو پیوسته آفرینده پیش
نهاد زمین را دو یکی کرد
یکی را درنگ آتش سنگ کام
همه بند کی باد بند اندر نیم
نگهبانی بی خبر وز آن کنند
سراسر چو جیش نه پرسش تهی
جهان در جهان باد و اشارات او
کهی گوهر سبز نکو آراسته
زروی آتش پلیدی بسجاه
که آگه کسی گرچه شیر است شیر
درو زنده دارا و برآراسته
بدو گوهر آن پیچ و گر
از آن زر و سیم شان نکند
جهان را خداوند دانا یکیست
ریا کاری کرد هی بیعت سری

دلی زر خداوند بینش نهان
بر تر نی یکی ده دو پیوسته پیش
یکی آسمان را که وز این نورد
یکی در بسیار و پیدا جسم
رسیدن بدین چون و چند ندیم
که خورشید شان تیره دل کند
دیا جان روشن به پیرایه‌ای
سماها بیار آفرینا نهاد
از آن ماه بکان تنگی آراسته
سیاهی ده مشکهای سیاه
دو داماتی کزینه قیصر آبت قیر
رنگ مایه شان گوهر آراسته
ده این آتش را جیش چو در
از این جنت کو ز تا مال کنند

هر ذره او برشده آفتاب
که از جهت ریح رو پیچید تا
شد این حصه و آمد آن خانه
علی آهنین مبدء فرمان پذیر
از دو چار گوهر نگار آشیح
بهشت و بهار آورد صد بار
دو مرجان جان پرورش تو خند
اگر باستان باد ته جاکرش
رو دیدار او اجرس نه عنبر بو
بجستی ع هرش نه تنگی تنگ
همی آب و آتش همین پاک و آب
به تر یکی فرستاد هی چه است
همی سنگ او دو گوهر ساک
سنگ سان این پرده خود را آسمان

خرد آفرین آفرینش نگار
برافروز این عنبرین کار
هر قطره او ز رف دریای آب
در بی نیاز و رنگ آفریده
گر شان او چنین خیال هوا آسمه
ده نک دستان که شد با کره
دگر گوهر سار و دگر سان بیح
سماها فرو دار کسته حصه را
دو آهوی جادو کرشمه تیر صد
اگر باد و تنه پاسبان آخرش
رکتفار او کاسته سفر دیر
بجوشش نه گنبش نزنگی ز رنگ
گهی زیر پرده دو گنه توشن او
سا نک یکی نه تنها بر چه است
یکی ای نهاد ز خاشاک و خاک
تا پیدا آن شد چنین این جهان
همه تا توانا توانا یکیست
برانگیخت از نیل رهبری

در نعت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

بروشن روانان تن راستی
ز نور گه هستی ازان کوهیان
ز دریای هستی نخستین گهر
مراو را فرستاده کار خدای
همه ره نوردان بالا و زیر
ابر برتر چیره پایش ز پایه پای
نریزدان کی پایه پیست او
نهان از چه این مغز و او مرد پوست
پس آنگاه گردان یثرب بخشم
پی جنگ سالار مردان همه
همه همچو شیران بچنگال گاز
پی کین ز گردان چنان خنجر
کمان در زده آورده چرم نادپیر
گراز زخمه چرم گرزه گاو رنگ
چنان آتش خشم افروخته
کنا که ز آموزن غو کوس و نای
بتوفید دشت و بغرید کوه
همی گرد چون اژدهای سیاه
چپ و راست از غو تیغ گاودم
تو گفتی که روئیده با چنگ چنگ
چو دام و چو دو بسته کردم درست
تن تیره او نهفته بگبر
بدان بدگهر عمرو بن عبدود
بجای سپهر چو شدی کین گرای
هم آهنگ آن پنج جنگی سوار
سر دوند کاین ختو کارزار
که عمرو از پی کینه انگیخت اسب
بجنبش در شش نیزه میغ باد
بن نیزه بر پهنه خاک زد
بیاران سراید که این هر پرن
جهان به که با آل محمد بکام
که نامه جبریل پی شاه و نیو
زبس حمله من برآمد بابر

دل

ز نور هستی خاک شکوهیان
بپایان ولی گیتی آرا بفر
همه پیک کاران پرده سرای
درین زیر و بالاش فرمان پذیر
پی پاک او فرش عرش خدای
کو شد مایه هستی از هست او

نبسته ز توانایی او داوری
بدان خرد و بزرگی پرده دار
بینهفته با کیشان تیره رنگ
شب تیره و روز گیتی فروز
بروی و بموی آن بفر و بهوش
مرا و را بلند آسمان زیردست

در محاربه حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب با عمرو بن عبدود و قتل او

در آهنده چرم جنگی گراز
سر از بر خود و زره زاده فر
بپیراسته تر پیکان تیر
شد از آهنین تنگ شیران جنگ
کز اندیشه جان و دل سوخته
برآمد برین گنبد برپای
در و دشت از کوه آهن ستوه
گریختید چیان بخور رشیده
پر آشوب از نعره گاودم
ستونهای روئین برین خدنگ
ز هر بسته برسته تیری بجست
چو روشن از خشتی تاریک ابر
که گردون ندیدی سم آور خود
دو ساله هیونزار بودی نگاه
نگاه در جهاندی کارزار
شد آن آوری سبه آموزگار
بدان پهنه در شد چو آذرگشسب
چنان گشش سر و بن هم آزند از
از آن کوه کاو را چاک زد
که در آهن آورده روئینه تن
در آریم و او را سپاریم بوم
بجمید و برآورد آهسته گشاد دلیو
ستوه آمدم نامی آور هژبر

بپولاد هندی و رومی فسان
ز دوده سنانهای گردن گذار
خم خام خوشیده در شیر خام
بپروین زره دوز تنها ترخود
بشهاد آهن چو سیماب نرم
نشسته بر آوای پای فرش
هوا را که دریای جوشنده گاو
زمین با برون شد ز رنگ از مهان
زره بر زره بسته بر بسته دیو
پراکنده کمان از تیر و همی
که ناگه دو آهن یکی آهنین
سرش باز کرد با آسمان کبود
بشاپا چو راندی سوی کارزار
نشسته زخم نفته در جوشنی
چو با کند و ز رخ گشتی تنگ
بپایان بسازانه آن زبان
چو تختی نگاه و بسازی گری
بپایان ابر باره دیو زاد
چو بیننده دیو از جو فش بد
اگر سنگ پوسند کز سیل از
چو او کشته شد ما رهانیم جان
دگر عمرو آوا برآورد و گفت
ستادستم اینک بجایی که مرد

تن جان شان روشن از راستی
محمد خداوند پیغمبران
سروشان همه پر به پر پرده دار
کواژ درازن هشت مینوی پاک
از و پرده ساز و ازو پرده سوز
بهار و بهشت و سپهر و سروش
فرود از خدا و برتر از هر چه هست
درین پوست مغزی که هست اوست
تن آورده در جوشن تنگ چشم
بچرخ خمانیده بسته زه
برافروده تندی پی پاکسان
ابر نیزه های دراز استوار
بزرمی گرازند شیران بدام
که سرو سینه آرند چرخ کبود
درآن استخوان شوشه سیم گرم
چو آتش سپه در سپه جوش جوش
زمین نیز که هنگام کوشنده ار
سوی آسمان شد هم آهنگ باد
برآورده بر دو بر آن غریو
شد ندی بر سو جنبره همی
دیا زنده پیل بر وشینه تن
بهرام جوشن دراز پر خود
هم آورد جنگی سواران هزار
چو آن آفرینش بدیده فتی
با اندیشه کردند بخش ره تنگ
چو پران عقابان جهاندند زان
برانگیخت در پهنه داوری
در آن پهنه چون کوه آهن ستاد
برانداز تشن تنگ دل از کفت
یکی ترکتازند بر نا و پیر
ز چنگال این شیرزه شیر ژیان
که با آل طلان از مه در تن نهفت
بجان سو بیارد چو آرد نورد

نماره بجنگ یلی یک نهنگ … او نه شناسانی تو بیدرنگ
یکی آنکه از بند کیش دو ها … یکی آنکه در بند او اژدها
از آن سوی آن خسرو سرگرای … سراپای کردار تیره پای
سراینده دو بها همه بند یافت … دو کار زیر پیوند یافت
که شیر خدا یال و یزد بحت … کوشا هم آنکه سرو دوخت
علی گفت کای شاه نیک مهم … که یک بیشه شیر است در جوشم
سرت دستار زین پاک بست … گشاده کمیتی پهلوانش دست
بیان شیر زاد پیاده چو شیر … بمیدان آن پرمنش شد دلیر
بآوای عالی پرور لشکرش … رجز خواند را فاره او چنین
دلیری که نندیشد از جنگ تو … نه در ماندار ماند و جنگ تو
سوی تو آن مهربان مدت … فشید زرد دیده ریست
ز زخم سکالند و آب رنگ … گشتا وزه ماند پس او دریک
پس از آن شد آن زشت بد دژم … بزو هم نه اریز و نام جم
چو آن شیر را گشت آگه ز نام … که از بیت عمر آتش آمد کنام
مرا باید تا ز جهان گسترد … ز ویش فرزند نام جهید بود
مرا هم نباورد بگرایست … تن روشن از زیر و بر بامت
نه آنگه که با تست ابا زهوش … نه دانا که جان بار رکش بروش
کرای گر از در کند و جرم … مرا پور فسح برادر پدرم
مرا جان بخشم بهشت اندرا … تنم در آن تعر گشت اندرا
وگر من ترا برزنم آورم … بجنگال جا گشت بچرم آورم
بد رعمر را زور دی تیغا رکش … که از مرد ری ازعنونست جست
علی گفت با عمرو کای تا زدار … یکی گرشش با من دراید زرد ار
اگر به جنگ ابا کر به کشش … نیاز آور و درسیه نیکو منش
بگفتار ای گفت کشت من آ … بجان توی فرخنده بخت مستان
سر دوش کی سرای گشت تخت … که بد بی گواهی بیزوان دست
دوم گفت بیچی آهنگ جنگ … به یجانی این لشکر تیزجنگ
اگر بر نگردی برادر است دم … نمانش نگر کان تازی بهم
که بر من گوارد زنان قریش … سرایند کزسیم بجید جیش
کرستا فشم از رسیم دو باک … رجنگ دلیران المه گشت چاک
علی گفت سیم سخن آنکه من … پیاده جمید هم میان انجمن
چو شنید رسان دو کتب … فرو جست از اسب یلی کرد سب
پس آن عمرو باز آید آن نابکار … چو اسس بدا آورد آمد ار
فاره ودوست گرا آهنگ نشان … کنا چون کرا یدو ال و خاک لب

جوان اسپ دایند درنج پس … گرش اسد اشود سرو سرش
ازینسان خروان سفاره ربا … بجز آن دیرجوی آنهم ودر حیا
کر انای لران هستم درویست … بمیدان بیا پرمنش مرد کیست
همه تن به پشت بیمر سهفت … همه جان ها در شه انباز جفت
همبر سر او کش که عمرو است ایا … که دست علی آخته تا استین
بر او آورین گاه و خواهش مهر … که یار تو دادار گردون سپهر
بمستی او شمشیر چنان بجنگ … بمش گفت فیروز دادی بجنگ
هوا و زمین هوا گرد سنگ … برآور دو شیر اچو شیران بجنگ
که مشتاسان ای تهم پهلوان … گفت آمد پیرای کشور گرای
امیدم بر آن کز لب مرگ تو … شود آهنین تنگ رزرگ تو
چنان چون کبه بر مرگ بود خواب … شود جو لعنا چشم پیرو لبا
سراینده مردان ازانها آستان … نگارند در نامه ها داستان
منم گفت شیر خداوند پاک … که دلهای شیران من هست چاک
بسوگند آوا آورد و گفت … گرای با سوار گردنان ای سعت
بهم یار دیرینه در روزگار … ز هر در مرا سه آموزگار
تن ز بوا با زوارم چنین … تولی بجیره از آسمان و زمین
بدان سیر گفتار آن نامرای … چنین پاسخ آراست شیر خدای
چنین اگر که دو دارم اوری … گرا با من گرتو چون آوری
روان تو در آتش سور پاک … از آن در بسوز و خداوند پاک
ترا بار دو زنج کرا جان رشت … مرا باز تن باید بخرم بهشت
زنیکو ستانی تابت ز ین شاهم … دو تن از شکوه گردا و محب
شنیدم شدی در سرای خدای … ز روی جنگ در پرده آن سرای
از دور دیدیم یکی زان سه کوی … نه بیچیم ز خواهنده از خشم روی
بگفتا سه گفت آورم ای دلیر … یکی را از ره که گفت من در پذیر
بگفتا چه برای این ستم … که مهر این ور بیابان ریستم
پیمبر اگر راست گفت خویش … تو عیسی پس قرتش بختت خویش
بداندیش گفت این هم از من گرو … که بپیچم ز کین و نه پیچم سپاه
دو دیگر بنامه نام من … در آرند گوینده کان بدعهد
بگشتم دران انجمن با مرد … که خوانند رسالارم از بهر نبرد
فرو و آی از باره تیز پوی … پس آنکه چو مردان بجنگ آوری
بگفت این سخن پی مرا در نکال … که این خواهد از من بلند آسمان
بغرید و آهنگ آن شیر کرد … ز گردون آسمان فشم فیر کرد
که شیر خدا آسمان گون سپهر … چو آن گرد آمد ان ساییسی

بروشن روانان تن راستی
زتو کاستی راند کوشیان
ز دریای هستی نخستین گهر
مرا او را فرستاد کان خدای
همه ره نوردان بالا و زیر
ابر تر سپهر پایش ز پایه پای
ز ترّوان یکی پایه پست او
نهان از چه این چنبر ورم سوست
پس آنگاه کردان یثرب بخشم
پی جنگ سالار مردان همه
همه همچو شیران بچنگال او کاز
پی کین زکردان خاور
کمان ورز دآورده برنا و پیر
گرا زنخمه خم گرزه گاو رنگ
چنان آتش خشم افروخته
که تاکه ز ناموس عمرو کوس نای
بتوقید دشت و بغر سود کوه
همی کرد چون اژدهای سیاه
چپ و راست از خون عشغاو دم
تو گفتی که روئید با چنگ و سنگ
جو دام وجو دورسته گرز در دست
تن تیره او نهفته بکبر
بدآن بدگهر عمرو بن عبدود
بجای سپر چون شدی کین گرای
هم آهنگ آن پنج جنگی سوار
سرود زند کاین چاره در کارزار
که عمرو از پی کینه انگیخت اسب
بجنبش درستش نبرد مغشت تا
بن نیره بر هینه خاک زرد
بیاران سرائید کاین اهرمن
همان به که بال محمد بجام
که نامه جبرئیل بی تباه بنو
ز بس ویله من برآمد بابر

وله

زتو راستی خاک کشتوتیان	نبیند توانای او را دو زیان
بیاپا جاودان گیتی آرا بفر	بدان خسرو پردگی پرده دار
همه بیسکاران پرده سرای	بنه خنده با کش این تیره خاک
درین زیر و بالاش فرمان پذیر	شب تیره در دور گیتی فروز
پی پاک او فر عرش خدای	بروی سوی لعبتر و بهوشا
که شد مایه هستی از هست او	مرا او را بلند آسمان پایه پست

در محاربه حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب با عمرو بن عبدود و قتل او

در آهنگ و چرم جنگی گراز	بپولاد هندی رومی فسان
سرو برز خود و زره در افشنده	ز دو دو سنانهای گردان گذار
به پیراسته پر و پیکان تیر	خم خام خوشیده در شیر خام
شد از آهنین تنگ شیران خدنگ	بپروین زره و یتیمان پر خود
کز اندیشه جان دل سوخته	به شهاب دا آهن چو سیماب نم
برآمد برین گنبد بر پای	نشستند بر باد پایان قریش
در و دشت از کوه آهن ستوه	هوا پا که دریای جوشنده قار
کز هیدیجان بخور رسید وما	زمین پا بر دوش شد در تک از نهان
پر آشوب از نعره گاو دم	زره و بر رده بسته برسته دیو
ستونهای آئین رین چند تنگ	برآکنده کان از تیره همی
ز هر رسته رستخیزی بجاست	که تا که دد آهن یکی اهرمن
چو روشن درخشی تا ریک ابر	سرش راز کوه با آسمان کبود
که کردون ندیدی سم آور رخود	به شهاپور راندی سوی کارزار
دو ساله هیوزار بود جا	نشسته و رخی نفته در جوشنی
نگاه و رجا ندیدی کارزار	چو باکنده زرف گشت شد تنگ
شد آن پارسی پیه آموزگار	بپایان بتازانه آن تازیان
بدان بینه در شد چو اژدر شب	چو بختی نگاه و رسبازی گری
چنان کشش سرو بن بام راند رام	بپایان ابر باره دیو زاد
ز آن کوه کاو را چاک زرد	چو بینند دیو رعو فش بد
که در آهن آورده روئینه تن	اگر سنگ بستدن اگر پیل را
در آریم و راو رسپاریم دم	چو او کشته شد مارها نیم جان
بجهید و برآراست گفتار دیو	دگر عمرو آوا برآورد و گفت
ستوه آمدم ما چو آوا ستبر	ستادستم اینک بجائی که مرد

تن جانشان زو روشن راستی
محمد خداوند پیغمبران
سروشان همه پر به پرده دار
کواژ وزن هشت مینوی پاک
از او پرده ساز و از پرده سوز
بهار و بهشت و سپهر و سروش
فروز از خدا و براز هرچه هست
درین پوست مغزی که هست او
تن آورده در جوشن تنگ چشم
بچرخ خماینده بستد زره
برافروده تندی پی ناکسان
ابر نیزه های دراز استوار
بزرمی که آزند شیران بدام
که سروریه آزند چرخ کبود
در آن استخوان شوشه سیم گرم
چو آتش سیه در سپه پیش پیش
زمینش که منگاه کوشنده دار
سوی آسمان شد هم آهنگ باد
برآورده برد دیو پران غبار
شدندی تن هر سو سپه راه همی
و یا زنده پیلی بر روشینه تن
بهرام جوشن دراز پر خود
هم آورد جنگی سواران هزار
چو آن آفرینش زاید و تنی
باندیشه کردند بخشی در رنگ
چو پران عقابان جهانند از آن
برانگیخت در بینه داوری
در آن بینه چون کوه آهن ستاز
به براندرش تنگ دل بکفید
یکی تن نماند ز برنا و پیر
ز چنگال این شرزه شیر ژیان
که بال یلان از چه در تن نهفت
بجان سو برآرد چو آرد نبرد

نهاده بجنگ

هماورد نهنگ ملک و نهنگ
کی نگه دار بدبخش و ...
اران سای تن خسرو سرگرای
سرامید و دو ها بهم سد باست
کرسته جدا یال او ربدخت
چنین گفت کای شاه ایک سیم
سرست دستان نیل پاک دست
بر آن تیر بران بیاد و خروشر
تا داد جان پرور و لشکرش
دلیری که سد پیشا ار جنگ تو
سوک توران مرمان ار بدست
یکم سکالند و آب رنگ
پس از آن شد آن زشت دیو دژم
چو آن شیر را کشت اگر را م
مرا ماند شار جهان مهرداد
سوا اسم باد و دیگر امیت
اگر که تاخت اهار موشش
کرای گرا در راهسد و جرم
مراهان بخشم بخت اندرا
وکرمین برادر برم آورم
مد و عمر دار روی میدار گیش
چنین گفت تا عمر کایر یار دار
کرد جنگ امی اگر کیش
گفت آن ای آن گفت گفت من آن
مرد آن شک سرای کمس بحت
دوبر گفت بهر آهنگ جنگ
کر بر کری برار است دم
کو رمی کو از رمان فرش
کر ستا قیم ار و رسم و ماک
چنین گفت ستیم سخن انکه من
مرسید مرسان اور گشت
بس کار بار بدآن ناتکار
اهار در بشکر تا آهنگ ...

او سه شتابان بیدم بینگ
کی آنکه در سد آورد
سرنان کردان بار ربای
دو کار در زیر موبد باست
کرسا اسم آنکه سرود
کریک بیشه شیر بهست در خشم
گشاد و گیتی جهان سر دست
بیدان آن ابر سر شد دلیر
رحر خواند را جاره ار جسیس
دماد ار ساره و چنگ تو
شنید دور دو رید وست
گشت آزرده ماند پس او جنگ
یزد اهسد دار و روبام هم
که او دست عم است آمد کام
ز پس برد مدام حصر بود
تن روشن ابر پر برابست
سوا ماکه جان یار رفت بار دوش
مرا بود فرسح برادر بدرم
تهم بر آن بعر گشت اندرا
سخنکان جاگشت بخرم آورم
کرا مرد ما تیموست حست
کی کر شش نامی دار بر و دار
بیاد آور دو سه سکوستس
سماح ی و حست و حست سسا
که دمی گواسی سران درست
به یچا ای اس لشکر تیر جنگ
بماستی که رکان تا زین بهم
سرایید کرم حمید جستیس
رحمک دلیران الم گشت چاک
یاد و حمید دم من الحص
فرو حست ارست لی کردست
جو اس به آو را آمدار
که اجون گراید ول حکاسا

جوان اسب داسه در بیس
اندر میان مر جوان سپارد راه
کو ان تی گران اسم اورد سپ
همه تن به پشت سم بیعت
بهم سیر ادشش کو مر دست اس
راد آوری چالد مدهاد بش بهم
بسر اوشمشیر جهان جنگ
خوراه ورحیس هوا گرد تنگ
که دستان ما کهم جهان ...
امیدم بر آن کری برگ تو
چهان جوان که بر مرگ بود جوان
مرا بید مردان را در استان
سیم گشت سیر جدا و بد ماک
سوی که آواز آورد و گفت
سهم یار دیر بسم در دو دکا
تت در هوا ماه دار او حسیس
مدان جسیر گشار آن اسرای
حسیس انکم دواریم اوری
روان بود را لشکر سور پاک
تراماند و دو رح گراهان رست
به نیکو سای جای نیا اهد
شده ام شدی در سرای جهان
اورد دو بدیرم کی ان سه کوی
کمیاسه کمد آورم ای دلیر
کمیا ما به برای ایس ستم
بسر اگر راست که گمیاس
ندانیشم گفت اسام ارسمهو ا
و دیگر سه ماه ام مس
بکشم از اما کم بپرد
فرود آمی ار باره تیر بوی
گمیا ابر سپس ی مرا درگان
بعرید آهنگ ان تیر کرد
که سر جدا آسمان کین سپهر

گرشش امید و سو و سرو مرسس
هم آورد برجوی سام و زدحوال
بسید ان بیابرس برگست
همه جان اندیشه یار وجعت
کرد دست ان آخته دراشیس
که یار تو و دار گردون سپهر
جنس گفت پیرور رادی جنگ
برآورد و شیر چو شیران جنگ
گفت مه دیر برای کهو گران
شود تا بیس بیک دره کس نو
شود جو سنان چشم شیر بال
نگارد در نامه ار اسیال
که او لیای شیران من هست جاک
کرا ما مور کرد و پایان بست
ز بهر در مرد ایسه آموزگار
توانی چه دار آسمان و زمین
چنین باید ار است تیر جدای
کرا دا بن سرکه جوان آوری
ار آن دو سور و جدا و بد پاک
مرا مارش بایدم جم هست
دو ارسکو سه کر داو بعد
روی جنگ وریدو آن سرای
به چشم رخواهید در چشم آورد
کی ان سه رکب گفت من ار بدید
که مرا پس ز جهان بپایان رستم
و سپس بسی بر جن حت خوش
که ببهم رکیس نه چهم سیاه
و آورد گو سیدگان رو من
که خواهد سالار ار بر خورد
پس اگر جو مردان کجا آی روی
کرا ایس جواهر بس بلند آسمان
دگر دو آسمان بشیمه قهر گرد
ساران کرد آ آن سا ای بهم

هر آن اهرمن را بد تیغی چو آب
به پیغاره گفتش که ای ... سال
تو با این بر و برز و چنگال و یال
برآورد و بهترا چو شیری ز دل
چنان کرد بر شد در آن گیسر و دار
در آن فیر کرن کرد شیر ژیان
برآورد و پس خنجر آب زنگ
که در آسمانها خروشان سروش
که ببرید شیر خدا کرد را
همان شیر را خون تارک روان
منم جنگ را کشته درنده شیر
پیمبرش گفتا ای گزین خدای
پیمبر بشیر خدا پس سرود
گران تا گران اندرین کارگاه
عمر نیز با آن خداوند گفت
که یزدان ندیده تنی جوشنی
چنین اندر آن که جو نخواهر ش
بسش بر ببخشند فرخ همال
بزد هیبد کاین شمر بلند
چو آگاه شد بست از موبه دم
خروشید می ز آنها بود سمی

بچرخی که بود از بر آفتاب
بجنگ تو انسر اخشم بید و بال
بیاری بر خویش خوانی همال
بران زانیش آن تیغ آهن گسل
که شد آسمان و زمین سپر و تار
نشست از بر زده و پیل دمان
چو دندان نزار و دها پر شرنگ
سرانش منبام زردان بهوش
بریده سرا بسزا مرد را
از آن خاک پر لاله و ارغوان
منم شیبه را کشته فرخ نبیر
ابا عمرو از آن هستی کیمیای
که ای بر بیازوی تو کیت درود
ز آغاز و انجام این بارگاه
که ای شیر دل کرد با یال و سفت
چنان جوشنی را چنین به تنی
پی موبه آمد بر پیکرش
همایون بعنبر همایون نهال
بکین از که امین تن زورمند
گر زین پس بسوگش نیا نیم ژرم

سپر شد دو نیم و تنش بی سپر
به شمشاد این پس شد نبرد
در زم عمر و جهید از آن گشت رون
دو زانش که آمد دو روئین تن
سراپای یکی کان مار آمد بگرد
ولی فیر کون کرد شان چو پوش
ز نخ زو به جهید چون کوه سپند
به یثرب زن و مرد مویان تزار
بموی زنخش اندر آورده چنگ
بسوی پیمبر ابا سر حمید
ز جهبه جوان مرگ بد از گریز
بگفت آری ای نامور هوشیار
بداور پاک از در بند کی
همی ز زخم تیغ تو اهر من به
چرا جوشن عمر و از تن برون
سر و دش که باشد مر ایس که ان
تنش دید در جوشن خویشتن
ز در دوش را لی سخت بگریستی
چنین خواد و آب این آمد زبای
گرا او را بهم آورد دیگر بگرد

که تیغ جفت آشنا پر خاک سر
نه جز تیغ و بازو مرا یار برد
گر آن شیر دل شاد پر خاش جوی
جدا کرد از آن آتش آب گرل
خروشان یکی کین گون گردید
نهان دیو تاریک و دوش سروش
بخواری بریدش سر ناپسند
ز اندیشه شیر بد و رد کار
همه جنگ از خونش بجا و رنگ
چو دلها کز آن سر به بر رسید
اگر با بلند آسمانش ستیز
که مر جنگ را کیمیا هست یار
از این آفرینش به بشد کی
بر پاک یزدان گرز و بر تو زه
بگردی چو پر اندیشه خاک و خون
که مانم بر هنه تن مهتران
بغرزانگی گفت کای انجمن
پراند و بنجو دو رخ زیستی
سر و دو زند از تیغ شیر خدای
در آورد و بودی از بشت نبرد
بسوگش تن و جان بغر سود سمی

از مثنوی شهنشاه نامه اوست

همان نازنین مرغ زیبا نوای
جهان همه روشن ز ماه و مهر
بحل های هر دل گذارد چو کام
رخش مهر کاخ و لبش نوش هوش
کمانی ز مشک سیه تو ز و ز ه
دگر باره بالا بر آهیخت چیت
بر و برگ آن نازنین سرو ناز
دگر گشت پرویزن مشک بیز
دگر بار نی ناله چالاک کرد
دگر کوس ... کاین خروش
دگر ساز داران خسرو پرست
ستایش برآرای آن خدای

کف جان بیرون چو سید خرم
از آن تیره مهر و از این خیره هوش
کمندی ز عنبر گره بر گره
تو گولی بکاخ اندرون سرو رست
جهانی بهر ناز او و ربناز
برین ده مشک کافور ریز
دگر پرده آسمان چاک کرد
ز آوا شد انباز از سر و شسا
ز هر گونه سازی پرستش بدست
که گردت چنین ... زیبای

بدیدار زشک بتان چگل
دو ابرو کمانی کمانکش بماه
خدنگی در آن از مژه دلنشین
چه سرو از بهشت خدا خاسته
که شاها دگر باره زاین چمن
دگر آن خوش آهنگ طاوس ...
دگر مهره ز و سپر گرما به کر
دگر چشمه چشمها از نیاز
کنون اندر آید بدانای راز
از آن آفرینش شهنشاه زاد

نوایش نوآئین و هش جانفزای
جهان صحبانان از آن ماه چهر
چو گل لیک پالیده زین آب و گل
دو گیسو کمندی که بنهاز شاه
شکنجی درین از گره دام دین
چو سرو از قباش برآراسته
فرو ریخت سنبل بر آمد سمن
برآورد آوا فرو کوفت پر
دگر باره گشت شد بگرما به در
بجوشید ریش و دانای راز
شهنشاه را راز با نیاز
ز هر در ... در شگفتی فتاد

چنین گلشنی ای سرت آفتاب
دل روشنت خواجه جام جم
ز داوران رو نازنینی
بپایان او رنگ پرده جای
سپای سایش چو امید دار
بوسید خاک او رنگ خوش
در آن کاخ میسر رشت ارزوی
مهرشاخ دلکش شاهنشهیست
مرد وان بوسه و مرغول ساز
مرا ز رنگ ما لب رنگ کم
دشمکر در بیچ و رنگار رور
هوایان ز دیاده در او هم دام
مرواران در آن آسمان رنگ
مرا آفتاب اندرون وش آب
جهان که خداشا چو شید بر
ز ارایب و بالای شیرین لب
گهی گهث اسسل آن حبیب
رسیان نکلهای آن رست لب
روشن و دل دلستان آب
همه معرکس اکید دار ای لعر
که ز رای او آشکار گشت
گر آن جستن و بالش آگر شد
کو روش جرای سیر و جنت زیا
در شهنشاه و آهن گسل
همه از کیهان رستم و زکم
کو شاه رسید ماید و ن زراه
نهد گر آن شهره و ستیر شیان
چو جنگال ع ز ریسه آورد
هرو مند دستور بیدار معر
ایوان هر هیداران گلستان
هر تو زنا شیر مردان نهراد
گسسد آسمان باغ حدان جهید
مرابان حسرو رزد و زرد

دلت در درون کج ادب آسمان
زار جهان که ارمش کم
زرمش داشت زداوری
جان شد سوی پرستش سرای
وکر احساد و مذهب رر

در صفت گلستان باغ و مدحت خاقان صاحبقران و ذکر شکار شیر

مرغول جان چو رود لیوار
ز آن ار زرشان گلگ ابی و رنگ
دلی بر پر مرالست رنگ بر
هو رنگ مدی گلشن جو تنجم
موج شه جوهر آسمان آفتاب
تابو ن یکی موج زر آفتاب
بست عین آسمان ببر
مرد و نگار بست بستان
ز آن بست مو سسل رنگش
سراپای آن مرغ هید دستان
ورد و هوش من مرکستند
لی بنگرای لعر بست معر
گدا رنده رای ار انگشت
سرایان ای تهنه شند
جو هر رسید دریتیغ و جهان
جو گیتی ارحشن آسوده دل
از و هست ایتس جان دار رحم
گرد هی هم رهنمایان ستا
رمه در رمه گره و ما دیال
بر آز دار ستیزه آورد
بر شاه گیتی گشا ز معر
آهنگ او رز ستیزه زیان
بیلشند بر جسته ناموس سپاه
دیر کله گلابند سپهر
گرا این مدر که قسر ره در

ولت گل لعب دل دستان
سمی آسمانست و هوش توئی
جی شه سرو ویس رسان مهر
تا مس یاکان این آب و خاک
شنیدی رسم حدا و در هوش
خرامید بر آراتش جا رش
نگارین بیرکت بسی نگار
طرز بس سرو دم رنگ رنگ
سرانگیز آب روش بدوان
گهی ماه بسی گهی آسوس
و ماهی کو ماه سر رو روی سیاه
بنوامی گلگست آن تا رزباغ
گهی زر ار مدی لالای سرو
کشش از ر اعسیریم ابر
گهی سسه شمشاد و جیر او
بی گو مد لش بو دانوان
هفتاد ار سیه ز لاله
گجسید موج دریای آب
سراری رسکی سیر و جنت جیر
ز رکد حدای جهان با مار
جهان که حدا روز رهید گشت
سامان گهتار ز رار جهان
جوهر تا آن که ستری گرد پیل
سپهر کید ور حدا و ند گار
گس زرسیم آن جا گرا جاوه
ما یان ز رسایه جو ازاسیر
سلیح سر ز بر بست ار جوب
هم ار حریم شیران آگند ارد
سواران جنگ آور تیز جنگ
ار ما و با ان جو آتش همه

دلی کو سراگین در یاد سال
خرد مو و گردن سپهر شتری
ابی ز سورستی میان سیاه چهر
دو آن آب رش سیم رشبنگ
هو بخیدی آشفتی سرو بس
زاهیت شمشاد و بالا کو خوش
گل گلستان دمارنگ دوان
آهنگ خوش ره دلها روت
زرهی جیر رسان حسن چیست
بر دو لشا چو پی سب و بها
در آن ارس آهنگ آن ز جنگ
جو در معر دلیسج یدیی دلب
گهی لعل بابی گهی سعد آب
شده دست بشان درین زنگام
و ما در بستان و روشن چراغ
گهی با رگفتی رگمیس تدرو
در آن عیسیه گر هرای مدار
گرمه عاد آتش تیراو
بر اماست کو کش تن توان
سهامون بخشید در آن لاله
ساسید بره آفتاب
سحاکی اتدسایه گستر سپهر
گهی سر و رحم ز دوروش تار
زبهر مرد کشور و کوه و دشت
چنین گهت ناکاه سار جهان
بر آورده تیر ازراغ و صیل
بسر و صد کاوان تیغ جنگار
مکوه و بهامون بسیار گرد
دو سه ماه آن حسرو شیرگیر
بعرپان در آورد چکم و کامیاب
گر آن پال شیران به سند و ند
هم ایدون سران جنگی پلنگ
در آن بهین میدان کاکشت همه

ستاده بهر جا عنان در عنان / نگه در ره تهمتن جهان
عنان چپ کرد و بپسپند تیز / گرفت از زبان گشت راه گریز
نشانید سر پهنک آخور چو باد / پری‌چهره یکی باره دیو نژاد
دو گوشش ستاکش بگوشید باد / پراکنده سم باد و پروین براه
سر و گردنش چون شاخ آهوی خشک / دم و یال چون نافه آهو ز مشک
بخاک دهن چون دم اژدهای / به دندان سپر پیچ و پولاد خای
زبانش بیازی همی بالگام / تو گویی زند تا ل بسنده بکام
سمش تا پسندان همه سنگ بر / چو پیکی بسندان پسندان پلنگ
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب / به پیش چو گرگ بکنیش عقاب
که ناگاه بانگ از چپ و راست خاست / غوچا و شان شد بگوشیار راست
به پیش سپیش ترکان روا روهم / چپ و راست بالای شاهان بخم
بجست سپید سیاوان درکه زجای / بتوفید خاک از دم گرنای
تو گفتی بتوفید آسوده خاک / ز آهنگ آن فر یزدان پاک
نمودار شد فر یزدان فر / نشست از بر باد هامون سپر
همی از بر دیو زادی نشست / و یا آسمانی بیادی نشست
یا بر بهاری درخشی پدید / روان فراسیابی برخشی پدید
بگرد اندر یزدان شکوهی شگرف / و یا آفتابی بکوهی شگرف
بهر بری ابراز دهانی دمان / بهشتی بزیر اندرش آسمان
ز زینهای زرین کیهان بهمان / نماز آورد کد خدای جهان
عنان داد مرباره را چون جمشید / چو دریای جوشان بهامون پدید
روا روز پیش و بناز در پس / چپ و راست آوای کوس و جرس
سواران همه برد راکه درخش / و یا زابلی گرد بر زین رخش
کهی از تو شاهین کبک دری / گشاده چنگال غارت گری
باهنگ توران بکوه و دره / چو شاهین پرنده بر هو بره
جستی که آهو و کش شیر نند / فکنده به شیران چو آهو کمند
که آمد پدید از راغ و رمه / پراکنده زان رهیان از همه
بر شاه شد رهنمون تن چو بید / رخ از بیم چون باغ پر شنبلید
که شاهان بهمان شیرزه شیر دژم / که سوز و جهان اژدها فش دم
بیکسو یکی باغ خوش بیشه ایش / دل شیر گردون اندیشه ایش
از او بر دان بیشه تنگ آمدیم / بر اژدها بپسپید تنگ آمدیم
همان نیستان کش نی افراخته / به بهرام زود پان بزرگ آخته
و زآن آن هژبر دمان از آکام / مهر زد گریه بیچی از زین ره بکام
که چون او بهر آکند باز نای / شود زهره در زهره اژدهای
بماند نگار و کنند جگر / بگرد و بکامی دگر رده سپر
پس آنکه بجستی چو آذرگشسب / بزیر اندر آورد تن مرد و اسب
شهنشه بخندید کاسوده باش / باسودگی بر بدیج ده باش
یکی جنگ شیران به شیران نگر / بشیران هنر و دلیران نگر
سواران همه در هراسی بزرگ / فتادند چون میش نالان گرگ
همی را نگو تن بتن از برش / که تا ایچ پس تا چه آید برش
نه یارای اندر دل را بدم / نه نیروی آهنگ شیر دژم
نه خام خم اندر خم شیر گیر / نه آگه ز نابر چه چرخ پیر
گسسته دم و بندها از فسوس / دو رخ چون یکی کاه پندار پس
درین راز گر بیشه برای شیر / برآورد از نای شیران نفیر
و یا تندرا ز نای تینن بخواست / کش از هول تینن بتندر بکاست
همه بیشه آشفت زان پیل مست / همی نی بهم خفت و در هم شکست
گراز از هر بر یکی پای پیل / و یا اژدهایی خروشان چو نیل
یکی از نیش شگفت و شگرف / دهان کاز مساز و ز پای ژرف
دو چشمش دو کانون از آذر فروخته / ز تف دمش آسمان سوخته
پراکنده ساز و به نیروی چنگ / همه خاک برکند و آب از رنگ
تن موی او ز رنگ زنگ درشت / چو خار گرازینده خار پشت
چو سر پنجه بازو پیلان مست / کند شان تن از تف با خاک پست
دو دست از ستبری بسان ستون / تن از زنده پیلان بتی فزون
بهرا چو عنبرای چون گاودم / بنای آهنین کوس رویینه خم
چو شاخ گوزنانش در کام کاز / فرو هشته تا چنگ یال دراز
شکن در شکن موی و تار تار / بهر تار بر سان پیچیده مار
چو از خشم دندان بدندان زدی / تو گفتی که سندان بسندان زدی
دد و دام هامون زبیمش برنج / بچرم اندرون جانشان در شکنج
نه در بیشه پیل و نه در دشت گور / برآورده از پیل و از گور شور
شهنشه چو دید آن خروشنده شیر / بر آن خواست ماند نگار دلیر
تن بارگی دید لرزان چو بید / ز آهنگ گشت آن مهین جمشید
بغرید کاین شیر را باره نیست / درین داوری جای پیغاره نیست
پیاده بدین شیر جنگ آورم / ز خونش خاک پچاده رنگ آورم
فرو جست از باره آن شیرگیر / پیاده روان شد باهنگ شیر
که آن کارزار از کین بکار آورید / سر اندر زده کام باز آورید
بجنبانده ناخ از رنگ بشاده کام / تو گفتی که غارت به چاده نام
پراکند جوشان به نیروی چنگ / همی سنگ گیر نبد سنگ زنگ

سواران همه

سواران همه خائف و دل پر هراس — بیزدان نیایش بیاورد سپاس
چو سوفار با کوشش راست کرد — جهان آفرین آنچه خود خواست کرد
ز تیر جگرگاه شاه جهان — چو تیر سه بپیچید شیر ژیان
بناگاه آن تیر خورده هژبر — بپرید پیسان تند از ابر
که دارای شیر اوژن افتاده کام — ز دادار جان آفرین دوام
کز او کام تا پشت او کرد چاک — درافتاد چون تخت کوه گرانسنگ
سر شیر جنگی ز تن دور کرد — ستایش کشیده دور کرد
کرا که برآمد ز گردان خروش — به بازوی شه آفرین سروش
بریده از آن پیل پیکر هژبر — سر تیغ [illegible] کاومیش سپر
نه پیرار کان شیر دل شهریار — نشست از چه [illegible]
به ایران گرایان چو افراسیاب — بیاری سپهر و ماه و آفتاب
خروشیدن کوس برشد بمهر — خورکاه و دم پرده بر سپهر
سزد گر روان را فراسیاب — سزد آسمان با ستایش شتاب
چو رنگ اندر آمد ز هامون بسپهر — ندیده ز شهریش دان شاد بهر
رده بر رده سروهای چنان — اگر خسرو و دیهای [illegible]
به سرو و بن برگ و بار از سهیل — به ترتیب داد آسمان نقش جلیل
بهاری سنان بچو کاخ کوسه — نه راد کو گزین سرهاد و روی
هیون ده هیون رخی سندیا — ز خوبان میان گشته بیجاده رنگ
برافشان ز با مرد و برنا و پیر — ز پیروزی خسرو شیرگیر
رسن ز رقتان رده پای تیغ — همه پیسوایان صد او هدیه گنج
نشستان گرانشد چو آن شیرگیر — فرو شست چنگال از خون شیر

که خسرو دراده بدان خدنگ — دل هیچ جائی پیشتر جنگ
ز آن شیر زد ده گشاد تیر — برآمد باز ای هیچ هیچ بر
اگر خسرو و بهجت تیغ نیام — چو با شیر تنگ اندر آورد کام
چو بر آزده لی ز آنچاک کرد — بپرید بر شاه با زور و برد
در آن گرد آن آتش آب رنگ — چنان زد که مشش بیرون جگر
پی و مهره و چرم و استخوان پید — هم بردید آن قد که پرند
همه شیر مردان جنگی ز دور — سوی شاه پیروز ادند بور
یکی پیل دیده مه چون خاک — پی و مهره و استخوان که چاک
سواران همه روی خاک راه — سهادند و خواندند یزدان شاه
هوا کرد چون باغ خندان بهر — از آن باغ خندان یکی برگ مهر
چنیره زنان کوهسار گرفته — رستند و جان از آتش فشد
رها را نگشا دستاده جان — که چون پیت آورد و شیر ژیان
سر دگر کیومرث بساط تحت — سراید که شاهی سزاوار تخت
ز هیجای زرین چل پور شاه — و تا قان پی ترم خورشید تا
نخستین ربا و بست سرو جب — ولی سرو ز آن زیرکان کامرا
سهیلی لب سرو ز تن آفتاب — جلیلان پی اختر ده های تاب
ربایده کو آن رخ بیا دان — تا زتن رهرتن زمین آسمان
بپوشیده را وان شیب فراز — همه ره بدریای و می طراز
همه پادشاهان هما را آرامش — ز بیم دل خویشتن آرامش
چنین شاه بشیر اوژن بسته فشا — رها مو به پایان گر ایشان کش
ار آفرینند و قرو آرامش — کرا کشت شیر افکن و پیل کش

سپاهی سراسر و فرخنده خواند — سایش همی بر جهاندار داد
پرستندگان پری چهر بار — رسیده به بر زنده پیشت بار
فراندر بر آنها دو دایه کشش — همه ماه چهره و همه سپید فش

در صفت محبوب و صفت حسن

بح آراسته زلف پیراسته — لب آسوده و افروده وکاسته
دگرگونه بر تن تن جامه شان — خداوند فردوس همکار شان
پرستندگان که زکشا ر شیر — گلزار سوری چراغ زریر
که دارای دارا نهان جاب — شد او همچو چنگال شیر ژیان
مه ماه رو آن روافراسیاب — سزاوار پرستش سرودی آب
کرا که بد آمد خسرا مان ز دد — بتان دو ماه خورشید فر
دیو از رزم و پشتها — دندان ز تیرش سرانگشتها
گل و مشک درهم آمیخته — رخی و لبی ز ان برانگیخته
تن ایشان ز پاکی فزون ز جان — چه جانهای پاک از تن بیرون آن

نخستین ز سر تا به دلنواز — سرشته و واسع و مرغوا راز
به دارای شیر اوژن روی آمد — ستاینده ماه و خورشید جهت
کو شنیدنش چون بار خاک — روان دم سپاس ایزد پاک
از ایشان ستاینده پرشیده فر — دلیکن نه تابسته آن مهر
دل و دست بسته و ده راه ما — زبان بایع آرا و بر در نگاه
بروئی که از رنگها رنگ بد — نغزتی کشان فرو فرهنگ بد
خرامیدند کام او هر جا — نگاهی بی پرده و هر چه راز
گل رسته از چشمه آفتاب — مشک داده آزرم بوی گلاب
ز آزرم آن پرده از سروش — پری بر رخ ایزد خود دیده و گوش

ز گوهر چو پروین یکی موی بند
کمندی سیه شب آفتاب
شده پرده پوش بهشتی سروش
در آن گنج خوبان خسرو پرست
زبانها زگفتار در بند از و
گر آن سرو چالاک کلک پاک
که تا باشد آسمان راغ باد
چو دید آن پریچهر آهو نگاه
زهی اسی تو از تن و جان ستوه
بدستی بهم لشکر کاو و کین
ترا سروران پیشگاه اندر است
یلی کردن هر خداوند گاه
جدا مهرداد نام تو فر
بت شیرین شکر طوطی خوش نوای
نماید چو رخ تا بخورشید نور
چو ناز آورد کار روانها نیاز
چو خندان شود تنگهای شکر
یکی راه از آن رهزن پارسا
برش سیم رنگ و دلش سنگسان
لب نوشخند شکر ریز باز
چو هورت بتی حلقه در گوش باد
دل شاه با مهر او یار باد
اگر نیست شایسته مهر شاه
که او فرزندان نیروی پور
بمحمود در جای محمود ترک
نه ای سخت بنیاد و ستوار پی
در و کنده بس شکفت و شگرف
سر یاره باماه و کیوان بتاب
ز بالای آن آسمان شرمسار
بد اندیش و بد کوهر و دمنا
گروهی چو دیوان جادو سرشت
نهنگ دژ تن از آتش کین جدا
سراسر به پیکر چو کوه بلا

فروهشته از خم مشکین کمند
کمندی به بند شکنج اژدهاب
دل پرده در برنهاده مدهوش
بکل مانده پای کاستی گره در
رسیده ز لبها شکر خند از و
بر کاه شه کرد نیاز خاک
ز شه شیر آن زابران راغ باد
بریده سر شیر در پیشگاه
نهنگان با بر پایلنگان بکوه
همه مهره در پشت کاوزمین
که بر آستانش سپهر از پرست
کمندی نه چرخم تو آراست شاه
به تیغی ز شه آمدی تا مور

کمندی شکنجش همه جای دل
بکوهر کمر چین آن نازنین
بگردش بگردستش دی پرده آن
سراسر برنج چو لاله اعی نیاب
از و ماه نو شان کرکین مهر
پس از خاک بوس آن دل افروز
خدنگت دل شیر گردون دراد
بدو گفت کی مرد والا بزرگ
درا سنده چرم پیل پایان
ترا برتری از دیر دان سبنام
تو گشتی بهم آورد شاهی که مهر
ببازوی شه روز کین چرخ توام
همان چشمه زندگانی ترا

هم در صفت محبوب

چو دستان ندکنجهای گهر
جهان جهان پارسائی هبا
بسیم اندرش سنگ خارا نهان
بدان آسمان فش زمین اندرا
ورا پادشه فر آغوش باد
بتنجوار خود شاه غمخوار باد
زبانی نه گر نیکر و چهر شاه
پس از جشن نام جهاندار پور

نماید چو دو بوستانها سمن
یکی باز از آن نرگس و لشکر
تنش با حسن پری یاد بهشت
پس آنکه برافروخت تا زنده شد
همی کو دل آگنده مهر تست
مرا دوش از آستان شهریار
پس از این چنین دلفریب آفرین
با هنگ گرگان سپه داد ساز

ذکر شجاعت جهانسوز شاه پدر والاگهر حضرت خاقان و فتح محمود دزد و قتل محمود قاجار

تنک کنده با گاو و ماهی برابر
زپهنای این سنگدل روزگار
بکین در چو سنتوه اهرمنا
پرستنده آن بد اندیش زشت
شبه گون کن چهره آفتاب
تا تن بجایش چو نر اژدها

نتابیده برکنگرش آفتاب
همان ترک چون لعل دستان سام
تن از سنگ و جان آهن دل از رو
بکار نبرد از زر و دستان
همه ترک چرخ افکن تیرزن
همه دیو ما مون اگرگ کله

کمندی تن چنبرهای دل
شکن بر شکن تو بتو چین بچین
چو بر گرد مه دامن آسمان
چراغی دل در بر آفتاب
پر آشوب چهره بر از تنگ چهر
چنین داستانش بیازوی شاه
پرندت دم اژدها بسپرد
بدم لابه چون سنگ نیم تو گرگ
به نیروی چنگال چون برنیان
ز شیری که آمد سپهرش کنام
بخاک پی بازه اش مسود چهر
از آن کش سر گردون وز زرم تو
از آن هستی جاودانی ترا
برید اکش هر جنگ پاک رای
گشاید چو لب تا بنابید شود
چو گیسو خرام آسمانها بناز
سرآید چو گفت آسمانها برن
گران تا گران خون دلها چو در
لبش پای لولو قند بشت
چنین گفت کای جان لبروت مزد
دو بیننده اش چشم کش از چه رست
ندارد چو او را و زبان شهریار
سر دوز جهانسوز خسرو چنین
برآراست شیران با جنگ و کار
بد اندیش و ستوده رست اشکر
نهان تنگ کی گسند ربر که روی
چو کوه شگرف و چو دریای ژرف
نه پرنده از کنده زان عجب
که محمود خوانندا و را به نام
چو دیوانه گرگان در نده خو
رباینده اختر از آسمان
همه دیو سنتوه شمشیر زن
شب روز در کوه و هامون علم

به اما رما جالستان اکهن
رحنک اکرکای درران وشس
ادم و ریع جهانسور شاه
ارین در دم ار دناکس است
کی انجمن کرد ترکان جو بیشس
ماینک شده . کار فراج
کی ناکهان مرکمان لی است
. بکمر شستان آن دو سنگ
فرود ورد جادو رحو حور مام
کرد جادو جاک یک حاک کرد
درابیابان اندیسه کرد ورف
رساند موشیده ودران کرد
کرامدین در درنگ آیدم
وراسوساده جهانسور ساه
سانی آن در هر کرا رسیده سر
بکار آورد یال کند آورد ان
ریترش دو سیم ریح دهال
آهنگ محمود لسکر کسند
دو سنگ دما یه تنک شد
. انگاه لشکر رود بانی ژرف
کرده اختر شناس رستم بسمه
ای کین آن بد کوه ورشت
چو شیران بصحرای کرکان رسید
همه سنگ را یر یاقوت آب
ورود دشت تنها . چنین کسید
روز است کند ساییان ورار
که محمود فرا آمدش اسنکار
جهانسور سپه چون فراکرد بس
درود آن آن ریح کرد لیسه
ز آدم کسان انجمن ساده مرد
کرانی بد مهان بدر کو فته
براسو و دوان سیم برود کار
. سجاده ورد لشین درست . آ

به اراک برد استان کهن
کرآورست اید سکالان توشس
همی دمسر دوشس به پیکار و کار
روانی اریبه دم ز رونا است
پی جادو جوانان بد لیس جیش
کسون انکه رست ورود کاج
که سوار برکست تیغ ولست
رزم حصه در دوس ترکان
رد سام بر لشکر یا حسر
کند کرده ما کرده ان ورود
کرانشاه ما یک کار رزم شنکر
حد که ورد موی جو سکن کشید
تن ما ورو ترسی حنک آورد
کر رسید دو رزم زیبه کار
بکام اسکر یال ترتاجور
سان آورده به ما دران
زکردن ما و عم استخوان
بهر استر کاویان برکشد
فراسای بر سه تنک شد
. وانکار در کوه ولشکر فت
شدی کرد دیگر کرد دون کشید
سهم در دید دو دهم بورشت
تا ورد کا استر کان رسید
رحون آورد ایس لهند آباب
رحون دلیران کارین کسد
حوران حیران ترتیب وراد
حو رویب در ما سعداد
آهنگ آمد برآمیخت حس
رزمل برکد ستند حول تر کو تیر
و رود رما ان همه از برود
دو ریع نگارد براشو ته
نترکستند اشترین در دو حاک خوار
حوران حیران آن همالاں سار

همه اسب اسپ برار است
سند انگاه محمود ما یک راد
کرای شاه در کیسه چون لست بست
کی جادو ماند بر پیکار کی
کمن ای کرده جانان حو کابل
کمن آمد جه بال شاهی کرد
کرکای دراست ما حاک کرد
بحون در حشم اکنون داد
ور کرجو کوه در کی بکند
نه پسند مک حوه و حواب
کرا مدرره سیم ور ایسم بور
نسک آورد ترکیب سا مان
سیسیم تا حون شست امد
. سد آورده مال فراسیاب
کنانی سد ما ورد آجاک آکین
جو رابد سیه موروه و رانه کی
از آن تن همه حنک بر آیک
بوکی سیم دریم آورد حرم
همه سنک او رسال حرر
سیاه را اکر دست آن ترسید فرم
سهم کوه ونا سوی دریاد ورود
رحا و حو فرو حست هر آتاب
همیشه کای سنک رکی ورد
رحون کوهتان کید چو ز جنگ
وشهای کردان کو رمین بد
اریکوه اکوه و ما سون بحست
بوکفتی همه رد بد سیل آمد
بدان ار رسیدن این در آورد بک
سد ترکان لسیرا رمار ها
تو کر بانی نیز آنکو بنا و ال
حور آورد دشته کاج و ار انجمن
حور سهان شیر بر حرت سر
کسون ما نه ما خواند مهان بو

کمن سبد و د حود حاست
طرزید جون حسک جاری ماد
همش کیسه در سینه جون آتش
که او در وتا آید سالکه جو مرک
ورا وان سسار سر برده کال
عدر اندار جنگ ولا ودروی
حکر کاه ساند و جاک کرد
ما بک ترک او دریک ورد آورد
و لی جون حسن بیاید دیک
بدانش بر بست و تن تاب
ترکان جا بسید وری امرتو
مای آور دریم دوستی مان
هشت که رجوب و ست امد
بکید انکس کرد آن خاب
رها سید مردان حسکی اریس
حو کمرانکان ما ستان آن ابک سر
از بین استخوان ما سر سود وجاک
ورشتی برستانه تن کستیم
و ستیش بری بمد سیس در
بجای کرد سته بر جاک بار
چه سنک سیاه وجد آب کرد
رس آمد دریاد شیخ و سیکاب
و برآمد در رد جهیر حار . کر
تتری کو ار . رس سید تنک
سید دیدت برکو و لور کنند
همیشه او ار تهب در بهت
وما انس موج سیل آمد
تنریار کسید اس سید بک
اما آمد و تن سوی محمود باد
بعزید ما که جو شیر ترکیان
. نکمار و در استوار آن به کرب
سپا را داده فره در قره
سایون بداد کستیر مردان کرد

ز خوردن بیالوست و دید باز / که ناخوانده مهمانی آمد فراز
خورش یافته پاره‌های جگر / بپی کوفته سنگ را موم وار

تن از آهنین پنجه او را برنج / از آن برنج ره یافته سوی گنج
چو گنج آهنین بند از آزها / گسسته پی از پاس آن اژدها

که همود با شست گرد دلیر / ز دژ که شنیدند برای ستیر
همه زنگیان کرد بدرود چهر / بریدند از هستی خویش مهر

چو گوری که در چنگها شیر نر / درآید بدر آیند از حصن ابر
ز ایوان همه تیغها آهنند / بکین جهانسوز رشته تاختند

که خسرو برآهیخت تیغ از نیام / بغرید چون پور دستان سام
سر آغاز بر ترک محمود راند / چنان کش پدر بر بهبود راند

گران ترگ فولاد بر هم درید / چو آتش به تنگ اندرون جا گزید
پس آنگه فتادند از آن شست ترک / چو در گله میش گرگی سترگ

بهر تن که راندی ز راکاو تیغ / بماندیش ز نامهای دور دریغ
یکی تن از آن پهلو نغز تن / برشدند دیده ز آن انجمن

ز بدگهرشان شمشیر تیز / همیکرد از خشم و کین ریز ریز
پس آنگه رسیدند لشکر ز راه / همه در شگفت از جهانسوز شاه

همش ایستیستان بسی با مروی / کشیدند ترکان همه موی موی
بناخن شخوده رخ پرده‌گی / که سخت است بر پرده‌گی بردگی

بیکدشتکانشان بکاوید خاک / بکین آتش افروخت از ریز خاک

در ستایش خاقان صاحبقران فتحعلی شاه

اگر بود او حد لی سپهر / درآن بود چهر خداوند مهر

اگر فر یزدان جهانی بدی / جهانبان و زآن آسمانی بدی

گرش پیکری فر و فرهنگ بود / فراخای گردون بر آن تنگ بود
بزرگی اگر آشکارا شدی / ز خوردان درگاه او برشدی

بلند آستانش بلند آسمان / زهی سخنی تر مرغ گمان
خور از چشمه رای او رایشی / جز این و آن هم نیست بخشایشی

ستاره بدین فر و فرهنگ نیست / بفرهنگ انیم من جنگ نیست
برایزد جبریل بنگاه سی / بنه آسمانان بدرم راد سی

در این پهنه از آفرینش مه است / ز گردون جهان آفرین آگه است
دل اکنش آز ژرف دریاستی / کشد زود و دنه آسمان خاستی

روان آب و دود و دهش موج دام / خرد کشتی و ناخدا دین و داد
جهان ز نیاهش جهان شاد کام / که بر پنج کودک در آغوش مام

دو ابرو گر آهنگ کین چون نهنگ / زمین از شتاب آسمان از درنگ
بخبر برگ مرگ و بخبر ساز کین / نبارد هوا و نبارد زمین

بلی شاه را مهر و کین بایدی / دو دریاش در آستین بایدی
یکی چشمه زندگی آب آن / یکی اژدها پیچ کرد اسب آن

بشاه کیومرث و جم خواشند / جهان ابقرخود آراسته شد
چو سیمرغ فر تو بگشاد پر / نهادند بر پر سیمرغ فر

جهان موج بهار و بهشت / بهار و بهشتش نهان در سرشت
فرنگان تن آز و جان پرور است / بپیکش ز زنگار رنده جان در است

چنان پایه آستانش بلند / که از رزم آن آسمان شد نژند
زدی پر بدان باز آهنگ کی / گرا ز کرکسان آسمان بر نشست

در ذکر رتبه سخن و نظم و پایه خود گوید

بپاس و دیش سر بچرخ سای / اگر بود لیش بر سر چرخ پای

یکی سوی پاس پای چپانی بجم / لب دار دی کی کف جام جم

بدل آتشی دارم آبی بیار / زنا بی بهر آفتابی بیار

کز آن آب برگشت غم آتش است / غم از آتش آن آب آتش کش است
از آن باده کان هست آتش فروز / نه آن آتشین آب فرهنگ سوز

یلی جام و ده پهلوانی بمن / گر دارم سر پهلوانی سخن
جهانبان جهان از سخن آفرید / بگفتی شد این آفرینش پدید

بمیر زگفتار نام آور است / ز گفتار یزدان پیام آور است
بیچوکان گفتار این گوی برد / نه از رفتن و ماندن و خواب و خورد

سخن جوی یکی گوهر آمد بزرگ / ربا بنده که یوسف و کاه گرگ
بمردم بود نام مرد از سخن / نه از سخت سختی از رزم تن

بهر کس که نیروی گفتار بیش / بدین نام نامی سزاوار بیش
ابر نار بن ار بود نام نار / که روزی مر آن را بود نار بار

بر این شاخ را گر سخن بار نیست / بدو نام مردم سزاوار نیست
ز بر آفرینش سخن برتر است / سخن را فرینش جهان پیکر است

بخشکند دار و بدل بیم مرگ / سخن مرگ را آهنین پتک ترگ
زبان سخندان یکی خنجر است / که کوشش اگر تیز تک آذر است

همه کوشش آن دانا روان / همه زهر آن بهر تا بخردان
نمرد و نمیرد کسی کش سخن / بود مایه جان و نیروی تن

حس کر سودی کر ودی کو ده
سودی اگر گدست دو جهان پر
مسالای سحن ار تو حان یافته
کر وهی حو کا وال در دار حست
رودبار مرو سعد ال تیح
پیشیر و به شاح اری مور وکیں
لی کا ودار هستن رانک کاو
شده مم کی مو به سال جرد
تن اکشن ار ماس آفتاب
یکی کشش ای سیر و دیر بیه رود
مستی هراد سرای سیح
شنیده م کر ارکردش ورکا
چو رورسح لال حهان لی مه
اکر سکی آں آهن سسنک حاست
اکراهی آں ام تا ریسی
حلال حل سه وآفتاب ست کند
جو حاوید سود ورای مرای
مرکک امل سحه یار دو لیر
لی ار ایه رسمان ردکی
یکس ارده کمار حد کشن ما
مدا و بکا هشن کجا و اندر است
رمن لیس لشت ای وستال
حهان ار دا پاسمان قمسه
حو مرکت کمهان رسی پال
ماچار باید که دم درسکنے
جمه مو تاب هه تاب مشک
دو ار ودمسر و هشتی مروی
اران رلگکان کرده مرکره
سکر حند کی ار آں لب لعل کک
شو وچون حرامان سار آں کی
رسکی وهان ریح تنک تسکر
سومسن ار سی سد ما کی کران
لالهام وسمین مرو ماه روی

کوامح و سپیسر آں پادشاه
مه سو دستن ریں پوش دامن پر
جو حار سایه را سمان شده
سهی سرو اگکده دیگر کیست
دل و دیده و ری سر کی رمح
رکا وال فسر و ترکر د بی حسیں
مه ارا له مال ماک سکاد

حارس سساسای رجهال
ره و حاک ما دعهای ماک
رهبر ارچه دوری ال بحت کک
ستکم حوارد در کیح بر دارد
رمس کرد و آهول وکور سم
کو هست کرال سکوی مرد
همیونا ا رمسر و حار حواک

حکایت در بی ثباتی عالم وفنای بنی آدم

سپهی سرائی لی دمع ریح
یکی ستی فر ود هشت سال ابر
به پهلو و دل سر کل سه
اکر آهی سسنک آهن است
و کرار ما و مهار یستی
اران جست آحر کوت کند
کر ماید کی رهست و دیگر سرای
یکسان هی اشکر د کو رو سر
لست ساهاش سرا نجام لی
مه مرد ستان اردکس ما
سراوار حا هشن بکا و اندر است
کور دان مه سدار دو ستال
سکال دس آسین حرسشت
و مسم مدسد و کسا میان
کو هر اکر آب اکر آستنه
همه مشک بر حم لهار شک
حمیده مرکس ستان ودستو
سرا پای سمین مشکین بره
کهرکیح وسکر تنک تنک
پری برد کاسی رجو ری
همتر ان ار آید حرم سیده مه
مدان رده مسار آهنگر تن
شکر حند ولسند دامنه بوی

مالسد دکتا و دیشه اکم
ور کاں حسن حهان تاره لم
اکر داری ار سسنک و آهن ولی
یکی لب تواد در آمور کار
رحیون طلعی وآفتاب حد
سپهر ار غیب کسی ورد
لی حر حد او مه باید بیست
یکیستی کس داشتی فرحم
کو چیاره مرک ار آنچ و هید ست
کر کیستی سسج است وسکار ریح
همه را ستن ریح وریں از شت
لی مرک آں مرد حوار اژدها
اکر استمار رمیت کنین
و لی اکر کند مرک هکا شک
چو ستان ارلب سرابسا
مرحوں سیمت ا تسفته
نجابد سر شیح بی کلاه ثبت
تکا هی اران کسر لسوام
یکی بر توار آں رلف و حیر
دو ریح چوں و کلرکار ست
رحسن آفتاب هشت حدای
رباید حیاتش یکیک و ستحد
سه تندی اں حسر سپهر باید

که اکنا هسم اردروکار رهمال
تن پاک کو بیده کو شوی ک
ران سحه تحتی سهب ی سحت
حاک ا مدار بر کمار د
رکاوال حد کا و لی شاح ودم
مروال کو ار ه ور ان آں مورد
ما دام و سکر مراد و راحه کار
در آدم کرد وستن دل یکی سیر
جو موم اندر آتش حوشکر در آب
تن ار ماش آفتاب سور
کر آسایش ار سایه مود حه عم
نه چون ما دل اندر حهان بسته ام
لعرمائی اکر دست آسمان
کو مرکت سایان برد رورکار
قصا حسنش و دلبسته عهد
کر و هست کس اکر ار کدر
کو باید کی بهره سد دست
ساکاه مرکس مرو لست دم
کر بچار ودال هشکو بهده است
سرم اندکس سرو بر یح
و آتش اسکاه آکر امشت
کرکس ار دم آں کمر ددره
تا آهنگ حال بر وسد آستنیں
چه دار آستیس در حود دست حک
ومستی سر اکنده در پاش ال
روی سمس در حمس حته
د آسد ورح آفتاب هست
حهان ور حهان سحر و مرکت ار
رمس بر رماه آسمان دهر
دولت حیوں و چاه وی شب
سستی کلستن دست حدای
کر اکه کرده مسار و سد
ولی این سکر ریزه آں هر ای

رخش کابین کا قناب شکست
لبش قند اگر قند گویا بدی
دم عیسوی جانفزا ز دمش
نه ماهی که کتان گداز آمده
کمانکش دو ابروی مشکین بهم
ستاره بدیدار آن ماه لی
دم او بجانها بهارست و شاخ
بلی شاخ را تازگی از بهار
سپارنده مرگ را ساز و برگ
چو دندهء شیران سواران نیو
در و دشت پرکوه هامون نورد
بگردنده گردون رخ مهر و ماه
جز اندیشه بر مرد پوست
بهر جا که رفتی ز مردی سخن
کمانهای چاچی بازو چنگ
بهرشان تیغ تارک شکاف
کشادند بر چرمه کامزن
بتن موج آن نیل جوشان زره
بتاب آورد گوش هر زورمند
نشستی چو بر دیزه آن گرد نیو
چو سیمین ستون فتی آتش تنی
با آهن تهالش تن سیم رنگ
چو ابروی خویش یکی تیغ خوش
همه بر نشان هینه کارزار
در دل فرو بسته بر بیم و باک
پلنگان کهسار و گرگان دشت
دو رسته زگردان آهن درا
بهر بیشه موشان خفته مرگ
زره بد زره دشت در دشت مرد
فروزنده بر آسمان کبود
اگر رو بدید از خاک مرد لیر
اگر ژرف دریا به باد و درا بر
بکار آوریای کند آوران

گلی گر شبه گون شبش سلسلت
کدش سرو اگر سرو پویا بدی
کف موسوی پنجه مرمرش
نه مهری که حربا نواز آمده
خدنگ مژه ماه رخسته چهر
فرشته چو آن شید دلخواه نی

یکی سرو بن عنبری سایه آتش
بگشا رو رفتار ناز آفرین
دو چوگان و گیسوی پیچ و تاب
بر آن مصحف گردون فریبندگی
بکردار چوگان و زلف دراز
نه در ستاره ز مشکین زده

هم از ابیات متفرقه است

نگارنده در چشم بدخواه مرگ
اگر شیر بودی به برنده دیو
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
شبه رنگ اگر دشمن رنگ شاه
بدشت از پی باره کین آن او است
ستاره مدد دیدی از انجمن
یکی بیشه بر شاخ پران خدنگ
ز رو بین شان آسمان خسته تاب
رسن چرم و از پای مرغ آهن رسن
چو امواج دریا گره در گره
بخواب آورد بخت بر هوشمند
سروشی است گفتی بترنده دیو
و یا کوه سیماب در جوششی
بهر جنگجو دل چو در سیم سنگ
نه دشمن نگار این آن دوست کش
همه تیغشان زیب بخش کنار
چو دلها کز ابیشان گشته چاک
هم از بیم شان گشته بدرود کشت
دمنده چو در فرودین تندرا
همه سازشان مرگ را ساز و برگ
درنده درنده کوه در کوه گرد
بدان در پرن از چرا زیر خود
بهر کالبد در یکی بیشه شیر
بدان در هنگام خود و گبر
بساز آوری موبه مادران

بروها پر آژنگ و لب کم سخن
ز بس تیرها نیزه و دو دستان
نه در شب سیاهی در روز تاب
بهامون ز بس پیکر شاخ شاخ
جهان در جهان مرد در جوششی
بمردانگی مرگی گزیدی همی
بزنجیرشان گردن روزگار
چو بر آفرینش کند آشکار
چو دریا نهنگیش آن برند
نگون آورد زین کند آوران
در بدا ز بر آسمان کبود
و یا چرخ بازی به پران عقاب
شگفتی است در نزد دانا فرا
بجوشش یکی تیر پروین گرای
همه زاده جنگ و پور نبرد
همه اژدها خوار مار سیا
بهر بیشه شیران نهان که درنگ
هوا از بروها گره بر گره
ستونهای رویین تنهای نبرد
هم آبشخور مرگ شمشیرشان
سپه کده سپه برز در برز دیو
در و دشت یابی نهان زیر جوشن
کند آنکه از گاه بی بیم و باک
بسوزد از آن تابش آب رنگ
چو در کشوری آب و بنیاد و سیل

یکی از زمین تا ز بیداد آتش
بدلها وجانها نیاز آفرین
بتخم شان دو گوی از مه و آفتاب
بر آن سر و کار از زیبندگی
بدلهای آزادگان گوی باز
نه نیرنگ چشم فرشته فره
غم او بدلها نگارست و کاخ
بلی کاخ را فر بهی از نگار
بتن اژدها و بجان اهرمن
شکم در کشیده به جوشن آسمان
نه در راغ سبزه نه در رود آب
به تنگی گراید دشت فراخ
و یا جان نر اژدها در تنی
به شمشیر او چرخ دیده همی
ز نخچیرشان ناف گردون فکار
نماند بجز آفرینش نگار
در آن ژرف گرداب پیچان کمند
کوازه زن زنگه شاوران
همی پرده ابر از پر خود
و یا بر بچار سپهر آفتاب
که سیماب پاید بسیمین زره
و یا کرده پروین بخورشید جای
همه پرده پوش ستاره بگرد
بجز کین نه آگه به هنجار و راه
ز اندیشه جنگشان در درنگ
در و دشت پر تیغ و گرز و زره
برآورده بر پیستون چرخ
پیام آور نیستی تیرشان
سپر در سپر گرز در گرز نیو
ز شمشیرها آسمان درخشش
بیک جنبش تیغشان گرد و خاک
چو جوشنده دریا چو پیچان نهنگ
چه در لشکری آتش و خاره دو

زمین نام و این سرشت ... خاک
بلند آسمانست و تیره مغاک

جهان را سراسر ... کرد
جهان از یکی پیکر ... کرد

جهان مرد خواهد تو دانی که هست
کز دگر کس نام آن هیچ جویی از آن هست

که هر کس سخن را ز بهر دری
روا باید زمین پایه در گوهری

زنی دگر گوهر آرایشش
گهی کاه و گه کاه افزایشش

کهش زیور گوشوار آورد
گهی تا به تیغ کسب آورد

کسش سوی حسد نکویان کشند
پیاده یش از دل و خون کسب

ز هر سد که آید بپایان رسد
ستاید که از دل و دانش ...

سخن هست ماند ز آن فرخ رستم
یکی گوی مستی که در گوی ما

سخن چیست جاینده کار ما
و دیگ بچگان را از آن پرورش

من این خورده کان زاده ام همی
جهان پهلوانان تو را جان ما

ولی در سپاس جهاندار شاه
پذیرد کشش را روان کس سیدوم

کنون از سخن بر سخن آورم
کنون تیسفون در ... استان را ز استان

ز گوینده زو سخن گوش کن
بودی گر شاه و داد را گفت

گروهی تهی مغز نا هوشیار
ز نهند و پرست را پاک مهر

رکیکا ز ژرف سخنگوی طوس
فتد به پهلوی عهدی حید

ز رستم یکی جنگجوئی که جنگ
به هر یک پایان بر سر که چاک

یکی کف بکف سود و گفت از چه روی
بزد مر بر رستم صد و شست تیر

یکی پیل افکند و پرواز سر
شه از گفت آن پیر مرد او ستاد

بهر جا سراینده نام از سخن
ستایش سای هر پایه در گوهر نیست

سخن را گوینده زنیک و بد
تن از رود اسکندری را که زاد

پس از شاه زادان درگاه شاه
بباغ سبز را و سپهر و مهین

که جاوید در سایه شاه باد
بگیتم بیاورد گیتی جمال

پس آنگه کس نیز رام در کشم
یکیهان گر هیچ زادان پاک

سراینده کاین مرد جادو نگار
ز جان کی تن سود و سود آورم

در ذکر علو طبع و سمو مرتبت خویش گوید

کهش در جنگ آشکارا آورد
گر افسرده از خنجر آورد

کهش با ده خوب روان کسد
و سر داده خویش پیروان کسب

نماند ز قرآن کو هر به بها
که گفت کو هست من شکیب

بهانه رسد سخن در رستم
سخن چیست این لیت در را

پس از کار زین خاید ساز سا
چو آن مرغ کز دانه آورد خورش

خورش بخش را خورده خوشتن
چسبیر کر چه در پهلوان سخن

چنانم که بر صد آتش گیاه
گر شاه گفت بر که سد نام

زبان را بهست چون تیغ شرارم
شنیدی که این گفت از استان

کهن گفت یاران فراموش کن
دلم بود و باور دو اندرز جست

گرفته کس دفتری بی‌شمار
ولی ناشناسای گفتار اوست

بر آهیخته از تیغ و کوپال کوس
که رستم بر آشوفت و ز تو شنید

بهو دست چو سهراب نیروی جنگ
تحت او ز سهراب شد سخت تاک

فتنی بسی نام از آن جنگجوی
یکی شاه کا سعد یار دلیر

که هر یک سیمرغ کر را که کرد
سر اسر از نیکو ز فسار شاه

در آمد چو گور رهنشا دمی
تو شاه که آمد بنیش آب

شناسنده تر شاه روشن ضمیر
تو گویی که هوش دستوری او

که روشن دلا سد چون روا
و ویژه خدا و مرد کرین

رخش شاه و زیب خرگاه او
به بیجا و اندم که اید سال

ز آب آب و زاب آذر گستم
زآب و ز آتش باد و ز خاک

جهان یکی است خرم بهار
ابر خوابگاه بسم درد آورد

صاحب مازندرانی

نام نامی آنجناب میرزا تقی و خلف الصدق مرحوم میرزا زکی مستوفی الممالک اصل آنجناب از علی‌آباد و آن قریه ایشان ملک آباد و اجدادی بوده مورد الکتاب حیدی مدد و دولت ما قدرت مکان فتحعلی شاه قاجار المتخلص بخاقان و پیر و هم شیر و ملک زادگان وزیر و پس از آن در حضرت پادشاه تقرب کلی حاصل نموده منشی الممالک شدند و از همه همگنان بمزید جاه و عزت برتر آمدند مرتبه وزارت داشتند و امنای دولت بر خیص می پسندیدند مصدر خدمات کلی بودند و عموم خلق را رعایت منظور بودند و هنگامیکه خاقان مغفور رضوان رسیس تشریف ارزانی فرمودند و ایجا گر خانه زاد را مسرور و الطاف نمودند جناب ایشان نهایت ملاطفت و محبت در باره این حقیر مبذول و مهربانی داشتند که در رکاب سلطانی و موکب خاقانی در سلک ملازمان منسلک و مدار اسکان در طهران آمده باشم بواسطه بعضی ملوث طلعه واقع آمد و همین معنی مایه تکدر خاطر از مولف گردید کاسل الجناب در خوبی اخلاق و نیکوئی صفات مستغنی از توصیف بوده اند و در نثر و نظم کمال قدرت داشته اند در قصیده سرائی پایه برپایه استادان سلف رفته اند بالاخره در سنه ١٢٥

در طهران وفات یافته بروضهٔ رضوان شتافته مثنوی مشتمل بر تحقیقات دارند که نهایت امتیاز دارد و دیوان فصاحت بنیان آنجناب تخمیناً شش هزار بیت و در نظر است تیمناً بعضی از آنها نقل میشود

این قصیده را در مدح فخرالدوله جناب حاجی محمد حسینخان قاجار مروزی گوید

برادو خرسند کان زرها نویسند چو بزرگان را / سپهرم چون ببیند بخشش او شکر تن یاکان کریم
میان بسته دامان زروها دست کمین را / مدایح خسته دارد دل زرشک آنکو مغفل
جهان هر صبحگه بر این عقد پروین را / خداوندا گروهی که شناسم زر بن کشور
از آن قوم ستمکار نشاید نام تحسین را / نه شعر شاعری کارم نه از وی کام از آن رم
نشاندم بر سر و دوش آنجنان ایام مین چو / بمهر مهر اگر خواجه برم بنکو روی
نغفوی چرخ را نا و ان بن قبا دکا مین را / مکافات طبیعت را بپاداش انجو نمردان
جز او ستمگری را یار ابرو به طوق سیمین را / تو دانی قدر دانش آنکه اهل فضل و دانش

وله ایضاً

با دیو نفس اگر نتوانی غزا طلب / در راه دین هدایت از بولهب مخواه
پیغام آشنا را از آشنا طلب / والی شهر را انسیر زند بشر عشق
دست نه لایقست برانی ز نا طلب / ای نیسرودی خدائی فرق خطا مکن
از عون پیر راه طریقت عصا طلب / مخطی هوای راه از و خیر خطا مبین

وله ایضاً

بحر جوادست یا که ابر کریمست / دو وز بزمش فراخ نای دو عالم
کلکش در کف عصای است کلیم است / در مفرق است یا بر دل زرد و لطف
در سر خوان منت هر که مقیم است / نعمت مردم فریب دنیا دانی
ز و سپیچی بسرای هقانست / قدرش آن خرگهی که کوی سپهر
گرنه او ده هر و قحط کنعانست / آسمان نج است تا خود آراید
این چه نادانی و چه خندانست / بی زوال را در و چه بازار است
کوه هر گنبد آرزش در امانست / خلق را عیش و رحمت آری
کلکش کلیم چو بانست / گرگ اگر تیز هست نیست عجب
زو یکی و قفه با یو امنت / آسمانش ز منغر و خود است
رمح برقست و تیر باران است / در کفش تیغ ابر طوفان زای
جای بخشایش بخندانست / نه زبان ذو الفقار خارهٔ شکاف
خاطری شک بحر عمانست / خامه چون رمح و تیر باید زنک
تیغ چو بین خصم و دستانست / فخر مهر است رای او کشتی
کس نگوید که لاله نعمانست / راز کی چند بشنوانم تا بت

وله

کز لشایه بنازان پس کتا بدال یاسمین را
مقر الملة فخرالدوله ابر باشد تمکین را
بعد دری کش مقدم چاکری از خرم حالی
سپهر شش بایگاهی بر ستور از اکردش
حسد از خواجه تاشی خیزد از آن قوم فلک بردم
درا و جمعی به پیرامون تو گر بینکشان خندد
همه از ننگ مستوره زملک ونام کوارو
هوا را که کهی بر سبب چین چنبر دی مبین
ز جهر و دیدگان کاز رم دریای زر گوی گو
کو شاه جهان را اگر ز لعلم نه خار را
نفس از دهاست در تو افسونگر است عقل
تا کی بحیلهٔ تنت آرائی این عروس
ما خود فتاده ایم بما رستمی مکن
بیگانه را ندهند اسرار محرمان
ای جان پای بسته بدام هوای نفس
کورانه در سیاهی شب راه میروی
صاحب مشفق جهان مجد و معلی
پیش دل دست او نیارم کفش
از پی اعجاز سحر اهل سخن را
منت و افسر خدایرا نه همانا
جا بشی آن کشوری که عرصهٔ هر
برو در مصر جامع نعمش
کر سش تا بنگ برکشید که ان
زبان پس در بشکند به نشست
امن فربه چیره جهان بحمین
اندران موقعی که روز نشور
خیزد ابری زکرد و اندر وی
مدح را نم ترا و خاصهٔ رزم
بحر سوده است تیغت او چه مرا
اسب تو مینی عرصهٔ آتش خیز
همچنان به نسبت هست ارنه

جهان مجد و تمکین آسمان انش این
جهان باشد ابد بنه خویش ابهر تمکین را
خرد تا لی نیارد دانی خوارزم و سقین را
و گر نه کس نگوید آفرین مرا این فرین را
کز و هر نکته صد طعن است لعبت خانه چین را
کز شناسند بار از قوت سکر لوت گلگون را
کهی از خامه اسرارم کنم در نامه تفسیر را
ز بحث نامه را راستم و دشیر جنین را
ز من بکزید جمعی را چو خامان سیر سر را
بمزکوم و بجبر وح از چه بندم زلف مشکین را
ز افسون عقل چاره این اژدها طلب
این زال شوی کش را روزی عزا طلب
قرآن دلیل تست ره از مصطفی طلب
این زرنیسر بمهر بهم زاویا طلب
ای آهوی ختائی دشت ختا طلب
معطی چه شناسی و از آن ره عطا طلب
آنکه رهبر از خواجگان قدیم است
بر دل من تنگ تر ز حلقه میم است
آرزوی زر سزای طبع لئیم است
بذل لئیم است یا عطای غریم است
قبه بپیشگاه ایوان است
بدو تا قرصهٔ کشش در انبانست
دک زنا زاده و چه دکانست
تا جهانرا ملک نگهبان است
آنچه ز و هیبت چنگ و دندانست
آفتابش ز تیغ رخشانست
آوری آنجا که بحر طوفانست
نه روان سنگ و روی سندانست
شعلهٔ آتش و نیستانست
گر بگویم که مهر رخشانست
گرچه آن نیز خاص سلطانست

در صفت عهد ربیع و شادی ربیع نام و مدح ملکزاده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در مدح شاهزاده ملک آرا حاکم طبرستان گرفتن ...

[illegible]

که ایک تحفه نهان خسرو از میان ببرد — قدر بر بازویت آن دری قدرت جبین هم

جهان امروز در سر سخن چون تیغ کمان ببرد — ز بانگ رعد از حلقه تا زنده ری لشکر

که موج از این تاب آن اوج کهکشان ببرد — تو همچون لؤلؤ و یاقوت اندر آب و قند در

بهیچ آن نکته رای پیر و بخت جوان ببرد — بر اندیشه از در چاره بخت این همگنش

که باری خان یک نای سه تا زان بزمیان ببرد — نخستین جنبش آن جا سر و شد آگه مر مکاکم

که ترک اندر آن وادی که زنگان خبر ببرد — زمان صد خر خدای کز خرسند تا یک

رحکش نیره خاکستر و تاری خان ببرد — هنوز از برق تیغ و بانگ کوست اندر آن وادی

گشودی عرصه گرگان چنین ز خسروان ببرد — خداوندا چنینم زنگان شمر بد در آن

سعری ز سر قند رجال اصفهان ببرد — ولی گفتن نیارم آنچه بر من خدای داد

خلاف ملک و دین با مردم مازندران ببرد — ترا در ساری و آمل ز خوار زرسیان ببرد

وله ایضا

بی عشوه دستوری پیر شود دست ما — بر پای دلم سلسله نهاد آن زلف

من نشره ربا گشتم و او نشره نگه دار — هم خانه آراسته از عاطفت دوست

در لب شکرین شکرم از آن لعل شکربار — آویخته بر روی چو مه طره مشکین

دل پیچان بر زلفش چو طفل گرفتار — از چشم و لبش بود مرا باده و بادام

خوردیم چنان باده که زیست هشیار — خوردیم سحرگه نه هشیم مستی

در مدح خاقان مغفور و شکایت از وزارت زنجان

از خلق او سست نفحه که در صفحه تاتار — وز لعل او کلامی ز آسمان تار

پرورده نوالش اگر طفل شیرخوار — روزی که هول شورش محشر شود پدید

ارزش پای کوبش از رمح شعله بار — چون رعد ابر یک بدگر او فتاده سخت

لرزان زبان مار که اندر دهان مار — کاهی چکان تیر که جا نهاده روان

خورشید خسرو جهان شاه کامکار — آهن ربای تیغش تیر ستم فلک گذر

با خیل اختران شوند گرفتار — یک حمله از سمند شهش شیران همه رمه

سیلان آب سر روند اگر دجله زار — چون آن محیط موج کمندش گشت بحر

از هر که ناجوان نه هر چه نامدار — گردنکشان بگردن افسرشان سپر

با یار و با رسا عدو با گوشش شوار — از زنگ نبرده تا در زنگان چو قیروان

ای گر تو شد گشوده اگر عقده بکار — زنگار خورده ایم ز زنگان من و فلک

ای خاک پاک در که سیمون شهریار — محروم با تنیم و منصوب بی عمل

در حکمه و موعظه و نعت النبی صلی الله علیه و آله

فلک ایدون به تیغت قسمه را گفتی کنار او
ربیق تیغ درخشان تو تا باروی کابل
دو دریا ز آب و آتش از شیر و بیش انجیل
همه پیرو جوان من شکنا خسرو و دهقان
که تا کز کین چرخ افکنی کشور شکن آمد
نمایش مدرون گردان با تا خالد در گاه
جنابش شد پیر که بزرگان کم تا محسن
شکستی لشکر توران بسی زخنه ایران
جمال جو زندم اندرین خدمت بدرگاه
همیشه از زه ما مرد قوی خیل پرکار
در خواب شد دوستی که پنیم رخ لولو
الفته نه که بدید رسید امشب
بی منت دلاله و بی زحمت قاصد
من سلسله خاکستم او سلسله جنبان
مه جان اثر لعلم از آن چشم پرآشوب
چون رنجو پیچان بر بستر آن دل زلف
خفتیم همه شب که نه بیدار و نه خفته
در بستر و بالین ز فراق تو روسانش
من بین کیست وست حق جوی روز کار
خاقان ابوالمظفر فتحعلی شاه آنک
از خلق او ست نفحه که بر پرنیان چین
سر بر خط امانش اگر مرد شیر سوز
تو فدا زمین بعر که تفقد هوای رزم
آرد کمان ستیز زبان مردان چنانک
در جو مه نبرد چو خورشید خاوری
خورشید چون آید پیدا بود که شب
شیران بجان جسته اند اگر زخم زمور
زی دکش کشند نفرا که او از کمند
گردن بطوق اندر و افسر بسر ترین
ای آستان معدلت ای پاسبان ملک
گفتن نیارم از چه شناسیم مستقلش
مجمر حجج اسم انجان شرر
تا میسوزم چو عود در آذر

قضا بر نیروی رای تو کی نفتر چنان ببرد
شهاب اندر وی تو سلطان تا مرتش افشان
جهان را این چنین اعجوبه بامتحان خبر ببرد
از آن فیروز ترک بیار و چو سر کی کمان
زمانش در گذشت آنکه آخر زبان خبر ببرد
بلی در شکنا فرق از شجاع از جهان ببرد
ندا از برق شرربار و نه ز رعد فغان ببرد
که چون من بین نگر بدوزان یکان خبر ببرد
ندایان بگفتند ز تنها از زبان خبر ببرد
سیاهت زمل ساری و شاه جهان ببرد
از اختر خوابیده و از دیده بیدار
آن صبح که امشب نشود صبح پدیدار
برگردن جان نشره از آن طره طرار
هم کلبه پیراسته از زحمت اغیار
آن باده بجز من او بوی مشک بجز او
بی تهمت میخانه و بی منت خمار
دیشب من و دل با هم و امشب من و دلدار
امشب همه گل چینی و دیشب همه تن خار
در جور روزگار ندیدم کاشهریار
در صولجان امر شکوی است از کار
از سرو او خرامی و از اختران نثار
یعنی که روز رزم شهنشاه بختیار
غوغائیان معرکه سودائیان کار
که تیغ باکند که تنها یک جبار
البرز سان که آتش و رخش یک گذار
یک حمله از کمند شیلان همه قطار
بیچ آیدش به پیش اگر کوه اگر سوار
زیبا رخان جا ربی رعنا فتادن زار
وز تنگ برده تا در طهران چو قندهار
اندر دلم نهفته و درویش آشکار
تحقیق یافت قاعده جبر و اختیار
مجملی اندر آن حکایت یار
تا بگریم چو ابر در آذار

الحمد از سپهر جاه ورای
قطره عشق مستی را دل
آن یکی مرد لنگ درمرداد
لی ساید قشر بر دل ر
کاو را رکاری کند سرا
سالان سوی سرخ معرب
دد دین کرنجان فروسد
پا باری پیچ میداری سوره
بست مسودلی ساکی حل
ما ورد مدنقش دیواری
سایه ای نور آنجهان بوحل
حاک لیس بصورت ومعنی
وریان ان بوداری سحر
مرا از مدار سپهر مدور
از آن پس کی آوردم زال صدم
از آنجون کرا کنون وی ایدکام
بکوم سیاه مالاو بها
لی برورس وبشتدم حوکرده
مو قرص کردوان سام وسحر کر
حو کند سا از آن سر که اسدم
درت اجهان چند حسن وبیاکان
اسوسن للاسن احد معقدور
سهدم و سر دوری فرصت ترا
مرامد بحمل فلک در مانل
سعدی دل را بسر ستاد
او وحاصلم کو بردور بحر دار
مراد ان این بسر کاج سبتا
سو عاد را رفکر و سوم سر وا
بحرت زماری حسن سرح لاحب
همی سر مانحر را ادبته ساد و
عقل دل محبی شسرح بر دلها
قدر قصه و آهست معه حور
اک دحس رحم کیسوان ل

وسلم

حقیقه نامده بسم و گر کار
این دکر ده ملک ره دار
اگر آن ساکن بیت النساء
حرمان بکان عیب عوام
در تکا بر کار حوا بسم یار
بحوا نگر روان دل بسیار
سر مداری صبحی ایساء
نور را پور وسا ره روام
بور کند سب حوا بدار دیوام
نور دل سیا باحد محار
ورس دست ورس از بسا
بارمان ان سار اسکار

حسم لا عزول بمن ناس
کر بسا دو رهبک ادر بحر
بره و تا ززدل چوکود بهود
ای عجب عس اگر کند کرد
دوست در دیده دو ادیده بر
اول و دو حرف درمان
دیده مرسود و عسر بکور بید
کرزاونر باید ای میبان
کرزمن سیده او دوست باد
نکته حرف آخرین سطر
دیده را نور و معمر را دلس
حولا نو نور و مار سره برد

در صفت حالات خود و تخلص بمدح امیر المؤمنین علیه السلام

از آن قطره کرد یارم نکو
رنا لس بیالین بستر بستر
بمی شیفته سرحو رحوات رجور
سعلیم استاد و رسم و فر
کر مرک زمدمت بعمت نوکو
کمر بسته زبیر رزق مقدر
حمام بکیتم ای زبهت لنگر
من ایدرقامه جهان بسوکو
سیاهی حسر رو دم دل
رحیشان بر کو بهر روی حون ار
مراسن بدین دیوان مقصر
حوحال بحکم حو عقل مجور
بصحرت زدو دو رهبر مد ور
کسالی کردوان ای رحم
ودستی ای مصعی حاره دستر
قضا سیر ی حر علیش اهکر
اصل وردستی آمد آنسر بسدور

زمان سر و راز حر مالی
سال ارانس حون انستم کشتم
سعد را حو امر و رحون کوهر کو
ناسو را رسادنا سه جهلم
حبیبی انشنیدم مدح به نوا
مدرکاه و دار قهر سر فروم
کی اکر آب سودم ساد لها
وریرم نکل دراشاید و سولم
درو بامد و بحه لعسن سعرور
اصل جهان آکره روی حوا حج
بسور شرح سیاه کاوان لش
جهان میرحان سحره عرعاکر
سر بحه لعس ادر شکر
حصر نامت حوا بسم کرم بدرد
سام لسر آن تیغ و شدل او
از آن رتی وظلم را مرحر حن
تیغ ارحاره آمد کس

ز بهار ار جهان ای بهار
نفس سر ودل حان ها ار
در ساور ملک درکسار
رح ز امر و دخت سمع مزار
مظهر عیب و مظهر اسرار
باور حاره و نور ما دار
ول دست زوران سر لداء
حامه مرکوم و مشک عطار
حرد و بولو حو بیش بردام
زود استر او حوی در احار
نقطه حرف اولس بیکار
سعد را سور و نطق را کهسار
وقار ساعدات اوتار
بکی از سر کی از سکر
ده نایه زوری یکقطره کوهر
یکی حوی حسبوی یکی بحر حصر
بهدم خود ایه مدامحه باد
ماری بدرن شادی سطر
سر بامد بستی بای از سر
رو وا را و اتش که ایت ماحر
از آتره مدی رها دین در دل
همی را رو داو همی بیار کستر
یکی را طریا و ستم بحیر
بکاو رسیرد و سر دعصر
ای ره مدار حالی العر عز
اصل جهان حسه حوی وسکر
بکابس حان حو که دارد شکر
ورود باد ماری بهس معر
حورد ماه ببری بحک عصر
بکابیس ار ساه بعلو
کریم آتش و ورح و آب کوهر
از آن حری و کفر از حرکیعر
مرو ان تیرش ان الس کاهر

ایا رازق از امر رزاق بیچون
ندانم چو من بنده اندر پدید
زنهی از امر تو باینده پوسید
بتیغ مسیحی گوز تو یافت رونق
با نفاس قدسی بیا د طاهر
ز آثار عزم خسرو پیروز و کر
از سیر حیث اختر خداوند جهان سکا
تا چون سرانجام کرد و جهان گشت حال
آراستم لطیفه و پیراستم قلم
هنگام آنکه خسرو پیروز نو بها
کشتی رسعی ابر بهی بهر چیست شاد
خسرو سپه کشید زری سوی جا در ان
تا سیل فتنه بند بدار دشت خاوران
آنگه و تند زجنبش آن کاکین سینه توز
لشکر کشید و از پی هر یه و سپه دریه
آمد خبر بدرگه دارا که از دو سوی
بر و طاعت شه در صید روم
در پیشگاه حضرت سلطان بوزنا
چون بر فراختی قد یکجا صد هزار سپهر
بر عزم رومیان سوی اصل تکین شدید
بشکست فوج روم و بغداد در آمد تیش
بغداد که خدای بکار چون مغفر بدید
بخشود و شیخ بردی از آن پیش برفت فرو
گفت شفقت پذیرفت گوینده حکایت
دیگر کنیم قصه که آئین روزگار
در نامه می‌فشاندم از بوی و عبیر
تا که صریر خامه باهستگی سرود
با و سحر حکایت نومیدی ای دریغ
اینک مدد سفیری که پارچیش شاه
القصه در شدم بچنین حالتی فکار
خلقی که از نظاره آمدید گشت کور
با زجان بود کشش معدوم از نشان بدن
تنگی گرفت کام دو عالم از آن کشا

و یا خالق از حکم خلاق داور
که کس نی بیان چیز بلیت جاکر
گر این کام آخر گر این نام آخر
مدیح بسی گنج ز تو یافت زیور
بیان تو یعنی بیان پیمبر

صغیر و کبیرت بیان بنده دُر
بمعماری ات تو گشت معمور
بقرآن بکعبه با بیان بزم
بکام شهیدان بپهلوی زهرا
یکی دست کرم که از پا فتادم

در ذکر فتوحات خراسان دوم و بیان وفات محمد علی میرزا

برداشتم صحیفه و بنگاشتم زر
بر کین وی خیل با چین شد حشر
از خاک تیر خیزد و از آسمان تبر
چون تا که بر فسر و زرد و با بدخو
جنبید خیل که کان از رنگ خاتقر
از امر سپهر شهنشاه بحر و بر
کشور گرفت و قلعه کشود و ستاند زر
از رومیان با بیرکن شتند چنگ گر
چون ماه از شاه بهار سنج رنگ گر
دادار قصیده خامه دستور از آن چنین
چون بر فروختی رخ یکبو ستان آن
لشکر بساز رزم زکرمانشهان ابر
چون کج جست زرب دیده بسی گذر
زنهار خواه و بسته بحصن بندان مقر
بزم جلال دولت شه ایام بر
در ریخ شاد عذر پذیر خطا شکر
هر دم لعبادت و گر و حال دکر
ور خامه می‌فشاندم در کام او اگر
کاندیشها بیا شد و امید بدر
بر خواند و آه زبت نومیدی آمر
وز خاک و خون چو ناتمیان هایی تا سحر
عمر از پدید دگر شتر و آمد بجا بدر
سروی که از شنیدن آن گوش ماند کر
کرگ اجل دریکشی محرم از زبنفر
تلخی گرفت کام دو کیتی از آن شکر

در سال بعث غنچه رسی از پس دو صد
پیکان ز غنچه ساز و خنجر زبید برگ
برجای سرو نیزه برویید باغ از آن
آوازه شد بترکان از جنس سپاه
وز خاوران بخت جهان شاه آنگه هست
با تیر و فراخته با تیغ آخته
راند این خبر بدرگه دارا که اینچنین
در بند رخنه شان بد و شهزاد دلیر
از رزم شاه غازی عباس شاه و ترک
دو تشنه چون آن گه بدی با جسته خندای
آنچو بار سر و کاش بیخ و شاخ علل
با فره سیاوش و فر فرسیاب
سیل سیل سان بیاجل دهانه عنان کشای
ناچار ماند و چاره آن را سپس آرشفع خواه
آن یک جهان جلالت و این یک سپهر جاه
شه دادامان و لیکن بر شران نژاد
از رود ستان بشن سان با ستان
در شنا پیک بشارت رسان فتح
و قرب آب رفت و مراد آمد سر آمد
خادم زور در آمد و کعب ای شتاکا
تن در درنگ و جان بتاب از پس اضطراب
خلقی از روزیر نه خطه شتی زیر کبر
کاخ قامت سرو قامت دولت شهی
زان پس که نام جست ز تیغ سپاه روم
زی خشه تن بتخت بشاه زندگانی

زیرا کبیری البر را تقدا کبر
مر این کاخ چار اصل خاک نشسته در
بچون شهیدان بهر ای زهر
که بسته از آب و خشت از دم
از این شوم نفس خبیس ستمگر
خواهم یکی مانم اندر جهان اثر
و ز گردش سپهر جفا کار دول شکر
از گشتن آن اندوه و شادی خبر دستر
بعد از بر هجرت از جره و حجر
رایت زسرو بر کشید از گل کشند سر
بر جای سبزه و تیغ بجوشد بکوه و در
زان پیشتر که باد ز دهقان گذر
تا بی جهان بخت و سروی بکام شهر
از مرز خاوران بدر ملک کاشغر
بر دو چشم سراسر توران ز شور و شر
بیکی کیل گشت بسان پای و تیر پر
آن بخت و فتح و نصرت و پیروزی و ظفر
از امر که خدای جهان شاه نامور
آن کوهستان بهرگه دراونگ بود بیر
با بازوی تهمتن و نیروی زال زر
یکسان شمرده کوه و در و دشت جوی جر
از پیشوای دین که بپوشش مهر آن سر
آن یک زمین فراختی این یک زمانه فر
از شاه و دهر مردی نامردی نگر
شب راندیم بودم با شاه در فکر
زان سانکه فتح بود از آن شاه مشتهر
کام دوات خشک و مراد و دیده ماند تر
تا مدت سیاه صبح ز شامت سیاه تر
نه دیده راه جوی نه اندیشه راه بر
از مهد سیر وان شد و تا شد سوسه
از گشته که بود و بیرآمد این خبر
آمد پی گشادن بغداد پای سیر
بگذشت از آن گذر که نبود مش از آن گذر

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در مدح نواب طهماسب میرزا گوید

[illegible]

بجای طبله عنبر بجوی گل خاکستر — ز بویا مدان سنبل گویا اندران جبل
بجای آبنوکی از بجای با بیابان زند — بجان منت پذیرم کایزد از عنایت
بر آن زحمت او هم بر آن خلعت او — نماند هیچ ز ایشان تا نام کش آرزو
هزار یک بیت نه بسوز و هزار یک زند — مجنب بالا تر در زمی رستائی که
وز آن در تا نم کشتی بر آن کشتی نعمت لنگر — وز این هنر من تا کی التفات ز من سپاس
خیال ازین شیاطین بیدو فاد و شیاطین منکر — در مجالس همه طوطی هر نفس همه طوطی
ز دریا و ز کوه آرند زی تو لؤلؤ و گوهر — نه از شیخش هر تهنیت نه ز پیر شرح
چه جای که هم اندیشی که این تیغ و همان آن معنبر — مکافات هیچ خواجگان بسیار
من از سعد تعلی از عاشق من از نامه آرند — ز نسج لفظ خوش دیبا چنین آستم دیبا

در نصیحت و موعظه نفس و مدایح ائمه هدی

بر جای آب خاکش کند از غبار — بر خیز شیر زین بگرگان بر فشاند
زی تو برف انه وزی ها زیر بکار — چون کودک از چه از سبزه بخندد
روی خریده همسر قرآن زی فخار — خاری بدست کرده برو بر فشاند گل
دار ذی تیغ بر سر و گویند سرنجا — زینگونه می ندانم جز نسل علم
بگسسته پاک نشان ز تیغ جاکدار — بسیار بانجا ز عقل بر صحبه جنتا
راه هست کار تو به جحیم سوی گلزار — چون پایی تنور دست بوس کش نزد

در تهنیت عید غدیر خم و مدایح حضرت شاه اوصیا

غبار خاک ره دوست عقل اگر در سر — با هلبیت وی این بوم خاک بام فلک
زمین چرخ برین خلوه ایشان قنبر — ز نور و لطفش اگر آن سعیر و جنت
اگر نه عارضه گیتی بکار چه شور و چه — عقال را دوی جان چند که بگشاید
اگر نه اگر سر نظم نشر جهته یا ور — بمهر دوست گر ز قهر تا فتند دون
یکی ز دار بکرد و ون یکی بکلزار در — چو بینش با جمل آیم از ستودن

فی الحکمة و المعرفة و الحقایق

این تن که تیز زد بتاک بازار — تن لاشه خری ما قی کرده هست
این خاشه و خار تو لقمه نار — تا مشتری این قبل که باشد
و در خار بر وزی جحیم فخار — این بار تا ز خر هلا فرود بل
تا چند خر ترا بری سپید وار — کر چرب بری گوشت عیش قصاب

بجای سود تنیده سوی تو و چنبر
شد این جای مر کشت پسندیده حال
بر آن ده دست او در مان آن کهر بست دیگر
بسی کسم که بنکوهش هم تر هم لیک از آب شعب
چو با دوستان آیم و اخشم همت در پا
بیا تا سکری تیهمد بها و از هر طرف خون
در البرز و در آرد شمال سوی هر دو لؤلؤ
چه جای که هم نگر نی همان و دو هماه
چه هست تیغ سر سجیم در سر از جیم کوه و
جهان بیابان بینی گر بجوئی در همه سنگلاخ
از گشت چرخ و گردش این نیلگون حصار
از بار غم بجیم شد و از نار دل خزان
بس چشمها که چشمه حیوان از آن بسم
طفلی هنوز بازی طفلانه می برد
دیوی گزیده جای سلیمان هم شرف
آمد ز هر لب و گوید دم فزون
با خسته نوش لبشان از زهر جان گداز
خار هست از تو به دم باد بر پرست
خجسته روز چنین بپای عرش اعلی
نشست بر سر منبر علی بجای رسول
سپاه شوان بر کرنا بخلعت ش
نثار باد کرد دوست جان کر در تن
تقریر روز پسین شهید ایشان ز دل دل
اگر نه واسطه مهرش و اب چه سود و چه
شکال ها وری بهشت شکل چون بندند
یکی بماه زماهی یکی زچاه بگاه
چرا فشر ها به روا باشد ار به فسرایم
از خار نروید همیشه جز خار
ای خار در دلم زبس بخاران
این دل که بلرزد چو خار بر زن
آن لاشه خرت علیت جامه کرک
کر گل بر دشت تا نعیم گلشن
این جان چو علیت را میر در

ز زیبا اندر و سوسن فیا اندر و عنبر
ز رونبا از آن آتش بشت آورده محشر
نجنبد تا دل ز جوی حسینه بر در
بیران بیسه در روز کی طوفانی که سر
وز آن شهر عدن تا کی تفت جای تبخور
بغوطی بهتر با این بلبل بلبلی با تکیه زان عمر
ضعیفانش همه رستم ثریا لشکرش جعفر
ز نظم خویش بسرایم اندر مدح گوهر
برآمد بیا ز معنی کرد و زیبائی نکو منظر
چنان بیا بجوی گر بپوئی در همه کشور
فرسوده شد تن و نکو نیستم احتبا
آن قد بچو سرو دم و آرزوی چون بهار
بگریز تیز زین که حیوان بی فسار
خواهی کر بیت ادل بسیار نه ز ار زار
ماری بجیب برده بر او کرده صد نگار
زینجا م می نیستم خر ابل هشت و چار
مخرام با بخور بجز صفوه تار
چون سر نیا شد ت طمع تاج زر دار
خجسته روز چنین باغ خلد از نور
پسر فرشته آری هستی بجای پدر
بکل نشاید اندر و نیز چهره خور
چو اهل بیت مر این خانه را چه بام و چه در
ز مهر و منقبت اگر این جحیم و آن کوثر
اگر نه عاقله ذات او بود داور
زمام او دست اگر کام یافتند اید
بکندن در خیبر بکشتن عنتر
چه کرد در صف صفین چه پرواز بر
وز نار نزاید هماره جز نار
ای مار تنم زار از هستی سپو بار
بار هست بر آن بچو خاشه و خار
خر تا یع ما بر هست زی خر دار
زان بیش که مانی بیابد خر دار
و ذبح ترم کنی پوست سود قصاب

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در صفت عید نوروز سلطانی و مدح حضرت صاحبقرانی فتحعلی شاه

[illegible]

ساقیان با نشئهٔ بنت العنب کردند باز | و محذور لبهای میمن شاه ابن بزم عید
فتح بلخ و مرو چون سرو حلب کردند باز | حتی یابد تا زختان نعمان واجب
وز یک نعمان قیصر پر شغب کردند باز | از صد و دو کابلستان تا مرز مرو
همچو بیبان زآن بیجان خشب کردند باز | زر و دلبران بس تاب چه کن آوردن
برخ سر را چو سیبی پر عجب کردند باز | هر چه عراق را بر رحیم دیو مملکت
وز بری گاملی آهنگ حرب کردند باز | هر شاه بیت عزم شاه و دوام فتح و بخت
تیر بهر دام پروازش سبب کردند باز | تا ز تاب سیل مرگ ز خویشتن بنا گرو
جان ملک رخنه از تو مکتسب کردند باز | شاد زی ای خسرو غازی که سر بر زد ز بخت

هم در مدح خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه

ای موی شب روی تو چه بسیار شبانگ | ما وهست اگر با ماه وکش بود آوا
هم حجره گل اکنده از آن چهره گلرنگ | بر کام چو دیدم چنین شاهد کی شوخ
لب باده گلرنگم کو بینم زن چنگ | در عهد ملک کعبم گف کرچه زنج دف
زیب شرف تاج و نگین زینت اورنگ | قدر وی اگر سر کشد از قبه افلاک
ای حکمت جاه وسیع است و جهان تنگ | افلاکش از آن غرض ذات شریفش
از صنع همه صورت و از تخته همه رنگ | در کشور او امن و امان سید سالار
روزی که همی بزد بر چهره ز چه زنگ | آن کشور دریا دل که از رستان
خسرو چو برون تازد در معرکه شبرنگ | اندر دم آن سینه تنگ است همه نام
زو غلغله در روم شود و لوله در زنگ | چون نیزه فرازد فلک و سپرش سینه
با ادهم او ابلق ایام کند لنگ | از شستش جز جان شتابنده کردم

وله ایضا

از ماه و بالا شدم از حال کمال | هر شام همی گوید چون ماه همی گاه
شد ریخته پر از روی او ریخته شد بال | آمال همه آنکه جهان ج ابسم خورند
شد ریخته آن عالم و او ریخته آن بال | گویند به بیهوده بستانی کردی
نه در هوس جاه و نی در طلب مال | الحمد خدا را که بتایید الهی
ور شعر نویسم همه اشعار و امثال | از زال پرستند جهان را که به شرف
جز مهر علی نیست اگر قیل و اگر قال | آگنده و کن از مهر علی جان و دل خویش
بر گوی همی مدح علی با قلم لال | گر این دو کنی امروزی شهره خورشید
یک شام بیارام ازین جادهٔ منزل | آید ابلیت خوش منزله چنین پل
نور است همه خاک درش دیده بدنبال | بی حب تو اعمال همه ضایع و باطل

در صفت عهد مشیب و شعبده‌های پیر زرق فریب گفته

صبح گیتی را که از کافور دی آید برم
مه آمد فرد و را بیکی کرا به چشم شاه
از برق رمح و برق تیغ وی بگاه دم
سحرآن فرخ نیا را چون غضب سامی و خوا
بر عصا به چشم بشد از خون خصم پستش
بیم حرب شاه و را کابل خدایان بی درنگ
مرغ را پرواز اگر بهر رهائی داده اند
عفو شه را آستین در جنبش افکند و اکر وه
ای مطرب خوش لهجه ای مرغ خوش آهنگ
جانها بربائی تو از آن غمزه جان بخش
در حلقه طره تو دل مرغ شب آویز
از آتش شب بنگر از آن قامت چون سرو
هم کوکبه شکر خیز از آن لعل شکر ریز
بی زمزمه چنگم گوینده مخور می
دارای جهان مفخر شاهان فتحعلی شاه
ای حکمت و قدر رفیع است و فلک پست
چون حاصل ایجاد بر تخت تو فروشست
روزی که همی خیزد از مهره چه آوای
چون دست ملک بازد بر قبضه شمشیر
بر زد چو به مغفر و چون تیغ برآید تیغ
با پیکان و سریع او هام گران سیر
از مرد گران جان چه برد تیر سبک خیز
دیدیم جهان را شب و روز و مه و سال
باز هم بسم پر و بالی بدو اکنون
با بال جوانی مدم و بال شجاعت
من بنگ به دیدم و نیکوش ستودم
گر شعر طرازم همه از حکمت و دانش
از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم
برگیر همی راه نجف با قدم لنگ
یکروز بیاسای از این حال پریشان
بخت است همه سنگ بشکن ای او نه
زانعام تو نوشته بر دو سه ترق
تیغ شد جان بر تو قرزم

زلف مشکین ام اگر بر جبین غیب کردند باز
تا مه دو طلی نسیب مذهب کردند باز
روز قفقازان زکر دیرو شب کردند باز
همچو شاخ روین آن و من عقبک کردند باز
چون شهاب آسمانی و ذنب کردند باز
حسین شاه آسمان چو زر چلبی لب کردند باز
تند و سیل کجی از زبب کردند باز
تو تیغ و محی اگر زیب جنب کردند باز
بر ساز کی غمزه و نواز کی چنگ
دلها بگشائی که از آن غنچه دل تنگ
بر گلبن رخسار تو جان مرغ شب آهنگ
سرو است اگر بر سر و سنبل بود آونگ
باران چو مر یار خیان لعبتکی شنگ
با ناله زد دل گرچه زچنگ زخم چنگ
جاه وی اگر زانسوی عالم کند آهنگ
بس رنگ صور ریخته بر صفحه نیرنگ
بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ
این هوش بپرید از که زهوش تنگ
اندر رسم این پای کم است همه رنگ
چون تیغ گذارد همک و بورش خرچنگ
از دوستش ح بغیر که بنده کرچنگ
با خصم سبک سر چه کند کرانسنگ
هر روز همیگوید چو نال هستی نال
خورده است جهانم همه با زآن همه آمال
کایشان رجانده پل از زر و مرد و جبال
بودم زید تا به پدر منعم و اقبال
و ازروی جهانت پرسنده اندال
آسوده شو از جمله جهان یکسره زین زال
گر این دو کنی فردائی ز بهره اقبال
رانده علت میش منیر از چنین پل
ای حب تو در محشر سر دفتر اعمال
از جام تو نوشته همه کوثر و سلسال
و هر معرکه تن نشود تراز رم

چون لاله دودمه سر و بجای رم — گر تو مرا ای جهان یکسر شماری
من هم به تیغ تو اینکی کمارم — حق علی را و ال اوگرگ سپر
تا گر آرد آن دوما رمارم — است او و که عهد آن پیمبر
گرستن مدحوگ رو بیارم — گاه بچاپیسم هر دو گاه بها هم
اینک وی جهان نها دیبارم — ال گرد رم کل طمع بر رم رکوبان
تاجه بسیار آورده و بسیارم — حاسد حاسد بلوی اسیرم کرد
گلهن ها عراکر بجست جا رم — مرد کو هیش ها بیم کرا وست برداد
میوه مذری ها باغ شمارم — تا چند ایا رسان همت دارم

در جواب قصیدهٔ ادیب صابر ترمذی و مدح خاقان مغفور

ورن هست بی ام دل را وام دود دام — تا دل دم بسته و هست همه شهر
هر چند که وصل تو کمو دهیده ایام — سر حاره وسر فتنه تو بستم ار بیت
اعار جلوگیست و تعب بستا کام — عید هست بهار رنج که گلش بستانست
زان هم کر سوش دو رای آن و جام — سیام گل از طسل سوره به عهد
هم جعد ای دشنام دست سلام — در باغ گسون غبار ر دوست نصاب
حور سید شهان گمش آیت انعام — رحب مه وحبیب شرم دانش ادیب
آن نور که بر دین عرش تافت اسلام — مختار فلک افزون را فزود اسعد
رایدو که تمیز بهستا زند از علام — فر تو و سر وی قصامحلت و سایلین
بر سام اگر بستم و رستم اگر سام — دوری که همی که بید جسام بر رو تیغ
بر سوگ چه ما از طهان در ارحام — حون لشکر گرد آرد اظهار رصیا
مرد تره همی دلها آرد ز استام — چون ای بی آنک ادر کو به سر مسر
تن جا کی گر حکمت حاسته رقم ام — آسمان لطف ندم دروش در گردست
هر کان که عیست شمر دگاه اعمام — تا قدرت ایزد بحکمه صنعت او

در ذکر عزلت و عطلت و گرفتاری و بی اعتباری خود در سجن

یا معشر الکرام بکرتان معشرم — قدم جمله دجو رسالها که بی سب ادراک
وز در کو فیان عرشیه عرید جیبدام — رسکان نکهت من قند بی ار شمشیر
تا حال شمشیر امیر دمک دهند ای ام — زین پیش منسه حو لک لر بودم گیسوی
مرکز هوای ارد و حوت مررم — چون کار دم بسپهر مسلمان لشکر حو
مدحت عطر و در که فسیله بمیرم — سوسی ان عنبر که سپهرم بسجده

من همه آنم که یار دیدیم اتا
تا رکار رم کسب دگر دوچار ل
وبع دو اکو بگو حصم جا بی
پیه دو بار مدد و دشت سپس آنم
نس سستی مرو جهان تحت
نتنش آمد ساگاه بستر است
دو که شمرد م امر حوس بگیتی
سه دارم که پاپیش سیم
سایه مذری ها سایه بیدم
ای لعب تو در طرف و دام شده ام
آدم بر آن دامک سبب در اک
بر سه دو دام و بر حلقه آن گل
و دام تو گل بیسد و بادم اما
وصلت ظلم جاصه بکام گل عید
اکنون که پس از رحمت نشناخته جا را
بر کس سطاری ها لاله و لسپیا
بر چون کرد لت باغ و چمن را حرف بود
حور سید جهان گر جنس آورد بیعت
ای رحمدانی کو رونق گنج بست
ای دایحت است لعدی السید مد
در خاک ریعت بحمد بسلید
درد گسر دیده اطلال کردون
ریزه هم ها آورده بر چم
جان بی کریتیش نشسته بر آرد
تا ران کر رحمت شکر دعوته تیهو
از جو سیح اگر قدری ها بستر م
هر سپ پر حج سیله رو داد آتش
مرد و سال بردم آتش رکان
بحت کرام لشاد کامران
از کو دل بیعت هم داد و احمدم
بوطنع کو دام کرتقی دست جوام
بر چهره دیو عاره و بر کوه سر ام
زین پسه نیام همره حرام امهم

اتش یاری ها دقوت یارم
من هم از پیش تیر انکس فشارم
ساخته گشتی برای آن و تارم
مستند افسون و رو همه رارم
گاه و مسرم سر دو گاه و عارم
بیهده کارم ولی بیهوده حوام
تا که درس سیا رمو دچار م
بیکر با مدر را وسخن نکدارم
از کرمت وارمان رعیت دارم
روم شکفت است هیچ ابر رهادام
ز قصه دل آمد سر و دانه پایام
تا جاه باوام برای سر و کلدام
تا عاج از جسته مادام توپادام
بیچاره ام کسو که توبی خسته ایام
باغ است گلستان بس حوش نگام
تا ای بس ساکنت کرده بیام
در باغ کسون لاله بروش شام
در ما به امکان چه بوبایه قوام
حور جا عت یزدان و طاعت اصیام
امر تو و ما روی سند بحد و سرام
روز دیگر سی هو بید و لوح جرسام
چون با رسکیه ره عدم لوطلام
چون است فلک با دو رقیبه ضیضا
یکسر دولران که از شان کمان ام
تا حرم عید بخه حرم هام
گیستی بسور ازدل صورت احترم
یک آسمان بشاه سیاه پیرام هرم
در آن کو هر کرد به قسر زند آرام
در عهد و عیب فلک کرده چهرم
کار در عدد کو هکمقامار م
زین شور هم طوبله یکیا رساخ م
گاه در دلی مستور م انیت گیدم
چند که من سا کر سوسی جلد م

سپاس یزدان کاقبال داد ارزانم
بهفت کشور خوانند از پس تعظیم
ز ترک و هند و ز روم و ز روس سجده برند
هر است بر آن بر سکران دولت د
هزار یوسف باشم طراز سند وگی
چو قند فردم با سرو بن یک حسنم
ثنای سرو و جهانت فرض از آن زد
در آن زمان که دو دستش دید و شد الهی
ضریح مرقدش آراستم ز نقره خام
که سنگ کعبه ام امیدوار اگرچه از سنگم
ز منتی است زاهم نه رحمت خورشید
باشکارستم رنج قند و لعل و گهر
ای مو تو دل فروز و تو خواهم
خوش روز و روشبی که درکنارت
تا دیو غم بجان رنجاند
بخت آن بکند که بسجود دل ابر
گستند مو کلم دو تن شیطان
آدم ز بهشت راند اگر شیطان
او بحیله امکان برخساره
وین سینه ز لفکان حج کان نن
با همسری فرشته تا ید
بالعنت لعل او که میدانی
بی منت ماه و حجت خورشید
اگر عهد بسر رفت معذورم
روزیکه تو عزم فراق کردی
هم گوهر آن تیره چون مرا چه
در نامی تو مهر شد گروسان
در کاخ چو خلوت که با دا آباد
دل و صلح جو دیده نه کاخ بستان
محمود نه انگور را بد اندیش
با کرم قرش بس شکرف فرقت
اندر طمع کشور سلیمان
یا او آید آن شب چگونه نوبت

بر زبان حضرت خاقان مغفور در مدح امامزاده علیه السلام گوید

ز تیغ و بازوی دل بسق بیت بر بامم — بقصه سندان تیرم چو ارژنگان بکبد
هزار رستم چون برفراز نگرانم — بکوشش اندر جلوه آن تن و صاعقه ام
چو رخ فرودم با منزلگه بیانم — بهر چه گفتم از عون جو و حیدیم
که من ثناگر آل علی عمرانم — خجسته پور علی هاشمی عباس
قرین خصمش میوه تیغ برانم — چو سال رفته پنجاه از هزار و دویست
چو این سعادت فرمود خون دوانم — بطرز با زر و گوهر سر و سیم سپید
که کان چشم اکنون اگرچه ارکانم — ز قبهای درخشان ستاره سحرم
ز شمع نور خدائی فروغ ایوانم — ملک ستاده اندر حظایر قدسم
خدای و اندا چیست کنج نهانم — رسال تاریخ از وی سؤال کردم گفت

ایضا بمیرزا ابوالقاسم فرستاده

بسیمت و بجانت بنشانم — اگر بوسه از آن عقیق یابم
بوده دو ملک اگر نگهبانم — فرمان نبرندم آن دو تن زین پس
این طرفه بخلد از این و شیطانم — هم سدره و طوبی سند و تسنیم
چون ظلمت و نور از این و حیرانم — آن یک بدو چشم مست تیر افکن
چون گوی سر زلف دیگر کانم — کز زاهد وارد دیوی آغازم
تشنیع اگر کنند دیوانم — بر چشمه کوثرش از در شفاعت
از بوسه کهی لبش برنجانم — با زلفش از دراز دستیها
از طلعتشان فروغ ایوانم — بر کوثر لیک دل بر آزادم

وله ایضا بادیب همدانی فرستاده

از گریه بلی ایما گره گین — ز ازوی فرو ریخت با دو چشم
ای خادم برین ملیو کشته سجین — چون نسیم اندر بجوف ماهی
جان و دل تو چند ز شاخ نسرین — پیغام نگاه عمان بحیران
مسجود نه انگو سنده ای تین — با دو هم تا زیش کس نتازد
از دوده دو دست اگر خطین — چون حلقه زلفش کجا شمار زند
نصرت بنزد لشکر شیاطین — در خصمی گردون کسی بخیزد
آن شب که بر آن شب نبر تحسین — آن غنچه دهان لعبتان نشاد

ز دور رود دان فسرده قرد و ارزم
بسکه متعلق شه بخطبه خاقانم
بخاک ایران و پادشاه ایرانم
بجان نیابد دستان ز غم بیکانم
بر بخشش اندر عمان و ابر نیسانم
بهر چه گویم از لطف حق و چندانم
علیش خواندی سرو کستاک نشانم
ز دور عمرم شصت و سطر نورانم
سپید روی و کون عزیز دو جهانم
ز حلقهای زره سان هلال و بانم
بدان شرف که نگر از نظایر آنم
باستانه نگین جاجی است دانم
ای وصل تو آرزوی دو جانم
گفتی همه عمر در گلستانم
ز لعلین تو بود نشره جانم
گر کاسه از آن رحیق مستانم
زیراک من این و دراغیانم
هم روضه و کوثر ندو رضوانم
بر روز ز دیده کان به بیکانم
دیوی نخورد ز من سلیمانم
چون لب بخشید روان عطشانم
زنجیر جنون گهی بجنبانم
با یوسف لیک در زندانم
در عهد سپهر شست پیمانم
روزی که بر آن روز باد نفرین
هم اختر آن سپهر چون تو اکین
او اشک دلی من سرشک خونین
چون بهشتم اندر بکام تنین
سکن نه بدرد هجر تسکین
گر حامل زین زر است خرزین
بر حلقه اگر بر در است زرین
با مرکب سوی تیغ چو چین
آن لاله بان لب لیسان نو نشین

خورشید نهان

در چه بهاشان دو رسته لؤلؤ
در شکرشان کام شکر آلود
در هوس گل بشاخهای سنبل
چون کج نگران آهوی رمیده
در چنگل باد دو زلفشان دام
مجروح دلان از آن جراحت
نوخسته ابروی سر مژگان
این کار و طلب آن غزال جویان
آری تو همیشی ولی به حیدر
دو دار تو آمس دیگر است و
شد جمع بریتان به محلس
آویخته دار رسکار جسد ما
از ربع دریعش چه بهره آمد
فصل بهاران چراغ سیدای
دست حوادث شکست شاخ گلی که
خاک سیاشان نتوح دیده و نرگس
شاخ بحسد و دگر عصه باتم
گوش سمای ما زاد رسق
سیل سیه از اندر آمد باکه
کمار و کرد تو جنگ حوادث
عصمت وقت از جهان کوی که معصوم
گرچه گزیده دشی ویانه زاد
دهر چو ظلمات و خلق جمله طلب و
مرگ چو دست آورد و گریست
مهر بخوید روان چو گرو رفعت
تا کو سر عدکوت سام ملک جهان
یاران دو امید برق بی آلات
در هم ملک زعد و رسول عرب
زر آن بحوشتن که را دهر بود
نوی بهی ما در آسیب ویساج
نا دهران که نی اکسیر طلعهات
بر روی سبزه چه کاو بنجاب
تیغش دمعدلی که در او دهاکی برق

ورلالهٔ بهاشان و عطر پری
در عصرشان سحر عنبرکش
رسا عزل چو شهای سرین
کج چین سوی ایماه دیده کج بین
دلها مده چوگان کهکشان
ترکردن اگر زلفکان مشکین
بی سینه کسوی ایله چین
آن عمر و بیاه گذار چین
بس بی چراغم ولی چه چیدی
چون گرد فلک بیاد کوه آیین
در مجلس تا تو بایت تلقین
آمیخته دار و سیر بسر ین

آویخته آن گیسوان مدام
یک جرس گل آن حال کشن
زجراغ جو رآفات سیمات
جوی کار دل تو سادها پر از
بس تو دم و حسرت نصیب جوان
نماز تمان رازین چه آمیت
گران آمال مختلف بشعبد
واین ره اگر نامت هلاک
آن مصحف آن جمع شمع و شاهد
آن جرگ بحد بر کرفت تبدیل
آیت بلی و نیز رادم
امروز ه دیده ویم سیرم

در تعریف میرزا معصوم سحاص محیط نظام مقام رازدش حق ستد

جاک درافکن بهای مرغ سحر خوانی
مرغ بکوید مگر که قصه بحر ابر
روی سیاه زمانه حال ظهر
کاج امل از به بدک شست ز سیاه
مرگ ندو تیز گرد چنگل و دندان
ملت وقت از میان کوی گل ایمان
از رود و بیست بار نعم جویان
ای گو مدبر اندر وی چشم چیونی
مرد مرا دوپیچ حیله و دستان
مه سدیر دجکال جبر بی انفصال

جوش بکو هر چه دل که مار سیرو
سپید و بوم ز جهان فت
از هر دیده بر کشاد و سر جا
مرغ جز جس کبست و بشکند پشت
مرد بسیرای مع مختص بسند
تیغ کو گرد و کشته به توحید جوش
خاصه ابر تو قسم آن جهان وصال
دهر بیش تو سر فکنده از آیت
بی استساد بهی مولا سده
کوی صفت سر زمستان جهان

در مدح سلطان گفته

رسر و سرو دستار نعام مهر کل
با مهربان شده آمده نام مهربان
ذریت از شادمانی دکرگ توسن
رکان لعل کچه الماس شکر لب
بر سر سنگی که مه دو پیش کالان

مار کنیده جنده جوین عجب
نه هست عالی طلب و جادب جان گل
رحای سپر سرا کند شعله
از دو رعایت سنگ آرد سمی زیر
دو ریکه از عزیز و فیران جنگجوی

کسمه چون موی مسد بین
تکسا عزل آن لبان نکس
ناعام چو چورشان لب سپید
مشکف اکر عاقلان نمایی
چون حسرت دو سیر و مرو عیش
گرسیل گل بستر بهست پایس
ایب بلی چلاف بگوش
کر باش لکم و بیکم و لی دین
وان سور و سرور و نشاط ارس
وان بدل پاساک باقیت تعیش
این تو دیمی چسیح زتو این
دوشیه دلم را لعیش و شیبی
کا یا مروی از زعیس بحسین
گردی بدرنگ و توی فصل بهاران
لاین که بستار جهان ساعد جان
ون شاکو بهر چه عدد رسد و بهر
دستار سرو و سبز جامه زر کل
زحیر سبه برگ کر شهلان
ساح گلی بمراد خاطر بستان
مرو سحر ای لعل مرو سحر
تر که جفر در چه سوم چه سیدا
فصل چو فصل بسیار عوض مرنا
دست هست نکاو یشیخ عرایب
می زماند همی ترشکر سلطان
تاکه مدت فصاحت فصه چو کال
سلطان ای ماندر سکه جهان
چون که شده سوار جیبش جهان
یکتاج زرنک ساخته جهان کلسان
جاکستر ولی کهبر در ولی آیات زر
وجهت سود لاله وحشت پیا
رجای بیس مداید دو عرب
دو دای شمس فلک مهر جهان
دو دی که از هیبت سواران تیغ زن

وز مرده کارکار فرستد بهمن ها — سالار مرگ را خشم و دو کشته پیشگاه
هم تیر خون بگرید ز دیده حکّان — در محشری که رزم وی بجاست تا محشر

در مدح شاهنشاه فلک درگاه محمد شاه قاجار غازی گوید

با سرو و چمن بر لب جو برزده دامان — از ژاله به بر بست همه پرورش باغ
غنچه سر پستان شد و بازش نم پستان — بلبل قمری گوید و خاموش نشیند
زان قطره باز آنکه شود لؤلؤ عمان — در گوش تو آویزه لولوست نبندد
آن قطره که آمیزد با گوهر رخشان — آگنده کن از باده به نیسان قدحت را
بشنو ز دو سه بیت تضیف گل ریحان — از سبزه و بساط است همه عرصه گلشن
آورد وزری وی عزیمت بحر و بیابان — در دهر نه ملکی که نه او راست مسخر
کس را نبود آگهی از رای جهانبان — بازش نی پی صید کجا از پی پرواز
وان لعبت مستور کجا کرد عریان — فوجش بکجا موج زند در شط جیحون
اندازه رزمش بکجا در حد ملتان — پرداخت یکباره همه لشکر خوارزم
زان لشکر و بحر بیت [illegible] — مردان شاه گفت [illegible] لشکر دو [illegible]
زان لشکر او بنشان جای لشکر میدان — نشنیده بدهر اندر کس شهی چونین
دیوان بدور اندر شان بند سلیمان — از تیغ درآمد همه سینه گردون
بگزیده بر آن قلعه یکی مرد نگهبان — لشکرکش آنشاه که با ایران کو دارد
از رزم ملک با مرخ کردن پنهان — در بحر سر خویش کشیدند [illegible]
آن مدبر و آن پیر چو فرعون و هامان — آن نیل شکافنده تا ید الهی
بنشاند مدبر اندرشان خسرو ایران — چون مور همه رخنه گر خاک زباره
خندق به برون ساخته رنگی حفره و نیران — آن پیر فرا آهنگ [illegible] پر آن کس
آوازه شنیدند کسی اثر در تن آن — پران شده هستی همه اندر صف دشمن
گفتی که شب اندرشان آن شب پیکان — بادی نه زیدی شان ز حشمش رحم
چون دود شد ندی [illegible] ز طمع نهان — هر مرده خود شاد [illegible]
کاه از در طاعت بدر و گاه در طغیان — طاقچه شبستان بد باده و افسون
شهنامه بسی خوانده ام و افسانه فراوان — آن لشکر آراسته و موکب خسرو
در کوه بسی خاره بریدند به دندان — بیند که در روز [illegible] بخیرت
سال دگرش ار زند آتش به تن و جان — جنگی شب و روز در یکی همه دستان
پالوده شود پیکر جان گرچه ز سندان — [illegible] بخشش شه آن [illegible] در حد
لیکن بخند ملک به نیکی خطر جان — رو به بر آرد ز خم جوشش از زیر خود
کس هم نه بسازد ز تن آرزوی سوهان — نه سام نه [illegible] زال [illegible]
آنکس که بود زر و بر و نعمت که فراوان — بوم و بر آن ملک ملک سخت مسخر

در کارزار ملغه خیز در آن زمین — سرهنگ فرشته قهر و دو کشته قهرمان
هم تیغ زهر خند و در جگر دل — شاید ز نوک ناوک پر جز استخوان
ای شمع شبستان من ای سرو گلستان — برخیز که شد آذر و آمد مه نیسان
در آذر و نیسان تو عیش مدام است — آذر به شبستانی و نیسان به گلستان
روز طرب و مستی و عیش است به گلشن — هنگام نشاط آمد و هنگامه بستان
مستانه رکاب ساز به باغ اندر خرم — سرسبز و برومند ز نوزاد و بستان
سوسن زبان آمده و [illegible] — چون طفل نوآموز که آید به دبستان
ریزنده به باغ است همه رشته لؤلؤ — بر برگ گل آویخته آن قطره باران
از گوهر رخشان بکف آید صدف جام — ریزند همه خون دلی اندر بحر باران
بر گیر نصیب از گل و ریحان که گیتی — بنشین به نشاط اندر و بسرای به بستان
یکسال فزون است محمد شه غازی — بر تخت نه شاهی که نه او راست فرمان
دیگر نکند امن کشور همه لشکر — [illegible] ز رزم کجا سازد جولان
آن رایت منصور کجا بندد پرچم — خیلش بکجا پره کشد در خط ختلان
آوازه کوسش بکجا برد کشمیر — در زیر سم باره همه کشور افغان
[illegible] شهرت پسندیده [illegible] — افیونی و می خوار و تن [illegible]
ایدون همه [illegible] شده [illegible] اقبال — نادیده و بشنیده اندر کس قومی چو ایشان
یاجوج دگر اندرشان سد سکندر — از تیر بر آرند همه دیده کیوان
فرمانده افغان شده از قلعه حصاری — حیلت گر چو آنکه به توران [illegible]
از رزم ملک روی نهان کرده به باره — آید چو [illegible] عقاب [illegible]
باری نه ز بیم ملک سوی [illegible] — وین [illegible] حیرت شده در [illegible] خذلان
چون دایره بر نقطه همی [illegible] لشکر — چون [illegible] همه زحمه بر کوه [illegible] بنیان
شد باره آن قلعه یکی سور جهنم — از نوبت [illegible] سر دیو [illegible]
الغوث از آن آذر پرنده ز آذر — چون تیر شهابی که بتازد سوی شیطان
گفتی که بجسم اندرشان [illegible] آذر — صبحی نه دمید [illegible] شعله سوزان
در گرد سیاه [illegible] رخ خورشید — تا [illegible] زند و شکستند [illegible]
آن شعبده ساز افغان حیلت [illegible] — بیهوده همی بانگ زدی [illegible] کهدان
چونین سفری سخت ز [illegible] نشنیدم — با ساز و سلیح آمد [illegible]
در دشت همی خار [illegible] بچنگال — مشکل ز چه بایستی [illegible] کردن آسان
امسال ملک [illegible] لشکر — عزمی که بدین سیرت [illegible]
فرسوده شود تیغ [illegible] — ار چند دلیر بود در آن کشور سلطان
وز راه چه محل تا بملک [illegible] — نشگفت که جنگ آرد با شیر نیستان
لیکن بجز شیر [illegible] نرم آهن الماس — بازالی اگر بر [illegible] دستان
خواهد برد از تیغ دلی نعمت کفر — گو باش یکی چند در آن [illegible]

دشمن که بود

تحال حد رسید کی عمم تاتید یان — اربچم توئی آیچ کهسار من چه حس

بیع تو معمور شد و تیر بخشان — امر و رها چه حد ائی شده گیر

کم گر کی نظم و دها دنیال — را یون سدی سیدان لطاره دیکی کر

ایوان بهتر چشم آیسه جشان — آن بحث که تر حم مه شاد ملکرا

تا ریب شه پیدا ز حرف حیا یان — آن ار کرا جهب گو بید دور

هر دو ری لطم حاکی زرتاب — سطی تو دورا ئی کس کشور آباد

پیوسته آزار آد دامان — عار حس ساده ای مسکن کس

ار عدالم هر نام بها دیکهیان — کام تو دوران چه رنیع جهانگیر

در مدح خاقان منصور مبرور فتحعلی شاه جنت آرامگاه گوید

در مطلع دست هیچ آن آستانه اجلال — تیغ دهیش کار در رم ور زم نطیش و هیش

رایت آرهش دین کلت مرا ز جلال — رایت اعلام تو سد اکسیر مدید

در تهنیت لقب معتمد الدوله منوچهر خان

ما میانه ای دیا سطره گرد هش میان — سرو و دیستی که بود سیف و قلم

با سکرا ند هم سر آن — مرحج ما دست لطف سالک گردون کمر

گشته محسوس مشرف و لقب اسلام — دانش آن هوکه در سایه و صد دور

کرنکسال یک سار و یار د میان — در همی تحد داهش مزار رکی

وی که د صاف قوه بره هیچ آن آب — هاش دست و ردت شود تا آنکی

هاش با مرد و ر د شهان رهنمان — تا کیان مرهم دی اطراف شهر

مر رکیان بهره ربت د امن تاب — خاک زبان آرا بجبر و هو اجت ما

و سه طلا اشک آتحه کیان آب — ریش کت هی همه مردم مشکل

بهرت این کرد مرکب کر دادا بجرا — وقت آست کرپه با رای رسم کار

وقت هست که رهبر دوری اول — مدد دوران ماند و در مان لنگر

ستیسم آن قصر که قیصر در آب — هم ارا آن حسن عطا ئی هم آن تاج

تحفه آید د هی مهارت کر آب — صحت ره دمی صدر و آن کردم

کمال تو و وال کمال لعضال — اهدی جاده کو را سور هیچ سپهر

در اقتفای طرز قصیده حکیم ناصر خسرو علوی در

حکمت و موعظه و نعت حضرت نبوی ص

دشمن که در رده نکو رهی بهتر
اسعد و حصان ار بهم تو مسکن
ار عرصه ایران شود از شهر مری کم
تا چه سکندر کردا مده دشت زور
سرداری لعل رهی سک گشا ارباغ
تا کشانی ست و بحور و مشتری
هر سال از تحیا هر دو سرا همیش
ماه و سهان کام کر مست گیتی
در رکاح حمل شد کامکار و کامراب
صبح عید د جت رایت ره حکم
عید ملک و عید ملت ناره شد ار و صال
در مطلع دست هیچ آن حق رساند
آنکه ره اسرار کرده آنچه از اسعد
عشق آن ترک میر کرده مرا ز رو آب
صبر نه عم او صحت سکت و آب
ر کیست عرده جوس حمه تسلیم جان
و فتش کون واسطه کر دیش ص
سرو من نکو ماه مرا مست سیه
ای لای جام سرایت که اجت است
در شور و دمی حسیر درگشش لولوار
یک صاف تو سرای هیچ آن دو قر
هاشم اهر تو سد جهان رهبر دل
سیر طراوش همه رحمت و حرمت حصر
در جمیع کیان آس تحیه لطران ادای
وصلت آن کرد یک کشور و با داران جل
وقت هست کار مهر داری سد
سکه سیم حیان میش کر رسول سیاه
کرالها و سما دولت ماه و ستم پس
تا کر لصعان کمال مدر مهر کرم رساد
کر پیام هم سد تحی ما تید نری
ار سیر دوری لا آله الا هو
رحا دوری و نیا بیرو سی شه
ار مال صال کت رنائی بیت

موی ره سلسله دوست رهدار
آن قر جهان جاهی ملک حسیر کر بار
وقت هست رسیدی کر زین گوی تو یار
تیمیده شد ار با رستم و بحث بحر آب
آن سیب عدل هیچ پاسبان
سی و تو کیهان آکس لشکر بیاد آب
سرو و کل سما و رای گاسس سیاه
نام تو دیوان که رصاحت دو اب
حسیر کسیار کار چون آن ماحب آب
دست شه پرده حسب محرک که سیر دار
عید دین عید دولت خرم شاه جهان
چون اصلاح سه دینه سیان و رقیب
آیت اعمال اکسیر جهان ده جهان
تا گرس ار شک قمر دور شاد و سا
دور سیا ول والعصا باهت دول
سلسلش عالیه من همه محروج والا
ماه دیستی کار او را عهد دوال
یا قت تشریف و شاه ای الصفا
طلعتش آن بحر که رساحل و سخا
سیده مردم راه حق و معدل دوال
ماه اسعد صدقت شود تا شاه
بر صفای ملک ملک و قصاد پیرو دال
کی آن کلک کرا میر و صاحب کرما
در دوقت ره عمک کرده مرد آب
وقت هست سکسای ار کسوی جهان
نکو رد وصلت سازم مکرا در مان
که رسماه کرا تیم کوه سمیان
سخن تهنیت لی اسحاب هست و اب
اهدی ای اقعه کردی شتوان هیچ سال
در رها هم کستی تو کدا ده جهان
رجا دوری دهر باقیم سیر دو
حرسیر دوی لا آله الا آنا هو
سخن هست حال کرا ی جا در دو

گسترده هزار دام از هر سو | از گیسوی طره های خم در خم
خون دل من بگردن آهو | معشوق چه مسکنی چو شفقت نیست
وان دیگر چرا بها بود معفو | از بهر نشست خاص خیش از دل
حرص کشره که خدای کدبانو | از خانه خنده اگر بیندیشی
با کوکبه و نفیر و ها یا هو | زان پیش که ظلم ... بخشند
با نخل کجا میری کند نازو | روی و بس خویش چند گوئی زر
زان پیش که خشک گردد این جو | ای مانده بچنگ شیر چون روبا
بر ساز و برگ مرگ زود از رو | با زور و زری چو قارن و قارون
رو همین تن باش و آهنین بازو | بگریز بقلعه که یک سیحش
برج است و فصیل و خندق و بارو | از در به درا بشهر علم آنجا
ای نور محمدی رهانم زو | چون نور تو هست و رهنمم زنا

در شکایت از روزگار و تعزیت دولتشاه قاجار و ختم الرساله

بیا کس بینی که چه نیکو باعباستی | نه از شاهان ... پروا
خراب اکنون ز ترکتازی و ... شاهجانستی | پس از دوران دولتشه که بر باشی کی بگذر
نشان رحات بینی ماند خسرو بی نشانستی | بجایش بنشاندی برفراز گاه شاهی
ز آب تیغش ... چاره جانستی | ازان اصل و ازان ... شاهی ...
بمیدان نور رزم اندر سوار ... | چو بیژن سینه راستی میان اندر ...
زنه تو با ره گفتی ... | در آن محکم حصار از زر و میان ...
همه وادی چو دوزخ گفتی از شعله ... | تعامه ... گشته آتشخوار در جلبه
زمین چون آهن تفته هوا آتش ... | نه در واکشتی از صرصر نه پروا گردی از آذر
چو شاهینشان که در کهسار ... | همه فولاد خا آهن گسل شیراوژن ...
چو ماران دخمه بربیان ... | گشودی قلعه ... حیران
گروه اندر گروه و کاروان ... | شهنشاهت ز دیگر زادگان بگزید ... آنان
نه تخت و تاج ... | ممالک عاطل و ویران ... ماند ...
که کیوان بخت پیوندان خادم سخت ... | اگر بخت آورد مردی هنوز ...

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه گوید

برق بر سوی مهان آتش اندر حوف ... | بحر خوانند گر خون عرق آغشته ...
نعمتش چون عیان ... نهان ... | ... زخمی ... ز تیت ... سگار ...

میرزا ابو القاسم همدانی

از بهر سرور و نهی فرمائی
آن گردن و چشم آهوانه این
در مذهب عشق ... خود بینی است
در خانه خاص چون نشاندمی
ایک برسید موکب سلطان
چون وقت ثمر رسید درختان را
از جوی دو دیده آبروئی کن
زودا که اجل رسید هین برخیز
در پنجه مرگ نرم چون مومی
از شهد آن لا اله ... را
در ظلمت نفس مانده ام بی نور
جهانا طرفه بی مهر و وفا بد خو جهانستی
به پیمان تو دل بستیم همه عهدت خلافستی
خزانی را بهاری نهال ... باری
نه زان آیینش بستان ... آیینش بستان
پر از آن دولت محمود دیدم و شوکت سنجر
خورنق مانده بی نعمان تهی ایوان نوشروان
شده ... جشمت شه آن کاخ حشمت را
بایوان گاه بزم اندر بهار قندهارستی
نخستین روز که از روم آمدت ... لشکر
بعسلی گر بهموم جانگزا و آتش ...
خوار از گردون در آن ... سرطان ...
پراکندی در آن ... یک یک ...
چو موران خنه گرا ارکان ... هستی
هریت از تو در بصره غنیمت از تو ...
بیک باریچه ... لشکر ماند نه کشور
بجز من خادم و کیوان کنون نبود در آن ...
تو جاوید آن ... شادی ... گیتی
حبذا خاک خورتهای ... آبادی
سوکبی ... اندر ... ز موج
سحرگاه رانند ... بستان ...
جنبش گوئی نهان کوه ... شاد ... گانا
هول آن روزی که آمد ... الاستعجل

از گیسوی دام رشته گیسو
اعمی ببرد بدیدگان دارو
حق ساخته آنچنان نکو شکو
از تو به باز خانه را جارو
ای آدم ترا با ظلمت ... گو
الست گو بدیگر این مسا آن ...
در چنگل باز مرگ چون تیهو
با برز و بری چو پیشین و برزو
وین آهو پای چرخ بی آهو
آیین محمد است و دین او
با نیروی لا اله الا هو
همی با مهربانان بی سبب نامهربانستی
بدرگان تو ره جستم همه سود تو زیانستی
که بارش بی پایان گوئی ...
همی ... که اندر خون میران ... شهانستی
چنان چینی ... که بی کوشش ...
که پنداری آفتابی بر سر ... خاور ...
کشیده سایه اش از قیروان تا قیروانستی
بیوم روم با عزمی که از سیل ... دوانستی
تو گفتی ... غولان ...
همی ... از صراط و دجله ... روزخ ...
باختر برزدی ... بحر ... بر سنانستی
همه قلعه گشا ... لشکر شکن کشور ستانستی
ترا عزم این چنین بستی ترا رزم آنچنانستی
حسد گردند چونان رستم ... ماهانستی
بکلاه اندرون گرگان ... اندیشانستی
بسا آن برخنها ... اندر فشانستی
نه بخشش در دام آمد نه رخش جاودانستی
کاندر آمد موکب شاه جهان برکارگی
سو کبی ... اوج اندر ... خورشید ...
هر چه آن ... چون ... هر چه آن ...
... شمس ... اندر ... ماهی ...
روز رزم شاه ... گشته شد و آمد قصه ...

فرستاده

درین پیس همه هستی ما آن و نوالی

در صحبت که ورلود مشک مالی

[illegible]

در گلشن عمر از جهدانی و جوره سد

داریم رگ عمر کرا تمایه تا مال

[illegible]

فی المواعظ والنصایح و المعارف

[illegible]

هم از گفته اوست که در مدح جناب میرزا نصرالله صدر الممالک گفته

[illegible]

با میوه مباد و هیچکاسه افعی شو
در گوشه میدان ای جان بازی نزنی زن من
رو زرگ هوا بر کو اسیر رهوبت جو
گر راه ندانستی در راه روان آویز
آن صدر ممالک را آن مه مسالک را
در حضرت او ماکو حادثه عالم سیر
بسیار دل آزرده است این بار که من دارم
گر با غم جانانی شادانی و شادانی
طوبی لطالبی زاهد طوبی لک طوبی لی
در دانه قدح گیرم از بیم رقیب شب
زلفش بطرب خیزد از خنده و تبسم
در رشته عشق او سودائی و غوغائیست
در آتش عشق او جان رقص کنان آید
تا صبح تو مده پندم همه حبیب نه منم بندم
آن پیر طریقت را آن شیر حقیقت را
گیتی زره و دیده هم از نظر برهان
از رنگ رخ کاوس اسب که دل ملل
خورشید بالا شد آینه مصفا شد
بگزیده زنادانی افسانه شیطانی
بسیار غلط کاریم از نفس غلط فرما
عشق آتش و دل قربان کوی فنا یابیت
نصرت شه نصرالله کز نفس دم جان بخش
با مهر تو دل جانا از جمله بری دارم
گل رفته و آن سقف شکسته و نشکفته
از پیله چو کرم قز در خویش کفن بافم
امروز گره بگشود زان خانه دم درخم
گاهی به گل دیم گاهی دل گو هم
نه در پی هم نقصان در گوهر حسن ان
در پای تو جان از بهر قبول تو
خورشید بالا شد آینه مصفا شد
یا رب بدوام دولت تو ضمان بادا
این آب و گل امکان بس تنگ فضا باشد
انوار جمالی را آثار جلالی را

با پنجه عشق او هم طعمه شیران باش
چون خضر بپایان از ظلمات طبیعت را

بسم الله اگر مردی آماده میدان باش
ور نه چو زنان بنشین در ماشطه گری بین

در مکتب الا هو چون طفل سبق خوان باش
یک حرف از آن فر کردی هیچ نجست ابد

بی سایه نماند هستی در سایه مردان باش
سلطان حقیقت را در صدر ممالک جو

جان در سر خدمت کن سر در خط فرمان باش
گردید دیری جانب اینجا در حکم تو بی خانم

در کشتی نوح ای دل آسوده ز طوفان باش
کو چشم حقیقت بین تا صورت جان بینی

وله ایضا

در پرده دلدار باده خمار که من دارم
از رنج و غم و تیمار بیمار نه بپرسید

ضحاک حبشی خواهد این مار که من دارم
آن سرخوش خاطر است با مهر جهان فرمود

کرم است بنا میسر و بازار که من دارم
چون کس نه بیان آرم خدمت ز قوی نه

کار از بر ابریشم است این بار که من دارم
من بی دلم و هر دم صد دل ببرد از من

هرگز نبود دارسر پندار که من دارم
شعر اندر مدح صدر شایسته بود و نه

وله ایضا

گر در خطر عقرب که در سر ثعبان
با گردش بنازیم با فتنه عقرب

بر ره ببری احمد زیر روی قرآن
فرمان الهی را چون عقل بکه کرده

سقای نیستانیم آهنگر نیستان
یارب نبرد سودی نه گربت [illegible]

تا هیچ قبول افتد در آتش این قربان
زین دام نیستان بگریز که گرین [illegible]

هر زهر بری تریاق هر درد دوی درمان
گر کون و مکان گردی با شهر اندیشه

وله

با طینه این بستان مینو همه کردی ام
ای بلبل شیدائی با نو سحران تو

با مشتری کالا من هیچ و شمری دارم
تا جامه کنم دیبا بر قامت آن زیبا

امید گشایش ها زاسحر دارم
مردم ز خطر رسند آیند چو در دریا

این بی سر و سامانی از دربدری دارم
بر حسن و جمال او جانانه بنازم

شیخی هنری دارم بیری کهری دارم
ای مشتری گاه کند زرد کان ما

که چینی و که رومی که مشتری دارم
نصر الله فتح آمد باب الله در من خلق

وله ایضا

رویت عیان بینک رایت پنهان بادا
با مهر علی زادی با سر علی بودی

بس بندها و پندها ز حیث جیران باش
آسایش خاتو حق ار بشی ایوان باش
هم رهبر آدم شو هم رهزن شیطان شو
دیوان طبیعت را چون صاحب دیوان باش
یک نکته ز لعل او بپذیر و سلیمان باش
در کسوت آب و گل چون صدر جهان میباش
تا خود بچه کار آید این کار که من دارم
گر پیچ ندری تو بسیار که من دارم
در پای دل از عشقش این خار که من دارم
با این سر پا میز و بسیار که من دارم
رخسار که او دارد دیده که من دارم
دستار که او دارد زنار که من دارم
پس شعبده انگیزد دلدار که من دارم
در دجله فرو شویم اشعار که من دارم
جان در سر پیمان کن تا رحمت جانانت
جا نگاه و دل آزرده است جان و دل انسان
در خون دل آغشته بس لاله که در کانان
هم بس که بی آغازیم برقاعده برهان
ویحک چه زیانکاریم آوخ که چه نافرمان
این عقل تنگ حیلت از نفس قوی تر از آن
در شش جهه در سینه از هر شش جمع در بستان
با قند که نا تند سخن کون و مکان بینی
مشکن دل من جانا در شیشه پری دارم
از عمر گران مایه من هم سفری دارم
سودا که در این سودا از پیله وری دارم
اندیشه من در یاد از بحر سحری دارم
من رهبری آنها درهای دری دارم
جان گر نخری دارم دل گر ببری دارم
از نام و دل خلقش پیغامبری دارم
در روی دل بنگر با هر دو جهان بینی
تا در جهان باشد این صدر جهان بادا
مه رشک برحمت ز انسوی مکان بادا
با مهر علی جانت دایم بجنان بادا

از عشق گران ... یار ... ئی
درویشی ... سدی ... ایشی
در دامن امان خلق کریم و حامی تو
کیستی ... رهاش مرد ... ست
گردیده فلک در طلب ... خویش
آن ... که ... ست
آن دل که بود محرم اسرار ... ست
دی آمد ... روی ... ست
افسرده دلم ... سود
در عشق تو کو بلای جان و دل مرد
یارب ... مایم ... بخش
سرکن ... آشیان افتادم
در سینه دلم ز عشق چون ... ستی

بر عقل ... پیوسته ... ئی
با حال ... اری ... قرار ...

و مجلس و ... ریحان ...
... گلستان ... تو ...

من رباعیاته

در خلقت و ... خلقش ... ست
وان سر که سرا ... ست
در حسرت ... ست
اندر ... عشق محرم ... بود
بر ... بیش تجربت ... کرد
در حلقه ... بخش
ای ... این جهان افتادم
وان ... مردان ... ستی

سودی ... که ... عرش
آن دیده که شایسته ... ست
وان ... کار ... دل
از ... دوست ... آمد
چون ... بخشد
این طاعت ... ست
در حسرت ... وای ... گیر
اندیشه ... کار ... سود

لعلت ... لعلت ... باد
دیر ... تو ... باد
در روح امین آمین ...
آنکس که ... پادشهی ... هست
گردان ... تو ... ست
گر ... آب
ما ... جای ... ست
ما ... ست
... سود ... بود
جان ... دل ... باد
ره ... تو ... بخش
زیرا ... آسمان افتادم
این عقل فضول ... ستی

صادق سیدکلی

از اهل کاشان و از سادات آنجا بوده سید عبدالرحیم ... متخلص ... تذکره خود از او معاصرین ... این قصیده که در مدح خاقان مغفور گفته نوشته زیاده بر این اطلاعی ... حاصل نیست

و له

شکفت چون ... باغ شقایق
... پریشان ... تار
... سلطان ... گلستان
... سر ... ولی
قد ... تو ... تاری
... تو ... کام ... مدام
... مدحت تو ... باید

... قبله عالم
... دست ...
... عنایت ... جسم
... تیغ ... سر ...
مسلم است ... مسلم

... ایش
... خوار
... قدم
... ئم
... لب

رسید ... سیر ...
... مریم
... معظم
... سرکردم
... مقدم
... فلک دم
... اعظم

صفائی یزدی

اسمش میرزا محمد علی و نویسنده صدر یزدی بوده ... محمد علی میرزا ... ابیات ... و در سنه ۱۲۴۳ در ... ترکیب ...

مشتمل ... چهار ... بود
لشکری آورد ... آورد
... پریشان ... سیر
... حضرت ... ملک
... سر ... کرد
... ملک ... آ

... تیغ ... نیر
... شعله ...
... سیر
... سلطان ... تیغ

... پیدا ...
تیغ ... سم
... جای
... تان ...

از ... این است
... تیغ ...
... برق شعله ...
... ایشان ...
... کرد
... ندارد

خواجه صادق

نویسنده ولات کردستان بوده ... داشته این دو بیت ... از ...
... کار ... داشت

از ... صادق ... آ
چند ... آمد ... دید

... کردم ... آ
... ستنت ... شاکی

صافی اصفهانی

از سادات اصفهان و نامش میرزا جعفر و از مشاهیر شعرای آن بوده غالب اوقات بغزل سرائی که شیوهٔ خاص متأخرین است اشتغال داشته غزلیات نیکو دارد و معروف است در اواسط حال متفطن شده که باید نظمی سرود که مایهٔ رستگاری شود و کاری نمود که منشأ امیدواری بود معجزات و آثار حضرت سید المرسلین و محاربات جناب امیرالمؤمنین سلام الله علیهم اجمعین را بنظم آورد و مدت ده سال اوقات صرف این کار کرد آن کتاب را شهنشاه نامه نام نهاد و نسختی از آن بحضرت سلطان اسلام فتحعلی شاه صاحبقران آورد و مورد الطاف تازه و اشفاق بی اندازه شد ولی نسخهٔ آن کتاب انتشار نپذیرفت و در اغلب تذکره‌های معاصرین که شرح حالی از وی نوشته‌اند اشارتی بآن کتاب نکرده‌اند فقیر نسخه‌ای از آن کتاب بدست آورده و تیمناً و تبرکاً بعضی اشعار آن را درین دفتر ثبت کرده که باین وسیله ذکراجری دریابد و نام و نشان آن کتاب نیز مشتهر شود حاصل جناب سید قریب بهشتاد سال عمر نموده بالاخره در سنه ۱۲۱۹ وفات یافت و در مقبرهٔ میرابوالقاسم فندرسکی مدفون آمد گویند دوازده هزار بیت دیوان دارد بنظر رسیده قدری از شهنشاه نامه و قلیلی از مثنوی گلشن خیال

و این بعضی از ابیاتش درین کتاب ثبت می‌شود از بیت

منتخب کتاب شهنشاه نامهٔ صافی در نعت

بنام خداوند عقل آفرین / خداوند داور خداوند دین
خم چرخ جامی ز میخانه‌اش / یم دهر رشحی ز پیمانه‌اش
بر بود او هیچ بود همه / عدم با وجودش چو جود همه
زمانا با او همه را نیست / همه نیست شد از کسی هست اوست
به پرده هموار صورت نگار / برون آر از خود و آنگه درآید بتو

ولیکن ازین کس آگاه نیست / تمام از سفید و سیه مغز و پوست
نگارنده پنهان صور آشکار / اگر خواهی او در گشاید بتو

در نعت و منقبت نبی عربی ص

پناه جهان خواجهٔ کائنات / نبی متحد در جمیع صفات
بزرگ خسروان جمع لشکر کنند / باین لشکر جهانی مسخر کنند
تهی دست بی خیل و مال آنکه گشت / بگیرد جهان را چگونه گرفت
بآن نکته تش کرد از انگشت ماه / که در پنج نوبت ببانگ بلند
همه روزه از صبح تا گاه شام / گواهی دهند از پاکی ذات
شبی از مکان آن شه انس و جان / بدامانش دست یازد کلی
چو از خویش آمد بجلی برون / بجنت شد چند آنکه بایست گشت
بزرگ رسل آن خداوند هوش / صدای نبی عمم خود بوتراب
علی صورت قدرت کردگار / علی کاشف رای باغ خلیل

سزد گر بگیرد جهان بی سپاه / که را این بزرگی است ای هوشمند
در اقصای گیتی چه خاص و چه عام / شمارندش از گونه گونه صفات
قدم زد بسر منزل لامکان / برای شفاعت بهر منزلی
ز بیرون دریافت و در درون / نشستند آنکه بگفت و شنفت
بهنگام گفتن چو بگشاد گوش / بگوشش آمدش از ورای حجاب
علی اولین نقش صورت نگار / علی رهبر موسی از رود نیل

در مدحت خاقان مغفور فتحعلی شاه گوید

شه جم نشان شاه فتحعلی / چه شه کشور داد و دین را ولی
که بخشش جوان با دو اختر بلند / دلش شادمان بخششش بکزند
خدیو جهاندار درویش دوست / جهان خانه‌ات او را چو بر مغز پوست
شهان زمین فرق تاج است و تخت / شهنشاه نامه شهش کرد نام

فرایش و این بیرون ازین نیک بخت / بنامش چو این نامه کردم تمام

در مقدمهٔ تزویج و تعریس حضرت امیرالمؤمنین علی ع

بهار است ساقی بینباز ایاغ / که بستند زیور عروسان باغ
همی گلبن از خار پرداخت رخت / گل از حجله آمد بشاخ درخت
هزار آمد از شاخ گل در خروش / میان بست سوسن بتاراج هوش
بیا و بیار آن خوش آهنگ رود / نخواند چرا مرغ در بوستان
که شیر خدا آن پناه حجاز / بگیتی کسی کفو زهرا نبود

که روز نشاط است و گاه سرود / ز قصد چه آسرو با دوستان
به پیوند احمد شود سرفراز / اگر نامدی شیر حق در وجود

بیا ساقی آن آتش آبگون
جو سالی دو در کهف شرب گذشت
که ایمک گروهی فراوان رشام
بی چون شد آگاه از این خبر
به هر سو یکی دو الفتس برس
ولید پلید آن سر سرکشان
سحت آن بد دیش پور پیل
بدان کوه گر بیم آن دست و تیغ
را بدست با روی چون کشا
تن مرد جنگی ز پا تا بسر
دگر دسواران زآن رزمگاه
بهر سو که توسن برانگیختند
چو خورشید در دیده پشت شیر
ترتیب لشکر میان بست تنگ
سحت آنکه آهنگ میدان نمود
سر چو در و بیا مرتش رزه
سالار ساسان یکی رزه دیو
گرایی اندران هولا و چنگ
عدوی اندم روی گرم ستیز
دو سپاه از هر ایستاد این
عریان سپاه زرین بیدرنگ
سنگ عریاید بر تیغ جنگ
کشید و چپ راستی در کمر
رهبر کوه راست ز قرار آستند
سپاهی همه رزم را ساخته
رسید مدبر جانسوز پایداره
همه دیده در ره که تاکی رسد
رور چارم که تا مدهه هور
سر بیرون ار عمر بن آنها سپاهی
سالار سالار و چارو تو سے
تن مرد رع زخم حد تنگ
دو سند کبر مع جار آسکار

کردو بشتافت و سپه جول | دو تا آنکه شم تیغ رزم را علاف

در کشته شدن ولید در دست علی ع

تا چنگ علی روح سلام
بسر یال وا ربده ودگر
مرتق بدریای سیح وعشق
ره کوشش ز پر صدا کرد و کم
که در رزم بدزدانی امان
بیسر دژ زآن رو دست
فلک سرور در کار زار ابی دریغ
فلک کشت چنین تا کی مرحبا
رسن بر چو پاس زر آورد
بیخ اندرون چو گم کرد راه
همه خاک تا جوں اسپید

همه با حیر و سلیح و درفش
لعرسید دوست سا موی و مد
رلس با لکو کوس و بانگ درای
سپاه از دو جانب کرده گرد
بدسپا ندرون حیرت آمیز رنگ
بدر باخت بیر جهان گرد کار
جهانی بدر بارکس بحلاف
رباره برآمد به پرده گرده
رسرح کی رهسپا ندان سپه بهی
رسوی گرجمر چون سل مست
حیس اسب کرد آن سیح سر

در کشته شدن طلحه بدست امیر المؤمنین و برکشته شدن عمر

فلک در سر کین زره کره
همه لب بر افسون دل ابر یو
مرا کیست شاید شد نحبک
که سرگشته از میان تیغ تیر
دو جمله افتاد و دشت کین
سر داکر فت زروی نحبک
سپرسر آورد و بیدرنگ
گرا نسوی گرز آورد سر
سکار و برشاه زین باخته

همگر دوحولان میان وصف
نکال ساز و کند بی دست
هر دو شان و نوسان چو سیل شم
جهان فلک مرد و دست و تیغ
درآن توم را عمرو سالار حیین
چو سنگ ندر آمد عمرو سحاب
جهان ز فلک خصم دست و تیغ
جهان بیم دربی زرین بند دل
زلس موج لشکر د سالار موج

در رزم خندق و کشته شدن عمر عبدود علیه اللعنه

بیا دست زرم جهان سور
گردون خنجر زبان ابرلیس
همه جمع دروی شان کوهسار
یکی اندر میان چیره رم پلنگ
چو از در به بیرامن کوه قاف

زحرخواه حو شان لعره زنان
به پیروی سپه آمیس
تن زر شان یکی بده سیل
زبحر آنجا گرسته تنگ
درپرسش یکی رخش کرده شتکو

دوام سید ان عرم مصاف
زرمی لشکر آمد از طرف دشت
سپر پرده از رود سیح وعشق
سپاه از دو اشتهر بیرون دم
تو کشتی بدر آمد دریای
گرفته سپر امن دست و کوه
سر رزه که شر چند بست تنگ
کشید از میان آگون وانحنا
که اورا ز جهان کی بیدا ما ف
بحیث بکس همه دست و کوه
تو کشتی بکشت دریای حیس
طلا که چو جهان موسی دست
سالار رو تا در آورد زیر
زهلوت زانکه شیر ندیر
دگر دان پیاده از جنگ
زبکار و سپیا میان طلحه بود
چو پیل و مان لب آورد کف
بیاید تعیدی چون پیل پست
همکنت و سر دو دمان سم
گرد تیغ بر بارکش بیدریغ
که زوس بدلو جیشم قریش
عمرو تید چون تیر شهره عام
که شد دو لشکر میان چپ دریغ
که اراهد تندیم تا لاکو ل
تو کشتی که دریا در آمد موج
دل از مهر یکبار دیر رحمه
کشید مدرگر وحدوی سپه
برای سیارت برآورد حرو ستس
گرفت آن جهد ق اندر میان
ملکه دی کوه وار درمیس
گریان از دو اصل میل
زآن برنکی رسته الماس تنگ
زآن حیره و چو کوهی برینت کوه

شنیدم که چون شیر شیر خدا
چو از دور عمرو شد دیده آنچنان
غضنفر بد و گفت کای نابکار
بر آشفت از آن گفته عمرو دمان
سر و سیم بر گرفت از جنگ
بر آن رزم و پیکار آن رزمگاه
سرانجام عمرو آن حریف دلیر
بر آن تا بر د زخم دیگر بکار
بدستی که دستان تو بر سر رسید
که آن شیر یزدان تاج جهان
چو کرد ذکشتی کرد بایست حق
چو آن کوه پیکر در آمد بخاک
که تا چه گفت آن خداوند خشم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز
نمونه که روز رزم زبس تیره گی
وزی چند بود آن زمان استوار
ورا تنها قموس اندر آن سرزمین
بگرد اندرش خندقی بس عمیق
چو زاغ شب تیره پر باز کرد
بود آن نجاب خویش از بر کنار
در آن روز از بام تا گاه شام
دلیران لشکر همه خواستند
تنش جوشن و سر برخود و در
چو شمع فروزان بغا یوس در
غضنفر چو نزدیک شد بر حصار
چو آن دیدبان بام فرو دیده بان
که تا نماید این کاویانی درفش
چنانش پدیدم که در دشت کین
پی رزم در دم ز حصن قموس
بسر خود و بر تن و در دید زره
برو نیز سلاسل کمربسته تنگ
ز زیرش یکی باره تیز تک
بگرداند یا کرد آید بموج

دران روز بد ناتوان از قضا
ز روی تعجب بگفت ای جوان
ترا با سوار و پیاده چکار
همان اسب خود کرد پی در زمان
بهم در دوید شیر و ملک
نهاد و دو چشم از دو رویه سپاه
بدیدا که بس بر شد دار و گیر
که شیر خدا قدرت کردگار
کشید و رسید و زد و اوی بمید
سرفراز غازی مرد جهان
هم آخر بگردن و دوش سست حق
برآمد ز آفاق روحی فداک
چنان زشت خیزد به پیش درفش

روان گشت نزدیک آن پیلتن
سواری نبود اندرین انجمن
مرا خود بس است نام آورست
به تندی با تیغ زهراب دار
چکاچاک شمشیر و رعد خروش
بر اینگونه تا اندر این پهن دشت
یکی تیغ زد بر سر ترک شاد
بسان اژدها پیکر سهمناک
بد آن سر و گردن افراخته
بگردن زدش آنچنان پیدرنگ
ز اقبال آن تن خشمگین
زمانه بشادی فرو کوفت کوس
چو شب از سیاهی بر خ زنگ بست

در داستان رزم خیبر و علم گرفتن حیدر و دیدن دیدبان او را

زمی بود در دامنه زرین
در آن روز دو تن سیم و نا غرق
همای خور از بام پرواز کرد
که بپیچید بانگ در حصار
ببردی خدنگ از دو جانب پیام
همه تن بجوشن بیاراستند
به بند کمر اژدهای دو سر
نمود از زره آن تن نامور
بدست اندرش رایت رزمگاه
ز دهشت بر آورد از دل فغان
که در بر یکی پرده دارد درفش
بلند آسمان نزد بر زمین

با اندازه طول پهنای او
کمر بسته در روی پیکار زار
پیمبر بفرمود تا اهل دین
سراسیمه از جای برخاستند
چو خورشید زد پنجه بر پشت شیر
بپوشید در دم غضنفر زره
چو آن اژدها بر کمر کرد راست
شه دین چو دیدش آن یال و یال
چنان کوفت در خارهٔ سنگ آن علم
بگفتا که ای لیبران برخاش خیز
به نیرو چنان کوفت در خاره سنگ
تو گویی به بازوی او مرد نیست

آمدن حارث برزم حیدر صفدر و کشته شدن او

بتک اسپش از خندق تنگ
بپوشان ز دنبال او فوج فوج

بدینگونه از زره بسراپا حیل
بمیدان آمد بهم آورد خواست

بپای پیاده و پیاده بست
که کردی پیاده تو آهنگ من
ورا زان مهاجر و یکی حیدر است
سبک تاخت بر جانب شهریار
پیام اجل در رساندی بگوش
یکی نیمه از روز کمتر گذشت
که لرزید از آن پشت ماهی و ماه
که سر اوفتادی ز سهمش بحال
ولیکن دل از بیم در تافته
که گردن کشان را بخ رفت رنگ
تو گفتی بجنبش در آمد زمین
سپهر برین دست و دوبوس
کشیدند مردم ز پیکار دست
که تاریک شب زان ندرم روز
بچشم کند همچو شب تیره گی
بسختی چو این لاجوردی حصار
بهادر بماهی سراپای او
بتن هر یکی همچو سام سوار
بر اسپان تازی نهادند زین
همه تن بجوشن بیاراستند
از آن گشت روی افواج زیر
به بند زره زد خسروان کره
فغان از دل شیر گردون بخواست
بکف دوش آن رایت بیهمال
که نیمی از آن گرد و سنگ جای
بدانید کان در مانیان بسر
که در سنگ شد تا کمر پیدرنگ
و گر هست او را هم آورد نیست
برون راند حارث با بوق کوس
به بند زره در زده چند گره
به بند کمر تیغ الماس رنگ
خروشان در آمد بمیدان چو پیل
ز گردان یثرب زمین مرد خواست

چو شیر خدا دید کان زشت کیش
چه لافی همی دست تا روی
دلاور بهادر دست از مصاف
مادا آنچه داری بسا روبسر
بکشت آن مدیش مه مصاف
کشیدار میان آزدهای دو سر
رو دیمه یکسر دست دو الفقار
بسوان بهادر لرزان چو بید
بسر جو درو تیغ زرروی خود
مد مکوه آمد زین زرشست
همی گفت زاری بر او دریغ
در آمد به میدان حیالاست
ما دار هیش دآن ق شور
چو مرحب به میدان آن ستر نامدار
ز آن رزم و آن رزمگاه وجور
شنیدم که بود آن تن پر فسون
سالیدان آن حسرو لی درحت
بس آن تن ازدها پیکر سهناک
بس از بیت زین از آن سپر با
زتن تیغ زخمش میدان کرفت
بسوان چو ره زحنکال شیر
بیک حشن آن شیر حق ای شکست
زنیکشته مرده بس آن حصار
زرو دست در حلقه در جیال
کوارست از آن همه آن حصار
رو دستش درافتاد کر جه سپر
زبهار نا جاریش آمد
سپیدار کجاده دو جود و رکاب
دریا که نقل بهاران گذشت
دریغ آن همه داد خلد لب
دو صد حیف از آن هایون درخت
که ارحت مثل چه شد ناجه
ورقهای کل آنکه بربادداد

همی لندرور تاروی خویش | بمیدان درآمد کمردار شیر
چه پستی سپر در ترازو همی | دو مسکین درافکندی از پشت پیل
مرو دیو چون خویش از مصاف | تو پنداری آرش کشد چون ستخت
چه کاری حسی که تا مسر | ز شست تیر جدا زین صحن
کشیدار میان تیغ جانشکاف | جهان داشت دعوای جسیح لوا
چنانش به نیرو بر و کر سپر | که از تارکش تا به زین کمند
شاه و مرحاک اسپ و سوار | ز آن دست و تیغ از میان بیدلا
مرحب بها و مروای امید | ستمگر چو مرگ از در رسید

در رزم مرحب گفته

کزایشان شدی کشته اجرع | زمانی زار رحیتا دیده آب
جهان کرده کوه بیکر سپ | به صد اندره بستر کبر
تو گفتی ستادیم وحیت صبو | جهان را سیاه بس هر شده کزب
بکفتا چو آمد ای سوار | زبس کینه در دل شاه عرب
سلسار زرکرده جرخ | سیاه از روحا به خشم کرس
دو دست زین اندر سالار | ماسد دریا کاید به موج
بدینها که رفت آن سکح | بپرو دجیدا کبر از به مکال
که سر تا بسمت فتاوی تحک | زفرقش جای کوفت سلطان لب
فرو شد سما کاسکوه سوم | تن مرحیکی در آن مرحله
آهنگ دروع بدن کرفت | چو بهادر حاک آن بدسد
رمید از تیغ آن شیرکیر | زرد دامن پهلوی نرکر
رحندق دلسوی جو از کوفت | شنیدم که آن خندق تحرش
بدید از شدید تنهای شمار | زتیند در دروس سپهسر
که از حلقه‌اش تنها لک شد جهان | پس اکر ساز روی چیز کسانی
روی هم افتاد از کسار | بهشا شد آن کاخ و ایوان ساد
سای پسر بر سر آورد در | برآن آهنین همتا کام
برآورد از ژیم جوش آورد | بالش بها و مدروی بار
دو لشکر سر دیگر مجرجهان | بمیر سرو کر ملتش مهر

در مقدمه رحلت حضرت خیر البشر

چه شد سرو آن قد و رحت | زطاووس بی بهره کس سراغ
کز آن دو رکاران بسی یاد | همی بود آوازه زمان باغ

معربکه ای مرد با خویش تحیر
همی بسر را علاک سائی زیب
دو کعبت کان مرد پدید بحت
ز تشدید که شاکه ای اهرس
که دست جدا ابتش از کف برد
جدا کشت آن پیکر و پیسد
کیوان شد از تیش جنه آهرمن
تن جامه پهلوی زر در پد
زما روی یکی یک از آن بزد
دو کشتی یکی زنده پلیت مست
ستن آنکه زانکه زآن عقاب
زیس تیع مر سد چون زبر
که کاو زمین اسکت ستونها
بکسار استوده کشادل
دوان رزم و سینه جو بها خس
پس آن موج کر دو بکشاد دج
یکی دست زر رنده از کف بال
که از جود شد جاک تا پشت زین
جو کوهی که با شد زهم زلزله
زماهی لما فرش شد بلند
زماحت چون جای تبرز
به بها دروان بود از جیل ارش
بسید زر را جهان بخطه در
جنان کان آهین زجا
که در حصن کر دوزل اساد
فکند ابس سر آن در دجام
سرو ها او دار به بسر سودمار
سپرسیس اش از لطف دیپاجیر
دریغ آن لب سرو وطرف کشت
دریغ آن نوا های شاد و طرب
که در سایه اش می کشیدیم رخت
تکرجو آیه دیده تدرو ان باغ
تکف لاله را زرد حمد اپلع

هوا را ز پیروزه سیمین عنبر — گل از قطره‌های مطر لاله ریز
بزن ساقی آن شیشهٔ می به سنگ — که مستی نباید بیاکت کلنگ

کسی چون بخندد در آن بوستان — که گر نیز بر خنده‌اش دوستان
کدامین لب غنچه یاسمن تر — نخندید روزی در این انجمن

که بر خنده‌اش چشم ابر بهار — بسی روزگاران بگریست زار
ندانستم ای صاحب پر خرد — که آن نوشها نیش را آورد

جهان تنگ بود و جهانبان بزرگ — برون رفت از این پر سرای سترگ
سلیح پوش با آلت کارزار — بانگ زمانی ز هر یک دیار
بدرگاه سالار دین بی درنگ — نهادند روی از پی نام و ننگ

در داستان رزم صفین و حرکت امیر بدر و حسین

کمر تنگ بستند از بهر کین — بر اسبان تازی نهادند زین
سوار و پیاده پیاده سوار — ز صد بود افزون و کم دو هزار

بروز دگر شاه دین با سپاه — بخاک مداین در آمد ز راه
بر آن شهر و بر آن بساتین و رود — بحیرت همی دید هر کس که بود

که چون بود زین پیش و اکنون چنان — کیا منت در جایگاه کیان
پس از دیر راهب شه دین پناه — بسر منزل رقه شد با سپاه

ببستند بر شعله‌ها استوار — که آسان کن لشکر از ستا کنار
بر آن شوم شامی رسید آگهی — که اینک رسید آن شه خرگهی

چو شیری که چون بر دمد روز جنگ — زمین پس بلرزد و بدریا نهنگ
گرانمایگان حمله در رزمگاه — هم از دو جانب ببستند راه

ز بس تیر کامد بدرع یلان — ز هر چشم آن چشمه شد روان
سر تیغ بر تارک یکدگر — همی داد از رفتن جان خبر

ز شمشیر مردان در آن تیره خاک — فتادند مردان بخاک هلاک
یکی ابر برخاست زنگار گون — بیارید از وی همه آب خون

بکیوان شد از خاک میدان غبار — جهان پیش چشم جهان گشت تار
چو روز دگر مسند آرای نور — بیاراست بزم جهان را بنور
همان گوی زرین گرفته بدست — بیامد بتخت کیانی نشست

در صفت روز گوید

دلیران آهن قبا ترش روی — ز زین در فشستند از هر دو سوی
بیکبار شمشیرها از نیام — کشیدند بر لشکر شوم شام

در آن رزمگه سیر پرورد گاه — چو شیری که تا زد به نخچیر را
به حمله فوجی ز اعدای دین — بیفگندند بر خاک از پشت زین

شبانگه کزین قصر نیلوفری — بزیر آمد این لعبت آذری
همان جا غرزه نگارش ببست — بخلوت شد و در بر اغیار بست
بدان تا کند در شبستان ایاغ — پس پرده افروخت از رخ چراغ

در صفت شب و جنگ گوید

سپاهان سپس در از هر کنار — ز پرده برون آمد پرده دار
پی رزم فرد اسیران عرب — هم درفشند تا نیم شب

چو روز دگر داور خاوری — نشست از بر مسند داوری
دگر باره قلب و یسار و یمین — درستی گرفت از دلیران دین

هنرمند مالک در آن روز گر — زمانی بشمشیر و گاهی به تیر
بهر سو که رایت برافراختند — دلیران بخاک اندر انداختند

ز جوشش سلاح از آن دشت کین — دگر ره به جنبش در آمد زمین
زمانه فرو کوفت طبل ستم — تبر سید بر خود و جود از مدد

عقاب اجل بال و پر باز کرد — بتاراج جان مرگ آواز کرد
یکی ابر برخاست کفش مطیر — بجای مطر ریخت باران تیر

ز ناده بر آمد ز هر دو گروه — روا رو در افتاد در دشت و کوه
ز بس گرد کز خاک آن رزمگاه — بر آمد بسر منزل مهر و ماه

رخ روز چون شب سیاهی گرفت — سیاهی سراپا همی گرفت
در افتاد شوری که شور نشور — کسی را نکردی بخاطر خطور

همی سر بریدند و خون ریختند — بسی خاک با خون در آمیختند
همه تیغها خورد در هم شکست — کمان از دو از بس کشیدن گسست

سنانها ز بس کاو و کاوش شکست — بدست دلیران خمیدن گرفت
ز بس کوشش از زه گاو سر — بپا ایستادند جز پیش از یک دگر

بدست یلان رستها بکند — جدا گشت از یکدگر بند بند
فرو رفت از بس بچرم پلنگ — تهی ماند ترکش ز تیر خدنگ

دلیران لشکر بجنگ اندرون — همه جا بستان خنجر آبگون
پیاده دویدند بر روی هم — بخنجر دریدند پهلوی هم

زدندی بیکباره سر زیر گرز — همی سنگ بریال و کوپال و گرز
از اینگونه تا زورق آفتاب — بدریای مغرب فرو شد بتاب

رسیدی تا بزندان سروش | زبس کشته رطرف آن بیمار اوست

در شکایت پیری و حسرت شباب و تحقیق سنین عمر و ختم کتاب گوید

برآمیزد از کوه پولاد گرد | رستی تا چهل عیش از آتش است
زمانه فرو ریزد دست ایام | رچهل پیر در این سرای سپنج
فزاید غم عیش مردمی | چو سال اندر آمد بپنجه بهشت
رهنما و کم نگردد اندر کسی | گذشتن چه بایست و نگه داشتن

در نصیحت و موعظه و بی ثباتی عالم و آدم گوید

که گوشم لب جام گفت ای عجب | ازین بیش تا چند در بزم کسی

هم از مثنوی گلشن خیال اوست

ز آتش و باد و آب تا خاک | هر چیز که هست بود و شش از تست
کاشانه دگرست گوئید | گر شمع سرای آل تو ئی تو
چنانی و حاضر است ای خیت | ای ادراک زمانه تا بجا سبب
وآمیند بر سایه تو | نقشی بمثال خویش بستی
او را از میانه بر گزیدی | پس بر همه شهریار کردی
او داد آن آخر ز میان کم | بر تخته خاک و لوح گردون
گرگ و رمه و شبان و قصاب | دل بستگی نداشت دو را

در صفت عقول فرماید

دال والف از تو شد کج و راست | چون گوهر است از عدم برون تاخت
ران گشت ملایک آفریده | زو تکیه به دولت ملایک
این تود و خاک و چل جرم | ره از تو نشانه و مکانی
صبا غنی صنعت تو پدید از تست | اول جستی ز علت امداد
کمی در کار بیش کردی | سیم سوی احتیاج زدی
نقش از عقل و باز رستی | از عقل کدام عقل دویم

وله ایضا فی التحقیق

نقشی که ضرور بود بنگاشت | در باغ وجود آنچه بایست

ز لطف ایل این راگوش
را فارتا سال دوای عجب
رو و نیز تا بیست چون بکری
خود ارچه هم پیر تا سال سی
مسیح یا بیست سال فرزانه مرد
بسر حد چل چون رسد ماه و سال
ز پنجه چو بگذشت سالش همی
درین روزگار آز مو دم بسی
ز هجرت پس از گذار رود و بیست
کار وصل بدان نه وچ سال
نهادم سر جام زال لبلب
سیم جام وانیک تو مخاره
ای جا همه در همه صبترا
از مرکز خاک تا افلاک
دل خانه فکر تست گویند
خود اینهمه هیچ و تا بشش از چیست
تابت ناشنید پایه تو
وانگاه در هر چه آفریدی
اول که بود چرخ و انجم
بودند بیک کرده و خوب
ای که هر بهای امکان
بنای فلک تو گشتی آغاز
بازار وجود از تو شد گرم
ابجد ز تو روی صفحه آراست
نوری شد از آن که برچیده
جنبش ز تو یافتند و آرام
رنگ خورد و گونه مدار تست
و دویم فطری بجو لیس کردی
زان معرفت سه گانه بستی
او نیز به نیت تو زد گام
دارنده این اساس محکم
آنکه به یار زند گامی
لوحی بگرفت و خامه برداشت

هر سو یکی کشته در پای گشت
ندانی زحیب است و زر است جیب
همه روز لهو است و بازیگری
همی جوئی افزونی از هر کسی
همه روز عیش است و تیهاستیست
همی تا به پنجاه در دست رنج
بکنج مصیبت ساید نشست
چه سود است ازین کردن و کشتن
زپنجه فرون گر دم از سال بیست
ستم آمد ای یا مدی همسال
تو پیمانه بودی ای مصاف
رو و فکر خود کن که چاره
ای لی همه در همه هویدا
آب و گل او را ز پرورش از تست
در وحدهٔ خیال وی تو
چیست ـ یکی گو اسبب
خواهشی رسنی پستی
در همه آنش اختیار کردی
ـ یکا ف نوشته بود و هنو
اش جهه و چهار ارکان
گوهر و صدف و سحاب و نیسان
گوهر نشنیده ام صدف ساز
این ابتر مهر از تو شد نرم
اول بمجردات پرداخت
پرتحکه علی الارائک
بی از تو به لامکان نشانی
چون بد همه راز علت ایجاد
در عالم احتیاج ماندی
سازنده آسمان و انجم
تا کار جهان گرفت انجام
چون کرد هر آنچه بد روا هم
پرداخت بکار زندگانی
نقش همه راز خوار و گل بست

نقشی و گذشت نام طبل / افروخت ز چوب خشک سروی
کرد این همه نقشهای دلکش / بازار وجود بی کم و کاست
آنگه بصلای عدل و داد / وانگه ز خاک تا افلاک
ز و بود بچشم عقل پیش / چشمی که ندید جز رخ خیر
باز این همه نور از آن چراغ است / یک شب ز قضای آسمانی
بر ذروه لامکان قدم زد / القصه در آن شب آنچه میخواست
دارای جهان علی عالی / بس بود وجود آن یگانه
یکسان باید دل و زبانش / آنرا که نظر بملک و مال است

در صفت صبر و شکیبائی گوید

صاحب دل و چاره ساز دردی / صبر است علاج درد کشتم
اکسیر مراد چیست صبر است / تخمی که بسبز از زمین رست

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفته

ز رفت و آنچه بر او بسته بود دل تنها / عروس ملک عجم زینت و رسال کمین
که روی لاله و گل عقده از دل بگشا / چه گل چه لاله چه باغ این همه ز روی حسد
تو خود نهال فنا و نی سنبل بستان / نشسته نقش ترا در رنگ حکمرانی و تو
اگر بر آتش تیز است سیر چون باد / معین است که دیگر نکات وصل نیست
بدست عقده گشای خلافت امجاد / علی عالی اعلا که در جمیع صفات

در مدح سلطان مغفور فتحعلیشاه قاجار نور الله مضجعه

وجود شیر شکار جان سوز ز بزم البلد / تو روشن کن سپهر این چنین اطلس [illegible]

و له ایضا

که ز خون سرخ باشد عشق ستار / نرگس سینه اش دلی سفاک
کارها می شود که یکبار / گاه چون قد خمیده رهبانی
ریخته خون خلق و بسته نگار / زاده ز آتش چرخ دیو زاد گشته
زمان بود آب رنگ آتش بار / مکون چه شعله از آتش
از کف پر دلان کینه گذار / نیمه رخ گرفته در شنگرف
تیغ خونریز خسرو قاجار / پندار برق تیغ او که شرر
صله من ز زر دست فشار / زین چه غم کز سخنم من بکرد
جمل آمد معاند عطار / تازه قدری که با هزار تعب
من هنوز سخن نبرده و در طوبا / زیب دفتر کنند و گویندم

بگذاشت پای صحبت گل
بالجمله ز باد و خاک و آتش
در بسته شد چو ملک ایجاد
او بود غرض ز آفرینش
واکنون که گلش نهان به باغ است
تا دیده در خواب خوش نیم ز ره
شاهنشه ملک لایزالی
آن کاتش عشق سوخت جانش
از هر چه بغیر او حذر کن
بگذاری بگذری از این کاخ
مردان صبور نیک مردند
خورشید مراد زیر ابر است
ز شاخ سرو سحر قمری آن نوا در داد
خراب بخت بتعمیر کس نشد معمور
کدام آب که از جور او نریخت بخاک
که بود از این همه آینده کان گریز نزل
عبث بجلوه این باغ دل منه گفتم
سخن درست بگویم اگر بسر نخی
هر چه در طبیعت تو را گنه مامور
مگر کسی که از این بند رستگاری یافت
[illegible]
بعزم رزم ز ایوان چو آید جانب میدان
مبارزان بر دلان چو شاهین تن [illegible]
زهی دستی که بگشاید چو گاه جود بر سایل
چیست آن جرم [illegible] خونخوار
چیست آن جرم [illegible] پیکر
گاه چون شاهدان شهر آشوب
ز آب و آتش سرشته یکبار
گر چو قوس قزح بود ظاهر
هست [illegible] چنین [illegible]
مدح من چیست گنج باد آورد
شب بر آید منافی خورشید
من هنوز سخن نکرده ز جیب [illegible]

آورد برای آن قدوسی
از هر چه ضرور بود آراست
بسپرد بپادشاه لولاک
چشم دل محمد است [illegible]
نا گفته سرای ام هانی
با دوست نشست و گفت [illegible]
بر قدرت ایزدی نشانه
با دوست وصال و حال است
گر غیر خودی خود گذر کن
بر خیزی و بر پری از این شاخ
گفتم که کسی و نیک گفتم
بارش [illegible] مراد خاطر [illegible]
به بند لب که بجائی نمیرسد فریاد
اسیر چرخ ستمگر کسی نشد آزاد
کدام خاک که از ظلم او نرفت بباد
بجای ماند در این محله از کسی [illegible]
نهاده است [illegible] تو چرخ [illegible]
زمین ستاده چو در پیش پای [illegible]
برای آنکه به بند بکند قفس [illegible]
جهان پیر از زور ترکتاز [illegible]
رباید مغفر رومی [illegible]
تن [illegible]
مثال [illegible] محشر
[illegible] از زر [illegible]
نه براعضاش پرده ای ستار
فرد و تنها خزیده در بن غار
منظر قیصر تا در قهار
متولد چو آتش از احجار
نیم دیگر نهفته در زنگار
ابر بارد بجای قطره شرار
حاسد من بدیده انکار
آید او بحر فکر تم بکنار
کاین نگفتیم بار با پیراد

واعظ ز بر پست ما یک دلی
ملامت کی سخا جو بود
در دو حال شمع چون باشد
همه دو آسید در جهان کامد
مرحلت قصه موهوم
در هستی هیچ دیده ملوک
درد اگر دوای درد بیهانی ما
سیلاب غمت بنده پستی گذشت
گنده ناسته دریا دهارا
سیمرا هستی بهار بهرکشتم
شمشیر گستبدی شکستی
عادت ساله کرده دل درد مند
یک پیمانه ام دیوانه کرده
در عشق است هرکس که جانی
همه آن سرو رعنای رسته است
سم آن کر مهر آتش میکرد
دامم از حرف گلشن تلخ باشد
گدای جانه دوستی عرسی سرکوم

رهنمای من جهان برد
سود در ریخ موسس ما

نکهت گل بلبل گل بیمان
من زحام معانی افتاده

رباعیات

افسوس که چاره پریشانی ما
سودای تو بسیار و مستی بگذشت

در عهد چمن است که شده
آواره دل و دست تو که بگذرد بعلط

من غزلیات

بر سم نگاه کسیکه دام است
مید امم چه شما کرده
مالد بلبل ای شمع بستانی دارد
که او بستی بالای تو باشد
با چمن سر سرو آتش بکرید
گرد گلشن بی او رنگی ز حسرت ام
در سینه ای که کوم کردم سد روم

دل یکرو که بیت محال سپید
کی حرف در رخ سمع شمع
سوی من جاه یک نگاه کردی
داد کلیم ارمان جان
رقیبانش بی نگه شد آمد
من این گل که بحشر هم می گرید
یک سوخت ست [illegible]

تاک بلبل طلایه دار بهار
سر جوش مستی زیر تاک بیا
ما عیان حسن میوه چین شد
هزار چین و ما در تا تا ر
خاطر چون می کشید نگار
هنر از جوی تاک [illegible]
آبادی جوش لولی
وستی دل ولی مستی بگذشت
ستم بی سد کشش صید دارد
هزار اینکه چیز مردم نماید
دیار و دل لطف ما عاملت
دل از نگاه کرد و دست که دام
همین شمع دل پروانه کرده
سده کسی این حسن نگاه دارد
که گل در دامن کل چین سپید
که نگار دامن که هوا است شمع دام
حرامیان دو دستی یکرعه بفروشم
اردی باله بیرامن آن صحرائی

صبور کاشانی

نام اصلش میرزا احمد و برادرزاده جناب ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی علیه الرحمه بود در حفظ
ربط و انشاد نظم و نثر و تکمیل اخلاق رتبه عالی تحصیل نموده بود و فرح جاده مبارکه نایب السلطنه مغفور
ملاحس مهر او را نه مصحوب موجه ایشان شده و وارد دائره محفل ارام شاکل آن سلطان مغفور محسوب می آمد و عمو و اقران و امثال را محمود داشت
و اصلش اصحاب کمال بوده آن مرد نیکو نهاد عالی نژاد در شهور سنه ۱۲۲۳ در روم کفره در سر بیت جهاد مقتول و بروضه رضوان راهی گردید رحمة الله
علیه خلف الصدق آنجناب آقا میرزا محمد و پرسیت نیکوکار و نکته دان و رفیق صداقت شعار و مهربان را در خدمت ایشان نیل آنجناب
مشرف رسیده و از نتایج طبعش پیداست که قدرتی کامل داشته بارها از بهارستان قدری که دست داد درین جا ثبت افتاد

از اوج جان گذشت ساعت عمرا
گوی که سرکرده زمین خلعت کون
بپرو نگهان او همه ابر است
چون در تگاپوی بیرق بی لاله سوری
ما که چنین سود نکاه که خاقان
افسر جهان بهره از روی تو خاک
با نصرت و پیروزی اقبال جهانی
هم کرده گردان ورزی ارباب که ترا
هست امده بای تو زانی که عقلش گردنت

در مدح خاقان مغفور انار الله برهانه

چون چشم نگار آب جان نرگس شهلا
کاید همه دم با دو بهاری نسیم ترا
انوار بره کی بیدار روی تو پیدا
چون لعبت آهوی نگه ز سر دو دستان جا
هم چهره مردان کی ارخشم ترا

از آهسته روی آن سرو روان
باسده سر بی شبه فضل شاه
هم خاک بستر جنگ روی تو یعل
از کرکر اکرام کی بیکر شما
طبع تو و آثار کرم سعد و جود

صد ناز و در رساحت این گلشن خضر
گوئی که بهوشیده جان کسوت ما
در دو زمین ار عجب لولالا
کز شمع جان پرده کز حصه بیا
کاو و مه و مهر در جان به ولا
هم چنین محسن مهر دار طبع و ما
در حسن جان رسم کی پیشه چند
ذات تو آئین جهانت و صهبا
رشحه را موج نیست صد جو گوهر است

در نعت حضرت

خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

هر غریقی را در آن شط نقاد دیناست
صد هزاران ماهی سیمین برون زرین شیر
کاین سپهر نیلگون از نهایی نیلوفر است
قطره‌هایی دیدم اندر آن وکی چشم ریخت
رست همچون جسم زجان عرض از جوهر است
کو هر هستی چو بخشد جهان را رایگان
تا رک شاهان عالم را همایون افسر است
همچو آب اندر زلال و همچو ما اندر حدید

در مدح حضرت صاحب ولایت کلیه امیر المؤمنین علی

مهر شاه ولایت سر رشته گوهر و است
خدیو کشور دین شاه راستین حیدر
که فر و شوکت دارا دوبان لشکر او
ز رشته تیغ ندمد هرگز آفتاب منیر

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه متخلص بخاقان رحمه الله

تا روح خسرو در دل آدم است
در روی هر چشمه از آب سلسبیل
محکم چو کاخ حشمت خاقان اعظم است
صدر ملوک فتحعلی شه کشور ایتکار
جا نکا در و معرکه چون تا ارقم است
شو حیثیت درباره بر سر شمنان
کاذر اسباب را حذر از تیغ رستم است
بی سعی همتش نسد از آسمان نخلق

و له ایضاً

گر شدی خلق ان بر آسمان انوار
مطربان در ادای موسیقی
حمر بی آفت صداع و خمار
نه در آن عقل را مجال درنگ
کرده درس قلندری تکرار
عاشقان از بیخودی مانده
یکطرف عاشقان بناله زار
ساقی و جام و باده و مینا

در مدح حضرت سلطان خلد آشیان انار الله برهانه

گر شود پیکر نیلی فلک از سیم و زر
کرد میدان و سم رخش دلیران مصاف
چهره شیر فلک را کند اندود بقیر
خصم را کو مکن اندیشه آن دم که شود

و له ایضاً

چو بزم جهان آیت صبح صادق
جهان خرمی یافت چندانکه سوسن
که شد روشن از باد شمع شقایق
شکفته گل و رفته از خویشتن بلبل
که پرداخته گوینده ایران حاذق
بعهد بهاران همه دل بشادی
چنین رفت آیین و رسم خلایق
چرا ده زبان گشته گر نیست سوسن

ذیض آن بی انتهای جود آن بحر سخاست
کاه جودش نوح را بر کوه جودی متکاست
غرق دریا نه جز بر مرغابی شد و لیک
از نم فیضش نه یک لاله و گل بر دمید
زنده روح کاینات از طبع روح افزای آن
احمد مرسل که خاک پایش اندر وی شرف
سنگخ اوم بلا گیسوی عنبر او ست
کشیده نرگس مستش ز عشوه خنجر ناز
همیشه بر سر خشم است چون کند یا رب
هزار تیغ بلنش گر بود بنالم از رنگ
سپهر بر شده فلکی است ان محیط او جو
ز ملک تا ملکوت ار حجاب بر دارند
این قصر دلنشین که بهشتی مجسم است
در روی شمیم باد چو انفاس عیسویست
امنیت آن بهشت ولارا که حسرتش
ایمن بود ز حادثه و هر کش پناهی
رخ وی از زلفش نگار هست لفز
گرفته پای از سر زلف کشیده روست
دوش بی رنج صحبت اغیار
محفلی دیدم از صفا پر نور
شمع بی علت بخار و دخان
صوفیان در خروش وجد و سماع
یکطرف مطربان به نغمه زیر
وارث مسند جم زیب ده ملک عجم
مالک ملک جهان فتحعلی شاه که هست
طایر همتش آن مرغ همایون فالست
اندران روز قیامت اثر شور انگیز
پیکر کاو زمین آکنده گردد بخون
که کرد از تیغش بسد چاک ز ابر پیکر
فروزان شد از لاله صحن حدایق
شود تیره هر شمعی از باد و دیگر
سخنهای پرداخته میوشش از من
که گل را بود شیوه بیمهری از چه

لطف آن شاه دین پرور را که طبع ارجمند است
کاه لطفش خضر را بر آب حیوان رهبر است
اندران جنی که شان از ماه نور پیکر است
کا مرد و اینجی بور و زیب انجم و گوهر است
زانکه دریای جود احمد را گوهر است
در ضمیرش لطف و در تیغش بلاک صفدر است
که جان نیز نده و دلان ای بست خیبر اوست
کجا روم که جهانی شهید خنجر اوست
کسی که ایل جنگ و ستیزه دلبر اوست
که سجده گاه ملوک آستانه در اوست
در آن زمین که فروزنده روی انور اوست
بچشم عقل سرائی که صحن کشور اوست
صدره بپایه برتر از این هفت طارم است
در روی صفای خاک چو دامان مریم است
گر در حریم کعبه یکی چاه زمزم است
آثار آب زندگی از خاک مقدم است
هنگام کینه رستم است چو شیخی متمم است
آثار نعمت از همه رزق مقسم است
رفتم اندر حریم خلوت یار
مقربان در نوای موسیقار
نه در آن هوش را محل قرار
پا ز رفتار و منطق از گفتار
صوفی و صوف و خرقه و دستار
داور عدل آشیم خسرو بی شبه و نظیر
صیت عدلش بجهان ملک ستان کشور گیر
کاید از نفس از کنگره سدره صفیر
از هوا تیر سیار چو سطر از بر سطر
تیره از گرد سیه چهره خورشید منیر
در یکی لحظه بدوزد همه را باز به تیر
زباغ جهان کرده قطع علایق
یکی همچو عذرا یکی همچو وامق
چو من آگهی گر ز کنه حقایق
چو گردون فسونگر چو گیتی منافق

که هرگز سال در معشوق ماکس | ده محبوبی از رسل سرو آسوری

در مدح خاقان جنت آرامگاه فتحعلی شاه نور الله مضجعه

به سحر معجزه مردمی ... | میوه کز شهد جان آمد
که چو منصور شد دارا ... | سرج سعاره روی لاله شوخ
دایم آرد درون صدف ... | کو هزار سنگ خاره کو ...
آن مهان سرو ... | راستی کار عالمی شد راست

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ع

نقد جوهر روان ... | جهان اسبیل ... دوران
جهانی که حیدر ... | صد ... شام و ستم
زمان مدح جهان کرم امام کرام | علی عالی اعلی امیر کل امیر
دلاوری که چو ... | ... صد و صد و صد

در مدح ولیعهد مبرور نایب السلطنه عباس شاه

رهرو ... چرخ ... | ... اران که توسیم ...
... سرم خاک ... | ره ... لطف تو گیتی قرار ...

وله ایضا

... گر ... | همان کند که کند آفتاب ...

هم در مدح خاقان مغفور

... | گر ... بهار آمد ...
صبح ... | ... گلشن ...

در مدح سلطان منصور نایب السلطنه عباس شاه

... جاری ... | سرم باغ و بستان ...
لسان ... صحاری | ... سر ...
که آمد ... الطاف ... | ... که ...

به لعل ... تمت عشق گل
... چرخ ...
... باغ ... میوه ...
آمد ... کلک ...
... دیده ...
... زمان ...
آسمان ... محفل شاه
... سپاه فتحعلی
... سعد ...
سپیده ... آسمان ... طالع
... طلعتش از روشنی طلعت صبح
... لعل ...
عیان ... گیسوان ...
... شد ...
... معارک ...
... گشت ...
سپهر ... عرش ...
... عشرت ... مقام
... سکون ...
... لطف ...
... تو ...
... قدم ...
... شمس ...
آب ... خاک ...
لالا لعل ...
... ملک ...
... شاه ...
... آسمان
... ماه ...
... چشمه تسنیم و کوثر
... نگین
... عباس شاه ...

گرت ... بیت ...
[illegible]

زقربا دفسرور دین فیض ابراری
زهر سو بر مشام آید شمیم عنبر ولادن
ز بس شد خاک عنبر بو زفیض باد در هر سو
نموده گل بر گلبن بدنسان طلعت فرخ
سر و را همچو سینه خصمت
چاره کن که بر در تو صبور
کرده مینه باس مهمانیم
وای من گر نصیب معده او
منعل نصرالله آنکه میگوید
گرچه بخل است خواجه را که مدام
لیک دارد زنی که همت او
دوشش در محفلم کو ن خری
زد بر آتشم ار چه دانستم
گرچه از خنزره خران بلیس است
جان بند و نعل می پرست تو شود

وله ایضا

شده خون دل آهو ز تیر مشکباری | گل ار پاکی ذات است نخ دربرده او اکنون
که خوار اندر خطر آمد ز بخت خوابان فرخاری | گر با بخت بدخواه شهنشه نسبتی دارد

من قطعاته

که مرا جان ز دستش آزرده است | ز اشنها گرچه سنگ خاره بود
هر که بیتی فغان بر آورده است | الغرض رحم کن که میدانم
ز اهل نو است و بیگانه نیست | رحمت حق بر اهل نارنیست

وله

خلق را کار بر مراد کند | آنقدر میدهد که نگذارد

وله

کو همی با دعهد ماضی کرد | لیک چون گشت روی او دیدم
شوکت وشان خرزه فاضی | بازاروی همیشه نار اضی است
دل شیفته نرگس مست تو شود | از دست تو رسوای جهان گشتم از
(رباعی)

ملال ما لاله گلگون گشت دشت سبز
گر گشود و در گیتی صبا دکان عطار
میان سر کرم صحبت گشته با برزیاری
گر باشد جاودان بینو لدنگو نساری
مثال من بنده باره آمده است
اینک از بهر چاره آمده است
تا نگه میکنی قسر و بر دست
تا تو آگه شوی مرا خورده است
اگر این خانم طلبستان بوریست
با خود از مهمان رضا دکند
که کس از تجمل خود ایبر یا دکند
پشت بر من جناب قاضی کرد
جانم از وضع خویش راضی کرد
زن بی شرم بیرزه قاضی
بیچاره کسی که پای بست تو شود

صفای تفرشی

اسمش میرزا عبدالحمید و در اخلاق حمیده و حید از پوشیده گان فقرا و گویندگان شعر است از حسن خط صاحب حظ اوفی و از لطف طبع حاوی حظ اعلی بدست رنج کتابت وجوه معاش حاصل کند و از قیود ملازمت خدمت ملوک تن زند شاعری قانع است و سالکی بمانع سالی چند است که با نشر بواسطه صنعت کتابت و رابطه موزونیت مراوده دست داده طبع روانی دارد دیوانش مفقود شده و مع هذا این چهار بیت منظوم نموده از وست

بر شاخسارها چه سرود دستارها
سلسل نای دارد خوش نغمه چنگها
آن اشتران بارکه ها می آید ار
هم در دماغ غنچه خندان صبرها
شاخ سمن بطرف چمن با سیم پاره
یا خود بهار خانه کنک است کوه و سنگ
گوئی سحاب دست شهنشاه با دل است
دستش چو دست حیدر کرار بر عدو
گلزار و لاله زار و سمن زارها شد است
چو دشت و کوه سنجاب قائم است
سحاب آن نفر خست خر کهی فلک
بدان نهیب ببارد که چرخ تکرک
فراز بوستان چو چنیه زن ابر بهار آمد
شد آن گر سردی بهمن چمن را فسرده چون

در مدح پادشاه عهد

اندر هوا چمیده بهر سو قطارها | از آب بار بسته کوهان محیطها
هم در دماغ لاله نعمان عقارها | اسپر غم و بنفشه و سوری و یاسمن
در گوش خود کشیده سمن گوشوارها | ما نا که کارنامه مانی است بوستان
در این بهار سبز زده هر سو نگارها | گوئی ز عکس لاله و سوری شاخ و شخ
گوهر همی ببارد و در بارها | سلطان بی‌نظیر ناصرالدین که تیغ او
در روز کارزار زند و لفقارها | شیر از زنی که چون پی نخچیر رفت است

وله ایضا

بهمن بیاید پوشید قاقم و سنجاب | چو بحر بر که آمد هوا ز گریه ابر
که منجمش حبال است و منقارش در ناب | گوزن و گور بصحرا گریختند زکوه
کجا گشاید بر دیو تیره تیر شهاب | گلاب برزده ساقی نسیم آمده است

در مدح نواب امیرزاده محمد محسن میرزا

کاید در آن پر پرسر دی این شاخسارها
بلبل بکام دارد خوش چو تارها
بر خاک باز بسته بگردون مهارها
سر برزده بباغ ز گوشه کنارها
و آن گلزارها همه نقش نگارها
کان بدخشان گشته همه کوه و غارها
صد همچو حصن چرخ گشاید حصارها
شیران تهی کنند همه مرغزارها
از فر تخت شاه کجا بوده خارها
بهجر عیش ما نیم زور تی می ناب
که گوئی پیسه پلنگی بود در برف سحاب
بدست باده برنگ گل و بوی گلاب
فضای باغ شد مرم چمن زرم بهار آمد
کنون از فر فروردین ز طبع و بهار آمد

بهتهای مرصع و باغ خرم و بهار | بهار چسار رنگ ارکه عالم فروشوید
هزاران هزار گستر عمارات آید | مشک تحوالی گه عوال از دشت بیابد
چو آب چو باد آید بیابانکی چو عقاب آید | بهار آمد بس بی سموم مرغان قتال آمد
چو غول ریوده گل چو باد ز شاخساران | صدای برد از برگ با بوستان
در آن بلبلان جا سوسن به زاران کرده | گلستان شد بهارستان جا کو جیر
کنار م که کمر کرده چو سرو دم در کنار | خوشا وقت بر صدای که مرد بهرا
جهان گیر کام تعبیر کامکار آید | حدنگ و دو مرغی که چشم آسیابان
چو تیغ در بستن جبس همه کامکار آید | سرو دم دستش چه جام رنگ آید
بسیجون جیش امرد آمد ارگ | بهر روی که دیدی آنچنان ترس

وله

طره او تیره در رنگ عنبر | سرو قدح لوتش کس بید و کمر بید
سبزه و بحیره چو ماه در منظر | جامه ردد از دوست ساخت چیست

در مدح سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار خلد الله ملکه

راحت ارش جهان تمثال آمد | در آن تمثال شاهنشاه ایران
نمود آفاق ایکر مسخر | غضنفر دیده کو فی چهره شش
سواری راحت قصر قیصر | او بی ملک شه عهد العلیات
ز میران حکیمان سخنور | ز سوی شاهدان استاده بر پا

در لغت هلال گوید

نشسته اند سواران وزیران | گهی پیکان کرده گهی تیر
گهی کام ست گهی کام تیر | گهی شود و متمایل نگاه و بر پره و تیر
صبای تیستی ترکان بتیک | حواشی دیو زلیخا بجز یوسف
چو غول جنگ شهنشاه آسمان | شه مظفر منصور ناصرالدین شاه
سگ دستان گور و گوزن آهوی زنگ | و به زاری که پر بست نور مطلق

در مدح صدر اعظم گوید

روزگار جای چو زلف بند شامل | زگردون بر زمین آنکه گشته است
سحاب همی بر بحر و ساحل | مورچه ار طبل خون کبوتر
نه آجل باز ایم و نه عاجل | رنحل این جهان ای سر آزاد
همی خوانم به مدح صدر عادل | جهان قدر و شوکت صدر اعظم

زگلهای الوان باغ زنگ ساخت
همی با بکری از قیروان تا شیروان می
چو ژاله به نقش اندر شکوفه چون شفق شد
زمی ساز تخلط همی باز میخ
فلک کو ار کردون هزاران دیبل آید
تا رم کی سبز کرد چو تمر امد میان آید
جهان گرفت عکس کو ار تیغ جهانگیرش
چو جان مصطفی خلقش همه نور خدا اوند
ابی چو تیغ او جز ندری آسمان آمد
رزم بیارایم ارمی وکل و سنگر
عزه او صاف تیر ماه از خور شید
ماه نو دید چو سر زر نام
عهد دولت شاه مظفر
بیاشد طرفه قصری آسمان پای
جلوه‌ش سر سبز و زر و سیم
زدود لورش مید الفش اولی
شهنشاهی که از هیبت بهاران
طلایی و دست تخت بالا
جهان ملک بزمی تراز است
چه لعبت است که بر طبع کو آید رنگ
گهی کلاه زر آید تنه صفحه سیم
که ز خاور زی باختر شیخ لال
استاده اند دلیران او به پیشگاه
چو نیم ساغر سیمین شود از قدح
همه ساحت گردون سر گر کرده
بنام عید بدید ار کنار افق
سگان او همه پیل و نهنگ باشند و شیر
بهار آمد و پیدا شد گل از گل
اگر بر زمین همی بدر زرگر دون
ستاره کر شب زچرخ درخشند
کرم سگ که لولو برفشاند
باده اندر آور نرم و باده
بر سر خوش کردم از جام و صراحت

صبا جهان استاد چو انگیخت
سوی همبران بی شب کن کو بیابد
که از سنگ و لعل شاخسار و گل جار
وادی مرغ زار بر گران مرغزار آید
گلستان شد نگارستان نگار آمد نگار آمد
خوشا وقت چون تکیه که همراه بی بر آید
بسان دود دیو کی امیر بار آید
نگار دیدم طلعتش در رزم سام جار آید
به هر تیغ که از آتش حدت آن عمار آید
و در رخ ساقی سبز قد سمن بر
ماه قصب پوشی کس بید و لاله
چهره زرد قاف دست عرصه گستر
شهنشه ناصرالدین شاه صفدر
بر آورد از زمین به آسمان سر
رسیش سبز از مشک و عنبر
بی جام و جام و شمشیر و خنجر
کر بخون گشته چشمان غضنفر
کو چون مهر سپهر آمد به منظر
رسوم شاعران بگشاد دفتر
بسان لعبت یاران بر آورد صفدر
گهی دیده ما دید بسان جلوه تنگ
نبرد سند و هر اسد ز باده و ادر سنگ
نگار که دید و سیر تند رو چو تیر خدنگ
گهی بود مشتاقان نگردم و خرچنگ
از آن سلیس که چو یعقوب پیر خسته خنگ
کر که دیو محیط است تیغ او چو نهنگ
و بساط عنبر گیسو تسیم تنگ
بر بست از شاخ گلبن غنچه چون دل
شکفت است بیکه بر دیوار بدار گل
ز قطره قطره باران سیلاسل
بر آمد چون کشت چون تیر چو اسل
بجز وصل تو ما را نیست حاصل
سپهر قدر و رفعت بدر کامل

به کلکش خصم چون آتش بعابل ... گرفته رای او کشور به کشور
با بارزرو گوهر تر از اول ... ازو سیاریست به دولت مسائل
همچون خامه آتش اندرانامل ... اگر چه پیچانست و پیچان
بدیع است اینکه بی نطق است قایل ... سم یکران او باستد ز آهن
نه پیماید چنو گردون مراحل ... الا ای خواجه کز حکمت تو
فزون داری حد و مر فضایل ... کف جودت کفیل رزق باشد
که نه خارج توان خواندش نه داخل ... مفاخر شد در آفاق مباهی
تشد مدیح خواجه زایل ... صفا مدحت برسم بوالفرج گفت

در مدح حضرت ظل اللهی شهریار عهد ناصر الدین پادشاه گوید

ولی مدیح شهنشه کند همایون فال ... خدایگان شهان شهریار ناصر دین
فلک مشبک گردد بصورت غربال ... بشیب ابروی مژگان او که کاشغری
خدنگ باز گشاید چو شیر گردون بال ... ز رسم پیلک شاهنشه ملوک شکار

وله ایضا

باده بیاغ کن بفصل بهشتی جام ... عید همایون رسید جشن فریدون آمد
ته بقیام آوری سر و نمیدرد قیام ... خط تو سرمه بصر لعل تو خون جگر

این مسمط ربیعه را در مدیح عین الملک انوشیروان خان ناظر گوید

تحفه گوهر فشاند دست انوشیروان

نصرت بجانه کشت دست نشمشاد گل ... ساحت نوشاد شد عرصه آفاق گل
دست این بکوفت تر زد که دهل ... رفت بدرگاه شاد شاد شهر جوان
زیر سم اسب او کردن پامال ... با دل و بازو زال هست کم از پیر زال
ملک از و یکسر دولت از و یکران ... چاکر پیشش اسفندیار خاطر شد آباب
خاطر او چون محیط همت او چون سحاب ... داعی او خاص و عام بنده او شیخ و شاب

شاکر او کامیاب شاعر او کامران

جام صبوحی بسیم چنگ بساز آوریم ... دست بر آن زلف چون چنگل باز آوریم
چون نفس کوهسار تا بخورشید شاه ... از سر پای چشم چشم همه پیمانه

وله

زاهد اگر در غم است پیر مغان شاد باد ... هر چه بجز باده نوش بر باد باد

وله

بین الدوله امر انده که نصرت
ز مشرق تا بمغرب باز رانند
چو مرغ سدره فوق شاخ طوبی
عجیب است اینکه بی روحست و سایه
یکرد و فت و ذره سیر گردون
مکمل شد فضایل از کمالت
بو حفظ تو گویی فیض یزدان
مرا زایل شد از دل مهر هر کس
بکبر و ناز و عتاب خطاب هیچ دلال
دلم بچنگ بزد شاهباز طره او
طلوع کرد تو گفتی ز شرق تو مهر
حدیث عشق نگویان ملالت آرد بر
در آن مصاف که از تیر ست کرد ...
سوار بار فشاند چو مرغ بسمل پر
روز بر آمد بشام شمع بیار ای غلام
طره رخ بر فکن عود بر آذر فکن
چون تو مدام آوری دست بجام آوری
شاه فلک بر نشست شاد بخت حمل
تاج جواهر نهاد خاک ره معرق قلل
تیغ مرصع ببست بکر خود جبل

در قدح لاله ریخت ساقی گلزار مل
باد ز سجاده بست بطرف جوی پل
چشم فلک مین فلک داور دریا نوال
لشکر او دیا خطر کشور او با کمال
بار ده او چون سپهر نیزه او چون شهاب

وله

گاه بهار است تا باده فراز آوریم
با رکین یک قته رامی زده باز آوریم
تند ز رخشنده آفت تند ز ابر سیاه
کیسر ابدال او ز خرو خسته زرق ازرق
مدرسه سر گشته خراب میکده آباد باد
باغ چو رخسار یار و راغ چو نوشاد باد

برفته فوج او منزل بمنزل
ازو جاریست در ملت مسائل
هزاران گنج گوهر راست حاصل
هلالش نعل و پولادش مفاصل
شود روشن دل و جان افاضل
بماند جاودان این گفت کامل
به تشریف شریف تو هیاکل
فلک در سایه تر جو اصل
بخواهست جام می آن شنگ خاطر خال
چو شاهباز که بر کبک بر زند چنگال
بجام زر چو در افکند آتش سیال
که در کشش فلکان راست کعبه آمال
سنانها چو الف گرده و کمانها دال
شود به بیشه نهان شیر غاب هیچ شکال
باده فراز آر و جام بوسه عطا زر و کام
نوبت ناموس رسید چند بشهرت تمام
خال تو دانه بشر جعد تو بر دانه دام
خاک جو افلاک گشت پر حلی و پر حلل
گنج ز راه بر گشاد باد بر وی تل
عید همیون نمود چهره چو صبح ازل

صلصل شاخسار چو اندلیب چون بلبل
آنکه بود تیغ او راست نجم چون هلال
دولت ازو با شکوه ملت ازو با جلال
خرگه او آسمان خازن او آفتاب
ملجأ او کرد کار یار او بو تراب

ایضا

بردر پیر مغان روی نیاز آوریم
باده بو چون گلاب باده بر و چون شراب
بر طرف چشمهاش بازدان کباد
نه ز تراب و سحاب نه ز مه و آفتاب
در شم ما شاد مان زلف چو شمشاد باد
لاله چو جام شراب آب چو لعل مذاب

لاله چو کاسی کز آن سر زد بها — بر طرف سبزه ترک دست و چهر بها
بلبل با صد سبب بر رخ گل بهر سار — تا که آرزوی مده فرود آید بحر آب

گل بسر از جوی یک عشق در رخسار — او در کس شکسته کو بهر ساد

صهبای قمی

اسمش آقا محمد علی تخلص از شاعران اصفهانی گرفته سه هزار بیت دیوان شعر جمع کرده در سال یکهزار و کصد و دو و یک در دار العلم شیراز حلت نمود شاعری غزل سرای بوده از غزلیاتش رشته مسود

شادم اسیری که تحریک قفس نیست — در خاطر ما نیست سیران چمت
آمد بی گلشن همیدی که در کوستان — و آنکه کشید اعتبار و هوش
رود سری به نسیم با یاری بیا — آمده مردم رحلت بر بهاری لعل
اگر از ریح اسیری ای مرغ چمن — سحر دامی حرف قفسی سیوی
صهبا هم باده می فروش و هست — مستی است که هر لحظه مدهوشی دهد
مرغ دل من که دلنوازش گیرد — از صد رها که کند که نازش کرد

جای که دل سازد اسیری برانگیخت — ما از او دمیستوان بر د

ولہ

ساعت کار من زرحمی رحم کار تیا — رعنائی او بر دو قدم بحت جانی تکلم

ولہ

پیمانه حریف باده نوشی بود آب — آنرا که محابه سوی ما سد
دادم سر زلف دل ریش کرد — مایستم که کیاید به پای زاد بیب

صفائی نراقی کاشانی

و هو فخر الفضلا و العلما صفوة المجتهدین مولانا حاج احمد بن ملا مهدی نراقی الکاشانی از مشاهیر فضلا و علمای ایران بوده و در فضل و حال معروف این ایام و او هست صاحب تصانیف فائقه و تألیفات لایقه و مقبول علمای عهد بوده در فن حال معرفت و مثنوی مبسوط دارد و غزلیات عاشقانه موزون فرموده دیوانش

مختصر رسیده این چند بیت — از و انتخاب است
در حیرتم آیا ز چه رو مدرس کردند — از جام ما که ستی مسیحا دمی بود
یک دیده روی تو کشادیم و نسیم — صحبت ادمراکا تن ساکدری بود
از صفای رخ و بیچه کاو دیدم و دیدم — که در و بهر دو عالم را دو را کرد
تا رخ گشی تا چند ای مسیحا نا بها — کافر چه بیچو بی ارحمان مسلمها
تیری کاس الفحدی ای چرخ ده رنگ بسر — در هر مویی ای سبهان سده بیکا بها
ای جسم بیمار کی ای تمامی مرا را — تکمیل رکست مد هستم و سبا ای مد ما
زخمی بسر زخم هست مار زحم بو مرسمها — کش چون کرمی بکشو رسد جان کربیا
در آن کوی که دلها همه سلطان کن بکجا — جان بر جهان طلبسده دل عنا کا کجا
سر بیمار دل ز هلاک جرس آن عالم کجا — چون در آید بوست بر تن سکه ساغر
طره حالی بین که من چون لم رحم تبغ — تو سپردار گردیدی حال پریمرا
سیح ای پیمان سوای جای جمال آب — کافرم گر از متاع علم جز دستار دست
با معیجکان منتقیم دیر مد — از دیر معان مرا مقام است
آن آیه که سمع عشق وارد — هر کدام دین حرام است
از جانب نامه تعبت را آیه هست — کاین مدرس سرسر عورت است
بر تسیم شد و بوره انگور چران آمد — یا می شده و انگور را ه بر نشان آمد
و کرد تیر آو من صد کوه جا از سکان — هر چه بود آنجا و رتبی کیا بیم گرد
سوخت ما را رخ یار و جانی هم سوز — گشت ما را یکسبار و کیا هم کرد
دین از دم طبیبی مستلا کرد — مگر میخوار ره برمن و نا کرد
ببین بیر چمی مسیحا دما را — عادو بنای بینیش را فصا کرد

حائی کرد آن میکده ما و ری کرد — در سم ملامت ز بیم میکده بسته آب
چشم از دو جهان و جو سار کس عالمی بود — از دم ایدام بهوس شیت و لیک
در هر رگ مهر بی زحمت بشتر بود — دین در دم طبیبی مبتلا کرد

غزلیات

سرستنه حسن پاکی گردیم بهانها — و اینک کش او نسیم بادکه با مسته
ای سر در دم سادر دلو ده بها — آنا حرمه ها آن سدار جانکه ساشی
چند کس دو در س دل عنا کانا — در حرامات معان جای سرنا کاس
که ما شاز نرگ الخم و هلاک کجا — عرب من بس که برید می کام جست
عمر جاوید او قرنیا در حجر را — کی قفس او درکش دسی که دل ببیاد
هم ست شهادیم ما که جا کار رو — آنکه دیدی بر کران رم دمی سکت

ولہ

و اسعد نما کس کدام آب — دان می که بد دست ره ما
تا سر او که کند و کا در سب — در مسکده ر ان اسلام صفائی

ولہ

در دل چون سنگ آن بی رحم آهی نکنم — آتشی در مزرع امید من یکدسته ام

ولہ

که در هر دو عالم را دوا کرد — ز میخانه بر روی کشا و بد
که ما رسید جو کرد و رها کرد — صفائی تا مرید می کشان سد

عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی فکند — بوسه را نیز همی از ان که گاهی فکند
آنکه از آتش می این باغ از او بود اکنون — گنهانند که از دو زنگاهی فکند
ساقیا باده بیار و بدر دست غرور — وا رد آنکس که ز راز دوست گنهکار شود
لم شد زبرس ام آنست که نام — تا در سحر اینها لهما را اثری بود
آزادیم از دام هوس نیست ولیکن — چشم از دو جهان و چو مبارک نظری بود
از بیم ملامت رهم از میکده بسته است — در هر رگ و هر پی ز تو ام نیشتری بود
کردم طلب مرغ دل از عشق و نشانم — دیدم که بکنج قفسی تسبیری بود
انصاف کجا رفته چرا مدرسه کردند — جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
شراب کنند خم میزند جوشش — مشکین زلف چون زنجیر بر دوش
وحشت عشوه ده کار من کرد — زبانم از سخنها جمله خاموش
غافل مباش ای داغی آزاده عالم سوز — آن جامه های را که من بر دوش [illegible]
کفر زد عای من سشنجیر چند رکن — بکذر و لیکن قدم از بانه زسر کن
کشتم نظری برخ زیبای تو خواهم — گفتار نه سر حق و هوس تمام در کن
هنوز زین نامهربانان بعد از رنج [illegible] — دستان [illegible] خواهم زدن
در بروی من چنین چکم مسند ای باغبان — پیش از این [illegible] آشیانی داشتم
از پس عمری مرا خواندی آنهم از ره فریب — کاش منهم چون تو یار مهربانی داشتم
ساقیا جامی بمن ان آب [illegible] بده — جامهایی در پی از خیری که میدانی
چون شدم سر مست و بیخود زاندو علم [illegible] — رونقی یا رب با این مسلمانی بود
این خمار کهنه ما را بجامی کو علاج — ای خوش آن جایی که خود آنجا باشد [illegible]
ساقی بیا و دست بده [illegible] می — بشنو حدیث یار و دو روزی [illegible]
در هجر یار ای دل تا چند بردباری — از عاشقان [illegible] آید که فغان و زاری
یا باعث بکو دست از جان چه بدارد — یا خود بگیر دستم [illegible] سنگساری
گستن جو مگی توانی بجرم و بحیات — غافل مرو [illegible] ای که بمپاری
وسنی کیسو [illegible] خواهم ور از کردن — از کفر و دین رهائی آئیست [illegible] کاری
در خون خود مسلمانی غلطان [illegible] جان — ای قاتلم نظر کن آئین جانسپاری

نه چنان است که نم گر گناهی بخشد — با بغاتش نه همین حضرت الطاف دهیم

ولـه

بر سر شرح [illegible] که [illegible] — میکشی و کشم نیست بجز عشق چرا
کاندر شکن طره طرار تو باشد — کاکش شب تیره بار سحر [illegible]
صیاد مرا کاش [illegible] — [illegible] دیده بروی کشادیم [illegible]
از خانه ما کاش بمیخانه دری بود — اعضای وجود هم [illegible]

ولـه ایضا

وداع ای عقل و دین تقوی و هوش — نمیخواهی دلم را گر بزنجیر
که کردم هر دو عالم را فراموش — مرا آموختی یکحرف کردی
کاین تیر شهبار [illegible] — درد اکه آخر [illegible]
کشا بر [illegible] — گفتم که قدم [illegible]
کشا برو از هر دو جهان [illegible] — گشتم که [illegible]
دست بردامانی [illegible] — آسمان [illegible]

ولـه

بلکه تنها با تو من از زنهانی داشتم — سوخت ای پروانه شمعت [illegible]

ولـه

اشک ار اکر زبان [illegible] — شد تهی [illegible]
از سوراخم [illegible] — آدمیزادی که میگویند [illegible]
از آن گنه چه باک [illegible] — تا کی دلا بمدرسه طامات ترهات

ولـه ایضا

بریکناه میپسند نام گناهکاری — صیاد [illegible]
یا میکشم بشادی یا میکشد بزاری — رندی لاابالی [illegible]

منتخبی از مثنویات انجاب است

عشق را خصلت همه خونخواریست — عاشقان را عشق اگر باشد یکی
سوی من آیند [illegible] — هر که نزدیک من آید یک فراغ
خانه ام را حلقه بر در [illegible] — خانه از لطف کرم آراسته است
لیک در ره [illegible] — کار روانها را درای [illegible] بر ده اند
ای هما [illegible] بال [illegible] — روز هجرت را [illegible] دیدمی
کوشش [illegible] — نامه ام را عالم [illegible] بود

هر که شد معشوق عاشق نیز هست — در دل او عشق شورانگیز هست
عشق عاشق هم زجذاب عشق اوست — کشته [illegible] اوست
حسن را جان بخشی دلداریست — عشق معشوقان نهان و صد [illegible]
زین سبب فرموده حق یا بنده کان — من روان گردم سوی او باغ باغ
ای گنه کاران [illegible] پر نمید — حاجب دربان ز در برخاسته است
خوان نهاده در گشاده راه راست — رحمتشان بگرفته خونشان خورده اند
ای نوایت بینوایان را نوا — یا حدیث دوریت بشنید می
دیده را از فتر غم خستمی — شرح هجرت را کجا گنجا بود

رهها را بس هوست ساد — خورده‌ها را مرغ شست ساد
دل ز پیش آن مددهای نوا بس — دل ز بال و کودک ز دست بس
سر کل پیری بیاید طریق — سر نکون شد کاین بس عیب
حلق کوه و دشت و صحرا و تلاع — چون عزال سلاح ز سباع
مده آن باشد که مدح و پس — خور صیای خمه اش یا بیتی عیب
ی رحمت مرد خواهد ای عوص — ی ست چو ید ز امر تش با حکم
جون میلا در حو جامه دور — کرد او را ز آتش عشق سده جور
ما ز تکلیف نی ز روست ز ترس — بس مکن بس را آن یاری کس
پای ما لنگ و ره ما شوار بیس — پای ما سکین نیست اندر پیش
دل بی ترک هست و صورتهای عیب — سعکس کرده آن عشق که رب
تا که دل‌ها ای خواست ز حرب — ره ما دا دران دیو لعیس
هر که از روح ای صورت کیب — ای لی ده الدنیا جز بیت
ای خوش آمد در آن آن ما — دان جیون سپاه شاه ما
اعضوی اتقا ست تا حصون — کامک آمد در سرم شور جنون
کمسلم اکون و صدر بحر را — خار کسری لم ز بحر را
افلقی اضسد قالی اهواء — واطرح اجسی ز برنای ما
یا احیانی لعمری ای الغداه — ادعو الی ادعو الی وجه شاه
تا در کرد روی رحمت یک سطر — الهک را این تن ای یا او بسید
بر کشش هست باهر درکوه و کمر — بیا بیابین مرکب درد آ دو ز
گرد و بر وار و دیوار سست — بس بکه ما ز جیون طاوس ست
در بهارستان فیض لم یزل — از نسیم لطف قائم ازل
ای حیران جز اینها پارسیت — ای کدر ما ز ترتا ساکاه ست
آن تو اما لی که بهر آن زبون — ست ایستی ز نیج واژگون

یا دما هر دشت دیگر که — ای جنگ آمد کمال او جرکه
در وداد از جانه دل در کس — بعد از آن جانه را ز برو کس
هر که بر وقف جو دار دو مرد — او موت جایت حال سپهر
از امر کر سجده آری هر کس — شرک سو نکه توحید هست بس
گر بسر دو خط وار پای دست — وت ایکیر آورد کاین ز رب
ست آدم بین جان بین سکرس — بیت بیراز جامه در ز رشس
سده ما بیش خامه خور و دار — سده دنا خویشتن بینی حکام
در شتاست ادین وکار رو — تو چه خوا این کرد ما کردان
اول ابسرل کل هستاده ما — در دای ره زم گشته دو خار
تا کس آئینه دار ز رک — حکسها سکر دان بس رنگ
جانه کاسی عشن ما سکن آب — کی مدد ما کجای ده و رست
جان دوان زمه ده چکاه ست — در روی باز فدس دل و رار هست
آتشی بهام اکون کاش شد — سفی شده شنا قلاس شد
ما در رست در دلم هوش و خرد — تا که دیگر جسم تم می برد
سپهر و ستاره ام برا و رد — و فریکست و حدل اکا و حور دو
میدهد آب سماع رد رعید — در ره جان ما و از سد
بس سکون اعمه ساز دایم — ا مکمد ما در دسید حکم
ور کاهی بحسکش عمرامد — عا رعش ساده رید بکه د
بر برآورد آن کی نور صعب — کمدر و رری وبهار نی حریف
ما جو آن نور سم ای اکسیر — ای فروتر از اسرار ای سبز
ز دیدیم ار عدم کا ما سه جا — تا اسر وار یست ز رکا
لی از حاک مطس ای حس — ای مدار چیسرح معلق باک
داد و بهار ما نیش جلوه ا — هیچ اندر هیچ اندر هیچ را

حکایت خلیفه عباسی و طاوس عالی

آن خلیفه می شدی اندر حرم — گفت بنگر مرکم چشمی تال
دید طاوس مای و ره هش — در درون ره دول بیرون آمدی
ماکسرر و کای تو ما ز ح ی — از بهاس شد امر و سند ریحو
چون بشنید روی خلیفه این مقال — یست جزا الهی و کو دی
ساکن اندرول و در جان آمدی — رزه و خوار سعر و ا عاقبت
جون خلیفه این شنید روحی رمی — کمد دار حرم رهای تحول
ما بهیمن جان جانی روی نام از هستی — در لسو زری ساه ماعدلی دام
هر کزی خرقه تو شرحم تست
چونکه او آمد که بارش قبول
ز حقی هم کر بی هم خواد

کرد ترک و شرع تا تا قال عدم
در خورش آید بها و اکمس
حاست کرما که ما بیر دی
چون کاین شنید طاوس از عجب — گفت جز آن ساعت مرا عجب
امتی عار هست ام هست دوحال — از کلمات و بلند کلحال
حال از امیت کسی ای بسر — دیده یکتا اول آخر کو
ای خدا ای بحر جهان اکرم — از کرمهایت جان عزق لم
سند ز ور ری ز رمو لاکر کرحت — رشته مهر و محبت کعبت
این سم آن سند وکرکه — آبروی خود و سکالکت آویخت
دست بوسه سر پیش مدد خو — آمدم ما درب درگه ای آکر

یکشب اگر کنی ز عنایت سوی من | فارغم گردان ز قید جان و تن
زین رفیقان تنگ شد دل بر دم | جام دیگر ده ببر زین محفلم

صدر قزوینی

و هو فخر الفضلا میرزا محمد حسین بن میرزا فضل الله القزوینی والد ماجدش معلم شاهزاده اعظم نایب السلطنه مغفور بوده و خود میرزا در روزگاری در حضرت نایب السلطنه معزز و مکرم میزیسته در آن اوقات وقتی بکار رسی مأمور گردیده فرمانفرمای مرحوم حسینعلی میرزا او را تکریم و تعظیم تمام نمود مؤلف در آن سنوات بمجالسش اخلاص حاصل کرد در دولت شاهنشاه مرحوم محمد شاه بن عباس شاه در دیوانخانه عدالت صدر دیوان بود بعد از آن روزگاری از جانب شاهنشاه عهد سلطان ناصر الدین شاه بسفارت دولت روسیه مأمور شد بعد از مراجعت صدر وظایف و مستمریات اهل ممالک محروسه آمد اکنون مدت دو سال است که متولی باشی سرکار فیض آثار حضرت علی بن موسی الرضاست در فضل و کمال معروف و مشهور است گاهی بنظم قصیده و غزل پرداخته از جمله است

پیتاب بود خاطر از آن سنبل پر تاب | مژگان دراز تو بود حجت قصاب
عناب لبت قوت دل و قوت جان است | تا دیده‌ام آن جسم بلورین چو سیماب
گهی ز رنگ کشد سوی چین سیاه چشم | گهی بر رخ بزند ز مشک علم
بخندد ار لاله دمیده در آتش تر | برخ چو مهر و بمهرش عیان قیر رقم
تو ده تو ده عود و عنبر باغ در مجمر نهان | دو دانه کان باشد گلستان از چه سیم اندام
سیراب گشته دهر ز آب دو دیده‌ام | ای ابر کم ببار که ناید بکار ما
ره پر خطر است و یار نزدیک | منم که کوی دلم در خم دو چوگانت
ز رشیدی ز رخ غارتگری چند | رها نبودی المم از چنبری چند
همه روی هوا پر مرغ دل شد | گشادی بر رخ جنت دری چند
ز قید طره‌ات رست دلها | ز دام آزاد کردی مضطری چند
میانش را چسان گویم که موی است | دل جمعی همه جمعیت آنجا که نبینی
زیرکی گفت با کسی نام مت | چه بود گفتش نام من عمار
گفت بد نام سوم داری تو | ما بقی هست بر تو مایه عار
الف آن اگر کنی محذوف | باشد آن اسم سرور اشرار

بیخواب بود دیده از آن نرگس جادو | قصاب بود چشم تو در کشتن عشاق
در حسرت آن دل شده هر گونه عذاب | سیماب صفت رفته قرار دل فرار

ولد

بعشوه لاله بویه اگند ز سنبل خم | دهان چو ذره و در ذره شد نهان تن
رشته رشته لعل گوهر از غم اندر گرفت | گر نه خیانت بستان از چه بر ز رشته

ولد

افسوس که پای رفتنی نیست | اهلیه رسم یکی کوی دو بیچه کان

ولد

بریدی تا تو سر و کشتری چند | بتیغ قهر قطع کفر کردی

ولد

نمی گنجد چو موئی در میانش | چشم خلقی همه بر زینت در آنجا که

ولد

عین از آن گرفت بماند ما | میم اگر ساقط آوری از آن

ولد

صفای لواسانی

نام شریفش میرزا علی محمد و برادر کهتر عالیجناب میرزا محمد جعفر ملقب بحکیم الهی خلف امجد زبدة الفضلا میرزا حسنعلی مغفور است این سلسله جلیله پیوسته بفضل و کمال و جاه و جلال در ایران معروف بوده اند و آبا و اجداد ایشان در نزد سلاطین افشاریه و قاجاریه بعزت موصوف جناب حکیم الهی بحسن اخلاق و شیوه وفاق مشهور است و میرزای صفا در مبادی شباب بتحصیل کمالات و اقتباس حالات کوششها کرده و رنجها برده تا مجمع هنر و مخزن کمال گشته قطع نظر از فضایل و خصایل ابد ارجمند در حسن خط مسلم زمان و وحید اوان آمده مدتها در دار الخلافه طهران و دار الامان کرمان بحسب میل بسر برده و اکتساب هرگونه کمالات کرده اکنون در طهران و مرجع اهل فضل و دانش است گاهی نظمی می سراید و ارباب کمال را که نظر بر معنی باشد از این مقال لختی مجال و راه خواهند برد و از آنجاست

در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیاء ع

بعد خدا آنچه بی شبیه و ز دولت | نور رسول احد احمد و آل است
آل کدام ابن عم او اسد الله | بضعه او و آن دو شبل شیر شال است
نه تن پاک دیگر که آخر آنان | ای که خاتمی است و بنوت است
قایم عصر آن امام ماضی و حال است | احمد مرسل نبی خاص خداوند

زان سبب

نظم کلامم هپ تا معمور لال ایت | حاک رهت راه عرش خشیده حضرت
کرسی کرسیء بستان جلالت | ایی چه جلالت تاچه پایه جلیلی
پاک جلال ترا اشتراک مجالست | نزرتو بکیدم کرسیش و تماید
قامت اخیار چم چو پشت هلال | سرو محراب در تعریف قوس
نعت و بیان جمالی ز رود بالت | بسته ریحر چو بستر جماده
سعید ونا الزان سبق صلات | شرع هدین ناصری موته چو بیت
مانح اجابی حلقه آب زلالت | سر شوالم سنه ای شیخ توکمتش
مدح ترا قابل آن تحبسته مقالت | شاعر ساحر بلاغ احمد و آلم

ترکیب بند در اظهار انابه و تحقیق تمجید مرتبهء انسانی

رحساره دیر نفس احمر هوا قلی | تا راه دل ایدیم تحمل حسد و شهوت
سر بیک شقاوت لهوا دیدیم سبیلی | در راه جهل ازدیم امر کبیر هبیم
مذدور بجکی دیم آتیه زبلی | زنجیر سفینه بستیم برابی مشواری
جز نعره پیداری کاررست پیدا | کوری بحه بی بستی آیات جلاله
کبری په پی بندی کاهو لیس ساهال | ایکا رکه سرکیدم کسی بی بحد از

وله ایضا

بایا دل ویت یلم یکبستانم | ازعزت سری ببجلی ره دلدارم
دانم که بخشاید کرکشور دایم | ریب پیش مراحم هپتا دکاری
طرار کرمارم جامش منزلم | دیرانه آدم ببسته آزادم
کرماسرایلم وزرماد سیرایلم | تا مدنو تعوذیم دیوان طبیعت
آه ز نفسی بمانی کیستم دستانم | زین ساماریانم مشکویانم جانا
ای گرح بحی لطفی دلطه معوانم | وکستنه کرسکردم دتابان کار
آبنکه ستان بحالی تر تمام | غرواکه محل سبحان تبرانک سنجند

وله ایضا

بررا زنهان خوبیستی اکر شوم محرم اسرار | بابایست مجر سینه رخیر و فرندیش شو
تا حکم سلیمانی باخیر ودی تستم نهیب | بیت امر ایستار کرو ملکان کار
زین سامراین نکرز تعلیمی معلوم تا | جبریل امانت شو بیغام حق باده
بی ترک ادب از مراجعت آدم با | خورشید جهانی گروز سپس ساق
بر شعله عشق آی ریزیده سوده فهم | ارواح مساکل کرلی کان جند
آینه اسکندر تکستری علم شما | رساییر بری دو بکا امر شو

زوال لب کوهر فشان بکاه تکلم
یوسف ده ماس بارکاه جلالت
سلی جالت بلال مسطعه چسبنج
ماه رحمت در معراج حاک وادین علم
سبب آمال ید یساکرده مسبح
منبر درکریه زان جماعت مرده
نور رسول سهت عارق حق و باطل
جرو مدیحت کتاب رب سیدات
روح ربانی سول حاک رهت تا
یکسکه هرس لکیمه بیتانی
آماده آن سبان آنای برحرما
اوریک هوس کردیم جام جم دل تیز
سلطان سعادت ززادیدیم مسکینی
آئینه ربانی دل اوده بسته
با اینه تعز شهابا اینه کز تهیا
ابری چه سیمانی بر تو خورشیدی
یارب رسانی ریا سیش اهوتی
نادست ترا بررداماس علی آدم
ای کلشن بستانی ای بلبل بستانم
مرکان سپرایدی چشم افزای
علامه مجهولم بوامه معلولم
شعشعه ای چشم اشاره آن کسیو
مرکان او هوس ایندی ایدر او دورن
ای خضر رهادی ده ظلمت کرامتها
سیا جلاکلام از نفسی خالد دریا
تا شور علی ادر هسر کی شوق عرایم
کسی بچه نیاز درد با قوت ادوم
اولان نفسی او جو دهم شوهمدم
ایندی کوهیوالی کرلتیه بحبنیا
ایس ادرنا سکند بر جرخ بقا کند
ایا و پیر شین با محبت معقولی
سرداد رهبت روم منصور مظفر شو
کر فیتنی اسکندر روجم شدی

حضرت ایدیه خورشید آن الست
تا بچه چندی جهل این چه جهالت
چشمه خورشیده تیره تزریر لست
حوق تحیرت باکه جهل تعالی ست
کابده ماه بکام یکدو شکالست
لعت اوین مثلا رساله چو بالست
ناطقه چون سی بمدح تو لالست
شعر جنب بن شعر جیسته حلالست
کرچه چیان طبع و فکر محالست
کس ایرتک یارسه سرکیم و تودی
دفتوس درانی قرار ساد دانی
سلطان عشقا کشتیم با لشکر شیدایی
در راه هدی ادیم بار اختلالی
دامان چرودیم ز دست آه ساقی
سوری چه چیدی احلال سلیمانی
دیر آمه بحیرانی بحیری مدالی
یارب ره ایار الایش طبعانی
زالایش طبعانی تشویش پیدایم
درپایه مرح ای حاک درجا ما
ور کثرت مشقت کمک طفل سیخ تم
در حسرت مشیر ام مجموع پریشانم
حاشا که ظفر ایستد برهر سلیمانم
بنماید سیمانی ای موسی عمرانم
این تعره پادام ز صاحب دیوانم
جنرا دکنه بهره در کنه سیرانم
تا وز علی ورد ول کی ماکت سیرانم
با هرکو کی جسنج هوسنک پرایدیم
سماک طبیعت کو قوبراسته رهیم تا
ورزلت دو وشی امت جامی باشی
استنش روح آسد هر سیر تاریم باشی
کیوان عظم تهدد تمرح منجم باشی
ترکیب فلک دو جو ای کسیکرم بکمش
استاد معلم ای اشاکرد معلم اش

ضمیری

اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و حریفی بلند همت اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینهٔ مجروح و ابیات شیرینش بیمار قانرا راحت روح در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات وا شاعری داده گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر کثرت شعر او شاعری نیامده اما اکثر آنها چه که با تمام تجلیل رفته غرض منتخب بر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود با عتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در کمیت شعر کرده اگر در کیفیت میفرمود بهتری بود و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرده گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز و بهار و خزان و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و حسن الاخبار و اسکندر نامه گفته و اسامی دواوین غزلیات او بدین موجب است که تتبع شده هفت دیوانست مسمی بسفینهٔ اقبال و صورت حال و اکثر الاقوال و مشق و زوال و مستقبال الحال عند مقال و قدسی خیال تمام کرده و چهار دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطایبات و صنایع و بدایع التحر و نهایهٔ السحر گفته و میمون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی هروی و خجسته فال در برابر بابا شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر همایون اسفراینی و بدایت وصال در برابر میرزا شرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و معشوق لایزالی در برابر امیر خسرو دهلوی بپایان رسانیده و فقیر چنین شنیدم که تمامی عمر مولانا لیلا و نهارا و سفرا و حضرا و غالبا غدن کتب مرقومه میکند تا بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشتم والعهدة علی الراوی این اشعار از وست

ازان دلیل نخواهم سوی خود آن سرو دلجو / که ترسم زین هوس سوی کسی دیگر شود او
گرنه فریب وعده روز جزا بود ز تو / سوی بدن که آورد جان کرینای [illegible]

ز بس بحسن وی افزودم که حیرت مرا / نمی‌شناختم او را نشناختی مرا
ناله‌ام آهسته تأثیری اگر رسم کرد او / بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا

رقیبم گرم می‌پرسد ز من پرسیده گویا / ز خود در سر سینه آتشی دیدم زو رنجیده گویا
مشکل شده کار من ز تو درد دلم اینست / اگه نه از درد دلم مشکل اینست

سیلاب سرشک از درا و میبرم آه / عمری ترک نیز بیجا سم است
بیگانه بودی از من و میسوختم کنون / میسوزم از برای کسی کاشنای تست

هرگاه میروم که شکایت کنم ز تو / چون گوش سکنیم زبانم دعای تست
چو دیدم غیر را با همدم او سوختم زغم / چو خواستم که پنهان صحبتی با او بهم دارد

میخواست رستخیز ز عالم بر آورد / آن باغبان که تربیت این نهال کرد
رو با دیگران و خشم و بر من از قفا / غباری هست دل از بر کس و در بر من افشاند

شادم که داده وعده بفردای محشرم / کامروز هیچ وعده بفردا نمیشود
غمت وداع همه کرد و رو بما آورد / وفا که وعده تو کردی غمت بجا آورد

بگرد خاطرم آمد چه شدلی چه سکردی / کدام روز مرا با تو آشنائی بود
دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد / ترسم که سیل اشکم از بیخ و در برد

سرو جهان بنا ضمیری از شکست تو / ترسم ره ... با رنج عالم خبر برد
چو می‌بینم کسی کز کوی او شاد می‌آید / فریبی کاول از روی چنین ره بودم یاد می‌آید

نومید چو آیم بسر کوی تو گویم / امید که این بار چو هر بار نباشد
فریاد ازان نگه که درد دلم آشوخ / پرسند سبی و قوت گفتار نباشد

علاج نه دو ضمیری اگر نشد چه کنم / که گشته بود که دردش و ندیده بیا
هر دو عالم را باو دادن ز چشم نکند / این ناخوانده اندک اندک در دلم جا بکند

مرا بهنگام جان دادن خبر اگر ندهم که / که چون مردم غمت ... بکشتن [illegible]
گر دیده بهمه [illegible] من قاتلم امروز / گویا که رسیده است امید دلم امروز

فراموشم ز یادش سخت آنم گر کند کوئی / کند تحریک از من و [illegible] بیادش
ز پیام مرحبا نشنیده است قاصد / وعده‌ام باین تسلی که ندیدم [illegible]

بامید که پرسد با حال من سر کوئیم / روم چون پیش او با او ز زیر لب سخن گویم
فریاد که چون درد و پیدا و تو رفتم / از دیده و نهان باشد زبان در رفته

فریب چیز فرستند و عید وصل دادم / باین خیال که شاید ز شطها بمیرم
نداده وعده وصلم بروز حشر ضمیری / ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

طبیب گفت درمانی ندارد درد مهجوری / غلط سکالت خیره رسم بد خود گیرم
چو برخیزد ز خواب ناز و سوی چمن آردیم / بهای چشم الیدن کند تا نکرد سوی

دگر از حال خود با او پرسیده انم چه بگویم / باو گر میرسم اینها بمیدانم چه میگویم
باو گر میرسم اظهار بحث میکنم اما / غیر نهانش بسیار بمیدانم چه میگویم

بمن بیدود لم کورش و نه شهر را / ز اهل درد کند صد دل شنیدن تو
نه غمی هست انتو دل که باو رسید آنی / نه مرهمی هست چاره آنم که کسی شنیده باشی

ضیا

اسمش میرزا قرائت از قریهٔ کفران رود کشتین من بلوکات تبعهٔ اصفهان از جملهٔ اکابر آن دیار و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بود و طبع خوشی داشته با کثر کمالات موصوف از وست

صبا بگذشت سوی النا کشت همه / اگر رسی ز منشی هیچ مدد کسر برسان
ورا بکند که از من بجا کیاسی ستا [illegible] / کر بهر ... شنوی تازه‌ی خبر لمن برسان

مکر چرا

مربع ترکیب

وی زآوردہ سر رسوائی | بردہ کردی بادہ پیمائی

سکہ کشم زمان سر سود | چکیم بیدمس در سود

این لبید ادا رہ اریکی | شکرا میسیح در ملکی

لب دیگر می توان بستن | اردادو نیستوان بستن

سک ومانوس سپاسی کما | ہمہ جادو شوی بادہ کمار

یار ہر کس مستور لی سری | کج سر پا و کرہ میلعری

گر تو خود را چہ اداری پاس | حسرع درار کس نکہ دیاس

کرا کرا درستہ معزولی | صرف ادی رز تو معزولی

کر سر پاکبار و پاک طلب | کی عشق پاک اوباور

این سخن نیست بیعرضی | ست اللہ در دلش مرضی

در تماشای صبح بہر یکم | من از بن شیوہ اروی اردم

در خود آہستہ شرح وی اوحجت | قدسی یاردی تماشا کس

ہمہ دو تماشا دل شکر لب | تاکر وہی حسین سیمرطرب

ہمہ آکور بادہ دوامی کیک | چون توان کرد حلوہ سیماکیک

ہمہ کس ز پیرون فرستادہ کلا | می کند تہیدی است شادی

تا تو آن لی دست جہا کرد | برچہ بیو ہست اکہ کہ کرد

ورش و می کشید ست کوست | ور رہ چو نتا دورست درنگ پوست

دار دوی ہیچتی بکار کید | من بدام و کر بچکار کید

میر وی خون چہ بادہ ست ہست | شوخ می ہداعاتی بابہم ہست

میرت عشق مست جام دہ | رخ رہی رسرو رو کام مرو

چون گل از تاب دیشکشی | باحسن جار و رحیس حقی

ہمہ جا این مان جفا اینست | کرسہا ملہ رتراہست

ما حریفان سلہ وش سے | عاطی رہ دراین ہیسٹ کی

کہ پہ سک پوسکان بیدلی | دہ کیمں ترا دمیب الی

مرد و بسیر جا براغ کس | وروی بر بل سراغ کس

باکس آنکامرو کو مہلت | رحم جہان توئی بدان مہلت

سکی لطیبان لی باکست | ہیچ کاسکار و جو کی باکیست

نکہ نی آنکہ استراحت میل | مکی بارحا ۔ ورر ہسیل

در کمی میل جام وبادہ بکس | دردا درستہ کشادہ بکس

کہ کہ راحتی شوی ای سودا | کر صبا خاطرستہ راآرد

رفت و یوسف ہسبت گرینہ | آنچہ کردی اگر سہو کم است

کو چہ دارد توحسی بیسد ہصبا | کہ سک دستہ ام از سعی در سیا

ہمین سراسرہ کہ گویی عذر سرا | مرا تکیہ برامید طبیب سرسا

می است بردہ کردہ سر سائی | عاقبت میکشد رسوائی

گرچہ دبار کی تو نیست شکی | سور و تہمتی اگر ملکی

کی گمان داشتم کہ آخر کار | سادہ روئی ترا سادہ بکار

من چہ بارہ مردم ز وسواس | گفتہ در خوشتن شناس

انکہ پیت لستہ شام سحر | کہ بوس پیشہ ہستاد سرکر

انکہ گوید کہ در تو معصوم | اگر این راہست ہست معلوم

این بوس پیشکان کام طلب | میکشی جام از دست ہر شب

شکر دہ رم سیر است ادی | خویشتن از دست او دی

ناچیز کا عمری طلب ز دست | میکنیں آنجا کہ عادت اوست

تو کہ جز ارغوان بادہ پرست | میتوان حت پیشا ہم ست

آنچہ می کشت بدر حتی | سک وما نوس بجا کشی

ور ہمای ہمین سا تو کا | واقف بوس باش کشم بی

باکسی بادہ دارا باغ بکس | جگرا چو لالہ داغ بکس

ریر پل سرل خطر باکست | درکر آنجا حساب ما کست

ہمرہان ساس سادہ بکس | از تو عیب است این بادہ بکس

تو کجا دلبران شہر کجا | این درستی بری ز وعدہ برد

پشتارین عم میستوان دردہ | ہرچہ خواہی بکس ہم است

ضیائی شیرازی

و هو سید ضیاء الدین محمد شفیع از سادات کازرون و از علما و فضلای این اوانست و در شیراز توطن دارد و بافادت و استفاده میگذراند سالهاست که با فقیر مؤلف آشنائی و دوستی محکم است گاهی شعری از طبعش سر میزند

آرزوی لب ماز تو دل را چه نشاید	گر درای چو نرود دل برود از دستم	هنوز تشنه لعل شراب جام توام	بمحشر اگر چه ز کوثر کنند سیرابم

طرب نائینی الاصفهانی

نامش میرزا محمد جعفر فرزند میرزا محمد حسین نائینی برادر میرزا احمد منشی نائینی رحمة الله علیه است مولدش شهر اصفهان در سنه ١٢٢٣ که موکب همایون حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه بجانب عراق حرکت کرد بتوسط فخر المترسلین والمتکلمین ابو المعالی معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب نشاط اصفهانی رحمة الله علیه بسعادت حضور اعلی یافت و قصیده مدیحه معروض داشت و مطبوع افتاد و بتربیت وی اشارت رفت و بتوجه خاطر خطیر اعلی آثار یافت و بتکمیل کمالات مأمور شد در خدمت ملا محمد علی عقدائی بصرف و نحو و منطق و معانی بیان و تفسیر پرداخت و در علوم حکمیه نزد ملا اسمعیل واحد العین که واسطه عقد تلامذه جناب حکیم نوری ملا علی بود تلمذ نمود و از معالم ذوق و معرفت در جناب سالک الی الله میرزا جبری که از کملین عهد بود حظهای وافر حاصل نمود و مراتب عروض و قوافی را از آقا محمد کاظم واله فرا گرفت و دقایقه رقت را از کتاب وصاف اقتباس کرد و باندک مدتی مستجمع فضایل آمد در سنه ١٢٢٥ بطهران وارد شد و کتابی که بسوق وصاف نگاشته بود بنظر معتمد الدوله رسانید و پسند افتاد و در صحبت عم خود میرزا باقر ناظر بسلطانیه رفته و بملازمت خدمات نواب شاهزاده معظم محمد ولی میرزا حکمران یزد مخصوص آمد و در دیوان انشا ریاست یافته تا غایت ایام ایالت در یزد بود و علی الجمله از نجبای عهد و مترسلین معاصرین بوده است و دیوانی مشتمل بر نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی مسمی بگنجینه طرب دارد که بسه حصه منقسم است و هر حصه محتوی پنج عقد و مفصلا بنظر رسیده از قصاید و غزلیات فارسیه اوست

در مدحت نواب نایب السلطنه عباس میرزا نور الله مرقده

گر کفی شد شبیه بزم عیش زاده دارا	ولیعهد زمان شه زاده عباس آنکه نامش
خوی آرش بتیغ فتوت خوشتر طغرا	شد از پیر و جوان از جان مطیع و عجب بنمود

در مدح ولیعهد مغفور میسر در گوید

گر صفائی ای از شهر سماییست و آب	دست جود کش نابهنگام اگر بت اسوا
کو توالی اندرین نیلی حصاریست و آب	مطبخ احسان او را مرتفع دود دست چرخ

در ستایش حضرت خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

عقیق و جبهه و عاج سپهر و سرو دو سنبر	مجاور روز و شب رخسار و زلف مسکن
علیل و ناتوان و زور مند و فربه و لاغر	رخ زیبا و خند دلربا و لعل و کام
بعهد شه که دیده راهزن خونریز و غارتگر	خدیو قهرمان فتحعلی شاه آنکه میباشد

ایضا در لغز قلم

به پیری سر اشیم گانی مفتخر	چو ماهش مکانست گاهی بگردون

فروزان گشت شمع مانند محفل گردون
بدامان فلک انجم چو اشک دیده عاشق
میان باغ گلهای چمن با عارض گلگون
گلستان بنجا کن دیده روح فزون جان
زهی آتش نعره مات وقت بهتر عنوان
گر ز عکس رای شاه کامکاریست آفتاب
قهرمان عباس گر ز رشک مهر آتش
گر شود در پرده مغرب نهان هر شب آفتاب
ملک شه کیوان حصار شهوارش آسمان
رهستی شه رایک از کنار آوران باشد از آن
بما میرود همی آرام ستمگر سیما و سیمین بر
لب و چشم و تیغ و زلف و قد و گیسوی مشکین
میان و ساعد و سر پنجه و چشمش خلاف هم
جز آن هندوی خال و ترک چشم و غمزه جادو
بگو چیست آن عاشق زار لاغر
گهی همچو سیمین بران مخطط
دگر گاه چون منظر ساده رویان
طفلی نمایش را جام شیر آن

هزاران لعبت سیمین شد اندر گریبان
باوج آسمان همچو عکس عارض عذرا
کنار جوی سرو و سوسن بی تابانت رعنا
جلالت مسند فرزندی ز آیدا در دنیا
گرا دارای ایران جاه و سلطنت و مطلع زیبا
از چه رو سیلاب بزم روزگاریست آفتاب
تا بدر چون شه و نواز غم بزم دهستان آفتاب
از غم پرورد کانج زینهار است آفتاب
و ندران ورود معتمد کشوریست آفتاب
دایم از خط شعاعی نیزه ور است آفتاب
سمی لا و بزم آرا و روح افزای بار
بها و زینت زیب و شکنج و حلقه و چنبر
یکی خاید و یکی طوبی یکی حیوان یکی کوثر
جهان گیر و جهان بخش و جهان آرا و جهانداور
ز نیکش روان ایم از وی در زر
ز خط گرد روشن عیان مشک اذفر
تر اشند تیغش کند صاف منظر
چو ماهیش که جا جسد در

کهی بهت در آب جون و عمران
سمن سمن و نام و سامی داشتی
اگر بیت مرتاض سامی ضمیری
کهی بهت مدیریه و کاه سایک
عسان بچهره زلف سست آسا صدارا
حلقه بر دل میرید مهاتی بیست
وصلت لذت مدادی ار حد یک دیگر
عاشق زستم کند چرخ زرد رخم عشق
ای تمام که سر بستان حلقه است
سرمستی جادو ار کسی است
دوست میتر سبب مپوید
نوشکر دوش اگر کرسر شکر بپوشید
درد غم هجر تو بهر کس که گفتم
فغان که میکشتم اگر جهای تا رسی
دلم پروانه سان تر بسازان عشقت
ریم چون بیدو شمع دل که جوانان
لبم از شکوه گر ببست دل و را
توا ریب چه چاره وا ری کند کسی بحکم
مدیر وه ولی پرده بود و روی نیک
سر چاک شد راحت جوانیم که بعد از
معاذ الله تا لا لام سیر چشم تر کرد آنجا خو
مالین بود تر گردید محو از طبیب پس
ساحل بحر غم را سود جوشتر از یک
باید دوباره جوشش مردن شرم قاتل
آخر بکم ای دوست دستم و غم الی
بر آتش آن با رخ اگر ای لعت وردی

کهی بهت دارجوی را در | کوج صلات ما حضرتست
سوسار و عقار دار و سوکر | حلقش چون حلاوت حلال خالی
چراهست آنکه راست | عجب آنکه هم با قصب او نام حرف
کهی بهت آسوده و کاه مضطر | سکوی چاین حاقلان سجده ال

غزلیات

کج بچو پیه سیج رایم را | شمع اگر کوچ سعی دو دیده حبیب
ای چه رنگ عکس یارم رود رود رخ | رمایی همی پر کرده کو یا رحام آتش
تا رو روی او درد چون رنگ | اگر تیغ جانگش طرب ار به
کر دست سرشته پکید در دو است | کرکند بوالهوس سیم من عشق کم
کان لعل لبان کنده باشد | بر ار در هر چه بشد ادی آزل
آنرا که رخ و بریده باشد | از هست طرب که در سعیش
که کس سواد که رخ چید آنچه بلد | سر قتل عام ذرد نکهت و قامستی
از هر هلاک من بچپاره و خاک | اعار جوب کرد که بیرون آوم از رم

وله

که عمش بیت هر محلی بود | طرب را دمیان اشک ره دیدم
عاشق ار دست او داد | ا ما ن صید دل از ره جستم
ر نا ن لب ر نا ل یا و دود | ا صبح بر بیعت من وص
رحمت چون ستاره و زر و شد الاکر | هر طاقت هزار تو صد پاره بدارم

وله

درکوته نسیم و خاکی بسر کنم | صد دولت بیکر من بیاش کی ظلم
حاصل بود ایکه گفتم با لبه چه صلاح ارم | لذت حسرت زر شی سر م ما م تیز
کوی تر سیم کرده در تر وصلش صیت | ساقیا رحیه سه رحام تهزیب دارای

وله

در دیده بر تیغش ار کشیدم | هر شوق تظلم هست که رحم جو
صد نامه نسیم مدیحه رحمت آنی | تفسیده جگر سوخته دل سر را
رحیم ترم ا بیهده اشک که پیه روی | عم مدام رحیه در حلقه کرهست الم را

کو تر جان خامست بیچون بشکند
وا تسمع ابن مدرسه قرآن کستم
محبت ترکه هم اکرم و بیم سجور
هر بیت چون کالای هم رور
یکسان روانداختیم صبح سامان
چندمع ار سو جستن پروا در
که جام دیده ام حال کرده ام دل آتش
کاستن یکیت و کرو عده و بدیار کی
مدلطف عشق من را بوهوسی میاید
که شد غمت خشیده باشد
افتاده سحون طلبیده باشد
تو مایه سیاه دل کو که میتوقد هوش شد
بیداریش مکر که جام بکوب کرد
کو در گوش حانا مرا سابی بود
عریقی در میان ساحلی بود
شام جان صیاد داد ند
در بادیهی زمرم که جا مو ستر
هرایکه بیم هرت چاره بدارم
از شرم چه من طاقت طلب ندارم
سوزم چشم آساشد که کیسار کرم
وقت مردن غمت پیدا کرد سرکن
کسان اوست که آن ندارد
کشتی جام مدریای شراب ندارد
عادل از او حسنت سود مرا کو
ای اجل مشتاقم قطره آبی
کو ای آگاه باشد که تو مرا کشتن کیمی

طرفهٔ محلاتی نامش میرزا فرج الله اصلش از خاک پاک شیراز در صغر سن با پدر همراه بمحلات قدم آمده متوطن شده و در آنجا تحصیل کمالات و حالات پسندیده کرده در علوم متداوله کمالی یافت و در نظم و نثر مقامی حاصل نمود و بنگارش خط نسخ و تعلیق قدرتی و شهرتی و قبول پر خاطری یافت تا صاحب مرتبتی عالی و منزلتی متعالی آمد پس از دار الخلافه ری که مرجع اصحاب کمال و مجمع ارباب حالست روی آورد در ایام سلطنت پادشاه مغفور که نواب محمد میرزا ولیعهد و ملتی آن پادشاه جمجاه بر آن ایالت آذربایجان داشت ملازمت آن آستان شتافت و از صدق عقیدت و صفای طینت در حضرتش قبولی شایان یافت دیوان رسایل بوی مفوض شده و در انشای نثر و انشاد نظم در آن دربار صاحب عزت و اعتبار گردید چون ایالت تبدیل آمد و دولت بحضرت خاقان محمد شاه تحویل گرفت بدار الخلافه باز آمد و بخدمت

شاهنشاه فلک جاه رطب اللسان شد و بتوسط ادیب الملک در آستان ملک الملوک معروف گردید و بنگارش دیوان الهام
بنیان شاهنشاه مأمور شد علی الجمله از شعرای سخندان و منشیان مذب البیان این دوره است و بعضی از اشعارش در این کتاب نگاشته شد

آن دلبرک گلرخ وان مهوش شنگ
با آن لب چون پسته و آن سینه سیمین
در جلوه تو گویی که کبک آمده طاوس
چون پیش آمد ز سرم یکسره شد هوش
ای خرمن آسایشم از دست تو بر باد
گفتا که کجا چه بیار ای که از آن
شه ناصر دین ظل خدا آیت رحمت
چند ز دو رسید […] چشم خود […]
ست محبت ترا نیست ز خویشتن خبر

در مدح شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصر الدین شاه

در پویه تو گویی که کبک آمده تو رنگ — چونان سوی من دید که گویی که به صید
رفتار ز دل […] و از چهره […] — گفتم […] جان تو […]
ای شیشه آرامشم از دست تو بر سنگ — برگوی که […] چه گناه و چه خیانت
[…] — اگر با ادیب ملک ملک ستان […]
زینت ده تاج کیانی […] — تمثال چو خورشید […]

از غزلیات اوست

عقل ما کمان […] — آتش عشقت ای صنم در دل […]

آن شوخک شیرین لب دلداده خوش چنگ
با آن تن چون قاقم و با آن دل چون سنگ
شیری غضب آورده به پهلوی پلنگ
ای دیو پریچهر […] ای لعبتک شنگ
برگیر من […] مستی […]
تا عرضه کند بر در […] فلک […]
زینت ده چین آمده و زیور فرنگ
پرده ز روی فکن آتش با فروزشان
می شمری چرا مرا تو ز افسرده آتشان

طایر جرفادقانی

نام شریفش آقا سید محمد از فضلای آن بلد است و دارای ذوق و عرفان و با شوق و ایمان بوده
در سفر مکه معظمه رحلت نمود و این چند بیت از وست رحمة الله علیه

دلبر و پریم آن نگار دلارا
هستی بخشد ولی ز روح مجرد
نه بلبل عاشق گل شد نه گل معشوق بلبل
همه عاشق بروی و همه مایل بسوی او
گلشن که بر تخت […] ابر آذر
زاید ز هوا شمیم نافه
ای خط تو طبله طبله نافه
از باده خام و پخته برگیر
که پیش بنه کباب تیهو
چشم ار است چشم […]
دوری […]
الا ای […]
از جوی سلطنت […]
از لعل تر تو خشک لبم تر خواهم

کرده تجلی ز روی شاهد زیبا — عشق بباز و ولی بصورت و معنی
مستی آرد ولی ز راح مصفا — اگر گویم که عشق گل نه آن نه بلبل
گل و بلبل شده هر یک […] — هر کس زنگ […] مرآت ضمیر خود

له

بر برگ بنفشه لولوی تر — از بوی گل و شمیم سنبل
خیزد ز زمین نسیم مجمر — ای باد صبا ز من بجانان
ای موی تو توده توده عنبر — باز آی ببوستان که گشته است
یاقوت مذاب و گوهر تر — مسکن ز بنفشه گاه و بالین

وله ایضاً

گر ترا آسوده ای باید بکن و سوی دوست — رسته ما پای از پا تا بسر مهر و محبت
که مقصد دور و طایر […] — اول صفای دل […]
شه گدا باشد […] تحقیق […] — هیچ جا سعید […] مسجد […]
یعنی که ز بوسه شهد و شکر خواهم — یک بوسه نه صد هزار خواهم […]

دل برباید ولی بطلعت […]
خطا باشد که این […]
به پیند جمله هستی […]
همه خرم […]
گردید مشام جان معطر
برگوی که ای مه سمنبر
آماده می گلاب و شکر
بفکن ز شکوفه گاه و بستر
که نوشش ما شراب خلر
چشم بندی […]
که زیبا دلبرت نیکویی […]
پس آینه را بشکن […]
بیچکس محرم […]
قند هست لب تو و مکرر خواهم

[…] یزدی

نامش میرزا عبدالوهاب فاضل ادیب و با حلیه لایق و فضلی فایق است
اما ملاقاتش میسر نشده استماع افتاده که در این اوان رحلت یافته است از دست

داری نگاهبان چه بر گنج حسن یار — گفتا که فرق ننهد رستم ز چرخ […]
که علاج […] سینه غم دیرینست — باده را عیب […] تلخی طعم

وله

خون شد دل که شد تغییر تو […] — گر نه بشکست چشم مست تو […]

هنگام کنج بخشی گنج […]
[…] شیرین […]
آنچه بیرون […]
تیغ چرا ز ابروان فکند […]

صبح کہ ساحل [illegible] طوف [illegible] دو
در حاجت سیر بستانم قدم کو رحمه [illegible]

ولہ

که بردم برج گلگون [illegible]
رآسا الف سینهٔ مشکل که نشانم [illegible]

کس [illegible] قبله صبح قبای
سر [illegible] که [illegible] صبح [illegible]

طبیب اصفهانی

اسمش میرزا عبدالباقی از خلف سادات موسوی در طبابت [illegible] عیسوی [illegible] میرزا محمد رحیم طبیب حکیم باشی شاه سلیمان صفوی بوده و خود خدمت [illegible] را می‌نموده کمال جلالت داشته و [illegible] در اصفهان کلانتری کرده و در عهد طبع عالی خویش آن شغل بزرگ را [illegible] کوچک [illegible] میرزا عبدالوهاب [illegible] مذکورست حسدی [illegible] ایالت اصفهان کرده [illegible] رحلت نمود

دیوانش دو سه هزار بیت
[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ

دل بیکسی [illegible]
تا عشق [illegible] پیدا استی

طبیب شیرازی

نامش [illegible] عبدالله خلف [illegible] علی اصغر جراح [illegible] اصل نکته دان سالک صورت [illegible] و در اخلاق حسنه معروف و بصفات حمیده موصوف در ایام توقف و توطن [illegible] شیراز که کم [illegible] آن ایام نامی [illegible] العارفین [illegible]

ازدادوریده سالی [illegible]
کند حادثه دور فلک تاثیری

ولہ

در دیار [illegible] حاره حماری
سهو [illegible]

که در گذشته این ابیات [illegible]
[illegible] که [illegible]

طبیب اصفهانی

اسمش میرزا زین العابدین از سادات عالیدرجات معاصرین طبیبی بیسوی کاهش بوده طبیب آدمی کش از اوصاف و اخلاق مستکر و معروف آفاق ایند بیت ازو مرقوم شد

ز حیات فتوباین سوخته جان مکنارد	که توان گفت چنین با که چنان میکرد
بغیر از عهد بند دغم نباشد	که دائم عهد او محکم نباشد

طوفان مازندرانی

اسمش میرزا طیب و اصلش از ملک هزار جریب من توابع دار المرز مازندران بوده پس از تحصیل کمالات و کسب مقالات مهاجرتی و مسافرتی بعراق عجم پذیرفته در اصفهان باحاجی زکیه گفته و سنفته از معاصرین حاجی لطفعلی بیک آذر و سایر شعرای آن عهد بمزید ظرافت و لطافت طبع با امتیاز آمده و بالاخره از احاجی دم شده و در عراق عرب و نجف مسوده غزلیات را آب انابت شسته و در نعت و منقبت ائمه هدی خاصه حضرت ولی خدا طریق رستکاری جسته در سنه ۱۱۹۰ از تن رسته و بعالم ارواح پیوسته هفت هزار بیت دیوان دارد و غالب آن غزلیات است بعضی از خیالاتش که فصاحتی دارد منظور میشود

از غزلیات اوست

در حیرتم که زخم چرا در دل تو نیست	زر حم نیست گر از نا کم آسمان برداشت
تو میروی و ماند در غم تو تصفیی چند	رحم آر بمرغان گرفتار و بیندیش
دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند	نمیدانم المحشر حال آن عاشق چه خواهد بود

وله

نه من خراب شدم باد شاه خواهد شد	عقده مشکل من نیست بغیر از دل من
گر دخصم روزگار من بمن	تیغ نازد در میان او باد

وله

وی سوز تو در جان غم لذت امروز	کشتی که کدام روز جنت بزنم

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

هم آفتاب بر سر دهم بر سر مهتاب	تا همچو صبح دم ز ثنای تو میزنم

هم در صفت عمارت نجف اشرف و مدح حضرت ع

گرد اول عقل کل از سنج و زمین	کم عیار آمد برون آن هر دو از تخمین
پایه او آسمان و سایه او آفتاب	هر که کمنام است خواهد گشت نامی
عزت یوم النشور و دولت یوم الحساب	جمله را در بایمت هر کس سوی این نیست

هم در مدح حضرت شاه ولایت ع

چهرهای نیمرنگ و دیدهای تنجوب	آن یکی زیر یکی جا دم یکی مدح الست

ایضا در منقبت سلطان الاوصیا و امام الاولیاء ع

در خلوتی بسوزم از این غم که بر دوست
بخود نکوشی که در آب و گل تو نیست
زین غم چکنم گر سخن بوالهوسی چند
دل گرفت این دیگ بست خدا یار بیان
غمت مشکل بیک دل گنجد و این مشکل دیگر
چنین گر کین تیغم زو چنین گر شوق جان دادم
میل یاری داشت یار من بمن
پس از وفاتم چو در جانا اگر بیکام قدم
ای آتش محبت بدلم سوز امروز
آید بجلوه پیش من گر آفتاب
در مجلس نشاط تو یک ساقی آسمان
از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب
بزم مرا کم است اگر فی المثل بود
هست با خشت طلا قصر بلند تو برآب
هست عکس از طلا و لاجورد به پیش
لاجورد و زر برای زینت آن بارگه
چون نگه در چرخ پست از خجلت قصر ی
عیش و بنا فیض عقبی کام دل آرام جان
گر ز بحر فیض او برداشتی یک قطره آب
در نهایت خلق و حد و خدایت خوانده اند
بسکه شور انگیز بد باشکم جدا از ذریت
تا نشستم با سگ کوی تو رفت از یاد من
جان هر کس جا زتوای بستان دم
گم شده دلم ز سینه و هر کس سراغ آن

چشمم است همه رخ تست دل تو دیده ما
مرا براه تو افتاده دیده از آن برداشت
زین بیش که خالی بتو ماند قفسی چند
گر شو است اینجا است کس بهر ...
که من هیچ خودم نمی بینم بغیر از این یکی ز آن دیگر
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
زخمم گرید در کنار من بمن
نیاید از تو جز جستان نیاید من جز بیمار
قربان سر تو کرد دم امروز امروز
آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
در دست ساقیان تو یکساغر آفتاب
باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب
مینا فلک شراب شفق ساغر آفتاب
آفتاب آسمان آسمان آفتاب
نور و سایه هر کجا افتد در آباد و خراب
چرخ دارد انقلاب و مهر دارد اضطراب
هر که ناکه مست خواهد گشت آمد کامیاب
آن او شد جامه کس آمد بی حجاب
تا قیامت کوکب رخشنده باریدی ز آب
خود خدا داند چه خواهد شد چو گشت الکتاب
یا فتم از ساکنان هر رتبه طوفان خطاب
من سگ کوی تو ام والله اعلم بالصواب
مرحبا این پایه زانکه یاد تو جان داده
در پیش چشم و زلف تو نامهربان ...

اکنون که حکیم طلب از زلف و چشم
هر که میسکرم هست کار و پیداد
چرا اینکه سمن خاک شد بخور کی
جهان که هر دل بران صبح ابرود
جوار حرم جسری اکرده بسیم
یکی بروز اصل سبب رعایت خلق
توسر بکون میان آسمان آمد پشیا
ساد مای اصل سکه ناشناکی بشت
هو ساقی احلاس بمو دو بیچاره
حرمتم سماکه لشکر امداد
دو رکار ارکان من هست دوم
سحر عصیان ام از کوشش آید
تا همه حرم جوشید لم که جدا
آسمان طالعش که چو را
این مدح تو شد که میگوید
شد بهاری جهان که ذکر او
شد چهار لاله لیلی حیدر
وصف بیهوده تا کی جلوه ها
چون رسد مطلع خلق سحر
قاصدی باد مژده وصل آورد یار
سادم بصعف خویشم احر صدسب
چکو بخاک رسم پیوسته برهم
از رعی از دل اشد سینه ام الفیس
کشتی تیرستم از تیغ کین کثرت شوق
در شام رساند شمیم زلف ترا
جدا کند که شود کم رخساره کشم
عرق نشسته ز روشن حرالاله
ستوی جامه زنار زرد وصال
چون بیکسان ست دراتش ریکیس
کاخ کر نشوم ام جدا من سدر
جهانیان همه صبح و شام روز دست
ز چرخ کام ندارم طمع که میدیدم
مدح کسی کنم که سود در مراد آن

علیه السلام

که دلها بیدل بیاد و دیده خونبار	در رنگ اینکه ساو رسم ادمی دوست
دگر روی عالم آسمان کی گشاد	گر مشم اینکه محمدم کرشود خورشود
چرا که گردد در صبح آباد	که نشستم از جود و فلک گذشکان کرام
گر وحشت جاری خاک داد و ما	جهان و کار مکرر از مکیدبر کر
دگر ز معدن عیب در خیال عیب	ابوالملوک کیومرث که بنا نهاد است
بسخت کرامات تاج کردار	جهان بنا سلیمان که کاو سر جهان
مکر او رسید مقامات حیاد	همی که مجلس از سود جای بود
یا فت مهلت جامی از ان برگ ساز	سحاب تا اثری از گذشکان سود

در تتبع قصیده خاقانی در مدح شاه اولیا گوید

کار محشر حسین امداد	پسر اکه اب دشمن او
بده انکشت حیدر امداد	میرسد قدرت ترا که رو

در مدح امام حجة غایب محمد مهدی هادی علیه السلام گوید

	ولد	
آن زمان ایشو جهان مدار		صاحب عصر مهدی هادی
بحران بر مرتبه مشتری اظهار		بر آفتاب عالم و رزم همت
فادریم کز رحمت صدم کوی یار		امروز در این کعبه من کشتی دریا

هم در مدح و منقبت امیر المؤمنین علیه السلام گوید

چه خورد که میسکد نسیم سحر	رخوش ما کمل قتل حرین مهی ماه
که یکبار بکوی تو آوریم که در	ساک عهد و آمد در دره من از دست
شکی قاده بموسیقی حیوج و عنبر	کتو دولت تشکم کشاد حیب زمین
رخش رسید و گلریک لاله احمر	سهان بخشیم ولتش الهات در استعا
داده سوختگی الهی مکرد قمر	کل رخش شده از شمیم عرق شاد

ولد

جدا رسید اسد ماه وجه ما تمام گل	میسیم از جامم کجا توام گفت

در مدیحه بتول عذرا حضرت زهرا گوید

رلف چشم چشم زلف نشان ده
عاشقم وحیرتم هم میدید یار
کر فتم اینکه کریم که بیشتر ما ساد
ساقیم برآمد از ره ز چند او
بهر اد شو ارسید و آراد
رحا و سوک امام وکالت استقلال
سر سلطنت بر دو ار بهاد و بها
کرامت کام جود عشق و هم شاد
بداده آتش لک و بکار راه
کردش از صبح حصه مدار
طرح سکندر امداد
شور در بهشت کشورها ارد
لطف دو لطف ها ادراد
تا ز تعیش در میکر امداد
طرح کردون دیگر امداد
لالی لاغ رست و گل بهار
نو سها بهار بید مصوف راز
نافص سها این بهار و من کلر
حاتمین محمد محتار
بر آفتاب دهر و مشرف صحیفه آمد
فروغ خانه یکی چو سوم در بهشت عطا
دو دست من سرم مادرت ادب
تورقی از روش رحمانم کلش در
هزار جا چو کبا در سیم برازم
و کر به مرگ من از زندگی بود خوشم
کزان ملال من آن بخاطرت در دکر
چو عید او ز صبح دو چو گل اسحر
جهان دیدن جمله بیش شهر دو رنگ
سوده کرچه سحرم آفتاب را دور
ز سود رسید و دیگر زر دیگر ایام
که در من همه شکست من صبح شام
چو من بکام رسم عالی شود ناکام
اول صفت آنست شوم کرد ما

از شب هزار پرده بجز سایه روز بست / قبه آتش از زمین فشاند بل آسمان
تا نام او ز دل بزبان با آسمان / خیر النسا بهار بنی گلشن ولی
ام الائمه مفخر جهان جهانیان / همچنان کز آسمان خم رشیده انبیا زمین

طایر شیرازی

نام شریفش حسن خان بن عبد الرحیم خان پدرش برادر اعتماد الدوله حاجی ابراهیم خان شیرازی که پیشکار خاقان سعید شهید بوده پس از استیصال آن خاندان معتمد قهرمان ایران از کیستی چشم پوشید و بعبادت گوشه نشیده سالها در کرمانشاهان در حضرت شاهزاده مغفور دولتشاه مبرور ندیم و محرم و از امرای معظم بود پس از رحلت آن شاهزاده بشیان امی تیر پریشان آمد کمالاتش بسیار است از جمله اینکه با عدم بصر شطرنج بازد و بیشتر حریفان اسب اندازد پیل اندازد بفرزین فرزانه یا پیدق دیوانه شهامت سازد پنجهزار بیت غزلیات دیوان او است غزل را بسیاق خوب میفرماید و در این فن استاد کامل طایر مینماید چون غزلیات نیکو دارد اندکی قصاید و بیشتر از غزلیاتش نوشته شد

شده درخت شکوفه ریاض تا سر چشم / گیتی اگر غلط نکنم رنگ و بو گرفت
آن شب که تیره گیتی ز زمستان بود / زنگی ز حور و حور ز زنگی نیافتی
راد و هان بدست نه شها کگم شاهی / آسمانت خواند کی همچو اختر پای تو
گر نه کانی از تو گوهر پا چیده آمدید / زرفشان کرد چو دست حاتم طائی بخل
در آنجا نه نیاز عاشقی نه از معشوق / ز سوز عشق هر که میفرستم نامه دلبرا
ز رنج و بنج بلای غبان باغ دو دانم / شکنج دام را نبود ز طرف بوستان فرقی
نبوری بر زبانت غیر نامم تا چه شکوه کن / مشکلی بر من نبود از عشق مشکل تر ولیک
آسوده بود جان من از رشک تا دمی / هست از جرم وفای اعتبار بهای
دیده در راه پیام تو ندارم دانم / چون بر همه عالم برم رشک که دانم
چو محفل تو دمی از رقیب خالی نیست / سراغ منزل طایر ز من کنی که کجاست
برای آنکه از شوق او رسیدم بسیرم از جنیب / بر نقش پای او گم کرده کان او را ز رز
گر دهر مکرد که بیداد و روزگار / دل من بدین دلدار چه پیغام برد
تیر از رو تو وصی او وزه بمیخوار است

چو عاشقی که شنید از وعده یار / از رنگ و بوی بکه عید شهریار
اگر نه لاله هم عاشقست و هم معشوق / کا چه عطا چو دستش بخواندم ابرا

وله ایضا

راه کار با تو خایید در دهان / اندیشه از ضمیر چه گشتی از دو کام
برد تابان هر چه اختر بود اندر آسمان / بحر و کان گشت گر همچو گوهرهای تو
ورنه بحری از تو لؤلؤ چرا با ساحل است / شاهد انت تا عیان از پرده فکرت شدید
مرفشان گردد چو تیغت شیم شکر چیان / آتش از تو رخت بدید آب از لطف بدید

وله ایضا

مدار از خود خجل زین بیشتر ای مخزن پر درد / ز غیرت میرزا ناشر تا در دم ولی هر کس
چو دل باید بسیار شهی و بخاز خوش / چو مخصوص گنهکار است عفو دست او در محشر

وله

مشکل بسیار آسان شد از این مشکل مرا / بفراق هم بنامی بفرستادم چو دم
فرقی که هجر یار بر او رو وصال داد / بر هر کسی که مینگرم در شکایت است

وله

گر زیادی که تو کی سیل سر شکر کند / تو رشتش کند سود کرا از خامه تقدیر
از دست هم دلی که نشاطی زخمی است / بسته است مرا لب ز تظلم در عشق

وله ایضا غزلیات

جوا بنامه ام را خط غبار بسوخت / بمجنون هیچ باخوشتر که دور آسمان او را
ورنه از ما تعیدها را تا سر آن گو / جذبه عشقش بکنعان دیستی چه
برابر نور کار بعقد زنهر رسید / کشتی ما نهنگ است بگرداب و
رشک و را نگذارد که من نام برد / تا نقشش ما و زی هر کجا مرا
شب عید رمضان کشته آدینه / دل ما کسی بکفت ولی یافت هر کسی

دلش چه چیست چو عاشق حسن چه بیست آب / باران اگر بود اگر تر شاهوار
راه سخن نبود بصد حیله در بیان / با صد هزار دیده اگر دیدی آسمان
بودی خیانکه طایر گم کرده آشیان / بود شهوار آنچه گوهر بود اند بحر و کان
شرمسار تا شد پری در پرده خجلت نهان / باد از غرمت هویدا خاک از حلمت عیان
هشت باد و آن شکل پسند فدا / فدا ز نالام آتش پر و بال کبوتر را
نظر انداخت بر زخم دلم بشناخت قاتل را / چه حسرتها که بر مجرم بدارد بیگناه آنجا
گر نتوان بر زبان آورد پیش تو نامم را / که بدین هم تسلی دل بیقرار خود را
در حیرتم که گردش گردون بکام کیست / تدبیری بر ترش ای اعتبار از جهیت
بر لوح جبین از خوشش تا خوش رقمی است / از خاشیم بدل وقتا چه خیالست
چه سودا ازینکه مرا از ان گفتگوی است / هر کجا که در آنجا رخ نکوئی است
گذار رو بیقدر که مرگ لیلی با خبر گردد / چون زلیخا عاشق یوسف اگر یعقوب بود
کر با مدد کسی رخت بساحل ببرد / چند سراغ خانه اغیار میکند
از کیست در او که بداو نمیکند

رمی به صید دل مخصوص ما رسید آخر | کو رمی ست تیکیم جا که گشتیم محرم ز این
جهان با غلبش یکی نکسی از رون تم حسیب | نکو دارد کلاهی بیرالی ام چرم دیر پیش
ز وکیسان چنان دام صبح دل ما | همه جا داشت سر خویشی بر خویش
سو سیدی بنحو ابسم و جان همدم ای | نه دلکشت نیکسائی که درد آید ام
بهجر اس صبوری ما به پند دش شکیبائی | صدی ام نتوان برد زراه دام
گر جهان دل آمد کوسس یک دایم | هست صدمت که مرکز را تماشا کرد
آهوان به پرست ارشادی نمیگیرند ما | از رسکه داشت بیم رهائی رسد تو
از غم بهمرهی غیر از هیب حبیبیم | که خطاب از رح خود دیده گرشت عیسی
از رقیبان شوخ در خلوت جانان کس کس | ای دل جو سیم که هم حکایت میکنی
هر که می تو ماست دل او زه تویی | آه اگر بما سپهری دا شمنی
ندای لعل تو نکرد دگر کس که شاید | خلاص حسرت از نگاه دگاه نگاهی
بحمد بحسم درد ماکت ندیدم | حا کم بر سر که زیر خاک دیدم

یادی کی کما جو در سینه آورم تا کجا | تیری که به لطف جو در معبر ساده لوحی
که به تماشا ستم ما مدید عبیر در ما شادی | مدیت مارم آن که سیک از ما از سر ما

وله

نگاهم کی که دار ویا یاید چون ما نسیم | یدیم هم ازادی نکاس حسرت ما هم
قراری به سینه به سم درکار چو ما مرد دود | گشتم آسوده در مکوی عشق کوی
که به چه راه سیر دم نگار دل رسید | گر جای وست است ار توانی شوی
از دی بحمیر کرد یاره صبر اگر د | ز رسد به مد صبح دلم در کمند تو
ز جاوت ستم گر ادم کمار ناده بیا | صد پرستی از ما شیخ معلوم
عامل به در چو ناتم سر مسا سر سحر | کس از کوی خویشتن ما به صبح وس
آه اگر از تو برآورده شود کام کسی | ما به سپهری حرم گشت

در مرثیه گفته است

حیف از آن جان درد ناک ندیدم | گل از سر تو نمیتوانستم دید

طلعت اصفهانی

اسمش آقا محمد شغلش تجارت وطنش اصفهان مستغرق غزل سرائی است و ارو است

نفس شاد دم و ماده دگر قیار حس | سود کسی که بدل دل و سر دل تو نیست
کس تو امید یار در دیده جان بدو پوشید | تا جو مدید که با شیخ انگیر یوسف میبرد
ترا دیوانه کرد آن حلقه زلف | آمد و رکه حیران تو دولتش ما شد
سپهر رحلقه زلف پکو به پای پیر دل | سپهر دم چون دل ناخوش به نگاه کنم
ای ترست ما خوب از دیده پیدا میکنم | نمیدانم روی این هست هشیاری ام
حرفی که با یار رست گوش کن دوام | ز لا عشق که دامن حریکار را گرگی
ای تیر زمه که خوش شنودی به | غم میکشدم ولی تا به کی

نیست مانند سر زبان حریف ما | تا که مرا کسی بدو دلم نیست

وله

گر به سحر می دیوانه گردد | کشتی که ز مستانه شود کی دل طلعت
که پیمبر معان خلقه است که کرم | با همه تحریم برشد دل است جای
نگیرد جا دگر جائیش از جون میکنم | مستی ام مست آمد و جا دادم
ار دو گر بگو که عمرا مست کی دام | یار ه عجز حسب سوزد و ما ...
از درد تو ام امید سود | از دو که دور از تو شدم دستم

طرب شیرازی

اسمش محمد رفیعخان بن ربیع خان ضابط لار ... و مدتی متصدی مشاغل عمال فارس و در شیراز مکرر صحبتش اتفاق افتاده عاملی کامل و ضابطی کافی بوده از اشعار اوست

بیم انتقام وصل یار بیجر گرفتار شود دم | گر شود مد فلک نگاه یار کرامت میدید | چه غم از اینکه بود ما لیت دل ... | صدای که به ماتم مایل است کسی
سوم عمری که دیدم شوم از هجر و ما سرش | چه عمری دگار و بر دم از تو خویشتن ما | گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم | کوئی زنده بر دوم گر ... و سودی

طوطی آذربایجانی

نام شریفش ابوالفتح خان وخلف الصدق ابراهیم خلیل خان ابن پناه خان حکمران شوشی همیشه در ایل جوانشیر ریاست و بزرگی داشته اند معزی الیه بفضل و کمال و متانت و جلال معروف و محمد صادق خان دنبلی متخلص به سلام عام حضرت خاقان مغفور همشیره زاده ایشان است و این بیت از وست

دارم اندر هوس وصل خیال عجبی | چه خیال عجبی فکر محال عجبی

طرب همدانی

نام شریفش میرزا یوسف برادر کهتر میرزا ابوالقاسم همدانی و شیخ الاسلام آن شهر بوده شاهزاده مغفور معظم دولتشاه طاب ثراه بوی مرحمتها میفرموده فاضلی دانشمند و دبیری با ... بود در جودت طبع و حدت ذهن و استقامت سلیقه و بدلهای دلکش و سخنان خوش مشهور و در عهد دولت قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه ... رحلت نموده از اشعار اوست

ز جان بهر شکار آورنده تا ستر صیاد ما | بیس ار مردن بیاید کاش حاکم ریا | مرا بر روی او دیدن نشد در خوابها | همت یا پرده دارم شکوه ...

امیدوار وصل تو جان داده [illegible]	تا کامیاب وصل تو انتقام [illegible]	حلقه بر در [illegible] اگر تو بگشا در [illegible]	اگر بیاید ست آن آشنا بیگانه ام
ای جرس [illegible] که سبکدل [illegible]	رهزنان را ز کمینگاه خبردار مکن	جان من آب حیات است [illegible]	زینهار از عوض [illegible]

ظفر کرمانی نامش میرزا آقا علم و سمی جد خود است پدرش فخر المحققین میرزا احمد تقی کرمانی متخلص بمظفر است که در حرف میم اشعارش ترقیم خواهد یافت میرزای فرزندش نیز طبیب حاذق بوده وقتی که راقم مؤلف بیمار گردید بمعرفی میرزا حبیب قاآنی شیرازی که آنگاه در ملازمت نواب شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه منادمت داشت بمعالجه فقیر پرداخت و در میانه سلسله مودت و الفت استحکام یافت علی الجمله میرزای مشار الیه بحسب ورثت شاعری معروف

تا عیان شد دست خاتون ختن [illegible] بارگاه	نشست از رخسار بانوی حبش خال سیاه	گرد بر ایوان [illegible] سکان [illegible]	گشت زهره گاه زرنگاری نهان [illegible]
ساقی گلگون قبا آمد برون از میکده	زاهد مشکین [illegible] پنهان شد اندر [illegible]	خور ز مشرق شد عیان چون آتش [illegible]	سر بمغرب شد نهان چون طلعت [illegible]
یا گرفته جام زرین بکف جمشید جم	یا کشیده چتر سیمینی بسر فرزند شاه	در ظلمت شب شد نهان آینه اسکندری	مانند رخسار بتان زیر زلف عنبری
میر ختن شد سرنگون از بارگاه نیلگون	شاه حبش آمد برون با دستگاه [illegible]	وه سبزه زار آسمان زلالها چون [illegible]	هر سو گلستانی عیان [illegible] آذری
سر طلعتان سیمتن بنشسته در یک انجمن			از چشم و زلف پرفتن [illegible]
پیش کرده بر سیم فلک مهر کند [illegible]			کشتی جام را بکش [illegible] آب آذری
خیز و بیا غافل مکن طلب باده ز شوخ ساده			پیش که با جام [illegible] کبوتری

وله ایضا

پیش که باغ چرخ ز مهر کند کدوری	از کلوی کبوتر [illegible] کبوتری [illegible]

تو خار مغیلان [illegible]		من و راه خرابات و طواف کعبه دلها
با این امید که سلیم بکوی دوست [illegible]		ز آب دیده کنارم چو رود جیحون است

من غزلیاته

خواهی نشود محتسب ز نیت آگاه	ای تحفه ز [illegible] خام [illegible]

ظریف اصفهانی اسمش میرزا محمد حسن از اعیان شهر و از مترسلین بود در خدمت جناب اکرم [illegible] محمد حسینخان نظام الدوله اصفهانی صدر اعظم اسبق ایران معزز بوده از وست

دم مرگست خدا را نفسی جانان را	بسپار ید بمن تا بسپارم جان را	این چه باغ است که کس [illegible]	تا نیاوریت بدامان [illegible] چند
بحشر چون کشد انگار قتل من که میداند	بتن از زخمهای کاری و محشری [illegible]	اشک سرخی برخ و چهره زردی [illegible]	نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم

عشرت فراهانی جنابش ملک الکتاب میرزا مهدی الحسینی الفراهانیست و از بنی اعمام قائم مقام سعید شهید خان زاده بوده و در کمالات رسمیه خاصه خط مسلم اهل حضرت است بتوسط ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی بحضرت خاقانی راه یافته بدین منصب و لقب اختصاص پذیرفت و روزی که بیست رعیت بخط خوش خویش بگر[illegible] نگاشته کابی بنظمی مبادرت نماید و از وست

در میان من و معشوق نهان [illegible]	گر نیازی ز من کار ز ناز [illegible]	بال شکسته و پر بسته و [illegible]	در کنار که مرا قوت پروازی هست
زلفی افکنده بدوش [illegible] افکنده [illegible]	مشک بیز است و نمک ریز و جگر [illegible]	تو خرامان [illegible] لقا تو و من	از رفقای [illegible] گران [illegible]
موزون [illegible] آن قد و قامت	بقد قامت بماند تا قیامت	صد حلقه دام ز زلف [illegible]	با اینهمه صیادی [illegible]

عارض اصفهانی نامش آقا بابا شغلش [illegible] روزی بوده و طبع خوشی داشته از وست

بود بجا تب [illegible] چشم و سوی [illegible]	ندانم این گنه از [illegible] چشم [illegible]	حاشا مکن ز بردن [illegible]	خیر از تو دل که [illegible]
گر نه برگردن [illegible]			[illegible] سراسیمه [illegible]

عذری بیگدلی اسمش اسحق بیگ و برادر کهتر حاجی لطفعلی بیگ آذر است و در جوانی جهان را بدرود گفته انتخابی از آتشکده تذکره و از نگاشته غزلیات عاشقانه داشته انتخاب بیت از وست

سر کوئی که با شد [illegible] آنجا	ستم باشد که ریزد خون [illegible]	آن جلوه کجا رفت که [illegible]	بتقریب پیام غیر باید بر در راه انجا

زر دادو کرت سد دل شودم شاد کجا — مار بودی دی ارها صیاد کجا
دامان کراکرم مرد زستان تا زرت — آیا چه برا کند درروی که رها کند
مرغ تیمی که ایده قفس آزاد میکند — یاد آیا می که میسوزیم سها دربیت
کدامین آه درایارب زبیم محمل — توهم کرمیروی کشم سوی دل حود
کل ایست که بودرساحت که چمن — رفته هست زجیس زرکی این حسرت
بیم خواهم ما ریب برال مرغ نامه — سخت از رنگ مرغ نامه برال
آن دکه حوش بحسیره کردی آرد — دردی دارد که رنگ زردی آرد
ارعشق تو ستر ارچه سودائی نیست — فریاد که بها ازآن جائی نیست
افسوس که شد او حران با روز — انگشت زبان شد بدانگشت کرب

شاد ما و آنکه کند کار من یاد کجا — خوش بهشتی است… سر زلف…
امروز چو ازجورم زکیست دستها — رکی که طلبی… وحوش…
فریاد ز… میکند — سک شد… گرفتاران…
که محمل… شهر… محمل — نکو کیش… قسم… میان…

وله ایضا

رنگ زردی ارودم سردی آرد — پیداست ز رنگ که زردی آرد
درکوی تو خوشتر ارچه ماوائی نیست — دردا که ازآن برای سودی
شد وصل بهار و مدایام حرا — اما که… کرد…

عامی اصفهانی

از عوام الناس اصفهان و فروشنده کرباس بوده گاهی شعری میگفته

برجا قد وسایه سرو قدت… — انجا… اشنا…
الحق… — ساغرم…
دیده ولی… ارزیست که… — برده… که…

عارف اصفهانی

اسمش آقا محمد تقی و از تجار معاصرین بوده در شیراز به تجارت… سیاح
… صاحب… ارادت… دست داده گاهی

عمری میکنم… — … از وست
دور… — … کار… دیدم
تا که… — در دیر…

علی پرست کابلی

درویشی سیاح از ممالک کابلستان بوده با ایران آمده در شیراز… این از وست
افتادن… — در مذهب رندان…

عاشق اصفهانی

نامش آقا محمد حرفتش خیاطه و عاشق تخلص طبع عالی و اشعارش خالی از… در شیوه غزل
سرائی طریقه… محروم… و متأخرین… ناسد… معاصر
و معاشر بوده دیوان غزلیاتش معروف است اگرچه در قصیده سیاق متقدمین آشنائی نداشته در غزلیات مضامین
عاشقانه دارد و بعد از هشتاد سالگی در سنه ۱۱۸۱ در اصفهان وفات یافته از وست

تا… — تا که… شود…
… — حرف… عشق…
… — زین… الامان…
… — مانا… سیاه…
… — …
آنم که دیده… — … شاهد…
ای مرغ دل… — دادار…
کردم… — کاین…
کردم… — راهم…
… — کوه…
… — … کشت…

تا که… — تا دل…
از… — روی…
… — …

وله

… — …

هم از تغزلات اوست

… — …
… — …

وله

… — …

نشست شد از پی نظاره ما
محروم ز نهیب مراتب اهل دل بی وادی
هوای گنج سلیمان را و ترک فلک
از بنای این جهان که در آن بنیه درم
دلبر نمیکند بلب لعل چشم مست
درد را که تلافی شود هنرمند خنجار را
ز مست باده و نظاره کان نخود تماشا را
بچشم دگران از رمید من شکر ترکش گشا
کشد که قدر برق سبک عنان عنان را
نگار زخمیم بتاب زخم کاری دیگر
خزان همیروت آنقدر مهلت نداد چمن
نمیگویم ز رنگ صید من فارغ شود لیلی
وصل ترا که دیده کردون کار بهشت
در هر چمن که گردم بنیاد آشیان را
ای ما بس بود دل بجدا می سپارت
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار
ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست
ای بس نماند که عاشق سگان بسر تست
یارب بگیرش نگاهت کان نگار
حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر
فغان که دهن گل میبرند بلبل هوس
کس ره بسته است و بر آن دربسته ام
کاشکی جا ندادم از دور فکندی نظر
بر در هر کس نرم تا چون منی بار نیست
چرا بیرون نهم پای از خرابات
به نیم پرسشی او را نواختی و گذشتی
ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوش سازد
نه با مرهم نیاز زمانه درمان چاره ساز را
تغافل کرد تا در آرزوی کام او بودم
بروی هر که خواهد گو ببین من فارغ از غم
بزم مدعی میخواندم اکنون خوش اول همی
نمیگویم که سرگرم کام من جا سل نخواهد شد
یاران حسبه ام تا من بتاب از او هم

وله

اگر بست تعمد لب لشکان وشستو	اگر چه شعبده بر بهشت چرخ این نکند
بنگر آنکه بغارت بروز خیره ببرد	ز نقشهای که کند وقدم پیدا است

از غزلیات اوست

ناز و کرشمه که من خواجه تحریم	با گریه ام خوش شدند با ما همه حسیم
روزی که شناسند بتان اهل نظر	ز نخجیری آنم که فروشسته بتعبید
در آن محفل که می آرد نیم رحمت بار را	ندیدم جانکنی بی وصل جانان همه
پرم بر بند و بنماز بال مرغان که گشا	شب عید است که پیر مغان بگرداند عشرت
که بر درگهی هم که از حسن و غبار آشیانم	هوا گرفته مرغان نفس رم کهی قفسد
بجان کندن بی تو نه سیم سادی جانم بتو را	صیاد کو تفوت بار ز نجی دینار
اگر گویا بلبل ز هجران گل که دست است بیش را	پی تابوت من کشیم بیا کامی رود از آن
سرم از تن جدا کن بعد از آن پیمانم زن را	چه فلک غنچه خونی نکه بشت تا را
شاید بدیگری نکند از حسن داد ما	دل که شد ساکن کوی تو چو افتاد آنجا
افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را	بغلط از دست دادم سر زلف یار خود را
از کوی یار میروم و میکند رمت	اغیار در کمین تو و من قسم میرنگ
دانم نمیشود که بگردن قدر رمت	از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست
یار کسانی شد و می بیان از دست داد	آه از آتشی که ز رشکم بجان زد دی
تخم وفا چسان بدل سنگ کارمت	چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت
اگه ز نا شکیبی عشاق بود و رفت	براه عشق هر کار مشکل افتاد است
با این چشم که ترا رحم در دل افتاد است	ز رحمت دگر بار دگر کرده شادم

وله ایضا

اینقدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست	نارشیرین شکر خاطر شد عیور
جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست	وصالش خواهم و دانم که امیکار
فلک بیمهر و ساقی مهربانست	دانی چرا سپردم جان دوده غم او
ز بیخودی بتو عاشق هنوز گرم حکایت	پرواز طایران حرم خوشم بدولی

وله ایضا

کنون کز گوشه بامش بدیدم که میرزد	ندانم کز برای چون منی نازی کنی ضایع
کرا حسد دیده شوانکس هیچ چون بینا	جانی را بلای گشتن آورد است عشق او
که میگفتند یار میآرد و با در نمی آید	ز آیین وفا در کوی آن نامهربان نام
من این چشم اشکسته دل دانم که دیگر او را	زبانم بند کابی آب ز آن صیاد کشاید
شراب مدعی اعتبار نیست من شد	بهار است خجل از توبه خویشم خوش تاریک

بس سرخ حیبان برین سر منظر
که شاهباز آنروز ز صید عصفور
که کم شد ز بس هجر مادر این دور
کردم کز ز تقصا باز شکرم
با نالهام خوش شدند با ما که مرزم
بر طرف سینا گوشش آن لف و تار را
بعهد عشق من آموخت هجران این مدارا
خرابات مغان از دست بنکام سحر بگشا
بهوس تماشایم از هم پر و بال ناتوان را
بال و پر شکسته ای گشته ام ما
بکشم ره مراد خیر چاک پیرهن بگشا
همه حیرتم که روزی بکجا نوشت ما را
که بکرد از من از حسرت من یاد آنجا
که نیاز سوده بود دم دل شیر از خود را
جان میسپارم و بجدائی سپارت
یار منی و یکسان می شمارمت
طاقت ندارم و بجدا واگذارمت
شوقم بیک اشاره ابرو فزود و رفت
که اولین قدمم بار در گل افتاد است
که ناله را اثری به دل تو گاهی هست
ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
شاید نگاه کنند قیاس کن بار نیست
چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
نه کار من نه کار رستمانست
آغاز جور او را پیدا شتم نهایت
خشتر ز بال پر زدن بلبل تو نیست
که باشد از بیم صیاد و من خون ز رزد
بنازم دست آن کاین زخم برباد نگاه
ز دل بردن مگر بیکار رست گاهی این بار
عجب دارم اگر از خجلت قاتل برون آید
غریبان را که شناسند خبر هم دارد خود
که از بیم رهائی جان سپارد نهای من شنید
که روی از گشتن به در پیر مغان دارد

حالا مدار و دورو سرشک دم حدیث | گر سرم را رسید ارم که خوام می برد
خواب میدیدم که در چشمک اصل فیروز ام | تا چند سال میل سپاد و شکسته
و عول لب لعل تو ام آتا دوالی | کان ناله رکلار سودا رهی نمود
ما خط دور لب مداری سر لعبت | و قتی کو خرم جسم بغیر او سر شاد
ور او که دقیب تو بیرحم بدیدم | ساد تا سلیم دل که احمد امام کشید
کار با در عاسقی کردم تحلی اهما و ها | اسی الحمد مدد بر دلی مرا که اذ
معان نشد حسن سبب که تماشا بیت | کر عاشقان دل دوست ولی مکسید
ار ولا اما ده یار بهب پیداری کا | ما بیده مست بدیدم او حدا و مد
حدمت کسی وفا کس است ھے | وو روسیکده ما در ما سجان ستند
و ستم بحال من عشق کو به نیکید | چیمان رسید شنید که بیدار دن
ییبار وسم و آتش کشی کا ہی پا و آور | سلوم سحاب حسرو که کشتی حال فرود میسر
مدام حال عاشق ز دران بیچیره ره دیدم | رسیده های حوستر در دو عوالش
ر صبح که کم کفر کر سپاری ای | دارم عجب روز و کشتی ای بودای ملازم
ای ام که رمطان شمر بر مالا زرم | که هر کس جامه بر درد و کار نیکردم
و در راه سوم بت مکان حاضر مرا | پیکار ه ری من نو سیکار ه ندارم
موشق آتش که دیدم او در عمر اندوری اما | سکایت و قصه دو آم و تشیایم حوم
رکارم ر دو سری از نوای پر معانی س | کوچ ار شاح ساده ازل ماتک کهیم
رامشگری من مشعله زد دستش کردم | ای من تو را وادی امی کردم
چاره کار در زرشک رقیبان بغراق | بیچاره ور در فراق تو مردن کردم
آن سوی طبیب علاجم میکند | قیمت بود لنش از که رسد حاکی کردم
دریغا مردم و شد قسمت مردم جهانی او | بیچاره دل رحون دکر یکیار نکردم
نتوان که دست صبح بر حکومتی کرم | که تا دیده سوم سیر و لر دیدم ای
ار کید و سک بحور که بر مال ما روی | که وو دار کلستان فسر سرم
سکان دوو ام کرد و هسته دلو | ندای سپاد و کر مسرم
کردی احوال دو قبرم و حون کشتان کم | سدا جعه مرد حد سیم سو توف ار هم
روما کم و ساان بچه کل ر هاک ما من | ای کاس سی و سیند ر تیغان کرارم
تحتها کنست ادر دل سود و کرد | دو سه حرف دکر از ره و قیامت دیدم
و آهار و حادان تنگ عالم کردی از ظلمی | دل را که مرگی آرد و درد ستان ای ارکنیا
شکر چندی نکاه تشائی کو حقیقتی | من رنده دور رسید ربانی و ورد و مردم سیل
دل ارکف داده در کمان ترسش پیچ | فقای درنای ور ور رستش میا
و ستش بحوج جون سه حور کسی | ل ارمد و دست ما ر دیکر تر میا
یا عاشق رباتر محتسب | ز حرم د ول کس مرد کشن میا
و قت رقیت ناکی مستی عهد یار کو | رو رکار ها که ر سر کرد ام ار کرد کو

کو هر کس حال من پیدا ول در در | شکست ما سودول سیه نام
سحت و کریا روان کوی یارم می کشد | یاران خط لعل کیشت کور و حدا مرا
کایه جسم را ز دل هکابی ود | بحو دست دم ار ما له مرغ و هما ما
و سد کر اس سر کشتی ز ره باشد | آوخ کر دل سپید و مالی الیس شاد
تک طایر و حده که پر دو بسته ماشد | او لیس بیسادم سر که شاد م مدام کو
یسم اکر کار ره جه کارم سکند | تا سار و دیکر جا کرد اکا لیسه
سکسار ر تحم و آر وین یاک کمسد | حدائی مددا اکر سته سانی
تدعی ما و صلح و صفائی میز | بیر یک کر که ار کار سهی
ما ار لطرف است کیو ام اکمند | بکمان کما کتائی آسمان مرت
وان سو حا مدد بستیم مدکان سود | هو سامرگی که در کنج قفس ما یها هاو
اسیری که میلی بحوی اوراماد | رسکر سود وی از رسکی ره دل سیر
بحر آن چشم صید خشم حسرت سوی تماشا | مرا جوان که جستم رصد پرورده است
آخر عمر دل بیماری دل | بست ست در فغان عمت ما
حیر با یک میاد مدر رخ کرفتارم | زد دیکبار رود حلقه و سید و ربی ها
ای وای مرغ که کرد و تو بیا هم | کفتی که من بر ر سیکانه ما
جائی که کرد خدو آن جامه ندارم | آسی طالع من ملیلی دیده و حیله
سراب کهنه بخواهم کرده شکارم | صافی و کای آورد از کار زود میخواهم

وله رباعیا

او میاد ایم بیم که علاج و که کنم | همه روی من ز دست اکر بر کردم
قصه امت ده ما ز ما که من میاد کردم | لعیر ترک محبت که حیف پدار کردم
ر کاکه من عجم حود ر دو بستر مدارم | سدم بهمه ما ول سیکه بهجران ادیم
سدا استی که از سر کوبت بر پدام | بحسرت سری رید بر سرم

وله

ز تیم کو تست ما سد کی رطالب سیام | کفتی برو آکو ی من و ار بحوست سکیم
بامر حو سدل کو بساح لدسان آم | ما در ه بیاید که ملو ود سکا مال

وله

بر هستی جها مار و رکار م تیوی کو | جا حیار و ماراں بحیا یار ما حا کا
سیک حیری بحر آخره و عار از وادار | رور وسر متس سکریم و تسبع تکر شها
ساکی حشم کا فر تمس میا | چو کل میاریس ز سودای ز لیا یک
بهار رست ستم ز جر حسن میا | دل خاقی بحر ای آستش

وله

بحسنی تماشا سعد کرد و سس رو دکا | ار مرتوست دور رسو د کر بچا کم بلندی

رقیب کشته بدم از جدائی تو	که ره گذشت خوش آید این [illegible]
کریم که تا به سپهرم زخت شاه	که زلف دلبند که لعل تو خواهم
تا از کجا شد این جور چند	سکه سر نخواهد بران تا حکم چه فرمائی
کی کشته من و کشی کاز خوش است ما	تا مشعله افروزند بر کس محبت [illegible]
ای دل تو بام خوشنود و تند و کنم متصل	بلبل فغان آمد که عاشق شیدائی
کریم که با شوخ که بیم سر راهی	با اینهمه حسرت چه برآید نگاهی
غریب کوی تو بودم به جائی نه پناهی	جهان مسخر طفلانه لشکری سپاهی
ز اضطراب جانم که با امید وصالش	بخون ناحق مرغ چمن طلب [illegible] گواهی
چرا ز دیدن یار دوست هر نگه نه باشی	میتوان یافت که دارم نگهی صیادی
من چه این قافله گم گشته ز نالان دم	پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی
که به میدان عشق می آئی	جور او من کشم به تنهائی
خوشم که ذوق شکارم زفت از دل تو	آن خار من که دارد مرغی مدو نیای
ز رشک مدعی که کشتم [illegible] که میدانم	بر زبان از قصه من استانی [illegible]
ور گلشن کجا شد بر کجا چنین گلشن آرائی	میدانم که رهائی [illegible] با من مهربان کرای

تا روز مرگ یعنی روز جدائی تو | فغان بسر نکنم از فراق و امید [illegible]

وله

سلطان نکو نام خاصان که خواهی	تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی
مسکر که بخشاید که چنین تماشائی	نشین که برافروزیم از باد چراغ دل
رفتی [illegible] آمد روز که با دادائی	گل [illegible] که شد از رخ آن باغ که گل [illegible]

وله

قتیل تیغ تو گشتم به جرم بی گناهی	بغیر منت محبت ندادم نشنیدم
بکام دل نشوم نشد بسر راهی	خوش آنکه دست نگارین به [illegible]
سر زلفی که زنجیر من دیوانه باشی	ناله مرغ قفس خیزد از دل [illegible]

وله

ناتوانی به [illegible] تا [illegible]	آنکه شهری بود گرفتارش
هزار بار کرم بستی رها کردی	بهتر بسی از آن گل کو گشته ز بلبل
گر کام دل این چند کسی زچون خودکی	تا سحر ای شمع امشب گریه میکردی [illegible]
دریغ از حسرت مرغان صحرا [illegible]	فلک ذکر آزارم چنین [illegible] مهران [illegible]

عاشق که چراغ آشنائی افروخت	در روی تو دیده و دیده از عالم دوخت
میدانند ز شانه محبت میخواهد	میرد و دیگران فانی سوخت

رباعیات

چون گل نبود بغیر یک [illegible] دم	روزی که بناچار ربا [illegible] گشتم
رخ خاطر [illegible] آن گرامی کردیم	مردن مردن گذشت تا عمری
با این دل [illegible] عجب که از زنده شوم	گر میرم و [illegible] یار با من باشد
ای سرو سهی قامت رعنای همه	بر کن قدحی که زود خواهی دیدن

چون شاخ شکوفه رفته [illegible] تم	زنهار که [illegible] بگردون که منم
چندی بزمانه سخت جانی کردیم	هر دم نگران که زندگانی کردیم
غلمان بهشت اگر من بنده شوم	تیر تو بر ریش من اگر زنده شوم
ای ساقی [illegible] زیبای همه	خالی بکجا رایت چنین جائی [illegible]

عزیز لاهیجی

نام شریفش میرزا یوسف از نجبای گیلان است در عهد شباب بدار الخلافه طهران آمده به تکمیل هنر پرداخت در دربار حضرت شاهنشاه مرحمت گستر بنده پرور خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نور الله مرقده باریافت و مطمح نظر اکسیر اثر و خادم خاص سفر و حضر گردیده در هنگام فراغ بخواندن اشعار ملک الشعرا فتحعلی خان صبا رحمة الله علیه در حضور اعلی تقرب داشت و از پیشخدمتان محرم بود و روزگاری در خدمت نعمت برد و طریق محفل خاص اختصاص سپرد پیوسته راغب صحبت ارباب کمال و هنر بوده در تحصیل هر گونه علوم رنج میبرد تا در علوم عربیه و قوانین ادبیه پایه عالی حاصل کرد و تتبع وافی و تدربی کافی بدست آورد و بعد از رحلت خاقان مغفور گاه در طهران و غالبا در شیراز بمقرری دیوانی و مستمری سلطانی قناعت داشت اکنون مردی فاضل و ادیب کامل است و در خط و ربط یار تبتی رفیع و منزلتی منیع گاهی بنظم غزلی فارسی همت نماید و بدو منسوب است

تا کی نظر به لعبت [illegible] جان سپارش | مرگ [illegible] بروز و [illegible] | طرفه حالیست که میسوزم و [illegible] | هر طرف موج زنان میکند دریا [illegible]

عنقای قاجار

نامش محمد رحیم خان و خلف میرزا محمد خان قاجار حاکم سبزوار و والده اش همشیره [illegible] معین قاجار کشیکچی باشی نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس رحمه الله بوده چندی در خدمت معتمد الدوله منوچهر [illegible] بوده و از اشعار اوست

چرا ز بوی ریاحین چو [illegible] | به شب ز سبزه و نسرین چو آسمان باشد

وله

زمین ز سنبل و گل رشک گلستان باشد | بود چو لاله ز مینا چنین فلک [illegible]

گشته از کهسار پیدای [illegible] — چمن [illegible] الحق [illegible]
همچو گیسوی [illegible] سیمبر — [illegible] بیت [illegible] دوش [illegible]
[illegible] اطراف [illegible] باغ [illegible] — [illegible] سلسل [illegible] کند [illegible]
کو [illegible] لاله و گل [illegible] باغ گلگون کرد — مدح شاه جهانبان [illegible]
همین [illegible] ناصرالدین شاه — [illegible] بهار [illegible] دلکش [illegible] دارد
ای [illegible] دلبر [illegible] مشک افشان کجی — گاه [illegible] ما [illegible] کی

کشاده [illegible] گلگون — [illegible] از شراب لاله [illegible] رنگ
[illegible] محمل [illegible] — [illegible] حیات [illegible]
[illegible] مختلف [illegible] — [illegible] که [illegible]
[illegible] مطرب ساقی باده گلگون — [illegible] مست

قیمت مشک ختا [illegible] کجا — گاه [illegible] خورشید [illegible]

عنقای اصفهانی

نام شریفش میرزا محمد جواد و در نگارش خط شکسته و تحصیل [illegible] استاد و مولدش [illegible] شهر [illegible] در دولت شاهنشاه مغفور محمد شاه قاجار به دارالخلافه آمده متوطن [illegible] اوقات [illegible] دارد [illegible] با اغلب [illegible] معاشرت خوش [illegible] و [illegible] موافقان شفیق و مردی با کمال صاحب حال است و شاعری طبعی [illegible] دارد و این اشعار او است

تا آمدن [illegible] کرده — [illegible] یار [illegible]
عنقای قاف عشقم [illegible] — با قدم [illegible] ستی

تا [illegible] — تا کی [illegible] آشیان [illegible] کرده
تا چند [illegible] — [illegible] پرستی [illegible]

عجیب مازندرانی

نامش محمد خلیل است و [illegible] دلیل [illegible] جوان گرفتار و عشق جوانان [illegible] کار درویشانه سلوک کند و [illegible] معارف [illegible] روزگار دولت خاقان مرحوم پادشاه [illegible] از [illegible] مازندران به دارالخلافه طهران آمده [illegible] بیست ساله بود و به واسطه [illegible] مداحی زبان گشاده و [illegible] چون به حضور خاقان رسید قصیده مدحیه معروض داشت [illegible] قدرت طبع وی [illegible] جلوه کرد و [illegible] تخلص [illegible] معروض داشت [illegible] خاقان مغفور فرمود که عجیب [illegible] است و تربیت وی [illegible] ترقی کرد تا اکنون که یکی از شعرای معروف عهد حضرت سلطان السلاطین ناصرالدین شاه شاهنشاه [illegible] است و اشعار بسیار دارد که جمع ننموده [illegible] خیالات [illegible] و بعضی از اشعارش مرقوم میشود

عید رمضان شد [illegible] دلبر — زحمت [illegible] سرخوشی [illegible]
یکباره [illegible] سر کردی — می نوش [illegible] دیگر
آن [illegible] شیرین [illegible] — [illegible]
[illegible] دل [illegible] — می خواه [illegible]
[illegible] چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] مدح [illegible] عالم — [illegible]
هستی همه منقطع است [illegible] — یک [illegible]
عید است و گلستان [illegible] — ساقی بده آن جام [illegible]
[illegible] که بود رشک سلسبیل — می نوش [illegible]
می نوش که [illegible] — می خور که [illegible]
[illegible] بهار خرم — آمد [illegible] عدل [illegible]
[illegible] گل — چون باغ [illegible] عالم
طوطی [illegible] هستی — [illegible]
تا چند [illegible] جهان مرا — می [illegible] مستی [illegible]

در مدح شاهنشاه

جان [illegible] — [illegible] شوال
[illegible] مطرب [illegible] — [illegible]
می نوش [illegible] — [illegible]
دل می [illegible] — [illegible] ناصرالدین شاه
[illegible] — [illegible] خاقان

وله

[illegible] رطل گران [illegible] — می [illegible] جان [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله ایضا

[illegible] پیاله [illegible] — اکنون [illegible]
[illegible] — [illegible] ساقی [illegible]

ساغر ساغر کفاف ندید
سنبل نکند دو تن بر دوش
سوسن چو خبر ز نطق من یافت
نصر الله باذل هشیوار
کز اختر رای او نمی تافت
زو خانهٔ شرع گشت استوار
او ملک ستاند از سر کلک

در فصل حسین چو گشت تیم یم
بر شیوه دلبران دیلم
زان روی بدو زبان شد ابکم
دستور خجسته صدر اعظم
آفاق زمانه بود مظلم
زو پایه عدل گشت محکم
وز تیغ شهنشه معظم

فراشش بهار بین که هر سوی
زد بند بپای سرو آزاد
تا بنده کنم قصیده بنیاد
صدری که بهار رتبت افلاک
قدر تو ز بی هلاک بدخواه
در قلبش نه ز حرف مضمر
نصرت ببنان او ست ملحق

گسترده چو دیبهای معلم
نو خاسته طره سپرغم
در مدح خدایگان اکرم
اندر پی سجده اش بود خم
در شعله چو آتش جهنم
در دستش تیغ همچو ضیغم
صولت بعنان او ست منضم

عالی کردستانی

اسمش میرزا محمد حسین بوده و مدتها مسافرت و سیاحت نموده و بمکه معظمه نیز مشرف گشته مردی درویش و فارغ و با طبعی موزون از وست

دل رفت و کسی منت مراد وصالم
جز آنکه چو من یوسفی گم گشته باشد
آگاه ز حال دل یعقوب نباشد
جز آنکه چو یوسف پسری گم گشته باشد

عوام کردستانی

اسمش میرزا عبد الله ولد میرزا احمد وزیر سنندج بوده خود در زمان امارت و ولایت امان الله خان والی رتبه وزارت داشته وقتی از جانب خاقان صاحبقران فتحعلیشاه جنت مکان مامور بدولت روسیه شد با حشمتی موفور و همتی عظیم بدان دولت رفته و انجام خدمت داده باز آمد و نیکنامی تام و قبول خواص و عوام حاصل کرد گویند بسماحت و فصاحت و صباحت بی نظیر بوده در سنه ۱۲۳۵ که در ولایت سنندج کردستان فتنه برخاسته بود بهدف تیر قضا شد و در گذشت از وست

نازم بکشوری که مدام از شراب عشق
در میکده آن چنان که هست شد
مفتی قرابه کش بود و شهریار مست
زیبا بت ماهی پرست شد
مستی و لحی یافت بهر انجمن که شد
ترکان ختا که دل بیابند
صوفی بکنج صومعه بی اختیار مست
دل داده آن دو چشم مست شد

عالی شیرازی

نام شریفش میرزا محمد حسین خلف الصدق میرزا محمد کلانتر سابق فارس و از جمله سادات و اماجد آن مملکت بوده در خوبی اخلاق و شگفتگی خاطر از همگنان طاق مجلسش مرجع شعرا و عرفا و محفلش مجمع فضلا و ظرفا سالها بعزت زیسته و در حدود هزار و دویست و سی و شش وفات یافت اگرچه غالب اشعارش غزل بود ولی این چند بیتش که بطرز فصحای متقدمین آشناست با افراد غزلیات در این تذکره ثبت افتاد

این نغز بارهٔ چیست که از شکوه و فر
این سلطان فه چیست که ز غایت علو
تنها نه ایران نه که بر خاندان او
نالد همی ز ظلم نیاجان یزدجرد
از این سپهر شد اربابش عجب
تا ز شام مغرب چو خور نهفت حال
و ز صبحهای سپهر نجوم در حرکت
فرو نشستم تمکین بجنت آبادی
همی ز روی نصیحت بخویش میگفتم
درین سراچه ویران اگر طلبکاری
بغیر شاه رسل نیست دیگری که بود
محمد عربی شاه یثرب و بطحا

در صفت قلعه شریفه مشهد مقدسه حضرت حسین ع

تنگ است از هجوم ملایک ره گذر
گریه همی سوگ پیر چشم زال زر
مراد گردشگر دون تو بودی زادور
تیغش اگر بکشور زابل کند گذر
مریخ باز مشعل شب گرد این حصار
فلک اگر نه خصم ترا ابلنه کند

در مدح حضرت خاتم صلی الله علیه و آله

که تا یکی شده مایل بست این آمال
ندانم از چه سبب مرغ زیرک دل تست

در مدح یکی از ملک زادگان

گویی برون نشود ز جیب سپهر سر
کیوان بدان منش که ز فرق ابی اسیر
عدلش اگر علاج مداین کند گذر
از غایت علو نبود فرق در نظر
ز تیغ بر سر محشر ز در مدح بدار
بزم چه سرخ پدید گشت جام هلال
چو لاله زار که بروی فرو دمید شمال
حزین مضطرب و زار و منقلب احوال
اسیر دانه و دامی که هست طره و خال
بدانکه میرساند ترا باصل کمال
غبار ره که او نور دیده آمال
که هست ذات شریفش بری ز شبه و مثال

ای داده روی مهوش تو زیب نور روشنان
حالت بهار چو نقطه سودا بیاسمین
صد تیر اوری ز قدرت سرای نکهت
چشم تو نرگسی است که سر بر مدرسه
گردد مطلع نور حسن تو ستاره ها
گردون آسمان اندیشه ...
جبهت آن نگه داده برق آتش نگاه
به ابرو کمان تیغی یک تیغی ...
صد آن ماه تمام زمان آن صبح ...
بشکرد دو درگشتی تابان ...
در پایش سر و پاماند گران ...
چه فتنه بوده ام بلا و فتنه عشق
در دام ... آن شعله ...
هم دل ابکری و خون ...
امیر آمدی کز ... کسی هلاک

گفته است

هر کس سوده ما بینی ...
کیسوی عنبرینت و ...
لعل تو ... آتش ...
نرگس ... دردا ...
تا سوده ... زمان
تا یه ... چون ... پیدا

در مدح حضرت مهدی هادی علیه السلام عرض کرده

ساده ... آلی ... گل
ساغری ... پیمانه ...
گشتیش ... روی ...
کاه ... جلال ...
چون ... شام ...
شهر آسمان ... شود ...

از غزلیات اوست

نگارم ... کار ... جو
کز آن ... چون ...
گوییا ... حیرانم
... غم ...

ولایت ... کرده ...
خلعت رسیده ...
آری همیشه ... آتش ...
سلسل ... قدر ...
ساییده ... مدن ...
رامسا ... کرده ...
که ... بستان ...
در ... تیغ ...
گشتی ... کشتی ...
گردد ... شیر ...
مادر ... مهدی ...
کو ... زمان ...
دلم ... حرف ...
یکسان ... جهان ...
... کرده

عندلیب کاشانی

نام نامی ایشان محمد حسین خان خلف الصدق ملک الشعرای مغفور فتحعلی خان متخلص بصبا رحمة الله علیه می باشد بعد از وفات والد ماجد حضرت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه طاب ثراه لقب و شغل پدر را بر پسر داده و در جامه جلال ایشان طراز ملک الشعرائی آراسته ساختند ایام جوانی کی سلطان قدردان گردیده و شرفهای عزت و حشمت و تحسین احسان بیکران قابلیت خود را رسانید و بعد از حضرت خاقان که تاج خسروی را تارک ایران پادشاه و ... حکمرانی هم اشعار آفتاب تربیت سلطانی در ساحت احوال ایشان تابید ... منصب ... سلطان ... مدحت گذارد کمالات نفسانی آنجناب بسیار است و صنایع بدیع ایشان بسیار از اشعار فصاحت شعار آنجناب بر جریده گردیده حکایات ... نوشته ... در حسن اخلاق مسلم اهل آفاق جا که هر کمالی که مردم آنجناب ... اخلاق حمیده ایشان ... جامع کمالات عالیه اند و مجمع حالات متعالیه ... افکار فصاحت آثار آنجناب تیمناً ذکر کرده در این کتاب

استطراد ثبت میشود

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار

... پادشاه ...
ایران ... خسرو ...
... نسیم ...
... خورشید ...
... نگار ...
... شاه ...
شهنشاه جهان فتحعلی شاه ...

... شاه ...
... زنگ ...
... شاه ...
... رتبه ...
... شه ...
... رتبت ...
... زر ...

سر آراسته ...
... ساغر ...
... شاهان
... دل ...
... مه ...
... صبح ...

از انتخابات اوست

... چهره ...
... شد ...
... کمترین ...
... آمد ...
... آسمان ...
... حمیده ...
... آسمان ...
... سپید ...

دریا جوا و کشم فشاند ز دیده دریا — فری از لاله ز رای او این لاله احمر
شو از برزبا ز تیغ تو لاله استان صحرا — بکر کنج و بکا لحن بشند فرشود جیحون
به بندی میان دو زنغ که انیم صارم تو — تف قوت چه دریا که آرد شور بیان او

در مذمت بعضی شعرای زمان و مدحت خاقان گیتی ستان

رنجه بخجل کن به صفحه ید بیضا — باد بر در خاکشان و پاک نیاز زند
کوشش شوا ید ون چشم سر ز اعضا — بلبک نا تندرست خوانند کوید
دم چو بکمند دود ابدار بر بالا — یک سخن از تازی آورند و ببندند
مصر عشیرخ این طویل گرت دانا — سنگ نهند بش نرم کردن آن
تا بچه شعرشان بگوش لالا را — خام عبارت نا سلیس که همیش
طالب تحسین بدین نمط دان یما — خود بگمانشان که این سخیف نکو بیت
گاه به بینند تیر تیز نجوزا — بیخردان دگر که هرزه درایند
گاو و خر آرم قسم بسوره طه — این نفیر آیدی که این چه تعدی
گوش شوند شان پیکل که بش نشنوا — دم ز ستایش ز راه شر از و برانند
پشک بیوید چل نه عنبر بویا — آنکه چو خفاش کی بخانه خورشید
مرغ مسیحا کجا و بیضه بیضا — گر کرست آنکه کنند قنبره جلوه
هیچ نگاه بدر قدر گنبد خضرا — هر که نه بیت دو گفت شاعر مغلق
طبع روان دستیار و خاطر خشا — دم ز قران می زنند لب با می و بند
سخته سخن آورند و چامه عذرا — سبعه و از ده نه شعرشان مرا است
شعر دنی اتشین بریش غوغا — زاغ فنز ون آورد و غرغر ز بلبل
آنکه بهر پیشه قادرست و توانا — چیست مرا خامه ام نه بلبل غزل خوان
خامه بگیر و بکن قصیده انشا — صفحه بیار و زر لوح خاطر قادر
آنکه توانا پس از خدای توانا — خنده از تیغ آن سوک سوفر
کان بدخشان چه هست عرصه بیضا — کوهر لعلش نه نیم جان مستور

در مدح نایب السلطنه مغفور عباس شاه غازی

گر بدیدی بنگر اینک آن و جح دارا — خط مدان آنکه بگرد رخ دلبر آید
کار جز گفتن وصف تو ندانیم زبانرا — داد و دشنام ز من نی پی اثبات دهانش
عهد دارا و خجا باز بچید عنانرا — شاه عباس همین داد و دادی فلک
طعمه گر کاهل پای سد سیر و خانرا — کلک تو گریه کند خنده به رخ بسمل را
بحر استت نمی ز تخت دلی ب خنانرا — روش چرخ دهد مرشها بینده زمینرا

بدوزخ کین او اندر کشید از سنت برخ — پری از سبزه ز رحبا اواین که خضرا
از آن بهنه که تخم کین برافشاند پایه پیش — بتعیین بقسطنطین نه نه زغین درقه غوغا
کسانی از کلان سیر کنا نیم سایک ترا ن — بم تیغت چه ز دریا که آرد موج زن تنها
شعار رای فضلت اشعر آنت ازی من — بر آن کردون شد شعرم گر گردون هم اندیش شیدا
من که بچشم حسی ات ملکت دارا — چون زحیر اباخسان شوم بیدا را
فسون بماند چو باد گشت سبک سر — که بنا به چو گشت کوه کران پا
رنجه شود از درشت بجه بجه — بار حشیش افکند یا تش سودا
جهد کند از نخست تا که بپاید — دم فران ز آری و به بند لب از نی
لب چو بجنبد در ابتدای بهذان — رد بنویسند نک نکفته اعشی
مصر عشیرخ ان قصیر بهت نسکد — وزن اهندسش طول داند آن دا
کاه بنشید آورد دست بجنبش — جمله ز معنی منزه است و مبرا
مایل احسان بغمر کردن چشمان — کف بکف آرند از کسادی کالا
گاه بنالد خبر خبر ز گردون — باز نه هنسا مرشنک زحاوا
نام از بنیان اگر بصفحه دفتر — آن نهیق آیدی که این چه معادا
چشم مردشان ببسان چشم نه نامز — قافلها بر فلک ز احسن ابا
چاه بچه بد ز عن نه ساحت گلشن — سوی چهارم فلک شود چو مسیحا
شب پروانیان من چو مهر فروزان — گر که نکوهش کنند دریا دریا
کوبد باید کسی چو چرخ چو چرخ خست — هر که نه حرف در اند مغلق دانا
رای رزین با پیر ودو دانش وافی — زنگ چه بری سپیدیز احمر
بلکه از این ناکسان کسان که از ابد — آیه ارضا ابای چکامه شیرا
ستشیر علم جان شکر بخشش حرر — لیک برآهنگ این دو دانا دانا
شاد بزی زانکه زیر پرده نماند — چیست مراد و ده نافه بیت مطلا
کام چو تلخ آوری ز حنظل بنیان — چامه بیار ابنام خسرو دنیا
فخر ملوک زمانه محمد علی شه — گریه از کلک آن و سوز صوفا
کرسنو تیغش آفتاب درخشان — جوهر تیغش بر زم مرگ مفاجا
تم تحرر مرز انکه شاه شعرشناس است — باز شناسد متاع زشت ز زیبا
ترک چشمت بکف ورده از تیر و کمانرا — تا نتانم که بیارم بتماشای تو جانرا
زلف مشکین تو آرد رم و بد مشک ختن را — لعل نوشین تو انگشت کشد شهد روانرا
خد لعل تو اکنده از گوهر خشا — پی بر ده دل تنگ غم دل ز ده سانرا
حکم جز رفتن کوی تو نرانیم قدم را — هم سر آریم به تیغش که بدانیم میانرا
بنکوبان خجابیشه بکوشید خدا را — کرکه رزم چو همراز کند دست وسنانرا
ستة از قضا پی صدای کرار — تیغ تو خنده زند گریه ابر سیه جهانرا
بحرها موج زن آرد که حباب فلک آید — منش خاک در همنشین بیند زمانرا

در حرکت موکب خاقانی بسلطانیه و وصف آن المکان

هم در مدح حضرت خاقان مغفور فتحعلی شاه و تاریخ مسجد سمنان گوید

در مدح

خاقان مغفور نور الله مضجعه

پوشیده زره باد صبا آب روان را | از نای تش قمری از نغمه بلبل
چون بید در بزم تو آورد فغان را | ای که در زرین تو بس می‌پرستی خوار است
از هیبت تو بس شاه و دین بیرون خواند ترا | زیب کمر و قر نگین فتحعلی شاه
نوک تن خصم تو کند کار فنا را | کس دیده که سار زند و خورشید تیغ زند
بر دست کمان زنگی تیر تو ترا | لعبت ز بیم تو تیران چه و خون
زنگار چه باگشت از آن تیغ ترا را | از برق حسام تو تاری چون آهن است
هم پیشه کند گر کشش تاب ضمیر مرا | از عرصه هیبت تو چه ای که باد
گر مش همه هیچ نیابد ستخوان را | هم زحمت تو روان نکری بکرد زن
حوت آید ز بیم اندر یخ ترا | در یخ فراق آمد این روز عبرا
آری لب چو یکی بدی عشاق ترا | بدخواه بسوزند حسام چو بلات

وله ایضا فی المدیحه

گشت نهان تیغ زان چه به ز عراب | باز بزم ملک عشرت ما بگشت
عیش دوران عمار مشق دوران رکاب | شاه بخشش چه امیران صف برزده
رده نگه بر قدم پرده بد لعل | خاصه جان شاه زاده دوران جهان عدل و داد

وله ایضا

ست می مست ز تشنه ز کوثر کباب | روی تو و موی تو صبح و شامی همه
کارم مدح ملک خسرو ما کز آب | داور کرد و ملک شکوه فتحعلی شاه ترک
گر نه قبول کسی سازمش اکنون مجاب | تیغ چه خنده و آن گریه ام آتش است
راه سپارد که به روز زمان آب | در برای تو همه هست نقش عشق خزان
بحر نهان گر شود در چه بجوف حباب | چو که بهنگام کین جوشش کشتی ز بر زمین

وله ایضا فی ذکر مرض المحبوب و مدح الخاقان

اکنون که نزد چشم تو آرام خضاب | حال من ای لب از لی چو تب چون
بر تن تو از هست شعله تب | نرگس بیمار تو خواب ز چشم ربود
گفت به سنگ مرکتی از مشک ناب | گر تو بر یخ اندری غم نبود زانکه بست
این چه پیل سفید ما را آن چه پرد فراب | عرصه میدان عیش شام و کنار سپید
کوشش زارم بگفت کاینک آمده مجاب | دی زره تجان نعت مستوای منت

خورشید و گردید جان آمد بجا ترا
سنه مریم بر شاخ عیسی گل آفتاب
تا بدی آورد کف حنجر ترا
در کلین تن هست نفس ایلین اندرو
آنکه ق ز تشریف گرین سوق حقیقت
بر نه و بر آید ز تن جسم بز دست
گشادی گردید و مدیح آجب آسمان
از خون عدو تیغ تو گر رنگ نبرد
بر که رستون چه کنی دستم
سایه بدخواه جهان گر زر گرست
از سهم تو بدخواه بریزد برقات
دست تو بر دو دست بر تیان انیق
کوکبه عید در لشکر قبر تو ماب
ناصیه شان شش شام و سحر آن
باز تو بت شری مات فتح کار دوم
بازشد آتش نفس ز در تند و فغان
عید یکساله ره برد در جمید
یکسو شود کان گفتی ما بهر و مهر
رونق کشور شکست پرده بخشت دره
ساقی سر مست خیز بر فکن از رخ نقاب
زخم دلم را نمک ز آن نمکین لعل باشد
چرخ بکام مروز که آن روشن آب
آید از دست شاه بجو سپهر ما بدین
عزم ترا با قضا مشتبه سازم زانک
شخص تو در جوف چرخ دانی ز چه
بر لب رستم نما زار درو سعد با
غم مخور ای آفتاب چهر کسیم کرت ترنا
از غم بیمارت سید و سبق می نمی
صندل گشت ز رنگ سودم از آب دل
با عرق آمیخته لب تو دانسته
زلف بالین بسیش از چه بر گرفته
دوشته عالی نسب نام حسین و حسن
شاه من به دو با تو سر داور است

چون پرده ملک ستان گویی ترا
و نام جبریل بوده به ز ترا
در قفس کبریا جو سده و نور ترا
دانه گر زرگ که زدسته رخش کرد ترا
گر نه کبستش گریز بر پست سیر ترا
مار که پرستش جا بر ودم بر دوها ترا
حیف اگر که دیو و مسیح نیابی سراز ترا
حکمت می آید که رها ستقل ترا
چنین ز رحب و رست همی مرغ روان ترا
چون پنجه سبک ما ز بری گرز گران ترا
بس دست دهنش گرز تو هست که ترا
چند چو می بشام هلال صفات ترا
مروحه گر بر شش صبا مشترسه ازین
مجمره سوز بشش بکه دگر شهاب
شیر فلک را گفت دل بز از قصر آرا
در کف رامشگران نغمه چنگ و رباب
وز رگ لعل تا نشر آب همه کان بر خضاب
جور نقد بکمال حسن بچد نقاب
با قد چون دو سرو با رخ چون آفتاب
در کف جام ریز آن می چون شهاب
صبح چه و شام چیست و به مشکناب
وین عرصه اقوام ملک شتم را آب
ملک سپهر گرید و آن خنده بر برق تاب
تا ز تند عنکبوت نورد به قاب
تیر بشست گزین تیغ بدست چو آب
بر تن خسرو دو کو سد مه را آسیاب
آری بیم از تب هست زرد رخ آفتاب
سینه ز سوز آن شرار و دیده گریان سحاب
چندان در بیم که هست بر سر زلف تو تاب
زین سبب آن رخ جهان آن تو قمر بخواب
خاک در خسروان پا به پر سنگ آب
گوشه ایوان ز آن صبح و رخ تو تاب
امروز آورد مت نفر حکایه جواب

احمد ملک

ماهی نیابی رسته سود جز بوی برآب | چون بگردن عمر ناید رسم زیر و زبر

وله ایضاً در مدح دولتشاه قاجار گوید

تا تار موی تست پر مشک ناب | مهر تو روروان کشان با شتاب
اشکم بریح گر خوی آید بر چهر | زلف بر روی چو ماه است که
تو از شکر نمک بس انگه کباب | ریزد بسان ماه برج در خوشاب
عشق تو از سرم با ریست در دل | شاه فلک غلام گرتیغ مهر سال
در قعه سیل آتش حمله شیر ناب | هم آسمان جلیل هم کهکشان لگام
در کوه پیل خزد و در دشت چون غراب | در قعه آتش زبان حمله آتش زمین
در روز میان شوم رزم فراسیاب | در صید لیج در آتش جسام
کز رنگ و حمله شد ریکون شتاب | هست و ز تو تیغ رومی که ذرگشت
رخش که طعان تیغش کرد ضراب | گفتی که مهر آمد که عزو ب
چون کی که آسمان آرست مه رکاب | سرینبع را گوید کسی سیل
قدر تو و سپهر دست و حجاب | چون ز ما ن ز مین پنا ز مین نان
تا چند مانده زین ره در حجاب | از آنکه بر من هم تیر آسمان
بینی درست آن زلزله کامیاب | طوطی اندیشه آن نام نامور
هم با مدت زمین موقف حساب | دو ستیز کان طبع گرش جانفزا
شتاب بیزوی رسم خدو | زابر و دم جواد و رسان کام
محرا حاصل و عام بجای شیخ و شاب | این خوشم در د آن ر د م خار
این نکته که آن را که جواب | یکسر روان و رخ بپیام زیبا
آن یک که در یکی بر یکی دل | در کار من شکست فتنه دلی اکنک
تاخیمه سپهر در رخ ای طناب | مرکاه و جاه تو بر تاور آسمان

وله ایضاً

گاهی چو برق آتش و گاهی عز آب | تا نام غم تو در دم دگران عشق
چونان بچابک که در جنگل عقاب | یکسان ز فر و کرفت جهان حسن تو
چنگال کبک و تیهو بسته مه | سیل اجسام مات و بیابان نیکوی سپید

ایضاً در مدح خاقان صاحبقران

چون عنبری تن فتاده در گرداب | گفتم که ریاست زود ورکیست
گشتم از این سخن قرین عذاب | روی ما سرخ بوده چشم سیاه

احمد گک بحق بوت منش جسد بدم
پس بچابکی دست تازی بکرشته نجی
از سپاس عندلیب این چمن بر جو ما
زخار در دی تو آشوب آفتاب
عشق تو چند خارا و آینه
خوشتر آنکه آوریم در محفل وصال
لعل تو که گفت چون بت وا کر
وان آتش تر بوی چو جسم چو کوی
در کوه چون پلنگ نه بحر چون نهنگ
رزاری ماه ست مبکت زد گرد
چندان بشکر نرود زان که با
آن انگشت بی این بر نه چسیدم
چون کرد سیستان خاست بجاب
عزم تو در ما ن حسم تو در مین
ای خسرو زمان فسوس زریبا
بیقی پدرم آن دانای پیشا د کام
دانش از دیگر تار روز و رسیس
شتاقم جو من نبی شیر مدیر
چون مه دولتشان در بام و کم
دستم بر روی چشم چشم بروی بی
گویم بشام صبح از صبح شام
تا چرخ فلک ستوار حسنوں
زلف بروی چهره بر ماه مشکناب
از لعل شکرین تا گیسوی عنبرین
ماه است عارض تو در دل عارضگف
از چشم اشکبار و ز آه شرر شان
در حلقهای زلف تو ره های عاشقان
ای خسرو زمان که بعهدت چون غاز
دوشش اگر دو دوری حباب
گرچه سیم بحراب مرخ خنود
دست سیمین و ستون زنخ
چون عنبری نشسته در آتش
کشتن آن منم سر و گرخبر

عیسی دمیم در دهان عضب در رکا
کلک بر شستم چو تیر طبع بکام چو آب
طبع نادرت سلیم آتی مدت صواب
نالیمت هم بر دیمی و خطاب
جبت بر بر زلف سیت و نقاب
مهر تو در دلم گهی است از حرب
کان بحسن کرد این تیر زش مراد
هم حرم مستام هم با در رکاب
چون تاک در رکب جی از دست تاب
آن آسمون از کشن آسمان خاب
چون سوخت آن نزد دو خاکستر تش عاد
تیغش چو برکشید ز مشرق قرب
سرین چرخ را خواه کسی یا باب
چون با بسان شیر چون با بکوش مراد
از آنکه فر تو هم فته آفتاب
گرمکری از آن یک کشتی کتاب
گامین رفشاند و تیرز تاب
جسمی قرین بت جانی قرین تاب
این کریم جان آن بود م رکاب
اما طریق شیش با جان لت جواب
باید درست او دیر چند تیغ چو آب
صبحش ببین ستون پر شین ببین طناب
حیرت بر زلف چو در شام آفتاب
هم عبرت از آتش و هم شکرت در آب
مهر هست چهره تو در حریم را سحاب
از ره بدیم از دم و از چهره مذاب
چون سر فشان حسام جهانیان تیر
خالی بروی تو این وش آفتاب
بود و در روزمان ر بو دم جو ب
چهر رخی آفتاب عالم تاب
بر بکلبر کی نشاند کلاب
که ماه مر نبالد کاه جواب
بجشن زود و تنچه تا در باب

کمشش رخ زمن چنین بتاب
بر کرشم زروی یار نقاب
کوششم کردی نیست مال غم آب
کرکو بدزم سندل آن خضاب
کز باست دو چشم جواب

از چه برابروان فکندی چین
کمشش از نسترن دمی زنت
تحیه کن بر عصای وصل برا
و نشش لعل مرا بنجا طراز
را و مخملی بسته فازی

وله

فرخنده مثالیست که در پرده جوا
زجمله قدم ملک زده حسابست

اشک من چو آسمان من خانه و
هرکه کرشود تخت نشین چو شش سرو

در مدح خاقان مغفور رحمة الله علیه

آهوی دشتی کلک کو مبارزت
تاکه کردون ورکردم از کنارت
ای خسروا ما زعدل شهریارت
طعمه مور پرنک سهند یارت

ای شکیبم از دو چشم پر فریب
می نخواید رفت پا الا بکوت
داور کشورستان فتحعلی شه
دست داری جهان ابست

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام گوید

شکر خیزد از چه زسحر کلامت
سنه دیده و برخواند قایم مقامت

چو قایم بدست تو باشد بهار زه
سخنهای من خوش بخشای جابجا

در لغز و مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه

کر ببینی چند برارش روزن در کریست
از پی این بیک شاه بشد وزین است
کوکسان تنک و ساش چو پروین است
دو راین ترازو کو نهند و کوه راست

زونه فدا وصلح جسمانی تو ان چو جنبد
بارگی در زیر رانش خوا چه یک نظر
برکرا خواند زسا هش آن همسکار است
بر دو شمشیر زیکی شمسه یکی شمس

در جواب قصیده مرحوم میرزا تقی علی آبادی و میرزا ابوالقاسم گوید

سوکند بروی تو که آن ستم تقسیع است
شنعت چه کنی برمن سروز شنیع است
هر یک بتراوی که بربیع است بسیع است

گویند بچون شیخ این نقش بزد از چه
دانا تقی و را ابوالقاسم کر فضل
کور خور تشنیع بود دل اکرام شم

کمشش جان من چنین مسوز
ندبر آور دو شش جهان فسک
گفت گفتم که مهلک هست فراق
سر زلف مرا بیاد آور
روی بر خاک پای شاه بسای
بوی سر زلف تو کر عنبر نابست
پیدا زمن از بجر تو و آه کرو صلت
تا چند جفا میکنی ای شوخ کسی
خیره شد چشم سحر مه رسالت
شکر بر جانها دو لعل نو شخندت
فتنه جنت رضا رسول ت
در خرام و در نکه کی هم سر آید
وجا مای کج زن اندر کنار م
برنداری از میان رسم جفا را
سته ما رخدنک و تیر سیاست
ابوالقاسم ای آنکه بر صبح و شامت
کنون زمین مفتخر اندر نبات
قمر چیست سرع تنی بر نبوت
که درین زاوچه رنگ کلک زارت
بوصفت هیمین بس که طفل است آیی
چیست آن نی او سر که زه که جا از بر ابرست
که هرش باشد سه چند آن پایکیرین
رخشی با سنت و هردم زریت رحوی
و انکه حرق التیام زسمای من چو نیست
چیست وی مستدل این جهانی
مه رکاب و اختران تیر او کردش حلیل
هر دو چرخند این یکی چرخه یکی چرخ فلک
هر دو مرغند و بیسج هر دوان از جهار
می نوشکی بر سر روش چرخ سریع
کر شیر ز پستان سحاب این شکفته است
بی روی کر ز نوش خواب شم کف حور
از طبع کرم شعر نه شیوای کو خاست
کفتند بدین قافیه نیکوی حکام

از میان زلفکان کشور ی تاب
از زخم زنگ از تو نم تاب
از طبیبی طلب نما جلاب
در سراید عصار و مناب
که شد آباد از جهان خراب
کرا و دل مجروح مرا دهد تب و تاب
آدمی ارکان فلک باد و حبابست
هر که کرشود باره کزین مینم و تابست
تیره شد روز من زلف تیره ارت
سلسله دلها دو زلف تار تارت
آتش که ز لبان هم سر سارت
بیقرارم از دو زلف بیقرارت
می نخواید کشت جان الا نثارت
ای بهار دولت فرخنده یارت
کان بخشش نیست اندر جنب یارت
فلک چهره ساید کجا بر رکابست
دمور زمان مدعی اندر کلاهست
زحل چیست چو یک زنی بر بیابت
سزد کر بزرگی کند اختر است
همانا که خورشید و ماه دو جامت
هم دهانش و دم نیش کز آتش بر سراست
کاندهای دهنش تا مرد و آن کوهر است
از مو البید است هردم بی پایش معبر است
کاین معراج پیمبر هم دلیل دیگر است
کشتی آذرکشت اندر فراز و سر است
چشم دار و لیک بینائی کجا با عبد است
این همی در خیبر کاخ آن بچرخ چنبر است
شوی این در پی است شاهی که زاده بر است
کر وصل ربیعی شود و فصل ربیع است
بنکه بچمن طفل نباتات رضیع است
بر دیده و در م از تو بهشت بدیع است
آنند که یک شهر و شان اصل و سریع است
زیرا که مرا عضو ملک زاده شنیع است

در صفت حرم و مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه

گر از برش سراغ به تیر قباست | باغ گلشن گرد و رود و بهشتی را چه
بهده سود که از سیم فناست | گرده ماه و روز بکسوت سماست
سیم گشته و ز مار جسیم عیانست | وصل جسمانش مال وصل نگارم
دو رخ او نگارم گر لاله بستانست | هم رخش گلشنی سنبل و سوری
حاصه سیروی گرد که کوی حما | غسل کرده عاشق آمده غم مست
راکه دل از غم آمد حالت | حیرت ساز دی کار چون ...
اگر رسانان ز ... بستانست | محرم ترا ... سزاوار است
سوده گر ... پیل است | تنگ گران ... پشت کور
سختی آمدم ... یکباست | میر سدار چار سو ... مصمون

وله ایضاً فی المدح

چون ... نگار شمایل چالاکی آورد | ... ماه وصل ... ساده
... سدار ... که کرد | هر که رخ آراست ... بهشتی ...
... گرم که ... سحر کرد | ... در ... حاک کرد
... رساحل ... | کیس ... آتش ...

ایضاً فی المدح حشمت الدوله

عاشقان جسم به چشمه حیوان آرند | ... سدا که سروساع
تا رو نت آ ... آرند | دستها ... بستان
کز کعت ... جان آرند | ... کلک ... فلک ... سد
کره ... حسان آرند | ... تیر ... دل ...
... قیصر و خاقان آرند | ... که ...
... حسان آرند | ... سد ...

وله ایضا در مدح ظل السلطان

... که ... عیم ... | ... الش ...
چون نگار ... سر ... | گران آمد ...

وله

در دل ... ایوان ... است
... چو ... سوسن ...
... صعرا ...
... تا ...
... ساده ...
... لاله ...
... سنبل ... سرو ...
... عاشق ...
داورکیهان ... فتحعلی شاه
...
... چهره ...
... گل ...
گر ز لاله ... لعل ...
از گل ... سنبل ...
سوسن ... لاله ...
...
... گرد ...
...
... آرند
از گل ...
...
...
... امید ...
... آتش ...
وقت ...
...
آن ...
...
...
...
...
...
...

و ... مشکین ...
اندر دل ... چو ...
...
...
مژده آور ...
...
...
...
...
...
هر که ...
...
...
باغ و راغ ...
شاخ ...
هر که ...
...
...
دست ...
...
...
...
...
...
...
...
...
... مقصود
...
...
...
...
چون ...

وله ایضا

یاد خانی که بیا خاست تار مزود ‌ ساخته‌ای که برکرده به سنگ طرمی
یاکه اندر بر حوری شده ودیع داد ‌ نی برو خام غم اندر غم شعبده داد
آنکه در جنگ پایش هزاران محمود ‌ چون تن خسروی آن کیه آورده بن
خاک راند فغان کایت آیات فصود ‌ فتنه آتزانه بدر دست گلدجم
از زمانیکه ده هیده بیدان جنود ‌ از سم توسنشان نجابت زی کرد
از پس سرو نفس چه پیدا که سم ‌ گشتش کان چه کسی گشت کی الفته
درین پیسه گشت تو بدام شوی گمگرد ‌ گفت ما خبرش ساخت زهی بی‌خبری
زاده زنی و پریشان مرا آمد درود ‌ قدردان نیست درین کهنه که جا دانم
صیادا محاب و منقار بیادی چون مود ‌ از خضر طینی زخر و بی که حق است به پند
بایدی مست کلیم الله و امر مسعود ‌ ای مصطفی سود کش مغز کسی که رو بید
گر از آن مسیح زراهی شوان دم کن ‌ اینک از عطاتی ملک ملک آرا
پنهان آور غیب بعیان نشود ‌ لبیک با دزان لبیبه خاک گران
به نحوس و بسعود افزا دو فزود ‌ بمسیح و بکلیم و بخلیل و بصفی
از عدم تا زده مگر همسر تم امید بوجود ‌ خواهست نساج ازل افد منسوج تنم

در صفت عمارت و باغ دلگشا و مدح خاقان مغفور

چاچی کمان هر تیرشان قصد جان زار ‌ ریز در خنده نشان شکر هند شکنک
گلزار کرده پیکرشان شاه را کنار ‌ باشد بنا بیشان اثر بلبل سحر
ای بر تو بهاری دایم در دو بار ‌ ای شحنه منظر تو در آن نقشها بزن
ای با جنبشی دریا چین از وبر آر ‌ ای خاک مضمرست نجابت گل بهشت
خطی بهشت تازه رسته بکرده یار ‌ چون شوخ دلبری که بکرد رخش زلف
گویا بناز تافته از هم دو تکسار ‌ برگ شکوفه یا سر سیمین دست چرخ
نیلی بچهر جاه تو این نیلگون حصار ‌ داهی است آسمان گر بخت تسلسل

در مدح شجاع السلطنه و تهنیت فتح خراسان

بلطف صورت سبحانی صورت باغ بر آفتاب ‌ قضا اگر بنگارش گرامی است بهمن سجک
شکم برزد دو نهم خدنگ کند خنجر ‌ ندیدی از دم تیغ که شد دشت زردو گافور
ندیدی مرد کار یاد و بهره برزمین بیکر ‌ ندیدی دم تیغ شیر غوغه سپاهی آمد
نه هر گرهست که آن آبانه هر گرجا رگاه ‌ میاد رسد که در چهره زنگ خون گشته گاه

در صفت تخت و بارگاه گوید

آن پریچهره بر خسار که زلف گشود
بر سر گنج که حلقه زده مار سیاه
خود گمند بیست که انداخته بر گردن مهر
بر درای جهان فتحعلی شاه برآن
چرخ گو بدر بر مین گاه زیب آذر تمام
آن زمانیکه بر آید بازغون با بحصیر
با مذدی چو سرازبستر باز دم مهر
رخ ترش کرده مگر ای تنی دارد پای نشست
آتشم چون نفتد در تن فغان از دم
آکیا زاد بودی مخلب و منقار و نیک
هر شباز افشو چو بکف جاودخوار
من که بودم بجهان کشتی سفینه ز حرف
فراز آمد چرخ و فزون زنده مهر
بر زمین و بران بدرنگ و شتاب
کاندرین پرگس نیست پرسش نسخه سخن
ای گلشا بیا که امروز روزگار
خاندمی تو نی حدیقه چرا زانکه دار دگر
هر یک چو سهو نیده و به تیزک غمزه
مشکبین بکند هر یک شان نیاپای دل
گلفام کرده پرتو شان کاخ بر آسمان
ای با دو شهر کانی هر سر کزند و منور
ای تو جلوه و زوایدا زو بسوز
گفتی که ضمیران یکبار حداولت
گلها زیکدیگر رخ نیکو بتافتند
ظلی ز فرحت تو این نور بخش مهر
زاید از ژرف دو سر شر حیاریه
که را هر دم نهد که دور کن از بن پاشیس
بکف ابر و مدل او یا تیغه سر رخ صفا
یاران جهان رده ما امید آن نسخ بر دان
دامن بکشاید از زخم بربکش تر ده هزار
ندیدی که دتا بر او و سم برفلاک موکب
ندیدست و نه بیند یکسیر در قرنها چون تو
یکی اندیشه تا دری یکی در اشکم ماهی

یا که زر و سیم مجمره آتش عود
یا که از مجمره و مصر بیا خاسته دود
فلق سا خان که کشید چرخ بریشه بفزود
چون سر پهلوی این بکیه ده ومین جود
نالد این نه بعبث مگر در رگ رود
از دم صارشان از زمین جاری رود
که ز جور رگک از دود او بر شد دود
گه به دریا و بگلشن پستم رفت نخود
وهست گفتیست که نور مه پسیرم آلود
کرم ما بیست زابریشم و برکش از زرد
بر سر مجمره و زان طلب نکهت عود
تا فلک از حشم عقد لآلی منثور
بگذران ماه و حرقه بردان آب کبود
بر سلیمان بد و دو بهار و بن هدهد
گفت راکر دو آن تا رو سخن از آن بود
که مهت بر آورد زچه از حل کرد گاه
در هر یک از قصور تو حوری وشی قرار
از چشم آهوانه بود شیرشان شکار
پیر و زنده از نشان تمک معصر با بار
باشد بپایشان وش کبک کوهسار
ای نغمه صبا تو دآن بوبها بیا
ای باغ مدعم است بر است گل بهار
رخسار سرخ گل بیان بنفشه زار
بر دم سپاهی خسرو گیتی کند نثار
خالیست تماشش اکر ای تو غدار
با هم رو حوت پنج سرکش چون تیغ ندیدگ
جهاندار معظم آنکه گرد کش کمین جنگ
بر تیغ خسرو همدم عیسی متن تا من بفوت بدر
قدر را گو بر پیش را که چون بنشست آب و بای خنجر
ز خون کافران تیره و دل دریا بها دار
بجو بر بار رماری تن زمین سیوت آتش کر
برای آزمون خلق سحی بپهلسیام او در
یکی آشفته از دریا یکی آشیه از مر سر

[illegible]

در صفت شکارگاه خاقان صاحبقران نور الله مرقده

[illegible]

در تهنیت یکی از فتوحات دولت خاقان مغفور گوید

[illegible]

امل در دستشان پرده فتادناشان	همه اندر نخشان سوی کزهبند
همه بر باد چون ودی ال تما شا	بیابان کبک و چو نشد که آمد کمنان
ز ران افتاد م شیر فکند از ره	چو بر شد ریله ای سوم از شیر
گرفت آن آفت جان اشد تیبت	امل به طرف آن مرغزار چمنی
بر دو خندان چو نخچیری با کز نیک	تن از امل مجرد پر شد از آنک تن

مطلع ثانی در تغزل و مدح شاهزاده شجاع السلطنه

بصورت هیچو جبر ره بنا جناح	تو ای طلوع طلعت جان جان جامه
اگر نبود که بود از چه آرد لاله احمر	بهشتم آسمان باشیر هفت کردن
کیا در کاو کین تیغش نخواند متعبر و معجر	چوان پر باشکر فربه و لاغر یلا بر کرا
بکاو پویه زیر کام باشد خنجک و خنجر	لجای همسران کزنگاه مهر خونین دل
ز اراین خشان پر تن آن در کام	تو در برف و تو در باران درشت و تو در
همه با او هم بالین همه با سیم بستر	تراشت آمد به یک و ترا دل آمد
یکی زردیدک ساده یکی زباده خلر	ترکشی ترک ترکان از نخوانیشان
بکف دستاری زرری که بر شونانش غبار	تو ای بر جرش آمین سیم که گوئی

وله ایضا فی المدح

بزلال کوئی که سیماب اندر	کسی را که سودای عشق تو در سر
نشاطی که با باده ناب اندر	بلعل که با رتو مد همستی
چو نورسته شاخی بلبلاب اندر	خروشد دل از جور تو آری

وله ایضا

سرمه بینی بچشم هفت اختر	چون برآید سپار کامه زکین
پیل کرما به پیل کردون فر	از فشا فاش بیک پران
سم دلها زند بجان نشتر	هر طرف بگذری سکسته خانم
باره کبک سیر و شاهین فر	رست رو کرنگه سرین فربه
هم سبک سیر و هم گران لنگر	با چنین جرش باد پا با ندم

وله ایضا

ببین بجان یاه جهر زلف اژدها سایش	لبش را دیدم و خال سیه جو
دگر سندان کینی دل نگاه دیدم مرکز	نمک گر نیند با شکر نیا میز

وله

[illegible]

در تعزیت و مرثیه والد ماجد خود فتحعلی خان ملک الشعرای کاشانی

[illegible]

در مدحت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

[illegible]

وله ایضاً فی مدح الخاقان

[illegible]

بنجوم اندرو همه زانسرو بیک برگ قسر تو — ز بیت تیغ او در خانه دن ملیوس

وله ایضا در مدح قایم مقام

بوالعجبی دیدم از زمانه چندان — کاو چو یوسف گزید به چه تاری
زان پس سر بر کند بچشمه حیوان — که چو سکندر بظلمت اندر تازد
نوش فشانند دم از بن دندان — گر فغانک شحنه زان نبشانی
زر عیان شد ز گنج گشت سخندان — انجمنی گشن گشن ز مرد سخن سنج
با قد چون سرو و با رخ چو گلستان — من نه همه عقلها بموشیش شیدا
لعلش مرجان همو ملی است قنبر نخوان — زلفش زنگی ولی بباحت خلخ
بلبلی بر سو فتاده غلغلشان غلغلستان — زلفش سر بر دبر بنالش گلشم

وله ایضا

گر آمد چنین بر روز شب تن خندان — ز آب معلق بر آسوده عارض
برازآسته تن تنوری و کتان — شبستان بیار از خیبر ربیعی
شتاتو چو خوابی بکده آتش آن — ز خندش همی باغها پر ز نسرین
نمک بر فشاند ز مصری نمکدان — سیه زلفکان بر سپهرش نکوئی
ز صهبای خلخ زرود سپاهان — بمجمر که چون آسمان مشک
سیه دود بر آن چو شند ثعبان — چمان سرو چون چمانه چمان کن
چو باغ ابراهیم در آب حیوان — چه غم گر برست از لب جوی سنبل
نواسنج خنیاگر ارید بسان — چنان عندلیب از نی نام داد
بر اندام ترک فلک تیره خفتان — بگیری بکف مرگ یعنی که صارم
تن تهمتن جلمه مار سرتابان — بدست تو گوئی که خشان مبارک

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه

خدو خلد هر تن آمد ضمیران بر یاسمین — چشمان چرا بعفت بر آفتاب روی شاه
روز کار اند در سیمرغ عنقا منزلان — گرد جوانزد داد در سایه آهو مکان
گر تو مهتری همه شیر علم شیر عرین — تا ابد سوی قفاره بسپرد با ک و بیم

وله ایضا در مدح خاقان صاحبقران مغفور نور تربته روحه

گیسو از روی نسیم چنبر شکن لؤلؤ تر تیلو
لیست که چون مه و چو جسم شود بتاب
اگر نخسته تجه بر دماغت تسابلی
وقت صنادد چون ختایی برگ
سبحان ا قند آن بدست ازگشت
که چو خضر بر کجا مغرب پوید
بهشت سیه مار این شگفت که جا تو را
پاک منش سرو را بروزی ارزی
هم منی از آن بتان که دانی و دانم
چشمش جادو نه آهوی است و ختائی
دل انجم مه و مجان زلفش چو پیکری
چو عشاق دم سر و ز هجر جانان
برآراسته تن سراپا به کشتی
بمشک فشرده پرداخته کلک آذر
بهانا بر آن زعفران بید اندر
عجب آگه در دی چو ایام باحور
بنفشه چو خواهی چنین مباش این
شکر بر فشاند ز هندی طبرزد
برافروز مجمر برآرای مجلس
زر سرخ آتش چو گنج فریدون
بجام اندرین حلک رخسار ساقی
دران خسروی جام از خسروی داد
در آمدم که از کرد تاری سیاوشی
سزاوار شم مسته سور صمصام
شاه در بزم رستاد کش نکشش سزاوار کاه
چهر و قدشان بهشت همچو طوبی عیان باغ
آفت مشک تتاری کیوان خم بخم
چهر و قد هر یک آمد از دان بار ورت
آسمان اندر پر جبرئیل پرستش قران
گر تو قهر آری همه شیران شیر علم
آن چو خورشید است گر دو شده بدید از خود
گردانی گیست روشن آن بهشت چون قمر
چهر و هر یک تو گوئی آفتاب آفتاب

زر چرخ و در خانان آیین شیران
راد بو تهاسم آن یگانه دوران
انگه زند طعنه بر فصاحت سحبان
گاه سخن چیر چون تازی قحطان
باز خرد معبر شکر افشان
پس فشاند که بباحت کیسان
پیش زانجم بچرخ پستی کیوان
منهم بودم یکی ز زمره ایشان
تن همه چشمها بر ویش حیران
خالش هندو ولی بچشمه حیوان
مار بود پاسبان کان بدخشان
در آمد ز در شاید آسمان ستان
سیم و زرش حلیه پیری آبان
ز آب و زر و زعفران بهیچ طلسان
خوی فشان شد بر بافتاع کیهان
که چرخش ربیعی کند در زمستان
ز خطش همی راغها پر ز ریحان
که زنگی همی شد بچین دست افشان
که کن که مریخ بر زاد کیوان
چو گردون گردان چو خورشید خشان
بر آن چشمه نوش این نشابت
که در بوستان شد نواخوان
بیاری بزد زهره یعنی که پیکان
نهنگ و دا نشت در بحر عمان
قد بهارستان کشمیر خدنگ بستان چین
لعل نمدشان همچو جنت دون یاسمین
فتنه جو دو تمار ز لعکان چین چین
تر بتن نهفته در جان لب تنین
گشت ظلم از عدل و هینگ غنائین
دست شعبت کر زدیجه قضا از جبین
این شگفت آمد که خورشید آید اندر خرمان
هم نگین فیعلی شرکی نشان شهزادگان
در که هر تن تو گوئی آسمان آسمان

پاک فرزند

پاک در بهشت و نزد عدل تو پاک
گشته آلایش از عطایش و ادب
من بجان کشیده ام باره او
دل پریشان عشق وصل ای مه دلبر ما
از میان چو کم دگری کرده ایس
دل علی جمال او ابر شکفته پیش
می روشن رخ کاشی زلف و برآ
چو دیدم سر بها و زلف جمال
هر که دیدش شاه طول الکل
شهنشاه جهان لعل نه که از حیث
روا در حلش پیر و نشو ز سر هیچ پر کاری
ای مه رات باشد و ماروت
حلقه جیب سر ای آن
حلقه زلف گرد ماه زلف رومی
مژگان پر از خدنگ بر جان که
کز میان این هیچ شوم از زمان
این شوخ که می دهد دین سال
در ظلمات او جهان جان ال
خورشید بهشتند به سر
از او رده به حقیقت تر
نرگس چرخ و لاله لعل
مشک جو جعد ال مشکین
از روی تو ای نگار از م
چشم رخ سپید مست و آله
چو چرخ محکم بالسعی
تا مست شد به سر زهر ل
در لعلش چو شوب مشک تاری
چشم کسی نیک عارت کرد ل
چشم تو بوسف و لی مهر یوسف
در قصه این کتاب قسم
هم جام او کو به کیسو ام
زر عشق حوالی که گشا داری
مه اختر ش اگر مهر حسد م

اگه زا و ابی کیا آب اسکندر مال
مرغ آمال از صفا سالش هر گل
او زبان سال نیره سر
هر زمان گشتم چو گم سلسله تاب
از درات چون گم پاک محل

اگه مرکز او که که یک دایره حسا
دل فارون ما و کز او هم آنجو
دل سور چشم سرو مویم جان شاد از
نقش پای سرو دیدم رفتنگر
عرصه سعد وم جمال جیاتی سیاه کار

ولــه

حواد کو کو سر و سرو کی کم
رزاب سرو دوم سکر این پیش ای ال
هر که دید کس جعد مرجان
کی ها سرو دلیل یاکی جو باشد اصول
کر شعله تو اد ما هاه در پیر ل

حلقه چون بر سر بستان چو سر
از حسن لب تو چو شکر ال
عندلیب که با لب ریحان بسرو جان
نثار رها و بقا و پیکر فار ال
لعل تو گر گشت ای کیمیا جو جر زر ال

ولــه

بردم جو جستی اعتراف زلف ل
سوسن یاسمین سنبل آتش
بردل مهر بستان سر جمع این آتش
آخر سلطنت میان حلقه ده

بر بیس جان لو ست رحاطر بول
جان دل دیوانه اسکر جون پیر ما
مریم آتش سست مسیح جان کشت
زلف رده و دره را در هم کره

ولــه

از مه ای او فلک فلک جا ل
کا بیست ست اما ر جان
کاین است جان مهد دل
جو سهو آمد گلستان
خوش سک بر او ولعل جان
جو زلف بر خاطر پر تاب
عقلم در روی لست حیران
سد پیش عدل از اسلحه ال

روی کس هوس با عقل شکسته
به سر سر سرد و رها و
تیر نگاه بهاده ترکش
گره بر ترکش جو سو بست
آب حیوان بعلت اندر
عقل از تو دو به پرده خواب
عقاب لب و بنفشه زلف
ما و تو هم حرام جور

ولــه ایضا

نشان ای یک آتش ز جان
هزار آتش از سحاب سحاب
بس اگه که در آید زمر جان
گر آن برهم سد در ماه تابان
یک بهم در حلقه زلف ز رسال
اگر مهر خواهی کسد روی بیمال

طره کسی دیده چو باد و نو ما
نی آمدش همچو عنبر سوری
گر آن سا یدون سیمهای سا
زر آن بر کشم مرا کوی ابرو
اگر اساس سانی سر لی
سیمین سخن و کیسوی ما می

اگه زیر او رد که بدکه ای هیچ ازین ما
بر ستم و عیار لب سیح او چو آب
جان بهرم در دل مالم بصورت جان
جان شیدا در آتش تو زر گیر
مطلع موی سوم جلوه ای حور پیش
عود مات ل اسکر ن جفا ره کو
کی چو جعد ما سرکی چون خاطر آ
وردی رشته پروین بها ری جهد
از پیش و خاکستر زر ال ما
و دل دربش ار جو جاد کو
رخ مو کش کردی کیا و جهد
دلها را روت سان ما ده کا در قس
رنگ اگر مقبول تا شسی بر سیب
سلسله در سلسله زلف مشک ل
مریم یعنی و دل عیسی بیس
بر سر شکی کلاه عارت آری بس
اشوب بست و اف جا ل
چهره شاه بست موش کمان
کر بخت و کسر بهت بال
یعنی چشم ابروان و فرکاک
دل در ماوت بسته ل
این ظلمت اندر آب حیوان
هوش از تو و سایه جان
بیمار غم تربت و مال
همه یکیمیا است از مال
هر کز نزد عم در سر حال
دو لعلش چو از هم کمان
طره چون کسی دیده موی سینه
در آب سینه سخت تر دل
بالفاظ اندک معنی فسرده
در آن حلقه کس مرا کوی مرکان
سالی من بیس طراوت تر ما
کوا عیب کری است آن چشم جو کمان

وله ایضا فی مدح الخاقان

که هر گنج را پاسبانست ثعبان ❊ بدین ناز و کشی هست جنگجویم
سرائی بسرو گل و باغ و بستان ❊ نشیمن ز خلقش زمین و سنگ و خشت
چرا دشت را زرکشته کان بدخشان ❊ بها با بتینش فنا آب و جواهر

وله ایضا

در دل باغ زرست چشم خروسان ❊ خوان چرخ از رخش گشاده بنی رنگین
پسته آن در تنگ چو پسته جانان ❊ گر تو لب آری بجام باده بسازیم
سبحه سرو دیم و آیه قرآن ❊ جرعه بر خاک از آن شراب عتیقی
تیر شبعت اندرش چو تیر سلیمان ❊ فتح به تیغ اندرش چو خسته بی آورد

وله

گیسو کمند و قدان با تیری چون ازرهین ❊ هم زبانشان با خفتان بلعل قران
وشان طعنه زنان چه بر پا بعین ❊ هر طرف می نگری تیر تیر کمان
چون خدنگ ملک سکستان کین ❊ قهرمان فتحعلیشاه که از صولت او
مهر بر بافت تاریک گر منتاع پیرین ❊ آنکه نیست مرا زیر چرخ و لی
بر زمانی که شود دست با تیر قرین ❊ گاو ونا لد نفسا چو دو بر شیر فلک
زه برآری بکمان گوئی کاین تیر گزین ❊ تیر آری بکمان یعنی نشانک سپهر
مه شوی شعله روشن چه در زرین ❊ وقت کوشش چو دوائی بچه در بهنه جنگ

وله

سری در حبیب بودم چو دال از دید دو برد ❊ که ناگر عامه زود بر درها یون بحیت میمونم
بسر رسین آرسته آرست گلشن ❊ هما کن سرو سهی را بخنده گفت لا انکی
رسید آنکس که از بند لبش با چشم کند معدن ❊ رسید آنکس که چرخ آرد بزیر و دور خ اندر کف
بنا ور دش سوری با سینه اندر سینه دشمن ❊ بدشت خاوران از کاوران شتا رنی ل
هنوز از جوی دوراج کوران سیلان نیا یکن ❊ هنوز از بر زیار حیاتش سرب در روش

در مدحت نواب شاهزاده کامکار حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

زشاه خاوران یکی کهبان تاج ❊ دبیر خامه را گوید که سرکشید از خامم
ملک زاد رسان شد سخن پسر و دی گمان ❊ که زان آنجا سود از که آتش جنت سیم آمد
اجل را عسکرش جنگ فتا خنجرش بندان ❊ تو تیر تو زی خصی ستان بنجام گام

وان از کف ربودم تیغ را بستان
چو قد بر فراز د زرهیال زی بی ل
چو بنفشه بخسارد زلف مشکین
لعل لبش برده سرز لف گوئی
همی گفت مانی ز مدح ملک را
حسامش اگر نیست خورشید رخشان
عید صیام است و رشک خانه شبستان
منتظر ایم و دست شد قرار باشد
و بینش سرزمان باذر من آب
بر العجب ما نگر بسینه که ما
فندق آن در نوا چو فندق لبر
روز بسی رفت تا که باده بنادیم
تیغ بدست اندرش چو خار از خار
بزم سلطانی زما و شان تب و تنگ
غره ما در رخان تا نگری جسم در خم
لبشان خنده زنان چه بر لعل مذاب
جان تنگان زدر تیر مژه یکسر که مهر
چرخ گفتا که منم چنگ فلک زره مجز
هر زمانی که کند دست با گرز قرین
مرگ بندی بمیان گوئی کاین تیغ بران
بر شوی میش چو برگردون خنگ
جان نیابی مگر از تیره دو اسبه فلک
نگاه دام از غداری کرد و دیبا دین
لبش چو با زورش چون سنبل عارض سوس
رسید آنکس که از جور دشس بدرست آورد
میده آتش عزا را جهان اندر جهان اکر
هنوز از خون لشکر یان بلان دریا نهنگان
نه کی خاقان یپور و نسبت سنجر
چه خاقان فتحعلی شاه کرده ایران شاه گردون
دوم سالار زرد العبوج جا دوان گو
پس آنجم زدنبال ماکشاده اینک
نشسته چوب با شبل رستم سوی خاقان شد
حسن پیمان بها دره و رزم یا پاسبان کامد

رخشش مهر و قد آفت نار بستان
چو رخ برفروزد و خوبان جفتی جان
سرو دوم که در شام صبح است پنهان
در آمد زدر بر لبش عقد دندان
شرار بی ز قهرش نام سپهرم بیزان
همانا به تیر رسش اجل با پیکان
باده بباید بسیم و بر و بریان
گاه بساز فراق که بر پیمان
تا نگری در هلال مهر درخشان
تا گرگ رهنما دریای الوان
رشته مرجان نگر بکان بدخشان
ریخت بباید چو خون دشمن خاقان
جو و بدست اندرش چو تیر بی عنان
کاخ خاقانی ما زنان و زنهان فتح و جبین
هم رنگلگون رخشان یا بر قان مهرقرین
هر کجا یسکندری پای ترکی بجبین
سر نهاد و بسر پنجه غم شیر عرین
وانم آنقدر که بنو دچو تو بر روی زمین
شیر زار دم هلاک شود و بر که زمین
تیغ بندی بمیان یعنی مصباغ زمین
نگاه چالش چو گرانی بچه در عرصه کین
تن نه بینی گر از تیغ ره اسب و برین
سرو دم کیستی کشا جان کت به از زرد و رزش
همان ماه سیه گیسوی شادی کف لا تحزن
که اینم مرغشان چهارم که آنم در رسپر رستن
هنوز فتاد و پی بسته از جسم تیر آژن
بجوی جبر همه تر خون که و در همه رزن
دل آمد آمد آن شا سور داری کهبانان
چه نامه صحف انگلیون جه دار آفت میدان
ز دستی نامه چو نامه صحف انجیلی بجز ثعبان
بدان آیین که خورد انی زاول خواند تا پایان
کنم روشن تیره ازاین دسربا از بهین بستان
همه صحرا ای کین بکشته گشت چو رشک یابان

که ماله

[illegible]

در تعزیه وفات جنت آرامگاه محمد علی میرزا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله در مدح خاقان مغفور صاحبقران مبرور

[illegible]

وله

[illegible]

در مدح محمود خان دنبلی

[illegible]

چهرهٔ او چو گنج پنهان سودم از رنج چون تنی | گرد گنج چهره‌اش زلف سیاه اژدری
حلقه‌ها از گیسویش فتنه‌ها از موی سوی | خال سیاه او به لب بنده زراد و گری
یاد او شام سیه بد ذکر صبح میکنند | هر دم مرا بر دلم از مژه سمت بنا
عارض لیلی بهر رخ جاه و دریا | تا که غمش بخرد دلم پیشه گرفته زرگری

وله

گردون چشم جادویش آفت سحر سامری | زلف دراز او برد رونق خوی حبشی
از نفس آن سوده‌ای زیش ای شوری | تا که به مجمر رخش شعله آتش لبی
تا چه ز چشم مست او بهره برم بکافری | سیم بدامن آورد دیده ز اشک اختری

خاوری مازندرانی

اسمش محمد قاسم خان ابن میرزا محسن همشیره زاده محمد مهدی خان متخلص بشحنه است که در حرف شین ذکری از او رفته و خود در بدایت جوانیست و طبعش در نهایت روانی در حضرت اقدس شاهنشاه اسلام پناه گردون درگاه محمد شاه خلد الله ملکه بمنصب غلام پیشخدمتی مفتخر است و در آن دربار معدلت آثار خدمتگزار و انتساب سامانست که بامثال این اسم جلیل و معاشرت و ضابطه در منزل حاضر با قبر اشیش سلی تمام است و درین مسلک صاحب مقام همتی عالی دارد و طریق جلادت و فتوت می سپارد و قناعت بطاعت آمیخته است و توسلی بتوکل آویخته بزبانی خلیق است و دانائی رفیق در طریقه ذوق می‌پوید و احیانا شعری میگوید بتقاضای شش قرون از غزل طبع راغب است و قانون فصحا را متتبع و مراقب از بدایت حال خاوری تخلص میکرد و سلیقه اش نیکوست و طریقه اش بجود و رشیت که در هر فنی اگر کوشد چشمه‌سار از تقاضای جودش جوشد در سنه ۱۲۵۲ در مازندران رحلت کرد این ابیات از وست

در صفت ابر و باران و مدحت شهریار ایران محمد شاه

ابر چو پیل دمان ز بهمن دریا | لشکری از مه کشید تا به ثریا
رعد خروشان همی بمیمنه اندر | برق درخشان همی بمیسره آشتا
آب تن آراسته بجوشن داود | ساخته بسر پیچ از دم هیجا
ابر پراکنده گرد گشت و صفا است | درع بشمشیر پاره پاره کرد سراپا
رعد غریونده همچو توپ شهنشه | برق درخشنده همچو خنجر دارا
خسرو جم آستان که دست ادر می | بحر گهر خیز هست و ابر گهرزا
ای که ترا هست سنبل بروی گلستان | سنبل که شنیده است از و خلق دلآزار
سنبل که شنیده است دل آزار جفا جو | گلنار که دیده است که سنبل ز دهیش با
گر سنبل و گلنار تنگ است سرو دهم | کو هست جهانداور و ارزو دو دو
گر از دل او کوه بحجر است گهر ریز | ابر از کف بذلش از شرم گدازا
ربوده ز زلف دلم دو دلبر | دو سنگین دل و چه زلفش ستمگر
یکی روی او همچو مهری بظلمت | یکی زلف او همچو مشکی برآنه
یکی صید سازد دلم را به آهو | یکی بند دارد تنم را به چنبر
یکی قد او همچو سروی به بستان | یکی دام بگشاید از سنبل تر
بیک جان چه بازم بهر دو جانان | بیک دل چه سازم بهر دو دلبر
نگاه بام چو چشم و رخ شه خاور | ز جای جستم و بستم کمر بعزم سفر
غنوده بود به بستر مرا چو این سرود | که مرد راه و پای طاعتت ببسته کمر
ز جای جست و بزد دست و دامنم بگرفت | چه گفت گفت کجایی دیر آیی زود مگذر
مرا بجز نشانهٔ خود برانی عیش | بجز کمشش از اشک دیده بیکر
کجاست بی تو مرا خواب در صبح و مساء | که تا تو دیده بهم بر نهی بسیم زنی
بیا و پای نشینم روان شدم چون برق | بسوی شکارگه شهریار شیرشکار

برف بهامون کشید خیمه دارا | روز طرف بنه سنگ بلور
فوج بسی اندر کمند خضرا | ریخت بسطح زمین کلوخ آهین

ایضا فی مدح السلطان

از سنبل و گلنار تو بس گرم بازار | گلنار که دیده است بی یاد دل مردم
گلنار که دیده است زره پوشش از زر | سنبل که شنیده است که گلنارش چهر
بر زلف و رخش هستم مفتون و گرفتار | تکرار نه زیباست که در مدحت سلطان
در از کف او خون ابر ریسته | دریا ز دل از دستش شرم کشت

هم از غزلات اوست

یکی روی او همچو ماهی منور | یکی دانه بنماید از خال مشکین

در مدح دارای اسکندر جاه حضرت محمد شاه

ز چرخ برده تابان همی فشاند در | چه گفت گفت کراهی است عهد سخن جفا
چنین کنند معشوق با مشتاقان اگر | جواب گفتمش ای سرو قد گل رخسار
کجاست بی تو مرا تاب در تبسم سحر | همین بباشد تا شادی کوس و عشرت

وله

عاشق از بهار چه زلف تابدارش
دلم آب حیوان کرده پنهان
چو عزم سفر کرد مرا رخ گلگون
یکی است که پیکر ما و پیدا
کریم آید پیش دگر چو سر
بنگام جستن چو برق جهد
تو چون شیر عصیان ای جمیل
کرام جوانی که کام و عزت
سرو حمل شد چو خورشید رخسار
نگارستان و آید ما از ره
مه جو لعل چشمی سرو و جبین
ای لعل دلبرش طلعت و مستی
رکن سینه ره بر رخ گلهای
کاهی تو گل سیر کی بی گل سیری
رکن ای سلی زرار از عصبی
در بار شعله کشی ز آتش رویش

همچو عاشق سیه سودا زده ترا رسن
از چه جان گشته دو لعل آبدارش

در رویش بت عابد عاشق
لاله در باغ روید و میخوارش

در ذکر سفر کردن مدح شهریار ترکان گوید

بنگام جستن چو برق جهد
گرد دل و دامن شیر عصیان

حرامان ریزد دم جستن یاری
به حوالی زیر سنگ جشمان مستی

ولی

از دست سنبل و بخ زلف او مرحبا
از رشک و ماه شاخ ز روز کوه

ولی

سحر و حوران کل سرو و بید چو سرو چمن
در لعل و آن که سار رخش من برآورد

در مخاطبه با زلف یار و مدحت شهریار

مشکی از شب ره بر بری ز رسمی
در آن سر عجمی و شمع بیستی
کم گشته از مستی افتاده در سی

همدم سیه دلی که سر و سرگا
بنده وی آل سپهر دوم پا بنی
در دو مه پیکری بخت نگاهی

همدم آسمان های در سوز و نازش
رسمی شد و بستان و لاله زارش
دوران چشم کرده ز جان بیکران
سستی در دامان نگار آن
دو گوش سر و سحر آتش بسیار
مستی زیر تسنه چو ای دستان
حور حسنی کرد این دست و بیان
نگار از شده ز دم چو سوز حرمان
هم از سحر گل شیخ چو گل حیران
نگار سیم بر سیم ساق سیم رخ
دو چشم شیر شکار حسن ابروی
طلعات حیات یار در کار
در حلقه و کرسی بر حلقه شبکی
آواره ز وطنی و حلقه حسنی
ردیف سیه کمان یای هر سی
وسعه صحت بیکجا آمدم که در هی

حضرت اصفهانی — اسمش میرزا احمد از سادات موسوی و والدش در سنه ... روی مود و این بیت

از دو سرکه آموی گلی بود و نکس
دل سرد و نگاهی و جان بی جامی
من ز قفس دوش اسیری نیم صبح
کلبه بگلستان گل برشاخ

صیاد دیار بحیث رگ جسم ما
از هم گسسته بیکده و کار دلها
صد بار انکار که گلستانم رود

عکس گردش ای آب برد رحم
دلم زکر نی زرد و وصل گرد
چشمه رویش تو ز چشم بهار شاهد

خوبان که ده شیر یک تیر
کرده قصه شب هجران و رنج کمت
در شام سد حول تشنه تاب شاهد
کاش صیاد مرا ز قفس آزاد کند

غبار رازی — اسمش میرزا ... در اوایل حال در علم ... مشغول ... و در ... بقدر امکان تحصیل علوم کرده عجب اینکه با وجود عدم تصرف بشغل و حرفت عطاری که کثرت ادویه معروف است پرداختی و هرچه از روح او سر زدی ... استغنا و ... دوازده سال ... اشتغال داشت دار دیوان شعرا که استماع میکرد ... حظ کامل حاصل داشت در اواخر عمر بزیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام رفته سالی دو در آن حرم محترم مجاورت کرد پس از مراجعت در سنه ... رحلت کرد مدت عمرش سی و چهار سال بود و از قصاید

و غزلیات او نوشته
باغ را بهار چو ابر کوهسار برگ
از کلی اسپ چاره گوش بسازت
ای عدم امید جم آن دلربا
کور سر کشیده حسن چراغی
شکسته ترکی نی از تو رخ او
گویند سابه کس کاخ خورشید

کلهای گل ای سحر چون پیدا و سرکش
ما و در ریشه ای سکون سحر گوشت

از ای آتش صبح جن بت صبا
از شعر طلعها از صبح گلها

در مدحت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع

کو دست شمشیر بری که دم
بیوسته رو بی ای ای کس

می شود و از او بیت
از شکوه شاخ از گوشه گل بر کرت
نو سال گل ای تیر تو صد
و هر سو بیت ای کینه گرفتار
کاشی بیاس صبح ما دور و چار
آسمعه تری که دل عاشق انگار
... سد جمهه جهد بر آتش حصار

در گردن جوزا فکند ... / جمشید برازنده دیهیم ...

در صفت فصل بهار و تخلص بمدح شهریار

صحن بستان شد ز شاخ ارغوان چون بارگاه / قامت بید موله چون قد دلبر خمید

مرحبا باغ از ره الفت ... / بسکه آن غمزه زن ...

این ... / بس رخ ...

جام ... / بر در بر مصطبه ...

هم در مدح سلطان عصر ابو النصر ناصر الدین شاه قاجار

سروی سواریست ... نگار / بلبل بباغ لب بترنم گشاده است

پرچین ... زلف ... / گر شد بهار پار ...

گر مولدش ... / شاها ستم که چون بمدیح تو دم زنم

در مدح شاهنشاه کامکار ناصر الدین شاه قاجار

گر بسوی شاه ... ختائی از مشک تتار / گرچه میگویند مردم در سرابستان خلد

بهر ... / ملک خوبی را مسخر کردی ...

زنده گشتی ... / ... زود ...

در مدح حضرت علی بن ابیطالب ع

بیجان ... چو خام ... / افتاده گهی ...

نشسته ... / گاهی بشکل قامت عاشق خمیده ...

چون ... / جمشید تخت بارگه کبریا علی

مشتی ... / کردی ...

وله

ساغر لبریز کن ز باده ... / ساحت بستان ... بهار

... مشکین ... / صلصل ...

طره سنبل چو جعد لیلی ... / دست اگر ...

گر ... / گو ...

شقه سوسن ... شبنم / بارد ...

بیجان ... [illegible]
... بهار ... [illegible]
باغ را ... [illegible]
در باغ آمد ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
مطرب ... [illegible]
ساقی حریف ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
سوری ... باغ ... [illegible]
سنبل ... [illegible]
... ناصر الدین شاه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
خسرو آفاق ... ناصر الدین شاه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
باغ ... [illegible]
تا کی ... [illegible]
خیز ... [illegible]
چهره گلبن ... مجنون ... [illegible]
لاله ... [illegible]
... [illegible]

خورشید ... [illegible]
... عنبرفشان ... [illegible]
باغ را ... [illegible]
از نوای ... قمری ... [illegible]
... [illegible]
بسکه ... [illegible]
... در بستان ... [illegible]
... [illegible]
... حریف ... [illegible]
... [illegible]
... بزم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... عنبرفشان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
هرجا ... تحقیق ... [illegible]
تا چند ... و تا چند ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... عاشق ... [illegible]
خورشید ... معرفت ... [illegible]
چون ... [illegible]
باده بیاور ... [illegible]
... [illegible]
بلبل ... [illegible]
... [illegible]
برگ شقایق ... [illegible]
دارد ... [illegible]

مورد قماری نخسته ساحت صمر
کرئی دماغ و داغ بسیه کرده
و هم سام جلال او سردار
اچو بسدان بسد طلای مستور
نامه دولت رودرایش صواب
در گوشه و تاق دام سشی تمیں
و دم شود دوواریکم شود شعا
حادم شود چو گل سه کرم شود حل
اهم شود بهار داحم تسود ستا
آمدرد دروں آرام جان دل
کشتی که موی اوست یک گام روش مشک
ای لف رزحش چه پریشان ازحمی
محراب ابروی هم آموش مشتری
در رایحه بسود قساری مائلی
شیطان مخلد در سر دیس توا وجه دو
میر ارسه کو سیت که مردم کرده تو
غم پرده ده است اشک عقار
چیز کرد در آستانه و شوال
شب اگر زاتشم بدآب
آن دل که چشم تو سرو کار بند درد
پر کین لسک دشمن بنده باشش بهد
ولم در پیچ زلف آن بت طرار میلرزد
کشتی که دهی کموسس آن لعل شکر ریم
ر دوام سر زلفی بسالم دی الم
مثل می چه همی گرکسا وداری تو
شکیج زلف تو کرمیت چسر افلاک
مگر که دست ان عمر ارجابرکی او را
کشم صبا مپشه تو کفت جان

مشک تتاری نخست دزشته در غم
نکهت حلق حداکان معظم
کس حاسدان کسیح مسلم
ماجرا ما وان که عطای محتشم

گر دو گل مست شه ساح سخت
کمه تو جیدا رود ایش محرم
حامه کرد دون چاک مس ریک
صبح بسیطار و رجال الس مکید

ولہ

ماه الم سرو و ماکر به تمشیں
کردم رخون احوش نام رحیں
مردم شود حو گل بسم شود معیں
سقم سود و شعار وصلم شود قریں
آن ما و ها کی تعاب بسر زر آستیں
کسی که روی دست یکباع تاکس

تا چیل اسک دیدا و لاوع دحو
لیلم شود بهار فصل غم بهار
شاهم سود تحسر و مرم شود دیگر
می‌بد دس سرو دجون شام مرده دود
سعه در دو زلف یکطلعه مشکسا
اماسی صبوحیش بیاد لعل لب

ولہ

نامه تمشیں ما باد بهمدمی
در رنگ و نور حایه تر مقدمی
ناحوری شبی در حلد من چپی

در سره کی شیشه ماجاه تیری
تا کی دروں تا رسها ماسمدری
در سعه بچو بشکی ادکه چو قمر

از غزلیات اوست

جرد به اشکبار من بیست
ناله مرغیسی که زرستار بند رد

دهم کرکار دکیسه مرا و غم
ساقی کس ادسته وی پرده بدی

ولہ

چو کمحسکی که اندر چنگل شهباز میلرزد
گر دو حدا حلاوت شد هسد ازکس
ام کاشش جسم کرد مرحاں تم آرام
کرد روز حشر مرا عذر خواه داری تو
چرا بحلقه آن مهسر وداری تو

کمو که عقده کشا اندمان ریک از
کر بسر جاک من کنار که داری
را مار طلکاری یدم ز توصد خوار
دلا مرلف مشوامیں که سحدا ایش
چه عمر ای دل کرجا اندران جا و دمی آری

ولہ

کمم چه بداری بحهان گفت وفا

کفشا که بهای سنام زحد

چون خط سبکش صحیفه لعت دلیم
که بحسر مدار ناشش محرم
مهر مسور ز آن کمسه عاتم
محو محیط امم نوالش کسم
خامه سوک سود نقشش معلم
رزر گر آن کی بت عالمیں
بحکم رهش اورد بکلم طیں
سکم سود کهر و تم تسود نمیں
و ر دیده رمد و د درمدها حسیں
سرشته در دولت که ره اسیں
امحا رمو سوست مهاں از آستیں
چون صبح وشام من چه پیوسته بدلی
پر پیچ و خم معایح ان جام مستی
حسی وی کیح کمر ما رقمی
اندر مزاح عیسی او حامه عیسی
حاشی که جای کسم از غم بسر امحا
پوشیدن عشق کار من هست
الا غم هشیار من بیست
شب نیست که در کنار من نیست
کامروز در این پرده کسی ره ندارد
در قفس هرکه چو سرکاه خوش الحانی
کشادن ال عشاق مشکل بست باور
ار روی او بهشت مقیم و ز حسن دیم
انجام چه خواهد بود لیست پیام
ستی ست شیر و دره دیدیا او
کر رهرمائی هم از ان گیسو رسن رکها
مکر ای صبح تیرس لب تو حوی کم رای
کشم داغ دیر گفت که حسی دیگا

فروغ کاشانی

نام شریفش ابو القاسم خان و خلف الصدق ملک الشعرا فتحعلی خان نوّر الله مرقده و برادر کهتر محمد حسین خان ملک الشعرای ثانی است تخلص بعندلیب و حالتش مردیست فاضل و کامل ادیب چند متش در سنوات ایام شباب بصحبت فضلا و حکما و عرفا و علما میسر آمده از همه علوم بهره وافی و حظی کافی حاصل کرده چندی بحکم اشتیاق احباب میرزا موسی وزیر گیلان در خراسان متوقف بود و بملازمت وابستان شاهزاده احمد علی میرزا و الاحضرت مکلف حضرت شاهزاده معظم ولیعهد مکرم نایب السلطنه مغفور بخراسان

رفت شرفیاب حضرت و مأمور بنظم مدحت و موظف بخدمت شد پس از آن بدارالخلافه طهران بازآمده پای در دامن عزلت
کشیده از معاشرت ارباب مناصب نفور گرفت غالب اوقاتش بصحبت اصحاب حال ارباب کمال مصروف میگشت
و خود در علم و عمل و تحقیق و توحید قدوه امثال و اقران آمد حسن خلقش در گردن لها زنجیر انجذاب نهاده و لطف جانفزایش
بر روی جانها ابواب انبساط گشاده با جمله از ادبای زمان فضلای اوانست و خدمتش مطبوع خاطر سپهر و میرزا غالباً بمطالعه اخبار
و احادیث حضرت مصطفوی مشعوف و به تحقیق و تصحیح کلمات و خطب مبارکه جناب مرتضوی علیه السلام مشغول میباشند و به
عزلت و گوشه گیری از صحبت ابنای دهر راغب و معاشرت کاملین اطالب است اگرچه سالهاست که رغبت بشاعری
نمیفرمایند و نظمی نمی سرایند از خیالات ایام شباب انتخاب این ابیات تحریر یافت

بر منبع مانه تا نخستین کرد ناگهان
بر پیکر ستبر بیاراسته زده
از قوه دل شکاف بجا چنین زنگ
چون شعله از زبانش همی بجهد شرر
آن تشنه ایست کو نچشد جز همی ز خون
از باد حمله اش ار چه بشوریده گون
آن کز خصایل کرمش ملک شاد کام
لطفش کند بسعی عمل خاک کیمیا
رایش ز خور فروغ دهد همچو آفتاب
زایر ندیده در بر او زجر پیشکار
گوئی زند ز ضرب کمند از فنیت مستمند
از لفظ او بجوی روان آرشا هوا
ای پیشکشته در نظر همت سپهر
با هستی جهان عرشه او روشن ستم
پرکینه است قهر تو چون سینهٔ جحیم
در طاعت تو هیبت گر ملکیت بی دل
هستی کند شاد و کند ملوک بند
ضبع تو با حدیث نیاز زر و مستمند
تیغ تو با دعا کم افراد کاینات
صبحگاه بجای کمان خیل فتن
تاج بر بود از ملوک تاج بخش
سهم او بگشاده کام اژدها
هم دو دیده بر سر بر اندر جهان
از زیر که فوج غولان دیده بان
از کمینگه سرکشان جسته برون
گشته در چشم جهان تان ستیز

فی المدیحه

از مرگ جانگزای نخلیش سنان
چون کوه از دهانش همی ریزی دخان
آن گرسنه ایست که نخورد جز همی ز جان
از صورت سهیش ار چه تو فیده کمان
آن کز فضایل کرمش شرع شادمان
فضلش کند بحسن نفس سنگ پربها
رایش ز خور نشاط فزاید چو بوستان
سائل ندیده در بر او منع پاسبان
گوئی ز خوان گنج آکند ازغیبت میهمان
در بزم او دراهی بی رنج شایگان
ای تنگ گشته بر چشم حشمت جهان
با نصرتی حوریت منصور کاروان
پر نعمت است لطف تو چون صحن گلستان
در خدمت تو هیبت سوریست بی زبان
هستی سنان شاد و سنان جهان تن
مدح تو با شوآل نیاز مدح خوان
کلک ترا نسیم قطاع کن مکان

دیو از نهیب تیغش در هیبت گاه
گشته چو چنگ شیر جگر بر درد جگر
جسته در مدح شیری کوحسب برگزین
بر منظر ظفر یافت گر آمد بهست من
بر رزق خلق ریزش کفش شه کفیل
امروز حکم اوست بهر کار شیوا
تا بند با اوست بی مدد نور مهر و مه
بی رنج دیده کان بکند چشم سوی گنج
مسکین بجوش زر از کرا دست بالله
چون پاس گشته امن بهر زمین
هم وحش بر مراد تو جست بهر غزال
قهر تو درفکنده پلنگان به کوهسار
آثار روشن تو زرادوی ها خبر
شمشیر شیر بار می بر غلق پادشاه
چون ذره مراد تو بی جستن آن
اکلک از بنود با کف صفیر
وصف کمال تو ز ثقباد ولایزال

در مدح جناب جلالتمآب صدر اعظم نصرالله خان المدعو بمیرزا آقاخان

هم چند در عقاب اندر وکن
بر سر ره خیل یلان زن
همچو دیران رهیده اندر رسن
قصرها چون گور و دیباها کفن

کز رانده چشم اقبال از فرخ
خود بر سر ماهای شیر دل
کرده سر ره بیتخوانی که مدرب
در دم شیران نبرد دشت شام مرغ پام

گروه ز حادثات یکی لشکر گران
وز بازوی دراز براو تخته کمان
غول از نهیب تیغش شد سنگشان
گشته چو آب پیکر گرد روان
زرد و سرخ بازی کو زد بها کیان
از حضرت اتابک اعظم خط امان
بر نظم ملک حیثش گلگش شده زبان
امروز فضل دست بزیم آستان
دارنده ایست بی مدد جود بحر و کان
بی رنج دیده کان بنهاد دست کوی خران
صاحب گنج اکرا دست میزان
چون دو اوگشته نظم ممالک بوزبان
هم مرغ در هوای تو پرواز آسمان
عنف تو در کشیده زبان قبیان
آیات ظاهر تو ز دولت نشان
فرمان پادشاهی بر ملک قهرمان
چون خوانده ضمیر تو بی گفتن زبان
تا تیغ را ظفر بود و در دل جهان
حد مکان تو ز علا باد لامکان
کرد بر آباد و ویران تاختن
تیغ بر بود از کوان تیغ زن
بیم او بنمود روی آهرمن
کوه گشته پست از محن
تیغ در کف شیر ها پیل تن
اژدری روز بسته بر صد تهمتن
ده پی پیلان نفیر مرد زن

کای امیران دلیر مستمند
آن بد اندیشش با دیت شهود
دادار دوران و رسم تکمیل
در طریقت بحر هستی آگاه راه
در جلالش پیش دولت ده کرد
از تیغ طبعش حامل بحر محیط
پیش رویش در تماشا ستیغ
یوسف دوران ای دور بین
چند فرعون بود از مستور
می جهد تیر سنگ او را زره
آب شیری شکن برکه وکوزه
تا ملامت آن را در آب گیر
سکها را ساز ان لعل جوش
از طیلسان اشاک بید
تا چند گر بید از سها
سعادت تا دایمی رکوس
چو شد مستمر جابر ارکان ظفر
زمان کرد تهدید چون چشم صنم
شاد کین رح عوالان قایل
جو زائلهی ریخت تا ار باج
بجهر ملکان برسماه جاکم
ز بیر رسند مورق میس
ز هر سو بکام شرف میران قادر
یکسر کرش داوران ایرد
جوروری دور ایشان بکیت کرو ان
سوید کرد از هو کوس کسری
همه بیسر ها کرده پدید نیل
تعظیم باشن جا پاست دولت
قوی از روستا و قوی کرد حکمت
فلک برتو روشن جم و فریدون
هم از میرا و را طبع عطا رد
گر اقبال شد جهر جوشن ازدل
هر قسمی برزی شاد مقدم

کای بزرگان بهشتی پرورش
آن یمینش جامع تیر و علم
عدل داد ها را رسم الوطن
در شریعت نحو صل ستاد من
در الش بیش مست مرتهن
آن لطفش با علم عقد زمن
هیبت برش دین ما معتق
موسی عمرانی صد دم ما
چند یعقوب تو ورمت اجزن
ای مرد تیغ صد بیش از محن
خاک ما در لشکر ایشان ورس
تا ساز شمع عدوا محس
خاکها را ساز آرین شکست جس
ز صید جا را ما دو مس
با صد تا چند لا مار روش
عهد است ادایع رمش

علم حکمت را که حبر زمان
در جلالت آن طبع در جلال
یقین بی دانش جلیل مسطور
اسم جا بهار نجس بی شتول
در عالی امام او بحث اثر
کار حسن بی گهدار نشاط
تا جها پر صوری پر یاسمین
مرکز یعقوب است و پهلوسان
شاخ این یعقوب یا روز آر
کوس ساز این شاخ تا که کر
خوش ثناهای بی قهر ریت لید
روم از آنجا حوت کن از طبع کریم
زان دید به که کن شاخ دحت
با مهر سپید روکه ارد بجز
سال ایام باشد تا مهر سپهر
سو بره روز بر آتش شمت

وحشت صد عظیم کشف کن
در کرامت آن بر وود و لمس
عصل بی وحشش کمال مستحق
زاد و لها با دو راه بی سحر
ره شنای اسم او جو یدیش
سعی از مر لعطا و لعطا اندر وجن
زاد لها رحیم ما بر یاسمین
مرکز فرعون است در پایکخ
هیچ این فرعون امان زین کس
جسمش تا را ای بلوسیه شکن
جوش سار ای برر بی زمین
خاق راحت کن از حق حس
وین دم همی با ره کن برک چس
تا تیغ کیسه دو که ارد جس
در بیروش گرده کیسه جس
اشک هویس بجوریع اسان
مرو بیح لوت بر سبت کشور
زمین را تا فلوس حرکام از حد
کشید کان حصل بپون مسکر
و کشتی بسرا پای مست آمد
و کو سپاهیت اکبر قیصر
زبا جهد کسرا بیرس مستمر
مهر سرور بهر آن خلق مصطفی
به برکردی کشته زیدار
ای کاسا مرالدین سلطنت
سوار ان عاری جو شیر شتر
نجومی همک و لطبع همد
زمینی لی لعف شد در سر
ار واج با کمیتی اس سو و هر
نه جون بقح او بهیج دکری گرد
نکاکی از روت خاک جون
گه کار را با مهر شاهی بجر
چه دستاری سر بجد جعفر

در رحلت خاقان مرحوم محمد شاه طاب ثراه و جلوس شاهنشاه عصر سلطان ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

چو اللهی است از جا کا جحر
گیسو ما حی ار اعوا و دور
ز تیغ گشته جو برگ مقرر
رستمی در کار اسم شاهان صد
یکسر کار درست حکم مهر
جو روری دور ایشان آت جهر
لا مرید وشت از دم صبح سحر
به هم را کرده عزت سد
به صل جا است صاحب افسر
جوان بود شاه و جوان کام کسور
جهان گرد و سه جو هیبت سکندر
هم ار اهوی و را دهی عنصر
کر صل باشد که دست ادر
خود عرض دادی او نه صد

و کشتی لهابی بر آسمون
لعب تیغ ها شعلا و روز درج
گرید و تنها مدرع مرزو
ره امن از کشاش جاجاب
و مرا در جست سو نید کو دک
راه او رشت دست طهرود نا
تر آسمان ازان سل سیلع
صد ماه از آن آب و آتش
زمان بی محلف ساز استایع
او شجاع دولتی است تو عا
نه جون صل با بیح عمی پس
سلک ها ماهی کس عون
نه در ایاحت بستور و حکم
چو دریا و او تشی تن رنجهان

مخالف شود مردم محنت رسیده
بپرسد رعیت ز بیداد حاکم
صدارت سپارد بصدر و دبیر
شهان زو و باشد که عزم بلند است
چو هفتاد از زمانی به بندی
چو خاقان ببوسد زمین پیش پایت
نه هر زارگی جوید این تاج و گرزن
دمار ار برآرد کف و باز خواهد
بپای تو ای آسمان معظم
بسی داستان دیدم و خواندم ز دفتر
برادی بختیاری همچو دارا
ظفرمند بی کینه ای چو خاقان
فریدون آن بانوی دولت
چو دستان کشش بر گرفت سیمرغ
همال ناصرالدین شاه غازی
سفرها کرد چون معراج احمد
ستاده برخرد رایش مقدم
بزم اندر برو زر بار و دیده
بصدر چار بالش تکیه کرده
بخدمت پیش بخشش چرخ اعظم
دلیران کشته کیشان تیغ و جوشن
یکی گنبد بلشکرگاه آن شاه
همه پیلان به دریا همچو تمساح
ز گیسو و لبهای کوس کسری
بجنبید در هوا جز تیر بیلک
تو گوئی برفراز کوه البرز
مگر خود گرسنه بود است آتش
بجود بخشیده بخشش سپهر افشان
شهادی آنکه شد بر اقتدارت
سفیر زرا نهای روشن گو همی گیرد
سلیمانی تو و بلقیس نیکو
به بخشی قسم رزق آفرینش
ترا ملک زمین باید اسلم

مخالف تند گیم چه است اسامی
نماند ولایت ز آشوب لشکر
امارت ستاند ز میر فرزور
به تسخیر افلاک تازد نکاور
جز از دست ار جا بشد دست دیگر
نمی افسر خسروانیش بر سر
نه هر گردنی باید این طوق پیکر
بقای ملک باز داد ار داور
بتابی تو ای آفتاب منور

دلیری بهر تیغ جنسان بر است
ز رشید غوریها بود ابد صورت
چنین هست سلطان چه شد صد آن
چو کیخسرو روزگاری ز یرا
چو قیصر غلام تو شد نیک بود
سخن چند زیبا بود در نشانت
چو دعوی بلند است و دست اجابت
همی تا بتابد بجو مه درخشان
بملکی معنا چو فردوس جنت

در ستایش شاهنشاه عهد خاقان معظم ملک ناصرالدین شاه قاجار

منوچهر آن بمیدان پشت لشکر
چو بهمن کشتم و در بر دو آزر
شه منصور و دارای مظفر
ظفرها دیده چون بازوی حیدر
نشسته بر فلک جاهش مصدر
شهنشاه فلک خوی ملک فر
یگانه پادشاه هفت کشور
بطاعت پیش تختش سعد اکبر
دبیران صف بصف با کلک و دفتر
که پر هولست چون صحرای محشر
همه شیران با آتش همچو سمندر
ز گیسو صیمهای سنج سنجر
ز دیدار زمین جز نیش خنجر
همی افروخته سیسنبر آذر
به پشت زنده پیلی بر غضنفر
ز خود سوزنده تیغش همچو اخگر
نظام اینجهان ز ایزد مقرر
ز ظلمتهای شب روز منور
سلیمان در دل ز عفریت منکر
ولی نشناخته مؤمن ز کافر
ترا دور زمان بادا مسخر

سوار نیمروزی چون که کوه دز
ندیدم ز آن شهان کشور آرای
بکوشش شاه چو گردون توانا
شمار بذل او چون موج دریا
سپرده میثاق وهم شرق تا هم غرب
فراز تخت کیخسرو نشسته
دو خرمن در یمین ز لعل و از در
شده فرش رواق خدام فردوس
رسول و میانها نامه در بزم
ز اسبان تیپها پیش مسلح
بگاه حمله تاب شیر زد ویان
ز دهشت کوثر گردید گم روان
شهنشه پیش صف چو نا تهمتن
دیار و شید و برتل بلندی
همانا سوی کوه آهنگ دارد
شکافد سینه خورشید تیرش
نه بی فضلت اگر رزق مقسم
منم این تر غلام پیشوایم
سخن یکسان شنیدی از خلایق
بتابد بر زمین تا مهر رخشان
بزیبا شوکتی بی اشتباه مانند

و پیری با بزرگی طوار دلیر
ترکی از غنچ نزد اندر به سلطان
چنین هست دارا چو پشت از دو پر را
سپهبد نگیری که از طوس نوذر
گر از ساحت روم سازی عسکر
برآرزم دار دروان خسرو
چو سلطان بزرگ است خورد آب جاکر
همی تا بپاید سپهر معمر
ببیشی هشت چو تسنیم و کوثر
گر گیتی را شهان بهرست داور
شباهی تاجداری چون سکندر
عدو بندی بروم اندر چو قیصر
دلیر کینه کش چون طوس نوذر
ندیدم ز آن ملوک ملک پرور
بخشش چو دریای توانگر
نظام لفظ او چون عقد گوهر
گرفته قیصر او هم بحر و هم بر
نهاده تاج گیکاوس بر سر
دو توده دینار از سیم و از زر
زده آب در خرگاه کوثر
سفیر چینیان با هدیه بر در
ز مردان ستر با پیشی مشمر
برقت پریه پای پیل صرصر
ز وحشت کاو گردد چشم اختر
فراز زین رخش کوه پیکر
یکی نخل ایزد ومند تن آور
نهاده زال زر سیمرغ بر پر
چو قرص ماه انگشت پیمبر
نه بی حکمت اگر عمر مقدر
شناسی ز دوش ز ریف مزور
ولی نشناخته فرقی ز لاغر
بپاید در زمان تا چرخ اخضر
بپا با در سلطنت چند و چمبر

کو خواه تو با سور مو فق
ملک و ملت فشادی اسلام
آن بهر بر و مسند دولت
در سم جنگ سوده پیکر ژال
دل که کو در دید و مست حدنگ
شود ار سکر و سوی افلاک
ار قهر او ست بر جه زوال
کم کند راحتساب شحنه او
کو سس بر بام او عجب سود
هم پیوسته با سحا تعطیل
در پا یه حا یتش افلاک
سحه و طبع او کفیل محیط
هم سس دیده ار دمش اعزار
مهر مو سو یت حوش ذات
تیغ ر دو ده محرب را
ای سه انگشت احمدی شکاف
تا سی کس جه کو یا ر بو جهل
قطا کمعان جه سکند یوسف
مرد مان لقد ر حصر مریح
ر زم را تا کسه تیغ بران
نا ورد ده مهر آتشش رنگ
پیش قدر تو اوج گردون پست
جیش بسته راری برای فتح و نصرت
اتش صمصام بهدی شعله سوزاور
نعره کوسش لصرتا مدر نصرت
آملک کرشه جشم ار تیر مریخ
سع رق اسا سرا فرو رزم کسی
کوه سیاریب سیا ر بیکر ی تارک
بر د اسیم کاخ جبار ارکان گردون کر
خوا مش اسکندرا رد آب آن
موصه کارزارش بحر را در بحر
ای خشمش بر جان شکر تیغ
حسن امد رخ شاکیس ساق آست

وله ایضا در مدح شاهزاده اعظم امیر نظام گوید

در سه ریح کرده تارک سام ... تا رصیدست حکیش ار دین
سر دشمن فکند دست حسام ... تا دار بم او فکنده دکی
کسد ار کدر و سوی آن جام ... ز سد سریح دیده مریخ
تیغ عهد او سست برجه دوام ... لطف او جام رتبش تا سید
می ده جام و جام می زده کام ... شید اد مش سهم کست
لی دوال ر عمال کند بر بام ... مدل پیک و بامه سوی عدو
هم جالو ده با سحر و شام ... سحت را عال او رسید هجر
ده جوار ر عایتش احرام ... لی دعوت رصل کرده سول
قلزم و دست او رحم غمام ... فصل او تشریب را کشاف
هم سحا دیده از کعش اکرام ... ای تر آحسن ستاره طبع
سحر سحا ر و حکمت بلعام ... تار و ست شهی سب کرید
جند این سح و شاد وحسن سام ... آحرای ح رتاب ا سر کره
سیه ما ده دو عوی کس عام ... که سر دهر تو شیوای عاد
تا صمد کس حکوید ار بهسام ... هم جو مد بیرهای آصف دید
مصر بها ده خوان کرده طعام ... حر کا بهمان جه خواهد کرد
ما ر و دا مدر لسشتر جام ... در مصاف ار سیاست ساخت
ر زم را تا بهد جام مدام ... سر خصم تو اوده صر ست تیغ
تا حر بهد حیح میبا غام ... پیشوا احرام را مبا رفسد و تیغ

در تهنیت موکب پادشاه مرحوم سلطان محمد شاه قاجار به تسخیر هرات

صبحگه سی فتح کشور اکشور است ... هم شعاع خود در تیر طلای کش
تا فلک و ردید سرار کر سر کند آرست ... دشنه اید ر لشکر و حیات سعم
ز تب ر عدش او را امور مای سستنا ... لاله کر و شت رویند سهای حکمت
ریگ صحرا ز سپس تارک ای اسکرا ... مرحه در سد و جام لیسار حسن
ار حبیبا وری که بوماش شاه بهم لشکر ... ده کس مستیهان باس کرد او را
کر به پهلو کاه دار او چاک ر اسکندر ... در قش ا مدر سنک در سیاح طغرا
رشحه ار رحاش کم بر مد کو سترا ... دست حوش رو رکر جای قعر بهرام
سحی ار هیش بر ره آن سحای جعفر ... شش جهت ما ه طلعتش ما های کلست
ر زم او دایم ح حاک جر رحیب سا ... آب خسار تیر خاک پا تیر سیح

دا اندیشش تو با سوک موفق
دو را امیر نظام بایت نظام
آن حسام زبده اسلام
شیر رزم بست تا بشش صمصام
سرار سهم او بهاده کام
ز مع ر رد و جعبه صرعام
عصف او تیغ کوشش بهرام
ز مهر شهب رما لکام
مردار و ر سول مرک سام
جود را افضال او رسیده سام
لی حجت رعقل کرده امام
فیض او قسم حلق اقسام
ای ترا گردش بر ما علام
ار تنگنا ز مدر و صید جام
آحرای مه برای لب ام
که بود حر تو احتیار ایام
سهد کار ملک باد دوام
اگر نشنید وحی دید الهام
شاه کاوس ستم ارزام
لب ار تو با دو بوسه جام
پیشوا افلاک را مبا حسام
پیش حکم تو طبع دوران رام
آفت زرال در کرج و کات کشمیر
ماله شیپور روسی فشه سار محشر
هم بسان مح رحشم کواکب
پیک مدعا کر ای بهرا زمیر
را کر برار پا رهای لحکر بست
مرحه در با سیر و جنگ سواران
آستانش شرف سحود عرش
تا ابد مدعا ربار و دوش سحر
ای صنیعش سیر گرد حرح
ز فلک با دکر خودش کمهای
نور حور سید کرم او دست

به حکمت دو جهان گوئی با آن همه است
از دمش کی تهی چون جهان از جنت است
آب را یاقوت و گوهر بخشد آتش است
از پی پاس حرم او جسم ها میزان است
بر زمین از عقل این بحر است گز موج است
داورا ای آنکه رایت خضر را بادی است
حفظ یزدان سپهرم اندر پی مصاف حجر
بسی روز شد تا به پیدا و پنهان
تو گوئی فراهش همی شد جهان را
حدیث سکندر نهان شد ز مردم
برآنم که گاه سخن از فراسیابی
ز پیر و زبرنا نیابی کسی کت
تواند سخندان به بزم خلایق
ز عنوان آن سامی از قوم تبع
محمد شه آن کز کمی جلوه جود شما
زمین با تف قهر او قعر دوزخ
هنر گردد ار نار آتش آبی دل
ده بخشش ار باده از جام گیری دلشاد
برد جود او عار ذلت ز حاجت
نتابید لطفش به زخم مرهم
چه عکس بدیش چون سوزند آتش
منیرش شعاع ار کند ذات ظلمت
درآید ز کشتوب زلزال افتد
ز تاب هوا سر گریزد ز مغفر
نسیم اجل جنبد از دشت هیجا
ز هیبت جهان دوری بوده بخود
چو تیغش به میدان درآید بکوشش
بساید به پا این اگر کوه جودی
بریزد ز خون خنجرش ریع و آتش
شکسته کمان ها رسیده تکاور
کند منی را بازوی دست و صارم
شها ای که بار زیشش اردستت
نمانی مرا ز آنکه رای شهنشه

روز و زیر شمس چون گوئی آن جنبت
از لبش پر نیستی چون جهان گور گشت
خاک پا با حلم او گوئی ز عنبر است
از نهیب تیغ او که شیر ها آب بود
هم به گرد رخش آن شیئی است گر خدا
خسروا ای آنکه قدرت آسمان زیر است
خلق یزدان منم اندر پی سیر است معتبر

کاسه سکباستش خلستان گم گشته
باشد زا مراد پای قصبانه دم است
پروران اطلس و دیبا چم کوه شان است
این جای یکی که بسیار زاشت زیر است
اسم این جلد ز نعت بی بدل است
در وفا تا قاری گذشت بلبل تکرار
بادمی زدین و رحمی که گوید دین

در مدح پادشاه فلک جاه سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقده

ندیدند مردم در ایران و توران
یکی داستان باز از پور دستان
ثنائی ز قیصر حدیثی ز خاقان
نه دستان بیابانی از آل ساسان
جهانها نموده است پیروزی جهان
زمان با دم لطف او باغ رضوان
خرد کرد روشن نه از شمع جان
نهد تختش را پایه بر دوش کیوان
کشد عفو او بار منت ز عصیان
به تدبیر مهرش شود درد درمان
چه ظلمت کند شرح چون بید و ثعبان
معین کمال ار کند طبع نقصان
ز والا گر داده ارکان کیهان
ز تف زمین ترکی از دهستان
غبار فنا خیزد از خاک میدان
ز محنت زمان جنگ شیران جنبان
چو خنکش ها بمون آید به جولان
بسوزد به دم آن اگر بحر عمان
بسا ز ورزش صارمش کوه و شهلان
گسسته کمند و دریده گریبان
خطا یابی ار تا ز آبیت نگران
و مه سنبل و سوری از شکر و سندان
نما نیند از پیدا و پنهان

مصاف زمانه ندیده است تا
ستمدیده مردم چرا تا نپرسد
نگارنده کان را در اجزای دفتر
گر آفتاب شهان گشت پیدا
دلش را سرائی است در کنگ همت
بکردار تاویل احکام احمد
که کفر سوز بود تیغ حیدر
به تنگ اندر افکند باقدرش ازین
ز کاخش دری که بوزد ز بکر من
چو کشتی به عالیش حاجت دعا کو
سنزد رای او را گران مهر ولم
ز آب کفش لایه وگر بر دیم
نه بینند آشوب شهر و زه اشجر
بخون کران مرگ آلوده آهن
کند صبحه تیغ برگشته میو
برد صولتش سختی از جسم آهن
ز هر جا یکی برق پیلی سر افکن
اجل داده با تف آن دشت هیبت
ز سهم مصافش گریزان بهر سو
بنالد زمین گاه کاو بخشش
یکی برق قهر آرد و بر سوزد گیتی
به یکتائی آنکه به پنج نوبت
محیط گشت چون سپند که جوشش

سوزد ه با پیش تیر از پی تاج نور است
با توار حکم او دست قضا به تیر است
داورا ترا عزم او قانون فتح کشور است
آن نهال کز سر کرد کمانش غیر است
نام آن قلاع هستی به قتال گاه فر است
مه عزا تا آرش تیر است قضای لشکر است
داورا پاینده داورش که این ملک ایزد است
ز کرسی شنو داستان سلیمان
جم و جوشن چشش که از نی و پیکان
چنان کز سکندر همی آب حیوان
سواری که بود است نامش نریمان
و از آن عدل کسری و زنجیر نوشیروان
سراسیمه که کانچه داور تا پیروان
گر آن چون کواکب شماشند پنهان
و آن پیر نابجد و آمال جهان
بگفتار تنزیل آیات فرقان
که جرم پوشی بود فضل یزدان
به چشم اندر از اختیاجاتش از آن
ببزمش همی جوی در بر بدامان
چو خواندی ثنایش زبانت ثناخوان
رسد جاه او را گران چرخ حیران
ز خاک درش عنصر زر کند کان
ندیدند از آسیب دارا ز دربان
بکین بسیدان قهر خاید همی دندان
کشد نعره کوس به جسته افغان
برویت شیر سرخی زر روی مرجان
ز هر سو یکی دو سپی پر افشان
ظفر بسته با تیر این عهد پیمان
اجل لرزان بجان و هراسان
بزار و نزار گاهی کیا از تو فرمان
یکی برگ کین ساز و بر شور کیهان
تا زادگی اش پشت عدو پیش و سلطان
برافلاک و من بنده خاک عصیان

[illegible]

هم در ستایش شاهنشاه جمجاه خلف السلاطین محمد شاه طاب ثراه

[illegible]

در مدح ولیعهد معظم و شهریار مکرم شاهزاده اعظم عباس میرزا

[illegible]

فی مدایح الصدر

[illegible]

پنجه گر یوسفی ز آفت ثبت
تافت همی آفتاب و من بدوار
ظل قدش نقش بند قامت طوبی
او به بشارت بمی سرود که بگذشت
خیز که در خور که هست ثروت قیصر
ساغر می نیست هست چشمه کوثر
گاه بطلب خواه و نوش ساغر رنگین
شهد شکر خواه و ریز در بر حنظل
سوزه و انسر نیافت اگر مراد را
دست گشادی که نیست طره دلبر
بر صفت مغلسی بر سر دریافت
نامه کرم کرد و گفت میری می بمیر
سطر سیه در سپید نامه تو گفتی
نامه نه آن مجمری عود قماری
مریم آبستن است مانا که ورد
درزمان دور دار نشان
دادگر فتحعلی شه کش سپهر
شعله از دوزخ قهرش جحیم
پایه گردون چو با قدرش بدید
آفتابی شخص دولت را بصر
گاه کوشش آسمانی خشمگین
زین پس انس جان همه سلطانم
نشف سپهر و قرصه خورشیدش
مر نظم و نثر را چه سخن آید
از بوستان طبع روان پرور
بر رقعه چرخ چیست گران آید
زینسانکه بخت شاید اگر روید
جز در مدیح زیور کف بنگر
آن خسرو که خاک درش زیبد
با ذکر نیکخواه به بزم اندر
از علم واجب است اگر خواهی
آنجا که جرم خلق ببخشد همی
بنود شگفت اگر که همی بلند

یابی گر یوسفی ز فتنه اخوان
گشت همی آسمان و من حیران
عکس رخش نکهت بخش طلعت غلمان
دور رخا چو جان گیسه دوران
خیز که در دامن است دولت خاقان
بزم طرب نیست روضه رضوان
گاه دمی جو می بخش کم پر الوان
شاخ سمن جو ببا و بیز دل سندان
سر بکیا برگ دیا بمجار سیلان
چشم گشودی که نیست چهره جانان
عزه گنجی ز گنج خانه سلطان
گر ز رحم این چنین رسید ت فرمان
ماهی خضر است آب چشمه حیوان
کش نشاط است در دل آتش سوزان
نقطه ز آبستنی بخجسته فراوان

آن چو نگین جم است در دل انگشت
کان نه خورشید چهره بردم اژدر
من بشگفتی که از چه باز خواست
چند نشینی بروزگار سیاهی
تاج چه جویی چو هست افسر خورشید
مطرب بزم آزمای زهره زهرا
هم بنکو خواه گنج بخش عنایت
گفتم گاهی سحر که ره دعوی اعجاز
گفت به سال مه اختران همه سیاه
خود نه منت جبرئیل صورت معجز
خاستم از جا که آن برانگیختی
آن خط مشکین چو چهره نامه بود
نامه نه چهره نگار گر خط مشکین
نامه زان چشمه ایست روشن دردی
یا همه از بیم چشم زخم بتی را

در رحمت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه نور الله مرقده

کینه کیهان چو باقدرش عیان
آسمانی جسم است را روان
روز ریزش آفتابی مهربان

زاغ عیسی مرغ و شمع پر بهمن
جام را دیرا به بزم اندر شراب
در صف دشمن چو برقی اندر گیاه

هم در ستایش و مدایح خاقان صاحبقران گوید

پرورده ایست روضه رضوانم
در بزم جود ساغر جانم
شاخ سمن ز سینه سندانم
دربار گاه خسرو دورانم
گوید گر آب چهره خاقانم
باغ بهشت جلوه غلمانم
زیب عذار شاهد امکانم
لطف رسول رحمت یزدانم
دیبای چرخ پرورد الحانم

رخشنده مهر چیست که آن بنود
هر دم زر گرد که بنظم اندر
آنشتری مخجسته زنادانی
فتحعلی شه آنکه جهان گوید
با نام بدسگال برزم اندر
کلک عطارد است اگر جویی
چندانکه گوی چرخ همی گردد
آنجا که جان خصم همی سوزند
صد گوهر است خاص جهانبانی

وان چو مه نخشب است در چه زنخدان
تافت چو بر چرخ آفتاب فروزان
در کف ابر مینی نگین سلیمان
بی سر و سامان ز چرخ بی سر و سامان
تخت چه خواهی چو هست تارک کیوان
خوانچه زر ساز تا ل مورد خشان
هم ز بد اندیش کلک گیر ز طغیان
نیست مرا زانکه نیست حجت و برهان
گفت بروز و شب آسمان همه گردان
نامه فخر آن که معنی قرآن
جود کن آن گوهری که افسر شاهان
سایه شمشاد برگ ساخت بستان
نیمی از آن آشکار و نیمی پنهان
لعبت چینی ز زنگیان همه عریان
ریخته در مجمر است مشت سپندان
نه قران خسرو جم پاسبانان
جبهه سائی هلال مه بر آستان
جلوه از جنت لطفش جنان
خنجر مریخ و درع پرنیان
رمح مر دیرا برزم اندر سنان
در دل جوشن چو یار اندر دخان
کامد بکف نگین سلیمانم
صحن سرای و شمسه ایوانم
گویی روان صابی و سحبانم
کفی چو کف موسی عمرانم
کلکی است رشک ملک سلیمانم
دعوی خلاف و پهنه برهانم
جز تیغ او کجاست نگهبانم
گر ز گران چو صارم برانم
بر دست حکم منشی فرمانم
یک لحظه دیده از خم چوگانم
تف سعیر و تابش نیرانم
بیرون ز کارخانه دو جهانم

[illegible]

فی الغزل والمدحیه

[illegible]

والہ

[illegible]

در شکوه از حساد و تخلص به مدح معتمد الدوله مرحوم گوید

[illegible]

ترکیب بند در تشبیهات و تشبیبات و مغازله و مدحیه

[illegible]

وله

خیز تا بر درگهش غوغا بریم
بهتر آن باشد که بر دریا بریم
پیشکش گر زر تو لالا بریم
ما کم از خاکیم وز دیبا بریم
مژده سوی چشم نابینا بریم

در که شاهنشه بساط جای دارد
زین چنین نخل کرم خوشتر بود
با رخ ساقی بی مستی چرا
پیر کنعانیم و در این چند سال
پیشکش را پیش ره بانان داد

وله ایضا

کیست کاو را کاین سخن باور بود
حلقها هم مشک و هم عنبر بود
کم کند ره گر چه اسکندر بود
گر جهان پر آب و پر آذر بود
کاندر آن تنهائی از دلبر بود

حبذا بزمی که مستان بدان
حلقها شد مشک عنبر تا که بوی
بی کلیمی جای آتشکده و بیم
کاروان کی برد در تیره شب
هم ز شاهنشاه ما فرمان رسید

وله ایضا

ذکر او تعویذ جان کرد آسمان
پر گهر چون شرح آن کرد آسمان
گوشوار گوش جان کرد آسمان
هر سر موئی زبان کرد آسمان
چند ره چون امتحان کرد آسمان

آستانش کعبه مقصود بود
کلک او پیدا کند از رازها
پیش کلکت در ستایش در نشیب
در مصاف تست و ستم روز کین
عاجز آمد چون زبانم در ثنا

وله ایضا

گردش نه گنبد دوار باد
ذوالفقار حیدر کرار باد
پیش قدرت چرخ بیمقدار باد
کاروان نافه تاتار باد

چون عصای دست موسی خصم خوار
جسم و جان دشمنت با یکدگر
خاری ار یابد نسیم لطف تو
پیش چشمت از طرب تا بنگری

ترکیب بند اخری فی التغزل و تملح

تحفه جان آریم و از جان زینهاری کند
میرا نبات رخ تا خانه فرخاری کند
با گرفتاران بند خود ستمکاری کند
تن بدان گیسو زند تا خویش عطاری کند
کافرا تا نیند ارکی و دینداری کند

دور لبی گر تا گدا با شاه هم مجلس شود
چند بود مشک را اینکار روا هیچ بی تتار
بت پرستی پیشه سازم آنکه زنار و رکنم
جام تاکی مایه مستی برد از خم خم
این دل از جان بگذرد گر یار دستوری دهد

وله

در لباس تنگ جامه معلم بود
زخم تیغش مرهم جانست ای آن بلند

انکه نور دانش از گفتار اوست
چند جور از عشق آن دلبر بریم
مدح و ریاییم گر در دی بود
زین چنین بحر سخا ز سیار رست
خاک تشریف از فروغ مهر برد
با صبا سازیم از پیراهنش
انکه زانسوی فلک خرگاه اوست
میر ما هم شاه و هم لشکر بود
جان غلام طره شد کاندران
راه ظلمانست و در آن بی خضر
بی خلیل تنه و نوحی چون کنی
آن کند واله ره در هر یک و به
انکه سلطان جهان دانش است
نام او حرز امان کرد آسمان
گر صدف وقتی ثنای او گفت
ایکه هر دری که از لفظ تو جست
در ثنایت هر زبانم گر مرا
مدح تو کار زبان من ندید
خاکپایت توتیا آثار باد
تا که چار ارکان بود بر کام تو
کافرا قهرت اندر کارزین
همچو انجم با فروغ رای تو
هر طرف از نکهت خامت روان
اینده دانم که بر شد بر فلک
بخت اگر غمخوار باشد طالع ار یاری کند
خاری ار ره داد و باشد گل اندر بار
هدیه دل داریم از دل رست مشتی
بسکه بشنیدیم از خار نام زراه دور
ما به بند اندر فتادستیم اکنون شاه
باد بوی از طبله عطار گیرد تا بکی
دل بدان چشم سیه بسپرده ایمن مباش
چون بغم شاد است یار از جان بغم بود
او چو با هر یک دغا باز بود عاشق چرا

شادی انده دولت از دیدار دست
به بود کاین داوری آنجا بریم
بیجهای خار را گر خرما بریم
دست سوی ساغر و صهبا بریم
غم بر آن یوسف برنا بریم
چشم خونین دل ره وا بریم
عرش اعظم سایه از جاه اوست
یار هم ساقی و هم ساغر بود
عاشقان را سوی او رهبر بود
قعر رود نیل اگر معبر بود
گر نه رهبر تابش اختر بود
گفتن نام آذین این قدر بود
آستانش آسمان دانش است
سجده گاه انس و جان کرد آسمان
آنچه از مردم نهان کرد آسمان
پشت تیر او چون کمان کرد آسمان
گر کمندم کهکشان کرد آسمان
گر توان دستی بر آرم در دعا
کحل چشم ثابت و سیار باد
در ثنایت خامه سحار باد
در کمین کینه و بیکار باد
جاودان پیرایه گلزار باد
چهر یار و طلعت دلدار باد
زانکه آمد بانگ آمین از ملک
روز هجران بکند دلدار دلداری کند
گر تنزل پیر سی نگار گلزاری کند
کشتی کرتا سها با هوشیاری کند
ماه ما زبان ره تا طره تاتاری کند
دوری اندر گردنم زلف تو زناری کند
چند این پسند کان تا خویش خماری کند
این سپه زرم آورد گر شاه و سالاری کند
جان از این پس بغم شاد از همه عالم تو
زین چنین زخمی که هم زخمست و هم مرهم بود

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در برش سیر ان خنجر زن و اندر رد
چهر ساقی اندر ان شکفته از گلستان
روز رزم روم و عزم ملک چین بیت الملک
توب تنین پیکرت چون نالهٔ تندر کند
خطبهٔ فتح ترا بر منبر عرش برین
بار کابت آسمان کبریا بینم همی
از فروغ چهر زیبا شاه چاه ترا
در سپاه بد سگالت روز هیجا از فلک
وز صدای گاه زبان خصم را دجاتمان
هر دم از تسخیر ملکی تهنیت را در برت
چو شاه راد و از لشکر و حشر نبود
بشهر و دشت ز شهر و ز روستا و سپاه
بتا رون چه فسر و فی ز نار بن اگر ش
چه رنگ و بوی بود لاله و قرنفل را
پی میان کمر بندش رشته بیشمین
ز تیغ حاذ سیمکی بر دبر و ز ستیز
مجو نظام ملک را بملک و در تدبیر
با نوی عید کرو ز برقع رخ آشکار
روی شرع پاک کرده زمین عرصه بهشت
باشد که در نظام غلامان جمشید
هم قدر چرخ از فرجاه تو مستعیر
اختر جوای تست گران امین از قول
نقشهای شست پر و دست از رنگ
آنکه از دم سردی گشا سحر نشیش تیزم
صورت دنیاش این باشد که نیکی اگر
چون سؤال آرد ز حرص طبع اندر منتظر
گر بلا سعی ماند از کس مشی حشمتش تا شره
روز کیر و سبحه و دستار و کرد و حود خطیب
در نیابد خود بعمری گرکه پرسیش از نیه رو
کجا نی سیاید دستش اگر کفت از چه رو
با چنین وضعش همه سیبان شرگاه اندر مدح و ذوم
ای بخت رزم آن حمی که مرد از نا فرزم
گرچه معذوری که اصحاب ان شناسد مصطفی

بر ورشش سالیان کوه گرش قطار اندر قطار
خسروی جاه ار کاخ پادشاه مستمد

وله ایضا

فتح و نصرت و بسیار و دیدهٔ بیت الملکی
زلزله بر کاخ گردون برین است الملکی
یک خطیب از قدسیان روح الامین است الملکی
لرزه اندر چار رکن هفت کشور تا ترا
کوس رزمت ناله در روزی که بی تاب
عزم رزم کاخ چرخ برین کردی از دین برگ

وله ایضا

زیور آرای بساط کبریا بینم همی
تیغ زن مرگ و خدنگ افکن قضا بینم همی
کاروان ها کاروان گنج و غنا بینم همی
در کف برجیس طومار ثنا بینم همی
چشم انجم را چو کرد شوکت مرمود کرد
دشمن جاه ترا ز وحشت نه بزم رزم روشن
بخت خصمت گرچه بیدار است از قلب چه گرد گمان
در نهار زنت قامت شاهان هفت اقلیم

وله ایضا

گران روان رو بس از ت لشکر حشر نبود
رسید و بر و هنگام برگ و بر نبود
بباغ و راغ گران تا بلبش قمر نبود
اگر ز لعل و گهر زیور کمر نبود
ز حفظ ایزد اگر مردرا سپر نبود
ندانی تا زدن ز دهقان چه روسم از زار
دخان بر زند برق از رخنه و طنز
کس از رخنبیل ما ندر بیم را اگر ش
نشیب جاه و ورون شاه کی زید شیرین
مجو بکشور امن و امان گرر و زنی

وله ایضا

هر هفت کرده بار زرشاطه بهار
سویش سوی کرده هوا ساحت تتار
در حضرت تو بوسه دهای ورود
هم تاب مهر از رخ رای تو مستعار
از سوسنش چهد نهان چهره ماه و ساز
چرخ از فروغ چهره او باغ برزبر
اثار جود را اگر همت کرده مستبر
در کوی حلم تست که خاکست باسکون

در تهجین و تهدید یکی از معاصرین

تا که امین صورتش در عرصه محشر بود
گر سفال و سنگ برجی از بی و گوهر بود
گر بزند چینی که دیبه بیشتر بود
لیکن اندر شب خطیب چند اندر بود
سینه سر چون سبین شر شد در زبان تر بود
چونکه ز معلوب کرده تا گریزان نبود
بود خاقانی نکو لیک انوری کمتر بود
سایه ربیع و کمند شش افعی از در بود
گر صفا و صدق جمع کبر کاهان چون برد بود
در بساطی که زبان تلخ فشاند شکر
گرفتار دو نعلی اندر کوچه پاید سالها
نامهٔ اعمال کنار است گز هر جانبش
خویشتن را پایهٔ شاعر کرد تا ما بیست
چون خر اندر گل بماند ان چه حیلی گو چه خلق
زن بمرد اگر دو خر از اندیشت چه صاحب
کور ما در زاد کی داند ز زیبا پای کام
منکر شعر صبائی آنکه روح القدس را
آنکه بو بکر است و در صورت اصحاب کبار

ذوری هفت کشور شهریار کامگار
رنگ صهبا اندر ان آماده ور و لاله زار
خشک گردون پیاله در زیر زرین الملک
سالها طاس فلک تا ان بلند بیت الملکی
چرخ کهنه النسر ایک کاین کار زدنیت الملکی
اختر ایست بر انجم پادشا بینم همی
از غبار آستانت توتیا بینم همی
چون ها ان شیر و کام اژدها بینم همی
سال و ماهش خفته در مهد بلا بینم همی
سال و مه چون پشت نه گرد ان دو تا بینم
شکفت نیست گر شاه کسی ظفر نبود
طراز کردن اگر بر کمر گهر نبود
بکوه و دشت گرش گریه سطر نبود
پی کرم بکف و کیسه سیم و زر نبود
فراز جاه اگر بو ز زوال زر نبود
بکشور اندر سلطان تا جور نبود
وزیر لشکر دارای دادگر نبود
از سنبلش بچهر عیان جعد مشکبار
خاک از شعاع زیور و لوح نگار
آیات فضل را سخنت در اعتبار
در راه حکم تست که چرخ است بیقرار
گردون چو جاه تست گران فاخر از دار
زان یکی آقا علی تا مرترا باور بود
بفشر و چون آب بدری اگر اندر بود
در زمان حنظل بتو دگر تنها شکر بود
گردن گوش ز نسل قرطه و پر کرد بود
خط عصیانی خلاف شرع پیغمبر بود
پیش از ین گر شاعر انش که دیوان را بود
جز بتصحیف ار همی خواند که بی خبر بود
گر بگوی زین دو تا آن خر این لاغر بود
این همی بیا بخورش آن یکی از زیور بود
مریم طبعش بهنگام سخن ما در بود
منکر کار نبی از سیرت منکر بود

بان ها ن ما رو رو زی رکاب ای شاه
باشد اندر حشمت که در کوی و روز و شب
بحدائی که فلک گیتی را
از ملک زمانه با و مکرمت
چون رخ کهکشانی بوسه چرخ
حکم فصل و قضای عدلت را
شعله تیغ و دیده گوهر است
از زوال کف عطا بخشت
جان بخور ناتوان از غم
سم آن پشه کز حوادث چرخ
حکم حق بود و زان گزیری نیست

عذری او رکان سپند گرکشی در بود
در نه روزی پشت بدگر نیش گوید

من مقطعات

چهر خاکدرت مجدد کرد
وارث سپند پیمبر کرد
غیرت برق از رشک تندر کرد
رزق آل را مقدر کرد
ساز بدر و جسم لاغر کرد
جای در جلوه گاه صرصر کرد

در جهاد و مخالفان تعیت
خاکپایت که حرز چرخ است
امروزی چون قضا و قدر
که مراد فراق خاکدرت
سم آن کور جسته لاغر
شاذ زی بها که نیازم چو من

گر که پیش آید چو ریا گره در پیش بود
برتن شوم بلیدت موی چو ابر نشتر بود
بجسام گیفت مقرر کرد
زیب کاه و طراز افسر کرد
نایب دو بلغار حیدر کرد
آب رخسار هفت اختر کرد
کار فرمای هفت کشور کرد
کش فلک حرز سعد اکبر کرد
کش قضا طعمه غضنفر کرد
جانش از غم و داغ پیکر کرد
شوان حکم حق چو دیگر کرد

فکرت لاریجانی

نامش سید نعمة الله از اجله سادات لاریجان مازندران بوده و در اوایل جوانی در شهر بارفروش تحصیل علوم متداوله کرده بعد از فراغت از اکتساب کمالات بطهران آمده بحکم حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار بر تبه تعلیم نواب شاهزاده والاتبار علیخان ظل السلطان رسیده و پس منصب شیخ الاسلامی لاریجان با ئمه سیدی عالم و فاضل و در اغلب کمالات قادر و کامل بوده از اشعار او ست

ای چو ما را ه در چرخ کاه پسند شاه را
آه از این سوز و درد که خویش ایستیم
ز طعن غیر خونم چو چاک شد و خلق
هر چند شکایت ز محنت شهر بلا دست
حیف نبود جای بستار غم عشق

من غزلیات

نگار که آن بیوفا و فاکیش است
با خیره هم ترک و ادب نیز محبت است
کاین خوی تعجب کرده و آن جای تعجب است

خوش شیوه جانب صبا گوییا
خواهم که شتی تو دو آرد و دوا
مگر که قوت بر نخاستن رقیب ندارد

کاو شد از جگر که شد نشانه تیر کا
تا کشم از دل جو راه آن که خوشم آورد را
یکمرغ دام دیده و دین مرغزار نیست
کاسکاه و آن مرغ جسته تا تیر نشست
مرا کشد آنکه به پشت بایم جا نشیند

فردوس شیرازی

اسمش سید ابو الحسن و متولی یکی از بقاع متبرکه شریفه آن ولایت بوده در آن شهر از مردم به صحبتش اتفاق افتاده سید خلیق شفیق بود و در جوانی رحلت نموده از وست

نگران چاک پیراهن کشاند
بود پیچیده طومار ما آن زلفم

گر از بوی کلام دیوانه کردند
که هر حرفیست بند و تقریر چند

زهی ساقی چرا می پیش ره گیر
جفا کم کن بمرغان گرفتار

که مستان کم ره میخانه کردند
چه میخواهی ز بلبل آن چنی چند

فطرت بروجردی

اسمش محمد امین بیک و در اصفهان تحصیل علوم کرده و به هندوستان بسیاحت رفته بعد از مدتی رجوع باصفهان کرده طبعش بقصیده سرائی میل داشت از او ست

خیال از خال تو بیتا طوطی است
بسیکون سمن بست خط عنبر تر
داشت سوا سمن عبیر لاله تر

شکنج سنبل زلف تو دام آهوی چین
داشت بمرجان صدف لالی چنا

نهان رست با دو دو لف آیت کمر
بود بستن چو این نام تسبیح مریم

عیان است ابروت چشم سحر مبین
به تبدیل صدف بست عقد ثمین
بود در جشم چون کف سلاله عمران

فردی شیرازی

صفر بیک نام داشته مرد سیاح درویش مسلک قلندر مشرب بود تتبعی چندان در مراتب الفاظ و معانی نداشته بحسب طبع غزلی موزون میکرده از انجمله است

در روزگار هر که عزیز است خوار است
کشتم زوم که چشمت تیغ خوابناک است

این رسم تازه است که در روزگار
بکشوده زلف و گشاده نشیند که شب دراز

چون منت بنوازش مرغان قیب را
در که برای کم آهنگ گلستان زی

گر دشمن منت نالی در ستار است
بنفشه زاری کل از زی رغوان ار کی

فروغی اصفهانی

اسمش میرزا محمد از فضلا و حکمای اصفهان و در مجسطی مهارتی کامل داشته در اواسط سلطنت و سیاحت کرده با تیمور شاه افغان راه یافته ملک الشعرایی میشده از وست

ز وصل نیست مرا بهره بسکه خجل	در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشم
بر سر تربت فروغی ودش	ناله میکرد غم ز تنهائی

فدائی روستانی

نام مسعودش میرزا سعید از اجله سادات حسینی و از احفاد حکیم الملک بانی مدرسه نیم آورد اصفهان مولدش روستان و موطنش اصفهان سیدی جلیل القدر منشرح الصدر بجیب ادیب کریم حمیم کامل فاضل خلیق و رفیق حضرت قطب السلاطین محمد شاه قاجار مغفور را با وی توجه بوده با جمله طبع خوش و اشعار دلکش داشته از آن جمله است

مرا که جا بکنج قفس خوش بود چه غم — بخند و گفت که از چشم ناتوان من است
بفصل گل ستم باغبان نگر که برید — تا خود درین میانه چه باشد رضای او
چون فروغ رای او را می‌بجهانت آفتاب — پرتو افکن بر زمین از آسمانست آفتاب
چرخ نردش برد از منصب هیکلی است — عقل گفتا جانب مشرق روانست آفتاب
در سحرگه شاه بم چون داو ز رخ بر فکند — ز اختران مشت سپندی چرخ در مجمر فکند
گفتمش آنی نصیحت بر صراحی بر دوست — یعنی اندر گشت باید می بجام زر فکند
اسبکی بود اندر اصطبلم که رخش چرخ را — برگ گل را روزگار اندر کف صرصر فکند
در کنار سبزه زاری جای بگزیدم مرا — تاج دارا عکس من در آب اسکندر فکند
آنقدر نوشید می آنجا که دریا بان گار — این عکس بحار پر خود را ماز در سر افکند
هر چه گفتم بوسه لب برجیب اندر کشید — گوهرش و ادم یکف از گران گوهر فکند
دفتر نظمش بدو دم برگرفت و بوسه داد — دیده گوئی بر مدیح شاه فرخ فر فکند
کوثر که جنت بهشت چو اشکی ستاده از زرد — گاه خرام قدر را و از چشم طوطی ریخته
بر عارض آن دلربا بنشسته تا خوی از حیا — از چشم یوسف دیده‌ی اشک زلیخا ریخته

ولـه

گر باغبان باید و برهم آشیان ما — بگریه گفتمش از چیست ناتوانی من
همان درخت که بر شاخش آشیان منست — خلقی طلب کنند وفا جای او

من قصایده

و نشانی باید اینک نشان آفتاب — تا روان گشتی بسوی ملک خراسان از عراق

ولـه

گفتمش خواهی که شاه دیده بر ساغر فکند — یعنی اندر دشت باید ساغر صهبا کشید
در فضای خم دبکاه بوسه چون اختر فکند — من عنان بگرفتم و او پا نهادش در رکاب
گر صفا از چشم ما آئینه جوهر فکند — زانعکاس لاله اندر آب صافی کشتی
هر چه ساغر دادمش از خودی اختر فکند — دل درآنحالت گرفتار لبش آمد مرا
هر چه گفتم منیت نخ سبزه بر اندر فکند — زر بپاشیش بچشم از خشم آن زد بر فشاند

ولـه ایضـا

بر صفحه مه گوئیا عقد ثریا ریخته — یوسف اگر گردی دمی با ما العشقش همدمی

فرخ زند

اسمش محمد حسنخان شهیر بخانلرخان خلف علیمرادخان زند و بطنا نبیره سلطان جلیل شهید سعید محمد حسنخان قاجار بن فتحعلیخان قوینلو جد امجد سلاطین قاجار است و بنا بر نسبت قرابت در حضرت خاقان صاحب قران فتحعلیشاه نور الله مضجعه مقرب و معزز بوده مدتی بوزارت شاهزاده شیخعلی میرزا اختصاص داشته وقتی در زمان حکومت نواب عباسقلیخان ظهیر الدوله ابراهیم خان قاجار حکمران کرمان با این صفحات مامور گشته تفصیلی که در تاریخ قاجاریه مرقوم کرده‌ام شهید شد و کان ذالک فی سنه ۱۲۳۲ از اشعار آن مغفور است

سرشته‌اند بخاکش طراوت تسنیم — میان آب فروزنده لاله احمر
فلک سرشته کواکب سپاه و مه سالار — فرشته طینت و آدم نژاد و پاک گهر
حریم قدر تو از بعد آسمان ابجد — حضیض جاه تو از اوج لامکان برتر
مژگان کند ستم غنچه بدلهائی که پیکانی — هرگز نرسد گشته خصمت بشمر بر
عنان جانبی نبید در نگاه شهسوار من — گر دست من بپا دانا کهان گرد عنانش ز
دگر بجلوه درآورد ناوه روئی را — برتبه از همه بالاترم ستاره ...
شود ز خون مه آلوده تیغ پیرهمی — که شطار مرا پیشتر هلاک کند
ای سنگدل که شیشه دلها شکست — این خی تو نشود ... آن کی خاطر

نهفته گشته در آتش حلاوت کوثر — کنار خاک درخشنده عارض خیری
جهان پناه و فلک بارگاه و مهر سریر — ولی نواز و مخالف گداز و روشن رای

ولـه

چون ناوک اندوز شهنشه سپر — تا بر کفت آب و فروغ گیتی است

ولـه

نگر لشده کان از همان ... — قرینه فلک اطلسم جهان ...
هر آنکه خون من از خنجر تو پاک کند — کشیده تیغ تغافلم تغافل قهری
بر سرم دل کسی شکنی کاین شکست است — چشم از ... کشیده و ساغرم از می خالی

گر جای بسجاده روم سگ نیست
گر ادروم آن نکو شمایل نبود

در باده و باده سرو حم سگی نیست
سهل است که کشیم باز دل نبود

گر چرخ قدر بید ازای تک کنم
خرسندم از آنکه جستش دلم

نالان از این تک اگر رگی نیست
آسان آید ولیک مشکل برود

فانی اصفهانی

اسم شریفش سید رضا بن میر فاضل هندوستانی که بایران آمده در اصفهان متوطن شده از سادات موسوی بوده در سنه ۱۲۲۲ رحلت کرد و فرزندش سید رضای مذکور صاحب علوم عالیه در دو تعلیق تصفیه و ریاضت و خلوت را بخدمت مشایخ دریافت جمال ارشادتر بملاقاتش دست داده دیوان اشعار او را بغیر مؤلف مرتب کرده دیباچه در تعریف او بر آن نوشته از اشعار اوست

دارد آن سخط فراغ از سم عالم دل ما
در کوی خرابات همه یکدگری نیست
جهان آینه حسن است مطلق
بکنج دام جسم تیره جان آرزو
سلسبیل از یار کز نیا بست تنوی

کسی کو در خرابات بود سرای ما
گرا در عشق تو ذان بحری نیست
به بین بسیج مدیر که بی نیک
تا به فروسر لکاو تاریک
ارباب کرسعی ار دست تنوی

ایضاً

بوی حسرت شود تا از کسی آید
خاب آید که شد بر تشنه لبی
ولالان بحسره و قال بر سر
بی تا بد نشان اول نشان جست
هشیار کرای بر ماست شوی

هر کیا هی کز پس مرگ دمد زگل ما
ساف سجده مقصود در دیگ
کرت عقلست الا ما کیک
نشان یابی اوکسی بی نشان تک
و در هستی اگر نیست تنوی بستی شیرازی

فرهنگ شیرازی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم خلف الصدق میرزا کوچک متخلص بوصال رحمة الله است که شرحی از حال و مقالش در حرف واو مرقوم میگردد و فرزندان آن مرحوم همه جوانان نیکو خوی و دانایان بهنر و کمال و با اخلاق و احوال پسندیده و حسن خط و قوت طبع موصوفند در این ولایت هر کو بهنر معروف و بعد از رحلت والد ماجد برادران بکمال اتحاد بوده با یکدیگر اتفاق دارند و بعضی احوال انصفا ایشان اکبر اخوان میرزا احمد متخلص بوقار است که مرقوم خواهد شد ثانی میرزا محمود حکیم است که رحلت یافته ثالث اخوان العطا میرزا محمد داوری است و رابع میرزای مذکور است که سکنت و هیچ راحت میگذارد از علوم او بهره وافی دارد اکنون سی یکسال از عمرش گذشته بالا بیست سال است که از ملاقات وی محروم و بطراز منتوقم و استماع رفته که در کمالات بی نظیر است و با حوالی در اخلاق بسیر در شعر پایه بلند دارد و از اشعار اوست

در صفت زلزله شیراز گوید

در این بهار بیان اینده از صحرا
بدیع در دو ر مطلعت از هر چمن
در نع لاله رحالی کز جان برسد
بجان چراغ شد کار اینده کس
سا و اکه براو رشد بیاس است از
که بیرنگ ستایش جهان کرت یک
ربی به پیش کرت او در جایکه بسیم
سلج و لشکر و کشتو بهاست آن
سرم هاست ورای ست طالع سعد
رسیده شادمان شیکارهیس
سیه رهای بسید حصم شد نکال
بصرت ترس مدسان بیکت اراو
باسر و راح بیار درار رها حالها
زنتم نیست کدیشتهه چو چا بمیتا

غوغیست کز آدمی عربو صحرا
گرستا در خون بدت و ای حصار
بدان صعب که کلر در آیینه سماک
چنانکه برکسید یاد در رگ ستا
رسیع ر آن نادر اسوکد
حصار و قلعه چو چشم و در راز حرم
کیا و آن بمیار جلد و چون سر
چنان کدست کز آتش خلیل سیم
دو حسب کوه و ری از که نا هر
بهیسه لشکر کو کوکب و دریا
ستاره و دیده ربایی گسترده ای کر
برو بیاید و چسم به پیام
سان که لشکر از اسر از کالعم
سند از کد یابی تپنیمبر

حولالوداع ماه در دل احباب
نشان کسته مذکر با سطرلاب

پیچی طرر داد و بهی ملک هر روم
یاد آریم ازین سیتها که عصا قدیم

ولا

کو کبری که سال او در ساعر
اگر کذشتی ان بر کسیتیش بمحور
گرامی حرارت جهان آتش بر
موزران سیستیس آهنگ بی اره بد
کذشته لنکر قلعه آتش دو پیکر
که هدف رباز جست آورده کر
که برکهای سرالی برید از سر
سود اح میکند از ان قیصر
رعون حصم کد کشتها هم بحر در

کرت و کرت رکشت و کشاد گرد
نسیم آن همه او رند چون شمشیر
نفرت اد آن ره سیه آسمان
ودی نکو در بی سر کیستد کردان
نام قسلعه و ترهای آن آتسمان
روی که سیر و دار که ترب الله حرکت
هیور تعیش بی راه و رح
تارک سادست سادر سک سلطنه
در روم سکند مدام ستاده اهم

بیک مصاف ز هند آورد هزاران پیل
حسام و گرز تو شد بازوی فتح و پشت ظفر

جهان بحلم تو آرام گشت و یافت سکون
بروزگار تو بی بچه زاید از مادر

شعاع تیغ تو افتاد بر فلک ز آنرو
گسست رابطه روز و شب ز یکدیگر

سال نو گشت و ملک باز گرفت دیده خدنگ
می ندانم ز چه رو اینهمه بگزیده درنگ

آنگروهی که سر از طاعت او پیچیدند
لشکر اندر پی ایشان بره زیر و درنگ

چشم ایشان دوخت بتیر و شانه ایشان به تیغ
می ندانم که دگر سوی که آورد آهنگ

بکام گر بجان سر شه ناصر دین
تا نه آفاق سیه ساز ز دود تفنگ

تا نه فرسوده شود خنجرش از خون عدوی
تا نه بر گردن میران ننهد بالاهنگ

صیت پیروزی تو رفت بکشمیر از پارس
دیده فتنه گران دوخت از تیر خدنگ

شد بستواری ز غره و در قلعه بماند
که بر او باز پریدن نتوانست کلنگ

قلعه پایه او بسته به پشت ماهی
او چه دانست که تیر تو بسنبد سنگ

می ندانست که با زنده بستیز دلیک
وای مرغی که بر او باز نهد از چنگ

فراق دوستان در دیده من
جهان از روی تنگی چشم سوزن

برآرم آه دل از سینه هردم
چو دودی کو برآرد سر ز روزن

همه شب عارض سجاده گون را
ز خون دیدگان دارم ملون

چنان برگ گل خیری که بر وی
نه از پولاد دارم دل نه ز آهن

شکیبائی نخواهد ساخت با عشق
ز حسرت جفت زانو دارم آرن

چنان برزیگر مدیون مفلس
دل آزردم ز تنگی چشم سوزن

مرا این رشته و سوزن عجب نیست
چنان بر قوم موسی سامری من

وگر در کار خود چار و سکالم
پدر عیسی شدم در سترون

جهانا گر چه با من کین سگالی
ز سر تا پا مجلی و مزین تن

ز غم برگردنم بستی حمایل
بدبستان ز رنج و غم دست آورنجن

ز بیخوابی بچشم سرمه کردی
نه اضافات از تو شکوه کردن

بنه تا میتوانی بار بر دل
مرا خود بس بود این جای و مسکن

خدنگ شست تو چشم بد اندیش
همی بر جا بماند وز دم درزن

چو بگذارد بره آن تیر دلسیر
بدین بر سر بگو بد ترک دشمن

یکی چون بر نیان و پیش اره
یک انگشت تو و صد زور قارن

ای آخته صد دسته سوزن دو بازم
آویخته صد خرمن نسرین یکی مو

شمشاد قبا پوشی و طاوس قدح نوش
تیر تو ز قرکان و کمان تو ز ابرو

چون زه بکمان افکنی از سیم حبارت
ای کاش مه نی خم تو چون بالای تو نیکو

هندوی سر زلف تو خونخوار چرا شد
نشکفت که خونخوار شد مردم جادو

در گوشه چشم سیهت خال معنبر
از غالیه روی تو باز آید ز آرا

این زلف از آن لف بچرید دو آتش
گر زوی ... روی تو گرد دگل ...

به پشت پیلان بربسته تختها از زر
سنان تیر تو ...

زمین بکوه بجای آمده گشتی از ...
ز فرط عدل تو ... بچه شیر

در مدح حکمران فارس مؤید الدوله

بابنیان ...
قلعه خیره سر از ابچه بگرفت و بکوه

خورد و سوزند که تا روز دغا ماند ز جنگ
تا نه افلاک مسور از شعله توپ

تا نه پر دخته شود ترکش از تیر خدنگ
تا نه برپای لیران بگذارد زنجیر

تا مدد فتح تو از آمده مرزنگ
خرمن عمر عدو سوخته از شعله تیغ

بکجا کس امان یافت ز چنگال پلنگ
قلعه دیدبرافراخته بر گردون سر

قلعه باره او رفته ببرج خرچنگ
او چه دانست که گرز تو بجنباند کوه

می ندانست که با شیر نیاویزد رنگ
وای کبری که بر او شیر ژیان پنجه زند

وله ایضا

فرو پاشند هردم آب رویین
چگونه مهر دل کیسه ام از دوست

نیامیزند با هم آب و روغن
ز غم زیر زنخ بنهاده ساعد

کش آتش به دفتر تا که بختر من
تنم چون رشته گشت از زاری

اگر رحمت فرو دوزند بر تن
همی از آسمان بر من غم آید

تو گوئی آب می سایم بهاون
مرا ای کاشکی بی سال از این پیش

ز جورت در دلم شود زلیفن
مرا از آستی چون لعبت شوخ

نهادی بر سرم ز غصه گرزن
ببایم کردی از تیمار خلخال

بگوشم گوشوار از حرف دشمن
همه نیکی بجایم کردی احسن

بکن تا میتوانی جور بر تن
که در بار جهاندار معظم

همی برگستوان دوزد بجوشن
تو گوئی مرد درزی گر فراوی

چو بفراز و بدوش آن گرز صد من
از آن بر تن بدوزد دو بیع بدخواه

یکی چون گرد کان در زیر گوپ
یک انعام تو و صد گنج قارون

وله

ماه سید بخندانی و خورشید غزالو
ای شوخ کمند افکن و ای کافر کمکش

گر رستم پهلو که بدرد ز تو پهلو
ای کافر شرعی بی عهد تو همچون لب تو سخت

کاین سیم بگو سپیده بود در بر هندو
گر جادوی چشم تو آتش این شیوه بیاموخت

چون نافه آهو است بیفتاده ناهو
از بهر بسنجیدن مشک سر زلفت

خال سیهت از پی خون تر از و
بر چهره زردم بنه آن چهره دلگشا

تاکسره نوشیری ... دوست ... | زر که سر زلف لالا ... نبود

مسمط در مدح مؤید الدوله طهماسب میرزا

بر خاک ندی که کرد ... | ... کرشن ... نکا ...

[illegible]

مرا اندوه بسیار بد از گل ندیدست
تو پنداری که مسکین نهان عاشق زردست
گل نرگس برد گل سرخ مستانه
بنفشه بد و صد خواری خاک فتاده
بنفشه چو زیر روزه یکی خواب مستانست
فتاده بگلویش سه پاره مستخوانست
گل سرخ بکردار یکی کودک امرد
بپاشید بر آن حقه بسی بوده عسجد
کنون باز نپرسی که درین فصل چه باید
دو گیسوش برنج غالیه و مشک بساید
سپس مطربکی باید خوش طبع و غزلگو
بنشیند اندر آن بر وی سینه تیهو
نگارین منا مژده که بگذشت زمستان
بیا تا من و تو بهره خرامیم ببستان
بیا تا من و تو جانب گلزار بپوییم
ز زنگار غم آیینه دل پاک بشوییم
خداوند معظم ملک اعظم امجد
ز شمشیر کجش راست شده دین محمد
امیر الامرا میر فلک مرتبه طغاب
همش حکمت لقمان همش دانش حکم آب
بزرگی که ازو کار بزرگی بنظام است
بر آرنده مدح است نوازنده نام است
دلیری که دو صد تاک بیک تیر شکافد
خراج از حبشش باج ز کشمیر ستاند
چو در معرکه شمشیر وی آهیخته گردد
همه خاک زمین با خون آمیخته گردد
زهی نام همایون تو عنوان بزرگی
قوی پی شده از سعی تو ارکان بزرگی
اگر صعوه از کنگره قصر تو پرد
ز سطوت قدر عکس در کان ترد
خدنگ تو پیام اجل از نامه مرگست
خم خام تو بر گردن شاهان بزرگست
عدوی تو همانا که بسر مغز ندارد

که چار ده همه ساله قرین غم و دردست
چو سبز قبا شاهدکی ابرو ساده
کجا در بن آن بوده کافور نهانست
که دستارچه بر سر بنهاد و ز بر بند
که زنگار غم از آینه دل بزداید
پس آنگاه یکی ساقی سیمین بر رود
بهار آمد گاه طرب و شادی مستان
یکی گلبن بشکفته بگلزار بجوییم
بفرشته نیکو سیر نیکو کردار
جهان کرم و کان عطا میر شوید
که با فر فریدون بود و شوکت گشتاسب
گزیده بر خاص است و ستوده بر عام است
بشمشیر جهانسوز دل از شیر شکافد
ز هم سلسله هستی بگسیخته گردد
جهان کرم و مکرمت و کان بزرگی
همنقار دل از کرگس و شهباز بپرد
سنان تو عدوی و ز آهن گسست
که اندر دل خود تخم نفاق تو بکارد

ندانم که مرورا چه قیامت بچه گردست
گرفته بکف از زر یکی ساغر باده
و یا همچو سیه زنگی کشاده دهانست
بیاویخته تحت الحنک از سبز زمرد
نخستین صنمی شوخ و پری چهره بیاید
پرستنده به پیش اندر و در برگ نبیده
کنون موسم صحرا بود و فصل گلستان
بیالیش نشینیم و بخندیم و بگوییم
که تا زنده بد و گشت وزان پرو جهد
بنیرو و سپهر زال پسر زاده لهراسب
بدو ملک قوی تر است وزو دین بقوام است
یکی نیمه جهان ز دم شمشیر ستاند
چه خونها که ز شکر شکنان ریخته گردد
بزرگی چو بدن باشد و تو جان بزرگی
و گر آهو در کنف تو یکی روز بچرد
بملک تو ز عدل تو شبان گله گرگ است
که تا محنت و رنج و غم و درد بشم آرد

که با عارض تو پیروده با چهره زردست
ولیکن نتوانند که کنند عشق خود اظهار
مر آن ساغر را در طبقی سیم نهاده
که تا کی بچمن جلوه گر آید گل بی بار
که نی دندان اندر دهن و نه زبانست
چو در کاسه فیروزه فتاده در شهوار
نهان کرده بگلستان درون حقه از زر
که پنهان بکند آن حقه و بنفشه بسیار
که اندوه برد از دل و شادی بفزاید
بحلقه و قبا پوش و برخ ماه که دلدار
ببزم اندر و شیشه آن با دو گلبر
بنغز اندر بوی گل آسیر غم و اهنار
که خاطر هلال آید از گنج شبستان
بشادی بگذاریم که هیچ بگلزار
می سرخ بنوشیم و گل سرخ ببوییم
جهان از رخ او فر بشوکت بسوده
ز فضل و هنرش فضل و هنر یافته مقدار
نکو را به بلرزد ز نهیبش رگ کشتاسب
همش خصلت احرار و همش سیرت احرار
فزاینده عز است بر آرنده کام است
نوازنده احرار و گدازنده اشرار
دگر نیمه بقهر سپهش تیز ستاند
فرستاد بر شه ناصر دین قبا هر کنار
چه سرها که ز تقدیر تباه ریخته گردد
ز خون لعل شود دگر سبزه دشت و کهسار
ز تو رسم جوانمردی و بنیان بزرگی
همه رسم بزرگی ز تو گردیده پدیدار
دل شیر ژیان را جگر پر بد ترد
ز ترد شده از بیم و شده یکبار
خونریز تو از تیر ز بر و بر گرگ است
کمند تو بازوی امیران گله دار
کس بجز تیر جدی ما غم بنگارد

و یا مو دو عما کس کلوی بر شارد
ندانم که نهیب تو دل شیر کند آب
کوه روان اسب کوه و نیزه ات چون عما
الا تا سپهان فصل حرارت بهارا
هماندیش نژاد دل نهیب بنهادا
دو صد سال گیتی دل شاد بادا
همه روز تو فرخنده تو در روز جوانی
هر روز تو گل دیده کس و بهارا

زر گر گران سنگ تو گرامی تو آب
الا تا برهان نام تو مدرو آمد و بسارا
دو صد عید چنین با دل خرم کند او

سمند در تفت تیغ تو گزیده آب
الا تا بچمن تاک چکاوک به هزارا
دو صد گنج تحفه دو صد رنگ سپاه

هم از ترکیبات و تغزلات اوست

جادوی چشم تو سر خیره کرد ارها
گریه بریان و سود دو در خسارها
بر بسته حلقه حلقه و هر حلقه تارها
هر تار او و مشک تتاری تارها
این کار از نشد آن فتح خارها

کاری که غمزه چشم تو می کند
تا سر خلعت دیده هیلاب تارس
تا رس همه شکنج و شکنج تمام چین
تا مشک عود مست زلف سیه بیم
تا آفتاب روی تو نهان شد چشم

از غزلیات اوست

بسوی حبیب دیده که تماشا جای آن است
بستر مرا زدل اگه رو تربت مرا مگر

ولد

گر نشنیدم چو بال و هیلو
ز من بکیدم تو ام ساحت نداد
که می دهد گواهی رد سیب رو

ندانم چاره من جلیت عشق
اگر با و چشم اجیه طاقت
لی عاشق تو آن اهچهره بشناخت

ولد

با دوست تو رسیم و ابرام و صباحی
این واقعه ختیج تو ان گشت که دیگر

ولد

گر آمات جام نوشتر ز بیت تمنی
که با هم با سر زلفش سری آدم و دوش

چه می داد بکه مست داد و ساقی می بر دستها
همه دارم این آتش که جان به جای داشت

مر گاه تو چه حجر که دوست
ادرقمار عشق تو ام چون بان بنود
زلیس تو بر دو صنات ایشک ستهار آ
هر چند بارد عود و قماری قطره ها
تا نام مشک عود بر لعب نهاد ام
از آب دیده چشم چون جی آب شد
در پیش شیخ گندم غس می که بهره
اگر تنها بدان ست باره
مرا یک لحظه دل شکیبد دوست
مرا و کید تو ام ساحت باس
چه بوتی و حریس جلق در سنگ
دو واگر عمر را سر کران بشت
سخت ندا چی شب روز و سال
با تو وصل و ارادت گرد یم
دوم در گرست مسیحا کیم برس حالی
یار امی ما دور دوری رکوی تو اسم تو ای

و یا سیحا کس اگشت که در دین با
ندانم که ریم تو ندارند جور و خواب
سکان تنگ آب و پیکان شد لغار
سوا خوا آترا عیش و طرب با شد یار
قرین غم و محنت الم و همدم تیمار
همه کام بی بینی و همه عیش برانی
همه کار تو بیدام و همه بخت نیند
سر و می رسته سیم تو در جو بیارها
ریستم نکرده آن همه کار زارها
چون عکس سبزه ملحج بیارها
هر چین او رنج و گره بند بنزرها
گر مشک و عود و زلف ترا هست عارها
وا مالم آسمان شد اشکم شمارها
مژگان بگرد چشم چون آن بیار ها
خود نگوتا دل تو سخت دیار دل ما
آمم مرگ میان آرم برار رو
دل من سعت چشم رو یار بد حو
و گر با او ستیزم با چه نیز هو
شکر از جانبش ناز داد به نو
حیدری ها بیدی شد و جیدری بجای
عزیم و بجان تشد لیک آسی لالی
با سامان سیمین تو سر و ری جدائی
که سر ندی جانی بجو و قاد است درجانی
که مسعود و دوازنده و در سنگ شدید دید با

فخری ایروانی

و هو فخر المحققین فخر الدین عباس بن مسلم الایروانی المدعو به میرزا آقاسی الدماکش میرزا مسلم
از طایفه بیات ایروان از علمای آن سامان بوده وارد و حوالی فد بدعا و تنده و میرزا
عباسعلی را بجهت کسب کمالات ظاهری آنجا فرستاد چون کمالات باطنی بخدمت علمای شریعت و حقیقت فنات عالیات عرش نفس جات
برده در مقام تربیت وی برآمد چون جناب فخر العلماء المحققین الدین عبد الصمد همدانی المعلوم صوری و معنوی مسلم آنجید و در عتبات
معتکف بود و در برابر آستانه آن محقق بهای پرست برده و در سیر ده وی به او را بطر ر بندی در یدی ریت و تربیت و اهتمام
تمام فرمود سالها در خدمت جنابش بود تا در سنه ۱۲۱۶ که طایفه ضاله معتله و اتیه تجدیه عتبات عالیات را غارت کردند
و مشکال و قطال آن روضه امام حوزه را بقتل آوردند فخر الدین عبد الصمد چنانکه سابقا اخبار و اظهار کرده بود بسعادت
شهادت رسید و میرزا پس از وقوع آن حادثه با عیال جناب استاد مکرم و مرشد معظم را برداشته بهمدان آمده
پس آن زا بیجان رسید و از پریشانی عالم عزم مسافرت و مهاجرت تصمیم داد محرم حرم محترم که معظم زادها الله تعالی شرفا

گردیده و در باس فقر و درویشی پیاده بنجف سیاحت گزید پس از زیارت باذربایجان باز آمد و علما و امرای آنجا دو خدمتش را سفرز داشتند و بتوقیرش همت گماشتند چندی در نزد میرزا موسی خان برادر قایم مقام ثانی رتبه تعلیم داشت و امیرزادگان معظم فرزندان نواب شاهزاده اعظم نایب السلطنه بصحبتش مشعوف بودند و در آن ایام چنانکه از مشایخ بدو رسیده بود و از بزرگان شنیده داشت بنواب امیرزاده اعظم محمد میرزا وعده سلطنت کبری داد و بعد از جلوس بر تخت جد امجد خاقان کبیر صاحبقران لمعه شاه حسن ظنی کامل بلکه ارادتی محکم بوی حاصل فرموده لهذا خدمتش را مختار و مطاع ملک دولت فرمود قریب بچهارده سال در نهایت اقتدار و استقلال بحل و عقد امورات مملکتی پرداخت و جمیع را پرورد تا در سنه ۱۲۶۴ که آن شهریار حق پرست بحق پیوست امنای دولت بروی بیرون آمده وی بعتبات گرد و معتکف شد در رمضان سنه ۱۲۶۵ بمرض صوری رنج وصیت کرده درگذشت و رسالات محققانه تالیف فرموده که غالبا از میان رفته گاهی بنظم مبادرت می نموده که جمع

گردیده و این ابیات متفرقه
قسمت زلمن گرفت پیر مغان جام را
مژده وصل میدهد گردش آسمان مرا
در چمن خار با عجان بستیزد از غضب شرر
بدین زاری بپسندد تا مراکی منفعل گردد
ز بند بند بهیچ آشفته آرمی میگیرد
تماشای صالم نیست تا شوق آن دارم
شکست دل کهی از زلف و گاه از چشم مست تو
چنانش مست میخواهم بمجلس کز سر مستی
سمن و رتن سنبل لاله زیبا از مشک چین دارد
بیا چه مشک فشان خم او فتد
دل کنج چو خال بسیم حبیب مدار
اسیر گمند آمد آهوی من
برای شکوه ز جور تو نیا قسم در دیگر
بروز حشر اگر با نهی بعرصه محشر
ولی گر خورا و خوش شد ز چشمانم بدر کردم
نه چون بلبل بپای گلبنی روزی بشب بردم
گفتم بچرخ مقصد تو چیست زین شتاب
این گلستان از الطرح دیگر آمیختند
فیض را با نوش و شکر یا شرنگ آمیختند
ساقی بده جامی گران زان می که چون نوشند
اگر با دو مهر درخشان نمی شد
اگر جام با جم نمیکرد یاری
مرا خاطری جمع بودی چو پروین
بلب میگون بتان سیاجان داده ام

از آنها نمونه ایست
زانکه می آتشین پخته کند خام را
گرد و زعالمی خجل این دل ناتوان مرا
رو باز عکس گشتن که سزای این برد
در آن از آتش دل مانده باشد مشتعل گردد
کجا میل تماشای فضای بوستان دارد
که صفای عالم زین پس سرخی آشیان
مگر آن مرغ و ماهی که اندر دام و شست افتد
با چنین در سراحی بزرد و جاش نشست اقتد
بنفشه زینت از گل کان خال عنبرین دارد
هر نک زود لفشان با هم او فتد
زلالی که در آن لب نوشش برد
ز مشکین کمندش کی بر دوش بود
مگر ز تیر تو از تن برآورم پر دیگر
حساب جمله خلایق فتد بحشر دیگر
برای راحت جان حزین فسکر کردم
نه چون پروانه با شمعی یکی شب سحر کردم
چون بخت کامکار و چو افلاک کامیاب
مشک را بر یاسمین سنبل بعنبر بسته اند
درگه سلطان عادل را بزرفین بسته اند
بر دوست بهای بوت جان جفا زجانان
لب یار لعل درخشان نمی شد
مرا هرگز این مشکل آسان نمی شد
اگر زلف آشفته پریشان نمی شد
خنده بر لبهای صلح نهان داده ام

از غزلیات آنجناب است

هیچ نبود از فلک این حرکت گمان مرا
عاقل را بنگه برق خود سوخته آشیان مرا
کو قاتل کشته را چون ناتوان بیند خجل گردد
هزار نخجیر چون کاکل بپر دیوانه دل گردد
نهم سر بر کف پائی که سر بر آستان دارد
ظفر شکل چو قلبی اشکستانه اندر سنگ افتد

بهر علاج میکشم منت طبیب را
ای دل ترا که کار نه کفر و نه دین بود
مزن امان این یکشت خاکستر که ترسم
دل کاندر خم زلف نگاری آشیان دارد
ببر بندی که بر پایم ز مهر آن سستی
نداند حال دل را در خم زلفش گرفتاری

و له ایضا

اما چو جعد مشک فشانت کم او فتد
هند و بکود کی بحرم محرم او فتد
دل گر شکست ز زلف تو اشنا
چشیدیم و نه بود زلب حیات

و له

مستانه از تو نگرد و دست ستمگر دیگر
مبوی ام تو چون پرم که ریخته بالم

در مدح قطب السلاطین محمد شاه ثانی قاجار نور الله مرقده

تقبیل آستان ملک گشت در جواب
دارای روزگار محمد شه آنکه هست

و له

تلخ گفتاری آن لبهای شیرین بسته اند
قتل عام خلق را فرمان ز بد گویی نکی
مانده بر در خم شکر شادی جان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر افشان

و له ایضا

بدان پایه دارای کیهان نمی
رهائی بعشق از عقلم نبودی

و له

لولو مکنون را در درج مرجان داده ام
نماز را چنگ بهر بدیچ چشم آشکار

[illegible]

از مثنویات اوست

[illegible]

من رباعیاته

[illegible]

غریب اصفهانی

اسمش عبدالغفار طبیب و پدرش محمد علی خوشنویس اصفهانی است اگرچه معروف است [illegible] ولی [illegible] ادیب و دانشمند علوم و فضایل اما ولیکن هرچند [illegible] احوال [illegible] رند کامل است جامع فروع و اصول حاوی معقول و منقول است [illegible] در علم ادب و جامعیت لغت میان عجم و عرب در مجالس و محافل اعالی و اسافل معروف است [illegible] موصوف [illegible] طرز معالجه جدید اطبای فرنگ را در طبابت قدیم کرده و در تحقیقش [illegible] طبیب [illegible] رساله [illegible] تالیف کرده که جامع معالجات [illegible] است [illegible] بفارسی نظم آورده [illegible] تمام است [illegible] طبعی [illegible] غزل و قصیده [illegible] نیکو می‌سراید و کمال فصاحت از طبعش [illegible] و در خط نستعلیق [illegible] تخلص [illegible] غریب تخلص [illegible] این اشعار [illegible] شد

از قصاید اوست

[illegible]

سه بنا رندر بخت و دولت و اقبال
دو نوبهار بیک سال شد بدین نکهت
ازین بهار طراوت رسید بر جا نها
نه هر عصای کند معجز عصای کلیم
طلوع کرد ز مشرق چو آفتاب منیر
همیشه تا که مزین شود ز باد بهار
ای صنم نوش لب خیز و بشادی گرای
نوبت باغ است و راغ نی که کاخ و سرای
مطربکی خوش سخن و شاهد رنده لکی
باز شد آراسته باغ ز نسرین و سمن
بسکه پراکند مشک بر طلال دمن
صبح دمان سحاب لؤلؤ تر ریخته
ابر با بوی عود خادم انگیخته
تا رسیل فرودین آمد روی بهشت
کشته میخوارگان ازل این سرنوشت
باده بسنجی بشن بو دخاصه بفصل بهار
مشکوی پرویز شد باغ ز رنگ و نگار
آنکه ز راین نوبهار زیست با جام می
ات صبوح سقنی بالقدح یا بنی
گل بپیده دمان رخ بنماید همی
گرد غبار از رخسم بزداید همی
لاله لفان باغ شعله آسمان ر خته
سرو چو تو کرد کار جامه بود دخته
با یه سال کرد عیش فروز ترا
گر تو بخواهی کنون بر تو کنم آشکار
خسرو ما لکر قاب وارث و همیم جم
آنکه بود رای او غیرت بدر الظلم
آمد و تشریف شاه بهر امیر اجل
آنکه همه سال او دست جز انیش امل
آنکه سزم آمده است همچو مه و آفتاب
دانم کاید هوست در برخ مستجاب
شاه جهان چون بدید در همه کارش سزا
آری شه را بود دست رحمت بی انتها

که در رکاب تو هستند ایستر و امین | شود قصیر زکمترنوال تو قارون
ز فر و رحمت و انوار قادر ذوالمن | یکی بهار نو آمین نسترو فرور دین
از آن بهار خضارت گرفت صحن چمن | حسود خواست بر تبت شود ترا انبا
نه بر فروغ بود نور وادی ایمن | همین نشان سلیمان چو آفرید خدای
کجا فروغ بماند دگر ز نجم پرن | عنان تو سر دولت قضا بسته دا
چمن ز سنبل و نسرین و لاله و سوسن | بزی تو خرم و شادان بگاه حشمت و جا

وله ایضا فی المسمط

لاله فسرو زوزشاخ همچو سهیل الیمن | شاخ شکوفه شده است غیرت عقد پرن
گوئی حوار بهشت مرسله بگسیخته | خاک چمن با گلاب یکسره آمیخته
خاک چمن را صبا ز عنبر سرشت | خوزرون نابید خاصه در اطراف کشت
با صنمی بذله گو بر لب جویبار | ای بت شیرین سخن ای صنم مسکیا
یا می گلگون کشید با طرب و چنگ و نای | گر وه عجم شاعر به بیهوده طی
فاخته بر شاخ سرو خوش بسراید همی | نرگس از خواب ناز خوش بگشاید همی
گوئی زان شعله رخت فروسوخته | غنچه بحیب اندرون مشت زر اندوخته
بر لب جو یار گشته اقامت گزین | با بیداد
گاه به گلگشت باغ که به لب جویبار | زانکه بلطف خدای این خرم بهار
آنکه بود تیغ او حارس ملک عجم | آمد تشریف تو کرد مزید نعم
مهتر آزادگان در همه خوبی مثل | آنکه بزرگی ورا داده خدا از ازل
آنکه بزرم آمده است قارن و افراسیاب | دولت و اقبال و بخت آمدش اندر رکاب
خلق جهان زامید دولت او دیش رجا | خواست ز تشریف او جاه فزاید ورا

نهد کدای تو کوچک عطای تو تحزن
دگر ز موکب میر خجسته رای فطن
زمانه گفت بلا خاک با شدت بدهن
روا نباشد خاتم بدست اهرمن
بهر کجا که خواهی تا زاین توسن
ملیح خوانت قریب آسمان فضل و سخن
راه گلستان بگیر در صف مستان درآی
خیز و ببستان درای با رخ شادی فزای
ساغر می نوش کن زیر گل و یاسمین
باد بهاری شکست قیمت مشک ختن
نافه مگر وا رواد ایم در آستین
یا به سرکیشان مشک فرو ریخته
خادم مجلس مگر عود بسوزد چنین
با صنمی نوش لب رخ چو بهار بهشت
خوزرون می وز شب خاصه مه فرور دین
خیز در بستان ببین لاله سوری بیار
بلبل صلصل شدند با بدور اسمین
قول حریفان کشید زود علاج شکی
چند تعلل کنی خیز و بده ساتکین
سیکده رای فروش او بگشاید همی
پس بنشاند بر شر معجز نازنین
بلبل با بچون ندیم شعر تر آموخته

شادی بکر نمو دروی بهار روزگار
هوش از بن و ملا گوش فزار ایمن
بهر خداوند ما میر کریم الشیم
والی والا نشان مهتر باداد و دین
آنکه بر حلم او کوه ندارد محل
بندگی و طاعت او دارد آفرین
بهر تقاضش از رهت دست نیاشیخ زمان
زانکه خود آمین بهرش کو بدیروح الامین
وا و ز تشریف خاص زیب نفس بر ملا
زانکه بهر خدمت است طاعت شه را ضمین

ما از تشریف

ماند تشریف شاه خاص بادم
بارش حاسد سود تیره چو گشت قیر
میر دوران گشت از فر خدائی بود
سخنش را این سحر دست نگاری بود
اگر نه در کام میسر روی یار آورد
ورق صد دراهم هر دم کار آورد
کار عطا دست میر چیر سکه بست نگار
ملک جهان همه هست میر زمان ابست بیار
طبع نیار سرو و سحر نگارش حسن
گر چه جوابست میر هست بخشش کس
جب صبا گشوده میر بعقل ادب
را که بود حد مشتری پیش ادب
تا گوهر گرد میر جوشن ایام باد
ارمی جلیس طرب در کف وجام باد
[illegible]

چهره بدهوا گشت زرد و نبات زرد
گشت بهم متفرق شد عالم همیشه
ذره تا پیدا وجه سمائی بود
لطف خدا گر نبود کار کجا شد حسیب
استهبت دولت مدام قد تک نار آورد
زانکه بود لطف میر هیچ بستاند هیبت
معدلتش هیچ گرد قصه نوشیروان
هست لعیر اسمان رسا زو معلی
خو نگهش متقیم همه درا مدر عدل
در حرم و حرم دمی است مراد و را قریب
خدمت او پیشه کی عزت تا سادی طلب
مجلس و میر گر طرب خلد برین
با خوشی خرمی تا ابد شه ام باد
باده چون سلسبیل ساقی حور عین
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

غزلیات

[illegible]

به هر جا پا نهاد یک ره نمی بندد نقاشش را   جفای آسمان و جور یار و بخت نامقبل

ولہ

که دور کسی نشینم زد بکرشمه عالمی را   بهمت بیدام و شادی نفسی صبحگاهی
کر ز دست تیر کسی دم خسته تن مرحمی را   غم دل ز پی آن که بدل نشسته دارد

ولہ

خوش را و جویباران مرغان نغمه زن را   تا آن درخت را با زیره و را ند
گر زیم جدا نماید یاران مهربان را   با محنت زمانه ای دل صبور میباش

ولہ

کامیاش زمانه کس را بستام نیست   زانرا که شهد عیش بکام است با بدا
اینک تعفار و کن از و غیر تام نیست   زنهار بد بکن بکس ای خواجه کاسمان
صیاد را بگوی که حاجت بدام نیست   می نوش و غم مدار ز فرمای که عاقبت

ولہ

کس کجا از من بنام و نشان یاد کند   از من ای باد صبا خدمت آن خسرو کو
گر ز رحم دگری آید و آباد کند   تا قیامت کنم جا به شادت و نیب

ولہ

دل صد سلسله جا دید گرفتار بجا   نیست گر سبحه ام ای شیخ مکن عیب گرد و
چه غم ار سبحه برفت از کف و زنار بجا   ای طبیبی که دم عیسی مریم با تست
تا ابد حسرت چشم من غمزده و بیدار بماند   داد و آن جا یری چیسر ز حال مرده

ولہ ایضا

پرده خلق مدرید و کس درد در دلم   دل مکن شیشه ز سنگ شان که مدام
حیف از این تازه نهالان که چنین ای تنم   دل فریب آمده از دست که دل خسته کان

ولہ

بشوره زار شامت کشند ترتیبش   دلا که بیعه عشق دستگیر کنی بخدا
هزار بار ربود مرگ به زمان قتیش   خوش آن شهید که جان داده در رهگذر آن
که بیچ عنبر و کافر جامه زر نشتر نعیش   علاج غم بجز از باده مروق نیست

ولہ

تا یار ببارشت بنجر معنی کجا نیم   بیچند شدم در حرم و دیر و کلیسا
گرد نه هوش اسوده ز قید دو جهانم   گفتم که کنون فاش کنم راز دو عالم
در حالت من بین که پریشان تر از آنم   خستی جو فریم سکنای و کش مرگان

ولہ

گرده صید دو کنون از پی جان آمده   ترمش سخیه کنی سوی کمان ایکی ستر نعقه
از چه ای باد صبا مشک فشان آمده   هیچ دل از تو نشد خسته بغیر از دل من

چه تماشای باغ و بستانم که نکویم ز غم
نه به زمان سپری و عالم آن دمی را
کجا بینا و جویم که راز عشق کردم
تو اگر ملک بر خم سپید آکنی نکوتر
چندان غم ماندم نادیده و بوستان
چون نیست بسینه ای بار شاخساری
دایم خراب نکرانه مهربان نانه
تا سر نهد بزیر وزی فریب کجا
ای دل غمین مشو که جهانت بکام نیست
کیرم که بر زمین جمشید نام تو
تا مرغ پر شکسته و در خون طپیده ایم
مرغ دل ای کر ز دام تو آزاد کند
اندر آن ناز نم که بیک سحری دنیا نیست
کشور ریاکه نو بر آینه دمی سپند
در دلم حسرت گیسو سه نه نار ربیع
تا گره گیر شد از زلف مسلسل خرسش
تا بهر حال نه بچشم سر ز شادمان دوست
پاسبان خفت بکوئی او ز چشم رقیب
این نکو یان که ز بینائی و خوبی سمرند
هر که را مهر فزونست جفا بیش کنند
بر بایند دل ز روی به پوشند ز ناز
سرو بالای نکو یان نه دهد میوه وصل
سیامن با پاشیده و تر بار عار تیشش
رطب مخواه از آن نخل از بن که بگیری
هر آن مریض کز اندر عشق شد بیمار
مگر ز زلف تو از مرگ داشتش گذشت
از کعبه گریزان بسوی دیر مغانم
بر بند در میکده از اهل خرابات
ترسا بچگان تا خم گیسوی دلاویز
ای ترک چه نازی به پریشانی گیسو
با زده بزم من ای سرو روان آمده
نی خطا گفتم دیر سیت مرا طایر دل
کز نکردی گذر اند خم از زلف سیاه

فریب امشب در شرح کدامین دوست است
که نه خمیده یکیرم سر زلف پر خمی را
که ندیدم از قفایت کس آنکه ماتمی را
که راز عشق کوید که ندیده محرمی را
تا کاخر پس اندای کم گردم آشیان را
عهدیست در میانه ما را و باغبان را
مدبیر جوان گرد تا شیر آسمان را
یارب مباد آسیب آتشکده آشنا را
از شام تیره بهر بلاکش بکام نیست
یکدم میروکه پا شتاب نیست
عیش و غم زمانه بکس بر دوام نیست
گلشنی کو که در آن خاطر خود شاد کند
عرصه سیلاب گشت کوشش نظاره کند
کو مجالم که در آن لعبت نی شاد کند
رو مه داد ولی حسرت بسیار بماند
مست بودم من و در خانه خمار بماند
در قفایت گران دیده بیمار بماند
که بکنج قفسش حسرت گلزار بماند
حیف و صد حیف که آمیز نا بحیز بد
کوئی این قوم جفا پیشه ز کیش دگرند
بی آزار دل مردم صاحب نظرند
دل چو از دزد کف جان سلامت نبرند
که غیر حیله و سالوس نیست در کیشش
مباش بیخبر از زهر نازنین نیشش
گذشته رو جانان همین بود رئیشش
که سالها ست فریب آزموده خاصیتش
ای پیر مغان پیش خم باز بنهادم
شاید که کشد بخت سوی دوست عنانم
گفتند یکی از و به بستند دهانم
من در عجب از روی تو ای سنگ نگارم
دلکی دارم و دانم پی آن آمده
زانکه پر حلقه و چین تا میان آمده
ده که ای تیر مژه خوش نشان آمده

ما رهنمونیم بیا ای عاشق گل
ای دل از مدرسه آن لب یار بزی
آتش هجران ای دل مجروح کو
تا کی سیاه تربت قدمی راه رهد
صد رخ چامه دوری کاو من سایه کردی
رحال تو آن روزی ترحمی کن
کس جز لب رب سود که از پیمان
چندی هوس کردم پرواز بر بامی
روزی که بدنامی نام و نشان آمد
ای دل وصال یار آرام دل آمد
گلزار وصال مرو هوس با دلبر گلستان
زلف تو چو سنبه به رخسار رسد
محمود که چو پیش تو کشش مرده است

ای یکی رحمت جاری بسان ابر
رحم جو را تنگ سود و بیا میری
ریب یوسف جان را دل مدفون ربکا
رهبر گر حسد باد رو را تو آل
عاشق کوی تو صیام کسر صداد
مشکل که در روزی دو کوی که ماه
عالم شوال بود در روز است معانی

وله

رباعیست که آتش آن تکرار رسد
الماح سر و تیزه و او رفته است

رحم شمشیر تو ام مرهم جراحت قریب
به حلقه که معنی تشبیهی او است
عشق میان چهره تو دلبسته قریب
ای کس کلی پیچیده بوستان وصالت
چو بیت پروانی سلسلت که غار
تا حسد راهی سدم با صبح سحر
ای گرد غلامان را به هو کشیدیم

رباعیات

خال که هوس مهدو دیر رحم زلف
درکف ولم صد بی شانی و ده است

کرمیدان تا قفس کسان ابد
دیدی که سیه دام اگر کمیر گیری
در سر دیدیدا دل جانم بر چیری
ز ترس ار صعب ایرم بگیری
خود راست موی را بهت حالی
ما را سر در باغ بوسه ماحالی
کی موسیقی آن کسی سر کن که رشته
سر گردود کو ره جون مسیت سری
آرام نگیرد دل بی روی دلارامی
آن روز که گرفتیم از مسجد جامی
ما را سرکشش هست بی روی گل ندای
سورت که سبب حلقه با حسد
ای ماه طره بیدا از من محسود است

فطرت نوائی

اسم شریفش حاجی علی خان از سلسلهٔ ایل ... و از مصاحبان ... بوده در ... خاقان صاحبقران طاب ثراه در آن حضرت اعتبار داشته پس از وزارت ... شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس مأمور شد و سالی چند به کمال استقلال آن خدمت را به انجام رسانید چنانکه یاد دارم که وقتی میرزا ... لطف در آمد و ... و ... چهار ساله بودم ... و ... ... از استعداد ... ... و پدرم گفت که این فرزند ... مستعد الطبع ... خواهد شد که نام تو زنده خواهد ماند ... ... و در معاصرین شد و آخر الامر از آن سبب معاف شد و بحضرت خاقان صاحبقران بازگشت و رحلت کرد این ابیات از اشعار او ... گفته

ابرو ... ... کار ... ...

فروغی بسطامی

اسمش میرزا عباس خلف آقا موسی ... و ... از ... خاقان صاحبقران معمور بوده و ... خاقان شهید آقا محمد شاه طاب ثراه است ... عنایات ... و ... در سنه ۱۲۱۳ در ... متولد شده بعد از چندی ... و ... در حضرت خاقان ... و چندی ... شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا ... که ... فروغ الدوله ... فروغی ... میرزا حبیب شیرازی که مداح و ... تخلص میکرد ... آن میرزا است که قاآنی ... میرزای سابق الذکر را حالت طلب و درویشی غالب ... معاشرت ... بسیاری از مشایخ و ابدال معاصرین ... میرزا ... شیرازی که ... سالها ... در طهران سکونت اختیار کرد ... قول ملازمت نمود ... دوستی و مودت ... ملاقات ... معاشرت قدیم تجدید پذیرفت ... برقرار است ... میرزا فروغی مردی نجیب و ... و شاعر ... در سیاق غزل ... مرتبه ... دارد و مضامین پسندیده در اشعار درج مینماید و غزلیات او ... و غالب غزلیاتش ... مدح حضرت

شاهنشاه عهد خلد الله ملکه موشح و مزین نموده است در بیست و پنجم محرم ۱۲۳۳ سنه در طهران درگذشت و میرزا المحرم در تاریخ او گفته است
ای فروغی سپهر خورشید سخن از ره حجاب — بعضی از اشعارش در این کتاب مرقوم داشتیم

وله

با صد هزار دیده تماشا کنم ترا	بالای چرخ در آینه چشم من ببین
چنگ نمیتوان زدن ای لف خمیده ترا	قطره خون تازه ز تو رسید بر لبم
مهره مهر از خاصیت ها گزیده ترا	باز فروغی ز دورت روی طلب کجا برد
که نگرد رشته است دست پیچ سلطانی عشق ترا	چو ممکن نیست ما بسیدگان را زو نشستن
رسم خدا نکرده پشیمان کند ترا	با سر ناوک از در تو آسوده دلم

وله ایضا

یا رب که برگردان از جانم این بلا	در قیمت دانست لقد روان سپردیم
تا سحر بیمایه پر کردی کم دادی مرا	من نمیدانم که در چشم خمارت چه بود

وله

ما تماشائی و خلوت‌ها شائی ما	نقد دنیا بهای لب ساقی دادیم
در همه شهر نخفید دل شیدائی ما	عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست
کاشکی که هرگز سحر نمیشدی امشب	مهوشی ز مهد در کنار من آمد
گردش گردون نبود تا بکش کوکب	دم ز تقرب مزن بحضرت جانان
گوشش اگر خوشست و جنبش مرکب	تا کرم ساقیست باده باقی
میبرد حسرت مرغی که گرفتار ز آتست	عقل سبکیست که دشوارتر از کشتن نیست
کوهکن در ره عشق از همه با در تر است	لعل خندان تو پرورده بخون جگر است
که چون تسخیر دلها میکند برگشته مژگانت	ز گیسو با دو گیسو شانه یکشور شد دلها
که چاهی نیست در پیش نگه چاه زنخدانت	کوهکن تا بدل اندیشه شیرین آورد
در راه طلب کس کران پای من نیست	بیداری مردم همه خوب از پی آنست
که زناری بست آورده ام تا از گیسوت	بعد کشتن تن صد چاک مرا باید سوخت
ور نه آه سحر را اثری نیست که نیست	بنجر شو اگر از دوست خبر میجوئی
وای امیدی که کارش بخشش و خشش کار دست	ماه ما را ستیها با کنعان پیچ نیست

وله

خوشتر آن دیوانه کش ویرانه هاست	نخلت مگذر از پابست زلفت
دریغ آن هم نصیب هر دلی نیست	نشاطی هست در غم با که عشق

وله

گر این افسر سزای هر سری نیست	رموز عشق با زاهد مگو شاد

وله

گدای خستن اسیم و زری نیست	عهد همه بشکستم در بستن پیمانت

وله

ای رشته زلف که تمنا کنم ترا	ای بوده نهفته که پیدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من	تا با خبر ز عالم بالا کنم تورا
قامتم از خمیده ولی صورت چنگ شد ولی	به که بدیده جا دهم تازه رسیده ترا
خسته طره ترا چاره نکرد لعل تو	زانکه کسی نمیخرد هیچ خریده ترا
من بیچاره چون بوسم رکاب شهسوار را	بی بوسه باید در که هیوس دامنش را
با مدعی کشتن من شورت مکن	خوشتر آنست که از دور نگه کنم ترا
گر تو زیبا صنم از دیر در آئی بحرم	کافر آنست که آتش نزد قرآن را
بالای چرخ شعر امی آمد بلای جانم	آخر به هیچ دادم جان گران بها را
ساقی امی که ترا مشب اگر دم دادی مرا	گر همه رگ کان آهو چشم رم دادی مرا
چون میسر نیست دیدن تو دیدن جز بخواب	پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا
یا رب پرده و نگر بست برسوائی ما	تا کجا صرف شود مایه عقبائی ما
نگرش زلف تو زنجیر نباید ورنه	که خواری تو فزون کرد عیب ما را
در شمع آخر شم آمد آن نه تحت شب	چون قمر اندر میان خانه عقرب
عشق بجائی مرا رساند که آنجا	زانکه خموش شد بندگان مقرب
همت بستر با هوای کعبه مقصود	کام دهادم بگیر و جام بالب
هر گرفتار که در بند تو می نالد یار	عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید	حیف کز حالت خونین جگران بیخبر است
کسی با دیده فتح از لشکر برگشته چشمانم	چسان آرام گیرد جان بزلف عنبر افشانت
بتاریکی قدم زد دل بزلفت شادم	گر ثمر کان بکند کوه گران نیمه نیست
دل تنگ قدم سنگ در وادی پر سنگ	در عشق تو خواب از پی بیداری من نیست
سر بزدان پرستی نیست هر گر سینه‌ای	که هنوز از تو بدل ها ز تمنائی هست
از قفای آه سحر در تو ندارد فریاد	زانکه در بنجر بهای خبری نیست که نیست
دل ز بی انصافی صیاد کرم ز او است	کاین نه خبر که نشین نشاهدی بار است
تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند	از خون شهیدان تو یابند علامت
نه دلی جا نه مارا خانه هست	که این زنجیر را دیوانه هست
همش با عزیز دل هر منزلی نیست	که مقتولی ملول از قاتلی نیست
کسی عاشق لی چشم و گر نه	میان جان و جانان حایلی نیست
پسند تیغ او هر پیکری نیست	که مرد بار عیسی هر خری نیست
کسی پیوسته دیدار تو پسند	که هر گز دیده آتش بر دیگری نیست
من ز سنگ و چه دام مبین تا نگوئی	دامن کشان ز دستم دست مریز امانت
خون همه در ستی و زدی باز بدستی	دست همه بر بستی گر دست دستانت

لشب و رنج برده رنداخته ریست
در سر ما عاشقی بس بود منش نیم
سحان سپیده ام دوست ساده لوحی دل
زان بسر بمار عشق تکدارد
داد باده صراحت ساز نی چید
انکه تیغ احسان یکی سکان ریش
کی توان صبح جوان کردن عشق کهیار
لب العشق سر دلجوی با صبح شد
طلا ترتیب جور زدوام نکین دوام
اول نکهش کردم آخر بس مقام
ناچیز حال حسن صبح نکوبی شد
مسند مقام محبت سیاه حاکمی
ایسر می سعار عادت که طول

کار من دل سوخته ساخته ریاست
ای مردی سوخته ماکه من دل بسیار
کریار وعده خلاف یکیک تا کرد

ولہ

کاش حیوان تن از گیسوی جیب
کاشکی اکی سوختن بداکن داده ام

ولہ

وه که بی ساهم نه هم بر آیم
نعس حیران بسر دادم سوسم بوجایم

ولہ

ناکه مار عشق آنچه سا کرده
ریس هر دو جا نه نکند که مردمی آید

بیدست را لیدن بالای اندکس
ازل من حال محبت دیده وزیر سیند
سور ویب نکاهی اکر بسلامت

ولہ

بوسه ردای آن آرزو صدم
بر دم بادلم رفت روزی حال

ولہ

عالم حصری طرفه مشتی است
حکیم اکر کردم بی صاحبان جمس

ولہ

ستر باقدم شاه تیز کشته ام
تمرابی سر جاکی من آمد در حشم

گر به ملاکت من دل خته رماست
که حال من دیو انه را پیدا
که هر چه کرد من آمد چشم کار کرد
ترسد که ساز اصحی دریشه باشد
لعان که نامه حسرت هیچ بورسد
ده که یک هم بسد غم عشق جا دارم
سکه هری ساکو دم سید طیلعانی چه سالم
حیف رسید حیف که ما در حسرت تپیدیم
که قصیر جانه در دوش کداچی سیم
وه وه که چه بیکوشد آدم او کیم
سری جدا کرده ساز اصل سا کسی
که ده بر سو هر ان کشته چه این کیش
حوان یپیر از حسرت قدی که تو از کی

فروغ الدین اصفهانی اسمش میرزا احمد مهدی خلف الصدق میرزا محمد تخلص منحصر مستوفی دیوانست و در جوانی دوا با ساهزاده اعلم ولیعهد معظم عباس میرزای مغفور پیوست و الانش شهر تبریز در سنه ۱۲۳۲ شوال

افاده در صنعت ساکی تحصیل علوم پرداخته در صحبت فضلا و حکمای معاصرین اکتساب کمالات نمود تا فارغ التحصیل شده و ساخت جناب قائم مقام و طارمی قزاب ایت السلطنه و اولادرشد او فریدون میرزا پیوست ما لهاد سفر و حضر با استیفا حاضر آن مغفور بدانجا آمده اسمیان و فارس بحضور مع دو حال ما مالف و تصنیف کتب و رسایل اشتغال داشت که از جمله آنها کتاب صحایف العالم
واقل رجح حیف در ب و درستاد رصف بزارت یوان و اب فریدون میرزا اصاب طبع موزون اشعار فصاحت شعور بود
و فرح تخلص سیرمود میرزای مساق الذکر فروغ فرمی لقب داشت و نام نامی آن میرزاده ستوده کرامی سالات می کاشت
بها ایام فیا من ثولت و میر ار شته مواصت و مودت محکم کردیده و از ان پس از اصلا و طهران آمده بصحبت دیگر بامور گردید اکنون
بیرده دیوان اقدس علیون منصب استیفاء سررشته داری معاملات دیوانی می دارد و اجل و بهر است سحر نکار و ترسل کمالات
آثار حاصل کرانمایه و ادبی لعسدا به ما بها ی اربای فارسی قصیده های عربی و عجمی نکاشته که عالما تذکره و استیعاب که محتوی
برحالات او ست مسطور است وجه که بیعان منظومه و منشوره قادر است و قصاید و غزلیات و مثنویات و قطعات بدیعه از طبع

در تهنیت جلوس سعادت مانوس حضرت ناصرالدین پادشاه

وقادش صادر که بعضی را آنها
ای مصدر دین حق جهانت
در روز ازل نوشته بر لها
مهر قدر است رسیت
انوار هدی است ضمیرت
ارکون و مکان بود مقصود
تکریم امام خواست یزدان
میراث پدر تخت و دیهیم
هم کرده سپهر قامت خویش

بر لوح ازل خط دو است
شمشیر قضاست در بیانت
اسرار عدم است وکلامت
هر ما که روا شود مراست
در بر و بحر است امامت
رفتست کلاه پیشرامت
از هر چه سپهر آستانت

آموخته صادر کسنتیس
ناموس شریعت الکیت
هم دست حیدر است تیغت
نوری چو معول نجم سیداوار
گر چه روادی رهانت
صد زهره چو سین چتر ایوان
خورشید چو حاجبان درکاه

نکاشته می شود از دست
دیباچه نصرت است نامت
نظم حکمت از نظامت
در پرده حفظ و اعتصامت
هم پایه آفتاب ایوانت
اقبال رسیده حشامت
تحسین نکامی و شهامت
چون مهر که کرد قد خامت
کیوان چو نکاهبان بامت

معمور جهان ز اهتمامت
هم فتنه ز هر جهت آرام

هم بود قیام در قیامت
تا گردش چرخ برقرار است

هم از قصاید اوست

الماس با زبرجد و مرجانست
ظلمات نیست طرف چمن لیکن

تا باغ همچو تخت سلیمانست
بر پای لاله آب زده حلقه

گوئی سیاه زنگی گریانست
رعد سحاب و بانگ غریو او

آنرا چه غم که ساغر خندانست
وز زخم نیش ژاله غمزده

تا در چمن روایح ریحانست
آنجا ستاده سرو به بزم ما

در مدح سلطان عهد ناصرالدین شاه

از نور پرده بر رخ گلفام بسته‌ام
تصویر با شرح این صنم و خلق چون شمن

از بس مشاعلش بر بام بسته‌ام
خنیاگران بسیج نکیسا و باربد

صد بدره سیم از پی انعام بسته‌ام
از هر طرف که می‌نگری خلق فوج فوج

وله

غافل جهان ز جنگ شبیخونش
بگسل بقهر رشته طنبورش

در دست زهر در خمیره معجونش
زنگی که او بحیله بپا میزند

تف بر چنین متاع و شعبونش
ذلت کشند افاضل و اشرافش

با سربلند گیتی با دونش
القصه هرچه پیش نگر دیدیم

تا نگذری ز مرکز وارونش
گیرم مراهست آیت موسائی

کس ننگرد بعیسی شمعونش
آنرا که رنجهای گران بردم

گفتم کهی بعقل فلاطونش
اکنون که روز اجر و مکافاتست

فی الحکمة والموعظة

تن تیره را خانه این خاک بلقع
بگردون چو خورشید میباش رخشان

بکن جمله اوقات خود را موزع
مده رقعه‌های تقاضا بمردم

برآور سر از مشرق حسن مطلع
تغایر بر نسبت بود در مظاهر

مدانا مشابه بنادان مبرقع
ز میل نزولی و اوج صعودی

هم او هست واحد هم او هست رابع
ز وحدت همی کثرت آمد نمایان

طراوت درین بحر قرب سریع
بقدرت از آن گرد ارفع باسفل

وله

سرور جهانیان ز عدلت
هم توسن چرخ گشته رامت

هم روح فتوح در جلوت
آماده بد هر باد کامت

فصل بهار و نوبت بستانست
هنگام عیش و صحبت مستانست

گلبن چو نخل وادی ایمن شد
بلبل بسان موسی عمرانست

بر مفرشش مطرز زنگاری
شیرازه شکوفه پریشانست

شبنم نشسته بر ورق گل بین
در دی هزار چشمه حیوانست

مرغان کشیده نغمه داودی
گوئی مگر که یوسف زندانست

آن تیره ابر و قطره بارانش
چون اژدر ستبر غریوانست

از اشک چشم زنگی گرینده
آنرا چه اضطراب که درمانست

پیش آر جام باده ریحانی
این ناسره و قد نگار خرامانست

در قصر انجمن بارگه عام بسته‌ام
وز بهر جشن خسرو ایام بسته‌ام

خرگاه را برای شه و بارگاه را
از بهر عرضه دادن خدام بسته‌ام

تا بام هر قبه زرین ز بام آن
گوئی ز شمس شمسه بر آن بام بسته‌اند

نور زین نقوش منظر آن قصر دلفریب
گرجان کمر بخدمت اصنام بسته‌اند

شد پرستاره روی زمین همچو آسمان
ناهید را ز نغمه لب و کام بسته‌اند

صد زرسه حله از پی خلعت بریده‌ام
سوی حریم درگهش احرام بسته‌اند

بنگر بچرخ و گردش وارونش
گردن منه ببازی گردونش

غره مشو بصلح سحرگاهش
بشکن ببنگ ساغر گلگونش

زهر است در عصاره تریاقش
شو آن همی بستر و بصابونش

دنیا متاع بازی طفلانست
عزت برد مقامر و مابونش

یا بر قبیله عمر بسر بردیم
راهی نیافتیم به بیرونش

نتوان بلی ز دایره بیرون شد
کس ننگرد دمید سیه تا رونش

گیرم مراهست معجز عیسائی
تا ساختم خلاصه گردونش

خواندم گهی بتخت سلیمانش
چو بنده نیست خاسر و مغبونش

تو عطشانی دنیا سراب ملمع
بجو آب امید ازین کهنه منبع

خردمند را آن تهی است ازین دان
ولی خوش حلقه گاه را سبز مرتع

بود جان پاکیزه را جای گردون
بنخشب نه ماننده ماه مقنع

گهی برتن تنگ گهی بر تن ذکر
بکو نان جوین یا شرح جامه مرقع

تو در این افق ز حضیض عزوبا
نه در فطرت ای مرد دانای مصقع

یکی نور قدس است تابان بعالم
مراتب گرفت آن جمال مشعشع

هم او گشت و آتش هم او گشت عذرا
فرو دین مکدر فراز این مرصع

کدورت در آن نه بجز بعد مبدأ
بطاعت نظر کرد و سفلی برفع

ماه رمضان رفت و درآمد مه شوال
برگیر دایه و آن مهر کهن سال

اشکال فلک را همگی روشند و صباح
لی لسد او و شوست چو شمل
هم عود و سور بید دریا درم محمرار
یکی چشم نظر کشا و عالم را تماشاکن
برا مقصد فنا اشتر خاکی چکار آید
بسوز بس کش بهاری بهار بدینی
نقاش جید و محو و باش صح بر سی
وصف سرش تارو تاری کمان ای
کر حکمت کمالی ز رای حق شناسی
ای قصر مجسته همایون
یک شمه رهاق نشست کو سپید
نشو بر شمه ات ما کم
نقش تو بر حد بیت میسا
رصد تو سد سلیمان
حاسا هم هست حاسد
شد معتدل آسمان هوایت
دوران سپهر و مدّا حتر
همسایه بر جهان فلک
شاهنشه و جهان ناصرالدین
صد بیشه بر آور و گشته
اتمام کرفت با سعادت
دلاکون نظر کن فلک را بر کمان
مهد دولت محمود دیدی شهریار
حدیدا سلطان ناصرالدین خسرو عالم
بی تعلیم قانون نظام دولت و ملت
راه ا هم ساخت هست از زوری او نهاده
آن مذ و صید و رسیم کرده ام
کنج حسن اوی اهتمام آن جهرو هو ناش
ای رسید آسمان میسانی
دین کرد و شرح از کرون و لالی
مقصود و ز تو هست ما نند از کرد و س
سیلی سرشک شور آنچه مرا کریم
تا چند مرا قریب بی سعی داری

و صاع جهان همگی ار روشند کمال
ستان قدمی را که کند چار طبال
قندیل که اکبر بها و درخشار او
ر در آرار آن ا ره چون که شر مولع

در تحقیق و تجرید گوید

شد پر بال بالش دل ا دیگر
یه و چها ما بی هم عیسی مرده جانی
عرس ابرش ای ره و پر راوست لاک
کر طاعت کی محصول رای جمالی کی
بر آن همت که کرد و منقطع ابدش کا عشقد
می بخشد ترا نفس عیسی پیغمبری
رای بغری طاعت کن تند ز بیسا
دلت آیینه هست کمند لش بر را

در صفت عمارت و مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه

در شتر سنجر و هست و کیوان
رکت تو که فسر بیدان
هست کمال نشست مشحون
کر صحن تو گل و مد نکاو ن
ار دار و تو هست پر ون
همپاره کجای تار و ن
کر طیب قدسی است بیخون
بیسد که روان ا مدار جون
این اسطره لمه استون
در محفل تو می ظهر رد
ر و ار تو در حریم اید
دلها همه مرتسم گستی است
حیران سال جمالت
هم بانج تا بیکا کیستی
در هست سعادت کند ه ای
چون دست سار تیغ جو برید
ار بهر سامی سامارت
سکاشت مروج تاریخ

هم در مدح شهریار جمجاه ناصرالدین شاه

کی دارد و امر بهره و لشه و بهرد نسا
بهار لطافه صد هزاران سحکم

وله

آن ملحق لب ار رسک چکار کمدم
زلف را آن کم ز روشن بر او صبا شم
ای خط کاکر عارض ولی انکس
ظلمت کیسوی ورا هر شد و مس

غزلیات

مرا بنکه روان من سر سائی
دیرم به طاقت ساقی و دوائی
ما مردم بس روکرده بر جائی
در تا لسان چه بیجاهی
داری سر دل بر اسر و دم
ما هست روز و صورت ه

کلاه حدی بهر سپهر سلطان
بر کیار آن ساعر چون آتش سپال
هم ماده سوشید به پیش ارطال
در سپهر تماشا که مطلوب پاک
ما جهان کر جوانی ر یکر هست باک
از آن همت که هر کر مقطع سوء
سرار دل سطه ساده بوده هلاک
جمع ز حق حکمت بهجو فی سیاک
و آن آینه لسن وا بهر تماشاکن
چون حلد سارکی و سیمون
که قدر کاخ نشست کردون
تشویش بر کات بیچون
و کلش تو گل و طرح ون
سکان بود و صنت مسکون
گیتی بهای انشد هون
اقلیدس صور لاطون
هم چتر تو سایبان کرد ان
دارای جهان بی سپر کرد
جون ای بسد بیت تکلون
چون رفت اشارت همایون
این کاخ لفات سمون
هم آزادی بهر دیار ها ملک ایران
بیا کون ر آن اسر شهر طرادن
رای یار مردم حکم او راه سلیمان
سوار بهسامه صد هزاران سیح سرنا
صبح کاهان آتش گی پاش
ره هست بحور که کرده مام کشام
شعله چار او را اویر و ان کشام
بود و چه سیر و حی آنی
آخر ره یک دودم نیابی
کیسم کز تابوی تو ا انی
سودم چه بوده ای میانی
از جمله متاع و مال میایی

هر که پیوند سر آن زلف چلیپائی را | سر تسلیم گذارد خط ترسائی را
آنکه را دیده بدان طلعت زیبا نقشا | دل و دست کرد از لب تو بوسم شیرین کام
از نسیم خط مانند صاف سمن است | کس خبر غم تو خانه ویرانه ندارد
لب جان بخش تو دعوی مسیحائی کرد | کوئی سمندرم که شکیبا باشم
بکمند سر زلفت که انداخته | بر سر کشته خود و سبب جفا آخته
زخم دل را نمک از حقه لب ریخته | که به تار دلی بسته و آویخته
آن نه ابروست که از وسمه سیاهش کردی | مشک ناب است که بر صفحه گل بیخته
بر سر دل شده خویش فراز آمده | شرمسارم که چنین تیغ تو از آمده
بهشت روی سمین عذار بر تراست | مکان بیرو حبیبان فتنه انگیز است
صبوح را بسحرگاه خورده در دست | که فتنه فلک دون ز تیغ خونریز است
وفا مجوی در آن سر زمین که کار نکار است | قسم بجان تو تبریز نیست تب خیز است
هر آنکسی که ز اهل صلاح آن ملک است | که بسته عهد موالات آشان یک تیر است
ای صدر روزگار که در آستان تو | خورشید چرخ را شرف قدر و جاه منت
اجرام چون به بستر حریم تو محرم شد | از این طلب بغفرت اجرام یا منت
ویرانه قریه ایست به ویدبر چون ایلم | دودی اگر بخیزد از آن غیر آزرمت
تخم الکنش چو چهره منش ... زار سیر | جز تار و پود تابش خورشید و ماه نیست
کردستان ... افلاک قرص ما درا | بر من که این ثواب نائی کنا فیست
خیز از این ورطه خطر بگریزیم | جانب تبریز از ابهر بگریزیم
مردم این ملک چون صواعق خیلند | خیز که زین خیل گاو خر بگریزیم
سود سفر جو و سلامتی است از این ملک | سود بجوییم و از ضرر بگریزیم
نشترخان گرگ سیرمان ندیده ما | نیمه شب آن به که بیخبر بگریزیم
دیده و خانه ده بلغر ز بد تیر | طعمه شویم ار نه زود تر بگریزیم
کردن این گرگ ملین و تیزی دندان | خیز چو بز جانب کمر بگریزیم
شها تا کی ز شعر یکتاختن کن | غلامی را اسیر خویشتن کن
افکند بنائی بزمین صدر فلک قدر | چون همت خود عالی و فرخنده مبانی
روشن چو فلک گنبدش از ثابت و سیار | و یمن چو جهان و ضمه اش از باد خزانی
رخشنده قصورش همه بی شعله خورشید | سرمست طبیعتش همه بجام معانی
با مردم هشیار ز تقاوت قصورش | چون کوه گران سنگ نه اش ... کرانی
چون اوج زحل چرخ و سار ز ق به بلندی | این کاخ چو کرسی است در آن کوه ...
فرخنده نظام الملک آن که بهر اقبال | شخص دوم و عقل نخستین بکجا ...
فلکش تبیان کرده بمه عقد بکشائی | نقشش ... صفت سبع مثانی

وله

نشناسد بجهان لذت تنهائی را | یا تو یا دشنام و زین جاش ناکام
یاد و سته کمر بست که در آستین است | جانا غم تو جز دل من خانه ندارد
بخدا من بخداوندیش ایمان آرم | در آتش فراق تو میسوزم و خوشم
بکدامین دل بیچاره کمین ساخته | کشتگان غم تو سینه فکارند مگر
این چه شوریست که با زلف شکر بیخته | چونکه بر زلف زنی شانه بریزی دل خلق
تیغ هندیست که بر قصد من آهخته | خالهائی که بدان چهره گلگون افتاد
دین و دل هر دو از او برده و باز آمده | پا نهادی که بسر بنده افکنده خویش

قطعات

بقصد دوست چو دشمن نشسته خونریز است | چه تاب تب که ز تبریز در روان منست
ببخت نه ای من در وفا چنگیز است | وفا و مردمی از اهل آن مجو زنهار

در طلب سیورغال و تیول

جز آب دیده مزرع آزار کیا نیست | ملبوس سیاکنان وی از تار و پود ده
خوردندی از گرسنگی آوخ که راه منست | این قریه را ز لطف تو مستدعیم همی

در هنگام ماموریت بمحاسبه قراجه داغ و شکوه از حاکم گفته

از پشه تند نیشتر بگریزیم | فتنه خان صبح خیز و سخت ستیز است
خیز کزان ناوک نظر بگریزیم | معده اهل حریم خان همه خالیست

وله

همه تیغ از ستم آیین تاختن کن | اسیری بر غلام خویشتن بخش

در سفر گرکان در طلب اسیری از ترکمه بنواب فریدون میرزا فرستاده

گوینده سخن بحر کتهای پانی | چون اوج سپهر ... بطاق
چون موج روان آب صنایع بروانی | در عقل نخست است و بتقاش زو عرش
از دانش فرهنگ دلش بحر معانی | فرخ خلف صدر جهان صدر جهاندار
دستش بکرم کرده همی گنج فشانی | سیر قلمش اثر سبعه سیار

فرهنگ اصفهانی

نامش آقا محمد تقی و شغلش ... کلام الله مجید است و در تهذیب اخلاق و وفا و وفاق در همه گیتی وحید کتابی در عطایه نگاشته که مطرب الاحباب موسوم است گاهی بنظم می پردازد و از وست

چیره سرو قد او که دو زلف مشکسار
مشک دارد و دو رخش گل ...
ای که دیدستی شکستها بین که بر
مورد و دام موی شتر ... ...
هر که دیدستی همه شکرها که شکستها
یارب این شکر ... که ...
دو دست ... وصل ... ...
محمل ... که در آن سام و ...
رخ چون گل ... ... [illegible]

قصیده

دلشکسته باد و ... ... | سرو را ماند که ... ...
جعد او ... ... | خال ... ... [illegible]

ولـه

تا که از ... ... | تو ... ... [illegible]

ولـه

بچه روی ... ... آری | چه ستاره ... ... [illegible]

سرو را ... ... آرزو ...
... ...
تا کنار ... ...
خاک ... ... شهریار
استوار ... ...
کر ... ... اهل ...
... ...
کر ... ... دار ...
کر ... ... [illegible]

فیروز فارسی

پسر ملا کاوس و از طایفهٔ کیش پارسی نژاد بوده در هندوستان متولد شده و با پدر خود در ده سالگی به ایران آمده قریب دوازده سال به تحصیل علوم و کمالات پرداخته دیگرباره عزم وطن مألوف کرده در بمبئی علوم حکمت و تاریخ و نظم شیوای ... داده ... استان و سایر ... شاهان ... ایران بدست آورده لغات ... آن امر را تصحیح و تنقیح کرده و تعالیق طبع آن نموده منتشر نمود و نسخی چند به ایران رسید و خردمندان ... پسندیدند و در آن ایام ... از آن ایام در وقتی که حاجی میرزا ابوالحسن خان شیرازی سفیر دولت علیهٔ ایران به هندوستان مأمور و مراجعت کرده در آستان حضرت خاقان صاحبقران ... کمال و هنر وی معروض داشت و کارگذاران دولت بهیهٔ انگریزیه در رعایت وی اظهار ... لهذا در اکرامی داشتند و مقرری به وی دادند و منظوم تاریخی در ذکر حالات بزرگان دولت و فتوح هندوستان مأمور کرده و وی در ... و در نظارت منظوم کرده به نام نامی پادشاه انگلستان جارج سیم جارج نامه نام نهاد و در سنه ۱۲۴۲ درگذشت برادرزادهٔ وی رستم تا آن کتاب را ... طبع در آورده و خاتمه آن را به نام ... و اعلیحضرت ... ویکتوریا مزین کرده و مبلغ هزار تومان ... اکرام و انعام شد و در کمال ... کتاب مذکور مبسوط ... وقایع ... و اسامی ... بعضی از آن

ابیات راحت ...
نام ... آئین ...
پرستش ... آسمان
... ...
یکی ... ... شد ...
... ... پاک
... ...
... ...
... ... سال ...
... سال ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

در توحید گوید

در کار او ... ... راه | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...

در مدح شاه

... ... | ... ...

در ذکر مجملی از حال خود گوید

... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...

انتخاب ... ...
... ...
... ...
... ...
... تحصیل ...
... ...
... تاج و تخت ...
... ... نام او
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... [illegible]

نیوشنده زان آتش جان گداز | پسندیده بحر دان به سخن

در صفت حسن دختر پادشاه

کشیده بالا چو سرو چمن | بقند لبش برده هر کس
حجازی نوای مخالف سرود | گرفته دلش اندر میان بیم و ...
چو طنبور لیکن ز رو بمن تیغ | در آن بزم از خون زمین لاله رنگ
می لعل از خون و شمشیر بود | همان از در توپ آتش فشان
نهانگشت رخشنده خورشید او | تو گفتی بر آمد یکی تند میغ
سبک رو تر از پیک و هم و گمان | یکی اسب شایسته کارزار

وله

سمش سنگ خارا دمش خیزران | دو شیر ژیان زاهم بود جنگ
دل او به تیغ ستم پاره تر | بدنیا هر آنکو کم آزار تر
نخسبد بآرام در خاک گور | بشیران چو چیره چو شیر ژیان نیست
نشاید بود مرد پیمان شکن | هر دم ازین زنگ آورجهان
که از کلک ... ترکش بود خار او | بیاغش شود غزه بر سیب او
سنان زخود و زاهن پوشیده تن | چو دریا که از باد آید بموج
در افکند در دشمنان رستخیز | هر دم ازین گنبد تیزرو
بخون برد تیر و دندان چو گرگ | بجنگی بیا ورد هر ی فراز
بتن پیل پیکر بدم اژدها | ز خشک و تر رو آیین جنگ

در مرثیه گوید

برآورد از تیغ ماه مرا | دریغ آن خردمند نیک خوی
روانش و نشد بمینوی پاک | بگیتی هر آن تخم نیکی که کشت
همان ساقه و قلبگاه و بنه | دلیران لشکر بمیدان کین
به پیش اندر از توپ بر بسته صف | پس توپ پیلان جنگی بپای
گرفته فرود دشت و میدان فراخ | نگاور هیونان بر گستوان
هوا پیچو باغی پر از لاله گشت | ز دلها ره مردمی گم شده

صفت جنگ

ترا تا تنم ناتوان باشد از رنج | بر آنکه که کاو و رشد مشک موی
بباغ جهان نیست جای درنگ | کز این رنج را نیست کس جز خدا
که بگذشت اندر جهان نام نیک | بد و نیک گیتی همه بگذرد

چو پیرایه پوشد سخن از خرد
الا تا نکاری درخت ز قوم
پر از چهره بد بگوی شاه
بدیدار و رخ گیتی افروز بود
سمنبر بتی دلبری سیم تن
ز دریا بخشکی چو آمد فرود
بکردند در گوشمالش دریغ
چکاچاک خنجر بم و زیر بود
شد از دود باروت گردون سیاه
ز تندی فرستاد هم در زمان
به تندی چو آتش بپویه چو باد
میان لاغر و فربهش هر دو ران
بگیتی هر آنکس که بیچاره تر
ترا تا که بر ناتوان کرد زور
کسی کاو بود سرور انجمن
مخور زنگ از زنگ گلزار او
یکی لشکر کشتن شد انجمن
به پیکار و پرخاش جنگ و ستیز
دو بهره شد آن سپاه بزرگ
چو دیوان گشته ز دو زخ رها
الا ای ستمکاره گردون دون
بکندی تو بیخ آن بهشتی نهال
گر انداز و لعبند روجاه مرا
لبی سرو نازک تنش زیر خاک
بشد میسره راست با میمنه
همه نیزه و تیغ هندی بکف
دو لشکر فزون تر ز مور و ملخ
روانه ز بس آتشین ژاله گشت
بیانام بردار شمشیر زن
جوان مرد هرگز نترسد ز مرگ
مرا سالیان شد به پنجاه و پنج
ز دو دانه گل خرمی بوی و رنگ
ز گیتی کسی بود انجام نیک

چه زین بهان نباشد مبادا زبن
که تا انگبین مد خواهی ز موم
که بی رزی او بود مشکوی سیاه
میان دو شب روی او روز بود
در ستی بانسته با ملکس کس
سنان جای خمه نهاد و بکف
نه گرز آمد و نامی از خود جنگ
فشاند آتش مرگ بر بدنشان
که بار افشان خنجر بدو برق تیغ
که آسان تواند کشیدن سوار
بهنگام آرام خاکی نهاد
شد اندر میان کشته آبی لنگ
همینو روانش سبکبارتر
دلیری مکن چون دلیریت نیست
هویدا شود رنگ نو از نهال
که در سیب پوشیده آسیب او
نه تندی ز دی موج دریای فوج
شگفتی هویدا شود نو بنو
بکشتی دگر بهره بگذاشت باز
نمودند چون دیده مور تنگ
دلت چون قلم باد از ندو خون
چنان سایه ور سرو فرخنده فال
روان دل و دست در دار بدی
نه بر بهره ور با د اندر بهشت
برابر ز رکیند بد افکند چین
بر آواز گیتی ز سیندی رای
تو گفتی شد کوه آهن از اون
زمین تشنه بر خون مردم شده
چو لاله بپوشیده از خون کفن
سرش کم بیالین بود گر بترک
پسر مرد از سر دلیش تنگ و بوی
بماند از من در جهان یادگار
چرا غم خورد آنکه دارد خرد

چو زنجیر در چرخ پیوسته جام
سر از سر ز باده گرفته کام
ز رام هرد داده یکسر ز دست
باندازه خوردن نه در جم شمار
زمین گشته چون آهن تافته
بسی خفته بر جای جنبش نماند
سیاهان بنگاله از سیخ خون
ز پیروزی کارزار و شکست
دو کس را چو افتد بهم کارزار
بنز جام گردد یکی چیره دست
نماند ز رای زند پر جوش
اگر با ورع یاد کرد نکار
ور او داشت باید ز یزدان سپاه

در منع شراب

چه پرسی ز دیوانه چون گشت مست
کمش نوشد او بر نشان سرها
ز گرمی آن گو دش کافته
وگر نامهٔ زندگی بر نخواند
شود دیده بدیده درد آن سیخ گون

ز باده شود گرم بر کو داغ
بهر لشکر مست از کف تفنگ
چو برنا به ماهی دریای آب
همی هر که ابر از میغ تیغ
جهان پر فشاند از تیر تفنگ

در مذمت منجم

به پیش اندر آید یکی اشکست
ز نیروی بازوی آن شیر خویش
نه دانش بیاید نه لشکر بکار
ور او داشت آن امید و هراس

بود آنکه فرزانه و هوشیار
نه از افزونی لشکر و ساز جنگ
چو پیروز گردد کسی در نبرد
چو دشمن ز تنها آید به پیش

لب جوی آتش بسیوان لی گیا
می پخته خوردند و گشته خام
خرد را فسرده و پژمرده چراغ
بدشمن بسر زندگی کین و جنگ
شده از تف آب کرد کباب
بدان سان که باران ببارد ز میغ
روان بود کشتن کشتن نیک از جنگ
نه اختر بداند نه اختر پرست
کی شاد کرد و دگر دل فکار
مر این هر دو اند ز پروردگار
نه از گردش چرخ و هفت [illegible]
سر از پیر منشش آورد زیر گرد
مر او را بدارد بر بهار خویش

قاآنی شیرازی

اسم شریفش میرزا حبیب خلف الصدق میرزا محمد علی متخلص بگلشن است و اصل ایشان از ایل زنگنه بوده و در عراق و فارس سکونت نموده و جناب میرزا حبیب در شیراز متولد گردیده و طریقهٔ تحصیل گزیده کسب علوم کرده و طبعش از صغر سن موزون بوده رفته رفته ترقی نموده در خراسان و کرمان سالیان دراز تربیت و مدحت شجاع السلطنه براندند و کمالات مرتبه عالی حاصل کرده و در شاعری تمام استاد اهل اصل آمده در شیراز و کرمان و طهران [illegible] صحبتهای رسیده و اشعار نیکو از وی شنیده بحق شاعریست فاضل و دبیریست کامل و پی است سخندان حبیبی است مهربان در علوم ادبیه و فنون عربیه و نظم و نثر کمال قدرت دارد و در قصیده و غزل اهتمام بر مضامین عالیه میگمارد و کتابی موسوم به پریشان نگاشته و رسالات دیگر در روزگار یادگار گذاشته از فحول فصحای معاصرین و صاحب اشعار بلند متین است از ندمای حضرت شاهنشاه عهد و در رتبه خواران [illegible] دولت ابد مهد و اجر ایلکان حضور ساطع النور اعلی است قریب بهده هزار بیت دیوانش را جمع کرده اند و در انواع سخن [illegible] داد و اراکان طهران در سنه ۱۲۷۰ در گذشت چون دیوانش اکثر باسمه کرده اند و میان الناس مشهور و معروف است بعضی اشعار فصاحت آثار آن مسعود محمد شاه طاب ثراه در مدحی بحضرت علی آورده و صنعتی از بدایع نواب شاهزاده عباس میرزا که او را بملاحظه آن اسم شریف نایب السلطنه لقب بود بیان نموده چون تربیت آن شاهزاده در عهد من ملک بود از مؤلف نیز به نیکوئی یاد کرده و آن این است

نایب السلطنه راکیست اتابک والی	اگر صد گنج لآلی نهان در درج	گوهر فضل بایست که سر تاج جهان	ز آتش فکر فروزنده او ملتهب است

علی کل حال از اشعار بلند مرقوم آثار او والا اشعار خوب حکیم قاآنی مغفور از غالب شعرا بیشتر است

من قصایده فی مدح معتمد الدوله

خیز ای غلام زین کن گلگون گران را
آن کرم جنبشی که بتو فانه
خارا بنعل خاره شکن کوبد
چون ناچیشی بکوه و چو دریا
کریم کر بو مسیلمه قرآن ساخت
گر بنکش بتجی سوا است
گر چشم جشیم سرخ شود تیره

بر پشت بادرنگ سلیمان را
از روی چینک مصحف سبحان را
تقدیده کرد نام مرسوان را
از مشتری ندانند کیوان را

دیگر زمان بپارسی کی روشن است
من فرح و قتل ای هر که مرا مسکن
با خود مرا بخشم سیارای چرخ
دانند سخن که قدر سخندان چیست

آن برق سیر صاعقه جولان را
از باد حمله قرو و شهلان را
نی آنسان که تنیک کرمسندان را
در ساحتش فصاحت سحبان را
گو شو پذیر آمت طوفان را
کردن عذار صنعت غضبان را
کو ای آگه است لفظه چوگان را

چون مه که می بکاهد بکاستان · ای خسرو آهرمن مردم خوار

در صفت ابر و باران بهاری

وز بس باران زمین الربطرف گلشن و صحرا · غلتد از گل خورشید و نطع ریحان شیدا
ز سنبل کیست اکنون لاله خلعت دیبا · ز میلاله ز بس نسرین کمی گلچین مشکین

وله

او صید تو غافل شده ای صید تو شیدا · یار اتو همه انسی آهو همه وحشت
کز مشک تو ده ساز دو زنار و چلیپا · از آهوی سیمین بستان آهوی چین
وی مع تو باریک تر از فکرت دانا · شهدیست مشعالت اما به نیابد
وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا · زان حقه بود در دل من شکر نهان
وی تیغ تو رخشنده تر از برق یمانی · تیغت عجبا هیچ نگویم بچه ماند
و یک بمه تو نشنیدم ثریا · در دست تو مانند پیکی ورق سیمین

وله

چکاوک کلکلها آمد روی حنظلها · ز خاک رسته لالها چو تیغ پیالها
ز سبزه می پرستها نشاند و خمارها · ز ریزش سحابها بر آبها حبابها
همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها · بهار کش شمالشان سحابها رحالشان
زمین بود و صلاح دیگری ز نگارها · رفیق چو شقیق رخ عقیق لب شقیق تو
بشر و بسته جاریه برنده ذوالفقارها · دو کوزه شهد در شکر چهره نابخشش

در مدح حاجی میرزا آقاسی

گروهی می برخی از تو به تاب · چنان لعل لب بخندد صبح عتاب
زمین را چو گردون از انجم ثاقب · برند و شرح این چهره اختران را
ز چرخ معلق عیان شد کواکب · در آمد ز در آن بت ماه چهره
شکسته کلاه تاب داده ذوائب · چو بنشست برخواستم از سر جان
من در روی تو حیرانم طبیب · شب آفتاب آنکه گوی مشکین

وله

دردم ز آن آب نابت بر زخم ریش ناب · هست در چشم عیان هست در چشم نهان
ای چلیپا چون خیال از پی نسیم جو سحاب · سیم در سنگ و سنگ اندر سیم
بر عذار آتشین از زبان مستی تاب · چون به پیش چشم گریانم سوختی برخ طلب
کو وصالت نیست کز هجر باشد از بس · هم ز سیم و عقد بلبل زاری دراج مگو

وله

اوخ که می بکاست سیم را
بوسه از آنکه بر تو شیوا نم
بگرد دون تیره ابری بدان بر شد از دیده
تنش با قیر آلوده دلش با شیر آموده
لب غنچه رخ لاله برون آورد و تیخاله
خزو شد هر دم ز گردون آب چشمه بیمون
ای و قفه تو صید غزالان سحرا
ا در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو
چون خم دو کمند آن غزال گوی غزالی
ای زلف تو تاریک تر از خاطر نادان
ای لعل شکرخای تو یک حقه گوهر
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس
جواهرش هم با بود و شکل هر نو
نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
بچنگ بسته چنگها نوای بسته رنگها
ز برگ رانه سیبها گرفته می بدستها
درختهای بارور چو اشتران بار بر
درین بهار لوشهٔ گسسته خاک عنبرین
بطره کرده تعبیه نزار صبا جایه
دو قلاع کفرند با هم مصاحب
یکی شعله چهر ملک زمساعی
درین مه که باشد عمل بر سارا
ز اندیشه صوم و تشویش سرا
کند ابر باطل تعطیر ز اله
چو از قعر دارون چهی سنگ تیره
خرامان بر سرت مخمور و بیخود
تو گویی ابن نخ تخ الجبت مقبل
ندویت هو روبهت دلکشش گه آشب
اتمکا در چهره آب دانی در خلوت تاب
بسکه لا عز اشتیاقم بسکه لبت زر
بر زبان سوز در آتش و نیت بحر آب کار تو
گرو لامت نیست سیمرغ از چه باشد نشان
بشنیده بودم بهار در آنگیر خوب

بر آدمی شوران غیلان را
رکن رکین دولت ایران را
بجوهر جسته گوهر ریز و لولو ریز و گوهرزا
برون پریست سود و در دو سیه لیلی
ز بس الماس پیش و باغ از دراز
ز بوی آن زرنگ این جهان گلشن زمین زیبا
باز آ بسوی شهر ای سید دلها
باری به و صاف تو مطبوع زرها
تا خانه چو مینو کنی از شاهد و صهبا
لی جهد سوی بکف آن شهد مصفا
زان شقه بود بر رخ من اشک پیدا
بر قیمت علی القدر که مرکب است خودجا
کز لطمه موج برون جسته ز دریا
کر بوی مشک تیدیه بوای مرغزارها
ببرگ لاله الحیا چو دشتی کیسها
چو جوی نقره بهاروان چو آبشارها
و صولتشان جمالشان فروغشان مهارها
رقیق ال رقیق مو چه مو بشکست رها
نمشه زلف چون شبش بهار ما تارها
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی دانشه رزق خلق از مواهب
گهی انشاره گهی فیض شارب
چنان چشم عاشق بگرید سحایب
برون ریخت از حقه چرخ ملاعب
پراکنده براه مشک از دو جانب
سر و دم که ای جان وصال ز عب
بیابان آب انکهی کام طالب
پس از صبح صادق و صبح کاذب
سرچه در روی تو آب سرچه موی تو تاب
مشک در چین است چین ابیات تو از مشک ناب
از نظر پنهان شود خورشید چو گردد سحاب
هم ز اکسیر برخ اشکی مرا چون سیم ناب
همی به پیچد به گرد خویشتن از تب و تاب

[illegible]

مشام عقلم از این نسیم ساخته ...

ما و ... عکس [illegible]

قسم بجان تو ای ... [illegible]

ور ... [illegible]

ور آنکه زلف تو مشک ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ولـه

خوش است که یار و بهار و تو ... [illegible]

... [illegible]

مر تو ... [illegible]

تا ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

کاوری ... [illegible]

هر ... [illegible]

در صفت و بهار و مدحت شهریار

کس ... [illegible]

کاشان ... [illegible]

کان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و پهلوی گل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر چند که ... [illegible]

[illegible]

مدح ملک ... [illegible]

ولـه

شعله ... [illegible]

[illegible]

عشق ... [illegible]

ملک ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

حشم ... [illegible]

یار ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در مدح جناب جلالتماب حاجی میرزا آقاسی

ملک ... [illegible]

هست ... [illegible]

[illegible]

عکسهای ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شاهنشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار

[illegible]

وله ایضاً فی المدیحه

[illegible]

ایضاً من قصائده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

در مدح نواب

[illegible]

اژدها کُش شوکت در سر هوای که هر است | شیر حق آن اژدها زکشت اندر عهد
میر احمد سیرت است صید کوهر است | میرزا آقاسی آنکو و صنعت ای ولی
عدل کاک آرای او روح است عالم را | لاغر ستش گاک کرچه نیست یم بگوید
این همه انجم بر او چون حشر بر مجمر است | گاکبا و یک شیر نا شد دل او رم شکست

در مدح ولیعهد مغفور نایب السلطنه مبرور

از قرب این شیم را نازد بچرخ اوزنم | این قبله ملوکست آن قبله ملایک
هیبت جهانگشائی در هیبت کشور کشند | کو هی است بحر پر او بحر است کوه دیگر
با جود او سه جوی است تا آن را نیل وارند | وی در حرم هدی از رحمه سایه اش

وله ایضا

عقیقی کز شمیم خیز شقیقی کرمن دارد | شمیم کاج و گل سرو و مه بزار زن
عقیق او شکر ریزد هیشه نرگس دارد | قدش چو بنا روی او زلفش چو باز کن
کو زلک این شکل آن نشان آنکه حق دارد | سراکستان من بر که بالغش کن بازی
دو شرگان نازش بازو دو کیسوا بازن دارد | کهی از غم روشن بدین دو با دزن خواهد

وله ایضا

زان دشنه که تا کابسر از خانه بدر کرد | نی هیچ مگوئید و میوسید و مجوئید
تا کرده یکی کار نو کار دگر کرد | که از بر من رفت و در صد نوع دل او حسرت
که دست بخنجر زد و که سینه سپر کرد | که خانه نشین گشت که ز خانه نشان او
وآنراز گرفتاری چو دنیک خبر کرد | که شد منجم زیی ساعت تزویج
کو دیده و دلم را بدف تیر خطر کرد | مرگا و پی تسلیه گفتم کن این کار
وسواس تو عرض من و خون جگر کرد | رو جان پدر حلق زن و تو سر کش
هر چیز بمن کرد همین جان پدر کرد | قاآنیکا تن زن و انصاف ده آخر
یزدان ال عنت ترا زور و جگر کرد | این گفت و خرشید رخ از ناحق باشد
خود حاضرم ار هیچ توانی خبر کرد | بر تافت زنخدان مرا با سر انگشت
گز روی تو ز نکی شب تاره کرد | خو کایم و رکایم و آنگاه چنین ز دست
خبر تو ز تو آنکس که تر انام شکر کرد | شعری دو دیگر در مدح میرلا مراکو

وله ایضا

لاله بر صحن چمن چندان خنده ایکند | هر سحر کبک جوا ز زاغ خر امد سوی باغ
همچو بلقیس کو بر صرح سلیمان بگذرد | از نسیم بر چو خوربی سر آمد گرمی
مست و حیران نجیبا قیان خرامان بگذرد | تا نگوئی بر ستان ال در شستال
گر شنز ال شعری آسمان آسان بگذرد | خاطر خویش منه دگر و شادی و غم

در مدح سلطان گیتی ستان

اژدهای نفس بگذارد که رو آری بگنج
اژدها کُش اندرین ایام میدانی که کیست
ذات سبحانی و عیب او گیتی تاب نیست
مظهر قدر رفیع اوست کی دون لاجرم
بستان زود کعبه امروز دیو جدای گر گشته
آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت
صید اندرآن حرام است اندر ملت پیمبر
از فر آن عرب را سایه چرخ کامل
عباس شاه غازی کز یاری خدا در
با علم او سر کوه است شهان مظفر و روی
فلک خورشید و جنت حور و بستان با من دارد
کجا با لعل او بیم ارکجا با روی او یکسر
عقیق تستش لب نگین میر سنبلش چنین نگین
تا بجد عاشق جسم در بناب طالب سیم
شود مرغ دلم تا آتش رخسار او بریان
آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد
هیزم دو کلبه مدو با ید دیر سید
اینست بیان یارکه پدر و در صدبار
که خادم و که خانه که بتم که دوست
که موی سر زلف ورستاد معشوق تا
کو گفت خدا کاشش مرا چشم مید اد
عشق چه و گشاکش چه چشم چه و زلف
خنده که این جان پدر جان پدر چند
من یار تو باشم تو بکام دلم میل
گفتم حکیم نیست مرا برگ عروسی
گفتا تو عروس منی اگرچه بدین حسن
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس
باز نرد یک شد او که بستان بگذرد
ابر بر طرف دمن گریان گریان پوید
ساق الانه اندر شمر آب کلنگ
کلبن از باد خوش بیا چمن با ده گسار
کار مسکن شود آنگاه که شکل گیری
هر زمانم که بر آن ترک سر و کار افتد

لاجرم بر آدمی که چیره در شد حیدر است
زانچه آید در کمان فهم و دانش برتر است
ار سی آری هر کجا بسیار جواز عجز است
گرچه آن یک شهر یک هند و ستان ایسگاه
گر فرآن دو کعبه است شاخ بدی بر بسند
آن یا شرع یا این یا عدل پیوند
می اندرین حلالست در مذهب خردمند
آن خانه خدا است اینخانه خداوند
موریست اربعیت ابرست مهر مانند
یک شهر بنده آزاد و یک ملک خواجه در بند
حیان این سه را در یک گریبان ها من دارد
شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
دلم زان نازک اردان باز و تنم زین نازک اردان دارد
همه بند و گره گیسو و همه چین و شکن دارد
کهی مرغ دلم بریان بدان و با بزن دارد
جان و دل ما از نظری پر و زبر کرد
من با قیم آن شعبده کان شعبده گر کرد
که بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
که خون دلم خست و کهم خون جگر کرد
که مشت بجهد از دو هنر پیدا کرد
هشدار که این حادثه بایست حذر کرد
هر دم به تپیدوست نشاید کمر کرد
با یار خود آهنیدر توان ایک دگر کرد
اشکی که بیک شهر زمین همه تر کرد
و اندر رخ من شوق نگاهی العبر کرد
وسیک که ترا با چند آینه جگر کرد
میری که ترا صاحب اینجا و خطر کرد
و در بستان شود و جهد بستان بگذرد
طفل گوئی ز شبستان به بستان بگذرد
مثل مصر است گزان موسی عمران بگذرد
نوبهار است بستان ای بستان بگذرد
تا که بر دل غم و شادی هم یکسان گذرد
صلح حسن در میان کار زه بیکار افتد

شاهنشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار

شعله را ماند که در خط بر نگار افتاده است
وز خط سبز تو کار اهل دل زار افتاده است
گاه جز سنبل و ریحان یکبار افتاده است
در بهشت ماند که صبا گرد بهار افتاده است
که چو شمس آید از دو سه رخسار افتاده است
تا کریم که مرا عزم با سر دار افتاده است
ور به جان شاه زنم و شکوه شو مرا افتاده است
در سر خط رندی قلاشی بسیار افتاده است
گه ز عارف و عامی همه بر دار افتاده است
گر همه کافر حربی است کو کار افتاده است

ای نسیم آن وقت که چیره شب من روزی از عرض
خوشتر آنست که از غایت سستی سخن
آفتاب خسروی تیغ وی بدینم روب
مست در بستر خیمه زندان بر آید
صبح اگر حالت به عرض نماید شباه
هم به خاک قدم شه که قسم می کام
نی خطا گفتم شاه از دل ما آگاه است
چون را جای زبان ما زحد گشت ستار
در بدرحیم کنند حکم که شاکی سخن
شعرا ابرو اینها عهد از عهد قدیم

وله ایضا فی المدیحه

بنیاد جور از عطش انهدام کرد
زان ملت پیمبر نعمت تمام کرد

آمد چو شاه تازی آید به کشاری
شه چون بخشم آید پیش عدو باید

ایضا من قصایده

در بها سند که با سبز آمیخته اند
آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند
نی از الماس یا قوت تر آمیخته اند
یا بلالی است که با قرص خور آمیخته اند
بر تمسخر ابر باران شرر آمیخته اند

زاهدان اگر از سبحه کرامات آیت
آتش طور عیان باید بیضا کرده
باده در کام قدح چه بدین جام
قطره آب هم سنگ که هیچش نم نیست
ماهی از زر و یاقوت سرخ ساخته

وله ایضا

ماه بکر و ماه که گردم سبز شود
حرم عیسی که ماه چندین سال سبز شود
تا ما اسم ز سرو قدت کاشمر شود
تماشا شود جهان و شود کاشغر شود
باده و بعد تعبیه ندر زیر شود

گر دم سبز شود مه گرد و از انجا شکافت
کو کی که چشم من شری بر کوکب آیت
ری مرز عاشق سیاحت چرا روم
چو آنکه سیم اشک من از رنگ لعل تو
بر خیز و می با ورد نشین دلبر ده

در مدح نواب

من بعد از این نصایح هیچم چو جنگ
خشم مرد و یک قدر سبکروحی شوق
بر میانش چو کمر آوردم از شوق دو دست
ساعد و ساق چو بالا زند آن برگ سیر
گاه بنشیند و از جای بجنبد چیره
مژه اش از طرف چشم فتاد بر رخسار
تا صبح آنقدر بیش سبز آنم در جوار
در نگاه که قدم تا هم سو کند و بر
تا و زنهار اگر هم بد با استاد اگر هم
هم خدا داند و هم شاه که هر شب از شهر
می زان ز تاشه اگر تو باید بر دار کند
اینهمه طینت پاکست که در دولت شاه
خسرو هست که در کار گیتی نظام کرد
ملک رسید از سر باز بنیاد چو به
عباس شاه ملک ستان از انوار شهم
اجزای سر رانده و تن است سیار جوید
آن که چو جیب در فتح قلاع خیبر
عزم شاه و بیت که با یکدگر آمیخته اند
در کف و رشته تسبیح و کف ساغر می
همه را چهره چو صندل شاخ رهبر یک
همه بار روزه بجکید و عا جنبش نکهت
ساقیان رسته از این سحر و گر ساغر می
کرده در جام بلورین می چو لعل لب
کرده در جام طلائی می رشته شال
آب این تیم گر و آتش هم که بطبع
هر جا که یار سایت من جلوه گر شود
گر بگذرد به باغ گل از بهر دیدن
رخسار آید او نور دید لعت مدار
دل زنده لالا بالی وشید اشد از محبت
ای تیسی با من که آتش سرا
در نسخه بر نه ز روی بیت بر یکبار
عز لعل تیره تو ندیدم که زاغ را
بستم بعزم جام فارس حلاج نیک دری کمر

گر پیش صلحم با تو به سر کار افتاده است
عدو بوسه من چو بیابه و حیا افتاده است
و ز طرب رعشه در آن گیسو در افتاده است
همچو سر بازده در کام تنگ افتاده است
بسکه چون ماهی بی بید و دیوار افتاده است
حالت مست که در بستر بیمار افتاده است
کار من از بیم چو کند و ما نکار افتاده است
گر نه از اول بگفتم خاتم زنهار افتاده است
می بجز او که هستی پرده بر اسرار افتاده است
لاجرم سایه او باید ستار افتاده است
همه گوش است که در کوچه و بازار افتاده است
گر حدیث از می معشوقه در اشعار افتاده است
دولت قویم کرد و ملت قوام کرد
دین شمید با زو بار نظام کرد
تا زین نهد بر اشک حسام کرد
تنگ نی کرد و حیا تو بی زور نظام کرد
شادی حج بر شادی تنگ تمام کرد
یا مه در ره جور تو در آمیخته اند
در پستا عقد ثریا قمر آمیخته اند
صندلی است که با درد سر آمیخته اند
که یکی رشته به صد عقده در آمیخته اند
از بر رود آب خضر آمیخته اند
حادران کرنی با جنت آمیخته اند
با روان آتش فشانی در آمیخته اند
می با قوت با جام زر آمیخته اند
بس بشیخ پارسا که بزندی سمر شود
با آنکه جمله روست سراپا بصر شود
در پیش گرد ماه تو گردم سپر شود
هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
هر جا تو بر ده بر شکنی ها تر شود
در جان شود عقیق شود معصفر شود
تا جیب و دست آستین دلبرم پر شکر شود
زین پا برزدم با تو به تکرار روی

وسبی نگار و پویه یک روز خیال
من برجهان بوز رزمی بیان که گشت
بس وشتها بریدم و نیاوردن سرا
طوار سیر بسته چوادوار روزگار
ناشسته روی موی سیز از غبار راه
گیسوش زار داد الله یک قیروان ظلام
چونی چگونه چه خبر سرگذشت چیست
گفتم حدیث رفته نگار اینز لطف تو
ایدون مرا بفارس دانم وظیفه چیست
نه نفرتم که گیرم در موکبش قرار
بوی گل است واسطه گل بهر مشام
بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان
هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول
احمد که کس نبود شناسای قدر او
باری چو بر شمردم از اینگونه بس حدیث
کای همچو ابر جود تو فایض بخشک و تر
دستت ببزم چون ملک العرش گام بخش
با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان
هنگام خشم غالب بر برگ خر خدای
بر هشت جنت از گل روی تو یک نسیم
در شکل خنجر تو نگارند در بهشت
سندان نگاه زاله هی اسبی روز نبرد
طوفان چنان بر اوج فلک موج زن شود
تا ایب مناب موج شود ناوک بدل
الا ای جمشید و سیر زلف دلبر
چو قمری عزیز و چو قمری پریشان
همه سایه در سایه همچو پیشه
شب شمع و مه دیدم اما ندیدم
بلی چون پریشان شود آشیانی
بتن عقرب و ستم تو نافه چین
و یا چون دو بند و گره اندر تب
سیه چادر زیر استر کیانی
ولیعهد شاه جهان ناصرالدین

فریدون میرزا فرمانفرمای فارس گفته

بس کوه هشتم گرد و آن کمر
که پست و که بلند و گهی بر و گه بر
گاه مد و اوج و آن بام آن یاسمین بر
و ندان اش حبانها اند یک کاروان کهر
چون آمدی براه و چه آوردی از سفر
گرچه مطول است بگو هست مختصر
گفتا وظیفه مدحت سلطان نامور
نه روانیم که پایم بر در کهش مقر
نور مه است واسطه مهر بهر بصر
بر قدر مردنیکی گوهر بود اثر
هست از بروز شاخ خود باده را خطر
گشت از ظهور معجز خود سید البشر
بوسیدمش دهان و لب و دست و پای و سر

کاهی بیال شیر فلک بد مرا گذار
ای بس شکرک که بردی بیابان باد
قد یک بهشت نوبل یک یقین عقیق
بار حق که گفت گه از نظم و نثر تو
یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام
رفتم بری شدم برشته کشش ثنای
گفتم مرا وسیله نباشد بدرگهش
گفتا بر آستانه شاه هنرپرست
معیار بر وجود عیان کی دواز نفاب
عود از نسیم خویش ده ایام شد مثل
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث
یزدان که کس ندید و نه بیند بشر ز تن
زان پس بمدح خسرو عالم نمود کلک

هم در مدحت فرمانفرما گفته

در روز رزم سابق بر برگه خنجر ظفر
بر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
مؤمن کشد نفیر که یا حیدا صفدر
پیکان بجای لاله همی روید از مدر
هر که چو نوح خشم تو گوید که لا تذر
قایم مقام موبش شود حسارت بسر

گردون به پیش کاخ تو خجلت برد زمین
گر آفتاب رای تو تابد بر نکبا
روز و شبها که از تک اسبان تو نورد
از گرد ره چو زلف عروسان شود زره
از تیغ تو سر از اهیچون گون شاخ
تیغت فروزد آتش کین در دل عدو

در مدح ناصرالدین پادشاه قاجار

شب تیره در شمع و ماه منور
نه افتند در خاک سرخان بی پر
لبش کل افعی و زهر تو شکسته از فر
بنوا تو همی از دو سود مست چنبر
کشد از رشته جان مع دبند چابک
که دین ناصر شاه دود اور شیاه اور

چو پر شیدت باد بر چهر جانان
وخالی تو آن رخ فروزنده آتش
بخورشید گردی از آنی برشته
و یا چون دو کودک که نزد معلم
غلام ولیعهدی از آن برستی
بخشمش نهانست مرگ مفاجا

اسبی نگار و حمله مهیا تراز نشر
بنشسته چون براوج هوا مرغ نامه بر
گاهی خلاف کار زمین بد مرا گذر
بگذشت باد پایم و کاوش گشت تر
خلاک بهار سنبل و رخ کیلاک قمر
چون نار زر و سیم ده همه آفاق منتشر
نخل و ساله بحربت باری چه داد بر
کرد آفرین و داد صله ساخت مفتخر
جز کهیان امید که او بوک دها کر
ایدون کدام واسطه خواهی برا زهنر
مقدار هر دو جنت پدید آید از ثمر
مشک از شمیم خویش ده آفاق شد سمر
از نزهت بهار شقایق ده حسر
گشت از بروز قدرت خود واجب الصدور
بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر
چون شاه و مهر نام تو معروف بحر و بر
تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر
با رحمت تو گل دماز نوک نیشتر
دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر
تا حشر زنگیان از رومی و دبسر
سیماب وار لرزه درافتد بیوم و بر
وز رنگ خون چو تاج خروسان شیخ و تبر
وز تیر تو یلان را همچون عقاب پر
اری بفر به آهن آتش دهد حجر
که بیرنگ شکل همسنگ گوهر
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
همه پا به در پا به همچو منبر
پریشیده کردند دلها سراسر
نگاری تو وان چهره خورشید انور
نفرد وسی جستی از آتی معطر
سقبهای شکل نمایند از بر
سراپرده بر روی خورشید خاور
بیکو دکش مشغله است زورق مقدر

[illegible]

وله ایضاً فی مدح السلطان

[illegible]

در مدیحه گوید

[illegible]

در مدح میرزا نبی خان امیر دیوان

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گفتم ای کافر برخ چون بر آتش عنبر — غم نخور زانکه یکجان نادرست جهان
شکر می‌آرم و صبر و بوسه‌ای نی ز آن شکر — دادم که یکباره یک از بوسه‌ام باید داد
شبانه ز روز توکی نبیدم سپس یکدیگر — همی همی بوسمت از شوق تو چون باز کنی

در صفت رمضان و مطایبه گوید

عنبران پدر خوابم و آمد برش بادر — می خوردن اینماه روا نیست که اینما
رندانه توان خورد دو شب یکدو سه ساغر — بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که صبح
تا شام دگر زشبی آن هست زبستر — من نه بهم است ولی چه سیم نیست
وان ورد شبانه روزی آن که مقرر — وانگه ز خوب دعائی که ابوحمزه بخواند
چون برف همه جامه سفید از پا تا سر — تسبیح زروی کف از تربت خالص
زانگونه که خرطوم نهد پیل تا در — بحث الحنکی از بر دستار فکنده
کاین جای بسجود است بپوشید سر — چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست
آهسته خرامیدی موزون با قمر — در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
گر می بدهم شرح دراز آید دفتر — باریش شبستان بشد و در صف نخستین
برجست چو بوزینه و بنشست بمنبر — وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی
وان نعره بزرا که کند گرد به سعیر — آن گرز گران را که بسر زد آن سجاش
بر تارک ترسم که نهد قاب مقعر — القصه بترسیدم از غوغای قیامت

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

که خاست چشمه آب از کنار نیلوفر — بسان بخت شهنشه ز خوب شبنم روی
که آن غزال خراسان رسید تا اندر — بر آفتاب پرشیده تیره بال غراب
ز رشک تاب بلالی نموده زیر قمر — بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب
ز مشنه که برانگیخت خشم دکو بر — زمام خود بطبع او فتاد و زین غافل
کیل کرده سیاه چو مور پیچیده در — بجای تن همه اسبه ابسته دو جامه
نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر — چهل عراده کرد زنده توپ قلعه گشای
همه سحابی و بارانش آن سحاب آمد — بطالع شه و تائید خواجه لشکر خصم
کی از حسین حیالی نهنگ ستیر حیدر — بسان بخت شه دعوی جاه ناظم ملک

وله ایضا

از سر خشم کجا ... دو همیکرد شمار — وایک امسال چو بر روی لبش بوسه زنم

گفتم ای وی تو چو بهشت چو بلبلی فردوس
نه که روزه صنا چون شوال آید
بوسه‌هایی که مدد آن شکر این چه عیدست
ماه رمضان آمد ای ترک سمن بر
و اسباب طرب از مجلس برون
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
در روز حرام است باجماع ولیکن
یا خورد بدانگونه نباید که ز مستی
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح
وین اعظمکی آمد در مسجد جامع
وو آستی خرقه نهاده زچپ و راست
داغی بجبین برزده از شاخ حجامت
زانسان که خوابد پس مادر بستان
وز آب به پستی زده معصفر و
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد
کاین قوم مسیحا ربیابان گذرد تیر
بر جیب شقایق که نهد تکمه یاقوت
چو زاشیانه چرخ این عقاب زرین پر
دریچه تا که از نقره سپید گشود
برای سپهر مادی یکی بعمامه زرد
ز آب خیزد نیلوفر و شکفت بیت
بسنو ز خامه نیالوده بمشک دامن
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد علم
چه گفت گفت که هیبت الهی نبود
ز روی شهنشه اعظم پاسبان استاد
نهفته غاره به چنگال شیر در شمشیر
همه جحیمی و دیوار آن جحیم آهن
که ز ظفر دای پلنگ مست آید
یار نیکوتر از آن هست که من دیدم پار
پار یک بوسه بصد عجب بمیدادم من
زانسوی بر کشیده هست مرا کاکر کنون
راستی را اگر پار مرا دادی کنون

شادی آید پس عقده و غیر از این شر
همه را باز ستانم ز تو بی بوک و مگر
با ادب گویم ای ماه خاطر شد شمر
برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
زان پیش که ناگاه تقبل بسر آرد
بر روی شب عید و نیاوردی دیگر
قربان خم داد زدو پیر لنگ پیمبر
بوسیش و از کام و خمارش رود از سر
وین کار نباید بجز از مرد تو نکر
تا نیز بخوانیم سر نیمه شب اندر
مهری بنعل صد درمش وزن فرو زن
چون جیب اوش از بر گردون مدور
تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر
ننشست و قرآنی اندر بخوانده همی
پس عشوه بیاورد و سخن کرد چنین سر
وا قامت موزون تو کجا با قد صنوبر
فی الجمله بپرسید ز هنگامه محشر
بهر دریچه ز منقار ریخت شوشه زر
وزان میانه فرو ریخت و انها که
گشود بال و فرو خورد هرچه بود اخگر
که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
فراز شک شکر بسته چنبری از عنبر
که بهدی نشود پادشاه یک افسر
بجای آل همه الوند هشته در پیکر
نهنگ بملبیت و تند زحر و شر برق شرر
چنان بشد که زیران که بنیاد ز هر صر
نه جهد لشکر بدینه رنج تیغ و تبر
باش تا سال دگر خوبتر گردد یار
خود بخود میدهد امسال مرا بیچ سه هزار
لیکه می‌بینم کز بوسه ندارد انکار
بشنت اشش شمر دسی راسه چهل چار

گوهری کز کف سائل بر جان ما صبا   شعر من گر بسر زلف تو مانا سدی

ور لب خود دهم چند تنگ گهر   مال شعر من ایکو نه آرایش شد

در مدح نظام الدوله صاحب اختیار فارس

ای بهشت صبح دم مرآت جسم تو بها   تا دهش وقت آگهی الست بها

چون در رخ یار کی که کند از عشق قرار   حسن رخسار تو ماند نزد بر دم حسن

حسن تو همه کرشمه و حشمت همه جا   بر سر و ما هشته و رخ ما جسم ما

ای زلف شانه کرده و با موی ما ندار   صورت سور سعد بسیار رنگ گل

صد قصه تیغ بسته از روی تو   بارکان گدای جهان بسته بر کمر

ای بینائی که دل از رخ تو نکو بهار   گفت مدام که حکم عشق صبح شد

تا زین سپد نکو بهار آن حسن بهار   گفتم نگاه و یک دم تا کی ایستاده

گشا نمان که چو شکند چشم تو هوا   من ایستاده جام هم بگاه ای

یکباره صبح می شد و یاران می کنار   هیبت یاد هست صد بار تحفه

بی کیستم جدای کریم هست هم مدار   گفتم که جاریای کرم هست تا کی

گفت ای ورد رنج و عقل ستاره   یک قرن گشت آن زمان آموختی مکر

خواهی های ای دلت سوی صاحب   صدر اجل یاد امم اعظم دل

تیغش حمید شکست هر جنش تار   ای اکر از تیغ کس هستی تمام گشت

انگشت من طره و چون بست شد   روز زمین حال هر دو تو و ما ظلم کند

حرمت بکرد عالم هستی که جدا   یا الهی کردم تعب حشم است

در دور اوج ارشاد طاری صد کنا   از ره برو که صد حجت دیگر

در غزل و مطایبه و جواب قصیده سوزنی سمرقندی

کمان زلف سیر یار دهد تا بکمر بر   لعل در دو لب و مرد تن جسم رحمانی

می بخهد آغوشش هم کردستش برسر   سیمین گلش که بسلام رسد ماد

در ویشی هم یکی مهر درخشان منظر بر   مست ... وا گفته رخ لاله سعد

بپچید و سر چنین ساد و بر سر بر   تحت گلشن طوق پای گنج در سجدا

مجهول ز رواج کری زحفر کر بر   دستار حال علم گوی رنگ و شکن

چون توره بیشتر پی سیم چاه در بر   الغصه صد سوسه تسبیح امد است

گردم باقی جسم چو مهری لعل بر   آهسته آورده ام دو گوش نکایت

عشق من عیش تو شد است صدر   لسان سر حیات بلا ابر

کن بیت دل از دل معاصی کند در   و سوده کرده کسی ز هیچ سا...

شور عشق ای سحر عزم امم شده افسون پری
بر تست آید بها دست کم پری
سوی که جور دوا بد نکو مانا یدیار
یکجا شود جمع چو یک گله حور عین
لبها روی کرشمه و لب چکی حلیا
ای بی دو میرود که رسوای ایمان امید
گر دو بیش گیسته آمد یکی ره در
ز آتش تمام حلقه و چند عشق تو پر تب
رکان ای رسی همه روز در آمد مه
صد حصه بیسته بر کان یک سه جوی
سیمین سر شیان بحرک زروی سوق
مدیر و جاودان گنج لیش را نکوی
جادو صفیر کی زدو از روی ریش جید
با کرست بوری عاقل که است تو
بی کیستم زمانه عقیم هست و هم دل
آن جادوی دوار و عهد یدیر
امروز جای آنکه سر راه سپری
حصر نکرد مایه سنج تو تند جیب
چون صف حشر تو نسیم تست کی
هستی گران مادر و دختر نمی کرد چون
گردشت صوت تیغ تو پرشد
آمد سرم و دوش یکی سا و دو پسر بر
جوی کرده رحمت یدیم و گفتم که سر پیش
از صورت تملیش نکهی کرد قسم
از ساق سپید تر چو در از کمر بستم
با سده مابی کی زرمی چند است
چون او حرم بند و در آمد و گشت
از سالها صاحبان دو را نکو که گفتی
رحمه بخشش از دواع مهر تو در
زلیش بچرک ربع ای دکر
کر که سوی هسا یدوش را وطن تجاهل
کامی ترک بیا ترک اقامت کن بزرگ
گفتا بهشتاد که این کهنه حرکتی است

تا تو آنکه به شود دلم که با افسون یار
گو بیند شاد و حسرت مجد و دم کند
گردی گیسوی تار سر من صاحب اختیار
که هفته مدح و زد علی رسم روزگار
شکرانه با و هید بس بوسی شمار
چو ساحر طبع من که را کی آمد از
کامی دو دست که شکر چند گوشه
بر رخ ستاره است و در پیت که مسا
گیسو ان سلسله کاکل و شکل
تل سر کجای سر را هشته را زار
کان حمده که کرد و فاکر دو روزگار
بر رو دست چنین من آمد بس نگار
تاری تیکک شب که زمرشع سیه دار
سحر وش است ترس و صال بوی خوش
تا کی دور دو سپار مرد او وه کرد کار
روزی چنین سپید کاد تری نگار
حورش بید جایش زمان مهر امد
روزی که قسمت دیر آ آمد نگار
تا در حسرت جز آن دریشا نوا
کار رواج آسیا همه گیسو دروغ
کس وقت کیه را نساسد ز مرغ
از مشک بر وهشته و گیسو قمر
از سیقین بکل سرش مطر بر
کاور است سری چو گل تا روسر بر
چون گوی که لعل دو پیکی صاف حریر بر
چون مه که دهد رنگ با نارو بر
کامدش یکی شیخ ریائی تا زر بر
اهمو لا زحمت اطراف دگر بر
سیح و شکست حلقه زمان یک دگر بر
در دیده همیکرد و آن شیخ نظر بر
چندانکه بسم جور و گه دیر که بر
تا هیچ و آن سکه دو مه مسعر بر
چون سر بای مرد ماستم بر

بهمی و دمع القصه نغز سیاه و غمزه
بر دست چنار نی میان آتش گلزار
آن شوخ چو چستی که بر شمع فن کشتی
شلوار فرو کرد و شرم تا که دره دید
مانند یکی شاهک خشک مجوف
از پاچه شلوار بر آورد بفنی
هندی بچه بود تو گفتی که مراد
در زاویه قایمه بنشست بکوش
شب گذشته که همراه بود با اختر
سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار
بشبی چنانکه تو گفتی سپهر شعبده باز
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر
ز جای جستم و در اسب کج خانه زین
جحیم و طوفان بر من فتاده از دو چشم
تو گفتی آن لب و این چشم هر دو مظهر
همه کتاب مجسطی است گفتی آنش ز لب
فشانده آن عوض مشک ز هر جانب نی
از آن شراب که از دل چه زد حبید داغ
دو دیده بر همه شان دیده خوشه پروین
ثنای حاجی ایام گفت حرز تو بس
معین ملت اسلام حاجی آقاسی
در شب عید آن سمن عذار سمن بر
هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
هر دو رخش یک حدیقه لاله حمرا
جستم و بوسیدمش و دسته سنبل
خیز و زمانی سر از دریچه برون کن
طرف دمن بین که لاله معدن یاقوت
رشته باران چو تار لعبت ایران
سرخ مثی آنچنانکه در شب تاریک
خرقه پارین ترا بکار نیاید
خرقه نکین بهل که خرقه رنگین
گفتم ای ترک ترک این سخنان گوی
شاه پرستم نه مال و جاه پرستم

جامی و سه لبریز بدان شعبده گر بر
صد نعل نبایست شکستن تبر بر
پاشیش زانگونه که افتاد بسر بر
نادیده نظیرش تو بتاریخ و سیر بر
وان خشک مجوف شده شیحون کمر بر
آمیخته چون نقل مهتاب شکر بر
عمامه از اطلس و می است بسر بر
زنهار که یکی سهم نشیند بو تر بر

خوش خوش بتماشا آمد و بر جست و بود
کف بر دهن آورده چو مصروع و فتاده
بر ناف زنخدانش از جست به تیش
چامی بمیان در ره آهنده بزر بیخ
چندین چه و هم شرح و جست بتپش
یا دانه خرما که نماید ز بر نخل
بسوخت در و ز رف انگونه که گفتی
فواره سیمش عوض آب فرو ریخت

در مدح حاجی میرزا آقاسی گفته

جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر
بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر
ز بسکه آتش و آبم گذشت تا سر
یکی بکوه خشک و یکی بکوه تر
ز بسکه دایره سر کرده بود یک بگر
نموده این بال هر خشک جان بر
سپید مغز سر و قد برنگ سرخ جگر
دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
تو مدح گوی میندیشش از هزار خطر
سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر

تنم در آمد بر توسنی سوار شده
همی چو گفتم تنبا در ای دلای
بگریه گشت روان از دو چشم من لولو
بصد هراس در آویختم بلعبتش
بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی
بحجره بردم و آوردمش به پیش صفی
بخفت روی فرو ریخت تیشه از بادام
به پنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه
ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم
جلال او برا ز اندیشه گمان و یقین

در مدحت حضرت اقدس شاهنشاه گیتی پناه محمد شاه قاجار

رفتم و بوسیدمش لب پسته شکر
تا کندت بوی گل مشام معطر
صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر
بسته و پیوسته زابروی دلبر
مشغله گشته هر زمان بگونه آذر
کوه موقر کجا و کاه محقر
آیدت از خازنان حضرت داور
خیزد و مرز آب روی مرد مخمور
عاشق گنجینه ام نه شایق زر

گفت مگر روز باشد امشب عید
ابر چو اهر نثار بین که ز فیضش
ابر بهار گسسته رشته لولو
فکر بط باده کن که نابت ساده
وجه می ار نیست کهنه خرقه پارین
بر تن همچون توئی ز نسید الا ک
خاصه که عید است و پادشاه جهانبانان
طلعت شه بایدم نه خلعت دیبا
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان

چون عنبر رقاص نی روز بر بر
با دلیش دان کند هم زعجب و بطر بر
چون کره نجدی که جهد بر خزر بر
چون تیره چه دیل از وجان بخطر بر
مانند گوزنی که جهد از کمر بر
یا شاخه نورسته که روید شجر بر
ماهی است در افتاده بدریای شکر بر
بس گوهر ناسفته بر آن کز زر بر
وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
بمانده بهر سو زرا به نیمه راه اندر
بر آستین فلک از دو خطاد من اختر
که گاه حمله ز نشتر تا سرین گرفتی بر
که نار با تو بهشت است خلد بی تو سقر
بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر
بدان نمط که بار سیاه افسونگر
ولی خلاف طبیعت نموده هر دو اثر
که دشت گونه یاقوت و نفحه عنبر
بگنبد سوی بر انگیخت لاله از عبهر
بده بلال نگارین همی شنود قمر
خدایگان امم قهرمان نیک سیر
نوال او برا از اندازه و قیاس و نظر
با دو غلام سیه در آمدم از در
یعنی زلف سیاه و خط معنبر
هر دو لبش یک قنینه باده احمر
کت بنود راح روح بخش بساغر
گشته چو ابر نگار تو ده اعبر
باد به بستان کشیده نشته عنبر
می نشود عیش بی شراب میسر
رهن منی اب را برون کن از بر
خلعت میمون پادشاه مظفر
مرحمه را سیب و جامه وزر و زیور
پرتو مهر شایدم نه تابش اختر
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر

[illegible]

در تتبع طرز حکیم ابوالحسن فرخی گفته

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً من قصایده

[illegible]

دوشینه که در خیال یار نشستی / از اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
چیرم همه زرخیز و مرا سکم همه درریز / در را نکند جز تو کسی خوار ز سقف خار
الا که بجود و سخا میر جهان بخش / اکنون که سمن راست بتن کسوت زنگار
بی زمزمه سار همه ساحت گلشن / وان باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
ودامان دی از ابر کنون مهد گل بر / از ابر فلک سازتر از طره دلدار
سمن مانده بری با نفس سرد مشوش / آسایش من لی نظر خنثی تو شود
المنة لله که ولیعهد مظفر / شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
چون خاور که جهان سیر دلی نصرت انجم / وی تیغ تو چون جسم بر اندیشه تو عز
بستی و شکستی سپه خصم بتاخت / صد لقمه یک و لقمه تراگشت مسخر
یکدست بپیکستی که چرخ ستاره / کاهی است مختصر سپهر کوه متوقر
با جوشن پالاطونی و آتش فریدون / مانند یکی آهن تفسیده در آذر
آنکس که بر البرز بدید است دماوند / از صولت تو موی بکشمیر دلها در
با خشم تو خشتی است فلک را به سرا / یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر
دود اسب کف در دو من گاو [illegible] / من حاصل گفتم نه بحیز ار او گوبر
سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر / بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر
هنوز نامده سلطان بکیوان دیوان / بیاد داده لبش باز نامه آذر
ندنک عارض او سقف نکهش [illegible] / دو زلف بر سر دوشش و زاغ بر عرعر
هنوز این چو [illegible] بشاخه طوبی / دو سنبلش از شاخ ارغوان بستر
چمانه دیدم و چنگ و چمانه و طنبور / برنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر
گلوی شیشه صهبا گرفته ام چو چنگ / چو شیرخواره به پستان مهربان مادر
ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی / همی بمالی و برخویش می فشاند آن
قنینه ز خفقان و پیاله لرزان / لطیف [illegible] ای [illegible] بدی که گوهر
حرام صرف بود باده خاصه بر ساده / صواب دیدی بنشین گر نه رخت ببر
مگر گشته نبی تا بروز باز پسین / بمارسیا [illegible] کانی احتمال خطر
شراب خوردن از آن به که در سرای [illegible] / ندیده سفره ماه و نخورده نان پدر
ز تنگ چشمی ایام چشم مذن [illegible] / نه خوردشان بحر از کوزه کف [illegible]
هزار مرتبه ما نا فزون شنیده مستی / چو از تقارن مریخ زهره از بر
نه قیرگون شود از لعنت زکال [illegible] / نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه شاخ تازه بنجر شد ز لعنت سیلاب / لطیف [illegible] ای [illegible] قد سیمین بر
رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان / نه بحر آید از آمیزشش از قذر
سخنده گفت که نیکو تشبهی کردی / بود [illegible] دانا که از [illegible] پرور
وگرنه رود و نه دریا چرا چو خاره [illegible] / در آن گرفته [illegible] بپایگیان قرار اندر
در آن مکابره [illegible] گشته با [illegible] / دهان در آمد با موی شیر گران از در

یا ثابت و سیار مرا بود سروکار / ز اشکم همه بر شادی رخسار تو [illegible]
این زر تو گهر را نبود نزد تو مقدار / زر را نکند جز تو کسی خوار صفت [illegible]
الا که بفضل و عطا میر جهاندار / اکنون که چمن راست [illegible] خلعت [illegible]
بی قهقهه کبک همه دامن کهسار / آن راغ که از لاله بدی تیغ و شنگرف
سامان نبی از باد کنون مخزن دینار / از باد چمن زردتر از گونه عاشق
برگشته بری از نفس دیگر [illegible] / از آنکه من با اثر بذل تو آسان

در مدح ولیعهد مغفور گوید

بگرفت جهان را همه با یاری لشکر / ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فرخ
رفتی و گرفتی کرو خاک سر اسیر / صد بار و یکباره تراگشت مسلم
یک بحر بپیوستی یک بیشه غضنفر / البته بر بزر تو و گرز تو گوئی
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر / در روز وغا از تف شمشیر تو گردون
که گرز تو پسندید بزرین نگاور / از سطوت تو ویله بحر از دم و بکان
با قهر تو خاریست فلک در ره [illegible] / در دولت تو حال من و حالت دهقان
او تخم گل کارد و من تخم [illegible] / او حاصل کشتش [illegible]

وله ایضا

شدم بمشکوی جانان [illegible] بسیر / تا تبسم [illegible] کارنامه مانی
ز عکس ساغر او فرش مشکوی [illegible] / دو خال بر لب نوشش دو زاغ بر لاله
نشست آن [illegible] بچشمه کوثر / دو سوسنش [illegible] ضیمران بالین
پیاله دیدم و تار و ترانه و مزمر / [illegible] کفی مینا
چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر / بنای [illegible] ساغر فرو گشاده دهان
فرو چکید همی قطره قطره خون جگر / بسان مرغکی از فرو [illegible] منقار
ز عکس سرخ می [illegible] / ز فرط خشم فرو چیدم [illegible]
تو ساده روئی ساقی بخواند [illegible] / بخنده گفت [illegible]
خدای هر دو جهان توبه [illegible] / شراب خوردن و آسایش [illegible]
[illegible] / بخنده [illegible]
ز سخت روئی [illegible] دست تیشه [illegible] / نه [illegible]
که یار بد [illegible] / نه از قران [illegible]
نه زهر کین شود از صحبت شکر [illegible] / نه شام تاری [illegible] روز
نه شمع زنده بمیرد ز صحبت [illegible] / جواب داد [illegible] لب
سرای [illegible] بود رود و [illegible] / نه رود دگر [illegible]
برود و بحر جهان کاخ خواجه را [illegible] / اگر جهان بود [illegible] جهان
وگرنه رود و نه دریا چرا [illegible] / ور انگریزه [illegible]
در آن [illegible] گشته [illegible] / که ناگاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

فی النصایح والمواعظ

[illegible]

ایضاً فی المدایح

[illegible]

در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا آقاسی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

هم در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گفته

[illegible]

دوشینه که در محفل اغیار نشستی
چرخم همه ره خنجر و مهر نشکم همه در ریز
الا که جود و سخا میر جهان بخش
بی زمزمه سار همه ساحت گلشن
در دامن های از ابر کنون [illegible] گوهر
سرمانده بری با نفس سرد شوش
الحمد لله که ولیعهد مظفر
چون خور که جهان سیر دلی نصرت انجم
بستی و شکستی سپه خصم [illegible]
یکدست ملکستی کمربند ستاره
با هوش فلاطونی و با توش فریدون
آنکس که برا البرز ندید است ماوند
با خشم تو خشتی است فلک در ره [illegible]
دو دو اسپ کف [illegible] شکست
سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر
بشور نامده سلطان یکسواره بدون
فرنگ عارض او صفحه نگهش بلور
عنوده این چو دو ترکی بشانه طوبی
چغانه دیدم و چنگ و چغانه و طنبور
گلوی شیشه صهبا گرفته اند چو چنگ
زحلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی
قنینه را خفقان و پیاله را یرقان
حرام صرف بود باده خاصه [illegible] ساده
مگر گفته نبی تا بروز باز پسین
شراب خوردن از آن به که در سرای امیر
ز تنگ چشمی او هم چشم [illegible] روزی
هزار مرتبه ما افزون شنیده مستی
نه قیر گون شود از لعنت زگال [illegible]
نه شاخ تازه بخوشد ز [illegible]
رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان
سخنده گفت که نیکو تشبیهی کردی
وگرنه رود ونه دریا چرا چو خاره [illegible] جوشش
در آن مکابره من [illegible] گشته [illegible]

با ثابت و سیار مرا بود سروکار
این زهره که هر لحظه [illegible] تو معذار
الا که فضل و عطا میر جهاندار
بی قهقهه کبک همه دامن کهسار
سامان [illegible] دکنون مخزن دینار
مرکشته [illegible] دگر بار

رشکم همه بر شادی اغیار تو آید
زرها نکند جز تو کس [illegible] صفت [illegible]
اکنون که چمن راست [illegible] بخلعت
آن باغ که از لاله بدی [illegible]
از باد چمن [illegible] عاشق
از آه من اثر [illegible] آسمان

اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
[illegible] جز تو کسی [illegible] غار
اکنون که چمن راست [illegible] گلزار
و آن باغ که از سبزه [illegible]
از ابر فلک [illegible] دلدار
آسایش من [illegible]

در مدح ولیعهد مغفور گوید

بکرف جهان را همه بی یاری لشکر
رفتی و گرفتی گرد خاک [illegible] اسیر
یک بحر شکستی یک بیشه غضنفر
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
کو گرز تو [illegible] نگار
با قهر تو خاریست فلک در ره [illegible]
او شحم [illegible] شعر [illegible]

ای گرز تو چون بخت [illegible]
صد بار و یک باره ترا گشت مسلم
البته [illegible] تو دو گرز تو گوئی
در روز وغا از تف شمشیر [illegible]
از سطوت تو [illegible]
در دولت تو حال من [illegible]
او حاصل کشتن [illegible]

شد ناظم ملک [illegible]
وی تیغ تو [illegible]
صد لقمه یک لقمه ترا گشت مسخر
کاهی است [illegible] کوه [illegible]
مانند [illegible]
از صولت تو [illegible]
یکسان بود ای شاه [illegible]
من حاصل [illegible]

وله ایضا

شدم بمشکوی جانان [illegible] سیر
ز عکس ساعد او فرش مشکوی [illegible]
نشسته آن [illegible] بحشمه کوثر
پیاله دیدم و تار و ترانه و زمزمه
چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
فرو چکید همی قطره قطره خون [illegible]
ز عکس سرخ می و رنگ باده احمر
تو ساده روی ساقی [illegible]
خدای هر دو جهان توبه را نه بندد در
بغرچه دوستری پا و سر شوی [illegible]
ز سخت رویی هم دست تیشه [illegible] دگر
که یار بد برد از یار جان گرامی تر
نه زهر کین شود از صحبت شکر شکر
نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
سرای میر بود رود [illegible] در
برود و بحر جهان کاخ خواجه را اندر
وگرنه رود ونه دریا چرا [illegible]
در آن محاوره من [illegible] گشته [illegible]

با تب [illegible] کارنامه مانی
دو خال بر لب نوشش [illegible]
دو سوسنش از برگ ضیمران بالین
[illegible] بیضاش [illegible] کف مینا
بنای [illegible] ساغر فرو گشاده دهن
بسان مرغکی آرد فرو ز منقار
ز فرط خشم فرو چیدم [illegible]
بخنده گفت [illegible] صبر [illegible]
شراب خوردن و آسایش [illegible]
بچیده میوه [illegible] حیا
نه [illegible]
نه از قران زحل [illegible]
نه شام تاری [illegible] روز
جواب [illegible] سر خشم بر گشادم لب
نه رود گردد از غوطه گرازپلید
اگر جهان [illegible]
در انگزیده [illegible]
که تا [illegible]

بسان مرغ سحر [illegible]
بیا و داده [illegible] نامه آذر
دو زلف بر سر [illegible]
دو سنبلش [illegible]
برنگ لولو لالاش [illegible] ساغر
چو شیر خواره به پستان [illegible]
همی بال و پر [illegible]
لطیف [illegible]
صواب دیدی [illegible]
بیار [illegible] احتمال خطر
ندیده سفره [illegible]
نه خورده شان [illegible]
چو از تقارن مریخ زهره از بر
نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
لطیف [illegible] سیمین بر
نه بحر آید از آمیزش [illegible] قذر
بود چهار ره [illegible]
در آن [illegible]
دمان در آید [illegible]

[illegible]

فی النصایح والمواعظ

[illegible]

ایضاً فی المدایح

[illegible]

در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا آقاسی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

هم در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گفته

[illegible]

گسسته طرهٔ سنبل شکسته پیچ چنار
ربای سبزه ربوده است گوشوار سمن

ز لاله تاج و ز گل یاره از بهمن بستاند
ز فرق غنچه در افکنده بستدین معجر

گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار
بباخورد با قبال پادشا سوگند

هران سلیح که باید بنبرد را ناچار
کمان ز قوس قزح سازم و ز تیر ز رعد

ز برق سازم و زنبورهای آتشبار
پیاده کان ز ریاحین برم گروه گروه

منادیان ز تندروان و جاوشان ز هزار
ز برگ زاد بهاران سواران باران

در مدح نواب شاهزاده معظم حسنعلی میرزای شجاع السلطنه

سپهر از زوال عزیمت بپیچش پیکر
شبی چنین که هوا بسکه روی شسته بقار

مرا بسوز تو در تیره شب فزود عبیر
در آن نگار پری پیکرست دیگ سیاهی

بگو برو که فلان نیست در سرای اندر
مست هست که او شرابست یار و نار و ندیم

همی چو کورهٔ آتش بتوفد اندر سر
بشوق باده ز بس خون بسی بجوش آمد

نشنید مرغ مگر بشنوی ز شاخ شجر
ز موج بر که بهر کرده آهنین جوشن

چمن بکلهٔ خضرا ز شاخ سیسنبر
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل

که اشکوانش سیه شد همه سواد بصر
و یا چو دیدهٔ احول بود که گاه بگاه

چنان نماید کان جولست و این اعور
یکی برون شود و بر شود آن جهنده سمند

جهنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر
تنش بنرمی همتای اطلس و قاقم

که بود قسمت میراث من ز جد و پدر
بپرد که خمار و بپر دو را بگذار

سپید مغز بتوفد برنگ سرخ جگر
از آن شراب که گر بر تو نوش قند نبات

چنین نبود و نباشد زبان شهد و شکر
بیک دو تیره ببخشند همی عنان قضا

فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر
بپایه نرسد شخص پی رکوب و حلوب

ز غیبهاست که آمیخته است یکدیگر
گهی بملک نباتی کشد جماد و سنا

گهی نماید انسان بسوی خاک سفر
هم فتاده گروهی ستاره جار سپهدار کار

ز یک مرجع و منشای صلح خشان بسر
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه

یکی جهان فرحست در جهان مضمر
درین جهان برون هیچ جان و هیچ جان در جسم

سها و ماه به یک آسمان گزیده مقر
نه حرف میم و مباین در وز حرف الف

گمان بری که جز آن نیست هیچ چیز دگر
بلی تنافی اضداد و اختلاف حدود

که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر
همه حدود و مباین بدین قیاس شناس

عروس بستیش از نخ بزرگان هند چادر
بتغییر طینت و یا خورشید ماه پدش [illegible]

مسافرین که دیش بهر لقب هر سپهر
درون سپر و چون قیر عقل و خاطر

روان ساکن چون قوم عاد ز صرصر
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده

دو شبنه کرد ز خصال اغیار شستی
ابر از دامن پشت عنیف

هم رسته ز حسن زمان رنگ گرفته است تا نخندد و بجوش
سپه کشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ
ز ابر رانم جمازه های آتش سیر
قلاوزان عراقی رهبران ز نسیم
سنان ز لاله کنم ز بنفشه خود ز گل
طراق سندان خواست ای غلام ز زر
سیمین که طارق لیلی است یا که سار و خیل
مگو که چه کسی کیستی چه داری نام
شبی چنین که اگر بچه زاید حور
بخانه که ز خوردی گیتیش نه بیند روز
و گر کسی پی کسب کمال جوید بار
بویژه آنگه بهار است و سفر مرد جوان
نقاب ابر مگر ننگری بر روی هوا
دمن بجای حجر از برگ آذریون
شکوفه بر زبر شیخ چو چشم تاخته وار
همی شکوفه و بادام هر برابر هم
رونده تر ز خیال و دونده تر ز نگان
همان عمامهٔ مشکین و طیلسان سپید
از آن شراب که از دل چو بر جهد بلیغ
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز
زمان بگردد و در گردشش نه امید
چو نیک درنگری ایند و شت کون و فساد
گهی سپارد حیوان بملک انسان رخت
نه کس مقطع و مبدای کیشان اگر
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
در اینجهان ز شرف ضحی هر چه زر گری
همه تنزل بحر محیط و تنگی دست
در آنجهان نهان تا حرم سرا که رسید
جا درین دیارش بهر صفت موصوف
مخوف امن چو اهل نوح در کشتی

ازو زلال در دست ملیلسان بهار
ز مسای سبز و برون بوده رحی نیلو
گرو سپاه خزان بر افگنم ز دنیا
درفش آنکه سوری ظفر افراز بیاد
سواره کمان ز درختان گشته تیغ گذار
علم ز برگ شقایق جنیبت از شاه
نزده ز سبزه تیز زین ز غنچه بر از سار
یکی بسوی دز کوسبد ای کوی خبر
ببین که طالب خیر است یا که جاه
بدین سرای درین شب که آمدت بیم
همی بچرخ زره قطب گم کند محور
سبا و آنگه بماند از زر در پس ار
بط و چغانه و چنگ و چغانه در ابر
بر آن سرم که بهم ز موج اگر تنم
ز برگ غنچه بسر بسته ز موران مغفر
چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
سپیدیش همه زرست و تیرگی ز زر
که گاه بوید رستم سرین آذر
پیش بکر میهم زاد آتش در بر
بر این شرعی یک ساتکین ای احمر
سهیل ماه فشاند همی بجای مطر
بیک شتابه بگردد همی رکاب قدر
بمایه نرسد مرد بی خیال ظفر
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
درین جهان درون این جهان دگر
نه نقش سیم و مخالف در ور نقش صور
ز تنگدستی هستی است در لباس صور
همه فریق مخالف بدین طریق شمر
بصبح بیند و با شام باشدش همسر
نهان ببیند چون جان پاک در پیکر
نکون دو دو الا چون نور مهر در فرغر

چو نقش

[illegible]

فی الملح

[illegible]

وله ایضاً فی الملح و بیان المصالح

[illegible]

ز سدره شد بمکانی که بود بیگانه
ز سدره صدره و برتر چه دید از پی یک
وجود شاهد و مشهود و تنها دگر دید
بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف
یکیست اصل حقیقت یکیست فرع بجا
یک خزینه در آمیخت قرصه از دو سیم
شنیده ام که نبی آن شب از ورای حجاب
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد
پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر
ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم
از آن شب فرقه داشتم ایمنی بیشتر
بسته روان دو چشم ز چرخ تیره جرم
گردون ناز که کون بمن نمود عرض
کیوان منجم ده چهر چون پیر منحنی
ای کاو را جائی شده مقام
کعشی که آسمان گردیده سکون
کعشی طلوع کرد در آن فضای تنگ
از زلف خم بخم یک شهر بند دام
نوشید ساغری که بر کرد دیگری
دل از فلکی برست از قید کفر و دین
آقاسی آنکه هست شخص درین جهان
دل در هوای او نندیشد از جهان
نفس شریف اوست که صبح جلوه کرد
مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف حبیب
تنی دارم که بر سروی دگر باغ ریحانست
بر آن کانون که مهر افروخت در مرداد شبه
ای لف نگاری حبشی زاده شبرنگ
ریحان نکهت بوده به رعالیه در
جادوی سیه کار حبابوس شب تار
یک مملکت آشوبی یک معرکه غوغا

دل انتقام تن از جان و جانش از پیکر … صعود کرد و با چه گران نمود هبوط
ز سدره او بد و حبیب لا برآورد سر … تو و یوسف او دید در لقای نقش
چه اتحاد و فروغ بصر بذات بصر … نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطائی
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر … میان هستی و صرف صنف فرق این جا
یکیست عین هویت یکیست تیغ و اثر … کمال نقصان کرد از یکی مقام ظهور
زیک دریچه عیان گشت تابش دو خور … دو تا جدا ز مکان گه ده دیگری او زیک
بگوشش آمد آواز حیدر صفدر … و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو
پس از نزول علی را از آن حدیث خبر … ز کفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
بر او چو حلقه خاتم از شدم این چنبر … ز کان جیب بر آورد و کرد گوهر وام
زبیم آنکه مسلمان نخواندم کافر … به پیش دشمن با جوج حرکشیده ستم

وله ایضا

از سیر و صید پیش که نه کوی صبور … کعشی نشسته اند در آنکون عرب
بهرام نقشه رخ چون ترک کینه ور … ناهید و مشتری چو اهل لهو و زهد
خرچنگ و شیر راسوی شده مقر … هم خوشه هم بره پیمانه و سروی
زو ماهیان سیم آورده سر بدر … یار آمده نشسته تا که مرا بکاخ
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر … قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه
از چشم یا ستم یک و هر شور و شر … سنگیش در بغل همیشه در خان
بر من بدرد گفت ای مرد هوشیار … در پیش عاشقان هستی و وبال
وارستگی خوش است از فکر نفع و ضر … وارسته در جهان ای کنون که کیست
چون روح در بدن چون نور در بصر … او قطب وقت دهر گردان بگرد او
جان با ولای او نهد از سقر … جود شس ح فیض بر باز انجا برد گل
ناهید آسمان به کسوت بشر … هر چند بوالبشر بشر امش و لیک

وله

سوادی دارم که بر طرفی بود کیباغ نسترن … رخش ماهی بود رخشا که ریحانست حایل
که ابر تیره تاری نمود از چشم شام … فلک فرا برآمد و آن بوسی کشته خورشید خاک
عیان آسمان و دو از چه در ابان قیصر … تو گوئی تخم پیاله تجیر خورد دستان بر آبان
فلک در حضرت صدر جهان هست خوشه … همتر از پی خاک و باد و آتش و زمین را

در مخاطبه با زلف معشوق خود گوید

ای دلبر رخ یار ریحان و دل از تنگ … یک حلقه پریشانی یک سلسله شیدا
کیها قصد بیچارگی یک نافه خبر تنگ … از طره ریحانی در دو دو سنبل

رجوع یافت ملکی گران نمود سفر
بساز و بهم آورده چون خط پرکر
بود نبود خرد منت ز اثر و پدر
که متحد بوجود ز مخالف عسکر
وجوب و امکان برزو زیک کریاکا
دو کلغد از نهان گشته در یکی جا در
نمود جامه یکی شده شیر از در بدر
فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
نثار خاتم پیغمبران بشیر نشیر
از این قصیده سوار سد اسکندر
من پاسدار آنکه آن سر کند گذر
از دوستان بچرخ در چشم من متور
خوبان قندهار ترکان یغما نفر
آن از غبون نیک ابر طیلسان اسپر
هم گردم و کمان ابی چشم و لی زتر
با چهر دلستان با زلف و لشکر
اینها و سرو قد آن سر و ماه و بر
کو هیش در آز ز مویش ده کمر
در کیش سپه لالان مستی بود هنر
مولای نامدار دستور نامور
چون آنکه نه فلک پیرامن بدر
فیضش چو نور مهر شامل خشک و تر
امروز خلق را باشد همی پدر
بتار هست صد تبت هرچین از مشکش
نطفش شکری بود بریا که کافور است اندیش
چمن از بار بادیه سنبل و گشته نسرین
کز رخ صبح سیاهی ظاهر است اثار مشکین
حیا آتش و تار مشک صبا ...
ای حور ابت توز تو به ...
ای ماه ... از زنگ
کت نامه بیرات ...
یک کله پرستوی یک ...
همشیره قطرانی برباد و از رنگ

ای تو در سیر دولت شکوه | چون نام همی حیرت صفاهان
با غالیه هم کمی با سلسله هم سنگ | جادوی ترس بازی چندوی بیش آن
سودا که سودای ما پای فرنگ | هم سرکشی ای الف هم متواضع
باطن همه سر که جامه سر رنگ | بر ما کمر پرده دوری کرد
خون بسته که توجها زرسا مکدر | صبر دل ایشان همی سخی ادراک
آن تو همه چون تار رستم مرجنگ | بیرون ح یاری ورکه باد است

در مدح جناب جلالتمآب فخر المحققین حاج میرزا عباس الشهیر بمیرزا آقاسی

هر جا که زبان چو دوش فتاده ایم | ما هر کس محله نگار دکمه را
پس کیسه رها باید جاییم هم | عباس آنکه کار جامه جم او
تا قدم صد سر بر دیاریم | زر با دوز که قطعه جسم آمیت
ما حرکتهای همه پیر و داریم | زان رنگ بر آنکه جسمی سخی بها
رکوع جا ای سرکه جهت سجده ریم | یکی کرم که با کوه دوسی
حسد طلسم کرده دم ابهایم | ما شاعریم و از سحر بروج بحش حوش
با همی که هر دو صد و جان ساریم | این حلقه طیبت هست همی باکلاه
نی هست مسرعیش که لاف ما | همین است چون سیل و سهم تر هما

در مدح نواب فریدون میرزا گوید

هر که که ولا رام شود دار کریم | آید و ترکه برد دل آبی کو سد
آن با حسن با که رهای سرام | دو شیشه یکی برک آتش سوس
پیچ و شد و مرحا که بها آرج کلام | او حب حرفهای بکار رسمی و دم
در جسم فریع زد مو کی اندام | به قدرت و روزی که برم همه الوان
ار سحر جهان عاجه چو دکام | سایه کار صد مالک نام
جوام داد جهان او در اسلام | همانا همه جاری که سیمش
ای تیغ تو در میده تراز ما حرام | سکه کرد یار موج زمین
سب اورداد آر روی انس تیغ نام | سمیر تو سیری کرد تر ز اندیشه

ایضاً در مدح فریدون میرزا

یکی دست حضرت یکی سنگ تام | کش همیشه زمین چهار اسبه
کشتی سر رها کی دو ستها نام | کو بروج سعد برست تو عجب
که در کار نشسته که تطور دام | هر آنکس که بخشا تم نظاره کند

تاری تو وباد اثار زود سپید بار
با حوکیسه عمی با مشک مراد
او تحفه در باهای آتی عیب سر باکل
صورت صنعتی ساخته از کرتو اصبع
رکی سحر و رها کسا ادب هیچ مدارد
خون جنگ کمانش سرمو حق ارزو
جرای علام بارش مراد یاریم
سرو پیچ و روای دشت آوریم دست
سرچشمه اد روده و چنگام بر است
هر جا که سا دی پرورش هر گشتم
ار ساری صد و هم صد و دهیم
ره همه چون تو سلامی بهاف مرود
چون نظیری که همه سحر کسا داری
خسی هستی وا دارد و هم الست ما فدا
سیمیا نگار کار رنگ رهرها
یا دولتی کرم در سیم رها رهرو
کسی سماشرار تو عمل و همی او
د سهروری اسالی هر سو که هم کام
هر شام کشید سکه آهو سر صبح
دیده جسو آنکه مرا رنگ سحر هم
آن ترک جهان که رمای سپید مار
این سیر عجب مرکب هلال صبح رواده
چون من شدم این جهان بحر و هم
آموج کرشمه ام پیر سکام جراتی
مدعی سرم اکرم فرد آنکه تار
ای چشم تو کبر بده تراربه شاهان
چون سیره تو رویا و آرام همی
ای اعلام من امرو بحث ترا نام
یکی بر دوستی اصطلاح است بس
بهار ادرس مسرور که بارها رفته
هر سحره و دوری چناکه سیدانی
رمیس ولع چو روحیست جانی ام حکم
جهان ترا بر دست جهان کو هم گروه

حون و همه رویم جون انام همه رنگ
دوان سالار سالار جان دوان رنگ
با بحث کجچرهای رای او رنگ
جوی که حو مرو دو سعود کی جنگ
جون که که میران و سپاوات رنگ
صدفت ما آر سحر دو حو سنگ
او رنگ هم کوه با صبا ریم
اندر جهان تو حسن سپند انوری ریم
تاج کمر بارک روی پاریم
در هر محله ساغری رطاریم
دست رها در مرکب جان ریم
هر بیت جسم جامه جان را داریم
جاک ستم دیده تو هم کری سیم
در مس در جهان دوم از کیمیا ریم
هردم برار طعمه رکیب نقاریم
درم باهر آر جام طلا ریم
از تو سهیل چو دم از سپهار ریم
هر کس همیشه از دو کلیه و کلاه ام
هر صبح رو چنگ کیسوی سیم سام
کاکامرت هست رمد و دهری ایام
او یکی اوران پر رنگ گشت دو دام
آن از آر تو است که چون باشد این کام
ستاب و ترا ان که مدوم جهان کام
دوران و دیدان جوانان و الا نام
ستاره کی رد رصف جنگ رنام
ار سکه جهان باشد ار جهد تیغ آرام
پیکان سکی که در گرد آرد پیغام
چو کیسوان تو سر تا قدم پرشانم
تو ای بان ودم جنگ کو کو نام
رستم تحفه فرستاد ار حر ایام
یکی سپس روش جنگ تیغ لام
گرمک جادونه از سطر مسلم
کمان ده که پرانده است حسام

ز باغ خلد تبرّک فرستد بستانم / حکایتی کنمت تا شکایتی که کنم ز
هفت اقلیم ز چه گفت سوهانم / زنان خلق چو شنبلم شکم گر چه تیبت
بدیده چهر منکر زده دل کرو کنم / خدیو کشور عجم حکمران ملک عجم

در مذمت و شکایت حمام گوید

بدیدگان تحرک همی نمود اندام / بنور و خانه آتش اندر جماعتی همه بار
بسان تابه حلاج لرزد بر اندام / ستاد و زنگیکی بتوار و تیغ بکف
چو قطرهای منی برف می چکید از بام / چو پنبه کز بسوراخ است مرد و نهند

در مدایح گفته

کابل خدا از چرخی آسود ز فتن / آمد بمرز خاور و خاور مهمان همه
بت و شکست دخت زان لشکرشکن / از رمح و تیغ و خنجر و قزاک گرز و تیر
بس سر که گشاز جه ز صمصام مکتن / از بس که گشته پشته گرانبار شد زمین

در مدح سلطان منصور و ولیعهد مغفور نایب السلطنه مبرور

تا رسته دمیده موی سیه شیر زنان / پیرایش سرایا همه زربست که چون من
بر دولت او کودک پیروزه ثناخوان / بر کوه رهوار پلنگیست به برابر
تاری لباس حشمتش فروزان / شاها بکند زلزله با کوه دماوند
ملکی که شهنشاه گرفتی چو خور آسمان / تو مگر بخنک اندر شان سنگ سیه موم
این مرز همان مرز که خارش همه پیکان / از عدل تو آن کان مگر گشته زلاله
این فوج همان فوج که نفشان همه بستان / اینک همه انجیر رخ آورده بدرگاه
نفشان همه قیرست و نشان همه قطران / از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب

وله ایضا

سپه کشید و بر انگیخت عزم را توسن / هزار بختی سرمست هر کدام بشکل
چو اژدری که گشاید ز جوشن تن / نوره عراده کرده تو تا قلعه گشای
که از کریوه کهسار سیل نیان کن / نیزار بهلو پولادی هست سیاره

وله

و تیغ صورت مومن بلاسر رو تن / سران شاه بفرمان شاه تیره روده
چو ار شبان سیاه از سپهر حقد زن / بگور آل حصار آنچنان جان شد تنگ

روم بجایی کز اشتمال طلق و حرور
ورستی بخنم از دو شتی بست دیده
بپارس بچیم اگر نیست کو ماش به
نفوذ بایسته حمام نی بیابانی
خزینه چون ده ماز ودران ازگل و لای
تمام نیت غسل جماع کرده بدل
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش
تضیب دو کف و از غایت برودتشان
بدستش اندر ماسی شکل کوبی دو
یک خنده از لبانش و تابکری حقیق
چون توده های یک که از جنبش نسیم
کو چهره اش نظر کن ز حلقهای زلف
کابل خدا نه دهری آبستن از فساد
خسرو شنید و رفت و دید برید از کوفت
بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان شکن
الحمد که از تربیت مهر درخشان
نا مونی ریاحین چو کی طبله عنبر
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس
سختم عجب آید که چرا شاخ شکوفه
دارای جوان بخت ولیعهد که درمهد
ترکی ز کلاه سپهش چرخ مدور
فغفور بصد سال گرفتن نتواند
این بوم همان بوم که خشتش همه زرین
این خیل همان خیل که دشمن همه بولاد
این خلق همان خلق خشن بو شرر کشی
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک
بسال پنجه و اندر اپس هزار و دویست
بعزم چالش افغان غدار بیمات
فراز هر یک زنبور و برکشیده نفیر
ز کوه و دشت چنان بگذشت هر که سپاه
درشت هیکل و عفریت خوی گردن کش
ز تحت سیرت و نخجیر خای ناسنجد
پرنده هندی ترکان نمودی از پس کو

زبان طبع نباشد نهان و بد نام
اگر بچوب زنی بر نیاید افغانم
گزاو بند و کیوان رسید ایوانم
تهی ز امن و سلامت تباب انده دوام
جماعتی چو خراطین که آن که ید تعام
بغسل تو به که بنهند پا در آن حمام
چو کودکی که برون آید از شبستانم
بهم کشیده جبین از غضب چکنف نام
بدیده رسته دندانش از میانه کام
یک جلوه اندخانش و تابکری یمن
سیمین برش موج زند کشتی از سمن
یزدان اگر ندیدی و یزدان پرمن
باکید گرسیا ریش از زیور ای تن
اندام و ترک و تار ک و بازوی برز و تن
از بس که خسته بسته زنهار شد زمن
از لاله و گل گشت چمن کنج بدخشان
بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان
از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
هیچش نبود باز بدر تا زجهانبان
در سینه پیکار پلنگ ست نعمان
کاری که تو امسال نمودی بخراسان
اینک همه در چنگ تو چون موم به فرمان
از داد تو این دشت نه مگر گشته بیابان
اینک همه از شرم سرافکنده و بدامان
از فروا ید و لن همه در توزی و کتان
سپهر عزو معالی جهان جود و فطن
چو کرد آهوی خطا در برج شیر وطن
چو زورقی که از دچار نکرهت آون
چنانکه بر کتف باد رستدی از آهن
گزیده بید جرات در انحصار سکن
سطبر ساعد و باریک ساق و زرف دهن
چو شکر اجل آن مار دو ما بسیار
که حصن نای بمسعود و جاه بر شتر تن

[illegible]

در مطایبه مسجد و زاهد و مرور و مرگ آن پیر معتمر

[illegible]

وله

[illegible]

در مدح شاهنشاه جهان پناه سلطان گیتی ستان محمد شاه غازی

[illegible]

هم در مدحت سلطان السلاطین محمد شاه قاجار غازی

[illegible]

رانم کو و جوی جرو رود و بابرین — روزی و سیرم رود و نگاه بسرام

آثار رحمتش همه در خورد آفرین — آثار و مهذبت اخلاق و نکو

ایضا فی المغازله و المطایبه

زلف چون مار شب سیرتی تا جون در دان — زلف بر دوش غزالی و کشش چو ملل

نیکوان شهریاری لب برزه مهران — کوه پرآزاری پوشی و قصب کاتیم سرتن

تاکی از هجرت نالم کعبه های کوهان — گفت ای بلندان فی نقدر کزو وصل تو

تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان — اگر نکوی کری لشکی شبلی گشتی گل

هم از قصاید اوست

یا قمه پیوند قطره قطره باران — گوئی زنجیر عدل او دستی

ز رمه سوزنده آتش است گلستان — باد سبک سیر ز ابرهای گران سنگ

آتش سردی بگیر می آتش سوزان — وه چه خوش آید مرا بوثیره ده بن

نقل و می رود و جام و یار بخشش انجمن — شاهدکی شوخ و شنگ چابک و رود ساز

فتنه کلک جان نرگس فتان — لوح سرشتش چو گوی عاج مدور

در مدح شاهنشاه جمجاه غازی سلطان گیتیستان محمد شاه قاجار

تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو — در چشم ترم عکس رخ دوست فتاد

ای یار تو چون هیزم و لی سوز تو چون مو — در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهی است

از تازه نهالی شده آونگ و نهنگ — نه مجمره قند سوزم و نه عنبر سوزم

وله ایضا

نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه — عرق نشسته بر وی چو بر سمن باران

لبان ده کافور بسرشک سیاه — نشان آیت کاندر شیر و تیره زوند

کرمان همه یار است و جاه و همه جاه — غرو توبت ز آشوب زحال بری

چو چرخ حاجی شاهش نماند پشت دو تا — همی بفرق ملک خم دو آتشین کفشی

کسی نیافت که پنج است خصم را پنجاه — سپهر قلزم خواب گشت و تیر ملک

وله ایضا

نه نان خورم نه آب نه ره گیرم نه خواب
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
روی سیمینش سر گیسوی مشکینش بکمند
بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون
رویش اندر طره مشکین چو ماه اندر سحاب
عشق از دمار بر سر دوران او بیکرد
گفتمش ای ترک غازنکده قدم چمن
تا کی از درد بمیرم که شیخ [illegible]
روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه
ساقی درین هوای سرد زمستان
خون هرق آنچنان فسرده که گوئی
کوه پیاز برف زیر ابر قوی دست
بسکه هم مد هوا زشدت سرما
خلق خلیل اقتدا نیند پس از چه
وز روی این در دبرد آتش سرد است
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم
آفت گیتی دل طره جادو
آن خال سیه از بر آن نرگس جادو
با بچه سیمین تنان بچه مجالست
گو ز بد فروشان همه دهند که ما را
چون جامه تهی شد دلم از فکر دو عالم
گیسوی تو مار است و خط مور و من از غم
بر قامت زیبای تو زلفین تو گوئی
یک نقطه بود لعل تو یارب بچه اعجاز
دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده براه
همی معاینه بینم که مژده است من
بجد رانده ترک مانده شکار بسته کمر
سپید کرد هش سرع زلف غالیه گون
بمال و جاه عدو غره گشته و غافل از این
ز بسکه به تماشای آندم خم شد چرخ
ز تیر شاه که ده ده بیکدگر میدوخت
زمان زمان پی پورش بیارگاه ملک
برهنه پا و سر [illegible] در ولایت عشق

گر و سفر [illegible] گه دارای جم نگین
رایات او مظفر و آیات او مبین
زلف چلیپش زره و ترکان [illegible] سنان
در لبش دندان چو در [illegible] میان [illegible]
خالش اندر چهره سیمین [illegible]
دل ز آغوشش [illegible] پریشان
موی آری [illegible] که تیم میان
من همان بیم که پند [illegible]
بدسرشتی او [illegible] ناتوان
ساغر می [illegible] زمستان
شاخ [illegible] از رگ شریان
دیو سپید [illegible] رستم دستان
کامده [illegible] کردان
میکشد اکنون هزار عرش سلیمان
بادلی آسوده از مکاره دوران
چار رده ماهش غلام طلعت تابان
لیکن گوئی نخورده لطمه چوگان
چون نافه مشکی است جدا گشته ز آهو
تا زر [illegible]
با گروش مینا [illegible]
زانگونه که در چشمه [illegible] خود رو
نیمیش بعقرب در و نیمی [illegible]
گر زلف تو [illegible] مشکین شده مشکو
گر وی [illegible] نقطه نهان [illegible] دو لولو
[illegible] بشارت فتح آید ز معسکر [illegible]
دوان [illegible] و خرم [illegible]
غبار مانده [illegible]
بگردش از دو طرف [illegible]
گمان برم که [illegible]
فکنده سایه بلند [illegible] بارگاه
دده بقوت بازو همی [illegible]
روان ز بیری صف صف سپید و سیاه
که تو [illegible] همه جمع است [illegible]

همه کرسید چون علم توت وچنگ	اعلام بدکه شاه ولایت پدید

وله ایضا

عالم پرستش مسیر کلک گهری	مرو مال عصر سحر مدعی دیگر
بمجوز لادین دره وکوره آسکری	چون کمسی دستی سردارم چه رسد

وله

یکی یک سوی اصحاب عزیمت کردی	ارجمن کیسوی مشکین که بدی حسد
یعنی کیمیا ره آتش بهانی پیمان کردی	گره گردی ز میشت سلطان سکندر

ترکیب بند در صفت زلف وسیمه

چون رستم دستان یا کشوری بر چشم ز تر یار	کز همه در دل ولایت چه سایعی سلطان
ساقی ز عهده مستوری دل ارحم غم	یا رسیدن سیاق حیاتی کستری
مشکی که تردماغ بیار و مشک کردی	دو دو ماه بر قد واری سر و دیگری
یا درد خاقان ساده تشنه سواری	سحر آرام رهی آن العالم عنبری
...

ای زلف صاحب الیمیر صفحه چون ماه	ای ز راه ره شایستن گردیده سکری

قطره اصفهانی

اسمش میرزا عبدالوهاب اصلش از چهار محال من توابع شهر اصفهان طلوع نمودن در کاروانی پادشاه صاحبقران فتحعلیشاه تخلص کاقان نوراللہ مرقده از معارف سخن بپیدا آن بکار دارند و دارشاه هزار بیت ماند از ماجرای عاقان معمور و ملک را و منصور نواب شاهزاده محمود میرزا محمود و در همه انواع سخنوری اظهار قدرت را سرآن سخنیات فرموده اگر چه ماند قطره ولی طبعش دریاست اگر چه اشعارش بسیار ولی در نظم لؤلؤ لالاست گویند بیست هزار بیت دیوان ساخته و کتابی دارد در تقارب در فتوحات حضارسمی بقصاید مستقل بوده بر

بیت پرداخته و قریب بیست هزار بیت نیز در غزوات و فتوحات حضرت نبی مختار رحید کرار صلوات الله علیهم اجمعین نظم کرده
غیر دیوان و مثنوی او را او را هنوز ندیده از انجمن خاقان و سفینة المحمود معنی اشعار انتخاب را درین کتاب نقل مینماید

کوه تمکین سپهر عزت و بحر سخا — اصل حلم و معنی انصاف و شمع کبریا
زیر بند قدرت او گردن صبح و صبا — عفو و خشم او بود سرمایه سود و زیان
بگذری تا در حریمش کبریا در کبریا — شده غنچه چنین خندان میان ساحت بستان
که راز سینه کیهان بود برای او پیدا — ظفر از ریشش پا چو از روح روان قالب

وله

شرف دوده قاجار با جلال و ظفر — سفره فتنه ز دادش شده برباد و دل
حکم باد عرض از تقویتش جوهر — نظر از هر چه توان بست بگیتی توان
دست نقاد تو گردیده باکرام هنر — نظم و بحوری تو پیوسته تر ز عقد لآل

در صفت نهاوند و عمارت سرکار شاهزاده محمود

کاز رباغ جنت هند و بحوض کوثر — قطره در آخر عمر صدف شکر کن که دیدی
ذات العمادش آمد آن حصن بی‌کس — حصنی که زیر و بالاش تا آق آمد
در فرجهای ایوانش بر جای کیک بر — در نقشهای برجش بنمود داندها ولی
در سایه حذرش سعد و سعود از بر — گوهر دادو بدیده از دست شاه گیتی
زانسان که مانده برجا زان زمزم معلی — در روی زمین نداند دیدی حصن شاه بگذر
گردون گرای خسرو گردون جناب داور — محمود شاه غازی کاورد پیش تحفش

وله

بجای یکی اندر چشمه میات رنجه گو آ — سبزه امید فضا بیت عیش آرد در عرصه عشرت
زجیش بحر جوشش کی و بهم در عجب — همه جا بر دست و جهان نمد جهان جنت
دلش یاد کن آنجا که چون بحر بی معنی — عروس ملک امت از و بر شرق زینت
شاخ همچون مریم دوشیزه آمد بر — باغ شد خضر شباب باغ شکر

در صفت عمارت و تاریخ بنا و هر مصراعی بحسب جمل تاریخ سال اتمام است

گوهر و سیم شود منفعل از سنگ و گل — از قتابیت همه سایه او مایه امن
بدم صرصر و دابرده او ور ستم زال — از کریان عطا پرور دوران العبد
زر تقنطار بسنجند بهر جا چو رمال — آن فریدون فر خسرو که از کاوس کلام
قصری آباد جهان الطف منیر صاف و صال — این قصیده ز تمامی مصارع است

وله ایضا

چرخ جلال و جهان حشمت و کان کرم
زیر بار ملامت او قامت سپهر دون
بگذری تا در جناب او شکوه نه شکوه
سته هم رتبه محمود آن همایون سایه یزدان
لله الحمد کو آمد بسلامت ز سفر
زبده عالم ایجاد با قبال و بجاه
راه بندد شمر از تربیتش بر دریا
طبع وقاد تو گردیده با نصاف شهیر
محترق از آتش قهر تو شود بر گردون
در باغ درم رستم پوشیده است سنبل
زاهد اگر تو سکر هستی که ره زاد و د
بر روی لعل و بین آن زلف و خال اگر آمد
خیر البلاد اعظم دانی کجا نهاوند
بر قلعهای قانش جای سنگ یاقوت
در پایه بروجش ذات البروج اعظم
تا رستخیز بر جاست اینجا بر صفا
کیهان گشای آرایستی خداوند
هوایت دلکشا همچون هوای گلشن جنت
بجای خاک اندر مرغزارت بیخته لادن
ز رای مه سوارش عکسی خورشید بر رو
کفش نام بر آنجا که جوی بحر بیابان
مرغ همچون عیسی بکرو زو شد گویا زبان
و یکی کسی قصر فرح مایه که در لطف و کمال
سده دلکش تو قبله ارباب نجاح
حسنت ازسده و علات بصد لا بنا
شاه محمود که با دست جوادش جاویه
بکه بر و سخا سایل وی داور طی
این مان همی کز جهان زیر کف او
حکم نمود که در ساعت سعد بکنند
کرده با قصر الصفا که زوال ابنا زی
در زمان عدل وی بکشاد ز چنگال

بحر جود و معدن قهر و گردون وفا
خشم و عفو او بود سرمایه خوف و رجا
زند تا بوسه شادان بدست خسرو
بقا بر دولتش هشیدا چو برجشند خورجا
موکب عالی و رای جهان فخر بشر
کاسه ظالم زعدلش شده بحث نگر
بستن از بندگی در که عالیش نظر
نشر نیکوی تو جشنده تر از درج گهر
اختر اگر که بجاک در تو نیست گذر
در باغ تیر آتش افکنده است جوهر
هست و بحوض کوثر در باغ خلد کافر
خیر البلاد اعظم ذات العمادش اندر
عمارتش بکر رحمت تا فش سپهر اخضر
بر عادت عصا فیر نسرین سیکون بر
ز مرمر اگر عیان بشد از پای پا جر
بر روی زمین ندیدی بر روی شاه بنگر
تیغ دکر بلک شد اکلیل و گرز سنجر
زلالت جانفزا همچون لال چشمه کوثر
بیالا یه هوایت مشک و زاید ساحت عنبر
بهر جا برق تیغ او محیط اندر محیط آز
جمال دین دولت را از دار آتش ویر
باد شد عنبر شمیم و ابر شد گوهر نثار
آمد ابنا زو قرین بهر تو نایاب محال
ساحت سده تو کعبه اصحاب کمال
بر بنا و شه فیروز چو دیدت اقبال
بجبر تربیت همه زاده او قد لال
زر بسنجید کسی جز بحساب و مثقال
آن سیاوش جم عهد و چهر تال
هدا تا م وی از لطف بنا شاه جمال
با دو این قصر مصون زهمه آفات و زوال
هر که که افکنده بود ایام بر شاخ غزال

ای دیده پوشش سمع و صرد او مسلک حکم | ماه مسرع ده همه شام او مطلعت کل هوا کم
که رسم عدل را آورده در همه عالم | که کرده در همه عالم رسوم عدل علم
کرم که کرد در او کاسه کاسه که عطا | عطا که کرد که هر کرده که کرم
سر ملوک که در ملوک که را علا | مه کرام که در کرام که اکرم
سر ملوک ممالک ملک محل محمود | سما علو عطا در کمال داد و علم
رسا که عطا کرده او همال که هر | سما کرا که او کرده او هم اسم او مسلم
همال و محرم او آمده در او که | عروس ملک که محروم کرده هر محرم
ای حلو و حسام او در دست مصدام | حرام که سامر و دارا و ز دل عمل هم
حسرت محمود شاه آمده او در هم | همی دارا و دارا همی مسرور و همی صادم
اعمر او که گشته کامکش | اگر ملکی مسعود او در کوه سده
صد دل را ساکی همه سر حاد | الا له حرف دل او عمل حساس
ای حیره ساری تو مرا حس سعید | حاکم سر سمه که هر کاکه سپاس
از هیبت او چاک شود در مهره صمیم | ما کار کشاید ز هم کرک سحاب
در علا آفاق ز عدلش سر ابر ایت | میلاد دل در همه ای حس کجا و دیر ها
سه آمده پس از آثار سکر ار مد لیلا | هر همی حاسه ال عمل ستم پیشه
مساحت در ره پیران آن ره اسیا | که است ره دار سکان بود آن ره ار ره
چمان دوش او که ... گری | رسم سهم او در هم سکا ما آتش تش
اگر که دوستی که هم سکش ... | رها ... که سر تو آورد ...
ره پی ... رسوائی ... باید ... | ... آمد ... که ما ...
... پیش ... باری | سر رستم ... همایون همای
آرام کوه ... سپید | ... دریا ... سپید
بر دوش روان آسمال سرو مست | ... وهوشش
سرم اندرون ... حرم ... | دو گر ... جهان ... دریا او
... بیت او چو سده که سد | ... سید ... دریا ... سعد
... کرده ... کان را ... سیر | ... کار او
... پرکرده ... | ... سیران ...
... آمد ... کان ... راح | ... سران ... او
... آمد ... کان | ستاره ... است

حزی ... | مالان ...

از قصیده محذوف النقط که در مدح محمود میرزا گفته

که کرده کار ممالک کمال او محکم | مال اصارم و هر ماس سهم و هر کلاه
سال کاه کرم کرده او در مال ادم | مال آمده در کسک علو او که او

ولـه

سسح تو ما سام حسن شاه ما همه | مس که مرح ... کشاده دم
گرد آل ایام او گشته گاه و همم | سام ... رستم دستان ...
حساد او کرده ... رده حال | ... سهود ... دوست ...
صد سعد ... تو سکی او که مرکا | ما ادرو ... کلکش ...
ما طره ساری تو مر اطره ... | سرح ... مراد ... کلکوها
ور سطوت او گور شود دیده ... | آنکه گردد ... فصاحت ... دم

و له ایضا

اگر ... ما ... وش حسن | ... که ... حیرتان
اگر ... ها ... پیراهن | ... تو ... هشت
... خورشید ... | ... سعله ...

از بحر تقارب اوست

برم اندرون ز شمشیر او | جهان ... آزاد او
همان تیغ پولاد که ... | ... چون ... شده ...
زترکش برآرد پر ... تیر | ... را ... او
سقار ... الا ... دار | شاخ ... آویخته
درختی ... سرش ... شاخ | ز ... مرغان ... او
... حروش ... | ... جای ... است

قابل ایروانی

اسمش حسنعلی خان فرزند محمد خان قاجار ایروانی است سالها در خدمت شاهزاده محمود میرزا
... صاحبقران ... طاب ثراه ... ابیات ... المحمود ... دیده ام

گفتی ... نیایم ... سرشت | ... که ... سکام
ز ... آن ... | ... اگر ... تو ...
از دست ... | ...

ازا ... سپید ... سیاه | گرچه ... دل ...
... سیاه ... | ... ام

قتیل جرفادقانی

اسمش سید مرتضی و در خدمت نواب شاهزاده مکرم حیدرقلی میرزا حاکم گلپایگان موظف و منعم و مرتبت طبع خوشی داشته از ابیات اوست

این قافله روزی که بدانگونه سفر کرد
بجای دیده گر نبات منش با شاد زخیر زد

بانالهٔ من ساخت فلک بار جرس را — چون نیست ره دل صیادی رحمی ز نیالم — چو بست جهان حسن چه کند ش ز دیده خود
وگر صد تیر ز چشم زند نشانه نشینم

قانع جرفادقانی

نامش محمد و در بدایت عمر نساجی کردی پس از آن روی بصحبت فضلا آوردی اگرچه از شعرای معاصرین و مردی آزاده و ولی ملاقاتش اتفاق نیفتاده غزل و قصیده هر دو را بسیار گوید و در این مرحله خیر الامور بسی چون بیند باری ترک غزلیاتش گوئیم و بحسب ضرورت از قصایدش انتخابی جوئیم در مدح شاه ولایت گوید

اصل ایمان یزدان بحر عرفان کان احسن
از پی بزم نشاطش ماه و زهره مشتری

از قضای حق نبوی را رضا دیبج با — معدن حلم و مروت منبع جود و سخا — مظهر صدق و فتوت هادی دین صواب
آن کی جام می ز ساقی اگر خفا کرد است — آنکه ذات بی همالش التفات و کبلا — جز خدا و مصطفی از هر چه باشد برتر است

وله

اگر بگل بنگرم و رنرگس مخمور
بغیر چهره و چشمت نباشدم منظور

اگر بسرو و گلت بگر بی نظر فکنند
بستان نظر فکنند طوبی و حور — ز فیض آن شبانگاه و نالهٔ سحری — دمید صبح وصال رسید روز سرور

فضای هر دو گشت غیرت فردوس
زمین موکب اجلال خسرو منصور — شهی که در قصر جلال او دارند — قصور روضهٔ فردوس از قرب قصور

قایم مقام فراهانی

اسم شریفش میرزا عیسی و شهیر بمیرزا بزرگ ابن میرزا حسن فراهانی چون بحضرت خاقان صاحبقران تقرب جست و مقرر شد که نواب مستطاب شاهزاده عباس میرزا بایالت آذربایجان اختصاص یابد و جناب میرزا محمد شفیع مازندرانی صدر اعظم حضرتش را در تبریز استقلال بود و نایب مناب خلافت عظمی خواندند جناب میرزا بزرگ را قایم مقام صدارت کبری لقب دادند و در آذربایجان مصدر مهمات عمده گشت و در رفتاری اسکندر وزیری صاحب تدبیر صافی ضمیر کاردانی خلیق دانای شفیق بود و پدر والاجد میرزا ابوالقاسم قایم مقام ثانویست که ثنائی تخلص فرمودی و ثنای سلطان عهد سرودی بالاخره در سنهٔ ۱۲۳۷ رحلت یافت این چند بیت منسوب بآنجناب است

در مدح خاقان اعظم صاحبقران فتحعلی شاه

خدایگان سلاطین شهریار جهان
جهان جود و کرم روزگار امن و امان

ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه سپهر
ز هر خاک ره دشمن زیب افسر کیوان

بفر بخت بفر و بخت صد سکندر و جم
همین جاه و بفر و قدر تخت کیان — فزود پایه تختش فراز غیب و شهود — شکوه سایه تختش طراز کون و مکان

بطبعش اندر لطف بدستش اندر جود
خطا چه بود شد این عطا چه بخشد آن — میان شاه و سکندر چه نسبت است بگو — هزار بحر و سکندر بدرگهش دربان

گر آن بچشمهٔ حیوان نبرد ره این برد
ز خاک ره که خورد آب چشمهٔ حیوان — شها خدیو ا ای آنکه با دل و دست — حقیر باشد بحر و حقیر باشد کان

در تاریخ عمارت آئینه خاقان صاحبقران

حجاب جاه ترا ناسود و دست خیال
حریم قدر ترا ناسپرد پای گمان

شهنشاه جهان فتحعلی شه خسرو گیتی
که چون او دیده گیتی ندیده دیگر

ز قدر او زمین بگرفت قدر و قیمتی از نو
ز جاه او جهان بفزود زیب و زینت دیگر — یکی فرخنده کاخ افراخت کی عالی بنا — فرازنده فلک باشد فروزان اختر دیگر

چو رای عالم آرای شهنشاه و چو جام جم
ز هر آئینه آتش ... سوز کشور دیگر — بدان چون بنگرد آید ... تاریخ سال — ز هر آئینه پیدا شود اسکندر دیگر

صفائی یزدی

اسمش آقا محمد صادق و شغلش شعربافی و شوقش بشعرگوئی طبعش صاف و قریحتش خوب است

همه برای شکستن اگر بود یارا
چه شود که بدست آوری دل ما را — ره مقصود از نبردم در طلب نبود عجب — رهنمای خویش گر دم این دل گمراه را

داد از دست این بر زیر خم
تا دست بدارم از عنایت

ماندی شکنج زلفش این دل
شده ام تو آخر آتشی ساخت — بخاک نیز نخواهی که سر اعتنا بم — ز رحم هیچ که بر تربتم گذار کنی

قانع شیرازی

نامش شیخ محمد بن شیخ علی البحرانی همشیره زاده میرزا محمد علی گلشن تخلص است مردی نجیب ظریف لطیف خفیف بود و در مدرسه حکیم مقیم و سالها با من رفیق شفیق تا مهمتی بمباحث انجمن داشت

نوبری است

رهبری هست کز دست فراق چند دلم
بسلامی و به کوه کاری آید
مدام قانع از لعلش چو پشید

این قدر هست که کس پی کار کس
گر کنی چند ز ما که دیده فرش
نه حاصل کند دیگر کاهی
خوشامیخانه و مستی و کاهی

آن سرو که دیده از گل ما
کز من آن گل ناوکش چشم بپوش
سم هیچ طرف از جان گاهی

کوکب خراسانی

اسمش میرزا احمد العالی جلب المشرق عالیجناب میرزا محسن است که از مشاهیر سادات یزدی از جهان بیرون آمده در مدرسه جان کرده و میرزا در یزد نشو و نما یافته تحصیل کمالات نموده است و به خطوط خاصه خط نسخ از امثال میرزا احمد یزدی محسوب میگردیده در دولت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه به منصب جلیل صدارت ممتاز و سرافراز در خدمت حضرت شاهنشاهی مقرب و معتبر بوده اند گاهی به نظم قطعات مبادرت

رغبت میفرمود این چند بیت
اگر چه یار بکشتن نکرد یاری را
دلی که رسوا شد به کوی مشت
ایکه ای نسیم بالیم جانا یاریست
گفتم از چیست فتنه‌ها مستور
گفتم از چیست انتظام جهان
دشمنان از آتش تیغش
ای هنر تو مرهم دل خسته‌ها

از غزلیات و قصاید اوست

ما اگر از دست چشم آسمان بیدار
خون شاه از میان بر خاست
وی مهر تو رکاب دولت بسا

ولد

مستی نسیم عنایت تو از آن ماه
بر درشه نشان خم هستیم
صعود کرم و عنایت بیستاد تو

ولد

از نسیم طبع وقار بخشایت
اسد نامور در جهان کار
دو عالم دید گوشه رسوائی
اگر نرسم که از آسمان هستیم
تیغ عدل است جهان حاجت
با سپاه آن راستان حاجت
دو دیگر دو دمان رجاحت
حرم و کعبه و حاجت شایسته

گلشن شیرازی

اسمش میرزا محمد علی اصلش از یزد است که از اساتید مدتی در اصفهان و شیراز بسر برده است مدتی در فن قافیه تتبعی داشت در ایام شباب که زمان شباب مؤلف بود گاهی در شیراز صحبتش دست میداد مردی قانع درویش مشرب متوسط الطبع بود بزرگان عهد رعایتش لازم می‌شمردند سیاق اشعارش پسندیده فصحای زمان پیشاوران قائل بوده‌اند که کل آنها جناب میرزا حبیب الله متخلص به قاآنی رحمه الله بوده و از فحول فضلای شعرای معاصر بیا گردیده و بعضی از قصایدش در حرف قاف مرقوم افتاده علی الحال از اشعار آن سر بالاطلاق محدث درین اوراق ثبت شد

دلم از تمنای وصالش
شده آتش زلف از تاب زلفش
طفل گرداز انبار پرورده‌ام اگر کوی جرم

دیده از تماشای جمالش
ریشانی جمع لشکرش مس

یا نسیم بیار پیکش از مرج
زاده آن خون که مردم از دل کرد

سواد مردم گرد ملالش
کشون برعارض از چشم تر مس
خون ز شکاف کرد نگاه او خون جگر

کامی اصفهانی

اسمش اسمعیل مولدش دو دار اصفهان و تخلصش کامی است در ایام جوانی وداع زندگانی کرده ناطق اصفهانی در تاریخش گفته عندلیبی همچو کامی زجهان ناکام رفت از اوست

کریان بود سحاب بهنگام بهار
نالان بود بگلستان عندلیب زار
چون دیده انگشت بر من و کم رفت
چون سینه از چه بر ما غم یار

کوکب شیرازی

اسمش آقا محمد صادق بن حاجی آقاسی از مردمان نجیب با کمال شیراز بوده مدت در شیراز قصه در هم و کرشت قصیی رسوده عاقبت اشعارش بپایان رسید مرحوم آقا حسینقلی و آقا بزرگ و میرزا محمد علی که از فضای شیراز مؤلف بوده بعضی از آنها را جمع کرده و این بیت پیکر حکایتی معلوم کرده بودند اکنون مشهور است و از اشعارش که برشته شده از اوست

چیزی و حظ هست الا امید هست
رحمت جز غم مرحمت کریم

رمل باده بکش نکوم عشق ساقت
جان بسام پرچیشا برکیدا
رخ سوشانی تراچو ماه مشتاقم کردم

کوکب خراسانی

اسم شریفش میرزا محمد باقر و اصلش از جاوید از اهل رازه و تونتجانه خوشان در مبادی جوانی از خراسان بدار الخلافه طهران آمده تحصیل علوم ادبیه پرداخته تتبعی کامل حاصل کرده و از عالم

علوم عقلی وافر رسیده و در ریاضی و طبیعی نیز مقامی یافت و غالب اوقات در خدمت فخرالدوله حاج محمد حسینخان حکمران قزوینی و سایر فضلای امرای دربار خاقان صاحبقران طالب تراید اکتساب حالات و اقتباس کمالات منادمت و مصاحبت داشت و از جمله چندی در معصومه قم سکونت گرفت پس از آن بدارالخلافه آمد و عاطفت عمده خاصه مقرب الخاقان میرزا فضل الله وزیر نظام و فرزند گرامیش میرزا مصطفی قلی مستوفی در رعایت می‌نمودند چون سنین عمرش در مراحل هفتاد و هشتاد ضعف بر قوایش غالب شد و از کثرت افیون بکاست تا در سنه ۱۲۸۲ رحلت نمود دیوانش جمع نگردیده و اشعارش مرقوم نیفتاده فقیر مولف از فرزندش مسوده نموده اند است

در مدح بعضی از اکابر دربار حضرت شاهنشاه قاجار

زخاره و خاره ام بالین و بستر / چه یابی زان شب دیجور بگذشت
ز بر جیش دیده و دل خست خوشتر / فرود آمد چو مه در برج جوزا
کشود از عطف چادر تکمه زر / برویم دست رحمت سود و آنگه
نخستین گفت کای پیر سخنور / چرا ماندی چنین محزون و دروا
گذشت و بگذرد چون باد صرصر / سنین عمرت از تیغ بگذشت
شمردی هر کجا گردند مختصر / تو معیار بزرگی در بزرگی
ترا بی شبهه بخشد جامه زر / بویژه اندرین دوره همایون
نیارد از قران هفت اختر / فرید و فیست با عقل فلاطون
حیا داکش کجای شیر مادر / اگر مدح شمر دانی شمردن
نظام الملک آن عقل مصور / نظام الملک آن دریا که بخشد
که گردون جلالت راست محور / بکشت دوستان چون ابر آذار
گشاید چون همای همتش پر / اگر پیکر پذیرد مردی وجود

ولـه

از بر دو حلقه حلقه زلف چو آرم / هندوی جوزن گرفته عرصه گردون
با خطش اندر خطاست خامه آزر / حاوی خورشید اگر هلال ندیدی

در مدح ستر کبری شاهزاده خاقان زاده عظمی گوید

جز در آیینه نه بیند حول / گر چه شه راست فراوان دختر

ولـه ایضا

ای نعم در جود و سخاوت حاتم / جبهه سا بر در جاهت خورشید
شیرزاده است نگهبان عجم / در بر همت تو خاره و خاک
صلب اسلاف ترا تا آدم / بطن در بطن همه بانوی ملک
وز گرامیان جهانی اکرم / آنکه سود بخاک در تو

در لغز و مدح مقرب الخاقان میرزا

چند گرفته که تحریر
شب دوشین چه روی دلبر
زشور آن نگار پرنیان پوش
در آمد آرزوی دیده و دل
نشست و برقع از عارض برافکند
عتاب آمیز با من در سخن شد
دو روزه عمر اگر راحت و گر رنج
ترا از اهل دانش اهل دانش
کسی کاندر تبار او بزرگی است
ملک اندر سخا مانند او را
رسد تا پا به او آزرم گوئی
نظام الملک آن نور مجسم
نظام الملک پور صدر اعظم
بزیر پر در آرد شرق تا غرب
وقت صبح است خیز ای بت کشمر
گر نه رخ ساقی است گنج فریدون
با خندش اندر خند و گر صفحه مانی
ای فلک مرتبه خاتون اجل
آن شکوه است ترا در معجر
تاری از مقنعه عصمت تو
روی مستور کنیزان ترا
ای ملک طینت خاتون عجم
ای تو در حشمت شوکت بلقیس
ای تو در زهد و عبادت راحیل
تو نگهبان حجابی آری
بطن ارحام ترا تا حوا
از بزرگان زمان سلف اولی
جیست آن لعبت که دارد دو زبان

نهادم سر زانو دیده و بر در
بگوشم آمد صدای حلقه از در
کجا از جور چرخ این لطف باور
برآورد ارسر زانو سراسیمه
چرا هستی چنین زار و مکدر
همیدون بگذرد گیتی دیگر
فراوان دیده میران مهتر
که شاهنشه بود دارای کشور
فلاطونیست با فر سکندر
شمار جود او گردد میسر
بجای آب تلخ و شور گوهر
بباغ دشمنان چون برق آذر
نظام الملک جان آمد و پیکر
ساده خلخ نخواهد باده خلر
جادوی زمین نشسته بر لب کوثر
پنجه ساقی ببین بدور ده ساغر
ای ترا پایه برآور ز نگ زحل
که شهانه است زاکلیل و کلل
حوریان راست با زیب و حلل
چون تو کس نیست بعلم و بعمل
فخر دولت شرف دوده جم
وی تو در عصمت عفت مریم
واسمان بهر سجود است شده خم
لعل و بیجاده و دینار و درم
صلب در صلب همه میر امم
گو بنه بر سر خورشید قدم
کابسینش تن آمد گاه ز نرمش لب

محمد یوسف آشتیانی مستوفی الممالک ایران

رایت را شاه به تعریف در وصف عیس / کرسنه دیوانه چون ماهی از سلسل
کاه حسد بحساب در میان محبس / کاه چون وادی محرم سرگون
کر بود ولی رحمه معرب حضرت تکلیل / دایره بر دایره رشته روح حسیم
هر چه وی مظفر رشته درو کار / رحمه چرخ شرف باید آیین کر
شاه و رهبر کل ممالک محبس / از علش شان مدمین ما حسر
در همه ایام باشد دیگران دولی / سیم و زر بخشد تا عز یمه او

در استخدام عناصر اربعه و مدحت ملک آرا گفته

ساده مردم خاک پیکر بر شمال / راه آتش شرر عشق باد داده شوق
دیده و آب چو ماهی تیره خاک ملال / بدان خاک ارجان جسم آتش ما
مرغ باد بعد لعل اهل ایمان جهان / باد خاکی و آب اهل نظام الملک
و لیک آتش قد روشن باد سر / حکم آتش سوزان مطلب لطف
همان که بیکه آب کرد و ریست / روز و زور که آتش جهد تیغ جواب
باد رسد و دید خاک بر مرحبا / وار خاک بر روی شبی آتش اهل
رخ چشمهای بره چون حکیم چو آب / ماه گر زری آتش اجلال حسم

وله ایضاً

ساحت کار این ملک ... / مرد ایران راکوی ران و دیده
جاده کسارکان او ... آسمان / رحمت مدر حیات وحدت
این ملک محمد حیدر و ... / عیس ایمکان شهر ایران فصل
و سیا و رحیم کسی سایکان ... / یاد ران اوان وارتیاب ...
قد اورا اداشاد ... / هر کجا آتش سیاه ...
روح و رحمت اعمال ... / با نعام حکمت ادعیت کسی
کر فرق چشم ... / حود اورا با نظر ...

در مرثیه حسینخان عسکر برخان سرکرده نظام

آخر شاه سیح ویس که ... / مرکی قسمت کشته ...
ملک اکبر شهنشاه ... / و او مر دولی و چهره سوی ...
ملک شد چون جلال ... / راه سرو رکمال ...
آستان از چشم کرک ... / ملک کوکب سال ...

لستی شایسته او ... بر دو
شاهان ... ازدیسه ... پرسیان
سالکار را در سفر ... طریق
کاه ماشد از لطف ... پرده
کاه او دری شاد مال کرد ...
هر چه در دی ... کیار روی
میرزا یوسف ... نعمت که هست
تا جهان باقی بود ...
چو در آتش ... شوق ... ماه
مرکاه دل ... جسم ... آتش آمم
کر کوی تو خاکی ... آرزو ... د
زآب و آتش کر چشم و دل ما راید
... رم آتش ... خاک
مدان رسیده که از خاک ماه آتش آب
... چو باد و خاک
چو ماه ... آتش جسم ورد
... سر ... چو آب
... لعل ... آتش ... خاک
تا رو آتش ... ما ... عیان کرده
... رسید ... قضا
... سید ...
صدر اعظم ... روز بخت
طلع ... کمان ... آمد
... وارثان ... اسماک
... سلطنت ... آید
... آمد ... جسم
... ماه
هم عاصی ... شده ...
... شد ...
بر ... جاه ... شد
ای ... سلطنت ...
کجهان مردی ... سر
دیده ... تا

شادی ... سد حیث ... ردون
ای ... آیینه ...
ورنه عاشق ...
کاه چون ... محرم ...
سلطه سلطه رشته ...
سال ... رو ...
ملک ... صدق ...
حاصه مصدق ... محیط
خاک ... آرو ...
راه ... خاک ...
بود ... آتش ... چشمه چون
زآب ... خاک ... خاک
و خاک و آب ... پیکر ...
که او ... آتش ... سیم ...
نعم ... خاک ...
کوه ... خاک ... سمو ... کاب
... خاک ...
بحاک ... آب ...
... جار ... آب
این ... هست ...
... دولت ... خاک ...
زان ... خاک ...
... ما ...
... آتش ... خاک
... حکمت ... آسمان
... سامان ...
شد ... شد ...
هم ... ساحت ...
... آتش ...
... شمت ...
... خاک ... ملکان
چون ... شد ...
جسم ... محمود ...

ترک چشم تو اگر برد بغارت جان‌ها
دل غریب است ز زلف تو عزیزش میدار
مردم افزون شده تا خط رخ یار تو ستیزد
ست آمد و شمشیر بکف بر نهاد است
کوکب زنخدان تو از ... باک ندارد
از چاه و آن فرقت بدر آرم هزار دل
گر تا ابد ام تو کردم ز من مرنج
شکن شکن خم زلف تو مسکن دل ماست

از غزلیات اوست

ای جان بلب آمد بهنگام سیاست
تا عدل شهنشاه جهان نیست نوازد
افتاد گر به ستم از اتراف زشته
پند است ستمگر از سر قلم گذشته
چه دشمنی است که دلهای ما بهم شکنی

تا کی سخن از زلف دلاویز نگویان
دارای جهان فتحعلی شه که ز عدلش
خط غبار بر لب یاقوت فام تو
اگر دو زلف دلاویز را بهم شکنی
جفا و جور ز حد میبری بدشمنی دوست

گو بر زلف تو ره وا زجه زندانیان را
عزتی هست بهر سلسله نو مهمان را
این بود خاصیت آری همه جا مهرگیا را
کوتاه کن ای بال ... سر این رشته دراز است
آن را که گریبان دری چنگال باز است
علمهای قتل همست که بر خون کوشت
هزار دل شکنی در شکنج هر شکنی
یقین که بیخبر از عدل صدر انجمنی

کوکب مازندرانی

اسمش سید احمد اصلش از شهر بارفروش و در آن شهر منصب نقابت و با عشاق مذهب رقابت داشته از موزونان معاصرین است گاهی غزلی یا رباعی میگفته این رباعی در تهدید محبوب خود گفته

ای که گرفته مدعی جا بدرت
آید که و بیگاه چو خواهد برت
کاکل مفشان شب مخمور بادمی
در خواب مشو ورنه رود گرد سرت

گوهر کرمانی

نامش میرزا عبدالرزاق شغلش طبابت پسر طبابت چندی بمفلس خطیب تخلص داشتی چون از خطبای حضرت خاقان صاحبقران شد و تجلی یافت تخلص خود را گوهر مقرر کرد در شهر کرمان هنگام بیماری مرض غشی با جبه زنگار رنگ و عجیب و قیافه غریب ببالینم آمد دیده گشادم ویرا بسر خود نشسته دیدم گفت مرا میشناسی گفتم آری گفت کیستم گفتم همانا حضرت عزرائیلی که درین گوشه غربت و زاویه غربت و حالت بیماری مقام بی یاری بقبض روحم آمده تبسمی بخندید و صحبت بگذشت و همین مایه آشنائی و مراودت گشت طبع متوسطی داشت و گاهی نظمی میساخت و بر همگنان میخواند سالی چند است که درگذشته است اکنون از اشعارش چیزی حاضر نیست الا این چند بیت که در جواب قصیده مصنوعه عبدالواسع جبلی و خسرو دهلوی منظوم کرده است

شد او بنگ جمل با تکیه گاه خسرو خاور
درین فصل آنکه دارد عقل یکدم بر نمیدارد
قد و زلف و خط و خالش شکسته رونق و قیمت
چو ابر و غنچه و بدر و هلالم در خیال او
بود ایمن ز بیم دولت و جاه و جلال او
ترا باشد برین در روز رزم و جنگ کین حشمی

فلک شد شاد و دهر آباد و خوشدل گشته
دل از گلشن ... سبزه گفتار ...
هم از سرو و هم از سنبل هم از مشک و هم از عنبر
گهی گریان گهی خندان گهی فربه گهی لاغر
غنم از گرگ و گور از شیر و کبک از باز ...
فلک سیر و جهان پیما و هامون گرد و که پیکر

ز فیض برزوری ... بفیروزی
سحرگاهان گذر سوی گلستان کن ...
شد رشک ز رنگ کام و دیده ...
اگر در رگه خسرو کدام از جهای او
مه است و انجم و خورشید و گردون ...
که سیر و سکون ... جستن ...

ز گلبن گل ز مینا می ز دریا در ز نی شکر
تهی ... و مسکین ... صیاد ...
ز خوانش ... غنچه ...
جبین ... خاک ... راه ...
یکی شمع و یکی قندیل و یکی عود و یکی مجمر
هم از آب و هم از خاک و هم از باد و هم از آذر

گلشن گلپایگانی

نامش میرزا محمد و نسبش بعمت واسطه بشیخ بهاء الدین محمد العاملی رحمة الله میرسد و غالب آباء و اجداد او در سلک علما و فضلا منسلک بوده‌اند و الداجدش از علوم فاضل و در مراتب فقر و سلوک مقامی داشته و خود وی از جوانی و شباب بتحصیل علوم متداوله پرداخته بقدر کفاف جامع فضل و کمال گردیده در خطوط رحمتی کامل برده تا در تستی ابداع ... در خط شکسته و نستعلیق خوشنویس و غالب جوانان زیبا در هفته یک دو بار بجهت تعلیم خط حجره و گلخن گلشن را رشک بهشت مینمایند و خطی موفر دارد از اشعار او این چند بیت نوشته شد ازوست

محبوب جفاکیشی و منظور ستمگار
با چشم سیه پوشی با گوش سیم آغوش
یک شست نه افزون ای لف مدام
ای لف خدا را دل ما را شکن باز
بنجیر مرغ دل افتاده از آن دانه بدام

باز یکه عیاری افسونگر مکار
افتاده چو مدهوشی استاده چو هشیار
جز منت دل و جان جان هم بتو گرفتار

بر روی آن دوست توئی تیره تر از بر
در حلقه آن آرزوی اینکه بدید آ
پیوسته پریشانی و آشفته تر از من

تغزل

این کبوتر خبر از حیلت صیاد نداشت
ترک مست تو کشد مردم خود هشیار

ای کنج رخ یار توئی چیره تر از ما
خورشید درخشنده هویداست ز تار
با جمله پریشانی ای طره طرار
ور نه بر مت شکوه ... ای جانا
... که بدستی از آن گیسوی شاد خوش

بسنه مینا

پنهان از عکس کرده مستم رستان
ساقی مجلس چو سوده و میناکرا
صحدم با نسیم بهار
حاجرای آن گلستان بود
در آن هنگام نرگس ز دیده
حسن گل ز روی طلعت دوست
چشم نرگس ز حسرت
تاکه بر شاخ گل نشیند صبح

رکن لعلش بر کمان بستان
لب لب ساده و دستش سحر ادا
وش خوش چو صبا گل در دامن رسید
طره مشکین قرین عنبر دوست
گر چه بر سلسله خیال وصالیست مرا

ویدمش انگنده بود تا سر و دوش
تیره شب در بر کرده هم آغوش
در وصالت تمام زغم هجران گریم
بیا که مستم ساعت گلزار
سلوی را رخ ما با سر زلف
سنبل زلف لاله زار رخسار
مترنم در این هنگام هزار
چون نسیم سحر آن گلزار
در جهان رتبتی ز طلعت دوست

از ترجیعات اوست

قد سرو از طراز قامت یار
لب در رسته سوسن گلزار
سنبل موی تو ز مقدار
مترقص در آن نسیم زمرد
من تماشا کنان سر کرده را
جسم خود پی کشامیس مرا دوست

لطیف اصفهانی

اسمش میرزا عبداللطیف و از فضلا و ادبای معاصرین بوده و سالک دیوان حضرت نایب السلطنه عباس میرزای قاجار السلوک و استاد و همه لطایف سخن و هزل اوست و این مختصر از وست

آنکه گفته لطیف ملعون را
ابتدا رفته بکوه و کنار

بهر اید اشتر اهتمام کنم
تا مس این تیغ در نیام کنم
کمر اگه نامه اوست
فاصله از جیل سر او دارم
که ز شش زاده حرام کنم
هم بروایت احترام کنم

مجدالدین ساوجی

و مولانا افضل مجدیا و الفضایل حاج میرزا فضل الله ابن شاه حی سلمه الله اهل ایشان از سلسله شاملو و موطن ایشان ساوه و من اعمال قم و جناب حاج معظم الیه در محامد اخلاق و محاسن صفات و مراتب فضل و درجات کمال و حسن خط و جودت طبع معروف آفاق است و از اجله کمالات حاق آگاهی کرامتش بهمه مدارای سلاطین عظام و ندیمان و مجالس بزرگان باحترام بوده اند چنانچه خود در زمان صاحبقران مغفور نشان نگارش اعلیم لوات تا بهزار و ظل السلطنه نور الله روحه اختصاص داشت مانوس مجالس مجلس خاص شده اکنون نیز از فحول فضلا و معارف علامات اکابر عصر جناب مجدالدین ابو الفضل در دار الخلافه طهران بتکمیل علوم رسمی و الهی پرداخته و بهره کامل حاصل کرده از اکثر علوم و صنایع باخلق موفور و مکاتبی مشهور است حتی نگارش خطوط ایشان معروف ساده خلف است و در حکمت الهی و طبیعی مسلم دانایان زمان و اوان تا آنکه در این هنگام که شمار هجری یکهزار و دوصد و پنجاه و سه است امید دارم عمرش زیاده باشد و سی سال که بیست بحسن اخلاق و علو درجات عدیم العدیل است کاهی بنظم غزل و قصیده و غیر آن میل یابد و پیکو می‌سراید از ابیات او است

در صفت بهار گفته

کرده ز آزادی زمرد خوش اثر
پوشیده در گل کهر در میان جامه
بوئی هر چه اندر باغ بوی نمی ناید
در متن سپرای بلی سرای سوری احمر
رکی من آن شاخ از رشک آید نقاب
ای عجبان لعل یوم ادای تحیات
هم رخ لعل و شهدت طعنه بر کان
تا مرا بود ارزش ز مدو لطف ما دار
هر کجا مدتش بود ما هم بی آهو و تیر
او در باغ کشت عمر نیر
بر کنار دو کوی اندر باغ

ممکن که در حیثی سر اسرار اله
تو کوی بوستان تا رشد لسک

ور ز باسوی صحرا گشت بر از لاله
گستر دمد بستان گرا تشد گلی
سوی هر چه اندر باغ بوی گل اصغری
تو کوی گلستان و ز شد گلبنی
کیست کاید نقاب از شکل
ای جهان از درج جان عنبر تو
هم رخ لب شکر گشت طعنه بر عناب
از فراق روی تو چشم و ما ز تب
هکش آرد ز گل با دسکی
از درون باغ گشت کوهسار
تحت زر و طبل عطار

از غزلیات اوست

خواب من بگسستی اسرار اندر چشم محجوب
هر کجا آتش چرا هم بی کنک نقاب
از خیال موی تو چشم ز مار انرا
سمت آرد ما را ایستان سپه رنگ

وله ایضا

ابر بارید لؤلؤ شهوار ... تا دمن بسپری همه سبزه
باده سرخ تر ز لعل نگار ... که گرفته است باغ زیور و زیب

ولہ ایضا

شد صحن چمن پر از سرو چون کشمر ... هر جا نگری شقایق سوری
خجلت زده مانده سرو خاور ... در لعل تو رشته رشته مروارید
لعل تو زده است خنده بر شکر ... از قد تو سر شکین بود طوبی
کس ماه ندیده عنبرش بستر ... اکنون که چمن شده است چون جنت
ای یار چه کار دانیا خوشتر ... کاندر پی جشن فرخ نوروز

ولہ ایضا

بر فراز سرو می بازد مه تابان مقر ... کعشش کامی بی وفا دلبر چه شد کامشب مرا
جان فشانم چون بیارم در جهان سیم بر ... مفخر دوران جهان دانش چرخ سخا
ثانی حسان بفضل و تالی نعمان بفر ... شخص او چرخی ز دانش بلکه چرخی بیکران
از کمال و دانش و فضل و سخا نیکو ... همره ذات تو شد نیکی چو با گوهر هنر

ولہ ایضا سلمه الله تعالی در تغزل خطاب بمعشوق و مدح سلطان ناصر الدین شاه

رخ بموی تو نهان چون شب تیره قمر ... دو موی تو دلیلست بگیتی بدو چیز
ابر آزاری بر باغ ببارید گهر ... گشته پر پیچ چو زلفین نکویان سنبل
شد جوان دیگر چون بخت شه نیک اختر ... خسرو دهر شهنشاه جهان ناصر دین
دگر از خلق وی ساخته خلخ کشور ... زهی آن پیکر خمیده فرخنده نغز
او بر آن چرخ هلالست بدیدار و اثر ... گرچه پیر است ولی بخت جوانست او را
بو العجبها ریگ زراز دور نعست ... گر کس جاری پری کاه شود نیارش
بالش از دل برآید سپرد تا لقمر ... دانه و آب خورد گر کشانه رکه زرم
چفته و خم شده دگر چو ابروی ... جسته از عین جگر رست بانش پر

ولہ ایضا

ندیده چون تو کسی ماه از شکر گفتار ... ز بهر آنکه برخ از زلف مشکبوی آست
که هست مفخر دوران اختیار تبار ... کمینه چاکر ملکش هزار افلاطون
بگاه کوشش تیغش نهنگ مردار ... بهر کجا کرمش بر جهد زر اهن کل

ولہ

بهترین نوعروس چمن
اندرین فصل باده باید خورد
آورد صبا بوستان لشکر
بر باغ فشاندنا ذبحت
شد طرف و سنبل لاله چون خرخ
خیز ای بت من که از رخ خوبت
زلف تو زده است طعنه بر نافه
کس سرو ندیده سنبلش الیر
به خوردن می بفصل فروردین
وانشکه در برم چون باغ مینون
تا بدیدم زلف او بر روی و دیدم عیان
تا بدیدم چهر او بر قد او کردم یقین
گفت ذرم مژده گفتم نکو گر بهر آن
داور با دل بدایت میر با دینش که
ای بزرگی کز تو ماند در جهان
ای نهان کرده بلعل لب خم طعم شکر
گرد روی تو عیان زلف سیاه تو چنانکه
بسکه پر حلقه و تابست تر از زلف
خط بروی تو عیان چین ز مشک زرد
باد نوروزی بر باغ بپاشید عبیر
خورد باید می گلرنگ کنون آنکه جهان
دگری از نام وی عرصه مینو گیتی
چون یکی چرخ بود عرصه میدان نبرد
هست چون ابر بدیدار خمیده ز نزار
چون هلالست همی اگر کشاید ز دل
آفت سام سوار است بود پیکر او
هست در دست شهنشاه جهان ناصر دین
ایا بگرد مه افکنده زلف غالیه بار
بروی لاله ز سنبل همی کنی تصویر
ندیده چون تو کسی سرو اندرو خرام
جهان شوکت و فرخ ضیا سلطنت آن
بوقت بخشش دستش محیط گوهر ریز
رسید موسم دی و ز نهیب باد شمال

تا چمن بنگری همه از هار
همچو گیتی ز عدل صدر کبار
بست از گل و لاله باغ پر زیور
بر راغ کشید دیبه ششتر
هر جا سپری شکوفه و جوهر
بر ماه تو دسته دسته سیسنبر
از لعل تو دل غمین بود کوثر
در جام بریز باده احمر
بر صدر جهان شوم ثنا گستر
با بری نسرین هلال با لبی تنگ شکر
ماه در اغبر سپار و لاله ز سنبل سپر
بر خلاف عیش کردی از وصالت بهره ور
آفتاب مردمی بحر وفا کان هنر
دست او بحری ز گوهر لیک بحری بی گهر
لازم خوی تو شد مردی چو بر نیسان مطر
همچو نی لعل تو دیدیم شکر آرد بر
گرد خورشید بدیدار بود نافه تر
باد در آن نتواند که شود حلقه شمر
کز یکی خیر عیان گردد و از دیگر شر
گشته پر ناز چو چشمان نگاران چهر
ظل حق شاه نکورای عدالت گستر
که دهد شکل وی از ابروی الدارجه بر
گر کشد سرو قدی که بیکار بر
گر از وعای رجا بنز ابو کسیب خطر
دانه از چشم عدو آب هم از خون جگر
مرغ دیدی که ز بالش ز جگر روید
نعز اشیر شکار و بو غاپسیل شکر
ندیده ماه کسی آورد ز غالیه بار
بگرد ماه ز عنبر همی کشی پرکار
قلم بمدحت فخر زمانه شد نگار
سپهر خادم نضالش ز بهمن بار
بهر کجا سخطش بر بدد سوزی نار
فسرده گشت زمین سترده گشته جبال

تر ز ماشب رسیع و باغ و بستان
همی بسی تا بنگری تو بر هلال
کس را دگر و شش و ارغ بدر کار
گرد دست مهتر از رود و دان جلال
نگاه بگوش شیعین سمک و شمال
میان مهد و پشت گر پیش نشستم

زیش محمد و کانون فسرده دریچه
جهان بهر طرفی تو در ما تن عیان
بنا کرد خسم او بر کنار سیل
لست نکاه اما دست مفتح الابواب
بر جا بعرصه ابر کمند برق‌ها
نفس از فشان که ابر کاه دها

در صفت خزان در بستان

بجای صورت قمری نها دل
غنی شد هر کجا در ملک سایل
یکی دریای آن سپای ساحل
گیتی هر چه باشد ازو حاصل

بجوی اندمین جسر زر سوده
ولش جست شد و چون جنید ابان
بجو دست سخا بشسته بحر لای
بر جا حکم او کوه است چون باد

وله

باغ لشکر زانقال همی شد زرد
بجای گل خضر انسیم ساده گلاه

بگمین باغ گر گزیده سپید
اگر زاد خزان کیمیاگر است چرا

تغزل در ستایش زلف محبوب که مؤلف فرستاده

پای گلمان پیچ چون شب در خشان چه تازی
عیش بیزاری بار ادن جان در بایی
ریم و دعا در سلام ز تحم فرسانی دی
طبع در یا سایه او بحران دستش نگاری
شد سحر چون جان با تیغ شاه سایه
گرمها ز نیست او عبادت نحس مجازی
ربی مرد او هر کر با گرانی کی گرانی
قاصرم قاصر چو هیچ تیغ کی آید بجای

هست چون شمع طراز پیشه چو با
عاقبت محمود کرده هر که او قربی
رسیده چهر جان پیکاری حکایت
از خورش رو نشکاه سحر گذشت از
از بحیثیت کنز ات در شد بحر و عالم
کی هدایت یافتی و سوی طالعات
در سوی تسویر شعر و رسم ار درم
گر شم ده عنایت ادم حاد

فی مسمطات الربیعیه و مدایح السلطان

زان می که مانده است ار هم رکاب یکار

ز باغ شد ناپدید نوش نسیم سپید   صحن بستان جهان فرش زمرد کشید

در بستان شد از لولو لالا نثار

بیاید بین تهنیت بلبل با نزد همی   بصوت طنبور و چنگ بانگ آوازی

وقت آرین بکجا باده بیک بیار

نسیم سوده بوی زو بکوه و دشت
بمی اسپار دقایق بسری تو بر بام
اگر بود مرا بجه آن کار بود
غم زدل نزداید گر هیچ کسی
رفت بخشش دستش بجهد کو خیر
گر بسند و بر بند کیش حاتم طی
دل مطهر او منبع علوم و هم
صحن بستان گوی کشیده
خورد داغ هر سو گشته برای
و زیر ملک خارج کرکف او
بیس ای نه نیش کرند یه ای
به لطفش همه حیران بمانند
کشید خسروی سوی باغ راغ
بجای چل هزاران دگر گروه
سر ساده در کوی بوستان گلی
ای مشعبد لف جانان کی این هر یک بازی
کر آمال کریانی چرا داری تر دکی
زاغ را مانی صورت یکی صنیع را
صد داغ رشید خشان هر شد ندکه
پشت پیرانی ما اران چه دهی
با دل جانانه مست اما چاکیده
دار و با دل است میر او شکر دره
ای جهان دیده اقلیم جهان رستم لک
هر جا زانده حدیث حقیقت نکته گرد
در بستان ظلم شیری عراق یا عرب
ملک من کنگ عطار دست نار در بحث
دست صبا باغ را باز تر تازه کرد
عیش تباه بود ساز طرب تازه کرد
سپنده و حرکت مبارکی سپید
رسید ز آرمه گذشت هنگام ...

چو آب صافی اکنون بکنار های زلال
روان بهر کدری سوده‌ها نسیم جلال
ز خون دیده مرا چو سبات لالال
مست نگاه عنایت منبع الآمال
سوی کرد بگیران بد نگاه جدال
آتش از نشان ما که مهر رفت از وی
ملک کرم او مطهر غطا و نوال
سر سوی فر تیغ او چو تر حوا حاصل
نکرد دار بهوا جز نسیم نازل
کفش بخت شد و چون باران و ابل
سپهر انگشت او صدر دو آمل
بر جا حلم او با دست کامل
در هشت رایت شاهی فلک زقبا
چرا نپوشد جوشن تو برنگ و گلا
مدل ببود و زند میکند صباح کیا
کاو تر ز سر کلاه نگاه جارا منیزی
در آمال السیتانی چرا داری تو دری
حلقه پیچ شکفت کرده چنانشاها
تو در پیچیده بچون دو تمیز طرازی
او کار انی لف جانان کی از جدا ای
عیسی گر که کان کرچه کرچه صد مهر اوی
چون پستان مست سنگین جان از تو کاری
چون جام رم نامه بردان فصیحا نجاری
حصر کلمات کر قدم نهادی اندر جان
آری آری خجلت و شیر هست انجا
قافیه کو شو غلط مرتا صیم تو باشناسی
زاد منش و هر طرب بجمله آوازه کرد
ناده بی اندازه خورد عیش اندازه کرد
قمری و بلبل سبز جامه بر کشید
گر و بت شادی دهر کرد بدید

گیتی از نو گرفت دیگر فر و بها
ای بت سیمین بدن ای مه مشکین سلب

غیرت تاتار شد باغ ز مشکی صبا
گاه بهار است و هست موسم عیش و طرب

خجلت فرخار شد راغ ز فیض هوا
باید زمانه خورد باده صاف عنب

وله . آری گاری زین به نبود در بها ایضا

آمد فصل بهار خیز بده جام م
پیر مرا از من کرد و چشم تر شکفت
ناصر دین شاه آنکه در صف میدانها
شیر چو ماهی به بر همه آورد
دولت و تخت شه اگر جمع نخواهد
شیر ندیدی که زین سکار و ر
گر سر خویشم نباشد با خیالات تو شکفت
چون دل غنچه مرا ناچار باید غم خوری
بر خلاف خضر ای چشمه جان بخش خضر
پشت پا بر حشمت جم بر زنی از شن چه
چند اگر جز تو زبار عجب نیست
نه عجب گر بدلم کرد همت ره که طبیب
تا بچندین صفت آراسته بینم ترا
دست در سلسله زلف نگاری داوم
چون تکسیر از دوران بی لحمی کامیخ

تا چو لب جام گیرم از دهنت کام
رمز زعفران خوشست معامله خرخام
شیری ماهی بود بصفت ایران
ماهی چه کنی بصفت ایوان
باد چو زلف بتان همیشه پریشان
شیری باره من شهنشه دوران

رام نکردی ولیکن اگر عجبی نیست
حال تو دیدیم و دل بزلف تو دادیم
ای ملک ملک گیر ای شه شاهان
سایه یزدانی و بخلق بیالی
هر که ندارد سری بچنبر حکمت
خسرو عادل که آمد از دل او زچه

منتخب قصاید و بعضی غزلیات اوست

جان بکاهد لب چون آب بقای تو مرا
بعث خط جام او را رایی از تفسیر حدیث
کاین تو م رومی طایفه ای بصیر ند
اندران خانه کند را که بیار رود
نگران بر سر هر سو نظرها داریم
چشم بد دور که خوش دست نگاری داوم
گر تیغ شود کاست هم زمی ناب ولی

قابل سری که خاک ره وفای تست
زانکه در آینه رویت نگرانند
کاندر کار رشتن ناشایستند تا رود
بسته بر دیده جمعی که ز شب راه خواب
سر و جان از طرفی سینه و دل از طرفی
چون ز زلال خضر بود آب تیغ تو
بر دار تیغ و خون من و سر را بریز

ساحت آن بوی بخش شرع صراح پیر
از سر شب تا صبح ورد زبان تا شب
آهو بر گرد شیر نمی شود رام
مرغ گرفتار دانه گردد در دام
ای سر شاهان تاج است و خط فرمانها
پایدار ای تجلی سایه یزدان
بادا خاقان سر سرخ گوی چوگان
تا نگر شاسب بیال منوچهر
بر نیاید با خیالت خوشتر ای ما
از تو می آید غمی بر دم تیمار ی ما
لایق ولی که چاک ز تیر جفای تست
انصاف توان داد که صاحب نظرانند
هر کرا جز بتو در هر دو جهان کار بود
او گر باره ده آغوش کش بارکش
پیش پیکان بلای تو سپر داریم
بر زند کی فرود آمد آنرا که گشته
با عاشقان شهر مدارا چه میکنی

محمود خان ملک الشعراء کاشانی

فرزند ارشد محمد حسینخان ملک الشعرا متخلص بعندلیب خلف الصدق سلطان الفصحا فتحعلیخان متخلص بصبا ملک الشعراء خاقان صاحبقران فتحعلیشاه طاب ثراه است که اشعار هر دو در حرف عین و صاد مرقوم افتاده وی از بدو شباب بتحصیل علوم پرداخته با آنکه در حضرت خاقان صاحبقران غفران مخصوص و قربتی اعلی داشته از اکتساب هنر باز نمانده و در مراتب علم بتوقف مقامی قانع نگشته ایام عمر عزیز بلهو و لعب و عیش و طرب تضییع ننموده و دامن قدس و تعبد را با دامن شهوانی و در مجالس نفسانی نیالوده همه عمر با ارباب حال و اصحاب کمال بسر برده و پیوسته بتحصیل و تکمیل علوم متنوعه کوشیده تا چنان شده که درین ایام عدیم النظیر افتاده در علوم ادبیه ادیبی کامل است و در ریاضیات و حکمیات عالم و عامل اخلاقش با وی با متانت و مماثل سقم و صحت مباحث رایش برهان قاطع و تبیان ساطع است خطوطش از خطوط میرزا احمد و شفیعا و اسپ نیاید و نقوشش از تصاویر صادقی و بهزاد کمتر نه در نظم و نثر از امثال و اقران ممتاز و در فضل و علم از توصیف و تعریف بی نیاز ای عجب با اینهمه فضایل گرد کبر و غرور بر دامان خصایلش ننشسته و گرد پندار و دعوی نگذشته شمایلی چو شش بحر وشش کوهی بتمکین است و چرخی ارمیده آفتابی فیض بخش است و صبحی بر دمیده ذلت و عزت را در نظر همتش قدری چندان نیست و فقر و دولت را در نزد مکانتش فرقی چنان نی اگر چه میلی بشاعری ندارد گاهی اتفاقا غزلی یا مدحتی منظوم کند که طعنه بر گفتار بلغای سلف زند و دانشمندیش هم رتبه سحر سبحان و هم پایه قرشیین داند درین دولت ابد مدت بالارث و الاستحقاق ملک الشعرائی بالاستقلال است

من قصایده فی مدایح الوزیر فخر الدین عباس ایروانی

از اوست

بیامد ماه توس و رفت عقرب
خرامان کبک را بر دامن کوه

برآنچ آن گشت ابعد این شد اقرب
نسیم اندوده شد با مجتنب

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در ستایش و مدح شاهنشاه گیتی پناه سلطان ناصرالدین پادشاه

[illegible]

در ستایش سلطان السلاطین پادشاه عصر

ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار خلدالله سلطانه

[illegible]

صنم گر برخ گلنار رنجم شنگرف
صنم گر طلعت نوروز رنم فرشته شکاف
بزیب و زیور و رنگ و نگار عروس مباش
به آرایش تاجی ز تاب دیده و رای
بپای تختش البرز کوه ارزد هم
بگفت شاه چندان بمان که آیم من
درون گلشن قمری همی کمی ربط
بهار گفت ثنای شه و برسم عید
بهار بنده شاه است و من بنده کیش
شمار هست تو چون حساب نعمت است
سه روزه راه بروزی فدون به پیمایند
دو لای خم کندت رسد بگردن هم
چو قصد مدح تو کردم شدم بدیل
مباد آنکه نخواهد دولت شاه عزیز
سبزه ابر دشت چمن چون ملی گستردی
برق خنده و انچنان کشش بدر چاک زمین
ابر آخیزان پشت کوه چون شیر شیبه
و لاله کوئی عروسانند با هم گرد و تاج
نک زاکاه جدال از شکسمی این سنان
بلبلان چون رعد گوش آید به آید بدل
بیال ای فلک و شاد باش الی اختر
همی کوشش آزرده تان نکشت روان
بکرم خیزی چون عاشقان همی رسیده
ز بعد آنکه رسیدتان تعنت روان
عیان نشد آنکه ندیده ده نیاز قرآن
امیر کشور و لشکر آنابک اعظم
چو تخت ملک تهی ماند از محمد شاه
از آن خبر نه بگویم ملک به گفت جگر
ز بهر ساز سفر چون نه سوگ شه برد جفت
چو صف زد ندبپای سریر تن و تن
تهی شده است سرگاه کی نشاه و کنون
سپاه جمله پراکنده ملک شوریده
امیر اعظم چون این سخن شنید رسام

صنم که از برگ سار رنجم زنگار
چو بندگان غلامان سالیان همه ار
گر چون تیغ اندر بهر گوشه نه هزار هزار
ببار رسن تیغی ز سهم جان ز ابر
به پیش دستش الوند کوهی ز دینار
هزار بار به پیرایه مبندی گلزار
میان خنجر بلبل نهم یکی زنار
چو نقش دیده استاد زبر دیوار
ببرد و گوش حج ذاروی شیفتام قرار
کسی اندرین شاه هر دو را آمیاس شمار
بسوی تو گفت از ذوق بخشش قرار
اگر ز اوج ثریا بود رتش جای قرار
گر به طرف که به شبنم به دیدنیت گذار

زمین بگوش کر گفتند تمریان اکنون
بگفت در بان گر آنکه بنده شه تمام
بسیار رود شد وزاوار دیده خورشیدی
ز گیسوش صف کران چو نیشه ضیغم
سجده و در شد و غالیه پیش شاه بخاک
کنم هوای تو مشکین چار و عنبر بیز
ز لعل و مینا بانم صحن باغ بساط
هر آنکه طلعت شه را بهار خواهد گفت
جهان خدیوا باختیار کام و زبان
ز نور رای تو قهد چشم مهر رمد
بیاراستن بگیر دز و را و ابر گریز
به تیغ ابر برق و به تیر شار زمین تفت
همیشه تا که بود خار خوار ترا ز گل

در ستایش شاهنشاه جمجاه سلطان فتحعلی شاه نور الله مرقده گفته

ابا غلطان و بی شحیان کشن گهر
شاخها کرئی تغد و هند و هم تسبیه
کو در او وقت کرنار سیم می پیچی سر

صبحگاهان چاو جا و فتند با نمودن دخت
مرغکان سرخ غبغب چون عروسان بحجل
قمر بان بیک بر اگر گرد شان آشیان

در ذکر رحیل قطب السلاطین محمد شاه و جلوس شاهنشاه عهد ناصر الدین شاه

ز تفت اندر سپید نه با بیتان اکرز
ز بعد آنکه برار نامشان بکفت جگر
نظیر او نه به بیند سپید و نه نیز هزار دگر
که مهر او همه خیر است و کین او همه شر
که کو نیشه بادرو اتش بعالم دیگر
از آنکه گر بشنیدن نمیکند باور
بگفت مد سر چند و هزار گونه نگر
خدیو ایران بر داشت مهر گنج و گهر
برفت تا به ایوان تا تخت گاه پدر
چگونه باید بر گ سپاه و ساز سفر
زمانکی پای تک ذو درودی از زیور

چنان شد یدکه بچاره و از بس چاره
هر آنچه خستیدندز ان در زرها
به دستیش اندر کلک و به دستیش شمشیر
بیوی لطفش لاغر همی شود فربه
بشهر تبریز راغز خبر رسید بشاه
همی بگشت درون و بچشم خسروا آب
بخواند پیش پی مصلحت خدیو بزرگ
بگفت گر ز روش و بهر گردش گردون
هزار غول نه هر شیه ساز کرد و کمین
همه سران بشنیدند و در جواب ملک
شها بگفت گر شاها تو شاد و خرم باش

زمین بیاد سپهر و ندمیلبان شهار
ز آسمانها پای حز و از جایگه برون بگذار
و مسیده از بر نخشی چو کنبد دوار
ز گیسوش صف ترکان چو هر سه زخار
بوسه روی زمین کرد پر ز نقش و نگار
کنم بساط تو زنگین ز لؤلؤ بار
ز ند و گوهر سازم بدست شاخ سوار
سمند دریا بر باد چنین انگار
برون کنم مدیح تو از ده بن گلستار
ز اوج جاه تو گیسو و مغز چرخ دوار
سه روز و رفت بیا زند از گرانی بار
حوالتیست عدو را که قرار و فرار
همیشه تا که بود گل عزیز تر از خار
مباد آنکه نخواهد عدوی او تو خوار
وان درختان چون که مستی ملون
رعد غرو آنچنان کشش که بلند جگر
با مداوان کلاه قبا افشاند بالای کمر
گلبنان زرد پیکر چون عزالان ننگ
آهوان یک برد کرد و پهلوزنان نه بگوز
قمریان چون که سر و آیند و در همه
که کامتان به بر آمد ز گردش همه
همی ز گردش فرسود و تان بگشت کمر
چنان شد یدکه دلداده ازپی دلبر
همی بسی فراوان با فیتیدا امید
ز سوی رخش آب و ز سوی چپ آمد
بیاد عنفش فربه همی شود لاغر
که حال تک و کرشد ز کینه اختر
هم از فراق پدر هم ز شورش کشور
هر آنکه بود بمه که ز کهتر و مهتر
فتاده مان سفری ز بیول پر خطر
هزار ره و بهر گوشه گرد گرده حشر
به پشت پا کمر بسته و در دیگر
هیچ کاری نه دو روزگار ببر

توای عمان ای بس که ارد شاه سین
چگونه باید دستش جمله تو عدوی
دست تا کی گرفت از شیاه عتاب
ز میس مدور رمای است قوی مید ها
به پیکاه ملک چون سحر یا یاس برد
همی به پیکر شان رنگ دیده روم
گفت با مدان ساحل کوه سپی
و کرد مام و دام هستی که جا دم رود
سپهر جا پگه زدید در آسمان رسید
نکرد کس عدو پای اندیشه ستوا
سپس کوکب مسعود و طالع هر روز
مهر ستیش محو امد امیر اعظم
سرا بچه دیدام از عدست همی بیان
سر که لطف کی روی زاکم سرشت
دوستان پاسش کی مید و دشمن کیمر
ریس سر بر مالک روی میکشت حمایل
ای لشکر دانداره کشور سیاحت
داس کس ساز از داشت شاه
رور بار آمدن شاه سوی دارالملک
آن کی از در حرم گل شاه کلاه
که بر شاه زور روی وسید رسید
مس شمشیر سر ملک عرصه دست جان
گر تو حرامی کر عطای ملک بی ای
جمه برده هم کوس تو عهد دشت
جون ساید گر کدر کبرد روی حاید
دار تیغ زار ده سیم ایدون سیام
وزدل شود دروی خراسان چکل
سوای تو از گردش این سکر دول
بدیدم جهان از سید تم مجسمه
جمد شنیدی این پیش آثار ملوک
ناصر الدین شه عادی شهان ابدی شد
گر چه بخت ملک را جمله شهان اورنت
لشکر شاه جهانست که تو طاوس

گر شادی از شاه است دو عمری جا
حکومت گوشت داست داد و حاکستر
کار سیب مرحاسش کرد سهلویه
ملک مدرو شایان نام تو مصر
روس سد ادر رته والی ها کستر
همه مدمشان ز فتاد مدره
کر هم سروه مدرد سپر شر رود
بر مستان ملک جمع است احسن مجمشر
بر آمد ارز رین شهر ایسر سکر
ار دانگه پشت شاد رور با حصر
بر آمد زر اورنگ بر بهار سر
محمد ار زانش عیاسد و گواه
کس را روزی نشده بر کران تا

رای بهار سپاه درای کار عدو
بر آفتاب فلک چشم کبری از سل
بیز رود دریا درستی ابر آب
تو سار لشکر کار عدوت باخته
ساز دل همه بر سار راه و ابر سر
کمند داو و کمان از دو جوداد و دوره
کس سپاهی که اندیشه کرد
روی بر هم عرید جسد وای کوس
گرفت راه و رصد دور اتش کیان
سپید مرزوی مرد جهان فردوس
جو دید بر که مدیا عیاش ماه
حاکه در جور هوا نهست چون سپر
کسون سحر آمد تو شد صد ره بحر

در صفت کب فیروزی که حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه از سفر خراسان

تا که لشکر شاه از دولت کشور کسر
شاه و شاه است همه دانش و جاکر جا
تا جهان بود که امده مداری و در
داد که زیری است کو بر
ناصرالدین شاه این دین جو امده
کو در کس جوانی سهد جالیکر
ملک امدست سالها که تا شکر
این سپیس نوبت کاخ مدو زیر
آب بری از و حسرت شود خون ام
سپری پا کرد را سی این آزاد
این غنچه شود ما عزالان تر
بر او و تو بود تا کشن اثر است اجمر

کشور ساخت چو دلبر که آید
داستان شاه چو خورشید بود و انجم
روی سامید ارج عیان شد عیان
سر ساده درای دل زکوه شاه
سر هر هم است دست رور بار
دوست داد که طلعت در سرتا
سپار سعد کار تو باشیل کی
مهر کار سپح نام بد آید سوی غ
سر هم کرد و شود کسر در سوس شام
تا که در وصل بار از شاه بار
دوی کار جسر ابر دو طرب حس
که در آمد محمد اهش جوایست مصر

در مدح شاهنشاه جهان ناصرالدین السلطان ناصرالدین شاه

نیکی و بخت در و ز از د شاه سر
کشور شاه جهانست کر دری الم

چون نشسته کسی لشکر آید شب
از همه ملک شهنشاه کران تا کرها

سم سیستاده در گاه شاه خسته کیم
دامان هر شی دور و همی حسد و بحر
کار سایم سر سپه بر آوری حصر
کار بر رهست درین کار در تریا و
ببیتش جاه بر رکان ستور و لشکر
کلاه داد و کمر داد و تیغ داد و سپر
کس از تو اندیشه قطرهای عطر
زان صنعت که هر در آسمان بیل
مو جا و سایش مس ساز فتح و ظفر
کرا دست یا صفت حالم شان در بر
بیه بر دو بر که سر و از سپاه آتش کیم
گفتش ای امیر ملک پر که ای تی
کس صلم رای تو رسد چه جنگ و جدل
مهر که حشم کی تیغ واکم جو ستور
تا شهنشه سهد ز تن جور تیغ سفر
زار بای که مداست کس آمد بحر
لشکر صاحب جو طاوس که کساید
داستان او جو جرایست رون سر
کشتی از تیره سحای مدح سد قمر
همی تیغ توان ابد آن آری ز کمر
همه جلم است و درکست زر کیمر
دوست ترا که بخشد که از ظلم
دوفا دهست ترا کار عزالان حصر
ز عزان آورد کار تو دول اندازه دوم
صحن هر باغ شود کسره پر سود
بوستان کسره رگل شود و سپر
تا ملک آید صبح بر بالای گمر
تا آمد بحر تا بار جو ماه سر سکر
همه دار بیح سر تو دولت این الا
چشم کشاده دار اقبال شهنشاه و کمر
جوامده ام قصه تا کار جهان رود حشر
دمیس بر کف دو اواز و شهان تاکشور
دربار ار دست ای ار ظلم شر

ابر خود کند نیز به هنگام نوال
آخر سال است ماند خراج بیت
دل ابی مردم به همه ملک شیفته شد
ای گر از جود تو دیدنا به یکی نشان
دهر بی ده سخن از چاکر تو پیش نبرد
شصت سال افزون چه دید سن شصت
بود شان نه فرو دان غلامان شیخ
کی روا باشد در عهد شهنشاهی تو
در کاهی است که بر در گرشه مستظلم
چون در آمد بخواب چشم عسس
نه مجیب و خوش همی قدم
لب فرو بسته از سؤال و جواب
برنیاورده از گرانی سر
دست نساج گمنشتی انداز
لاحقی تو دانچه رفت از پیش
من بکید م عنان تو اشهب
باشد آنک که بر دم زندان
اندر افکندمش به نیروی بخت
بر امید نگار و بوی وصال
برسیدم بوادیی که بدند
مطلع او مجال هر ثعلب
باولی منقطع ز ستی زرعی
آنکه ده کار رعیت و لشکر
نعل او ایمن از خطور سکوک
قول حساد شش آن کند که کند
با هدا و هوای دیگر جا
ابد حکم تو زینت مسند
شاها هزار سال چنین شهریار باش
مردم بسان کشت و تو همچون سحاب شو
زینت فزا چو مهر بر رخسار روز شو
تو نوبهاری و تن مردم چو شاخسار
ای قهر شاه خصم کش و پر سوز شو
ای چرخ تازیانهٔ قهر ملک ببین

شاخ هستی کند نیز به هنگام ثمر
اول سال مانند حلوای شکر
بنده باشان نبود قید و با چنبر و گر
ای گر از داد تو بردند به هر سوی خبر
صد چو محمود شه ای شاه تو داری چاکر
به مدیح پدر و جد تو ای شاه گهر
خانهٔ باغ و ده و دو شتر و اسب استر
که مرا حادثهٔ ایام کند زیر و زبر
باز اگر گیرد و کند شاه سوی بنده نظر

ابر گریان بکند نوش و جیب خندان
اجرت را بدهد خازن شه لیکم و کاست
باو پیش گشاینده بستر او چشم
پیش شصت و یک امروز رسید اینجی است
او چنان باغ و بدان و زر و من امروز چنین
تا گذشته بدر کاه نیاکان یک یک
تو زجد و پدر ای شاه فزونی بیش
دهن آلوده نکردم به ثنای دگران
نظر شه بمثل آتش و زجد شه سیست

وله ایضاً من قصایده

از پی رتبه پاسبان عسس
تا زرین به نیکوان اطلس
فاقد مست هر که هست انیس
چون طبیبی باحتیاط محبس
بر ترنج چو مرغ نیم قفس
یکی همی وادی املس
یکدم از تاختن نکردم بس
چند سویان لیّن املس
مسلخ او مطاف هر کرکس
سوی ده گاه آن کس بر کس
دامن جا قتش ندیده دنس
دل او فارغ از هجوم هوس
با عقاب و ثریان طنین مگس
من و سلوی طبع سیر و عدس
باو در سر تو مفخر مدرس

بر دوم از بام این کبود حصار
بر نهادم بر اسب جار بی زین
بگذری گر بگریت بگذر
تو مرا شیشه و بنشانم
چون بگردم هر آنچه گفتم من
متلالی چو جمره ده کانون
تا بجست از عقیب رنج دراز
مهمی از تن جدا وحش
لیک وحشت چنان بتابیدم
کهف اسلام حاجی آنکه بود
بر همه راجیان صریر درش
بر همه مولی بود مولی
بر همه مردم از خطر زده جویند
تا بدیدست اجر راز ازرق
عمر خصم ترا مباد بقا

در مدح و دعای دولت ابد مدت حضرت شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه

ای نوبهار خرمی شاخسار باش
ای عفو شاه تازه رخ و بردبار باش
ای اسب نرم و رام بکام سوار باش

ای چتر شاه همسر آفتاب شو
ای کلک شه تو لطف شهی بمیتین نشین
ای دشمن بکسی گر از بلیه شو

کیسای همگان قیصری دهمان ای اعز
سیم اگر خواهی سیم و دها گر خواهی نه
باو نمایش کنار زیبا شهانه سر
بنده این راند از داد تو خواهد داور
آن کجا ای شاه که از داد تو باشد دخور
با امیران گرانمایه بر رتبت همبر
تیز گشتم ای شاه سن از جد و پدر
جز همه جهت نشود خامه من هرگز تر
کو طراز زنگی سنگ سیه دکوهر
اظلم اللیل و هو قد عسعس
نه نباح کلاب و بانگ جرس
شب بگردار زنگی اخرس
سوی پوی قفس و قاد قبس
ای باد اسرع و زآب املس
برسی گر بگویت که برس
ترنم نیز من نه شست نفس
وانچه گفتم همه شنود و بس
چشم بر افعی از بن هر خس
صبح از بند و مهر از محبس
مربعی از دل خراب اورس
گر دو دیده پیچ روا زلبس
گر منش منبت و شرف معرس
بانگ لاتقنطوا است لاتیأس
از همه گیتی بود ایس
بمن گسترده مطعم و ملبس
تا عیانست شامخ از اطلس
روز عمر ترا مباد و بس
هر سال نوکوتر و خوشتر بهار باش
عالم بسان باغ و تو همچون بهار باش
ظلمت زدا چو ماه شبهای تار باش
ای عمر شاه پی سپر روزگار باش
ای تیغ شه تو قهر شهی بر لسان باش
ای تیغ شهریار چو شیر شکار باش

ای تیغ شاه قاعده کار راستی — در سنج ملک خصم کهی یا کلید شو
امید ما که سال بما آیا رماستی — ای آنکه امطار ز بلبرگ کی
او بهار رب وه مرادر ماستی — کاهی چو ادر کتف کو سیار رود
دریا ستا جهان تو جهان شه پناستی — تا صبح باد در دو پاید رما

در تهنیت عید سعید نوروز و عید و مدحت شاهنشاه اعظم ناصرالدین شاه

کرد تا صیت بشه شاه و بهار دین — چو رشته ات بارد حوصله ات
بشرط آنکه نوبهار حسن کاهی — برای نصرت دین لشکری جمال
چو تیر ما نکامه تسیر انگیس — شاها ساه رتو که زشمس سپهر
کهی فرق سال که هی راست نکیس — در رایات نو جحسته و کلاه
چو سر اکبر نمداد و دو نگین — مرده بحی بهر ساله سوی آید
که شکر پیدا راست و دو شاهین — بهار حسن آرم آجسم عدا
همت است که عالم شود رهین — ستهد عدل مسوح گشت آسمان
ما یار تو ناسد معتبر ایمین — اگر دست شود کو شه رود
کر چه سکه است در عدو کش — جهان پناه دی فه هر دان
روی صبح سپید سپهی نگیس — سورق بر مدوش مواتس
روی لاله و گل امداد کید رنگین — اربس یپس کاسوی آید
ست اید بیش از سر — کی شیدن اکی عمر باده و صبح
چو آسمان صاف چو کس سر — هیشه تا که زیر وفاق چیر و مهر
مخالف تو بار ناسیر این — تو اسیم سپاه چو موج بحر محیط

در صفت کاخ شاه و تاریخ بنای آن

سکل برسید و نقش هر از تو — قربان راه کلک سحر نگار
ما بزنده از بر تیهو — ما هو اوره دین چار کاخ
یاو و یار در عدو می عدو — کو رسید تیر او دین ای سک
چنگان له سود دیگر رو — که دی تیغ را یاری سب
دشمنان لیس هند و — جکید بتیس که رسه سر خشم
که عاطفت ز عشق کمو — حدی کرم هیر تس زدیدت
ورکرایی کمرز دستان زر — که رسد از رزم بروادد
بسترون ررو ملک آهو — اکه سرا در جیس همایون کاخ
رازدل راکوش و رنکو — تاکه مادی روان شود بر شاخ

در تو چهاده هست شعشعه های صبح
ای کلک شاه آورده ای مژده مان تو از
شاید چو نوبهار تو آمد بسر بدار
ای مهر رایت و بهای جهان بیت
محمدت آمد عید و جشن فرورد
نصیر ملت اسلام ناصرالدین شاه
دل نوازش و باغ و لطف او دنیا
ور زکوة ای مردی امید آسمان
عروس وار طرب رکار شاه آمد
بچشم وروی عدو جستن جستن
سوی شاه کلاه و نگین سفر کرده
سماحت اندرست ملک ذخیره آت
زاری بحمد شکر ساعت شاه
جهان پناه عالم پناه هست
باعضای او کو شد حسن احکام
سلم و حرب همه حاجت هست او طلب
و مبادا ز اهب ز سه کمین از خشم
نسیم از صبا ماهی درست کرد
صد ماید ز روی سنبل سوس
کی واثق معین رهی صلح ملک
دل با فوق تو حبت اسرار ورو ناظر
وهی ای رشک روضه میسو
که در گردان چو بیسه صنم
در تو رسیده است هر جاش
کوی از ستداد ازدرب
ناظران منتظر که آن رسید
ناصرالدین شه آنکه تیغ وی است
وور رسید تیغ او دین نوی بلب
تیغ شه بعدو است و سیورد
از پی آن محمدت مرگ شاه
کوه البرز است ازو هی رسیده است
شهریار اصولت شیران
لعل لب وار روی او دست سنه

در حفظ ملک شاه کهی حصار باش
تا روز جنت در کره خطار باش
کاهی چو سرو در طرف جویبار باش
تا که برگشته بود در قرار باش
شهریار عهد شهر برکت آیین
که کلک او دست از روی عدل آیین
رخ مخالف او رکو تهر اوست حس
دست در دم بستم باده دو کمین
کرد در سر آهن لبد و حاره حسین
سوی شیر آسو که آهوی سمین
معین گشت دست مبارک نو نگین
عطای خسرو و در دست حلال آمین
چو هست و ار رسه کرد تا چنین
مدور و داد نو مصیب گشت بین
عصاره فرهت وحایل پروین
شاخ عرعر و اولم ناو و ورد
کشید دار ز رعاد رم با مستطلین
که زیر پای بهر و بپای روی است
که کشیدن لبی که بلغار رو چین
هیشه تا که زیر بحم بخاق رو نه کمین
تو نسیم خوار چمان شیر عربیا
شاه زکاخ و ناهار و سکو
که زجوان چو مرتع آهو
بر سیه کلک لعبت صد جادو
وطرب در فکنده دوم بکلو
بر شهنشاه فسحج و نیکو
یقین در جهد دیگر سو
شاه را بیتش حق بادو
چکید بیابیسه کاخ ار سو
رخ بهار ار رابیسه لو
هسیح بلی یار دادی میرو
چند کاخی مزاد و دل میجو
تا که آنی روان شود در جو

بگذران روزگار و خوش بگذار … بحق لا اله الا هو
سال تاریخ این همایون کاخ … این بنا باد که رونقش میسور
تهنیت کردم به عید که آمد سوی … دارد اقبالی زیبای شنشه همراه
شاه ایران ملک های زمین خدایش … یادوار این زمین باشی انگشت گواه
از سرافرازی این خسرو الا پیدا … خسروان بر در او لیشن سایند جباه
بسکه لطف تو با خنده و شادی … در بر حمله سر سرکشید خصم گاه
آنهمه از پیشه که از شیر علامت … تیغ بران و کف راد و ضمیر آگاه
تیغ بر خیزد از آن تن که تو به پیش … دست تو همچو سحابست و تن باد گیاه
خرد آموز و سر گوش شنود … هند لیسان بگلو تعبیه گردن شاه
تا بشر در دین تو داد که بهلند … بر می سبزه زانگونه که باقد جواد
پس وزی که لب جوی سبز بگوش … دست تو کاه عنان باید و گرز است
تا همی تیغ زند بر طرف شاخ … هر چه شاهست برا و باد ملک شلبنا
گاه گویند سپاهش نقلاق قلعه … گاه گویند ظفر جست و بخشید که
شبی قیر گون چون دل و جان کبری … دل از کرده بلا چون هر بری
به پیشه تابش چشم گرگی … به هر پیشه زغژغ تاب بیری
قضا را بهر جا کمین بلا … برون کرده هر یک سر خود قیصری
سوی خاک گشته روان شهب نازل … جدا از دست گشته روان جام خمری

کار گیتی به جنبش ابرو … داد میوزر و شادمان می باش

در تهنیت عید سعید و مدح حضرت سلطان ناصرالدین شاه

گر بر آید سوی گردون بپیوند لب … نقش بر سیم و زر نام ناصرالدین شاه کنند
لب اگر گرد فرامش به دوران تو … دشمن از هیبت تو چون تهیست
نتوان یافت در آن پیش نشان … هفت اقلیم که گیتی ترا هست سپاه
در دیگر یزدان از آن دل که تو باشیش … روی تو همچو بهار است و دل ما چو شجر
هنر اندوزد و بر گو فکند در زنگار … خسرو ابر بهاری بر کوه دمید
بر تن گو و یکی جامه کند از دیبا … گستر در طرف باغ یکی پیرم سبز
خوش تر آید شه که لب جوی نوازی … بسوی باغ شوی تری تماشا بهر لهو
تا همی باغ کند بر زبر آب شناو … هر چه زر هست برا و نام ملک باد نگار
گاه گویند بریدظفر آمد از او … گاه گویند که بر مرد که جست ظفر

وله ایضا

قدر را به سوی شیخ ان قمری … کواکب گرد او حور بهشتی

میرزا مهدی منشی خوئی

خلف الصدق میرزا محمد نصیر مغفور است والد ماجدش از اعاظم آن ولایت بوده و مدتها در خدمت نواب شاهزاده کبیر بی نظیر محمد علی میرزا متخلص به دولتشاه حاکم کرمانشاهان ولد اکبر حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار جنت آشیان بوزارت و انشای دیوان مخصوص بوده خود میرزای معظم الیه در همه کمالات محمود اقران است خطی مشکین و طبعی متین دارد در دار الانشای خاقان مغفور محمد شاه مستقر بوده قطع نظر از کمالات صوری بخدمت مشایخ معاصرین رسیده و سعادت ارادت جناب قطب الاقطاب حاج محمد حسین اصفهانی نور الله مرقده را برگزیده صاحب اخلاق و مقامات عالیه گشته گاهی نظمی در حقایق و معارف میسرایند که در کمال امتیاز و فصاحت است بعضی از اشعار شنیده

این خاک از من بود او مرا … بروز من یار غم گسار مرا
بود زرد و غم حصار دلی … خارت شاد هست در کنار مرا
بود قرارم بوصل او و کنون … گر نکشد درد اشطار مرا
احوال هر جا میر و آن بیرجانی طلب … بخند تا دان شو همی انگاه ذاتی طلب
خواهی شوی اهل نظر بر خاک آتش کن … وز خویشتن دم در کش تا نام هم نامی طلب
نگار من نکند تاب به سایبان دارد … ولی در سایه خورشید جان نهان دارد
اگر رویش نکنج شایگانست چه دارم … دو مار جان گر از بر گنایش بیان دارد
فریدون خواهش نیز که آمده کشان … زلف عنبرین بر سر و قسی گل و بان دارد
فدای آمد و شمشاد و م که نه بر نسرین خاطره … چو فخر دین به دنیا گاهی سر گران دارد
سفینت دین و دولت جایی آن کشتی … همی ایام گر اندر آستین باد کان دارد

وله

زیر و زبر گرد آن حصارم … بود کنارم از او چو باغ بهشت
لیست زهجران وقرارم … منتظرم تا اجل فرا رسدم
بگذارم نونک ار در عشق رسول حق طلب … بگذر ز تن جان شو همی تا در نیابی آن شوی
تو انگاک کن گمان بصر آن کمال جانی طلب … اندر پی فرخنده پی طوار این ساخته

وله ایضا

اسیر آمد و گیسویم که جا در بر بیان دارد … سبک روح است زلف مشکسای دلی دامن
گه رای بیرا و موی درتب شوق دارد … تنها نام شکر دل بکنج زمین است را در او

که حسرتی بود ... ایکیان ... | محمد شاه غازی که قیصر عدل ...

وله

حسن به دیده کو ... بسیار بود | ... ستارگان ...

هر که عاشق گشت ... ناصح ... | زهر بسیار از آن لعل که ... ش

کفش کابد رسل آدم و حوا بود | قبه و عرش ... که ای ...

کی ... مد شاه که در ملک ... | خسرو غازی محمد شاه کز روی ...

صورتی ... چرخ ... | بارگاه رفعت و اجلال ...

ناظم آن چون ... الدین ... | حاجی آقاسی ... باش ...

وله ایضا

کاهرون ... سجود ... | حارست ... کلشن

از ... حاصل ... | ... حور ... ح

... سو ... | چون ... که ... توسی

موسی ... | یا ... مکه ... خلیل

هرشب کعبه ... | آن ... شهر حکمت کانوار علم

معبد ... | کوی ... معرکه ...

وله ایضا

ای ... تو این ... | ... بودی ...

کاسه ... طمطراق | چه ... آسمانهای ...

... ماده ... طاق | چه شد آن ... ها ...

... مکارم اخلاق | آن معنی ... خلاصه ...

کرد ... آب ... | همه گیتی ... رزق ...

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

ای که از تو پیدا این سهل و این ... | ... ذهن ... عقل ...

چشمان ... جیشمان ... | ... بر ... ملل

... ذات ... آفرینش ... | ... دل ... شکسته ...

... علی ... | ... علی ذات تو مثال

وله ایضا

... ایاز ... | کهی ... شتر ... ان

عرش عشق محمد ... | در ... پایان ... قیروان ...

دلبری ... که مشکین ... | ... مشکین ... لمعات ...

... مرد ... | ... زلف ... بود

عاشق شیدای ... | ... کاس لعل ...

از رسل آدم و حوا ... | چون ... شید ... کشور ...

... حبیب ... | ... کمتر ... اسکندر ...

گوی چوگان ... | قبه ... عیا بود

... | مرتع ... بود

... روزگار ... | ایمن ... آن بیت

... | تا ... فریب ...

... | ... کشش

چون ... روزگار | ... آب ...

دل در جهان ... | ... زلف ...

در ... | ... نسبتش

یا چون علی ... | ... ز ... رفتش

... آفرینش ... | ... شیر ... حسن

... حافظ ... | ... علم ... عدل ...

... آسمان ... طاق | ... قدم ... طاق

... چه ... | ... بود ... طاق

چه ... که ... | ... لب ... رواق

... گوی | ... علی الاطلاق

نور ... رحمت ... | آن ... آفاق

... و ... | ... خالق الارزاق

... قدیم ... | ... بی‌بدیل ...

... | ... عقل ...

... حضرت اجلال ... | ... ادراک ...

ای ... | ... چشم ...

... | ... سرمایه ...

... | ... عمل

... | ... مثل

... | ... معیشت ... محل

... دیوان ... | ... غولان ...

... دیوان ... | ... خوان ... مثال ...

تو شادی از حسد در پوستینم ... پیهان تو بجادوی و به تبسل
ترا زوی که بر تسه سنجند ... بشارتش آیت اتفاق منزل
بنهی و برآید خجل از خمر ... شود چون روز روشن لیل اللیل
پریشان چنانم برده از کار ... بمانند یکی ناپخته دل
شصت سال آنگه اندرین سوزندم ... ای پی‌ندا این تن خاکی بود جانم
دشمن جان من کیست این تن خاکی ... دشمن تن بین این کرده زرگی نیم
بر تن من جا ذات ازو همی برد ... گوئی اندر زیر تیک چرخ سنندم
جان بسی پرواز بیجو بدکه از غم ... وین همی گوید که من خاک گرانجانم
آن شتابان کار جهان را کار می‌بندم ... جان برآمد تن فسرده ماند که نتوانم
جز تن احمد که خوی جان دارد ... ای و صد جان فدای آن تن و جانم
نقش کر جان نیست پس کو سایه‌اش آخر ... آنکه میگوید که مختار آل عمرانم
فی مناط گفتم که نقش او بود جاید ... هم براین معنی حدیث و کتب دانم
از در آید دار و و صاد ر رود از در ... تا نیارد و حی گوید کی سخن رانم
چون علی دست خدا آمد چه کفر آید ... من چه تانم که شه از ذاتش که حیرانم
ای داغ دل نگار سکینم ... ای باغ گل و بهار نسرینم
شبها که کنم خیال لعلت ... در باغ بهشت بی تو غمگینم
زهر است بجام باده نوشم ... خرمن کو ماه و خوشه پروینم
شاهین زمانه چنگال است ... رو در و نه سپید یار رو بینم
ای خواجه بکعبه سوی من منگر ... بیدق نکنی گمان که فرزینم
اکنون و ستبرق است در بارم ... تلخم به مخوان که شهد شیرینم
تو کتان و من چو ماه تابانم ... اسلام همی منور و تلقینم
دنیا نشین و من بحد اقد ... و هست مکر که مرد معنی‌نیم
تا حب علی رسید در جانم ... گلزار شود کنار و بالینم
در عرصه گیتی بی‌ارای کیهان بدام ... و اندر جهان بس امر و شاه جهانبان بدام
آثار شاهان سر بسر از بولموک داوکر ... یک یک همی از خیر و شر تا عهد خاقان بدام
از رسم عدل و داد شاهان طبعهای رادشان ... و ز خاطر آزادشان غم فراوان بدام
در عدل در جود و کس سنر در راه مردی ... در بیکاهش شیخ و شمر صد تفرقه بیان بدام
روزی که با خیل عدو چو کس سیل آید بر ... با یاد زلف مهوشان نواحی پریشان بدام
کی باشد رخت ازین جهان بندم ... رختی بسرای جاودان بندم
کی باشد گر ازین قفس ترسم ... صد رشته اگر بپای جان بندم
سر منزل من حظیره قدس است ... از سند سر و سر طیلسان بندم
بر من همه از من است دد و رنج ... از هر چه نه یاد حق زبان بندم
بگشید میان بخدمت طاعت ... بر عترت پاک خاندان بندم

چنان در پوستین کینه شلشل
بود او نه شس اندر کفه خردل
با مراد بجوشد خمر از خلل
کو ستکر بد امیدانم ز تشلل

مزاج شر بن تغییر داد مه
ز دستش چشمه انعام جاری
اگر بگذرد از زر اشین تا به
دلی دارم همی گند داز چون

در مدح حضرت شاه اولیا و فخر اوصیا علیه السلام

تن همی خاک می چسبد ار کامم
وین سرا پای کالبد را بند و فرمانم
گویدش میران که من هم با تو برانم
سایه گو بذر آفتاب و گریزانم
نا ملوس است انفعول از ازدر فرقانم
زین رو اندر دل بسی سر است پنهانم
کار ها کرد جمله از دست خدادانم

آن همیگوید که من پاک سکر و جم
جان چو احمد چرخ چنبر بلید آمد دست آرم
نقش جان عالم است و جان او حیدر
فی مناط گفتم که دارد سایه وان کی بود
او مدینه علم حق آمد علی بابش
پس یک معنی علی جبریل او باشد
جز محمد هیچکس نشناخت آتش را

ولد

پر مشک شود کنار و بالینم
تلخ است بکام شهد شیرینم
من اندر کف این گرسنه شاهینم
زین روی که بس حقیر و مسکینم
رو پوشش درین لباس پشمینم
تو رو به و من چو شیر خشمینم
بیرون شده از ذات تن بینم
در سینه نماند با کسی کینم

گر گلشن خلد بی تو دو زنگم
چون حاصل عمر داد دام بر باد
بس بس فلکا ز دستم زالم
از اسب پیاده پیشیم گر چند
سنگم بمبین که لعل نابم
صد شکر خدای را که در فطرت
رفتار زرم آن عروس زیبا
شبها بخیال او چه خوب آید

در مدح سلطان کامکار محمد شاه غازی قاجار طاب ثراه

با داد و دین تا بعد از کرد شاه ایران بدام
شیری بکوشش جنگجو سیری بخشش دوام

غازی محمد شه که چم در کوشش گر خدم
با آن دو دست نه فشان که از پریشانی نشان

ولد

بر سدره خوبی آشیان بندم
دل از چه بکهنه کاهدان بندم
تهمت زچه رو بدین آن بندم
بردر که شاه بس دو جهان بندم

خواهد پرید ازین جراب باید
پیراهن تن بر شکنم وانگه
خواهم که بکام دل یکی چندی
دل برکنم از ولای هر والی

برعترت

در مدح اهل ایران بدم | از مهر و ولایتشان کم جرمی

در جواب ناصر خسرو علوی نصایح و مواعظ معنوی

تا کاف الف کون حمید نعیم حول	از دو هرور رحمت بر سرو سبح تو
از چه بران سادی معقول	ز دو رشد از چو رد و خواست ما کم بر کرد
کرسید عارست در قارول	فرد آسی رجا ک بهان در
کاملیں اکر کشت زاده و طول	ای رخ حون و آسمان و رگ تو
تا هر دو وصل دانش مقرول	قصه دو امون سید اشتی
و تکمیل حال می بهای	کر تو نقصان کی نقص جبره ستی
جیره چه بها ده ای کل	رعت تر می ما بت دل

در تتبع قصیده حکیم سنائی و مدح سلطان الاولیا

سر معشوق دان صبر کرد اشتی	همنشیں حلق در ره ک آسمی برای
کهر دایا مرا همی هم بر کرد	ای بار در علم و وصل آموز و برس
تا سلسی کوا هر در حرف	لاحاجات ز صدای حبیب
کلمه دریه از محراب و سر	اکبر جای مسر جما حاکم
دگر آن کی تو ان نام جد	دست همیدن و دامان حبیب

در اظهار تجرید و توحید و تفرید گوید

حال از رق دریا بد	حور مای تن تصاحان بود
از رو مسد لا ماند شدل	احتمال جاودانت دهرا

در جواب موحیه معانی و شکایت روزگار

که کمه ر سدم مکان او	چگونه اقصای او رضا سوم
سرم تسو د سک سای او	حارم چاره و داستان ام رم
سمد من کردا دیای او	ره حلق نامی من دست او ر به
میر سد انتها عای او	مدا و ورنامه داوری بر م
رسیده ار سک سوی جای او	ار گیسو بای او چگونه دم

در مدح سلطان ملک تاجدار و شهریار گیتی مدار

رحمت این ماه پاه آرم
ای ترا تو داده رحمت های کرکرد
وار تو سود و گشت و هیچ دال
هیچ کونی کار برای چه چه
راستی او سخن نامه که کرامت
زان نامه بود گوهر و حور
او فرو ماند در سر حاکت
کرد منی ار سر درون کس ادرا
ز شرف مرد جان دوست که تا
او بکمل ورث ملاص بدان
رود و جان دوست سینه آسی
کار عاشق صحت دل رباستی بکشی
خلوت دل و دلس دل و اعار ری
تا قصای حق ساز د و مید وهم
کشتی تن ما روان کرد بهای
رهبر جاودان اکبر اسرار سحر
رود و مر عیسی دست آن زرده سکس
تا حور و سحر حوار ملک کی است
همه بکذر و کند ار ره نصاف
ای جان جسم را جدا ماند شدن
خاک او ماند بر پای جسل
حواسی ارقات استعداستوی
تا مدار رق و دانش جاهت
ار دولای دوست کردم میری
هم دواد لست به ارث رد
جهان جیسح سلدر حطای
از آن مد حاملکت کار من
و در آن رستی حمید بست من
هم بحت عادات بحث او
سوار دا گشتم و نمیرسد
اشهار سید گمر من و لی
حاسب حامی کرمیت سلطنتشر
ای یار سمن و می سس تو

رجیب و حور و چید جان بسدم
سود و آسمی هیچ و به سطول
کار رح کلکون چرا چید شد بدل
سکل بلدست حیس شد است چه حر
کرد مرا و در ز رهیا د و کردون
جو دل عصی ار آسمیت بیرون
آن جد جون آفتاب و آن جلد مور
مهر حارجی ما سحر او رک و حول
ایسر سحر ابی مهت در حاتم رو
رو که فر تو درون بود در فرید
چید سوشی و در اسد در کرد
حوشیستر از دالی و ماای ده کسرد آس
تن الا الله در ره آن مصور
حجت سلم در میان هیچ دستش
حار السن کی تو بیت سلطان آس
زانکه است جوان اسرار حقی
حول بواد محکم جای سر
او بواد سیح زار رلیب دو آس
ملکه مجرا تو دامان عسر آس
در هوای حود حدا ماید شدن
چید حار در ما ید شدن
در قناعت جون سما ماند شدن
کر جا هوای سا ما ید شدن
سنک ریز اسما ماید شدن
در حور را حور دا ماید شدن
کر ساخت کار زم ارسای او
کر بود کار من مدعای او
که نار جای من رسید قصای او
قعا و رم جوا قسم ارجای او
در دست من رسید کلوی بای او
کراه و دو کنای من جرای او
کر عقل او مر رمد کیسهای او
ای لعبت تو خو کمان وقت کو

سلطان ناصرالدین شاه قاجار

ملت کرشان دو هندو | گل از رخ و زلف تو نگارا
مشکین شود از زلف تو مشکو | شب بوی ز زلف تو همی یا...
پیوسته پرستار پرستو | تا چند غم ناخوشه سالان من
بر درگه شاه ناصر دین او | شاهی که چو سنجند عطایش
باروی کشیده همه بازو | ای شاه که شاهان همه یکسر
اندر سر خود نهاده پوپو | هر گرده و گرده است و لیکن

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

پیری شکست شوکت دارائی | مرگست بیگمان پس پیری
تاکی ز توبه پیش بیزدائی | از خود چو نی تهی شو و بیرون آی
میکائیل و جبرئیل جبین سائی | نور خدا علی که بود بهتر

وله ایضا

که دامهای مشکین بر آهوی ختائی | هم عنبرین کمندی بر سیم سائبانی
که زرم خوی ها و دلکش ها سنده هوائی | بخت منی و با من هرگز دمی نسازی
برفرق هر که ائی چون سایه همائی | که ناز خواجه داری گاهی نیاز بنده

وله ایضا

گاه بر خورشید از مشک تتار زر کنی | گاه در خانه کشی گاهی کشی زنجیر ناجی
که همی ما بند در زنجیر نوشروان کنی | که چو زنارش کنی گاهی چو بر کیسه صلیب
گاه از آن جای اندر روضه رضوان کنی | نرخ جان ارزان کنی چون زلف عارض نبی
تا که زیب از نگاه خواجه دوران کنی | حاجی آن دریای بی پایان که باشد قطره

دو زلف تو مشکین دو کمند است | واندر دو کمند تو دو آهو
جادو بحیل چشم به بندد | بندد بحیل چشم تو جادو
ببندد وی ترا خانه مقام است | آن زنگ سیه وا دو وا این گو
گر زلف زهم بر نگشائی | بگرفته و بسپرده به شب رو
زلف تو پرستوی من ای ماه | ای سرو روان بهر تو کوکو
بس کن که نهم بهر تعلم | کوهیش بود که بستد از او
با شش بجوانی ممالک | بر درگهت ایستند بزانو
بنود چو سلیمان نهد ار تاج | هر گرد و منیبا شد گردو
این گرد گرد کند مینائی | از من ببرد تاب و توانائی
بو بایدم چو گل بشباب اندر | پیری بسپرد از این گل بوائی
گو بایدم بهر لغتی و اکنون | پیری کجا به بست منطق گوائی
دارای عهد خویش بدم و اینک | چونانکه پیری از پس برنائی
تونگ سنا و کرده دولت تاریک | تا زنده ام شوی ز دوم تا ...
رو نه بدر که کی کنند آسنجا | خاکدرش نسرمه چشم پینائی
ای زلف دلبر من البته و گستاخی | هم رشته حیاتی هم حلقه بلائی
کز باغ خرمی را زیبنده و باغبانی | که گنج خسروی را پیچیده اژدهائی
که خوشهای سنبل بر این بخرمن گل | هم ماه را کلاهی هم سرو را قبائی
که چنبری بر سرش چون دوری چو قوس | عمر منی و یا من هرگز دمی نپائی
در دست هر که آئی چون رشته رنجیائی | یکروز سر فکنده یکروز سر گرائی
ای که هر که زلف دلبر روی مشک افشان کنی | روز روشن را بزیر پرده شب پنهان کنی
گاه در رخ سرو سازی اندر زلف خم | گاه گوی ماه را زان عنبرین چوگان کنی
گاه بر سر کله بندی از سحاب عنبرین | که چو آدم سازی او را گاه چون شیطان کنی
که همی چون مار ضحاکش بیاندازی بدوش | گه بشکل عقرب آری گاه چون ثعبان کنی
جای گاهی در آتش سوزنده باشد تو همی | دل بیرزان کنی چون عنبر از آن بریان کنی
دسته بندی همی از سنبل و ریحان بهم | گر بطبع او قیاس تحفه عمان کنی
تا این فلک بلب نانی خواهد تا | نه نقش نبات نه جدی خواهد تا
خوش باش بشرب و بخور باده که اندر دوران | نه جام و نه می آرد و نه می خواهد تا

مشتاق اصفهانی

اسمش سید علی و از سادات حسینی و از عهد شباب رغبت بنظم کرده چون تتبعی در شیوه بیان بلغای متقدمین نمود از طرز شعرای متاخرین دولت صفویه و امثالهم که در دیباچه اول این کتاب مستطاب بتحقیق آن شمه نگاشته آمده نفور گردیده و در مقام اقتفا بطریقه متقدمین بر آمد و بموافقت حاجی لطفعلی بیک آذر و سید احمد هاتف و دیگران از معاصرین شیوه فصحا را مروج و مجدد شد قریب شش هزار بیت دیوان اشعار او بروزگار بماند و در سنه یکهزار و یکصد و هشتاد و یک بر عالم فانی دامن بر افشاند قصاید شعر نیز بر سبک غزلیات است و از غزلیات و رباعیاتش نوشته شد از وست

سوال دیرم نکته‌ای که برد از کف اختیار
هم دل کسی ما شنید چه گوید لب ستاره
نکرای گل جانا بلبل ز آشیانه ترسم
سرانجام مست جان مرغ دست آموز صیادم
کاکلش بیرون چو دام رسیده دل از برما
کاری فتنه جاره وفا داسم کرمست
نکوی ار مرا ما رود گل افتاده است
چار بهار هوای آن شاخ گل گلشن
مشتم گلچین این چمن گرد
مشتاق ز گرمی ار صبر
مرغی گشته در رستا حی
کسی را چمن بسته اما
نکرست قبای تو کساخ می تیم
من و باسی جای وکه بار ز کری
تا سیه ز رد سیاه هر دو کا سمال سد
کر ده سودای گل یاد میکند
خسته دلم صید کودکیست که
ار جیل اسیران کس پیش ما
نکی سالسته و دست مرغی
رسمی است کمی که شحنه عشق
در میکده دست می فروش
شادم ز بیداد محبت که ندارد
بحسم لطیفا کردی کسی طاقت ارم
از کوی تو کرد و دیگه رسید او تو رفتم
آخرم ز دست کسی دو اعم که جرا
کشتی ز جوم و من برسر عهد تو
ای میوه امید فرود آی ز شاخ
سرا بم رود از آن گل لیست امروز
ز وصل او که من بوسه می خواستم
ز بوم افسرده چو ساقی قدح
عالم آن ماهی است سهو شده
ستاره کی صد دل بیان شود
وصل از نصیبم ای دلم در ساز

افراد غزلیات اوست

دوری ما ز راه اخبار است یدم زرنگها
گشت مایل ابر مرغ گرفتار مرا
پیدا است که آن سر کوی سبیل کند
فتادم از من امیر اخلاق ما دوست
گر شد جدا از آن مرغ آشیان
روزی که گلی بار کنده است

دریں فصل گلم مشتاق بودم
در وصلم ار بحیث بود
فصل گل بسته مرغ کرده
ترا فلک بسر ای ما و مهربان کنده
بودم مسطور کنج جسمی
تا دست تو آسمان آمد

ولہ

صدای بهارست جرائت
بیرون ز قفس نمیتوان رفت

ار من سر از دریا
سالم در قفس ای گل دست چه

ولہ

کر عیسی رحم کشد آن کم که زدوست دگری
ساده در روی ... چه معالیت

دل تیغ یار عاشق عیسی ار سینه
حاکار جوان عیسی وای مرغی

ولہ

زخم مرغ شکسته بال ندارد
روزی دو دام در قفسی آن جیله
که صید تو ز ترس ... کرده
هسیار بهای هست گیرد
دستی که ... دست گیرد
سحر نفس آن که سرو کس
خان ... دل ... کارم
دریا که اول ... تو ز رحم
دستار ... دشمن کردم
بهاکار ... داری سا
یا آنکه دست کوته ار ... کس
که حال آسمان عهد لیسی
دل ... دوسم ... شبم دری
که شود ... دست مکرد ...
کسی کا ... دریایی
آخر جان ... تو ای سرود

راز عشق کجای برد اهل خرد
دلم و ... در دام ... باد
سر کوی دست جای که صبا کند
و امسته مزاج نازک گل
بس که ... که جانت ...
ز هم جان و بیم تو ... یکبار که ...
... میکردم ... وصلت ...
... کس ... کار ... روا
... از عشق ... آه که شد
چهار ... بر ... ای رحمت
... بوسه بر دستش دوم
عاقل ... دلم میکشد ... سک
سال بلبل از شاخ گل که ... ای
... جرائی و کشی ارم آه
... کشش ... آن ... کاشت ای
... دست ... ملال ... است

ولہ

ماله مطرب ... توبهای ... کرده
چرا بلبل ... شود ... گل ...
واز باغ و سوای ... آشیانها
نکوی سیر و سان ... دام ...
او بحه ... ساده گلش ...
بی پروا ال کنج قفسی افتاده است
چراغ کلبه من ... آسمان ...
چشم در ... کار کنده است
در دست ... بسیار کنده است
بلبل گل ... کنده است
سها ... که کاروان ...
از آن ... که نالد مرغ دیگر و گلستان
گل ار بسیاری گلچین ... گلستان
که بود ... آی ... کیر
کریبان رگ ... آشیان ...
بلبل باغ ... فریاد میکند
نکه ... فراموش آنچه دانستم
تو بیداری که ... عاقل بود
چه عجب که ... مرغ ... ندارد
مرغی که ترا ... گرد
عاقل ... آهی کرد ... کس
چراغ ... کرد دست ... شمع ...
بر روی تو ... بیت ... بیادم
سینه آمد ... رشته سوزن ...
تیره ... شمع ... کام
سحرگاهان کیاه ... دمی
خود گرفتم ... بهای ... هستی
ناله مرغ اسیر از قفس ...
شاخ دیگر از آن ... کرد ...
اگر امروز رسید ... روانی
که ... گلچین ... مسکن ...
... سر تو ... کا ... شود
دریا ... بحر ... سو ... ما

کمی شبی آیم بیرت روز رزم
یا درد باندازه طاقت نفرست
بس شیشه دلها که شکستی ای عشق
پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم
تا عشق مرا مشش نمیدانستی

امید که باد آنشب از روز مباد | کم بود آنچه و چشمان روشن خود

ولە

بس رشته جانها که گسستی ای عشق | دست همه را به پشت بستی ای عشق
وانگاه بناچار تهی آب شدیم | بودیم بخواب در شبستان عدم
با من ره پرخاش نمیدانستی | در عاشقی خویش مرا شهره شهر

یا رب چکنم که صبر شود آنم گرد
یا حوصله ده باندازه درد
دستی ای عشق پشت رستی ای عشق
بیدار شدیم و باز در خواب شدیم
وانستی ای کاش نمیدانستی

مجید طالقانی

در کسوت درویشانه از قزوین مسافرت بعراق عجم و در شهر اصفهان کسب کمال کرد و در خط شکسته قدرتی کامل حاصل نمود بعضی او را بر شفیعا و میرزا احسن رجحان داده‌اند و برخی با تند ایشان شمرده‌اند در شهر اصفهان روزگاری در خانه محمد رشید بیک ولد فتحعلی خان ارشادی افشار بسر برده و در غالب نوشته جاتش چنین رقم کرده ای اصل با ذوق قانع و خوش اخلاق و محبت پیشه و با سلیقه بوده در سنه ۱۱.. در اصفهان درگذشت غزلهای عاشقانه داشته بعضی از آنها اینست

پرسید کسی واشن زبست خبر از من
ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون
دور از تو مجید آرزوی خلد ندارم
جز دام تو جای دیگرم نیست
چنان گذر به بیگانگان زمن تماشا
بست کاهی مهر و گه کین با
من زین پس گلستان خیالت
بمحشر داوریها با تو دارم
علاج درد دل من تو انی و نکنی
بجای از تو بدرد ستی چاره درد دلش
شادی که دلت شاد عالم با اوست
ای کاش زمانه ساز کاریم کند

ولە

کانجا که توئی از همه جا خوبتر آنجا | تشنه گر گذرد ز رهی آنجا جور را
حاجت بگلستان دیگرم نیست | بر بام حرم می نشیند
کانکس که ندانست ترا یا بی تماشا نیست | شدم افسوس تا دیدن
من چه خوانم دوست یا دشمنت | آه از شب هجران تو و روز
که نه گلچین در و نه باغبان است | کف خاکی ترا بر در بیاشد
اگر شور تو در محشر نباشد | نه آدمیست کسی که ترا پری نام
فغان که چاره این کار دانی و نکنی | از این فزون نتوانی بمن جفا ور
کسی بجز تو نداند تو دانی و نکنی | خلت رسیده چه پروای گلستان داری
آگاه از این نه که غم هم با اوست | گوئی که غم جهان ندارد دل من
یارم بیکی ز ریخ و یاریم کند | یا کار مرا ز رخم دیگر سازد

چند هست که من گذشتم از خود خبر آنجا
گر جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
که از بهر نگهی سر دادم خواهی تو ای
مرغی که پرد ز طرف بامت
بر بست خاک و شمشاد بر آن خاک
کار با شبی از پی نه و این سحری
که از خون شهیدی تر نباشد
پری کی با اینهمه شوخی دلبری دارم
تو آن نه که جفائی توانی و نکنی
بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری
داری دل من که بجهان غم با اوست
یا چاره زخمهای کاریم کند

مطرب همدانی

نامش آقا علی اکبر و از آزادگان همدان و مطالبان شهرت و در مجلس خاص حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه قاجار از محارم بود و در نواختن نای هیجانی رونکاری که در ین فن یگانه و نظیر

ندارد کاهی بنظم غزل
با خویش دشمن آنکه شود آشنای

آری رضای ... | گر جستجوی این دل گم گشته میکنی
می پرد از دام انجمله است
در زلف خود بجوی که آنجاست جای دل

محرم یزدی

نامش میرزا محمد علی خلف الصدق آقا محمد هاشم نسخ نویس اصفهانی استاد متاخرین است و خود در یزد متوطن شده به تهذیب اخلاق و تذهیب اوراق اشتغال داشت از اوست

سبب ناله چه پرسید ز مرغی که گرفتار

گردش ار گلشنی آورد که | کار مرد دل به عشق افتاده بس مشکل است | من در پی مستوری این

مشرب عامری

میرزا اشرف نام بوده و اصلش از اعراب بنی عامر و در دولت پادشاه قهار نادر شاه افشار بواسطه عمل ولایتی از ولایات عراق و طمع سود از آن عمل بیک چشم نادرشاه یک چشم چنان چه پایان کرد پس بلباس درویشی ملبس شده راه توحید سپرد و خوب و زشت و گدا و شاه را بیک چشم میدید تا در دولت زندیه به شیراز متوطن شده و در سنه ۱۱۸۰ درگذشت از اوست

افسانه عشق خوانند ...
طفلان ...

چه ره نواختی ای ابر کشتی تو عشق
حاکم کرا آن ستم که چون تو شناخت
بکامی از وطن جستم ملک التیام حرمت
مانند سفینه که از کوه بستن آستین
چون نیست درین سلسله کران وصال

که رواق منظر سپهر برین است | از وصل کسم نسب جشن رحیل | آه که راحت دلم سیدان رسید
ترا هم شمار آمد ما حیل حاکسیار
دکر داده دیدم چون او دکر باز رسید
دست تو کلی که در حلقه بردی
مدحت کسی است کاید مرا دربار

ولد

اریکا کام شاد شد خاطر ما خوشباش | بیدارم که این سایه ما دیده
هما این را مبر از رحله | ولد | دولت ما و تنها گفته
ارکر دست آسمان ای حرم تنها | خوش وقت کسی است کاید مرا عالم است

نامش تخلص میکرده مردی بد شکل عجیب خلقت کریه منظر طویل صبر بر طامع طماع کسیر العمر فلسفی بود بلا سبب او کار آقا رستم بود یکبار او را دیدم ادو است

منعم شیرازی

نامه کلبی که ویرانه حاکم سد
سبب حظ نکوان سلسله ملاقات

اگر کس شد رها در حرمان ما | دارد اسان آتش کاست | که یادم شمع بزم دیگر است
کار گل سیدو آن گل آمد سرو | سوز و کرد و فرود حاصل شمع | هر که چون شمع محمد دست رکسی

شفق کرمانی

نامش میر مراد بیک واصلش از کرمان و در جوانی ملازم زبده دودمان صفویه مرتضی قلی میرزای سهرستیر ارود وی را دیده بود و مرد متمولیستی است و در صحبت فضلا و شعرا شوق میکرد از اشعار حافظ شیرازی مسودة دارد که مطبوع اهل تقلید میرزا حیدر علی ام و در بحث او معارف بود عاما عالی و چاکری میکرد و ما را این چند

قصاری برای دو دیدار بسته ما
دیان بود نظر کردن کسی را
چه حاجت حسرت کشیدن ای قلم

بیت او ست

خوش است از بهار دیده ما | بود مرم عهدی آتش شهران کرم | پس ازین بیقرار بهار و ازای که دم
که سلوک بستن تماشای نامه | بود دوباره در ساحل چمن از دیده نهش | اگر داری سر قلم قفس از گلستان
از حسرت تا دهم جان زبانم سهیلا | هر چه آید بر سر ما گذرد | وصل و گذشت ز هجران سیرم

مخلص شیرازی

اسمش میرزا محمد علی بود و در کسوت طلاب و علما جلوه میکرد و در ایام اوایل حیدر کرت بشیراز دیده بودم کنون کهولت میرسید از متوسطین شعرای عصر است از او ست

نیکو نیم کز کج قفس آزاد کن ما
بار ما صرف بود محمل سبب دود
آتشکده ام رحم و کرده و کمون
یکقطره خون از دست خود رشش
شکل تو است هم آید
سینه دارم پاره و دل جای کی
جاده سر کوشش چشم ما سیلم
من گیتیم آتش بجان افسردی

هر ما طایری آتش پس از کن را | دوش در بزم من آمد و ساغر داد | مجلس و خوش بحال که هم ررود
بس مردان آدم ازو دیگر دور | ولا در دل رشک کوی که مخلص | میرفت اصله حسرت از پی گران بود
همراه میرآمدی آشفته ترشدم | شد شمشیر سر ما از داغ مخلص | ملاکردم که از دو کشتار حیرکردم

ولد

حاز ار او میساد دل من | مانند از دیده ستم او
رفت و شد کنون دریا دل من
دارد رحم او دریا دل من
حسن زیم تا توان جان من کی دهد

ولد

گر او احید از این روز او در میان | سوز رشک دلم تو ام بالای سری | گرکسی بر بیاد دم رحمانی سری
حسرت روح سینه دانم مدوری | چون الله را حور بسرزد رکا | چون شعله آه حور بسر ما سوزی

مهجور اصفهانی

اسمش محمد علی از موروثان آن شهر و حرفتش تعلیم اطفال و دبستان است و حالتش تماشای باغ و بستان مفتی در اردوی معلوم افتاد و نگاشته آمد

بکام بیع یوسف من از مصر رسید
مرغم بسر رسیده خوغم بسر رسید | تا شاه و بیکشی آتش ما یادرس | تراچگونه بیگانه است ما نیم

مهجور قمی

نامش حسین از سادات عالیدرجات رضوی چون والدش بحیدرآباد دکن رفته متاهل شده وی در آنجا متولد گردیده بایران باز آمده در اصفهان و همدان فوت شده

داما اگر سرا آل کمی عالی النسب
رها لاف اگر دراب دهم بمحرا لکباب | راهاس شکسته چهارم گلستان | الماس من قسمت جو حاکستم رباب

مونس اصفهانی

اسمش میرزا محمد مردی است سودائی پریشان طبع سیاه چهره تا بود ... از سفر بعید و حسنات صفهان

بازگشته الیوم با بروی مستولی بود در آنحالت متوفی شد از وست

به حسن میغلی و را محبت افزا | ملامتی که زیوسف بود زلیخا را
ز اشتیاق تو خون شد دل ز دیده برون شد | چه شد که دیده ترا دید و دل گشید ترا

گریه من بجهان هیچ بنائی نگذاشت | هر کسی سر نهد از عشق تو بر دیوار است
ز رشک مهر برون از زمین چه باز تو [illegible] | نشوان ترا و جان را چون آینه آلگردان

تا چهره تاب حسن فروخته | آتش زده بجان و دل سوخته
خوبان همه ناز از تو آموخته اند | تو این همه ناز از که آموخته

مایل اصفهانی

نامش شیخ رحیم و از شاگردان درویش مجید طالقانی بوده این بیت از وست

دنبال دل افتاده بجانانه میروم | دیوانه ام که در پی دیوانه میروم

مظفر کرمانی

نامش میرزا محمد تقی خلف الصدق میرزا کاظم طبیب بوده و در مبادی شباب تحصیل علوم عقلی و نقلی کرده در حکمت الهی و طبیعی و علوم ادبیه و عربیه مرتبه عالی یافته بصحبت مشایخ صدر جنت نموده بمواظبت ذکر و فکر و تخلیه و تجلیه و تزکیه و تصفیه بمقامات بلند رسیده در نظم و نثر تحقیقات کرده معتقدین کرمان او را مولوی کرمانی خوانند و نظیر مولوی و می دانند دیوان اشعار و مثنویاتش دیده شد در شاعری نظیر متقدمین است در سنه [illegible] در عراق عرب درگذشت چون اشعارش تازه و رنگین است قدری نوشته می شود رساله مجمع البحار و تفسیر سر الاسرار و [illegible] و خلاصة العلوم و کبریت احمر از ایشان است

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسانست
صاحب دل چو شجر شخص تو را هست ثمر آن
دل یکی سر الهی دم رحمانیست
خیمه چو زد در جان حضرت سلطان عشق
عشق چو چوگان ناز زد در کف قدرت گرفت
ابلعجب شیدا بگوی چمن خوش کشید
حسن تقدس نهی عشق مجرد علی
از رخ خوب حسن اختری از برج حسن
بازوی ترکوی لعبت شیرین شمائلم
خورشید از مشارق جیبی طلوع کرد
زنجیر زلف او ستم که نه زان صفت
دین پیش من قبله زاهد کار نیست
ساقی بریز باده صافی بجام صاف
زان می که مطمئن شود این نفس ملهمم
رابعیست سوی کعبه بی چون ز تو ای محتشم
بسیار در روی عقده ها چون عقده های [illegible]
دگر تو در زبان مسجد دود میکده
من نیاز او ناز بین من تیر بخت او [illegible]
تا رخ نماید جلوه از صنع واهب الصور
اغیار کرد اکرمن بیشک [illegible]
ظلمت [illegible]

با فیان حضرت خلاق علی الشان است | کیست انسان بحقیقت بنگر صاحب دل
گرچه ناطق بود اما صفت حیوانست | نیست این پیکر مخصوص بلی جسمانی دل

فی الاشارة الی النبوة والولایة

جانب یثرب وزید چون دم رحمان عشق | عشق مجرد ببین آمده جویای حسن
عشق نگر آن حسن حسن نگر آن عشق | دیده معنی گشا [illegible] بگیر و ببین
آن دل پاک حسین گوهری از کان عشق | آمده گهر را که برد عرش پی گوشوار

هم از تغزلات قصاید اوست

تا دل بطاق ابروی او گشته مائلم | بس عقده از وی [illegible] حاکم شده بود
تا حل کنم بروی تو یکسر مسائلم | زان می که گر آن صعود کند جان کاملم

وله ایضا فی المناقب

نام تو حرز هر جنان کعبه [illegible] | در کعبت [illegible]
[illegible] | ساقی گلاب [illegible]
[illegible] | [illegible]
نام خوش تو [illegible] | عزت کجا ماند مرا [illegible]
تریاق باشد [illegible] | در حضرت [illegible]

گر تن خاکی او با دل او دل با ماست
بلکه این باز که در حضرت دل سلطانست
که برو بر نشین صد نظر رحمانست
کون و مکان آمده بنده فرمان عشق
نه فلک آمد چو گوی در خم چوگان عشق
حسن تقدس نگر آمده جانان عشق
عشق بدوران حسن حسن بدوران عشق
چیست درد دل یتیم از دل عثمان عشق
آمد شکفته از نفسش غنچه دلم
بگرفت پای آینه سان رو بمقابلم
دیوانه گشته ام که [illegible] سلسلم
انگشت او گشود ز دل عقده مشکلم
زان می که گر از آن عروج کند جسم سافلم
زان می که متصل شود این سر [illegible]
تاریک و تار یک و سیه [illegible]
بسیار [illegible]
رسم فصاحت از ادب [illegible]
مطرب ربابی [illegible]
در حادث موهوم خوش [illegible]
حرمت کجا ماند مرا [illegible]
در ظلمت [illegible]

[illegible]

در مدایح و مناقب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

[illegible]

فی الترجیع و التضمین و مناقب حضرت سید المرسلین

[illegible]

مستزاد بند دیگر

[illegible]

ایضاً بند دیگر

[illegible]

رشحات بستی سوز بحار جود توامد
دو جهان چو آینه سر بسر تو بهر کی شده جلوه‌گر
شب احتجاب تو لی عجب که نیافت هر چو گرکری
چه شود نهی قدمی برون همه مشتاقان تو عزت زین
من و فیض عشق تو مذهبی من بنیر راه تو مسلکی
رخ نیکوان همه دیده ام ز تبارک قصه شنیده ام
شنو ز سعدی فارسی نه ز عنصری
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

الف

غزل

غزلت حضرت کوی تو بره برده چو برین
ز تو دیده قامت معتدل اکر نیابد تو
چو شود بچشم منابی کرکانی این شنین
نه مطلع بیان تو خلق عظیم نشان تو
ز تو ختم فالمبد سل بجهان سالة تابرین
چو ترا مقام تمدیر شد لب تو بشیر و نذیر
که بغیر نور سته قدم شود ز جبهه و مبین
ز حقایقش همه آگهی معارجش همه مهر
بجلال قدرت ذات حق بجمال رحمت عالمین
ز کجا زبان کمال او ز کجا بیان جلال او

الف

دگر آن لطیفه ملاوها خبری ز طره سوی تو
لب سلسبیل کنایتی ز لبت که چشمه عیان
نکر نذر ادم معتدل بجمال روی نکوی تو
نفحات روضه عنبرین نبات جنت حور عین
مدینه آمده از قرن بشام جانم بوی تو
کتب و رسایل لامکان خبر و صحایف آسمان
که بجار سبعه منبع چو کفیت چشمه جوی تو
چو نهال قد تو رسته شد ره مدعی همه بسته شد
رسد این نتیجه نه فلک بکاوش از سبوی تو
بر شراب کفکان تو شراب بخش مکیشان
که سخن سرای مدیح او شده نطق ما نه کوی تو
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

الف

ز عیون فیض عظیم تو لب خامش است میر زر
ز تو دیده سینه عاشقان چو رخ تو جلوه
ز شهاب ثاقب سطوت چو کمال خلق بادی
فرسا د چشم عدوی تو بجمال دلکش روی تو
کرسوت روح امین ز جناب شید و حمدی
کشیده کلک مهندسی ز رخ تو نقش قمری
بسماد جان چو تو در جبه طباق دل ز تو عندی
ز خدا تر است مراتبی بحضور مر مناسبی
ز جمال و حی تو فی تهی مساجد تو عابدی
بنواز سعدی اصول او بسر مقام وصول او

الف

بکه صد کنم من بر زبان صفت کمال محمدی
بهشت عدن چو صد جنت بکره بچهره عارضین
ز جحیم با تب و غضب بنگر جلال محمدی
بصبا نگاه شود خجل جمال خویش منفعل
بنگر کلیم و خلیل را همه ز جلال محمدی
شعیب و هود فصیح میش و ز لب چو مسیح
ز ازل معاینه تا ابد بنگر جمال محمدی
ز جمال حسن کمیته خوش همه ملک جلیل جنس
بسرا چو تا نشوی خجل صلوات آل محمدی
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

الترجیع الاخری فی مدح سلطان الاولیاء علی بن ابی طالب

پیوسته جلیس با اجانب
با فکر هوا شده معانق

ز تو چو بحر سجده انهار رشحات بحر جود تو عینها
رحمت آفتاب سحاب شده پرده کی بنهان
من فقیر لعل تر شد لبی من فقیر و مسیل تو مطلبی
چو بپرا که کی فارسی چو مدح شاه معنا رسی
ز جناب حق تو دلستان چو خطاب آمده یا
رخ ماه شکفته ز روی تو دل ماست زلف مدیر تو
چو تو قد بحر شناختی چو ز پر لطف کن کرامتی
چو عرق کرامه بکامل کریم کرامه و بجار دل
شه ذو الهدایت و ذو الکرم مه ذو الکرامت و نعم
بنوال نعمت سابق بکمال مبدع ما خلق
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
تو آن که آیت و الضحی قسم خدا است بروی تو
ملکوتیان لطیفه ای که بزند سجده و آیت کل
دم رحمت شه ذو المنن که بشیر آمد از یمن
نه بجار جود تو منقطع نه کسی نفیض تو ممتنع
ز من تو مست شد ملک ز لب نجم و ز شمس تنگ
سخن از کمال مدیح او تو بگوی شیخ فصیح او
نکشوده دیده ناظری بجمال شکل تو شاهدی
ز فیوض لم یزلی قدیم تو دل نام من است مسافری
بسما و عزت رفعت خط داک نعمت
نه جبروت نور مبین هو به چو تو حسن
تو قدم نهی بمعارجی که ندیده دیده عارجی
رخ تست آینه خبر که بر در نادل اکهی
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
چو خدای کشته باسمان سخن خصال محمدی
بنگر آتش لب تو بعین سکنت آب
بنگر صفی همسان بنگر نجی جلیل را
بدو روز و در صف خصم ز رو تو بشارتی
چو سرود سعدی پاکدل صلوات احمد مرسل
فریاد ز مکر نفس کاذب
لاهی ز معارج و مقامات
غافل ز حقایق و معارف
همواره انیس با اباعد

ز بهار آینه از نظر نشود مشاهده خرمی
ز خفای هست بسر دو تن شده در حجاب تو مشکلی
دگری نه بر تو کرده ام که مرست محملی ماه
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
بنو و بمذهب عاشقان چو تو در ابا چو تو از زمین
تو صنیع آدم پاکدل همه ای کدورت ز طین
شد ره سیمای بخوان تو همه نسبایه سلامتی
ز دست ملک کیسه شد با میر جمله بسی
بنمود نقش الالهی بنمود و دست ز آستین
ز کجا نبات خصال او شنو ز مصلح دین
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
خلق عظیم حکایتی بکلام پاک ز خوی تو
نوحات خانه مخلدین و ز در ازخواب
صحف و دفاتر پایان ز حضور تست سوی تو
کرده و انتشار شکسته شد ز قربت سبد
سد و مهر و پیکر نهان شده جام ز کاسه سبو
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
بجمال قبله کافری بکمال کعبه زاهدی
نه بخلوت دل ما زمان چو لب لطافت دلبری
ز سینه خال کوی تو همه محل المزه حاسدی
نه بدایت از لی کسی بشنیده بسا بندگی
که منار او صف و مناقبی که بکوز و مدح و یحی
شنیده ایم رسول را چو تو ما دمی تو حامدی
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
پس از آن بدیده پاک من بنگر جمال محمدی
همه خلقت چو معتدل شده ز اعتدال محمدی
نشسته قصر مسیح من لب ز لال محمدی
خلقش روی لطیف و کش چشتی است خال محمدی
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
اماره و مستبد لاعب
ساهی ز مدارج و مراتب
زاهل ز مکارم و مناقب
از ذکر خدا شده مجانب

عقل آن سه صافی از روشنی
زلطف پدید او در ناصح
ما بودیم پاک عشق سرمد
بی پرده حرف سیر دیدیم
احوال کتب بسی شنیدیم
جوادیم نجات دو قیدی
القصه رهام حکمت عقل
لیکن بی ساط پاکیزه رال
او مطلق و ما اسیر و قید
بنمود چه دگر رکاری
پیدا آمده و دام بیرون انداخت
از جوع صیام کوفتیدیم
گاهی زرکوه کسب کردیم
مصحف بورج نقاب رداشت
چون حب شدید و صعب عشق است
سنت بسته حرز یاق
باب التهذیب عشق کشاد
حکمت کرفته در میانه
بگذشته زحاج از نهوتر
با اینهمه ماقبای محمود
از حیله مس کس پرستند
ولیکن رشته ملک با رو هستی
مس آمده باری اکر است
از کید نفوس سرروان تیر
عشاق شکسته بسته آسا
آنرا که علاقه بود و مصحی
روباه و مس است حق پوش
جولان ح مجاز رفت محمود
لعب کرعس حیث صالاک
گاهی ز فصوص گهی التدبیر
با اینهمه ذوق و شوق معلوم
درباده حسام گا بت
عشق است دلیل پیر و رهبر

عقل آن بسته ماری ربیعات
رنج پذیرد او رعامت
سالکان بشارت و معارب
زالطف بنود بوی مساحح
چون عقده مس عقل کشود
عشق است محک علی مطلق

ایضا

اوراق صحف بسی شمردیم
دیدیم شفا و لی نبردیم
بحر عقد عسر را شکردیم
با عشق بمرد بستردیم
اوصافی و ما اسیر دیدیم
منقول لوح جان نوشتیم
عقل از چه بسی ببود کرسی
اوصاف حرو دگر کهٔ حکمت
او پخته و ما اسیر خامیم
عشق است محک علی مطلق

ایضا

صیاد شد او و ما شکاری
در سینه نرفتی چه زاری
در چشم خلایق اسیر و ساری
پیدا شد او رحلقه داری
هر مشکل بگیر با هیچ یاری
از رنج سلو تا کرفتیم
گاهی بد عا روان کشیدیم
القصه بعیسی عمل عبادت
در آینه است جا
عشق است محک علی مطلق

ایضا

زو هر چه صل اخلاق
از هر ره و نابسته اطاق
نورا جوانه و شعاع آفاق
با اینهمه مسوده و اشراق
در حضرت عشق و جمع عشاق
گر تحلیه کس رحمت و صافست
از حرص و جمود بر کرانه
از ظلم و زر الظلام رسته
آئینه نکو زدوده لیکن
عشق است محک علی مطلق

ایضا

بالا که بعس بمس و حیتی
جوس جاب دل اصاف دستی
در راه فساد شد هستی
سختی علاقه نافت بسی
همواره ساغر الستی
از عشق مجاز دمی مدهست
جو مان همه رهوی حسد لی
والا همه ما میان بحولیت
و آنرا که علاقه بود و داتی
عشق است محک علی مطلق

ایضا

با را آمده و حست عیسی او
احیای دل فسرده بمدد
با اینهمه وجد و سکر معهود
چون لشا او مدام افزود
عشق است نام و حق و معبود
از باب رسائل الحقایق
گاهی ز رموز منطق الطیر
هر فکر جو انداشت معلوب
در مدت پیر عشق بکره
عشق است محک علی مطلق

از تعبیر شو روی معاشت
با فکر قویم و حد سر صایب
هستی همه با ظلمت او حق
در مدت عقل هیچ رد یدیم
موهوم رزق ال ستردیم
این جمله وه کر ما صبر دیدیم
گر چه حکیم سا شکر دیدیم
او مالع و ما اسیر و صردیم
هستی همه با ظلمت او حق
از روی شدیم برکاری
رو در سوی دل شکسته یاری
از سور ورود لعیز باری
از دل بر دو ماه عباری
دیدیم حال جو ستر نکاری
هستی همه با ظلمت و او حق
آمد از عشق صاحب اعماق
کز تحلیه نور طیب اخراق
از مولش نصیب کرده طلاق
بسته میان مدل سطاق
جو درا دیده در آن بی عاق
هستی همه با ظلمت او حق
چو نگاه است ز دل بیار و مستی
صیاد و ساد شور و مستی
کر و مدر بیس جو دیر مسی
افتاده مدام زلف شستی
جس لایت نسکی ندمی
هستی همه با ظلمت او حق
از عشق حقیقت آن سرود
مفتاح نظر فکنده و کشود
امکان طیور قدس شد
حرف کر سواد شت مقصود
گامی زده و عالم سود
هستی همه با ظلمت او حق

فتاح عیوب پیر عشق است
این هستی ما تمام عیب است
دین کز تو مکان تمام تر شد
آتش که نمود شکل ثعبان
عشاق و بتان همه مجاذیب
عشق است که سر ...
دیدار جمال خوب تو خود بیهوشی آورد
ریحان گلستان ...
زین عقل هوشیار ما دل آدم بسی
بود عجب ار برباشد پیر مغان ...
چشم از که به دل نمی دارد
خوان جهان را غنیمت ...
آتشی هست ...
بر در میکده زندان ...
خود پا درین قفس نهادم ولی ...
بهشت عدن که گفتند کوی میکده است
منم اندر خرابات مغان ...
در سینه ما گهی نهان آمده

ایضا

ستار عیوب پیر عشق است
والا لب لبوب پیر عشق است
در صورت چوب پیر عشق است
و انشاء جذوب پیر عشق است
علام غیوب پیر عشق است

خود هستی ما گناه اعظم
خواهان جهان تمام رشند
آن سر که نمود گفت ... ضیا
رتبی که بسوی حضرت او
عشق است بحق علی مطلق

من غزلیاته

بر مغبچگان ... پیر ...
عالم گر به عالمی دارد
نه فلک در نظر ...
... تو ...
... الاعظم
حبل المتین الف تو دامی که دیدم
که هیچ ... در آنجا ...
گر نشانم ...
بر دیده ما گهی عیان آمده

زیبای ... گشودند قید گیسو را
ما غم ...
زاهدی رو بسوی ... آورد
چشم آلوده ...
...
در ...
در ... در ...
دریای فنا شو ...
ای ... تمام ... عجب

کشاف کروب پیر عشق است
غفار ذنوب پیر عشق است
آن دلبر خوب پیر عشق است
از شوق جذوب پیر عشق است
با سخن ... پیر عشق است
هستی همه با ظلمت ...
یا در حقت ... فراموشی آورد
ریحان ... آورد
ساقی بیار باده که بیهوشی آورد
که در طریقت عشاق ...
هر دلی طاقت نمی دارد
یا سر منزل ... می آید
دامن همت ...
کام ...
... گلشن ...
چو من دیوانه عقل ...
اگر هستی ...
با اینهمه لیک ... آمده

مجذوب همدانی

و هو قدوة المحققین حاج محمد جعفر بن حاج صفرخان الهمدانی القراگوزلو آباء و اجداد و اعمام امجاد وی همه بزرگ طایفه و حاکم ولایت بوده‌اند ولی او خود از علمای فاضل شد و سالها بتحصیل علوم مشتغل آمد ریاضات شرعیه کشید و تعدیل اخلاق کرد و سر آمد امثال گردید بمولانا محمد مهدی نراقی کاشانی نسبت تلمذ داشته و از ایشان اذن اجتهاد یافته ولی بدان نپرداخته بعبادات کوشید چنانکه فضلا او را مسلمان اینهمه میخوانند و جهلا او را متهم کردند لهذا رسایل در عقاید و حقایق نگاشت مرآت الحق و مراحل السالکین از آنجمله است و اینک در نزد من بنده حاضر و محتوی بر تحقیقات عالیه پس از شصت سال عمر و طاعات در سنه ۱۲۳۸ در تبریز رحلت فرمود و در شاه حمزه مدفون است از وست

من کز هم خدمت زاهد گزیدم ...
در عشق مویی رسته ... شده‌ام

وز یاد او چنان ... آخر که او شدم
ز خاموشی بریدم ... زبان ... گویا

هر که حالت ...
در دل ... نهادم ...

میرزا محمد مازندرانی الاستراباد

نمیدانم ز منع گریه مقصود حبیب ... را

برادر حاجی میرزا یحیی مستوفی بوده در دولت خاقان صاحبقران در سنه ... مجالس کربلا را مروج میگشت سالها با منشی و داد و اتحاد این بیت را از افکار خود میخواند
دل از من و دیدار ... شکسته ...

محوی استرابادی

نامش حاج ملا محمد باقر از فضلا و عرفای این عصر بوده در شیراز خدمتش رسیدم ... وفات یافت گاهی بحسب ذوق شعری میگفته از آنجا است

بر ... نهان میکنیم ... خود ...
گوید که ... آدم ... دل ...
...
این خانه خراب ... تعمیر ...

محمد ساروی

ملا محمد نام داشته از طلاب بوده در علوم ترقی نموده تحصیلی یافته در خدمت خاقان اکبر

متهید

شهیدزادهٔ محمد ست و قاجار مکانتی حاصل کرده تاریخی در آن دولت نوشته و تاریخ محمدی نام کرده طرزی تازه دارد که موقوف گاهی است

گاهی شعری میگفته از آن جمله است

گر بپائی گر زوامت میکنم ... عاقبت دامم کرامم می‌برد

مشفق استرابادی آقا کوچک نام داشته و ملاقاتش روزی نکرده و از اشعارش همین بیت در یافته‌ام

کار آن عالم ندانم چون کنی ... بست حور عالمی در گردنت

مظهر استرابادی نیز از معاصرین بوده اسمش محمد صادق مردی همربان و خلیق و در آن شهر بکمالات معروف

طبع سلیمی داشته غزل سرائی میکرده این دو بیت از وست

ز تیغ بسکه زخم کاریم بدل زده است ... نعیزه مردم چشمم کسی که قطره آب

برای کشتن من خنجر کشیده برتیغ ... تمام ریشه که قاتلم نعیز و انگیزد

مطیع مازندرانی میرزا ذکی نام داشته عمر معقولی نموده از اشعارش این بیت در نظر بود و نوشته میشود

در قفای صبح و شام نگرده است مرا ... با صبح و شام زلف و رخسار تو گرید

مینای افشار اسمش فریدون بیگ و از طوایف افشاریه شهر ارومی بوده مدت عمر را ملازمت بزرگان و صاحب دولت

بزرگان گذرانیده و تخته مسطوری بشهر کرده و کلوو داشته گفته

دیشب مدهوشای آرزوی سینه ... دیدم که بهویش گشتگوی سینه

گردد و کلوبیت‌های سینه چهر ... دل خون شد و ریخت در کلوی سینه

میرزا محمد کوزه کنانی اصلش از کوزه کنان تبریز و مولدش اصفهان توسط ابوالمعالی معتمدالدوله منوچهرخان اصفهانی

رحمة الله بحضور خاقان صاحبقران شرفیاب شده در دیوان اعلی منصب گرفت و نامرا علی حضرت

کتابی مستی بزینت الحکایات قریب به پنجاه هزار بیت ترتیب داده و عمر معقول دریافت شرف صحبتش در دارالخلافه طهران

دست نداده امّا مردی صاحب حال و به بهار رحمت تخلص میفرمود این چند بیت از وست

ای خوش آنکه عشق جو تابد بر آتشش ... جمعیکه نام آمد بهم باکاهشش

از عطایت چشم همت باز کرد ... روز و شب با اهل همت ناز کرد

شادی اندوه عالم یکدم است ... هر یکدم این جاندوه غم هست

خود نگوید طلب حیرانی است ... عاشقی اسباب سرگردانی است

از تو بیهده بر چه باید آمدی ... دور تو دنیا بهر آنیا بستی

بستی تا یکدم دوری پیش نیست ... وقت آنکه قائل ستوتیش نیست

وهستان عقل و عشق راهیم چند است ... بر مقامی را سازوی به است

خود دانی تا رخ او در گشته ... هر که بهره دیدی کجا پیوسته

محمد قلیخان کازرونی از معارف صنباط کازرون دیده چنان یاد دارم که این بیت را بنام خود میخواند

تا ال کیج لب یکی قطره مشکنام ... وای بحال مریض دل ای کمی ذم دو

مطبوع شیرازی از موزونان عهد بود در بستر شباب شیرازش دیدم که روزها بمجلس محمد مهدیخان

شحنه آمدی و غزل خواندی جوانی رشید التماسهای عرا مدام خوششایل و از شهابت خبری نیافتاده

نداریم وی حال آنکه بوده و در ارکم است بهر در الا این قطعه که در باب خواجه متهم با علام معلوم کرده

خواجه سیه غنچه آنچه روی ... اگر ارواح صبح و سیه رنگ در دارد

کشمش کامل و سپیدی بست چرا ... کشت ... دو تو نکولی گریه زرد و سرخ

طلاقیت کرده سرکه شیره حیوان دارد ... با فرح طبع تو این میل فراوان دارد

مشعوف قاجار اسم شریفش حاجی امامقلی آقا و برادر مهتر موسیخان و صاحب بوده جوانی نجیب و خلیق و خوش

فطرت و بلند همت بوده و بواسطه صفای ذات ترک ملازمت دیوانی کرده طریقه سلوک و ریاضات

و ترک دنیا و تصفیه نفس در پیش گرفته با مشایخ اهل حال و معارف اهل کمال رابطه کامل حاصل کرده و در آن مراتب و مدارج حاجی معارج

شده و صفای قلب حاصل نموده گاهی بزیارات مشاهد متبرکه و ملاقات مشایخ معاصرین می‌پرداخت و گاهی بطاعات و انزوا

میگذرانید که آسمان بر سرم خراب خواهد شد آخر از سقف خانه بر سرش فرود آمده رحلت نمود از وست

هر کس از نرخ دل هوس فشت آرا ... شود آخر آنچه اول شد سرنوشت ما را

چو خوشتری بسیم بود و غیر صانع ... منظر کو تا دیده بهر خیر زشت ما را

خوشا آن عاشق که مقتل بام جانان گیرد | بجز جانان ندیده هیچکس هم نشناسد
اگر چه هست گرفتار چند یوسف را | ولی کسی که گرفتار زلیخا نیست
هر که نشد سر زلف تو بیارد بیرون | یوسف دل که گرفتار بچاه ذقن است
دل گرفتار بامدادی زلف چون زنجیر است و من | بسته در زنجیر بودن خوشتر است در من
کی چو مسیحا بپستی برسی بعالم بالا | گر نه سر و کو بر عاطل شای حو چو بدیدستی

خوران بتکده ام زاهد از بتکده کاری | بسوی صومعه که نجاتی از او نیست
سخنم یکسان نقطه موهوم دهان | تا همه خلق بدانند ترا هم بجز است
بدن نازکت از بسکه لطیف است و صبیح | شود آزرده گر از برگ گلش پیرهن است
دو قطره پیش نخ زدم می به پیاله بفت | چو بحر قلزم از چیست این تلاطم مستی
شرط اول قدم آنست که از جان گذری | با سر زلف بتان گر سر سودا داری

آقا محمود کرمانشاهانی

و هو ولد و الد المحققین و فخر المجتهدین کهف الحاج الحرمین عالم الربانی آقا محمد بن آقا محمد علی اکبر آبادی البهبهانی نور الله مرقده از مبادی سن شباب بتحصیل علوم مشتغل و بخلاف مشرب پدر فاضل صحبت اهل حال را بی گشته گویند در ایام صباوت میرزا محمد تقی کرمانی که بحکم حضرت خاقانی امور بتوقف در خانه والد شریف در معنی حاصل کرده و وقتی مریض گشته میرزای مذکور که در حکمت الهی و طبیعی مشهور بوده وی معالجه نمود و لهذا رابطه حاصل گشته از آن پس رغبت بصحبت ارباب صفا کرده و بطریق ترک و تجرید و ذوق و توحید قدم گذاشته صاحب حالات و مقامات عالیه شد بخدمتش روزگاری در دار الخلافه طهران سکونت داشته و در مسجد حکیم امامت و وعظ میفرمود و قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار بن نایب السلطنه مغفور رضاب ثراهما با جنابش اشفاقی کامل و توجهی محکم مرعی میفرمود و اکرام و انعام در معاشرش دریغ نمینمود و آن جناب نیز رسالات محققانه بنام نامی آن پادشاه درویش دوست تالیف و تصنیف میکرد و در روزگار شاهنشاه عهد ابو النصر ناصر الدین پادشاه خلد الله سلطانه نیز معزز و مکرم و بر امثال و اقران مفتخر و مقدم میزیسته الحق در علمای معاصرین با فضل بدین حال و حال بدین کمال کمتر دیده شده همتی بلند و حالتی عالی و خلقی لاهوتی و کمالاتی ملکوتی داشته تا اینکه لوای رحلت برافراشته بعالم باقی روی نهاده و رسالات حقایق آیاتش متعدد است از جمله آنها گاهی برحسب ذوق بنظمی می پرداخته از آنجناب است

من غزلیاته نور الله مرقده

ساقی چه بینی که چمن شکسته است | هم لاله و هم سمن لاله رخی بر لب آب
خورشید بتابید و گیتی شد روشن | با پرتوی از چهره آن حور سرشت است
زاهد اگر این عشق نهان نیست عجب نیست | صد ره بسوی کعبه شود از پی گلگشت
محمود بده داد وصالش ز کف امروز | زانکه جان دادن برای دوست آن رشت
دلم از کشمکش سر زلفت ملول | بردن بره بلی جانب گران باشد
کوی عشقت و کسی را به میان نبرد | گر متاع تو در این مرحله ارزان باشد
ذوق یک سجده که از روی محبت باشد | کایام وصال دلبر آید
یک سجده بروی دوست جانرا | بهتر ز هزار کوثر آید
خرم دل بیدلی که هر دم | در بحر غمش شناور آید
چو بوسیدم حجر یاد آمد از لب لعلی | خوشا روزی که جان از قالب باطل
گر از چاه زنخدانش باشد مرغ دل را | برای انه افتاد اندر دام گیسو
ای خوش آنروز که خاک ره عشاق ترا | دارم امید که از چهره جان بگیرم
با چنین عشقی که از مجنون آن جانانه ام | مینشستم کر ساعتی بهوس این
عندلیب قدس و دم فارغ از قید تعلق | شوق مند کعبه من بستان صاحبخانه
ای نسیم جانان بر من از جهات | خوش بی ای دل اگر نالیده
تا گرد ابر آذاری ببارم | گرد این بستان اگر گردیده
یک دل غمین ندیدم در جهان | عمر با پیر بهشت اگر بشنیده

اعمی چه شناسد که چه زیبا و که زشت است | حاجی که نداند دل از عشق نصیبی
فردوس که این کالبدیست که دو سه خشت است | ای که راه دوست پیمایی ندانی جان بیعی
ای خوش آنروز که جانان بی جانبا | بسر کوی تو آوردن جان عاشق را
هر که امیدش کرم واله و حیران باشد | عزه ای زاهد و فسرده بطاعات مشو
بهتر از طاعت صد ساله که پنهان باشد | آنروز امید دل بر آید
از هشت بهشت خوشتر آید | یک قطره اشک درد او

ولہ

گر چون مشک ختن خال تو پیدا ابرو | بمحراب عبادت بودم و هر لحظه بسجده مستم

ولہ

سر بره ساکیم و دو دیده نمناک کنم | این غبار تن خاکی بسر شک حو بین
یاد م زلف دراز آن که آید که دیوانه ام | من همان مرغم که بودم آشیان تاک ترس
عاقبت شد زلف و خال و دشتام ای دام | همرهم با کاروان که تا اسیر است
ده دل تنگم چنان غنچه | دل که نالان شد ز غم گرد دره
کس نبیند غنچه خندیده | هیچ گل نچار نماید در نظر
من ندیدم خود بگو کر دیده | کنج با رنج آمد و غم با فرج

کی کی این نعاش اگر دیدیمی
گر بگلزاری گلی مست جلوه گر
جو لاله آمده و دارد لسال
را بجشک کرده سود ترد امس
گل ول گل شود از نکهت عشق ای بد
ای هفته که ز بستر باری زحیر
ره دادان کرده رانجا گوش است
محبت مدل جو یتی بی تود
محبت ره بهیچ واسطه نیست
محبت مقام حبیب انتهاست
بسر جان اکسیر آن در شود
دل سده ارسد کی شاده
رهی که مسطور و مقصود چیست
آتش برپای ما سد شیر
پرور هم بی خاطرش بهست
چنان تحوقی ده داغ آورد
سر سر که چیست جب جان
کرم پیشه مرا کرامت مرد
چو آمد درین خاک اکسیر
گر ترا در دل غم دلدار نیست
رشته و پای ول روان کسل
ای ملدس تا کی از شری جهت
ای کلامت ربیت برا بحس
دل جو اسا رهسا این بر مرهست
جان بطاوس تنم پروانه وار
روزگاری شد که بیجاره توام
ران رالام وه که مستی آورد
مار بکسیر جنون بایده گرد
مار طاوس هم شد چیشترال

گر از آن جامه بسی کردیمی
یا که صوت بلبل بشنیدمی
آتش عشق چرا جامه کمیزاوده
خار ساشد از آن گل و از آن گل است
ما دوست کو در و میاری ببر

عاشقم بر عشق عاشق ازل
یا که سر روی شد میان رونیا
ورده آن جنه و تحت الحنک هستی
ای عاشقی کرب بهشت ورده
حسرت بکی بحراب غفلت که هشت

مثنوی ساقی نامه

زان بست آتش آن کو بهست
دل ارسنگ باشد که کو سر سود
رهم و طمع بسر وآزاده
عبادت چه و قرب معبود چیست
ولی در سیاهیش آب حیات قیر
رسم کرام ما هم سم است
که طاوس یکی جام آورد
جان چیست دام ره کمران
متاع جهان را ساید سپرد
چرا چون بستر ول ابن گمیند

محبت یقین جهس کوثر بود
زکمر در دین سرد و پر ارشد
درین وادی ار رفته ماشیمی
چه عالم چه بادیه صاحب عمل
صد جلوه آید و اطوار خلق
هر مجلس مجلس آرا سود
حور بهار است بیک جمور
چو ما راست هر که لب سد
بیا تا برآریم و ما هم حریم
دار و طمع بختی ارکم کسیم

ایضا فی المثنوی

مرد ارلعل لبانش هم لبا
دل کباب سوزش ایرنگ اثر است
از شعف کرده گرد شمع یا
صد ببره رار کرار تو ام
لی ار آن درد که هستی آورد
خویش را از شیر و آواره کرد
بیاید جلوه در صحن چمن

از حقیقت اعمار ما کی
از سراز رمق سوزان حرم
تا که دل گردیده بیمار ادمی
یک شفائی بر دل بیچاره
یار محبوس سوی سوزان میرود
یار شود شت و کشت کرده کرد
این قفس را طوطیم بشکست تنگ

زین سبب پرستش او سیدمی
یا که میوه از بستان چیدمی
عشق ما بر یک جدا ور دیدمی
پس چرا ما بدر ندان بدید و دلها
کاین جمن متزل برجنگ جاودانیست
و اری تعاجو است دراری زجیر
ره عاشقی مسکلی که کس است
هوا و بحث آخرش می شود
صدوق ول امتحان گوهر است
که سرچشمه اش است حیدر بود
بر آنکس که او طالب ارشد
وز سیاه که خورده ماشیمی
رسته رشتو بی امرس عمل
که ره صدوق دنیا خلق
کرما اصل و آشکار شود
حصور ما شد و آن هست بود
هدایت و کل چه ماستیم سد
چرا و اکنار یم حسرت بریم
دو صد ما درای عالم کسیم
سحر بهدت کم ار یار نیست
سحر اسیرا نکل بران ای مدل
دم ز بی ما معرف همت
همچو طفلان جاکساری تا کی
خاک شد ارد دست هم پرایم
از جدا جدا آسم دمی بیتی
سر تفتس آن آتش آتش مارو
سوی لیلی ما رمجنون میرود
مار ما ما له وا هد وه کرد
در میان جان اتش حکمت جنگ

مشفق شیرازی

اسمش میرزا محمد روزگاری در خدمت نواب شاهزاده محمد تقی میرزا حکمران بروجرد و لطفات پرورده بود و اواخر دولت خاقانی بشیراز مراجعت کرده و در آن اقلیم نواب فیروز میرزا از جانب سلطان محمد شاه قاجار بایالت فارس اقتدار داشت مشار الیه در دربار ترقی و در خدمتش هرلحظه عنایات و حوال جز بس صحبت داشته بود حالا باهم میرسیم اکنون در گذشت از خیالات اوست

یک گوک دو دو نباشد پدید کنه سرتو — کو یار رام تو دو در بهشت هشت بر
شفق بکام مدعی آن تا بیو جا نمود — وصل جلال اخ نشستن آخر حرام
مه و کام رقیب از کشتن من — مشو راضی بخون بیگناهی

آرام عافیت ز دگر کس شانه جوید — آن دردم نهنگ بست این دهان اژدر
تا کرد حسرت آنجا ز شهد تا بیرم — لب جان بخش تو کرد موج اعجاز کند
چو مشق کس غزل شیرین نگوید — ندارد طعم شکر بر گیاهی

محمود شیرازی از مصاحب جمالان عهد بود و از ملازمان میرزا محمد حسین اصفهانی صیت حسنش بدار الخلافه رسید و احضار شد و حضرت خاقان اکبر صاحبقران را از خادمان در بار چندی به نظر مبارک خاقانی جلوه ایازی به نظر محمودی کرد و حضرت خاقان در ضمن غزلیات خود میفرموده که : محمود من ز ایاز خوشتر
تا عاقبت الامر از بخت نامحمود محمود مقبول مردود و معزول آمد غزال چشمش که دل شیران می برد و خون پلنگان میخورد به تیغ
ترکک قهر به خون کشیده شد و بسیار تضییع سنین بشیراز آمد غزلی دردناک میگفت هانا ساغر تخلص میکرد از اشعار اوست

شنیده ام و از آنها نخوانده ام — نه پا کس که کاسه کذارم بسجا
نه دستی که سیر و گلشن خار گیاها — تماشای گل خوش بی غبان گلشن‌ها
در خاطر نمانده و از اوست — که بسته ام بار نظر از تماشا

منظر اصفهانی اسمش میرزا محمد خلف الصدق میرزا عبد الله بن میرزا عبد الباقی کلانتر سابق اصفهانست که در خدمت حضرت دولتشاه بوزارت میگذراند و احوالش در حرف با مرقوم
افتاده و ایشان از نجبای سادات صفهان و از بنی اعمام ابو المعالی معتمد الدوله نشاط اصفهانی رحمة الله میبوده اند خانواده
ایشان از عهد صفویه تا اکنون بشرافت و جلالت معروف میباشند و خود میرزای مشار الیه برادر کهتر میرزا محمد تقی نایب
کلانتر اصفهانست و کلانتری اکنون با میرزا محمد رحیم برادرزاده معتمد الدوله مغفور است خود در این ایام در دار الخلافه طهران
بنویسندگی بعضی معاملات دیوانی اشتغال دارد در حقیقت خلیق و شفیق و مهربان نکته دان خوش شمایل نیکو خصایل

انشاء الله ترقیات خواهد کرد کاسبی
از شقایق چمن پر از شکرف
صحن باغ از شکوفه عطر آمیز
ای تو رایات شرع را رافع
بوده و هست بنده کی قائل
پیش شبهای فراق تو آن قد بلند
امشب از درد جدایی تن غمزده جان
حذر از ترک نگاهت نکنم گر نکنم
هر که بر چشم من بهجر زخت گریه نکا
رسوا خاطر من را چیست چه رنجه دارم
تو ترک عربده ای چشم یار نتوانی

قصیده

از دیا چمن من پر از نگار — رفته در تاب سنبل مشکین
طوف راغ از بنفشه عنبر با — محو در پای سرو مانده تذرو
ای تو بنیاد عدل را معمار — خورده گردون بحشمت تو یمین
کرده چرخت بپاکری اقرار — رفعت آن سپهر از تو تنگ

من غزلیاته

گفت این چشمه عجب آب روانی دارد — منعمی که عید و خوشی بگزیند از کمند کش
چو انید بجوانی از لب لعل تو بخشند شش — نیاید بسر شبهای هجران کس از ان
گر ترک مستی خنجر بدست معربدها — با آی ای نسیم با نفس وقت اجل جانا

بنظم غزلیات می پرداز دارد و هست
جسته از خواب نرگس بیمار
ست بر شاخ گل نشسته هزار
برده کیهان ز دولت تو بیا
همت از زمانه دارد عار
قصه دور قیامت سخنی مختصر است
گو شیادل بوصال تو تکانی دارد
زانکه مست است گف تیر و کمانی دارد
چه کند اگر نعقد دل عاشقان نبندیشم
بهانه جست او جا اگر کاهی بیالیم
میپسند بسیارم جانی گوشه شهدی

مهری خوئی نام شریفش ملا مهر علی و از اجله فضلا و شعرای زمان ما بوده صاحب ذوق سلیم و طریقه مستقیم
تجرد و تفرید و حال و کمال و اشعار عربیه و فارسیه و ترکیه بوده این رباعی از در تمام فراح در تهنیت نکاح فرزند

آن کیست که خاطر مرا شاد کند — وین کرده مرا از بند غم آزاد کند
یا خرج عروسیم گردن گیرد — یا آنکه مرا بخویش داماد کند

و قصاید عربیه و ترکیه بسیار دارد از جمله قصیده در مدحت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفته که مطلع آن این بیت
ا علی بشر کیف بشر — ربه فیه تجلی و ظهر — و در تاریخ فوت وزیر بی نظیر میرزا عیسی فراهانی
قایم مقام معروف بمیرزا بزرگ رحمة الله قصیده گفته که ماده تاریخ آن این است — مهد التموت عیسی تیمنی

پر حوان در

چون در رساله از عایب کرش جمعه اول ماه رجب المرجب است رسم اهالی تبریز است که جهت خیرات اموات حلوائی پخته میان مردم قسمت کنند آن شب در رسید این دو بیتی را سحاب مجتهد الزمانی میرزا احمد مجتهد تبریز فرستاده

در عایب به جهت حلوا که مامور شده کس کرم ننمود از آن حلوای طور را
در رقیه شهر لازم شد که تعزیت کنید هر که گوید بعد از این حلوا دور را

منصور مشهدی — نامش حاجی محمد قلی بن حاجی رضا قلی مستقط الراس طهران فی سنه ۱۲۲۶ سالها در مشهد تحصیل علم نقاشی و شاعری کرده از هر گونه شعری دارد و مردی معقول مهربانست از وست

اگر از شرق خاور چو خورشید طلعتی کرد | در و در مدیر نشیند آن چو مهتاب | گهی افتاده در شش سیر که گوه و در | گهی پا نشسته بسیم ره دهی دست
علی مصر رسید امیر علی لعل و قند | علی در بود و در آمد علی در پیک و بیدا | تمام آورده هر جنس اوان فلک | جا ما آورده دهی مهر بر بار سما آسما
بر بر چپ سیاره حامل ایران سر کشو | | | گر دستگاه ره دمار ای تن مگر
حد یونی چون سکندر ایران آمده گر تشتن | | | چند یانی چون سلمان ای تن تا مرد

وله ایضا

ای سامیان جان ای همات رحبه پیر | لالی و ماهان ای حنا تند سیل | احیا دامن سها سدار ایدی سرود | او بیار امس تحمل ما مدار آثار و شمس
آدم ار گشا شیطان گح زر خطاب | موسی و فرعون ما مان مسی نون | محمد با ج حدیث الصدیق | و سحر بود که ما آمد در مره امیس

ستوره کردستانی — از نسوان نجیبه مشهوره صحبیه ابو الحسن بیک و مسکوحه خسرو خان والی سنندج بوده و اهل حلو عار او مسلمیکاسته ذی عقد صله مرد انه بوده و ماه شرف نام و هشتاد و ۱۲۰ حلت یار

هشیار الای ملدت کسر سرم | سرو لو پسندیده گسوت کواهی | زمهی کاور مم امک سماعت | اشک گلگون دل اریح کاهی
شو ام می ام پیوسته هجرات | دهی مل جام دست | دل حسته و تحرم ار کی تماشات | مرکشته و مجموم امد لب ساحت
صبح لب کشند و گشت حس عاشقی | حد دی را به کز در و در | زهر لعل لب دیده و گیسوی تو ام | از سات ز شکر تر سوسل سخن
گرشش موعظه بهر شیخ مذار | | | ترسیب بهر قول امسول ساعری

وله

همه ساس دام زلف شکنش گرفتار | هزار ان عاشق سرگشته در | صارحان شیرین هش شوق مسرود | و بار حرکر حسرو سرم جولیش بارش
گرم سرو خوش شیرین اوبا است | عالم حولیش را سیار و را دکرم | خار کسی ست خیال سرده ز ستم | گر کمتر آرم ا سوی چو دو ستم
از شمع سپید گار سوز شش حجران | شمسار و چشم مه مثال اشک چکیده | آرزوی گل رو کسی لی | رو وش سکی گرحه جوان
حاجت شمع و حراغش بود محفل عالم | | | گرشس ای حور ما ساحت

وله

علم سه که سرشته غم دوست بی ای | آتش عشق پیبوردم ما سهالی | پیش چشم تو سرم کرد آن واکر مرکا | جان و دل عیه مود حس حجت کالی
هر کس مدلالی امی ار سود سوائی | ترشوح پری سکر آرام دل ای | عالم همه گرد بدم و آفاق نوردم | وکشور سیسکرلی سود چو در سیاهی

مخزن کرمانشاهی — نامش عبد المحمد از معارف نجبای آن بلده صاحب حد بوده و شغلی مستور مدار اعیان گذشته کرسی سالی بود لطائف و کد ست از اوست

اشک جان گلبار زلم فاش تر جو حلقه تا | حلقهها رشک ته بر تو دو سکاه | الف ها دوت مسکین زلف تا | ره دار او ب وبا بستی محبت سپاره
کاسه از دوت شکین سرو حشان همه | و امدار اقوت شیرین شوق | گر به ما است جسم مم حوش | چون را دین سید حال سپاره
و رو دو سپاره بر گرد آن ست سرح | ای حسن سا گرم زاهدا سپار | هوای حب زاتیش گفتی آید مروم | چو دوست سهار و می ملوی باره
آن رو گر طره دار ولیلش سر سپاس | کرچو ادام سیم نکو و کله ارادو | کادیم آن لف و تمکین | کرتی ما مدرسه مه حسب زکر دار دو

وله

مرح اکر قدت همسری با سرو | | | او گه عقل حاشد ملده ما لا را
طب ما گره دار ور سر اوه و دار حرار | کد ار تا کی حیا چشم ابوالحسن | دنیا سرخته و آگاهی از سترار | کار تا مت ملسان تا مت اسود وامت
چشم تو بیمار و زلف آشفته و روح و مرشده | ایکه سکو بدکه حاشی حسب اثر است | آخوی جد رمت حمد بلای محنی | کرد او اکر حکمت اعلام طوبت
گر تسلیم که گم آن صید حرم حواهد شد | | | که گه که بیار او گزینت التصمیم خواهد

وله

گشتن جانان بستم از کف سیر ا مدام هم	فاش تا گیرد ز آتش هستی ام نام هم
مرغ دل چسان عاجز بود دام	شد لشکر است و منزل دام
در بر بت لطیف ای سرو	برگ سمن هست یا گل اندام

همچو لبریز صبرم از دل صبر دادم	سوختم از عشق خام جام رو تنها گلو
انکه دز زلف عنبرین نام	وز دان لب تو کام جان را

منعم شیرازی

نامش میرزا محمد ابراهیم فرزند محمد علی بیک پیشخدمت خاصه مرحوم حسینعلی میرزای فرمانفرمای سابق فارس بوده خود از جوانی به تحصیل پرداخت خطی پسندیده و طبعی گزیده یافت اکنون در شیراز است و به شیرینی و حسن خلق معروف و به صفات حسنه موصوف است

بجز لطفی که او با ما ندارد	بلائی نیست کان با ما ندارد
وفا و مهر میگوید که دارم	بیاران کهن اما ندارد
سیا طبع تو منعم چو نشار صبا	چنانکه شهد به شکر چو آب نیلوفر
ره بن فضل تو کشند عارف و عامی	به لثت کرمی از بیروان سیم
هر چه داریم ز سودای تو لب بر داریم	حیف باشد که ز سودای تو دل بردارم
خلق از حالت ما بیخبرانند که ما	عالم دیگر و اندیشه دیگر داریم
بی نیازیم به بیداد تو از سرو و صنوبر	نه غم ملک و نه اندیشه لشکر داریم
ساقیا جام پیاپی بده اندیشه مکن	همه را وقف می و مطرب و ساغر داریم
از پی جامه نو داده بیا مسکین ما	دل ز اندیشه نباید که مکدر داریم
روی آریم بدان بقعه معروف بخشت	تن بدان عاریتی جامه که در بر داریم
گر از آنجا نشد انجام تو گر کام روا	حاضر و چشم ز سر داور محشر داریم
هر چه از کهنه و نو هست بدر بگیریم	فکرت دیگر و اندیشه دیگر داریم
روز عید است و کسان جامه عید دارند	خفه در صورت از پوشش کی داریم
از پس چشم به بندیم بر او راه گریز	معنا هر چه بگوئی ز تو باور داریم

گدا میدان لطف سر تا پا ندارد	نصیب جان بر سر خشت و رند

وله

حیا ز روی تو عالی بر چو کرمی از او	وفای عهد و دولت بهت التشبیه نام
گواه عدل تو یک دو تا گسست کافر	زنست زمی گشتار ناطق سخن

وله ایضا

نه سر سرو و نه سودای صنوبر داریم	شاهد شادی ما نیست که با شد دو
گدا اگر کاسه تهی کیسه بی زر داریم	آن زر ار که بکار کرده عطا چه در بر
کهن جامه خود میل فزون تر داریم	گر به سر پیدا به شد آن خلعت داد ما
کاندر آنجا دوستی یار تو اکثر داریم	عاریت ار بستانیم کی جامه نفز
نفس و ابلیس مقصود در دریسر داریم	بر سر هر که اجل خفتن آرد بر سر
زیب آغوش و بر دوش و تیغ بر سر داریم	اگر انیم نشاید انهم نشد این هم نشود
ما ندیم و نباید بدل آذر داریم	که کم از زر اوزنانیم بران خرقه که
خشک بر جا شیرین چو مه شد در داریم	با چنین جستی و چالاکی ما شاه تنیم

محرم یزدی

نام شریفش میرزا عبدالوهاب پسرزاده آقا محمد هاشم زرگر اصفهانیست که در خط نسخ مسلم زمان بوده و پدرش میرزا محمد علی مردی دانا و محرم تخلص مینموده و خود میرزا عبدالوهاب در شهر یزد متولد شده و هم در صغر سن والدش محرم در گذشته وی پس از تکمیل علوم باقتضای طبع موزون تخلص پدر را به تجدید و تایید وارث شده مسافرت سفر عتبات عرش درجات گزیده در کرمانشاهان توقف گزیده بر کمالات افزود پس دار الخلافه طهران روی نمود و بمدایح خاقان مغفور محمد شاه زبان گشوده به الطاف شاهنشاهی به ملک الشعرای عراقین ملقب گشته منشور صادر گرد و مرسوم یافت و با فضلای عهد و مقربین شاهنشاهی هم الفت گرفت و راه طریقت سپرده در طهران ساکن شد در محافل اغنیا و فقرا محرم اسرار و مخزن طوار آمد و وقتی بتحصیل لغت و ترقیم خط فرانسه رغبت کرده و نیکو مایه موحنت چنانکه اکنون در مدرسه دار الفنون نوآموزان را آموزگار و خلیفه این خط و لغت شده چون روزگاری بهوا و هوس گذشت از مشتهیات دنیوی دل برداشت لعکر عاقبت کار و فایدت طبع فراوانت شعار افتاده و بهترین کاری که کفاره مدایح ناواجب گذشته تواند بود مدح و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و مرثیه ائمه و مقام حضرت سید الشهدا و شهدای راه خدا دانسته و مسمطات در مراثی گفته چند بند مسمطش بعد از این قصاید نگاشته خواهد شد الحق طرزی تازه و بدیع و اشعارش بلند و بیانش فصیح است و از انجمله است

از قصاید اوست

گم کرده ره بوادی از بیم ای پسر	این رهنمای از کرم ای خضر ره

تمی یزدی

که در اظهار طلب و موعظه گفته

مهلت نداد مرگ که جائی کنم بسر / انگشت شاخ عیشم اگر چه بجیست
کاهی بپای مار تو قاادر روان بسر / ای جان تو سعی جاه ملک
والسده ولعب و دل آشوب لشکر / کرد اندر صحبت بی کایت جان جمع
جاهی که رفته نه دوی جها بسینی / وقت است کم گزیدش اینجا بی ر
شوری که رستی بهر که بگنج / سبیح کرت ام راه و پایه غرور
کتاب ع رواست دل کس بنا بگیر / وا ای چو آهوا ره دمیده قصا
خواجه ورحت گیتی سیم زر در / کم کو عزل بپا دعوا الاان مشک بو
دارای تخت کشور و مرشک کو / درد او آن زری کو ترسیده تب
مولی السر دو آمده مدد دل حجر / مشتد زکا یکه کردی آثار جهلت ا

هم از قصاید سابقه اوست که در مدح گفته

کرده سحر مدحت تو است ساه / شد بلدی اسیتی جشمت
کریم ارحق تراف سابه جاه / حامی که مردان صاحی بیت
رسا مدر سوره مهر کیاه / آزر آگاه درو رفتا لی تو
از تعب ماند و در فهقاه / را که وا ما ترجه خواهد داشت

در تتبع قصیده حکیم ناصر خسرو گفته

هو ما که بستاج کحل برا سو / کاین ال سرو دست ارکستان
انگشت عالک رسید بدیدۀ / دستان جان ندانی زرگری
دستان سپهر اندر بیاد / بس عده ماش گشت بخواهد باد
ردیو هوا هر باقی سید / بس میوه خوشگوار رساج است
زین شاید بیک صورت مدعو / کو مست دلم بلب چین جبین
در سویه دلم زعشق مویکت / آن سا که ردست عیب دی دل
بربسته دلم چو فاحه کو کو / رروی عدا دو جوی آن شکم
کم دل بکند سر سرو سبو / ما نیستم روی دست مجرها تن دل
جز مدح علی اِ آن را می شو / بر ستم ملامی بو چون صاحب

از مسمطات اوست که در مراثی گفته

بیمی سوده جلسر راه کرمی
احسان من را تیکه نباشت بلا
فرصت مدادی جسج کرد ماری کم زبان
روری کرده بودم حوشتن حیح
چون سر کنم رمهر جهان که شایست
رای گرگشته دوی تنها بسی جا
بساط سجده وکف سجده بعر
بلدشتها ما مدید تحقیق کرد ام
خواجه سپهر دوران شکن زرسیم
دارای مورشی از تومان کرد جوش شد
چو پیچ ... حوری اعل عقسی کان
ای فلک جاه و آسمان خرگاه
از تو پیوسته روی تحت سعید
مهر حکم تو مهر مار روی جسج
ای که بستاج فکر میسپارد
بیش از ربحاد و پایه ملکی هست
می بکویند عدو محنت نو
خصم را جان نسبت تا تو چرخ
سحر اندر جهان روا سود
نا باینه رسم و راه عشق او
جادوی را ما هو د توئی از مکر
رسار که برجان نسبه دل
امروز کشید تن تکا کامد
یس روی چولاله مرادر زین
دیوت رسر صاعد کردن
بس بکدلم که تا کیم محبت
بس شکر عیار اکنون بیت
وان شد که سر و قامتی میزد
ان کز تر سره می جمی رحیم
مشوره بحاست وار خاطر
چون شاه ریتر سر کس شاکرد
مرد سخن ز مده و رو بند و دگر
در گشته شدن حکم جابر قصا کرد

از صبر وار قناعت اکر تو سعد
وبا دوس اینکه در یکی ی ما سر
کر دوستی بی شکستناج نادر
دی شخص تو صورت بسا بیشتر
کرد اندر بعدستی کایت ربع صبر
حول بیت مرصوع تو بروی کراهم
مارا کرت سد دل مایع کدر
یعنی چه آهوا اثر کسیه قدر
کم را ان سحر و سعد عقال کیم
ساده این گوری رنگ جیره سر
عیار ماشای ات جلد و مدد داد کر
دی مهیس ماری سزد نو تباه
ور تو هوار و رو زخصم سیاه
طوق طوع تو رسید کرد ان ماه
که بسر دارد وکاه مدس جاه
بیکان به رها علتست گناه
بر گذارد دل جیر در در گاه
حلکسترو حبلدرو ماه
حر مدح تو هس سحر کوماه
بخون کونی لا اله الا هو
تا کی ما لی رحسد جادو
وین دیو رود مرد ار بررو
کو رستم زال جلوس صدکو
سر پنجه زورور و قوت بازو
قایع بستیم تا رنگ رو
کو ردولم تحمد تو برتو
چاره لعل هیچیست گیسو
ارو بدل سرو کنار جو
از کیسه خصم طمعه دو
ار سیروی لا اله الا هو
در کرب و ملا غمیه احلال ساکرد
سلطان سخن رو دو حرف بشرام اکرد
هم کار قناعت بزنی قرض اکر

چون ترجمه این ملت قسمت شد
ورشیخ زجاجی نظری راه نماشد
آمد شب عاشورا فرسود شگفته
فردا همه آغشته بخون نیم علی الله
تا بست شب بر سر و سینت سپاهی
در دو عالم شیعه شود هست شاهی
هر کس که مرا یاری سیم و زر آمد
این تبه کجا در خور همراهی اسیر آمد
افسوس که آن قوم که پیمان شکستند
وز پادشه خویش چنان عهد گسستند
آن حجت یزدان زپی حجت مردم
بر دابر میان سینه و آمد متکلم
آیا که شما دیدن صاحب نظری هست
بر خشکی لعل لب او جرعه تری هست
پس گفت با خویش که ای عهد جفاکار
از دو سپاه هر من و دیو مخالط کار
رو تیغ عدو سوز به حمله چو خورشید
ورزا تف نفسی علم الله چو بشنید
افتاد چو از ضربت آن فرقه ناپاک
آمد به سر شه رسید لولاک
رو کرد ظهیر اسدی از دو جهان
حالی که ز سلطان بهما آمده فرمان
بنمود ز کین حمله بر آن کینه سردار
بگشا خود و شمشیر کمان ز زین کرده و کردار
از بهر نیازش سوی حق روی نیاز است
تا او ست در رحمت حق بر همه باز است
تو اخبار رسیده است به نیکونه روایت
ملت نه بداد به سلاطین لاحت
بشنو سخن از مرتبه حشمت هاشم
ما را بله فیضی رسد از رحمت هاشم
تعظیم کن از حشمت این هاشم مرتال
بر این بر کاشش چو یک نفرت توبیا

قرآنی که تو حامی شوی از ترجمه آن

و اقبال مترجم بجهه بر عرش معاش
گر نام غلامی به برسا و نهاشد
کای مرده اصحاب که ما رانده گر
تا ما زر و دانگه بود و قصه که
از بیعت او دست کشد یار سپاهی
شمر از سر من و رکند افسر شاهی
صد حیف که بر بست با مختصر آمد
کاین منع و شار پرستی که آمد
پیمان شکسته دل فاطمه خسته شد
کز غصه دل شاد پرستان شکسته شد
چون تو بدر حق معدن احسان و ترحم
کای قوم دغا حق پیمبر نستود کم
پناه دشنام ستمدیدن کوثری هست
فرموده یزدان که آیا اثری هست
باد ده پیمبر احسنت کار
حالی ز در توبه و آیین استغفار
وا قوم سیه روی زجان آمده تو مید
کاشتافت از این تعبیه سر سر کار
بر خاک بهین پیکر آن شیر غضبناک
میساخت بصد لاف خون ز تیغ ای
زی آن گله ره به جوان صنم غزان
فرموده یزدان شمرم گفته سلطان
وز هر طرف آمد به تنش ضرب سیاه
زی کعبه کند چهره و خود کعبه راز است
چون گریه کند شیعه آغاز حکایت
کز مهر نیاز آن که بجز هدایت
دریاست همی قطره از رحمت هاشم
داند که بجز از جد اقیت هاشم
آن هاشم مرتال که فرزند نال
بسرای کر طوبی یک از حشمت

در تکیه دولت زدم از بهر معاش
خوش آنکه به میدان غزا از سر دولت
باشید ز فرمان خدا کسری اگر
کاین درگه عشق است و حقش حاجت
فردا به سری آید با عهد الهی
هر کس سر خود گیرد ز فردای بیان
تا باند و دکا بله و کوته نظر آمد
هر بوالهوسی ز سر دم زدن آن
زا خیار بریدند و با شاد به پیشیند
ای ای برانکو شکند بیعت سلطان
فی الروش تجزونه از روی تظلم
ای معنی هر مهر ای صورت امام
آیا که در این ظلمت تابان قمری هست
در جان شما ابر من بیدل جهان
کامروز حسین است بحق حجت داد
خاکی به همین افکن و بر دیده دشمنان
بس ضربت کاری که ز نامردکسان دید
خوش آنکه گرشتا به سوی حق یزدان
جا کرده چو بر روی زمین آن تن پاک
خونی که روان هست هنوز از رگ شریان
میگفت که امروز من ای عرصه میدان
وز گفته سلطان کرم حاجت یزدان
کامد تن آن کرد سر افراز کونسان
قربان نیازی که از آن پایه نیاز است
مرویست که آن فرقه بی فهم و در است
هر گز نشود با گهر هادی دیان
غرقند بزرگان همه در نعمت هاشم
کز اهر من آمد که ز حجت سلیمان
کاغذ ره آل است و را چهره بجز آنکه
برگوی تبا منزد از این مرتبه و شان

هر کار شد از همت مردان خدا است
کاندر ره پیمان خدا او ز منزه
در معرکه عشق نه هر مرد بنابی
چون حلیم از صحبت احمق بدر آمد
کم گرد در ره حق ره باطل جستا
مرد در حق ره راند در کار و سلیمان
وز مرد نابالان اهل است زبان است
مولا و شفیع است که اندیشه و آزار
ند خون خود آزاد و مرد اینعاطید
افسرده و بسی به شرف مرتبه خاک
من فارسی سادام فی جالس ایران
تا کار بجز آن پسر او سر جاکار
بس فخر همی کرد بجز از دو یکبار
وان بیخرد از کرده همیشه پشیمان
سلطان عراق است که شهنشاه حجاز است
بر ذات رحیم است که بر و معنی رحمان
کاگرفته در ظلم و ستم کسیر اوست
در شاه پرستی زپی از خدمت هاشم
زین کرد تهمتن لب بلند نداران

فضل بن علی

وصل بس علی از لطف صلح داده
در سوخت سمتی ای چشم ما بسپید
پس ما بس وعده وی خاکی ای زی
ما مه کرامی پر پس ای گر صف آری
گفتا که مرا پر کان مرتو بس بود
ورنت مدارا دهی رضی چو شد
چون کار چنین باید هر شد و در رست
اتبع بی کر دستی یار میں است
شیرد ان دام آو وصرعام و دلا
پر ما سپر مدار صف کین چید صد
آن ما و ای اشتم خورشید علا آ
عزمان بسته و شل اسد اقد علی ا
گر چیه چو خورشید آمد علی اکبر
شل اسد اقد بود و سر سپهر

لشکر شمس چو بدید او ظفر مند
چون گر کس ما تم آن سمل و بند
بست جیش گشت آن لشکر ما
در پای تاک سر دلیر پسر و پای
شتاب دلاور مت شاه نشد ار رو
عقل نور در بر کار و ما در به پیوند
و شر چو شش بسر و خود و سر
آکشته حال قید از قید جهان سست
ای در چو علم لشکر اور
مه در دو ما اسم عشر یا سور
در شاه پرستی علم لشکر دار
در صف لشکر چو چید گر
ای سگ تو لی عاشق بیار سپهر
العزة قید از نجد ادرم

رو و سر و کیمیا قرصه او ند
گر پای در آورد و راتبه درها
اسوت رو رسمیت ترای
کار چه د دمیت تو چه و سر
گر و شهادت بر شده قد ترو ما
عاشق بر کعبه جو شا حاجیان
سر و کر مر عاشق جانم و سر مست
در عین حاقت ولی کسته حال
سیر حد و جوش بشر صعد
کرده سور حسن عرصه میدان
ده مت شد امی او حد خدا
این قوت بازو کرد قدرت سر ما
سر فعل علوی حضرت اکبر
رو در پدر گشت سر او رحمت ادر

آن در سلیمان تا بر سر جد
ما چیست پا خدمت شاه تیغ یکتا
دما ی سعادت و اتمام ارسام بود
عاشق میم مرو را گر سر ما هست
کار حرمه ادل بو دو تا ای حید در
ما حکم جا دارو دا دل جان دار
عشق آور درو حسیم را طارم سپهر
معشوق گرامی بسر عاشق ادر
مالید که ای حسر دلی ما سر و بادر

ما هر حتم وقتی ما صر ایمان

چون ای حسرم ما شهزاده شد
گشته سحر او بی تا پیچ بسته
ارث ایکی از کل و حیاره کلاتش
پرسید سمی کرد و شده او و جوش
ای سلسله شیعه با شید پیا شد
خورشید مدار احمدا ای نشاید
در اسدم حلقه در سجه سپار
صد جامه کباب الکر سر بیارید
در اما مرا نگرفت آن طرسه و چم
ای حلقه آراسته در این حلقه ماتم
س عاشق و در امام ای حسق داد
در ما ر عشاق سلامی ار ساید
سرا درو اکبر سید از دست چپ
ای سر دلاور که بو در شل صنعر
خورشید و لایت مه ما ه فند
اصار و مهاجر عالم اسد مرسد
مرکار کسی شایق دید از سر
صر توریشان از کنره و مقر

از جمله برون آمد در ست از دو دید
در وقت شهزاده و ترعا سر دید
در شاه کی میمون حلقه ما بش
گر کار سماعت چه رسد زحش
در گیسوی او سلسله ار گسا شد
در طره رسد و شش بما شد
سر پیچم در میں حلقه اکر در سیار
چون قافیه صوتی ما در پیار
ز پیچ تم رلف ساعت منتظم
در اما ما و محرم مه ما محرم
رها مرا ما قال قصد ما بو شد
گر کشته خون او دیده فشاید
و سید و علی و در صف لشکر
فرمان شد در صف لشکر کور
از طره گر و آن سمل و سد
چون شیر در وحاجت گر سمی بید
کشتی کر کستی پیچ حضرت کسر
جا امد که ما سیم ترا ما صر او بدر

چون رسید و ما قات رساره و مثل
صحت هست علی در قد حال و ریح ما
آورد یک از پرده کیان است تماشی
در خدمت سپهر حضرت حسن
در اسک ولی کرد کاتش پیرانش
معشوق امام هست بو دو عاشق ما
سر رشته در لف گره گیر ماند
کی قافیه سمی ولی او چیر ما
زهر دل عاشق شد و حالت سیم
سکی چه بدیعت رو دار مرا
ما دل سحر کیسوی شهزاده و پنچ
سکام و دعوت او دو بست محرا
مرحله او آیتی از حله چه سد ر
تا صف کرگان کچه سیم قربا
مرسود دا سکار گو امست سا رو مد
سماو ایستید و سیگ ک او را
جبرو رک دره رس رمره کام
شمشیر گسید پی کسید عدا

یکبار دیگر گشت تحیر نگرید
پیچ سور سماک قدم حضرت پاشا
گر را که شما در دم خورشید ستاید
یک بر علی کران ما کرم سر بپایم
زیبا دل عاشق طلسه حرم دارم
دل را پریشانی حودار و سایه
کشتی صعد دم بو دو پید رسد
کاین رشته سپهر کرد ما صر و در اد
سر سود که پیسد و سود و توم سنگر

شه را که همی پسر سعد لعین زد
ای تا ابد افغان تو … ز نو بخروید
چون آنکه رعایت کنی ای بیکس کس
بادا فره این آتش بیداد ترا بس
شبل اسد الله علی آن ضیغم غران
کش تیغ جد و سوز بود … خفتان
فرمود علی بن حسین بن علی را
فرا بدی آیت لطف ازلی را
در نصر پدر میزنم ای لشکر بیداد
روز ازل در میمنه و میسره فریاد
از کوفی و شامی همه حیران جمالش
چون شیر خدا یکسره شیر است …
ای شیر … فغان از دل عشاق جگر ریش
کز ضربت یکطا … ابن بیکیش
گفت ای پدر از تشنگی آمد جگرم خون
در خدمت پیغمبر و در حضرت بیچون
فرمود سخن پیش جد و پور جوانرا
زد بوسه بدست شه و بر تافت عنانرا
درد اگه گر این رایت اسلام شود خم
لیکن چه از یزدان بالفتح دمادم
لیکن پی آن شیعه کند گریه و زاری
شیر غضب آلود و صفت حجت باری
تا کیست درین معرکه اندر و مرا یار
این اول … دل زار
کامی سبب عتاب آن خلف شیر خدا کو
آن قبله حق کعبه ارباب صفا کو
چون چشم شفاعت بود از خالق اکبر
وین سان … این عشق …

کانی تو ابر سر خواهر پسر زد
کاروحیان بر تو مبارک کنند …
تزویج کیارا بخداوند مقدس
ای سنت حسان … گزین پس
آمد بصف معرکه و گشت ز خنجر خون
آن گفت تعالی الله پیغمبر …
پسندید بان سلطنه شیر دلی را
اکرام خداوند نبی ازلی را
بر سینه باطل کرد آن نیزه پولاد
بر ضربت او یاد ز بازوی علی داد
سند گشته از شعشعه نور جمالش
خون من اگر ریزد چون شیر جلالش
این قطره خون آب شود از غم و تشویش
آن قره یزدان شد نزد پدر خویش
وز قتل جد آمد تفسیده تنم خون
چون جد و پدر … اکنون
بنهاد به لبهاش زره لطف زبانرا
برزد بهم آن طایفه کفرنشانرا
زنهار خلل رفت اندر همه عالم
نیز زور بود لشکر اسلام مسلم
وز غم شود … جگر …
در یافت پسر از پی النصرت و یاری
گر گریه کنم یاری پیغمبر مختار
همین سبب عتاب آمد ولی آن …
معنی حق و صورت پیغمبر پاک کو
آن ناصر قوم عظیم ازشهدا کو
صد بار فدای ره او اکبر و اصغر
… شفاعت …

از ما چه پسندی همی ای …
مرد و خداوندی …
زودا که خدا بر تو مسلط کند …
هستید مخالد همه در آتش نیران
احباب در و آل … حیران
این گفت علی اکبر …
خوانید چو پسندید …
اول زهمه خلق به پیغمبر یزدان
ضرب علی هاشمی از دست خداداد
گر نسل ید الله بود این ضیغم …
این گفت یکی تیغ …
شیر است و برون تاخته از بیشه شیران
کامد چه … شهنشاه …
تا باز کند خاتم انگشت سلیمان
ابا که مرا گشت کنون … گران
مهمان تو گرای عشق بپذیر … مهمان
نوشید از آن شربت …
کای لشکر کفار ستم کوهر ایمان
بگرفته ابر کوه و روان …
در روز شفاعت …
کامد به عرضت آن شیر شکاری
حق حافظ ایشان خدا حافظ ایشان
زین درد که سوزد جگر حیدر کرار
رخ داده مگر حادثه در صف میدان
آن … خورشید لقا کو
گر زر فدی … قابل قربان
برگشته نکردم …
سر … جانان

بادا بزمین … مظلوم شود بر
کاو ذبح کند سگ …
گفتند نبا … ایمن …
از چهره ولیش … جلی را
حاکم نشود بر ما آن تخم زنازاد
مانند پیمبر قد و رخسار و مقالش
را در دل زار تو گر … زین پیش
طوبی که همی … آن قامت موزان
تا بهر شفاعت سپر … جان را
بین لشکر حق … آمد پرچم
از فرقه … نشان ضربت کاری
خوش آنکه … بار رسد خاتمت کار
در محفل … آن شمع هدی کو
امنیست که عشق عجبی آمد و …

منشی باشی طبرستانی

نام نامیش میرزا عبدالله والد ماجدش میرزا محمد علی منشی برادرزاده آقا میرزا محمد ندیم قدیم حضرت خاقان مغفور و سلسله ایشان اصلا از اعیان و انجاب شهریاروان که بحکم نادرشاه کوچانیده … آورده متفرق سکنی داده در زمان طلوع نیر دولت قوی شوکت قاجاریه آبا و اجداد ایشان بملازمت پرداختند میرزا کاظم پدر ندیم بخوانسالاری سلطان سعید شهید نور الله مرقده اختصاص داشت و فرزند او بعد از تکمیل کمالات ندیم خاص و کتابخوان با اختصاص خاقان مغفور بوده و والد منشی باشی برادرزاده ندیم مرحوم بوده و بسبب مصاهرت وی نیز اختصاصی …

منشی‌باشی حیدر پادر باکمال از آن مغفور بماند در روی در بدو جوانی به تحصیل کمالات و علوم عربیه و ادبیه رنجی برده
تا کنجی مالامال آورده و اینک نوسالی است منتسج بصدر و ادیبی مرتفع القدر و دبیری است گرانمایه و شیری بلندپایه صحبتش راحت
روح و خنده‌اش مفتاح روح اعانی خوش و مقالتی دلکش رفیقی است شفیق و شعیبی رفیق با خلاق حمیده موصوف و باوصاف گزیده
معروف حکیمی است نیکوخصال و ندیمی شیرین مقال منثورش خوب و مطلوب اشعارش مرغوب بعضی از قصاید و مثنویاتش ثبت این نوشته میگردد

خدایگان خراسان و نوبهار آورد
یکی بهار که زینت فزود بر...
یکی بهار که بر شاخ شد شکوفه از او
یکی بهار که پر لاله گشت صفحه باغ
یکی بهار همی کوه و دشت ... مونا
یکی بهار ... تیر ... ریبال
یکی بهار که شاخ عصای فصل قران
یکی بهار که در پیشگاه شاهنشاه
حسام سلطنه کش ... دار رسال
نمود ... عاش و ... کمک
مدد چو دید که بیرون فلک ... شود
و پیروی هم بیار ... روز شمار
بسی گذار کند ... ارتن حصم
سیاست و سطوت که ... گاه صفا
اقامت ... انگشت ... حرا که ...
جان ز دست ... موسع ... رسا
کینه ... شرف ... مفتی ...
گر ... میعاد ... زاری ... اش کبار
... گران ... گوهر فشان
... آب ... زند گل
سوری ... گلشن ولیعهد
... سعی ... چشم ... الف ...
... ار ... صدف ... شده
... گوهر گوهر ...
هم سلطان سلیمان ... سلطان مراد
... است ... و ... دو کف
... و ... دو ... ز ...
هرکه او ... چند ... گیتی تمام
... چشم ... ادکم ... رار

در تهنیت ورود حسام السلطنه حکمران خراسان از مراجعت حضور حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه

یکی ز خون عدو ... الله زاد
... جلوه ... کشمیر ... آورد
... معدن ... بستان ... آورد
ز بن ... ختان ... آورد
... جا ... آورد
... ملک ... آورد
... بوستان ... آورد
... جهان ... کردار آورد
... بخشش ... آورد
... آورد
... آورد
... آمد آورد
... خیل ... آورد

یکی بهار که بیرق گرفته حجر سپید
یکی بهار که رایات فتح و نصرت را
یکی بهار همی کشتی خراسان را
یکی بهار که ... و خورشید
... سلطان سلطان مراد کرد اقبال
... و بخارا ... شاه
... دشمن ... سپاه ... و ...
سیم ... که مشک ... جبهه
چو ... تیغش ... سپید
... ز ... رمین
عجب ... است ...
اگر ... تهنیت ... چرا
جهان ... جان ... است

هم در صفت فصل بهار و مدحت نواب سلطان مراد میرزای حسام السلطنه

... فصل ... بهار ... فصل ...
بلبل ... گلشن ... از ...
از ... شد ... ...
... است ... ساغر ...
... که ... نای ...
گر ... دولت ...
... او را ...
... ارتم ...
هر کار ... رست ... گیتی ...
... کم ... غبار

... جو ... جهان ...
گلبن ... بلبل ...
... عجب ... شکوه ... چهار
... گر همی ... جیحون ...
... ز ... حسام السلطنه
دشمن ... تیغش ...
... طبع عالی ...
... آشوب ... آسمان ...
... که جان ... ساز ...
... جود ... و کرده ...

که فرخجسته کیایی دو ... آورد
یکی بهار که افسر ... آورد
گل ... بهار و کرد بهار آورد
یکی بهار ... آورد
... آورد
... آشوب ... آورد
... آورد
... آورد
... آورد
چو ... آورد
... آورد
... آورد
... آورد
... آورد
... آورد
... آورد
... آورد
... آورد
گرد ... بیمار ...
... آید ...
و ... چشم ... فشان ...
بلبل ... مجنون ...
... بستان ... سیر ...
مشک ... کمک ...
... ز ... ریان ...
... کیستی ...
چشم ... گم ...
در هم ... بیکبر ...
... سعد ... ساز ...
سایل ... و نوال ...

وله

بفتح و نصرت و فیروزی آمدست قرین	حسام کیست کی آسمان فضل و هنر
حسام سلطنه سلطان نژاد با تمکین	بجد شغیش فتح هزار شهر بندان
عدوی دولت او را شده ز روز کمین	و بنده بحر بود پای چون نبی ندیم
تربیت مملکت جم همی بزیر نگین	همین فتح بری ثبت دفاتر
سپاه صف صف از قدرش مرواغین	همه بر روز غا چون فریاب ابر
همه برآمد از بطن ما م باز و مین	چو پور تهف رستم غالب چو زال سحر
هر که شیر بود بر رو نهاده سر زمین	بدان مشابه که یک تن نماند آن کرگان
همی درخشد چون مهر بر سپهر برین	مدار مردست پی نهی قضا و قدر
علم بدست فتح بیا فتکر شود شیرین	سرشته طینت پاکت همی بود از نور
به نیم لحظه که تو برزنی ابرو چین	به شهر ستر شاهی تو کرده ام زان روی
مدام تا که زمین نیز بود زیستن	خدا و روز و همه وصال سپهر تو با

وله

مرا که از زوال سده پیوسته زنان پاس	شو بال آسها کمیده الاعرو رو جمیده
با وجود او چه سیموی تو از جشنها پیش	یا علی شده مدحت لشکرشان کام مشکل

در تشکر از بهبودی و رفع مرض عافیت نواب معتمد الدوله

بهار معانی یوسف ست ز زال و کلاف	قبای لیت بد معالیش از رسا نکند
بنور کشش زالم و رنج این شاف صاف	چرا و موهبت شریعت و حامی ملت
بنو دشمنه و تقویت سور و اتحاف	نسیم ساقه چون این خبر رسید
روان شکسته کی پیکر وحشت کرنف	ندان لیالی از این خبر حول الامنو
کسی رادید چونا و معرض الصاف	بقصد معتمد الدوله گر شفا یابد
که تیر چرخ کج بدید محامد و همات	رموز چالش و دی همی یا هو نه
دو یار خصم چو تیغش پس ز بشود در غلاف	عجب دار ز تیغ وی از بود ناشد
با آب آتش حکم تو سیه اطراف	اگر برفع رعاف تو زر بمژده دهند
بسبب جاه تو حرفی نگفته ام بگزاف	سرانچه بربه پوشیده از علوم و حکم
بچرخ میخوران ز عشش از اوج کلاف	فخار خلق ببال تر انجلی سپهر
هزار عیب اگر ز بشش بلیغ زعاف	عروس مرکز بردم بر کمیت چو گشت
که عاجزند وصف هزار چون مهمان	همیشه تا که فرو تر زمین آمده سپهر

در مدحت حضرت سلطان السلاطین سلطان ناصر الدین شاه

نی شود پدید سپه شوکت اندر کن
حسام سلطنت شهریار مرتبت
سپهر شده و تم ستم شده و روی شده
ولی شوکت و راز نان تو برید
ملک حصار الا فرمانده استاروار
عدوی جاه ملک پو تهف گردون
همه برون شده از صلابت پنجه
بدیکه تیغ تو سر برد کشید از رکاب
سوزان بجه ایت تو در آن ملک
محرری که کند وصف خلق تو تحریر
بنام شاه جهان ملک چین شود مفتوح
همیشه تا که زمین فرو بود و منجه
کام جوی ویش آن باشد که ناکامیت کاهش
هبط وحی سال حج شد این خبر هر اد
مطلب از ساکن کو زمین چام محبت
رسید معتمد الدوله را چو رنج رعاف
رسول اعظمی آن کو شرف ملائک عرش
در دو پیدا از کردگار فرد ودود
بهای مهر بیار حسن طلعت او
چو دوست دار علی بود و یا زوه فرزند
همی قرآن هر شفای بیر هر بیر
اگر سرایم گر شهای حق بیش
اگر برادری نیست در زمانه ندید
حسام کیست کی آسمان فضل و هنر
عدو بدو نرخ چون تیر او جهید ز کمان
بزرگ میرزا ای تو کز حصانت رای
اگر سرایم مهر سپهر چون گردی است
بهر سیر کو ابر ای وزیر تو مال
اشعار اوج تو شاعران شنا کو نمید
نه منشی بلیغ عاجز است در صفت
بیاره حافظ جان تو سوره یاسین
آمد برین آنچنان تر کسیم تن
چون روی ماه او بشود سه با آسمان

نی بود ظاهر بجسیط همت او کی
حسام کیست کی آفتاب انشا این
ببوی که کشش نظر بر فلک قرین
و بنده سبیل بود جای چون کند زین
فتوح مرو رخش تو پا نه زین
همه بر روز غا چون عنقا یا کزین
برون شد ز تو بر صف چون مانشین
که بر هر بیت رنج می کرد چون گرگین
گند طومت و کرد شور و سنین
از این سبب سزاوار فخر سلاطین
گذشته پایه شرم ز نشر و در وین
کیش دروی آن بهشت آن سپهر
کامران کوشش آن که او را که آمد ستان
جذبه نوری اگر چو نی تو را ما تماشی
کی روا باشد کرد ابی در قیامت
شناسش داد که فرخنده پور عبد مناف
بگرد بار که غرا او کنند طواف
براه حضرت و آل آن تاج و عفاف
کر شکر کنند زنهار سپهر بمعاف
رسول برحق اندوی رفت اعلاف
حسام سلطنه فخر انجم و اشرف
زخون عدو همی تک جانب اطراف
سجل شود طوا هر خبر او و وقف
هزار رستم و هفتاد بار در مصاف
که الا غرست بزرگش مام بست اندر قاف
بشود سرو سهم و صفت این گفتی
زردای روشن تو کردید پاید سنگناف
فخار ما ربدندان آهوی مست زناف
بنام خادم او برکرفته زاعفاف
مدام تا که فرو تر کاف آمده قاف
همیشه حاسد جاه تو سود و ملاف
رخ چون سه درد و هفته در لاف شکن
چون سر و قد او شود سرو چمن

[illegible]

وله

[illegible]

من مثنویانه

[illegible]

سمن را بر وی پیوسته داری
به مویش بند کی بسته داری

غلام خال مشکین تو عنبر
بگرد ماهت از عنبر دو چنبر

سیه خالت به زیر زلف پرتاب
تو گوئی هست هندوئی سیه تاب

گر از هجرت دلی پر درد دارم
ز رشکی گرم و آهی سرد دارم

ز هجر موی تو چون پیچ و تاب
درونم پر ز آتش دیده پر آب

طلب کردم ز گیسوی تو تاری
که ماند از تو پیشم یادگاری

تو بر کام دلم زان پیچ گیسو
فرستادی برم یک حلقه مو

ندانسته موئی دنهادی
وزان مو طاقتم بر باد دادی

چه مو بود اینکه مغزم عنبرین کرد
لبالب دامنم از مشک چین کرد

نه بستی در طرازکه بهر او را
نیاوردی بمشک و عنبر او را

چو فصلش این کند وصلش چه باشد
چو فرعش این بود اصلش چه باشد

بیک سر گر ز هجرانت بنالم
بسالی گر کنی یک شب نما کم

بآهنگ حجاز از این و رهت
بیا بنگر چه شور و ناله برپاست

رهاوی از طرب در راه سر کن
عشاق حسینی خود نظر کن

چو مه در هر مقامی پرده گستر
چه بغداد و چه تبریز و چه شوشتر

شده بختت همایون پی رخ بخت
لبت شور جهان زلفت شکست

نموده جانها ز شوق در راه
ز گردون برزمین پیرا فکن ماه

پذیرش سوی بخت جم بکش رخت
چو شه نازی کن از منصوری بخت

ز اشکم زنده رود انبس رواست
تو پنداری که شیراز اصفهانست

خدا خواهی دلم را کن زیارت
که ایشک ستی ز غم با صد مرارت

چو فرمودی طواف کعبه دل
بعزم طوف کعبه گل

تذرو خوش سخن کبک خوش آواز

در ایوان شمع و بر بام آفتابی
بهار رخ گل بوستانی کاوی

دو گیسویت شب قدست تاج بدر
بسی طرفه ست بدر اندر شب قدر

بگیسویت که دست آویز جانست
بیاقوت تو کان قوت روانست

چو مویت خاطری دارم مشوش
همی آیم بکوی چون موی در آتش

سر موئی شدم تا از برت دور
شدم چون تار مویت زار و رنجور

ز مشکین گیسویت داغ است تا کی
گر آن مو مانده است در مغز بوئی

ز گیسوئی مو و موی حلقه کم
که تاری زو همی ارزد بعالم

چو دیدم تار آن مشکین سلاسل
مرا دیوانه سان شوریده شد دل

تو گوئی حلقه آن موی ببند
مرا با رشته جان داشت پیوند

در ین رحمت که فرمودی بحالم
ز دل هم رفت و از خاطر ملالم

من اکنون با تو خوش بستم بمویت
بدین معنی فرستادم بسویت

چه باشد ای بت شیرین شمایل
که آید دل بطوف کعبه مایل

ز چهری خوشتر از صبح نشابور
بیکدم در عراق و اصفهان شور

تو گر خون دلم بسته نگاری
بهر ره رو نمانی بختیاری

ترا آوازه حسن از ره ...
دو صد ره خوشتر آواز نوروز

حدی خوانان سپاهان در وادی نجد
شتر ها جمله چون نی گرد وجد

بزرگ و کوچک از شوقت روان
پی قرب تو جان آورده قربان

روان تنگه چشم چشمه خون
چو اندر ماه در راه النهر جیحون

صفای کعبه از سد عیان بین
چه چشم چشمه زمزم روان بین

شکسته دل مرا گر درگه آرا
نه زراز هست این مذهبی استوار

ز شیرین لب بزم شوری انداز
وغارتش کعبه و بتخانه ساز

کوزن نازنین آهوی طناز

وله

سلسل گیسویت زنجیر جانم
دو یاقوت لبت قوت روانم

زخواب چشم مستت فتنه بیدار
ز مستی فتنه کشور هشیار

سر موئی ندارم فکر عالم
چو مویت خاطرم آرامش در هم

بمحفل ماهی اندر بزم خورشید
مهت را مشتری صد موی امید

لب ضحاک و زلف مار ضحاک
بگیسو ناید و با هم ز هر و تریاک

چه مو بود اینکه اندر نامه بستی
که چون موئی رگ جانم گسستی

مجمر اصفهانی

نام شریفش آقا سید حسین از سادات طباطبائی زدستان بوده در آغاز شباب بدار الخلافه طهران آمده بواسطه میرزا عبدالوهاب اصفهانی علیه الرحمه که منشی الممالک بوده در درگاه خاقانی بار جسته مجتهد الشعرا لقب یافت و در مجلس شاهزادگان بمنادمت شتافت در ۱۲۲۵ فوت شد دیوان مختصری از او مانده اشعار متین دارد اگر دیر زیسته بود همانا ترقی کلی مینمود از اشعار او نوشته میشود

تا نبرد رگ آهی ز شستم مجمر
دام دو هزار مرغ وحشی است
گر سنگ فرقن که تحمل امید
نوش لب من که بشیر هر که نگفت بیا

من غزلیاته

در همه عمر نشنید سر انگشت نجابد
باز از پی خرابی از چه میرسد

چون به تیرم نه از سینه کشید پیکان
این رشته که بر پیست ما را
شربت که بی برست ما را
سیلی که صد ره آمد و باز خراب

جهان بیداد صیاد و چه میکرد
از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده‌ای
روزی و نگاهی دست دل برآید
را بدارم و هرکس بداره گویم
نالم از شام هجر و خوشم را که عاشقان
بچه عشوه تو رحم بر سر دل چکد
تو نگاری که را در بچه جیلام برای
امیر نیکه پوشد رخ تو را بعد هم
ز بچه گیسوی ستم ورلف تو عاقبت
گشاد بروی عشق که عشق
گو مرا دل رکند تو خواهد رجید و تو
اگر چه گردش سپهر حیثیت بلای جان است
دلم جای غم او است که میکند
نوای حضرت شان بیا که برسان جان
بکر نمی رسد با شکفته سال لب لیکن
چه عیش آن بدیع انگشتش جوید محال
جهان سدره چیدی انگار دار گریبانت
صبح را عارض و میمون اعلم و انجم گرسپید
رزم ز آسمان تیغ و سپه اعظم و دشمن حمل
طبع او در دو بیان حسن سیرت سرت
تا نامه لشکر ستم آورد سنگ و سبو
وز سپهر برتری فتحعلی شه گام‌دان
چیست آن نیک یار که تقدم صبح تب
تا در سر دهرها در کرباس شکر
پیکر سپاهان طبعت با دو چشمش لطیف
تا پیکان سپه که به کوه بیمودن کرد
کس بیامد که از عشق که باشد تقریر
سپاه حکومت باشد در دو رزم
زه در راه و مور و پشته از نیروی تو
دشمن بیا صلت را جای جبار در جهان
رو گر موری سلیمان جاه جاهت در
دشمنات را مجال او تا باشد سرم
چیست آن غنچه که شکفته را با سحرت

اگر در دام او کشته جبه
این هم ستاره‌ای بیکار سگ گشته
یکچند هر بهشت کسی گر سفر آید
جای نکبت یار اگر کسی حیرد
شاد و دارا یکه با مرغ سحر بود

ره گرفتار بود و هر که جهانی دارد
عاقلی که بید شد دیوانه طغلان دل
که بجان سرکه که جانک رو که میخورد بغیر
عشق با چاره محال است لام که برا
در بود در شهر هوایی که مرا

وله

من ساده دل بای جبین یک گریز که تو هم
گر دستم از تو ردل گاهی که ابرو
جسور دار بیکه هی آستین چشم برم
همه سیران همه در بیچه دست

وله

چون در آمد بر دل بلبست در دی
با تو ام نیک و تو بحرم
حدان بنگه لطف تو طراز میکنی
صد جان نمک که بهم بی تو بخرم حلقت
مبادا انگه رسد این بلا بکردانی
غم تو این جان قدرت نشد

وله

سپهری که درج رسته تاکی ادم
همه دیس گر ادم بارت بود و دریا
ندیدم ماه را بحیره دوکر دهر تو
دستی آستین بسر از تنهای ای
همه روز در جدایی بیم با رسته چو چی
بیا بی ره اسب سر سو تا بدو گر و بیلیت
کر آتش سرکش تب شرم چه رسد جان
پدید آ بیکر گیتی و بیکر سر

در ستایش خاقان صاحبقران جنت آشیان

رای اعظم و دارا الطف و تکرا دگر
جسم از روح ورو در مایه دل چه
آنکه با عشوه تو بهار الفت و تو کجا
صبح با عرش بود و حور با طفل بیر
در در رو ماکوس صبح سره جهد
کو شد از محالش را با بیمی ز تکس

هم در مدح حضرت خاقان مغفور صاحبقران نورالله مرقده

از عدالت ده که در دستیابی ایست
مروی ای بسر دیوان دل رامیس
کس نمی‌آید که از هر که دارد اختر
روی بکار حسن آرام او ماسید بیم
یک بیا ده آسمان کور اسکاه تو
معطر مهر در دارا بحکم و تیغ ار هلال
رده بیکسته گاه در ره بسکام عیان
گرد از گرگان سیره کرد و سیلاب
حاصل زنده و خود آمدی او م احسان
دل جوشان سپهر سپیده سودای بیکرد
تحفه روزی قوم ماه روزی آورد تا
صبح بسه کرم سلیمان مده بمحل کس
دوستان اکنات صادر جنگ تا
از دل بار این ناب از رقابت چم کرده

در صفت نامه و مدح

تا مرغ گرفتارست جانی دارد
گر من آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده
انتقامم هم دل عشق تکرار یکی
بیشتر جا دل مردم بچاره کند
کسی که کودکان دیوانه کرده
بر سر شعر سلطان چو بید یقین
آن درستم گجاست که جان سر کم
ما چه که تو بت بار روی تو
مستم جانکه جام را اکنون گذشته
چون در آینه چشم بی صبری
جیدی بیاور کرمی بار میکنی
که گر سماک روی آمدت بیمار که
میکند محیط رسانی
به جسمی بکر روی کار است دردی گیرد
کشد دستید بیست سود آتش سیه
عبیر جامه جان عطر دامن حور را
جهان گاه سکندر بیا در دل دار
فلک بیست جهان را نخر و عالم زمانه
رزم هیبت و ظفر و عشرت را نوا
معبر عقل جود زمعنی جهان را صفا
مهر بار بست سود خوب ملکه گویی تا عصا
روزی رطعت صبح روزی امید
روز و شب آمد تحرک سال و ماه در شب
عرش نور جیب او بیای بیشش میکند
مقدس جان بحسن و لبش اکنون عکس
عاصی نجاتمان آن دار و خورد و خواب
چون جبین ماه که لطف تو بکام عیان
بالمک کهکشان سپهر مریخ شهاب
بیمه گرگان سپهر در بر آسمان تاب
دیده تر بیمو نجات جنگ لب بحر آب
گاه عطر طبع دستار تر دست آب
راستی ما لالت را سپهر ز آفتاب
محمد رسیده کسی بس جهان بار داده است

ابو المعانی نشاط اصفهانی

غنچه‌ئی نامه‌ام همه خون جگر است — بجنانی که منش بستر آذر کشم
خامه را که اوفتاد و کمین نظر است — گوهر فشاندم و در ریزد نگاه تو نگر

وله ایضا

طالع از مطلع جبین تو باد — دست موسی چو دعوی آغاز زد
ساحت مرد دشت کین تو باد — روی گردون اگر بیار آید
تبه بر جنگ راستین تو باد — گر بدیده است نخ همین سپهر
گستی آیت متین تو باد — چرخ چون حلقه گشت تا کمر
کمترش نعل اسپ هین تو باد — راهب روح و قابض ارواح

در تهنیت شکار و حرکت خسرو فلک اقتدار صاحبقران مغفور

نیفه در نیفه سبز تا فذا دیگر کرد — قبه در قبه آن برزده طارم کرد
رو بهر سنه کر اید قدم از سر گیرد — مهر را نخ نگذارد که بر آن در مالد
تا بشوید لبش اول لب کوثر گیرد — خاک آن کرچه ز سر مست بره افشانده
خشکا بخت تو گر خرمی از سر گیرد — خفته فارغ از این مژده و خرم همه روز
ریگ هامون همه زان تابش اخگر گیرد — لاون لاله فرو شوی که نشر بیاید
لب جوی و لب کشت الب ساغر گیرد — دختر شاخ اگر خنده بیهوده زند
ناله بلبل اگر صد ره پس از سر گیرد — هم از آنجا بچمد و باکش جوزها
این و پی نهد آن گام ز نا بر گیرد — رو به نخچیر که آرید که شاید روزی
رو باز همه بر کبک اکبوتر گیرد — کویند این تنگ رهائی همه را چند خوش است
زیب آزما و کی آن تیر سبک پر گیرد — باز با خاک سر آید که زهی بر پای
ترک گردون ببر از جرم جوسپر — باش تا ساحت تو فیروزه گلیچ گردد
که غبارت همه بر زلف معنبر گیرد — آن یکی لکه کار عنبر بار ساز
جای جوی در قدم شاه مظفر گیرد — اندر آن روز که از بیم بلا بچه طفل
مرد خواهد که همی روی هوا پر گیرد — گاه آن یک فتن این یک خفتان ندرد
تیغ چیند آنکه چو در دست دلاور گیرد — همه اجزای میین صورت این جنگ
بوسه هر دم ز سم و نعل تکاور گیرد — نصرت اندر شکن پرچم منجوق جای
که به هر گام ز صمصام تو زیور گیرد — تیرت آن مرغ نه آن معرکه کاندر آن خصم

در مدح میرزا موسی گیلانی

عشق اندر دیش به بس نفس بزاز
گونی از سوز درون جگر سوخته ام
غنچه‌ئی نامه‌ام همه دل سوخته است
صاحب کلک و نگین آگهی ز رونق ملک
خسروا ملک و دین قرین تو باد
تند سیر و سکون نشان حشم
آفتاب جمال صبح جلال
عرصه خلد و وادی دوزخ
زلف تا بید اگر چه پیرایه
گر نمی شد لوای مهر نگون
تنگ آن آهنین سم است ارنه
کوه صبار اکه ره تهمتنگ بر گیرد
تا که در هر نفس نغمه دیگر بخشد
گرد وادی همه از سوده کافور آرد
طبله در طبله کف عود قماری دارد
پا بچه فه گذارد ز زمین رخ مباد
حور اگر از پی بوسیدنش آید بهشت
پس شبا به باغ آید و گوید که چو نیا
خاک وادی همه زان پرتو خورشید دمد
لاله را دست رها از زر و امر که مدام
گوش گل از نه چنان سازگران گوشوند
چند گوید که چنین چند در باد بها
باز باز آمد و در هر کوه و لب کشت
زود باشد که سبک سیر پر و بال هما
زان نشاط او شق پوش که با صارن
گاه گردت همه بر خط چلیپا آید
پای بر ذره تو بر سر خورشید نهد
شخص خواهد که همی زیر زمین جای کند
رخش چند آنکه چو از دشت سواری بکشد
تو برون تازی و از تاختنت ترک سپهر
کم شود قابض ارواح چنان که بر آن
چیست آن بحر که چون صدف جا دارد
آفتا بیست پر اندیشه کجا دیدستی

ابر و باران وی از دود دل و چشم تر است
آتشی نه ز پس افتاد و که دودش بر سر است
بجنانی که مرا خو لعبه پیدا دگر است
هوس عمارت دست دلت او گوهر است
تا ابد پیرو همنشین تو باد
ز یسار تو تا یمین تو باد
حجت آن ده آستین تو باد
از پی سجده بر زمین تو باد
کعشی تا به حصین تو باد
گوییم آن حلقه کمین تو باد
در فنای عدو ضمین تو باد
قدم از آن سوی افلاک فراتر گیرد
تا که در هر قدمی نکهت دیگر گیرد
خاک هامون همه ده توده عنبر گیرد
ذره ذره در ذره آن بر شد منظر گیرد
چرخ را جا نگذارد که در آن گیرد
خار این گرچه رجا نماست نه رو گیرد
گر نسیم سحرت شب همه در بر گیرد
آتش غنچه بر افروز که مجمر گیرد
کو به پیش لب خود گوشه معجر گیرد
راه آمد شد بر گور و نخجیر گیرد
ستان کام دل از آن خنجر گیرد
بختستان جای در آن حلقه چنبر گیرد
گر قضا با فلکت پای برابر گیرد
باش تا عرصه تو رونق کشمر گیرد
این دگر بوسه که از غالیه تر گیرد
جا به صلب پدر از پهلوی مادر گیرد
گاه این یک سر آن یک مغفر گیرد
همه اجرام فلک شکل دو پیکر گیرد
چون دل ما بخم طره دلبر گیرد
آنکه فر و زر پس جان آنکه گیرد
نی غلط جا که همی ده دل دریا دارد
آفتابی که مدل لولو لالا دارد

[illegible]

در مدح و ستایش خاقان مغفور جنت آرامگاه فتحعلی شاه قاجار

[illegible]

هم در مدحت خاقان صاحبقران مغفور انار الله برهانه

[illegible]

از پس آنکه گرفتند ز رفعت معبر
بعد از آنکه وجود تو چنان نیک نهاد
بر خدنگی که گشادند ز دل کرد گذر
کمین پایه درگاه شهنشاه گرفت
ماند از شرم پس پرده ظلمت اندر
ای ترا عهد کمین بنده و انجم چاکر
یا بد از تیر تو گر ذره نامیه اثر
جای غنچه ز سر شاخ برآید پیکان
بیرون نگرید که دگر باز نگردد ز سپر
خصم تو گر چو برآورد ز تیرت افتاد

در تهنیت عید رمضان و مدحت صاحبقران جنت آشیان خاقان مغفور گوید

چون نقطه بیهوده درون خط پرگار
چند از پی ایمان شدن از خانه خمار
صد گنبد و فیروزه بچیدی لب یار
صد بانگ نمودن بسرودی و بچنگ
تا ورد یکی ز پس سی وز جز انکار
سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم
کآیینه به رنگ اندر و سیماب به زنگار
عید آمد و شد روزه بده باده که دیگر
ما را چه مشکل لب جام است سزاوار
زین پس من و عشقی که نشاید که از آن عشق
گنجی و رفیقی و ندیمی همه از یار
یاری که شب قدر و شب عید من از اوست
آنگاه بر عقرب و آن مهره بر مار
آن عقرب و آن مار با فسانه و افسون
ماه از لب ایوان چو خور از گوشه دیگر
در باد گذر یا بد از آن الف و بناگوش

وله ایضا

قارون صفت ای که بگردون مسیح وار
آیینه سکندر و جام جم آسمان
از دو شبش بودی یکی گوی زرنگار
افسر و انگشتری خور و [illegible]

در تتبع طرز عبدالواسع جبلی و مدح خسرو مغفور صاحبقران نوع رتبه مصنعه

برآر نسیم و دل از سنگ و رخ از آب و گل از عنبر
ز سودای خیالی دوری منوعنت دارم
چو آن سیر و عنبر بیز و مشک آمیز جان پرور
شکر خند لب و چشم و نگاه و خط و رخسارت
بود چون لعل مدح و تیغ و تیر شاه معدلت گستر
شهنشاهی که برد از حلم و حزم و طبع و کین
شب از لعل و لعل از سنگ ... نسیم و نسترن
ز جود و سعی و خلق و رای و بود دانیا پیدا

در تهنیت نوروز سلطانی و مدحت حضرت فردوس آشیانی

با در زنجیر و گره از بوی و دور گرد ... بار
نوک زده بهانه از این باقشان بنفشه
بار در از دستیهای سیم و زر گرد ...
بر میان لشکران گلستان شکن ...

از پس آنکه گشودند دو بند ... برقع
بکالاداری ترکان الست گرشت
گر من این شاعلاج نامیه بجوان تا خورشید
گیر دار چشم تو گر نفس نباتی تاثیر
فتنه ازو که تو با دیده تو رشد آری
انته تبه گه بدل گشت دگر بار
رفت آنکه گشودند درصو معشیح
شد باز معانی دل از بدن آدح و نیش
دردایره و عملا نه چند از غلو آنهم
صد کسیزاده بغیر ریزه رودست
زاهد نه اگر بهیده و گفت از پی پوش
در روز و اگر جان تنی بود چنان بو
گر جام نباید جیب آورد و گردون
بزم و ندیم و نوا فی چه زحیش
رویش بر لب مهرو ولی آن بری و
گر رخ برپسایم برآرد بنماید
دی چون عذار شاه صبح و عروس شب
سلطان نیمروز و شهنشاه نیم شب
چون یوسف آن که گرفت و چون اپیان ابروان
آن در رشد از بلندی این برشد از معالی
گمی که یحیت در سلسله چرخ و از میان
پروین بروی چرخ و مه از گوشه تک
لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و زه تو
مرا از چشم و کین و درد و رنج تو نشد خالی
بحسن و زیب و رنگ و بو دکل چمن تو گرد آید
نسیم از سکر و کوبت شبنم از قطره ربو
قد و مژگان و ابروی و چشم سحر پرزیر
تدانم گاه جود و بخشش و نزاع و سخاوتش
حیدرا بیزه دولت برگردند باز
در کمی چشم بد زوی ورگرزند شرف
ساحتش ار یکسره خود ایوش از طاق زحل
در سلاسل سر طرف به تبدآمیخی ز ان
حلقهاشان تیب وزدان حلی بدان

که زنسته ناز مت با یه گیسی ظفر
هیچ سو کند از نیم بتر و گر بر تر
زانکه تو شاه جهانی و منت چاکر
جای سبزه ز دل خاک بروید خنجر
ایکه سیاست که پرواز کند مرغ از پر
سنجاده به پیمانه و تسبیح به زنار
رفت آنکه به بستند در خانه خمار
قفل در تدبیر و کلید در اسرار
آری غم جانان نغمه رشته زنار
صد ذکر مسبح بنوائی زرگ تار
جز ضعف دل و رنج تن و زردی رخسار
نتوانم از این بیش خجل بوم ز رخسار
زین پس من و کاری که بناید بجز آن کار
این گیسوی آشفته و آن طره طرار
خفته زبر نور روز و حلقه بر نار
کافور بنجز من و در مشک بجز واو
در پرده شد نهان و شد از پرده آشکار
شد از رخ یک پیاده و شد برکاب سوار
در جام غم براری از جام غم نزار
پنهان در آستینش و از جیبش آشکار
زان اخگر فسرده فروزان بسی شرار
آن یک چراغ عاشق و آن یک چراغ یار
شراب و شاهد و شمع شب و شیرینی شکر
دل از مهرو سر از عشق و تب از جسم و تن از
بکف باده سر خاک و برخ آب و بدل آذر
بهار و صبح و طرف باغ و ساقی و می و ساغر
زمین بمکین و گردون بسیر و انجم بقا
در ارکان دو زیر و گل از رخسار جوزاز خاور
شاهدی بر ده شه جلوه گر کرده باز
تا کجا پیش اختران گل هیچ کرده باز
بحری از فولاد و کان از گوهر کرده باز
اختران تا جیب گردون هر یه گرد آن
سرو سیمین با نطاق از رشک زرگرد آن

ولفو گشادند

ووکو آن بیچاره کار او بد کرده‌ا — زر میان ساحت چشمهاش شده بجگر کرده‌ا

وله ایضا

مرغ ادبی ستوده گو رنگ زمانه — زمین مسیحای نقعه یا آوای
رهی آشیانه همه با صحن آسمان برده — مساطکا جاری عروس ستاره‌ا
کو بیگاه ملک باد او سان طارم — ز زمین کو قند طلق با محیش تا حشر
گذر بود همه را سوی پشت تیز زدار — زمینت تو همه کار عنبر آن بیله
ساکسان حقیقت مدری زمانه — اگر ز طلق تو خاصیتی مسیحا کرد
رها مسند بیکبارگی گشت شده دار — بجمل تو در آتش می‌بهد همه

وله

من جهان مرغ ابد اوشام — دارم از مهر طبیعت بار
لب دلدار و در لعل عمانم — بر حد آستین گردون دار
طبع دستور دوست سلطانم — جوش حلم و گشت احسانم
کشتی نوح و موج طوفانم — همه هستم از آنچه گفتم لیک

در صفت عمارت و در وبار و عید سعید و جنگ داری خاقان

لعله نور کوئی مجم صوبحان — آسمان اگر ز محکم مدحلی
کو از او ز قربان شه باشد روبا — کر سنگ مدحهای عهد آ
چون خورد خاک ورا امیر دخل — از ره عهد آوای و بین بی کرد

وحواقصیده امیر معزی سمرقندی مدح سنگداری خاقان مغفور

در صباحهاست چو حید در ستانها — از جواهر ماهست چمد و رشده‌ها بیست بو
از حسابهاست چو بر در رواحها بسته — از درسهاست سرو و قطرات تابه‌ها
از عیدها ماهست فصحی و عید تا قربانها — از حسابهاست گردون مهر سپهر گستی
تا دهست در کف بحر خاکست ز همه کان — از قطره تا دریا و در هست بیست

وله ایضا

دین سپس مس کو شعله بر دل آکنده دل — سکر و بکری کو زربق شود تا
از آتش می‌آید درجوش تیک جانب — کرامت کو کلبه بر رونق تحت

ز لف گشتاده در دو جای چشمه زیاد
زمین لاله بسرخ آنچنان که باز مندر
سبزه آبمورده خود دهست از شیر
نکا صبح لب برتر از راز تنگ بوی
ساغ اوبی ماری مدد و قمری جست
کرشه راه مو امرغ بیکاهان بسکی
چنان زمرد سوبر ط ازدیده میس
اگر شاه ز خطش کمند پیکار را
باستان تاج روبر دم از ملک آزری
ز قید توبر بدو ازار تو جسم کو سعید
سی بکی بحسر کو بر اوشام
مرغ و بیدی که با مه اشا مد
اسم شکر بر و جم صبر افشان
هر در امثال و گوهر زری
بحر طبعیان و تاک جدلان
وی همایون قصر دارای جهان
مرغ ربامست جو در گردون ملک
درسلاسل هر طرف شیری ادم
ادهم چو طوفان بادسر
کر لقمان سلیمان ما و
توست میتن شکل اکره جورست
کوس باد ریا در سرون در
در عرصه دو گیتی آشکار و پنهان
از عقلهاست اول نفسهاست بیکی
از ریکهاست جزای سرده هاست لعبت
از جاصهاست صاف و صلبهاست نا طلب
از قلعه‌هاست کعبه و ر کاهست طاعت
شمعی لشکر انگور پیش دست ادش
شد و وقت اگر زمین زرم حد بودی
سختی از سپست شود کاه و وسدم
پیمان بار حرج جو سپیه و رود ز برد
و در می شعله و جان آمدی و دل
و یک بار پرسش تپیده دل جوش کند

جامه اقبادکان جان بلطف کرد ما
تنگ بی ارواح آرای که سینه یار
جا که مانده بس ازی سر جهان
وقت شام سوی چشمه یار از رنگ و تار
فلک زعمه آن پرده پرده آواز
را آسیه وار و ماه و حالیه بار
روی مشور ودل خاک کردم باهوا
اگر کس مدمتربیت دولت یار
زخاک هیچ بر روید بکر سخن پرده
سرای دگر عهد توار چه شد عالم
طره کی بخشش بحر عالم
نوشش یا در ز هیچ مدام
همه سر پرده اکر پیام
رق سوران و از پیانم
تا مدست و پرده در ام
و ایه دوران طفل آسمان
آب دهست جو در پیکر روان
با حلاحل هر طرف پیلی دمان
ساده در زنجیر دارد آسمان
از جهره آیینه سکندر جهان
مهره در دمال آتش دمان
هر کرین ید و در تند دارد حمال
رمساری مدیحی کامد رقیص دل
از عصرهاست دیده و رعنا سرها
از اجسامهاست جید و رشتها
از آرامهاست در دور بحرهاست عالی
از مهرهاست زمرد زمردات جانها
از ذره تا سور کرست ماه در شب ظرف
آینه هست سیر و دسیات سما
کوه آن که سعی یکسد از کف ما
بیداد تیغ مهر چو کو هر ز پر پیاله
زنگار زنگی کو ز رنق پر و بال
و با دست کو جبروت همت جمال

مجمر سیاه عود بسوزد بتی بخواب | هم چنگ هم چغانه و هم قول و هم غزل

در شکر انعام صید فرستادن خاقان مغفور در ایام حضرت صاحبقران سرور

تا کی این ناله بیهوده و تا چند این آه | حلقه بر در زند آن شوخ و تو در کرده نگاه
پرده بالا زد و از رخنه در کرد نگاه | زلف بر گوشه رخساره دو دام انداخت
نه خدنگم بنگاه و نه کمندم کوتاه | شد چون گوی من انگشت به هر سوی و نگاه
خیز تا جای کنم سیم که او از خرگاه | اندر آن روز تبار نیم ز بستر تا بستر
کردم اندر وی بشوخی لب شکار و نگاه | که غزالان کنندم تو چو بیند امان
گویم این صید ز من گوئی از شاه آگاه | گفتم ای صید تو من ز چه گیری صید دگر
این دل و خدنگ که جز این خسته … | گفت خواهم شد و خواهد شدن … سرو
تا بدانجا که تو گفتی بلغ اللیل زناه | کامد آن خادم و گفتار بود ز سر گفت
ورشه آورده شکار تو زهی … | گفتم از فرد چه نوع از حیوان گفت چه
مرحبا پیک زهی فرده که جانها … | هم بدین گیسو و روی تو بلند … گرده
سازد از نافه وی … زلف دو تاه | که از آن … خال رخسار منیر
تو بپای من این قدم شاه فشناه | داور فتحعلی شاه که شد خاتم او

در مدح دستور معظم و صدر اعظم میرزا شفیع رحمة الله گفته

ز ذیل رفعت آن دست … کوتاه | بالا جیش بی حد لشکر کرده گروه
نشان نام خداوندگار اندر گاه | گشاد جانب حجاب بند بند …
یکی رموزه خبر دادی … کلاه | همی دیدم و دیدم ز بی که چرخ
ز هیبت پنجه … لا اله الا الله | نه تو کلیم که بر طور … لب
پی … شیم ز تخت … | اگر به عکس طبیعت پسند …

در تمجید و ستایش خاقان مغفور فتحعلی شاه انار الله مرقده

تیر قضا نگذرد از جوشن ماهی | گوی که بر اطراف آستان تو چیند

از قطعات اوست که در طلب شراب گفته

نخل طبعت چه آتش اندر آب | وقت آن شد باز کاندر کوه و دشت
برق وار درخشنده … چون رباب | هم زمین چمن ز لعبت … طلب

مجلس بیارا و شمع بر فروز و گل بریز
شهد و نبید و شکر و بادام و نقل …
دی که بر آمد دل خون گشته … نگاه
دل من بود همه ناله و لیکن جان نبود
حال از اینگونه که خادم بدرون …
… من … بیگانه … داد
ترکتازان همه در صید من … نال
خیز تا روی گذاریم بدشت از ایوان
خادم از پای … سر … سال
گویم این صید ز دم … محمد
این سر او گمند است که … گوی
او پی رفتن و من … شکم جاری
کز شه آمد و پیکی … بخت
مرا آن شوخ بهم دست فشان … گفتیم
گفت ایست … که جاودان کریم
تو و این هر دو روان … صد شوق …
صباح عید که … ذات … پناه
بر از سپهر برد آستانه دیدم
بجرم … عبار
ز روی منظر آن چشم چار عنصر دور
شدم … پاسبان …
… قایم … هم
ز دست حاجب … که خوش
نه آخر این … دستور خسروی …
ذات تو … لازم … داده
رای تو آنجا که روی … آمد
ملک تو چون بحر و دشمنت چو حباب
گرند … بازوی تو زور کمانش
ای خداوندی که … زهی
از تو گاه … بجل … از تو جود
جودت اندر طبع و همت … جود
جود در ذاتت چو شهد اندر عسل
رعد … ناز … چو رعد

هم تار و هم تراته و هم بیت … بیاض
عود … و عنبر و مشک … تب
همچو آن صید که جان بسپارد … گناه
لب من … آه و لیکن جان …
حلقه سان … چشم …
گفت گر جان … شوی … نهم
گشته کالی که چو عشاق … گناه
و اندرین شام … برتو ماه
که کوزنان ز خدنگم … پناه
هر گرا شیر به بند است … دوا
پاسخ بی آینه خود جلوه نماید … شاه
سوزه … از فرق … سار
آن شبه … چشم فریبنده نگاه
همچو سرگشته … صید … داد
که از آن … شدم … ابروی …
و دو جان … هستی معبود گواه
برون … دم ز … کبوس … گردش
پناه … سلطان و عالمش پناه
سپهر را … قرین … زره کلاه
… طاقتش سپاه …
از آن … که … تیز نگاه
زره … آمد و گفتا که چیست … آه
نه تو مسیح که سوی سپهر … راه
ازین … نوع که باجراز … گاه
نام تو … صدق … گواهی
روشنی … بدل … سیاهی
ناشده موجود … تباهی
هر که … حیات … تناهی
هر خطائی دید خواند آنرا صواب
چون غم آرستی مستی از شراب
همچو زنگ اندر گل و بود در گلاب
… سیمین نهد … سحاب
هم تنگ چون شاهد مشکین نقاب

خانه سازد بر سر آب حباب
آتش و بهر مداب آمد چرا
بوده کافور در چپ سحاب
پیش تیر سردی هست کند

در مدح حاجی محمد حسینخان مروی ملقب بفخر الدوله

گفت ای عیسی ... که در ...
رفت ... ای ...
در قلمی هست که حاج شد ...
شمه چنگ ...
گفت کوی ام او گفت پیرش
او ... مست ...

در هزل و در حضور یکی از احباب طلب گفته

فارغ از بیم و خیالی رفت است
میکی صاف و چنگی ...
هم طریقی که باشش ... است
کس ... کوی ...
مگی کو سگ عرب است
ما در گل که دختر شاخ است
چون فرو رده ... هشت است
یار شهار ...
اگه در حیبی اگه در حلقت است
حاجی ... چشم و ...
ز سره ... تر ... است
شمع در فرقت ...
جان که ... رو ...
ور ...

در هجو یکی از اعادی خود گفته

گر بسو ...
یکس ...

در طلب می فرستاده

حده ... لالا باید کرد
در ناق هست ...
از ... خواجه ... ساده
سر ...
دل ...
همه ...
آن ... شود ...
...
راست جون ...
...

رباعی

ای مهرتان ...
ای ای ...

هر هست ...
سوده الماس ...
محمر ...
ای خداوند ...
حج ...
گفتم ...
گفتم ...
گفت ...
صاحا ای خادم حرمت
نامرم ...
و ...
ست عید هست ...
هم ...
عیسی ...
...
در ...
...
کر ...
ای ...
ساختی ...
دست ...
یا ...
...
ای ...
حاجت ...
کلید ...
...
هر یک ...
یکبار ...
همه ...
وحده ...
چون ...
در ...

هر که ...
...
آتش ...
...
...
...
حج ...
این ...
شاید ...
...
می شنیدم ...
...
هم ...
دختر رز ...
گل ...
شاخ ...
...
آن ...
...
...
...
...
روا ...
...
...
آنکه ...
...
این ...
خواجه ...
...
آن ...
چون ...
...

یارب بسوی کشان بستم بگشای	به عنبرین کمان یکی بستم بگشای	بر این شکر باده دست	بر آنکه دیده باده بستر بگشای

مونس مازندرانی

نام شریفش میرزا محمد رضا و در شهر بابل فروش سرا از نجبای آن ولایت چندی در آن [illegible] آمده با منشی بوده به حال طرز مضمون آشنا این چند بیت گواه است

بسیمین [illegible] [illegible]
صبا [illegible] [illegible]
زر [illegible] [illegible]
[illegible]
سر با [illegible] [illegible]
[illegible]
چمن [illegible] [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]

مکنون کرجی

اسم محمد [illegible] و در کازرون من توابع شیراز مقام مردی سیاح بود و آرام [illegible]
اشعار بسیاری گفته بود [illegible] از میان رفته این چند بیت از او نوشته میشود

هر که [illegible] ابروان [illegible]
ابروی [illegible]
[illegible] ساقی [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ساقی بریز در قدح زر شراب را
ترکی که از خط [illegible]
تعلیم میکشد شمشیر طفلی

تیر مژگان [illegible] مژگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا ابروی [illegible]
روی ساقی [illegible] جان زلف [illegible]
گشت طالع آفتابی [illegible] برج ثور

وله ایضا

بحر [illegible]
اگر چه خصم [illegible]

ول

[illegible] گشت
اگر [illegible]

ول

[illegible] آفتاب را
[illegible] صنوبر را
که [illegible] چند باشد
[illegible]
[illegible] رضوان [illegible]

هر قتل عاشقان تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب و آتش [illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آبی برآید
که من اینجا شده ام [illegible]

محیط اصفهانی

اسم شریفش میرزا معصوم و خلف الصدق میرزا عیسی مشهور به میرزا بزرگ قائم مقام مرحوم بوده در همه کمالات بر همگنان خود مقدم و معاصرین را مسلم بوده و در سنه ۱۲۳۳ [illegible]
بسوی روضه رضوان شتاب جسته این چند بیت از نتایج طبع اوست

ای طره یار افت دلهای پریشان
معتون بگو ای همه دلها بتو مفتون
[illegible]
[illegible]
روزی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امروز [illegible]
[illegible]
[illegible]

تغزل قصیده در مدح خاقان صاحبقران بابا شاه

یا ابر که [illegible] ساقی [illegible]
[illegible]
روزی که [illegible] خاک [illegible]
[illegible]

وله ایضا

از شور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

از چیست که دایم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روزی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم دل مجموع [illegible]

در انگشت ... دست آدم | با اسم حرز تو ... ازل | و من ... شدت دست محیط نگارا | حیدر کش ... کرد ... شاه ...

مغلق طهرانی

نام شریفش میرزا محمد علی و از اجله سادات طباطبا است و در کمالات محمود اقران صحبتش کم روی داده و گاهی به صحبت شعار رسیدی و نام در شاعری طرزی خوب و سیاقی مرغوب دارد و در حسن خلق و نیکی ذات مشهور روزگار در حضرت خاقان مغفور صدر الشعرائی داشتی و مدایح آنحضرت نگاشتی و در این دولت جاوید مدت از جناب فخر المحققین معز الدین حاجی میرزا آقاسی نیز به اسم محاورات لطایف و مدایح مفاخرت کند در قصیده سرائی از شعرای معاصرین محسوب میکردند و در سایر کمالات نیز از امثال و اقران ممتاز چنانچه در دولت خاقان مغفور و دولت سلطان مغفور صدر و صاحب منصب بوده و بعضی از حالات ... در این کتاب تحریر نماید

جهان ما کریست دنیا و دین را | ری آمد مقر خسروانا میین را
کی شاه ... شاه ملت | که فتح محتم بود روز کین را
شه شرع ابو الفضل ... | چو نوشروان سید المرسلین را
صفی الله شیخ ... آدم | پی ... آستین را
چو عهد صاحب وحی ... | که زیر پا آورده عرش برین را
چو نقشش ... خدا ... نگینش | کشد ... سر تخت طغرل نگین را
ما عوای احکام ... | روی ... جهان ... برین را
شاه کهن شد ... جهان را | کاه کیان شد مقام شاه جوان را
پیر و جوان خسروی ... | لیک محال ... سارا
آن ... کرده کمر را | ... مهان را
... شمرده ... | گفته ... شیر ... دهان را
... میدان ... | داده ... جهان را
... | ... معاملت ... حال را
... | ... شیراز ... را
عالم غیب است شاه ... ضمیرش | می ... گران را
... میدان ... | ... شکست شیر ... را
گشت ... چون ... | ... کدر ... را
گشت ... عهد ... اندر | ... را
سوی مشرق ... مغرب ... | آفتاب ...
آفتاب خسروان ... | ...
از حدیث کشور ... | ...
خصم ... | سیل ...
... | ...
... | ...
هر ... | ...
امروز ... مهدی ... اسلام ... | ...

من قصایده

گرفته بسیط ... میین | به عهد تو ... شه
که آمد شاه شرع ... | چنین ... شه
پدیده ... | خلیل الله ...
به رحمت ... جبرئیل امین | سمای ... هوش
که ... طغرا چو نقش نگین را | طغرای ... کام ...
مدار ... مشهور ... را | ... جان آورده

در ذکر رحلت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه و جلوس سلطان محمد

کاشانه ... زمان را | ... گفته ... را
آتش و آب ... جهان را | ... اختلاف طبایع
پای ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

در مدح نواب مستطاب والا نایب السلطنه عباس شاه غازی مغفور

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

در مدح امام جمعه آقا میر محمد مهدی

آن همی است که نظر و منش منظور است | آن ذره اصالت که در شرع حجت است
کوس شهیش نعرهٔ الله اکبر است | شاهی که پنج نوبت او پنجگانه است
تا بهیدون فدیه شکسته نره است | از احتساب تقوی او شاهد نکیت
تا آب قطره آری نامید کوثر است | از یکه مکی رست کرشمه در بیابان

وله

ای کز بیم جام زکف داده سیاست | نی نوبت ورد است سرآمده ساقی
هم دلولهٔ منبری اندر در و بام است | جامی که به دور اندر آسوده طاق است
معلوم کند شیخ که رندی کدام است | در دیگرش بنهانه بجامع بجاست
از صبح دوم تا نسیم نوبت شام است | وقت است که از خلق سری است نهانه
اول صبح آن که نباده حرام است | وقت است که از دهنان سر کرده بیان
تا چشم هم برزد و ماه تمام است | رو صحنکی آر بکف گرچه به تحقیق
حق داشت که گفت که ایام صیام است | این کله هردم بر کو هست و سجود است
فرد است که خنجر زند شارع عام است | فرد است که کرشته در شارع و بنگاه
کامروز که خونریزی مریخ حسام است | ای ترک پس از ماه صیام تو ساقی

در مدح خاقان مغفور جنت آشیان نور الله روحه

عرصهٔ درگهش خیلم سپاه اندر سپاه است | گرنه فردوس برین باشم آمد زچه روی
در فضایم ز اسیران دبیران خسرو است | دادگر شحنگی شاه که از بار خدای
آنکه یوسف رخ وحید روان اهد پرست | آنکه گردون در کیوان فروز مریخ عراست
سعد در طالع او آنچه در خیر النظر است | نیلی از سطوه دربانش فضای فلکست
گردد اندر کف سبکبارش ز تو ز بس فراست | لوح محفوظ از سینیاکش زی نی

در مدح جناب آصف الدوله اللهیار خان قاجار

کی توانستی یکاته یار دگیتی گرفت | مر مرا از رحمه یار از خود را نیم راز
مر مرا از پا تا سر حله در گوهر گرفت | گوهرستان کم بهاستی می شوان مرا
وز حلا مریخ جا و انجمن منظر گرفت | گوهر مرآن ز ربکستی که از شرف
شد دوان چیر … | پادشاهان را اگر نامی که ستی …
کت زمام … | گوهر … خلقت است
کس … فرمان من سر گرفت | گر شه … ثبت …
گر همه دشت و در آفاق … گرفت | خود تو باش برنیا … ریکم

هم در مدح خاقان

آن تحفه است بر شیر و اخترش نایب است
امروز شمس او دست شهنشاه شیر
از امر نهی خدا و در سپهر
در جنگ سال … که دی که گفتی
روی مبین او است که قرشایست
هرچند سبار هست و کنه ساغر و جام است
هم بهمه صحف … که وکاست
سجده هست این سجده در آن کیست که
زا … سپید کبوتر معلق
وقت است که واعظ جو کند جای منبر
ای ترک من از ترک می تاب محور غم
ای سجده ایان کردی بن است جام
فرد است لب ساغر در خلوت شاهی است
فرد است که این دری اندر در شاهی
دوش … که عشق مرا نخبه بدوم …
فروز زیب ملکان از چه ام از ظل ظلیل
از کوان ساحه من تا من سپاهان پیل است
سینه در جوش چشم زره اندر زره است
با مداوان جو شهنشاه و به رحمت
آنکه موسی کف و عیسی نفس و خضر ثبات
… اختر او آنچه بکرد و فرشت
حلقه اندر روم سپاهش کوی فلکست
کلک را تیغ دی جنگ و جدال اندر گرفت
کلک کشاد زمین … زجهان کشور گرفت
کلک گفت از نی اندر شکر شاهی …
تیغ گفت ارنی زبیم … ملک از نظم ملک
گوهرم را آن بهاستی که فرخ شهریار
رو عیار در آنکه جا بدروم … کرد
تا بدرم گاو و ماهی ز بعثم آسمان
کلک گفت آیت … ضمانت …
کس نیارد پای از تو قدم …
سیعوار من حسامی بر نیاید از نیام
هم بجنجم جام رو برزند …

این اندر و نیابت که شیخ …
میری که چار بالش او چار … است
اندر هوای مقعد … چار است
اکنون … است
سطح فلک اناوست که سنجاب بیکرانش
هنگام … است
… که بطاق اندر … جام
و آنکه … نخستین …
هرکه سخن از مسئله شرب لازم است
هرکه سخن شیخ و تقبیل لازم است
سرپنجه سیمین تو اندر خور جام است
این سرو که هردم تقعود است قیام
این قصه ز افواه خواص است عوام است
باجور … دو چو اندیشه رام است
… از پای او … شد …
… کز ظل … العرش … است
و ز … عرصه … شیران …
خنده …
خلق را او ز مین بار خدای کرست
آنکه سراست … انجم … است
اینک … بد … مریخ … است
کار زین منکشف است آنچه … است
… آن که آن از …
تیغ از من ملک تیغ ازجهان کشور گرفت
کی توانستی تیغی اید سه کشور گرفت
آن منم کز خدمت من … اندر گرفت
… گوهر خراج …
دو لوا … کشت و جا اندر کف …
از … تیغ آفاق … گرفت
کاندر او … کار … گرفت
کی توانستی سکندر … بحر و بر گرفت
کآصف الدوله … که … بر گرفت
هم ز تیغ … شیر … گرفت

جنت مکان صاحبقران مغفور گفته

از چون بخت جوان سحرگاهی کند
دیده رم همایون شهنشاهی کند
[illegible]
تا روان ز آسمان [illegible]
[illegible]

دور چون بخت سلطنت [illegible]
آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که [illegible]

در مدح شاهزاده ظل السلطان گفته

[illegible]

هم در مدح [illegible] شاه جنت آرامگاه [illegible]

[illegible]

گر ریش خود بکند شاعری بجا نبود
دو دو کشیده الی در عیان [illegible]

ولی نیارم مر آن سبب بیشتر برهان داد
شنیده‌ام که بتدلیس [illegible]

بهی نوشت و بهی سر کرد و بر آن باد
نیاورده است مرا این سخن کز بود

که نارسیده بنیاد حکم بر زبان داد
وحید عصر [illegible] اگر [illegible]

پر فیض روح [illegible] داد
بدانچه حکم رود [illegible] با حضور [illegible]

ایضاً وله

از احترام چون حجر بش استلام باد
وان پایه است دوم که از دور کار تو

اجرام [illegible] تابع تو با تمام باد
شبه ز آسمان [illegible] تجربه تنگ

شامت بود که [illegible] امت غلام باد
خون عدوت [illegible] مباح گشت

بخت عدوت [illegible] اختلام باد
فی الجمله [illegible] بخت اگر بکار

ایضاً در مدح خاقان جنت مکان خلد آشیان فرموده

آتش آبی بدست [illegible] آورده‌اند
گر صبوح عید از نغمه خوش [illegible]

از [illegible] باروان آورده‌اند
چهره کز روزه [illegible]

حالیا بر صفحه روی بتان آورده‌اند
عکس صبح شادیان [illegible]

خسروانی بخت با تاج کیان آورده‌اند
جم نشان [illegible] خسرو صاحبقران

ارمغان [illegible] جهان آورده‌اند
تاج از [illegible] باج از چین خراج از [illegible]

پای موری [illegible] سلیمان آورده‌اند
تا به تخت و تاج شان [illegible]

زان [illegible] شاه [illegible] آورده‌اند
سکه ذوالقرنین [illegible]

وله ایضاً

روزی [illegible]
شد [illegible]

گشت [illegible]
ساقیا رفت آنکه [illegible]

قد فراز و رخ فروز و گل بیز و می [illegible]
زاهدا تا چند [illegible]

صد حدیث از محشر [illegible]
[illegible]

تا چه گوید [illegible]
خاصه [illegible]

تا ندیدم زلف [illegible]
خنده [illegible]

چون [illegible]
[illegible]

جنبشی [illegible] عنبر بار
نیک بخت آن [illegible]

وله ایضاً

زریشه [illegible]
اگر نه پاس [illegible]
چه فتوی است [illegible]
جهان [illegible] پاک [illegible]
[illegible]
اگر بشرع [illegible]
یا رب [illegible] روزگار [illegible] باد
[illegible] گذشته [illegible] جهانیان
[illegible]
[illegible]
احباب را [illegible] دولت [illegible]
[illegible] آورده‌اند
[illegible]
حاصل [illegible]
[illegible]
[illegible] زعفرانی [illegible]
[illegible]
[illegible] زمین
[illegible] آورده‌اند
[illegible]
[illegible]
آخر ماه صیام [illegible] بهار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد حدیث [illegible]
[illegible]
تا ندیدم [illegible]
چون [illegible]
خنده [illegible]
[illegible]
یکی روز [illegible]
نشسته [illegible]

[illegible] باد
بدست [illegible] باد
[illegible] باد
رواج مذهب [illegible] باد
[illegible] باد
اگر [illegible] فرمان باد
[illegible] القیام باد
[illegible] خضر علیه السلام باد
[illegible] باد
[illegible] باد
یا رب [illegible] باد
صبح عید روزه [illegible] آورده‌اند
[illegible] یوسف [illegible] آورده‌اند
شاهکان [illegible] آورده‌اند
[illegible] آورده‌اند
[illegible] آورده‌اند
[illegible] آورده‌اند
[illegible] آورده‌اند
[illegible] آورده‌اند
[illegible] آورده‌اند
گر کنون [illegible] صاحبقران آورده‌اند
[illegible] آغاز کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شادان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون سکه مرا کاری به دست شد و باری
در منظمه‌ای فرمان نظره که به یکدم
آن قامت و رخسار و آن نیز و بران تن
مردم چو کی بسیار آمدم چون چیره
سیمین غبغب بدین جامه نگار دیده شکر لب
ترکی که سیاهی جشن خرابات و [illegible]
تا زلف فرو ریزد جعدش [illegible]
سیمتن عجب نگار او و من بلبل گلزار او
شانه [illegible] هم [illegible]
در چم [illegible] بازوی مرد [illegible]
دلبر کرشمه باز و برنشسته [illegible]
هر چند فرو رفت نشانه [illegible]
معشوق اندک سال [illegible] بسیار دل [illegible]
منع از حریفان [illegible]
آن در [illegible] نقش آن [illegible]
هرگز ننهد دل [illegible] در دست [illegible]
تا که کی تن کوفت [illegible] شوق سر
شد [illegible] قول و غزل
گفتی که [illegible] سرا
هر [illegible] چراغ چون کشت اگر مرا
اندولت [illegible] از قرار
یک گردشی از چشم [illegible] خطا اندر خطا
افتاد [illegible] جبین [illegible]
تا بنگری [illegible] انگبین
خسرو آفاق اسکندر گرفتی
از یکی آهنگ [illegible] لشکر شکستی
داد [illegible] شاهی [illegible] از فر
زاختر اقبال شاه هفت کشور
زان پس [illegible] لشکر هیجا
[illegible]
آن امیر آباد را کز خاره [illegible]
تربت [illegible] یاد کرت
[illegible]

تا دم [illegible] آری [illegible]
[illegible] آن شد [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] عشق [illegible]
نگار [illegible] شکر [illegible]
ترک که [illegible] سرو چمن
[illegible]
چون گل [illegible]
[illegible] شیر معرکه [illegible] انجمن
[illegible] کام دل [illegible] سخن
دلبر [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible] سخن
صلح آمدم جنگ و جدال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن گنج [illegible]
یک [illegible] ختن
[illegible]
[illegible]

راه [illegible] اختر گرفتی
[illegible] لشکر گرفتی
[illegible] سنجر گرفتی
از [illegible] در گرفتی
[illegible] گرفتی
[illegible] برگرفتی

این [illegible]
[illegible]

[illegible]
نگار [illegible]
[illegible]
[illegible]
سیمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا چند [illegible]
معشوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شعر تر
[illegible]
[illegible]
گفتم [illegible] جز جم
گفتم [illegible]
هرگه [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

اول [illegible] سکندر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] کافر
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا چند [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
هرگز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفتی
از یکی [illegible] کشور گرفتی
صد چو افریدون [illegible] گرفتی
لاجرم عالم چو اسکندر گرفتی
[illegible] خنجر گرفتی
خسروا [illegible] گرفتی
از [illegible] گرفتی
[illegible] گرفتی
[illegible] گرفتی

شیرگرا

همگون کابوس لاغر گرفتی / جیدر عهدی حصن حصیم خود را
بنفتوان خلعت خاور گرفتی / فخرها زین فتح شاه بحر و بر را

ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

ولہ ایضاً

تمکین جبا بشن اگر بنیان نہی
کز صیمنی نکایہ زندیقی او فتہ

سن ہمہ فتادہ چو بیتِ تیغ صیمنی
در این زمانہ در فتنہ ہمیشہ بر ویشوی

دست ارکنہ بسادہ خندہ رمز لغوی
آ چند بیدہ وزیبت این کفر ابرسان

در مدح شاہزادہ محمود میرزا گوید

فرزند کرزہ زرکیین مہتر ز خویش خطار جمالی
خرام چرخ بنیادان خبر مہر گرانی

یکی تو کنج سپہری یکی تو برج بالالی
که به تیر و بر سپہر و پایہ نازلی

باستان بلند آسمان مجد و معالی
ابو المؤید محمود شہ که گوہر پاکش

جلال و زیب بہ ایوانش منظریت اعالی
چو کلک او بنگارش نگار فرست جوہر

بس آن رو دمنوا تر آتش اندر این متوالی
بروز کین کہ بہ نیلی برد بازو و بیائی

کہ منبر چرخ ردہنت کون بی پروائی
سپہر اسکندر محور آتشیان که نزدیکی

یکی منود و لیکی یکی نمود حیہ زالی
یکی از و بر نماخصم ہلاکان رہائی

رہا زجنگ تہمتن شد از گستہ دوالی
من کلیم و مدیح شہی که آنچه بیشتر

وجود ذات خداوند از خدای تعالی
بہارہ تا کہ زایام نام ہست گیتی

ولہ ایضاً

جبہہ ماہ جشنی قامت سرو کشمری
ماہ سیہ بیاکش مطلع نور احمدی

لشکر خصم و حملہ اش انجم و مہر خاوری
چرخ و غرو کوس لی احمد و طاق کسری

منبر چرخ جایکیش عزت چرخ چنبری
ہم سریبا کرش ہم از فرز تاکیش

ماند لعب سکندرش خو زر پس سکندری
آتش جیش عیسوی آب بزد و صارمش

وز پی کین کافران بستہ میان بکینہ دری
روز وغا که خصم را لرزد گوس سروی

نوبر سرش چشمان است چو شیر بربری
خسرو شیر و حملہ فلک شدہ ز تیرہ کی تنگ

ہر طرفی تکاوران دو مدان شیر اوژنی
لرزہ نعرہ اش فتند ز انسان کہ نہ تا

کاخرمان سپوژ آن استی رہبری
کشتہ جہان بدیدہ ان تیرہ ہمی بجا بر

کیست که از غرو ناں قسمہ بکام مشتری
ولیہ کنان بیا بنجش دید خنک افتد بتغ

وارث تیغ حیدری جا رس من جعفری
بر دو رسوم عیسوی ہشت بنای احمدی

ولہ ایضاً

کاہی بر لب چو سیر غم مہدانی
گرا بروکمی ما لہ الحشم ز دوم

گر مالہ از چہ بدور قمر آ دی
گر مار ہنا از چہ زنی حلقہ بر گنج

دین طرفہ که ہم بردہ و ہم پردہ وری
تو مار سیہ کنجی السطر و کہ دیا بس

دانست تو خود مقصد افعال آمری
ای کاش تو تیغ ستردی ڈر الف

صلح آوری ما زلعت چنین کینہ دہی
زنہار دل خلق مکن سیرہ سامانی

امروز اگر بری داد و فی بیت ہنری
ای ال عنبری بر بخردان ہر

دیکا خواجہ ما از ندیق سر است
دانش بیار واسطہ روزی بر و

نمود گروش گردون گر خلاف توالی
مہ چشم و ماقع و فرزکر اش کرد

وہ از خانہ گردون کی خبر دو کردہ مدد
مشو فضیلہ از سادہ کی نقش و نگارش

بہ پیش بہ پشت کر ای لئیم وحشت زنان
زچرخ نیست گریزی چو آنکہ روی گذری

جلالت وجبروت خدای عز و جل را
شتابزدہ پی شبنم سپہر و مہر و ماہ

زبرق صارم گردان تیغ بطارم گردان
لی ستیز اگر زہرت شاہ و بار و دشمن

بدان شاہ کہ زو فراسیاب در صف ہیجا
سخن بجان بدعا ختم که آرم و خواہم

ترا جہان شب بحور با دصبح مولف
آمدہ شاہ خاوران جمہیرہ چو مہر خاوری

عرصہ قدم و لشکرش سطح سپہر و حیرانی
چو بہ تیر تو زنیش شرم شہاب آسمان

رفت بدہ سکندرش حور و غبارش از زمین
راند سپاہ بیکران صفحات خاوران

زیر پلان نکاوران مست چو پیل ہندوی
وشت زخون دوسیان گیرکش خسک

عیسو از بیم جان بت بکارم آسمان
زان سپس نو مسیحان و ملک آید این ندا

نژاد خسرو آن شہی که مدد و تیغ صفدری
ای ماہ چه چیزی بکہ چنین جلوہ گرانی

کاہی بن کوشش زنی سر حور فعل
گرا برہ از چه شوی حایل خورشید

تو پردہ ابر ستی و در پردہ تو مہر
بیہودہ سزا ہدی آیین تو کمربست

ای شیخ زتیغ را که بیاست کشی تیغ

آن خود منم سپہر خدا را و ہر
بتو عجب اگر بندہ بیش صیتی

زیب ساب روزگار بدست آبرو انی
رو رو تمنای قہر بر زمین گلکی

چرا اگر وزرا نی موقعیت بمولی
که گفتہ اند بنیاد ز سبقت ایشک ہالا

مزاہ خواجہ خاکیران خانہ ما
نور زمہر ہمانہ خبر کہ نیز بلا

وگر ز بہر تو آن چرخ و خبر کشتا
موددہ احمدی خواجہ بکلک کج و بالا

چو نسل او بگذارش لحیہ ریز تا لی
زخون خصم سیہ روی که مہر گرانی

توان ز قطب جنوبی شناخت قطب شمالی
مگر بمویہ ریو و فسون جا رو نکا

ب ان چند احمر آمدی لنگی و لالی
بہارہ تا کہ گیتی سخن ولایزالی

ترا چو حسن عدم عید او شام و مولی
خوابگہ با کرش مضجع تیغ حیدری

خارہ و از خم گرزا و حیدہ وقت آن کی
چرخ سودہ جوشنی مدینہ و مشتری

آب ہمی بردہ از نار خلیل آذری
ہم حصم صاحب رانج رنسج سنجری

وزتف صارم آنک جستہ عقرب ہجری
جنگ آزمند رشیان از جہد او خنجر

چارہ نکامان گرت ہست تکیہ
جز شہ خاوران دگر کیست در این معرکہ

گر و کتیفہ سجدہ گر دارکہ ہنری
کہ مشک کمی عنبر بہ ماہ ندر نظر

کہ مارو کہی مور چو نیک تر آئی
ور مور نہ از چه بکمر دست کر آئی

حاشا که کنجینہ بر سیم و تنہ اری
تا خسرو خنستی گر زرخسار و بہر اسی

کہ بنجام بہ پادشہی عمل و عہد آئی

از ترکیب بند که در هنگام وبا گفته است

[illegible]

قطعات

[illegible]

فی الهزل

[illegible]

وله

[illegible]

فی الهزل والمطایبه

[illegible]

فی المطایبه والهزل

[illegible]

همت آخر نخواهم از مردی سیل جنبانی
گشت در افسون خوان جبار و هیچ باری نیست
از تف دهنده شان بر کی [illegible]
بادپا اکنون خانان نیستان [illegible]
یا همدم باد ان فرودون پی [illegible]
اندرو بی سرخ و ابروی سپیدی مرا
گوشیدش از سرای که دین شهر قرنها است
پیرایه مرد امروز هست از چون ربی
این سرخ از من همه آزرده موی او
سرخی خوزه و غزه و خرانزرا پسندیده است

گر تند رو دا بسته مجلس من آن
گر همه باید برای دیش آمرهون کند
گه از نمایش که بنهای این تنم [illegible]
چاره و کار مرا بارای افلاطون کند

خرج اگر افیست صد ترا [illegible]
گفت اند خان آمد برای [illegible]
عاقبت آن چنان که بیچاره برگشت [illegible]
یا بابای مرا بیکر [illegible]

فی الهجا

رو بخت که گر اگر همه با تاج و کر زنی
و آن سفید فرخ زن پی تو عزنی
خود موسفید کرد و سیه این فنی

طیبت گرت رسیده بخاطر من چرا
در آن سفید فرخ روی این سرخ کرمن
گر گونیم بیاد نماند است رو بپرس

گو مهر یک باد کیال [illegible]
کس کجا آید گر کان [illegible]
گو بدان لهسانه آن [illegible] افسون کند
یا هزیانی مرا از مروری [illegible]
یا مرا بر کار دلی طفل [illegible]
رو بی لطف جوان و یکی روسپی [illegible]
در خزانی تو شهر و هر کو [illegible]
در قسمت که گونی [illegible]
چون دسته سفید بسینه [illegible]
زان صد بار که گرده [illegible]

مداح جرفادقانی

نامش ملا محمد صادق و ملاباشی نواب شاهزاده حیدرقلی میرزا حاکم سابق گلپایگان بوده است و عمری در خدمت او آسوده در سفینه این ابیات بنام او دیده شد

نوبهار است و بگلزار نسیم سحری
می پرستان جهان را که خبر داده [illegible]
من و ترک می و معشوق نمی بی خبری

گر از این پس خبری نیست بز نجیری

در چنین فصل کی پرده [illegible]

میده مژده که گلی هست [illegible]
بردم از غنچه نو رسته [illegible]
من و قطع نظر از عیش [illegible]

منظور شیرازی

نامش آقا محمد ابراهیم بطلاقت لسان و حلاوت بیان مشهور و در افسانه خوانی در حضرت خاقانی مذکور گردیده و احضار شد در سفر و حضر از افسانهای کهن متضمن اشعار خوب بعرض [illegible] رسانیدی گاهی شعری گفتی سالها

صد بار افسون اگر [illegible] از کف ها
ربود سرو قد دیگر از کفم نگاهی

زناوک مژه کردی [illegible]

با من رفیق [illegible] بود اکنون [illegible]
کجا رو است بکین [illegible]

مفتون آذربایجانی

نام شریف ایشان عبدالرزاق بیک و خلف الصدق خان جلالت نشان نجفقلی خان دنبلی بیگلربیگی سابق تبریز بوده و عظمت شان آن خاندان مستغنی است از بیان گویند صاحب اخلاق و عالی همت و درویش مشرب و با تتبع وافی و فضل کافی و حضرت نایب السلطنه مغفور و ولیعهد منصور مبرور نورالله مرقده را با وی کمال التفات بوده و او را عنایت و رعایت میفرموده و نیز گفته اند که تاریخی نیکو نگاشته دیده نگردیده و تذکره هم از اشعار جمع کرده که اجزاء آن بنظر فقیر رسیده با جمله صاحب فضل و کمال و تالیف و تصنیف شایسته است در شهور سنه ۱۲۴۳ وفات یافته بروضه رضوان شتافت

گاهی منظم می پرداخته و غزل و قصیده می ساخته از اوست

تعالی الله کرا باشد چو تو منظور [illegible]
ز خیل خوبرویان سهی قامت [illegible]
لب و زلف و خط و چشم [illegible]
دریغ از روز وصل تو که [illegible]
سزد گویم که باغ خلد [illegible]
شه گیتی ستان فتحعلی شه [illegible]
بریزد در صف جنگ [illegible]
الا تا گردش گردون [illegible]

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نورالله مرقده

بسر خاک و بکف باد و بچشم آب و بدل آتش
گر تو حوری نیست جنت [illegible]
بود جاری [illegible]
بر جوشن [illegible]

بجان یار من [illegible] باشد [illegible]
ربودی از کف [illegible]
اساس [illegible]
[illegible]

سمن [illegible] سنبل موی [illegible]
پری [illegible]
شکر ریز [illegible]
لب آه [illegible]
نمی [illegible]
نسیم لطف [illegible]
سخا با دست [illegible]
بود او در جهان [illegible]

فی الحکمة

روزی سیز

وی سیه‌کار ز دریچهٔ جهت نزادم | ریگ کاخ ما کنگرهٔ عرش ساییم
حوران به بهشت از پی من بر الفی | من به سوی منزلت عیانی و ساعرم
گر معلم رکو بر شادی از آن جا که | گر معلم ولی ز نقاب تو اکرم
عارس و که به سخ عالم چو سیم | آباد و سر بلند دوران چو عزم
چشم جلیت پس بسی داری بکار | چشم عبرت پس کرداری بیار
چند حسن و فنا بیک قافله | وی جوان می‌آید از این مرحله
که دل معدلهان تاست | ما نه دهشت ابجاده از بسیار کس
می‌ما و همساده دوستان | خاک ما را برده هر سو بادها

والمولفه

دوال بر ز روی حسام محرم | آه دوگشته ساغرو قوم ندیم
سکر و نشکت اید یاقوت احمرم | رما یا ام اکرچند بیت یا بدم

هم از مثنویات اوست که در نصایح گفته

که دل مقصد ایام عقاب است | کس نخواهد بیت ندانم بس
رکوع و سجود و دوستان | رفته با یکباره کی ز یادها

قابل آشتیانی

نام شریف جناب میرزا محمد علی ولد الصدق مرحوم میرزا کاظم آشتیانی فی مستوفی الممالک مشهور است که ماه و دو ایشان بکمالات شان به تمامت یاران خدمت و دوران معروف‌اند و میرزای معظم الیه بصدق و کمال دانش و جلال متصف بوده و در صفات و مناسب بین الاماثل و الاقران متفرد و نادر است مستعد و حکم زده نجم به انشا آنده امتیاز و نظم و نثر سر و رضا به خدمت و بس به مرتبه بلند و در اصابت رای به درجهٔ ارجمند رسیده و امارت و شایستگی و دیانت و صفات پسندیده موصوف بود و لهذا شوربانی قعده دوران کامکار نایب السلطنه عباس شاه غازی مغفور رضاه ثراه و حمل بخته شده وی را به خدمت گذاری و هشیاری و ره دانی ما مور بوده و عمری در حضرت پادشاه جاه و سلطان گیتی ستان شاهنشاه ابوالمظفر و المنصور مروج دین سلطان محمد شاه غازی خلد الله ملکه کارگذار بوده و قبول ظهور سلطنت و ملوس و امیت پادشاه اسلام پناه و رحمت ایزدی پیوسته و در سند پیکر عصری رسید رحمة الله علیه اکنون بر منصب جلیل مستوفی الممالک بس برادر کهتر وی میرزا محمد حسن خیرالله بارادر زاده میرزا محمد علی مرحوم میرزا یوسف است و در زمان وی سروری بار معدلت بار را مناصب عالیه و سوره متوالیه به عیس عزت و در طلق به است علامه در این بار مراتب شاعری این اعلی و در نظم قصیدی به ده و در هفتاد و اطوار به اسلاف ایلن سلف بجة و سعیدیان ممدوده از فحول شعرای این عهد محسوب و مشهور اگرچه تمامت اشعار و قصاید آنجناب را ندیده ام

از آنچه به دست آمده این ابیات | گر دیده‌ام ادو سبت

من قصایده

ای باغ روح پرور دایم قصر جاهم | ای عرش تو بس زمین کاخ کبریا
یعنی به دیگر و تسیم بهشت | از کلکت نسیم احسام را تقا
خاک تو روح پرور و آب تو روح بخش | طمعش چو دگر در صد ملک عطا
بیرون ز طل جاهش نکرده پهن هم | به صور سحوالی و به چهره خطا
همایون جشن سرور دلارا | مبارک باد بر فرخنده دارا
روی دراج ار ما بهتر خورشید | به دست و طبع جوان رسته دریا
مبارک بکری ای شکوه | ثنا پر از گوهری ای شهنشاه دریا
نثار دارد صمیر اختران را | جود و عقل از نصاب ان تقرا
اقبال و آفتاب مراد | آسمان در آسمان دو جا
فتر معدلت جهان پناه حیدر | کوشش بر حکم و بوستان جاها
پیشکاران به پیشگاه قدر | مادرم هست و ما حرم یکتا
سپهدار جهان هر چه سکری چه هم | معنای ما هر چه سکری ای جسم

فلکی قدر تو دور شد بدر بیا | از کلکت بسی از روح احمد
باد نوبهار پیر بسیم بوستان | حشمت موج حجیم بیند صدو موج بکند
به چهره صباحی به طوطی سا | او در دل مدک رشاید بسم

در مدح شاهنشاه گیتی پناه ابوالمظفر سلطان محمد شاه قاجار

کدام در سر آسمان تا | هو یعیس روح مدکیان سرسلی

وله ایضا

سیر کلکت سپهر استوار | همه بیکرم امروز تو ندید
کار دوران کار کار قضا | و یکی آن سوخت مقدس جیب

در مدایح ائمه معصومین

عقاب و تو هست این اعضا میرود
همه ساله بزرگی همه جهان او برد
زمانه را زجهان زبان سکون و سکینه
همه بدیدم آن روضه ماکه ده سینو
جهان امکان را بر ذات او بیا
بروز بروز میدان کین سه مرتب
هنوز بانی ده طبع امن علم و سن
تراب بیت او و دو خنیر ازدیا
بلند مرتبه شاها که فر دولت تو
کشای ملک جهان و ربای تاج شهان
ابوالمظفر عباس شه که پایه او
بلند اختر او آفتاب با اقبال
فرخنده باشاه و دو گستر
خورشید شوکت طلعت و روی
عباس شه آنکه پایه او
گر کعبه امن با بیت باشش
در تیغ تو شعلهای دوزخ
گیتی همه گر زبود و زوبین
ای در دل روزگار شادی
اینک بر او خاطر تست
این روز و نو دهند از چون این
خسروان اخطر و جاه در بست هنر
خبر شاهان دیدیم تاریخ قدیم
آنکه با پایه او پایه اجرام هبا
بوالمظفر ملک غازی عباس شه آنک
حشمت جاهش از گوهر گیتی افزون
چون ملک دیدش اندر حضر و هیم و سیم
زان نعایم که ز غیر دو بیا در هنوز
عزم او در اتی افرشت که سر از رنگ
گر گلیبند تو گوئی که بجو شد دریا
تنگنا داد گرو ای که بدوران جهان
نه سپهری رستاره چو ستاره چو سپهر
عالم امن تو آن عرصه که در خوب خیال

و حضرت امیر المؤمنین سلام الله علیهم

بر سپهر مجد همه جهان منبر ... و سر نظامت و فرمانش ح نوع
ستاره را ز پیرایه زیب از خطاب منبر ... تمی ز عیشان ار غیر دوزخ
همه بدیدم آن قبا که بر اختر ... همه بکامت و زیبت باغ تیر ...
صفات یزدان از ذات پاک او مظهر ... مکند آب منالش نباغ بر تیغ خلاف
گرفت و کند به نیروی تیغ خیبر ... شکوه قدرش آن عالمی که بی میل
هنوز مینی در چشم فتنه کحل سهر ... بلاغ خطا مشان تا سپهر الست هوس
بیاد نعمت او آب را نداز آذر ... مخالفان ترا کار شکسته با تیغ
ز باختر همه یکسر گرفته خاور ... بپایه قدر تر آن عالمی که بی پاین
که روزگار مطیع هست آسمان چاکر ... تو شاد باش و تو شاه و تو تاج خواه

وله ایضا

خجسته موکب او آسمان پرستر ... چو حلم او بدرنگ و چه حکم او بشتاب

در مدح ولیعهد مغفور نایب السلطنه مبرور عباس شاه قاجار

بر در که او چو حلقه بر در ... ای روی زمین تر امصفا
در نطق تو جوهای گوهر ... روزی که بمرز روم راندی
مأمون همه مرد تو و مغفر ... از خسته و بسته بود چندانک
ای بر سر آفتاب افسر ... امروز که روز شاد مانیست
دوران سپهر و سیر اختر ... عید عجم است نوبت بار

هم در مدح ملکزاده اعظم نایب السلطنه عباس شاه قاجار نور الله مضجعه

آنکه با پایه او پایه افلاک بدر ... کیست دانی ز خداوند از رای زرین
شرف ملک سپهر و برای و به هنر ... نایب ملک شهنشاه خداوند ملوک
رفعت کاهش از گنبد گردون برتر ... سپه آنجا که برد کشور میران ایران
سپه و ملک بخشیده بکلاه دو گهر ... نه بجز گوهر زرین یافت سرا و بالین
گنجها یابی ناشسته بهر کشور ... زان امیران که به بردور وزیت هنوز
رای او لشکری آراسته کز نام ظفر ... لشکری چون بهمادا ندر گوی گرفتند
و ربگوشند تو گوئی که جهان شد شدر ... چون کشایند کمین را و ببندید گردون
پدری چو تیغ جهاندار نه پرورد پسر ... نه سحابی و نه خورشید چو خورشید سحاب
سبب سود و زیانی بهر نفع و ضرر ... ساحت جاه تو چندانکه ساحت کنند
فتنه آنجا که لحاظ تیر نیارست کند ... شتابان بانداز تا قبه چرخ ازرق

شرنگ و زهر هست این تکتمان چشمه بر
دلیل منت جهانشاه تیغ جنگ دیده
نمی نه چشمشان آب چشمه کوثر
همه بر نعمت و زینت نکاح کردن
کشید آب حسامش که تیغ شاخ خضر
محیط عملش آن بحر که بی سپهر
بهر مقتشان سپهر و هفت اختر
ستاقها زا پهلو درید و باخنجر
بپایه جاه تو آن قلزمی که بی جوهر
تو پیش رای تو نیسر تو سپهر گنج تو
فراز جائی که نور و سایه باشد
شتاب باد و بهار و درنگ خاک دیده
این عید و هزار عید دیگر
جمشید جهان بحشمت و فر
از پایه آسمان بود بر
ای ملک جهان ترا مسخر
لشکر بنبرد عاصیان را
هم دشت سته و گشته هم در
در کش ز شراب عیش ساغر
روز طرب است و بخشش از
باد هست مجدد و مکرر
شنیدیم روایات و تالیف دفتر
هنر میران خواندیم نه دوش دفتر
که بزرگی به تبار اندر شان زنده بود
که ز خورشید به یکان جهان شد سرور
حمله آنجا که کند مغفر شان تیغ
نه بجز جوشن که تیغ هست تن ارسته
لعبتان شبی آراسته جون شمر افسر
سپهی چون بنهادند گوی گرو
چون گرایند کمین ای ندا ز اختر
عنبر و سیم پر افشانی و گنج گوهر
تا بد سایه خورشید از یک کشور
بسکون اندا قوت و ناک اعتبر

جمد او زملک ای ترا در سپهر | دست عیش تو باحشمت اقتدار

در مدیحه حضرت معصومه بنت امام موسی کاظم ع

آنکه که مهر وشان بسند امر | دارای رفیع تو چهر سپهر مرتفع
میزان فلک آسمانها اکثر | فروان برای دین فرمان کیهان

هم در ستایش حضرت نایب السلطنه مغفور

گر در پیش آمده بر تر | رایت دولت ناصر عیسی
سمور کرده کشور و لشکر | ای تو به سپهر فلک مصطفا
چون از سپهر پیره ار سر | و آتش چرخ بهر رو صبح منیر
از سنگ زلال مرهم و کوثر | چو حرمت مطلع جامع و جامع

ولـه

سحاب مرسلین ناسوده دستها | شمرده فکرت آن به چه کهبائی وجود
زمینم آن یک در جاه و مستند جاه | جهان تنگی داستان دو گشته دیهی
جهان را شان ساحت چرخ از پیکان | چو خورشید شان شمار مدحت موج کا

وله ایضا

عروس حرمت پی خود آراسته | قدر گیتی به کم آمد و جاه تو فرون

ولـه

آسمانیست ورای احرام | آنکه و عرش مثل او حبس
آنکه با همت اشیای دوام | آنکه با نشر مهر مرش آمد
جون عیسی با نور قائم | خیره آسمان که دل او دست محیط
گر نیش کامل و اوراق امام | شرف خدمت او مقصد خاص

وله ایضا

در شکر لب سته بوسه روی | سحر کار دار آن و کرسی مبارک
دل ما رسم شکسته از شکل ابی | عمر و قتالش بسته پیلک و پیکان
عالم خورشید شو و چه هوشیار کین | ماه و ز روی بر در ورد حرکاه

از ترکیب بندی که در ستایش خاقان جنت مکان عرض شده

یا ما و مکیت جو رستید جاو رنجیته | ولـه | ابرار ازی گلشن از او تر رنجیته

[illegible]

[illegible]

همه طبع در خدمت پادشاه و کاه آن
با بکاه و نیزم خوان و دشمان همکنان این
دارد دل با همان فتحهایش که ازل
بر رخ تیغ تو چو پیدا بکوشان بکر موج
جهاندار عباس شاه دلیر
بر دو یاد راوی نفر جنگ رای
فرازنده گاه و دیهیم شاه
همه مردی مردمی کار راوست
گذار پیش کام در کام شیر
چو خورشید گشت این نکته روشن دل
اگر دست کین بشکند روز کار

رشته رشته سیم آب از لوله ریخته
از سر تیغ شهنشاه مظفر ریخته
خسروان در پای تخش جمله افسر ریخته
ای ابنوان تنی پر سمند ریخته

وری باغ از لاله رنگین گوئی بحدام
یا که جشن و روز نوروز است شاه بکشت
تا شود روشن گردون کیمیوش بر شتاب
آسمانی شد میهان زیگر و دشمن

قطره قطره باده کلگون بساغر ریخته
گنجهای شایگان از سیم و از زر ریخته
دست گردون تریاد چشم اختر ریخته
تیغ تیزت روز کین بشکن و بیکر ریخته
هنر مند و شیر افکن و شیر گیر
جهانرا یکی نامور کدخدای
نگهبان ایران تخت و کلاه
خرد یار و یزدان نگهدار اوست
همه ساله پیروز ماند بجای
مباد اگه بر دل شکستی رسد
رود در دستش از کار و کار بر زر است

بحر تقارب در مدایح و ستایش نواب
نایب السلطنه مغفور عباس شاه طاب ثراه گفته

هر برد دل اژدهای دلیر
که آسان از و بود هر مشکلی
دل در دمندش نماند ز کار

به نیروی پیروزگر کدخدای
چه غم گر شکستی به پستی رسد
ولی هر کرا بر دل آید شکست

مفتون فارسی

اسمش آقا محمد حسن و جوانی مستعد. اتفاق افتاد لیکن تعلیم را پخته می‌کاشت و طبعی مجیه و دست

هرگز کشتن عشاق گناه است کر
والد
گفت طفل است طفلکی کنها بگرد

محرم جهرمی فارسی

بواسطه حسن صوت و صورت از پیشخدمتان حضرت خاقان صاحبقران طاب ثراه شد و عزتی حاصل
اسمش آقا اسمعیل بود و صحبتش مکرر دست داد گاهی غزلی می‌سرود و از آنجمله است

بیرون رفت از سینه دل عشق کاسکی
تا احتمال کرده پسند کاه را
اگر دو لعاز خیالش خوش است
از خیال همه کس بیرون است
آنکس که بر رخساره سر زلف فشانم
پیداست که حال دل شوریده ندانم

محجوب ترشیزی

نامش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبدالله خان شهاب مشهور است سفر عراقین و کرمان نموده بخدمت جمعی از اصحاب حال و ارباب کمال رسیده مدت دو سال که حضر
و عزت و غربت با خیر بسر برده کاید از وی گرد ملالی بر خاطر نازنینش نشست جوانی خلیق و رفیقی شفیق بود و اسمار بسیتی و بهشت و خلق
پسندیده تحصیل کرده و در اواخر حال عزیمت که معظمه کرده بعد از مراجعت در کشتی مریض و فوت شد رحمة الله طبع خوشی قصاید
بسیار گفته بود و غزلیات نیکو از طبعش سر برزده که اکنون الا چند بیتی از وی در نظر نیست

فراغت کی بود کس را از آن ابروی مشکین
بهر طرف می نگرم سوخته ز آتش عشق
با فغانی و آهی با خیال او برسند دم

که روی از گرد ره ناشسته بر بندند محملها
سرفرو برده بجیب از ستم خامی چند
هجوم گریه تر سم راه بر آه فغانم بندد

فریب زلف و سحر چشم و بیداد تبسم جای
ای کام دل اهل جهان جمله و من
نسوزد از چراغ غم تا پر پروانه ازای

مرا افتاده در عشقش بسی نیکو مشکلها
کام دل جستم از صحبت نا کامی چند
بتاریکی چو بخت خود بسی شب تا سحر گردد

منصور اصفهانی

اسمش میرزا محمد رضا و از اکمل و اعلم شاگردان میرزا نصیر طبیب بوده در خدمت مرحوم ابراهیم خان
حکمران کرمان از اصفهان بکرمان رفته سکونت و توطن پذیرفته بواسطه کثرت بتجویز شراب پایان
میرزا رضای شرابی او را لقب شد در همه کمالات ماهر بود خاصه در حکمت طبیعی که کمال قدرت و حذاقت داشته و فاتش در سنه ۱۲۳۰

ز ناله و این کهسار تو در دست کرد
ز ابر غالیه پرور نواحی بستان
یکی چو روی بریزاد کان سیمین تن
ز ناله بر دم قمری نوای موسیقی
گذا کجا مدم از دور کلرخی بنظر

من قصایده

ز نغمه در کتب بلبل سرود موسیقار
پری نژاد و پری پیکر و پری رخسار

در آمدم به چمن در اوج یار و رباب ها
چو نگر عاشق شیدا همی پریشان موی

ز سبزه و ساحت گلزار سود زنگار
زباد نخلها آورد حواسی گلزار
یکی چو موی سمن پیکران مشک بکار
روان شدم به چمن پابان چو باد بگلزار
چو زلف شاهد رعنا همی مشوش و تار

سرداری ... و دهان گل
زین شیر گرمیه ... کو صبا
شمس بهشت معطف کرانت آتشی
ای در سر طلیعه آثار آسمان
جشمد ماخران که ز سطوت سپر
اگر ماکست او سحر عدیر
آن ملک عصمت خورشید اثر
فلک از روی ملک پوشد چشم
از بوستان فضل تو شاخی بود صبا

بدلعربی ... و نشر سای بهار	وله	چشم مانده کمان و سای ... گل
سر شد و کسار ... گل زار		پیری حمید دواست و شوخی شکسته رنگ

وله

ای در صفت ... کار روزگار	ای در حصیص جاه تو افلاک را مسیر
گردیده آسمان که ز معرفت ...	نعت ... سوده الماس ...

وله ایضا

آن فلک حضرت ملقب اثار	عصمش گر ... فلک گردد دوست

وله

از گلستان بزم تو برگی بود کرم	از جویبار جود تو نخلی بود وجود

نگار ... رست ... شد که
جامی تهی ز باده و جیبکی بریده ...
پر ... صحن ... روزگار
ای در ورود ... تو احرام ...
خوشت کشیده قامه ...
اگر ... امت او ... عیار
عقلش گر ... فلک آید یار
فلک اگر گوی فلک سده بار
از محیط قدر تو مسکی بود عدم

مهدی بیک شقاقی

مشهور ملا ایران جامعه کردستان ... کردی او با هر ساده ... خوردی و مردم را به هجا آزردی بسیار لاابالی ... آتش ... خرابات مشهور است در سنه ۱۲۱۲ در عراق درگذشت طبع خوشی داشته ولی اشعار خود را ننگاشته از هر جائی شعری پیدا کرده نگاشته میشود

گشاده دست کرم ... آن ای
... که ... باغ معمور
... پای تعدی ... خور
... لعل تو چون ... شد
... پریشان ... خلق
ایدل ... حکم ...
... افلاک ... کرسی ...
داده ... که حور
... ساحت میدان
دریا ... رحمت
... سحر ... میان
... تو ... م
... سیکدم کرمت
... تیغ تو ... تو
از ... بهشت ... لعل
خدایا ... مکام ...
... آلش ... گره
... دریا ...
... از ... حال
... تو ... مسکین خط
قد دوری ولف ... گوشت

من قصایده فی المدح

کشیده ... ستبر ...	تیر ... آن ...

وله ایضا

چون بهار ...	امید موسم ... سروی ...

وله

گدایان ... لعل که	... بهار عقد ...
... قدوی ...	... آرد کان شهاب ...
هر کجا دشت و باغ ...	جای ... آن ... خورشید

وله ایضا

شعله شمشیر تو خورشید ...	چابک و چالاک ...
... روی ... ار	مهر تو در چشم ... نور
در سرکوبیت چو آمد ...	دیده ... تو تیا

در تعریف و توصیف باز ممدوح گفته

... آرا ...	شعله ... سر ...

وله

هست ... صاحبان ...	جلوه ... گلزار

... جون ...
... دارش ...
گدای ... آن ...
حلی ... گوشه
... اچیان ...
... کرد
پس ... کرسی ...
کان ... یاقوت ... حکم
ماه ... آفتاب سپهر
جامی ... چستر
روز ... کنار
... خورشید ... نگار
جان جهان ... کار ...
قدر تو در جان ... بار
گوش فلک ...
... صید ...
... عمار
... بهار
... عاشقان ...
قد تو ... سیمین
... طلوع سحر

ای بدرگاه تو بحکم خدا
پیش دست ترا ی ... [illegible]
اگر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
دبست ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
که دیده ... [illegible]

هم قصاید و هم ... [illegible]
تو ز طبع ترای کرم گستر

نار با الف ... [illegible] بهشت
ابر ... [illegible]

در صفت عمارت گفته

آسمان ... [illegible] آفتاب ... [illegible]
... [illegible]

قطعه بوزن تقارب

... [illegible]

خلد با ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
آه ... [illegible]
... [illegible]

مصنف قاجار

... [illegible]

غزلیات

... [illegible]

وله ایضا

... [illegible]

وله فی القصاید

... [illegible]

وارستکیم بوستان پر چمنکی
حاش کس ندیده بصورت سپید پیشتر
هستی محوی کام دل ز سیلاب
بهار هست و سکام ککلت صحرا
همه باغ زلالی چون جسم و جان
بر فساز سرو سهی تک قمری
ز شاخ موسی ست کجا از گل
مشتاق بلبل چو کل از میو
لطف گلستان گلهای احمر
و لیکن من ازعم کجی حسرت دیده
بهر بیع در بر بهاری مسلم
همه باره کام راستی معنی
تصایم محبت چه از دو من آم
وارستکی ز جهان تشنه تسلیم
کز که آمد هم از در سکا رم
لب سمه دو من حرکتش پاچو سکر
تیش سرو لیکن کیش صبای
مرا کفت کای حسن جمعت آمهم
مدر نامه کی تو آن ز حضرت
ستاطار گلستان همی جستاید
ماه سرو رم کای در کوی
ز رسم سلامت اینکه ببالد
ما ماحتش آور دخیل مانم
حسین مو ستیم بحرح ولایت
روانشش سطاف بحر و سدد و ساحل
کدر ز رحم قت را و در اکسیر ان
هم از رای قادرش شرف حسن کرد
مراد مقتد سرم کشید خاک سپل
ارو ماه نه جو هست بهت سلسل
رهی ز تو آراء آفرینش مستاسبق
رو در یکه باند ماهی الاک
مرا بسور حسن ز آشوب حال
ولایکه آورده ام باز بسکر

بکجا کلیم بستر از بهر که احیا
خورشید کس ندیده حاش حیا
سفله سرک من کم ز قبال الا قفا

ری من همه کران یکیقوم ز سیل
را میر سکان حسد اوی کز شل
صورتش بوحاری زوست مس

قصیده بهاریه در مدح اباعبدالله الحسین علیه السلام

کهی ز دامن ساره وکاه صبا
حدایق رسن چو کردون مینا
اصحن چمن از دریا چین حصرا
ما آکه روی وه ایس زر دریا
بهره و در سوکواری تو اما
همه مایه ساز رمالی صبا
که حکم قضا ز اسجان ارم صفا
که مستر ز حساب مالیس بحار
ساز دیتا به رخ ز جوی صفا
رحش مدو من حرتش چو چرما
رحش با یکی آیش تر سا
مرا کفت کی از حرد و کیتا
به بحاره کی چون بیای تمنا
که آسمان بهاست علیش بها
ز رشک ای تو علمان شرم از تو حور
او سه مراجعت آری او سا
ماه محرم لسر ز عدا صحی
مهیس سلطان کربلا ز بهر
حالش ماه و سلمان ترسا
مکان قبه حسن او را خوا
هم از دست چو دستش جاره دنیا
دم از بهشتش کی ز بهره جح اعلا
از و ماه بدرقت رحمت سحا
همی زنو از آن رسیده ادرا
رو ز رکه کرید ارواح و صفا
دل از دو دو رح پرنسیب عطا
فعایکی من حسن تام مار سما

زند کو مادی و زبان کش
دو صد کوه گل است کاهی که
کسسته هست و سکاشته مرحا
رسور در رو م همه دل آذر
تهی کرده دل ز رسم و مکاید
مرا خود کیستی چه کامی از
جهان جان بیاد بسی به کر بود
همه سدید ادیب بود ام ز سال
لبی لحنی کام راسیه کشتن
عطاش نطاهر عباس باطن
حمایل بر آن سرور از کسو
تو دل بسته ز سلوت و من سپیل
کس را بار کیس کی جو ز آتش پس
مراد و از سر دست جهان سم ستان
مدن بحت کهاری بهشت ستان
رو جامه در سیل ماتم فروکش
چه ماتم ز شاهی که کفی سپهر
مدد جهیساح تقسیر و تو اکبر
مدد حضرتش از ترحمه کرد دل
حدای جهان اولی است وجهه
که حج تمام است تسیار دوست
که دریای قدرتش بایست و پل
مدد کف راد و آن حکم خاتم
بستان حسن صبای تو ماها
تن خاک راز راه ز تاز صبیا
مه دل مراد لقای تو حاجت
که بیم کرده امرا ما و ز بی کن

رسیان نیکبران من صبح رضا
تصحیف ابس همی آتش ماه و ما
جاس برج تو موجی از تحفه قفا
کرا ز سطر است کیستی مطرا
همه باغ از لاله چون چهره عذرا
نوای کلیم است از طور سینا
همه باغ سرو چه سبز و پویا
چمن شد مکرمت کل ط لی
حلقه است ما صبا کش بیا
اشک روانم همه تن مدرها
و دل بسته دم از بهجای منا
از این طبع و قاد و ایمن عزا
مرا لب کس از ترس ما
کراز ملت امرو رو جوست فردا
ز حی ظلمت بزم از مهر رخشا
حاجات بهر و سکات تا حا
مسلسل برآن او زلف چلیپا
تو سر جوش بستهای و من تنها
کس را کمی چو کدام صبح صحرا
مراد اما سحر از راه تنها
ز سیاحتی چو امدک مدارا
همه از چهره کلکون عیش فردا
کرا خود از وتیم وا ولیت ارها
مدو افتخار صنف و توانا
ز حاتش اکر بسته عوا
خدا سدکار مرا امیر و ملکا
که بحر کرم هست ارکان و احرا
که در دست حکمش اسیر است اروا
بسا از دم پاکی این مرده احیا
لقوای رحمت ولای تو طغرا
مراسمان لطف او مار سورا
به در کف مرا حر ولای تو کالا
سخن وا مدام مدح عقبا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله شوقی در زلف

[illegible]

در مدح سلطان محمد شاه قاجار

[illegible]

وله

[illegible]

در حکمت و نصیحت و مدایح ائمه دین صلوات الله علیهم اجمعین

[illegible]

نعمت زری مید با همه کور — داد طلب سکنی با این همه بیداد
در کره مروند عارف و عامی — در شرف رشد شد و آرام
دل که بجانان رسید چه وصل و چه هجران — آن که بمردن نهی چه هست چه بقا
بهره او لا دبر زوز نسل مردن — حاصل جو دگن قیاس دنیا
کی بحبس پای نشست فطرت کامل — دروت دران تو و حرمت آباد
خوا که بت رفت تیره مغاکیست — چند کشی بر سپهر قبه سرلاد
شوکت عمر چیست و حشمت تو کر — ره با از خوشت طاعت مقدا
دل بجهان هیچ در مسد ودا — داد امد رجهان خیشاد و دنیا تاتا
گرچه مردوه هی تجارت دیرکسا — جاه دنیا هستی چه داری آباد
در همه روزگار سر خود در بند — زیرا که هیچکس جز تو گشاد
راست روی پیشه کن که در دین — غافل ازره و رس تار و دنیا
حاصل عمرم گرایی بود که گرفتم — عمر شصتم گذشت بلکه ره بشا
طاعت چیست و قبول و حدت و قدرت — دین ترا زین دو محکم آمده بنیاد
عایت ناموس کاینات محمد — آنکه سپهرش بحکم محکم معتاد
حسن اکلک و تیغ پاک پسر عم — ترعرش محکم نقد فرح داد
ناس کعاو زه احسانش منت نه — جمله اسلام از سهام متین داد
فاطمه آن کوکب سپهر نبوت — بضعه احمد رسول وسته یاد
آنکه که برجرخ جود و کاشف حج رت — مهر تو تا بنده امد و سرو آزاد
داور محشر حسین کربلا نصرت — در ره دین شد قتیل تعقل بیداد
سبط حسین علی علی حسین است — بعد پدر شاه است و سید سجاد
کوکب سعد ششم سحر ولایت — جعفر صادق امام فرج بنیاد
خسرو هفتم علی سیم کاآمد — تابع امرش قلوب قصایش منقاد
شاه هست یرده هم علی جوا رم — آنکه بشرع نبی است رونق و بنیاد
محمد تقی امام هادی مهدی — امس اسلاف بلکه مقترا امداد
ای سر من خاک هر دو اطرفت — تا بچه قدرت کنم مدیح تو استاد

مرگ جو جلاد و در قفا و تو غافل — تک رضا میرسد بقصد تو جلاد
مرگ چو نوبت زند چه پیر و چه برنا — عمر چو بر سر رسید چو طلح و چه بغداد
گنج بدست آوری ز رحمت یاران — رنج بکود برهی بر رحمت اولاد
مرد بطاعت قدم زند تو به نعمت — طاعت شاهی بجز هوس نیست بر باد
بستر و بسوکت تو بستری ره جد — چند بدین ره کشتی چه لیت و بالاد
قربت لیلی بخواه و وصلت شیرین — قصه مجنون محوی و حسرت فرهاد
برس تن مرگ کیمیای مراد است — عاقل از مرگ کی بگردد و بیاد
رنج و ملال است جمله هیچ و دلا ست — سطوه طبیعت براین داری بنیاد
درد و بیکسی ز جهان چه داری لیک — در کم و بیش از که مان چه جوئی امداد
چشم تو جو داکستاد تست طیش — چند روی ره بایست استاد
مرد چه لازم کو که رفته ز عمرم — نهی انفسرون ز ربع مدت بستاد
طاعت یزدان شرست مرد هنر را — طبع سخندان چیست و خاطر وقاد
کثرت نکل الیل وحدت رب — قدرت موصد ظهور علت ایجاد
والی والا وجود راست جود — احمد محمود و ملک را ملک داد
ساقی کوثر علی عالی گهر — نام جو هستش بر فلک ملک را اوراد
همسر و همراه وحت ذاتش الطف — آنکه او هست حق و همسر و همراد
آن ملک آسترو و پادشه دین — وان صدف گوهر دوداد کر راد
حجت یزدان حسن که بود بدروجه — اشرف خلق جهان بعد خدا داد
این همه در خط شرع احمد سر است — وان همه در پاس دین و دل جان داد
ادی هم متی احمد باقر — نام خدا بوش زینب و فخر سجاد
داور هفتم امام عارف کاظم — کعبه ارباب علم و قبله زهاد
رهنمای هم محمد ستیم — داور و هم نهادود اد کر جابر
یاوه هم جیوادو حسن عسکری است — وارث علم رسول ناسب ولاد
آن شرف دودمان ختم رسالت — وان خلف مهتران عرصه ایجاد
راه هم بیت جبر و لای توآری — رهبر و دین را کجاست جز ز تو ارشاد

وله

جان بکسل ازین جهان از رگ این — دل مست هوای دست نرگس مست
سرمست زیر انیم جام و بانه سر — از چشم سیه بکبر زکرای این است

وله

گرنه مهچو جان شیرین بگرفته — درخشنده اختر از ادیمه سپهر

وله ایضا

گیتی همه در دو هیچ آرد و دل جا ترا نا
جایگاه و دل آراسته همه و جاگاه کارت
چه چشم نکویان هست بارانت بیان دردت
شام سیاه گیتی حصین هست تیره روی
بالعشق هست رنگی همه از سپهر
یا غازنیست سرکش گردون غدارا
از آن درگذشت دور مین چه جوابی
وزان باد کرت گر هوا نیست در سر

حالیا ل جان با ین همه تنگ دیم
دیوانه یی برستو ربایه یی سر شیطان
ور رالف نجم بر باب صفاک شوریا
گر جبر آتش و رجمتان ز رنگا
کعبی مکر محجره نادیست جره با
یکر فته بجو نشین برکنج رتدار
وطلیس ابلیس نادان تو بیسم
همه حیلت و مکر و دستان تیم

کهیان از بیان داد غیبت برجا
بحرف مدادت ازین خوشکالان
بیان سان کز زمین تا آن سبا
زیشان چو نبک آیدم در حقیقت
از آن تا بدست کمین سلب حصه را نم
بکمین از وی خویش ساز زمین همه را
ز ترصیع و تجنیس شعار گوید
مقالات تحقیق از بهر سالی
و هم نسبت اکنا تر اقتباسات
بس این باشنائی به سه
مقالی ز اقران منصور را هم
ز بیان از شیر مردان جنگی
ز آوای شمشیر روی که در را
بروی صلح ز همان جهان جمال
ز تجدید با فصاحت که هم
از بیت پیش پشت حسرت تکا کی
علی بن موسی شه دین و دنیا
ایران صید اوی ابدا ع نوشته
نه وجه ولی بر ز ابکار شا نه
من کی ز ما تنقا جسته ذم
عاشق با ز رنج مجنون لند
نیست قائم آل منصب بنا
بر درونم عبارت دست
مرحبا مت قدر ز جنان است
برجه بان دم تنها تربیت اب
که و شخص سوی تباه
دانا کر خستم شیر نیست
اگر بیان هست کسم ستود بامه
دی هند خود با استاد بنیان شما
چند گشا نی من این است
زین بعسم نیست بیخ نیک و بد تنا
الی هم و آسوده ز همنا ز روی تو سوش
من بیا دم نه نم منسوب الی

کجا تا آن لا می کجان نویسم
بجز تن آیات قرآن نویسم
ز آن دم تیغ بران نویسم
مباد که ای از ایشان نویسم
تعلق ز آب حیوان نویسم
چه همت سرایم چه بستان نویسم
ز تفسیر و دین و بیان نویسم
بتحلیل کتب و مسائل نویسم
ز متن و شرح اطلاق نویسم
چه چاره با ترجمه دایان نویسم
شالی ز اسوه عمان نویسم
چگویم گر گوهر و غضب نویسم
ز هلو سرایم بستان نویسم
چو از جمال احیا بیان نویسم
ز تیب حسب سخندان نویسم
سپه آن چه صحیح با پر آن نویسم
مراد ز ایشان خراسان نویسم
همه جلوه وجود دیو ران نویسم

نهان از بیان ید بیست بدل
ز هم حضرت از عجز اطعان
همین بیان کز زمین تا بیش
سخن از نسب و هم با فیض
بوحشت که و پروانه گر نیری
بر حصر جانند و تجارت کز نبا
بیانات تصدیق ز بینش
ز سیر و سکوت سینه با کر کب
نصرت مشتاق ربهم انتهیر کسا
و مدل تنک کوی و همین بسی
ز بیان از یلیا ان بت
ز آن فیض بیخ بت تربت
و تذ مع نحو بری رحمت
تقسیم ابواب کت کزینم
ز بر دم جهان تغذیه سبب
تا بر ولی مدار و سپاس
صیت شسوار کر کمک
بدنیا در این خیل تو انس

بدل نقاب نمایان نویسم
بخط دبستان صحف بیان نویسم
بنا و ز تیر قرآن نویسم
ز بسته ایا بیت انسان نویسم
ز وحشی عنبر کر زبان نویسم
بیام شهادت چو کتمان نویسم
بیا و ولی کیمیا قسمت نویسم
ز چرخ قمر تا کیوان نویسم
بر هن دعوی ز جهان بیان نویسم
ز نور خنده ز تدی و دل نویسم
چگویم که چرخ و کیوان نویسم
ز تو که سرایم ز بستان نویسم
سر ز بهم شور به پنهان نویسم
ز غیرت پشیمانی به نویسم
ز بر نعت ز حرم کفران نویسم
ز نسبت بنیاد و نسب آن نویسم
ز بزه و بیش پیکران نویسم
بر نعمت و پشت ماه ان نویسم
گرد و راه و جسته ابتکار نویسم
بسته به تند ز رسته بیدلم
من خبره بیان چنین جاسم
باشد اگر بسته کی بود بیجا هم
انک و انزوی تبلیل بر رواهم
خواجه بر هیشم که بنده کی تو هم
نکته نام هست و نی نام شا هم
زاهد و بس بین از ما به ربحنم
زا که تسلیم خویشتن باهم
هست جان را بر برابر کرا هم
ام الا نست وید و اب ناهم
سودی اکر دم از تو من بی نام
بسکر و بسر کند بیتر و کا هم
فلا تشکر تبا هست انکه فت ناهم
گر بنده بی بها ابر بها هم

مهر تصدیق یکی از یاران هم دگر

منصب و بیانم نیست داخل هم
است و دانا جبار دیده و ناهم
کر که دست کشید دیو اهم
یک ناکس کی کشته و ندانم
نیست تو نی و وی تخم تر ام
یکی دانم به آنچه ندانم
منت ایام با خرده سیاهم
بیخ بدین بسته رشت و کوهم
من ز زبان امر نشان گو ام
هیچ آن نه نیست بیک غم
انکه نیک و بد نیست من دارم
زین و باطل ماه تا فت نه هم

خسکه ز بوی سبسته هم جامعه خوش
بیخ روان مهر و لیل به پیش
بنده و مشق که همه خواجگی هست
نیست که نام و مرمش کی
ممت از تو کو مرا بکشت تا کیتی
چون همین بسته و زنگی
لیک بده مرتضی که نیست یا
فصل و اقتباس تن بزنگیر
آتش بر فت کشیم بر سو و ب
عادت بیوفا غم نه متعه
تا هم تو کو تیغ با سخن رشته تو
جمله ضیعت نشم اینده و تعارت

آن کیست کز ره روی احترام
را نکو نه سلامی که می‌سزد
از بعد سلامی چنان حبیب
وانگه پیامی چنان چنانک
وان نور مظهر که عکس او
هم جانم از آتش ترا نهشت
در عوض این کمترین
مصراع کشیدی بنوک کلک
وانرو که کردم ز روی طمع
طمع مرا زین روش فروغ
زین باب نه کام مرا حصول
محروم نه یاران محتشم
گوشتها مرادم منو بکاس
من نام کو درنشسته ام
درکام زبان بسته ام
همراه مانده ایستم از رحم
لیک ز دارین بساط خلق
نورم تکهسار شرف ولی
زخوان هوس دست حرص آز
دیدیم کسی لاف میرلی
زین گفت فرو بسته از لب
سامی چه بعد از ستایش ذات
ابو المعالی مهدی هادی آنکه سپهر
امام جمعه و صد جماعت آیت جود
امین ملک امان ملوک و امن خلق
نصیر شرع نبی ناصر قواعد دین
مبانی قدسش [illegible] ملک سرو [illegible]
فروغ رایش بخشیده نور بر خور سپید
[illegible] بر ستم [illegible] صد [illegible]
زد ملوح قضا بر زبان [illegible] صدا
وان نسیم جانی که زحسن قد ترا
سخن براستی آورده ام تمامی ترا
زدیو نفس ستم [illegible] طبع سلیم

در مدح مؤلف و شکایت از او گفته است

ای میر مهین که بهین غلام — آن روح مجرد که جسم او
در چشم [illegible] مقام — ای کلک تو منشی [illegible] سخن
هم سکه [illegible] ترا نام — در ملک [illegible] الرقاب
زبان [illegible] تمام — وانی که [illegible] آن سول
در رحمه [illegible] باهتمام — [illegible] قدرت [illegible]
بر قاعده شاعری قیام — پس بارگه [illegible]
[illegible] مرا زین نظام — قصیدی [illegible]
زین قوم نه کار مرا قوام — تا زین چه کرد آیا [illegible]
تا رحم نه دوران احتشام — [illegible] عیال
گو [illegible] دم نه [illegible] — گر تلخ بود کام [illegible]
[illegible] نام — [illegible] کرد نام
این مع همان نه که در پیام — ابر [illegible]
ازتیغ زبان [illegible] حسام — [illegible] طلع
من [illegible] دوام — [illegible] سیر [illegible]
از ظلم [illegible] — [illegible] لطف [illegible]
[illegible] طعام — [illegible] سخن
گو [illegible] هست نام — [illegible]

در مدح جناب مستطاب امام جمعه و جماعت دار الخلافه گفته

[illegible] ای یار [illegible] — [illegible] سلام [illegible]
روان [illegible] روح و جود [illegible] — سپهر [illegible] خورشید [illegible]
اصول علم و عمل معنی [illegible] — [illegible] جماعت [illegible]
[illegible] سپهر [illegible] — [illegible] سپهر [illegible]
همای [illegible] — [illegible]
[illegible] صد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — [illegible]
که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تو [illegible]

زمین هدایت [illegible] سلام
[illegible] سر مقام
[illegible] پیام
[illegible] حرام
وی طبع تو منشای هر کلام
در بزم طلب مقتضی المرام
وانگاه [illegible] پیام
[illegible] احترام
پس بر ملامت [illegible] کام
[illegible] سلام
تا زین چه که [illegible] کرام
[illegible] کام
شیرین [illegible] کام
این [illegible] کام
از کلک [illegible] سهام
[illegible] کام
[illegible] عام
[illegible] خاص و عام
[illegible] حلال [illegible] حرام
[illegible] حسام
[illegible] کام
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان
[illegible]
[illegible] ایوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کناره کن ز بدی تا نگوری میان ... مرا بکهنه و نو جای خصم ناماند
بخوان دو هزار قناعت کنم بلقمهٔ نان ... ترا بحکم تعبد قبول نباید
ز جهل ساخته کوی از هوا چوکان ... سمند بیخبری کوی پهنه جهل و هلو
که بر وجود تو تنگ است این فراخ ایوان ... چو سرزنش است تهی کنی ولی
که مرد راست با عمال زشت خود زندان ... همه ز سوز دل این نغز گفته آوردم

در مدح استادی میرزا محمد تقی صاحب دیوان گفته

چرخ گرآید در زنگ عزمش لرزان ... جلوهٔ انوار حق ز رویش پیدا
کلک کفش نایب سلالهٔ عمران ... کف نه تنهای مرد کان را فخا
صاحب ارشد خهی بخط را کیوان ... سطری از خامهٔ اش هزاران نامه
ابر عطا گویم ار بدستش تهتان ... زانکه بخیز ز بحر جود و حکمت
کوه وقار است در بکشور ایمان ... تلخی کام فرو کان هنر را
لعل غزل خوان مگو که چشمه حیوان ... ای تو بملک هنر سپهر مکارم
نام تو بر نامه جلالت عنوان ... عزت من بی قبول تو همه ذلت
گوکه فصاحت مرا مباش بقربان ... سعی ابد مرا نه صورت از زیراک

وله

قاصدا ای که تیغ سرزی خیزا ... رنج چرخ جهت رسید کانرا کولی
صبحگاه آمد خیز از در جهان ... یکره بگذری فی تا لک خاور
لشکر شه را بجوی سامان بیابان ... پنی جنبل سواره دریا دریا
هر سو خرگاه سر بسینه کیوان ... جنگی پلان چو کوههای گران سنگ
منبت سر سرک ساحت امکان ... مهر تو دیدی لب فراز دو مغفر
دریا بینی پر از نهنگ خروشان ... ناله شیپور و چکاو شهنشا
رخصت رفتار ده بیاره و دوان ... سوختگان فراق را چو بیسی
شهر سبا ایبر پیام سلیمان ... خواجه این نبض را چه بینی خرم
رخصت انکه بگفتن است سخن دان ... آگه نه غم بهش نه سر نه مراد عشق
سوز دچون ال سر شک کیرد جریان ... روی نه مین تیره بشن زرد و دل ز
کی ز تو خرم روان من چو گلستان ... تا که جدا مانده ام ز بزم حضور
صحن چمن پیش از چه خسته ز زندان ... خون رود از دیده ام ز دوری تو بسی دور
باید اگر دل اسپرد با غم دوران ... سخت سری باید ز خشت از خارا

در مذمت اهل دنیا و بستگی بآن و ملامت خود گفته

چو مرد مرد همه مردمی بجا ماند
بنزم کام کفایت برم بلعلش خیال
بر خشش بخبری ذوه عنان تو بس
چه سر زیاد و غرورت پرست پنداری
بجو بیشتر همه دارم من این سخن نه بغیر
مدح نکو بزبان بصاحب دیوان
راد محمد تقی که شخص جلالش
آنکه بچهرش حیا چو مهرش در دل
خاک گرآورد شتاب حزمش ساکن
کف طلب وارث نتیجه مریم
خادم بزمش زهی شرف راجعیں
بحر کرم گویم ار طبعش تهمت
شخص مزارش نهان بحرزه تسلیم
کاه سخن جان و مدتا لب مولی
نقش توا ز خامه عدالت تصویر
حکمت گویم همه بمدح تو صاحب
باد صحرای برید وادی هجران
همدم بادی که جان فزائی و دلکش
من بتو بستم طرای کانسیم صباحی
حیش اینک بابی سر منزل ز سرا
هر سو بنگاه و پایه دری است
مطلع مهر منیر بهنه گیتی
وشت ز مردان جنگ دیده خونخوار
چونکه رسیدی تو آنجا زعنان کش
مصر وفا را بگو حکایت یعقوب
فرصت انکه غنیمت است شاکری
جوئی جارستان را بدیده از آنک
عرصه کن از من آن ستوده خداوند
شهر و وطن در نظر چو بسته زنجیر
باید اگر سر نهاد در ره دوری
زین پس تنهم دل بوفا آوری و دانا
وابستگیم نباید که جهانرا
بگسسته ز من دنیی ار سته من دین

که قائمم به چنین ای پیر و طبع جوان
بدیر و کعبه نه فرقی چو سجده بر یزدان
بر آن سری که رهی تند رست زین میدان
که کم ز سوری در صحن گلبن کیهان
کز انتحار طبیعت نکنم ز میدان
زانکه چگوید بیچ رانا دانان
هست بوجودی میان حیب و امکان
وانکه بعهد شرف ولطفش در جان
جمله اسرار شه بر آتش پنهان
کلک نه ابطال ساحر از اثعبان
شعری از فرش ز ایوان دیوان
زانکه نریزد ز ابر لولو و مرجان
شکر بار دهی لعل غزل خوان
هم تو را بن عویم بحکمت بان
طاعت من بر رضای تو همه کفران
حکمت لقمان بر فصاحت سحبان
راه سپرای ولیل کوی چیبان
عنبر داری بجیب و گل بگریبان
یکره بخرام زی بار حرمهمان
بینی فوج پیاده عمان عمان
کوه آن کوه سار رنگ ثعبان
سرو تو دیدی بر بپوشد خفتان
صوت خوش عندلیب و صحن گلستان
او دم سرد آتش بروشان دلشان
صاحب این خسته را چو بینی خندان
مجمرش دل بر سرش نه تن از جان
خانه پر دود دیده در دکرایان
در سر حنون ایر است ور دل نیسان
کین گله شکم خوش است لیک سامان
سخت دلی باید رستگی ز مستان
این زال من چند بر دو دست بدستان
سوزش همه سوخت کالش به نقصان
آن ند قائمم که نه این دارم و دنیا آن

دوست رس حرم و دشمن کمین
دولت رسانم و دعوی همید
سلطان الدین سه جهان الادم
ماشوب بجای آن اکرای وصل حال
جانان سید ستم کرو عمر دل
تا آن کرای آن سرا و رهی تحمیل
جان را همه عمر اندرین فکرت سحاصل
محنت به دولت حال حلت
تا کی عمر جان و دل کاشکی
ای فلک کو سپیده کرداری
آرایش سده رده رنسوری
سعادت تاک آسرا حالی
ذات عدم از تو قائم هست تو موجود
اندرین رنگ دو کشتی تا که
دیر سالی بهر دار و روتاران
جیب جان گلگون و اصف
حاق کرما از تو طالب سده علف
کس سیب و داران او سراید
ست از آسمان کرده مرا وصل
رو کسی قوی آن پرده درست
که برای حاجی لیس ماسد
خوشا که وصل تو زبان بود مرا
هم تا تو تکام تو سحر سیک
زان عهد معرم شیمی هرست
ما در وصال کوه در سخ و لعب
تا رکس فتاد تو معصوم کرد
عید همه ده مراد کرد
وای که عمر ما بیست کمند

موجب ناله و علت جدائی
در کیس سالم و طاعت
بیدادست که آدم سر حسرت

از علم سکسار و ز جهل
سهم تند کرد ما ماشیت
زلف پریشان مطلب خاطر مجموع

وله ایضا

دلدار به ستم کرد اسیر جان
سیدی اکرای جان سید حق وصال
دل الم و اندرین الطاف و دال
زبان همه سعدی دست دل سوز

تا چند بری حال ای دل
ای جان اکر ایت کارش خطر
دل جان بحد رسیدن کار و سوس
دل از همه رسیدن جان راحت

وله ایضا

یار تو سده محنت کو گرفتاری
وار آرایش از ایمه رتاری

ستم تو ناسب تو نیست
رسف دل پروری کرک
و دیاری رد یار تو تار
متصل آوخته مطلب وساری
هر که سلوت آرم و جهان آرای
کر کنج و ملا و کاه سرداری
صریح لعلی نکار چشم گرفتاری
و رکه همه بیهوده کار و مطلب اطواری
یا کرایس شام جهانداری

بیتاب مل رو و بهری دو تو
تیر کی آه و کار کر سو

وصف یار و دل تا ره ست حسن
تا که در کشتی عساره جان
فروستار حسن جلال عجب
کام نهان کس و عیار کشتی
رستاخیز جاودان تو
چهره مهر پیکر یار
ارو وی دوست کری که مهر
یار کام جسو و سار کرام
صف سم کر که کاجست

رباعیات

زان طره دلبرم سیمی
رمز همه دور کار عشق
ار و رهد عقل و هوس کرد
ار و کام مست نظاره کرد
حل الم آهنگ شکست کمند

کر ساده سر ای ال رستم
لب زلب یار و چشم بر لب
افتاده ملت چو سر دکار مرا
در حوتری هلالی سه
و کردن حسم دلدار یاد

هم در حضور کرم و هم المی جان
حلم سعد همه راحت حال
خاطر شود مجموع از زلف پریشان
تا چند هم دلدار که ستم جانان
تا کی طلبی ای جان حبیب جانان
وی ال کر شکایت السی
جان ال سر دی ره اد آن
سودای اول صرفه درین دکان
جان را الصای آن هلاک جان
مست آن از تو سرمی تو هشیاری
زاهد کرده که ایمه ستاری
راز سر آن الحق رشد دل زاری
تو ره کرشمه و پرکاری
دو زنان سال مرحوا سترعصاری
کو دو کس سال و دوست کوا
شاهد خلوت مراد و سحه دار
نیست بحر اضطرار بار تو پنهان
مرد بر حسلی که مست بیداری
صاحب ناتوسی مواطب تاری
کرچه شد سادار تو کام دلم
نیست عمر ما و الای سعد رسال
لعل تو میم جاودان بود مرا
کو نیکر راست مدان بود مرا
بر خاطر مصطر مقیمی هرست
یعنی ز ظلم زلف جستم است
آمیزش سلسله مجموعم کرد
عطاره لعبه قسم ما کرد
هشیار که مک میاله مست کند

نورعلیشاه اصفهانی

سیدمحمد اصفهانی اصل اصفهانی سکس وده پرورده سید قطب
جلیا دکی که سیر آمده بود و اند و ای در حلقه اراد ... ذکر ماده سل اروت یدرسید
جلیله سید سده جامعی کشیراز صوف صلاه و مراتم و آن سلسله که بخات سید نورالدین نعمة الله الحسینی الکرمانی معروفست
در آمده و در روزگاری در فارس عراق و خراسان ... ارشاد رواجی کامل داشت و علمای بزرگ در آن طریقت رتبه
علامت حاصل کرده و جمعی سرسلاک رسیده ملی کمله وی صاحب کمال جمال ... رسالات و علم وار دار حکمه

جامع الاسرار و رسالهٔ اصول و فروع و تفسیر سورهٔ بقره و کرای منظوم و تفسیر خطبة البیان بوزن تقارب و دو دیوان
یکی نور و دیگری نورعلی و سه جلد مثنوی موسوم بجنات الوصال و فاتش در سنهٔ ۱۲۱۲ در موصل اتفاق افتاده در جوار حضرت

یونس مدفون گردیده است

یک پرتو حسن رخ او کرده تجلی
تن ها کن همچو جانانی طلب
گرچه سرگرز بد و نیک جهان دوم زرخم
فتنه در خواب عدم بود که من سرگشتم
ای بیخبر از ما خبر عشق چه پرسی
رازی که نهان بود بدل پرده حرفی عیان
من غلام همت آنم که او
چنان سستم ز پا و نازنینی
تر آن دیده نبود ورنه ولدار

من غزلیاته

زآن شده موجود وجود همه — ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست
جان تن در باز و جانانی طلب — خاطر جمعی اگر خواهی بیا
از گران باکران قصه فسانه تا کی — زاهد از عیب باده نوشان گرد

وله

کانرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد — سر تیست نهان در دل مردان ره عشق
گرد عیان باد و فانی بر سر بازار — نیست باکم ز آتش نمرود یاران
کار پیغمبر کند این جبرئیل — ای آن صفت ز عشقش نا خفته گو
گر از مستی ندانم کفر و دینی — خوشا آن کهنه رند عور مست
تجلی کرده در هر نازنینی — درین فرقه بجز نورعلی کیست

این ابیات از آنجناب است
گردش چشم تو بس گردش ساغر ما را
حلقهٔ زلف پریشانی طلب
خبر از عفو کردگار رش نیست
خواب آن نرگس جادوی تو بیخبری نیست
کانرا نتوان گفت عیان خبر بسر دار
گر بسوزانندم از کین چون خلیل
این راه نکرد و طی بی همت مردم
که نه بت باشد نه شیخ آستینی
که بخشد خرمنی از خوشه چینی

نوری مازندرانی

زبدهٔ محققین و قدوهٔ مدققین ملا علی حکیم الهی مخزن علوم لا یتناهی اصلش از نور رستمدار بود
و در اصفهان تحصیل نموده در علم استاد الکل فی الکل شد در غایت اشتهار حاجت بتحریر
و تقریر ندارد و فقیر در زمان شباب بخدمتش فیض یاب گردید در سنه رحلت یافت تالیفات آنجناب مشهور و معروف

کاهی بنظم طبع آزمائی
هر آنکه بود در دل ما
ز تنها گرتنی تنها نشنید
بکوی دوست رو چون غریب زنسوائی
وحدت چو بود ظاهر و کثرت مغمور

برقی شد و سوخت حاصل ما — راز دل ما نشنود فاش
نشنید باحدا هر جا نشنید — ز خود شنهان شنید نوری که سهل است
بود غریب رود چون بکعبه ترسائی — منم بدیر چو زاهد بکعبه چون ترسا
در هر چه نظر کنی بود حق منظور — در مظهر کثرت است وحدت ظاهر

فرموده از وست
تا لاله نروید از گل ما
گر از شنهائی تنها نشنید
بغیر دیر و حرم هست هم مرا جائی
نه مجمع وحدت است کثرت مشهور

نغمهٔ خراسانی

اسمش میرزا عبد الوهاب و موطنش شیراز و مدتی بمشارکت ممتاز خامه در نگارش خط نسخ کار
خوش نویسان معروف و بصفات حمیده موصوف بزمزمه که مرده را جان دهد جنابش مشعوف
دارد و در زمان سکونت مؤلف در فارس غالبا صحبتش دست میداد و اکنون سالهاست که از خدمتش دوری جسته و هم از اشعار

قدیمش بیتی در نظر است
خبر از وی ندارم لیک دارم این خبر گوئی

خبر هرگز نخواهم داشت از خود بیخبرارم — اگر عشق این بود ای دل که آن آئی نباکامی

وگر این بود ای جان طلب آئی ز تنهائی

نادری کازرونی

نامش حاجی میرزا ابراهیم و اصلش از کازرون شیراز مردی فاضل حکیم صوفی مشرب شیعی مذهب
خلیق شفیق بود مثنویاتش متعدد است از آنجمله گلستان خلیل مشرق الاشراق انفس و آفاق منهج
العشاق شایق و مشتاق و چهل صباح که بعضی از هر یک در ریاض العارفین مرقوم نموده ام سالی چند است که رحلت نموده بعضی از اشعارش

در این کتاب مجددا مرقوم
ای دل چنانکه بیخبران چند در هوس
عفریت دهر گشت منو شغل خود ستم
شو غرقه محیط هویت گرت هواست
بر نقش خویش زیب ده از نقش مقت

موعظه

ای جان طفیل بهر آن چند در هوا — کامل بکار ناموری کی کشیده دست
فرتوت چرخ گشتی و کار رهت خطا — فرزانه خوان کسی که فرو بست زان نظر
گردی ز بند قید هوا و هوس رها — راهی که ماسوی همه زینت شوند شو
بر نفس خویش یار ره از نفس کیمیا — زینت دفع علت استقام آمکین

شد از وست
عاقل براه بیخبری کی نهاده پا
دیوانه دان کسی که فرو جست از فنا
در عالمی که نیست در آن راه ماسوا
تقوی است زیب و زینت اندام اقتدا

از غم غربت برسد دولت اید | وز فر فقر رود دهدت فراولیا | ... دیده در ره طلب و چشم دل شد | زینها آنکه ... دوست برلبا

وله ایضا

حرم دلی که ازند و طالع جوان | سودای مرکش ... سود مغز ... | در کوی ان ... کنم ... روی | بکرمیه غربتی جهان و جهانیان

خواهی اگر فراغ برون کن تو از دماغ | محروم کس ... پری کرد این آتش | عقا صفت ... جا عالم ... | تا کی ای دل ... حق ...

همچون هوس ... روی سوی کاخ ... | کی سر و غم سوز مشقت شود ... گر داشتن | محضر ... قوی ... پاک ... | سیمرغ وار ... کم کن ... آشیان

گر سرد شود زین سوز عشق ... شتن | که در ... زغم عشق ... خاکی جبید | وصل ... ان ... کهستی ... زرکیل | در همت ... که امیری ... داشتن

همگان ... عشق ... سوزند | | | برگ جان ... مرجان نخستین ...

نادر مازندرانی

اسمش میرزا اسد الله اصلش از شهر ... من توابع اشرف البلاد و از علمای عهد بوده تحصیل کرده ... و آخر الامر در طریقهٔ سلوک پا نهاده طبع خوبی داشته این ابیات از وست

سبحان الله ربی خداوند | لی ... و ...
تا دیده و دیده و آفریده | ... دیده نادیده
گوینده گفته و گفته | ... کلام ...
از دوست جهان پر از ... | چون ... تا ... در آدم
این پرده ... شاید | ... همه ... کار
زین حاصل ... حروف ... | تا ... شدم ...
یکچو ... عرض ندیدم | ... میکدار
عابد که عاد ... حال است | ... باشد ...
از موعظه و ... | ... عصا ...
... کلیسا و دیر ... | ... در کلیسا
و ... که ... رسیدم | ... حاصل
... تا ... دید | ... آمد خوش آمد
سوری تو ... آب افتاد | ... دیگر ... افتاد
... در گلستان | ... حسرا
... | ... تشنگی میرد
... کر ... آمن | ... گذشت ...

مثنوی

در گوشه ... | رفتار ... سیار
چون ... نور ... | او در همه ... دور
از ... نیاید | شد صرف ... و معانی
زان ... حاصل ... | کردم ... کاپوس
دور ... غرض ... ندیدم | ... میکارد
کارش ... است | ... مدرس
دار ... عقل ... | ... رفتار ...
رفتم ... سالک ... | بردم ... تشنگی ...
... دیدم | ... دود دل
... رسید | آبی ... آتش آمد
... افتاد | ... افتاد
... | از ... معشرا
بر ... | ... بازگیرد
کم ... تو ... | حون ... بابی ...

ادهام اگر ... دار داری | زین ... روزگار

نیاز جوشقانی

اسمش سید حسین و از سادات طباطبائی و از اولاد ... میرزا ... جوشقانی است که در خدمت شاه سلیمان صفوی معتبر بوده خود صاحب فضل و طبع عالی بوده

... که ... خریده ... | شرمنده ام هنوز ... خویش را | ... دیگر ... | ... دست ... سیل ...
دل ... طره او ... | در چنین ... بیابان | ... معلوم کرده ... | ... که ... جهد

نیازی صفوی

نامش میرزا احمد میرزا نبیرهٔ سلطان العلما خلیفه سلطان مازندرانی است والد ماجدش سید مرتضی منصب صدارت و مقام مصاهرت با شاه سلطان حسین صفوی داشته و خدمتش رتبهٔ داماد ... خود شاه طهماسب ثانی را دریافته الحاصل نجیبی حلیم و بزرگی کریم بوده و در اصفهان کمال عزت و نعمت داشته در جوانی باقتضای عهد شباب عشرت دوست بوده و در اوان مشیب بازگشت نموده در ...

تاریخش موزون کرده از
بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را
دل اهل ایمان ... که وارد چو ...
از من همی سرکشی کر صد ... در جوانی
ز آتش عشق سوختن چون ... ما

ولہ

تیغ خونریز ... آن کو
بود بردن ... جان ...
افسوس قاتل ... کشتن عاشق ...
آمد که زند بر آتش ما آبی

چنان بوده که یوسف دل زلیخا را
کرا نیک یار خوش که در دل اهل ...
ازار ... زین ...
یا اهل وفا ... شد دلبر ما

اشعار او ست
وقت کشتن فرصت آهی ... قاتل را
که در پیش ... خوش ...
خون هر پامال کن از دست ...
وقتی که بیا و رفت خاکستر را

نصیر الدین الاصفهانی

و هو نصیر الدین محمد الثانی وحید عهده و فرید عصره انتخاب در همه فضایل و کمالات استاد و مسلم اقران بوده در طب طبیعی جالینوس زمان و ابو علی وان معاصر کریم خان مجمع مرجع فضلا و علمای شیراز و در اخلاق پسندیده از همکنان ممتاز و در ریاضی و حکمت تالیفات پرداخته گاهی بنظم هم بادرت میفرمود در سنه یکصد و نود و یک در شیراز رحلت نموده صباحی تاریخش گفته آه از مرگ نصیر ثانی آه

سبی با نوجوانی گفت پیری
چو خم صاحبدلی روشن روانی
که با نو بهار روا آزار
صلای یوسف گل شد جهانگیر
ز شمهای بر از هر کناری
کهی بر ساحت دشتی روان شو
خلل در کار عقل از باده نیست
فلک با عادت دیرینه نیست
اگر دست علی ست خدا نیست
با من که ز خم شکسته زنگ آمده است
بر مرغ دلم کز آشیان کر است

از مثنوی بهاریه او ست

شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
زلیخای جوان شد عالم پیر
بود حیف آنکه غنچه ... غباری
کهی بر گشته دامن فشان شو
که می ... جای عقلست
که با آزادگان ...

به هر گلبن ...
سحرگاهان نسیم آهسته خیز و
به پیران کهن غم ساز کار است
دل از کف ده بوس بستان ساقی
چنان آیینه جان میزداید
بجان می پرورد ... را

کهن دردی کشی صافی ضمیری
درین دیر کهن پیر مغانی
بهر سو نی ... آواز بر داشت
چنان کز برگ گل شبنم فرو زد
تو شادی کن ترا با غم چکار است
می گر لعل ساقی ماند و باقی
که در آن عکس ...
کز او دل بشکند صاحبدلی را
چرا دست دگر مشکل کشا نیست
هفت اختر و شش جهت بحیک آمده است
این تنگ قفس فراخ تنگ آمده است

از رباعیات او ست

در پرده شد آفتاب از خبر ...
عکسی در این آینه از دوست ببین
بر شاخ اگر شکوفه چون ...

شهریست پر انقلاب از خبر ...
چشمی بگشا عکس رخ آینه جلیست
زان ... که خیل ...

برداشته شد نقاب از خبر ...
آیینه دوست روی نیکوست ببین
آمد سبب بهار ... شکر ...

ز پا ... خراب از خبر ...
عکس رخ دوست بین آیینه هم ... ببین
در پای گل از دست ... ساغر می

نیاز شیرازی

اسمش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب فخر العارفین آقا محمد هاشم ذهبی بوده مردی با کمال خوش اخلاق کثیر الوفاق در سنه ۱۲۲۳ در گذشت غالب اوقات به صحبتش مستفیض

میگشتم گاهی شعر ...
آواز بوده ...
از دیر و حرم باشد شان ... مقصد

با ناله جانسوز ... جرس را

زنگ خشت و گل آخر خانه کردند

میفرمود از آنجمله است
چرا آن کعبه این بتخانه کردند
زاهد ... خرابات ...

ناظر مازندرانی

اسمش میرزا طاهر در خدمت نواب محمد تقی میرزا این منصب داشته از منسوبان صاحب دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی رحمة الله تعالی بوده چندی هم در خدمت مالک را

ملازمت نموده از
وفا از نیکوان جستن ...
بنگامه رستخیز ...

سراغ آب حیوان از سراب
بما رخ ... محشری ...

حسن
سیم ... خیز ...
تا غیر بر و زما بخندد

او میباشد
سنگ ... آن ...
روزی ... آشنا

شکایت شب هجران چگونه باز نمایم | که ذره‌ای ز دل آن مدار می‌بود نوشتن

نصرت اردبیلی

نام شریف آنجناب میرزا نصرالله و اصلش از نجبا و اطبای اردبیل است. در عنفوان شباب در طلب تحصیل علوم رنجی تمام برده و در اصفهان و سایر بلاد ایران چندانکه مستغنی التحصیل گردد از علوم ادبیه عربیه نقلیه و عقلیه حاصل آورده مطالب علوم یقینیه و معارف دینیه کرده بجمعی از علما و مشایخ معاصرین رسیده و با هر یک از در صحبت استفادت درآمد و در طریقت قدمی زد و دم بربست مدتها بتصفیه نفس و تخلیه سر خلوت را اختیار و عزلت را از معاشرت رجحان داد با حکم من اخلص لله اربعین صباحا چشمه‌های حکمت از دلش بجوشید و صاحب نفس مطمئنه گشت چندی معلم نواب شاهزاده محمد میرزا ابن نایب السلطنه عباس شاه اختصاص یافت و در هنگام ولیعهدی آنحضرت در خدمت بود و چون خطبه سلطنت بنام نامیش زینت گرفت و بر تخت خاقان صاحبقران جلوس فرمود میرزا را که حقوق خدمت و شایستگی نعت و حشمت داشت وزارت و صدارت تکلیف فرمود آنجا که در فقر و علم مانع بود قبول ننمود لهذا لقب صدارت ممالک و تربیت علما و فقرا بر او مقرر شد و کار وزارت کبری بجناب حاج میرزا آقاسی ایروانی مفوض گشت الحاصل در مدت چهارده سال جناب صدر الممالک در کمال جلال متصدی امور و طالب حقایق بوده و نواب بهر شهر فرستاده و در باب مساعی جمیله ظهور آورد با اینکه ظاهرا لباس حشمت صدور حرکت کردی بسته با سعادت و طاعت و حال دو کره و فکر اشتغال داشتی چون ظل السلاطین محمد شاه درگذشت و میرزا آقاخان نوری صدر اعظم ممالک معظم گشت او را روانه عراق عرب کرده و در ششم محرم سنه ۱۲۷۲ در آن ولایات درگذشت خدمتش را مثنوی به تحقیق هست و گاهی غزلی شعر سروده و هیچ جمع نکرده این چند بیت از اوست

با ما ای سودائی دیگر لیبه وای
گویند که سوداز سپهر کند چاره
با خصم قوی پیکر زنهار مصاف انه
شمشیر ازو کش هیبر ملامر کش
ای سایه آدم بسل و لقد کرمنا
این کلمه در وصف لی نو صفات اند
رو در نمودن که در هر ره حدیث کسا
ای صاحب جان پیروجانی تو سخن انم
تحسین زلطف تو ای نبیه می‌مانند
در صحبت این صاحب اسرار نهان بکر
در پرده آب و گل اشکال عجایب بین
از نور رخ صاحب ستاره بدل افشان
آنچه که فنا خورشید نتوانند
اطوار تو نادمست کل ببکر
در آتش و تقاطیس ابلیس به عجب داری
ما را و محمد را ای صدیق و خضر دارد
از هر تو کی جستن را همه سر پرخس
تکمیر و مراقب بین خود را مرتب شو

سر رشته سودا که در نور نصر داری
آوخ که تو بیچاره سودائی کرداری
این بخت زور آور زنده تیغ و سپر داری ای
شمراتک یا شری کرجان شرر داری
این پرده عیار را بالیت که برداری
خود را تو همه در کی گر شوق سفر داری
ای مرغ سلیمانم برگو چه خبر داری
من نکته حرف ذره تو جمله که در داری
ای لشکر دل کشور تاج و کمر داری
در آب و گل جسمت بود دل و جان بنگر
در پرده نشیمن ای ... صاحب ... بین
در مشرق و در مغرب هم نادر عجایب بین
در روی جلال او را هم راه و قب بین
مطلوب بجو ای پس طالب بین
در دل مجذوب بیان ... جایب بین
تکبیر و چهره که تو بین کن شب بین
از همه جا حق را هم حاضر و غایب بین
مرحبا بالای خورشید سپه بین

در جواب مدیحه ترکیب بند صاحب دیوان علی آبادی

عالم همه دشمن شو بر جا به سر داری
گر عالم از آن عالم سیرت به دولت بی
این ساده سینه آکنی سر رو قمر داری
تحصیل صاحب که هم رم سفر داری
دیوان تو این ... نیشکر داری
ملک کی جرف ذره دگر خبرکی سر داری

جانی که شراره از ره سپهر خبر دارد
ستی بطرباره جلوه شد ندای
ای اول کلکم که آید بتقلید کی
ای صاحب دیوانم ای جمع عالم
نظم من از نظم تو گر شسته می‌شاید
ای کسی که نصرت شاهی پرورد ای

وله ایضا

آن مهر شیطنه لاکی کوکب ثاقب بین
خورشید در چشمه هم حاضر و غایب بین
انوار منازل طالع سعادت بین
در دل مجذوب قوت جاذب بین
مردانه قدم درنه طرف سوی مطالب بین
از زنده قهر اسرار خاطر مرتب بین
این گرد شیخ لقمان که مرغ که باب بین

دل مشرق تو مغرب خورشید شرح
در روی جمال او را هم طالع و غالب بین
مطلوب هم خوبان ده دیده امن
هر جا عجایب بین اندر دل مجذوب بین
در روز و ساعت جان از ذره جنبان
از مرکب این منزل خدا خراسان
در پرده که در پرده حیدر مه در دام

ای صورت روحانی و آیینه جانم
زیرا که درین خانه غیر از تو نه کس نهان
از پرده عقل ای جان بیرون چو روی آی
غارت ببای دل ز دست خسان نیز
بردار نقاب از رخ و در ده قدح دیگر
چون مینی چو مینی اشکسته سبو مینی
دریای الهی بین آن کشتی شاهی بین
گر خود بدل کشتی بی ناخدا کشتی
دامن بجهان در زن و دامن صاحب گیر
ای مرغ گل آلوده پر مرده فرسوده
حیدر چو کمر بندد در رهرو راکو باش
حیدر چو کند نصرت چه غم از دشمن
بخاک گلشن از زلف گره افشانده شد دلها
بیا ساقی بیک پیمانه می دیوانه کن ما را
چو ناله می پرستان از الطعن و العن شنیدکی
شب تاریک و ره باریک و بود مرد تنها
در دل شوریده بار شور شور ست
بر در میخانه هیچ پا نگذارد
قیاس تا نکنی بار کوه بر موری
بسویم یک نظر مستانه کردند
چو حسرت چشم حسرت سنج تو باز کردن
دل که نه دردش بود نه وجد و نه حالی
داغ دشمن من ور کند ز کوی تو کم شد

وله

زیرا که درین پیکر غیر از تو کسی مضمر
این جان چه بود جانان بیدل چه بود دلبر
در دست تو میدادم آن گر نکنی باور
یکبار رو خلاصم کن از جنت و از کوثر
اشکسته سبو هائی ناکرده لب از جو تر
دریا که بود احمد کشتی که بود حیدر
هر دریا را کشتی هر کشتی را لنگر
صاحب که بود در هر جا که بود رهبر
این تیر کلیمی بگذار با شهپر ادهمی
دشمن همه جا مرحب مکمن همه جا خیبر

این حقه یکتا را از تو رشک بار یا
خونی که برگ دارم غیر از تو غیر دارم
خون دارم رگ داری ابعد توجه سعایی
جنت چه بود دوری کوثر چه بود جوئی
از جوی و سبو بگذر جا بر لب دریا کن
کشتی تو شنیدستی کشتی اش بدل دریا
این وادی بی پایان صد خار ز راه دارد
رهبر که بود عنقا جا کرده و قاف اندر
این شهپر و این عنقا و مغلطه میگویم
حیدر چه بود کشتی عالم همه طوفان تو

من غزلیاته نور الله مضجعه

بحرمت و شمار سبحه صد دانه کن ما را
اگر شیرین بچاه افتاده دستم گیر دل ما را
نالد دل نیست اینکه نغمه صورت
و رسد ز پا ندانم این چه صوت است

هزاران زخم دارد دل چه کاری هم با دل
هر کم شده را نام و نشانیست بعالم
در تنگ صندوق سینه این دل مسکین
بنجاست قدم شب دلی ترسم سحر

وله

مرا آسوده از بیگانه کردند
سر زلف تو کردن سفر دراز کردن

بیرون ویرانه گنجی نهادند
ترکستان تیغت نه کفن نه غسل خواهند

هم آیینه هم جانی بر روی تو حیرانم
بنگر چه عجب گوهر دارد بمیان اندر
هر کس بکند باور ما این که و این نشتر
رو مطلع دیگر گوی ای خون و رگ بر سر
بور المشو قانع مردانه ز جو بگذر
از جوی و سبو بر کنار در ده گیتی هر
رو غوطه به دریا کن این کشتی را بنگر
وین منزل بی پایان صد خواب ترا در سر
از کون و مکان برتر این عنقا را شهپر
رهبر که بود حیدر آن حیدر از در در
کاین موج طوفان هر بسته و بر قنطر
یار دستی حیدر و دشمن کی بود دیگر
که مشکل دل هر دو بکشی غنچه از گلها
چنان دیوانه کن کاسوده از بیگانه کن ما را
دلست این هر چه باشد بار مرهم کن دل ما را
از کم شده مانه نشانست و نه نامست
میشود و می جهد که زنده که در است
ستاره بار دو چشم بسوی پروین است
که بار عشق تو بر دل هزار چندین است
مرا تنها آسمی پروانه کردند
تن یکفن با تمام یکجنس ناز کردن
آن نبود دل که هست ذره و بالی
جائی که نه آنجا گذر خاص و نه عام است

نادم جاجرمی

همانا ملا محمد شریف نام و پیر مردی هزال و ارام بودی قصیده را بغایت پخته و سخت سخته گفتی و از تصرف مستمعان بر اشفتی قرب هشت هزار بیت دیوان ساخته و اجزا پرداخته داشت که غالب آن هزل و هجو رکیک بودی بالاخره از آنها جمله توبه کرده روی بمداحی ائمه هدی آورد و در سنه ۲۲ جان داد و دیوانش بدست تشاعری افتاد که بتغییر تخلص اشعار شریف را بنام خود خواند و حلال خود دانست این چند بیت از او نوشته شد

شهر مرا دانگه همانش از برکات
اندرین شهر خانه و ا ر د
ای کاشش مرا بود دکی بر زیر لا
ایری که اگر بسر او بگذارم
کون و کس تنگ پسر و دختر او را

که بیا تو منار نزدیک است
زن او در منار با دکس

در هجو یکی از خوانین نهاوند گفته

از جنبش آن بر از شهد بداوی
بر قصد زن حنیز علیخان فرسلق
از بردن و آوردن آن کیر ظفر مند
این را بکنم کس زنی جلبه بغداد

لیک چند بی میان تا چیک است
ای مه نقا منار زه باریک است
طولش همین بود می عرضش بسر قند
رو آورم آنکه بسوی شهر نهاوند
آنرا بکنم کون زد کرد و بهبند

قاسملی گرجی اصفهانی

نامش محمد باقر بیک و برادر کهتر احمد بیک اختر بوده بعد از فوت احمد بیک خیال اتمام تذکره او

بوده و اهالیش دست داده و مدتی در کرمان جانش خاتمه یافت بر نهاد وی قریب به دو هزار بیت از قصیده و غزل به تحریر
بخط خود دیوانی داشته و کسی از پس گرفت که نگار و ... سپارد مفقود شده از اشعارش مشهور شاید در نظم ابیاتی از او
بوده با چار بحر مرسوم [illegible] از او است

تماشای نشاط از قدح نوشی است — که شاید گل یاری آرم بکف
هر چندی از [illegible] می‌نگری — یکی با تو دوست ... [illegible]
خوشا عیش آنچه آر [illegible] — تماشای ایشان کردی بسی
یکی روز رشد از رمز باید — [illegible] گذر کرده
تماشای محو یاری راه هیچکس — که دیار خود را همدان و بس
که افتم از آن درون میم [illegible] — که سرو آمدی از رمز [illegible]
دل آن [illegible] یاد مبادا — حرام این حراست آنا [illegible]
[illegible] باید روز وار — در راه دل را مرور [illegible] چشم پری مست
در ره عشق و دیدم پایانی چند — [illegible] که چند باره [illegible] چند
شیخ شهر گفتم قصهٔ عشق — مرهمت جای ترحم [illegible]
آن [illegible] گرد [illegible] شوی — چون بخاطر آید [illegible] شوی
[illegible] شیم که [illegible] حلقه — مرغ [illegible] سوی گلشن [illegible]
[illegible] مستوی استی — تو آن [illegible] حال [illegible]

حلامی ... [illegible] — چهل سال عمر کردم تلف
بسر بردم ایام در کشوری — [illegible] چون [illegible]
خوشا [illegible] دل [illegible] — [illegible] یاران [illegible] کسی
[illegible] — [illegible] کرد می

غزلیات

[illegible] — [illegible] خود [illegible]

وله

[illegible] آوری — می‌آید [illegible] سایه است
[illegible] — [illegible] آید چون [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible] عالم

نیری شیرازی

نامش میرزا طاهر در قدیم جان در عنفوان جوانی تحصیل کمالات کرده از آن پس روی
سیاحت ساحت هندوستان آورده در شهر دکن بخدمت نواب حیدر [illegible] رسیده
[illegible] قبول خاطر ممدوح یافته و مدایح در [illegible] شعرای [illegible] آمده [illegible] روزگاری صاحب مکنت
و ثروت شد پس از چند سال به آرزوی وطن از دکن روی به شیراز نموده دوستان قدیم را ملاقات [illegible]
نکته‌دان [illegible] شاعر [illegible] ملک فارس [illegible] که در آنجا سکونت [illegible]
[illegible] ایام گذشته ترک هند و هندیان گوید وی [illegible] ترک مولد و موطن گفت [illegible] آمدی [illegible]
[illegible] دیگر باره هوای هندوستان [illegible] و [illegible] هندوستان [illegible] آن ملک افتاد
[illegible] شاعری در آن [illegible] قصاید [illegible] فارسی [illegible] در سنه [illegible] هجری حیات [illegible]
[illegible] آنچه یاران رسیده و مؤلف دیده و شنیده [illegible] آنها را [illegible]

در صفت ابر و مدح ممدوح خود گفته

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در جواب قصیدهٔ جناب وصال گوید

از چه ره آیا بمن دل تو باشد
در بنت ره بود بعاریه مالی
در عجبا ز لفظ و معنی توام ایرک
در تو پیدائی هنر همه پنهان
ورنه پنجا کشوده دست بحبت
نامزد من هزار بکر شد از تو
شارع شرع سخن وصال که فکرش
آنکه ز گرمی طبع و نرمی لفظش
ای سخنت از گزاف و حشو منزه
شادی از طبع خویش بکبارش
گر تو ز آب و گلی براستی از تو
لفظ نظیر تو در ضمیر کر آید
خدمتی آراستی چو روی نگارین
کرم نمودم دلش بمهر تو زان نظم
ای بسرت ز آفتاب چتر زراندود
که بزمین در بوی بصورت تابان
لیک نه قارون با عداوت موسی
رزم کناری الی نه از پی حکمت
در بر گردون کنی بلطف نیاز رشک
بر تیغ مهر چرخ پرکند تو مفتوح
جنبش نکی تهان بساط نرارقص
چشم تو گونی رکلک قصد رنی بد
پیش کالنش کلاه عقل ز نیخ سای
جنبش آتش رسی که بحر سر شطیمه
مهر زر ابشن چو ذره ساز و منظور
ای اثرت کروش فلک ز مخدوم
هر چه تو خوانی چو عقل باشد مقبول
هیچ بطبع اندرت نشاید جز عدل
وحی به پای نقیبه قامت تار
همی بخاطرم بسای آسمان آید
بی ستانه دستور م آید بی منتظر
ایا ستانه بدستور این شکان تو باد
چه راهها که به پیمود پیکران و شگرف

من نه پیمبر نه هند یثرب و بطحی
باز رشتابی اجل پیچو مسیحا
در تشبه گوهر و بگو هر دریا
وز تو پنهانی سخن همه پیدا
این همه حوری کجا و عرصه دنیا
تا کر از چنین دم ز شرح چه غوغا
هست چو جبریل در تعلم و القا
تافته آرزو برشک و بافته دیبا
ای قلمت از خطا و سهو مبرا
همسری حور هر که رسیت تولا
تا بچه پایه است فخر آدم و حوا
گستر از روی رو و تصور حیات
صدر جهان از پی قصیده غرا
کرم بدانسان که مرد کینه بهیجا

چرخ گراینده همتت ز معالی
زانکه ز جور ربود است معنی
خط تو از رنگ چون غراب شب آمد
طبع نگارنده ترا به نگارم
قاف معانی تو لی که در تو نهانست
در ره طریق نبی نظم جوازت
آنکه هنر ز دو چو حیات اوست چنانکه
عکس بدریا کر فکند ضمیرش
پایه از قدر خویش ساز مقاش
ای تو جهان معانی البهیم مین
حلم نه چو نانت از رطوبت بلغم
راسخه حاقت ار تجلد و رشته
من بخبودرش نکاه عرض گوکب
خواندم و آن نامه را بهدیه سپردش

ایضا در مدح مهاراج دکنی گوید

راکسپاری الی نیاز در مقصود
بر سر گیتی نهی نهشتنی از دود
آفت خاکی چو ره کند تو مسدود
غرش رعد دهان نشاطرا عود
خشم تو گوئی است تیغ صد رد می شود
پیش ضمیرش جبین لوح زمین سود
رفعتش آبستنی که چرخش مولود
چرخ ز نجابتش چو پایه خواهد بیمود
ای کهرت صحبت ملک اسپهبد
هر چه توانی چو جهل باشد مردود
هیچ بدست اندرت نیاید جز جود

تیغ تو آن گوهری که آینه منظر
با دستوری خاک چون تو نابید
از دو آذر تن از مشام تو ظاهر
از دم خشمت زبان بدو تن خارا
ضد ز اجل آن بعزه و محبت مسعود
چرخی حکمش همه ستاره سینا
و همش نخستا کند بعالم سیدا
ساحت چرخ و مساحت پی فلوح
بحثنا و دراز میغ تو طوفان
قصه رزمت بهرم در آر د با مرد
تا نبود نزد حق خلاف چو طاعت

در مراجعت از ایران به دکن در صفت دریا و کوه و رنج راه و مدح راجه چند و لعل گفته

که نیز بیت دکر با مدح خون آید
که عمر خضر ز اندیشه بر گران آید

کسیکه راند در آن مهلکین بکار حباب
همی بیادیه آتش نخار نا شکست بپای

سوی بنت ره غلط شد ست بها نا
خفا مرا یا فتی چو دیر سکوبا
کش نهانی در است پنهه بیضا
دست بحجت کشوده هست به نیغا
معنی نلبود و چشم عقل چو عنقا
یاد حلالم وصال انیهمه عذرا
آنکه سخن زد چو قدر اوست فلک سا
کاین همه گوهر ذخیره ساخته دریا
برشدن چرخ هر کراست تمنا
گشت بخطاب اندرون بخوانم شها
خشم نه چو نانت از حرارت صفرا
پنجه حوران قد لبات حلوی
بودم و انشا درکشیدم آوا
بستد و لب بستم از حدیث تقاضا
حامل تخت براق زاده داود
که بفلک برشوی به سیرت نمرود
لیک نه نمرود با خصومت معهود
تیر تو آن گوهری که قاعده سود
آب تر دیم نار چون تو پالود
گوهر دریا دل از ضمیر تو موجود
از نم حشمت جوان شود سر فرتود
شمس دول آن برای و سیرت محمود
بحری حلمش همه لآلی منضود
سهمش دریا کند بگیتی مفقود
طلعت حور و نظاره دیده مرمود
الغث پیوند را ز تیغ تو بدرود
حصه بزمت که بزاید ز ابرود
تا نبود پیش عقل بود چو نابود
فتح منسوح برده غلمت بود
مگر بدیده ام آن فرخ آستان آید
که در بخاطرم اسای آسمان آید
بگو چگونه رود بار و دچار آید
که خارهای مغیلانش در بیابان آید

دو جوشن آن همه شیر ربایکه مدیم
ساعتش بی عون بسته جاذآ
چه جاجاکه بعد سودیری عما
معاهاست عرت جاهای یوانی
مجوزادر عیشش بمی بمدولشت
کشد رحت به بحری که موج ساغ کیش
همی ستاره رساندکای موج ایج
سواد موج وسواران آتش از موج
کسی چیکره رایمور طرنا نکو مربه
جدایکان ودیران که ناکشاش او
سپهر پایه ز فیض تو ان بسید
بحت او قضائی ز آستان قدر
ای است وده بهرودی که سیرت تو
صدف حدیث تو کرشتود رحلت او
کف ترا ز بهار بهشت ودرفشان در
مدان سعت که ترا در ین کاب افتد
ستاره زکف مدرتارهای دشن
وشته را باثر ماند از سمک ودحی
مدان گران ها هیکل کرمدید مور
کرتش ستاره وسرکبد وعمیس کردد
حوادث هست وزان سوهان های حیر
قسان آنهمه پال نای ودیه بیرو
کسی بیار وصمد جو تریب شود
زمام کیس تو معنبر عدا احاره
عید بمایون بدست صدد اعلی او
ادی پیلان مو کستن کی حستی
ای که زعلم سیم کلش خلعت
کر کرد اقتدار ای تو جورشید
تا بدر رم آن یزدیه تیر نوکروی
زاصل مدر تمار زرم تیبت
در ده صعت چرخ چنین ارت اکرست
داللب دهت قدر حیه کرد قصاکشف
نام تهد بکان شل بهمره شعر است

دو سرشان تی کرناکان آید
کر آن کوزه سهیای کهکشان آید
کرد لشیش کی رو وفردان آید
کزشنا آمن رمشان نکان آید
حوام رکه یکی سسم باودان آید
همی عدوی تراز وبکاهان آید
سحای کو هرش ستار سوریاش
چو کرد جاسته کرکش کاروان آید
نگر کر لطف حدایش کاهمان آید
کره بیاردو در کارسمان آید
معدر آنچه بکوه داکر ستان آید
کرعزم باویش لرزدوان آید
به صبح سیرت شاهان آستان آید
سحای کو بهر آن سحر سهران آید
رماستی که جبین او مهرکان آید
ودین قبل که تراده غم جهان آید
نکاد بوید عصا های حسیر ران آید
دور تنگ ستدل واساسحان آید
حرام آوردهشا کرستکران آید
ولی رزیرکاست ترتاوان آید
معین است که حاو مهران آید
معود ما نقدر آدم که رفشان آید
فتربط وجست کر بیستان آید
به تیر فکر تو زار قصاش آید

علیو آن همه پرده مارهای وشم
زمهر داوش سکت از بی ساغر را
بیای تهمت کو بی سپر دکر تیش
کریده باشم او ام بست حمه لی
بیمک تیغ کریبان آسمان تو رو
کر نا کراف دلی لقد صدم حیا
سعیهای کرد ین ارست رای کی ملک
نشان اسپ سهک زران همی بکنی
لی حیرت موج یکار وجدای
ارانکه مدحت ولازمان کارفند
اکر ساش جبریل حلقه جو اند
برده کمر ره سوری است کاه فلک
لعیه حوشت حیطه ترا تسا ورسد
هوای جاه ورامرع دهمی ارسیرد
زمانه در کم آن بر کسب مجول تو
سمت سیا میت آسمان گرکیل
رحرمن عیشی بخت وی عشو تسل تک
فای طعمه بمارا او دود صدمه بسم
قضاسا شده وریاش نحالت
بعز آن جاه تصدق فضل اوزح
ز مکس کو بهتر آن دردو ما تحمر و حصم
بلال حدیث بیت بیج شما
همه اکر تا زارد و بهسا ردرسد
ریر جامه عمرت ردمسراتام

کرنا درار ملاقاش تان آید
کرجاسیار راوح چیرا بکاآید
سماک راسر رمح رسمان آید
ملامهیشه سنکسار دراسکان آید
که تار جاوه کهسار دراماں آید
کرقدراو رابایالست ماسیان آید
وارسشان چیکی سرباران آید
رروی بحر یکی پیهن پل عیان آید
بهان بسون حسدی حدایکان آید
چو مایه رشک اعصاکه مربان آید
ردای جبریل ودر اطلسان آید
کرحریم شیرو شش ازسرهان آید
بسخرد محلس لسن احسان آید
طلع مدارکه دیگر بکستیان آید
رزین بتقسیم جاشاد کرکان آید
تترک مرد ردون همی مهمان آید
چه مایه رشک سارودرشش مزان آید
کر سرمه سار دهرجار سشعران آید
زراستی چو قضاهای تا کسان آید
کر سمچو فاصل ازوح حاستان آید
رزیر سیر راشاخ ارغوان آید
زبان چند هشتاد ترجمان آید
بهار وتاکه تا درورون حسران آید
طراز آن چه ارشیت جاودان آید
برود قدرتش ستاده اوج رحل
عقده متسکل نکار سهل حسل باد
معرا نجاوبیت زارکام عمل باد
کر سپهد آسمان جوهرو حسل باد
حاک ورت راحسم رحم سسل باد
سعد وکدار بدر چیس میل باد
معصوم حشن اضطراب حلل باد
حتم را بیدهست ان حسک وحدل باد
شعر مین زرام بوده بهر مثل باد

هم در مدح مهاراج چندو لعل وزیر گوید

مسلح کرک وناکسام عمل باد
تا بجد حسم ستزاو حیل باد
نقد روای اگر رسد نشل باد
شایع حقو بجت به پسل باد
وقصه رایا زرماه زان کمل باد

قاصد فتح آن چند ور خشش قاوی
مردم کدید اکر سه بکستاح
تکدره خاطرست زنقش معال
خاک وجودی چمن مهر کر تیت
قصه حرجت فلک کرفت وکفا

ولہ ایضا

چون برج شیر شد آهوی خاور دراو فرا
هم پلنگ از تابش کوه جوید زدر یا امان
روی خاک از آهن تابیده داردروی ببند
آبله در چشم صرصر افتد از تاب زمین
خاک را این تب نه جز از تاب تیغ شاه داد
زین او دو پوشش زیر است فرشته برد
آیت نوح است قوم عاد پنداری که بر
اندر آن میدان که مرد زنان با بیستاد و تاب
سینه کند آوران از کین چو کلم از دها
لرزد از گرز گران سر مرد را پای ثبات
نعره کوس ظفر از فتح باشد زیر و بم
برید باد صبا دوشم از ره شبگیر
گرامی ترمیتم خاطرت بجاده نظم
قلمت آنکه ز تحریر نقطه بدعا جز
کلیل نطق تو شد آنچنان که تیغ نیم
شنیدم آنکه بایوان شاه بردی راه
بجلوه این سخن از سیم خنجر شاه رسانید
گرایدی چو سوی نظم رای روشن او
روان سیلی از خوی خجلت اشراف برسوی
هلال نعلش مر تو افکند نگاه سیر
چه جرم است آنکه در بند است وکس نامد بتقریبش
تمن بزر عصب پوشیده و ذرز خشم خصانی
نه دستان را رد لیکن ز کین سینه و کوشش
عقابان راشتاب آرد که صید آید به عقابش
گرشن چون شکستی که ستی آید ز سختی
یکی بحر است در روی هیولی سنگ افکن
بگذر آو نیری آویز دبدین آمیزی آمیزد
گریبان اجل آنچه شیر اجل گیرد
مهاراج قضا قدرت جهان جود چند و لعل
به ستوری که گیتی راست هم او رست کشایش
بجودت آویزد از رضامندی مخلوقش
بنامیزو قمر بیست آن ستاخ صیت تو
معاذالله آید بای آتش تیغ تو

گرم شد تا شد طبع شیر طبع روزگار
هم نهنگ از جوش دریا که دزد زر نهان
پشت با ذر آتش خورشید و زر شتوار
ناخنه در چشم اختر آید ز جوش سحاب
مهر را این تف نه جز از طبع صیدروزگار
کین او طوفانش در جیب است و آتش کار
را بتیغ او سپاه از اذکر زاو چها
رخش چون کوشنده دیو و رمح چون اژدها
چهره شیر او ز نان ز چین چنگ پشت سوگار
بند داو تیر سبک پر روح را راه فرار
جامه جنگ تراز از نصر باشد بود تا

بحر را بر جای لولو لعل بندد در رحم
ابر اگر خیزد و هوا بر تنش در سوزد سلب
سایه مرغان معلق در هوا از تاب جنگ
باده اندر کوهرین ساغر چو صوفی از سماع
آنکه تیغ او بود همکار کین آسمان
نوک پیکان وی سم گران آرد بزرگ
خرم رایت را قرین عدل طبعت را ندیم
رمح جوید سرفرازی هر که گردد سرزنش
نه که دریا تشان و تیغها دریا فشان
از غبار سم اسبان چرخ از نیلی سلب
در مصاف از جوش سیلاب تیغ گوید امان

هم در مدح مهاراج ممدوح خود گفته

که طوطی قفس دهر را دهد تشویر
که آستانش فلک را بود مشار و مشیر
بزرگی که نداریش هیچ گوش ضمیر
ببرد قیقه دو وحی باشدی تقریر
عجب نباشد اگر خیزدی سیل غدیر

سفر گزیدی و کردی بهانه حب وطن
یکی قصیده که بد بازنامه شعرا
که تیری کی از دست تحکمان سنت
جنده جوشن قرآن با دسته تنگ است
نخست شکل کاب تو باید بستن

لغز در صفت تکمان و مخلص بمدح مهاراج

بسا مردا که چون رستم فرو ماند دو دستانش
سلیمانست پنداری که مرغ آید بفرمانش
تعالی الله زهی کو را ان همی آید بدرمانش
زنیم شست او گیسند در هنگام طوفانش
نه کیستی هست با افتخار و هنری بها آتشش
بهنگامی که گیر و پنجه بگسستی گریبانش
که گردونش تو د آزواج کیوان ستاده بافتنش
مجلسوری که گردون هست قلماو دست عنوانش
وجودت را دو شیطان پشیمانی عصیانش
که خبر جنس ماند توشه سود دراز جانش
کراندمی عبره شوند فلک سکام طغیانش

دو سر دارد به یک پیکر شگفت اندام آگین دو
چرا بوی از زه سختی برآید در فغان آید
شود آبسته و زاید بیدرم طرفه فرزندی
همی ماند گرانی که باشد مسندم ایوان
بیاری چون ابر بر دربار روی آید آتش باران
گرانباری که آهنگش بال شد پنجه زری گردان
نهاد تیر شاگردیست در دیوان آهنگش
بود تیغ تو آن مهری که کین تست تسخیرش
کمالات را ماند و عو که بر ما نی برآید تا
فلک از مهر و کینت دید قبض و بسط گیتی را
هوا از تف آن که بود بستان کرم تیسیحا

ماه را بر جای خط از روید از عذار
برق اگر جنبد زمین از پاشن تو رزد زار
دامن ما یا فراهم بر میان از آب نار
جوهر اندر آتشین خنجر چو ماهی در شنا
آنکه کاکل او بود هم پشت تیغ شهریار
آفتابی ز درخشش آسمانی از غبار
جود دستت را عیال حلم ذاتت را عیار
مرگ گردد کام سوز تیغ باشد کامکار
پردلان در یاسیتز و مرکبان نم یادگار
ور نم خون دلیران گرد را الحلی ازار
تا ان جز از جانور بزم آورده جگش گو هیار
همی ساند پیامی ز بارگاه وزیر
چنان ببند که سبق برد از جبیر ظهیر
بعون مدحت من نکته گیر شد بر تیر
تو چون بهانه گزیدی شدم بهانه پذیر
بشاد خواندم وزشه نیافتی توقیر
بلند رتبه بود گر بود بجنبه قصیر
ز گرد خویش چو زلالان چو باد در زنجیر
مصوری که بنحوا نگار دش تصویر
زهی هلال که دارد خواص چرخ اثیر
همی دست سرافرازان دگر گیرد بدامانش
بدان چستی که پنداری تن بربسته جنبانش
سروی نو نواز آهن سروخیز از گریبانش
ز نامی تست و نفرین عدو تفسیر انفاسش
ولی از دو رزه دور گنند از خود بهیدانش
ستونی از بکر اسجا باند ز ایوانش
که چون تو نیاز با زور آویزند مردانش
خلاف دست ستوریان جایگاه باریابش
اماسر تاف مزدوریست در دامان پیمانش
بود دست تو آن بر کین طبع تست فرمانش
بهر دعوی که می‌بینم کمالات است برهانش
لسعد بخش ال برکند از جبین کوش
که خورد در توسن نیدازد کاه خانه زرتابش

یه مرحرمی آنگاه که سنگ گرم وجه
ای سر که در نوشتن آن سرایش
فلک کرده و کشتی به پشت مصر شیرش
چو شیشش بکاری که یکی حشو حال کرکی
دستور ملک ای یمین ملک
در بیت ایوان ملک و تخت
ار رتبه فرمان عهد و رسم
تا پیکر و داغ تو ساخته شد
ار عزم تو حسیر ره بهر زمین
امر و دروا و محل همت
ملک و در ما ن ترا رسد
شمشیر تو کز جوهرش گشاد
نور کرد ار روی تو شد
روا یکی ار او فتاده است
هم آتش است صدا سود
ای ملک صدر ای رصاد قصابی ملک
هم پیشوای رایتی تهمت دای مرح
امروز ار صدر تو دکوس دشاه
اسحاکه ملک فتح و ظفر جاه آسمان
چترش کلاه دولت امکانش میان اهل
ای دهر هر آنچه جود ره بهرا
دوری که مرد و ماره شمشیر تیر و صح
ارکان بر آسمان عدد کرس را
صدا ار یمن تلال و حال دست
آن کو نشست چرخ و کوشه جان گران
در عزم و حزم کوشش و عدل کرم کرکی
شاه آنکه کام جوی رتبت محل
حرس ار کاروان مرد تست اوی اهل
دل از زبر دان دست رفت
بیرون نیاورش دریس کشیده ام
سی در یا تکاف در حار بسته
عید پیش شکیل را حیاتش
مرد مرچو که فرسنگی و دادم

فریان یحث ار روی که ریسکاه یرسا
چو سمای ملاذ انکار کسی عزایس
رمیر کر کی بود کوکی رر چار جوکاش
ده رفته یاران سیری پای ار کسلاش

سکان مدحیان کحی که مردی که تو در
قرنیان صورت ما سده فتح و شکل لسر
هوا شاکر و نارش ملک حلال کتاش
چو ملک کوس سم آیدمیان هم پوشا

هم در مدح وزیر گفته

کرفت کررسدین ملک
صدلش کرکس ار کمین ملک
تو ام همه آیدین ملک
تعیش جهان و چنین ملک
هر عقده چنین چنین ملک
مفتاح جهان شده این ملک
در عزم تو دو یوسته ملک
سوم جیش اکمین ملک

تا طرح حساب تو ببخشد
ای عهد تو آتش جهان
را سیب سم مرکب زمین
در دست تو و درج فشرده
دیگر مگس بسان کراتش
تا کرد قران یا حریف کین
آن ناس که بسیار دشمن صبا
هم جنگ رده درجان تو

وله ایضا

هم سع ملک جاه ترا هم لوای ملک
تیغش برای تحت و صدارتش ملک
دستور بر که جز تو وزیر سزای ملک
در کوشش و شمشیره شکار درای ملک
ار دو سپه کین حمل دو ای ملک
رشد عمارت کسیه صمیمانی صفای ملک
چون تیر دست کرده و تای ملک

یارب که در ملک که هم تیغ و هم لو
دستش شده کشیده و کر صفای دل
تو تیغ حامه تو فسار شاه تیغ
ار تیغ برکشای ایران نشسته ام
چشم رر حر جکر قطره زند
آمد ور مرحمای تو باشند ز سای تیغ
هر چند فتح کو رکنی ای داد آن میان

در جواب قصیده حکیم منوچهری شصت کله گفته

همی ز رست رهجان حلاحل
کوا میر ارکس ار دشمن معاحل
سمش صل عصاره کسته کاحل
ز تندی کرد و سار طبع زایل
و هر اندیشه جزره مانده مایل

سار و راقدم چون کام آمد
تحکی تسار آسکیل کرار تک
چنا سحوان ملک جرم و دیگر
قصر ز جهد ماسوی بهاموی
حدیثم طول کوه دهر فزاموی

یه مار سالها ن اکه مکر کی ورد رکاس
که چو کی دوش کرد حلقها کشاده وش
ملک مرد و تیمارش میلش بهای جو ارش
بر بیس کسش کرد ماه و رمی وش
ای ملک و کیست این ملک
داری همه عیش و عشق ملک
داری تو شهر و سیمین ملک
مسعود و در آن حرمین ملک
تا بحجه ملک دری حصین ملک
مدار روم صرف رهین ملک
بر حادثه صکیس ملک
جاری شده ماه مبین ملک
فتح و ظفر آمد قرین ملک
بر کین تو تیر عرین ملک
یعنی که محل المتین ملک
تیغ شه دریای تو ملک کسای ملک
هم از ره ای قلم سم عصای ملک
ار عدم سپر و سپه لوای ملک
حر ملک صدر آن سرف کرد صد کی
کوس شد کشاده کر رر بری ملک
این کنج ملک ساعد آن ازدرهای ملک
رحای میوه ماه سر زرد کیاه ملک
مه شهر ار حسن ز حسن بهای ملک
بر دست ما روی تو سمر رحای ملک
کرد سم عهد فسر بهای ملک
کرانچنا بهشت کشتی تای ملک
شتران شتر کش شته لیا
که میوه یار و یار سکیل
مراح افتاده طی ما رل
سر و صد الفت شخص ار طل
سوم در رطب ریش کاهل
مدر یا مه پرد ساحل ساحل
حیا لم پیول چول سیم اصل

گناکه از قفایم ناله خاست
عنان تبا فتم سویش چو دیدم
بپایش اندر افتادم چو گیسو
نهان آزرویش بر سینه
وگر نه چون توئی را دل که بندد
توانخورد آن کت چو من یا
بگفتم ای که از هر عقد زلفت
نمودم زر بشاه اندر زدم چنگ
کنون ای کعبه دستور پویم
گرفتم دل زسر کندی بدین راه
بجوم مکند برچپ ساعد
صریر کلک او دین را به آید
بهرت مقتدی شهد مصفی
بتانی آذر طبیعت تراشد
فزی زان پیکری رای و دانش
برجم دیو جهل آمد شهابی
گر از زر بکار آمد که وارد
همی خجلت اندر پرده کویم
چو تافت تهمتن مهر روی از میدان
و یا برخش برافکند درع سیمین
چو پیکان که بدامان ها در آویزند
ببزم چرخ زحوران شد انجمن گوئی
بهفت منزل دیدم زشیب تا فراز
بیاد یار و دیار روی بگرخویش و قرین
به خیل غم چو شب تیره بود می که زد
چه دیده دید که از کین چرخ و فتنه دهر
ای خلف نامه ای خلاصه ارکان
جام جهان بینی و صحیفه افلاک
مریم آبستنی بروح مقدس
طایر عرشی شناعت آیدم ایراک
از تو بدانا همی فزاید دانش
ملک ختائی براسی گر گشاید
کلک تو کوی مسکنست بگوید

که رحمی باور اکب زا براجل
نگارین من آن شیرین شمایل
در آغوشش کشیدم چون حمایل
که شخصم دوستی افشاند در گل
جز از من کم تنفر بین باد بیدل
پیاده بر اثر برد مراحل
بکارم عقدها افتاده مشکل
در آن خدمت که وحیش بد معادل
مناعی علم و میقات فضایل
ز مخدومت چسان بردا شتی دل
فنون علم را ادریس کامل
از آن تکبیر کش نماز نیست قایل
ز کینت منزوی هر طایل
که چون ایمان همه پاک از رذایل
گر آن دانش در افزاید بعاقل
که پنهم آسمانش را انامل
ززنگی بچگان بهی تو افل

خدا را ای عنان بگسسته تا کی
ستمه ماه را از غصه در نیل
بباریدا شک و گفت ای باغم تو
بجادوئی ربوده دل ز دستم
بر پستی قامتت شرعیت ناقص
فراق آورد میان حایل کنی باد
هوسناکی چو من در مهر خوبان
بهیچش بر نسنجیدای دریغا
بگفت ای ده هوسناکی تو کاو
بگفتم آنکه گفتا کفت است
نه شدی خرم او را در عنا سر
الا ای عرش را صدر تو حاوی
بود ناموس اگر نعلت آری
اگر چه بت کشاده روی خوشتر
یکی کشتی است دریای کفند را
کسی جبریل در زنجیر دیده
بگشتم بحثی از شرم مدحت

وله ایضا

سپیده بار فلک دیده نمود عیان
از آن سپس که زمیدان نهاد در یاوران
چنان شدند ستارگان بگشتان
بتیغ رانده زخاور بنشان ضوان
بهفت حامل دیدم زما تا کیوان
کهی ندیم مدرا ست کهی قرین سوان
در آمدم حرمه آن آفتاب گلستان
چه دید دید که آزاده سرو و شهک روان

تو گفتی ابر سنبلش خیال نمود که است
نمود ما چو یوسف همی بچرخ
سپهر یک صفت آتشی بپندار
شب سیه چو فرو هشت خیره از امن
بنود یکتن از ایشان طالع مسعود
بگر به گفتی هستم چو ابر در آزار
دو شاخ ریحان بر رسته از دو سوی گلشن
درون کام نهنگم چو یونس متی

ایضا فی المدح الشیخ البحر عبد الرسول خان

زیر پر آورده بیضای شب سان
خامه نجو المنت که خضر بون
مشک فروشان بسته است همه دکان
جاده ظلمات ابچشمه حیوان

از تو نخیزد بجز سعادت رحیس
نیست زبان سخن بسر است لیکن
یا حسد آسی بگران که چرخ بگو بر
الیت مسکت آنکه نیست نورا

عنان تابیده کی باری فرو هل
گرفته ماه را از گریه در گل
بکامم شد صافی زهر قاتل
که باد افسرا و بادت چاه بابل
برشتی صورتت دریست هایل
میان جسم و جانت مرگ حایل
خرا زر گرد دشمن مقصود حاصل
نبود آن کشها چون هستی باطل
بکفتای در وفاداری تو کاهل
که خصمش هیچ نا شاد بسمل
ز سستی عزم او را در مفاصل
الا یا چرخ را قدر تو شامل
گر از عرش ضمیرت گشته نازل
ولی از چشم بدبینان پرده دل
بگو برهای معنی گشته حامل
از آن جبریل معنی را سلاسل
خوی افشانم برخ چون ابر هاطل
الا یا دستگیر مرد جاهل
تمام عرصه آز زکه پر از پیکان
ستاره کانش از بر طرف خنجرداران
که بردمیدش از سینه تا شکم پستان
فلک شعبده زد بر میان جان داران
تمام زانجم رست جا بجا ایمان
بناله گفتی هستم چو رعد در نیسان
کسی شنیده که از گل فرود در ریحان
بچاه محنت در انجمن چو یوسف کنعان
هم سبق لوح و با نامه فرقان
حوصله کانی و شیمه عمان
لیک نیالوده عصمت تو بهتان
کارگرانت همه کهنه کیوان
وقف سکوت از تو بس زبان سخندان
کلک خداوند بجز ستاده عنان
جانور آرد ترا بر بقیه فرمان

اینکه آن چرخ پرستار و چه باشد | کاهد ولی [illegible] | وله | دیا جوانم [illegible] آرسی | را گر [illegible]
پای مداره سرخم کرد تو [illegible] | گری چه پای آورد سر چه چوگان | | و [illegible] | آب [illegible]
[illegible] | هنگام [illegible] | | [illegible] | تو دوام [illegible]
[illegible] | [illegible] | | [illegible] | [illegible]

نوائی نوائی • اسم شریفش میرزا محمد تقی و خلف الصدق حاجی میرزا رضاقلی منشی الممالک تخلص [illegible] کرده و در لطافت معجز [illegible] آتش بیان و [illegible] خراسان بلکه تمامت ایران کرده خود
انجناب در تمامی علوم ماهر و دانا است و در هر فن توانا است اکنون [illegible] پادشاه کامکار عدالت شعار محمد شاه غازی
[illegible] در عالم [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله ایضا فی مدح السلطان المغفور

[illegible] | [illegible]

(ستون راست)
[illegible]

(ستون چپ)
[illegible]

نشاط اصفهانی اسم شریف انجناب میرزا عبدالوهاب از صلحا و عرفای زمان و صاحب کمالات

و علو حالات امتیاز داشته اند و همه معاصرین آثار او را در دفاتر بطرزی خوش نگاشته اند در دولت خاقان مغفور
مبرور جنت آشیان بکمال عزت و حشمت و اعتبار حاصل کرده بودند و در امورات کلی تصرفات میفرمودند با وجود فضل صاحب
همت و با عدم استکبار سیدی جلیل و معتمدی نبیل و از خاقان مغفور در آن زمان ملقب بمعتمد الدولگی ملقب بود و در سنه ۱۲۴۳
بباغ بهشت انتقال نمود منصف قاجار در تاریخ او گفته   از قلب جهان نشاط رفته   یاری در خط شکسته استاد
بوده است و فقیر را بشیوه خطش رغبت بسیار است و بطرز غزلیاتش میل بیشمار سالها است که باین جامعیت کاملی بظهور
نیامده است کتاب موسوم بگنجینه انتخاب معروف و مشهور است در نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی قادر بوده و غزل را
بطرز خاصی میفرموده که نهایت امتیاز دارد و به بعضی از افراد غزلیات و برخی اشعار و قصاید و مثنویاتش اکتفا میرود

از غزلیات آن جناب است

بند است ترا از زلف من آشفته بری نیست	تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود	طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
کاین ره حجاز است و من کعبه ندیدم	بیخود و بیخبر و عاجز و مسکین و خموش
من نه آنم که ازین بس دگر آباد شوم	تا تمام سوخته دودی نشست بر سر آتش
اگر همه خرمنت که خوشتن نفروشی	راز رندان خرابات به پیر سید ز ما

وله

صد صبح را آورم ز شامی	باز آن رخ آتشین افروز

وله

دل بدست آرد و زلیخای طاب بلا	راحت هر دو جهان پای گل از بستر آب
هم از او دل ببرد دگران یا نیستی	روز دار رفت و نکردی بسوی من نظری
تو به جمع بدانی تا آید دگری	یکبار نخواندند و نگفت شد کجائی

القصاید فی التوحید و التجرید

چه حاصلها که زند بر سینه از دل زاهد سینا	بشاخ گل بجام لب کشائی خسته و بندی دل
پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما	گذاری رنج بر یاران بسیاری گنج بر ارزان
ترا بر حرص اندیشه قیاس آب استسقا	چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی
درین تاریک شب مشکل که بیند کوه تا سینا	دلی را گر قفس خندی چه جانب پر کندی
ز دل جان آور و جان جان تا بگه بینا	ز جود او وجود تو نمود او و نمود تو
هم او باقی و از باقی نیاساید مکر دنیا	بدل سلطان جان بنشست بنده دل ببخ هر کس
ز کشورها که از آری ولی حد نامتناهی بر جا	معانی از صور خوانی بمعنی صور دانی
خلاف دوست نگزینی چه در سر آه جه در ژرفا	ببیش کن نظر داری چه در دیده چه ار زمین
چو دل با دوست پیوستی چه با لیلا چه با ملیلا	چو کالا این زمان در دل چه دیگران چه دیگر این
ببین در حسرو عادل جان جهان پیدا	فروغ سایه یزدان بر آفاق جهان تابان

طفلان شهر چه خبر دارند از جنون ما
ما نیم و دلی خراب و آن نیز
حیرت زده و میدید بکمال من و تمکنت
بکم گوش به افسانه ناصح که خود او
هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم
ناتوانی بحرا بی منای عشق بکوش
ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه
بخت بیدار در گلزار و بدام رساند
دستم رسد از چین زلفش
ازین زلفش همی بینم بدان زلف
عجب از شعله شمع خانه که مهمان خواهد
آنکه بهر دگران عاقبت از ما بگذشت
شمع آرند به مجلس که به پسند نکنم
سر گشته تشابان نیست تا کی این خلق
هوا باد و هوس باران طمع خاک و خشم خورا
مرا از ظرف این امواج شد چه حاجت این کانون
بدین سودا اگر سودی و در هستی نشد
پی جانی که بسیاری چه داری تاک زمرد
ترا بر گرد انجانه مثال آن شمع و پروانه
سر آستانه پیر میخانه ای نهان از نظر روان بادی
کر بند آتش تن از گل بسی از گل بنگار رود
جز او دانی و از دانی نیندیشد مگر نادان
ز کثرت توشه بر داری ره توحید بسپاری
دگر بیدوست ننشینی چه در پیدا چه در پنهان
بجای قید هوا رستی بسلطانی چه در شاهی
چرا ای خرقه عقل حلق نه بینی کهف در الفل

یا این جنون نه هنوز سزاوار سنگ نیست
یکروز باختیار ما نیست
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
بحرای خواجه ببین تا چه سر دارم
تو گر خطا نگر و شی خموش باش که خطا
بکسی راز نگویند که گوید بکسی
نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی
یک شعله چه میکند بخامی
چو مرغی کافتد از دامی بدامی
زر چو پا کست بود رایج هر بازاری
حسرت باد که عمر بیست ز ناتجربگی
تا چند توان رفتن با خوانده بجائی
بگذار بگو نیتم که در خانه ما سی
درین گلشن ز بی باران که بندد دل کشاید
بپا دارم بسی منت ز جای دیر سر از جا
یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از جا
طمع داری ز هشیاران ز حیرت از ان
چو دل بر مرگ بنهادی چه بر جا و چه بر دنیا
روا باشد اگر بندی میان و الله جان بخشا
هم او رب و دو دو تو حکیم و قادر و بینا
نکو بر عارض لا بنگری از دیده الا
باقی بینی ز فانی بعقبی بینی از دنیا
بکوش کر کندر آری چه با شیخ و چه با ترسا
چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
نکو خورشید را پنهان چه بینی سایه نور افزا

فی الفخر والمدح الخاقان المغفور

هر ساعتی ... سالکان نگارش ... / زشت رویان ...

... / افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود

فی الحکمة والمعرفة ومدح الخاقان المغفور

[illegible]

فی الحکمة والموعظة

دست حسرت بسر ... / مانده از زهر روان ...

... شکفته بر سر خار / شده کان آیت روان ...

شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه رای او

هیبت آن پادشه ...

[illegible]

ناتوانی شکست توبه بیار ... خاکساری گزین نسنگد خار
که بجز دل نمی ستاند یار ... آخر ای گشته دل گیاه بروی
کمری کوشش بردرائی در آ ... ست منشین بگر توانی جست
رهبرت چیست هوشیت و حیا ... چند بر پرده نقش می فکنی
لیس فی الدار غیره دیار ... شهرها بینی اندران یکسان
عاشق و یار و بیدل و دلدار ... بی لب و گوش گرم گفت و شنید
ره قد ذا بالعشی والابکار ... این ز خاموشیش لب تسبیح
رانده بیگاه و گه ز خود صد بار ... تخت خاقان چو کردی ز بانش

درمدح خاقان مغفور طاب ثراه

میکرد چون نهارها ارب جبا بدر بر شش ... برگونه اش اشکال عجب نیچ دخید بر زلف
این آتش و آنکه در رین بر آب نیابی چشم تر بیش ... بگذاشتی ملتس اگر بیم بسیمائی
آن افعی این بیضا بستی با روی از انکار بش ... بر عارضش خط برده ره بگذشته بازینش

مطلع الثانی فی المدح الخاقان المغفور

افکنده و فتاده به مجروح و بر کف خنجرش ... هم خط بر آن رخسار هم سبزه بر آن ناله
شهدار می عید جان یکباره بعد مشکی سرش ... شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیش
آن بی سبب بخشیدنش آن بخشش صالح او ... با تیر خفتن تا سحر از مهربان کردن
برکن نهال آرزو چون بهره بنوی زر بیش ... تا را مل بگسسته به جام هوش بشکسته به
درج معانی بارگه گوهر فشان شو بر درش ... شاهنشه عرش آشیان خورشید کیوان
گز رفتار که زر فشان این کف ان آز خنجرش ... ملکش هم بحر و بر ان عدل گشته یاری

هم درمدح خاقان جنت مکان نور الله مرقده

باشد حرام باده نباشد اگر بکام ... باید فروخت سبحه اگر هست خرد و هیچ
باده عیدال بوسرور احترام ... از فیض عید و لطف هوا جاودان
بگذار روزی بی بجیس ید خیال کام ... کارزوا برکوی معشوق عاشقند
کامروز شاه شده در گلستان مقام ... نگارست باد گلبن گستر د سبز
بگشود و دید نرگس و بست غنچه کام ... تعظیم بیگاه حضور شهنشه است
جودش ببر کف شد و تخت قیر ... ای زیب وجود تو جهان را نظام
ارکان دولتت که معاشو زانند ... ملکت خراج و بیدز نهاد دست

ناتوانی گشت عهد به عهد
کوشش تا به دل بدست آری
ماندهٔ از جفا حسد آنی زلف
مرکب نیست غیر فضل یکی
پرده بردار تا عیان نگری
بزمها بینی اندران یکرنگ
ذکر آموز ذاکران طنبور
ملکها بینی اندران ملکان
آن آهوان نغز بین بر گرد کلک ز رش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آید زیر
تا از گلشن و سبزه بسر در سنبلش بنود
از آن سر زلف دوتا از ما دل بد به سنبل
لعل شبه اندر دهن چرخ که آلوده
آن رو از پیراستی با منجر موسا
در قید مهرش میان چون شد دل گیاه پرورش
تا دل بداد آن دل سنگین با درین شور دمن
هر شب نخفتن با سحر لی وعده بودن
معشوق کار افتاده بر لب پر در دل داده
هرگز منه دل زیرکی در دست آن کودک
انظر ز غافل و ریشش آن نیدن خنده
چندی دل بیهوده گو مهر بتان سینه جو
قانون حسن سازکن مدح ملک آغاز کن
خورشید جمشید نشان کی حشمت سکندر
بر لاله ژاله بچکید از ابر مشکفام
صبح است و بزم عید و می مطرب و نبید
گلزار را طراوت و ایام بنداد
با اشتغال توبه نباشد اگر زمی
از طرف جوی سکندر و یار سرو قد
جذب صبا بگوش رساند صدای آن
دوشیزه کان باغ گر آگهند از بینا
برخاست سرو و بید فرو برد سر ز بیم
خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل
از عدل و فضل و رحمت و سطوت

گاه از خاک گل ز سنگ شرار
آخر ای بر دیده قطره ببار
رهبری چیست مرکبی هموار
دع الاوثان کشفنا الاستار
مسجد و دیر و سبحه و زنار
مست با باده بیخرد هشیار
وان فراموشیش زان گفتار
تاج قیصر چو تا بی ز دستار
طرف گلستان سنبلین نافه جان پرورش
وها فرو ریزد صبا سنبل ز عنبرش
از دل ولی باشد بیرا زبرگ گل نازکترش
رخسار و خط او زیب و شب آن آفتاب اخترش
اعجاز او وی نگر خوش بر خطش بیدر بیش
بنشسته بر رخسار مه کرد از سر لشکرش
رفت از کفش کالای دل کو غمزه غارتگرش
باشد بفکر خویشتن اکنون که آید با و بش
با و نگر د از من مکر و قشی که آمد بر سرش
هم گل میان بهار به ایمن ز گلچین بر سرش
یگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش
بموجی خواندن بیر بحرم باندن از درش
درج غزل در بسته به نامه بهر گوهر سرش
فتحعلی شه کز شهان هرگز نباید همسرش
گز عزم دارد بادبان و حلم باشد لنگرش
خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام
دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام
افلاک را سعادت و آفاق را نظام
با جنس عید باده اگر کس بهر بود دوام
نقشی گر آب نگارند در منام
کاین تا بگیرد آن گر آید در ابتسام
او ز ژاله باده و پرکرد لاله جام
شمشاد را اگر کار رکوع است و که قیام
احرام و سجود و جود تو صبح و شام
هنود عجب بپذیر را گرشاید قوام

درهست بی‌بها [illegible] عدم | آسوده [illegible] نور [illegible]
آری [illegible] شوان [illegible] | [illegible] و دو کرانه [illegible]
[illegible] شرط [illegible] | [illegible] بوستانش [illegible]

غزل در جواب معزی در مدح حضرت خاقان فتحعلی شاه قاجار

[illegible] است [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] احسان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible]

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه گفته

آفتابی سایه‌اش اقبال بخش سایلی | [illegible]
[illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله ایضاً

[illegible] آمد | قصر [illegible]

در مدح خاقان مغفور [illegible] گفته

چند [illegible] | [illegible]
[illegible] مشتری | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] مشتری | [illegible]

قطعه فی التهدید

مال و جاهست چه بود خون موج در گردن ماست / خواجه بشنید و پسندیدش و بیاسا که فلان
منت کردیست که برخاسته زو در تن ماست / حرمتی چند که از زرع ضعیفان وارکی
اطلس چرخ برین کهنه لباس تن ماست / خود که بر پرس و استر خود دست کی

از ساقی نامه اوست

دریغا بچشم تو خاکست و بس / بیا تا بر این خاک آبی زنیم
به پیری بجوییم کامی ز وی / نه کامی که تن کامیاب از تنست
از آن می که آتش زند در نشاط / نه آبی که از چشم و سر خاک شست
نه سیمی که از خاک تیره بود پاک / خدا نور پاک و جهان سایه است

در مدح خاقان مغفور

و گر کوه سنگینه نیابد دلش / اگر شاه بر روی سنگ او نیست

در صفت عمارت و هر مصراعی تاریخ سال بنای آنست

که آرد بتن جان نسیم صبا / بنه پرده زو قبه خرگاه او
از آنجای لشکر سوی او سرا آمد / چو راندی از اشهب دیو تک
بر این تل که میبود منزلگهش / ز حکم وی این قصر پیراسته
که در صحن گردون فروزنده هور / ملک چهره پوشاند از شرم او
گویم از آن بست کلک نشاط / بدین قطعه بنگر که تا بنسبه
به عقد از این عقد آن عهد بست / به هر عقد او گر شماری لآل

رباعیات

وی جبس ابد نوشته بر زنجیرت
گیسوی تو تیره شام مشک اندودست
بهرام فتاده بر سر میدانت
در پیش تو مرشگی آسمان بودی

تبلیغ قضا فاتحه بر لیعنت
ابروی تو در میان هلالیست مگر
ناهید درون بزم و برجیس برون
میخوانده ست کفر و توانیان بودی

کفشم ار ماند به پیش بکو که ای خواجه / با چنین بی زر و سیمی چه غم از دشمن ماست
زر و سیم که بدان جیب دل آکنده است / حاصل هر دو جهان جمع شد از خرمن ماست
جامه و دستی بود قدر بیفزود و لی / کاشهب چرخ روان بر اثر توسن ماست
است نخواهی ای خواجه مرا با تو چکار / آنچه مه و مهر نو گلزار تو شد گلخن ماست
بد و نیک را چون در رنگ اندکیست / غم و شادی و رنج و راحت یکیست
اگر نیک بینی بد و نیک نیست / ترا دیده نیک بین ایک نیست
جهان سر بسر نور پاکست و بس / هلال از کف آفتابی زنیم
جوانی بجوییم و جامی ز سی / نه جامی که در خورد شکستن است
نه زان می که غم را بسوزد بساط / از آبی که خود جان و دل پاک شست
از این آب گر شویی از چشم خاک / جهاندار از آن سایه پر مایه است
فرو مانده ام خیره در کار او / چگویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بار او / و گر چرخ گویم و زنگ آرد او
اگر بحر بیداست ساحلش / و زین برترم جای گفتار نیست
بسالی همیون و فرخ بفال / سر سروران آفتاب جلال
شهنشاه دریا دل ابر کف / بر طبع او چیه که چه صدف
که با روسیان جنگی بتنگ داشت / بدین ره همی آهنگ آنجنگ داشت
در این عرصه دلکش دلربا / چهارم فلک خرگه جا داد او
درین دشت چندی بیاسود شاه / فلک از فلک خواندی لا مکان
پیغما از این وادی نیستند / چو قصر فلک پایه آراسته
چنان اندرین قصر افکند دور / فلک بی سکون رفت از رزم او
ددو چون به پیوست سلک نشاط / همی عقد بر عقد در و گهر
بدان عقدهای در و شهد بست / وهد یاد آن سال فرخنده فال
این غصه و غم از پی چندین اثر است / ور بست غمی از نشاط از عجب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی / بنگر و بس غمین نشیند عجب است
ای آمده ازل سر رشته باشمشیرت / تقدیر خدا خاتمه تدبیرت
رخسار تو خورشید جهان افروز است / گر گیسویش شب از گیسو روز است
کیوانت ستاده بر در ایوان باد / مه بر سر هندو تیر در فرمان باد
ای عشق تو راحت دل و جان تو دی / میگفت شدست درد و تو درمان بودی

ندیم مازندرانی

اسم شریفش میرزا محمد اصلش از ایروان بوده و اجداد وی در آن بلد صاحب ضیاع و عقار و تسلط و استقلال بی شمار داشتند تا در شاه افشار بواسطه تضدیت اضداد و کید حساد آنهارا از آنجا کوچانیده بنواحی دماوند مازندران سکنی داده در مراجعت از سفر هندوستان ابر آنها خشم گرفت و آنها را در استرآباد و بلوکات مازندران متفرق ساختند میرزا کاظم پدرش در بارفروش ساکن شد و زیست در سرکار سلطان شهید سعید صحبت خوب بالا ری اختصاص یافت و مناجاة در گذشت خدمتش در آنجا تولد یافته در زمان جوانی در خدمت

خاقان صاحبقران فتحعلی شاه سمت منادمت داشته در خلوات کتاب خوانی و در حلوات شربانی مخصوص بود و کمال محرمیت بدانحضرت یافته باخلاق حمیده معروف گردیده تا ایلغاری سطر نرسیده در نظم و نثر تتبعی تمام فرموده کاسب

عزلی معروض میدا استه	زمی شده ست میخواهد مرغ دل کاشش	یقین که دهن پاکی در یدیم ارست	ارزان حملی است
ما دور راتتی در سیدم ای آه کالس			پی قصاص که بیایم آسمان مگرفت
کشتی چو جانان بعوص سر و هم			این چنین بها ست مردوها ایچه میکی

نصرالله خان قراگوزلو

خانانسرکردگی و سرداری وزارت کرده همیشه معزز و مکرم بوده خوی اخلاق پسندیده خلاق و محسن ذات مشهور آفاق را اشعار اوست

چسان سراغ دل بیقرار خود گیرم کرد	درآمد یار که دل بر سر وال فتاده	دیگر ای سینه بر الست دل نگس	سعی بلد و این است که بیدل اس
کرم که خاک سر پایش کردد	کام دلم از وصل تو حاصل کرده	ای بدل که تشنه فراق تو فتاده چو	مشکل که دگر باده مراد دل کرد

ملا علی بزرجردی اندرزی

اسمش میرزا عباس از سمع دهوهان بوده در حضرت خاقان صاحبقران مداحی مینمود قصاید و قطعات در مدح و هجا گفته طبع خوبی داشته ولی تتبعی کم کرده سالها ست که بطیروی شاعر طامع مشهور گردیده در شعر صاحب مالوفیت طبیعی ثانی دانش ولایت و محبت اهل بیت عصمت موصوف لطائف اشعارش حقایق و شرایع و مناقب و مراثی و مدایح ائمه و بیست قطعات و اهاجی فصیحه ملیحه بسیار دارد اکنون بطریقه مداحی پادشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار را می ستاید و در قصیده و نعتی بر اشعار صدر و اشعارش جزوی از این کتاب مستطاب میگردد

لب عنایت بحد نکت تعالی را
قرین بدکه حق عادلست کار حسر
کرز هست تنا چنان چیس مکی
در رحم بیست از پیچ قلب عاصی را
گرید و فتحعلی شاه آنکه خشم و صاش
عز او که مطلع رایات از نو اندرو
ننیا ور شهان سریر ملک کرایت
قصای مملکت عدالت آن ببوداده
شهار رواج علم بعد جنت تو
به ملک که مید باهست خرب ارا
با سوالید ثلاث را جهات اربعه
تا کار و رو ظلام از پرده صبح ارل
تا کرجشت که کنی مردمان رستول
اکار موتل سخت وشرق عرب اکر
پیرا ای جهان فتحعلی شه آنکه هیبت
تا منحل شد سخل ستابی او ار قصا
نقعه با بسط مکانش ساخته مصر ملکه
چشمشان کردش ار ابرای هست
مرد معنا شکاف سپهد ولاف است

در مدح خاقان مغفور مبرور گفته

که عیار بر شوان بخت این تمنا	هر آنکه سکر این امر که سده مادر
درود بیست سر چو چشم اعمی را	در او حمر کاب رکه خوش نشوی اسا
سحر پیار حسرودہ حوت شری را	دلوث ظلم و فتن پاک کرده صوفیک
سیر طوس که آب آو تجلی را	بپای تخت جشش که ساحات است
ور کرمانی بیرداغ عطای کسری را	رهی امید بدری تو خسروان محتاج
کره سد ال پدر روح بخشش ای را	سپهر ورکت اراده و سپهر ملک
معطسه رشک آرد و داغ مو تی را	نامه سنری خلم بحشم ابل حسد

هم در مدح خاقان جنت مکان گفته

کرد بر اسقف از صنع خود معاذ	اکه جا بنگرفت بی رکاب که تاکست
داد حل عقد ما رابر حصار ما	پیچ تا هی رشهان بند شمر ان
جرکار ما فتنش بیحکاری کار ما	آنکار رشکست لشکر ید خواه است
رتحل او شاهان بیت شد انکار ما	هرکراد لت او دادکو شد شهره
طاری قصر قدرش گنبد دوار ما	میکبند ر سی طالع را مردم
در و داج با توانی دیده بیدار ما	میکند آسایش ما آرد و در حکم ما

در مدح امیرالمومنین یعسوب الدین

که در مدایح بی بهست و اری را
بپای عرش آلهی کرفته تا ری را
رقاصیان قصاصه بنیار شوی را
سموات دو همه مت سپهای عکلی را
چو دست احمدی که ماه لات و عزی را
بیان احاره که در طور بود موسی را
چنانکه غایله جاج عبد اعلی را
طلوع داده ریکسو هزار شعری را
رقتدی که کند کور چشم اعمی را
یک بیک کرده جا در کاخ هشت عیانا
در میزن او دا با سعادا دارا
آشکار صبح رایش کشت شام تیره
دست قدرت نقش بست در دو
کرد ماد دست اختر قرار ما
تا آمدار هست این لشکر خونخوار ما
هرکرا عزت از او هرکه کرد خوار ما
می بینند ار دگر سرشار روشن پندار ما
ریک مد سوره هست کیک دست لار ما
مرد کسی که تیغ سوی شکاف است

حضرت شاه اولیا و برهان اصفیا علی بن ابیطالب ع

در حرمت جان انس و جان لطف تو است — در صف او با کفن عدوی عجب نیست
تا هیچ در و دُر نیست مکیس و صاف نیست — خون اگر از زخم او دست باز نه ایستد
گر زخم خصمش نرک چون سر وافیست — هر چه منفی خلافتش نتیج آید
حق وی است و درین سخن نه خلاف است — مهر علی از عمر مجوی که گویند
زانکه تو خرسند مهری و خرسندیست — نار تنی کوز نبود مهر تو عاری
مهر تو در دل اگر بقدر کفاف است — من بتو زین مدح کی رسم که جلالت
از اخر ابیات و سجع عجایبست — مرده عدد بیت سال قحط بخواری

در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

مقبل هر آنکسی که از و منت ترید است — تا آدم است فخر ب و جد بدین خلاف
کو اقرب است و اقرب او منبع البعید — بعد از نبی وصی نبی اوست بی خلاف
آن صفدری که صاحب تیغ دو سر اوست — کند انچنین نه هیچ نبی این چنین دو دست
اسکندر است و تیغ وی اسلام پرورست — گیرد ره جحیم و بپیچد سر از نعیم

در جلوس خاقان مغفور و جلوس میمنت مانوس سلطان منصور محمد شاه قاجار

هر کسی شایسته شاهی نفر دجاه نیست — سلطنت باری گران چون کوه اینکو گران
شیر با آن زهره اندر زهره روباه نیست — خلق گفتند از شجاع السلطنه در سلطنت
رای وی را آگهی در ره ز راه و چاه نیست — شاهی است از پاکی طینت که در بدگهر
سایه خود اندر وجود از کیف و کم آگاه نیست — از تقضای حکمت یکتای بیهمتا ملک
رغبتش در نکاح پیرستا زباده نیست — مرد شه در صفهان امسال و در خاک عراق
ورز میمن از روی شان خیمه و خرگاه نیست — شاه شاهان است ملک شاهی این از ازل
هیچ شاهی مرد میدان محمد شاه نیست — آنکه او را زد هم شب و هم روز از جلال

در شبیه فلاسفه و دهریه و حکمای طبیعیه و اثبات صانع قدیم الذات جلی الصفات و مدیحه خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

از دیاگت کهکشان چه چیز است — این حرکت ابر سیل پیکر
وین سردی مهرگان چه چیز است — این زادن و مبدم چه زادن
شیری که ز خون وان چه چیز است — این میل بخواب و خور چه میلست
این فطرت انس و جان چه چیز است — این نسخه کاف و نون چه نسخه است

موی شکافی کسی ز تیغ ندانند
دست خدا آنکه دست او زپی حرب
فرض حرم را طواف سالی و هر دم
مستی اگر بایدت پیاله از و خواه
از دم گرزش چو شیشه شکسته سر آمد
کاین خلف ابن عم نبی خلافت
با دشها خصم تو زقدر تو غافل
طاعت جزئی کن کفایت کلی
تا که علامات قحط منبر من
ور د کسی واحد و یکتا و سرمداست
اینجا چه که هست زتحریف قرآن
صفدری که چرخ پایگه و مهر بالش است
شوم من آنکسی که از و منت کافر است
جز ابن عم او نبود کس وصی او
آن سروری که مسند خلافت است
اسلام را چه باک زیاجوج کفر کو
با د ابهشت جای سوالی هر دو تن
زادگان شاه را شاهی ملک شاه نیست
شاهی است از فر یزدانی نه از شهزادگی
ملک مالک الملک است و اندر ملک او
پیشه بس بسها کاین بیشه کاندر وی بسی
ای جهان این گشت و بگذشت از جهان آگهی
ذات حق را سایه شاانند و غیر از ذات حق
نوجوانی کی راره باید نو جوان
آنکه او را خیمه و خرگاه و بود از مهر و ماه
شاه بسیار است و شهزاده فراوان در سپاه
این جنبش آسمان چه چیز است
این نعش و بنات و این ثریا
این کشتی چرخ در یم دهر
این جاده در از در چرخ
این برف و یخ ابان و آذر
در پستانی که مادران راست
این خلقت آدم و دو چه خلقت

عنبر یکی کا و زال حید مناست
یا بسر ذو الفقار یا بخلاف است
صف صف حشر است تا کرا و مصاف است
کشته شمشیر او بر نیچ و عفاف است
از خلفای ثلاث محض گزاف است
ای پدر از مهر اهلبیت معاف است
طاعت او به هدیه که بهدیه پا نیست
یوسف من زال شعر مرج کلاف است
گر همه شیخ نقال و شاب خاف است
صل علی محمد و آل محمد است
با حق که اسم حق احد و از وی احمد است
شاهنشهی که عرش کیه که و سدره مسند است
گر فخر تا خلف بخلاف از اب و جد است
کی جای شیر منزل هر دام و هر دد است
تندا انچنین بر امر وی این بیعت گسسته است
در قصه خلافتش آنکو مردد است
کاعدای شان بنار جهنم مخلد است
بخت تخت از چرخ سان در چرخ مهر و ماه نیست
هر شهی کو فر یزدانی ندارد شاه نیست
بار روشش هر نبایند بارگاه نیست
هر شجاعی سلطنت را مرد تاج و جاه نیست
روبشاهی هیچکس را در چنین بگاه نیست
یک سر اغیر را عنر زین شیعه زین تجا نیست
نیست یکدل کاندر آن دل از غم شاه آه نیست
شاهی شاهان دیگر گاه هست و گاه نیست
جز قضای عالم ایجاد جولانگاه نیست
وین گردش اختران چه چیز است
این فرقد و فرقدان چه چیز است
ای لنگر بادبان چه چیز است
ای حربه پیلبان چه چیز است
وین مردن ناگهان چه چیز است
این ذوق آب و نان چه چیز است
این آیت کن مکان چه چیز است

از هر دو زن جهان چه چیز است — با اینهمه صنعهای صانع

در بحث محققان چه چیز است — با این همه راز دانی او

پرسی که از او نشان چه چیز است — اندر سفر دراز محشر

بوجهل خر عوان چه چیز است — او حجت حق و در حق او

آن باشتر از زبان چه چیز است — آن نقشش از مکان معراج

بی یاری دهان چه چیز است — وان کردن سنگ ریزه تسبیح

آن حلقه ریسمان چه چیز است — بر حنجر شان بدشت ناورد

وله ایضا

بی شک وجود اهل یقین آفریده اند — تا آن چراغ روی چو شمع خلق کرده اند

در خوان رزق تاج برین آفریده اند — شاهان روزگار که بهر نشستشان

مشک تتار و نافه چین آفریده اند — در شوی موی شان که پس از این گره زده اند

در آفتاب روز پسین آفریده اند — اندر طفیل خلقتشان خلق در گناه

در دشت ستیزه خرصه کین آفریده اند — روباه را چه بهره از ایشان ز طعمه بود

در نعت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

در عرش شادی که فرش پای محمد — نه فلک و هشت کوکب آمده ز آغاز

خوف ظفر یافت بر رجای محمد — گوش گرفت مدار استماع چو رباب

شعشعه از گرد قبای محمد — لوح و قلم ختم کرد و عرش برافراشت

خط نوشتند ز اولیای محمد — و از گهر از ستیز سنگ بشکست

سوره چو می پرداز برای محمد — زان که او گوهر خویش از پی جلوه

آن نبوی فسر کبریای محمد — هر کس بحق عرش میدید گشت چه بینا

درگه و بیگاه در سرای محمد — ساخته جاروب آن شهر فته

که بر او از لابه که بپای محمد — گرچه مکان زاد و باغ کرده معطر

روز ازل نرم متکای محمد — دست قضا سخت قدر زندگی

روشنی شوق همتای محمد — شاه دو گیتی شهریار دو عالم

کس نتواند گرفت جای محمد — هر سخن ناسزای نتوان گفت

در مدح مرحوم یوسف خان سپهدار خاقان منصور

مر ترا دو پاره تیغ ار عمر آزار کند — آدمی باید که شیطانی نمائی فتد

از یک کف خاک اینهمه خلق — بحث تو در این میان چه چیز است

در هستی ذات او چه شک هست — رازی که از او نهان چه چیز است

در هر چه نظر کنی نشان اوست — حق از تو او مغان چه چیز است

بوالقاسم و آل و همه پاک — انکار ز این و آن چه چیز است

در معجزش ار خلاف آری — تا عرصه لامکان چه چیز است

آن تا قدمش ز فرش تا عرش — دهشت وی آنچنان چه چیز است

شیر از دو بکتفشان ز روباه — آن خنجر خونفشان چه چیز است

زان پیش که آسمان و زمین آفریده اند — طینت زنار و حلقه برین آفریده اند

انگور نار طالب کفرش سرشته اند — آن گوهر که دار قالب وی پیش آفریده اند

اندر ثبوت وحدت و سلبش یکی است — یا این چراغ گلکه مستین آفریده اند

با هر آن لبان ستر بنیاده دمی را — ایوان عرش شاه نشین آفریده اند

در تار تار موی لا و زیر زلف شان — هر تار موی جبل متین آفریده اند

اطراف قبای جشنشان بیابان خلق — از عفوشان ضمان ضمین آفریده اند

ورنه چو جرم سبز ز ذرات شان که بنیان — گر شان بدشت شیر عرین آفریده اند

تا زلزله چه خیمه و خرگاهشان فتاد — زلزال در شهور و سنین آفریده اند

کعبه بود پایه سرای محمد — قبله بود طالب لقای محمد

کعبه مرو قبله را بجوی طلب کن — طاق در و طارم سرای محمد

رقص کنانست بر سپهر تا ز — در حرکت ز اقتضای پای محمد

زانست که شام و چو رسید هر یک — غلغله در کعبه از نوای محمد

آنکه گوی گم شد چو بر تافت — در که رحلت براشقیای محمد

گرچه دوات و قلم صفحه گیتی — سنگ آمد چو ده جفای محمد

در که بعثت امین و سمی بحرا — بال و پر آراست در هوای محمد

پرده چه از روی کار خویش برافکند — شیفته روی دلربای محمد

زان پیش آمد بشکل وحیه کلبی — گرد ز ایوان عرش سای محمد

جبهه نهاده بخاک و چهره بسوده — رایحه خلق جانفزای محمد

گشت ز تیر تلک تکیه گر عرش — شانه زد آن زلف مشکسای محمد

در دریا یک موج در شب تاریک — هر که بدریوزه گدای محمد

غیر ولایت شاه دینی و حقی — چشم کسی خاصه در ثنای محمد

هر که تیغی بکشد در رزم و یاوری کند — فتح او را یاری نصرت کاری کند

آنگه رخ بتابد ز دشت و نهد سر بگریز — روند و شش سپاه اختیاری کند

هر که شمشیر تیز و نیروی بازوی هست — چون گذر دریای دریدن اسرار کند

رستمی باید که تا هفتاد بار از تیر — آنکه از پای خون از چشم او جاری کند

حیدری باید که تا خشم آرد و زنگ شت چیز — یوسفی باید که در ایران سپهداری کند

کان زلیخا پسند یوسف حور لقاست — سیب غبغب با پستانی که در چاه ذقن
گر زند صد زخم بر دل یک نگه کاری کند — ناز که اندامی که گر جا در حریرش دیدمی
وانکه چشم مست شوخ ترک هشیاری کند — بر مسلمان کافر شده کافر بعید چین او
هر که گوید عاشقم با او بد اطواری کند — من سخن از وصل با او گویم او از فراق
او بر غم من خرام کبک کهساری کند — یا غلامی را که و دست مرا بندد ضعیف
یا مرا زین جا روان بی آب و سایی کند — یا که دو زند چشم من که بید وی کم
تا من شوریده را چندی پرستاری کند — یا که بر غمزه او فن عیاری نهد

در صفت عید غدیر خم گفته

عید مبارک لقب عید غدیر است — زانکه درین عید دست عهد پیمبر

ایضا در مدح میرزا ابو القاسم قایم مقام گفته

زبان جعفر زبان شاید دهان جبر بن ثابت — ترا آیت آیت حرف غیب است و تفسیر
یکی طبعی وان مانند آب روان باید — هنری که اندرو تک تک تو بر دشمن بیند دره
که در عهد ابو القاسم ملک شیراز باید — ترا با نطق در تقریر اندر تحت خاقان را
عراق و فارس را حاکم آذربایجان باید — در آسایش رعیت از تو شد ده کان دیگر

در هنگام سفر پادشاه عجم و توقف ری و سختیهای وی و محرومی از خاکپای پادشاه اسلام محمد شاه خلد الله ملکه

بارگاه عدل او تا انوشیروان نبود — اختران چرخ اندر جهان افروزی
قطب وار اکسیر سو چرخ در فرمان نبود — ری بعهد شه بهشتی شد و گر بیش از این
گرد در و ختم الرسل را خانه و ایوان نبود — کی شدی سنگ سیاهی بوسه گاه حاجیان
یک در اندر وی گشاد و برج مهمان نبود — زور قارنشان تا کی ما چو قارونشان بخل
جز دو قرص سرد و گرم مهر و مه بر خوان نبود — بر ده بریان شیاز انجوان سفره ای
غیر آب شور دریا بود مرکان نبود — ناکسان جبه دارید توت و خود مرا
گوشت جز در زیر تیر دکان نبود — غم فرا دید شاعری خواجه را الای شاخ
خاطر من بود شاد از غم چنین ... نبود — میش آن ایام بد شیر سپاه از جلت
یا بوی من داشت زین پشتش این پالان نبود — حکمها در دهغان در مع شرط من ولی
هیچ سیر از جامه تنشان بجنب باغ نبود — الغرض بسیار دیدم شادی از رحمت شهر

هم در مدح سلطان و ذکر سفر خاوران و رهائی بعضی اسیران

غیر نیکی نیست کار مردم نیک اعتقاد — لشکر از ری چون بتنظیم خراسان گشت شاد
از خراسان تند تر از برق و پویان تر ز باد — هر یکی را نامه بکف کامی شکر بود من

سرو را دیدم زلیخا طلعتی در مصر حسن
ترک مستی کز کمان ابروی تیر مژه
آنکه او زنجیر زلفش دید خود مجنون شود
کودکست و طور معشوقی نباید تا گری حقیقت
من چو باز پا شکسته زنگ لنگان در پیش
یا مرا از ری کشان سوی قم و کاشان برد
یا طبیبی کو او داند دوای درد عشق
یا مرا زر ده بدان مبلغ که آن زر پای دل
گرچه در ایام عیدهای کشیر است
ابو القاسم تویی و جبرئیلت مدح خوان باید
ایا آن سورهای مدح و آن نطق و بیان بی
ترا عالم درین عالم دگر عالم ثنایت را
ترا حکمی وان طبعی وان مر ثنایت را
جهان را خسروی عادل فرط تربیت دادی
پس از عباس شه از نو بدوران محمد شه
اندرین کهنه کاندر ملک ری سلطان نبود
ای کفا بنده را دلتنگ در مرزری
پشه بسیار بود اما نبودی جز سیم
پایگاه شرع بود اما محمد دوازده
نی گشتی بر سرری آسمان با عزم شاه
کی مدینه داشتی این احترام اندر جهان
با چنین ملکی وسیع و با چنین کاخی رفیع
قصر هر یک را چو قصر چرخ در دهان گشتی
کاسه آلوده شان تا چند شیرین مرا
دیگ مطبخشان بلند مرغ مستمند خود مرا
روز کاری در کاری گشتم از گنج و مال
زر و سیم بود و بیچاره بی کام سخنان
بوده تو جامه اطفال من سیم پاره ساز
مدح شه را خواندمی رفتمی زینبار گاه
دولت خسرو فزون و بعمر شه فزون باد
زین مجازی رحم بد رحم حقیقی بردپی
از شهنشاه جهان عفو چنین بود عجب
اندر آمد به پسلطان آمد از هر سو رسول

یوسف دل سرنگون اندر زنخدان کند
از سر زین سو میان او گرانباری کند
زانکه از غیبش سخن چشم از دو وزر زاری کند
من شیرین سخن او تلخ گفتاری کند
زین بلد بیرون برد زین ملک ترک سواری کند
کم نکند از دو دل نگهداری کند
همچنین گو طره اش را ترک طراری کند
گیر دو از آزاد از دام گرفتاری کند
هست بدستی کم دست ثنا قدر است
ز مدحت سورهای وحی او در بیان باید
بفرنش او ز عرشش بر زمین از آسمان باید
سخن از وی دهد غیب حرف ترجمان باید
سخن از جیش ضحاک و درفش کاویان باید
نه سرباز و نظام و نه موج و نه تیر و کمان باید
نه اندر دامغان او و نه در مازندران باید
دور از جان جهان اندر تن ری جان نبود
ابر اندر آسمان بود ابر را باران نبود
زال زر بسیار از رستم دستان نبود
آسمان ماکه خورشید نور افشان نبود
لیک بر روی لعن حق جز در خوزستان نبود
سوله شیر خدا گر خانه یزدان نبود
تن بجز در قعر خاک قبر حق پنهان نبود
آتش حسرت مرا غیر از دل بریان نبود
آب اندر لب بغیر از اشک چون مرجان نبود
کاش هر گز شاعری شغل ثنا طی خوان نبود
چون ز راین عهد در این شیری کاپستان نبود
ملک من در مع شرط مردم سمنان نبود
هیچ صد دم این سفر در مازندران نبود
گر به پیصد قرض من را چاره صد تومان نبود
کاین سفر او کنجه مستانست او در حرم دل
هر که کاری که بد بر عفو حق کم اعتماد
از برای دفع فتنه وز پی رفع فساد
هر یکی با ناله بر لب کی شه فرخ نژاد

[illegible]

در شکایت از ابنای زمان و کجروتیهای آسمان گوید

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

در وصف احوال خود گفته

این‌سان که بی‌سر و سامان دارم
از دیده و دل مهار و دارم
هستی تن فگار دارم
چون بید برگ رها دارم
این درد دل فگار دارم

عکس بود و قرار گر نیست
چون مرده که را این بگیرید
آسوده ز محنت شان نگه
ترت تا صبح چرا خفتی
گر بر دهی این حکایت

و له ایضا

در برقدمی اصا کرده‌ایم
رزم و در صا کرده‌ایم
آنچ که فدا کرده‌ایم
که چون وکیل جدا کرده‌ایم

ای دردی رنگ سرخی چشم
هست هستی و ما
ختم سخن اندرین نصیحت
جبریل میان ره ستاده

[illegible]

از دیو و دد آشنا گرفتیم ... بر خوان حیات مهر افیقوم

وله ایضا

دستشان طوق در کمر بینم ... آهوی ماده در سیه چشمی
ماهی تازه غوطه ور بینم ... پاره لعل تند تر ز الماس
برشکافنده قمر بینم ... راه زن بر دوره بکنج ز شوق
زخم در کوه بر سپر بینم ... نه همین زخم در سپر کاخر

وله ایضا

نه جعد پرچمی شد بازوی چشم زره گریان ... نه گرزی جا برزی کرد و نه خاقی شد اندر حجم
نه بازوی برنج از تیغ شد نه دوشی از خفتان ... نه ساکن شد چو چابکان جوشن جلیس کردن
بکوان شد پیرق کفر و بپا شد رایت ایمان ... علم کمر شد افریدون شد آن ضحاک اندر بند
حصانند جبهه داود شد جالوت از فرمان ... نه ذلب قوم عاد اندر گیستی پیش از صرصر
فنون پیش از حضور آدم آمد آیت شیطان ... بچهد آمد که بی گرز و کمند و جنبش لشکر
بریده شد بسی سرها دریده شد بسی پیکران ... به تیغ آهنک کرد آن سر که جائی تاج ار کردان
هزیمت تا برزمع از مخالف هر که در کرمان ... سفیر اندر سفیر از عرصه گر گنج تا گنجه
ز اوج ماه عزت ره بقعر ماهی خذلان ... بچوگان هوس کفتی کم کوئی نه داشتی
که بر خوان تقشر ساز شهنشه دم درد مهمان ... نه انجم حسنتم مشعلی نه آنکه بپا شد

در مناقب و مدایح حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام

خواهی از خاقان تسخیر قیصر و فغفور چین ... خواهی از حاتم شوی زانچه داری انجلق
خواهی از دین از بی بنیاد از دست دین ... خواهی از عصیان و گر کعبه از دیرین پل
خواهی از ایمان جا بپیش امام المتقین ... سرور غالب علی بن ابیطالب که هست
هیچ بر سیل طفیل خود نکرده دل یقین ... گشته خورشید با قمر شاد از دم و از معجزه
با سلیمان نسبت آخر دشت کی دیو لعین ... او بود نفس رسول او بود زوج بتول

در مدح خاقان مغفور صاحبقران

هم سنگ ریزه گویا فسرده وقت میان ... از ضرب حرب او دل مجروح دیده جبهه
تا بوده چرخ در چرخ این بود و رسم دوران ... هر جا که بوده جبریل بوده یکی عزازیل
پیدا شده است فرعون آنجا که رود عمران ... هنگام دعوت هود بود جمعی بنیاد
آنجا که بود احمد بوده دوئی چو سفیان ... من دیگران ندانم خود را چو سنگ سنجم

جمشید بکاخ تسخیر کرده
بنود به مزاج نا گوارا
هرچه در رزم بیام و در عیشم
چون دو روز آزمای گشتی گیر
جانب قصر حوصه سیمین
ناوکی از شهاب استشبار
از دوم ناوک عقیق آسا
نه جنگی خاست از لشکر نه کوسی گشت افغان
نه رعدی آمد از تنور دولی برقی از خنجر
نه روی خنجری شد سرخ و نه قد سنانی خم
نه اندامی گران از درع شد نه دستی از نیزه
بناگه قاصدی آمد در گر طالع خسرو
عصا کرفته سوی گشت فرعون غنیم
بکوه پیش از ظهور مهدی آمد نیت دجال
شکسته شد بسی عصا بسته شد بسی بازو
غنیمت تا بغداد از موافق هر چه در خوارزم
ولای بخت برگردیده گر جبل افتاد
بخوان ملک مهمانی هوس بوت نه مستی
ای رفیق مهربان وی شعر کارین
خواهی ریا بی تو زمزم را بر رو که بیاب
خواهی از پستی تو موسی و کنار شط نیل
خواهی از سلطان شوی لشکر کش بر شرق و غرب
خواهی از حق از پی باطل بده از دست حق
خواهی ارکان سر روشن بسب الاشقیا
بر طفیل ذات او کون و مکان موجود او
غیر را با او چه نسبت در حسب یا در نسب
از عرش حق چو جبریل گر صد هزار قرآن
اندر هدایت انبیا ناینده ز ضلالت
احمد نجا که مکه گفتار سنگدل را
ز انگشت پیکرا شکافت گاه اعجاز
بد این خلاف ما راه هست اختلاف بیجا
برپا شده است نمرود آنجا که بود آذر
آنجا که بود عیسی بوده خری چو دجال

زرقی است که از خدا گرفتیم
کاین القمد با شتها گرفتیم
خوب رویان سیم بر بینم
خفته در زیر شیر نر بینم
در پی سفتن گهر بینم
خازن افتاده بیخبر بینم
تیر را هم شکسته سر بینم
نه مردی تاخت بر شقر نه کردی خالی از میدان
نه ابری بر دمید از گرد و نی باران از پیکان
نه تیغی از قرب آمد برون نی چرخ از قربان
نه جیب بان شد چو نه گردون نی بانگ کوس چابک از ایوان
نگین بنهاده در کف جم فتاد دیو از زندان
هلاک فوج نوح آمد زدوران پیش از طوفان
بنا مبرد که بی شمشیر و تیر و کوشش کردانه
بدارا و تنگ شد آن تن که جیب و تخت از دوران
برید اندر برید از ساحه قبچاق تا ران
که چون کو عاقبت گرد و سرت در جنگ او حرمان
رضای ای او طاعت خلاف امر او عصیان
چند بیکاری بیا زین کار ما کاری گزین
خواهی از پستی تو احمد را بر و ثیرب ببین
خواهی از پستی تو عیسی و بچرخ چارمین
خواهی از قارون شوی سیم انچه داری کن دفین
خواهی از طاعت برو نه قبله را سر بر زمین
حجت حق ساقی کوثر امیر المؤمنین
خاک کرده سیم ناب و ریگ زر سمین
او بود دست الله وا و بود حبل المتین
آدم بوحی از شعر به مدح خلق دوران
در نه چو معجز این سحر کافر کند مسلمان
در دعوی رسالت آورده سوره برهان
و ز سنگ جنگ آخر بشکسته دید دندان
هرجا که بوده آدم بوده یکی چو شیطان
وا اندر زمان یوسف بود ابلهی چو زیان
دانم که نیست یکجو در شرم امیران

دستی که

طفلی که صحت ... سکه زر مشکم | سر از ... کرده طلوع ... بیرون
او کرده ما کلید ... تاج جهان ... | من ... سال ... شیلی ... سر ...
فرماید پس باشد گر ... خود ... | ... بر ... مشعلی ... اکنون

وله ایضاً

کار که گذشته در ... سال | از ... و مه ... چرخ
ما آنکه ... گذشته ... سال | در بارگاه ... تیغ ... آورد

از جانب قهرمان ایران پادشاه دوران محمد شاه غازی نوشته

از ... خاقان ... بردار ... | من ... پذیرفت ... سلطنت
از ... آورده ... | صد هزاران ... مملکت
از ... پیل ... | ... گشته ... ملک ...

ایضاً در مدح سلطان گیتی پناه محمد شاه قاجار غازی گفته

... جهان ... قران ... | ... عدل ... گیتی
سلیمانت ... جهان او | دوم ... سکه ...
شح ملک ... او | ... آن ... شد ...
... مشهور ... | ... مجلس ... محل
... طلسم ... | ... ماهتاب ...
طلسم قلعه ... | ... کرده ...
... | ... شد قلعه ... آن ...

ایضاً در نعت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع گفته

ای کعبه وجود ما کعبه | ای سر بیشه دلیری
طولی که رهنمای کعبه | در باب زمین ...
تا حکم تو ... سلطان کعبه | تا سری ... مردی ... تو
معری که آستین کعبه | ... آستانت

مخاطبه حضور نور مبین بحضرت ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین

کرده ... طینت ... همه | ... لطیف

وستی که ... چون ... دولت ...
مست کرده ... جهان ...
... عالم لطافت آمد
از آسمان گذشته شکوه جلال ...
... کاینات ...
... شد ...
چون ... سال ...
ای گردش ... کا ...
ملک ملک ... دوران ...
... صد ...
... شاهی ...
...
... جهان ...
... سلطان ...
... سعادت ... شاه ... آمد
... ملک ...
...
...
...
...
...
ای ... تو ... میان کعبه
ای کعبه ...
ای ...
ای ...
ای از شرف ولادت تو
کی کعبه ...
پرورده ... شیر ... طاعت
از ... واسطه خلق ... همه
...
...
از سر تا پای خلقت ... همه

ایشان که در ...
... شیر ...
...
تا ... ستاره ...
تا ... طبیعت ...
...
...
... ستاره ...
حکم ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
... کعبه
... کعبه
... کعبه
آن ... کعبه
... کعبه
آن که ... کعبه
... همه
... همه
... همه
... همه

از دم پاک و از آن وحی سرا نفس مسیح
کاو روح تهر و که روح امینید همه

سعد ان کون و مکان و ثمر خلقت را
گوهر قیمتی و دُر ثمینید همه

زشما یک تن از خاک سبب شد بعرش
کانچه هستید شما عرش نشینید همه

نامه حکم خدا را خطی اندر عنوان
یا نه آن نقش که بر روی نگینید همه

محو و اثبات شما را است بلوح محفوظ
که بر آیات سماوات مهینید همه

نی خبر زان هستی کو وکر و عهد مهد شش
کاکر اندر رحم از حال جنینید همه

عرشیان بسته که و آبخور آمد نه زمین
شیر حقیید نه هر شیر عرینید همه

زان رخ چو مه و خورشید و زان قد بلند
آسمانید که بر روی زمینید همه

خوان نعمت ز ازل داد ستاد بوده شما
از قناعت ز پی نان جوینید همه

وحشت هست از ملک الموت کسی را که شما
دور از وی و در نفس بازپسینید همه

هر که در کین شما زاد و زاد در برنا
تا بپایم و شما نیز برا غنیید همه

روحان قبه بعرش و قنمان مانده به فرش
شوان گفت که در خلد برینید همه

دست یازا که تهیدست ز علم ملکند
گنج عرشید که در خاک دفینید همه

صبح را چاک گریبان ز الم تا که شما
سینه چاک از ستم قوم لعینید همه

جسمان چشمه از تشنه لبی با الم
گرچه خود چشمه از ما معینید همه

روبه از پهلو تیان همه را گرچه شما
دشت را از روغا شیر عرینید همه

در مصالحه ایران و روس گفته

هرچه بسحر انی جنگ فتنه جویدی
بر در دارا نشد رم گرته اهیک

تو کیایش گرد کار کلب بدی
هرچه در آن بد بهوای نفس نهادی

نه لب ساغر نه لعل یار گزیدی
غلغل محشر ز فوج در فکندی

مصلحت این گرد کار ندیدی
هرچه زر اندر خزینه بد کم و بیش

قطعه

ره خلق این بد همه را
یا سگی بر کار بر این گرگ

از چه رو ای چرخ بر گرانده جمیدی
پیمان رو بر خلاف شاه بریدی

پیر خرف بودی و شدی بچه خورد
شیر نیستان جا و آت بکیدی

تنت نیاید بسر بهی نزاری
با قد لرزنده تو ز شاخه بیدی

پادشاها هرچه در که چرخ ببندد
هرچه در آن بد رضای حق طلبیدی

نه رخ ساقی نه روی مطرب جستی
صور قیامت ز کوس در دمیدی

صلح گزیدی ز جنگ روس و جز این
وادی جانهای کاینات خریدی

شهریارا دیده گرگ منم
یا شبانی فرست این همه را

مبلغ چهارصد تومان قرض او را جناب حاجی میرزا آقاسی ایروانی بدین قطعه ادا فرموده

فخر یا امروز بر گردون جو
برج امید مرا اختر بخش

رحمتی فرما و در دریای فیض
کس حرص مرا لنگر بخش

آن یکیت گوید که گیلان ده و من
وانکه گوید دُر و گوهر بخش

وان دگر گوید که ما نذر بخش
آن یکی گوید عقیق و لعل ده

زین میان گوید نشاطی قرض من
چهارصد تومان بود یکسر بخش

در مدح مؤلف گفته

رباعی

چون ز شعر و شاعری آمد حکایت در بزم
تا که شعر ایجاد شد آمد ز شاعر در و جز

در دادن یک بوسه بما خشم کنی
عز و رخ سفید چون پنبه مباش

وه چه خوش گفت این یکی تب تیز سرکش
امرء القیس از عرب خاقان هایت در عجم

تا چند غرور ای سیه چشم کنی
کافر خطش سیاه چون پشم کنی

نصرت طالش گیلانی

اسمش سلطان حسین مشهور بسلطان بیک پدرش نازبیک یوزباشی غلامان خاصه امیر الامرا محمد تقی خان ابن اعتضاد الدوله سلیمانخان مرحوم و در خدمت امیر مطلق مغفوری در شیراز آمد برادر کهترش محمد قلی بیک و عیسی بیک طالش و ایاز خان از معارف غلام پیشخدمتان امیر کبیر بودند مرا با ایشان مخالطت و مرافقت افتاد پس از بازگشت بدار الخلافه سلطان بیک بگیلان رفته متوطن شد و درین سنوات که من بنا لطهران همی بستم فیض خدمتش روزی نیفتاد وقتی بجهت نگارش در تذکره اشعارش را خواستم و فرستاد ولی مفقود شد در این یکدو سال بجهت از وی پیوسته و دیوانش بدست نیفتاد و که چنانکه شایسته است انتخاب شود ناچار باشعاری که در انجمن خاقانست قناعت باید کرد و اگر دست دهد از این پس اضافه باید نمود از فحول شعرای این عهد بوده قصیده و غزل را بس نیکو میفرموده در حسن اخلاق و وفا و وفاق مسلّم این عصر و کمال ایجاد داشته از ایشان است

در صفت مسجد شاه گوید

زهی ای معبد عالی خهی ای کعبه والا
ترا پای بر سر ماهی ترا سر در پی جوزا

آیت بنگر زناودیدا هر کس چشمه زمزم
دو کانه هر که بگذارد برای ایزد یکتا

دعا ناجسته از لب در تو بر چند قبول آید
زبامت گو یا کامیست تا ایوان اوادنا

پیر رویان زمرم آرا که چون ناودک دارا
فکنده رخنه در خارا دریده پرده بر سر کر

ز سنگت بشنود شنیده هر کس سجده صبا
عیان در سجده گاهت هشت غلمه شجه مبد

در مدح خاقان صاحبقران گفته

سلطان بان محفل شه اکبر عهد
وآن میدان کارپیکار سرسکان اهل دل
تعریف کس نام کر نظر سگان شاهی
کس موئی بکرد راحه ریحان را
آخرای غم ردام چه بدی بروی
خون تیرهان و بیدردی حالش برلب
رستم ابی سرلشت مرا
محب که صید کند تو عشر طلبد
دل دانی اصرت سکیج طره دوست
ازم دل سوخته یاران سرری است
از رستی کس عشق توکه بیت که
بر لب و کرباد صبا کرد بد
کرمد چو مادر بستان جانی چیپا کند در
از صوت بال کی شود آسوده چون تخیر او
مر بلا بست ذان لیکن چشم او
بر کاری کو هم ترک جان
رحمت اید پرده میان محو ایم
مرآمت اسکه ساقی بسکیده کار بیچو ارال
حسب کار کو شادیست برنگ امتحان
صاحب مرد چو جریستش آید بیداد
چمن سنبل ریحان شاد مشک و عبیر
صبح وقت مراحو دلی بود و بدست
ربحت ترک و درد جون شکر دی
کارم رتو اضافه کدا دس بد
بیادش دادار ساباشدم با رو
صد پاره دل آن بشد دل آواره گرشد
ای طره دوست دام جانی گوئی

حسب با قصر یا موج آب است مدرس سلسله
آید همی هول قیامت شور محشر

گاه صبح است سازی ورنگ جامه
چه رسیب و فرار آرد و مردم دیدی کا بها

از غزلیات اوست

هفت رنگ مکن جلوه که جانان
رکا دان عقل مستند او را
تا حسن ست درستی جو سر است
صد کاه تو سر طاری که حسن است

گرد و جهان نگاه ندارد نگاه را
گرگواهی باید اینک چشم او
گلستان کرآن کلمه نا که در است
صد صورتی که تاخر سید گروه را

ولد

ازمن بگیر بد که هم خطری است
پرده جهره را ندارکر زیاری است
و ریکه ریش مهر را کر آید

تا ایمه دل رلف پیسان که بوتا
ستار منا سلسله تری سر و دوش
ار دیده عشاق جان و دل ای

ولد

نترس کین لعل عشرت قیامت دلیل
لیکه مساکت از لا مدرک یا بس

مست چون جا کرد در دل عقل کو بس
که سپس بوم آن سالی کرد بس دیده و دل

ولد

شور و گون مکان محو ایام
گر عقل جا قدان کف و هوش یا بیا

لف مشکین برار سر دوش
دعاکن ای کردی ای گناهی و عقل قلم

ولد

مجنون کجا در ای جلاس از کسادو
جا نکه از سر ما من که سد کلا
روست نه سد وی ا سید و سوی
در چاهیت خود گوش بنای سک
آدمی شوال برد داوری بری
کرسوان قدر ریکا دری حور سلیمان
تا سلسله شبیست کانی گوئی

علی الصباح رسانی مسوح نکو
گوش بای مجلس کبر دهش تکمر
کسو کرد رهای کار ید دال حبیب
گر هست حرف تو ستم حشکی بیکند
وحت باهنگ من جوست سرکه
هر نظری که میس ودی بحال کید بس
زلف که حلق حلقه در حلقه بست

تعریف فرش ما بیاک زتاج تا نان بسر و زهر
کرده و ساامن جهان بکار اقه معصر
کشایم مسطور تر جانان که زرم قصه رقیب
گر تیر باد و چمن کا کل مشک ختن را
ای جمله سکوار که مسکه صید سیاه را
هوشیار ار اکه مستی جو سر است
که ما رمالم رجان باغ با ار بست
همه سبحه سرهای اولین نظر است
حور چشم علم شهر یار داد کرامت
در لب را در لعل تو آشفته تری است
کا فر اوس و در کردن او در باد است
رسمی که دری شیشه دطراز
سا بحت سکه جان ای کاسی با که بس
حصیم رفت و غرصه جوالکا سلطان
سدار آتش است هر کام بر آتش
که آمد تیغ در کف ترک ستم
حلس بکس پیامبان سیوا ابسم
کرایان آخر ایستد و داد رنا ربا بیا
رحم شمشیر دست تو در حساب
که صبح دوات شاه است عهد دولت شاه
که هیچ در پسند دمی بودی تو را
و جودس همه استدلال عشق نکا
حمایل ایکی انشا را لست دری
گلستان حرم از هیچ متاسه
لسی بحت لمس کار شعه می مدیری
در لب پریشان تو هر باره سخانی
بحده کمند ابعانی گوئی

نامی اصفهانی

نامش میرزا محمد صادق و از سادات موسوی معروف در فارس و اصفهان است اکنون آن سلسله علیه گویند امداد دستش قریب یکصد و هشتاد سال زیاده است که از شیراز باصفهان آمده اند و لطافت خاصه سلاطین سلسله صفویه می پرداخته اند وی را دوراده میرزا رحیم حکیم باشی بوده و بعضی للعلم و هنر رغبت نموده تاریخی در وقایع دولت کریمخان وکیل و دیگران نگاشته قیاسه عبارت پردازی کرده و در تمهید آن طالعه اصراری بلیغ نموده که بیش از اندازه ضرورت است و اشعاری نگاشته که بعضی به کدورت خالی از حال نمی مثنوی سرائی رغبت زده قصد تتبع خمسه داشته سه مثنوی که خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و وامق و عذرا است منظوم کرده و وامق و عذرا دیده بگر بنظر

از خسرو شیرینش این

چو شیرین شهره شد در دلربائی
بلی خوبان خدای عاشقانند
بدل پیوسته شوق نگارست
سپیکر دید روز و روز کارش
چه خوش شیرین که بعد از آشنائی
بفرمان بت شیرین شمایل
هزاران دیو شد از بند رسته
عنان در هر گذرگاهی کشیدی
ز حلوای شکر سیری عادت
چسازم حیرتم چون دور گردون
اگر نه من نه آن صید زبونم

از خسرو و شیرین اوست

ولی رسم خداوندی نداند
نگارش لیک والهای نگارست
برسوائی کشید انجام کارش
نبودی کار در میان رسم جدائی
گذشت بیستون کشتند مایل
بهر دیوی پریزادی نشسته
کشیدی جامی آهی کشیدی
ز یار تازه دلگیری عادت
ترا می نه قدح ریزد نه مر خون

بهر سو عشق این آوازه افکند
چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ
عجب از دولت و از یار بودن
پری پیکر بتان ماه رخسار
صنم فرمود مرکبها کشیدند
پری پیکر نگار نازک اندام
شراب خوشدلی در ساغرت باد
بحمد الله که زود است آزمودم
ز حکم آسمانی نیست چاره

ابیات تحریر یافت

غرور رشک کرد دعوی خدائی
که از تو حسن طرحی تازه بخند
شکر لب ماند تنها با دل تنگ
صبوری کردن ناچار بودش
شکر لب گلرخان سرو رفتار
بتان در خانه زین آرمیدند
یکدستش عنان دستی دگر جام
زمانه یار و گردون یاور است او
بخاطر آنچه بود است آزمودم
ستیزه نیست ممکن با ستاره
که هر کس را شکستی آید بجوم

ناظر سبتی

اسمش شیخ زین العابدین و سبت قریه ایست از کردستان مردی فاضل و معاصر ولات سنه اردلانی بوده سه هزار بیت دیوان داشته و بعضی از آنها در تذکرهای معاصرین ثبت است

وبسیاق صایب شعر میگفته
مرا سیر آسوی اندیشه نگار نظر است

ناچار این بیت نوشته شد
هر کجا از کس مستی است نظر بازی است

نامی کرمانشاهی

از اجله شعرای این عهد بوده و مداحی حکام آن بلد را مینموده از اوست

نماز شام که این چرخ گوهرین ولا
بریدار زینا قفس سیکون چنانکه سپید
فلک چو چشمه سیماب اختران دروی
ز نور مهر زمین روشنی گرفت چنانکه
دهد تبیره ز چنگال خویش طعمه بزر

نمود نقش خورشید در آسمان آب
نهفت بیضه زرین بزیر بال غراب
لسان ماهی سیمین بچشمه سیماب
جهان معدلت خسرو سپهر جناب
برد بصعوه ز منقار خویش دانه عقاب

بحر قیروان گشت کشتی سیمین
نهان بدرج سیه گون چو لعل ثمین
بناگهان علم شاه زنگ گشت نگون
شد است تا که ترا دادگستری آیین
برای بخشش کیمیاست کانی نیست

چو گشت زورق زرین نهفته در غرقاب
ز بحر چرخ بر آمد هزار در خوشاب
امیر روم ز خاور نهاد پا برکاب
شد است تا که ترا عدل پروری آداب
اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب

نامی تلجستانی

نام نامیش میرزا عبدالله است و از علوم صوری و معنوی آگاه و روزگاری بتحصیل علوم زحمت برده و تحصیل کرده در عهد دولت خاقان مغفور محمد شاه طاب ثراه بدار الخلافه طهران آمده در خدمت وزیر فاضل حاجی میرزا آقاسی ایروانی معروف گردیده ببعضی خدمات دیوانی مکلف شده و در اینوقت نیز در سلک ارباب انشا منسلک است و روزنامه نگاری ایام بعهده دولت علیه ایران محول است خطی خوش و طبعی دلکش دارد از اوست

دلارامی که قانون دل آزاری بر دارد
اگر از جور کسان را درسی تو ندارد
شب تاریکی شهائی و آسیب مغیلان
کرم بجور براند بغور باز آیم
یاقوت تر در جام زر پیمایی ای سیمبر
اندر همه روی سپهر چون بدر حسنی حسین
شاهنشه گیتی ستان اقلیم جم را حکمران

دل خلقی بمژگان سینه زیر و زبر دارد
خیال خنجر و بپای آن سرو و بر دارد

وله

یا بنجاری اگذارم که بدل یکذارد
باستین شکر دستک کند کسی
یار سر بست بخنجر دیده خونبار که هم
چو من بکمر ابها فتاد ز اندهان و میان

وله ایضا

ز آتش کین بخشش چو ابر آن خدایگان جود
شه ناصر الدین شاه نو اقبال محتشم

گر آن جان سرو بستانی بهر خنجر و نیزه بر دارد
گر جفا از تو به پند چکند رو بکه آرد
گهی اختر بفشاند گهی اختر شمارد
هوس هیچ نبسته است [illegible]
گز خاوران یکی طرف فتح [illegible]
با فرشاه و بقرین [illegible] زر و زبر
ماهش [illegible]

می‌جست طبع فکر تاریخ سال فتح او هو یافت بد عهد محمد شاه جلّد ایلکا	تا مرادین شاه غازی ظفر کار رسید	او بی سال فتح هست گک شامی در قلم
تا می‌قم و تاریخ حسن رقم ظفر ساحت کاوکیانی ناصر الدین شاه باشد		

نثار تبریزی

نام شریفش میرزا محمد مهدی خلف الصدق میرزا ابو محمد اصفهانی کرمرودی معروفست که سالها خدمت سرکار نواب نایب السلطنة العلیة العالیه مصدر خدمات لایقه بوده و میرزا ... که در محال کرمرود ... متولد شده در اوان اکتساب کمالات پرداخته چون سنین عمرش بچهارده رسید والدش جانب امیر نظام رحمة الله علیه ... پدر مرحوم تقویت و تربیت فرموده در سلک منشیان منسلک نموده وی ... تکمیل کمالات ... و تحصیل علم و ادب و خط و ربط و نظم و نثر تحصیل گشت و در کلام پارسی و تازی ... شایان حاصل کرده و منشی دیوان رسایل نظامیه گردید بعد از رحلت امیر نظام مذکور کار روی اختلال تمام یافته لاجرم بدار الخلافه طهران شتافته باتفاق حسینخان نظام الدوله بفارس شد سالی ... و سواحل ... کامل کرده در آغاز دولت ابد مدت شاهنشاه عصر خلد الله سلطانه بطهران آمد ... عدم ... میرزا تقی خان ... کار ... وزارت و صدر ... جناب صدر اعظم ... پرتو لطف ... ملقب ... نظام مخصوص ... روز بروز مورد الطاف ... و در نظم و نثر و انشا و اخلاق حمیده ... از اشعار ... که در سال هزار و دویست و هشتاد و سه مرحوم شده از آنچه بدست آمده در این کتاب ... نگاشته میگردد

من قصایده

جایگاه رصدت ... جان خاطر ما
... نعرت ...
جانکه ... از ...

بجز ... محمود ... گروه ...
... که ... کرم
جان ... جان ... مستقیم ...

وله

... آسوده ... تمکنت نام گرفت
آنکه ... شهریاری و ... نام گرفت
شاد ... فلک ... جام گرفت
... سال ... نام گرفت
... رشید ... نام گرفت
... مهر ... جام گرفت
... سرانجام گرفت
هر که ... اقبال ... کام گرفت

شاه ... جهانگیر و جهانبخش ...
علم ... کعبه ... دولت ...
... مسجود و صلوة
ساغری ... سر
تا شرف ... مسند ...
... رحمت ...
... جهان ... کامل
... تسلیم ... ولی

وله

دریای ... روح مجسم است
قومی ... مجسم است
... خلق ... است

هر کس ... دیده ... کلید
... مروت ... جهان ...
... کارات ...

وله ایضا

مدح صدر جهان ... حلم ... عطا
... که ... کان ... آمد
... سرت ... ما
شمول رحمت او ... حسود
... یت ... ملک
... جهان ... نام گرفت
... صدر جهان ...
... چه ...
... دست ...
سرپای ... مهر ...
داور ... شجاع ...
پرتو لطف تو ...
دشمن و دوست ...
... حادثه دوران ...
عیش کرم ... یم ...
... قدم ... عقل ...
خلق ... جمهور ...
... همه ... اسرار
اقبال تو ... صدر جهان ...

کرم ... مطلق ...
... کشت ...
... آری ...
رسید ... مردمان ...
جانکه ... روح ...
دولت شاه ... نام گرفت
... کام گرفت
... مدام گرفت
... کام گرفت
مدحت صدر جهان ... نام گرفت
... کام گرفت
... نام گرفت
... نام گرفت
در مدیح ... کام گرفت
... مکرم
... صدق ...
... مریم است
... است
هر ... است

کامران ز خدمت خود با فرحی حسبت / حزمش همه متحکم عزمش همه مستوا
این جمع و عجمی نیست نزد یک خردمند / خصم خرد و دانش خوار است بناچار
عهدیست که در حسرت خوبان ختا گشته / چون نشست ختائی بیکان قد و رفتار
گویند که اندر خم هر بافته موشان / مانند دو اشکم همه با گونه گلنار
در حسن بدان پایه که از فرط لطافت / تا هر چه بجوئی همه با طلسمه و طرار
آب خضر و آتش نمرود بیکجای / بگشاد جهان هر ملک تا در بلغار
تا تهنیت فتح ترا این همه خوبان / در مدح تو خوانند بآئین و هنجار
فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند / وی خاک در بارگهت قبله احرار
یکچند گر از مدح تو خاموش نشستم / از غفلت خود دارم پیوسته استغفار

کامران ز شمر طینت خود با طربی یار / آن کیست بدین پایه برسند در سر
گر خصم بد اندیش تو پیوسته بود خوار / بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است
چشم من دل شیفته چون بخت تو بیدار / برکش سپه شاه بد انسوی که ببینیم
بی شایبه بنفشه دو صد طبله عطار / مانند و طبعم همه با قامت موزون
از سایه مژگان بدخشان بهشت نهار / تا هر چه بخواهی همه با نرگس مکحول
آورده و نامیده بد نهال خشاب / القصه یکی ای زن آن فسانه که تو دانی
یکجا گره از زلف گشایند بیکبار / گیرند بکف چنگ و دف و شعر من انگار
و اقبال ز شاهنشه پیراسته گردم / ای درگه اقبال شهت کعبه مقصود

وله ایضا

تا بوسه داد پای ترا مسند جلال / ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا
یزدان چه پایه یافت توان داد و احتمال / خصم از تو جان کجا بر در آری چه میکند
مشهور شرق و غرب نشد قبله ای بمال / هر چند روزگار بسر شد گذشته ما
فرمود و حکمش عقب انداخت چند سال / هنگام آن رسید که در پای سند و
بر آستان شاه نهد روی ابتهال / در حالتیکه فکر مدیح تو میکنم

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال / وی در قلوب حرمت ساری تر از خیال
کوه اینچنین ثبات ندارد مگر ترا / با باز زیر چنگل مرغ شکسته بال
ضد تو هر چه پیش ترا نام بیشتر / هرگز نبود مایه اندیشه و ملال
در فتح مکه ختم رسل وعده صریح / بر اوج آسمان بری رایت جلال
سالی که امیر بخارا و خان بلخ / شعرم ز یمن مدح تو سحری شود حلال

وله ایضا

که ماه روزه بسر رفت و غم رفت ازو / مگر بباده توان کم دچار غم دل
که دین و دولت را زنگ از گرفته بسو / ببرد فضلش زنگ از شوال تنگ او
کناه خلق جهان ز همتش معفو / فلک ز رفعت و عارت گرفته تقا
نا شر کرمش گذشته از سر سو / بیک اشاره او سوخته است خانه ظلم
سمند وهم اگر نه هاک تک و پو / ز رای روشن و عزم متین عزم ز دست

لیکن بدین جسارت من باشد این خبر / چون باده مروق ز کاسه سفال
غم زمانه دلم را چنان گرفته فرو / کجاست ساقی سیمین عذار رخا
الا بیار باقبال صدر نیک اختر / گشوده جودش چین از جبین خم از ابرو
ثنای اهل زمین پیش عزتش قاصر / فلک ز طینت استعار خواسته خو
نتایج نعمش در رسیده بر همه جا / ز یک اراده او ساخته است کار دو
بکنه وصفش حاشا که پی برد وهم ها / جهان سراسر دارد چو گلشن مینو

وله ایضا

که جان من همه یاد است و یاد من همه اوست / اگرچه دوست نهان ریخت خون من لیکن
نگار من که خداوند زلف عنبر بوست / نکو لطیفه که اندر هوای دوست نثار

غمش بخانه دل کی توان نهان کردن / که اشک خانه برانداز و عشق ویرانست
شکسته طره او کرد لیلی حی او است / مراد لیست که از زلف او شکسته تر است
چنان دو دیده مرا یاد دوست در گرفت / توان شناختن از زخم را که آن ز دوست
گذشت زخم مرا از چاره تا چه ابد باشد / خیال بی اثر و عشق سرسری دارد
خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من / ز یاد قد تو شکل صنوبری دارد

وله

گر آب چشم آتش دل تیزتر کند / دانی چه کس تواند جاوید زیستن

هرگز عجب ز تو لعبتها عجب نیست / دلداده که قیتو شبی اسحر کند

ناطق اصفهانی

اسمش میرزا صادق و اسم و رسمش موافق از معاصرین است در ایران گشتی و مدایح امیران نوشتی او را در فن تاریخ گوئی و عدد جوئی قدرتی عجیب و صنعتی غریب بوده و الحق درین فن گوی سبقت از اقران میربوده چنانکه اکثر از قصاید نغزش هر مصراعی مفرداً الی آخر یک تاریخ بی زیاده و کم سالی معین بوده و در تاریخ هر بنائی مکرر مکرر قصیده قصیده فریده مشتمل بر ابیات عدیده بهمین نهج تمام نموده از جمله قصیده در سال اتمام ایوان حضرت معصومه مرحومه همشیره امام همام علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا عرض کرده مشتمل بر شصت و دو بیت که عبارت از یکصد و بیست و چهار مصراع خواهد بود تمام مصارع تاریخ است عجبتر اینکه یکصد و بیست و چهار مصرع را هم چون بحسب اعداد شمارند همان تاریخ است کتابی درین علم نوشته در سنه ۱۲۳۵ رحلت نموده اشعارش کمیاب است از وست

نی چو تاج تو بر سر بهر کولی | ز آفتاب دگر آفتاب دیگر تاج
بباغ حسن نهال قد تو ارکان گل | به سر نهاده ترا شاه مهر افسر تاج
همچون بنای بهشت آشنا در جهان | گستره مال ره جهان حیات بنای علم
این قبه هست بنای سبحانی که پایه اش | گر قدر با سپهر برین برابر آمده
زهرا معاف فاطمه بنت موسی کنگ | بستان مکان گلشن جان پرور آمده

ولہ

صنوبریست که دارد ز سنبل تر تاج | رسیده است بهر او فرست کز زمرد

ولہ

در اوج ماه و مهر زحمل برتر آمده | وین قبه رفیع بدانجا رسانده قدر
روی ترب فاطمه وحید آمده | سلطان محمد فتحعلی شاه آن کز او

لطفی زنگنه اسمش امان الله بیک وفاتش در سنه ۱۲۲۲ واز شاگردان نشاط بوده

روی را میبرد از حرف زمیخانه ما | چنانکه عبیر نه آمد بیا بتخانه ما

نصرت هندی اسمش عباسقلی خان اصلش از دکن در دولت خاقان بایران آمده بزیارت رفته چندی
مدتی نوشته جامه تیغ را لطبعش متوسط و بهترین شعرش اینست

ترسیم آنکه دوران ستاندم از روی چو جنبانا | روییش هر کجا که آفرین باد | عقده در کار من زابلیا افتاد | صحت و امید لم جانی ریایان ندو

نوای کاشانی اسمش درویش حسین مدتی سیاحت کرده درین عهد به تبریز رفته در حوالی روضه سید حمزه
منزلی دلکشا ساخته کلبا و رباعین به سر و صفا آورده چنانکه فرزندان حضرت نایب السلطنه
ولیعهد و بزرگ زادگان آذربایجان تماشای آن تکیه رفتندی و بدو اکرام کردندی در ایام بیکاری تذکره کتابت کرده
و ترتیب تحفه شعر را داشته بعد از فوت او آن کتاب بی مقدمه و خاتمه بنظر رسید گاهی شعری میگفت این سه بیت از وست

هر طرف از غمزه مرغ گرفتاری هست | مرغ دل را یار درین شهر گرفتاری
همکس را چو دران مسطر عالی بنشست | رهی مردی ولی یک جهت فرد نه دگر

ولہ

زین چه حاصل که گروهی دو قدم مستتر ام | نواز قید دنیا رستی در بند عقبا

نوای هندی سیدی عزیز در سنه ۱۲۲۹ بقصد زیارت بایران آمده از وست

دستی بدوش غیر نهاد از سر وفا | ما را چو دید دستی بر پا نهانه ساخت

وفای فراهانی نام شریفش میرزا محمد حسین سیدی جلیل و دبیری نبیل برادر جناب میرزا عیسی ملقب
بقایم مقام بزرگ بوده مدتی وزارت سلاطین زندیه را نموده بعد از انقراض آن دولت
پیش از دولت ابد مدت قاجاریه خدمات عظیمه کرده در سنه ... در قزوین درگذشت دیوانی دارد و غزلیاتش بسیار خوب میشود

وفا ساز را فتاد کار از دوست | دور دور اگر فلکت بلد متحاک دوست | الفت و دیار را نبار رش | از ماست هر آن ستم که بر ماست
نسیم آور و بوی گل چه بودی | کز ما وی بالی از رسید ابری بود | دل از هجرم بکان و سبزه زار و شاخ | چو بیماری که رهزنند دارو پرستار
ای چو شاه بچوری از راه دگر دی سبز ما | دیده بسیار هم از میکده پیرا گرد | دسم وعده امروز اگر بیش از شتم | را ای امروز مرا غیبت ز پی فردا

وفای قمی اسمش میرزا اشرف بوده بهندوستان تشریف برده و برگشته بایران باز آمد بعد از تحصی
در بدری لشهر قم آمده توقف کرده و هم در آنجا درگذشت از وست

یار آمد و بود بر سر مهر | بی مهری دور کار که شب | عارض چو مهش بکی طره مشکفام | وای به تیره روزیم صبح کی شام

وفائی یزدی اسمش آقا محمد و از شعرای معاصرین بوده مداحی حکام میمنموده از وست

گرچه کارم بیسامان افتاده دریغ | کی ای ولی مرا اندیشه چندان | رفت و باد بی آن سرو روان باز آمد | مرا بجرم چو گشتی کشیدم بر تیغ ابی | بی روز از نباشد او بهر کس وصالی

ولہ

نکبر از تو جانان حرف جانست | مرگ من هیچ بهر اینجا باز آمد | ز جرم این چنان کردم محشر غنچه خوار از تو | بیچاره و کی ما هست نه زوری سالی
میرسد دل و دیگر مرا چه دیده | روز و آه گشته رز مری بت سیاه از تو | چون شب تیره زلف سیاه گیسی | با من عجب باشد الفت اگر کیسه را

در دانست که اندر دم از درمان | تا سوز دم زور رشک ره گوی کرفت | را ما سینه و زان می اندیشی از تو | اندر آن تیره شب افروخته ماه عجمی | من پیر سالخوردی ز طفل چو رد ستم

وصاف قاجار

نام نامیش موسی خان از نجبای سلسلهٔ علیهٔ قاجاریه است در جلادت و رشادت و قوت قلب و نیروی قالب معروف است چنانکه کرّ به شهاب تنها زده و مظفر و غالب آمده در حسن صحبت و مجلس آرائی و اظهار بلاغت و سخن پیرائی بصفت وصافیت موصوف در مراتب درستی و آشنائی رفیق و با دوستان در حضور و غیبت صدیق [illegible] و انزوا را طالب است و از وست

هر آنکه پیشه‌ات امروز می‌سپارد دل / به غیر من که دولت [illegible]
یکدم آهسته گذر در سر زلفش ای باد / که ز هر پیچ و خمش دل اسیر دل میرزد
دلم از چاه زنخدان تو بیرون نرود / مگر اندر رسن زلف تو دست آویزد
ماه صبح [illegible] از قفای او روم / صید که پای بند شد چه ناز و کرشمه‌ای
طایر بال بسته‌ام کنج قفس نشسته‌ام / دانه ام ار نمی‌دهی بشکنی از چه بال من
بدین ملاحت و شیرینی صباحت حسن / عجیب نبود اگر شور در جهان فکنی
به پرده دو دل از شیخ و شاب می‌بری / قیامتی شود آندم که پرده برفکنی

وجدی هندوستانی

اصلش از لکهنو و اسمش میرزا زین العابدین و از معاصرین بوده به ایران آمده چندی سکونت کرده از غزلیات اوست

خبر که نیست کار دل در [illegible] / کوشیکه با سرشک سرشته خاک ما
ای پرستار چه حاصل [illegible] / دارو [illegible] اگر افلاطون
تو بدین گونه که دلها ربائی از دست / نتوان گفت که یک اهل دل دگر است
سر عشق تو اگر فاش شود جرمم نیست / زانکه گنجینهٔ اسرار که دل بود شکست
هر که از خم زلفی زنده جاوید شود / آب تیغت مگر از چشمهٔ حیوان باشد
ای خوش آن دل که در آن زلف مقید گردد / خوش اسیری که در آن چاه زنخدان باشد

وفای اشرفی

اسمش میرزا محمد تقی است و از نجبای [illegible] است اجدادش از کرجیان غلامان صفویه بوده‌اند و با بزرگان اشرف منسوب است در نزد منوچهرخان معتمدالدوله منشی خفیه نگار بوده و خطی شیرین داشته گاهی بنظم رغبت می‌نمود از وست

زر بدان اندوزد اسمعیل [illegible] / تا مگر روزی بدان گنجد [illegible]
گرچه گوئی [illegible] / سنگ لالائی قلمدان وزارت [illegible]

وصال شیرازی

نام شریفش میرزا شفیع و شهیر بمیرزا کوچک گشته همه خطوط را نیکو نگارد و در نسخ هر کش قادر و مسلم دارد در ایام شباب بحسن صورت و حسن صوت نیز مضیئ ابصار و اولو الابصار و مفرح قلوب ابرار بوده کمالات روحانی نیز حاصل نموده و روزگاری بارادت جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله علیه معروف و مشهور و از اکابر اصحابش مذکور بودی در شیراز محفلش مجمع ارباب کمال و اصحاب حال است در فنون نظم ماهر خاصه در غزل سرائی غزلیات شیرین از مخزن طبعش صادر و نظایر استادان موزونان فارس و الکل خوش نویسان آن دیار باشد مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را تمام نموده و مثنوی بوزن تقارب مسمی ببزم وصال منظوم فرموده وقتی این یک بیت بر وزن معنی گفته بودم عجب دارم از آن دل زلالش که باشد راه در بزم وصالش دیوانش زیاده از پانزده هزار بیت دیده آمده سنوات توطن فارس غالبا صحبتش میسر شدی اکنون هشت سال است که مرا در ری فراق از وصالست گویند صدمات روزگارش شکسته و بکنج نشسته اکنون که سنه ۱۲۶۲ هجریست خبر فوتش رسید رحمة الله علیه از دیوان آنجناب آنچه از قصاید و غزل نیکوست سمت تحریر می‌یابد

در صفت قصر و عمارت و باغ فرمانفرمای فارس

خوش و خجسته و نغز آمدی و نیک بجا / تو ای سرای بهشتی درین سپنج سرا
بدیع تر ز [illegible] / وسیع تر ز جهانی رفیع تر ز سما
گشاده چون دل دانا بلند چون همت / فرح فزا چو جوانی و دلگشا چو عطا
بزنگهای جهان درشدی بدین صنعت / یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا
همین سپهری از آن [illegible] نقش صور / که بود و جا [illegible] آمد بحکم بار خدا
بر این گواه من آن ماه وش وشاه [illegible] / بکس نباید [illegible] گنه عمدا
بدان مثال که اندیشه در دل دانا / دو رویه داری [illegible]
بهین بهشتی از آن پر نعمتی و نوا / ازین طول نباشی که نیست [illegible]
که پیش خواجه بخدمت ستاده اندر پا / خوشا [illegible] کز نشاط و طرب

[illegible]

ازعارض مکس میرزا طاهر سری تخلص شیرازی فرستاده

[illegible]

در مدح ملکزاده والی کفه

[illegible]

وله فی التحقیق والتوحید والتجرید ونعت النبی صلعم

[illegible]

خدا را بانتدا بر کز خود آرا جوید و خود
تو مردی با عروس معنی آن بهتر کراسان

بر از صد حمله بر نا کی تدبیر روشن را
غزا را گوشش بر نابکار روز ای پیران هم

گریزی بعین فیروزی شکستی اهل استیلا
ترا هر افقی کاید به پیش از خویشتن دین

چو سینا که شوی کریان ز قبضی که شود سیلا
ز قبض و بسط پیروزی تا ارز پیشی

گرت زی منزل زندان بی پرو بود امروا
ره فرو فنا راسا زیم فرو فنا باید

چنان باشی که در کاشن چه کرد کام از دژها
همه ابرار بلا بارد ز جستن بتابی سر

سمندر گردی از آتش رسد مرغابی از دریا
اگر در سایه احمد کنی این وطلی ورنه

وله فی المدح السلطان المغفور

ببوی گوی مشک تتار آتش و آب
کند بجای خشم کند بجائی روش

هر آن کس بی گناه از گداز آتش و آب
گر از خواهش جوی خوی جوش خشتی و شباب

ز عود و مشک بخور و بخار آتش و آب
گوارشی است مرکب ز آب و از آتش

بهار سبزه زده از شاخسار آتش و آب
بشعر مدح شهنشه که با هم اندا ولی

وله ایضا

یکی معاشر بوسی کنار آتش و آب
دو دفا هر ند که خوانند شان با استقلال

به ملک آتش و آب اختیار آتش و آب
بجرم هر یک چون بنگری نکوئی شد

که شد ز تیغ و سنان شهریار آتش و آب
شهی که برابر ز تیغ و ربح او تا زند

دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب
بجام و تیغش بنگر که عدل قهاش

که گشت نیست بیکجا قرار آتش و آب
ز حزم اوست که سدی قوی به پیش تیغ

ز حرق و غرق جهانی شکار آتش و آب
بطبع زیر فلک شان قرار بدزین پیش

پی قصاص برافروخت ذر آتش و آب
اگر در آید تو قیع حکم او باید

که یافت پرورش اندر کنار آتش و آب
سمندر آسود ز آب و ماهی از آتش

به تیغ تست یمین و یسار آتش و آب
نه آن ز خاک کند شد نه این ز باد تبه

چو بنده ز خشت آن از تبار آتش و آب
بدست واسطه عقد نو عروس ظفر

عنان بکرانت آن فیار آتش و آب
تمام ژاله جانسوز بارد از چرخ

روز تعشه ولی در حصار آتش و آب
عدو ز هیبت آن بار سوزد است

بطبع کس ننهد در شمار آتش و آب
ز دوست باز شناسند دشمنت هر چند

موافقانت با ضطرار آتش و آب
همی چو شکر و کوکرد جعبت سوزد کید از

وله فی صفت الکتاب المقبل

خود رائی و خود رائی خدا را سر خرد
بد از عمری یافت صحبت یکساعت سرت
ظفر بر خویش اگر خواهی ز خویش و ای کزین خشو
چو ساغر که شوی خندان ز بسطی کت شود ظاهر
بسیج بی بسیجی جست باید راه بی راهی
چنان می کر بر جا آن چه کرد خصم آتش خو
شوی با لا داگر کوه آید و ضرغام اگر بیشه
ابوالقاسم محمد کهف ملت با دی امت
چه جوهر است شکر فیار تبار آتش و آب
بطبع و بوی بهار و برنگ و روی نگار
بلون گوئی لعلست یار عنبر و بان
بطبع هر که گذر کرد چون خلیل و کلیم
آب و آتش توان ستودش را باشد
همی ببوی بهار است و طبع از و چو بهار
دو مایه اند تو گوئی بکار آتش و آب
یکی بجرم فروزنده شهاب درخش
یکی هلالی ز آسمان فتح و ظفر
یکی مسافر بوم و دیار آهن و سنگ
دو فالب ند که خوانند شان با ستحقاق
ابوالمظفر شاه زمانه فضل علی
بخشم و لطفش بنگر که طبع معمارش
مگر ندیده و قرارش نیست رخش کسی
وگر نه زین دو بیکبار دیوسار شدی
و یا ز خیره کشی وزپی کنه سوز بسی
مگر خلیل و کلیم است جوهر تیغت
چو جا کران خداوند و بندگان خدا
بعرضه که ز تن آب و از سم آتش بخت
سبک شود چو بزدم کران کاب است آن
بخصم خیره شوی خیره وز جوهر تیغ
همیشه تا بجهان باد و خاک را هرگز
همی چو لولو و یاقوت ایمن و محفوظ
امیرست سیمین تن ای تیغت مشکین نقاب
ضمیر این بریا سیمین ای رخ متقبل سمین

بزر و کسرخ چند ساکنی خود عروس سا
برو بیری گزین بهر عزتی نفس ای برنا
چنان آری بخویش از خویشتن آتش کند پیدا
بس است این چند و را ساغر بس است این کی میتوان
ز هندی خیل با جر به چیتل خنک با بترا
همه دشت ار سنان و بدز تیغ او اگر
از و دارب شود زیبا ز و تر سان و دریا
ظهورش آیت رحمت جودش مظهر اشیا
بمهر و ماه ازو افتخار آتش و آب
ز بی بهای بهار و نگار آتش و آب
شگفت نیست که هست از تبار آتش و آب
ورا ز شعار شرر بی شعار آتش و آب
ز بی گوارش شیرین گوار آتش و آب
بهار طبع وصال و بهار آتش و آب
حسام و رمح شه آن مایه دار آتش و آب
یکی بطبع خداوندگار آتش و آب
یکی نهالی ز جویبار آتش و آب
بجیل آتش و آب از کنار آتش و آب
ز عدل شاه بیکجا قرار آتش و آب
چو جیش را ز شهسوار آتش و آب
دو جامه بافته از پود و تار آتش و آب
ز آب و آتش در رهگذار آتش و آب
سنانش داد بگردون گذار آتش و آب
ز رنگ و پرتو سجاده کار آتش و آب
چو شحنه عدل تو شد در دیار آتش و آب
چو حفظ و عون تو گشته یار آتش و آب
برنده تیغت آن یادگار آتش و آب
که دیده چرخ که باشد مدار آتش و آب
کنار ما در خواند کنار آتش و آب
بفعل خود ننمود اختیار آتش و آب
مخالفانت بگیرد دار آتش و آب
مشک تو کافور بستر تسیم تو عنبر خضاب
عود بر سیماب ذری مشک بر سیم مذاب

دیگیان داری سحر گویک یا لعل لب
چرخ را مانی که داری اختران اندر عجب
دایه ای در رسم ای کی کاریکان میست
آن ماه و مرغ سر برینی جامه ات
هست ورقش کبک وهست ای باور
مطاریست کار شاخ سدر جسته تاب
هم او سیر حمام و هم تو مر هما ی
ستون دولت دارد روی سطح نیکو امت
کی عذر جوانان رو همه نسیم
شکر لب که رو دست حضرت در ایام
همی نون سلامت زعفران است
چو دو فغان شان مر سر در پیش
چو یوسف سر بدان از سر زیب
او چگونه حال سر بدکه خورد است
بدان رسید که شکر سخاکش بخشد
اگر حمایت او نکند چه بیچه کیک
نشاط طبع تر کو مایه پرداز د
جمال دولت اگر دیگران ستوده شوند
گهی بادم آن آب روی تو گشت
رواست ای که مسیح میل پذیری
که طاق فلک را ستون شد مشتش
همین گویم پسند از برادر چو دگیر
کی تو تیغ جام بلور تشنه مان
محبت را که تا قدم حرم می بسید
ای کلک من ای کشته دانش و دانا
افتاده به صحرای عقل باد تبت
شیر یک فشان ز تو گهی بهر شکار
ای جامه عروم ز تو چون گوی چو گال
جان جسته چو حلقم زده در آن که رسیلاب
سودا شالم حصم مهست دولت
یا رب این روزگار با جوراست
آنان قلیله کار در دست است
هر که را با تو در نسبت

وله

چرخ کاوری پاس و شهران گلی بیاب | مشک ریزه قشیری بر جا نگین
طره رکاطلعات رخ و مدن هی کهدر | سرغم و کام دیرین آن تا رود
امید سپا و ملک طوطی گان تاب | گوشه کنار سیما دهور حق هر
زاج باغ و کبک در شش است آیا | صد خیال رها صال جان ایک سبب

وله في اللغز والمدح المنشي الكاتب

کی مجلس ای روشنک جهات | سواد در وهم کسی دارد با مدنان
از آن چشمه حیوان نام او شده است | شهات شکل او رو روی ماه و پر کلف
کرامع رده را رو عنبر آسمان است | او در اداه محدود بر صحیفه سیم
چه سپید وان سیه دل کتیبه دیگرا | شکل او رو مسموم ما و تریاک است
او رو را بیچه پر سیده سو هوا | همه نوع صلاحیت معلق کرده
بدست صاحب دیوان عمده ملک است | جوان کفایت کلکش نهاده کار جهان
ستاره های فلک سیاقی هوشا | بکام او که همه عدل باد حسب هر ره
زحوف چه پیچه بگردد روان شکل جهات | زجامه تو عطا دچار کار جهان
چه کام هر دو سخا و چه گاه لهو و تماشا | چو رای جود کنی سکه زر ما بعل
ست تقصیر سنائیم مدیح که تب | زرد گوار را از باغ طبع مرا بخت
سپید توتش نقش زدی سیم لعاب | زمینی دو چو عرب ها های سود است
اگر که دیو یکچه ه پیدا بد هوا | زمین روسر ای بود کجا در دشت
ساعی عالم ایجاد کشته او هوا | موی الف تا به یکی سنبل
اگر سفله چنین کاسه هم و ما | کرد ارد امردی نگار گون برکرده
الف تر جام بلور است در کفایت | چو عیب دامن بستان اگر سیم
ریم بود ه دو رخ مهر بد قلاب | جو میت تا الحق کرم او سپی

وله ایضا

ای جامه چو دشمن تو چون جنگ مصر | گوید که مدد تو شعر خوش انگشت
تن سوده چه سوده مرده ای که جهان | از جامه یکی بیشه کرد من حد
در ستیز بیان سور دریا است هویدا | دریا ختم از جامه قصه کرده یکی

في صفت الصيف وايام الباحوري

طوطیان داری بان لیک با دیر عراب
دور ماش جمع داری چند سحری بجا
زاکه چون مدحتی ما صی سکر نعات
شکر از منقار میریزد برنگ مشک ناب
صد شتران زکر یان جامت او کجوات
چو مرغ سدره سر کشش هم روح کتاب
هم او ملوک مدد و هم تو تحسیر عراب
معبر ملت و شست بدی روی کتاب
چنانکه صبح جبین جامه جاه مستقلات
که دیده ماه کرد او را کلف بسند شها
چنانکه قافله رکاب در دست مصاب
که دیده مار کز تریاک او بود در لعاب
رحیم او کهی آید حطا و کا صواب
برون بیاید و حرتیغ ماه نور عراب
بدست خوشتن از کام خود بر آرد کام
که زهره کلکش چادر د در بیصر
چو کرم لو شوی لعل ثنا ید است
کلی که عمر یکی آن آن کش سد کلاب
عروس مس هر به سیر و عدا
کند گواه از آب را کعب آب
بیاد لعل لبان تو سر به عقاب
که بهت بال عیات کور پرا رعنا
بکان سیم زر آری یکی تو تصرف است
تو هست سر و شرع از سخاوت هیات
حکمت بر تو با اصل و فصیلت تو آن تا
پوشیده بخوان حسن به مستقلات
شکر فشان تو کهی معدن تاب
سودی چه بود خوش تر از تیغ بدار
چون که سه تیری شده ای طعمه عقاب
در کسب تات و روز هر دو
یا که هنگام عرض مستور است
حقیقتا چو خان خود است
مست رحیل کار است

به اضافت سعیر یابیمی
در نگین جا نه جوهر یاقوت
آب و آتش بفعل منعقد
بیچه گوئی ز دوده اخگر
نار موجود را که معدوم
جرم بلور گشته آب جوش آنک
جام چینی روان چو آب بنجاک
آنکه از بس رفیع کرده سپهر
لفظ او هست و معنی بکرش
عجبا کلک خامه اش عجبا
سرخی وی کشیع و تیره زنج است
وی یکی آن کوه پوش پیکر این
مورا من از روی آتشین برج است
حبذا آن سمند که پیکرش
بارگاهش سپهر دوار است
پلنی اندام او که از سر
ای کیوان برشد ایوان بار است
تیزی کند آورا تا پیش تیغت
منبری بالاتر از افلاک باید
مرکبی لایق تر از اقبال شاید
اختیارت داده یزدان جهانی
دست حکمت چرخ را می‌دکشا
روز هیجا خصم اگر ضحاک گردد
هفت قصر عرش هم از مست کوئی
چیست آنچه هر که تابان همچو خورشیدش است
که چو روی دلبران زیر زلف مشکسا است
که بود چون پیکر مجنون پوشش
بحر تیره همچو بحر اولی هزاران ماهی است
بس صفا چون ضمیر فیلسوفان گو نیا
خوانم ار برگشته مژگان تنانش فی المثل
آب و آتش را چنین با هم نکرد کس یاد
روز خصم از آن کوته شود این طرفه فن
چیست آن طرفه نهالی که بعالم علم است

تحصن محتار و نفس محبور است
چون ساغر شراب انگور است
نه که آن امر آتش نی مور است
شمر از خاندان تنور است
که بسر قند فارس من دور است
آب را کشتی که بلور است
نگرا ورا هوای فغفور است
نسبت جاه او دهی ور است
آنکه هم جنت است هم حور است
که بفعل آیت دوم صور است
صحت جسم ملک و رنجور است
کافت فتنه هست چون عور است
ملک عدل از روی آهنین سور است
که بکاوز مین از زور است
با عنانش قضای مقدور است
شرف خاندان سیفور است

حقه نار یا که حقه بار
ماهی از حسرت سمندر سوخت جنت
نطفه لعل در مشیمه کوه
منبع نیل را مخوان با سهم
تا به شد حوض و بابزن شد شاخ
ترک خونریز و هندوی خنجر
سیم چون سیل شد نگون از کوه
وانکه از بس رفیع کرده بهشت
کلک او هست زاده فکرش
وحی چون دعوی و چو برهانست
مجمرش شاخ سدره را ماند
بیچه شیر را همی ماند
هست چون افعی زمرد فام
خود برنگ فلک بگاه غروب
خصم اندر و را همین خلف است
نعل و مسمار هشته تا دهند

در مدح شاهزاده مغفور محمد علی میرزا گفته

تا کند دست قضا روی سوار است
از چه یارب نیست بر جود اختیار است
تا کجی کشایه پیش شهریارت
در کفش آرد کمند همچو مارت
همقطاران رستم و اسفندیارت

آب و آتش ضد هم باشند از چه
در قرارت عنیم از هر نابسند با
چرخ کعشای حکم شه پیوسته باد
ور شود با تکاد ماهی نرم سازد
هر چه کم بخشد بخشش کان کم آرد

لغز شمشیر

چرخ نی و همچو چرخ او هزاران اختر است
جام جمشید است یا آئینه اسکندر است
راست گویم زانکه خونریز و کاهی چرخ است
اینهمه آثار عدل خسرو دین پرور است
خور چو در جوزا رود منسوب فرزان است

همچو گردان مصاف اندر سر و بر دیما
پیکرا و جوهر صرفت چون تعجیل نخست
آب و آتش هر دو اندر وی بیکجا گشته جمع
هر کمین بسته حمایل چون دلائی در مصاف
صد هزاران صورت بیجان بکار و برد میمن

در لغز علم و مدح فرما نفرما

نار بین یا که مخلط طور است
گاهی خشک خطا و که موفور است
خون شود کش مزاج محرور است
کوه فیروزه نشابور است
کافت ماهی است و عصفور است
اینقدر فرق مایه با نور است
شکرش شوق و ست دستور است
مدحت خلق او کنی زور است
آنکه هم ظلمت است هم نور است
عیب چون کج او چو کجور است
خبرش از ورای مذکور است
که طرازش ز پیکر مور است
لیک از افعی ستم کور است
لیک بر خصم شام دیجور است
آفت عادر احیین نیز است
که ز سیر فلک نه معذور است
می نی از ایوان کیوان افتخارت
رتبه گردنکشان تا پای دارت
تا بشاهی خطبه خواند روزگارت
آتش افشانست تیغ آبدارت
از چه آیا عیبت از دشمن فرارت
خاک ره آن را برآورد از شرارت
پیکرش را ضرب گرز کاوسارت
تو فزون بخشی و دولت برقرارت
چون صدف در وی هزاران گوهر است
که بزیرا بر نهان همچو ماه خاور است
گاه چون رخسار لیلی بر نیلی چادر است
از ادیمش چرخ شبرو از شعر منظر است
فی المثل او را اگر باشد عرض هم جوهر است
مهربان آتش با آب با من آز آب آذر است
عقل گوید همین بجوزا آفتاب خاور است
تیغ در دست تو همچون خامه صورتگر است
چون قد سرو قدان مایه شادی و غم است

هم چو سرو است که پیوسته [illegible]

[illegible]

وله

هم در مدح دولتشاه مغفور گفته

یک فلک هم [illegible]

دولت [illegible]

[illegible]

وله ایضا

آتش عشق [illegible]

تلخی کام [illegible]

[illegible]

هم در مدح سلطان گفته

[illegible]

ای همه عشقت بلای [illegible]

[illegible]

عشق تو در طبع [illegible]

[illegible]

خار سنانش که منبت گل فتح است
زنگ وهد تا ادیم پیکر دشمن
وان دو سه روزی که هست مدت عمرش
شیر درفش از تو گشت خانهٔ خورشید
گرچه ز تیغت بهار خصم خزان شد
طعمهٔ موران خنجر تو فرایم
هندوی غواص تو بلجهٔ هیجا
تا اثر حملهٔ تو دهر به عید
قوس تو آن حلقه دار گوشهٔ قربان
تیغ عدو نیست اگرچه خنجر سپاست
خلق را آسایش و راحت تنفر کرده اند
آنکه از دست دل دریا کف هر بار او
زان دو سر شد کرتی ترویج دین مصطفی
معنی لفظ دو دولت خامه و دست ترا
گردون ز رخ چو زلف چلیپا برافکند
باد سحر که نایب انفاس عیسویست
گردون بکتف جبهٔ خورشید برکشد
از ملک خود چو میر حبش سر برون کند
در بزم خویش ساغر زرین پدید آورد
یا آنکه شب رویست که این حجره تیغ دید
نی نی که از برای نثار ره امیر
گیتی چو پرّ از خویش بصحرا برافکند
خاک آن بساط باد و با آن چنگ زاهدی
مینا بدست غنچهٔ رنگین فرو نهد
آن از ضمیر فکر سکندر کند بدید
هم چاوشی لبوس کو یا عطا کند
ترسم که رسم ملت ترسا برافکند
در هر دلی که عشق تو آنجا فکند رخت
عقلی که گعشق لب و گیسوی و مه
ناید برون ز موج سر شکم ز بیم آن
آن سروری که جوهر برنده تیغ او
صوت صریر کلکش در بزم کامرانی چرخ
چون سحر کز دل شب آفتاب آید پدید

نقطهٔ پرگار امن باد و امان باد
کوهر تیغش همه سهیل یمان باد
مهر فلک را مکان ببرج کمان باد
باز ز منجوق صاحب سرطان باد
چهرهٔ اشش ز خنجر تو لاله ستان باد
خصم ترا گویم ارچه شیر ژیان باد
جبس دمش مایهٔ دو صد خفقان باد
خصم تو با صد هزار شوکت و شان باد
بمید نصرت توکشاده دهان باد
روز و غا هم نیاز مند فغان باد

تیغ جهانگشای تو که ماه شطرنج ملکت
آن دو سه نانی که هست روزی خصمش
خصمش اگر کوه را چو کاه رباید
باز عدو نیست ساز بها دارد
ورچه ز سهم تو روز او به شب آمد
دانه مرجان گر آتش تو فشانم
تا هنر بازوی تو چرخ شناسد
تیر تو آن باز چشم بسته ترکش
خصم بکین تو آتشی که فروزد
تا که فلک رایت از مجره کمر بند

ولد

بحر است غنی و کان را نوا کرده اند
کلک و را نایب شمشیر حیدر کرده اند
چشمه سار و ظلمت و خضر و سکندر کرده اند

بی سخن در یک صریر خامه او تعبیه است
حلم سنگین سنگ و عزم آسمان سبک باد
از زروی مجلس حالیست سکان سپهر

در جواب قصیدهٔ افضل الدین خاقانی شیروانی

گردون بساط عیش مهنا برافکند
در جام خویش لاله حمرا برافکند
از بیم جان گریزد و کالا برافکند

طرحی که برفکند دوی از گنجهای نو
ماناکه چرخ جوهری پاک دامن است
یا چو یوسف است زلیخای روزگار

ایضاً مطلع الثانی

صهبا بجام لاله حمرا برافکند
این از نهاد مخزن در از برافکند
هم تیحکی نرگس بینا برافکند

هر نخله بر فرازید بر دوش زمین
بهر سپاه نامیه بر شاخها لوا
گاهی ز سبزه تیغ طربخ برکشد

المطلع الثالث

کاین سیل بیکرانه اشک از چه برافکند
بر شاخ صنوبر ز یخ سیولا برافکند
از چنگ چنگ زهره زهر برافکند

کاش از معین ملک دامن پاک همی
مشکل که آفتاب گر بار روشنند
رایش اگر مدد نکند آفتاب را

ولد

غازهٔ رخسار کون و مکان باد
در دهن شیر و بر زبان سنان باد
آن نه ز قوت کز آفت یرقان باد
از صفت نیر صاحب سرطان باد
دیده اش از حسرتت ستاره فشان باد
فوج عدو گویم از ستاره نشان باد
فوج عدو با هزار تاب و توان باد
از اثر بازوی تو در طیران باد
مدد تیره روز پیش چرخ دخان باد
بسته کمر بهر خدمتت بمیان باد
زان خدا و مدحی چنین بر خلق سرور کرده اند
هر سخن کز صوت اول صور محشر کرده اند
آنکه ما شر کوه قاف و باد صرصر کرده اند
زاختران پیرایه با بر چرخ اخضر کرده اند
بر چهر خویش چادر ترسا برافکند
بر سطح خاک رسم مسیحا برافکند
واین خلعهٔ مرصع دیبا برافکند
از یک سکهٔ سیم زر اندا برافکند
دُر در بهای گوهر یکتا برافکند
گنجینهای خویش بیکجا برافکند
گنجور چرخ لؤلؤ لالا برافکند
بر خاره فرش سندس و خارا برافکند
تر دامنی نگر که چه رسوا برافکند
تا بر سپهر طرح معادا برافکند
بر دوش سرو حلهٔ خضرا برافکند
گاهی ز غنچه تیر بصحرا برافکند
یا رم رخ چو زلف چلیپا برافکند
بیچاره عقل رخت بصحرا برافکند
گو باش تا که دست بیغما برافکند
آموزد و گذار بدریا برافکند
گر یک نگاه خشم ثریا برافکند
بر روز کسوت شب یلدا برافکند
شاید کشتی بکف جام شراب آید پدید

از معنبر

سحر دوسی ریر مرا لی سدقیان | ارست کوش ما قوت آمده
ار کسی جیش و عوی شد سیل عرق | دل رو دان آتشی تهاب آمده
آن چه ما دری کرد دست دو لش بحر محیط | محرود احسن وا اگر تاب آمده

در صفت خط و نامه و مدح ممدوح خود بزرگی که نوشته بود یکی شیخ عبد الرسول خان عرب

گرچه با رست دیلمها خط و عبیر | گره که ما قد آنچه را و رکلک
گره و شیخ هم ار سپاه لشکر | حصر و سکه شده کلک شماب

و له ایضا

آن دو حقیقت که کل او ردو رست شکر | رشم و آورد کا ده کلک پیش
رهبر کالای حل آمده جان جدر | چون پی یک بیسه آن جامی ام نگام
روی شش کرد و گشت پرشان شکر | گفت تو بس بحر جبی جند جو می بو دیو

در مدح فرمانفرمای فارس شاهزاده حسینعلی میرزا

از کرده نظر بستر یک در | ستیر و رمضی بحران سحر کیم
کایک خداگان تو می آید سعر | رعیرود بر سر گشته آن خشن کام
مرقوم به رتبه و هم و دو راز | و رسکی چو قیصر گ ز نو آمده ام

در تهنیت عید نوروز سلطانی

آورد غنچه مینا پیموده لاله ساغر — گوئی بان بوستان بزم شاه شد باز
آن زاغ عنبرین کف این را بدست مجمر — وان بوالعجب رسن باز بر ریسمان استاده
بیچون دل فکارم در تاب زلف دلبر — بس توبت آتشین دم در پیشگاه ایوان
از روی چون سهبد روز رای مهر انور — بهرام زهره عشرت کیوان شتری رای
از نور کینه گرد چون کین ور محشر — آرام و عافیت را گر کرد فسانه جوید
شمشیر جانستان چون تاج جز که در سر — برتو به سر که آید شمشیر و می نماند
گر این بیم تیغش از آسمان دو پیکر — عار آیدم که گویم شیرانش موم کنند

فی المدح والثنا

که غنچه سر نزد از شاخسار بی خنجر — در و دایه باشد عدل و سخای کو که چو طفل

فی اللغز والمدح السلطان الاعز

بر خروشد از روز پیکر شر جان کبر و فراز — گر سلیمانیست در صرح قمر از چه روست
گر کنش اربنگ چیدن بالی از روی خشک — تا سحر گریان و سوزان در قیام است و سحر
بس عجب نبود که از خصلت نسوزد — گوئی ابراهیم را ماند که با آتش خوش است
لیک اینطرفه است کو نیلش خوانند — با همه عزت ستاده تا سحر هر شب بپا

در جواب قصیده خاقانی شیروانی و مدح حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی

بادر کش کاید بصبر و دو دست بایش — همیدون چون پدر یافت آن طبع و فر او
یکی تیریم هست این یا بتاج سلطانش — خرد در پیش من بگماشت کف این را ادب
مرا چون ال حاجز مو ود صدر بستانش — شکسته از زبانم نسخ گرد و بست بر کلکم
بهم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش — همه از بوستان جان من بشکفت آن گلها
نمودش دست و آنکه جان پیوند عشقش — فسردم کم خورد افشاند آتش با همه سردی
که عشاق شعر از سیل بار از پیلسانش — به تکمیل شریعت با نحو دهمه دست کرد او
اگر چه خوانده هست از دو حیات جان حیوانش — سخن گرچه ز لقمانست و جاز الحکمة
که مرغ سدره نبود لانه بر شاخ مغیلانش — شریعت زند عمقشت دردو بود کوثر
چنان کشتم که آید دو مند کی زین تنش — خرد را گفتم آن عشقی کزو هر کس سخن گوید

گر دد عیان ز گرد سلیمان نور کار
خورشید را اگر در پست بر نقطه رسمی
بر خیزد و شو به بستان که فیض این فیضان
گشته نگاه مطرب کردید که سرو رقصها
غلمان صفت غلامان بر بوستان بپا
پس هم قیادتش و دگوئی که بود لرزان
اسکندر ملک قدر کیخسرو فلک صدر
روز و غا که گوئی دشت سقیر باشد
ناوک مکان بگیرد چون عشق جز که در دل
ترسان سهم رخش اند سپهر اسح
اگر سپهر هنر پرور و محیط سخا
در و چیز تو نبود خالی ز تو جز بهی
مجره بر سر بحر سپهر پل گشته است
بوستان هوا ز بیت عجب نبود
بنگر آن سلطان قبا در شرار چخ دیگا
لشکر خرد را کشت ز آنکه که کرد تیغ زن
هیست پروین چو تابد سر ز مهر و
سوزد و انیطرفه کش با آتش آرای فی
گلبنی نیجار و جز رنگ گل و در شگفته نیست
زاده رنجور و باری ور در روان ز مقیم
چون عصای موسی باشد که گردید از دها
مرا پیری چو این بخت است و من طفلی ز پستانش
درست این نقل من فعلیت کش شکسته باشد
مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم
فطامم زانخست از تلخی عیش و سیه روزی
بکفش بیناب بها کو هر سد یا نه صدف خواهد
خرد کاف کفایت یافت چون کشتی بر ز آن بیرم
هم اسرار حیات کفش با احکام ادوار متن
شدم چون جنگ مستقی و شش از پیاده بیش ها
چو سروم یافت و هست آزری باشد که نگارم
چو آب از چشمه آسن به هر گست جانور را
سر دشم کشت قرش و صال این نیغ دیده ولات
بگوشم از سروش آمد چو نام عشق و احسانش

باد و شش مسخر آمد ز آن خشک و پسر
شد چرخ و خاک شمناک شد روز و شب برابر
از لاله باغ مفروست و ز ژاله برگ گوهر
گر ژاله در دامنش افکند ابر گوهر
پایش میده و می بست بر پای خود بگیر
تند صفت در فغان قمین وش که آرد
مهر عطارد و آیین بدر بهلال خنجر
اندر دم نهنگ است یا پنجه غضنفر
کاین هست فرق ارا یا پهلوی سکندر
پیچان کمند خسرو چرخ آورد به چنبر
تو آن محیط سخائی و آن سپهر هنر
کف تو از گهر و در کهت زر و شور
بدین امید که رای تو اش کند معبر
جهان خلق جهانرا گروه اندر بر
پای او در قید و بر او زنگ تا نقش قرار
پیکر خود را بر دوقتی که گردد نیزه دار
نیست خفاش و چو شد خورشید تاریکی
در سلیمانست چون باد و شش خاشد سارگاه
سرکش تر بدایت مرز را شب زنده دار
وین عجب کو و شمن بر و سوزد در شرار
چون پرستاران بزم خسرو و جم اقتدار
شکسته زان سخن که کیم که تقریر آید ز طفلانش
بلی این آب و ندهست باشد باب دندانش
از آن با مدیر در برنج چون یوسف ز اخوانش
مرا تدریب خو باز کرد از آب و از نانش
مرا گفتا کش مسرچون قلم از خط فرمانش
با یمنی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش
که شخم فشاند چندی بیش از این در خاک و زانش
که مد فوق لیح ند به سید سرای بستانش
چو شرع آمیخت با سکس مثنی جمله نقصانش
حور بستیلای ایت که کند کوای جبر که بر پایش
میان میر و تمیزی باشد دست با میر شیطانش
نهان از تست یا از پی من چو این کنج پنهانش

[illegible]

در صفت باغ و عمارت فرمانفرما

[illegible]

در مدح محمد مهدی خان متخلص بشحنه و صفت بستانی مردم

[illegible]

کی آن همه اندر صفت بود قتال — سیلح خصم کمین تو زری دانی چیست
بسوخت نقش تن بد را همی پر و بال — کش ده خاک ز هر سو دمن ز خمه گور
چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال — پناه و مامن خاقی شد از نهیب اجل

وله

اگر چه بدر تو بالا آمده و سرو توانا — لاغری وصف میان تو و چیز است شبر
ماهی ماه گهی بدر بود گاه هلال — بوکه آرد منت باز بجای گلبرگ
قید بر پای بلورین چه نهی از خلخال — از رو رنجوری جو تا که فنواج اندر پری
اگر از چهره نبود آن دیت اسپند خال — گر تو محروری هر چند پزشک غم تو
زعفران گوئی آمیخته با آب زلال — زلف را زیبد بر بند بد و تاب شکن
رخ بخاک قدم شاه فلک جاه بمال — وای بر حال بد اندیش و سیه روئی او
بجز از بیم میفکند ز پیکر آل — باز از تیر تو باشد گر اندر شهپر
وان بچشمی نرندش بند زود در حال — اندر ان دم که بر آن سینه کرد و نگر
بلبل ار نعره نباید بر و حرب دوال — ارستانی که سوی چشمه شیران آرد

وله ایضا

گشت سیمای فرون سپیدی تو ایل — زنگی گشتی بر روم تاختن آورد
حوصله خوزر بحکان حواصل — یا بشبه گون و ز توخ خفته جملول
یکسو شیری آن گشاده دو بل — چتره عقابی دو بال در بر هوا بر
چیست سمندی بسته زنش کاهل — تاجی هرگز ندیده تارک شاهی
داشته گوئی همیشه بر در مدخل — پرتو افکنده زان تحمش صابح

در جواب قصیده منوچهری و مدح نیری شیرازی بهندوستان فرستاده

برهنه تیغ بر آتش مفاصل — بیرون همچو کوهش باد کوهان
چو عمر زور کار او را منازل — گلوش میهمان کام اژدر
سنان دیدش چشم او سنابل — ببار بر همه نیش پشت ضامن
الا یا خیمگی خیمه فرو هل — چه دریاهای ژرف از دیده زندم
نه پایانش پدید آید نه ساحل — به پهنا خنده آتش جگر دانا
کف اندر تیغ و پای اندر سلاسل — تو گوئی عبره چشم منستی
گسست او را از یکدیگر مفاصل — ز تنهائی میان جنبش و نجاری
چنان شد محو چون رسم فضایل — بزیر گل همه خورشید دو یان
دریغ آن چهره عهد اوایل — بشب از بیم ظلمت عاشق نور

در صفت

بر آن زمین که از آنجا بپ نیزه تو بزند — پر عقاب که هم بر عقاب گشت وبال
بمهرمه که هوا از و با چو کانون شد — چرا ز شوق های فرو آهنگ آدمی خال
ز بیم جان همه از شهر جسته بیرون — هزبر از این تدان چنگ را چنگال
فدای اندو خسته که گر نبودی تو — هنوز بیجکس امین ز نهب و جنگ و جدال
سرو من گشته چو نال زمستانی از نهال — دو همی ز خود رسو بود چو رفت جمال
باغ و باغ گهی سبز بود گاه خزان — هر سحر مشتطرم در گذر باد شمال
بند بر ساعد سیمین چه زنی از یاده — زر دو لرزانی چو ناکه خزان چخ زرد نهال
چشم زخم دی رو یافت بغزور نیست — همه از مردمک ما گشاید قیفال
روی گلبرگ مثال تو خیال شد که مگر — خصم را باید بغزست بد و رنج و ملال
خواهی آن باغ شود خرم و آن گل سیراب — اگر از خصم کند تعزیت زین که زوال
باز نای روز از صف حاشر کو نید — شیر را تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
کاهی سپیدی بخند گشن بیکر در دم — نعل اسبان تو لاله چو به زمیدان قتال
تیر از خنه تیر نخ دهنه زد در کمان — تا بمقصد نکند همرهی تیر نصال
علم از جلوه تیار امده و حروا زنا ورد — توسن از پویه نیاساید و خاک از زلزال
بشکند آنچه نشد خسته تیر آن گرز — بسپرند آنچه نشد سوده ستوران نجال
چون زمین بفلک رسید سر طل — لبت اسیران بکران بسلاسل
تیره غرابیست کشتی که بپا کند — بسته بسی نقشها مصور کامل
گیسو کاوی سر و کشیده و فرز — طرفه عروسی و پای در سلاسل
پیچان ماری نداده گوش براقی — ساخته گوئی برای خسرو عادل
کاسی بیرکز نگشته پر زگدائی — گردی آمیخته نفیش و زبرش قاتل
چه روزی بود شوم آن روز کامد — فراقت بر هزاران مرگ حامل
چو افغان عزاداران بگردون — ز هر سو بر شد آوای جلاجل
چو بار عشق بر جان من مست — شتربان بر شتر بربست محمل
چگویم زان بریده پی که باد — بجور دن همچو کاهش باد کاهل
چو فکر فیلسوف او را فراسخ — سر نیش میزبان ناب باسل
خسک در زیر پای او ریاحین — بنجر هر بجنبش پای کاهل
زبانش کاش بریدی چه کشتی — که در ره بودت آن دریای هایل
یکی بحر فلک ماناکه دروهم — بژرفی طعنه آتش برای عاقل
یکی دیوانه را ماند که وارد — که بر اندیشه سازد عبره مشکل
زبس کز بو همی اینجا بلرزید — معنی چون بوی سحر از چاه بابل
رسوم ابتدا از بس تزلزل — که شوان گفت همواره دونان گل
مرجی در دست دست زد نشانان — بروز از تاب گرما طالب ظل
ای درحرکت فزون ز انجم — بر چرخ ز پویه ابت تقدم

در صفت اسب به تتبع حکیم انوری گفته

از ستم خیاط چون بر شیم — بر باد گره زده ز افسون
با باد شتاب لا تنم قم — جز بر حکم خدیو گیتی

در صفت شراب و مدح سلطان مالک رقاب

گر باشد بی سه روزه پنهان — چو او انجمن ساز گردد بمحفل
چو دریا بکشتی چو کشتی بپایان — خداوند گیتی ستان آنکه دارد

در صفت کتاب نظم و شعر فرموده

مایه خوشنودی سول ختان — نایب آب رزی بطبع هنرمند
زاده طبعی آل بطبع چو حیوان — گشته چو عباسیان شعار تو تیره

در مدح خاقان گیتی ستان فتحعلی شاه مغفور گفته

جسته پیامانشان چو سلیمان — عشقش مهر سوال منتش دریا
یوسف بخشش که دیده حضرت نیران — سامه سیمین بپنجای نگارین
خضری بذر کنار چشمه حیوان — سوزم از هجر و حرف وصلش بر لب
همچو پری کو بشیشه در شده پنهان — چونکه پری در صفت عدو من آیین
مهبط آیات فیض و سایه یزدان — حمله ستایند تیغ و خنجر شه را
وانچه ده مغز دشمنانست چو پیکان — چین جبین و چین تیغش دشمن
اینک زبخشش جهان نور شد بیان — موسی نکند چوب و ثعبان کند دش
گوئی گوی فتاده در خم چوگان — هست سوزش و ورزمی حسینی
تاج فزاینده قلم و خاقان — ملک داور دست پرست از سر دنیا
کاینچه نکو ساخت صنف میدان — کو بشابور ساخت دشت مغازل
چون فسترو و ورزگفت دوران — روزی گر شب مستی بر سیاهی
جوشش صد از آن جنانکه دجله طغیان — پیکر گردان خدنگ خورده به بستان
کوه البرز و همی مستی بنیان — مرد چه باشد که پیش تیز تیغت

در تعزیت دولتشاه مرحوم و تهنیت محمد حسین میرزای قاجار

دیکان تو سخت تیز آهن
پیش نظرت نگاه جستن
رشته ز لاغری زجستی
هموار ز جا بکیت بوده
کدام آن آفتاب درخشان
بصبح ممرد چو بلقیس اتا
ندر حست مجون باح باشد معاش
شب تمدر باشد بها از خوبی
بجام آمد و جام در دست خسرو
ای خلف خاطر ای خزینه یزدان
آب حیاتی به تیره کی تو رای
آمده اول ز عرش باز بدانجا
باعث آزادی طول نه اندر
داده نگاری ولی بادن چو شکر
همچو سپهر از تو شد صحیفه پر اختر
تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری
ساخته زلفش صلیب یافته گویی
در صفت سوی لعل و کنده آهنگ
موسی بجز شکر دیده کو ره آتش
آن خط سبزش بگرد لعل و آن خشب
در دل پر حسرتم خیال رخ او
داور گیتی پناه فتحعلی شاه
کاین همه در سینه عدو بست چو کینه
گوئی با سیخ در کف شاه است
زخمش بینی نگاه و بینه زلفش
تیغش بینی هلال و سنج ظفر را
هما مرغ نامی رستخیز کرد بود
دور نباشد که صبح بدر نگر بود
چو شکر از خانه که ور تابش
گر چه باشد که پیش حقی گرزشت
دریغ آن که رحمت ذی آشیانه یزدان
یکی با دولتشاه بسیل یکی دولت بادل
یکی در برود گرد سخت و پهلو زده بخشند

اندام تو نرم تر ز قاقم
شد جوی مجره جوی گندم
آن کت بر بسته عقد ادم
بر هر چه بود ترا تقدم
گر که شود در پس ابر پنهان
نه شایسته بارگاه سلیمان
گهی پیکر مرغ و گه شخص انسان
چو او محفل افروز گردد بایوان
باده ز گیتی بوفر کیان
گوهر بحر و ل اختر فلک جبان
لعل نگاری بنفشه و خط ریحان
بر شده هم بابر قلب طبع سخندان
طبع هنرمند هم تراشده دهقان
لیک در آن تیره گی چو چشمه حیوان
نام شرا اندر میان چو مهر درخشان
زلف و خطش حیرت بنفشه و ریحان
عیسی دارد نفشه در لب خندان
یاد شش یوسف ال منقش ز ندان
ماهی اندر دهانش شاخه مرجان
آری بر تب کرشمه گوید پایان
گر کشم از سینه چون نی دو فغان
هرگز نادیده مدح گفتن شوران
قاتل کالماس تیغ گیرد سوهان
شاه چو بگرفت چوب گردش ثعبان
خفته که در خواب بیند رو به کیهان
زینسان چکید کاه رخساره شاهان
ارشد روشنی همی هلال سنفشان
از چه زنشتر نک با دیوید پیچولان
چون برد یادشا خیالی مغیلان
سنگ تیر رسد همی نرمی خشتانا
یکی پرورده منبر یکی افروخته ایوان
یکی با رستگاه هم یکی با عدل نوشیروان
یکی بارنام دیده تخت ایران دو گیتی ستان

بسوی خلد بیاید دیگی درنج بی پایان | چو شمع خیزران بیکی کمر فتی از قاب
بدیع اندر دلیران چون نهنگ موج خیزان | قمر را کرد میدان از کلف صفحهٔ عارض
هم این درع پوشان نه چون برکستوان | بهنوز از ذوقه زوبین آن یکی کرسان بیچه

ولـه

وز رو بر آب هزاران حباب گشته عیان | مگر بجه خور مشک سود بود و بهفت
ز ریزه ریزه آن حقه شکسته نشان | مرا ز روی نظر با خرد سؤالی رفت

در شکرگذاری انعام وزیر که جاریهٔ حبشیه بچه او فرستاده بود

ابرویش همچو یکی بدر که نهی بر سر آه | همچو نرگس که نه یمی شکفد در دل شب
سو چو سرطان اهل چون شب سلطان که تا | چون یکی شب که دو روزش میان در گیرد
وی ز لعل تو آورده شب قدری پناه | ای تو با بخت من سوخته توام زاده
آه میزد که بد و رخ شده ام واغوناه | خانه حجره و هفت معتکش شهاد
روز نشر لیک زد و در دل طهاتی | آن یکی گفت که آی در زبان تنور
جست کندم دگری گفت که در خرمن ما | از من خانه من شد همه نومید چو دید

ولـه ایضـا

بعارض چند اگفتی کرباغ بهارستی | دو رسته گوهر تابش درج عقیقستی
همش کاه تبسم لؤلؤ از لعل آشکارستی | نشسته اندر بر من گمارش شیشه صهبا

ولـه ایضـا

که مارهای سیاهش کنند چو کافی | تو آفتاب زمینی و ماه خاک دلی

در مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

بارش خدنگ که تیر ثریا کند همی | از تیغ شاه خصم تو مریخ شکوه برد
انصاف شاه با تو مدارا کند همی | روزی که روز کسوت شبگون بسر کند
تیغش صبا و لاله حمرا کند همی | خواص سحر بندم زار و اخ کشتگان

در مدح مهاراج راجه چندو لعل صاحب اختیار دکن

نشاط پرور و غم کاه و شادی افزائی | دمیده سرخ گل از شاخسار تو هم
چو غاز ئی بیدخشان فکنده نوائی | ز خواب چشم و زین بر هیچ سیاه من

بجای گنج بلا پایان یکی درخاید بندید
بر جستن اندر سواران چون نهنگ و قلعه جوی
هم آن بر نیزه داران زد و چون شعله ربند
چو شاه شرق سپرد جنت این بلند ایوان
فرود در آب شد این زورق گسسته طناب
چو نیک در نگرستم در آن سیاهی بود
هر آنچه گفتمی از ستم بدی حاجت
دو سر چون گشت جهان سپه رنگ سیاه
بارخی عزت سر لیک بهنگام خوف
مثلثش چون الف ما بسر های ز من
لب چو بگشت و لی آتش نگشت آتش
گفتم ای ز رخ تو گشته شب من شب قدر
بر زبان بر من و بر کلبه من هیکر است
مطبخی دید با سند یکی بنده سفید
خوبت دستاس یکی گفت که بر نام فلک
عاقبت گفت چگونی حکیم با همه طعن
شبی بدم بخواب خوش که با بخت یار استی
بقامت مرحبا گفتی مگر سرو روانستی
همش گاه تکلم گوهر اندر لب نهانستی
به پیش هر که برم شکوه از پریشانی
بروز می نماید هلال و طرفه که تافت
بغیر عارض تو کوی آفتاب که دید
نفس آن روی جنت اعلی کند همی
دارای عهد فتحعلی شاه کآسمان
هر شرح عفو زاده و خشمش اجل
از ضرب گرز جرم ثریا کند چو ماه
کشا کر این جلادت و این شدت و هیبت
زان شنبلید زار که رخسار دشمن است
بخواب دوش چنان دیدمی که در باغ
همی نمود سپهر حباب شکل او
همی فشاند گهرها بسر که پرتو شان
از آن گذشته دگر دیدمی که فردوسی
مرا از آن همه گل جیب و دامن بود

چو مرغ آتشین منقار سازد آشیان از جان
فلک را خون کرد از رشک گوشه دامان
مدام از شعله شمشیر این یک سر کشان
گهر نگار شد این لاجورد شادروان
که در شکست و سیاهی مو کرد جهان
در آفرینش این فراشته ایوان
هر آنچه گفتمی از فکر تش بپایان
از در آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
خنده بر لب چو در خشی که جهد از سیاه
چشم افکند و بصد شرم همی کرد نگاه
میخورم امید و ز آصف و شاهش همراه
زی برادر شب تیره که بنمود ترا
سفر کرده و بنج و بکر دوش بجا
وان یکی گفت که ای دل و لیکن آن از جا
که همه خیر ضعیف است مرحتی ابدا
گفتمش از کرم صدر جهان چی بیاد
می از دو دست گل جیب و دامن کنار استی
دو رسته از گل خندانش در منقار استی
تو گفتی آفتابی در قبایش در کنار استی
کند حمایت زلفت ز بی سامانی
هلال ابرویت آفتاب پیشانی
نه ماه نخشبی و آفتاب کنعانی
گوئی بساط شاه تمنا کند همی
گردش بعهد او بمدارا کند همی
زانکه خشم و قهر مدارا کند همی
کاین گنج نهاد و بین که چه پا مال کند همی
چرخ از غبار کوه چو عنبر کند همی
پیوسته غوص لؤلؤ لالا کند همی
زمانه طول حرز عرض و هم پنهانی
بدان صفت که حبابی بروی دریائی
نماند فرق میان نهان و پیدائی
چو یاد گل جنی اندر ضمیر دانائی
چنان شدم که سر اسیمه و شیدائی

که ما کجا از [illegible]

[illegible]

قصیده موسوم بآب رکنابادی در تحقیقات و مدح جناب بزرگ حاج میرزا ابوالقاسم است

[illegible]

از مثنوی مسمّی ببزم وصال اوست

[illegible]

خداوند دست و دل و هوش و هنگ
برزم و همی مجلس آراستی

گهم خیمه بر سبزه زدی با روان
به شکلی چو پر و گرد عیش فراخ

ولهٔ

یکی همه سرخ و دگر نیمه زرد
تو گفتی که گلچهره گان فرنگ

چو نوخطی از زنخ زود رهی
تو گفتی یکی حقهٔ کهربا

سپهری ثریا همه مهر شش
درخشان در آن شب سهیل یمن

همه سینه او ز در خوشاب
چو شد زان شب تیره گون کید باب

سم تازی اسبان از آن شاخ شاخ
یکی کوه با برز البرز و دشت

که در بار خود اختران شیشه دار
از آن دیولاخ و ز آن سخت کوه

ولهٔ ایضاً

ز تری هوا گشت چون آب در رنگ
ز باران شب آن رخ سبزه گرد

ز بس زعفران خورده در کوه و دشت
درخشان شقایق چو رخشان اخگرش

فکنده و بسته نزدیک و دور
گریزان شده شیر از زور زن

ز برزی ز پهنای اندیشه بیش
حبابیست گفتی فلک بر سرش

بتن همچو کوه و بدم همچو نهنگ
تو گفتی پلی بسته هر یک شگرف

بسان یکی از گونه حباب
تو گفتی ستان خفته پیلی دمان

ولهٔ ایضاً

خدیو جشن بزم از آن برفروخت
ده و هم شب زمه بود و مه نیم زنگ

ولهٔ

مهی شام پرور شبی صبح پوش
بقامت صنوبر بچهره آفتاب

در آن چشمه سنگین دلش چون رخام
نگارین کفش چون پیالهٔ شراب

که زنجیر خود کرده گیسوی خویش
جهانگاه شادی و گاهی غم است

که تجدید فرش قاف در هر شکاف
زمین پر ز او از بزرگی نهان

که بگرفته در نیم ره آهن سپهر
دو نیمه بفرمود گشتن گروه

که از برق بر کوهساران رسید
بهر کس گر از تیغ کین آمدی

از مثنوی فرهاد و شیرین اوست که در اتمام مثنوی وحشی فرموده

فتاد اندر پیش چون سایه فرهاد
چنین رفتند تا نزدیک کوهی

هزاران جدول تو از هر کنارش
مدار آسمان پیرامن او

که آن کوه فکنده از تیشهٔ فرهاد
برون آرد تبد پیر و نفر سنگ

بیزم و برزم و بمهر و بجنگ
گهی سبزه فرشم شدی در چمن
بباغی فرود آمدیم از نخست
به پیش صبا برفشانده گرد
نگرد اندرون زرد چهره بهی
شده طارم تاک بار آورش
شب تیره گون بود گفتی غراب
گریوه گریوه همه سنگلاخ
سپهر از برش ره باندیشه دشت
دوم روز چون سر کشید آفتاب
در آمد به پرواز بازی سپید
یکی خیمه بست ابر سنجاب رنگ
شده کبک در خنده آهو بلاغ
ز دراج و تیهوی نخچیر و گور
یکی ژرف دریا در آمد به پیش
شناور در آن بس ز مند و نهنگ
سماری که بس رفت بر روی آب
همانا که موسی به دریا شکافت
دگر شب چو بسپرد سالار روس
بجا ماند از آن مشعلی نیم سوخت
بتی دلربا لعبتی دلفریب
کلاهش مشکسا سنبلش گل فروش
برش چشمه بود بلور خام
نگرشته دوانه روی خویش
یکی کوه بود این قندون ز قاف
ز معدنش لعلیت غلطیده مهر
ز تیغش همان بر سواران رسید
زمین آسمانی پر اختر شده
چو دید آن نوشین لب شوخ پریزاد
بشیرین نکتهای دلفریبش
به گلگون برنشست آن سرو آزاد
هزاران چون مجره جویبارش
اشارت رفت ز آن سرو پری زاد

همه از روی مه راخواستی
زر افشانی از دستش آموخت شاخ
که مینو بخجلت در آن آب است
فکنده دلبر مجمر زرد رنگ
بیا کنده دهقان ز مشک ختا
چو رای صواب از دل اهرمن
به پیش اندر آمد رهی پر هراس
کی البرز از آسمان برز و دشت
سواران بتنگ و ستوران ستوه
ستاره برخ بست ندین لعاب
وزو بچگان حواصل سپید
همه دشت بنهفت در لاجورد
همه کوه از کشته کان بدخشش
بسان گوزان ز چرم گوزن
نهنگی دمان کهکشان از برش
ز قامت بر آن پهن دریای ژرف
برافراشته پای بر آسمان
عصا بر زد و آب دریا شکافت
ثنا جیش خرگه آبنوس
چو در خطا رخ مهوشان فرنگ
بلای قرار و عدوی شکیب
دو هندو نیغا دو جادو نجواب
عیان کرده ز پس لعل و نور آفتاب
همه غم همه شادمانی کم است
چو سوری گرفته ملخ در دهان
چپ و راست رفتن ببالای کوه
ز مغفر گذشتی به زین آمدی
همه اختر آتش و پیکر شده
که فرهاد بهتر در هر صنعت استاد
ز جان آرام بر داز دل شکیبش
خجسته پیکری فرخ شکوهی
کواکب سنگهای امن او
رواق منظر و ایوانی از سنگ

ذکر حال شیرین بعد از جدائی خسرو و رشک شکر اصفهانی

روان شد دوست شیرین پای در گل / ولی چون کام خود با خسرو ندید
بیاران خوشدلی اظهار میکرد / بساغر [illegible] امید [illegible]
ما سنگ تلخی صهبای الست / کز ضعف دل [illegible] میکرد
در پی خویشتن میدید و میگشت / مرحبا میکند [illegible] بیقراری
بهار نقش آب [illegible] / مدتی با کنار افتاد [illegible]
کو زمان [illegible] آرمیده / جهان آماده [illegible]
فرود آمد که تا جامی کند نوش / ساقی کشت آتش در [illegible]
[illegible] دل [illegible] کرد / اگر کس [illegible] دل
در پیمانی هست الیم [illegible] / مرا خویش [illegible]
[illegible] وفاداری شمرده / وفا [illegible] نکرد و حیل را
[illegible] پاره [illegible] پاره [illegible] / ز شیرین [illegible]

حال فرهاد در کوه بیستون و عشق شیرین

نکرد [illegible] آن [illegible] جامی / از آن که آب [illegible] آتش
تن [illegible] زیر کوه [illegible] / [illegible] دلی [illegible]
[illegible] تیشه کرد آن کوه [illegible] / میان [illegible] آن [illegible]
که آمد [illegible] کم کرد [illegible] / از آتش [illegible] خاموش
[illegible] دلش [illegible] که [illegible] / لبی [illegible] آتش [illegible]
[illegible] بیقرارم / [illegible] کوه [illegible]
[illegible] بیقراری / [illegible] کام [illegible]

ذکر ناله و بیقراری فرهاد در هجر شیرین

[illegible] مسکین [illegible] / [illegible] آستانه
دل [illegible] دست [illegible] کوه / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / که [illegible] چنین [illegible]
[illegible] جام / [illegible] که [illegible]
[illegible] / [illegible] که [illegible]
که کارش [illegible] / شدم [illegible]

نگارم با دل شیرین [illegible]
تمامی [illegible] دیده [illegible]
از این [illegible] کیستی [illegible]
دل آن [illegible] آتشین دل
[illegible] میکرد
چو [illegible] سوی [illegible]
چنین [illegible] دشت
[illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] آن چشمه [illegible]
[illegible] آب [illegible]
دلی دارم که [illegible]
[illegible] کاری [illegible]
[illegible] شکستن
خوشا عشقی که [illegible]
[illegible] پیک [illegible]
[illegible]
که [illegible]
چو شد [illegible] بالای کوه
[illegible] چالاک
[illegible]
[illegible]
نگاهی کرم [illegible]
[illegible] صورت نگاری
جهان عشق [illegible]
[illegible] ناکام کردن
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد
[illegible] کارم
[illegible]
دل [illegible] افتاده است

چو لب [illegible] پریشان [illegible]
امید خاطری [illegible]
مکافات جفاکاری جفا بود
[illegible] طبع [illegible]
[illegible]
که [illegible] آمیز میکرد
[illegible] ندارد [illegible]
[illegible]
[illegible] چه [illegible]
که در سینه دارم آتشی تیز
[illegible] سودای باطل
که دارم [illegible]
محبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
که گاهی صلح و گاهی جنگ [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] جامی [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
که [illegible] آن [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آرام [illegible]
[illegible]
[illegible] کردن
[illegible]
[illegible] جدائی
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] بیارم
حکایت [illegible]
که [illegible] گرد [illegible]

سرش تا تاج شاهان برکشش افتاد ... ولی سوز که یاست چو آتش افتاد
دریغا زین من ... سودهٔ من ... دریغا محنت بیهودهٔ من

نامه خسرو پرویز بشیرین در آشنائی فرهاد و طعن وی

بساط آرای خاک از ساده رویان ... بالا پیدا کن از بالا بلندان
یکی را خون کند در گردن دوست ... بآیین در دو بدان درمان فرستند
سوی بیداد گرا نوی شیرین ... نگار زود رنج تلخ پاسخ
نواپرداز قانون جدائی ... بصورت نازنین و شوخ و چالاک
دل خود میخوری و خون پرویز ... خریداری شنیدم کردت آهنگ
گرفتی سنگی و سنگینش دادی ... گرفتم گزنش آزرده بودی
چنین از رشک تنگ شکر زهرنوشی ... چو شیرین همچو فرهادیش باید
مرا فرمائی و خود را نگوئی ... تو تا در فکر خویش و کام خویشی
بمن کردشمنی با خود چرائی ... زمن از بیم بدنامی گذشتی
دلم گفتی که گوید آهن سرد ... گدائی تا چه حاجت کار فرمود
که شاهان بر نشانندت بافسر ... چرا نشکست نیاید بدین حال
برسوائی کن یکارت تو دانی ... قلم چون زین رکار نامه پرداخت

رسیدن نامه پرویز بشیرین و جواب نامه نگاشتن شیرین

هوا بستان چمن باغ باده نوشان ... ز سنگش لالهای آتشین تاب
چو شاخ طوبی اندر باغ مینو ... ز رویش ارغوان در آب رفته
ز سنبل باد بیگانه کرده ... تبسم را درون غنچه ره داد
گلستانی بتاراج چمن شد ... بپای سرو کو آرام بگرفت
که سرو و یاسمن در پیرهن داشت ... چو بخت جان غمگین آرمیدش
بجامش کیمیای عمر باقی ... چو آتش گشت آری دل شیرین
بزد آهی و گفت ای بخت تا کی ... اسیر محنت ایام بودن
که این آتش هم از من در من افتاد ... گرفتم دشمنی را دوستداری
نهادم نام هشیاری بمستی ... وفا کردم طلب از بیوفائی
لب خسرو شکر خاید ز شکر ... کی انصاف دادی کاین نه راست
نخندی از غرور آنرا بفتراک ... چو صیاد دگر گیرد ز راهش
که آمد برق خرمن سوزی از دشت ... بدستش نامهٔ سربسته از شاه
جگرسوز اخگر خونابه انگیخت ... بیاران گفت جشن ای نیکو آرم
گرا شب تیره اینک ماه تابان ... که را چرب چشم این شادمانی

و پیر آمد بکف بگرفته خامه ... پرند چین کشاده بهر نامه
طراز پرنیان نام خدا کرد ... که چرخ بیستون را او بپا کرد
فلک را زینت افزا شد ز انجم ... خرد در دیده وهم اندر خرد گم
ادب فرمای عشاق انگویان ... خرد شیدا کن از مشکین کمندان
یکی را سر نهد در دامن دوست ... بهر کس هرچه شاید آن فرستند
از آن پس از شه آزاده آیین ... بت دیر آشتی شیرین گلرخ
قدح پیمای بزم بیوفائی ... بدل دور از همه خوبان بیکسان
که تا چند از ستیز طبع تیزت ... که نبود در ترازویش بجز سنگ
تو هم دل در هوای او نهادی ... که از رشکش بسی خون خورده بودی
نباید در هلاک خویش کوشی ... چرا پرویز را شکر نشاید
چرا دستی دل از انصاف شوئی ... نه خصم من که خصم نام خویشی
برغم من بهر کس آشنائی ... بنام دیگران بدنام گشتی
بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد ... که آهن نرم گشتش همچو داود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر ... که سنگینی درآورد بخلخال
اگر رنجش هوس شکوه رانی ... شه از خاصان غلامی را روان ساخت
بهار دلکش باغ معانی ... چنین پیدا که از راز نهانی
که شیرین آن بهار گلشن ناز ... بهاران شد باغی غنچه پرداز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش ... دم عیسی نهان در جویبارش
فضایش چون سرای می‌فروشان ... سر آورده برون چون آتش از سنگ
چمان با آن چمن شیرین گل رو ... ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده ... بدست غمزه تیغی از نگه داد
تفرج را سوی سرو و سمن شد ... بزیر یاسمن که جام بگرفت
نکو نی میل سرو و یاسمن داشت ... بسوی باده میل دل کشیدش
یکی زان ماهرویان گشت ساقی ... نمود از روی شیرین بوی شیرین
چو سرخوش گشت از جام پیاپی ... بکام دشمنان ناکام بودن
نه از کس آتشم در خرمن افتاد ... شمردم خودسری را حق گذاری
محبت خواستم از خودپرستی ... سزای من که جستم ناسزائی
بتلخی بر در شیرین سپردم سر ... بکس بستن گناه خود گناه است
توصیدی آنکنی بر خاک چالاک ... گنهکار از چه خوانی بیگناهش
چنین از خویشتن مشکین نگشت ... جگرسوز و درون آشوب و جانکاه
اشاراتی همه چون خنجر تیز ... که آمد نامه ای زان بیاران
که لب تشنه اینک آب حیوان ... که را خاریده کام این ارمغان

که آیین

گر شاه از دست مدهوشان بگیر دست
پرستاری نه شه بیمار گشته است
که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
از این لب شهد شه را مدعا نیست
شکر از طالع و شاه از جوانی
پس آنگه نامه شه را چنین داشت

پاسخ نامه خسرو از جانب شیرین

یکی را می‌کشد چون خاک پست است
یکی را بار ده گر زور قوی دست
یکی را کشت چون خاشاک می‌سوزد
بخسرو داد مغروری که تا ناز
عدالت گستر اسکندر نژادا
زهی هر کام ور دار اختر جسته دیده
رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز
روان افروخت تا بیچو آرد
بدل زانچه می‌جستی نیازم
زبان انصاف شاهم بفریاد
که بر شکر زند لعلش شکرخند
زدی لعلم که گر مسکین نوازی
نیاز عشق بر خود چون پسندد
تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی
بدر و خود ز شکر چاره دیدی
تو بیزاری شه بید کش از کمین باد
ستمکش خسته زاری فقیری
ز بختیهای واران بید بی‌بر
توانائی بزور بازوی خویش
مگر با بر که فرماید کسی کار
که با خیال پرداری بد نجوم
مگر تا زهر در کام زنی
ز حرف عیب جویانم چه باک است
چه بر من ترسی از رسوایی شاه
چو خود بهتر شدی درمان چه جویی
ترا عیش خوش و روز بسته فیروز
که گر کوه بلا بودی کشیدی
کنون بنمی چنان از کارش افکند
برسوائی فزونم زانچه خواهی
کزان خنجر کیان از مژگان کشیدم
کنون شمشیر بند و هم کشیده
بلا بودم چو بالا می‌نمودم
نخست از جان شیرین دست شوید
طمع بستن بکس و آنکه پرویز
مرا بند دل فرهاد این چه کس بود
شه آفاق داند خویشتن را
که او خنجر بدست این تیشه دارد
نداند کز فریب چشم جادو
دل از مژگان خود پرکاله می‌کرد
زمین از اشک چشمش سیل خون شد

اشارت رفتن شیرین بکوه بیستون

که ره بنمود سوی بیستونش
که رو آفتاب تمکین آمد از افلاک
که ره بر این بلندی پیش دارد
بکوه آمد نگار لاله رخسار

در عذر بیان قتل فرهاد و تخلص طرح نو آب

گدا می‌بین طالع این ادا کرد است
شکر را آسمان خاری بپا کرد
همیشه خوش نزد دور آسمانی
چو تخمی ارغوان بر یاسمن کشت
گرانا آفرین بر آن خداوند
سپهر از وی بلند و خاک از و پست
یکی را طبع آتشناک داده است
یکی را گفت رو آتش برافروز
کرم گستر خدیوا سرفرازا
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز
منو آن ناوک زهرآب داده
ز سهم آن شهم در تهمت افکند
تو شاهی و شاهان را جمشید
نیک تلخی که از شیرین چشیدی
چکار است با گدای گوشه‌گیری
بدست آورده با صد گونه تشویش
مرا مشغول تهمت سازی ای شاه
مرا دامان بحمدالله پاک است
تو خود را پاس از حرف نکوئی
نه آن شیرین که در شیرین که دیدی
فزون تر شد جنونم زانچه خواهی
چو شمشیرم بدابروی خمیده
غزالی کو وصال شیر جوید
بشکر بست خود را وین بس بود
همانا در دل این اندیشه دارد
چنین می‌کشید و از دل ناله می‌کرد
بلب زین شکک جان خسرو آمد
چو چشم افتاد بروی کوهکن را
بجو می‌یافت کاین آشفته زار است
که شد سوی گدایان رهنمونش
گر راه سپهر خویش دارد
چو سالی چند ازین گفتار بگذشت
مرا گفت شد کاری در سپهر تمام

که بخت بیکسان بیدار گشته است
ز مسکینان طلبکار و عاشقست
ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
بتلخی پاسخ آن نامه بنوشت
که بنمود در خدا و ندیش مانند
بلند و پست را او میکند پست
یکی را بار کش فرسوده پابست
به شیرین داد صبوری که میناند
شکر را رام از شیرین رمیده
جگر پر درد لیکن همچو خنجر
گزین پیمان بسته شیرین بفرهاد
چرا با بیدلی چون من بسازی
بهم کی گشت آن طبع و این خوی
میالا خویش را در طعن فرهاد
فتاده کار او با هیچ سنگ
نهانی با ویش گر هست بازار
بعشرت باده در جام می‌ریزی
گزین ره دیگران را داده راه
چه میخواهی ازین جان غم اندوز
که کاهش می‌نماید کوه الوند
بمن برگشت و زهر آن چشیدم
ولی آخر بلای خویش بودم
بود پهلو زدن بر خنجر تیز
فقیری با لب سرو یا کوهکن را
گذارم تیشه این در کف او
روان با سیل سوی بیستون شد
ولی فرهاد را جانی نو آمد
همی مالید چشم خویشتن را
گر شاها زابر وصل و نیاز است
که ماه آسمان افکند بر خاک
چو خورشیدی گر آن تابد بکهسار
مراد است و دل از ریگ در برگشت
نشد فرهاد و شیرین تا بانجام

فرهاد میرزا

که گویم کشته شد فرهاد ناکام ... نظامی این خبر داد است زین پیش
که تا خسرو نه از فرهاد خوشنود ... مرا چون خسروی فرهاد نام است
چنان نابوده با او گوید ... گر آن فرهاد مردی کوهکن بود
سر موئی مبادا از سرش کم ... از این فرهاد کار ملک تمام است
ز آدم تا نبی تم شاه بر شاه ... ز نامش بر سخن می بندم آذین

در مخاطبه نواب فرهاد میرزا حکمران فارس گوید

ز رایت کشور دین را حصار است ... اگر گردون کمش است از زیردست است
بمهر و ماه رایت ماه و مهر است ... چو گردونی ز جاه و حشمت است
کمان آسمان را ساختی تیر ... چو آرائی ببزم از چپ و راست
تحسین زه آید ز آسمانت ... الا تا نام خسرو هست و فرهاد

من غزلیاته

این چه برقی که نسوزد گیاه را ... بنا و کی که گر از شست امیدواری ها
که آه و زاری ها غیست اختیاری ها ... عشق و گر تا بان شد بسوی تو نیمون
دل بکجا ان که میکنم سازره حجاز را ... ای که گوئی عشق را از من دوا کن عشق
آنقدر گریم که از خون پر کنم پیمانه را ... بیچاره ما در آرزوی یک نگاه تو
از خویشتن گم شوای کنی جستجو ها ... شد نصیب از تیغ او کامی که در دل

وله

گر هیچ دلی نیست که از بی تو جدا است ... عجب که چشم تو تنها بریخت خون جهانی
این چه شمع است که عالم همه پروانه اوست ... ای خوش آن زند قدح نوش که در روز جزا
پیوسته روزگار مرا از دل شاد است ... ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست
زما این آه و فغان بی سبب نیست ... اشکم ز سر گذشت همانا ز چشم بجاست
شراب خوردن پیری قضای طاعت ... دشمنی با دوستان آیین خوبان است و بس
بیند اشتم آنکه نظر بر خطش مهر گیاه است ... عجب از آتش رخسار جهانسوز توام
برف چون در کوه افتد چشمها دیگر شود ... ز شیخ صومعه وقت سحر میکده را
که ز خم اره بر سر دانه گوهر بلی زد ... گر شحنه شهر مست گیرد

وله ایضا

ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود ... جز این نبود که گاهی بمن می سپرد قسمت

چنانچه گفتم ای دانش پرستان
اگر مقصود آن باشد ز انجام
نظامی خسرو فرهاد کش بود
ولی من چون ز تا این از گوید
بگیتی جاودان خوش باد و خرم
مرا در شه نیا شاه و پدر شاه
زهی بینند گردون فرازی
علم از آسمان بخت بلند است
کف ابر دولت دریا است گویم
ز رویت گلشن جان را بهار است
درت افلاکیان را چون سپهر است
به نسرین سپهر انداختی تیر
خرد شد زه چو در رزم ارکانت
بغیر دیر مغان دل ندید جائی را
سلوک وادی غم تحمل عشق یکسان است
پیش تو نام خویشتن انجمن دیگر است
با من مگو کز آتش عشقش چنین مسوز
خدا کند که در آسمان نیا شد باز
شوق یار لیلیم جانب نجد میکشد
گر تهی شد ساغرم از باده گلگون چه غم
ما در طریق عشق می از خویش گم شدیم
شاید آن بهتر که باشد بی نقاب
زنهار میازار ز خود هیچ دلی را
هر طرف سوخته از غم او مینالیم
که عشق چشم و ابرو که میل الف و خالیا
فلک نامهربان و لب جفا کیش
تو چه خشک تبه کرد کام جوانی عمر
آوخ که خطی بود بخون من مسکین
گشتم ایمن از زوال عشق و از هنگام پیری
صدف گو در نثار ابر دامان طمع بگشا
پخته در کعبه و بتخانه مجاز من پرس
کوته نظرا حالت پروانه چه دانی
ساکنان سر کوی گر چه ز خود بیخبرند

همه از باده اندیشه مستان
فرو برده سر چشم عاشقان پیش
اگر فرهاد کش گفتم حرام است
ز دل فرهاد ماند مشکل بود
که صد خسرو به بارش غلام است
که عیش تلخم از وی با شیرین
سر تیغت رواج دین تازی
سر مهر سپهر اندر کمند است
بوصفت هر چه گویم راست گویم
بهر جا دست تو بالای دست است
هلال گوشه گردون حسامت
کسی کز بیم لرزد پیش رزمت
بروی خسرو این فرهاد خوش باد
که فرق می ننهند از شهی گدائی را
چه راه گمشده را چه رهنمائی را
ولی هیهات که عذر نخواهم گناه را
خدا کند هنری بی نرخم کاریها
ره تحقیق بود دوستی مجاز را
آنچنان مستم که گم کردم ره میخانه را
بیچاره تر کسی که بر آرزوی ما
دشمنیهای رقیب آخر بکار آمد مرا
شاید از خواهی جمال آفتاب
عجب ز آنکه بچشم منش فتاد عزت است
چشم رحمت همه بر گریه مستانه اوست
ز عاشق این جگر کاویها عجب نیست
در حیرتم که سوختن من در آب چیست
ورنه بر گرنی سبب کس دست از تمنی نشست
که جهان سیح خنده و گشته با خرم او دوست
که دیده و عیب نکرد این ندیده عیب کند
در کوی تو هر که مست گیرد
بدر آن سوخته چند و در جامی چند
کان شعله که در چشم تو آید سیری بود
اگر نجر قه پشمینم اعتباری بود

از دل ما و تو نکتی کو ببیست اسرار دل
با هنر مقابله کردیم عشق را
با امیدی از تو بهشتم امید آب
تا کی دلا بهر سو بیهوده در شتابی
مشکل که دست کوته پیوند بی سعد
ای چشم مست تا زنهاده
شادم که بشنیده یک دوست و ازم تو راست
زیر پرده چون سه در سما ببی
روزگار هر چه داده ای بیست ببینا یاد امر
گر بخور روی [illegible] ریختی کز آب ما
آب مردم بریخت را آب مردم ریزی را
آن فرق که خواجه باز ترش دارد
مرا که زند و شاهد باز خوابیدست
آن نه در پست میر که جدا زنده خوش را
روزگاریست زدل دورن میرود
چون اصید چند منتصب یابیم

کاین من که با ستم آن نبی تو بیرون
فضل از محبت هست دهنر به همه نیولا
از برگ تا امر نشدی ای تو خبر مستم
از خویش من پرکنده شنیم ای به بیند
ای میوه رسیده بشاخ بلند تو
دین بخود ان عشق بیابان گرفته
دانم که نما ای این عهد که نبندی
سخن لب برده گویم آشناسی
ای شب هجران تو بیداری دل نزند

از کعبه گذشت چو مقصود روی او
بود علامت مجروح تیغ سرخی عارض
در شرع عشق عاقل آلوده بار دست
از ندامت که چو دردم باک
هرگز مباد از غم هجران خلاصیش
گر فقیری از محبت دم زند حکیم است
آرزوی که کنون معلم جوابید در
خیانت عهد یاران تند از شوخیش
بهشت اگر خوشید نیاید ستی گر دید باد

قطعات

اینست که [illegible] از زر گرفت
چنین بیهان عجب سود در راه
هر جا که دید دزد و نهان کرد در [illegible]

چندانکه گفتم ندارد عیب
معاذ الله من این هرگز نکردم
سیم و زرش کرده خدا [illegible]

کام دل از گرشه عشق اشتیم
جنس جدا از رواج چندان نیست

گر زر بکعبه بیت مقیم گشت ماس
هر که خسته عشقم کرا بگو مردم
بر من گناه چیست که آلوده و ستم
از بس چشم زهر کس گو نگو یاد
آن جایری که جسته زنانی نبینید تو
زنده قدر زنده گنجی است ارزنده
با آنکه بعهدم خواند عشق تو لغزند زندگی
که پنداری خیال بود و خوابی
بیاوت ای که از یاد من بدر بردی کرد دارد
هم تو معذوری نباید کسی بیاد آورد است
حال مردم خورد نیست از زمان مرام خورد
در دار تو دو من جز ایسکه با تو بیت
دیگر کردم زبان و بست شاید
خاکش بسر که بر سر آن هر جا گرد
روزی چند دون از زل شویم
چه گداییم و مرد و همت اشویم

والی کردستان

نام نامیش امان الله خان و ستمی جدّ امجد خود است که در سنه ۱۲۳۳ در تمامی کردستان استقلال کامل داشته و مدت بیست و هفت سال ولایت گذرانیده و در سنه ۱۲۶۰ رحلت نموده بعد از وی بحکم وراثت ولایت کردستان سنندج بخسرو خان اشتغال یافته وی بمصاهرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نور الله مرقده اختصاص یافته این والی والاشان نبیره خاقانست و در سال هزار و دویست و شصت و دو بحکم شاهنشاه مرحوم ماضی محمد شاه قاجار رضا قلیخان برادر وی از ولایت ممنوع و وی بحکمرانی آن ولایت مخصوص شد و پس از سالی دو در بدو جلوس شاهنشاه عصر ابو المنصور ناصر الدین شاه بدار الخلافه آمد و دیگر باره در سنه ۱۲۶۶ از جانب سلطان عصر بحکومت سنندج و توابع آن مفتخر و مأمور شد و تا اکنون که آغاز سنه ۱۲۷۰ هجریست در آن ملک استقلال دارد و این ابیات از خیالات و اشعار وی است

تا خواجه خواجه ایست دلا بنده بنده ایست
دیده از بهر رخ اوست خدا را چه جا
بر بسا که بهشتم بر نکهت صیادم
یا رب مباد کو در کس دیده که دل
چرخ بر باز زدم ما و تا دعا حاجت نیست
چه از این کاشتن و چیدن خرمن کردن
بغیر دل کسی ندیده زمینی که باغبان
خلاف حکم صیادان عالم با در روی
تو نهیب از خط تاکیست یا عاشقی
بر تو آوردن بغیر از جفتن تیغی توان گرفتن

غزلیات

بکام دل بگردم گرم هرگز آسمان
هر جا نشاید سکنش جای کریاست

همتش این تیغ و دل با همین کاریست
تا نه بیداری که خاموشم از بیداری

وله

چو دل تا دم هست غمم در خبرها
زین دست کل کار دوران گشته

سر از ذلت که بری خبر دلم دل
زخمش آید دل تا دیگر نکند

وله

پا بهر سو بسیکدر بی بندی از سر بنشست
گر شسته سیاه مسلم گرفته تا قلم

هر کل که در دل کاشتم بود باز
سنگم زرشکش بال پرم کرد

خبر بخبر خویش صیاد مباد در کنار را
به عبث چرخ که کج با هر سنانی را
گفت این دل کار رهست مرا
داری اگر گرش شنیدی با لبانی
والی این خیمه سیمین دختر اسب
دارد بس عزیز که آخر شکار است
بخبر زنیکه همین زخم مرا کاری کرد
رکیسو دامن از لطف برانگیزد
آیا چه بوی تو و با این گل گشتم
خبر بخیال نام تو بسته بر دل برم

دانا بجای خلعت انکه این همه مستان — عرق از روی تابان منفعل آید پیران — گر قسم در حضور تدعی شوان سخن گفتن — بیا از گوشهٔ چشمی نگاهی میتوان کردن

بر هر دری سری بهوای تو سوده‌ایم — ای دربدر کننده دل دربدر شوی — تو بدین شیوه اگر جلوه کنی در صف حشر — بپرستیدن خم دخت ابرهان سی

تمام نام ترا هیچکس بیان نکند — زبان بکام بپیچد ز بسکه شیرینی — هزار عذر بگویم گر آورند بحشرم — سیاه نامه بپستی دستی و تب مستی

از مشک کنده‌اند پرم بادکن چاغ — بالی چه برکشی و سری پر برکنی

ای تیر غمش که از الست آمده — خوش طایر دلنشین بدست آمده — گویم عضا دست بدست ببرند — چون دامنت از کدام شست آمده

این شعبه دل که متصل میشکنی — آهسته که دل نه آب و گل میشکنی — بستار که قلب مؤمنان عرش خداست — بیدار خدا باش که دل میشکنی

وقار شیرازی

نام شریفش میرزا احمد خلف الصدق و اکبر اولاد میرزا کوچک وصال رحمة الله است که مرقوم شد وی در خدمت پدر محترم و فضلای آنکشور معظم تحصیل علوم عربیه و فنون ادبیه اهتمامی کامل کرده تا در هر علمی علم افتخار برافراشته و در خط نسخ نیز بعد از پدر نامور پیشوای ارباب این صنعت شده مصاحف مجید با حسن وجهی بر نگاشته که ببرکت با صرار حکمرانی دخواهش قدردانی صورت اتمام یافته بعد از رحلت والد ماجد که در سنه ۱۲۶۲ روی داد از سنه چهار سال در وطن مألوف مرجع احباب و اصحاب بود از الم فوت پدر دلتنگ گردیده میل مسافرت و مهاجرت نمود در سنه ۱۲۶۶ با برادر کهتر خود میرزا محمود طبیب متخلص بحکیم که هم در این تذکره مرقوم است سفر هندوستان گردید و سالی در بندر بمبئی باستدعای عاظم و اعیان ایران معزز و مکرم توقف کرد و در آن اوقات بنگارش کتاب مثنوی مولوی پرداخت و بطبع در آمد و مطبوع اهالی آفاق شد تا نواب مستطاب نصرة الدوله فیروز میرزا حکمران فارس مرحمتی دستخطی نگاشته او را به شیراز دعوت کرده وی بموطن باز آمد و درین سال که سنه ۱۲۷۳ است بدار الخلافه طهران آمده شرف حضور حضرت شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار خلد الله سلطانه را دریافت و مورد توجهات شاهنشاهی گردید با خلعت و مرسوم بوطن رجوع کرد و پس از بیست سال مفارقت هشرا در طهران سعادت صحبتش روی نمود الحق از خط و ربط و نظم و نثر و عربی و پارسی صاحب پایه بلند و مقامی ارجمند است و از دیوان اشعار فارسیه ایشان بر سبیل تبرک و تیمن این ابیات درین کتاب تحریر افتاد و از سال عمر شریفش چهل و دو گذشته از دست

من قصایده

ای ترک خزان آمد و بگذشت بهارا — یکسخت زهم قاعده لیل و نهارا
آن مرحله بگذشت که مقدار شب از روز — کوتاه تر آمد چو شب وصل تو مارا
تبدیل کنون یافته است از پس تعدیل — پاینده شد از دولت زلف تو شبارا
آن وقت که می خواره اگر باده بشب خورد — نه سر رسته بدر آید و نه دل نفسارا
آن شد که ز بس حرم هوا داشت خنوق — جان تو کنون موسم بوس است و کنارا
کنما و خزان هیچ زند در دل اشجار — چون شیر که برگله زند وقت شکارا
ابر از سپس کوه بگردون بگراید — در دیده یکی کاخ پر از نقش و نگارا
امروز بگردار یکی خانه ویران است — زان پس که عیان شد چو مسیح از سر دارا
در باغ همی فاخته کوکو زند از درد — ز اعضای هم ریخته بی حد و شمارا
نی نی که بود معسکر که رزم و زهر سو — انداخته خصمی بلک شیر شکارا

آری نبود هیچ قراری تو فرارا — یکبار ربت بست کیسوی تو داویم
تا چاشتنگهش در دلبر بود و خمارا — اکنون بشب باده خوری تا فلق صبح
زحبت همه خلق گرفته در کنارا — امروز به تنها شوان جفت زسر دیگر
چون رستم اندر دل بگذشت سوارا — پرکنده کند گاهش و گاهی گره نو
با نعره چنو اشتر بگسسته مهارا — آن تاک که از خوشه و از برگ همی بود
گر آن اثری مانده بدشت و بقارا — انگور نهان در دل خم شد چو فلانا
همچون عرب از تعزیت ربع و دیارا — گویی بمثل باغ بود صفحه تشریح

وله

چرخ معین است و بخت یار مرا — جز خم آن گیسوان تار مرا
زان همه خمر غمم آیچ بیست اثر — جای چنان زخمهای خار مرا
کار مرم خوبان سبند بکام ولی — یمن ملک تا بود حصار مرا
نایب شاهم من و نموده ملک — دوز دیده گوشه شعار مرا

کرده جهان سخت بختیار مرا — زان همه روز نشسته تا شب تاسا
جز غم آن چشم پرخمار مرا — شکر خدا را که گل شکفت و سمن
عون ملک ساخت کامکار مرا — تیر حوادث بجان من نرسد
صاحب فرمان اختیار مرا — شعرم چون چرخ بشنود شعری

نثرم چون

چرخ ستاره کند نثار مرا
طبع جهانگیر و عقل و دانش و فر
نوره کاهیست تا بید یا مرا
چرخ اگر قرن هیار و ز رم
سر بهد این سبع و هفت و چار مرا
بیش اگر گرد رمم تحرک سدوی
دست بود اهدای قمار مرا
همدوی گردون کجا و دو کس

ایضا

همراهی سپالار ر... ستیش را
از من رسانید آگهی بار
آماده کن اسباب ... کین را
آن گیسوی معقول راکه زان
... ساعد و ... چین را
زرین کمر سحر ... ران را
قلاده شمشیر ... کین را
فتراک و کمند ... بس کار ...
از کالبد جانوران این را
از ... جشم ... کشای
از تیهوی آهو ... ...
بس بیکر وحشی ... چون
در وصل چران طبع ... را
کر حامله ... حدیث ...

فی الحکمه والمعرفه و تتبع الحکیم الالهی سنائی

خوداندی و ... درست ... ها
... بکلت ... حاصل نا ...
... سیر ... ستوا
... سر ... طره ...
... حلاوه چو ... حلوا
چون ... دوا ... دارد ...
... عشوه ... گردد ...
کس ... حلوا ... در ...
مدام ... بایشت ... ها
... بکلت ... کس

وله ایضا

کاسی کسی ... مرا
باید ... که دو بار ...
... وصله کیمیا گرا
چون ... که ... گرانی ...
هم ... آمد و ... سفر
از ... هم ...
... در ... مرا
چون کیان ... چرخ ...
مدعی ... مرا
تو صاحب ... هنر ...
... رسیده ... ها
... کردم و شعری ...

وله

سرم ... سپهر ...
... صافی ... رای ... من
... وهم ... طبع
... فلک ... سایه ... کیم
... کیوان ...
... گرکان ...
آرید ... ساید
... سوم ... تحیر
... طرف ... روان ...
... دروش
... کمر ... روان ...
... فلک ...
... عیار ... کسید
شاهی ... فروع ...
... حلوا ...
... گرامی ... آگاه
... حکم ...
... دست ...
... پارسی ...
... ساعت ...
... سودا ...
... مرا
... بیسید
... حصار ...
... هر ...
... رنگ ...
... محمد ...
... میهمان ال
... شکست
... لطف ...
... حاه ...
... شاعر ... کند

مصر ... چهار مرا
... تحیه عمار مرا
... صد ... سوار مرا
... صد ... هزار مرا
آرید ... آن ... کرین را
صد ... را
... پشتش ... را
آن لعبت ... را
... را
... آهسته را
... آن ایما را
قلاده ... کمین را
چون خصم ... را
... آنکه ... را
... اللحم ... علی ...
... آمد ... را
... مردم را
... مرو ...
... دیرها
... درها
... را
... سطرا
... کمترا
... هیر را
... تو کرا
... مرا
... تر را
... مرا
... سیمرا
... دهرا
... مقصرا
... منظرا

کاندر غزای بدر و احد تیغ حیدرا — با ذوالفقار تیغ تو ابن عم است از نسب
الا اگر بود بطبیعت سمندرا — گر ذکر مردی است شود گوش جان از او

در زمان توقف هندوستان بمدحت سید حسن حسینی آقاخان گفته

کرا جز روضه داری که دیدن باغ مینو را — بس است آن سبحه و مصحف بیاد آن ابط و قرن
تو شوخ خورد سالی ترک کن این عادت بد و خو را — تراد ر فرهی طاوس نر بود هیی می ایدن
مگر نه آب و تاب رنگ رو وین موی لؤلؤ را — زکار شاد و شاد چشمت ببهم پیچیده شد زلف
یکی از شانه بر چین کن و زلف عنبرین بو را — به هیچم با تند از غیرت نشاید داشتن شکو
که با هم آشنائی نیست شبانی ورانو را — سپهد و از گونه زاخوی ظلمی نیست این جنایت
دهد خاصیت بال هما تیر پرستو را — سر موئی خلافش را اگر کس در خیال آرد
زخنک ره سپارش یاد دارد تین نکاپو را — کجا با حمله و وقع باشد حصن دشمن را

در واقعه زلزله شیراز گوید

زبس خبر نمیشوند بهر گوشه فرارا — ز بیم فرق شب و ز بنور است و ظلمت

وله

بجا آمدی مرحبا لک یا بلا — اعز و شرف همچو بال فرشته
درو حقها پر ز لؤلؤی لالا — بگوشش اندرون نکتهای بعث
چو تصنیف لوقا بر جمع رسا — چو در دست مغلق مکاتیب پارس
چو در جام مخمور جشند صهبا — بلکی که عیسی فجولش تباتن
خموش ار بود کلک دعوت معما — فروشوی قرحه عارست دانش
که بر وصال کزیدیم رنج هجر انرا — وله — بفخر من بدر از لطف نامه نیکوست

در جواب نامه وصال گوید

سرور و نور و فرح طبع و دیده و جان را — یکی ندیده پسر هدیه کرد تا بدنا
یکی ز رنج رهانید پیر کنعان را — در آن کتاب غنابی ولی ز روی آب
که قطعهاست از آن نهار باغ رضوان را — در آن قد و رخ خط و زلف معشوقان

وله ایضا

از قبل بنده آستانه دیگرا — گوییش ای خسرو که قصه خود است
چونان خورشید در نورود فیرا — هست بنا کانت از مفاخرت ازتو

تیغ کجت بغزوه کرکان بهان مود — ازاینده و یافت نصرت دین پیمبرا
سوزنده صارم تو تنها و کسی بهیم — نایذر الطین و ابدالدهر جعفرا
الا یا صبا از من بگو آن ترک بدخو را — که تا کی بیشتر شد تا زما نهفته رو را
بس است آن زنخ سیمین و ره که شد زرد بد و زر روزه — یکی بدرود مسجد کوی و زینت بخش مشکو را
هلال عزت اندر است بگشا خم صهبا را — هلال عید نا پیداست بنا خم ابرو را
بگیر ساغر و مینای محفل باغ مینو کن — گهی این و گهی آن جدال گر خواهی ترازو را
برز رحمت تقوی است شیخ سالخورد آخر — زند پهلویت اندر لاغری صد طعنه آهو را
ترا یک آب هست چون عقیق تفته آتش هم — خدا را زین نکوتر باید این چشم و گیسو را
یکی زسر مه زینت ده دو چشم کمر کستر را — که کفر است و کفران نیست مردان خدا جو را
که سفتها ای هر زه دل خیال اندر جهت — که از بیم سنان او بجز در دیده بهلو را
به نیروی ضعیفان چون و کر با تیر تو آید — بتن چون نشتر سوزنده بنشتر سر مو را
فلک بینی که در یکدم هزاران ساله ره پوید — کجا در پیش صرصر پای باشد نسج تندو را
یکی زلزله در کشور شیراز عیان شد — که نی خانه از آن ماند نه برج و نه حصار را
همی از چپ و از راست همی جنبید و تو — چنان کشتی شکسته بگسسته مهارا
زمین بود یکی بسته پیچیده پر از بلیه — چو شد و از دو بکرنت همه روی هوا را
بود خاک نماند یکی خانه ز نیوار — وزین جنبش و شوان تعسر ته لیل و نهارا
زمین جا جبت شکست تا زحیان گشته مشبک — که زمی نبود است نه ظلمت نه ضیا را
لک الحمد ای نامه عشرت افزا — ببوی صفا همچو گیسوی حورا
به نامه یکی بحر ژرف و واسع — چو مغز دروا و در سخن یکتا
چو توقیع معماری بر توم شیعی — چو در چنگ منفاس اقالیم دارا
چو در کام مه زر بسنده دلبر — هم رزی که نادان جاش سراپا
عقیم ار شود طبع حجت میاور — فزونند دکان چو خورشید کالا
اگر چه با همه جهل و خلاف ورزیدم — بدان صفت که خدا بر رسول قرآن را
بروزگار یکی جامه و یکی نامه — چنان فشاد که حیران کند سخندان را
یکی ز بوریی محبوب اهل بینش را — یکی ز سیری مطلوب اهل ایمان را
یکی پسر سید تحفه داد تا بخشند — ثبات و و قرو یقین قلب و فکر و ایمان را
یکی بچرخ رسانید قدر و جاه و قال — که در بهشت چه بگزیده اید نیران را
چه باغها که بدیشان ز طبع تعبیه کرد — نهاده سرو و گل و یاسمین و ریحان را
نقوبهت کوتاه همان که بگزیده — بهوستان ارم همچو جعفد و بیرانرا
بنده ام از جان که بدصاعقه ای را — کر بسپار در شوق ساحت ری کی
بر در خاقان مین پناه گراید — کس نسپارد اگر چه فرق جدی را
همچو سپهر از کمال عجز بیوسد — ساخته طی داستان حاتم طی را
حیلش جهد و را فره بورد و تغنت — چون نبی افتخار کعب و قصی را

[illegible]

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

[illegible]

در نصیحه و موعظه و تخلص بمنقبت حضرت رسول

[illegible]

انصار در مدحت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

[illegible]

در مدح والد ماجد خود جناب وصال گوید

[illegible]

وله

[illegible]

ما خود دامیت پای خویشتن در شیر — در بعید خشن بونی از سلیحی اگر ز
هم کمان و تیر داری هم سنان و خنجرا — دام اگر باید ز گیسوی پیچ و چین بکن
با همه گرمی خلد در دل چو پیکان نشترا — گر ز تنگ لاغری از نیاری در کمند

در مدح نواب طهماسب میرزای مؤید الدوله

فتنه بوم و بری ولوله مرد و زنا — شد گره در گره اسباب غم تا گزر است
عقرب است شود ست و شود ممتحنا — کار گره بر رخ او عقرب دو زلف خلعت
که دگرگونه بود غنچه‌سان در چشم منا — این بود هندو و آن صاحب است
این بود و شبرو و آن گشته شبیخون فکنا — آن بود جنگی و این است ز سر خوش جنگ
آن بود بیمار این داشته سیب ذقنا — این بود افعی و آن زهر فروش شد
ای بهار مرا باغ گل و نسترنا — شد زمین سرد و هوا گرسته قاقم پوشید
برف باز آمد و پوشید بر ستان کفنا — ابر مانده بیکی بختی گسسته مهار

چند کسب هنر و کوشش التحرنا — هیچ دانیکه بخشاید دو جو بود کار
از دو تیغ سینه تن زا ابلغ کا و فطنا — دو انگهان و وزنی باید خوش خوی بزم
کز پس آن خوش جان شرط بود دنگ تنا — ور گل و سنبل نقرآتو نارنج و بهی

وله ایضا

برخیز که برخاست احباب — نهار بخفتن مکن درنگ
دوش از غم آن چشم نیم‌خواب — مهر از دل شب سر زد آنچنان
سر باز برآور ز جامه خواب — ای هر قدمت را سری رهین
برگردن مهر افکنده طناب — تنها که مرا با دو چشم تو
از نیم نگه داده صد جواب — سیماب صفت دل بلرزدم

وله ایضا

کو صوت نهنگ لگی تیر وی عقاب — هر چند نهند ملک سرو سیت جای عیش

در صفت زلزله شیراز و شرح حال اهالی آن بلد گفته

گوئی که یکی حوض بر سر آبست — شد تیره جهان انکه زمین همی تابست
گر لطمه چو کانش بهر گوشه شتابست — که پاره بکرد و بنشود آشنا که تو گوئی
چون کرم بریشم که ... بست — کس با بر او زخواب برانگیخت شورش
زین واقعه دیشت زده و ... — از زلزله در شهر کسایه کهی مست

چون به صحرا امیر وی صید از تو بگریزد بجهد — لیک کاو صید نماید سلیحی در خور ما
زانکه از ابرو و مژگان تو زنگار غمزه‌ات — تا در آید که جهان دل در کمند تو اندا
راستی در تیر لازم باشد و مژگان تو — هم شود فربی نقرآک تو صید اغوا
ور ز رحمت بر سر ما تیغ شوق کشد — باک نبود چون تو بدین تیغ حیات کرا
ای رخ مهر و بقد سرو و بسیما سیما — شوخ یاقوت لب لعبت سیمین بدنا
مشرق مهر و منی مطلع ماهی و سهیل — تنگ قند و شکر باغ گل و یاسمنا
غارت عقل و دلی دشمن آرام و شکیب — طره خم بخم زلف شکن بر شکنا
سخت سختم بگزد عقرب زلفت لیکن — عقرب ای قد از مو بدل و محنا
دارم از چشم تو و زلف تو تیمار شگفت — این بود آهو و آن آرزوی نافه ختنا
آن بود جادوی و این بر رخ مه سازد دو — این بود زنگی و آن سرخوش ...
این یکی دام و این یک شیفته است فریب — آن بود در هنر و یک بسته مشکین رسنا
صنما ساده رخا سیمتنا عشوه گرا — تار سنجاب ز تخت و رخت ...
زادگان چمن از هیبت دی جان دادند — که همی نعره بلبل و ارد و کف بر دهنا
بارا ورق عدن بوده داز بد روشی — باز یک بسته و ریخته در عدنا
بدو چشم تو که امروز زبان خارست — باده سرخ مشعشع چو عقیق یمنا
چون بدست آید مان آب طرب تا جارگم — شرط بزم است که خوشخوی بود ور ... تا
چار می‌پن بکن طرب چیست کباتی بره گرم — در ... شور و بزم چو خرم چمنا
درت نهانی شکرینا بدیها بالله کامیست — گفته نغز ملک زاده شیرین سخنا
چون بخت منی تا بکی بخواب — برخیز و برقش بکن شتاب
برخیز که چشمان من بخفت — تیغی که برون آری از قراب
تو نیز چو مهر از دل افق — ای هر نگهت را دلی خراب
برگردنت آن زلف پر گره — حیف است فرح جستن از شراب
چشم تو بوسنوال دل مرا — رویت چو برون آید از نقاب
هر گه که یاد میکنم از شهر و از وطن — چون زخم خوردم ماردرایم پیچ و تاب
هند از کجا و پارس ... — این طرفه در خیال توان یافت یا بخواب
بحری بچشم دارم و بحری بر پیش چشم — بر من بود چو حجره نار از عجاب
دل و ز غم خاطرم و سینه تابست — شهری بجز ... است بهمانی بغداد
گیتی همه با ولوله ز شور است — عالم همه با غلغله یوم حساب است
آنجا نه که بر جای بود خانه مور است — آن کاخ که بر پای بود کاخ حباب است
یک لحظه ... زلزله گرد خاک — وان نیم بکر بر رخ خورشید حجاب است
آمد که خاک بمانند یکی کوی — او خود دیگر کس زده و بال عقاب است
خلقی زبنا کرده خود زار و هلاک کند — طفلی است که در دامن گهواره بخواب است
آمد که از نعره شیران نهرآ — گر بر سر کس سایه افتد ز سحاب است

هر سایه ممدود سلطان جهان که هست
عید ما را آمد اسباب طرب یا رب تمام
نغمه چون مطرب گوش کرا بکیش هست
ساده و باده و نقل و کل و مرمار سیاه
گر درست بیست کس از ام گرما را دیدست
نصرة الدوله ملک زاده فیروز لقب
بحسم چشم تو لطف میکند
بحیرتم ز شرارت کرا تر
گهی ز آمد و رنج گله می شود
اگر کنم ز چشم مست نگاه
لب تو اینقدر شکر یاورد
خوشا روز که هم نو روز و عید هم بهار آید
بچشم اندر همی شکری نشیند آید
هوا و ساقی آید آتش آید
ساده و می آید و عود و مست بهائی آید
[illegible]

اگر سایه حق را همه روز نیمه تاب	یک نیمه جهان گشته ز ظلمت ساخته

وله

مرا فی المثل حاصل ایام است	چاره سردی ما حرارت شمس کند
کار بی هیچ همه کار طرب مدام است	در بستان که گل امید بگلستان
شد تر جهان ز اسباب معیشت و آب	و کرت دوم و روز کنه او کاسه
که عیان نصرة و فیروزیش ایام است	در بیام اندر تخمیر وی صورت

وله

سینه کار بستر می کند	بحیرتم ز زلف تو کاین سیه
گهی ز آن میان کمر میکند	ز رشک او ان گهی کمند آورد
چو کند وا به می اثر میکند	خیال وصل تو دلم گرد جوان

وله ایضا

گوش دل را همی نشود تب تیر	مرحبا صبح اکلیلی بعیش کرد
زمین مریم صفت اروح مشوه	کر ز شه طبیبی چهره ما و می مست
مهر و مه رم تا آمد تا بر و گل آید	کجا قامت تا بدین قیامت شور حشر
چو آید میان رزم عید آید بهار آید	گرا و عاری آن حمی کی بی ایست
نی سال کر و مهر که او یسا حور	شام سیه ز زلف دل رستی که
گر لعل و بیان موی است و با کرده	یکی اختر شناسان حکم رفت
که اطراف چمن مهوه خط مشکبار آید	سواد طره بیش تیره چون لعلی است
که هم گل پرسش حاکست از جای که	جدا جوئی سرو جوئی ایام باقیه
اگر بیدار تو ای کسنده فخر عار آید	چو مانی مسی ز پاک بیال جسد

ایضا در مدح نواب مؤید الدوله

سیر و نار اگه پا بی سقیت شد میرود	فلک صافی و سحر و سحاب شد
مشهد مات شکر دیار چه معرو میرود	عش ساکن ای بکر سکی و آمد
مایه دریا کجا از حسب رود میرود	جان ما آلوده ری عرق گرد آمد
ور نه بر سر ره و رود و ساک میرود	لیک این سخت ثبوت دار

مطلع الثانی

در میان انجمن چون صف آمد میرود	دل ز لطر گر که در آمد رست دیدان
فتنه چشمش برون صد باره دل سید میرود	جون سیلا ز دنیا گاه ور آید

هم در زمان زلزله گوید

ز خاک دگر سینه عریان حرم است
سما یست فلک یاور حرام
ما و آن آتش افروخته کاو در جام
رسید محمل بیت کل در می گلعام است
چون شهوار آمد رحید کام
چون و معرب است که سقف نیکسان است
شد سهت مست و شورو شر میکند
چه سامرست اسید میکند
ز قد رقص مه گهی سیر میکند
حوم صرو حوری صبر میکند
مگر حدیث من ز سکند
زمین یار بس ز رهب
زمین چون بار تو قلمون
که هم سقف کام در خاک
گهی کیسو شاید و در وشن شام
درا و ساقی آن مرد شیخ
در ستان تر شب
که ملک روم
که چون قد تاب
گر کرشمه در گیتی
[illegible]
حرم آن کره که حیاکه محبت میرود
ما زان حرم از سما مقصد میرود
هوا ز بس روی چرخ و در قصد میرود
تک ساعی ز پنهان ابر و مرد میرود
کار جهد و مسواین تیره مرقد میرود
عبد و حدو آنکه آمن جسد میرود
بر بهم کان مرد دیگر مقصد میرود
قیمت ار یاقوت روی از بر میرود
هر کجا سلکه آنجا که آن حسد میرود
سیر و و مرکو بر زفر کان مقصد میرود
و در و دوره انجمن روح تحرو میرود
کره خاک ما سه ده کان گور

[illegible]
چون فلک سر وره مرد کی محبت میرود
قید ار گشت و سر کار قید او حرد کست
نور سیار هست از بر کار و بالای
آمیر او شو دار و رنگ آلایش کی
جان پاک از قفس و سلسله رنگ مدور
پای ماسک کی تشو خرد و هرو
چون حدیث آن سر زلف مجعد میرود
ز آن لبان العام و ز آن خط فیروز رنگ
ز م چشم آهستامی ابر شمشاد و گل
هر سخن کز لب برون آید شود موزون مطلع
شد اسکندر که زر سیم با موج
هر دو مس کی جهره ز ذرا ظلم

دوباره انعم و دوا ایس قسم بجاجو پر / ز بسیج انکه ز شب هر طرف دوتا
که چرخ زار و سسته کرد از عبور مرور / فروغ شمس بچشم آید از فراز تلال
هنوز خانه همسایه چون شب دیجور / بعید نیست که مردم شوند منکر حشر

ولہ ایضا

ز نجیر و غلها باشه تش بپا و سر / مسکین کجا بماند شدن پیچ پیچ دو
تا کس مباد از فتش باید خبر / خضر است کس افتاده در ظلمات دو
تیره کنی از خاوران تا باختر / دلها درآویبابی کره اندر کره
تا بنگری بر ضیمران آید نظر / دشت مغان گردد همه سطح زمین
هر سو گرازان کرزه ماری ابر / گیتی شود پر حلقه و پر دایره
هر سو نگار دشکلی از علم اگر / گوئی که دهقانی بر اطراف جهان
بر هر چه بینم تیره آید در نظر / طبعم که بد در خرمی چون شهر چین
ای غره ات تابان تر از شمس و قمر / در تیره شب گر با درویت گرکند

ولہ

از بهر تماشا چه نهی روی بگلزار / روی تو دهد سوری اشکفته بخروار
کانجا که توئی گل شکفد از در و دیوار / گل هفته افزون بگلستان نماند
مادر عمت از سایه خود نیز در آزار / تو شاد ز خون دل چو کشته قدح نوش

در صفت بهار و مدح شهریار

بهر بر بکان چمن دوست نو بهار / لطف بر کنار شط شبل هیچ زورقی است
چون گوشهای کرد ز پیروزه گوشوار / آید بوجد سرو چو شنود نسیم گل
آن رسته بنفشه بر اطراف لاله زار / سیل از فراز کوه همی کرده در نشیب

در ذکر تب و بیماری خود گوید

که تا کس لب نهد بر آن بعتین لب نهد حالش / دوا از لب فرو نارفته گردد نوبه بازآید
که هر کس هر چه از من بشنود خواند نهد نامش / مگر یزدان علاج بخشد بس که کند زینه

ولہ ایضا

بگو دارد صبح آید فرو سنبد چو سوهانش / سمندر گر بآب اندر چو بطان آشنا گردد
همان سیاب صاعد گشته کوکبهای خشانش / هوا چون کوره تابان مهر آرزو تفسیده
فرشته یار شود عشقه کرد و زمرد پیکانش / تعالی الله تبی دارم که دلها گوی چوگانش

زخاکها چو برآیم بسجده جهد تمام / زمین شدست مشبک چو خانه زنبور
تلال خاک چنان سر کشیده بر افلاک / چنانکه روشنی آتش از میان تنور
زبسکه خاک درانیخانه روز رفته بچاست / که ره نماند که خیزند مرده کان ز قبور
دل ار قیامت باید ز لعنت بدر / لابد من صنعا و ان طال السفر
خواهد برون آمد ولی چون آید او / تا بجهد از دام نو دو دام دگر
چون شبر و ان پیدا بچنی تیره شب / ما ناکه از لعل لبت جوید خبر
تر کانکه آن گیسوی پرچین وا کنی / جانها در او بینی چو حشر اندر حشر
تا بگذری بر غالیه ساید قدم / از بسکه مار آید برون از بوم و جر
مشکو شود چون کوی مصر از ساحران / چون درکه با زنده کی سطح شمر
یا خود حکیمی کرده طوماری عیان / شاه سپرم کاری دو باز آمد بیر
از بسکه کردم وصف زلف زین سبیل / ملک حبش شد اندر زلف تیره
ای عارضت دلکشتر از نسرین و گل / تا بدر بر مشک صاحبان ماه و خور
ای بهر تماشا شده از شهر بگلزار / مائیم به هجران تو در شهر و دلی زار
ای جنت موعود نه ای جنت موجود / موی تو دیده سنبل آشفته بخروار
آنرا که رخی چون تو بود چه کند گل / رخسار تو شاد بسطری است بهار
در سایه بید تو بنشسته برحمت / آهسته ز خون دل دکشته قدح خوار
عید خجسته آمد و شد فصل نو بهار / فرخنده باد عید بسالار روزگار
پوشیده باد جوشن و می آبگیر / گسترد ابر مطرز در و همی بر غزار
جز جر که تند رو نه پسنی همی بدن / جز نعره گوزن نیابی بکوهسار
بریده دوخت جامه سرخ و کبود و زرد / کز موج و لطمه ها پسیح نید اندیشه ازبجا
برگ و گل بنفشه بچشم آید درست / ز لبانکه ترد یا ربیاید پیام یار
مانند بکر وجدول ز خط لاجورد / غرمان و لرز لرزان چو خم خورده مار
چو تن نیر ز هر باران تب شعله افروز / چنانکه فرکه حق از زمهریر آرد به تیرآتش
من اندر نعره و در بستر از تب شعله قدم / چو آن شیری که آتش و فشاند از نیستانش
بهر دم از طبیبان نسخی آید مرا نو نو / که عمر آید بپایان چون بخوانم تا بپایانش
بجوشانند و نشانند از آن آبها زند حلالی / بدان حیثی که گوئی با دو صد ربود ویکر آتش
از اینها جمله بگذشته مرا نیز بکنا / نه جالینوس تا ندچاره فرمودن نه افلاطون
دو مه زین بیشتر بود آنکه بام از فرو دین / چنان بوری که بودی طعنها بر باغ رضوانش
بستان حلها از نسیج بوقلمون بستر / صبح اکلها از ابر فرو دین و نیسانش
کنون گر هیچ تا بت هست در خانه زرانسان / یکی بنگر چه آشفتها رسید از نا ستانش
بسنگ از تاب مهر اشد فرو سوزد چو آن دختش / تو پنداری که آب و آتش هر دو در طعنه کمانش
زمین هیچ پیچ به سیماب گش بنهند در آتش / که تا بد ضیر فی نا آورد خالص به هر آتش
اگر کس هیچ به تیری کند پرتاب زی بالا / بهر جا خاطری بینی چو من بینی گرد گانش

رخسان خیره دم مرحبا ازان کجه مرتا | اگر وحقه مرسانش بدتی شعیه کوثر
معلق گشته چون اورت رجاه بحد | چنان کان برنگ تربساوس چلیپا سارا
عجب کرامدا مدرول هی کاردعلاش | ولیش شب مهتاب همایسا عن الهدیت سودا

ولہ

خوش شرسپا ماهیاشش کران | گرنی بود معایه نقش برآب

ولہ ایضا

درکف صبا و بوده بدیشان حبیب | اسکو چشم باحته لیت ثیاب
گشت کوشتها سوده بلبل بود قریب | سه روح ده باره جشاد للعرور

ولہ

نامه رنگک نوبر جو اسرا لوات | شیری دکا دره رومیرید با
گرکمستم رامی شکستی زندان | سر مرث نکو بود موافق
محو بانک میب کس بعد بسار ایرا | سحش ز لوسته فه سحر
راه خلافش حق سرکا یه حدلا | عزم سکندرش ست وهتوک کساس
افعی عزلها مرغ وجو بوشد هنالبا | فتنه عزم روی ارعب سیه لها

بهاریه

صبا چون خاوران کره رسرسود میه چو لطمس | بهارا چیست دامیکنه بیه دلاو
بهمه وش قره خورس سا بهمه نو طرره شا | می عسه دموبه بهر شو دربو

در صفت ایام صیف

اکرتش مولت نسبرست دحیلت روا | ترکه مهر رودت طمع مرحبا باب
کرتف سرل پیداست حلال سیا | چو باده درحم جوسد دول فرعرات
دوم جارپسا مدرو سل لیسا | همی با کس مع یالی تسترق
رطلعها بحات عارانی سیا | کشیا همی مردمشک کرد
کرروال یکی بود ما مدا دسکاه | دربش آمدا و آسمان دسیدو
کهکاه موسه نه سایح و لیم رشعاه | دست مروحه حول الی هست ابرش

در مسمط عدیریه فرماید

نامی سیں آن قطایع حول مدسیر آمد | وطرب امدوریست باده گزارد ست

ایضا

هم جام سبید امدهم باد بکام امد | سیمم زر تود و دی بیه ووفر ووتم

رخسرکان بیدم لولو ارآن دشعله او
ولم کرها دوئی ها وت تابان آتش کهنی
امام یا ساکراین علام یاریس نابید
آن شاخ سرو اسه عمران لب
مایی رویش آمد کون بشاد رحت
مسل کند سرو و بستان نارد
حاق تحته حته بحاده ماکرو
ترکس لسان سری م ناصری رجد
برکوشت باره باب ری شاخ شد مشک
ای که بانک بای بحد یکانه
جامه رطبع تو برد ازی حشا
عول قش ابی کسدی اخ
درین نامه کند بعو و رحمت و قت
رسم و باتشرح عقل امت عزت
صیام عزال تو جوکوشت ارم
صورت حلم وی رتیمه لسا رد
فلک سره جود و سحر لاح وطرف
درحشان چ پست سادر دلکی تر دوسا
دل لالهست کر ایدون لی با بکری رحوش
دارسد سعه مهد حلیفه ماه
می دروان سوتا که مه بسحر جنگ سب
لی حیکل حرحنک دیر بجد مرد
چو لطا سمه ددر روی شعلکه عمره
فسکه سیل عرو میشود ردول عروق
سپهر آسه رنگ جوروه راماد
قیاس کردم ودیدم طلع تعطعی
چنان احکر تعسیده طفل برهد
ا ساحت سحابه دیرو رشیر آمد
ماناسه عقیق آمد بارنگ شقیق آمد
جیل وردول ترمت تا ده منصاسد
ول جات رحم سه ردوه بیرا انجم
امرور کرمه اسلام سرروی تش اشیا
ا دوه حد خوشتا مدرو د لادرکام امد

درول سته حسان صیث رشده دیا
اکر دیدی شدی تیبیح سعان شوح گهن
کر پیاش شد وچون لودیدل عیوساس
حمید وشد معایه رتشکل رس
مار نجای ای ملک آکبوان
صاصمل کشد تراد تقاون ازا میان
کوش بعشه قرطه سرو ده رای
ان مالس و ماحه تما و تیشرس
سعل کشیده شانه کیسوی مرس
ماتیرف وباب و رقت کمان
حیرجن رکیسه و در دوعهور ازلوا
ورده ریاست سکاله بود کهسال
ار عصمش حصم جیره ماده مردان
بقوی سلامتش سب و حکمت لمعان
حسروکه مرد لی سعیه رعیان
رو تی لمس شود در لطمه طلو ماس
محمد سمل وسه سرکر بودی لسرسا
کدا بالمی آ موهکه ایمکان لقشطلیه
رو چشم سیاه کسوی اکر چشم تو ترنک
کرکت ارکه مهر سعر بود کوتاه
ولی امدیده رسالی فرو سرهست آگاه
رتات کرتا اسمی صحام جست و سا
خوجس آتش سرر سایه حرمن کاه
کرریش لب مدرست که ز توما
مانکه سه کد ار یده درساه کاه
که مرد جاصی امیح در بادرا فسرده
هل رست که آتش ری بحا و ناکه
کاهی او کشا درسم عاطف بهرنکه
با طعم رحیق آمد با بوی عبیر آمد
است تا حکار ید بوت مدو در آمد
عید است ترک می جو عید عدیر
زان کشت عید الیوم اکملت لکم دینا
هم باده بکام امد هم ساده بکام امد

کاین شرب مدام ولی هست قدیم ام
گر وقت صبوحی رفت تا صبح ز سر گیریم
بی سنبل چین نسیم بی عنبر تر گیریم
هر لحظه همی تیها بر اهل خلاف آید
چون کوه به قطر شد چو جای بگاف آید

ماییم اسیر خم در عید غدیر خم
رسم است بروز عید پوشیدن و پوشیدن
می خور که نه وسواس نیم ستقر گام مرو زد
خصم ار بتبل کج هست هر ضربه تیغ او
رمزی همه با کیش و پوشیده و پنهان نیست

فی الترجیع

دو باره و کش بسته یکی کهنه عمامه
دارم ادب ما چه قدر حوصله دارم
وین خانه ویرانه که از زلزله دارم
ز احباب یکی و اعی همسر له دارم

بی خدمت سالار مرا شک بود و کار
با آنکه خبر داشت ز من بش که در بار
با آنکه جدا آگاه که در حیطه این ملک
میری که جهان حزن و چرخ تمیز است

فی المسمط

ابر چون بختی گسسته مهار آمد
همچو دیوی که شود آدمیان چیره
کمترین پویه اش از آمل تا حیره
گرد ارسته این کاخ مطبق را
سار بسرود بهاریه ممعق را
سپد زد پرده همه طرف برابر را
از پی تهنیت باد بهاری را
از صفا هر که رش مشتری و ناهید
وان کهرها همه پرکنده گند خوید
همچو چنگال یکی گربه ناهسته
همچو گوش حبشی زادهٔ نابسته
مدت هشت و دو دیده و سنجیده
این چنین پست بلی کار نسنجیده
رسم است نبود و تن سبز ترین جامه
گرد تا گردش از خاصه و از عامه
نغز چیزی که گلگین بگلستان زد

در هوا نعره زنان آمد و دست افشان
از دم آتش فکن و نعره زن و حیره
که هوا گیرد و گاهی جهد از عمان
لاله نعمان بنمود خورنق را
بلبل از شعر و قار آمد و دستان خوان
نغمه برخاست ز نو قمری قاری را
نوبهار آری هست این و سه مه مهمان
ای دریغا که نظامش بنمود جاوید
همچو بر صحن فلک اختر بی پایان
گر پی صید کمین کرده و بنشسته
که همی تازه برون کرده سر از زندان
از شباب اندر در پوست بگنجیده
مرد آخر بین هرگز نبرد خسران
چون کمی از فلک بجز دغلامه
همه تن گوش کند تا خود چه دهد فرمان
خاصه این پرده برای اهل مستان زد

چون ز لبر و می با بانت پی و ز ضرب تایم
وقع کرب امروز هست روز طرب امروز است
ای ترک بیار قدح از روی تو گیریم
امروز که با مائی بگذار که گیسوییت
امروز جهان گسترد عشرت و عیش آید
میری که چو شمشیرش بیرون ز غلاف آید
عکسی قد از تیغش گر بر سپر گردون
بر صفحهٔ دل حرز است جبا اسد آتش
خوش آنکه مرا بود روان خاطر و خامه
سدیا و مرا وجد و هستی شاعر موعید
چیزی که بجا مانده مرا از هنر و علم
میری که جهان هنر و چرخ تمیز است
مداح و یم لیک از دل بس گله دارم
با آنکه خبر یافت ز دار و نی بجنتم
یکبار نفرمود که در کشور شیراز
عید آمد و هنگام بهار آمد
بوستان تازه تر از باغ بهار آمد
باز گرد ابر سیه روی هوا تیره
باز گسترد هوا فرش ستبرق را
خوید پر زمرد تر ساخت صحاری را
شاخ اشکوفه چو پور شسته مروارید
پسد مشک آمد با پنجه بر بسته
آن ترنج آمده بار و تنی بخشیده
آن بداق آید با جستر و دو عمامه
نسترن خیمه و خرگاه به بستان زد

نکلا زنان شیخ در قرب عوام اندر
هم در عجم از دانش هم در عرب سالار است
ای شاه سکر یک دار که تنگ سر گیریم
ما سر خطا آزادی از بیم سقر گیریم
چون نجل ابوطالب سالار قریش آید
از کتف یلان آید و از فرق شکاف آید
عکسی نبود پنهان چو آینه صاف آید
بر روزه و نو لطفی هست با همه دین شامل است
بر گفته من شیفته هر خاصه و عامه
مانده بیکی نمازی بی جوشن لا سه
تارفته از این خاک بخیر و به سلامه
نزد ملک و پیش خداوند عزیز است
شاهانه غم خود و غم یک سلسله دارم
نه مزرع و نه باغ و نه گاو و گله دارم
نزد ملک و پیش خداوند عزیز است
گاو یکسان شدن لیل و نهار آمد
آنچه بد حاصل این لیل و نهار آمد
راست باد و سپید آمده همشیره
شد بدل خیری بهاسن ازرق را
ریخت بر خاک هوا عود قماری را
از یکی با دفت لرزه بر او چون بید
سوی کی نرم و ضعیف از تن او رسته
وین نهان پیر چرخ دو دیده ورنجیده
گرم ساز د بچمن شورش و هنگامه
بهر ساغر کش باده پرستان زد

سر بسر کوکب و بر کوکب درخشان | بر چشم اندر گل کی همی آید
شاد بنشیند و بلبل بسخن آید | چون من آن نرد که سالار زمن آید

فی المسمط

زلف سیاه و سفید چهر اگر خواهی | بس لعل لب و چهر کس اجته را
سرو سهی بالیانش دهد ... | آری زلف را کاکل کس کشد همچنین
همچو تذروان ... سوی ... اگر کرد | صحن ... ساحت ... دیگر

مارونی مرا ... | با همه ثروت چار ... دست تهی
کاهن ... اشبا ... | باو شد از ... تهی
کس ... شد افسر ... | واجمه ... کاش ... بد
وان همه را ... | کوشه ... پای ... سینه ...
کلبه ... ساده | ساقی ... بکوی ... آن باده

درستا ... | سحر به کریم ... صهبا ...

کاسه پر باده ... کنج حور او سی | گرم و برافروخته مجمر آتشی

رفتی ... اگر ... | اهل ... کاخ ...
کاینها ... بود | کی ... چنین ... حبیب
باده ... | باده که آب حیات ... دست ...
گاه ... دیده ... | کرد ... غم ... طبیب ...

من غزلیاته

ور به قتل من میان ... همه است | شادم ار کرد مرا ... خرابات خراب
اینقدر هم ... عشق مرا آبرو بود | معذورم ... رحا ... خلق
اندر ... جان ... سو بود | سختی ... عشق ... سوخت

وله ایضا

گر بسی ... خواهد که ... | دیده ... عشق ...
چندین ... | این ترک ... کاریست ...
مرنده ... سرشان ... | یک عمر شکایت ... تو دارم

طاق کردو ... بدستان
آن غریب ... سوی وطن آید
باز در آفاق ... لشکر ...
سرها ... دریا ...
سا ... آتش ...
لشکری ... سوی چمن ...

این ... باز روی باد ... کرد
بلبل ... فغان ...
گفت ... روی ...

از ... سم ...

لا ... خزان ... باده
مطرب چون عندلیب ... زاده
... عرب لازم است ...
هست ...
دانی ...
... گرم ...
... کاینها ...

... رخ ...

شادم ... وصل ...
هر که را ...
اینقدر ...
جون ...
جان ... چشم ...
اشوخ ...
... عشق ...
بهار ... طلب ...
از من طمع ... زهد و تقوی
جو ... طلبکار وصالت

... نسرین ...
... فرق ...
نامه ...
ساقی مجلس ... چاره ...
کاند ... چنین ...
... اشجار ...

... مرده ... زمین ...
آن ...
...

جهد ...

ساقی آن ... سرگ ... زاده
ویحه ...
...
...
...
کاله ... هست ...
... زیبا ...

...

کامیه با عشق ...
حدیث ...
خانه ...
...
جون ...
مکرم ...
...
...
...
گر دست ... نقش ...

می‌باشم خوردن ولی ز خلق تو پرهیز | که سرور بیخودی که غرور خودپرستی | نفسی بخود کشیش با آهی ای بی‌چشم خون | که تا خبر نداری چه میکند مستی

ای آنکه از چشم و دهان که لعل که می میدهی | من نیز دارم قسمتی آن ساغر کی میدهی | بستم مفلسی خون جگر نوشم بسی | تو باده با همه کسی بی‌خبری ای میدهی

قطعه

دردا که از ستیزه چرخ ستیزه کار | هر کار را که خواستم آسان شود نشد

مأیوس از آن همه چه شدم گفتم این که | یا از عنایت شه ایران شود نشد | گفتم شه ار بحال که ایران نظر کند | رحمی بمن ز صاحب دیوان شود نشد

گفتم که صدر را بود کر مجال آن | کامم روا ز خواجه دوران شود نشد | گفتم درین معامله یاد آوری سزاست | جمعی شدند یار که عنوان شود نشد

گفتم نیز خواجه شفیعی بی برم | کردم گمان که واسطه قرآن شود نشد | گفتم کنم قناعت و این پنج روزه عمر | جهدا و درم که زود بپایان شود نشد

از این وظیفه که ز دیوان معین است | پنداشتم عمارت ویران شود نشد | بگذشتم از اساس و گلدار کردم از اسباب | گفتم که این بهای من و نان شود نشد

گفتم که نان همین سد از کارگاه غیب | این هم مبه صرف قهوه و غلیان شود نشد | گفتم روم بری ولی انوجه مرده ریک | چند آنکه بنده عازم طهران شود نشد

والله لکزی داغستانی

از خان زادگان داغستان لکزیه بوده آبا و اجدادش در عهد دولت سلاطین صفویه انار الله برهانهم بدار السلطنه اصفهان آمده سکونت گزیده بودند وی در زمان دولت سلطان حسین صفوی معزز بوده و با خدیجه نام عم‌زاده خود محبتی تمام میداشته در غلبه افاغنه بر صفویه و تصرف اصفهان معشوقه بدست افاغنه در افتاد بیچاره با اینهمه و چندرمان تاب توقف نیاورده فرار اختیار نموده به بندر عباسی و از آنجا بولایات هندوستان رفته مدتها در سلک ارباب مناصب آن ولایت مسلک بود و در مفارقت محبوبه خود ناله‌ها کرده و نظمها سروده که بنظر رسیده و تذکره بر احوال و اقوال شعرای متقدمین و متاخرین نوشته بانجام رسیده از جمله در احوال معاصرین از حاجی لطفعلی بیک آذر نوشته که برادرزاده لطفعلی بیگ حاجی سرور بیگدلی است و در بیت و دو سالگی است و دو سه بیتی از او نوشته و شرح حال نیکوئی نگاشته چون آن تذکره بایران رسید حاجی نیز احوالی نیکو از او ذکر کرده علی الجمله در شهر هندوستان درگذشت قریب چهار هزار بیت دیوان داشته بعضی اشعار او از تذکره وی دیده‌ام و این چند بیت و رباعی را از آنها برگزیده از اوست

غزلیات

اندیشه کس را به کمند تو نه دارد | قانون وفا مختلف آواز نباشد | عشقبازان سخن حق بملا میگویند | هر چیز که هست از تو نشان هست نشان نیست

یک نغمه تراود ز لب قمری و بلبل | هرکجا دیده گشودم همه عشاق دیدم | قطره بودم هم چشمی بحرم منظر | از که بر تند سر دار سلامت باشد

چون تقاضای عدمم راه تماشا بگشاد | عشق به پیش او نهد روی نیاز بر زمین | چاک میشد بیرت خرقه تقوی چمن | نظر از خویش چو بستم رخ دلدار دیدم

حسن بهر کجا کشد من نیاز بر زمین | شاید که رسد چاک دل ما برفوئی | خوش آنکه بطوف حرم میکده آئیم | گر تو هم مشتری ای شیخ گرفتار کسی

بگشای سر ترکش مژگان جگردوز | که پای خمی بوسم و که دست سبوئی

رباعی

در معرکه عشق ستیز دگر است | فتح دگر آنجا و گریز دگر است

فریاد و فغان گریه و ناله و آه | اینها همه پوست و عشق چیز دگر است

من بنده بد و ستم نمیرم هرگز | مغرور بی‌تو ستم نمیرم هرگز | هر کس که نه دوست مرده‌اش دان ازل | من خود همه او ستم نمیرم هرگز

وامق یزدی

اسمش میرزا محمد علی و از سادات بوده گاهی غزلی موزون میکرده از اوست

گر ادا نیاید ز تو پیدا توان کرد | آنرا که زیادش نروی یاد توان کرد

وحشت هندی

اسمش نوراامین و از شعرای معاصرین بوده از اشعار اوست و شعر ثانی از میرزا آزاد کشمیری وقتی بر من خوانده بخود نسبت میداد

درد مند از کوچه دلدار می‌آیم | آه کز دوار اشتغال بیمار می‌آیم | یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن | یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

وامق اصفهانی

طفلی

محمد صالح نام دارد و از معاصرین در غزل سرائی خوب است و از اوست

گشت دیوانه و یک سنگ بخود نزد | کس بحسرت نبود چون دل دیوانه ما | مبادا آنکه باشد با طبیب من سر و کار | کشد ز تسکیم براهش هر کرا بیمار می‌تم

غیر که چو شد از راز نهان من و تو | فتنه‌ها سازد ازین پس میان من و تو

واله اصفهانی

نام شریفش آقا محمد کاظم از اعزه و اعیان آن شهر بوده و مرجعیت و قبول تام داشته در عراق عرب تحصیل فضل کمال و تکمیل حال و قال میکرد تا آنکه پس به وطن مألوف آورده در مدرسه حجره گرفت و معتکف شد چون مردی بامایه و باسلیقه بود حجره نیکوی اسباب حجره و سکوی فراهم کرده صاحب دیوان شهر گردش حلقه زده و دیده و خوان ضیافتش شد جناب نظام الدوله حاج محمد حسین خان صدر اعظم دولت حضرت خاقان که بهمت حاتم و تدابیر بوده و حکومت شهر اصفهان بوی اختصاص داشت در تربیت و تقویت وی سعی بسیار کرد و آنکه ساختن فرموده و سامان وی الحق هر که در وضع و صفا و رعنائی بی نظیر بود اسباب حجره وی از خدام و فروش و ظروف و کتب نفیسه بس گرامی بود چون وی درگذشت در صحن کهنه در مرقد خاص که ساخته بود مدفون گشت خطی دلکشا داشته و علم عروض نیکو میدانسته

از اشعارش چند ابیات

رفتکه در گلستان از آن سرم بود
آمد سرم از او بهار زار حیرت
در چرخ ستاره ای از روی نیاز
کو شد بهشت وصل از غمش حال
ای آن شادیم بگلزار که امروز
سر آمد رحمت بی بر که سکنت از دور کم
دل ... که دل من ... ای
تو رزی و زان رزی که بیش
آسمان پیش آستان تو نیست
از مردم ... دلا مردمی مخواه
نام وفا مجو که محرمی اندر جهان نیست
سایه ما ... رسد ظلم ... چرخ
این چو جاست کار یار حکیم

شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را | آنکه دشت معالم این ... را
چشم بره قاصد گوشم به بام ... | عشق آتشناک طلب پیش که ...
گر از کرسی افتاد آسمان گردن ... | ساغر ... وطنی فراگیرد
گر کوتهی نکایک که پیان ... رسد | چه ... غم ... رویی که بنگرد
آید مکافات کج ... افتاد | آشنا ... گشته ... نگاه
آمید سایه بر کس گذشت ... بام | زدی که ... ... که ... جود
... پیچک دل ... | ... یکسو صد ... دم ... شام

ولہ

برسش در حسب ... که تو غریبش | هم رقیص ... تو ... روی

ولہ

از دل و جامعه ی از دل ... می مخواه | ... سید و ... و ...

ولہ

ای یار دوست چه ... حکیم | چون ... جا ... ...

خاصه بیت از دوست
آن ... ده ... مرغان نغمه خوان را
در نما ... آسمان که ... یاری
شوق ... مرغی که ... خا
رخاک لاله رویند لاله چون بچکد
بکشتم که یکباره آتش ...
کرد طبیب دل ... که دوا ...
میدانم کرم یکسو ...
که دل ای لعل ... اندیشه
هم ... کف تو کان ...
دیوند دیو ... آتش ...
دارد ... می مخواه
... آتش ...
چون بیت ... حکیم

وجدی خراسانی

نام شریف ... مولانا محمد اسمعیل و اصل مولدش قریه ارغند و در شهرهای قدیم شاه ... مشهور شاه ... از مضافات مشهد مقدس رضوی بوده و در جوانی طالب علوم صوری و معنوی شده و بجناب سرعالم ... شاه ... جناب سید قطب الدین نیریزی فارسی ... آقا محمد هاشم شیرازی خلیفه وی و آقا محمد کاظم زرندی رسیده و سالها بعبادت و طاعت و ریاضت گذرانیده تا بدرجات بلند ارتقا و اعتلا یافته مرجع سالکین و جامع فنون شده و کتابی مثنوی و رباعی منظوم ... ... و رباعی ... ... قلمی ...

ای آنکه بدلبری ... بالا دست
تا تو ای بجان ... ... دلی
در ... هزار و دویست

عمریست گذشتم ... | پای ... که ...
میکوش که ... دولت شود یار دلی | آن یار دلی کس که ...

دستی بدلم رسان ...
کار دو جهان ... دلی
... و ... در گذشته

وصال مازندرانی

نامش میرزا رضا مولدش شهر ساری مازندران و منشاء آن همان سامان در مبادی ... تحصیل کرده در هنگام حکمرانی نواب امیرزاده معظم اردشیر میرزا مازندران جرجان در خدمتش بمنصب کتاب‌داری منصوب و در رکابش بصفحات عراق مشرف شده تکمیل کرد از تربیت نواب والا ... کامل حاصل نمود طبعی پخته و شعری سنجیده دارد و ترقی خواهد کرد در مدرسه دارالفنون تحصیل علوم طبیعی اشتغال دارد و ...

در مدح نواب مستطاب اردشیر میرزا

از عود خام بالت و زنافه شهپرا — گوئی غرابت آیا چون طلوع طیلسان سپید
چون طلعت که زهره کشتی شکست در برا — گر هندویست سرم با آن رخ چو خلد
آمیزشش پری چه بود با فسونگرا — جادو اگر نه زچه درچاه بابلی
رویین تنی چه همت از تیر و خنجرا — فانی چو زیرکیان که آسایش از مصافا
بر فرق ماهتابی از نافه مغفرا — تیره شبی بهانا بر چیره چشم من

ایضا در مدح نواب والا اردشیر میرزا

سرو قد او را نه سزد همتا — از نسترن و نرد ید دو باغ سنبل
بنشین و بنوش و ببخش صهبا — آن باده که اندر شتا بلی ری
چون رای املاک روشن مصفا — در روز وغا از غرور کوشش

هم در مدح نواب مستطاب والا اردشیر میرزا

چو منش خلق گرفتار بسیر چمنا — به پری ماند در پیرهن و سینه نهان
بر لب کوثر و در سایه طوبی و طنا — گر بدین حسن در آید سوی بتخانه گنگ
بسکند دلها در زلف شکن بر شکنا — زلف مشکینش یکتا فله مشک ختن است
فتنه جان و بلای دل و آشوب تنا — شود از چهره رخشانش فلک پر شررا
تا کشش و ببرد سوی عقیق یمنا — لبت از خال برخ راز نمودند شد [illegible]
کاندر افتد دل سرگشته بچاه و قنا — تا برآرد دل ز آنجا و دو آرد ز کمند
کاه بنموده که اینم بر و آنم بدنا — موی آویخته بر کوه که اینم کمر است
شهد گفتار و شکرخنده و نسرین سخنا — وانه خال رخش را نه پدید است بها
کش بخرد بزر و گنج غزیز زمنا — آسمان شرف و مجد ملکزاده راد
تیر تابوت بحد خنجر و خفتان کفنا — آنکه از رفعت و اجلال و بزرگی بجهان
رست چون هسته منصور ستار غزین [illegible] — مه و خورشید از صافی او مرتعشا

در ستایش خاقان اعظم و سلطان معظم
ناصرالدین شاه قاجار غازی خلد الله ملکه

روی تو سکست گوهر عمان را — آراسته از ریاحین [illegible] پری
از ژاله ابر لاله نعمان را — از خرمی فضای چمن امروز
پیراسته از عدالت کیهان را — شاهنشهی که فرض کند تیغش

وله ایضا

ای مشکبار طره مشکین دلبرا — در حلقه مشک داری در تاب عنبرا
نی نی نه عنبر است و نه مشک است ای صنم — لی مشک و عنبر از تو گیتی معنبرا
فرخ فرشته و بخلد اندرت مقام — کردی بگبر و پسته و بادام و شکرا
هاروت عهد گویم و ماروت خوانمت — هرگز سزا نباشد در خلد کافرا
ور خوانمت چو جادوی افسونگر ای عجب — هندوی گره زچه بپرستی آذرا
اشکی کهی بمژه و غلطی برابروان — از تیغ و تیر کردی بالین و بسترا
بر کف آفتابی از غالیه زره — یا سایه زراست شهزاده خاورا
شهزاده اردشیر زهی خاوران خدای — کز باختر است ملک سر ز تا بخاورا
آمد ز درم دوش سراپا ز زیبا — چون از در وامق و رود عذرا
ماه رخ او را نه ماه همسر — وز ناز بخیزد دو قرص صفا
گفتمش ای نگار شاد کامی است — تابنده بود همچو مهر حشا
زان باده که باشد همی صافی — نه طاس فلک پرطنین آوا
پارسی ترک من آن عترت ترک ختنا — عنبر و مشک پراکنده بسرو و سمنا
ضیمران طره او بر ورق یاسمنش — ناردان پسته او بر شکر باردنا
شهد آمیخته از خوشی بر لولو تر — مشک آویخته از کشتی برسترنا
چمن آراسته از خال و خط [illegible] — گر پری بود از دیده چنین پیر نها
رسته چون بچه حور است که [illegible] بهشت — شمنانش بپرستند بجای وثنا
لشکر دجانها از لعل شکر در شکرا — لعل نوشینش بگه [illegible] در عدنا
سرو قد ماه رخ و سیم بر و دیبا تن — بود از نرگس فتانش جهان پر فتنا
سر زلفین چو ثعبانش [illegible] بر لب لعل — تا بفردوس برین راه نبردا هرمنا
سر آنجا و ریخته از [illegible] نعت از خط عنبر — رشته زلف فرو هشته برو چون رسنا
تا از نسیم نهان کرده بدیبای حریر — پسته آمیخته با قند که اینم دهنا
پرورید ش کمر از شیر جان دایه [illegible] — گوهر لعل لبش را نه هویدا ثمنا
کاش آن زند ر کنعانش چو یوسف سوی مصر — هر کجا نامش آید بجاز شرف الحمنا
بد سگالش را باشد که هیجا و ستیز — کهکشانش علم و قرص سپهرش مجنا
سر کشان را خط حکمش [illegible] خلاص — بحر و کان از کف کافی او مرتهنا
نوبت گذشت دولت آبانرا — حشمت رسید موکب نیسانرا
آوردی بهشت ماه فراز آمد — ار است چون بهشت گلستانرا
در جویبار عکس شقایق بین — چون در محیط شاخه مرجانرا
بنگر شکوفه گر اثر ژاله — رضوان روا تو و قصه رضوانرا
چون گوش لعبتان ختنی گرد — ماند بساط خسرو ایرانرا
سلطان عهد ناصر دین شاه آنکه — بر شخص کفر طاعت یزدانرا
سر زلف یاس من ای مشک چلیپا — فرو هشته بر سمن مشک استنبا

شکنج و خم و حلقه و زلف چینا — نه عنبر فروشی و داری ز عنبر
تا و شبروی مرحبا از نینا — نه هندوی و هیونیش چون هندو
از آن لعل میگون بلب باشکینا — بر افشان شود عرض جسار جانا
چو اندیشه کردم ثنای تو ثنا — همانا که از مشک و عنبر ملازمی
چو عزم شهان کی بی وشی بنا — ستظلم شنقتبیر او مهر دولت

در مدح جناب نظام الملک

گل اندر مشک سا نهاده بر سر و دارد — خرامان و از لاله در بر بنیان چو مشک
ز بحر هم که کند پیر را وصالم که جوان دارد — سا خرم بهار آمدی و بر شیخ از آور
از رنگ بسته و مرجان او بوی بسیار دارد — حلا گفتم که تا مستی چشمت جام می خواهم
که دل را دیدن آن فیض بخش کامران دارد — جهان آرا ش و پیش نظام الملک ز آنکه

در ستایش حضرت شاهنشاهی

چو شکین کمند عدو بند زور — سر شهریاران ملک ناصر الدین
گراینده با قدر و شهد و شکر — بدو کامران از ازل صفت آبا

وله

ای تار زلف تو ز شب تار تا زتر — بر روی شر فنای یک رشته ضمیرا

در ستایش شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه

عیان بر چهره اش خط سبز تر — کند که زهره پا و مشک حلقه
بسر و از زلف بند خود و مغفر — دو ماه او دو مشک شاخ کهربا
بقد پیراسته سرو و صنوبر — جهان معدلت شه ناصر الدین
سبک رو عزم و چون باد سر — قضا با پیک چو خشش بی هم
همه آثار او آثار نوزر — ز کالنجر زند که رای صفاهان
بخنجر برد و بهلوی سنجر — زند که پره اندر مرز خاقان

در مدح نواب والا اردشیر میرزا

هنوز طره معقول مو ی د لبر — نر قه بیرون شرحی سنوم
بسرو از رم بادام و پسته و شکر — که خرام قدم رست جلوه طوبی
بلا به گفتش ای ماه روی نسرین — دو سال پیش سر بسر شدم که

نه آکند مشکی در مشک داری
بذر دی آل خلق تدرو ز روشن
نه زنگی می خواری رست داری
همیشه اندر مست مشک و کشمت عنبر
چو حرم بیان کار و استوار
سهی سروی که سنبل بر او ارغوان دارد
شکر شکنی بمنع از حسرت بیان بار دارم
رخش را نسرین گویم که رنگ نسترن دارد
اگر از مشک روید گل گرد سر و خیزد
ز ره بر پیچش اگر پیری جوانی آورد و مهیلش
بدان لعل یاقوتی از آن الماس گرسیا
ز و بحوی خسته ندیم صهر شه ما نا
الا ای شکسته سر زلف دلبر
اگر نیستی چون سمند ز پیلان چه
کهی ماه را از تو بر کتف خفتان
شوی که خم اندر خم اکا وصین جبین
گراینده با مهر او زهره خشقل
فرازنده از قوا و فرق دولت
ای تیره تر ز روی سیاهی لفسان
معنبر زلف آن ترک سمنبر
بکاهد اندر آذر مشک وا بدونا
نهان در طره اش سا مهر مشعشع
بگل از نافه پوشد درع و خفتان
برخ آراسته نسرین سوری
گران تن حزم او چو کوه شهلان
همه کردار او کردار بهمن
ببازو بشکند کوپال برزو
چو بنهادم بر بار او بر تیغ سفر
ستیزه کرد و برهنه کشت کای سکین
مکر گرد رشتی از ان چو دیدی این که عنبر
هنوز نرگس تکحول صبح در نهران
بباده و از رم ریحان سنبل سر بنیا
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام

برو جامه داستین عنبر بنیا
مدهت بیر کاسه کمینا
چو طاوسی اندر بهشت بنیا
بر تکاک صدر زمان و مینا
منتق بتحریر و کار دبینا
همی زان بخوانم رخ برنگ زعفران دارد
بشاخ نارون لعل بحوری تا روان دارد
خطش را ضیمران خوانم که بوی ضیمران دارد
مروران از نافه بر سیاپانی دارد
که دل ایمن کید دوی بیم خزان دارد
که دل گر بر باد و هم آخر سر گران دارد
جهان را منتظم از جنبش کلک بنان دارد
که از لاد نافه داری دو حنبر
کنی جا در آن نه بنجوی سمند
کهی سر و از تو بر فرق مغفر
کیا ای جهان بان جدیو فلک فر
وز و شادمان تا ابد جان مادر
فروزنده از رای و روی شکر
بر گوشه جبالی یکرشته مشک تر
قبا مد آهنین بر مشک و عنبر
در آذر مشک و با لد فزون تر
کشد که با ورا زتیر و چنبر
دو ما را و دو کنجش را جا در
که زاید از نام منصور و مظفر
قدر با قبضه تیغش برادر
ز قسطنطین کند که قصد کشمر
کشد که باره اندر بوم قیصر
پلی روی و اگر از نهد در آن آن و نبیر
چه روی او و هوای که او زی اندر
بدین سبب ز خط عشق مرکب بیاری
شکسته زابل بندی هنوز مرگ
که کلام لیم رست و لش کوته
زند که شه کیهان شکوه گردون فر

از آن بدیم بهر ای کار زیاران
همی بتازم بحسرو بهی بسیرم بر

وداع گفتم و بدرود کردم و جستم
بگاه پویه و رفتار بر که و کردر

گهی چو ریگ روان شدم بر نکو سمند
ز تیر و هست تو گفتی بجلوه شاخ شجر

بجای ریگ ز هامون پدید شد لولو
بجای سبزه ز صحرا دمید سیسنبر

بعزم تهنیت عید تا کهان اندر
در آمد آن بت فرخار و فتنهٔ کشمر

سپید مشک از غالیه کشیده کمان
دو گیسوانش کشتی و پشتهٔ عنبر

ولش بسنجی همسنگ صخرهٔ صما
پدید کرده ز عناب حقهٔ گوهر

بماه عاریه داده ز راند و حقهٔ عقیق
گهی ببازی بوئید مشک و نیلوفر

ایدون خجسته باد بر عم نامدار
همواره در جهان تشریف شهریار

شیر اوژن و دلیر شهنشاه اردشیر
آن شاه را پیر این شاه را تبار

چون بر شود بگاه از کاخ بارگاه
از فر فرودین از زمین نوبهار

از لاله و سمن ز شاخ نسترن
از ابر مشک بیز روز نادستبار

رای جدید و عصر چون کرد اقتضا
سیر فلک چشم شاه افلاک قدر

خوانندش چرخ پیر سیر داش یکی وزیر
این مردمی که روان آدمی شعار

دو ساتکین میم ایدون بیاور …
که روزگار وصالش دوباره آمد باز

اگر هویت جوئی ببند دیده ز …
دگر حقیقت پوئی مگرد گرد مجاز

کنند بکهم ایدون ز روی موی بتان
خجسته رایت منصور شاه آید باز

نمود اساس آهنگ ر آمل و ساری
خدایگان جهان اردشیر بنده نواز

شد از زار دی بهشت اندر جهان بهمن …
که آمد سوری عبهر ز بهر … علامش

ز سرو و سنبل و ریحان چو … بستانش
فروزان لالهٔ نعمان چراغ و شمع ایوانش

زمین شد غیرت گردون ز بوریای گوناگون
از آن آورده یزدان از عدم در صدر امکانش

یکی اندیشه آوردم نهاد خرم … جلوه‌ش
ببال ای ملک دارائی که دولت … ایوانش

خورشار دی بهشت باغ و راغ و …
قضا امکان … کانون …

بر سب پلین … نهاد …
پیاده مات ماند آن جیلد از شاه و فرزینش

چو چوگان کرده بهمن پشت و شد …
ز تیغ کوه غلطان شد …

صبا افروخت از گل قبلهٔ زردشت …
کجا از زمرد و یاقوت بستر کرد و بالینش

زمین چون گنبد اخضر از انجم …
مه من چون … کشاد … چینش

عروس غنچه را تا ابر نیسان …
بهانا عنبر سارا … طلعتش

چمن فردوس گشت و هر چه کوثری تازه
بود چون … دست …

نظام الملک و الملة که در رفعت و همت
که صهر خویشتن فرموده سلطان …

هنر را قدر و نقد …
ز رای … خرد کرد … طلعتش

بود چون بسته … فراز …
قرین مرکز خاکی … تضمینش

بسنجد گر … گران حلمش
شهاب … آسوده خاطر از …

بدان نهادم زین ای غلام بر اسپ سپر
همی بکاهم کوه و دشت را زیر دست

به پشت باره در آمدم بودی گره
دوان شدم چو سحاب و شدم چو سیل

گهی چو آهو راندم بدشت پهناور
ز بر جد هست تو گفتی دمیده دامن راغ

ولہ ایضا

سیاه سنبلش از ارغوان فکنده سپر
دو نار دانش لعل ناد و رشتهٔ یاقوت

پرستش نرمی همرنگ و پنبه و نشتر
عیان نموده ز سیماب لالهٔ حمرا

بسرو تعبیه بنموده زانده و لاله قمر
گهی بشوخی ببوسید مشک و نسترون

ولہ ایضا

اجلالش از زمین اقبالش از سپار
چون شد جهان پیر فرخنده و پیر

بیدار ز فروغ صحرا ز نگار
برنا فروغ عنبر شد دشت و کوهسار

پیچید بسبزه تا هامون و کوهسار
داورش کامکاری و کهرمان قهر …

بی مثل و بی نظیر دانا و هوشیار
این خسروی …

هم در مدحت نواب والا اردشیر میرزا

بسان که عطار و کلبهٔ بزاز
کنام آنکه زری بر سوی زند در …

کند بسال گر عزم بصیره و اهواز
جهان مجد و سپهر سخا و بحر کرم

ولہ ایضا

گل سوری آذر یون مه و مهر درخشانش
وجود شه چو … شده توام …

دو برهان مبرهن … هلالش
بیا ای چرخ مینائی …

در صفت بهار و مدح چاکران دربار

قوی بنیاد محکم …
ز خوید و لاله گوئی شیخ …

که از نسرین و از نسترن فروزان …
جهان شد غیرت چین و ختن از نکهت نافه

بنرخ جان شیرین …
بهوای سبزه و صحرا عبیر آمیز و عنبر سا

درین فردوس … غلمان … سرو …
بساط بوستان از نشاط و وسعت …

جمروی گفت …
اگر از قرب …

ادب را طرز و قانون …
ز طبع عنصری … تعلیمش

بود چون …
مکین عالم سفلی … علویت …

بجد از گران …
ز باس …

به عزم ترک سپاره زای چین و سقلاب
سپیده دم چو بباده فلک سپید زولب
بطرف غبغب سیمین کرد ساعد و ساق
سپید ماه برآمیخته به تیره سحاب زلف
بپرورد و نوش سرخار وقت افتخ د
بخنده گفت به مژده کاینقات فلک
بلند اختر و فیروز روز و خرم عید
ندهایت او و رهت کیهان بهایل
زدم زخشش که چهره فلک مجروح
تهنیت گوی صبح عید صیام
خشک لب از حرارت روزه
تن بتاب تب از رکوع و سجود
سرخی او را پرید از عتاب
حال هندوی و زغایت به
رفت ده بر مقبول گشت و شنود
فخر اسلام ناصرالدین شاه
آسمان جلال بحر شرف
کین تو دشمن ایست در پیکر
می در پیاله ای بت ترسا کن
هم دامن عطا بکمر بر زن
وین بایر نشاط لب ساغر ریز
تا غم بعرق پای بکند رخنه
بی جرم مال شیخ بغارت ده
در رشوی بمنبر کیا لی
مل شاهد و بر صوت چنگ زنان
در وادی شریعت مسکن گیر
آدل زمعصیت نشود نیز
تا مرا زدل زدایند رنج و محن
ساده بخشنده باید چون حیی اتفق
شاد باد آنکس که دارد شادمان
تقلیه کرد و خوش سو بدکرد و سکا
چهره هش شاق آیک آسمان رخشنده مهر
مارفشنم پناه گلستان شیمی بی

زرای او زبین چه تصدیق ... | زنهم پاپه بهزدیت و آذین بشنادو

در مدح نواب امیرزاده حمزه میرزای حشمت الدوله

شکسته قیمت ریحان عنبر از خط و خال | از روی و پرویشش کم ز مهر چرا چه چنبر
خجسته عم مرا گردید شامل احوال | جهان حشمت و اقبال حشمت الدوله
بزرگ حشمت و فرخنده بخت و فرخ فال | کفش سحاب و لیکن سحاب در دریا
کف کفایت او دست بگرفته | رخشنده ... بیسنزاده
بپای پیل کند پیکر زمین پامال | سنان او دست کمی ز آتشین پیکر

در ستایش شاهنشاه جمجاه ناصرالدین شاه سلطان ناصرالدین شاه

زروی او را نشسته بدام | ترک چشمش کریه آشوب
پیرو شرع و تابع اسلام | چشم جادوی او سر طارع
تا سخن ور رسید ز می جام | لب بمدح و ثنا گشا بعید
گر اندر کار دین قرین توام | هم از تو معدلت ... برام
آفتاب ملوک و فخر انام | در دولای تو صورتی چو پدید
بعض تو خنجریست بر اندام | آفتابیست روی تو روشن

از تغزل قصیده‌ایست که تخلص بمدحت سلطان کرده

از نام و بند زخنده جدا کن | تن پروری تن بهشت تن آسانی
بی شرع خوان اغنیا کن | لالی زنم سر جهل مشو غره
عهد و سپاس ایزد یکتا کن | تا دشوی بخلوت الا ...
زساعز و بگو ثنا ایما کن | گر خلد بهشت طمع داری
زخط ... طریقت پا وا کن | هم خانه را چو وادی ایمن ساز

وله ایضا

باده بشیر نکار و ساده شیرین سخن | سنبلش بر عقوبر کلزار شهد ارغوان
ارغوان ضیمران نادان نار زنان | لعل نوشینش بجان بخشی روان ... رود
طره اش مشتاق بنگ کار زنان ... | چهره اش چون آفتاب ... عجب
از فرشش صنوبر ضیمران شرح بحر | شهد و شکر ریزد شیرین ... لعل ...

فلک از برکف زر روی ارادت گوید کیش
زر در آمده مرکن آفتاب حسن و جمال
زکبر و ناز فرو هشته پاره و خلخال
سیاه مشک فرو ریخته آب زلال
چه دیدم چه شنیدم چگونه چه حال
گرد زقضای ازو جاش کمال ... کال
بکاه بخشش و هنگام جود و وقت نوال
ز قرص و بر ... ماندر آکورهال
پرنداوست یکی شیر آهنین چنگال
در در آمد بکار سیم اندام
تنگدل از حرارت ایام
دل بدرد و غم از نقود و قیام
لب لعلش بتوبه از دشنام
دیده بربسته از گناه و حرام
در مدیح شهنشه اتمام
هم از و مملکت گرفته نظام
نطفه در صلب و مضغه در ارحام
بوستانیست بخت تو بدوام
ترویج دین کیش مسیحا کن
هم آستین بخشش بالا کن
آهن دار و ی سر در مینا کن
طاعت گذار و صحبت صهبا کن
اندیشه از شریعت غرا کن
خوی ابری شرکت الا کن
بستر زخاره و بالین خارا کن
هم سینه را چو سینه سینا کن
روشن چراغ بزم ای خسرو والا کن
ساده باید جوان و باده باید کهن
باده رخشنده باید چون عقیق اندر یمن
لاله اش از ضیمران نافه اش بر یاسمن
زلف مشکینش ببستانی اکلیل ... بمن
زهره اسپر و غنه بنا گوش و ثریا دره من
رهست کوی مدح دارای سریر انجمن

رمح او مار است و گیرد در دل شیران وطن | این کی از طعمه سیر باید هم از چشم پلنگ

و له ایضاً

بلبلان از بشاخ سرو الحان | شجر مش را بهای لادن و عود
روی گیتی بعدل آباد از آن | تیغ او را نه خوف از مغفر

و له

اکنون که بهار آمد و شد زیور بستان | خیز آن می لعلی ده ای آنکه تهی است
از غایت لطف است چو خورشید درخشان | بستان بگلستان ارم ماند مروز
آخر نه خرامان شوی ای سرو خرامان | خاکش نه چند نهان های در روز
هر یک زپی کاری سر رفته فزون | من بر در خسرو زپی تهنیت عید

مسمطات

خادم بزمی بحسن ساقی جامی بیار
شربت نخوت دهید از روی آزاد و رید | در حرم می فروش روی نیاز آورید
از چه بحرم شاد و زچه نسیم زار
صلصل زان بحر جوشش نغم زده | فاخته کو کو زنان جان بفزاید همی
خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار
نرگس مخمور مست تا از باده شد | شاخ سمن با سلب چون سیم ساده
از قدم فرودین ز اثر نوبهار
زاغ زبوی بهار دکه عطار گشت | دشت ز نقاش ها دیبه تاتار
سرو شد از خرمی اصلاح جویبار
شاهد گلزار بار زینت و زیور نمود | باد گل نقره را لادن عنبر نمود
گوئیا که داد و دهش طبع خداوندگار
صدق و امانت فزود شغل وزارت گرفت | بود سزاوار صدر فر صدارت گرفت
دولت از او کامجو ملت از و کامکار
عشرت و شادی کنی بی غم از دنیا | نسیم به ... بخشش باد ... دیبا
شاخ سعادت نشان بیخ نحوست برار

و له ایضاً

بر دشت پراکنده شد لولو شهوار
گرد از سکن طره سنبل بزدودند | وجد و طرب و عشرت و شادی بفزودند
آمد که سیر چمن و گردش گلزار
آن باده برگونه سجاده بیارید | بر دست بت سیمبر ساده بیارید

تیغ او تیر است و جوید از سر گردن کنام | وانکه کرد القصه میباید هم از مغز بدن
این مبارک سرای جاوید ان | باد جاوید در سرای جهان
روضه اش همه نگار آئین | قلعه اش همه نهار بستان
صلصلان از پای سرو آهنگ | حجره اش خواص عنبر و بان
راز شهنشاه زاده اردشیر که کرد | تیر او را نه بیم از خفتان
آن گذارد سپهر اگر خار | وین شکافد زمین اگر سندان
برخیز بلا آب فرو ریز بآذر | یاقوت درخشان تو چون لعل بدخشان
آن باده رخشنده که در ساغر تو | برخیز تا تا بخرامیم به بستان
آخر نه فروزان شوی ای اختر مسعود | خورشیدی و خورشید را نمود نهان
امروز بباید بدر آئیم من و تو | تو از پی گلگشت چمن خرم و خندان
آمد خرم بهار گیتی پدرام کرد | باید آغاز کار فکر سرانجام کرد
روی دلارام دید دل آرام کرد | قصه جمشید گفت ذکر می جام کرد
روز بسر خرم است باده فراز آورید | زان می کو نشین مرا جامی باز آورید
بلبل بر شاخسار نغمه سراید همی | کبک خوش صوت دری لب گشاید همی
لاله نعمان شنیخ همچو پیاده شد | سوسن از بندگی لعبت آزاده شد
باغ ز نقش و نگار غیرت فرخار گشت | باد فرح بیز شد ابر گهربار گشت
باز نسیم بهار دشت معنبر نمود | خشک چمن را بخوی را دو توانگر نمود
آنکه بخدمت رشته شان امارت گرفت | آنچه نشاید به تیغ او باشارت گرفت
روز نشاط است هان شاد زی و شاد باش | مردمی مجد را باره و بنیاد باش
نوروز فراز آمد فرخنده و فیروز | خیزید و مرا باده بیارید بنوروز
گیتی ز ریاحین شده پدرام و دلفروز | صحرا طرب انگیز شده و پیدا فرح اندوز
ز آن علیش بسوی بستان بگشودند | گلها بشکفتند و همی رخ بنمودند
ایام نشاط است بلا باده بیارید | در بزم فرح زای ملک زاده بیارید

گرش همه لشکرکشی کشور گیریست | در روز وغا شده مردی دلیریست | با طنطنه میلی اصولت تیمریست | اخترشش پروری را نشس جهیست

همم ملک را و جوان بخت جهاندار

مصر و حبش ز ادم یک حمله ستاند | در تخت کشد قیصر و پاشیش نشاند | خاقان رحتا و ختن و چین بدواند | بدخواه ماکث [illegible] کردن بنشاند

احسال [illegible] تیغش گردون بنیم ز بار

شاها ملکا داده و داد دستان شب | در رادی و اوصاف مطاع ملکان | منظور جهانبان و کمهبان جهانبانش | دیو ملک جهان نده اشفاق [illegible]

چون دست شمشیر قرار دهموار

تا رایت تو مامور به معماری ری شد | ری در خور اورنگ جم و سندی شد | صد مهر فروزان ز دره باره وی | در پایش [illegible] جدی شد

احوال جهان را بود زین پیشه [illegible]

معمور شود ملک کاو را چو تو معمار

ایام نشاط است نوی خرم و پدرام | بگذر غم و اندیشی از می و جام | زن بوسه همی بنج ان گل اندام | از چشم و لب [illegible] ادام

در چهره او بزم [illegible] قرحا

ایام سعادت همه ایام تو بادا | منشور جوانمردی بر نام تو بادا | تشریف [illegible] بدوام تو بادا | کام دست لب لعل دلارام تو بادا

تا از [illegible] از مه امه [illegible]

مسمط دیگر در اقتفای منوچهری کاصح مدیح نواب اردشیر میرزا

می پاره که نوروز فیروز آمد | روز می خوردن [illegible]
بیمبر [illegible] با جشن آمد | باده خواران [illegible]

شاد و پدرام کجا [illegible] | گه زنان مطرب با نغمه و ساز آمد | از پی تهنیت موکب فروردین | از نسیم سحری رفته [illegible]
اندر آمد سوی بستان [illegible] | چمن آراسته از سنبل و گل و ریحان
مطرب [illegible] بهاران | ای بت ساده بطا باده بیاور [illegible]

حبش [illegible] | آبزیان [illegible] | [illegible] | باز [illegible] گشت [illegible]
[illegible] | [illegible] زنشانی بود [illegible]

گشت پیروز [illegible] | باغ را خرمی و بهجت [illegible] | زاغ را [illegible] | چمن [illegible]
بت رعی که [illegible] | [illegible]

باد آمد ز ره و بوی بهار آورد | بوی جان پرورم از طره یار آورد | عنبر و بان بگل و لاله نثار آورد | [illegible]
نافه تبتی مشک تتار آورد | | | چون [illegible] مشکین
دشت خرم چو رخ حور بهشتی شد | روز کش و بهی ماه [illegible] | [illegible] | کش همی [illegible] بهشتی شد
زاهد صومعه چون پیر کنشتی شد | | | تا جهان [illegible]

وگر امروز شکوه و بهجت باغ امد | از فروغ سمن و سوسن و سیسنبر | از نسیم سمن و بوی خوش عنبر | وقت [illegible]
| زا [illegible] | رهت [illegible] |

عزم آمد شاهنشه شیر اوژن | آنکه شیر از اندر کف [illegible] | اژدر [illegible] | لشکر دشمن [illegible]
| کس [illegible] | [illegible] |

آنکه شد شهره از مردمی و رادی | هر چه ویرانی از او روی آبادی | خلق را در کنفش راحت و آزادی | [illegible]
| شکند شاخ تعب [illegible] | [illegible] |

چند گیتی ز عدل پا برجا | تا شخ مجد و شرف را [illegible] | پیکر فتنه آشوب [illegible] | خاطر آسوده کن [illegible]

از کران تا بکران جاه بیفزاید ترا / شودش نعمت و اجلال او چندین چندین
خسروا روز نشاط است چه برپای آخ / بزم آرای پری‌چهره نیاری
وقت آنست که می نوشی و می گیری / جام جمشیدی بر مسندگی گیری
تا جهانست ترا کام روا باشد / کف راد تو کفیل فقرا باشد
ذکر خیر تو شعار شعرا باشد / تا سپهر هست و بود و سپهر ایردمین
خانه دل شد اگر منزل جانان چه عجب / خانه ویران شد و هیچش خبر از خانه نبود
از چه گریان همه شب از غم و حسرت بکجا / خنک آنکس که در عشق تو درمان نشود
عجب مدار اگر آید ز ... محمود / باز شمشیر کشیدند و دو بدست هم
زن استاد حمامی بگادیم / دو بدره سیم انعامم عطا داد
عفا الله کرم کرد از پس و پیش / پس آنگه پول حمامم عطا داد
خواجه برخوان خویشتن از بخل / نشود میهمانش از نان سیر
هرکه با من بدی و نیکی کرد / بد و نیکیش در سزا گویم
آنچه زیشان بمن رسید نهان / وان دگر را بجان دعا گویم
زان این‌ها چو تحفه خواهم گفتن / را امنت هجو با یشان گویم
پرسید زیار خانه با در بنگر / یک گوش قفس ز هجر صد گوش ...
ای آنکه چو چرخ باژگونست تنم / گاهی به کس و گهی بکونست تنم
ای لف که گرد روی جانان گردی / امید که بشکنی پریشان گردی

غم چه افزائی و اندوه فرسائی / مطرب ابزار پی رقص نفرمائی
چند پیمانه ننوشی و نه پیمائی / گوییا زند دف و چنگ و می نوشین
همی بیاراند می خلد و بهی گیری / می فروردین تا آذر و دی گیری
شرف و مجد ز دارائی ری گیری / من کنم گاه دعای تو و که آمین
از تو معروف همه جود و عطا باشد / آستان تو پناه امرا باشد

از غزلیات اوست

شمع اگر با خبر از حالت پروانه نبود / درد آن نیست شود به بداوای طبیب
اگر تربت او قصه باز کنند / چشم و ابروی ترا هرکه ببیند گوید

ولـه

می نگارد بعهد صورت شیر / که گرش میهمان سازد سیم

ولـه

رباعی

من همی فاش و برملا گویم / آن یکی را بدل گفتم لفظ رین
جنت آزا چو پارسا گویم / خان جا کم چه مصلحت دانی
گاهی ز تو همه شتاب و از بنده درنگ / کون زنی کا دلست به یاکس گفت
دایم بحجاب رهنمونت بینم / چون طفل نیستیم در بدر پیوسته
بجان ها ... که در گلستان گر ای / گردی چو پریشان نگستی دل من

وفائی تفرشی

نامش میرزا عبدالله خان چندی در خدمت شاهزادگان نواب ظل السلطان و شیخعلی میرزا ندیم بود و بر سبیل سیاحت وقتی بشیراز آمد خدمتش روزی نشد مردی خوش اخلاق و درویشی بی نفاق و صاحب صفات حمیده و حالات پسندیده بود از وست

سرم از تن جدا چون میکنی بندم زپا / هیچ جا نرود جز با آشنائی کس

بیت

درش بروی کشاید اگر وفائی / فلک چو یافت حیاتم ز تنهائی تست

ولـه

که شیوه آتش همه پیدا ز خواهد دارد / بگو شمع آمد او از پی چه شود گویا

ولـه

اگر خاکستر پروانه چند / شرمنده خط تا نشود یار وفائی
تا صبحم کاش نمیدید بروی چو مهش / اگر می بود عشق پرده سوزی

ولـه

یک عمر بر امید تجسر نگرانم / میان ما بود و من کاشکی پرده بودی
وگرنه چون تو منهم عشق انکار میکردم / یکی از طره او شانه نیامد بیرون
ناله از دل پروانه نیامد بیرون / نه تفقد کنی به بنده نه جور

بکام دل نزند تا دست با ز چو ... / بغیر عشق که کارش آشنائی نیست
هرانکه در زند او را بحسرمان گوید / نمیشود که ترا با من آشنا کند
چو قاصد بنگرد حال زلیخا رحم نگذارد / که با یوسف ز حال ساکن بیت الحزن گوید
کسی یاد ندارد روشنی چو پادشاها / چو دانستم که با او ناوک صیاد میآید
بگویم جای می شادی فزونشد می فروش اما / بسی ناشاد دیدم گر ز در او شاد می‌آید
بقای شمع باد ار رفت بر باد / خواهم گر نشانی را در آئینه نماند
کشتم از طعنه او فارغ و از رشکم کشت / نهان در پرده کی ماند جمالش
جای دل را میان جان دادم / داده ام تا درون دل جایش
هر دیده که بینم نگرانست بروئیت / اگر بحشر ننویسند پرده برکنهم
دعا کنم که سرو کارت نیفتد با صبا / که از و صد دل دیوانه نیاید بیرون
رفت بر باد ندانم زچه خاکستر شمع / تو چه نامهربان خداوندی

هدایت

رحمت و اختر سپهر جاه و خطر فرد زبده گوهر دریای فخر و فر سرو چمن مجد
نهال بهار جناب میرزا هدایت الله وزیر دفتر است که آثارش را آفتاب صفوت آسا
والد ماجدش میرزا حسین آشتیانی با مرحوم مبرور میرزا حسن مستوفی الممالک نور الله مرقده پسر عم و دولت
خاقان خلد آشیان جزو مستوفیان خاصه دیوان اعلی بود و تمام عمر در آن آستان به صداقت و درستی
خدمت نموده و در مهام حضرت و غربت میر مسطور جناب معظم له تعداد [illegible] و اولاد که چون در جمیع
کمالات صوری و معنوی بر همگنان برتری و بر امثال و اقران مقام سروری داشت و در کفایت بی عدیل و در درایت
بی نظیر بود به منصب نیابت جناب اجل محمد اکرم آقای مستوفی الممالک ممتاز و سرافراز آمد و سالها
این شغل جلیل متصدی بود چندی به وزارت لشکر آذربایجان مقرر شد رفته رفته مدارج استعدادش فزود و معارج
ارتقا صعود نمود و به وزارت دفترخانه مبارکه اعتبار قرار گرفت حال چند سال است که بر این منصب ارجمند سرافراز
و جالس مسند و مرجع اهالی ایران و آستانش محل آسایش دانشمندان جهان است با اینکه از خدمات دیوان اعلی کمتر
فراغت دارد اقتضای دقت نظر و ذکاوت خلق گاه گاه خاطرش به نظم اشعار و نثر آثار میل دارد و آنچه از
بحر طبع و خاطر گوهر ریزش تراوش نماید به نوک خامه درربار بر صفحه بی مثال نگارد دیوانی چند از اشعار آبدارش محققانه انتخاب
کرده صحیح از سحاب و پرتوی از آفتاب است در لطف … تیمناً در این کتاب ثبت نموده از روست

ستنیان کار عداوت دو شد
هست این نقش ما آدم جهل
تا محمد هر کرا او تا بود
قل تعالوا ندع ابناء انا سا
تا ورث کرده که احمد با احد
احمد ای تا کی و داخل سکی
گر که خواهی در یا روی کس
مرگ را رجوع دان …
مرغ اندر روی شخم جو دشت
مرغ حق پیوسته اندر روی …

ملکوت آسمان ورزی شد
که بهار عمر و حق عز و جل
موروثش آنکه میان …
معنی احمد شاه مرد …
چون علی احمد است و متحد
بی دلی را جان اهل …
رگ آن … گفتار …
گر چه از روی حادث آمد خلق …
عاقبت بین کو جواز …
گر ترا شکست چون کردی …

زین سبب تو گر …
تا تو هستی صد شیء هست …
چون علی از اصل احمد خواند حق
گر تو خود بینی خود را کم کنی
این مصباح …
آشنا به حد …
آنکه از سر آدم غیب آمد

وله

یک مثل گویم ترا …
تا بروی آرد …

ثانی … عالی …
صد اگر سود …
لاجرم … عالم هستی
قطره هستی خود را …
می پذیرم …
گوهر …
چون حباب …
…
گر گشاید … سوال دیر

همای شیرازی

اسم شریفش میرزا محمد علی از سادات حال هم در زمره علمای فارس به تحصیل علوم …
پس از تکمیل مسافرت مایل آمد چندی در بلاد عراق عرب و عجم سیاحتی کرد و در
شیراز دارالعلم … که … حضرت … تاج … مصاحبتش … اصفهان
دارد و … بزرگان آن دیار … عاشق پیشه … عالی در سلک درویشی
و … و مصاحب … ایران …
… قانع است … صنایع …
صحیح و غزلهای ملیح دارد … اشعار … مرتب نکرده و تماما
نظر رسیده بعضی از غزلیاتش که به دست آمد نوشته شد از روست

زاهد که از حلال … حرام را
ساقی بهای جام …

او …
زان …

شربت …
جام … صومعه ساقی …

… که …
لیکن آتشی که …

بنامی ار بکشی تو ننگ است زاهدا
در ملک عشق غیر نوای پادشاه حسن
جز زلف و روی دوست که همعنبر است و صبح
سلطان حسن ناصر دین شه که روز رزم
طوطیان نغمه سنج گلشن رازیم ما
همدم زاغان زشت آوای این گلخن نه‌ایم
چون طلای بی‌غش نیندازی بها کآسوده‌ایم
در طلب هر سو کمند همتی افکنده‌ایم
ای بهشتی رو خدا را مژده وصلی بده
سایه بر ما اگر سالی نیندازد هما
خورشید سر زد ای پسر از زر خروب را
تا زاهد افسانه گو ترک مسلمانی کند
پارسایان که بعشقند ملامتگر ما
در تن ما از ازل عشق تو با جان بسرشت
چرخ خاکستر ما را کند اکسیر مراد
با گدائی در میکده خوش باش که جم
بی روی تو گر صبر ندارم عجبی نیست
میخواست شمع تن عشق ساز آهنگ [illegible]
عاشق دیوانه‌ام با کفر و دینم کار نیست
کی ز سر نقطه خال تو یاد آید کسی
کنار آب روان ساغر شراب خوش است
ز دست کبک خرامی بطی چو چشم خروس
از آن نقطه عشقش دل خراب است
پناه دولت و اسلام ناصرالدین شاه
زنده جاوید کیست کشته بازوی دوست
بهر سلسله دیوانه آن پسر دارد
زلف تابنده که شام سحر سر آید
شب همه شب مست خواب غفلتی از نه
نی اثر از ذات است نه از غرضی
کاش بودی چو تو در شهر دلارا دگر
تا بدامان تو ما دست تولا زده‌ایم
صبح شد ساقی خدا را خانه خمار کو
فرخ آن ایام و خرم باد یارب روزگار

ما بر خلاف ننگ شناسیم نام را
بجرم کس ز خانه نرانند غلام را
دیگر کسی ندیده بهم صبح و شام را
رنگین کند ز خون دلیران حسام را

ای ماه اگر بمنظر آئی نما و بگذری
آنکس که گفت طول قیامت حکایتست
زین ناکسان بحیله مگیر تیغ پادشاه
دیدی هما که صوفی و زاهد بکرد خشت

وله ایضا

همره آن عندلیبان خوش آوازیم ما
نی چو قلب تیره محتاج دم و گازیم ما
تا مگر مشکین غزالی صید خود سازیم ما
تا بکی در روز هجر تو بگدازیم ما
رخش دولت بر فراز آسمان تازیم ما

همچو کرکس پای بند جیفه دنیا نه‌ایم
چون سرافرازان کوی تست سربازی کنند
اهل صورت منکر عشقند کو صاحبدلی
پر شد از بیداد عالم تیغ داد شه کجا
دولتش پاینده یارب با دگر انعام او

وله ایضا

بگذر ز مسجد ای صنم بتخانه کن محراب را
مشکین خط و خورشید رو دلها [illegible]

وله ایضا

تا ابد عشق تو بیرون نرود از سر ما
گر بسوزند بعشق تو صنم پیکر ما
داشتی حسرت جنتی که ترا باید نیست
دارم عجب از آنکه ترا دید و صبور است
دیدی چگونه آتشم اندر زبان گرفت

دور از قافله ماندیم درین بادیه
وله
من دیوانه زلف چو زنجیرم و بس
وله
ما را نه غم جنت و نه حسرت حور است
وله
تا پرده از جمال خود آن دلستان گرفت
در سایه عنایت شه هر که یافت راه

وله

آنکه در این پایه سرگشته چون پرگار است
رهنمای عاشقان عشقست در این جا ما

وله ایضا

بوقت آنکه برد هر شبانگه آب خوش است
که جای گنج نهان در دل خراب خوش است
که ملک را کنفش ملجا و مآب خوش است
ای خنک آنکس که داد جان بسر کوی دوست
از آنکه دو طره مشکین که بتر دارد

خوش است اینکه چو من کم بیخته آید بار
ز رخ نقاب میفکن مگر بمجلس شاه
جهان مباد بغیر در پناه او خرم
وله
تا بکشد در کمند طره طرار یار
کسی که گردن جانان کند حمایل دست

وله ایضا

مژده رحمت ز دوست بر سحر آید
دست خدا چون ز آستین بدر آید
یا مرا بود چو جانی دل اندیشه دگر
بتولای تو بر هر دو جهان پا زده‌ایم
شاه سیمین عذار و ساغر سرشار کو
هر دلی خرم زیاری هم دو ما را بود یار

کشتی نوح است مهر آل پیمبر
وله
مرد هنرور بها بعیب نکوشد
وله
داشتم یکدل و یغمای تو شد اول کار
وله
در هوس مستی از طل خم و ساغر عشقیست
وله
دلها بگرد شاه زویران [illegible]
تا بکویش پا نهادم اختیار از دست داده‌ام

زنهار ناتمام نگوئی پیام را
قامت نما که قصه نماند قیام را
در روز داوری بکشد شه عام را
آخر به پیر میکده بیت الحرام را
اندرین کنج قفس تنهای هم آوازیم ما
همچو باز از دست سلطان شهپر دل بازیم ما
اندر آن میدان سرافرازی سرافرازیم ما
آفتاب از چهره معنی برانداز ایم ما
کاین رسوم جور از عالم برانداز ایم ما
سالها باشد که اندر نعمت و نازیم ما
جامی بمخموران بده بیدار کن اصحاب را
در چین بشکسته زلف او بازار مشک ناب را
کاش بی پرده ببینند رخ دلبر ما
خضر راهی که بسوی تو شود رهبر ما
که درین سلسله دیوانه چو من بسیار است
با دوست خیال دگری عین قصور است
خورشید از حسن جمالش جهان گرفت
تا مشرق آفتاب کران تا کران گرفت
کفر و دین به خم زلف و روی آن بت عیار است
عقل را به بزم سلطان محبت راه نیست
ز دست ماه وشی همچو آفتاب خوش است
که خنده چمن از گریه سحاب خوش است
که آفتاب در آن بزم بی نقاب خوش است
که تا جهان بود آن شاه کامیاب خوش است
شیر در انداز به بند چشم چو آهوی دوست
که در برابر شمشیر جان سپر دارد
در دل شب نور آفتاب برآید
هر که درین کشتی است بی خطر آید
عیب کسان جوید آنکه بی هنر آید
کو دلی تا دهمت باز بیغمائی دگر
ما از آن بادکشانیم که در باز ده‌ایم
در پناه میفروشان سایه دیوار کو
مدعی آن عاشقی باشد که دارد اختیار

هاتف اصفهانی

اسم شریفش سید احمد از سادات حسینی و به همه کمالات متصف بود طبابت نیز مینمود و شعر او و نظماً عربیاً و فارسیاً را با قدرت وافی و رتبت کافی با حاجی لطفعلی بیک آذر و حاجی سلیمان صباحی معاصر و رفیق و همراز بود دیوان مختصری از او دیده شد وفات فی سنه ۱۱۹۸ چون در این سفینه غزل نوشته نمیشود به بعضی از قصاید و ترجیع او اکتفا رفت از وست

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد چشمه خون از رگ سنگ ختن گویا

میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن
کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا

مگر نظاره صبح از بام گردون دید شبها [illegible]
که پوشیده است چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب غارتگر
هزاران سیمگون ماهی میان آبگون دریا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
چنان کز ملک ضرغام در بن [illegible]

نسیم صبح عنبربیز شد بر توده غبرا
زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آذاری زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرده در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکنده جیب و گریبان عنبر سارا

عبیرافشان ز گیسوی پر از چین سنبل مشکین
بپای گل بکار رجان سپاری بلبل شیدا

چنار از دست قد بند کی صبح و کف بگشا [illegible]
نهان از نار [illegible] که ای [illegible]

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن یکسر
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا

نبینی سرو را بر جای [illegible]
ندارد محرمان [illegible]

میان سبزه [illegible] با صبا نسرین [illegible]
که امروز [illegible] از شوق [illegible]

همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی
امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا

ولی مقصود اصلی ز وجود آدم و حوا
ملک از بازویت مقدار [illegible] عرش [illegible]

[illegible] سرو بالایت
مکمل شد به تاج لافتی افسر لولا

گرد دام از کوی [illegible] عزم سفر
خار ملامت [illegible] مدت سپر

چون [illegible] بی حسیب افکنده ام
از [illegible] در درگاه مستقر

چون [illegible] سپهر سجده ام
تا [illegible] آدم [illegible] نظر

آب [illegible] خاک محشر [illegible]
[illegible] آن مدر

طاق [illegible] سحاب شمع [illegible] شهاب
دیو [illegible] در حلقه

دل [illegible] جانب کاشان [illegible]
ساخته [illegible] زیر و زبر

بس گل [illegible] شب [illegible] عیش و طرب
تا سحرم بود [illegible] دیده [illegible]

تا کم آمد [illegible] فرخ لقا
[illegible] از جلال چرخ کهن [illegible]

گفت روان [illegible] شتاب [illegible] فرخ [illegible]
صفدر عالی تبار سرور [illegible]

داور [illegible] دولت [illegible] پناه
[illegible] تیغ و علم [illegible] کلاه و کمر

[illegible] شعاع [illegible] مناقب فروغ
رستم [illegible] شکوه [illegible] جمشید [illegible]

چه باد است [illegible] گلشن
که [illegible] عبیر آرد و بوی عنبر

نسیم بهار است گویی که خیزد
ز روی گل تازه و سنبل تر

میخواره در دیر [illegible] لولالا
گر ز آن [illegible] پیش [illegible]

[illegible] صبح لب بگشود و [illegible]
چنان کز صولت شیر حیدر کفار [illegible]

مطلع ثانی هم در صفت بهار و عید و مدح آنحضرت است

گلاب افشان به چشم خمار نرگس شهلا
گرد سرو گرم پرفشانی قمری مفتون

گشود از بهر [illegible] پیش از جهان [illegible]
بس انگه در جوانان گلستان [illegible]

سر لهو و لعب دارند [illegible]
چرا گل چاک زد پیراهن [illegible] بلبل

که با اطفال [illegible]
پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل

عیان با لاله جام می [illegible]
[illegible] کرد [illegible] طعام [illegible]

با ورنگ خلافت کرده شاه لافتی [illegible]
شهنشاه غضنفر [illegible]

غرض ذات همایون [illegible] از دنیا و مافیها
[illegible] آیین [illegible]

[illegible] تا ابد بالای [illegible]
[illegible] از خواب [illegible]

وله ایضا

فتنه دوران [illegible]
شب چو [illegible]

فوج ز آب گلاب [illegible] تا سحر
[illegible]

جنت و خلد [illegible]
[illegible]

خفت و سحر [illegible] خاک [illegible]
[illegible] غم [illegible]

خاک ره [illegible] آمد [illegible]
[illegible] صبح [illegible]

[illegible] تجبر
[illegible] ماه [illegible]

شاه ملک [illegible] خسرو انجم حشر
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم

بحر [illegible] گهر [illegible] مطر
خسرو بهمن حسام [illegible]

هم در مدح یکی از معاصرین خود گوید

رحمه الله

گلو ذات و نیک اختر و نیک مخبر
عروسان ابکار در پرده دارم
به بی مهر دادم و بی مهر شوهر
نباشد چو داماد شایسته آن
ز نزدیکی و دوری مهر انور
محبت تو نزد تو بادا و فربه

نسیم بهشت است در روشنانها
ز تفریح و تسنیم و ترویح کوثر
نسیمی است از باغ الطاف صاحب
همه غرق پیرایه از پای تا سر
ولیکن چه لازم که دختر بدکیش
که در خانه خود شود پیر دختر
الا تا قمر لاغر و فربه آید
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر

در مدح هدایت خان حاکم گیلان گفته

بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن
بچین از شاخسار و جیب و دامن کن پر از نسرین
چو رقاصان شیرین کار و طرار و صاحب فن
میان دستهای گل که باشد خسی بر کش
برسم ارمغان دستهای گل از سر زمین
بعالی مجلس دارای جم شوکت هدایت خان
در آید چون بمیدان با سنان مغفر و جوشن
هم از رشک بنانش سر کند تیر سپهر افغان
بچشم کینه اندیشان گه تیره چون گلخن
اجل در گریه هر جانب گذر دارد ز هیبت ها
بسر مغفر اندر بر ختائی از آهن
برمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
که جا بگدست خیاطی کشاند رشته در سوزن
الا تا مهر و ماه و اختران محفل کردون
بقصرت مه پرور شاهدان چون زهره ز روزن
همه خوشخوی و عشرت جو بی شیرین گو و شکر لب

روای ها ز صبای پیک مشتاقان گلشن
عبیر آمیز کردان جیب و عنبر بیز کرده دامن
ز رنگین لالها گلگون قصب در پوش چون پیکر
ز گلگون غنچها رنگین حلی بربند بر گردن
گلاب تازه بر اندام زر از شیشه نرگس
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
بنرمی غنچه سیراب را از دل گره بگشا
بروی سبزه نو رسته زیر چتر نسترون
بطرزی خوب و دلکش دستها بر بند از گلها
کنار برگهای گل که خاری نو در برکش
بکف برگیر آن گلدستها را و خرامان شو
که تاج سروری بر نهادش قاید دوران
نشیند چون بایوان با نگین و خامه و دفتر
هم از بیم سنانش گشته ترک [illegible]
در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکمن
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
پلنگ آویزد از ترسند و پیل افتد ز شیر اوژن
سر دشمن بزیر پا پلنگ آرد خان آسمان
همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن
بزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
همه گلروی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین تن

وله ایضا

آنچه پنهان مشت خاکی از عبور صرصری
از قدوم او در دولت برویش باز شد
داده ش اول حصاری از ذهنی دری
تو حشمت الله چون حصار آسمان البروج
از بروج آسمان هر یک بروی آن دو سری
باز و چون سد سکندر شهر تم کشید
گفت سد یک کردم گشت اسکندری
ای زخورشید رایت بهره گیرد ذره
پیش حزم گاه جلالت هیچ گردون چنبری
طبع من بحر بیت پنهان که ریزد در کسی
قطره آبی به در پی از درخشان گوهری
من به نیروی تو در میدان نظم انجیختم
در نیام کام هم چون ذو الفقار حیدری
من که نظمم معجز فصل الخطاب احمدیست

آنکه بنیاد ارک بالای او پرده خیمه است
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
دیگ چرخ از رقش کردند نام از مطبخش
تیره گون دودیست بالا رفته با خاکستری
شهر تم گر تندی با حوادث دیده بود
گوییا از فردوس بگشادند بیرون یک دری
گرد برپا پس هاسرس بود در آن شهر کهن
فرق هر برجی بلند از فرقدان با منظری
شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره اش
لطف حسنش را وی و الحق چه نیکو باوری
عقل چون ندید از پی تاریخ الحصن حصین
آسمان حکم انگشت تو چون انگشتری
باکف دریا نوالت هست دریا قطره ای
گرد دری گاه مرجانی و گاهی عنبری
کی رهین کس شود دریا که گیرد ز ابر
هیچ دانی باکه با چون لولوی کند آوری
رایستی نیندیشم از تیغ زبان گر کس هست
نشترم خنجر باد سحر افسون پر فسونگری
ریسمانی چند اگر چیند با فسون ها درد
آب چون کرد عصا در دست موسی اژدری

هم در مدح صباحی کاشی گفته

یابم از غم کر سبکباری
دیدم آشفتگانه زار و زاری
همه در دلبری و دلداری
غیرت کارخان یغمائی
لبشان از خنده مسماری
غمزه شان از نه شوق خونریزی
گرد بر چهره های گلناری
همه خندان بطنز گفتندم
چه شد آخر که یاد ما ناری
سر دهنگامه که تو یغما
که نه بینید زرد رخساری
نیست زاهل هنر کسی کامروز

دارم از آسمان تیغ نگاری
زخمها بر دل و به همه کاری
دوش چون روی خسرو زنگ
سوی این بوستان نگاری
سوی خلوت سرای طبع شدم
چند دارد هوای معماری
نو عروسان بکر افکارم
رشک مه طلعتان فرخاری
کرده اندر دهان ضوا حکشادن
طره شان از نه میل طراری
زلف مشکینشان بر افشانده
خوی شرم از جبینشان جاری
چه قیادت که نام ها بنری
نکند هیچکس جز بیداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار
بشما باشدش سزاواری

خرده بینی که در سخن او راست
رتبه سروری و سالاری

نخلش دارویی که می بخشد
گاه مستی و گاه هشیاری

آفرین بر بنان خامه تو
که از آنها چها پدید آری

چار انگشت نی تعالی الله
بدو انگشت خود نگهداری

دیدمی لحظه بر یکی صفحه
صد هزاران نگار زنگاری

خون دل می چکد ز نامه من
گر بدست اندکی بیفشاری

از شکایات من یکی آیت
که سپهرم نواز کژ کاری

داده شغل طبابت و زنگار
چاکران مراست پنداری

فلک دون باز کرده ناچارم
با فرومایگان بازاری

که گمان داشت کز تنزل دهر
کار عیسی کشد به بیطاری

ترجیع بند در تحقیق و توحید گوید

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون تویی دلبر
جان نثار تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل
جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پرآشوب
درد هجر تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل
ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبه شوق
هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب
دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی
با ادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار
همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و دف و نی و بربط
شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی
مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا بگوشه پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند
عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست آتش دست
ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی
بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضا
همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

وله ایضا

از تو ای دوست نگسلم پیوند
گر به تیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان
وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم
که نخواهد شد اهل این فرزند

پند آنان دهند خلق ای کاش
که ز عشق تو می دهندم پند

من ره کوی عافیت دانم
چکنم کاوفتاده ام به کمند

در کلیسا به دلبری ترسا
گفتم ای دل بدام تو در بند

ای که دارد به تار زنارت
هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تا کی
ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت
وز شکرخنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی
تهمت کافری بما مپسند

در سه آیینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما درین گفتگو که از یک سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

وله

دوش رفتم بکوی باده فروش
ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش
پاره ای مست و پاره ای مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی
دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی
چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن آن باین هنیئاً لک
پاسخ این بآن که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
آرزوی دو کون در آغوش

با ادب پیش رفتم و گفتم
ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند
درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت
ای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا که از شرمت
دختر رز نشسته برقع پوش

وآتش می مرج وشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش
ستدم کف آن یاد و مخموش
جرعه درکشیدم و گشتم
تا لقی از همه حلوط و نقوش
تا کهان از صوامع ملکوت

وله

آنچه نادیده نیست آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری
گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد
سر ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را
سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را
ارقایش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی
عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری
آنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی
تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او

وله ایضا

روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی
بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین
لاله و گل نگر در این گلزار
پا براه طلب نه و از عشق
که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الآصال
باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد
جبرئیل امین در آن دربار
این ره این توشه تو آن منزل
یار میگوی پشت سر مگذار
اتقا ارباب معرفت که گهی
وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان بنغمه سرا رسیت
که همین است سرّ آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او

در اثبات علوّ همّت خود فرموده

پیره زالی در نعل شب بر گردش تنگ
طعمه برگردان بخشم از کام شیر کرسنه
ره بریدان عصا فرسنگها تنگ
لقمها بستن سبک رف از کاک مع برب تند
باده نوشم سرخ سرخ جا بدنیز ونشم بی‌رنگ
چرخ گرد از هستی من کی برآرد گو برآ

رباعیات

یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتم خوانند
از درد فراق چهره ام زرد نکرد
از مرگ دوامی در دخود مطلبم
روز سیهی و شام تاری که مپرس
از دوری روی تو فروزیست مرا

گفتمش سوخت جانم ای ده
گفت خندان که همین پیاله بگیر
چون بهوش آمدم یکی دیدم
کی یکی هست و هیچ نیست جز او
چشم دل باز کن که جان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد
بی سر و پا گدای آنجا را
هم در آن سر برهنه قومی را
دل ببر درهٔ که بنشانی
جان گدازی اگر بآتش عشق
آنچه نشنیده گوش آن شنوی
با یکی عشق ورز از دل و جان
یار بی پرده از در و دیوار
شمع جوئی و آفتاب بلند
کور وش تاید وعصا طلبی
زاب بیرنگ صد هزاران رنگ
شو و آسان ز عشق کاری چند
صد ره است لن ترانی ار گویند
باریابی بمحفلی کانجا
ور نه مردراه چون دگران
از می و جام و ساقی و مطرب
پی بری گر براز شان دانی
خار بدرود ن تمر کان جار و شکستن بیت
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
تیره غوغی روز بر گردان شبان خیر
تشنه کام و پا برهنه در تموز سنگلاخ
صد ره آسان تر بود بر من که در برکام
از عشق گر او ست بر لبم مهر سکوت
همین هست عشق نه هست طلعت من
یک روز کسی که با تو دمساز آید
باز آی و بکنج فرقتم فرد نگر
دارم ز غم فراق تا بی که مپرس

آمد اگر امشب بود چون دوش
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
این چه دیشم سروش گفت بگوش
وحده لا اله الا هو
همه آفاق گلستان بینی
وانچه خواهد دلت همان بینی
پای بر فرق فرقدان بینی
بر دو کون آستین فشان بینی
گاه فرم گر جوی زیان بینی
وسعت ملک لامکان بینی
از جهان و جهانیان بینی
وحده لا اله الا هو
در تجلی است یا اولوا الابصار
همه عالم مشارق انوار
جاده آب صاف در گل و خار
بهر این راه توشه بردار
یار جو بالعشی و الابکار
پای اوهام و پایه افکار
مرد راهی اگر بیا و بیار
مست خوانندشان که هشیار
که بیاکنند کاو اظهار
وحده لا اله الا هو
سنگ خائیدن بدندان گوی بی‌پهنک بر دندان
پنجه با چنگال ثعبان عج مار کام نهنگ
در بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
صید کردن تیهو از بن عقبان بلنگ
لقمها کردن بدیا خار ترد خار سنگ
دور باد او رازدا تا نام گو ننگ
هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
عشق است و عمای ز تاک احیی و موت
هر گز نرود و گر رود باز آید
پیمان نکرد و انکه در دو نگر
روزی که کو می روز کاری که مپرس

این مبتلا مدام دور زکوی تو بی سرم
گر مردن من عجیب رسد حیرتی مکن
هر شب از فغان من بلند حلق حسود
آنکه باید تو شود آن ناله را بشنید شب
کالت کیمیت همت حرم است ناودیع
حرم او که تقاضای طبع موزون است
خدا نگهدار شان گرچه چاره دل ما
او از جاهل گردون است دیده سرو را
بیگانه و آشنا همه دانند
بیگانه گشتی و آشنا هم
چه حاصل از وفای من که با وفا
خرقه دارم و اهل خرابات کرد
مده که کان التعدی قربانی
در نمایشت آن رو سیه کی
من بی یار عزت و حرمت سلام را
چشم بیمار کسی دل بیمار کسی

وله ایضاً

گر نمی‌بودم زراغ یک طفل دیرین کار رفت
اگر قیامت سر من شد دل
یک نگاه نکرد و دیدم و بیستو پسند
وای که دلبرا دلم چون درد کشید

وله

وفا نبود وفا یار من و فائی داد
سر آمد قدح نوش که از که
تو که بر خسروان خداوندی
تو نمانی به کام دل که مرد
کار دل ما که با دل صد کار کسی
با امید طبیب درمان بیمار

همدم سمنانی. مسمّی میرزا احمد علی و خلف الصدق میرزا محمد رضی منشی بوده و در خدمت نواب شاهزاده محمد ولی میرزا والی سمنان خراسان سالها ملازمت رکاب کرده بمنصب صندوقداری و تاریخ‌نگاری اختصاص داشته تاریخی موسوم به بدایع الوقایع در دولت علیه قاجاریه و وقایعات خاصه شاهزاده معظم الیه نوشته که بنظر رسیده طبع سریع الخیالی داشته در شعر تتبعی کرده این چند بیت از قصاید اوست

فی المدح

جهان پارکهتا فیض امرت آباد
جهان خاک بهشت بدیدت ورایت
بلی چو پارکهتا پیتا بیمار مراد
بلی چو خاک رحمت باید دید گل هم
سپهر و مهر و مه و مشتری و بهرامت
اگر چه هست سها ماند در گره
فلک بحکم ارادت بلی سپاس آن
که دیدگان کواکب روان سلامی به
حلیت خادم و دربان و حاجب
فلک تارکهت لاف همسری نزد
کمترش شخص قضا و قدر ساید جبین
جهان بکلی فکند بهشتن تحرو لشا

همایون فریدنی اصفهانی چون از اولاد و احفاد شیخ جلیل القدر شیخ علی عبد العال عرب معاصر صفویه بوده عبد العالی نام داشته ولی حزبا سم با شیخ مذکور تناسبی پیدا کرده مردی یاوه‌گوی ساده‌خوی متزلزل بوده محمد ابراهیم رهی اصفهانی راهی گفته وی بیر مکافات و کیفر این قطعه را در هجو همایون فریدنی منظوم کرده راستی گرچه در عراق و حجاز چون همایون کسی موروث نیست لیک بو شاعران اصفهان نعمه بیرون ... عاقبت الامر کار همایون بجائی کشید که شاعر و اعرابی اکا عهد که ایتار را اخی لنگ فتحه کشته و دشنام در جامه‌اش کشته

ترک مدام از برای صیام
ساقی و در آن شکسته ساغر ما

در هجو رهی اصفهانی این قطعه از وست

ای صیام است کار ترک مدام است
راقی بیک نکو نیک ...
بر معان که گشاده حلال است
میکده را درست گفت حرام
رند خرابات خاک رقعه به مسجد
لیک چوآهوی وحشی که زدم
قصابان و باشی اصفهان بجا
آنکه عقلش در میان سر نیست
ره و همش ابر ابرو روشن آن که
همچو کسیا در میان بر نیست
اسی هست هر که رامش جمع آن
گر نگه درو تعلیم اندر حیمت گاه
چون بن غربال کسی هم بر نیست
در میان کاسه حسیش لعاب
قدر و بها ساید مشک و عنبر گاه
همچون سنگ گرسنه مزار دو شکم

همدم شیرازی نامش محمد علی برادر کهتر میرزا ابراهیم مسطور بوده وی نیز برادر در طریقه انشاء ذالی و فضل حوالی کسب کرده و در خدمت نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس سالها در شغل استیفا اشتغال داشت و با نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا و تیمور میرزا اختصاصی باقیه لطریق ملازمت در رکاب بهمی بوده و غالب اوقات صحبتش دست می‌داد که بهر عربی میکیف و طبع متین مستقل داشت و در جوانی درگذشت

از غزلیات اوست

ای کامی از کام جهان شد باعث ناکامم
مدامی از عشق بتان مدعا نام
درد به عمرم شد بسر و آن ماه ندیدم حاصلی
در عشق جوانان عمرم مصروف ایام

ز دیر و کعبه نمودی جمال خویش و عشقت
ندانم وصل و هجران چیست از جانان همین خواهم

فغان و غلغله از جان خاص و عام برآمد
همین دانم که دلدارم بکام است نی تعادارم

تا زلف و خال سوی خط آمد تبه شدم
تا قیم بود در روزی اگر من بیمار خ

از نکتهای کثرت و وحدت خبر شدم
وه که تا روز قیامت مست از آن جامم

هاشم شیرازی

نام شریف ایشان جناب آقا محمد هاشم و از نجبای نویسندگان خوانین زندیه بود نظر بطهر پاک و طینت صافی ترک ملازمت دیوان کرد و بخدمت جناب قطب المحققین سید قطب الدین محمد الشیرازی الفارسی که از علما و فضلا و مشایخ سلسله علیه ذهبیه کبرویه بود رسیده تصفیه و تزکیه کوشید و باده حقایق معارف نوشید بعد از وصول بمراتب بلند و حصول مقامات ارجمند بمرتبه مصاهرت و خلافت و اختصاص لیاقت و مقتدای طالبان عهد شد گاهی به مثنویات و غزلیات می پرداخته از وست

ای دوستان ای دوستان من مرغ خود
هرچند نه بینند عیان مهر چو خفاش

تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیار
خورشید نهان گشت عیان حجت نظری چند

وحدت جدا در نظر کثرت شد این
غیر از صفت خود نه درین نکته توحید

تنها نگشتم سربسر وارستم از زنار
خوردیم بسی تا که برآمد گهری چند

هجری القرشی

اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق القرشی بوده در اصفهان تحصیل کرده و برشت رفته از خوان اکرام و انعام هدایت الله خان رشتی مائده خوار بوده تا رحلت نموده از وست

خوش آنکه چون از دست و من نالم از هجر
پی دلجوئی قومی که دو فاش نمایند

من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند

بیجا غم فلک آز و زخم افکند

که آنجا که گریبان افرید

رباعی

مردم همه بکار من بخندند
تا صد زتو ام اگر چه شرمنده هنوز
از هجری از درد نهانش مپرس

بر دیده اشکبار من بخندند
با تعافل تو فلان شرمنده هنوز
آزرده دلی و خسته جانش مپرس

دیروز بروزگار شان خندیدم
میریز و خاک بسر و میگوید
بپرسی اگر از زندگیش و راز تو

این همه خون بدل اهل وفا شوان کرد
امروز بروزگار من خندند
خاکم بسر که عمر زنده هنوز
زنده است ولی از زندگانیش مپرس

همای مروزی

اسم شریفش میرزا محمد صادق و از نجبای مرو و در صحبت جناب حاج محمد حسینخان بن بیرمعلیخان قاجار مروزی ملقب بفخر الدوله بمشهد رضوی آمده بتحصیل علوم پرداخت و در اندک وقتی بهمه علوم کامل شد بعد از قضیه شهادت پیرامعلیخان عز الدین لو قاجار مروزی بدست کمیجان اوزبک و اختلال امر تنها با ان میرزای سابق الذکر از سواحل عمان بزیارت نجف اشرف رفته بکاشان آمده متوطن شد و با یکی از اهل شهر قم مواصلت گزید و چون کمالاتش بظهور آمد در آستان خاقان صاحبقران راه یافت و منصب کرفت داروغگی دفترخانه همایون و وقایع نگاری دولت روز افزون مخصوص می گشت و یوماً فیوماً بر مدارج قرب و اعتبارش درجات عالیه حاصل شد و از جانب حضرت خاقانی بکرر بسفارت سرحدات خراسان و آذربایجان و عراق عرب مامور گشت و اعتباری خطیر یافت برحسب اشاره اعلی تاریخ جهان آرا با بیانی وافی و روشی کافی و اسلوبی مرغوب و فصاحتی مطلوب برقم آورد و مدایح خاقان را جمع کرد در جلدی و نگاشته زینت المدایح خواند و قواعد الملوک و شیم عباسی نگاشت در نظم و نثر از فصحا و بلغاء از اماجد مرسلین اعاظم متکلمین معاصرین و متاخرین خدمتش و نسبت داده و ابواب توجهات بر روی مؤلف گشاده چون داعی حق را لبیک اجابت گفته درگذشت فرزند ارجمند خلف الصدقش میرزا محمد جعفر بمنصب و مرتبه و راتبه وی علی الاستحقاق ممتاز شده و در حسن خلق و عذوبت گفتار و گرمی صحبت بی نظیر و مطبوع برنا و پیر است از دیوان فصاحت بنیان آن مغفور قصیده و غزلی چند بطریق انتخاب درین کتاب مسطور میگردد

به تعلیم فلک آورده درود
مرا زان پاک تر بنها که پاکان
بصفوت خلد خاکش را زمین بوس
سپهر آواره آورده است و گردون
مرا نام پدر زاد و لاد یاسین

در هنگام سفارت و توقف در تفلیس نزد سردار اعظم حضرت نایب السلطنه ولیعهد طاب ثراه فرستاده

اینسو به سنی مأنوس ترسا
چو نام من که بست از آل طاها

نه قسیسم چه جویم سیر مریم
مرا از حاج خواهم هیچ روسی

فغان از جور ظلم و آوخ زین تعدا
چو جان ده تن در آن از دوش جا
برقیب عرشی ز منش را جبین سا
نه رهبانم چه پویم راه عیسی
طواف دیر آرم چون نصاری

سر بود هم هوای خاک یثرب
چو شکل صلیب و نقش زنار
بعقد شصت و در شصت گمار
خلاصی بخدم زین شوم سکس
رزاد وین عار کمر بستان
رزمی هرچه حیث کمر سکس
رکرکان ای سپاهان آمد حدیث
در آن پس و همین حیث که میبود
پس از آن سه محمد شاه کر محمد
راه دائی آثار آورد گیتی
رلعت باری کرد و کردون
بهر کشور عمارت رشد
زملک خیری رو کرد دوست
رچون تا نتوان کرد تسخیر
کنون که گذشته سال رسمی بیاید
همه اجهر یا شیر صولت
هوس در مرز ایران کرده وهم
در انگلیس زمین این طاق ویش
فرو نصرت گرفته روی میست
امر شهنشاه حوک نصرت
دیو سپیر که بهادر کردی مدحو
جدی بجید رحکم شه آری
شاه عباس شاه ساری آنکو
رف دکرف وکشاده دست نعری
اردوم همیاره در توپ تبریزی
رتق جهان نو اهتوح ناظم بر ایل
دولتش کهم بحود کامهیه بسار جهان
چیست آسمح مکلل آلآلی که مدام
آسمانیست برانجم ست و دو مه و سال
کهف این پیکر آراسته زلعل و گهر
چون ثریاست ترکیب و جواهر ای رصف
کوکب دوست صبح جلد است آب
تا پرسید سس آنحرم مستور چه بود

بدل هستم بیار زر الطبا
تا باید هر مرار رشت و دیبا
گرفتار آمدستم هیچ ما
زرائی ملدم رب سکا
زروی شیخ رنگ شرک بردا
لعری هرچه حصر و بس کنا
اما صیتی هرو ساز سحو دیبا
پرویسیم ررق ثریا
همی سودی با پس جهد جورا
رسا ماه ای سال که ورود دیبا
چهار الف دیگر گشت پیدا
ز سطح خاک تا این سقف خضرا
بهت که ای ما گشتی بوا
بهم ز بحر جز تا نسط رو را
همه کش هم سطح جح سیبا
همه احاق نیکو تا ک برا
بگردش آورده در سر دیگ سیه دا
ز اقتان رنگ این تل صحرا

کنون هم بیجاه آمد که آمد
کتاب زران خبر رسیدم
مگر تیغ ولیعهد عدو سوز
جهانتاب و رحیدادو یدایکی راه
ترا اختر بهاده بر سر افسر
ترا لشکر ستکاری بهره جدا
بتیغ سرفشان رخوش جهان
همه کشور برای عدل پرور
تعرم چیست ورای دورا اندیش
فرو دراز پایه جود و دیگر گیتی
عوده فتنه ها بیدار کردید
پدرت آن تاجور شاه هرنرک
شد سرهر سر ورای هوش
مدبحوئی رحیبش ای طرب
کنون سهاده ادار رس حشر
برارشان پس حود جاوید
فرو ماسان که تیغ جوش
جهان جان کام صیم سار حشم

در کمین تس ماله با توسم اوها
رحیک خاک آن پاک این پهنا
مگر تدبیر شاه رها
رتیغ آتش رنگ برق آسا
ترا گر دون پی سر سود و برما
ترا کشور گشائی نام مراد آما
زمین آورد هم شمس دیگر لاله حمرا
تهی آورد واراسوی دعوا
سر دم بحث و فکر حج بیا
وان در قصر ملک ساخت او را
بعقد عقدها آمد هویدا
کر تخلیص حج قرا خش فلک سا
بتیغ تیر و عدل ملک آرا
یاری امر اطوار سس
ما مروحی جهد و کام فرسا
برارشان برف رتب والا
کرد ما این هوس جام آتشی سحا
زمین جسم سو آور راعدا
ملک نصر تا که سر شیل امیست
فتح ولیعهد بین که فتح میست
کسی گر جوی مدحو و ولیعهد
آخر هر گردون برسیر امیست
هوی خسرو بحکم تیغ مبیست
حصن امیر آنکه باسپهر ایس است
جیش ترا ای بحر صدای بیست
عیش امداد و شهر و سیرت است
در آینه فکرت ز جلوه کرست
سپهر افلاک مدارش کرده است
عالمی را همه ز یتر و او ست سیرت
زم آن تیمس شه اسرار سیرو ز سرا
گر عدائی ظلمه با حصرش معرکه است
فلک را صد مدار و رقه و فرو تنانگر است
گر سر فتحه حکم شه خواست امد است

در تهنیت فتح ترشیز و مراد آباد و خوسان بدست نواب مستطاب نایب السلطنه عباس شاه

نور جهان که ز با دست بهین آب
آنکه بعد او ودود آنچه حصن حصین است
آن املاک رشنداد تعز رسیست
تیغ ترا اسم و گشت و لعنت است

داد و احارت لعل مرد اهر
تا ره ز تیر را که سر افلاک سعود
ملک سان او را فتح ممالک
حاصل کمر رود عزم که سیب

در مدح خاقان صاحبقران محمد علی شاه نور الله مضجعه

که قرار رش همه دریچه تسیرل را است
سپردا و رود را ز رحمت و قرار است
ملک مکام و وفا و مردم مکر است
حرس عمر عمر و را ز جوی سر راست
که همی از کف شه صف جلوه کرست

از فلک تر حلاوت زمین تا ادب
کعشم آن پیکر رحمت و چه ابدی که ما
هست او رو محبت است پیاما محق
گشت کر رکه گر کین بهشت آنکه دم
گوییا کوکبی سپهر مکلل بحوم

گر آزرم رخساره‌اش از خوی اثر است | ای چو نارنج درخشنده ز سرپنجه شاخ

در جواب قصیده قائم مقام و تخلص بمدح میرزا محمد تقی صاحب دیوان

یا که زاغی بیضه خورشید در منقار دارد | دل ربودی از من و زنجیر بپایش نهادی
هر که را دل خوش بغم دید خونبار دارد | کی پرستار من بیمار گردد آنکه چون من
زانکه رنج آرزوی گنجی که بر سر مار دارد | دست افشانهای گوهربار بی‌مر بار دارد
یا که صاحب بر کف آن کلک گهربار دارد | گوهر دانش تقی الدین که فیض نظم و نثرش
این چهار انگشت نی چند شکربار دارد | گر سراسر گم کشد وز جا بقسم آسمانست
روزگار اقتدار اگر باید کند اقرار دارد | خود بنظم ملک در عهد شهنشه فلک فر
در سرای آخرت جا در بر ابرار دارد | ای چو بر دست وزارت برنهادی هیچ
تیر او کو خامه دُربار در دربار دارد | تیر لعنت ذات او پیوسته در دفتر نگارد
کاسمان در مدح او زینگونه صد طومار دارد | بوستان از طلعت او نکهت جان‌بخش آرد
حسن خلق او تو گوئی صنعت عطار دارد | ز آسمان برتر بود زجود کاین آرد خالی

در مدح شاهزاده معظم دولتشاه مکرم محمدعلی میرزا و بیان فتوحات آن

در فتوی شهادت و دولت بدر آمد | آنجامه که بر قامت تابوت تو نهاد دوخت
زانست که در نافه نهان مشک تر آمد | راندی پی دفع بداندیش شهنشاه
چون بخت بداندیش تو زیر و زبر آمد | شهانه همین چشمه خور تیره شد از گرد
گردون چو یکی مجمره شعله ور آمد | نز رحم پدر را بدل از قتل پسر بود
کاین در نظر و شورش محشر خبر آمد | یک دجله سوی بصره روان یک دو بغداد

وله ایضاً

چو شیر شرزه همه در رسوم جنگاور | که یک آیت توابع امل چو پیک اجل
دو پا نهاده بسست و دو دست گشاده | وله | اندر آن روز که در عرصه میدان کان
کو راز ناوک چشم دیران آورند | از نهیب تو شود چهره گردان ...

در وصف شهر سلیمانیه و مدح شهریار بزرگ خاقان صاحبقران فتحعلی شاه

آسمان پشته از زمین یکمشت غبار | روح بی‌روح تو در جسم ندرد یا شر
غیرت سدره و طوبی است ز سر رو و چنار | رخت نفاس سحبت ترا باد ربیع
این شرف با تو ز دارای سکندر آثار | داد کر فتحعلی شاه که از نسبت او

بعفت سیب زنخدان تهی ماند
کف شمامه شباهت که از خجلت آن
اینهمه دل برنه جا در طره دلدار دارد
آن پریشان خط رخسار تو هر کس بدید کفا
روی همچون روز تو در حلقه زلف شب آسا
دیده خونبار است از هجر تو ام پیوسته آری
با حضور غیر از وصل تو ام باید گذشتن
گوهر ارزان گشت از لعل لب یاقوت‌فشان شد
تلخ کامان سخن را کام شیرین شد ز نیکش
آسمان انصاف اگر باید دهد انصاف دارد
هم بدرش آزاد مرد نامور گیرد حسابان
اینکه اندر عهد خسرو از دیگران کس نشانم
شرمسارستم ازین طومار مدحت از چه راند
چون پری در شیشه دلها روز و شب اندر حبابش
آسوده جهان سر بسر از شور و شر آمد
شهزاده محمدعلی آنکو ز حسامش
از معدلتش گلبن امن از چمن ملک
ای داور جم رتبه که بدخواه ترا خون
وقتی که سحاب خاک قدوم تو صبا برد
تا بصره و بغداد که یکسر ز سپاهت
از آتش پیکار تو در ناحیه روم
با حشر صف رزم ترا فرق همین بود
شبدیز کیست که چشم ستاره پیچ ندید
ستوده فتحعلی شاه کز شکوه و منش
چو مار گرزه همه از گزند جان آگاه
بعیش نی که در اطراف کشور تو قصد
پرده از خاک برخساره خور بر بستند
ونک ای سور سلمانیه مصری و صفا
گر نه چرخی ز چه رو خسرو و خاصان دارند
بوالعجب چرخی کز روی الهیت باشند
که گلستان شده از تست یکی جدول آن
خجلت زهره و بیضا است ترا لاله و گل
وین خطه در تو ز جمشید سلیمان سیرت

که فرود آمد و بر روی قطرات معطر است
سرخ رخساره خورشید بخون جگر است
طره دلدار از این پیچ و تابها بسیار دارد
خطه اسلام که بیرش کفار دارد
هیچکس دیدی که جان را بدنیا انکار دارد
کیهان چهار در هر سایه دیوار دارد
بر زمین بس نازها این سرو خوش رفتار دارد
جیب و دامان جهان از پر در شهوار دارد
من ندانم هیچکس در این سخن انکار دارد
در همه کشور به نیکوئی بسی آثار دارد
پی زپایه برقرار سبعه سیار دارد
مشتری طومار مدحش بسته بر دستار دارد
روزگار از گوهر او رونق بازار دارد
دامن از دینار و دامن پر ز دینار دارد
تا منتظم از خنجر فتح و ظفر آمد
گیتی همه ایمن ز بلا و خطر آمد
سرسبز و خرم شد و با برگ و بر آمد
زا طلس گردون شرش یکی آستر آمد
فوجی که فلک تیرگی زان حشر آمد
گوش فلک از غلغله کوس کر آمد
نه شرم پسر از هلاک پدر آمد
تیغ تو در آن خطه چو دشمن شکر آمد
نظیر کیست که مام زمانه هیچ نزاد
شکوه بهمن و افراسیاب و قباد
تا تن آفت جان عدو چو مهر جهان
تازی برق نشان در جولان آورند
زرد آنگونه که گوئی یرقان آورند
یا برآراسته چرخی بزمین جسته قرار
در طراوات تو ماننده سرو جهت دار
دختران تو همه و سال ترا ... سپار
جسم با روح تو با روح خرد در سر کار
دخت بیضای کلیم است ترا شاخ انار
فخر دارد ابناک ای خلیل تا جار

ماه را حصار از نوک سنانش کلاه | تا در اعوام وی آرد سپهر سکه قدم

وله ایضا

سطح ملک نو رسم مانا که پراز در | عهد جسم آنکه تا محو رقم خارج کم تر
شاه دهر یار عهد کرشه داد جهان | هم از سر وی تا روی سیم چند تو آوردم
تاج همایون رح و فرق تاج دان | زانکه کو بهرام فروغ دولت گیتی
یار خون مرکز عنبر آید کند | آن تا حور وش گیتی ستان
فلک فرخسرو دادا در جوسار کیمر | چو ز سر بچه زال احل ست آمد تا ز
که بود او و آزاد مهر اعظم کرم گستر | صحون تا رود از حرز تا ساحل
اما حرکت مه در پای لشکر پیدا | ز سبا رستیخیز مرز شوش احزای
زمین فتح لشکر کان شد بیشتر | سر حلقه قزاک ترکان گشت دور
بسوز رجا ماساحل سوز آذر | عنان بی جاودان داد زبان کیسه
که دست هر که بود سر وران دید | سوی ساحت چون زجا وران تا اختر
سپهر طیس آمد فلک ربوده | توای صاحبقران اعظم زبدگان روی
سپهر ملک را مالک سران قوم کمر | زاده ما بیجان آمد و رو شاد
ز بیکان جسم اختر کو روز عو گوهر | رزم ز رحمت رسیلن تیغ معرکه
جایگون ساختام اوی ارتیع | هم اند حطه جاودان میلیع می جودکان
رود اگستی بهر جاودان چی جهان | کسادی چون رجال حرسار
که گفتی جهان زاده بستار اکنون | ز آن نیرطالت آتش و ملک
سماک صهبان کشند کردکیر | شد اندر عمر آمد ماه بیجان
جایگون شهوار لا افق عروه حلیر | پس از رسالی به جیاز زر سپاه
ز آتش گشت میدان شعله رنگ | رود کشی سوی باسی کوه
به رود ما در جاودان روی سپاه | سر هر داد رتیان سیه کشت
ز آرت دولت نظام لشکر کشور | مر آنکه تا آسوده آیم در بیان
که تو دین تیغ در سر پنجه شاهان | کشاد حصن به تبت صهبا
نصر ز راستی کامی که بیش گستر | تو دکشار او ز مان قاطع ز محو را

در مدح نواب نایب السلطنه مغفور عباس شاه

سر به آنکه بر آستانه او هلیز | هم قاره جسم جات در راه
پای بر تخت جم جو خسرو و ر | فتح عباس شاه آنکه دیده
داشت چون برگ درخت بهم جانشیر | عدل وی آن گروه در زمانه
شمس قضا که دیده کسی به دیده | حادثه را بار بار نه ز سر گیستی
پیش عقید تار یار و تهیه | در صف کین کرد م حسام

مهر را بیکران سیم حد مکتسب | شنیدم درش آن تیغ داری جا اندر
کرسال افزون ستصد اشاد مد تا محوری | بحسم ویام آرام و سود بر مهر
از آن پس و مهر چشمش پیکر شاه کمال سوی | پس از آن تا حور شاه کار تیسیر پیاده
ملک آورد کار راست گشت ز سر تیغم ترک | سودم سری جدت محمد شاه و ز پا
پی سپهر شوشی اندر ری ایت نصرت | سپهر تیر و کرد بید لاش کام شرمین
سود او دولتشان و دو عالم رو کالا | ز مرو ملح و حوار ز مرد کار او پیری
ز آسود روای های رزش ملک تا می | را کرامشتاق بو سار رجح است نا کرد
ندی داری ندم وی نا بو چی کرد مدی | از آن که رضا در اینجا آسوده حوا
توای صاحبقران با سلیقه ترکان ملک را | جهان سمک زیر و اخته رود و نادر
جنون و شان لشکری از یاران | کرت بیت و حساب گشت مرز شوی
ای برسه کیسه و کرد ید میدان | سی پیچون صمابه تاحتی ز رسیه وران
دوسی سال کر بیروی بر روی آداب ستم | شها کشورستان صاحبقران با رو کار
کسوت دی است از حضرت صاحبقرانی | ماه سالی ستوده بیک سپهر
بیکر جود لالایسان ملک برالای | راه سر پرسیا مروی شهر آرای
توسه و آنکه سخاک در که و ارا | یلی بر کاه کی جو کسری جادل
پرورشش دریا دجله و شمس زرخاک | کرکاکشش ازدر ستیز و آبیه
الملق دوران زرق بو به سر شش

خاک راتیع وی از رخون عدو گشته | کرد و اسال سده سر و راد زبان آور
صلاح اندیش بودی آسمان ایرن احمر | کمار مده رود ارحون اصان آل احمر
ز رق حو و هرم در رد و کمان سرکشان آن | کرد و دار سم تعیش احمر از لیره در تیکیه
حوار رو سپهر حج تند روی که آمد بس حجر | مدار مده کی آورد شاهان ملک خاکر
سوی بلیس وا آمده تا آن سرکشان بکر | کیست عابران رز محو کرد کسم در در
ما آسیبی کری ذار عادت داد و سکندر | زمان آنکه رو آرد سوی کشور دیگر
اما عومی قضا سر و اما حتی قدر دیگر | ما حبیتی به میدان پورست آزرده
ز موج جون کوه لندر آمد چرخ بیا بنگر | لشکر می شد آنکه یکی تند آهنو مصدر
تا رانکو ساز شمشیر کی اورس فتح و ظفر | کسی کم شاه را کمتر آرد بود آن کو هم
ار آنکار اوی آن براق اندر و جلای اندر | آن سکارجو یا جمله حالا را آمد سره
سعادتمند بجنت روز فضل | تیغ از تیغ شاهانه آمد ایمن
هر من آسوده آم ملک آمد سوز سر | پیاده موج جون کوه سلک تا آن
ساده در کشورکشائی که ساداند | حیرور دو دستوری سحاب سیر
جامه حور و حجه روش بعطر در آمر | رحشارت سکاه ز دور زمان بر
عروه همی ز دو سار و حجر در آوید | پهلوی سرفلک پنجه حوریر
از نستم حور و بره کرده وی پر | نفحه مطرح حوطیا ساکروکر پر
حوش شرومی دیدم بتیجه حیاه

قدر روان هاهمچو خاک باشد تا حشر / بخت بشارت رسان کین تیغ فروکش

از پی کین دو زند نهیب شبدیز / رومی پی شکسته تا در شبگیر

هر یک شیب چون تو سروی خنجر / خنجر تو کرا در جهاد روم و روسی

نیست چو پولاد هند آهن تبریز / هر دو شنیدند لیک دربا قد

در مدح شاهنشاه صاحبقران فتحعلی شاه خاقان طاب ثراه

چراست بوی تکلم برشام / اگر سرو در باغ دارد قرار

مرا ماه از دل برآید مدام / شود تیره خورزا برد مهر مرا

با فسون پیرا توان کرد رام / ولی رام گردد چو خوانم بدو

کشا اختر بد است و دوران بکام / بروزی که از سر گران کرد

تنانرا بهم در شکسته عظام / بطعن یلان نیزه در ارتعاش

کمان را پی قبض و بسط اهتمام / گریزنده کان را اجل از قفا

در مدح میرزا ابوالقاسم قائم مقام

نظم او دلهای دشمن راسته ام / عقل صرف آمد بطرت کش روان

ول

کام هر کجا نهد کام غضنفر آورم / چون پی فتح کشور چنبر لشکری

ول

خویش را بر دگر کش کمتر در یمن آیا / از زمرد کون حسام خود فتان اسمان

این متاع بس گرانرا عقل داند قیمت / ابر باجود کفش دم از سخا زد از ان سبب..

وله ایضا

حرف تو همچو متن نبی از خطا بری / خور پیر دولان حشمت گردد خرگهی

بمیرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی فرستاده

نفحه اندر نفحه بود بو که مشک تتاری / بر نجود جهان یکی بار سیاهستی و لیکن

بر بنا گوش بتان خوشبوتر از عود قماری / ستاک بر کافور اندازی مسلسل می‌نمایم

کاسمانرا در حریم بارگاهش غیت باری / صاحب کافی لقب بوالقاسم آنکو آستانش

در تهنیت نواب شاهزاده اعظم نایب السلطنه

خون یلان همچو سیل آید جاری
بهر غزا برکشد بمیدان لشکر
داورکرا در ریاض سلطنت اکنون
گرچه زریک معدنست آهن و پولاد
در انجمن طره مشک فام
دوم مرجان او آفت مرد و زن
بجز دل عاشقان شسته دست
بیوفی از آن موی عنبر شمیم
مرا سر و از جان بروید همی
با فسون نشد رام این گرگ
جهانگیر فتحعلی شاه ترک
یلانرا بهم در گسسته صدور
سنانرا پی قطع وصل آن حیهای
یک حمله شاه در دشت کین
آسمان فضل بوالقاسم که هست
خامه اش را بی فلاطون همی
بزم او جانهای پاک را رست بند
مشتری را بخشم او روبسعادت آورد
گر زحل از نحوستی یاد کند بعهد او
نام دو سعد خویش بر یه چرخ اورم کنم
خسروا کردون غلام فتحعلی شاه آنکه چرخ
خاک رهش عقل را بان ثبات انبات
عدلت بچیره دستان تاجسته تیخکی
صیغم گرفته رم ز غزالان تبستی
عرف تو همچو شرع نبی از خلل تهی
تیره روز و تیره تر از روز و روزگاری
میرود بی اختیار اندر قفای خم بر و بالان
ای شکسته طره دلدار آخر از چه محنت
حلقه اندر حلقه خم در خم مکر دام بلایی
بر رخ مه طلعتان بیاتر از نقش بهشتی
صدر آذربایجان قائم مقام صدر ایران
بار فی تشکف اگر تسکر شکفتی ایست کاین
مژده از هر سو بآذربایجان آید همی

فتح اشارت کنان که رخش برانگیز
روسی با پی فتاده تا ده پادیز
خنجر کین تند گشت و ترکمان تیز
فرق بود در میان شمشیر و ازیز
دل خسته ام بسته آمد دام
دو جادوی او فتنه را نام
لبان بازنا شسته از شیر ام
و گر ماه را چرخ باشد مقام
فرا شیب تابش ز مشکین غمام
مدیح شهنشاه کردون غلام
بوقتی که از کرکسان سهام
بضرب سران تیغ در ابتسام
گرازند کانرا بلا در امام
نماند تنی جانور از خصام
فضل او در کوشش زرش مقام
تا مه اش احبان اسکندر غلام
حکمت از مغز است و دانش از پیام
صورت جمله اختران نقش دو پیکرم
از مه پرچمش بهم زاختر لشکر آورم
بال دو نسر خویش ناوک او پرورم
سرخ دامان شفق را همچو مرجان تافته
برق از جوشیدن پیوسته خندان تافته
عوقت بزیر دستان تا کرده سرورا
زو با یسته ره به پلنگان بربری
مه ساقیان خم تر اکرد ساغری
تا قراری جسته دل در تار زلف بیقراری
این دل آواره پندارد که در اختیاری
همچو سنبل تا پشکنجی چون بنفشه سوگواری
من نه افسرم کزین جا در آشیان سیح پاری
خامه صدری و یا جوزا از مشکین نگاری
پهلوی دولت سهین آورد از رنگ نگاری
سال ا مه خبر رشته گویند از روح عاری
کاینک از ابرتن افسرده جان آید همی

[illegible]

معمور گشته

صبح رلیا ذره دشت کاواں آمدی
سرو لردان تنها حاست آمدی
مار مرایروان کیفرستان آمدی
دست چون گر ریکه بیستر آمدی

رو بسی کرد جهان همه بیدلی
سیما پروین را روی کسای
نصرت اسلام روسوی آم ورشاه
کرداں رومیان تیغ برکار رزم

ترکیب بند در مدح خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

شیشهٔ مهر درویشی را به سنگ آورده‌ام — گرد پا از چند دوست آتشین چون نفس
کشتی او جمله در کام نهنگ آورده‌ام — وسعتی بر کشور خود خواست افزاید او
کور چون اسفندیارش از خدنگ آورده‌ام — بر سپاه او که چون گرگ شیران فرسی فارسند
خاک را از خون شان یاقوت رنگ آورده‌ام — شد منت آیزد را که از نیروی بخت شه شدند

ترکیب بند دیگر

زهر آگین و گزنده چون مار — ای آمده زر آتشین نیاد ت
زان چند هزار دیده خونبار — از مصر ترا تراژ دو نهیب
شد مکرف برآوری نه زنگار — وین از تو قوی است تا تو هستی

وله

مسکین گردون قد خمیده — بگذشت گران ز پایه تو
بود خور اگر زکه دمیده — تو در کنف شهی ایشاهان
در عهد وی از جهان پریده — در ستم سمندا و ست علطان

غزلیات

ز هر دیرانه صد دیوانه برخاست — قراری بود دلها را در آن زلف
پریشان همه پروانه برخاست — حدیث عشق حرفی بود ز آن اول
هزاران گنج ازین ویرانه برخاست — خردمندان زمین دیوانه گشتم
کسانیش از در میخانه برخاست — چه بود آیا بهار ادوش گرد دل

وله ایضا

مگر از دست خوبان میستوان رست — جهانی دل بموئی بسته دیدم
جهانی را ایی صید کشت — ز دام ما سه هر صیدی که نجاست
پریشان کرد زلف و طره بشکست — شه گیتی ستان فتحعلی شاه
گذرش باز بدان طره مشک فشانست — خلق را دیده که با آن شه آسوده بصبح
قصهٔ عشق بتان پیش تو بی‌جز فسانیست — نیست دلها را صفائی و نه بهر بندگی
هر که را ز سوختن پروا بود پروانه نیست — مرگ بی‌دیدم اگر مجنون گسستم شیخ شهر

وله ایضا

هر دم حسرت تغییبان رخنه دیوار است — چون توبه حال مرغ اسیری که زار دم
در آشیانه آنچه آتش اضطراب جست — جانان جز عرض بوسه اگر جان نستا

بجنت شه گو به سر فرنگ آورده‌ام
در محیط کشور شه راندیشه‌ها بکین
رزمجو با خسرو رستم توان آمد بکین
گرچه گردون فیروز گون از گردشان آمد تنگ
ای آب حسام برق کردار
ای آینه که نیست در تو
ای شاه بند خو که از خون
ای موران سپید قامت
یک خنده کنی بهشت و آری
خور هندوی خرزنی که مردم
ای عرش نهر شش آرمیده
از حسرت پایه تو شد پیر
با تابش شمسه تو در خور
آن مرغ که هستنا م دارد
هر هستی دم از صفای ایش
گر رفتم آنکه گنم رام خویش در بازار
بس که میشکرم و ست در کر بیاست
بیغما کودکی فرزانه برخاست
در این کاشانه یک شمع است زان شمع
زبیداد تو کرویرانه شد دل
فتوحی رونداد از کعبه و آخر
از زلف بتان دوش حدیثی به صبا رفت
از سینه من بدل غم آمد این بود
مرا گوئی چرا دل دادی از دست
گهی ماهی بدین تجسم ز هر سوی
چه آید تا نسیم را که آن شوخ
شهر آکنده مشک است مگر باد صبا
تا دل دیوانه شد افسانه از سودای او
پیش شمع روی او در بزم سر باز ان عشق
چون تمام پسند سر خط جانان گه ز دل
فسانه‌های عجیب با شدم امثال
گزیدست و به گلشن باغبان ای من امثال
وارد و هوای دام کسی رسته مرغ دل

دست در فتراک ویا در پالهنگ آورده‌ام
عرصه گیتی چو چشم مور تنگ آورده‌ام
حمله بر کانه چون پور پشنگ آورده‌ام
زین بشارت شادمان پیر و جوان مملکت
تهمتن اژدر نهنگ دیدار
جز عکس رخ ظفر بدیدار
گلگونه کنی ز سیب رخسار
این گنبد آبگون ز بخار
آسوده ز کوه هست تو بصحار
در پنجه شهریار قاجار
بر فرش تو عرش جا گزیده
کیوان چو یکی شکفته دیده
اندر کنف تو آرمیده
خور همچو یکی سر بریده
صبح است که پیرهن دریده
چگونه رام گنم شوخ سست پیمان را
گشوده اند مگر چاک آن گریبان را
پریشانی سخت از شانه برخاست
در آخر زان هزار افسانه برخاست
کی از کوی بتان فرزانه برخاست
بزاری نعره مستانه برخاست
دل از بر من رفت ندانم بکجا رفت
تیری بقضا کر نگاه تو خطا رفت
که با موئی جهانی میتوان بست
بیام مست هر مرغی که بنشست
گر روی ما از نوک سنان خست
صبح خندید و همان دیده ما گریانست
هیچ فرقی در میان کعبه و بتخانه نیست
روی او نادیده یار سیاه روز مجنون را
عشق او سرگشته ما زاندر بنگار زدست
فسانه که غم از دل برد فسانه تست
گرد از آزادو نداند که گرفتار کجاست
افسوس که جانها همه بیفایده دادم

روزی دوست ای مرغ دل نالیان
دالی مرصاحب سلطان قصر جانب
ایوان فلک شده دوبیت آمده
خود دیوانه خواهم کاهی
ناله و در خم سوز دل نوا نکها
چه نکو گفته شهنشاه جهان نگه روی
در راه وفای او در دم کام
دل محمود را پریشان کرد
سوی یک عمر کس رشته مهر
دی یکی گفتا که از لب رو بایست
تندی دل آشفته رسول که تیسید
ما عیر کسی دیده بجا نیست و کرد
می خوردن شهای تو مردم همه گوید
ای که سار سیر وای تا سالها
یکی تیر نگاهم کو کرد جای یکی
سدکدار چو آتی سوی حسن کرد ای
ما صاحب ما حسد سودای نکو یا
ما راز دل سودا رود بود کاه سینه
که در قامت وجوی خرامی کند ری
راست چشم بهشت کی جاه ما نده
دل در زم آتک طلب سدن دارد
ای ما و دل ازرحم آنکه ساد
بر سر آتش و قامت سرد امم
چون نرگس بیمار نوار ریم همه

ارتسم گر کی آله ...
او رسد ما حور و حاجت نگی
راه دل ما پره مشتعلی چند
تهی سازم دل در راه چند
در ره دل حسه کان ایس بت واسید
حمله شاهان جان طلب جانشد
چند انکه پا قادم آنچه
آنکه سه ساحت زلف یار
دیگران پرده که دیگر شوان ست سیم

ارشوی حسم حسی ستد دلی چند
زبیت قیامت رعاف کان کرم
سر اگر رحال آن لی توام که سب
عمر بیش آرد وشو عمره که رودرها
کاش آنکه بس ورد طلوع
صبر عشق بما شاه رکارا کات
تا ترا بار دیدم از همه کس
دل ما سر زلف وچو بوسه سیم
خو بس کرد تا رح دل بی بها

داد مدان چند تمان کسلی چند
کرد آمده ازکرده خود مستعلی چند
طارم مالد بود و ما که بیش حالکاه بود
اسم صومعه وزان حمل رطاقتها
یا آرید از ان قوم کرد منقاسد
حسرت دل اسیر کس در صد دماغ تنگ
دو چشم همچو نار دیده نار
ای پاک کس که بارد دوس رد دست ستم
یار گشت دو بند و سیجه مست ستم
دوش سیدیم سی و شام که جراغ
باسته سوی دل یک شیشه کرده
ما مار که دیکر لب لعل تو مکیده
باده ماست که زلاله چکیده
ما ره حان مکرو دسته که ماه تو

وله ایضا

ریکو میخواهد که روی پرید
شهر کوست تو با ما سیند
جان ولت اسیر دست نگاه تو
چه قیامت کوست که بیدرک بندگی
رک زلف پر حلقه تا مار
هیچ دیوانه سیدی که بدیر کو سر بندگی
در دام سر زلف تو شد کسی نمی

باشد در کیان نرگس کات کش
خوی رخ تو پاکی قطره شبنم
نسیم سر حلقت جان اهرایم بس
شد ملامت دل آن اثر چشم سیاه و بها
خرمت وحیرتی پسندیم تو را یا
اسیم کوی تو دوشم می ما اورد
آب دیده وود کرد دوش اسیدو تو

رسد چشم دی کت زار و کریدی
ارچه ما دلشده کان سعد بند ایستد
سادرشه در آکو و کر غبار نرگس
رو بهم سوی تو ز چشم تو سوی
دل تو جانکه نام سرزلف نیاری
آتو آزار و در که بیرون چلد سبد شکری

وله ایضا

مرغ ما هوس پیل بدنی دارد
عمر را دل تو به هیچ کار راه ماند
ما هیچ سدار دی محالم
همچون زلف تو مقیم ریم

کوئی خبری آمده ما رشکش
دریای نو یات افشام وری
وعده دهیم که تا آرم سرت
خون ما ریده ککش افشان دلم

گر سینه سر و دل و بدن دارد
دستم رسی زلف تو کوتاهما
رو وعده میکی و قامت سیدلام
در هجر تو سکر سحه کاریم همه

باری اصفهانی

اسمش میرزا محمد حسن جد ی سادات امرای هدیه بسر برده مردی خوش حالت بوده در گذشته در عراق بسادی طبع متوسطی داشته از وست

من راه آن فاسده سدر احرخود
گفتی لی من چه حال دارد
پیش کلها عزت خوار ست
گفتی که مکوست کو چو نیست دلم
سنج یوسف کرده سلسته چی
محو دارکه راه مرید حالم شد

کی راه آن هر بس سیدام امالی که
کس عیشتو کو حی حال دارد
سیکم دل حرت کو مرغ کلشیم
جون ارتسم سیر دولت دلم

ای داعیان کرنتی باع کلم حراست
همه دست ایدم ست سمکیی تم
همیکوئی عشق در دل بیان دار
خوش لت لم ولم محبت...

از کون ما و ما من کیذ ارس حسرا
آسمان کو یا میدامد منم
نصحیت کو مسکی دولت کو
چو نیست دلم رسد حولت دلم

از سنج راه و کان آتو لاس وصاحب صفت بوده ودر در دولت کرده سال عزت تمام
داشته معاصران بعد حاج الی و این حیثیت ارتباع آن طبع عالی است

محمد قسمت ما صاب صحت عالم
از مه کو کب طالع ما ده دم در کام
ولی چاره کاسد دلیم مدام شد

کبوتر دل ما را بدید و کعبه مخوان | مجال پر زدن ما بر این در و بام نشد

یوسف کرجی

از پروردگان نواب شاهزاده محمود میرزای قاجار ابن خاقان صاحبقران طاب ثراه بوده ملاقاتش اتفاق نیفتاده این ابیاتش از سفینة المحمود نقل افتاده است از وست

اول ز سنگ ستم بال و پرم بشکن | چون نبندد عمت آخر کنی آزادم را
درد داغ که بود کاستانی و گلی | صیاد جو پیشه ز دامم رها نکرد
شد روان در پی خال رخ او مرغ دلم | آه کز زلف شکن در شکنش غافل بود
نگذشت نسیمم از جلوه روی | این آتش جانسوز ندانم ز کجا بود
خطش دمید و چنانش بلب لعل زمرد است | آری بسبزه الفت دارند میگساران
گر روز حشر باشد آن غمزه بر سر جنگ | یا رب که می پذیرد عذر گناهکاران

یغمای جندقی

نام شریفش میرزا ابو الحسن و از نجبا و اشراف جندق بوده ولی در عراق تحصیل کمالات نموده پیوسته با اعاظم و اکابر و ابنای ملوک و ارباب سلوک مصاحب و معاشر بود در بدو جوانی چندی نویسنده ذو الفقار خان سردار سمنانی که مردی شجاع تند خوی فحاش بود گرفتار شده بنا علیه بر سبیل طیبت بعضی اشعار هزل آمیز گفته آن مجموعه را سردارئیه نامیده و در میان خلایق انتشار و اشتهار یافته و الا حسن خلق مشار الیه پیش از بیان است در نظم و نثر و خط و صحبت و وفا و حقوق بی نظیر دیوانش حاضر نیست ناچار بعضی از اشعارش این نامه را زینت میدهد

غزلیات

چاره زنجیر بود بنده نافرمان را | توان دو دست باز ز دیدار یار پس کشتن
طره زان سلسله آویخته اند ز یاست | گشت پایان تو پیدا مگر ای شب جنون
ما سر کیست که در پای سمند افشاند | می برم از رشک تبدیمن چه توان کرد که دوست
گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است | میرود از پی ترکان یغما
تا صبح از باده سخن کن نصیحت تا داد | سیل کهسار چشم از میکده در شهر فتاد کرد
آنچه البته بجائی نرسد فریاد است | طره و کاکلی از سر خرد دم سپرون
آورده ای کشتن یغما رقمی چند | در بتکده گر جانه آباد توان کرد

وله

که گرد و آشکارا آگاه هستی کفر پنهان | دجله دو رست مراوقه ای شیخ
فدای چشم تو ساقی مهوشی باش که مستم | پست کردی بیش خاقتم عذر چه گویم
بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی | بزاهد نازمی بوئی رسد بعد از کنشتها

چشم سیه مستش نه خود بکشود از هم دیده را | فریاد من بیدار کرد این خفته خوابیده را
کو کافر بد در راه در جنت بیا بنگر | زان روی بهشتی زلف کافر حال هندو را
دل اگر گشت از خطا پیاده ترس بر زلف | که در دل حسرتی دارم نخیز ای سر بریده را
گرد در آینه حسن رخ خود شیدا است | بر تماشا پدید شیدائی ما صحرا هست
میزند کوی و دلم خون که بجو لانگه او | آشنا نیست که بیگانه پسندد ما را
سنبل زلف تو یکدسته و یک شهر گدا | چکند کار فلک وار و نست
ما خراب از غم و میخانه ز می آباد است | وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من | عاقبت الفت این سلسله مجنونم کرد
نه خال و خط و کاکل و زلفت که جنبش | از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
زلف در پای تو همیست که دیوانه شوم | آه بینم اگر این سلسله بر پای دگر
نه زاهد بهر پاس دین تو شد می از آن بد | بر گریبان می آلوده من دامن پاک
نگاه کن که نریزد هیچ باده بدستم | من ببینم باید نشستم ای کج بلندی
و یا رب الله اخلاص حرم جویان نشانی خاطر | سفال می فروشان سبحه صد دانه بایستی

چون اشعار هزل آمیز سردارئیه بطرز تازه است و اینجا قرار بدا با قسام اشعار او از هزل و جد ... باشد بعضی از آن عینا

که مضامین تازه دارد | نگاشته می گردد

وله

خلاف من که کادم هم زن این بم زن | دو خر زن قحبه تر از آنیان
و اندران زن نقحبگی کار است کو نیست | چند تا کی بر سی از من ز جهان نقحبه کیست
هر چه زن نقحبگی اندر همه عالم با او است | شرع را بسته بر مردم مثل
کان سلیمان نه مانست که خاتم با او است | با توانی بها زن نقحبه چه ز ... بهشت
جو تمع نه هستی که جهنم با او است | مرگ از این هستی زن نقحبه

زن گیتی نگاه و بند و خر تا ای یک صوفی | بعهد زن نقحبگی بسته بر خود شرع در عرفا
تش جنه زنقحبه بار است کوی هست | در جهان قحبه بیاید است کوی نیست ها
هین که معنی همین قرا عه و دستار داشت | فضل را که منم زن نقحبگی بسیار داشت
شیخ را منصف ستایند این خلاف | بارها دیدم که از زن نقحبگی انکار داشت
هر که زین جانوران صورت آدم با او است | دیو زن قحبه که انگشتری جم با او است
گر زن قحبه از لعل بیان مست | هر که زان عید نیاید که محرم با او است
در میان دلبر زن نقحبه تیشش کنار | جان سنر وبخی آن زخم که مرهم با او است

همه چیزی توانائی زبن مجنون دلم
من نگویم آنچه پس گر سر زنخمه
رسی ز لیلیا احوال یزدان رطلم
هر چه بینیان قصه دانم داند آن بنحو یک
مرا آن هستی بی‌ریان خط مشک گل دو چیز
سزاوار هست روح مکرم اولی ماس
از بیم انکار کورزن مجتهد زنخو لر
هست عالم گر نشد و ناسی با یکدیگر
کاهش نکنی هنگام می تقسیمکی
همچو آهسته آوری مراد انگیزه لاغر
ولای تصدیق کیهان بین نکنی مرام
گر مام کشتی ای سیست را سد
دیدیم ل و مرد جهان نکتی و ساد
سماس بحث و شادی عمر ما هم
گستن همه پیدا و جهان به تحمید
معنی همه اندر پی در ویشانی

ولـه

حسن چو آن جا سه ماهی سرپنجه	مرادو بخ کرم کر طلب بردو ربا
رمزه ز نحو ست در مجید	حالت آن ما را که مردم برستانی ری
مصلحت از خلاف یکدیگر نقمه	همه گوید آدمی سار بدو هی رسرد

ولـه

خوش تر هوا ایکار کو نحو زلف ز لر	برج رو شیبا زاده بوسه مح و نار

ولـه

آهوای نخجه مردم ما کی نکنی	قربان تا قربون سیم لطاز بلند

رباعیات

ور سره زنون تلبیت و آید	چون من نکنی سر و دلی برج گرا
هر بدو دلان کس کس علاوه	تا گشت سپهر گرد ز بحر یک
گشتیم روان ماکت هستی عطا	چون او سفران گرد ره بحث یکی
سرگشته زمین آسمان زن تحمه	معدوم روا گر ز هستی معهود
با چنان همه جهان ازل تا لی	ز نحو کی ز علت آرزوان ثبت

ما مه سان طبع حول دولت عالم آب
دو روز مرد یک آنچه آید در بحر آ
چون مدقت مکری زنده بر بحر آ
این گرچه درست مان ما کمر نخوید
رہبا نکنی کاکس سپهر رود و چیزی
کجا کیهان بخت برسد و در چیز
نوبت بیخ ادوار کور زنجیر زنجیر
جامه متا زکور زن قصه از نحو لر
باره بی تحیه بیاران باری نکنی
دعای بی همه زنجیر کیهان شک پیدا
اگر جو مصر و یوسف هر کرا کی ز دعا
تا کام روای بساط هر چه
تا باور بنام غیر زنخمه بر آ ید
شادی بر سر خود گرفت من بادم و غم
یکیس هیکند سنک جهان النغمه
صد پا ز نور بحر مراد بیشانی

هدایت طبرستانی

ولادت مؤلف فقیر رضاقلی المتخلص بهدایت بن محمد هادی در پانزدهم محرم الحرام [۱۲۱۵] در شهر طهران حدوث یافته والدم را مسقط الرأس چاردانگه کلاته از ملک هزارجریب بوده که مساکن و اعیان و املاک مشهوره آن حدود است و چون نسب آبا و اجداد او بشیخ کمال خجندی می پیوسته در اسامی آن طایفه کمالی الحاق می شده چنانکه جد فقیر اسمعیل کمال را سمت امیری داده و شهادت داده است علی الجمله والدم ملازمت حضرت خاقان شهید آقا محمد خان قاجار مواظبت داشته بعد از شهادت او خاقان گیتی ستان فتحعلی شاه دکان ریش سفید حلوت و صندوقدار خاص خود کرده در سال شهادت خاقان کیمیا رتبت عقبات عالیات ورود آثار جلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه مسند سلطنت آمده در سفر خراسان که حضرت تولیت را استماع کرده بدین نام موسوم ساخته بعد از سالی دو تحویلداری صاحب جمعی کل متوجهات دیوانی فارس با سور و سپهدمت و آن شاهزاده معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس مشغول بوده در سنه ۱۲۱۸ در گذشت جسدش را بمشهد اشرف نقل کرده و فقیر و والده و متعلقان طهران ما را آوردیم و جون جمعی از اقارب اقتی ما در فارس بودند در آنجا سکونت داشتند پدرم آن شهر متوطن شدیم بعد از چند سال الده محمد زارت مکه معظمه کرده عازم سفر گشتیم و بمکه رفته و فات یافت و فقیر بحکم اتفاق در خدمت ابوی معظم محمد مهدی خان متخلص بشحنه متوقف بودم و تحصیل مینمودم چون زمان عمر و سالی در گذشت ملازمت شاهزاده فرمانفرما و فرزند ارشدش نیسر سیرت و معد ممکرم میرزیت و مناصب مناسب داشت و شاهزادگان معظم فرمانفرما و شجاع السلطنه اتفاقا میفرمودند و تقرب مینمودند چون زنده دوستان آثار طبع موزون بظهور پیوست هم از جوانی مسطورات بروجیت در آن ایام چاکر تخلص مینمود و بعضی از غزلیات مؤلف بنام مدران نشاندار ولیس هدایت تخلص شد و مقاطع بعضی غزلیات تبدیل یافت علی الجمله در زمانیکه خاقان صاحبقران کیمیا رتبت خلد مقصده بشیراز آمد شرف حضور ارزانی فرمود و بمسم شناخت و التفات موجب لقب خانی و امیرالشعرائی بخشود و چون ملک الشعرای مغفور فتحعلی خان صبا رحلت کرده بود بدین منصب

مشغول داشت ولی بواسطه بیماری صعب در هنگام حرکت موکب اعلی از رکاب همایون محروم ماند بعد از قضیه ناگزیر خاقان
مغفور ولیعهد دولت ابد مدت نایب السلطنه محمد شاه ابن ولیعهد مغفور جلوس فرمود و شاهزادگان معظم حسینعلی میرزا و
حسنعلی میرزا مغلولا بطهران آمدند و نواب فیروز میرزا و معتمد الدوله منوچهر خان و جمعی از اکابر دولت در فارس متمکن شدند مرا
بملازمت نواب فیروز میرزا منصوب داشتند پس از سالی دو نواب امیرزاده معظم فریدون میرزا بفرمانفرمائی فارس مأمور
شد و مرا از برادر بخود دعوت کرد و فیروز میرزا بحکمرانی کرمان رفت و بنده ناچار بماند و مورد التفاتها شد تا در سنه ۱۲۵۳ که پادشاه
جمجاه طلب السلاطین از یورش بلاد شرقی بدار الخلافه رجوع فرمود فقیر از جانب فرمانفرمای فارس مأمور بطهران شدم
بعد از ورود در پانزدهم رمضان بخانه جناب فاضل معظم حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم منزل گرفته بحضور اقدس همایون
شاهنشاهی مشرف گردیده و بتوقف جناب و التزام رکاب مخصوص شدم و تربیت نواب شاهزاده عباس میرزا را بعهده
این غلام فرمودند روز بروز مراتب مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت باین فقیر ظهور و بروز همی کرد چنانکه محرم خلوت و مقرب
حضرت شدم و در سفر و حضر در رکاب همی بودم و باکرام و انعام و تشریف و منشور و حکومت بعضی الوکات اختصاص
داشتم و قابل خدمات بزرگ می شمردند و غالبا بصحبت تواریخ و اشعار میگذشت تا در سنه ۱۲۶۴ که پادشاه جمجاه در قصر جدید تجریش
شب سه شنبه ششم شوال جهان را بدرود کرد و در خدمت شاهزادگان و امنای دولت بطهران آمدیم و انتظار وصول موکب
فیروزی کوکب حضرت ولیعهد دولت ابد مدت را از تبریز بدار الخلافه همی بردیم تا این سعادت حاصل شد و در یک منزلی دار
الخلافه برکاب بوسی شرفیاب گشته بخدمت مقرره مأمور آمدم بسببی چند از آن خدمت استعفا نمودم و بکنج عزلت افتادم
پس از چندی سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ابو النصر ناصر الدین شاه خلد الله سلطانه مرا بخواند و بسفارت خوارزم مأمور
داشت و در پنجم جمادی الثانی سنه ۱۲۶۷ از راه مازندران و استراباد بتفصیلی که در رساله روزنامه سفارت خوارزم معروض شد
برفتم و باز آمدم پس بنیابت و ناظمیت مدرسه دار الفنون که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرس مستعدین ایران است
مفتخر گشتم و درین ضمن حسب الامر باتمام تاریخ روضة الصفا حکمی رفت از صفویه الی الآن شصت هزار بیت در ضمن سه جلد
بر هفت جلد سابق افزودم و بامر امنای دولت یکهزار جلد باسمه نمودم و مورد انعام و اکرام شدم چون این تذکره روزگاری
در دست بود بنام نامی مزین شد و مقرر آمد که باتمام آن کوشد و از آنجا که رسم اهل فن است در خاتمه از خود شرح
حالی نگارند و اشعار خود را مرقوم دارند اگرچه منظومات و مرقومات فقیر بیش از آنست که در تذکره گنجد لیکن از هر یک چیزی
نمونه مذکور خواهد شد و اسامی تألیفات مؤلف چنین است مثنویات سته ضروریه انوار الولایه بوزن مخزن الاسرار

گلستان ارم مشهور ببکتاش نامه	بحر الحقایق بوزن حدیقه سنائی	انیس العاشقین	خرم بهشت بوزن بهار ب
هدایت نامه بوزن رمل	و خزاین نیز مثنوی منهج الهدایه	رساله مدارج البلاغه	مظاهر الانوار
مفتاح الکنوز	لطایف المعارف	فهرس التواریخ	تذکره ریاض العارفین

و رسایل دیگر است و از قصاید و غزلیات زیاده از سی هزار بیت مجموع است که رد و قبول آن باصحاب سلیقه مستقیم
و طبع سلیم محول است و همانا لطف طرز و زبان فحول استادان سلف و خلف آشنا است و برهان این مدعی را این اشعار مرقوم شد

در تحمید و توحید ایزد تعالی و تخلص بمدح و نعت جناب رسالتمآب

این هفت توی گنبد این ششدری
در ذره ذره صنعت صانع از و پدید
موجی ز بحر جود وی و صد بحر پر گهر
هم عقل بر در او چاوش ولی در
مستانه از جهالت او هر که بشناخت
مایه دست مجرد خود از خیر او بنگ

هم عشق در ره او فرش بر زیا
بیگانه از خرد است بد و هر که آشنا
وارد اگرچه تنگ زما فخر انبیا

رهجسته در حریم جلالش زروی درک
تاج ستاره آنکه بدرگاه او فقیر
سلطان ملک کثرت و وحدت گرفته

از ترتیب او ز فلک فرو دیدم در
در پایه پایه حکمت خالق از این بنا
تابی ز مهر رویش و صد مهر پر ضیا
نی عقل اهل حکمت و نی کشف اصفیا
شاه زمانه آنکه بدربار او گدا
خاک درش بدیده اقطاب توتیا

چه کرد

[illegible]

در صفت فصل دی و ورود جنود برف و صفت آتش و باده ناب

[illegible]

در مخاطبه محبوبه و تشبیهات مرغوبه

[illegible]

در صفت بهار و تواتر امطار و صفای فصل و جریان انهار

[illegible]

تغزل بهاریه و مدح سلطان عصر خلد الله ملکه

[illegible]

طره پژولیده تر ز حالت دلها | خنجر ابروی او دو ترکش خاره
مژگان بربوده رسم ناوک او را | خسرو غازی خدیو عصر ابوالنصر

وله ایضا

چه در کوهساران چه در شارسانا | همی زعفران کارد اندر بستانان
بلی خنده آرد همی زعفرانا | مرا این زمان از بهاران بیاید
همه باغ و راغ و همه گلستانا | مرا مهر زی مهرگان خسروا را
بزیر پی رود سیر رایگانا | بفرخ فریدون چه بودی بیانو
به پیش پرندآور ترش بر نیانا | چنان ره برد تیر ترش اندر تن اسران
بنازست جشنی چنو باستانا | شبی خیمه زن جشن در گلستان
ز چرخ و ستاره نگر صد نشانا | دو صد مه نگر هر طرف برده میدان
نگر ماه و استاره و آسمانا | برین پهلوی جا به یکبار گوشی

در شکایت افلاک و انجم و اشارت برحلت خاقان مغفور

آب این پریان و مادران را | وانکه اثر از اثیر پیوست
سلطان سریر خاورانرا | بر هفت و چهار باد تقسیم
این انجمن فسون گران را | بر موی تن شهاب دیگر
آسوده بدهر دیگران را | یک لحظه برق غم بسوزند
چه صاف دلان چه صفدرانرا | گستاخ بازه نخل برزند
این غول صفت چه دلبرانرا | درداکه ز تخت ملک انداخت
شاهنشه صاحب القرانرا | چون ساحل بحر گشت لب خشک
تن گشت زره زره و رانرا | مانند نبات کرد نعشش
رخسار و بر سمنبرانرا | گریه اثر آمدش اگر خند
سازند حصی بلی زران را | بر انجمنی که تاخت دشمن
این پیچ خردان و ابترانرا | زاهن بخنجر شیر و ززر
یکدانه بعزای عشرانرا | انده بسخن کشید قطعم
چه بهتر جاست اخترانرا | چون صور بحشت برکشد بانگ

در مدحت نواب فریدون میرزای مرحوم

شرف یابد از نام او آفرینرا | جهان آفرین کاه او آفریدگر
هر جا مجسم کنی مهر و کین را | ز تو کامکاری ز تو نامداری

زلف پوشیده تر ز خاطر عاشق | ناوک مژگان او دو ترکش خارا
ابروی بگرفته خوی خنجر سلطان | ناصر دین و معین ملت بیضا
درآمد بفرخ فری مهرگانا | فری مهرگان جشن فرخ کیانا
بهر کار خوانمش بستوده نبود | مگر کیمیاگر شد ای عنبانا
کی کیمیا ساخت خرمن بخرمن | همی بدر رود لاله و ارغوانا
بباغ اندرون هم بدین چند خیرد | اگر چند هست این زمان خزانا
که هم چهره گردد بمن می نوکوئی | که گیتی درو بشکند مهرگانا
همه زر تو زیور ترش باشیده بود | چنین است هم برامیر جهانا
تو گوئی بود کوهساران ابستی | که مرغی بر درراه زی آشیانا
درین مهرگان جشنی آرا که هرگز | نگر چرخ و استاره و کهکشانا
همی کن بنظاره نرگس درین شب | ششش استاره برکرد هر سه عیانا
درین گلستان نگشت جام زرمی | که بر بستر راحت پهلوانا
کو آخری این بد اختران را | تا کی ستم این ستمگران را
جان طعمه دهیم بدان عقابی | کو بشکرد این کبوتران را
نور است امید دریغ اگر نه | نک تا بکی این تکاوران را
چون چشمه مردمی بخو شاد | جان تن آب پیکران را
پیوسته بباختر تمکن | سوکی که بود سه خواهران را
ز افسانه صور خواب در چشم | این فنره دیو کوبران را
کاین قوم ز تمار خود نخواهند | هم سوخته کان و هم تران را
از صفه وز مصاف زهند | چه سالکیان چو نوبران را
آوخ که ز بزم سپه لالان برد | ایذ و جیل چه سروران را
زان پس که باصفهان قران دد | آن بحر محیط پیکران را
از ناوک آه ماتم شاه | جا گشت بسوک دختران را
نیلوفر و زعفران فرو رست | خنده اثر است زعفرانرا
گردون همه کین کند بمردان | اول کشد مصدران را
آری چنوان که دهر یار است | بین حلقه فرخ اختران را
مردانرا قوت خون یاقوت | مشغولی طبع همبران را
مهدی چو ز آسمان فرآید | مردن اولی است جانورانرا
پرور دخواهی اگر داد و دین را | یکی پرورای دهر میر گزین را
ملک زاده راد فرخ فریدون | کزو فخر مر زاده آبتین را
بعنبر ورزه آسمان خوار بلند | چنان کش نزیباست کونین کین را
شرف یابد از آفرینام هر کس | زهی فضل و منت جهان آفرین را
جهی شهریاری که خلد است دوزخ | سمند و کمند و کمان و کمین را

[illegible]

در صفت شهر شیراز و ورود مسعود خاقان صاحبقران مغفور

[illegible]

در صفت محبوب و مدحت ممدوح

[illegible]

در مدحت خانواده رسالت و امامت ائمه اثنا عشر سلام الله علیهم اجمعین

[illegible]

بجز او نیست کس سلطان حق و پنهان چندین
یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر

همه کلهای یک گلشن که اینبار این آن را
برو زاده همی گیر کرداری سر منش

کز این حکمت سنانی ای بسینه بوعلی سینا
خوش انگشت گرا یابی از آن حکمت که یونانی

فروزان ماه و ورخ یک مهر جانان را
بو نیز و مهدی غایب مر آن حجر را تاب

در نعت حضرت خاتم الانبیا ص

این توسن بدلگام ابلق را
زین طوق کبوتر مطوق را
رونق شده سندس و ستبرق را
در هر سو نافه مسحق را
زنگاری کرده دشت و طبق را
در می ده غوطه خط ازرق را
در دل معنی صورت الحق را
گردون مرفع مطبق را

ای ساقی مست پستان انگبین
برخیز که رو نهیم در صحرا
سنمار کجا که پیش هر کاخی
گردون چو یکی بجه و ابر چون زورق
بالا زن آستین خم و چند آن
دادی چه شکست حقه شهوت را
صدری که ز نسبت سرانگشتش
ایزد پی حشو جامه اش کرده

در مدح پادشاه جنت جایگاه سلطان محمد شاه طاب ثراه

پر کرده اینک چنان پیرهن را
چنین مملو ز حیث دهن و سمن را
و داغ عقیق از خجالت یمن را
شمیمش هم شرم نافه ختن را

نسیم ربیعی به نشو طبیعی
ز بس قطره باران به سوز باران
شمر را نگر زانکه شمر از صبا رخ
تو گوئی که در عید سلطان ایران

وله ایضا

بباغ و راغ بباید کشید باده ناب
یکی پیاله پر می برون بنه ز سراب
بتن تو گوئی پوشیده قاقم و سنجاب
صبا بنرمی از روی شان کشید نقاب
میان کاسه قیر در بسته لعل مذاب
بروی گل چو نقاب از نباد برگ سداب
چو می کشان همه تکیه کرده بست و باب
کنون اگر نخوری کی خوری بعمر شراب
بمو بنفشه بر نسترن بلب عناب

اشارتیست ببی چرخ رون بنکه در این فصل
همان نه مهین گنج ماهی و پیش از بن گنجی
بلعبتان چمن بنگر که پنداری
سرشک ابر رخ یاسمن فرو شوید
صبا چو برگ فشانی کند ز نسترن
چو دست عاشق بر گرد گردن معشوق
همی بود مدد من ز ابر ز لاله علی
ز دست ترکی گلرخ بطرف گلزاری
بهار و فصل گل و گاه عیش موسم عشق

بجز او نیست کس جانان چو در نظر هر چند پانهان
همه ذره‌های یک معدن اگر این تا قمر و اکامل
نقلی فلسفی مستان ببانی حکمت یونان
ده و دو شمس برج جان و دو برج شمس حق
در جام کن آن می مروق را
آن می که ز پرتوی کند احمر
آن می که به لمعه کند گلگون
تا قمری سرو قامت نابد
کز فیض ربیع پیش هر ابی
بر باد دهند خاک پنداری
شنگرفی کرده کوه دوش را
بر دفع جفای گنبد ازرق
صورت بگذار از کف و رو ده
بر خاک حریم او دو صد حسرت
چه بود ابن عرف تازه پیرهن را
ز گل چهره کرد و ز سنبل ز و تاب
قد خود فرو ساخت سرو سهی را
یکی در نگر کز حریر مخمد
بدخشان اگر نیست از لعل خشان
ز بس سرخ لاله که بر ساحت گل
زناف زمین هر گیاهی که روید
محمد شه راد دارای غازی
بروز و بر و شب بمهتاب باده ناب
نکوست عیش همه روز خاصه وقت صبوح
برنگ باده چه شد شاخ و شخ ز لاله و گل
بو هم آید این لاله آنچنانکه کسی
ز بس شکوفه و گلهای سیم رنگ کنون
مگر نقابی بر روی این شکرفان بود
ز سنبرگ درفشنده سرخ گل گوئی
چنان بود که تشکرف بر زنی زنگار
بروی یکدیگر افتند شاخکان نسیم
کنون اگر نکنی کی کنی بباغ نشاط
بجز لاله بارو کمان تمر کان تیر

یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما
که جز راه هدایت نیست راه ایزد یکتا
مروزی عرصه یونان کروزی ساخته بطحا
که پیش عقل صایب نهان دیده و پیدا
آن آتش قید سوز مطلق را
این گنبد گرد گرد ازرق را
در حلقم کاکل محلق را
نظاره کنیم قدرت حق را
زاندیشه برون کند خورنق را
در بحر نگر هزار زورق را
کاتش ناعد نبکریم و مرفق را
بر بام سپهر کوب بیرق را
تا محشر فخر ما همشق را
این کشت یرا ز همرا رحوزق را
که همچون جوانان برآراست تن را
ز شمشاد قامت ز غنچه دهن را
برخود برآراست برگ سمن را
دم عیسوی داده گوئی چمن را
زند طعنه بر توده تحفه عدن را
که ماند همی گیسوی پر شکن را
بخلعت بیاراست تن مرد و زن را
که یزدان بدو داده خلق حسن را
چنانچه خوش است و گوارا که تشنه را آب
خوش است می همه شب خیره در مهتاب
ز خاک لاله برآید چو جام پر ز شراب
ز ابر و برف غرابت بحضهای گلاب
بسر نموده همه از پرند سبز ثیاب
چنانکه شوخ سمن رخ زند بچهره گلاب
مگر تو گوئی برف آید از هوا سیماب
همی بچید بر شاخ نسترن لباب
شکرف نیست که شنگرف خیزد از سیماب
مثل گلشکر ز بنگ گل ببوی گلاب
زمان فتح دو ورد خندید بر چرخ حباب

همیگردد و ایس سحاب مبتلا سپاه تتار مضمار جنگ

در مدحت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

موئی که مدتش کم عراب سیاب را آورد کان قیر
کاینک شده چون ... ار کاه و رنا در مراکه ...
چون زرد شود نور آفتاب اشکم ... ساعتی ...
شگفت گر چیره ... ار گردش این آتش شد ...
آراکه مکان مدار آسیاب تا چند رخ سیرگون سهیل
شد چیره مراکو ثواب رفت انکه تیدی ...
که کوش سوی ... ماب جان و ... پر پیچ
... ساده ... کشتم ... بیش آب
ای نکریم کرآن صواب ... ار طلال
تا کم نشود ... رسحاب ... ساران ...

فی الحکمة و الموعظة

حیات ... مرگ ... اگر جهان ... شده ام
... صورت ... که ... ایم ...
که ... سیمرغ و ... حدیث ... حکمت ...
... اوصاف طرف ... همه ... عیب
... آن ... گویا ... آفتاب ...
یکی ... آن نسیم صبا ... رسولی ... پیام

در نعت حضرت رسول خاتم الانبیا

جود ... معبود است نام سیمرغ و کیمیا بسیار
هر که ... او ... او است گفته اند پایه ایکه آدم را
... معدود است ظل ... است ...
که مقیم مقام محمود است ذات او ... که ... عیب
... و شرف ... او ست در ثنای محمد محمود
علت ... فطرت ... است گیتی از ... ذات آری

در نصیحت و موعظه و حکمة و حقیقة

ریم ... از جام ... طلعه نیکها ... چیکها مضراب
در ... جهان گم شدم شباب در بحر ... گم شود حباب
... موی ... آوخ همه سرمایه شباب
در شکل ... کمان درطع ... رسد تراب
چون تیر ... اصل ... گشت کافور ... مشکناب
گر موی شود ... چون کاه ... در جوشاب
... بشکست ... دلیل تا کرده ... سپیدی ...
آری چو ... سرشت ... رخسار ... ثیاب
... سپید ... در ... سحاب
... ری چنگ ... شراب
... سوی ... دل ... تاب
... جستار ... چشم ... جواب
... کرآن خطا ... سراب
... دست ... تراب
... فلک ... علی گر چیره ... فلک قباب
... سرور ... است ... وحساب است
... صورت ... در این حدیث که ... عقل و شرع گواست
... جهان ... ایشان ...
... ولی ... حاصل ...
... که ... شعراست
... هم ... آن ... سقاست
... سهیل ... شهاست
... ترک ... است
... موجود است گردش ... مقصود است
... موجود است ... انسان ... موجود است
... وصل آدمی ... مسجود است
... این نام ... مفقود است
... مشهود است
... ظل ممدود است
... محدود است
... مسعود است
... محمود است
... مقبول است ... مجبول است

عقل از پسند و بود رسش از حسیب
معنی چو جان و لفظ چنان جسم بی جسیم
سحرش مخور فریب مخور زنهار
هر کس عزیز بود و از و خوار است
این خاک توده را چه نکو بینی
هیچ آن ز خاک سرخ برون آید
یاقوت سرخ خون دل کو هست
دانی که گل چرا بدمد از خاک
روح فراسیاب بود نالان
در خاکها و خاک بزانو سر
چندین مگو که دهر چنین چون شد
این بهره هست یا زدی اندر خلق
از شاعران یونان گر پرسی
ای هم شب روز کرم در روزگار
ای کعبه زینهار از این تطاول
آن زیاد تها که از تخت سلیمان
هرچه اندر پرده آن بی پرده کرد
حسرت کورش بگور اندر بسوزد
خود زمرا رو پهلوی ملکت سلیمان زد
ز حمت روشنه فرو دیگر ندیدی
بگذرد از سینهٔ خارا چو خارا
شیر گردون حیلت روباهی آرد
وین عجب تر که سواری یک تنه
گوئی که کوه طبع سمند در گرفته است
آن مرغ زندباف مگر شود بسیب است
بر سوری است ساری نشسته در چمن
دور و به گل نظر کن در طرف بوستان
یا زرگری بدیع با ظهار صنعتش
از ابر چرخ خرقه از کن نمود لبس
در لاله آن سیاهی پنداری المثل
آن نسترن پر از گل چو آنکه شاهدی
در فصلی اینچنین کسی از زهد بر دهد
ساده پرند و سوده عیش از رخ و ریان

بازی کار ایزد بیچونست
معنی چو نار و لفظ چو کانونست
کاین لطف مهر او همه وارونست
هرگز علا گزیده از دونست
هر ذره پر ز قارون قارونست
دلهای شکستگان پر از خونست
گر تب ز چشمش آمده بیرونست
در گل ز بسکه گلرخ مدفونست
پیوسته عرشی که بیچونست
چندین هزار شبلی و ذوالنونست
دایم چنین بهست که اکنونست
فیضی بزرگ و نغز و همایونست

مر زهر را الخیر مخوان یاقوت
وینک نه ساحر است که مر دنیا
مال جهان و اهل جهان بالطبع
با خاک او به غیرت کیومرث است
در جزو جزو عالم جسمانی
خاکست اینکه زر فریبنده است
صهبای ناب حیض عروس رز
چشم سپید یار بود بی نور
این سنبل سیه خط پرویز است
در مصر روح و نفس دو صد فرعون
از حکمه‌ست شعر من ای نادان
از آدم است تا بکنون در دهر

در مدح و ستایش پادشاه عهد

اندکی آمد ز عزم باد سارت
پرده بردار روز و در گر پیکارت
پندار بهرام گور اندر شکارت
ای عجب از فعل شمشیر بزارت
دیدی از رویینه تن اسفندیارت
چون بجنبد خنجر خارا گذارت
حمله چون پیلند گرز گاو سارت
وز یکی ضرب تو نماید چهارت

وان کنایتها که از تند سکندر
آورد رحبت عناصر زی عنصر
خجلت ظلمش و آتش فروزد
بیقرار و داده کشور را قراری
نیز زی زابل نگشتی از رستم
ره سپار و طایر جانها چو طاق
ده تن از یکبار پیش صارم آری
عدت اعدا فزاید بر شمارش

در صفت بهار و ریاحین و تخلص بمدح ممدوح

هر روی و جمالی دیگر گرفته است
برگی ز زرد گل از زر گرفته است
وز سبزه دست سدره عنبر گرفته است
مشکی که جای در دل مجمر گرفته است
کافور کوه بر سر چادر گرفته است
گر دست سبحه داده و ساغر گرفته است
وز ایند و شوه از گل و شکر گرفته است

روئی نشان ز چهره عاشق بوده است
یا همچو اقحه ایست بر دست یار زد
رنگ بنفشه بنگر و تصویر کن چنانک
دو دوست زرد و ازد و از فراز آن
آن گلبن گل سرخ شکفته سراسر
باغی به لطف راغی و راغی که عارضش
کاهی قبر برتن جوشن نموده است

زین بهست اینکه ناش افزونست
هشیار شو که پهلوش مغبونست
اقطاع شیخ نجدی ملعونست
نا خوار از او بچشم فریدونست
چندین هزار اهرن اهرونست
آبست اینکه لولو مکنونست
وانجا شتام باده گلگونست
بر رسته نرگسی که بها مونست
وین بید و از کوه قد مجنونست
هر لحظه عز ترین بوسی بار رونست
دیگر مگو ز عالم غا دونست
اندر زمانه نظم نه ایدونست
او میرسنابست و دیگر سولونست
تا بشب نبذل درم هر روز کارت
رحمتی بر کان که اندر زینهارت
رهزنی آمد ز حزم استوارت
از تن گردنکشان در کارزارت
پایدار نوشین وان روز بارت
ای شگفت از کار رمح بیقرارت
کابلی خنجر چه بودی در کنارت
چون بپرد ناوک گردون سپارت
بارها حاجت نیفتد بر دو بارت
کاتشی افتد به تیغ آبدارت
گر لاله جای در دل آذر گرفته است
کاستاد رنده و باز ندارد زسر گرفته است
یا هندوئی است جای جگر گرفته است
روئی از طلعت دلبر گرفته است
روی دگرش رنگ معصفر گرفته است
گردی نیل سیه اخضر گرفته است
دو دار چه جائی بر سر آذر گرفته است
طاوس مست اندر چمن پر گرفته است
از باده رنگ لاله احمر گرفته است
کاهی ز مشک بر سر عنبر گرفته است

در نسیم صاف ناری برگرفته است | از رو کمان زلف کمند بخشم سب

در مدح سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

داغ که چو آن کامه که در سرو چمان است | دریای مصفّا بر سر سرو در
کوبیکه یکی عاشق پهلوی نگار است | آن صبح گل سوری بوزد ز لب
منشک تر از خلخ و چین تاتار است | تشبیه دگر چونی اگر هست بگویم
کاین سلسله طرّه آمد و آن ملیا است | آن رسته سعتری طری ملیح کی
کاین طرّه و آن دیده برکان جهان است | زیبا کاکل و کشی و ز بخت بهر
در روح عاشق بخشنده آن است | از آن که نشسته بر آن صبح گل تر
سنگی که از نور خود نماید است | رخشنده گل ار درر که بود او

قصیده مردف بردیف

لعلی صلاح که صعب ناروان یاقوت | چو سکر ز لب و دهنت که چه حیرت
گران پیروی ز ریشه و جهان یاقوت | لعیس مرده چو نتیجه که لعل با
گمش ساعر ز روی تمران یاقوت | چو ربان حضرت هست ز تیر لاله
کرامی راست سلسلی دیگران یاقوت | یکی نگاهون افسر و خسروان تابان
جهان که چشم کر دیده ورو یاقوت | که جامه دمی که صبح و جلوه

وله

یعنی که آن چه کاه مدرود است | سحر در و چه بقا یاد
روح چون سحر هست با بود است | آدمی جان و هستی است چو در
کاین یکی شعله و امد کرو دو است | لی ثمرا یدما تمرد کرسی
سرکه امرو دگی چو امر و داست | آنکه جان عشق لطف نکت

تشبیهات بهاریه و تخلص بمدحت حضرت سلطان

با کمند شاد و لب عالیکین است | حامله گو هرست بود ایرا
سکرکر حق نامه ما بهطلس است | ایک چه پوشش بیدا است انم
کش لب پزال انکار نگین است | برطرف کوه ناکه توس قزح دیده
ساعر یاقوت پر از شبنم است | سنبل و گل باسم سبلی که نکوئی
از رو دست صداکان مهین است | دام جانش سر کرند سیده ا

ز مشکسات تاری بر تنگ بدادت
با اصل بهارست و چمن ز رنگ بهارست
اطفال بمی بهمه را نشو طبیعی
از مادر رنگی بر هم سد تحیه رودی
ری سرو چمان و دو کرانشا الطرکی
آن اسمس ز زرد کر سیلوی پستر
آن سیس آن هوس قو انجیر نمایش
آن عارض آن گل عارض کرارو دور
اتشا سیرجم مبیری و تک بجسته
کونی رخ گلگون نتی است لبستی
آن قطره اراکه بر بردر سر ستاخ
دیبا بهمه کرد مدانع اسوی باع
رسیده لست ای ترک رستان یاقوت
کم چو لعل لستی دل ازشرم
دل ضعیف ازرتی رات تو روز است
سحر مسلّم اندر حریر السیب شرق
کسو تکر دهر جوان گشته همچو دولت شاه
کمون دوکر شراب ایدا در رزم
یکی بهم از یاقوت رنگ و در ساعر
وا مشعله هست و هم دو دو است
چو کشیری سد مهیا ماش
کرچه ماه و دمیشود تن مرد
معنی آدمی صورت را است
شکل آدم یکی بود آدم
ملی حالی است و اراعی
کره ثمر اثبال را سر کیست
پیچ و خم جعدهای کیست ار چیست
عبید سکت ز آن کس ز شکت انکند
اصل بهارست با ماله نات است
ساید سر بحکه آتش شکم سر سرو
کوئی حور را باحت ناکه عطر کرو
لاله ز لاله را کرکه نو کونی
چندان ارسید ار آهان که توان گفت

ترکی کمار مژگان جیحون گرفته است
یا جوهر نگار است کش از نقش نگارست
یک دایه رنگی جان اطفال نکو است
او سیدی رومی نکاشتی قطار است
ساوات بیدایان در هچو شیشه باز
کوئی رخ ارکان کش ز رنگ حصار است
چون طرّه و چون که و چون [illegible]
ماه چو حدالله جان عالیه است
بکر روی چو خمر هست که تر بهار است
و دو کف ار هست که برروی نگار است
گوئی که گشته هر طرف شعله دار است
بگرد اندنشاهی که فروغ تار است
چو گوهر باشود از رشک آن کیا یاقوت
ترک ز تر اید در بعفر یاقوت
کرد لولو ما سفته در میان یاقوت
و کره رنگ و دیدار که باد ماغ یاقوت
درو جستند آن سر بر میان یاقوت
که جمع ساری قتی با دانع یاقوت
دیده ام که کدجیری جوان یاقوت
مرگ آتش هست تن و پاست
ته بجسمی که ز بیخ فرسود است
تن ای کو دی راز که دو هست
این یکی سده آن کر تو دهست
کامل اذرت و معنی بودست
دام او هستی است و یا خاست
کاه ملاقاتش ار چه جمیس نحیس است
کرچه بصورت چو در دی لعل ماس است
در ترکیب از مار دیده سیده جاس
جاملی آسا رود و ره نحیس است
کایچه شد رو ر سیده بهیت حسن است
اشک عاشق و سیم جادو عین است
طرّه مو روی نکار بر بهر حسن است
یا و حیاتش که حصن حصین است

گرد سمندش ز بس که گوهر است
چرخش از تیغ تیز او دوجهانست
چرخ و سپر چون بیازد آتشش کاست
از نظر عام آنکه جسته چپانست
محمدشاه ای توسن چرخ رام است
بدانسانکه رایض کند رام توسن
بهر سو که خواهیش فرما اشارت
اگر کیفش هر کسی پیشه آرد
بدین نشر گر از خطا بازناید
بهشتم همی لابه آرد و زاری
وگر باره در ناف آهو شود خون
قیامت کند جلوه در صحن گیتی درون
نهد از کیفیت باد مسیحی
حق تیسر و لد ور دارا چو شیری
هر که بر عمر و جاه مغرور است
عمر برقی رفتنی را ماند
جاه پیکی که هر کجا آسود
کاین جهان دیو خانه ایست گر او
کور اگر در کمند بهرامی است
پیشتر از لعاب کرمی نیست
عین نور است اینکه آن نار است
وانکه از اعسل ها پیچوانی
حاجت شرح اظهار محشر نیست
بنهایت چو در رسی نگری
لاجرم حاصل تو هست قصور
جهد کن جهد تا که دریابی
عشق نور ولایت علویست
سیاه ساج تر ابر کنار سیمین علاج
دلت ز سنگ و زلف تو غیرت سنگ رواج
اگر نه خرمن سیماب آن سرین سیمین
رخ تو و رخ من هیچو لاله است و زریر
صلیب زلف ترا گر مسیحیان نگرند
سپرده جزیه بگیر کاتش والی کرکانج

دم ز بس که دشمن که چکل مسکین است
مدرش خاک راه سود حسین است
شیر و تیر چون به پهلواش کین است
در شکم مام آنکه مانده جنین است

از نسب و عجبی که پورش پیداست
چونکه تخمش بشتاب باد بریست
زود و تن آسوده در دو جای تف اناث
اهل خاک کور را و چو شیر سیاه داست

در مدح قطب السلاطین محمدشاه قاجار ثانی نور الله مرقده

او بباید البته در خم خم حاجت است
یکی برق از آن آتش افشان حسامت
چو خواهم تصور نمودن تمامت
اگر بشنود نافه در چین پیامت
تکاهل کند گر فلک در قیامت
خلیلی درون آید از شرم نامت

وگر بخت بدپیش از این است خصمش
سپهرم همی است بوسه بنگرای
شود در صدف آب لؤلؤ گره
سلامت زند خیمه بیرون گیتی
دهد خاک خاصیت آب حیوان
زهی برق جانسوز خسرو چه تیغی

در نصیحه و موعظه و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

دم دیگر به پویه با مور است
جسم عنین است و دیو مسرور است
باز بهرام نیز در گور است
گرچه این اطلس است و سقور است
عین نار است اینکه آن نغ نیست
فضلات لعاب زنبور است
دمیدم حشر و نفخه صور است
هر که آن ذاکر است ملک گور است
چون بدان هست تو مقصور است
کاین جهان گنج و عشق گنجور است

مرد عاقل اگر بکار جهان
حاجت شرح نیست بگرش را
مور اگر طعمه خواستی از جسم
زر تحقیق خاک زرد نبود
هست آب و گل این اسلاف انال
گرمی و سردی ز جذب سلوک
هر که دیدار جوست همچو کلیم
چون مصور شود عبادت تو
گر بنجز حق هو تری بینی
عشق را مرد را نماید مرد

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمدشاه قاجار نور الله مضجعه

چراغ چو خرمن سیماب و میدم ز چراغ
دل تو و دل آن سیم ضمیر است و ز حاج
بجای خاج ز رشند و بشکنند بخاج
بسوده دیده بطمغاش خسرو طمغاج

رخت بخوبی دیباج و آنچه سنگین
تر است غمزه چو چنگال باز و هست مرا
ابوالمظفر فخر جهان محمدشاه
در آن زمانکه قضا را البته امل تمام

ور حسب او بکه که باب پیشین است
چونکه بر سبش از یک مهر زرین است
جای چونا ورد کابش از زر کین است
موج عدو کیک و او چو باز حشین است
همه پویه او بوقش مر است
شد این توسن از رایض بخت راست
که خویش نرم و رام است زیر کامت
بگاهی با لباس فیروزه فامت
چو خواهم تشبیه نمودن خیامت
چو لؤلؤ فشانی ز شرم کلامت
تساهل کند گر جهان در سلامت
علیلی فرو گیرد و شش کرز کامت
گر از سینه خصم شاید نیامت
گر از چشم بدخواه باید کنامت
کوش و گر و چشم او کور است
که بر او آفتاب باخور است
نکند التفات معذور است
مکرهای زمانه مشهور است
باز جسم تو نیز طعمه مور است
اگرش عزتیت از زور است
گر نه پیچاب و گر ز لوهور است
معنی زنجبیل و کافور است
دل او را تجلی طور است
این یکی خلد و آن دگر حور است
دیده بینش تو رنجور است
بر علی چاره خود مستقور است
جای آن کی قلوب پیچور است
بر آنکه دیده شود در روز روشنش معراج
رخت سپید چو عاج و دلت سیاه چو ساج
چو گرد مشک نشسته گرد آن دیباج
دلی اسیر بچنگال زاغ چون دراج
که کاشرع محمد از و گرفته رواج
در آن زمین که قدر رایم اجل تاج

[illegible]

در حقایق و معارف و لعب حضرت خواجه کابات

[illegible]

در تشبیبات و تشبیهات و مدح سلطان عهد جلال‌الدین سلطان

[illegible]

در مدحت سلطان السلاطین تاج‌الدین عهد سلطان ناصر‌الدین پادشاه

[illegible]

زخم برآمده و دوده بخسرو زاده
همه زمردی طبع و زده فعل و آز

زکوه کفشی آید فسرود خون فرود
بزنک خرمن کل و پلشت آزن و معانی

کهش روی صفت توده عیش تیرود
که از پرستش آزاده و زرنهشت کزید

و یا بمقل خشنده آتشست بتود
باز موز نمدار دست کس آن بچه باشد

چنانکه کی کس حیرت آتش بعد بشخود
بسا تکین دریا که وقتی حمرلیت

بیاد خسرو و خوانم بعمر شاه درود
خجسته شاه جوان بخت ناصرالدین شاه

اگرچه دیر نیاید سرانجه آن فرسود
جهان خدیو اهر کسرح بنده می نستود

نه هر ضریری بغنز آورد چو نیوشف رود
چه فرقهاست زغولی که فی المثل خنظل

زخشم وزلب شیرین و دست شفتالود
روان جنگ زتن عدی حسن شد شاد

بفر مدح تو ماننداو نیست و نه بود
بسا سواراج کان بکف مدین بهنیه

و له ایضا

هنگام سور و را آتش ناز آمد
دل مرده بود و اید ون شاد زنده

برناه گشت و در تک تاز آمد
آن زرد و سیهی که به تشرین بود

خوشش خوش چیه و سوی جان آمد
فرسوده تن زری که پس اغنام

در نصیحت و حکمة و موعظه

که هر تنی بزنی دامنی بیالاید
جهان نغنج و دلال بحسن وی جهان

چنان بود که چه فرزند ایشان اید
دریغ هستی اکش حباب پستی ما

کس ابکل رخ خورشید می بیند
فسوس روح که بینوا شدند تاری نفس

نکوست مارا عیش جهانی ار پاید
جهان نعمت او نرم ما رنگینی است

زلوح هستی نام وجود بزداید
فرا سیا با چون ستمی پرن ما

خیال ستمت از دیده خواب باید
شدی چو پیر بباید رفت از گیتی

ولی نه چنیم من کز جهان بیاساید
هلال ناخن کرد و زآن سپهر ماه

همه آسیای فلک عاقبت فرو ساید
بسر در آید این بند سیر شهب چرخ

و له ایضا

همه حطام و نظام ز آن شبستان بود
بملک فارس ام انزد خسروان کهتر

دلم جدا ناخرم تنم بنا دان بود
بحکم کردش کس دون و اقتضای زمان

هوا بجای مسری نی از سوی خدا لا
بتحم زلف چو چوکان و البرزان سوی

بها ره عشقم بر چشمکان فشان بود
پس از دو پانزده سال آمدم بری و فتی

دو پنج سالم شهزاده زیب دامان بود
زبعد آنکه دوران ناصرالدین شاه

بمن جوانان از افشهر یار زوشیان بود
بنظم و نثر بنا شر نگاشتم دفتر

بنجم جاند چو فرزانه مرد یونانی
چو رسید از لب جم سرخ گشت جم تابابی
کهش زرا و مثل جز من شگفت تیغ آمد
همی تو گفتی خون سیاوش است ابلشت
چو بر لب آید تا کاخ سود کلگون
الا بمن ده یک ساتکین که نوشش کنم
زرای پیرش فرسوده چرخ باید دیر
نه هر شریری پور آورد چو قارن راد
چه پایهاست ز افیون تلخ کش گزند
هدایت ارچه پس از عنصری فرخی است
اگر مفاخرتی هست در میان سخن
اردی بهشت ماه فراز آمد
آن پیرا بلی شب و روز دی
گر کینه اشتری که بهارش خورد
مراز گردون در دل همی شکست آید
شگرف بحری هیم سپهر را که موج
جهان چه لولوی پیر است کز ای فریبت
جهانیان همه چون مردمان شاه باید
کنند چو نکه زنا شوی آرایش
چرا حقیقت ما در مجاز ماست نهان
خوشست تن الذات حسی از نا
ولی دریغا کاین خمار کیفر از
زخواب غفلت کرده اگر دلت بیدار
ولا مبند بگیتی خیال آسایش
تراکجا نکه فلک بر تو چیره لا و قهر
سخن باید از هر چه هست در گیتی
بگاه خوردی کاغاز عهد خاقان بود
قضا رسید مرا با قضا و قدر
اگرچه عهد جوانی و لهو بود و شباب
فرو نیم از همه حالات بود حالت عشق
همیشه میلم با زلفکان شوریده
به بنده تربیت پدر خود حواله مرد
پس از سفارت خواندم نظم دار فنون

همه ز حکمت با مرد کرد گفت و شنود
ز آن سپس که بیالا و نسرین وره بالود
کر از ستایش آن رستم جم ستیده بشنود
همید زخشید چون شبهای خون آلود
که چو نیش تری کلگون بود چه یار و چه
که خلق ایران ز و خوش شدند و خوش شنود
نه رود کی شود آن کور کو نوازد رود
بدست او رود در دست امرد امرود
که او بعهد کهن نظم چنین فرمود
در آمدند و از آن جمله گوی بنده ربود
سخن شناس سخنگو ندارد مانند خود
گل شنبه بود و اینک باز آمد
گلرنگ گشت و لعل طراز آمد
فربی شید و به گله نها ز آمد
که غیر خود را فرساید و نفرساید
نگر دو اندک و زو بحر با موج آید
همی چو برنا هر لحظه رخ بیاراید
ز آبروی همه پشتشان بیالاید
فسوس مهر اگر سوی بر کبر آید
گر گفت نور نگاه زمه چو سنگ لاید
بزهر قهر اگر خلق را بنگراید
ترا تبور ان خواب گران نشاید
کر باغبان باغ و ز کهنه شاخ ببراید
که چرخ از این ناخن چو نیش بخاید
بس از من و تو اگر خنده بر بیاید
هم از سخن بجهان نام خسروان پاید
مرا ولادت در مرز ری طهران بود
اگر نبود فزونی کمی نه ز اقران بود
کهیم خاطر خرسند و کار پژمان بود
دلم طپند چو گوی تحجم چوکان بود
که خود محمد شه پادشاه ایران بود
که هم ز مهد ولیعهد شاه دوران بود
اگرچه مدح و یم زیب و زین دیوان بود

مرگ آمد با تیغ قاتل سر گذارد
با دل طلعت کی وردی رحال دورح
بار وی‌ش کرد مرباغ حست
همسر خاک آید آری کو دراکس
شاره ما مدرباروی رروسد
صبح خرکه در دل کیوان بکوبد
بامروکسم که گردون رحه هست
یلکون سر دی سیمین میوه مجنون
کمت دار و تا رشش صبح چشم تو را
با سحاب خاطر تو چهر جوا
در این فصل کمی مکان کردباید
رود و دوسر و دو نکا و لی و کی
ریبا ربار بده و آسمان کون
رمکس می آورد و جهر جانان
یار ررعصران کر گیتی چو بستان
بی آتش آب و آب چو آتش
قدح بار لر بده و آب چو آذر
سکندر مستان رهبار ی
بحسین باید لبش امر بدیل
ارایش هنر ز عیش جوابی سی
اگر باید کر شایسته نامی
روادش اگر واد جوابی سالی
بدین یار سیح بیه فر حجسته
تا دلم در سر آن طره طرار بود
زلف بر روی جانان که آری زیست
بار چاک شدم سر آن زری معصر
دل مجروح مرا زلف تو بهرا بید دو
زلف و بالا تو از هر کس بپید کوید
بجه باید سر زلف تو برویت دلی
تو سر شوره و جون هر دستش بپیچید
گر دلارا ربود کس مست چه یک
نامت مورد و فا هستانی مهرکی است
مردم چشم تو در دست گری شکار

در مدح خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه قاجار نور الله مرقده

مسمط

قف جان در دل که شر گذارد	تکدر مخمور رجاک ارشه ربش
چون فراز لاله لاله گذارد	تاج از سلطان سلطین ستانه
موره اندر گردون بود گذارد	در دار جان گوی سبو مهد
پیچ در که بر سر مخمور گذارد	سکبار جام کیجه و درد
چشمه چون قفس که گستر گذارد	ره هست سداری که قطعی گسوتان
پست چون بر آید باری گذارد	مهره ایس از سعد گیس مهد
مهر هست در شتدر گذارد	یالی آب تاجر و سر مست بسته
جانها چون شادی السر گذارد	تا صبح است عین الکمالش

در مدحت شاهنشاه جمجاه سلطان ناصرالدین پادشاه ادام الله سلطانه

بهاری این مهرگان کرد باید	بدان از روان خلک شکل بال
رمی رم بیار رحوان کرد باید	اگر رفت بار دگر که یارد
گذر سوی دیر مغان کرد باید	بیای خم از رود و جسد بیحو فرجی
بشکل سهیل یمان کرد باید	چو سرچشمه سبز از باده ولاله زنا
وزان طره سر گران کرد باید	گر از سینه آی بر آورد باید
مداراش امتحان کرد باید	چه بهتر لعاشق زوصل نگارین
بدیع جدید و جهان کرد باید	ملک ناصرالدین شه آشاد عاری
سلیمان گیتی ستان کرد باید	وگر کسی کرد بایش شایان
که ساحت زمر سروان کرد باید	درمش اگر کعب جوابی جیبی

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمد شاه نور الله مرقده

تو به صحاکی و مار تو جگر خوار بود	باد جسد تا بار سر زلف ترا
وای مجروحی که اندر ره عشق ربود	آسیب چهر تو از زلف سمر چه است
هندوی بندی آی و بتخانه دار بود	هر که بیاید سر زلف بو گیسه
سنبلی که برافتاده نگار بود	تا دل تو مس کاو کشته عاقبت
رستن دل آن خم زلف تو دشوار بود	بیر حقیقت کرد بدار و دل طب چرخ
ترک جو ر پر جوسد ست آن رپود	ار تو چشم تو هم چشم وفاداری هست
امید در مهر مرا هم ز تو بسیار بود	حیرتی وارم چشم تو چرا بیمار است
فتنه داری مست مردم نگار بود	روی آید و سب راه دلم نکته کرد

سایه‌ای بار بر سر بنیه گذارد
آب حیوان بدم او گذارد
در ته رگ سعد اختر گذارد
تاج بر دارای کالحر گذارد
سد ها بر بال آل بر گذارد
سکبار نام اسکندر گذارد
راه مردو گوهری گوهر گذارد
کیفیت از باده و جور گذارد
حلهٔ ایکا و رس و اعر گذارد
پرش این سعد در محمر گذارد
در آن که گیتی جهان کرد باید
یکی کحلی شایگان کرد باید
زمین را ز بر آسمان کرد باید
همی از رجون باد وان کرد باید
همی سرچه وار دریان کرد باید
اگر ره برکی آشیان کرد باید
تقیار ریش مهربان کرد باید
گذار دیده آشکی روان کرد باید
دل پیر آن جوان کرد باید
گدایان را ز چشم و جان کرد باید
شهنشاه صاحبقران کرد باید
سحر این بیستان کرد باید
صلت مر مرا سیمان کرد باید
صعوه را باید که اندر ره بهل ربود
گر بر آتش بو ر بد نگو سار بود
زیر هر تار رستن صد تا قه تاتار بود
کر کسی اتی عروضی ربود
صبح در بستر او شکسته بگذار بود
گاه چون کسی شود گاه هوا دار بود
دید کس مستی که ز سر آن هشیار بود
باد مهست که بکی مرگ و فا دار بود
کش مسیحی چو دو لعل تو پرستار بود
مو جبین بست بهی کایه آثار بود

خط پرکار بی نقطه لعلت زجیست
منبت زنگار معدن لاله ایست ترا
زلف آشفته شد زخطا و فراموش شد
باید این ملک نگهد اشت ازین پس با تیغ
نی خطا گفتم اسلام کجا مغلوب است
دانا بد هر خوار و حزین باشد
ابنای دهر هر که درم دارد
یا هر خزف که در کف شان افتد
همپایهٔ همال و قرین سازند
پرچین و چین و چین نکی معنی است
آنکه پسند خاطر عام هستند
افسانه ایست جمله گیتی لیک
از عهد جوانی چو آورم یاد
بر یاد جوانیست حسرت پیر
سنگینی پیری رسید چو کوه
پیداست کنون همچو بال تکه
آوخ چه شد آن شاخ عشق پرور
در چشمه سیماب معدن لعل
هم سکر آن رشک نخل سیمین
در بندگی نایب الایالة
سنبندهٔ سندان بنوک ناوک
یکجا به به تیغ چه سال خورده
ای طبع تو یاران بروی بخشش
تو جای بغداد دار نی من
زین دیده که دو جوی خون گشاد است
ای حال دایم فلک بکین نماند
من نه نکویم ولیک بگردد نه
در شکم امهات بهر نمونه
بیشتر از نام نیک و از سخن نیک
معرفت کردگار ماند جاوید
گرچه بسی بیهه آورد ولی آخر
خواجه چو از او ریم بدولت ایران
شاه دوریست چون آن شتم درجان فیروزه

دهن خلانه است نقطه پرکار بود
معدن لاله چرا منبت زنگار بود
کش زصد دسته فزون لشکر جرار بود
گر گناه پر از زنگی خونخوار بود
تا در اسلام شهنشاه جهاندار بود

نقل از این دیده و نقطه حیرت مگو است
چیره شد هندی بر رومی و خود آگه نبد
نی دو زلف و مژه و خط تو خود بند شد
وای رخسار محجوب از آن سیاه خط
معنی دین محمد همه گیتی گیرد

در شکایت از نکایت روزگار

با آنکه بیهمال و قرین باشد
در لفظ اگرچه هر دو سه چین باشد
صاحب هنر که زیر زمین باشد
پیدا نگر که رای رزین باشد

مردم نصور تند چه مردم لیک
حاصل کی مرد بگرد کامل را
مرد هنرشناس چو اینجا نیست
دنیا چو می نیابد و باقی نیست

در تاسف و تلهف از حال مشیب

پیری که بدی تیره چون حیا
آوخ چه شد آن کاخ عیش بنیاد
در حقه الماس کان بیجاد
هم قامت آن شرم سرو آزاد
با خواجگی دهر گشته معتاد
برنده آهن بتیغ پولاد
یکدفعه بدانش چو مرد بغداد
چونانکه بسوی عروس داماد
از چشمان خط شط بغداد

چشمه است کنون همچو شاخ بید
رخسان می گلرنگ بجام بلور
هر بزمگه و ساقی سمن چهر
هر منظره ها روی زهره و مه
دارای فلک فوج کامل است
در فخر از و صنع کاه صنعت
هم آدم اولیت در دم دید
خط تو دلکش عبارت تو
ای خسرو خوبان تقصیر من

در بی ثباتی حیات مستعار

خرمی دهقان و خوشه چین نماند
از بد و نیکو یکی چنین نماند
هرچه بود نغز و دلنشین نماند
هرچه جز از جبل او متین نماند

از لاله صور چون بولوله خیزند
هرچه سر و تن و سر و شید همه منزل
خواجه زیرک چو رفت خواجه بر آنکه
جمله جهان مستعار و فانی خوا است

در مدح خاقان مغفور محمد شاه مبرور طاب ثراه

گر لبت نقطه و خط دایره گرد بود
در میان دو سپه کینه و پیکار بود
صلح ایشان شبه هند مدیر بود
کوئی اسلامی مغلوب زکفار بود
تا خدایار محمد شه قاجار بود
رسم جهان که گفت جز این باشد
دانندش آنچنانکه سمین باشد
خوانندش آن گهر که ثمین باشد
شیر علم نه شیر عرین باشد
جز مرگ نیست آنچه گزین باشد
شاید که در بهشت برین باشد
طوبی لک ار ترا سر دین باشد
بر مه گشتم از چه چرخ پیر فریاد
چون مرده که از زندگی کند یاد
چستی و جوانی گذشت چون باد
قدی که بدی راست همچو شمشاد
چون آذر سوزان بدیر خرداد
هر انجمن و لعبت پریزاد
در مجمره ها بوی عنبر و لاد
دریای گهر موج ذاخر راد
در وجد بد و روح وقت ایجاد
هم کسری ثانیست در که داد
از چشمه چشم دو دجله بگشاد
چون در نگری جوی شیر فرهاد
دریا د تو یک لحظه یاد کن یاد
دور فلک سال و مه چنین نماند
چرخ بریزد در هم زمین نماند
روضه و غلمان و حور عین نماند
حیف بود بر روی آفرین نماند
ثمر جانبان مستعین نماند
ز جنبش فلک زیر و زبرین نماند
سلطنت روم و روس و چین نماند
همی بر که دریا از چرخ من جهان فیروزه

سکفتی نیست گر با م من تابان فرو ریزد
کنون بر خون که اندر دل مرا مرکان فرو ریزد
سحاب آن قطرها کی در مه نیسان فرو ریزد
رسد بر تیغ و دست ار بازوی دستان فرو ریزد
عطا رودهای بحری چو از کیوان فرو ریزد
فرون اصحاب ثور بر جسان سر ریزد
که کلکم عنبر سارا بحر و کان فرو ریزد
رها دم دل فرو بارد بپای جان فرو ریزد

زنا مشک بر لاله مرا مسکین تب سوزان
محبت بار دل و از خون دل قسم که چو کرم
ولی چشم من بیان کین بار هاکه مری
نکرد جمع با بخت و آتش ای عجب
ز چرخش چرخ در بستون بر تیر بر دیر
می چشان شالی من سلطان محمد خو
سر از شرم شعر من معرای معری ا
چنین کر چه در سلک مدحت لکامی

در صفت فصل بهار و مدح سلطان محمدشاه قاجار

بچون چیلش بر جبال دارد
با تو اره بکر دون جدال دارد
صد غنچه و غنچه و دلال دارد
اکونه و پباج آل دارد
با حلق شه همپال دارد
بر رخ عرق لعال دارد
از طلعت قتال دارد
آنکه که بار عقال دارد
همیان زما دور مال دارد
جمع آمده بدر و هلال دارد
مالی پی بازی بشال دارد

و ز مدح عدن کم که نیست آن ام
باغی اگر اندر شعر توان یافت
صحرا که چو کام عسفرستی تن
گیتی بحلی است در کوئی
سلطان محمد صنعت که با چونیق
پرتو نه که از رشک ای او مهر
کوئی که صباح سپهر سما
چارش مه و بر بهر مهی شش اختر
دارا افراز در جشن ایش
بر تو که سنانش سپهر اردو ور
شو تیشش آورد که کوئی

وله ایضا

که تا بنالد ز پیدا آتش ز شجر خیزد
از آن از سینه آید و در مجمر خیزد
که چون خیر دلی بر شتن جانا مگر خیزد

همی اندر شکفتم من که در باغ جهان نو
سپه باری آن آخشیده آید بر سکون یم
نکرد کلیم است این آن از خلیل آید

وله

ز باغ و زاغ و کاخ و کوی کیهان حلیه بر خیزد
بدان از نوح روح با عنبر ناله بر خیزد
فغان از جسم و جان او شد چو شد بر خیزد

آزان جلوه که ماکی ها ز نیلو دم را لالا آتش
به با شاه چو رسید اندر کام سرمستی
در آن موقف که از گرد وی تیغ ز شعله

ز عشق لعل جبین تابان چشم بحوادث است
مرا سند تا شدم با لیعقیت جون لعل
سحاب دیده من نقد که اندر دم می گرید
محمدشاه غازی خسرو را که چون سلیمان
اجل با نام دمامی اجل را کام ناکامی
محمد کون سحاب فیض باری که تحت
نقد حسد داری ای کرد سحر آرا
دل و جانی ندارم لایق خدمت ای کلکم
ریاحین لحه که در دم شمال دارد
باز این پدر ساغر دوست
بارش سپس پری رخ پر پرست
خامش بدخشانکه لعل رخشان
جون غنچه پیکان پدر کرش
در پرده بچشم هزار غنچه
بستا که چو صحن معسر ستاده
ز رین پیش مه صنعت کی بنشی کم
انجم که از سترم قدر را چرخ
وقتی که جهان کوس چرخ بزنو
دارای جم آیین کشاید از بند
پوشیده پیش کج و خار ده در یا
کوئی که سپهر بیت دارد و مهر
کوئی که مکر تال بازی آنجا
میلیت بخیل کو ان که ما ما
اگر خود از جهان اهل و ارکان گهر خیزد
بباغ اندر کسستم بحر اندر بس بدیم
شبان ادیان کجا تا بنگرد از نو
ترا رخ از درخشنده و جان مست محجر
هما بر سیان آن سکستی آمد از مستی
که آن تند که از جنب تار است رخ خیزد
نیم بر چو شد آن سنگی که از کوه جست آید
بساز و کیمیائی کیمیا ساز خاک گر نو
منش ها مان به نکرا دیکی خم لی از در رشتی
محمدشاه غازی اگر از سهم سهام او

جو کرد کرد مه تا کی ما از آن فیروز
محبت بار دل را دیده در دامن فرو ریزد
کمند شد که یم از بحب دو صد حیدان
بود جو چشمه کوثر گر دوبران مهر و بر ریزد
بر هم تیر زن جرخ جون پیکان فرو ریزد
من شاید که جو دست گوهر شایان فرو ریزد
به کف کلک طیره صابر و قطران فرو ریزد
حیان کس حله عالم در یکی انبان فرو ریزد
دمی که دم عیسی بلال دارد
کا طعال چنین بر دسال دارد
این حال مگر طبع زال دارد
هر روز کوئی لال دارد
آمیده اتش از بس جمال دارد
یک کمان غزال دارد
گر حله کس آرا محال دارد
نام نبی و خلق آل دارد
بر چهره اثر آتش مشعال دارد
در آوای صهیل و میسال دارد
زان رکاب یمین و شمال دارد
در دست جو رخشان و دال دارد
و آمد و در که بر نال نال دارد
و ما ما که در بر جبال دارد
سیمرغ سر صید بال دارد
چرا از صبحه خیر و لعل و از لعلت گهر خیزد
بسمل از سمن و بیده عقرب از رخ خیزد
طبر زد جسر از مرجان کل مشکی
که پیچان و سپیده مر با کستن با سبز خیزد
کردایی یار آن آتیه حسد با سر خیزد
سمندر زاید از ماهی مرجان اگر خیزد
اگر جسر آن موجی که از بحر در خیزد
از این جلوه که از شاید بار از خیزد
کرا یتیار و دو این پر صبار انجا خیزد
در آن معرض که آکسی می تیر و تیر خیزد

ز بس بدم آوری هر گوشه تیغ و تیر خیزد — ز جسم و خون کین از هر سو ارد اسکنده و جاری
ز خون بدسگالانش به جیحون همی جو خیزد — بگوش آید ز چرخ کوژ پشت آوای هر دم
ز تیغ و تیر و رمح و پرچمش فتح و ظفر خیزد — همی می بنگه سیمرغ بگریزد عقاب جان
سوی گردون همی جان بلا این یک ز دیگر خیزد — بجز تیغ عدو سوزش که دوران گفت سوزد

در مدح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار ثانی نور الله مرقده

تیر است یا که نیزه و یا خنجر — زلف تو یا که هندوی پیکان دزد
پر غراب در بهی احمر — دیبای سبز بر قدت یا هست
گویی سمندر است که بر آذر — بر چهره دلربای تو جعد تو
در زیر زلف کج خط جان پرور — زیرا که بذر زهر دم کژدم
هر یک بجای خویش در آن پیکر — دو چیز فربهست که خیاتن اولی
ابروت با میان تو خوش لاغر — کوهی سیمین به موی نزار اونک
با جسم خصم تیر شه صفدر — قاآن جود پیشه محمد شاه
روزیکه دشت همچو صف محشر — سطح زمین ز توپ پر از تنین
زاوای مرد کوش ملایک کر — کیوان گرازشت پی کیوان
سطح مقعر از کره نی مر — پاشیده خون این فلک نیلی
برسان هفت مهره که در ششدر — هر مرد دید تیغ جهانسوزش
تا صور حمل و نه نجبر ازدر — شاها مرا ز شوق مدیح تو
باید که نزد من نه سخن گستر — تاری که تار تن تنند زر سقف

هم در مدح پادشاه حقایق آگاه محمد شاه مغفور

زانرو ز ندست حلقه بر طرف دامن — گویی نقط شکاین پی سپید است
چون تیغ سیاهی که هندی بمجن — دل ده خم زلفین تو از باد بجنبد
چون لاله نو رسته بدامان دمن — یا درخ رخشان تو هر شب بدل من
گر عرضه دهم حال بدارای زمن — خاقان جوان بخت محمد شه غازی
زان شوق که طفلان ز حنیر و لبن — فخر است بمیرانش در صورت و معنی

در صفت سلطان عهد خلد الله سلطانه

که علم و جود در برش شاخ و بیخ و ثمر — یکی سحاب گهر بخش گستریده قضا
فسانهای کهن گشته از دفتر — چه یاد باید کردن ز داد نوشروان

زمین و آسمان از هلال و بدر ببینی — بدشت رزم گویی همی که وشمر خیزد
کمانکار در دست جهانجو چون بحر افتد — ز چرخ دال سکالش چون عقاب طل خیزد
چو لعل کان سیم از سنگ و باران برود از نیم — چو بر پر فشانی ز آشیان عنقا سر برخیزد
چنان گر گردباد و سد کردی خیره زنجانی — معاذالله که گر باورکه ز جنت سقر خیزد
مشک است یا که غالیه یا عنبر — دامست یا که سلسله یا چنبر
ماه است یا که لاله و یا سوری — لعل است یا که غنچه و یا شکر
تیغ است یا هلال و یا محراب — جزع است یا غزال و یا عبهر
سرو است یا که فتنه و یا شمشاد — چشم تو یا که جادوی افسونگر
زلف سیاه بر رخت یا هست — سروی ستاده در چمنی اخضر
بر روی آتشین تو خال تو — ماناکه افعی است بگنجی بر
بی حکمتی نباشد اگر داری — بس آزموده آمده پیغمبر
بی لاغری نه فربهی و این هر دو — دو چیز لاغر است که چنین خوشتر
ابروت با سرین تو فربه — تا ننگرد کسی نکند باور
آن گرد فتنه است بدلم کان گرد — کاورا دلی چو قلزم پهناور
روزیکه کوه همچو کف دریا — جو هوا ز کوس پر از تندر
زانبوه گرد چشم کواکب کور — اختر سپهر زد دست سر اختر
سطح محدب کره خاکی — مانند ارغوان که به نیلوفر
چرخ از روش ستاده و در حیرت — تا حشر نیل او نه بحر دختر
هر زن که یافت رمح عدو بندش — طبعی است همچو بچه بی معبر
آنان که شهره در سخن آرائی — کی همچو دیبه ایست که در ششتر
آبی که آتشش کند اندر خم — کی همچو باده ایست که در خلر
ای نرگس مشکین تو بر طرف چمن بر — وی سنبل پرچین تو بر برگ سمن بر
دندان تو لولو لب گلگون تو یاقوت — یاقوت که دیدست بلولوی عدن بر
گنجست دهان تو و مار است خم زلف — آن خال و لب و چه بطرف ذقن بر
از زلف بحم است بر آن جبهه روشن — چون طفل حبشی باز که از روز برستن
رخساره گلرنگ تو از دور درخشد — تا روز زند شعله چو شمعی بلگن بر
داریم جواب این ستم و جور و جفا را — کش فخر شهان نوبت الکن بر
شوقست بزرگان را بر بوسه پایش — فخر یکه عقابا ز ابا شد ز عن بر
زود هر شرف جسته نه از دهر دلی را — وز ذات او بس است شرف قرن بقرن
فراشت دست عیش و طرب بگردون سر — نهال مجد و شرف گشت سبز و تازه و تر
صفا شد آنرا پود و وفا شد آنرا تار — سخا شد این را برگ و عطا شد آنرا بر
یکی درخت برومند پرور پده سپهر — که سایه و نم و بار آنش بود و سیم و گهر
شنیده ای که کهن بود مانده خاطر — چه نام باید بردن ز جاه اسکندر

وله

در صفت فصل ربیع و مدح سلطان عهد ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

در صفت شکارگاه و مدح حضرت پادشاه

صد ماه در تو چهره و بالای هر تنی
از زلفشان شمیمی و صد نغمستان سمین
این مو بموی بسته که با این مرا میان
در خیمه دگر ز فلک گر قلم زنیست
زانان یکی منم که بدستی قلم بدست
در خیمه سیم ز فلک چنگ زن زنیست
گر خیمه چهارم درخشنده قبه یافت
گوئی چو جای ایشان بدشت نبرد گاه
جوشن وراتی البرز از رخشان ستوه
گر خیمه ششم ز فلک خاص فاضلی است
گویم چه نام خیمه هفتم که اندر آن
دام و دد از کم است درین هفتمین شکافت
جز کمان شست جانجوی همین نجاست
خوش نزی درین خجسته چمن کنار رود
هر دم تو گوئی از اثر آسمان عبیر بو
لاله بشکفته بین بعنبرش اندر
معجز عیسی بزیر غنچه نوشین
عقد لآلی بجوف حقه مرجان
از خلیل اندرون بمار کلیمش
ترکی آهن گسست و مرمرا اندام
کوثر شیرین دهان لعلش آتش
زلفش مار و چهره ماه و عجب است
چونکه کند خوی حشر ز می بدرخشد
در گذشت آندم که بودی بخیابان سلیمان
رنگ رز تیغی زدوده ز غدار بوستان
ابر ارا ندید و واخواند از گشت تدان
باد خرمنهای مشک آورد و مشک تبت بو
تا جهای چمن و دار شد از چنار بدید
گلستان چون گلرخان از لعل در گردن و شاخ
مرغ کهکشان پرفشان و ابر دستش بدفشان
پرست بر شده مرغ و پویه خنجش مرغ
شانزده چتر بگشت اندر خوش کشت جمع
و از زمین هم او والماس سلسان و دیدبات

مانند ماه تخت بر سرو گاه
از لعلشان حدیثی و صد کاروان شکر
وان حلقه موی کمینک این مرا کمر
گر خامه بر نگارد احکام خسروی تر
از فر مدح داراشاحیت بارور
که زخمه زن بچنگ و که از نای نغمه گر
بس خیمهاست در تو یار قبهای زر
گوئی چو پای ایشان ز رخش ره سپر
والبرز با بجوشن آورده جا بکوه
حکمت نگار و فضل شمار و ادب سپر
چیاره هندوئی به بر زبیت مشتهر
عاری ز خواب و خور همه نشسته از بحور
از خون وحش و طیر بینباشت جوی جر
زین دشت و جویبار ز رودی مگن گذر
گوش سهر و مکان سموات گشته کر

رخشان قمر چه جوئیم گر بنقابش خوش ثنان
از لعلکان شیرین یک خنده لعل خند
در بزم و رزم گوئی هر یک نمود جمع
هم در نوای شکارگه آنیک هر کنار
هم گلبنست و هم صدف و هم نخیل آنیک
اورا نظیر نیست درین صید گه و نیک
یک ترک تند خوست و آن هشت خیمه
بحری بشورش آمده جوشش چو جام
خون عدو کشیده به ازباده در بجام
بر جیس و او بسکه درین صید گاه مرد
صد بار خواستار شد از من که خواهش
آری چو شیر شرزه در آید بعزم عزم
زان خنجر دو دم چو شغالی بلی اسد
آیی بدین لطافت و دوستی بدین هوا
تحتی بکاست باید افکار رنج را

و له ایضا

آب سکندر نهان بآذرش اندر
آهن پنهان بزیر مرمرش اندر
آتش پیدا چنان بکوثرش اندر
مار بر آن ماه و نور گسترش اندر
عقد ثریا بماه انورش اندر

عود قماری نهاده بر قمر او
مجمر رخسار و زلف عود و ندانم
در شناسش ز بر و لعل شهد و عجیب است
بسکه لطیف است گردد از نظره مجروح
چون کمر این کی شود که جاده توان کرد

در صفت بهار و مدحت شهریار

ابر دهنهای گستر دو در شاهوار
گنجهای خسرو و کسری شد از خاک بکار
شاخکان چون بتان در الماس ساعد سوار
از تیغش سرفشان و از مجش شعله بار
کوه از تیغش چو مور و پیکر از مجش چو مار
هر یکی زانان بوقت خویش مه ودی بر قرار
از نوای بزم او چیاده گون خیزد دنگار

چرخ چون پرنیکان پاشید بر سرو ریان
پر ز یاقوت و ز مرجان و ز زبرجد سنگلاخ
ابر همت کوه حشمت بحر شوکت چرخ فر
بر فشان این بد سپیرو شعله بار اندر مصاف
مرغ آن سیمرغ دو زد و تن اثر مباح سوز
زهره بزم و رفضل و طبعش تیغ و کلک و لطف و جود
آن کند با دوستان لطفش که با زن با چمن

هر دم شود دیو به رخ خاک بر قمر
و ز رلنکان مشکین یک طبله شکر تر
چشم غزالها دو چنگال شیر نر
مشکین قلم دبیران نشسته بر بر
که گوهرست و که رطب و که کلک زر
در شهر هر غلامی چون ماه و صدش بر
صد ترک جنگجوست بهر خیمه تو زر
گوهر بجنبش آمده و دست کش همی تبر
تیغ دو رو گرفته بزانسا ده آن بر
دانا و خطبه سنج و هشیوار و معتبر
دربان یک در که دارای نامور
کور و گوزن را سزد از خوابگه سفر
زان ناوک سه پر چو بزندی بلی سپر
صد زره ز شوشتر بدر با زبند شوشتر
تحتی نخواست باید دار روی رنج بر
لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر
آتش موسی نجل بپیکرش اندر
ماه مقنع بسیو و کشمرش اندر
توده نسرین بمشک اذفرش اندر
عود نسوزد چرا بمجمرش اندر
زهر بد و شهد روح پرورش اندر
تند نظر گر کنی بمنظرش اندر
دست نیازک میان لاغرش اندر
در گذشت آنکه بودی اجهاز زمین ازار
فرش کافوری ربودند از کنار کوهسار
بادها بردند و آوردند از دشت تتار
گنجهای شایگان بر خاک و بر خار از بهار
برده مروارید و الماس و زمرد مرغزار
گاه بخشش گاه جنبش و زکوشش گاه کار
زرفشان این گاه کین زرفشان آن روز بار
مور آن صیغم شکاف و از این اژدر شکار
عزم و حزم و جود و دانش او دو دین و روزگار
وان کند با دشمنان قهرش که آتش با چنار

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

قصیده موسوم بمبارک الصباح در مدح پادشاه عهد

[illegible]

اژدر بیکوه نیارد او بار وآن پلنگ
پیلاش تیشه کمان بیرزحش با دسیر
گردید و تیغها همه تا پیش قبضه سرخ
چون لاله زار زرنگ خوان تکیه زن
از خون اشمن و تف شمشیر شعله زن
قدوسه جسود کرز و ز تیغ شاه
من از دو چیز نیارم گذشت فصل بها
دو چیز پیش تو شمم ز مسکرات جهان
زیار زر و شمم کند و گرمدو شعل
و عضوا و را افزون کیرم از عصاش
دو دوست من شب و روز بستد آشنا آند دو چیز
حسام و پیاک خسرو زده ور زا رد یک
ادیب صابر و مسعود سعد م ز شنوند
رخ و بالای آن کلروی لبستر
یکی را شکر و بادام و گل بار
ز زلفینش جگر خون ناف آهو
ببین دو رسته دندان چو پروین
از آن مژگان و ابرو خنجر و تیغ
یکی همچون خم شمشیر دارا
یکی را صعوه کردون چو چنکل
یکی پوینده چون تخت سلیمان
یکی را آذرم هر لحظه دامان
بمن بس آفرین رفتی از آن آن
چو خور برج کمان شد شه ز پی شکار
سپهر بهر نثار رهش زه وی نیاز
ندیده کوره و سان آنچه بها در جو
چو طشت زرین کز قعر آب حوضه عیان
بزلف لاله رخان بر نشسته سوسن بر
در خطا همی شوم زرخ و خجلت ای نگار
مشکل توان نه بتیغ نگاه داشت کشوری
بر خط چون نو مروت ای طرفه از دو
بر آن لب چو شهد تو نمو ران سر فام
نبود اگر ز دوده عباسیان رخت

با فسون او دست مدت دارای کامکار ... اصل سخاوت چنخ هنر جوهر آو
شیر نشش روبهان بدم گرز کاو سیا ... روزیکه کو شهاکر از شدت خروش
بربسته اسبها همه تا زیر زین نگار ... روی هوا چو دکه جولانگهان ز گرد
مردان زخم خورده چو بستان لاله زار ... اکنون تیره کوئی گسترده آسمان
از جسم کشته و سر یکان آبدار ... بس پشته ها چو کرگند بحر ها چو دشت

وله ایضا

یکی جام مدام و یکی وصل نگار ... دو وقت می جو رم و بس زیاده می خورم
یکی بلون چو آب و یکی برنگ چو نار ... همیشه خواهم پهلوی جنه دلطی و بتی
یکی بلهو و لعب و یکی بوس و کنار ... دو چیز او بر دو از کف دلم فزون ز همه
یکی شبیه سیب و یکی نظیر بنار ... دو جای او را دارم فزون ز هر جا دو
یکی بدان سر زلف و یکی بجام عقار ... دو شعر گویم و بس از قصیده و غزل
یکی بپای پیاده یکی بنای سوار ... یکی است تیغ شه آن عجب که در صف رزم
یکی قصاید و دیگر یکی همین اشعار ... ز دیده رود بر آرد ز شرم نوله زنای

وله ایضا

یکی را سیب و نار و نسترن بر ... بماهش بر عیان شمشاد و سنبل
ز گیسو شیعه سیه رو مشک اذفر ... یکی بر رشته چون چنبال کژدم
بگرد و حلقه مرجان چو شکر ... یکی یاقوت بر لؤلوی شهوار
تو پنداری صنعت بر زند و پیکر ... یکی را باتن ما کار شمشیر
یکی همچون سر خنجر داور ... چو شهباز نکالش گسترد بال
یکی را دانه گیتی ثراغر ... ز عزم و حزم او گر بهره یابند
یکی پاینده چون سد سکندر ... چگویم کاندرین مدت چگرد ند
یکی در خنجر منم هر دم ز دو در ... تن من چون نهالی شد باسند
مدیدی گرد و دانای سخنور ... یکی گوهر نه اکلیل محمود

وله

به سیم خام بلند و دو دشت و کوه و ... هامی کفش بر خنجر است و تیر هوا
خلند دشد چو بستان بزند چو لنگ خنجر ... سپهر کوئی الماس و ده تخت بحر
چنان نمودی ابر کبود زرد ی خر ... درفش در بند تشنج دمامه در تحاق

وله

گر بکا طرف خراسنت از گطرف بها ... هر روز صبحگاه چت صبح سان سید
کش زنگی نموده تصرف ز هر کار ... بر چشم افعی از زر و مرد رسد زبان
از زلف افعی آسا در چیر تو را ... جرار ه شد ز کشور ابو ز کر عیان
کشته آشکار بیکوفه صد هزار ... از نیش کرچو گردم جرار و شد پدید
از شعر تیره بهر چه دار درخشان شعار ... روی تو بود طرفه بغداد و طرفه بیت

پشت سپاه و روی ظفر منتخر تبار
روزیکه روز ما شب از کثرت غبار
ارواح کشتگان شده چراغ و تیر ما
مقتول سرخ کوئی پوشیده در زرنگا
بس غارها چو کوه کند کوه ها چو غار
این یک چو چشمه سیدی آن یک چو کفته
یکی سلسل و یکی تمام سنار
یکی از پیمین یکی سرمایه یسار
یکی بشیوه آهو یکی بشیمه مار
یکی چو کوه سیمین و یکی چو موی نزار
یکی بمدحت دار اکی بطلعت یار
یکی زند چو براکب یکی کند بچهار
یکی بچون رود و یکی بنای حصار
چو ماه نخشب است و سرو کشمر
بسرو بش در نهان لالا دو مرمر
یکی پیچیده چون بالای اژدر
یکی لولوی در یاقوت احمر
یکی را با دل با فعل خنجر
چو سیمرغ جلالش بر کشد پر
شود کوه گران دباد صرصر
بمن از جور و کین گردون اختر
دل من چون سپندی شد بآذر
یکی زیور ده دیهیم سنجر
تفرز رستم بر شد بر خش که بیکر
همی تو کفتی بر جوشن است و تیغ شمر
سحاب کوئی کافور ترفشاند بر
ز برف این شده خشک زار ز شد تر
چنانکه ریخته کافور ناب بر عنبر
هر روز شامگاه ز خط شام وار تار
یا خود کند ز نیش زهر همی فرار
و این قصه شهره است بهر شهر از شتها
پشنک از شهد موره چه بم کرد آشکار
گر کسوت سیاه پوشد خلیفه وار

در مرثیه قطب السلاطین محمد شاه نور الله مرقده

آب آمد در جهان که حوادث بیدار | جانها شد از غم و تا قیامت چون گنگ
تا مه ما چشمان چون ابر گرد آر | تا آمد همی عمل این ما کداین زیر
چو ما که یار مرحمت رسل محمد مختار | دیدار شهی بود و جدا زان ما کی بود
او مرد و مردم چون مگر حق عیا | ای ماه جهانم که ای شمع شبستان
رای آن ماه که شکر بود قوت انجا | زار روی زمانه که نیست برجش بگریب
چو ما که بدین دست عمر بود و جهانا | که دست بسا که هزار ریش چه ریب

وله

آمد مه ما با غم جهید آمد آوا | از سر چو گل ما را امشب زیبا
رخسار بوسه گرب و خط سر تو رنگا | پوشیده بر نگار تو الاله نعمان
پیش دهن سنگ تو در الم چو چشم یار | شهد است لبان تو زمرش شوی مشک
و شهد آن لب خندان بوسه شکربار | ای چشم و ابرو بر هم سوی کمر
چو آب پس بردی از برش با | کرا مد و علم و حکم لطف همی لب
کو حسن و مجروح و مقاصد عشاق | تخمی بود کو بس کی ما سر گوی عمر

در مدح شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه

حسام هندیش از ری تلاطم | که مه دستش از پی نصر بسی محکم
زبیر آتش که چون سیل ازو صاف | کهی بود بش قوس که کرا رم
سحاب ار کرد شان کین شمر | بکشش جان حسرت جمله بر دهد
دگر روی سیه سید بود و بیاد | ای مه سرو شد از سود و تکان
ستان مایه گر کشت کلا | کو رست کشتگان او زمان
هم از قهر مرد شد هم گلها | همه خوار و رحمت و حد بر
همه چنان است که چون ابر آر | رزقش مانده ما خزانه های حلوج

در صفت تصمیم سفر و حضور رمضان و تخلص مدح شاهنشاه جمشید

مجموع و نعاش بر کشا و اخمر | ماه کز کرامت از سر پیش
کرد و دوران حرمش که آمد آدر | دل لطفش به دلم و حمید لعتش لب
کرد و آرزوی که حجج جوهر | کاه شتری را الله رنگ مجد
و بر دار آمد از جهان شکر | سود مر مر بر بهی زحیرت مرجان

اندر جهان بست سوی رخسار
آن وحشی صحرا آمد در شعله تاب
چون سمت بهی ما حوری سعی و جاه
سوی آمد جلوه گه سور جهید
سور بده همه دلها چون توکل
ز بود همه شاه از جمله شاهان
ورق و ما دید می سک بیج
منت آن حسن گل که بجو آنجا
ما ما که دو جار مدی دست مکش
از دی معل تاب رها کرد طراز
رخسار تو باشد گل از رنگ نرگس
و دران لؤلؤ دهن سک و نجه
گردن گل گسته تو عملی چو پی مور
کرکس آن جد مکر رفت
ما کرس حسن تو مدیم مدیم
ما چو شمع زلف تو جان ان سکین
جوان شد دولت ایران و گرانبار
نصرت است تنها بهی او را
سپاه لشکر او دشت نیما
سمند تازش بری ملازا
راه او آتش که چون امواج عمان
سپهر از مجان سیر بستان
تو کشتی آن سمندا و باد پا
حسام سوسن آسا کشت روان
سر خوار ز مساه و جنگ جاعش
همه دهایستان چون ما آذر
صبح که کامات در هوس
ما دور رخساری بستاند گوهر
عزم برد و جهید و فرسخ سفر
آمد و شد و حاصلت و دم چیپا
آب جوار گشته و ما که دور دو
کردی عنایات کامه جو سل
ما ز سیاه کرد از حضارت بمهره

افسوس و صد افسوس که گشته فاجا
آن کشتی عرق آمد در تک دجار
مگر لیب همی ما جوش در رود دوا
و لها شامل سیکا قرحمت ای
مو سیده همی ای و لی سوره بیدار
کیستی بر شش گلمن کز مرش حرام
ای شاه جهانم که دیم کار
ز گنج او ماه ساکه ما بس سر مگار
زر و صد دوسی مرآتی سیم جایه
وی ز کس خوب تو عاشق کس جعار
مر یاسمن جیده فر و زیجه کلام
یا شد لشکر زاد و ما
کج بهشت و زلف تو بار سرج و جار
ای وی ما وی لی هم حسنت وسیم یار
و دار بود و چشم زنجیر سیار
زکی بود و سر کرسود و رکی دو دار
نصر ناصر الدین شاه قاجار
شهر است جهان سالی تو او مار
ز رحم جبر او کو بها عار
دنگ کس کرکس صحرا سقار
کهی سور شش سقیس که سها
جهان چون ای هفتم ماه چنیا
اهل اکرم ستاره فلک زار
سعادت بود ما یرا ما ر
همه کرکار یار ناله دار
زبیر و مانده برچ ای جسم بیمار
از دو دم اندر جهید خوش جشن دلبر
دست مدیح ز زلف مسکین سر
کار مدد سر و دیده باد بر آستر
زل لب ما مهد قد بوسه کرر
کا میک سو ماه ستود جو خود بحر
کاه سر دی ببخشد دست بحر
حسب مرجان همی حیرت مر مر

دست بزانوی و سر بر آتش لمعا
داده طراوت بنرگسان دُرریز
نرگس اصفر چنانکه لاله احمر
دامن زر را گشته است گوئی
خاره بزیر سم چو ردمی بالین
کوهی دیدم که سنگهایش الماس
فردوسی آمد شش سایه حجاب
هیبت او حبس کرده خانه بخاقان
عملش شاه بس است و خشتش ساقی
روزی کز جنبش تیغهای معقا
شاه برآورد از رخش رخشان شسته
شاره مردن شاخسته دم صارم
گرچه دو پیکری است انهم زرخ
دانا قیراورد دهد به بخلنخ
گرچه ندانم مکدر است شه از که
انگوبت ناهنامه بحیرت کند نظر
خاره به پیش ناوک دلدوز او پرند
بر آن چو قهر آرد زان جهندر تابنا
صمصام چون برارد زوسام درا
شیر دمان اشکالی از آن خنجر دو دم
از تیر او درافتد در عشر دیو دد
از تیر دال پیر که بهر سو همی پرید
شمشیر شه دریده کوازان چشم ناف
از خون مرد گرته لعل پایش خاک
گوئی که کرد جنت آن چنبر عنبر
چون با و بجنباند زلف سیه ترا
گوئی بکفی مروحه از پر زاغ است
جز چشم تو جادو نشنیدم بجنت
مار است کبوتر بر باز تو مشتاق
بوی تو و موی تو بجز چین و نفر حاصم
طوطی است خط سبزت و لعلت گل سوری
ای روح مجسم که ترا لعل مبتسم
بر چهره است آن نقطه خالت تو گوئی

تا د بهاله درست و مهر چنبر
آبی کاورا به بستدین بخور
لاله حمرا چنانکه نرگس اصفر
بسکه بدامانش حلقه زره اندر
خار بزیر برم چو چینی بستر
بحری دیدم که موجهایش گوهر
سیمرغی عالمش بسایه تهبر
حشمت او بند کرده قصر بقیصر
حلمش زینت بس است و علمش زیور
وقتی کز برق قبهای مجوهر
راست چه شیری که جا گزیده بر آذر
گردن کرد انس بسته خم چنبر
پیکر بر یک ز تیغ شاه دو پیکر
بحر دغلین به تحفه بکوثر
چهره بدخواه شاه باد مکدر

در مدحت سلطان مغفور نایب السلطنه عباس میرزای مبرور

گوپال چون فرازد زوزال حذر
قرص سپهر پندی از آن سیاک سپر
ورکره زاو درآید در لرزه بوم و بر
سیمرغ بال ریخت ز بالا و دل پر
زوبین شه شکافت سر از اژدهر
وزخاک کرد پرده نیلی تار خور

در مدحت جناب صدر الممالک

جز خال تو هندو نه بدیدم بکوثر
هر چند کبرزاغ دوزاغ کبوتر
خد تو و قد تو بکشمیر و کشمر
زاغیست سر زلفت و رویت مه انور
زابروی تو سیم بکشن اگوشه معجر
چون نقطه از مشک که بر بدر منور

کرده حوالت بآبروان مفرش
گشته رخش زعفران بتو دو کلنا
فندق او را رفیق جعد محلق
سر سری انگاشتم چه شیء پرپیچ
بخت ما در کرد و عمر یاری انجام
شاخی دیدم بباغ خرمیش برگ
فرشی رخشان ز فرقره یزدان
دانش چون بحر است و جود سر موج
عالم پس مهد آوری ایزد دایه
شعله گشته پس هلال و بدر دمادم
تیغی به دست راد ناصر دین شاه
دست ز خون عدو دمی چو ماهی
شرم کند شعر من ز مجلس خسرو
گرچه ندانم که کام شاه چه باشد
گرچه ندانم مقدر است چه بر من

سوبان ز صارم او نیزه سام نو
تیغش همی ببرد چون مرد خود و کمر
جوشن و ران برخش چو البرز جا گرفته
جز کان زشست جهانجوی چون بجاست
سرها ز تن فکنده شد و بالها ز دوش
نه خیر خیم کمندش خواه راستا

مانند کبوتر دل ما هست گرفتار
چون طره فشانی زند طعنه بسنبل
ابروی تو با تن کند آن کار که شمشیر
طوطی تو بگرفته گل سرخ بمنقار
تا قوس قزح منیم ز تار که خورشید
گوئی ز پی تزیین یک نقطه فرو هشت

چینی که ورا ز بزلگان مزبر
گرده عمش ارغوان تازه مزعفر
فندق او را عدیل زلف معنبر
همچو حجیم جای گشت بر سر مرمر
سود سر من بخاک درگه داور
سروی دیدم بکاخ مرد میشن بر
عرشی تابان ز نور هیبت اکبر
عرشش چون کشتی است و فرش لنگر
گردون بس با ابوی گیتی مادر
در زیر و زبر هفت طارم اخضر
نصرت التصر لک نوشته بر او بر
در یم خون پیکر عدو بشش شناور
چون زن بدرو شب زفاف ز شوهر
هر چه بود کام شاه باد میسر
خدمت درگاه شاه باد مقدر
کونامه شهنشه برکسیر و درگر
دریا بجنب طبع دل افروز او شمر
بر این چو ختم گیسر ز دین پرو دگر
گریان ز بر گرزه او رستم زال زر
خنکش همی بپرد چون کرد کوه وار
و البرز با بجوشش آورده مستر
از خون بدگمانان انباشت جوی و جر
از شستها خدنگ و هم از دستها اپیر
نی خیر سم سمندش جوی از مغفر
مار است سیه کرد همی زد چنبر
تابان شود آن چهره که لک فزون ترا
در جنبش آن مروحه روشن گند آذر
ناجید تو چون چنگل باز است به پیکر
چون چهره کشائی بکند بدر به پیکر
مژگان تو بر دل زد آن خم که خنجر
گر زاغ تو بنهفته مه بدر به شبپر
چون بر یکسو شود از بدر مه دور
بر بدر منور قلم صدر منور

در موعظه و تحقیق و نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا مشتمل بر سه مطلع

کز ره تو ماست طعنه زر و خاک ‌‌ بس تو بودی ز معنی سیمرغ
ای فسونساز چون بشد حوا ‌‌ همه یتیم و بیت کس لا
همه را سر ناسزا ره تار ‌‌ همه بایسته اندرین پیله
رهبر اران عروکه ز رو مار ‌‌ کسه خاس و عیب رخ رشید
و حله ز موج و تشنه اقا ‌‌ عشق همه عالم لعل از دو سر
از ستیع لاف و همچنان تا ‌‌ چشمها ستد و چو کا وجرس
که شان کرد دوست سایه ‌‌ سنگ در جنگ مرگ ما صرو
و فاش شد و ما لعل کردار ‌‌ همه سرا در آمد این لاتسم
از نفس رهبرش بسو ر ‌‌ علم امد که لعل صورت یک
همچو حیوان عیان کند آثار ‌‌ صورت آری چگونه نماید
رو اندر حجره آتش نگار ‌‌ ده جای جا حال و لب حوری
عشق بی باب شرح را رواد ‌‌ حور او رکاب ره است تشیع

مطلع ثانی در تحمید و تفرید و توحید

کی سکند شهر ما کهسار ‌‌ پا به بالغسدوا الاصال
کل سار دمتقد نشش کرحار ‌‌ که چه طیور سر بهدر رای
لیس فی الدار غیره دیار ‌‌ هر چه را غیر و به بینید چین
نعمت او سوسند هر باز ‌‌ حار تکبیر کوی ناسه طلاق
هم زگردون طمع مدار مدار ‌‌ هم تو کز دور شو تو هم یتیمی
در تو جو و سال و ماه و لیل و نهار ‌‌ عرصه باش حالی از کیسی
سر رها رهبر کی رها ر ‌‌ چون چنین شد حاسود که سوی

مطلع ثالث تخلص بمدح سلطان اولیا و اولیا

در آوای زطلا و مرا ر ‌‌ گر نباید کوشش ما چه سکت
غیر لی پرده کی ندا دگار ‌‌ پرده ما یتیم و در پرده نماید
که لی پرده کرد این گفتار ‌‌ حو هست پرده چون ولی اید
پرده می یکی گرفت قرار ‌‌ سوی هر پرده بید لی روکرد
پرده ما در ید دست نگار ‌‌ گر کار پرده و در حج ایش بعد

ویک ای ستابهار سیر شکار
ساعدته تراستیم و تو
حاکی و حارت شد ساعد
کز درا عاست چند و جستن
ای دریا مانند حوست لب
مهرا حمد و حاسد عرشی
حرص ما بیش را که جو دیو ر
عهد و اوج و تیره ما در حاه
از سر کیش کوی آماس
چون کشاید چشم و ماکریم
مرکب تن کار ما و وحصم
مرغ پرسته کرد تیر پرست
ترسم این یکی و شخص اسال
حاصه آیینه که صیقل عشق
شرع دانا ست شرعی را احمد
رهنمای جان عاشق هشیار
در دو عالم چه جوئی آن منزل
دو جهان را استی و منزل ها
هر کرا شور لیلی اندر سر
تاج خواهد تا رستن کر تیغ
تا بجائی رسد که در نگرد
چه او دید او هر بود
از طبایع کسی محبوس تبع
عالمی باش فارغ از عالم
خسته تسلیم هر کی تسبیح
نقش این پرده حجته شعار
شده پرخون زکار این پرده
پرده دل زمسکر پر جوشد
هم در این پرده سر دم آسکی است
پرده در پرده حیثیت کاشانه
راز در پرده حید شاید گفت
پرده ما ساحت حلم رنگ رنگ
آمدیم آن نگار پر مست

چه فسرو مانده درین مردار
جسته جود در ز سیم از حسن و جاه
حون و زینت بمحل سعاد
چون اصورت کسی بوتیمار
همه یتیم و بیت کس هشیار
همه سرگشته اند درین پرکار
مانده مرکوم و حرم رعصار
لاف منصوری کرد از دو دار
هم ز آن اولین قدم همه جا
از صفات تا کنیه حصار
هم در آید سحاک فرق سوار
زچه صورت شوم رجیب سوار
چون تا همه رست عار
وه وه ای معتنیان سوت خوار
لی که ده شاخ صعار و کنار
از دو عالم کناره گیر کبار
که دو عالم در حشتش از دیوار
راه بس تا کعبه دیدار
روز رو د با لعشی و الابکار
که چو منصور پا نهد بردار
هر جا یار یافت یا به یار
رسه و هشت و پنج و هشت و چهار
هم تو ماست شو تو هم سستار
در تو جو ر دو زرک و روش تار
مطلع ز حقایق اسرار
بسیار نیست یا او لو الابصار
دل بس پرده پرده بیچون یار
و اندرین پرده کس خاوش بار
که حجاب است پرده پیدار
در آتش عشق هش چه ره بار
شاهد غیب یعنی آن عیار
جنگ دارش چه پرده مالدار
حلق امت کرد در دیدار

ورا وخود بدیده‌ها پرده است
گرچه آن پرده دار محروم است
آن سراپرده را درست وسیع
موج آن پرده اولیای عظام
گرچه پرده است هم ازو گردد
در دل و جان سنا فراچه زین
سر زده رقیم شب بخانه دلدار
آمد و بنشست و رفت و دردم آورد
چون کاکل سر نهاد و طره فشاند
نی نی یک کاروان مشک رسید
ابروی چشمی نهاده تیر تسلیم
تا مرغ برزد آستین عیا نکرد
لاله آمد مرا بدیده که ساقش
لب بلب جام برنهادم و در کام
لعل قند از آورید و کرد چو غنچه
مرا همی زسفر منع کرد ای دلبر
بضد شناسد هر چیز آدمی شناس
وجود یکسره در جنبش است اگر بینی
مربی است چو مار سپهر را آرام
کبوتری زچه در کنج آشیانه خرد
یکی کریم نشاندم از زر و برگ
جهان برای بزرگی و رهست کریم
زعنصری مغربیست نا نشان بوده
کریم کیست در این عصر ناصرالدین شاه
بلند سرو نباشد چو قد او بخرام
یکی شجر که مرا ور هست جاه و دولت برگ
یکی سریست و سپرها بسی همه شمشیر
مراد دل پرده و دلبری ظرافت و لطف
بزم سرخوشی بیرو شهرو دلکشی شهره
نگار چارپاره دلبر لعل و رخ لاله
بقد سرو و بنجه چو ان مال و مشک بر وجه حرمن
کمان ابرش از زره بر چشمش سپهر سهم
بلاد دیار سیاره همی از شرم نظاره

که نیفتد نظر بر آن رخسار
محرما زاید و فتند سرو کار
جای میران و سروران بار
میر آن فوج حیدر کرار
پرده پیچید زان خجسته عذار
که سرای سخن شناسی او

پرده دارش را بود عاشق
پاسبان جلال سلطانیت
گرد آن پرده حاجبان بزرگ
باطن پاک احمد مرسل
ای بدایت ازین بیان خاموش
طاعت شرع برگزین بر شعر

وله ایضا

گفتی در آن سرا ز کشور تاتار
گفتی اندر کمان و ترک کمانداری
ساعد سیمین خویش آمده طرار
بو زر سیم سپید و نقره‌ها بار
ریختم آن آب آتشین همه یکبار
یعنی بر این سخن ندارم انکار

رویش تیافت زیر زلف سیاهش
دندان لؤلؤی و آن لبانش چو مرجان
ساغر بیاور رابه پنجه چون عاج
پیش من آورد و باده بدست گرفتم
نقلم آورد و گفتمش نخورم نقل
من ز میان لبانش بوسه ربودم

وله

که شب شناختی ار روز را نبود نجوم
کمال جو بید هر تن بسیرتی دیگر
چگونه باشد آرام آسمان هر کز
که در چمن نتواند پرید شام و سحر
که زر همت او سیم و زر چو خاک
نه گنج دارا ماند و نه گنج اسکندر
کجاست دولت محمود و دولت سنجر
لئیم کیست جز او هر که هست گیتی
تمام ماه نیاید چو روی او منظر
یکی شجر که مرا زیست خورد و رفت بر

بلی سفر ز سقر قطعه‌ایست قطعاً لیک
دو دم جهان یکی حال نیست گر تمکین
با آب تلخ کجا جای گیرد آب آهی
که گفته در همه ایران مهین کریمی نیست
چه سالها که از و دشت‌ها لبالب خون
نمیرد آنچه بدنیاست تا بسالی صد
بقا بشعر صبا جست خسرو مغفور
بجز و پایه و قدرش مهند کرمکی
چه بر نشیند بر پشت اسب از زر کوه
سپهر گوئی بدر و هلال در جمع

در قفای القصیده حکیم عنصری البلخی رحمة الله

لعبتانند و این اللالهٔ از کون عنبر
زکانع گلشن سنبل عنبر بلش جنبر
سر نشیند همچو قرمه میانش همچو لاغر
عرق گرد رخساره چنان چو مه اختر

برگ لاله شبنم بسی لولوی ها سفته
لب و رخ لعل و سجاده یکی بوده یکی لاله
دو نرگس بر از رخ بسی فرخنده فرخ
توان بدیش از سینه کرت مهرو گرت کینه

در حریمش گذر و بید دشوار
گرد آن پرده روز و شب سیار
پیش آن پرده مجمع اخیار
پرده ذات ایزد جبار
در دل و جان نهان بر این اسرار
که شعری به است زین اشعار
در بر خیم بر گشاد و داد مرا بار
نقل و کباب گل و شیخ و دف و رباب
خانه او بشد سوی جنت عشاق
چون مه روشن که برد هشت بار
بر سر مرجان نشسته گرد زر نگار
گرد قرین نمود بر گل و گلنار
بوسه زدم وه بدستم داده و جا
بوسی از آن لب زنقل بهتر بسیار
نیمی از این نیم از آن هر زیدم بهار
از آنکه فایده‌ها هست مرد را بسفر
بهشت را نبود قدر اگر نبود سقر
سرشته نیست وجودی بدرد و رنج ...
که غوطه تا نخورد و نخرم و کوثر
خزینه‌های کرم را که قفل زد بر در
هزار آنکه روزی و دشمن آستان کرم
نمیرد آنکه کریم است تا نخف محشر
نه از خزینه و از تیغ و جوشن و مغفر
هنر است کلکش از مصر تا کالنجر
ز سیم رسته تو گوئی یکی شکرف شجر
چو جنبش آرد در کینه با حسام و تبر
یکی قصب و به تنها همی دو لشکر
مرا چو نخورده خورم تا بی حرف زند...
دو جادو ماروا لب چهره دل ... و دوزخ
و یا شکوفه بشگفته بباغ اندر گل محرم
لبی رنگین تر از باده و لیکن سنگین تر مرمر
تو گوئی بست از خلخ دو ترک جنگی جنجر
لبی همچو آینه اگر تیره و گر انور

بری ار کرد ز سرپای است تیر لشکر — که را زلف و یار است زهر سارا

وله ایضا

سیاه سنبل مشکین که دمد معجر — نشان ز روی مژگان چشم و غمزه چو نیش
و خود دستش زمه و بهرام ما قبه است اثر — دو دیده دو نگهش سیاه صورت
حدیث خلعت و رسم بدیده سرپای — ساق و پای همائی ز آدم چالاک
روان سرمی آب نه تندی مهر — هر کجا که رسیدم همه وقف طهور
بسوی چو قطران هدهد و داور — ستوده خاک بس زمره زمرد دیبا
چو یک جهان که هر دو روی ز ستیز بحر — گروهی اند عیش آمدی تمام پا
هزار بهرام آنجا ایستاده تا سحر — ساکه از درسته توت آسمین برق
جهان ز دو سپهر جنگ چرخ سر — سحر شرف نشد تار و سیاه قول
از آنکه دست و دلش بگال آیینه — شکافتم آید کار در تنی دو عالم را
هزار گردون گسسته در تکی بیکر — بسوز سینه ستم شیر او نگار او بود
که چرخ قوسی آماده دشت آهنگ سپر — سحر چه رخت دارد و بدر که را

هم در مدح حضرت ممدوح خود گوید

چون لعل کان چو دشنه بجان بیقرار — چون بدر گر شفق بدرخت نشانگا
کانیک سپید موکب مسعود شهریار — بر داشتم ترانه و بگذاشتم روان
کامد جدید زاده و بدیدن سر از شکار — از جسم صید کرده همه خارها چو کوه
سیلان ز روحرید آمارا مکاه ما — ارشاخ رنگ هر طرفی کرده سنگلاخ
وار نکه در که حسته میانش کن — حور هی ز روید پس کجای برگ
جواب ماتم آنجا جاری بحر بار — صد ساله وحش طیر گرفته صید و سیر
زان جشک ستخوان سمستان هر کجا — کرده مقام و سمستان ع انکار

در تتبع قصیده حکیم قطران الجبلی التبریزی

ز تل مرجان میایستر توده عصر — کانون را اکاسی تای بکانون
زاب تر و گرم طبع گرم کن و تر — بحری فرو بر بیچو حیرتی مست
سپید بوستان سوش اوده اصفر — اصفر و کاکون تک سوده شکر
حاصیت عطران حسین دو در — بنوک همچنش آمده در نگر
ز ورق قیر پیا در درون تخته عصر — قطره باران که متصل چکیده زار

تی ماکنم ز استیز می‌کیرد تز شمال
گشاده روی در آمد سحرگهم از در
جهان بسر حلقش سرخ چهره آتش گهی
فرو فکنده دو مشکین کمند زر
سپید چرمش سیرین بنفشه در جوش
بصورت اصفت هر که دیدش گهی
نشست و جوهت رسن مرده و پایان
جهان ز برق و گرمی آتش
زمین چو بستان رنگین ماه و کلگون
دور و به صف زده مردان شهرزر
هزار چین آسمان نشسته تا استاد
بصیرت چهار محمد و روش تنگ
بهرکجا که نظر بیش حمل کردم
هزار کیستی بصفه در یکی مردم
بسوز آهن بیکان و دز آتش آماس
ای بهار چه سر آمد مر اسر
تا قرستر و بحورت سیدنا ساک
زلفش بحره چو که می قرار سمن
چون چشمکاه چو و تند و قاتل تیم مست
یشم وار رسید و فرود و دید و حیره ای
زین بیس بیاید ای سپیدفام
بیزار زو طلب سده سوز جهای موی
زان سپید که کرده ملک ابلان کمان
و ماس سداکار و ماکمت تمد
زانجا هر آنکه بو بیدار بس که بد اطر
و در دی آرد ماشش بی آب
آتش گشاده این گرمی و تندی
که الماس چو پیکر رنمزد
از باینده ل چو سوده کافور
طبع جهان چون زر خشک شد و سرد
باده احمر خلاقی از چه پسند بد
سرو و سروت ابد لی تیس
از بستان بیحیج ناکه زرویست

بحر جاره و جان شهد لعل احمر
چو آفتاب است و روی سیمین بر
میان سرو یکی توده لاله احمر
هزار شکنج و خم و پیچ و حلقه و چنبر
گزیده گرش و قربان و دشنه و خنجر
دو سپیده فرامرز بهشتی پیکر
گرداوه مرغ اود و نکدر و پیو پر
بهر چین که چمدم همه مساحر
سیاه ماه درسق دو توده احمر
چو قوم یاجوج از بیت سد اسکندر
زمانی آتش سموم هوا بت بعثر شد
خود عریش تار و تخت حلقر
چگونه بقیه کرد است ابرو
که بود جار ابریشم آن که بید جگر
سته به قیمت دارد بحر گوهر
جهان زبس گفته چو ماهی در بحر
آب تنگ بر سرده یاقوت آمد
جاره نکوه چو گکی شیر در عقار
ز دو ستر لاله رنگ ستر عوش بکار
ز با این بکامه زمای خوش گوار
ور ستم زحش کرده بمه کوه چه کار
و در جوی شیر برجی کرده لاله زار
ز بیکان بس بیاید دیگر بجای خار
درآن فراح دیرماند و آخر
چو جان بمرد دم سیاه ایکار
لی می آرد ماشش در دو تا آمد
باده رسته آن لعل و گوهر
گوه یاقوت لعل بحس ساغر
زان گل ایمان رنگ لاله احمر
چون حیرت زلف و دوده عنبر
لعلی از زر تاب تعلیه آمد
گوه جود بستان بهم کرده بهی
زورق او را ترگو آمده لشکر

گه شنیدم بجنبش آید و رفتار
کوهر چنیز ز قعر بحر و شکفتا
سرخ لبی سخت دل که از لب و از دل
چشم و لبش گاه دلبری جلاد است
از پی تابش همی تند تو گوئی
هر که در ایوان بدید روش و آیین
رمح بهر سو خزند و بر صفت مار
بعد یکی حمله تو هر که زند تیغ
هر که مقدم بود ز لشکر اعدا
شنگرف ریخته باز و سرو برکنار
شنگرف من که غالیه اش در میان
منقار طوطی است تو گوئی عیان
پیکان نیزه مردین سر آلوده خون
چون موی تیغیان شده پرچین چنیم
دینار سکه ناشده زان حباب
کوران همی روند به صحرا بتک
طنبور و چنگ و نای بهم ساخته است
باغی بهار چهره که دیدار او
مویش چنانکه مشک نمی پرند
یا ماه و مشتری شب تاری بچشم
مژگان او چو خنجر ناصیتقلی
روزی که آید از همه سوها می هو
گیتی شخود و سینه ز مردو سمند
خنجر فشاده بر سر دریای خون
بر پشت اسب پیکر گردان ز تیر
پر سنبل و لمم برده سروی تهمتن
بچهره بمانند رخشان ستاره
مهی ار روان لب بتی نار و ن قد
لبش لعل ساده برش سیم ساده
بکوهر برش ... دو رشته مرجان
نی کوثر آسا دو سیمین دو پستان
زمانی چو عقرب زمانی چو ارقم
شه نیکو است و بر فرق تاج دارد

روز قیامت بامر خالق اکبر
کوه روان در هوا بریزد گوهر
سرخی مرجان بود و سختی مرمر
طعنه زن آهو کند و طعم ز شکر
مرو خدا از پر غراب برآورد
روح مجسم بدید و عقل مصور
خشت بهر جا پرنده ایهچو کبوتر
بر سینه خصم ضربتی است مکرر

کوه روان در هوا چرا است بجنبش
ساده بتی چو بی لبس ز باده بطلی خو
خوبی رخساره و نکوئی بالاش
زلف بجز شرح آن نتیجه بخشند
بسکه دل عاشقان بلف در زرش
روزی که زمرد چیزه دیده انجم
صحرا دریا ز خون مرکب مردان
کانچه در آنها سر است آنهمه بی تن

در تتبع قصیده حکیم فرخی سیستانی

نورسته لاله در وسط سبزه زار را
نشکفته غنچه بر کمر شاخسار
چون وی و میان شده رنگین غبار
یاقوت سنگ برزده زرین شمار
چونانکه اسب تازی سوار
الحان کبک و بلبل و قمری و سار
صد باره خوشتر است ز باغ بهار
رویش چنانکه شیر کنی در عقار
اندر پس نقاب سیه آشکار
ابروی او چنانکه خم ذوالفقار
وقتی که خنیز دار همه جا گرد و دار
گردون سیاه چهره ز گرد و غبار
چون در شفق هلال بچرخ آشکار
چون خار پشت بر کمر کوهسار

از سنگ مانی است تو گوئی بدید
لاله زرد لاله است در ایوان شاه
آن زرد گل چو روی کسی عشقباز
گوئی که کاروانی پر نافه است
مرغان همی پرند ز بالا بزیر
در فصلی اینچنین می گلرنگ نغز
آن جعدکان بگردن صاف آنچنانک
تابان ز حلقه حلقه زلفش رخش
یا چون مشبکی که بر نگ شبه
مژگانش زیر ابروش استاده راست
مشحون و ثاق چرخ ز ارواح خلق
گسترده بسکه اطلس و می سرخ
غلطان بخون بریده سر سروران
ار هستش آن کمان و خدنگش ازان

و له ایضا

بر و ماه تابان بموی مشک اذفر
بمرجان درش بسته دو رشته گوهر
حبابی دو بر جسته بر آب کوثر
گهی همچو چوگان گهی همچو چنبر
گر از نافه گرزن که از مشک افسر

نکو نه چو لاله بدندان چو لولو
دو بادام و شاداب شیرین نازک
بر آشفته و خفته گیسوش بر جبین
ز زلفین او که برش هست ختمان
بهار و بهشت است گوئی مجسم

گاه قیامت نبود و موعد محشر
رنگ می رنگ وی که نه برابر
باج ز کشمیر جست ساوز کشمر
گرد و تابنده چهر هاش فزونتر
همچو فلک در کمند پر خم و اژدر
وقتی اگر گرد تیره چشمه خاور
همچو سماری بحر گشته شناور
و انچه از تیغهاتن است آن همه بی سر
روز نبرد تو گشته شوخ
رنگار ریخت باز چمن بر عذار
رنگارچین که بهرش برکنار
گسترده سبزه در طرف جویبار
جامی عقیق پر ز در شاهوار
وان سرخ گل چو چهر بتی میگسار
چون در هوا پرند کلنگان قطار
چونانکه برگ ریزد گوئی چنار
وانگاه باگه باصنمی گلعذار
بر شاخ عاج حلقه زنان اختیار
زانسانکه مه نهان شده در درع تار
افکنده بر سرخ گل کامکار
چون تیر در کمان کج شهریار
چون سنگ ماهی از سپه بیشمار
از خون اهل رزم بکوه و قفار
چون کوی خم یافته در لاله زار
لرزان زبان مار که در کام اژدهار
که صد دسته ز سنبلش بر سمن
ببالا بکردار سیمین صنوبر
دو گلنار بر بار رود و تا بر بر
لب همچو مرجان بدل همچو مرمر
بر آن قد چون رسته از سیم عرعر
پراکنده و جمع زلفش معنبر
ز گیسوی او که سرش است مغفر
پری یا فرشته است گوئی مصور

[illegible]

وله

[illegible]

وله من قصاید

[illegible]

اگر ندیدی ماه با پیشه عنبر
چو شب رسیدی گشتی تو میان چرخ
گرد روز افشرد و دو عارضش که بنگر
بشت و دو رخ مشهور شد من امروز
شنیدمی که کس از رنج بر نیابد گنج
دلم بقید هواپیش چو گوی در چوگان
مرا ز رشک تو فرسوده شد کرد قلب
چه چشمه ایست ندانم که آب آن همه نفت
چنان اسیرم و عاجز بدست آن دو غزال
ای بدل چون قبله اسلامیان یعنی حجر
قبله اسلامیان پنهان تراد سیم صاف
روی آتش رنگ و دیت گوسا انجل کند
سنگ خارا سنگ سازا آن نهان اندر آن سنگ
کان نگان تو گویی ابر کشیدی تا کوس
خوشه درست منم و عقیق لعل برج در رنج
گوی ها از شوشه سیم تو دارم در بدن
باز دل مشکنه ساج و باز تن سیمینه عاج
در حریر ت آبنوس و بر زبر ریم سیند و سوس
تو شدی عطار و من زر گر شدم از تهاد و شغل
من همی پرسته گوهر سکار آرم زجزع
ورد رسد از صنعت من آگهی دیگ شاه
همیشه باده گوارست خامه فصل بهار
میثی بطبع و رخش مطعم با الورد
مهی بطلعت ماه و بقد سرو سهی
مهی که چون ز پی جلوه پرده بر فکند
چنان درین چمنم با بهار سیم تنم
بتی چنین کسی ندید و بت پرست گشت
خطی به صفحه رویش نوشته کاتب صنع
بباغ سرو سهی دیده ام ولی چو قدش
میان این فتنه همیکشم و معاینه رفت
اگر چه ماز ندا تنها ولی منم راقی
قد این عشق مرا کرده است مارسیای
چه جای اینکه نه ز آرد رشتن نباشد هم

من تغزلاته

از وصل و هجر یار و روی سیمین بر
بیچاره داشتی امید روغ ز یا ور
ستم بنزد فراقش چو دیده در سندر
ز چیست کز فتره او بر دلم زند نشتر
که بخطه ترا و دو زلف همی ز حصر
کجی غزالی در پنجه دو ضیغم نر
رخش چو جنت و هجرش چو دوزخ
منش کشیدم هجر و رقیبانت و عتاب
خمیده ابرویش بر تنم کشید شمشیر
مرا ز دیده و به همه دل برفت خون بیم
ستم رسید بمن از تو که مست خایب
فتاده خلق بپای ز روشن شهر مست شد

در تتبع امیر معزی سمرقندی

این کجا اندر حریره وان کجا اندر قمر
وین کمند عنبرین از مکندری تا کمر
شو شه سیمیت پنهم در حریرین جامه
لعلها از خوشه در تو بارم از بصر
عاج سیمینت مقشه ساج شکست آید
این بصورت شکار و آن بمعنی مستتر
تو در آن امری شهیر و من باین انکار مصر
تو همی یک دسته سنبل بر نهی بر معصفر
با که داری عزم رزم ای کلرخ دشمن شکار
مار داری پیش ما و قیر داری گرد شیر
خوشه در تو پیدا از عقیق آمده
ساج مسکین آیم و زلف و عاج سیمینت بند و خند
آن دل اندر تن آبنوس است و حریر اندر خیال
تو همی عنبر فشانی بر حریر از مشک خشک
تو همی عناب ... ای وری شهد ناب
گر شوند آگاه از لعب تو عطاران شهر

وله ایضا

بکال غالیه رنگ و بزلف غالیه بار
مثی که چون ز سر شیشه پنهان کنند

وله

تنیست انجمنم از رقیب از غبار
رود به بی خبری و حقیقتش از او لا لعصار
که حسن بزخ جلاد و ستا بر روز شمار
کدام سرو که آتش انجمن بود در رفتار
که مار باشد بر سرو راستی تیبار
که می نه بینم از آثار ها دمی از او
دو دیده که بکل سرخ و که لعل خجل
خطش اگر چه دمیده است تا خط کمی
کله ز سر چو بنهد زلف چون بما فشاند
شنیده ام شجر التحیه سرو خواند
نگر که قدش سرو است و زلفکان مار است
کهی بگردن خود افکنم سر زلفش

وله ایضا

بهین بر آن رخ چون ماه و عنبرین چنبر
کنون چیست شب تیره بر فراز قمر
دو تیغ برهنه بنهاده بر کنار سپر
قدش چو طوبی لعلش چو چشمه کوثر
منش چشیدم ز ابرو رقیب خود شکر
برنده مژگانش بر دلم زند خنجر
چو بنگ ندکرم برز خون شده است جگر
شده است خانه دل اندو فتنه زیر و زبر
بچشم مستش کوئی کشاده اند نظر
وی بخ چون قبله زردشتیان یعنی شرر
قبله زردشتیان پیدا تراد مشک تر
اندرا ای دی که آتش بد بموی بر حجر
باکرات آبنگ حباب ای دلبرم در شکر
لولو اندر لاله برگ و شهد ناب اندر گهر
شوشه سیم تو پنهان در حریر شوشتر
ساج مشکین تو دایم عاج سیمین را سپر
اشک من چون رم مسند و روس است و زر در نظر
من همی گوهر نشانم بر زر از اشک تر
من همی سیماب ز امیکسترم بر روی زر
دگر بر بندند و بپسندند عطاری دگر
بدیدم بر زرگران منشور میری از هنر
بوی ره با نسیمی باد در روی باد کیا
برنگ لعل و رخش بیوی مشک تتار
برنگ و بوی کند جمره ای که زار
ز زلف و رخ شب و روز کیده است ساز و کار
دو لب کمی بمی لعل و که بلعل نگار
که کاسته است رخش گریکی ز هزار
بموی خم و شکنج و تو دای مشک تتار
عجب از آنکه بسر و اندر است مسکن مار
نکو نه سرو شکن آثار ها مال دیار
سکی بحلقه آن دست ارزم جهوا
اگر چه کار من جان داد است آخر کار
بر آنکه ازو تعویذ مدح حیدر کرار

ای تاده

ای ده کافور ترا سلسله از قیر
زلفین تو چون عنبر و گیسوی تو چون مشک
از حلقهٔ زلف تو شوان بست تکلیف
گر جان رهی هست تو شاهد وقت جهان
در هوا میکردم دی سجده می‌کرد
ما همه در کشتیم با هور پرستیم
گر وصل یکدم مرا با حور دارین هین
الا ای سمک بو نسیم مسافر
در صفا و در کمال تحت رد
کی همقرین ما مسیحا باطل
اگر چه تیر دیوان حکم است و تیر
یکه کشته تیر مرتا هل کلک آمد
جمع وجه دو عالم دو جامه کسید
سک تا زدم عیسی حیات تو کشید
لشکر قیصر کو سود و نکو باشد
میر چشمم رکس مه و هور
عمر با آدم ار بید و ولو
مثل با حیا که کعبه حکیم
داد و قوت هر که در شراب
ای سمیعان الی کوش کر
حیل چون در دست کی تو با
آسمان سحر و از رتبه است
سهم جود مرک ایله مرد
باش از دولت تحو شدم رک
مرا آخر بنی یا قمر
گذشت که زین هر روح داشتی الیس
همی جشد مهر و هی تباه ماه
توان از روی مدر حسم سایه او است
مدار کسوف نور رحمتی به پیکر مهد
سطر لک محمد شاه مثوای صدر
وهم را ز در و نه مستی به چشم و مطلع
تو ببری مرمرا دل شد گرفتار
دو الحو شش تو شکسته مادر دو گمراب

و یک ملک کسور و لها بحمد تحریر
کی مهر چون مهر و کی شکنجه تحریر
در حرم حشمت بتوان حسب سد دیر
در حال ملک ات صی صبعت تحریر
امروز ترا دیدم و طالع شد تغییر
با عالم حق این هور کرچه چو کس
کاری باره دوان سلام بر دو جا

کیسوی تو یا سنبل او بحیه برگل
سحر شد سیم شرین را آهوی
ماسه تکلفه را داده دو شد
ای وقتی کم باب تو از حاصل جا
زلف سیاهی که چون باد کیم
گرم کو کنف جانکه سرم مشتی
حامل لب سحر یا ر است سالم

ولد

رهبر جسم جان مهر جای جام
کی همشینی با سلیمان نظام

مرا ب پای هر کوی تو مال جوفا
کاندر دم آن مهر و ساری

ولد

که کلک صد طلسم بود مرقی
ده صبر را بدو فکرت رحلت و با
حیات بخش حیات جانان میر
قضا دو در ان قیصر چون بصورت شیر

رس بها دیوان کو ان اقتاب
همه تو کوئی بر لوح خاطر تو شب آ
کوثر نیت کوس و در جلوه مدام
حور صفائی کامش تو حسد

ولد فی الحکمه

ستو آدم این تیر و سور
مثل بخ فروش عیار
داد و زینت بحسم جود زمور
ای بصیران الی تحسین گوز
حیس حسکی بر جگت و مور
تو همی داد و زیر در ملتور
ره حوادث سیر کرسه کور
همچو طوفان نوح کرتنور
مرا تو لیس عقبی کور

هیچ با آب و جهد با درباب
آه از این آب سرو آن بی زمر
ما قمان لیک حاتم بی جود
سحر ار سیلح و جامه نشر
سک ماه کسید رسر راه
جد چون کرکان پرستی بهر
محنت است ایکه با مکر دی است
ماندا لی که چون رسید هنگام
ازل و آخر و دو عالم را

در تهنیت صحت شاهنشاه معمور از بیماری

مدار حسوف و صدا قتی بکرم قمر
که همه روی تو این محمدی جلیس در
نه کرد ادو و جلیت و دستور

که مه روشن کرد اکر شود تیره
مراکه حکمت این پیه دیده شاه گواه
همه حضور و شهود و همه صفا دو دو است

ولد ایضا

رخسار تو ماه دو آخته با سر
آهوی بدیدستم شیر اس بحیر
با حسنه سحر و و نشاند و تکبیر
وی وصل تو با باب را اصحاب تکبیر
رودم ز دیدار سک همی تو با سر
یاد تو پریشان کندم حالت تحریر
افتاد چو در عرفات از مرک جکر
که جود تو دایی و سود تو داور
نه است تیر و هر سوی ایران جا
که اندر این مهر مه سایر
علم بکشد دوست عیش کلک بر
که تا ره کلک سیه ش بیری تحریر
طوع هر چه نکار دیده کاسه تقدیر
که ره روی کدرش همیشه در قیر
همه معانی ندو سیمرو تحریر
شد جهان بیک تر دو یده مور
هیچ با عمر و مرگ باشش هور
آه از این کسر کان باید ستور
رستمان لیک رستم بی ور
لیشان از ستاد و دسته لشکر
پایمال کسید در پی تور
حد چون صبا یان رستمش هار
سوک شد یکی تیماری هور
شوان جاره بیش از رور و رور
کور دان و مشار کو را کور
رسید اگر در تخت طلعه رستم
همی بالد بحر و همی مار در
تو لیت حال شده ماتوان و تکبیر
که با تحر دی گرد اکر شود لاغر
دیگر سحر ار مسطو کرد و اسکندر
همه روان دماغ و همه دلیست حکم
بر مرد دل جوانی لاله رخسار
دو کیسویت و تیر آموده و رنام

کله از فرق خود مرد بنهاد
مرا معشوق خود زینگونه باید
نه نالاند مرا چون رعد بهمن
در آغوشش چنان گیرم که ...
شهنشاه معظم ناصرالدین
صفت گرفته ز هر کانت ای نگار الماس
مرا فراق تو آخر کشد بلی کشد شما
شنیده ام که ز تاثیر مشتری و زحل
اگر ز تابش خورشید تو شد اثری
بیا و تیغ تو گر ابر بر چمن بارد
به پیندار که خنجر تو از خجلت
زاغ رنگار گون چو گرد باس
آتش ترد آب خشک فروز
همچو عیسی که زادنش با مه
ورستا فیل نیست چون دانش
نبند دیو مقبل دل برای دنیا و قیاسش
حکیم عقل گریان بر تو گر چرا که مسمومی
نهان بپوشش فنا در زیر زینت مهر نیر بدلش
رمد از در تو چه دیده دل نیست ملتفتش
چو نفست همتای از لقمه حرص است و امعاشد
کجا مردی این صید مرده بی پرده بکیر ...
بفعل از نطف یکتا و چیلش را تصور کن
زهی جاهل که بیجا صحن بخشید دنیا بالی
صحیفه تن همی از یکدگر شیرازه اش باشد
جهان پیر است بیکس کنه وی مشتاقش کس آسا
مکرار سردی آب قناعت نفسرد این سگ
هم آورد بوای نفس را پامال اگر خواهی
تو از تریاق دانی چیست ذکری نیز ایمان ...
چنان هادی که جانت نیز از آن کاهگم باشد
مگر در کشتی نوح اندر آئی مر سلامت را
دریغ آنگو نفوذ آدم و لعنت ابلیش
خداوندا تو در راه هدایت مستقیم کن
هوا طرفه بالا گرفته است کارش

و تا تم کرد پر از مشک تاتار
غزل گوئی غزلخوان قدح خوار
نه گریاند مرا چون ابر آزار
نگنجد در میان ما بنا چار

شبی دیدم مرا از روز در بر
مرا پیرانه سر عشقی است پخته
در آید در برم شب آنچنان تنگ
چنین محبوب در چنگ من آمد

قصیده مردف در مدح شهریار اعظم

شود برنگ چو یاقوت آبدار الماس
بجای برگ بروید ز شاخسار الماس
برنگ گرد و چون انهای نار الماس

گرفته تندی تیزی تو گوئی اندر دهر
برنگ اگر چه سپید است و صافی از گوهر
به پیش جود تو یک لحظه خود وفا نکند

وله

تا به بینی عقیق در الماس
هست تشبیه و فرمان و ماس
روح باید بجسم استیناس

بود آتش ستاده و آب روان
گر نه عیسی است چون کند با ما
ورنه تیغ امیر چون بدمی

در حکمت و موعظه و نصیحت نفس گوید

شیائی بداول چاره اش کحل کحالش
بود را نفس بستن کشادن عرق قیفالش
که همچون لولیان هر لحظه با غیرت بهمالش
بلی بر اصل بر کس می توان زد این افعالش
که گرگی زیر بر کی و شیری ثبت بر یالش
مدروی طبیبان چند شاید بود و همالش
که خوش بربست چون بنشست خورد از برد بالش
وگرنه ناگزیر است که پیوند در بد نبالش
زلا باید زدن بر سر همی هر لحظه گوپالش
که اسباب ریا آن گرگش قبایست با قالش
نه تعمیرش نه تکبیرش نه خفاش نه تقالش
که عاصم نیست کوهی گر تر از سیل است سیالش
دریغ آنکو نفیر از مهدی و رحمت زد جالش
که نبود استقامت در جهان اهل اقوالش

دو دست نفس را بربند و پس بگشا در تقوی
نکو بینی بات نفر سید گر اینجا دوی تو هم گیش
چو وقت کامرانی و تن آسانی گران گردد
بر آن کاسه سر کی بود تاج خسروی
بود پیدا گزین پیدا نخواهد رستن از این شیدا
دلال لولیان داری مردان مشتری جو
سکی ماده است دنیا و سگی نر طالب دنیا
غزالی نفس نی چوپان غزای دیگران آمد
ترا لیست اندر جامه پر کش جامه ات از بر
نه ذکری کان بحرف و صوت و اعلا دیو بزرگ
نشاید در این طوفان بناگر کوه چون کنعان
نجات اندر شریعت دان زی صاحب شریعت دان
حسین آسا سر انداز و منصوری جانباز
هدایت را که راه این نام شهره است از علی

در صفت

گلی دیدم مرا کز غنچه بربار
نگاری پخته ام باشد سزاوار
که پنداری یکی بود و یکی تار
ز خون از رحمت دارای قاجار
خداوند جهانگیر جهاندار
که میکند ز دل مردمان کنار الماس
گرفت در جگر مرد چون قرار الماس
همی لب سنگ درون گردد آشکار الماس
همی ز خوی تو و ز تیغ شهریار الماس
دمی خلاف تو گردد سیاه و تار الماس
اگر بروید از کوه و مرغزار الماس
آب شنگرف رنگ زیر لباس
طرفه حالیست بر خلاف قیاس
کار عیسی بعا زان انفاس
لب شکفد از زر بر رخ رونیاس
که در لوزینه پنهان سیر و در می مرقالش
همی خانی گرفتن از بهر دفع زهر اهمالش
تو خود شد دل با پلنک نفسی بازخم چنگالش
که تا نا قمص نسازی فوتش صعب است اهمالش
ز خون و خاک و اهلی و این خاره و خالش
چو آن لوکه از رانی گریزان گاه انزالش
بیا اینکاخ پیدا بین که خواندی قصر جلالش
که مرد درویش حل گر دیده و نعمت خالش
وگر جا کاین و لال اینجا کم از موئی و دلالش
گره سود است اخراج از وی ز رسالت ابلیش
که اینجا تو انداند خود اشباع و اطلالش
وگرنه برکشد نوحت ز رخ خود دست غسالش
کرمیاند و میتواند بر قصابی و بقالش
که طوفان بگذرد آسان ز هر کوه و ز تلالش
سفینه نوح شود غیر حب احمد و آلش
سخن از مستی منصور یا از ذوق و از حالش
چنان مپسند ناخوانده لقمه از اهل اضلالش
که لؤلؤ فرو ریزد از سر که ایشان

نشان یکر عمارت آنکه در آن را
پر از نود و توده در یا شوده
همایا سرکلک کبریت او را
جهان رو داماح است مشکین ترا
اگر حسب آید بر سا حوار بی
رصفر اکر باغ رسید تیرقان
همه رعفران در و دیر کید او
نو کو بیکه های کی لعنبر و پیا
ولی باغ نیست چنان حرا آنکه
تعالی تندان ربع خطی کرد آن
ببرچم رها سیان کو بدار و
مهر شو و که کی چه سوا لے
کر جو ئی ریالمان کست کروه
الا امی جهرو مسد و ما اطرکن
ہم آہنگ کشتم ترجی کہ حوادی
بعد شد کہ این ہمہ فرود آسمان آتش
لاله ده کرد آن سیاهی ال او
شکفته لاله تعان تا تو بیداری
نکر سده است که هر جا که دیده کام
ولی لاله رسکت رست خوشحالی
هر سته است هست سر سبز روش
نا اهل و سطل حصہ تو یکیا ست
چو دسعادت طرحس که می رمد کسد
برکت ال سوی شیر و طمع للا
تو کوئی ہمکمن روی بدان تغیر و خطر شی
عراق بسرع سب مدبر برآمد بهر کو لی
کمال کرد و ززدها وی ال ملک بکر
ندر و دیں اثر باغ راس سہی ہادی
در نعا دادوا بہم جوانی را
بحر جوست اکر کو سید سہان می بهارو سد
مرستی داده نشاد سیسی سی سر کرد
سیه برکس اهر چه یکسند اربستانشا
کان قدح تیر بکن کا باریت آتش نمی

حزان و باد بهار و مدحت شهریار

که عیسی است آماده کار ر آتش
رس حسب پیکان جهان کرش
سجلیت کسون مثه و زیبهاش
جرار دکروه جسم و عدش
سکا و سی رعو ر شیاریس
رون کرد و آر هست نقش و نگارش
کار مقصد محور د پسپارش
حار اقرار است و سود و قرارش
رحسار ه کا کمو مار حون شعارش
ورین وی اسرو شیخ و حصارش
کا اسی جیا هست و طمع مرارش
رین مدح او این پایه استوارش

دمس مدرون برنیا سیدو حالی
پاشید با تیرا و بود اگر چه
یکی جلعت آمد یک مرجارا
کی کیمیا سار و این کیمیا کر
شکرف و کا کی نرارد
چمیران مستا رسران دعتی
یلنک و عاصارم کوه رشش
دم و دوم کراید و هر یک رهرو
رهای بحثان کران جوش
شنیده صدر و در آمده پهلو
اگر نیست عالم شود چون همه
سانیست کو یکه مولا و آهس

درصفت بهار و لاله زار و مدح دارا کامکار

برنگ تر طلی مدطلال آتش
همه سوی این سیم و شیبان آتش
شکفت شا که دیده ور سکمال آتشا
چنانکه دانو بچال آتش
سا دامدو سوز ستی رر بال آتش
همیشه چشد کوئی آن جمال آتشا
طعم دارد و لی تو اگر چه ال آتش

کجا شد اگر ستی آمد تی ورست
ربکس بکس مثال زلال برو
لمداده حشان و تر طلاست
تعل جسم مدر یک حجر تو
در این بهار لعت سکار و رنگی
ہر ال کی حاش را بہماء
کر شدسا تی حور باعرس دجست

در تاسف و مرا ثی گوید

کو تیر کرد در ستم کاو هیل شیا
کو کرا دی ریدی از ار تیغ حور فعال
داد حوشید بود دو سر کو و سهال
کل و جا مد کر یکس ترر و شکند کشی
رحس کو کہ آسا دم و ال شماب
کو هر جان سته و ستون ستم بہرانات

دریا اسب جو مرکب تا کسوری شد
و عاریه جاودی صال آمد
اوس بر رود و ال بیر رود و سکم هم
رمی بی ندی که دور و جانہ اسکو را
حو ما رحوار و چون جکر جائی جدم
را کی کسن باد بر کرا بیزان حدکا

پیر دو جست آنکه کو هر تاش نو روش
هر آن پیل و اشتر کار رطلارش
در سور کو ب بمرکان پایرش
تی اسیری و شی ترا سعدیتی
کو کو هر و یو و دو الماس باتش
کر میتا را آید رر حیا رشش
دان رنگ نکین سار رنگ و داش
کو حوال نصاری در دی عیارش
همک طامحر مرد حرارتش
در بیتش کرد مرد آن ز برارش
کو در عراک مردان کدارش
محبت شو کی سیم و تمارش
وکر نیست کو حوف بر دوکاش
تو در لا و سلا و ستقع حلاوتش
جهان حرد و کرکو رو رکا رشش
کر شعله و رسیده بار دام حال آتش
درست کوئی شد همی اربکال آتش
کو میاو و سیدنع بهرهال آتش
جو بحل طور چشد نهال آتش
رود کوئی از طلوع شه صال آتش
سو حتش بدو پسیده راحیال آتش
کو در طراوت آنست و در جمال آتش
ره بحر من آمال بور ال آتش
کر فته در ری کو سکه در طلال آتش
کرد دوس رشد و کی رماند طرف آتش
کو ما سر کشی صور کشتی هست جهاتش
کو کرد حاره کرده چون رها ترک پیکانش
کو صد و رسک رود کس کرد کس تو
که چهره رابود کی کسوف جو ماهش
در دو کر حرام این سیه کس اگر بحکم
رسود جون فرود در قسره و پدرش
دو دیده رو کرم آری عرو ر سیده اش
نکریا شد سیلر صبر او تسلیم جانش

کز نهان صورتی چو بیند او چار ابجاش | رود برباد آخر سر سلیمان و جهاندار ای

در مدح صاحب والامناقب معظم گوید

کهی از لب یار بودم ممتع | بدینگونه تا پادشاه ختن را
همی خورد با من می مشعشع | که سنداری ناگهان کرد سیلی
باضطرار رجعت مرا سوی مرجع | ز زین درکشیدم سمند سبک تک
همه زر بهجران لدارم مدمع | چنین تا رسیدم بدرگاه صاحب
رواقی ز کاخش سپهر مسبع | جهانی فلک دفتر مدح او را
چو اسبی که با توج مرغی که ابقع | جهان جاه او را یکی تنگ حد
ز اشجاع هر عهد در جنگ اشجع | زیادت باشان او آفرینش چندان
چو نقشی شناخت چو سطری مربع | شمارد و عالم چنان پیش آسمانها
که شیر خدا هم بطین بود و انزع | الا تا دو مصراع یک بیت باشند

در مدح شهریار گردون دربار شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین شاه

بلی بدست کنند امتحان خنجر و تیغ | دل پر آتشم از فکر بروی مرآت
همی رسد بمن از زبان خنجر و تیغ | ستوده ناصر دین که با هول جنبش
ز خصم شاه که زحمت بجان خنجر و تیغ | دو قائم بد عدو را که در شان مقهور
نزاید و خود یکی از دودمان خنجر و تیغ | دو گوهر آمد آتش فراخ و آب صفت
ز برق قبضه چون بر عمان خنجر و تیغ | در آن مصاف که فی الفور جان بهر خلق
سنان و تیر همی ترجمان خنجر و تیغ | فلک بنای نماید زمین ز سیلک و گرز
دراز کرد و از بس زبان خنجر و تیغ | بر اهل قریه هستی معاش کردی تنگ
بپا و بند ز بس ارمغان خنجر و تیغ | شود قصاعد ز روح خسته را از خاک
بجای قطره بخار و دخان خنجر و تیغ | ز مبتلا بدرد و دام ابتلای فراق
مدام آری خون به بحران خنجر و تیغ | چو برگ ریزان ریزد بهار فوج سوار
چو بنگرد رخ چون زعفران خنجر و تیغ | سپید باز فلک مهره که در ششدر
زند چو برق سهیل یمان خنجر و تیغ | اثر ز نیروی بازوی شاهنشان باشد
جهانگشا تویی اندر جهان خنجر و تیغ | چه بهره لیست ز ترصیع تیغ و خنجر را

در مدح صاحب واهب

برگهر باهمی چکد از عرع من عقیق | سجاده گونه تو خلعت بیگان شبه

چرا بنا و ای جو بدید آتش بخشی کس
شبانکه ستد بر رواق مرفع
من و ساقی و مطرب و یار دلکش
می بود ما را با غ مصندل
کهی از می ناب بردم تمتع
همی ام شعشع شد از شمس گیتی
در آمد غلامی و اورا پیامی
همه خشک از تف کهسار مطلق
و تا آن قصر شش جهان ششدر
شب و روز در تعبیه حشمت او
ز ابطال هر شهر در رزم ابطل
سه مولود و چار آخشیجان بحکمش
بطین هست و انزع و زان هست فخرش
جهان جاه داوری و مناوح او
ترا که ابروی و مژگان بن خنجر و تیغ
بخنجر مژه و تیغ ابرو ار خواهی
کنی برابروی و مژگان بوقت تندی د
زره بپوشد خدمت از آن زخشک مبا
دو ابسند اجل را که جان همی گیرد
دو اختر آمده مریخ فعل و کیوان شکل
زمرد دمی که بس از بعی یتیم شده گوهر
بر حربه بخت مرگ سوی خصم شوند
قضا کند ز قدر رشته طمع کوتاه
زمین تیغ انگرز الماس کرد و آن فوج حبش
چنان قطرات اجل که بارد خون
سر سرانش کند گوش وه دم بلاش ملازم
آب دیده و رخ چرخ زعفران کارد
ادیم پیکر دشمن شود دگونه ز کال
زهی شهی که به بندد اگر فلک در صلح
ویدی اگر دو لعل تو شیرین هست عقیق
عقد پرن بچرخ عیان است وای شگفت
در عدن ابحر نهان است وای عجب
ز حسرت عقیق چو مرجانت در زوشب

بود کربا و خود در زیر فسراح این سلیمانا
شموع و چراغ کواکب مشعشع
برآرا استیم از دو بیش مجمع
کز آن بیک رنگی کشتی مصنع
زنا و رعیان کشت چتر مرصع
اصم شد صماخ من از قرع مقرع
سپردم که در وادی وقاع و بلقع
که چرخی رفیع است از چرخ ارفع
چو شعری مسدس چو نظمی مسبع
فلک خنگ او را یکی سبز مرتع
که اندر مثل اربعین را با ربع
که اسبوع را کس شمارد باسبع
چنان چونکه یک نیمه را نام مصرع
کهی در مجلس کهی در مربع
چه حاجت بیار کران خنجر و تیغ
بر افکنی بجهان داستان خنجر و تیغ
چه کوره لیست که دائم مکان خنجر و تیغ
بود ز کوره و پیک مستان خنجر و تیغ
ز قهر یکدمه قهرمان خنجر و تیغ
نزاید و خود تنی ز خاندان خنجر و تیغ
همای کرکس کرد استخوان خنجر و تیغ
زمین بپای کند آسمان خنجر و تیغ
زبس رسند زره کاروان خنجر و تیغ
نهاد و تا نفاک نردبان خنجر و تیغ
زبسکه سفره نهد میزبان خنجر و تیغ
وزان شود چو نسیم خزان خنجر و تیغ
ز چار سو چه نیم هفتخوان خنجر و تیغ
وگر شاد و فلان در فلان خنجر و تیغ
ز خون خصم سر و بهرمان خنجر و تیغ
بر نامدی ز شرم زکان یمن عقیق
چون مرز بست مطلع عقد پرن عقیق
چون نه ترست معدن تو عدن عقیق
دندانت لؤلؤ است و لبت بی سخن عقیق

تا حقه عقیق تو [illegible]
روی تو [illegible] دولت [illegible]
[illegible]

[illegible] عقیق
[illegible] عقیق

وله ایضا

[illegible] جام [illegible] عقیق
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible] مطلق
[illegible]

وله

[illegible]

تا خبر از روایح ارواح
کامران العقیده والاصل
چو رفت خور زرد و بیکر که خرچنگ
چو کام شیر شود با دمیخ فغزال
چو سیفنه که بر جل بزیر بحر صدف
چنان کند زد و جاری شود زکان یاقوت
درخت سبز زنشتر مار آذر گون
کنون چه باید با بچسپانیه شد آنها
برآمدن کهی زجنبش خانه کاندر باغ
چنو و آنی و دندان زمسند مشتری چون
ترنج چون رخ بیماران جشعفا
فراخ گرد و روزی و قوت بر دو دوا
ز که نیام بدید اگر زند بر کوه
تا رگ اقد رخشی که گرفر و تار نیش
بشکنین مشکوی خ و دوش الناک
به پیش اندر فروزان بار دانی
تو گوئی بر حباهن زیبا توت
بهم آمیخته سنجاب و قاقم
هوا کافور بار از دود عنبر
کهی بر قبله زرد شتیم چشم
همیکشتم رو نور و زخار را
بخرسندی همی دل داشتم خوش
کنندم خرقه در شادیچه رفتم
سحرگاه مدبر عقل و حواسم
ز سرد یا عقیق و در و الماس
غرابان سیه بر برف پویان
چو این دیدم تزین کردم عقابی
همی راندم بسوی کاخ خاقان
عدالتش نظر تو بر زبر زوی
کهی زو چون آن بهشت فرخ
که بسروی تو با ماه اندر و سرچنگ
و در کمان سهم بود تیر خدنگ
چنین از طره در بیرزده بکشای تکلف

تا اثر از حدایق واحداث | ختم بر او محامد آثار

دله

زمانه مطبخ او شد سپهر دود آهنگ | کمر بربرده و کاوش نحو مطبخ است
چه چند کام کند در کنام شیر درنگ | گیاهای نگار یعنی پال بازو بدزد
چو ماهیی که بتابه در دون نیل نهنگ | چنانکه چشمه زاید زجبل فصل بهار
که از نیش کند فرق مرد با فرهنگ | زند دو بال و مسار آتشین بار
گل سپید زبیرون چو غالیه رنگ | شود چو کوی از آتش که افکنی از بام
گلاب خمو آهنی و آب برف داده و تنگ | کف از عقیق و زر چند آستر خالی
همی درست بجز من همی زرشت نهنگ | بجای لاله و نسرین شنبلید بباغ
گفنده نار چو خون میسری آزار تو رنگ | بشکل چون قنق دلبران سیم ذقن
برنگ زرد و سپیدی تنی آن رنگ | نیز دو سنه شه برگ سوسن بدن
بزور رزم بر ابر سبش چو ریگ بساز و تنگ | بیکدو لمحه زیک حمله زمردین تیغش
ز سنگ چشمه برآید اگر خورد بر سنگ | برنگ سبزه نماید خست و دیگر بار
جهان کم آید در کام او ز کیفر سنگ | چنان بهبند دباجوه راکه دم آمیزد

وله ایضا

براز با تو تنهائی زار دانی تنگ | زا و فرنجی سپیا آماده در مهد
خداهن چو از لعلی کرده آهنگ | غرابانی سراسر لعل منقار
بهم آویخته طاوس و تورنگ | تو گفتی لاله زاری بیز لاله آب
زمین سنجاب پوش باز در فرسنگ | همی الماس گوهربار در بار
گهی در قبله جمشید یم چنگ | نه در چشمم تر ستانی جلوه چون
بنای آهسته چون نائی خوش آهنگ | همیخوردم می گلگون گردم
که دل خرسند و ذرد و مرد فرهنگ | به عبرت کرد می اندیشه در دهر
نه نیک و نه بد و نه صلح و نه جنگ | روانم که روان از باغ مینو
جهان را دیدم از صورت چو ارژنگ | همه بام و هوا الماس سوده
یکجا مجتمع بر شاخ نارنگ | قلل از برف سیمین چون سزال
چنو در کشور چین مردم رنگ | و یا بندی بسیار زند گوئی
شباب آسای و شاه و چون شبه رنگ | مغرق زین به پشتش بر نهادم
براق آسا بگردون کرده آهنگ | رسیدم پیش درگاهی که آنجا
امیر انشش بعقل و هوش و سنگ | بروی روزگار از این کرگین
کهی خجر زین این مسنح خرچنگ | گروهی آنچنان مولع به پیکار

ایضا

و ختم بر او مکارم اخلاق
شادمان بالعشی والاشراق
بحجم ماهی بزغاله آتش گون آهنگ
شود بگوه و سبح چو پشت بیرو لنگ
روانه گرد و چون آب سیم از دل سنگ
بهند و شاخ دو خلخال آتشین بر رنگ
اگر ز بیشه دمی بر هوا پرد تو رنگ
بچشم چهره یار و بگوش نغمه چنگ
نمود چهره ز هر شاخ نار و سیب و ترنگ
لطیف سیب چو ناف بتان بتاید شنگ
چو پیش حمله کم زاو زنی از رنگ
کند ز خون اعادی مصاف لعل رنگ
چو بنگریش شود لعلگون زبس نیرنگ
چنان بگیر و بدجوی اکه باز کلنگ
خریدم سیم و لعلی هر دل سنگ
ز سقلابی شکست افتاد و بر زنگ
کلاغانی تنا تن بسته در جنگ
که هر دم کرد شاعش کرده نیرنگ
همی سنجاب و قاقم تنگ در تنگ
نه در گوشم ز مطرب نغمه چنگ
به بستر تکیه چون شاهی بر اورنگ
که عبرت عقل را سازد گران سنگ
حواسم کرکشان بر بام خرچنگ
همه بوم و سرا خاکستری رنگ
کلاغان مستمند پر کتف آونگ
شنا در گشته اندر بحر کنگ
کشیدم تنگ و در ابر میان تنگ
شهان هفت کشور شاه شطرنگ
جبین آسمان از آن پرآژنگ
که بیش کل ننالیدن شباهنگ
از چه پوشیده ز خلعت ز نار تنگ
بر سر زین خدنگست تا تیر خدنگ
کو پا مشک بحر و ادر بینا در تنگ

معتبر سیاست کز روم تو لشکر را
تو همی لاله احباب بری لیسال را
سیست کرد و حصاره و عارض سیره
اگر درم چو کمان پر کشش درست
کف چو کوکاس پر سکام سکا
اپرتان رزار در سچان که شد
همه بحیرام از کشت صبح ملتک
سنگ کرد دل ام و بیات کرمس
کید سنگ کام رد در این حال
یکی غزال باد سحت دم چشم
همه دلم نقش و نکار گیتی را
زآن سرم که سرپیش کرم و کردم
مدیح کس سرایم که مدیح کسی
بر عزم سفر یار لیسه محمل
کرعب سفر آرمش را هس
ای ماه که محصول حال از ری
لی صبح کشتن حیا ریسی
محصوب سرای سحور عاشق
هم لولوی او روح را گواریش
را ساداری او تهیت و عید
کو اهره خود غره باید این سکل
همی مویه گفتار را و شرف و مرب
ریم تیغش بپوشید از سر ارحام
جان مده اترکان حج دیده جان شد تنگ
سرم ز رم ز تجاق و پشت و هر حاست
شرر فشان سند نعل آتش حصم
چو حمر رحای برایمعه باد پای را
دده کرک درفه جهان تنگ مش
رحول گشته و آکشته دشت تکان گشت
دو حادمش دریکدو دم دو جلعت داد
ما و معنان هفت و دراوآمده بسوال
جنس نوبنیاد و رتدحی ساقی بود
کرد و ره رحی دارم ز تیره تراز رر

سد تبحیره پر گوش کشور نشه رنگ
ارعمارشه رنگ ای کج ایمه جایب
تو همی صباح عشاق کری یمان جنگ
گیر و اکهمره جون کل همه کبیل
رخشان که همی شرمت آن آید و تنگ
که و از کردی رخشن یکی را و دیبا
اگر در رزم چو نهاد از جاشر
هم سر دار دار کیح که و محرن و کال
اژدری آید و از کوهی کوئی آو یک
اژدری حلقه زمان شکشکم جیدایار
امب خوشش شده و سحر و سوی ار
ماورت بیت کرارکج پر دراژدها

ایضا

چو عزم سینه کس کردی شود تنگ
موی رنگ جهان کی هم زین سبیل
چنانکه داد دل صحیفه ایک
ورسب و نکورم عشوه ای اکرم
ابر چه سب جه یک چه ده چنین واحد جنگ
یکیدروری کز عمر مانده است سجامی

وله

ار سنگ ساید کنون یکی دل
تک لمحه ما ند ای ازکار
ور حسن حصر داشش و لایل
باشد که کرد دار عزام
یالیست کز من دو سیه حال
لو ما مه نه او لس سیهری
داکنون شده خورشید بر کی حمل
لی ماه کیتی عمر ریا و پشت
مطلوب هم آن سحلق حامل
مه ربهست دو رسته کی ازلی

وله

یکی طلیعه شمسی که طلوع ملال
رشمس عارت شمسی کی عروس و دل
که در سیاه ملک ایجاد اشکی شد
همی باز ده سکام هم معین لعل
چنانکه سیت برکشش همه سماح
اگر سوسه سنگ سب طلام و حلی
همی سحاب اصلاب سطامه طلال
ب باکسته سحون عدو و عدو سرنج
دشت ترکان امر کین تیغ هوا
یکی سپه ترکاش که سرین ریارگ
رها کنیش حوش مه ترکیسه سکال
مصاف کش عمای آتش کرم
شرر رکام سرافشاد و جهد او زدنبال
سوار کرد چو کردی تعمرین حال
که بود کاه و دشت عقاب پر و بال
مصاحرام و قد کوشش و تیار سپاه
سیاهب سپهبد جهان سوح و کلاه
جهان تکاثت معاری مساعد و معصم
یک سرگشش کشی برانجام و حاسل
سحر کان کاس کرد آب رود و کتان
بسحح حادم اکنون کنی کرد تا ال
تمکنت شمس با جهان عقاب تدرد

وله ایضا

روی لیمه حبیب ورد کنیزرنگ
بر عشه تو آن باع چو نقش ارژنگ
ماه کرده و از حصار پر روشن تیره رنگ
هم را سایاد از سحول عدو ترسد و تنگ
راست کرد مدو سر پرده آن صدفر
آن هم کرده کان سکرو آن حسته حدنگ
کو رفوح و الان از حیه عرصه ارژنگ
رنگ و جام ورسام دارم سنگ
که من احمد اسپ جام جو دارم سنگ
که مانده ار مرداد که برو پای سنگ
که سنگ درم من طعم انگبین شرنگ
در هم رفته و سرنگ و هر پرینگ
که کوه سکین اعلام و دست سنگ
تک لحظه سانده ای تو امل
تنها در که میوید ان مرا حسل
ای یک قمری در گوشه دارلی
لی مهر کشتن صدقش ابامل
حور زهب دو رسته کی از ساحل
هم سلسل و عقل اساسل
به شمس آمل شمسی کی اول دل
چنانکه رر در کلاس نکار درم لال
سحر سر سود تیغ و تیر که دو کال
جهانکه کشته باشد کسوف سرمال
شب سیه برودی روی کی حال
ز موج حصر و شمشیر و باح و کوپال
زمین جوش جو کاری تند سیال
قمر سام و فلک حسن و محیط و زوال
جهان سکسب مخالف سحته حکال
زمین جاد و داحسان ستاره بال
کر سحت شمس جهان زمین سرکال
تسکین کو تولی ای مطرب قوال
بیمای مرا ده که از کرت کهن سال
در صحبت سی از رم ما اید از تا

طاعت که بنا از ذوق کردن نکند طوق
الحمد که آن غایله بگذشت و مردیم
اورا دهی پیمانه فروشند او تا د
زاهد بدست اینک از گیسوی نگار
تا به نبریم ز خود و در کنف پیر
یالیت که یکبار دگر من بادبور شش
انیقوم چه مانند بکوهین بپیمبر
فضل صمد عز و جل گر نشود یار
من آل شنیدم ز نبی مدح علی را
بر دامن او دست من مدح غلامانش
نکرد دیوانه شد این سیل هایل
نه سیل است اینکه می بینم که کوهی است
عرابانی عجب بینم که دارند
ز کفهای دوانشان رود پنی
پسی در ریخته هر کز سیه مشک
الا ای ترک فرخاری دبیلس
شرابی لعل در شیشه است و برطاق
سنیم ای ترک ترک خدمت امروز
صنم بگیر بتی هر جا قدح نوش
تو گوئی لعل خشانت باده
دو چشمانت بلای این دو انا
جنانم زیر زحمت محو و غرق تو آن
بی رویت ای چو بدر رخت ابرویت هلال
مه بدر با هلال بود در سپهر و تو
قد تو چون نهالی ز سیم و کس ندید
خوانم چگونه سرو قدت را که هیچ سرو
هر چند می حرام بود در طریق شرع
نوشیم خون تاک از آن به که خون خلق
زندیم تا به پیمانه ساقی و زنگ حیت
اول بمن بده قدحی لب بلب که من
آمد بجنگ خنجر پولاد چون حمیر
تیرش چو پر گشاید از آشیان چرخ
ادشش همی بیار و در پا نهد شکیل

پرواز که بی شوق نظاره کند بال
مائیم و فشاندیم بساغر جی لال
محراب بمیخانه بدل کرده ابدال
خورشید پرست اینک از چهره اطفال
فارغ نشود نفس ز وسواس و از آمال
تا علم زمین کله بکند عالم اعزال
ستنرنک نه انسان بود از صورت تمثال
چون خر بوحل جان بوحل میرد از احوال
عادات بعادات تمایم بحبه منوال

آری جهلا بی شمرند و عقلا کم
رندان همه بودند چو او تا د با ور
دستار بسر آنان که اندری زهاد
یارب بدر دیر ده ما و ب متعلی
تا زال بنی و وصی تا زنده ببینم
فریاد ز قومی که بهر کوچه و برزن
سنتور کجا کرد و با شوکت ضرغام
تا چند بلرزم همی از زلت اقدام
مردی که ز خونریزی کفار بد اختر

در اقتفای قصیده ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی شصت کله

همی در حوصله هر یک حیه اصل
بهر برزن روان صد رود آمل
فرشته زاده از عفریت هایل
شادن چند بنشین در مقابل
که جز لعل تو آنرا حجت مشکل
گرد هست غنی است از ماورد گل
زنخدان پر فتن چون چاه بابل
که در در چشم الماس است منزل
دو زلفینت عقال عقل عاقل
که بر کلهای مع روزی عنادل

کف اندر لجه چنین مست بختی
شتابان این شماریهای پر در
اسیر باد حر گرچه هستند
برافروز آتشی بسم الله اکنه
نخستین جز خور زان پس ببخن ده
درین صف و درین ایوان سرا
می کشیشان در جام سنگین
همانا نیست جز من هیچکس را
نوشته در فنون دلبر یها
بجز لعنت تو طبع من بجوید

در مدح دارای جمجاه سلطان السلاطین شاهنشاه ناصرالدین شاه قاجار

برفرق مه بدر دو برباده زلف خال
برکافران کوی محبت بود حلال
جوئیم روی کیان آن به که تاک مال
جام بلورت از نبود کاسه سفال
بر لب نهم پیاپی خنده و بیهال
وانکه نه دست رنجه و نه ساعد و نه یال
شیرین بدو ز دورد جیح بپرد و بال
شیر شش همی چو بیند کم آمد ز پیشگال

فصل دی است و موسم نوشیدن آمد
مشتاق می نباشد مرد ریا ولی
زنها درست نکیه اگر بر صلوة و صوم
زان آب آتشین که چو بر لب شد آشنا
شاه زمانه ناصر دین شه دلیر
تیغش تن جبال کند هر کجا که دشت
بویند چو رخش از تکش لوح خارا
تا زد براو چو با سپر و تیغ سینه بود

عاقل بکند گر نشود تابع جهال
مستان همه بودند چو ابدال باحوال
تسبیح بکف آنان که اندر صف فضال
رسوا نکند مان کرم ایزد متعال
زیبیم زخود گر همه ساییم را اگر
بگشاده دو کف در طلب حبه ز مثقال
روباه کجا آید با صولت رئبال
بر چهره جرم آخر رحمت کشد ذیال
پیوسته بدش تیغی چون سیفی صقال
ز انسان که عرب مدح و مر مجید اطلال
که بر پا نیمش سیمین سلاسل
که باشد در تزلزل از زلازل
همی تازند بی پنداری منازل
بر آیند ز دریای بی پهنا و ساحل
چو قوم عاد دیوان در میا کل
بزن بر باب زن آن مرغ بسمل
کز آن لب شهد کرد و زهر قاتل
بدین شغلند زندان جمله شاغل
بسیمین غنچه یاسمین انامل
بدفیبان ساقی شیرین شمایل
خلت بر صفحه رویت رسایل
ولیکن بعد مدح شاه عادل
از موی بیحد سوسیم وز ناله بیحد نال
بر سر و جمع داری یم بدر تم
مرجان و مشک و لؤلؤ با آورده بهال
هم بادو پیش آورد و هم بر دهم کمال
مشتاق خون مردم چون تشنه زلال
رندان کنند تکیه بالطاف ذوالجلال
از کام تا باف فلبو زورد اشتغال
کار ز انظیر برد و منم سبز و بال
خنکش بپویه دشت کند هر کجا جبال
پر ماه و پر ستاره کند مردم از زوال
امید بود آن فرشته این بدر و آن

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

در مدح صاحب دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی مرحوم گوید

[illegible]

شعرش مگر که عروهٔ وثقی بود
کفا کنون بجای مکر یا بی
زین پس که به شرح وغما لم
بوزر جمهر محمد منه و معلم
مهر و مهم دو کرده مجو بر خوان
نیکو ببین مرا که یکی بحرم
زان سلسله است کو بهر مکان پیچ
سیلم ولی نه سیل لها و ورم
ای آصفی که زیبد اگر کلک
آن را بسیم که مهر درخشنده
چون سر نهادش بخط فرمان
سعشم کمال خود هست جلوه
بر رویم این عرق که همی بینی
آهوی من از شمیم پر حم
آهو دیدی که عالمی شیر
آهو دیدیکه بر رخ او هست
از عقرب او بدل دو صد نیش
تا پایه جاه او توان یافت
خرمش حسنی حسین و مثبت
از خامه او شکفتم آید
روشن کن وزنها تاریک
وارد حرکات و هست پیچان
بسیار همی برد سرش را
از بهر چه شد زیادت آنکس
که زوست مقدمی مؤخر
پنجه به پنجه در او فکند چو سالم
زنگ خو اصل گرفت پر غرامم
شد بصفت سیم آب خاتم لعلم
کیستی از زین نمود سیمین سینم
سر و بدم ای دریغ خم شده و بیدم
دولت خاقان چو بود بودم برنا
از پس او پادشاه راد محمد
یک تنه با موج بحر بود به دم

بر مرکشاند از چه امکانم
از صد یکی ز پایه دیوانم
زین پس بخوان نظم چو جانم
کسری نهل به جید برشانم
آغشته زین دو قرحه مجو خوانم
کاندیشه ز نبرده بپایانم
تا سلسله است سلسله جنبانم
شیرم ولی نه شیر نیستانم
گوید که من نگین سلیمانم
خلعت بر وز کسوت رسبانم
دستور سر فراخت بکیوانم
آوخ که در برست همه پشانم

لوحی ز سپهر فضل به نبشت
نغمه هزار چون ز زر غنیانم
صاحب نظام جمع کمن نامم
زیر دو ران بگوی تنگ خنگت
بی شرق و غرب بنگر خورشیدم
بهتر نگر مرا که یکی چرخم
زان قافله است رهبر کان پیچ
پیدای آسمانی سپیدایم
آن عیسیم که زنده جاویدان
مارم بشکل اگر چه سپیدارم
بر کسوت شرف که بمن پوشیا
در تب ورم رهیبت فضل تو

ولہ

تا تار کمند زر کام صیغم
بند و بکمند زلف پر خم
نیران و بهشت و مار و زمزم
و زار تم او بجان بسی سم
بایدز سپهر ساخت سلم
رایش بندی سدید و محکم
کاو بیماریست عیسوی دم
وین طرفه که خود بگونه تظلم
آرد نغمات و هست ابکم
با آنکه خطا همی کند کم
گر یاد تواش دلی است خرم
که زوست مؤخری مقدم

آهو دیدی که پر چشم او
آهو دیدی که نافه مشک
کابی مه او هست جای عقرب
بر صفحه عارضش سیه خال
تا پهنه قدر او توان گشت
از بحر دلش فلک یکی کف
سبابه از وچو یار الهام
گوینده رازهای پنهان
هر چند که صاحب هنرمند
ای نه فلک سپر غمی تنگ
با ما تو دگر مشو اگر چه
که شام کند بدید و که بام

واکاوه ساخت از همه کیهانم
سبزه بهشت بین مغیلانم
خاطر مکن بفرق پریشانم
قدحی مخوان بمدح زنگ رانم
طالع مخوان بمطلع زنجانم
کافهام عاجز نهد ز بنیانم
تا قافله است قافله گردانم
میدان لامکانی میدانم
بر فاقه مرد و از نفس جانم
صد گنج نوشش در بن دندانم
از جود خواجه دیده چه بحرانم
وانها که میرود همه بد یانم
از شرم دان نه از در بحرانم
آشفته بود به شکل پرچم
بر عارضش و شود مجسم
کابی گل و مکان ارقم
چون نقطه کلک صدر اعظم
باید ز ستاره کرد ادهم
از بیم کفش جهان یکی نم
رسوا کن نکتهای مبهم
وین طرفه که خود منطق ابکم
در مهر و وفا بود مسلم
در باغ جلال تو سپر غم
ایند هر دو گر شود ز ما دم
که زیر زند نوای د که بم
پنجه گردون بتافت پنجه و بالم
گونه کافور یافت از غم آلم
شد مثل زر نعت بیرم آلم
شد همه چون کهربا دو رسته لالم
در قفس و هنر خنکسار چو زالم
تا هر خان جمیل صمیمه جالم
بند شد آخشیج بر کنار خیالم
تو می و زر فکرت از جواب سؤالم

در شرح حال و مدح شاهنشاه بیهمال

گردون سیمین نمود مشکین دالم
بدر بدم ای فسوس خسته هلالم
پر ثمر فضل و بد آل تازه نهالم
پایه بر افسر و ز فرق تو هالم
یکدلها فوج چرخ بود جدالم

شد همه چون اشتران و قصه عنبرم
در چه ایام بسته پای چو پشتن
سیتم با من سپید مست صبوحم
تنگ شد اصطبل بر ستوروی چنولم
تو نی در صخرت از خطاب درشتم

هر که مرصع محاسنش کم دید
مه جو سدی سه بوسکا بد
لب میان پر بروی تحلالم
انسم آنا مهر جری تحریطه
ساطر غرب عدم رمدر کام
ور شود کو مشو جهان کدر ایب
چو نکه ز لب مزاید هر لقب شد
رصاحب و ماه مرد دیم
کم ستن بعیس نظر سهو حم
رفت آنکه غش برح سال لو
ورزلف وح وچشیم وحنا اک
از قد و حا و روی مو کشی
ما آستر حیرت تمام نام
آهوی تحسکو ررر الم
امرور کمرپایشم فرود کاست
دستی که بهر طره در تطاول
سریر شده وبال ستمر الم
هر چین وشکنج کرطره مردو ایب
آلام رمال بیجو لام شکست
اکنون چو نکو مکرم زیس تحر
طاعت کم آنا وی اصحاب
رما و ندادم چو حرمس اکنون
ما من کرد حا نکو سته نام
دادم آئینه پتقش دید
کعم ای ما هسیکه دیدی
کف تلیس ممکن که بهلال
ما در من کمکو که کسب هلال
درد و حمیت ده دو ار ضعیف
من اندیشه کرلیس بیدار
کف سهر سعر بک راده
ما منه که میم و کسا دم و حرا مد
ریسب کمی گرفته بیران را
تا مدرکه رسیدم و دیدم

خوانده مع عدو کلیم مشالم
ان بس آن ممر سند برالم
آخت سال سرکم ردی سالم
شیرم آنا بهر کسی تحرالم
سایه دولت زمان مد محالم
طلوس آنا حرر هم لعرالم
فصل حد او مد عکسه فصالم

کاسه و یوره کی می طعام
زیرا گر عمر و ملک خویشتن ایسا
امده عد محتشی بعم وریح
رحو گر عدل دوا صرد سیاه
از کرم شاه او لباحه شکسته است
عالم جا و مدرر ف امد مکور
زیرا گر شیعت رسول و تیم

در تاسف ا جهد مقتبس و تحسر از ام بستنات کو مد

اشک و گل و بادام و یاسمیم
ار استه اعی لعرو دیم
انار مدی آب آتشیم
طاوس ممیح زیر سیم
وا فرود لیر عقل و غیم
ما جار کشیده است اشتیم
ور سوری زر رسته یاسمیم
اشک همه درجهره و حبیم
دمی آن عهد ای سلیم
کو تی رستیمه جهان حسیم
سر صد ده تا یاک ستینم
ار حرمی اجرا حوسته چلیم

با چلیر سیمین امیر گردن
لعاشی قصا موی روی کرد
ار آستی چو نکه برم کسی
مرحسیم و کسی تاک لانم
کی دل کشتم ری کالارد
شکفته ره حس من شه مرد
ستمات سیرو ده کان مرم
تاکاه ر بایب بد وس
را مدشه دلم ربت ساکنس
یلیم که رستیر میرم مست بلکم
زیرا گه مدا لم ره آن حیالم
شومی بیم آنا سیب ماهت

وله ایضا

سبحا مدا مدرین اتام
آشکارا سپهر درکشام
چون من هجر یار ستم الم
بوسه کیرم از آن لب کامام
نامه کرده است قرار برنام
وعده خط ته وقت ان کرام
در صف جنگ پنجه ر تام
نادی ار حکم حم اسیر کام

اول طاعت و تقوی با
کربی کعشتی وخطی است در
اورتی در نک اته در
کا مد آمد در یکی سر سیک
تم مرا امروز سیم مد مرکب
در کرد ست بر و مای حسرد
با که کشتی بمود و آهو را
کو بهی وساحت کرده برد

کسه شهر روه کان لی رریا لم
گشت طول و مود حب لام
من که محنت مد بیش عالم
از شادی سود مد بیل کلالم
کردو قمور اگر تیسه سعالم
رحمت در حصول ابر دمتعالم
زیرا مد حب کدار اح و آلم
اری جیدوان کرد حسیم
لال که لعو لعب سیم
سکوی جوی سبا ماحیسیم
هردم ریکی سا سد تسیم
کوتی که مشک و می محبسیم
تا فریدون آتیسیم
من شیرم دکستی جهان حریم
کرمرک سیا بیت دکلیم
شکفت که تر مرده و نسیم
کاوو رر آو وه مشک جلیم
در کوه دورست تریمیم
در حون حکری سا کلیم
داده ره جو کردید و معتیم
او سیر دا مد که بن حلیم
برکرمت مر شو مسیم
تا ره پید هلال و صیام
کرده یکجا هلال مد مقام
بر سپهری هلال مد تمام
آخر صحت بست و باده و جام
ماه بوبر سپهر میلی عام
چند عدی سهاده بر بادام
حیره و حسکه ی جوین ساحلام
تکه از ره مت لحظه آرام
حسکمی ای مرد جون آشام
صیاد بهر قوت جو دستر عام
هم شر صبح سار وزده تمام

پای براه نو نهادم و رفت / موسی طور نور چشم انام
بهمن چه پس که بس بُرز و برز / همچو مردم که اشرف از اجسام
بر تکمیل ببر ماه و بدیسر / خود غرض ز ایجاد بر سبب تو ام
اگرچه عشق کنار بهست که گرچه با دو ام / دو وقت وقت نشاط است و عشق باده و جام
یکی چو دمی بگذشت و وزید باد و بهار / یکی چو روزه برفت و رسید عید صیام
ماه روزه تن با ضعیف گشت و نحیف / ز بس سجود و رکوع و نشست و قیام
ز بسیح چیز نیاید بجسم تا قوت / بدیع ثنا و ثنا و بدی صلوة و سلام
کنون که جسم طیبه و باغ و راغ سبز و شکفت / بیاض صبح و میدی نگار کبک خرام
بده که زندگی جان‌ها بود شراب / کز آب گرم شب ... گر شام
بیار یک کلابی که در دو سر ببرد / نه وقت خاص و بگاه مجلس عام
یکی رضای خداوند کار پیش خدای / وگر ثنای جهان شهریار پیش انام
ایام نوی یافت بفرمان دو ایام / اسلام قوی گشت بشاهنشه اسلام
ایام ملی هست ز حفظ ملک نمایان / اسلام ملی هست ... کام
بدخواه جهان باز ز اندیشه ایران / بر صخره صما که زند شیشه جام
با حمله رستم چکند حیله پیران / یا آنکه فرستد بر شامی پیغام
عیش تنگ تلخ ازین قصه شود تلخ / یا بی اگر آید بسوی کشور او سام
از هیبت او ماند تن آل برزال / از شوکت او مانده سام سرسام
ز خوارزم عزم بیابان گرفتم / زگرگانج صحرای گرگان گرفتم
کمر بستم و تیغ کردم حمایل / بکف رمح خطی تا بران گرفتم
همه طرز میران ایران فکندم / بسی اشتر کوه کوهان گرفتم
برای سواری رسا رودی تکه / بزر بس اسیر مسلمان گرفتم
حنیفن علینی از رخشان شمایل / کهی تکتها بر سلیمان گرفتم
بخاری و خوارزمیانم بهمره / که دیوانش مقیاس کیوان گرفتم
چو آفتاب تابید رخ ز ایوانم / ز در در آمد آن آفتاب تابانم
شب و شبستان به تیره همچو طره او / چو روز کرد بر ایش شب و شبستانم
چو زلف اوی چو ظلمات بود خانه‌ام / بطیره گشت که چون زلف خود پریشانم
بیار لعل لب عشق که ان که دو روی / گران شود رخ چو دست بر عمرانم
دو سال می بسر داشتم دو قطره / تو گفتیا که یکی شعله زای نیرانم
به پیش روی فرو هشتمش زمستان / که تازه کردی زین آب طبع ترانم
چمن نمود که از گوشه ریاحینم / گهی دو پنجه پر از لاله بود و ریحانم
بدست نار و سیب و پسته و بادام / عبیر و عنبر یا قوت و در و مرجانم
دو دست چوگان کردم بگردنش وه ای / ز شوق و مستی شد دیده گوهر افشانم
... شبه در پراکنی چو هفت / چو بر گشاد و فرو خواند دیده دیوانم

یا دو با صیام و با صیام / کوه و در در نوشتم و گشتم
پیزن زال با یل سام حسام / در جهان با دو و از جهان ...
هم سپار دلیج ماند و با جام / ذات او اصلاح و دو عالم ...

در تهنیت عید صیام

گر ز بوسی پای تکرز سر سلام / گذشت آنکه مسجد ...
همی کشیم بساط و همی کنیم مقام / سیاه و شام گذشت ای بهار لاله عذار
چنانکه زندگی جسم از طعام طعام / به آب گرم کمینه تو ای که صبح
اثر نماند از صد مصالح و سلام / کنون و چیز با وجب ...

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه

رزم‌ها چنان تا زد و پیش ضرغام / قهر ملک از بن بکند ریشه حساد
با معجزه موسی چه بود خدعه بلعام / گر شه بنویسد بسوی بلخی نامه
صبح ملک شام ز تیغ شود شام / بمنی اگر افتد صف لشکر او زال

ایضا

بنو تکیه بر زین بکران گرفتم / زکف کلک خطی نهادم دگر ره
همه رسم مردان میدان گرفتم / پی حمل بس حمل ...
بسی اشقر برق جولان گرفتم / از آن نا مسلمان گروه ستمگر
چو خورشید در اوج سرطان گرفتم / کهی بدکهابر سکندر براندم
ره حضرت شاه ایران گرفتم / شهنشه ابوالنصر شه ناصرالدین

در مدح شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار

لبش میانه ظلمات آب حیوانم / بغمزه گفت که چون چشم خویش مخمورم
ز تاب آن چو مین کرد و دیده خشانم / کجاست عیسی رخ زرد مریم آسا کی
نه مهر خورد رخ و مهر که مهمانم / بسا بکین در چون رخش ...
بخانه گشت درخشان دو مهر رخشانم / گرفت و دیده پسندید و خورد و نوش
سمن نمود که از رخنه گریبانم / گهی دو دیده پر از غنچه بود و نسرینم
وز آن بر دو همی دیده ور نشانم / ز زلف و طره و رخساره و لب و دندانش
که کرد ما همی بوی چو گل کانم / نهادمش رخ بر خز و سینه سنبل
چنان بدر زلفان ز دیده ای گریانم / فرو گرفت کتابی و بر نهاد به پیش

کسید همه قفا و بی خود خوش غزلی
چو بدیع کلم آری بحسرت ماتال
اگر کلم آیم زی و رکه فلک در است
بدستی و روری قصیده گویم
چو موج حیر شود در ره گیوان بر
بر آنکه جو بدیر ماتش تیغ زبان
چنان بمدح فلک دین سیس سحن گویم
ترکی جنگل سر دو ولی کف بر
سیری رخ لیک در صاف عمر برا
تیغ و حدنگ و ملو روی تیره و کمان
برم بساز و کهی کس که بود
هر که مستی بطر کر نرو پیش
گر چه نیستی تو بس است کمتر رام
را گر مدح سر ایکوه سر آیم
صورت داری باید از مثل جو و
آندر رس بود جو آید در بر بین
مایب مدهست دو زاری بسح
اسم سمی باده و جام بر گل سوده
دره پوشش داری روشن
روز دیگر بود شب و گره داری
سهد کشاری تو ار شکر کیتو ده
ارده برست ای ماه عجب دارم
مادران شده جان او درد تحسین
این بر او رنگ گشت آن سر طوطی
کوه جانان وی هست تو کوئی
عالیه دهست از عقیق محسنه
دامن تحسار دار لاله لعلی
لاله کوی که هست ساغر عرفان
کوفی بهر و زود سوی سلطان
سحر چو سیه هراج رنگ شد کردون
اگر سهانست این زنگ کوی رخ راست
نگر بیکی اگر کشتی کسته لباس
همی بصفحه ساغر مهندسی هندی

بچشم گشت غزالم ولی عزیز نوام
قمر و تملی ور اقمر دکیت حریم
کر سرکب تو بیکار و باید نام
کر عهد و بنکار بدر جلد حسام
بدین سپس کی کی آرمیده تمام
سپهر کیم که سافاصح است برام
کرانک انلا از رسد رسالم

سرست کمف کمرنی اگر بعد حب جوش
جواب کعم دادم کتابی بعد دست
حسود و هم یکسر این بعد حرف گوید
ر وردتیمی اندر ساقم است مرا
بچند سال این پیش شکل بوی
چو کرک یوسف در من فتاده این سال
مدید بو صرا و بتصر ناصر الدین شاه

وله

سیمین تن لیک و بهار تحقیق
ابروی او مرکان فتاق و ساعد گرد
باده موشد قیاح صبح که دل
کو بد بهرگی یکی تیر و ملول
عشق من آیم ما نیست کر آتش من
برم شود بهم سوم و آسیب دارمی
از همه حلقش بدست و دست پیش
سو دار و کوه شهر و حار و برلیا
حاصه کل سحر سحر کرد کوش
ورکش و درکش بیار و گل بیا اکنون

موی کمو سیلی بهشت و دامان ما
ساج سیاهی فرا عاج سپیدی
معشا مع و دانگر دو هست
جنان کاز رخ گل لعب دری آن
محنی از شعر او اوج عوام
نگه بیاش در دسی زانیکان
عدل مجسم شود اگر شعور
بهاری جو نسیم کرده هوا
برگل پا سرو دشل کویا
سحره کردیم لای با بار آب

وله ایضا

روز رفت بیمی تیره و آن ذکی
سحر چنار تو ار لاله یکی حرس
چون گرایید ساقی سده و حریر

حسرو ماه و دیدم من دیده‌ام
چهره فرو نیش سر گیسوی تو چون
از خاتم لعل تو یقین این گرد

وله

آن در ملاک است و این تر ساقی
برگ گل سحر دفتاده و سرین
گشته دروش رنگ عالیه شکیس
سحر جار جوی کار ایست صلیبش
ساغر بنفشه دوش عالیه آکین

تیره تستان انجمن سیمین کرده شد
روی شمر از صبا مو حد زرد
عوه هر گسیج بود است جو بنکیسا
ریخته کرده جوی زرک فر و باد
بر بطر فی رندجوان هرار خورده دشت

وله

گر هوش بخت اندر و سیم بیش مجهول
وکر که بحر است ابحر و ارشت جوی
کمربند آرزوی شکسته شتوان
روی بیش صفحه ترکان نقشه سکون

مستی جراز شنیدم بحرکوکبون
کمره داد آن سر حال گر لو است و بشد
بور کشتی ها پی لطیف ماهی
ملکی رستی سطحه که هستی بطیح

که چوی تیره مسی عصری قصرام
بچمع مطلع بدیع طلاع همام
هوای دوران تیغ زبان کسام
که چون آگرم موست سنگ و سلام
که کس بخواند مسعود و سعد سلمان
کمان همی ایکه بدین حسام زر کام
که ناعلامی و سر و اردوام
جون من آوج دل هست که رون
روی بحواج گل هست حرحص
زلف چو سلسل ماه عدو سوس
باده و کوئی جور و بجام جامش
گل سوده سار در همه کلش
سحت لیستی کرو داسحن من
گر کیف در دری رو و نگار و دل
از همه گیتی و بس کو بید مسکن
روشن کن حج و ساده ورد
عته مطرب محواره و نغمه زهی
هست گوتور عطر عبیر و لاله
رخ مدر کش و لعت ره و دو جوش
سرو دانه بر و مه راحمن دسوس
لب لعل تو جم و زلف تو اهرمن
کاهر من کرده قرار جنین مکر
شاخ و شیح و باغ و راغ مهر و آتش
سحر بحیح کو و خوشه بر سیا
راست ماند لعب چشم و برهین
چو که کلش سکست شده حریر
یا مدح جند ربیتو یح شیرنیا
کرگل لاله بهار باغ اندرین
رخ من کرده و دشت مسند آوین
که جهان زمان عراج بست ز کردون
کره دان آن گاه و رهک و صفصح و دل
حوار رو رق مروی دسیار جون
بهار وحاصر عهد و هر گست رنگان

ای ماه خدای درین بحبوحه و این غرب آب جداست
مگر که مهد علیل و طبیب او گردون
بدان که چون گذرد سوی حوت برگردد
ز ماهی ار بره بر خوان نهد شود برنا
ز خوید و لاله بسی خرم و رنگ گیتی
زمین برآمده مانا به تنگری مانی
بروی آینه ماند گسترست پنداری
نه روی آنست که ملک اوری و حکمت
ز بعد عیسی آمد بلی ابوالقاسم
فرخنده و خوش بر خدایگان
آن جشن نیز هست که شه باید
امروز بکاشانه نیست خوش
آریم دو گوهر که آنرا
در مغز از آن بوی نسترن
زان برده منوچهر تاب چهر
آن قبله جمشید زنده دل
هرچند درین مهرگان بطبع
برگ رزان زرین چو کاغذ است
هر شاخ که پر برگ و میوه بود
این عور شود باز حله پوش
ناهید روش مرغکان باغ
انگور شود از رستاک تاک
برنا مه باز نه باز زند
هر طوطی آورد و از نشاط
چونان شود از برگه گوییا
آنرا بر بهاری میان باغ
از چیدن گلهای رنگ رنگ
بر عزم رزم مهر خاور رزم و نقش برق
خاقان کامکار محمد شه آنکه هست
کشتی سپهرش و بام و شیخ و شاخ و جوی و جر
جوشد بجای سبزه همی خنجر و حسام
یکی بسته گرزه مار بهر هوشنی سوا
چون تنگ شد سپید شهنشه بر ان حصار

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام ابن میرزا عیسی قایم مقام

چنو مسیح معجز بود در شمعون / همی بگریدا زوابر بر سر کهسار
ز بر جدین و عقیقین شد سیرین و سرو / صنوبر بکار طبیبی کشید باغ و بر اغ
بکوه و دشت و در گسترید انگلیون / ز فیض قطره وابر و بخار آن گردد
سحاب نازک بر روی نیلگون آون / همی بیاپی بارد ز ابر قطره در
مرکب از تن اسکندرست و افلاطون / پس از پدر ز پدر بر گذشت در علیت
بمعجزات و کرامات جمله ز او فزون / چو شب گذشت بلی روز اندر آید نیز

وله

وزراد فریدون شه این عیان / آن بود و اگر اول بهار
نیکست شدن سوی بوستان / سردی هوا گرچه بیمر است
در شنبه سیم نیست در جهان / ارآسته این لاله گون سپیر
در چشم ازین رنگ ارغوان / هم جوهر این رازخاک اصل
زین کرده سیاوخش امتحان / در جام بلور آنچه آب نار
وین قبله زردشت زندوان / این آذر رخشنده همچو مهر
باغ است یکی پیر ناتوان / پر سیم مصفا است آبگیر
کاور ابرنی در بر زعفران / در دست حنا بسته دیده
امروز ازین هر دو بی نشان / عریان شده از جامهای سبز
این پیر شود باز نوجوان / بر جیس صفت شاخکان ز برگ
در زیر و بم آیند هر زمان / این تاک دهد نور مهر و ماه
تابنده چو پروین آسمان / ساری ابر سبزه در معصفر
از کبر و بطر مرغ زندخوان / هر شاخه تو گویی که فی المثل
از شاخ برون مرد بیخ بان / وان شاخ که اندر بدی بدی
طاوس بیاکنده پرفشان / منقار شود سبز زاغ را
بر پای شود چتر سایبان / تا پرند هدهد شان بباد
از رنگ شود جنگ باغبان / برنا شود و تازه دهر پیر

در مدح سلطان محمد شاه نور الله مضجعه

روید بجای کاهی دشنه و سنان / صحرا چو بحر و فوج چو موج و غبار ازو
یک بیشه شرزه شیر بهر جوشنی نهان / ز ریشان چو دشت کوه چو از کوهشان گذر
حصنی فراخ دید پر از مرد پهلوان / حصنی که زاده هست تو گفتی بیک شکم

دلیل قوم غراب از چه با جهان بیچون
که قرص سلطان خواهد بساز دشمن میمون
که علت یرقان است چاره روی نون
همی بجنبد و از برق برج امون
هزار صورت طاوس هست و بوقلمون
زمین بسبد و در پر جواز پیل و سیمون
چو روز بخشش دست وزیر روز افزون
چنانکه نام نکو بر گذشت از گردون
فرار سد مه آزار زپی کانون
جشن سده و جشن مهرگان
این نیز بود اول خزان
هم آلت گرمیست بیکران
پیراسته آن لعل و شکرستان
هم گوهر آنرا ز تاک کان
در کام سنور این چو نار دان
وان باده تابنده همچو جان
پر زر مطلاست آبدان
هر برگ خیاره است انجنان
آدم صفت این باغ چون جنان
بر کتف گذارند طیلسان
وین خاک دهد بوی مشک و بان
قمری ابر سرو در فغان
دارد بدرون طوطی نهان
همچون لب طاوس بر نشان
از بس که زند بر بضیمران
مرغان بنخزند اندر آشیان
چون دولت و عمر خدایگان
لشکر کشید خسرو غازی بخاوران
در لشکرش هزاران چون طغرل و طغان
کوکی گوی کاخ دد و دشت و کوه و کان
اسبان چو کشتیان علمها چو بادبان
زریشان چو کوه دشت چو در دشتشان مکان
یا نه فانک زمادر ابداع توامان

کشتی

یا کوی گشت بر تو لشکر چو صوبیان | گردون آتشین اوج زر تو نهاده
ور سرافراز مو ایمیو طیتیان | از چون تاج ماک بیوت بیر جس
از جاک تا سپهر شد آواره نزد ما | تا حی حسام او که سر تیغش مقام
با حشمت تو رستم زر دست بیجا | حاریت علم ز دل پیچ و جور سحر
خورشید زر بخشش او گنج شایگان | تا تیغ او دست هنر توری عبقری

در تهنیت زفاف

هرچند که می تاج و لعل توست زیبا | بر مسند عشرت بده ار بار کنون
بر سارزی یاران سه نامی میس | از چهر بساده و عکس ماه باده
می گرچه حرام مست رس لب ازین | زیرا که سور و سرور است بساید
خور بسرا هید و قمر سر روی | ایک تا گهیره او ورنگ بستر
یا وریه جرامد بسایر پرده ازین | یوسف که آورده بایون به لیحا
دیگر سیاوش و رحم لعرو نو آیین | هم تسکالها سمر سه رسمی آسایل
اور عهد ستمسان ما آمد نگین | سم سوی مشکین شد سیم منتشر عام
رزم ارزح این مرد و برزیب و ثریس | سم بر که عمر از عرو سد آباد
روشن بر و رخستان بر آ در ین | شاد وصل سپیده چو کام دل لیلی
تند جهره توست و صفای الهی | کاین صد بود ... در دل خاص سلیما

در مدح خاقان کامکار حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

آن کیست که او بو دراوشمس | این اسلحه گران چه برگیری
دیگر مدرای ما زر تو بس | خود تیر و کمان جسیم از روس
تو در جور رزمی می و رزرل | سلطان را حکم علا تابس
ما و تو روم جانب کلس | جیشی بساریم وحشی جارم
داری تو آسیر پیچون مس | ور خواهی بردمش به سهل آسمست
رسید به تخت خسرو وبهس | آنجا که حد تک اورده دیبا
خاقان حد تک او چو پردلان | روزی که هوار گرد چون مطراد
آسمان چو تحت شد کمان مدرل | ستران ز خوف با پر سر مور
هر سو رتن تهمتان جسرسیا | پژمرده نهال سمراه آ
پیروم تیغ جسته زمانس | گویی رو ماسی آمد موصح
گیرد چون شیر بیران تو تس | چون برق ز دربا قوت و الرعد
خوش شترد مدرمال الارعس | شمشیر تو و ایم التصلیع ارمیت

کشتی سپاه حلقه شد و عوریان نکیسا
از کسکان سیس شماست چو اله
با حسام کشتکان برای صحو در کو
با همت بلند بس نیست ایساس سپهر
تا رهست بنیش بیش او مهر با ساک
ای سنبل مشکین تو بر تو دسترس
آن تو ده سرتیغ پر جلوه و پرور
میم است دهان تو و دندان تو سیست
ای ترک من امروز که چو رو شمی ک
که دار کلاه ز سر و برداریا له
امروز حلالست درین مجلس این ام
اینک شده ابدر فلک جاه و جلالت
همی سید آمد شبستان تهتش
شد مهد و نگیس و بهاسا نه ملعقس
از روشنک لوای سکندر شد روشش
شد جاکه اسوه سهیلا ی عذرا
ار آنکه قیس ستار حیدر لیلی
شد حجله فرحا صف نکله اگر
کسس ش ی بهشت و خوش
مارک تن تو گشت ... ر می
خود آتش ... ارو ... دل دای
این جوش آتش ... سای اووست
سر بار کران ... سیب
تو در جور ... ستی جا
آن مصاف رو نهاد ... ک
یاران تو کر اسیر آزاد
دارای زمانه ناصرالدین سر
خوش بر یکی او چو نیلوفر
در حلقه دربع در تو ماه وکت
هر جا سر ... کنان تو ده
بر سم ... را ملجا
آورد چون شهر بر یک صارم
تو تشن مصاف ... نهراد چون

عیان است به صبح از تهیا بیان
ور جاک به سرو صبح ز آسیب طیلسان
مرغی حد یک ارکه دل حاشیش نکا
ز مدح بهست تو دو گت از پیچ بیجا
با تیر او دست او بسی سپهر روی ریبا
وی مه دربسین بر سنبل مشکین
آن سنبل مستکین بر رخ ماه و رخین
و میم که دیدست که سهی سرو سیس
بر مرک شادی سار عیش کنون بیا
امروز بها آریم اندر مسند بس
عسب و ین شهر بزم و همگین
اینک سر سود اسه و کاوس بالین
پرویز میان گشت کاتا شیریا
سم خاطر آدم جست از حور اسکیس
هم گک بکار بن شد پیچواز ساماس
هم مشکوی کناست سید رازیکس
حد حجله و حوری چه بو حاصل گیس
وادهد که سید هم قول کامیا
ور آن شب تیر کشش بی وحش
آزرده سوز ... سیر این
زرش چه ... روان آتش
گر مثنوی ... ک لعکس
این تیر سوز و آن کمان شکس
هر یک ... سپهر پیس
بس وارد ابد ... همس
با رشته طره ... گردون
آنجا که حسام وقت آمس
ور جون میدان تکوروین
مردان ... ماس ان
جاسوس چراغ جسم بی روحی
یا تاج ... معدن
چون ... الس ... این
مال الدره ... سر حیدان

در جیش سیام چون کیست مسکن — هند و از خون کنار جوی او
لعلی شده زو جبال میناون — از سنگ بزد و است و بیم از سنگ

در مدحت حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه

بدفع قبطیان بر معکسن — بوقتی این چنین بدرود کردم
که آنرا خاره شهلان و قاران — یکی کوهی که گوئی برز البرز
که غول غول بود و مار اهرن — کهی دیوم بغلطیدی بپهلو
کهی موسی عمران گاه بهمن — زناچاری چنان سخت توس
چو نور مه شب تاری ز روزن — برون جستم از آن سوراخ و دیدم
بگلگونی چنان چون آب خندن — روان گردیده هر سو برف وادی
دو صد خرگه بیاز خزاد کن — هوا پر دیو زابر پاره پاره
چو شب از کوره تابنده آهن — چنان چون شمع در شکسته فانوس
دمادم چهره بنماید ز مکمن — کشیده از تیغ که تا گاه خوش تیغ
چو روشن آتشی در تیره خرمن — چو کاری این چنین دیدم کشیدم
شدم بر کوه به کوهی قدم زن — کمانی چون کمان رستم زال
بصنعت دست استادان پر فن — کمانی خوش که گوئی کرده نقاش
بلی بر آن بباریکی چو سوزن — بر آن سوزن چنان بگشتم که از بیم
بزیرش ره جحیم و عاصی من — هزاران سنگها چون شد رهائی
بهشت عدن و راجای او ایمن — بهشت عدن درگاه شهنشاه
که او را چاکران چون طوس و بهمن — نتابد آذری تیغش چو بر کوه
چو بر سیمرغ یکی مرغ مسکن — روا نها در پناه بال سیمرغ

در مدح شاهنشاه اولیا علی المرتضی ع

یکی پری و دویم حوری و سیم غلمان — چو غنچه و چو هلال و چو اوکست ترا
یکی بهار و دویم سوری و سیم ریحان — بر فند آب شب از دو لعل جان بخشت
یکی هدید و دویم خاره و سیم سندان — بجز نه کس ز تو کسب نیاز شون نیافت
یکی سهیل و دویم مشتری سیم کیوان — نه دیده اندوه نه آورده اند همتایش
یکی جریر و دویم اخطل و سیم سحبان — زربدو زبخارا و خطه تبریز

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور

اندر عجم کرای چنین کش
بر چند بلون هست مینا کون
فرزند ندیده ام که با مار
نیکرا ربهاری دیده من
همی تعمان نکرار سیل سایر
تو گوئی معجز موسی کند فاش
نخستم کوهساری در ره آمد
بغاری در چو ماری در خزیدم
کهی ضحاک بودم که سلیمان
سحر که آسمان آمد به چشم
روان از هر طرف سیلاب رنگین
ز نرم و ابر گوئی بر در و دشت
ز طرف کوه رخ بنمود خورشید
کمین ور در و ستقلاپیست گوئی
به تیغ هندیش هند و همی سوخت
نهادم پای در سیمین هلالی
سه رنگ دلربا بروی کشیده
چو زو اندر گذشتم بود رودی
تو پنداری که آن پل چینود بود
بای ازد و زنخ و یل هر که بگذشت
خدیو عهد سلطان ناصرالدین
عدو بر نیزه اش باشد بهیجا
زهی رو زلف دو تاب شکل که عیان ده
ز رنگ و چهره و دندان و لب ترا در شرم
سه چیز از مژه کان تو بر دلم ز دیم
یکی چو نو بد و عالم نزا ز سه خلقت لغز
ببوی و روی و خجلت خط بندگی کردند
سه چیز هست بود پیش سختی دل تو
بر آستانش ساقی و خاطب و حاجب
نظیر خود بندانم سه تا مدار قدم
شوند اگر نه بپرشند شعر من در جای
سزد که تا بقیامت کنند از من فخر
ولی بمدح تو کلک و زبان من عقیم است

بند و بست سپت و سنگ خوش فن
کرد و یکی اشاره چاک افکن
این سخت دلی کند رهی چو زن
دمن را از چه پر خون گشته ایمن
همی بیضا بپیمان برق روشن
من مسکین بال و تیهو و بزن
بدامانش چو سنگی پر فلاخن
کهی مارم به پیچیدی بگردن
زبلا یاری چو اندر چاه بیژن
جهان از برف و باران گشته ایمن
درختان کنده از بادام و ارزن
همه عفریت شکل و اژدها تن
چنان چون شعله در نیلی نهنبن
ببالا جست در رخشنده جوشن
مجره بر میان چرخ زمین
بکتف کوه تا که دیدم آون
بسرخ و سبز و زرد آن را ملون
مرا هر موی سوزن گشت بر تن
وزاخائی بچشم آمد چو گلشن
شه فرخنده خوی دشمن افکن
نتابد آذری کوئی بهمن
چو بنهد تیر بر چرخ تهمتن
یکی کمند و دویم چنبر و سیم چوگان
یکی عقیق و دویم لؤلؤ و سیم مرجان
یکی سنان و دویم خنجر و سیم پیکان
یکی دهان و دویم ابروی سیم مژگان
یکی فرات و دویم کوثر و سیم حیوان
یکی علی و دویم احمد و سیم یزدان
یکی نفیس و دویم انجم و سیم ارکان
یکی دیب و دویم عمق و سیم قطران
یکی ترند و دویم طیره و سیم پژمان
یکی کلاته دویم چاروده سیم سمنان
یکی کلیل و دویم الکن و سیم نادان

[illegible]

در مدح خاقان کامران ناصرالدین شاه

[illegible]

هوشنگ نهاد ناصرالدین شه
چون افعی کنج تیرها قاتل
پرکرده شکم ز حمل چار آخشیج
هر گوشه هزار برق در تابش
پوینده نگاوری که چار ارکانش
خواهد چو درنگ خاک از و خسته
تیغی است بکف در کشش که پنداری
آن افعی سبز رنگ زهرآگین
کس نافه نبرد نافه زی تبت

بهار چهره نما که چه هست فصل خزان
بشاخ خشک ببین پنهان شمیم نوروز این
همی بلرزد کاهیده جسم از سرما
همی برق درخشنده چو تو پیش آتش
همی بجنبد ابر از هوا چو پیل دژم
کند دو چهره آسپندیار رویین تن
سپهرکان سده سازیم زین دو نشاندر
ز زیر ناروی آب ناروان نوشیم
ز صحن باغ بایوان رویم بامی صحن
تو باغ پر گلی و در کنار من اینک
بزیر مشک تو پیداست تازه لاله اثر
بهات ملک جهان جمله پیشتر دانم
برادر و دشمن او کرده سال و مه ایزد
بکلک و تیغ گراید چو دست این دارا
نهنگ اژدر و ماهی مار بحر کفش
چنین نبود خیال شان بیا که بگویم
کف کریم تو محصول بحر و کان برداشت
یکی سحاب بر آمدست که گاه شتاب
یکی حسام ظفر گسترست آونک
شود چو عود ز خارای منقر و جوشن
زمانه گفت بمان تا که خسروی یابی
ای نرگس تایی فتنه دل و دین
خونها چو زلال تو هستی تشنه
چینی صنمی جنت برده در هند

در رزم و صولت چو رستم و قاآن
چون ابر شکنج رشحها پیچان
از دود و خاک ذرات افشان
هر جای سبزه باد و جولان
در چار محل طبع چار ارکان
جوید چو شتاب ناز و حیران
تیغی است شرربار و خون افشان
ریگ در دشت دانه رمان

روزی که زمین مرد چون شیر نخجیر
ندیده شکم به پشت هفت ابا
صحرای خلاف سبد و لاله
بر باد نشسته خسرو حجاب
آبت روان شود چو در صحرا
در جوی پرید به پیش از قلزم
نیلوفر رنگ و بار نیلوفر
شعر من و مدح چون تو ای حاشا

وله

بیا بباغ که بس تشنه ام بجوی روان
ببرگ زرد نگر با رخم نشانه از آن
چو از شمال وزان خورد شاخکان گردن
همی ز رعد بخیزد چو گوش افغان
همی بغرد رعد از فلک چو شیر ژیان
چو خواست تیر فشان ابر بهمنی بکمان
کنیم یاد و جشن و خسرو ایران
نعیم شاد روان آل ملجاء شادروان
وگر فسرد و بسردی منظر ز ایوان
پر از بنفشه و نسرین و سوری ریحان
بدرج لعل تو برجاست تا ز ژاله فشان
مگر که خاک کف پای شهریار جهان
بر او و حاسد و گروه روز و شب یزدان
بوقت تکیه بایوان و پویه میدان
زگرز دشمن او بار و تیغ و تیر و سنان
گهی نمود چنین و گهی نمود چنان
چنان بعنف که شد خانمان شان ویران
بچشم اهل تعین است دیدنش یکسان
چنان که بر سر تیغ آذر غضبان
کند لباس چو خارای توزی و کتان
که هر کمال و بال با کمال نقصان

از آنکه باشد همرنگ من پیکر و چهر
بیا خزیم بیکدیگر چه زیر حریر
بویژه اکنون گر تیغ کوه میغ دمید
درون باد تو گویی نهان بود خنجر
بیا ز قدح باده کرد خود و سپر
یکی از آن شده همرنگ لاله جام بلور
هنوز نو دوست ز باغ رفتن اندر کاخ
چو ابر قطره فشاند میان باغ اولی
ور بچه تیر ببندیم و در گریچه رویم
کدام لاله برخسار تست در صحرا
ز زخم ناخن و از اشک چشم در هجرت
جهان ز آتش و دریا جو و کوه و فلا
بطبع آتش و آب آب چون آتش
کند ز مرجان بر تیغ او در صدف زره
بدست اندر شهر این ماه سیم چون صاعقه
بحیرتم که بدین علم و این تبار و جود
نه اینچنین که زجود تو سر بحجر
نه برق و برق صفت گاه پویه در جنبش
نه بر نسب و چو تو نیست مکان اختر ها
سزای من که همی گفتمی چه خوش باشد
هر آنکه خود را دانا شمارد و کامل

وله ایضا

وقتی که هوا ز گرد چون قطران
وز بیم سنان و آفت پیکان
دریای مصاف منبت مرجان
برقی در دست گرش و سوزان
بادیست روان شود چو در میدان
وز سم سمند بر زمین سندان
زین طرفه که دیده لاله نعمان
کاینجا با قلبی هزار چون سحبان
کس خیره نبرد زبر دوزی کرمان

درآ بباغ خوش آمد بروز کار خزان
که سخت سرد و خشک سیاه ز نسیم وزان
بساخت کله و برپا فراخت شادروان
میان آب تو گویی عیان بود پیکان
کنون وز آتش آباد جوشن خفتان
یکی از آن شده چون لعل آتش افشان
باده خوران عیدیست و شیه باران
از و کناره توان کرد گرد چون طغیان
چه حاجت است بدیدار باغ با جانان
کدام سرو ببالای تست در بستان
ز خم چو لاله ستانت و دیده لاله ستان
سپهر آوری خورشید فضل و عدل و جود
بعدل سنداوج پی سوم و موم چون سندان
کند ز لؤلؤ پر کلک او در صدف دامان
مطیع و هر ستم از عدالت نصرت خویش تعبان
بعدل وداد چو شهره گشته بجهان
نه این ستم که ز دست تو میرود بر کان
نه باد و بادا ثر و زحب و ذبح روان
نه یوسف است چو یوسف مقام او زندان
گر شهریاری آن انجمن زاز کیهان
بدو عبه اند خود را که ناقص و نادان

ای آهوی مردم شکار مشکین
دلها چو حمام و تو همچو شاهین
هندی بچه خانه کرده در چین

زنگوری از نامه کرده بستر — سدی بخیه جامه کرده درچین
ای رگ سنبه مست یک کین — وانسنا دلست سرکرده یامین
کرد مالی حسان دل عمامش — صد دو ارقسم شکل تیتین
بر سر دو کال داستی معلق — در زیر کمان ماکرد آذرین
وانگاه سپه باغ چندرا جای — در صد مرجان دو سلک پرنیا
چوکان کرسنگ سار داری — وانگاه تهدا جشن اسپید رنگین
هم مست کرای چشم جوشان — ستویدترا مروان مسکین
روسیه صباح سپهر و سیماب — کردان روها رقص پرچین
صد چشمه هزار زنده برو — چون رسیده تا آرک تیر زین
خسرو چو سلمان قرار مهر — هر اسپروان اک هلال سیمین
بروی بر سر میش پیدا — وان تیغ کرده دست میر چینین
هم خورشش از چون چشم گلنار — چو ناکه سی ارتو یافت تزیین
زین دست سخنهای من قرار زد — رقاقیه سپهان شاه عرمین
کو بکه دکان مرو مهیب و بحر دکان — یالی یاس لاله و نسرین دارد و هل
پر دره در مرد و بچاده بیستون — ور حاک توده توده و مکیخ شاهکا
ل رسته رسته رشته لولو ستاق — گسترده داد کوئی ز خاک پریال
چون سوداگر رزین بر مرمر — چون سپیده ری ساعیه بر یک عنبرین
پاکل ورودی سکه درهار — روئی د کر چکونه پیراهن با توان
اسد عکس صبح کل از ترب انگبین — غنچه کل سپید دفشان زانها
آن میوه های رسن آویخته ساج — لاله سو رو دوحت نسرین سما
کلبرگ آبشاره طوطی چیها بات — جامی به پشیکه که عیان شد جهان
رسیده هم بهشتی تا سیده چون مرد — باسته بچو دیده و بلیه چو جان
در طبع بهر تشن علم چون کلاب — رو دید برکه رودین معرکش ز آبجوان
کوه جوشن دیده حسی از کل سحوب — تیغ امیر و لعل نکارین دوتر جهان
دریای آتشین بلور سه ساکین — در چو که ملک رسالت تکا وعان
کرده جو بال ملایک بر چه یک — دریای کتدین صبح از تیغ او در دان
هم میت کر محال از آهین لست — وایرسنگ در چو که سنگ اینان
مراش بیار چهار قافل کو بیارم جان — یکی لب و یکی گیسو یکی چشم و یکی مژگان
رسد چهره دل و لسان شکسته یار — یکی لعل و یکی لاله یکی لولو یکی مرجان
دو آب ساق و ساعد سپیده دل چون کوکه — یکی ز پیچ یکی ست یکی سیم و یکی سندان
درج و ند کم ور لعل رایار کل سیب — یکی صدق یکی سیب و یکی ستر یکی بادان
و کوی سیم و ساب سیب از پیار — یکی مشک و یکی ماه یکی گوی و یکی چوگان
دو رلیعی دو گیسو موی مرد دکر تشیید — یکی ازمن یکی مروغ یکی مصر و یکی کنعان

بیماری از رشک کرده بالین — میمی صنمی بت روده چهله
نامس که مرا هرست آمین — تا ناکه زیتا رفته استی
آدیکی ازموی کوه سکین — در سر طرف جنبش گیای اوبک
هو وراچو کاسای کیو وکین — نالوی کمان ز مسره کردی وال
ل سوزش آتش باز رین — یک حقه مرجان وست کری
انکدی در زیر گوی سیمین — صد ملک و حور رفته و سحر
در تو بسه چشم بر حسین — وان سرمه کار جابکی کشته بک
از معره شیوه های سرمین — مردان وکلها رکیسه پرخم
صد تحفه ک و صد دیرین — سر بچه ه دس رتر تاک
بر حنک شر زجوی صرصر آمین — بو سیده سپهری که جادش اشترن
در راه کسی جوود دیده پروین — نیمی کمش که باده کوئی
هم آتش از کرد راه سرین — سا ناسحر امن گرفت بیت

ایضا

چو انکه داد باغ جدا انکالا — رسمی ز کس گل با سوی وسلید
مرجان لعل لولو و الماس بیرقل — ارا بر رشته رشته چکد تشا هوا
زان توده توده یاقوت زالکالا — اکنده اند کون دریا دجالیه
مرعان زنداف سکل کشته دو حوال — سار سپید دو کل گشته جمعه زد
کوئی که در دیده ز او مادر مهر کال — روئی را ان چو چهره بریای مکار
چو ناکه حرم مریخ از میلی آسمان — چون مهرهای سیمین سر شیخ زرد
چون داماس زرد از سر پیدا — منقار و بال طوطی کرده سبی و شیر
سقا طوطیان که نماید آب سان — خسروا ز نحت و بید ون بجو چو م
یا سده همچو داشت تا سده جوی روان — رسیده هچو عشق و رسیده چو ارغوان شاب
در رنگ همچو ناله دو چوکان — رحاک مرده جو ما باشد رکس
زان آنچه لعل سیر و بکشش مول — هم آتش هم آب و سپیر مغش
چون قهر شهریاری ز لعل اوی بهار — دوری که مر فلک رسد اسیر گاه رسش
کردار که کرس کوی سر سان — گردون از آتش طبع او کرد و بند
مرغ حد نک او کند از آهن نیبال — تیرش نیک ماند هر کرد ر جنگ

وله ایضا

یکی سوری یکی نسرین یکی نرگس یکی [illegible] — سرکشت رحکم [illegible] داستان
یکی سیبی یکی سیبی یکی [illegible] — دو حال دو در دو حر عشق [illegible]
یکی گردم یکی رقم یکی افعی یکی [illegible] — جنیس شیر [illegible]

یکی امر و یکی اذن و یکی حکم و یکی فرمان | رباب و چنگ و دف و ذف و نای و نبید و تیر

ذکر سفارت خوارزم و تخلص بمدحت شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه

تنی چو کوه گران و سبک چو باد بزین | بزرگ همتش بر تارک زحل سندان
به تند پشته برآمد سبکتر از ثعبان | چو زی فراز چنان کز نشیب آتش برق
عزیز برگ نبات و بری ما و معین | همی چمید شب و روز بختیان قطار
چنو سروش که پرد فراز علیین | اگرچه دیدم صد پنج دره گر کاخ

وله ایضا

نه بم نه زیر با هنگ پسند حزین | بتی نه سرخ و نه سپید نی کلان و نه خورد
اگرچه دشمن جان بود گرچه آفت دین | درو وقت بیازد وقتها فزون خورد می
یکی چو در رسد از راه موکب تشرین | مرا خوش آید چشمی چنان چشم غزال
چه زلف زلفی پرپیچ و تاب و حلقه چین | زلف و سینه و پستان و عضو خوابیم ایش
چنان سر و رنیا یم گر آن بت سیمین | بلی بس آید نیم گر کافرم و گر مومن
که پیکان ز صدف بهتر است در ثمین | نه خواسته ناو ممیز نیست و مردم از نطفه است
چنان مقصر و عاجز که در مشیمه جنین | چنان سطاق تو بیرا ورود لقد ید

وله فی التشبیب

الحق که بود خاک بس امین | یکباره بر افکند از شکم
با باد صبا مر شمر تکین | کاین راز ملاقات آن همی
با دو می و غلمان و حور عین | پیموده بتی مایه سرور
اعضاش ولی نغز و دلنشین | آن عضو که آن لاغرش میان
و چیز دگرش آمد و هم گزین | مانند میان ابروس تراز
نا ورده ولی کوکبش قرین | باید شته هم از ماه چارده
چون ناوک دارای بر آستین | اما زپی دوستانش آن
حصنی است حیاتش ولی حصین | کوهی است سمندش ولی روان
هم سوده بخاک پیش جبین | بسیار چو دستان و رستم
چون باد بران جا کند زین | خوش بر کمر و بر موده است
گاه هو شکر دشیر خشمگین | گر همچو قمر بر فلک رود
در پنجه دارا بوقت کین | در لشکری آرد بعزم رزم

پا بند آتش و صرصر و رو باه عجم از شه
سمند تیز تر از روز و از زورگار فروردین
همه نه چه فیروزه کوه ما ساری
کهی سپید و سیم بر بکردن ما سی
بزیر ران من اندر یکی جنده کمیت
به تنگ دره جهاندم گرا مراز ضرغام
دو بیست فرسنگ ره قطع شد بچل منزل
شدم بمجلس خوارزم شه بجاه و جلال
سرم باختر برشد چو بر نهادم
سر چیز پیش نخواهم چه دیج فروردین
مهی نه کهنه نه نو جانفزای بهاست و لطیف
سرودهای از آتش خاطر غمین مسرور
مرا شکیب از این بسیت دهر حال
یکی چو بر شود از ماورایست نیسان
چه چشم چشمی با زو خواب و غمزه و سحر
مرا ز سیم کسی گر بی هید مثل
ز دو هزار و صد و به است شه از دهر
سپهر با همه قوت بجنب قدرت او پست
گیتی دگر از فر فروردین
پر شعری و پروین و پر سهیل
گوئیکه زمین گشت آسمان
چیزی ز امانت که نداشت
اندر عجم گر چه خاسته است
اکنون که چمن گشته چون بهشت
هم لاغر و هم فربی آمده
هم تیز تراز و سمین شده
آورده قران عقربش باه
ثم کاشش بدلهای استان
سد تیست حسامش ولی سدید
هم بوده ز تیغ کجش جهان
روزی که پی گوشمال چرخ
چون از لشکر دشیر را از خشم
ستا به پیغمبر است تیغ

یکی پیل و یکی شاهین یکی شیر و یکی ثعبان
بر عزم خوارزم از ری آمدم بزین
ز لعل که دم و فیروزه بستر و بالین
گهی بسود سرم بر کمر زن پروین
بلند کوششش بر سینه زحل و یمن
چو زی نشیب چنان کز فراز جنبش هین
چو کشتیان که بدریا روان شهور و سنین
نه رنج بود آن بل جمله گنج بود و دفین
بر آستان ابوالنصر شاه ناصر دین
شراب تلخ و سرود خوش و بتی شیرین
نه سرخ رنگ و نه تیره و بگونه زرین
مهی و هفته و پیشش ز ازدهشت سنین
گر حکم عقل خیانت ورای عشق جنین
مرا خوش آید از لعلی سوی نافه جبین
یکی چه موی نزار و یکی چو کوه سمین
من انچنینم گر خائنم و گر امین
هزار بار و به است آدمی ز ماء مهین
که کود کی را پیری همی کند تلقین
برخلد بر افشاند آستین
گلشن ز شکوفه است و یاسمین
یا گشت مگر آسمان زمین
بود آنچه ز کوه بود و دفین
اینو شود بر بر روی جبین
بسر وده تنی خنک راستین
وان عضو که آن فربهش سرین
بر شبه سرین بازوش سمین
بگذشته همیش ز حد و سنین
اما بدل دشمنانش این
جبلی است کند رش ولی متین
بس همچو فریدون آبتین
شمشیر کج و جامه کیمین
خصمش که چو ابر بمیان لعین
پیمر چو یکی خنده من بگمین

[illegible]

در اقتفای قصیده امیر مسعود سعد سلمان رحمة الله

[illegible]

ذکر ورود خاقان و مدح میرزا محمد تقی علی آبادی صاحب دیوان

[illegible]

ایضا

[illegible]

برین زار اغبر به بهبود ساغر
چو خورشید خشند کند جاودست که
به پیش رخش که چو زلفش خمیده
سعادت نیابی بوصل از یکی ماه
بخوانم گرش شه گر چه دانم
بیزد به سمصام تزند و صخره
بستم سمند شش چه کوه و چه کوه
تعالی الله آن اشقر برق پویه
نه رعد است و رعد بهتر از او چو شیهه
چو کشتی دریا چو باران ز بالا
رخ خاک از تیغ شه اسپهر لاله
یکی آتش آب پیکر بدستش
یکی کافری تیره رخ همچو هندو
به پیشش چه خارا چه دیبا چه تور
غره ماه سرو قد سیم سرین
غره اش کرد همه حجره من سیم گون
حلقه زن جعد بنگوشش همچون کژدم
آن بنفشه خطا و رسته زیر سنبل
طره پیش خم آورد و لبم زیر لب
خیز تا چند فتادستی تن در بستر
شاه ابوالسیف ابوالنصر که در رزم و صفت
شهر زینت سازد چو بخشد زر مهر
خازن کیهان فرو شکست در کان
سیم فشانی بی شمر چو نظر کرد
گردون گویی گشاده دکه نداف
عینت بهاران و طرفه بین که در دی
یا برفتاده شست باغ کاینهمه کافور
می‌کند از چه کودکان ز ریعش
تا نهد پای بر زمین گل اندود
خونابه شود ز هر خیال از گردش گردون
گویند که هر کس گنهی کرده مراورا
رویم سیه آن روی سپید از چه سبب شد
زیرا که دل حسد بود دلم صر معبود

بخشا وزیرا که بخشو و خبابان | دل و زبد و دین رفت چون مستی آمد
چو مهتاب تابد بر چهره کتان | بدستش گهی بوسه دادم چو ساغر
بگرد سرش که چو کاکل پریشان | چو کودک خروشید و پای شیرنوش
وگر خود تو مسعود بن سعد سلمان | پی سیم جویی رو مدح گویی
که لولو ره آورد نبود بعمان | ببازیچه دانم همی بزر بزر زر
ببندند پیکان ببندند بندان | بطوفان ولی رست الطفش چو کشتی
بتخم گمند شش چه موم و چه سندان | ز چرخ تعالیش یکی سعد سعدی
چو او هم سخن فهم و رای سخن ران | نه برقست و برقست هنگام پویه
نه سیلست و سیلست جوید چو طغیان | بعالم بپا هیچ پیند سکندر
چو آهو بصحرا چو صرصر بمیدان | خداوند بر کوه زین او بر
قد خصم از لون خون همچو مرجان | کمند براز حلقه پهلوی توسن
که تا خوی بهرام و بازوی کیوان | نه یونس چو یونس تماشای ماهی
گز و مرخ روکشته کیش مسلمان | بعقلی که در دست دانا و احمد
ز خصمش چه خارا چه جوشن چه خفتان | بزرش کوه چون دربر شعله پنبه

در مدح سلطان عهد ناصر الدین شاه

وان سیه سنبل و حلقه بروی نسرین | رخ او همچون گل و بالا همچون سکرش
پرسشی کرد بطرز خوش و لطفی شیرین | کاخزای سبرک از نچه گذشته چو تیر
خیز تا چند نهادستی سر بر بالین | خاصه کاغاز بهار است که عیش و تماشا
حامی شرع محمد بود و ناصر دین | هر کس جا گیری و کند از بر دل جا گیرد
دهر برید و فرخ کرد و چه تخت و نگین | صد هزار است فزون فوج نظامی نگین

وله

گشت زخجلت نهفته از زر رخشان | زین همه سیمین ملخ که آمده آری
ورنه چرا زر پسینه ساخته در کان | برگ و شکوفه قریب یکدگر شد
پرسمن و نسترن شده است گلستان | شاخ مگر زخم داشت کو را جراح
وا ده سپهرش بدفع علت یاتان | ما دربه طفل خویش جانه از شیر
افیون مالیده گر نه مام سپستان | نی که بمهد سپس قرار ده که از غاج
گاه خرامیدنش امیر سخندان | هر جا تیغش کشیده کوه فشانی

ایضا

ماه کنی گرد می دیر زد بچه ن | برگردن خم ذکر سرم بکه نهت را
بس گو همر اسرار در آن مخزن مخزون | از رخ که چو دیباج سپیدی تو دار نو

رود ابر موج چون در آید سیلان
بپایش گهی سر نهادم چو دامن
چو شیرین نکو شد چه که کاشش بهوا ان
سپردم من و کردم این قصه عنوان
بسر پنجه پیچید همی دست رستان
بکشتی عدو رست در شرح طوفان
ز بحر کمالش یکی قطره عمان
نه بادست و بادست در وقت جولان
بکیهان نوردی چو تخت سلیمان
چو خورشید رخشان بگردون گردان
چو از که سرا شیب پیچید ثعبان
نه یوسف چه یوسف مکانش زندان
بدان فعل که دست داود سلطان
برش سنگ چون موم بر ماه کتان
بر سرم آمد با طره پر حلقه و چین
طره اش کرد همه کلبه من مشک آگین
بر شکن زلف بر دوشش همچون تنین
از پی قوت دل کلشکری داشت انگبین
با قد همچو کمان زود شدی جانه نشین
چون خطم سبز جهاز مرفرودین
نام او چون شنود ناصر دین فخر یقین
صد هزار است فزون خیل کاهش برین
سیم پراکند بر سراچه امکان
خود چه عجب گر نماند سبزه بکیهان
برگ ندارند و پر شکوفه درختان
مرهم سنها و دونهاش نمایان
بهر چه اطفال باغ اینک بی جان
ورنه شود صحن این فسرده اوان
هر جا لعلش گشاده کان بدخشان
زینا فه که بر کرد حیت شاد ل خوان
رخسار سپه کرد و دیده دگر گون
جز جور و جفا کردن با عاشق محزون
آوخ شده امروز چرا تیره چو گردون

[illegible]

در مدح نواب شاهزاده شجاع السلطنه

[illegible]

در جواب قصیده حکیم ناصر خسرو علوی

[illegible]

زما رسمت کنون با تلاش
که بیضه شد بسقف آن عصفور
نهان از ین ندنده شیر و کام
ز گوشت گردان بود کباب او
ز متن کام او بدید بوی
که بر پرد ز تاب تیرسان او
همی بر فر شکوه چون نای چرا
برفت یار و من بماندم ای فغان
چه لذتم ز ربع و از تلال او
ز طولی و ز سدره صدره آمده
چغانه و رباب و چنگ و نی خجل
محافل کواعب و قیام شان
رسید و شمید آدمی در پی
چه مویم از جا بچمکاوی
الا مجتنز جازه توی
چو کشتی که کوش او شراع او
ز گیسوان حوریان عقال او
ز جامهای عبقری هویدا او
بدین صفت جازه که خواستم
دو هفته مه شد آشکاره از نهان
بامر ساروان چو کاروان شدم
بجست از زمی جیان بجا یکی
مهب صد شمال در یمین او
قلاده و تمیمه اش سکرف تر
بنغمه حدی همی بدیر زن
بگاه دلعه باد سان خرام او
هوا چو تخته و من نهنگ او
گهی بریدم از فلک فراز تر
میان دشت شهر کی بدلکشی
چو موی او نسیم مشکبوی او
هزار سرخ گل شکفته در چمن
شقیقها چو جیر آتشین وی
شدم بشهر و شد ز فضل من چنین

برفاحنته ناله کوکو
کو خانه کند بکاخ آن راسو

هر چار بچار عنصر انگیخت
ا پنجه مزن بچنگ کرکس بچا

در قفای طرز حکیم منوچهری شصت کله و مغانی

که وار بدر چنگ تیغ سار او
از ین سپهر و شیر مرد خوار او
پریش او ز ژندا و نزار او
چه راحتم ز دیر و از دیار او
ثنا بکاج و عرعر و چنار او
ز صوت کبک و نال خول و سار او
مگا که عناکب ست و تار او
ز شیر و گرگ و یوز و سوسمار او
بیویم از قفار بگذار او
جدا کن از ردیف و از قطار او
چو زورقی که زور او بجار او
ز ز لفکان لوریان بجار او
ز عودهای مندلی بهار او
مجمر آورید پیشکار او
نهان و هر گشت آشکار او
بجلی آن ز حلیه اختیار او
گر آتشی فروجهد شرار او
محل صد جنوب در یسار او
ز طوق حور عین و گوشوار او
چو محمل سامری آن خوار او
بگاه وقفه کوه وش قرار او
زمین چو قلعه و حصار او
شعاب و شعاف و مغار او
فزون ز شهر سغد اشتهار او
چو بوی او هوای مشکبار او
چو من بناله در برش هزار او
عقیقها چو لعل آبدار او

فسوس آنکه رفته بی کنام او
ز کید اختران جور کشتنان
کنونکه مرتع دگر شمار او
گر قسم اینکه لبتدین حدیر او
فواکه جنان سرود از جنان
چو نیست لیلیم چه حظ ز حی وی
همه قلال رانب و شغیب آن
پریده و دریده از صعور آن
شتابم آنچنانش بر زبر پس
نجیب بازلی عصوف عجلی
چو قله سنام او مصاد او
ز دیبهای ششتری کنام او
ز شارهای کشمری بجاد او
بوقت آنکه آفتاب خاوری
چو سیر بدر دیدم و بدور او
ز کاهلی گذشتم و بکاهلش
سریع تر ز باد و فر شتاب او
بتی که از زمام تو نشک و جلوی
کمان نبرده خاطری فتور او
نه از بسیط دشت انبساط او
تو گویی اسکون در دعوا او
رهی سپردم از اجل گشنده تر
بدشتی اندر آمدم که از خوشی
بشناختم که شهر یار ماست آن
سمن دمیده چون خد لطیف او
بسا که داده خاک مشکزای آن
چو رشکها که برده گنبد برین

بنا و بنا و بانی و با نو
ا رنجه مکن بچنگ کرکس باز و
که هر که شیر ترک شکار او
ز خون پر دلان بود عقار او
ز چشم سرخ او عیان خمار او
دریغ آنکه خفته در کنار او
بماندم از حبیب و از جوار او
کنونکه مربع دگر فزار او
گر قسم اینکه مرمرین جدار او
درود بر مرو و بیب نار او
چو رفت سلیم چه حظ ز دار او
همه طلل ثعالب و وجار او
حمام او همای او عقار او
که پیش از زور سم بر حل بار او
که در عرب سمر بود تبار او
چو شاهقی دهان او مغار او
ز زرهای ششتری سفار او
ز قزهای دیلمی ازار او
ز باختر گذشت و کوهسار او
سبق بدو گزیدم و بدار او
نشستم و گذاشتم فسار او
بجول تر ز آسیا دوار او
شام او حباب او خمار او
نظر نکرده دیده عثار او
نه از مضیق کوه انحدار او
تو گفتی آسمان برد سوار او
سراب او جبال او قفار او
چو آسمان سبز سبزه زار او
دیار شهر ماست شهریار او
بنفشه رسته چون خط عذار او
بسا که زاده سنگ کوهسار او
برین حصار و حصن استوار او
بصدر شهر و شاه کامکار او

در ملح

حضرت شاهنشاه محمد ناصرالدین شاه قاجاری

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

مردان راه من چون فریب
بی پرده به بسد فنون او
زو مرد شوای زن صفا زانک
بر شاخ ده چشم و بهر خط
از حمق بنود از چشم خلق
نادان بکشید تن ز جان
کو بر فکند از پی علف
در میسر و خمر و روز حشر
کی سنگ و زر آمیز اگر در و شش
زند هست بد و جسم و جان ها
دو پرند کور چشم آن کور چشم آمد زرها
طره و دیباری بغبغب خنده و از صحبت لبها
کرته و شلوار سبز و دو لب و رخسار سرخ
راز کو با غمزه و نازش چو پیلتن با خدم
دسته نرگس به بسته نرگس دو چشم مست
گوی میش لطف خورانده خم چو کمان شنگ
شاه احمد خوی ای ز دو جز همیشه که هست
اینک از آن شنگ با من سرگرانی ظهور در آن
چو قیر بر سر شیر و چو ابر بر رخ ماه
مه هست کانون دیت عنبر و هاله خط
با چو سیم گر هند چهره ات خواهد
هنوز مرده آمد ابا سر زن سیماب
دو دلم و لب سری چهارده ساله
جوشش از ضمیران فتاده و دسته
چشمش چو جهرش بالبری بنگو با
یا مویش گشته ام چو موی مویه
یا وکنم چون ژاله ابرش کنم چو لولو
فیضت رسول که تا بر سم رسالت
همچو تنا و حسرتی که به تنهالی
کر همه تیغ او زند چو مرهم و تا جست
شکرف مدرسه ساخت دلکش و نیکو
پی شکوهش پایی سرتق و دولت
بخواند اهل هنر ز ملک فرنگ

برساعتی آیند بر ساحره
آن توده کز خوانند با سره
نی مرد بود بسر گران
حود نجح بتر میش ازاره
سقراط نهان شد به خنبره
کودک بفریبد بفر فره
افسر بفرو شد بتوبره
زاصحاب شمالیم و میسره
مهر اسدالله حیدره
ز نرتب هر و قت دو ابحرا

بر شب بر صد شوی خفته لیک
پیر پیست به شهار سول مرک
ما بهر تن از جان بریده ایم
هر دم پی داوانگی کشیده بانگ
تن بیضه و جان ناشتا را
چون کاوی کشم شب چراغ
کردیم زبس نا مها سیاه
ای انفس برانیک برگرای
او واسطه جنت هشت را
سیمرغ شود کز مکان کهف

در مدح شاهنشاه فلک جاه محمد شاه طاب ثراه

غمزه بر زلف و لب و چشمش چو خسرو بر سبا
هم لب او باده و رنگ بسم دل او باده خوار
بسکه با آن نازپستان بازی زلف دوتا
دین یزدان را معین شرع احمد را پناه
گرچه از این فخر با من چرخ را رشید و ما

با خرامش همچو کبک با نگار چین پا بلند
بر رخش از گرمی می قطره ها چون بر دید
روح چون پنهان ز خلیل و سوی چون پا ز کلیم
بارگاهش انکه خواندم خجل گشتم ز طبع
هشت جنت سقف گردد چون با رد بر رنگ

وله

کجا عبیر سکانون عجب و هاله ماه
که هست سیم سپیدی بدایی ور سینا
هنوز گشته آن تا ز تن بدن پاه

برفت مهر محبان چه این گیاه و مید
هنوز تیر ز ندای آهوست ز طرف کمان
هنوز سر بخلعت نیهند گل و بان

وله

به صد ناز شنگ بنهاده دو هاله
حسن صفابه و از غزال غزلم
بی رویش باده ام چو نال ناله
نام بردم چون غنچه اش شکفتی چو لاله
زمن بیدل بر دو شست ساله
همچو قد او نهال کی بهاله
در همه زهر او ده چو شهد و نواله

سنبل مفتول و فتنه فتیله
گریه با هجر کشم غنچه غنچه
غنچه خندان و بستگی غنچه
لاله و لولو بر ز دامن دامن
تا بنگارم غمش صحیفه صحیفه
جرعه جرعه می آید جرعه را چو پیره
جان و سر را قبول کرده منت

در صفت مدرسه مبارکه دار الفنون و مدحت شاهنشاه فلک جاه ناصر الدین شاه قاجار

بر صبح نماید چو باکره
زی خواب کشاند و هن دره
نحق که تحقیر نادره
بر سو چو گدایان ساحره
فرسند گرا کنده توصره
در مرصع بالش شب چره
از جبر تهی ماند محبره
شمار ز و بالش معجزه
معنی صراط هست و قنطره
در سایه والاش قبره
همچو چشم شیر روی چون آتش نگاه
قد گواره زن بسر و رخ با شکر با
سینه و پیکر سپید و گیسوی چشمان سیاه
با سر زنی همچو کوه و با میانی همچو کاه
همچو برگ گل بر کتبه در باغ شبنم صبحگاه
غمزه اش چون تیر زرش ابرویش چون تیغ فا
او میر اگر کی در شبه خیره اشتباه
هفت گردون هشت کرد چون فراز بارگاه
خط سیاه بر آنچه مرست خواه نخواه
کی با خط تو آمد خلاف مهر گیاه
هنوز دل شکر دار قت زر زیر کلاه
چو خواجگان بخط ایشکاه حضرت شاه
چارده هست خجل نذری چو لاله
بنفشه شکین و کلاله کلاله
باده بیاد کشم پیاله پیاله
رسته زدان و بیاکی ژاله
کر بد و چشمان من کشند حواله
تا بنگارم رسد مقاله مقاله
لعل بدخش آمد بر لعل او چو سلاله
ورنه دهیش پیج هر دو قباله
بشهر طهران این شهریار بگاه
گنش گذشته ز ماهی سرش گذشته ز ما
بجز و حشمت و تشریف و مال و منصب و جاه

هنرشده جوانان اهل ایران حسبت
همه بعبرصه ندم و همه بیپنه بزم
همه بهشت مجسم جهر در ایوان
تفنگها بکتف همچو غمزگان دلدوز
همه امیران در جنگ اینکه کیست امین
خدایگان سلاطین و پرشاه جوان
ز اتروز که مورحت امرها ندیده
تا زلف تو چون بچه شاهین شکاریست
تا دیده ام آن زلف بنا گوش که هشته
چو زلف تو کردیده ام از دوری لعت
شد پیکر مرجان ز رهی بسکه پرتاب
بازآمی و بر غنیم گذر بهجرت بجه روزم
غالیست سیه یا که بران گردن سیمین
ای باغ پر از گل ای غنچه صفت مانده
رخشنده چو شیدست رحت لیک دنیا
ای بت دو سه لطف کن بما طلبیم
از جمله قوی مایه آتش فزود
ششتر شد هر شهر و روستا
ای روی ترا رنگ ارغوان
هنگام جهازست و پر شقیق
ایام عقارست و پر حقیق
گلشن چو فلک پر کواکب است
و آسوده بلولوست آن سر
گوئی که زناحق بکشتگان
دنیا پکی موشان کم است
زیرا که پس از بندگی بو
و آخر همه از هم پراکنند
چه فیض ز جسم پلید و نفس
در ملحم با پور ملجمی است
ای نفس اگر این مقرضی
زینها نبود هیچ که نه سود
بس ا و زمه تا به تیره میغ
چون نصب علی در غدیر شد

پی تعلم فزون تر از صد و پنجاه
بخوی هر مرز و بهرام و دروی بهروها
همه چو جسم مصور زکین باشد گاه
کمان ها بکمر همچو ابروان جانگاه
که این تبار زاد و از روی حق تنگ
که او چو بخت خود و بخت او چو او برنا

چو ماه نخشب که زچاه نخشب آمده تا
بچشم آهوی چینی با سرو سهی
هزار خرمن سوری نهان بزیر کمر
خلا مباد اگر سوی شان نظاره کند
چو باز گشتم من از سفارت خوارزم
به پیش حشمت او سل مست چون الیه

ایضا

کبک دل مسکینم در سینه طپیده
گوئی چو شب تیره چون صبح دمیده
شبهای سیه روز و پریشان چو گمند
تیر تو ام این سینه مجروح خلیده
گر دیده با فرق تو تا به شنیده
از غالیه زلف تو یک نقطه چکیده
بر خون ز گلزار تو یک غنچه سنجیده
خنجر کش بیچاره کشی است چو شنیده

هر گونه تیر رست ره غلط ندیده
از فکر سیه زلف تو روزم شب تیره
مژگان تو تیز بود و چشم تو در کمین
ای من سگ آن چشم چو آهوی تو
در ظلمت زلفین و خط آن چشم تو داری
این نقطه مکن محو از این صفحه اگر چه
بر یاد گریبان تو خود جامه کنم چاک
گر بنده کی خواجه حمید الدین تو بینی

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

هر جام ودن و خیک و خابیه
گلنار و سمن سعد و حنبیه
از شبنم و از نرم و اندیه
گلزار که رشت ماریه
ایزد بود آن جمع را دیه
شوان ز هوا ساخت ناویه
اینجا نب شوان بادیه
چه پاک زرا تی و زر امنیه
تن تا روز باشش بانیه
در فضل اگر ابن طغیه
چون نیست ترا سمع واعیه
بس فرق زشت تا سماتیه
آن روز به از عید اضحیه

بایدت چیدن گلستان
گل باسمن شنشه بنیرنگ
گل شاهی و گلبش بنیر خنک
مردوان اندیس سیر زید
شوان پی پر کردن معاو
گرد آمده مردم بعیش و بر
آری سلیس اجتماع گل
در زیر عبا نفس شوم را
خونریز علی و قطامه خواست
گر تشبیب آری که مدیح
مهدی نشود گرچه مهلت
ما یم و دلی ما بسیم الا داغ
گر بنده پذیرد بر نعیم

فروغ رخشان رخشان تیره کرد سیاه
بچهره سیم سپید و بطره مشک سیاه
هزار دسته سنبل میان طرف کلاه
ز بیم گرد دگاو ز جلع تو تست با
مرا بخواند و در پیشان کاشت سیاه
نبرد شوکت او شیر شرزه چون روبا
شب تا سحرم پرستار است او دیده
هم با ربود زلف تو هم یار گزیده
دریا و بنا گوش تو شام چو سپیده
ز ابروت کمان تا به بنا گوش کشیده
کردی به بیابان تو چو آهوی رسیده
آنکه سکندر سیاهی طلبیده
بر شاخ بلندی اطل این نارگزیده
بر دار تو ام دست از این جیب دریده
یا شبهه شوی صاحب اخلاق حمیده
گر کلج پذر و ست بادیه
آن قوه که خواستند نامیه
کشمیر شد هر مرز و ناحیه
وی موی ترا بوی غالیه
هر کوه و شیخ و دشت اودیه
تا چند خریدن نبرادیه
مل بد بر تخت و شرح جاریه
پیشش الرسخ ماشیه
عار است بدین عمر عاریه
در ظلم شد چون معاویه
چون حاج با ایام تر و یه
انجام تن و جان تست تجزیه
شمشیر نفاق است تعبیه
شد خالیه آن قوم غالیه
گر تهنیت و گاه مرثیه
هر کو بمثل ساخت هدیه
از سوز شهان نامیه
ما داغ و لا شان بناصیه

جان وتن ما کرده در ره | پای قلم ز پویه گشت لنگ

در مخاطبه با افلاک و سخنان حکیمه

ما را چرا بخیره بپو بادی
بسته در قماط بنا چاری
زاری کنیم و گوش تو پر زاری
کی گرگ را به بره وفاداری
ما را و فر لعبت فرخاری
پر عزاب کش اثر قاری
شاهان کنندم از تو خریداری
وز بندگان در که گرآری
تا بجا بدم نهفته و متواری
از نیستی چه به بسیاری
پاکست ذیل رحمت غفاری
این مرگ نیز یاری و بیزاری

بیچیم و با تو دعوی هستی ما
چون دایه گاهوار بجنباند
ما را بپرورد و بدی ز خورد
اینک بجا کری بنخری ما را
امیدوار چه او فتادست کاین کار
ای سفله طبع یوسف کنعانی
ترسانیم بمرگ معاذ الله
با قند ترسم از تو و از مردن
چون باز باز جا شوم انباز
فرزندگان من سخنان من
ما را که ما د عمر بدیه رفت
من بنده را تجلی ذات الیس

وله

صید مه کرد هست آن بر حلقه دم دهری
رنگ می ماند چو حلقه ز رطل احمری
ما رو شکل عنبری ما روطبع کوثری
کس ندارد جز تو زین خوش لعبت ای پری
عدل نبود داده ای کسبند نیلوفری
هر چه بود شش لاغری کرد آن سر زلف ای پری
زر گری ساحر که او را نام بودی سامری

زلف مشکین تو پنداری مشک نیست
ریخته بر خرمن گل از شبه
کرده که از مستی آن مادم رقمی
لب چو لعل و تو موجود شکر تبتی
از دو عقد مختلف در خاتمت ظلمانی نمود
زنبی زاد آن سحر از چند زان فر
داده بر چشمان تو جز منکش کز جادوی

وله ایضا

فرمان بهلت زنی
محروم نمانی ز سحر سی
دانستن چند عیسوی دمی
دل گفت که جان مجسمی
زان شیوه که خواست ز مریمی
خاک در صدر معظمی
صدری نه گرانفراز اشکمی
چون جلوه فزاید جنبی

دو دیو ز بهر سوز را سرین
که گاه بدانم که عیسی
جستم ز دل و جان حقیقت
از کوثر و زمزم چه عجز ها
زین پیش ستودن نیارمت
صدر الفضلا صفه اکبری
با نور ضمیر شش مه منیر
شاهنشه جاهش جو یار داد

مدیح آن قوم کرد و ر
ای کرده کرد گنبد زنگاری
چندانکه چهره دل نبدیم
آخر ترا چو زریان ما
ما خود نه همه نیم و تو نیز از ما
ما کو و کیم و کیستی که وز ماست
افغان کشیم و سمع تو پر افغان
تو گرگ بره خواری و ما بره
مشکین نفسه طبری دادی
خواهی چرا چو پر چو پسل کرد
مفروش ما ن بهیچ مرا ورنه
من بنده و محمدیم ای بیر
من در عدم ز ملک وجودم به
گونیا منیت کردم کو کردم
این نیز گر نماند باکی نیست
ما مرده ایم صد ره از این هستی
ای مشک تر نیزارت حلقه انگشتری
صید ماهی شبک سمت از مشکین شبک
مدعی از فار هست کی زیر آن ظل عقاب
ماریای و لکرا بر مارهای جانفزا
کس ندارد جز تو زین سر طلعتان خلخی
تاج بر بدر از ظفر کرمانی ثنا میان
هر چه دیدیش فربهی آن یار زان شهر
کرده رحمت باز کونی با جهان عما
نی چو چشم تو به بتر التحیر ساحرا بابلی
ای لعل نگار زین کمر سیمی
ما تاج جم از خاتم شریف
کاحیا کن چند عاذری تنی
جان گفت که روح مصوری
زین لابه که گوییت کوثری
گر جز ولی و جان بخشی و خوشی
صدر تن هستی بمنزلت
با نسخت غلمتش بهشت عدن

چون گشت تمکنت فیه
تا کی مرا بر آینه زنگ آری
عارض کنی بعاز خدا و تاری
عزت نکر قرار از این خواری
لنگی چو نا بر یم بر هواری
کودک رود بخواب ز بیداری
کردی سمین چو بیشی پرداری
و اول خریده تو بسالاری
در چشم ما دهی صنعت خاری
کردی غلام و زان پس آزاری
ترسانیم بمرگ کنم زاری
هر چند جهان از نیم کار سے
کاندر که این جهان شدم انگاری
مانند در جهان سپهداری
کو بر ما برآید آزار سے
مرخلق را تجلی آثاری
و انکه آن انگشتر بهار نگین از شستری
زیر او سپید او پنهان مانده مهر خاوری
حلقهائی کرده که ماهی جو بشتی که منبری
کرده کز که عنبری آن بر زند عنبری
رخ چو ماه تخشی و قد چو سرو کشمری
لیک ظلمی کز هزاران عدل آن زیبا تری
لاغری او دانمیا از جان تا لاغری
کرده بر رخسار من هر نقشش که بنگری
نی چو روی من ز بالاتر زر جعفری
گر زیور فنون و ام عالمی
که گاه بکامم که مرسمی
هر چند ز اسرار مبهمی
با من که وصف تو هر دمی
ای آب حیات از تو شبنمی
بدر العلما بدر اکرمی
چون بدر شود قمر منطقی
بگزید فلک را مجمعی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

در مرثیه خاقان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه

[illegible]

در مدح هلاکو میرزا الملقب بجهانبانی

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

تو گوئی بر هوا پوید ولی بی دست و پا کشتی — آب آتشین آن آتش چون آب شعله‌ور
وادیه هوش او که نیز خصم شوخ و شنگ کستی — از وی بسا لعنه رحا جام جهان بین کی آمد

ولـه ایضا

بازنگ مشکنابی و بابوی عنبری — با پیچ و تاب ارقم و با شکل کژدمی
تو با نقاب اندر و خوش تازه و تری — با اهرمن سرو سهی نیز دای اندر بهشت
زیرا همی بزیر زنخدان دلبری — بر چاه عاست سحابی کیرا زآب

در تهنیت عید مولود حضرت رسول و مدح شاهنشاه

مخمس

صعوه با فرش و تیر بازی — باد از بویش در عطاری
در بر سخت دلان جانبازی — تیغ خونریز بر رخ افسر نوری
اجل و پیکان زره انبازی — چون تو ای شه صف از جای مصاف
بتف حمله تو آتش بگدازی — خویش را پند در پنجه شیر

ولـه ایضا

آهی و ناله بود و اشک و شبروی — تو چون منیژه بر سر چه دهر چون بیژن
چون سرو کشمری نشود شاخ ارزنی — عقلم ببرد و عشق کی خوانم باشتباه
مه را کجاست سروی بر سر و گلشنی — مه را کجاست بر رو مشکینه سنبلی
مه را کجاست از گل بر جامه خرمنی — مه را کجاست بر ابر سیم حقه
مه را کجاست پنهان در سیمی آهنی — مه را کجاست طره هندوی رهزنی
مه را کجا رخی چو تذرو و ملونی — مه را کجا ز مشک ختن زلف و گیسوئی

ولـه

شرمیش از رخ من و بیمش از اژدها — چل سال می‌رود که مرا خامه در بنان
در پارسی و قبله پیران پارسا — بر هر طریق و شیوه که پیشینیان

در مدح و منقبت جناب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

علی نیز نور نبی شد بمعنی — دو هیکل نیست نور حق بعین
علی بود هارون نبی بود موسی — چنان چون پا زین پیشتر یک حقیقت
بداند که باشد ز بعد الف بی — همه عالم اندر دو عالم نهفته
نهایت کبری علی غایت صغری — هویدا حروف و معنی است پنهان
مرا معنی عقل این ذره قوی — ز جانت بی شبهه تا زین تن
چه آدم چه نوح و چه یوسف چه یحیی — هم از فیض او آب رود سما
بشمشیر لاغیر بازوی قرنی — فکند او ز تیغ دو دم عمرو مرحب

مرا جهای می جو بید آور تنت عصف — شکفتا آب آتش رنگ و آتش آب رنگ کستی
بش او از انوهش باشش ز داکا مدمت — بویژه چون بکام خسرو هوشنگ بنکستی
ای تیر دلم رو کش از رخ چو عنبری — خوش مشک هندوی که باز نگار عنبری
با نغمه عبیری و با عطر غالیه — با گونه غراب و بطبع سمندری
سنبل بر آفتاب بجوشد بمرد — تو ابر من نژادی جمشید گوهری
چوگان آبنوسی و زعاج گوی تو — گوئی کمند پرخم دارای صفدری
عید مولود رسول تازی — باد فرخنده بشاه غازی
ناصرالدین شه تاجدار که هست — ناصر دین نبی تازی
تاکه رمی گشته فنیمن که او — فخر بر چرخ کند هر رازی
پشه با جوشن و زره بهیلی — خاک از رویش ره ترازی
اندر آن روز که چون ناریکه بهست — رمح سر تیز تقدا فرازی
دو زرخ دمید ازو همکاری — جانب صفها مرکب تازی
کوهی از آهن اگر باشد خصم — پنجه و تیغ بهر کس بازی
نصر با موکبت اندر قطار — فتح با رایت اندر بازی
ای ماه چار روشه گرنی سه منی — چندین منوری چه وصاف سور و
امشب مرا بیاد کسی تا تو تا بصبح — نظاره من وی تو زین چه چو پیشتاب
ماه من از کجا و تو سهوی شکر رفت — باغ بهشت الصفت همچو گلشنی
مه را کجاست باغی و در باغ کوثری — مه را کجاست در مو سیمینه سوسنی
مه را کجاست از در غنچه رسته — مه را کجاست بر سر از مشک گرزنی
مه را کجاست پیدا در سیمی اختری — مه را کجاست غمزه جادوی پرفنی
مه را کجا بری چو پرند تم تدی — مه را کجا ز برگ سمن گوشه و گردنی
مسعود در زکارم در عهد پادشاهی — وز ننگ شعر بی شده بر جهانی
هم زی خدایگان همه از بیم آنکه نیست — جولان کند چو او همه تازی با دهی
در عزم پارسائی و در نظم پارسی — زامان سبق گرفتم نفتاد در عقبی
چه مدح است ولی زهر تد جسا اولی — ز عبد است اولی بمدح مولی
علی و لی مصدر قدرت حق — گر اسم مرا و شتق از رب اعلی
چو نور نبی و لین خلعت آمد — تعین یکی را دو کرد از تجلی
بمعنی یکی بوده اند از صورت — گهی بود موسی گهی بود عیسی
هر آنکس که بنیاد این داستان — یکی جنبیت دنبی و دم جنبیت عقبی
همان آدمی زین دو عالم نمونه — بهر نامه کش منشی کرد انشی
نبی ظاهر آمد علی باطن آمد — ز عقبی است پشک در دماغی
همه انبیا پیشکاران احمد — هم از فر او کسر ایوان کسری
علی دین حق را بحق داد رونق — بکند او ز طاق حرم لات و عزی

الا ای خسی شهنشاه جهانی | را مام تو شرم سر و بحر و بر تو
اگر چند دایم حریم تو عرشی | مدین شعر شیرین لغت حیر کالم

ولہ

... مطلب مانند بوی یاسمنی | گهری تو یا کهی طلسمی تو یا طلسمی
یکدسته سنبل تر ریزک بسرای | ورد و سوسن تو تو با روی و دو چشمی
در عقده و شکنی دامی تو یا رسمی | یا رنگ پرعراب ابروی شمر اس
هرکه را دوران در ریزان تی | یا مارکسی است کنج تو لعل و گهر
عشق تو چرا شمس ... | کای چو مار کلیم ... تو در
نی مرد معجزه گر ... | پیمبر جسکی ... تکر و جهل
نی کسد شمع دار و دی ... | ... تو ... بصری
یک ... شیر ... در ... | سطو تو ... معصد و تو ... سرانی
در آب و آتش گر کجید ... | تو تیغ برهنه در دست قدرت ...

ولہ ایضا

یا لوده ماسس ... لعل جاری | تی در رآورد که ... عم کرد ...
رحش ... طره عود قماری | ... و نوشین لب در لعل ... یال
... دوش ... های داری | گر گوید که کار ... بهاران کوی
را ... چون ... بازی | در ... فصل ... جنگ ... و ... حشی
... روح ... کاری | ... تو ... نی
... کریم ... یاری | ... گر ... طاعت

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

جامه و گلگشت فردوس ... | ای ای ... چشم ... شربت
هر طرف ... سنبله و طوبی | ... جمله ... روح
گشته رعنا ... گر ... | ... و صلصل ... اشاره
... معبد ... | ... سرو ...
... طرح ... | ... بهار ... عالم
... علت ... | روح ... جسم ... صور
عشقش عقل ... | است ... روان ...
... عالم ... | عالم ... است ... حضوری
... روحش ... | چونکه ... است روح ...
وارد ... رحمت ... | چونکه محب ... حقیقت ...

الا ای کمیل ... و عطا ... | مدح تو شعرم ... تاج ...
مداح تو ای تو کلیم و کلک | ... کس ... مدام کسی
در این قافیت باره ادم ... | کو ... یاران ... ایی
ای لب ... دست ... شعر ... | ... تو ... یا ...
گلستان ... رو ... گل | ... تو ... روی ... سی
در حلقه ... تحیر ... | ... سبزه ... روی ...
چو کمان ... است ... | هرکه حلقه ... گرد آن ...
آدم ... حلد ... | کاهی ... خلیل آتش ...
در ... دست کلیم ... خلیل | جادوی عقل ... ابرها
تیغ ... یحیی ... جمی | وی ... وصال ... بهشتی ...
... پیل ... | مقصود ... مجموعه ...
یا ... بود ... | هرکه ... دست ...
... شرم ... | ای ... الذی ...
... مشک ... | ... مشکبار ...
... قمر طلعتی ... | ... و مشکت ... کای
رحش ... لعلت ... | ... کار ... باری
بهاران ... تو ... | ... دو ... بازی
... کس ... | ... روزه ... رای
... جسم ... | ... گاری
... واعظ ... | ... باری
... سلاله ... | ... سلام ...
... مدام ... | ... حشری
... طره ... | ... مال
نقش ... صبح ... عالم | ... دید ... عقلی
... کرو ... تسنیم | ... شعری
کشته ... دیده ... | چون ... ممدوح ... اعلی
... پیاده ... | ... صنع ... اعلی
... شکر ... | ... تجلی
... عقل ... | ... آدم ... عیسی
... عشق ... | ... اعلی ... اولی
... عالم ... | ... عالم ... کسری
... طور ... | ... تحری
... میان ... جمع | ... تجلی

آینه بهشت پیش دیده احمد
قبله روشیان به راحت و عشرت
تاکی کاوان شجیع شد و نیرو
گردون بر صد هزار حادثه مقلو
آذر چه فسرده زنج فرو آمد از آزار
در این منزل رحبان جمله بپیشند
ده که بیت آینه شد نا گم بازیر
باز ز عشق تو در دل عنبر و بیت
تا شستن بیت بهشت به باشتر بیت
کایام بهار آمد بگذشت زمستان
در باغ و چمن رو کن در شور و تماشا
اینک شده از جوش چنین همه صحرا
برگس سپید از کان گهی خرمن از گل
گر کو با ز دو ربا گشت نائی
بر شاخ و کرشمه فانوس میشد
اندر گلوی ابلیس صلصال که بحن
بر برودر خشت بگرو شد درکوی
سلطان بهار آگه بر لشکر و تاخت
پیمانه گرفته شد ز ساقی و پیمان
کهسار که کانون زمین بود از برف
یاقوت گرد و بگذشت گر الماس
از نام گرانگیر و کعب جام گران گیر
سوره بکن محو ز دل فایده سخو
رود رطرف مشغله طرز دار جهان کش
چون شیشه ز باسی سوی گلرخ بر و شد
گر نیکو پرشیده ز سنه سنگ فرو مشک
بلبل نوا سازی با فاخته شد جفت
ره شمع چمن سایست که سوزش نگذاشت
آن ساقی سیکر که بر تیغ زلف کج او
هر گز می و غم نتوان دید بهم یار
زان ده کم یا رسته کی شیشه بیارید
زین تشنگی ارمان سیراب بخواهید
زان دار و غلگون کم گرش بلبل بوید

دیده دل آن آینه حقیقت مولی | تفرقه شرکت و جمع کفر درین مرج
گعبه بکوی شان بمحبت و ملوی | کرما متقبوشان چه تکیه چه حلوان
تاکی شیران بر بیشه همدم حمی | مردان کافور خورده ور بس برده
گیتی بر صد هزار تا به جبلی | اهل جرم در تعب زار بر به و سیل

فی الترکیبات والتشبیهات

زین پیش دل عنبر و بازار ما زار | یا رب کاین آمیخت کرباید دل آسوخت
با زمی و پیمانه عجب گرمی بازار | هم قافیه تنگ آمد و هم وقت تعجیل

ولہ

گر لاله برافروخت من قبله زرد و شت | کوئی که دو لشکر به فوج وی آمد
ساقی ان بهار ز بس از خیل خزان گشت | خون دل انگور به پیمانه بلور
ده دامن و هر جیب دلعل ز رو و زده است | زین غم که حبیب نم اشک قریب آ
از سرخی گل کرده گلگونه انگشت | از کلبن با غنچه گلرنگ بر آمد

ولہ

سنتور و نی و بربط و ناقوس میشد | در آب شمر تنگ گلستان چو کی باغ
بر بیل مان آینه دکوس میشد | جاسوس نخراج و صبا لک پاچین
چون لشکر گرگی که رو روس میشد | چون فصل خسپ باغ چمان شد کرتو منی
بر تقوی این زرخ کی بوس میشد | آری همه زانند که ایام بهار است

ولہ

چون ساخته شد لاله چو پر درخته شد بر | از زاده آن آن نظر کن که بدیدنی
آن ظرف لبالب که بود مرخ می ارف | در بستان بخرام ز ساقی می بستان
خیط است که ضبط عبث تا نه همه حرف | ای بخوی از سینه غم این نگر شود محو
کز رهٔ زنجیر مجعب بسته است کسی طرف | در ساقی نو بستان باده دیرین

ولہ

بر شاخ و شیخ و وادی نک وده شد است | گرئی که با چنگ و رباب و نی و سنبور
صلصل بهم آواز با قمری شد است | با دمی گلگون ز گل و گلرخ و گلزار
وز باد و هوا آتش در و کنگره شد است | عیش آید زین جیش کم از طرب و ساقی
حم در خم چون تا بخیره در بحجره شد است | بستر ده شود از رخ دل صوفی خسم آری
می جوید جشنده و غم شب پرو شد است | آن عمر درخشان کف ها درخشان

ولہ

صد حمله آورده و شیشه بیارید | زان آتش سوزنده که گر شیر شد
صد کلبن گل کیند از شیشه بیارید | زان تلخ که بر کوکب از وادی شیرین

صناعت بودن این تعلق اول
در خود مرد و دشان چه بصره چه بصری
دم شجاعت زند میدان خستی
یار طرب اطبیه و سلوت سلو
بازار بزرآوز سپید دو ز بازار
ورا آوز خوی تو مرا این همه آزار
هجران تو زور آور و کار دل ما زار
آخر که ترا گفت مرا اینهمه آزار
بازای نگار رنیا در این همه آزار
مست آی جیب ابستان باده رستان
کاین کرده بدین تار راین بهشت
تو نیز فرو ریز هلا از خم و چرخشت
هر گز نکند بلبل بیچاره فراموشت
از بر شاخ آهنگ شباهنگ بر آمد
بر بال تذروان دم طاوس میشد
کش نقش بمرآتی معکوس میشد
زا نسوی دل رو جاسوس میشد
ستنجان ریائی در ساوس میشد
در عهد چنین تقوی ور انشا بیگانه است
شد معدن زرگار و سپس معدن شکرف
سنلوف بود لوکو و چاو بود ظرف
زاینده کن و روز بگذشته فرن حرف
کاندر شب آدینه می صرف کنی صرف
بعد از میک تلخ از در بوسک شیرین
خوش باش که اسباب خوشی کمتر شده است
مرغان بلی در جنجره شده است
اینکار چو زر جمله بر سر شده است
هم میمنه آراسته هم میسره شده است
غم گر همه سوئی است میش اسیر شده است
چون لعل درخشان بمی هدکان بدخشان
زان توبت دل تو یه اندیشه بیارید
از گرمی تب سوزند صد شیشه بیارید
صد کوه نکندی یکی تیشه بیارید

از منزلم این شیخ صفاکاره برآید
گر دور مجدد شو پیوسته بپوشید
این قافیه قند آمد به قند مکرر
گر چه سخن شد در صلح بد و جنگ نباید
نادان را خرقه ز زخارف کند صید
گر زر بنود ما را آن خاک نخواهیم
زین زخرف صطبل یک لاشه قناعیم
با ناله جانسوز چو شبنم زبهر باری
از باده رنگین و گیتی همه را را
خر توکسار داد ابری سنجاب گون
گیتی از نسیم ساخت برفی سیاگون
زان بت سرخاب رای قدحی اکنون
روی چو سپاج شد پشت مین چاچ شد
ژاله و باران و برف زیتون رجرج شد
ابر بکه سر ریخت کوئی در عدن
بام چو روشنه در بوم چو روغنیه تن
کوئی زیر و زبر سیم وز پیش بدست
شاخ و نیخ و کوه و دشت پنبه و خورد قند
شد ز فسون نسیم زیر نفس ای فسوس
بازوی مطرب بنال ساعد ساقی ببوس
خیز و برافکن بدشت قاقم و سنجاب و خز
کر رخ شاهد ببوس کنار لب ساقی بمز
ویکه نامی آبکبر چو نشد کاهش شده
بهر چه ای خنب آب سنک چنان
شوشه الماس بافت جمله ستاخ و ستیغ
جسته ز فقرت گریز خوانده بکاه گریغ
معبر زرین جام رقیه چو سنبر بسین
چون سمنش خامه لیک جسم چو عنبر بسین
چهره وضاح صبح بافته گردد صبوح
پر کن رطل گران یا ن کشتی نوح
خانه نشستن خوش است انکه وثامانیا
تکیه زدن یا خستن به بسته زانگور ستن
گاه سبوحی زشور بحر بسقف کف زنیم

در محفلم آن شوخ بنماکیشه بیارید | زین مصطبه بسطریه بنوش
گر حرف مشدد شود تمشیه بیارید | در آل و در سار اگر نی سور
بی کاسه و بی کوزه و بی شیشه بیارید | گر خلق بدانند که بود است بدایت

وله

دانا را خرد انس و فرهنگ نباید | در سفره ما کاکی اگر هست چه باک
در لعل چو ما را آن سنگ نباید | زین بحر صدف وار یکقطره بیمیم
خونریزان برخر کو خر خنگ نباید | از خنجر طهمورث از کشور طهماسب
در محفل ما حرف و چنگ نباید | پشمینه ما را بس اسپند و هیم
جز باده و جز باده گلرنگ نباید | سالی دو سه بگذشت که در مدرسه

المسمط فی النعت والمنقبة الرسول ص

کاخ چو سیمین نیسری محرم چو تیشاج چاشد | زاغ سیه سینه زاغ چو قسباج شد
چرخ بکیتی کنیست ما عقد پرن | گردون پزند و پیل کیهان اهرمن
جیوه متصعد شده سیم تحق شده است | صحرا شکسته شده است کوه تنیز روند است
حوضه چو سیمینه طشت برکه چو روئینه کوس | خون بطا آمد سباح کاه خروش خروس
جامه فرنیه پوش بن چون تام قز | قبله زردشت ساز مشعل ابایغ دگر
برکه سامی آبدان حج پن چون تن شده | از چه سبب ای نخل چون پا دسته
باد چو درنده تیر آب چو برنده تیغ | صحن سرای زباغ چو ته اپرنیغ
سقف سرا از نقل کفته چو زسیر بسین | تازه نهالان است حقه چو عنبر بسین
وقت صباح ای کاصبح است زنان صبوح | نغمه بود جان راح او بود روح
گوشه گزیدن ز خلق آمد و شد کاستن | حشو و زوائد ز بزم خوش خوش پیراستن
گاهی چو بیر کشیم گاهی عوق زنیم | گرمی لب نهیم گه کف بر کف زنیم

آن مطرب است بقانت بیارید
از نور بجو امید و تیشه بیارید
ای دریغ خرد نابنابیست نزدت
ور نام نه نیکوست آن ننگ نباید
ما را به و تیهوی تو ننگ نباید
چون جوی همی عرصه با سنگ نباید
بجز در انغیز زبهر هوشنگ نباید
ما را بجز این افسر و اورنگ نباید
افسوس از آن عمر که در وسوسه شد
گر ته بباغ و بدشت میغی چتبا گون
ای بت عنابلب راحی عنابگون
همچون لاله برسمن همچو نارتش آب
جوی که جو سنجی زر روی بار چو سپاج شد
ریق ساپر آن رحیت ثابت چون سیم زر
پر جوشن ها شمر بر مغفر بر عطن
این تن اسپند باروان فتح فراسیا
صبح ممرد شد است قصر چو رنو شده است
خاک مفتقص لباس بر جهل شباب
خسرو زمی لعل سازگونه چون سندس
تا زندت این نج تا و بهت آن شهر
مجلس جمشید را محفل از آب زر
گیتی کو ابرکبیر زم چو پر تاب
از چه جهت ای ستجر سخت چو جوشن
خالیکای ای تکرک سنبلای سرد
مانده از زاغ خاطر بلبل بتیغ
هذا صوت عجیب هذا لحن عجاب
شاخ سپیده گشته را شوخ سمسبر بسین
گوئی خاکستر است ریخته برقیرناب
ازمی کن فتاح از پی فتح و فتوح
کانیک طوفان ابر کرد جهان را حباب
مجلس با دلبران نو نو آراستن
دست ز لف رب کرش یا یکی رباب
باده ارغوانی دیم مستی دف زنیم

نرم ترش تن ز نسیم سخت ترش دل ز سنگ | چشم چو چشم گوزن خشم چو خشم پلنگ

طره معقد نوشت زلف مقطع به است | مهر مقدس بدیع چهر منقطع به است

گاه بر آیین و گاه بر رسم کهن | گاه به شاه زمان گاه بماه زمن

خاطر هشیار بی مایل نزی مشربی است | فکرت برطالبی بطرف مطلبی است

از همه پیران شد و ز همه شیران ای شد | بر همه خصمانش فتح بر همه یارانش مدد

هر که صورت درعی نوزیک دریا و درود | گنج صفا را درود بزم وفا را درود

فی اقتفاء الحکیم منوچهری

گوئی ز زجاج است بر او گنبد | باروزهای یکان چون پر زغن

رعد او تو گر طبل زن دشت مصافی | آیا تو گر اشک منی که آینه صافی

گر ظلم همه زینت گیتی بزدودی | فردی که همه زیور کابین بربودی

زان جاودسان شهپر و دنبال کشیدی | زان سیمبران یاره و خلخال کشیدی

آن سرخ گلت چون شد و آن نسترنت کو | دو رویه گلت شد بکجا یاسمنت کو

بر زرد چمن زرد شرابی بگسارید | کو باغ خزان باشد چه بند بهارید
بشمردن اگر آید پس بعد سه و چار | با خوشه زد شو شده زرین لب سیار است

بر خیره و خیزران شاخه بکو گرد گری است | پیوسته مرین نرگس را جام زری است

چون چتر لعلی که گوهر شد بشمردن | با علم طرز بود و زنگ سطر خون

زر بر مجیب بزم همچو خدم صف زنم
جیوتی ناله چه معشوقی شوخ و شنگ
جنبش بی مهین مدح اصلش در پیش جنگ
موی مجعد نکوست روی مخطط به است
بیت مسجع متین نظم مسمط به است
هر که سخنگوی شد لابد از او سخن
رانم این نظم را بر روش اهل فن
زیرا که اندر جهان هر کس را مذهبی است
نامه هر کاتبی بر سخن گیتی است
امر شه ای ایچ نهیش ای ملم هیچ بد
طالع بزم احد فاتح رزم احمد
پاک حسین و حسن را علی را درود
بر آن ز حق سلام بر این ز من درود
خرم بیارید اگر چند خزانست
خود آذر و خرسه و دریا بدیر آنست
آری بکند گرم کنون چون زرانست
چون ژاله بیارد شمر آب بخندید
پنداری هکاکی بر لوح زبرجد
جویا تو گر کار که دیبا بافی
برگا تو گر پیسه و له جو مرد طوافی
صراف خزانا تو چو غارت گر بودی
واسی که همه خرمن گلشن بربودی
زین تو ز نکان جمله پر و بال بکندی
گرته زبر کودک و یغال بکندی
ای باغ الا ابر کو سبزه چمنت کو
آن رسته چون رشته نجم پرنت کو
ای رفته ز بستان مه ناقی بفشارید
همی می نوشید و قدح اشمارید
بس عفره اصغر بره و راه گذار است
زان مرغک انجیر خور زرد و نیز ار است
نه کاخ چمن تو ز نرگس اثری هاست
حاشا که گیتی به چو من شجری هاست
آن نار بیا آرد با چهره گلگون

تا کرد بد جام صاف سپید و حباب
در کف بفرشتاب که بر گرد مهرش پلنگ
حمل بر آن چیب همچو مدیا حباب
چشم تحمل طبع گوش شکر طرب است
سجع ز لفظ سلسل ممتاز زند جوشاب
هیچ سخنگوی نیست ایدون اهتبر ز منا
از طرق مدح شاه زری نبی و قوم آب
صنعت هر کاسبی روش کسبی است
بست مرا اعتقاد اصحاب چار کتاب
قامع لات و هبل قالع عزی اوا
این طعام و شراب آن طعام و شراب
کاخ خدا را مرا دو شاخ هدی را مرد و
نیز براو لا و شان تا که یوم الحساب
گرم بنی آرید که می بزر خزانست
کانون چو یخ و نار گزون نار گز است
کاین آب ز تن بار زدم و ز رخ گلنار
وان برگه رز و یمن تاج تیر سنبد
با شقه و سنبا و گند ثقبه سیاه
با دا تو گر بیشتر عرق شکالی
گر جای همی یحیی بر کیبا هموار
خاری که همه چهره بستان بشخودی
عریان فرزند ز جورت همه گلزار
زان سبز عروسان تیلبل آن کندی
پیرایه نماندی چه بگلشن چه باشجار
وان لاله چون توده لعل یمنت کو
چو مین رخنه عور و چنین زرو چنین زار
نارنج و ترنج و عنب و سیب و به آرید
بس مست خنابسته به پای چنار است
بس صحن مزعفر بمیان باغ و کنار است
زر چو به بالش برو ز نیخ بنقار
شاهی است که از زندی ور خبری است
کاصاش نوبر کش سمت انکش بار
یک نیمه رخش گشته و زرد اتش بیرون

[illegible]

ایضاً مسمط

[illegible]

من مسمط الخوارزمیه و الخیوقیه

[illegible]

مرغ[illegible] زلفوان نوا سنج | بستانش پر از میوه و بحر[illegible] نارنج

هر جا که نه باغ و چمن سبز و گشت است | هر برزن آن شهر کلیسا و کنشت است

چون رند بهنگام غزل گفتن و غز[illegible] | [illegible] پری گرچه [illegible] همه دیو[illegible]

[illegible] خداوندی [illegible] خدیو[illegible] | [illegible] هشتند [illegible] مردم[illegible]

وصالش که [illegible] چناد[illegible] | در ره بگذشت [illegible]

چون [illegible] لعل تو [illegible] قند | ای چون تو [illegible] ترک [illegible] خانه [illegible] قند

این ناز [illegible] وین [illegible] من چند | ای ترک حصاری [illegible] شکرخند

که بر لب او بوسم و که بر کف او جام | من سرخوش و [illegible] من [illegible]

من غزلیات

تعقش [illegible] کی میخواهی [illegible] | برای عشق جهانی [illegible] اندر نظر بود [illegible]

که [illegible] زنده کرد و دگر [illegible] قاتل [illegible] | نه بند [illegible] کشته [illegible] چشم [illegible]

بری زرد [illegible] سوخت [illegible] | ما منزل مقصود بجز عشق نداریم

طوق گردن [illegible] زلف [illegible] | مردم دیده [illegible] دیده [illegible]

سخت [illegible] | رشته [illegible]

وله

[illegible] تو دارم شرمسار [illegible] | تو غافل [illegible] عشق [illegible]

کوته مساز رشته عمر دراز ما | روز محشر که بپرسند [illegible] قاتل [illegible]

تا ز هر چاک [illegible] قاتل [illegible] | خیال [illegible] ره نیافت [illegible]

کار [illegible] من نفسی قاتل مرا | شبی [illegible]

یارب تو آگهی که محبت [illegible] | از رشته زلف [illegible] شب [illegible]

وله

شادم که به عشقت [illegible] | تا بر [illegible] شوی بیخبر [illegible]

وله

دلبر [illegible] گذشته [illegible] | تو با [illegible] تو آه

وله

[illegible] | [illegible] سر [illegible] دم

[illegible] نوش [illegible]

خواندم [illegible] نشست [illegible] بهشت [illegible]

هر سو [illegible] لاله [illegible]

هر کنج [illegible] پشت [illegible]

خواند [illegible] چون [illegible]

هم عشق [illegible] هم عقل فرزند

بود [illegible] بخوارزم [illegible] زنگبار

تن زم [illegible] و [illegible] خدا

[illegible] کردم [illegible] عشق [illegible]

[illegible] شور [illegible] قند

[illegible] وطن [illegible] میکند

[illegible] آن ترک دلارام شد و رام

از خال [illegible] ام از طره کج دام

در خلوت من [illegible] خدمت [illegible]

کسی [illegible] چو سپند [illegible] را

بیا [illegible] دیده [illegible]

که گشتن [illegible] دیده [illegible]

داد [illegible] جلوه [illegible] نظر [illegible]

هر که گردن ننهد [illegible] رسائی را

ابرکمان [illegible] سخت [illegible]

سرم از تن جدا کردی [illegible]

ندارم جان که [illegible] نثار [illegible]

زلف [illegible] سرو [illegible]

چاکهای تن من [illegible]

در خاک [illegible] میکند [illegible] مرا

از جرم عشق [illegible] نیست

سراغ خانه [illegible]

[illegible] تو تا زلف پریشان [illegible]

دیوانه [illegible] از رخ [illegible] غافلست

[illegible] صحرا و بیابان [illegible] دیده [illegible]

جان بر لب [illegible] شب [illegible]

[illegible] یوسف زلیخا خبری [illegible]

روزی [illegible] عشق [illegible]

دان [illegible] پستان [illegible]

[illegible] چهره [illegible]

[illegible] خانه [illegible]

[illegible] شب و روز [illegible]

[illegible] بود

[illegible] پیران [illegible]

[illegible] سوری [illegible]

[illegible] بود [illegible]

[illegible] آئینه [illegible] شدم [illegible]

[illegible] شیشه [illegible]

[illegible] شیشه [illegible] پرواز

[illegible] مست [illegible] باد

هم صحبت و هم بستر و هم بزم [illegible]

[illegible] پیکر [illegible]

[illegible] رشک [illegible] قاتل [illegible]

[illegible] معمار [illegible]

[illegible] وقت [illegible] قاتل [illegible]

[illegible]

[illegible] کسی مردم [illegible]

[illegible] من [illegible]

[illegible] شب [illegible]

قرار دل که [illegible]

[illegible] دیده [illegible]

[illegible] از وجود تو [illegible]

[illegible] صد شب [illegible]

[illegible] شب [illegible]

[illegible] اضطراب [illegible]

[illegible] خبر [illegible] خبر [illegible]

دیوانه [illegible]

این [illegible] وصال [illegible]

[illegible] دلم [illegible]

[illegible] کسی [illegible]

[illegible]

هر کس که ملول از تو بیاید میرد

[illegible]

وله

هر شب تا دم صبح از غم تو [illegible] دوش [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ندارد خواهم با خود نه پیکر و کسم روی
بین کمینش باست زدستش کی نجم شده وتم
موی فسرون تن شستم دگری بگی کسم
گرچه میدانم نمی آئی ولی هر دم شوق
با ملالت با بحلیت یا بزاری مرزد
فصل بهار آمد و تا بیب شدم ز می
قطره اشک نه بپس از این چشم ترم
چشمای تو برده دل از دستم
من عهد شکن نبودم اما
تو بناز وم هوای بسی از تو بیم ای عمر
مهربان نرشد بمن بنگام قتلم ظالم
بوسه بروانت کرد دم ای طفل مسیح
خواهم که آن شکیبی این شب بتکلیم
کار من سودا زده با خویشتن افتاد
تا سحر شمع بحر روی من بار رشک
مرا این جرم کشت اینا لصبور را نه
همیشه خواهم اینکه دل به بند عشق
مهر را حکیمان بسند چاره مرکست
بکمین کاین شعله در تب کنم چراغ
کرگاه دربست هر دو تی و مندرانار زرد
کند با چشم اگر درون مرا با بحر با حسرت
وصل تو آرزو بود نصیب غیر شد
جوانی که بال مرغان از برق آمد من سوخت
مرا زخمی بسر زد و بر من
چه عجب کر بمن او دشمن هم ما
شنید ستم و عاقبت شهادت نجات
با عاشقان بارت لطف هم جمعی نیست
بر بسته زلف خود یار بر رخ همچو هندوی
بر تی بسر خرمن من بر سر کار نیست
چو جاره تو بستم شود دم زود دوده
معالت نمودم بوسی و جانی
نه اندر تکیه کاه تو زنده در خارت سرکرد
شو کشت بحر د عشق که بحر چو غلامان

با زار محبت نار چون یکم تو بیم
ده و بابی تمیز که کشتم جندان یار که بستم
گوئی میان نازک یاران مهوشم
سوی ده میایم ز بسر بوسه گانی میکنم
عاقبت اندر دل سخت اثر میکنم
شد آشکار بر همه عالم انجعالتم
زود ترکه گشتن شود خون خرقت مکرم
ترکی بدو جام کرده مستم
با عهد تو عهدها شکستم
گر تو کر تا بی امن فکر فداری ارم
تا فزون حسرت ز رشک باید در دلم
گر عرض باید اکنون تیغ زن برونم
کوته مشوای شب که منکر روز زیر کرم
کار بیست بخویشتن کو کسی کار ندارم
دل من چو شکر ترا و تجمل دارم
که گاه و جان بسوزان غیرا پهلوی یکیم
نشسته بست عجیب دشمنی پهلویم

شنیدم که بکس جمع تن بریا خوی کرد
خشک چو جسم مثل مرتبه و ختی تر و فرد سا
عشقی بلاست بادو کمش باده ای رفیق
گرد بی صید بر سره و شمارش و بد شیار
با عشق بد او بیکشم و ظلمه و فتی زود
از دوری عجب دیده و فرو بستم دریغ
کشتم آبی زندم وصل تو بر آتش شوق
در خون دلم چو جام پر می
تا کار تو محبت همه هم من بسوزی
ملت و کیشی مرا نبود ز آغاز
هر دو چند اینم و یار کاه و عدو و ملک
نه از آن غمزه بستانی نتند مرگان تیری
گرا باد از این شیوه و خوشش منکر من بیش
تا که ز ناز خون کند ساقی بست من و دلم
پس از عمری اگر یکبار غافل سوی او بینم
گذشته یکدم و با یار خویش ایم سخنم
گر ز تلخی سوی شوری نشدی طبع فزایم

ولہ ایضا

بکوچه تیمان تو زیست کند چمی بهاران
ازین پهلو بدان پهلو بهجرت نعل در آتش
زعشقت نه تقدر دانم که ممکن نیست جان بردن
گذشت جمله در هجر عهد جوانی من

ولہ

دیگر چه حاصلی داشتم از آشیانی
وز طرف آستانت ضعیفم ز پا در آورد
نهاد از لعل تاجی بر سر من
درین بادی بهر سو تشنه کامی است
دل من شیفته او است نه برهان او
دلم سوزد بدان قاصد که نه مستم کوی او

ولہ

با بندگان نگار رفت یار بهر جدائی تو
بند اشتم لب من و زر نیس در آن لب

ولہ

بادی رسانی گاه اسنا یاران سجایی
چو شوانم گلی چیدن گلزار وصالش
پس از این تحر بست مه که بقا شده فرهی
بلاززد و صد بهار از امید و برگی
بیا نهیم تکیش اگر پیشانی
جنون فزای خیال تو من تنگ ابی
دل من نه صد جا است که شب تکیه کرد
چنین که بامنی زیادر کسر اسیری
بنشست ز تنها بسر راه غلامی
چندین سخن شیرین گفتیم ولی آخر

بسی قدر لطف تراست تو ما نم بشیر تب لم
از پی راستی است کر خود اینجو بستم
دانم که می بلاست ولی من ترک کشم
درمیان دانسته کر که آتشبار بیکی کنم
بر دو هشت تخت تیغ ز تو خسرو بر مینم
ما هم که هدایت است و مهان بدضلالتم
وه کزین آب فزون بر شنمم تشنه ترم
از هجر تو تا بلب نشستم
سوی ما هم گذری کن که گیاهی پا یم
تا که ترا دیدم آفتاب پرستم
من شوق وصل وار رخسار جملم
بعد ازین خا طمه خود را چه سر خوش کنم
من بر وی تو پس هیکس انکار ندارم
میده هر و نیند به ساغر می بملم
زشرم عشق شرم کردم ای ماه
اگر بسوزند کسته آسمان کرمنم
تاک را آب همیداد می از چشم ترم
دادند خوش زاری بکار تعدادن
دریغ آن بلبلی کش آشیان شد خزان
بجور بخوری که گر دامنش بر سر ستاران
مرد من بسی نکو تر از زندگانی من
آنچه شد حلال با دو حرام دیگران
آخر بکارم آمد این توانی من
حالا اختک شد چشم ترمن
که دانم هجر من خواهد شدار غذر روی او
چو جان دادم صبر جستم از بینائی
اینک بلب رسید جان بی جدائی تو
کار داعیسی که فتنه آفتاب بسته
همان تیر بحلیت خویش را تا م تماشائی
بر ما مور چنین بسته ای مرغ زاری
عجب ما که کارم کشد بسوی
مردست بهر حسرت برکار کسی
دادم تسلیم جان ما تعلق شکر با بی

ادر مشریات

در مثنویات ستهٔ مؤلف یکی انوار الولایه است و دیگر مخزن الاسرار که مشتمل بر دو [illegible] و در هر دوری [illegible] و قریب بیست هزار بیت است محتوی بر غزوات و معجزات و حالات و کرامات حضرات ائمهٔ اثنی عشر صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین که [illegible] مشتمل بر مطالب و تحقیقات و واقعات و حکایات است و نگارش آن [illegible] تطویل [illegible] ابیات که در توحید و مناجات و غزوات است بتمامه نوشته می شود

من مثنوی الموسوم بانوار الولایه

اول و آخر یکی نام [illegible] / عشق سر آغاز و سر انجام

اول چه آخر چه نام چه / عشق چه آغاز چه انجام چه
اول و آخر همه او او است / نطع ظاهر همه اظهار او است

نفی صفت هر که کند ذات را / خواهد اسقاط اضافات را
چونکه صفاتش همه از ذات نیست / حاجت اسقاط صفات نیست

ورد توحید عبارت کجاست / سوی [illegible] اثبات کرامات
دم ز حدوث و قدم اینجا مزن / حرف وجود و عدم اینجا مزن

جای حدیث و صفت و حرف کو / قدیم آتش که در [illegible] کو
بود [illegible] استغراق نیست / [illegible] که [illegible] عشق نیست

آنچه ورای تو بری او است / چون نگری غایت تشبیه او است
[illegible] اندازه است / نور قدمی [illegible] است

ما که پریشان دل و شوریده ایم / زلف پریشان [illegible] ایم
هر که پریشان [illegible] جمع نیست / [illegible] پروانه [illegible] شمع نیست

[illegible] پروانه سوخت / شمع سپهر [illegible] پروانه سوخت
هر که نبود [illegible] عشق / شیوه که سوختن و ساختن

این چه جلیس است که [illegible] کجاست / حسن که [illegible] کجاست
[illegible] چه پروانه [illegible] / [illegible]

[illegible] / صبر و سکون در دل [illegible]
رسم [illegible] شیدا ام / [illegible] دیده ام

ای دل شیدا که [illegible] / از خود و از [illegible] شود
حاصل هر جمع پریشانی است / [illegible] پریشانی است

آنچه ز هر شعله [illegible] است / از محبت که فراقت [illegible]
عشق [illegible] کرد / [illegible] کرد

میمنه و میسره مغلوب شد / کار دلم [illegible] شد
آتشم [illegible] گرفت / [illegible] گرفت

حاصل انجام چو آغاز نیست / و پس این پرده [illegible] نیست
[illegible] این پرده عبارت کم / پرده در اینجا [illegible] کم

پرده ولی پرده همه از او است / [illegible] پرده او [illegible] او است
[illegible] خموش / پرده ام و پرده در و پرده پوش

حسن ازل [illegible] و در پرده بود / عشق [illegible] بود
جلوه گری کرد [illegible] است / [illegible] است

شمع که پروانه او جمع نیست / گر [illegible] دو جهان شمع نیست
[illegible] است / شورش [illegible] کائنات

[illegible] / [illegible] سود
[illegible] آیینه [illegible] گرد / [illegible] گرد

جلوهٔ عشق [illegible] بود / پرتو آیینه [illegible] بود
خود تماشای رخ خویش شد / [illegible] شد

گنج نهان است [illegible] ظهور / گشت [illegible] تجلیات نور
[illegible] که سرا پا [illegible] است / [illegible] است

[illegible] / آب [illegible] گل از [illegible] شد
گنج در آن جا [illegible] داشتند / [illegible] داشتند

[illegible] / گنج [illegible]
[illegible] مستانی که [illegible] نیست / [illegible] نیست

چیره [illegible] که جوانی گذشت / عمر به بیهوده که [illegible] گذشت

در نصیحه و اظهار ظهور مشیب

[illegible] گرفت / [illegible] گرفت

[illegible] رفت / یوسف [illegible] رفت

[illegible] / سحر دل [illegible] که سحر [illegible]
[illegible] آب [illegible] نیست / دیده [illegible] نیست

حاصل عمر تو [illegible] / و آخر عمر [illegible]
[illegible] ماه و [illegible] / [illegible]

جامه [illegible] / [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] / [illegible]

هر کس گنج سخن گو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خاک بخارا را بر گنجه زن | با سخنت سبعه چه و خمسه چیست
ای یک تفاد سخنها تو ئی | بر و ان جولان که گست مردیست

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

نور نخستین علی عالی است | خیر هدایت فلک کن مقر
فاطمه از زهره ازهر شناس | زهره و شمس و قمر و فرقدین
وحشان نا ید اندر حساب | طفلان از خاک بناها کنند
شمه آن از خور و از مه بیست | قبه آن قبه خورشید بیست
دیگران سازند ولی کودکان | بر سر این و که بسی جنگهاست
بازی خاک آمد و دکان طفل | از آب و گل نقش و نگاری کنیم
و بیه از نقش غباری نسیم | نام بر آن دیه شستر نهیم
خوانده بهشتی و بهاری همه | گر کرمش گل بکند خار ما

در نعت حضرت صاحب ولایت

پسرو پا ز انو بشتافتیم | در طلب بو تیت پویا شدیم
عربدها کردیم از جام تو | بر خود بستیم تو لای تو
بودی و دیاری که جدا کرده ایم | خاری کز در خور باغ شماست
ای سگ رحمت همه شیران شهر | خشک خسی احسن باغت شمار
جمله بتحسین مجازی گذشت | دیدیم این مایه خود یک سرو
زرد شد و رخسار چون زرد تابه | کز نامی تو از ین شد رم
رستن از ین شحنه نه باور مرا | بر ما ان ای هر چه رها ئی ز تو
عاجزی و خستگی من ببین | تن همه از تیر هوس خسته است
بسته دلی جز تو را کس نکرد | جز تو مرا مقصد و مقصود نیست
هر که بدل وحشت غمت شاد اوست | جان مرا و دیده بینا تو ئی
رهبر ارباب وفا نور تست | ظاهر از آفاق و ز انفس توئی
باعث تعمیر بدنها توئی | هر که براید تو بدو جان دهی
ور تو نبخشی چه شود کار ما | گر نه بکار از تو گشادی بود
مشکل اگر روح بروحی رسد | ای همه بر نام تو افسانه ام
محفل وحدت را ساقی بود | فانی ما باقی باسم تو باش
باده با بم تو و هم جام تو | عشق تو خود و همت آهنگ است
پیکر با سینه ما دوش ماست | فضل ترا گوش برآوای ماست

با همه جاه و نخوان همه زن
وانا بر لطف زکس همه تو ئی
ملک و ملک با علمت لشکری
جان جهان باد فدایت ای نبی
ای ز کمال بیشترت جاه و قدر
زان دو و دو نور که اجلالیت
شمس و قمر احمد و حیدر شناس
سطح فلک گر همه گردد کتاب
کاین رسد یروز خور زانکه بیابیست
تیز بباز یچه بسی کودکان
معرفت اهمه از علو سنبل
همچو تسند و همه تاری نسیم
بسته بهم دسته خاری همه
رو کند از قدرش کالای ما
ای دو جهان در که ایوان تو
زانکه کز نام جهان داده ایم
هر جا بو ئی ز تو دریافتیم
میکدها خوردیم از نام تو
دامن تقدیس ها کرده ایم
ای حسن باغت همه گلهای دهر
عمر ببازیچه و بازی گذشت
مرده اندین شد در بماند
گر نشود فضل تو یاور مرا
بیدلی و بستگی من ببین
خسته تنی جز تو دوا کس نکرد
هر که ترا بنده شد آزاد اوست
سینه اصحاب صفا حاور تست
مایه جان دادن شها تو ئی
گر تو نباشی که شود یار ما
از تو بیا گر نه فتوحی رسد
نوری کان دایم باقی بود
دانه ما هم تو و هم دام تو
حفظ تو خود شاهد آغوش ماست

پیش فلک روم چه و خسته چیست
میدان میدان که هم آورد نیست
خاصه که زیر علم حیدری
هاشمی الطلحی بیشتر بی
خلوت وحدت را شایان صدر
تا گر کنی مدحت شمس و قمر
این سه شمر و اند و حسن و حسین
خویش بر آن خاک ثناها کنند
پایه آن پایه جمشید نیست
زانکه ز هر تکه در آن رنگهاست
و انکه اندیشه نگاری کنیم
لیک ازان دیبا خوشتر نهیم
آوخ ما فسوس از کار ما
وای تنشا وای ز وای ما
کون و مکان گوشه میدان تو
بیخود بر نام تو دل داده ایم
در حرم و دیر تو جویا شدیم
یعنی مستیم ز صهبای تو
تا که سگی قابل داغ شماست
راند سگی سگ رحمت شمار
ساخته و ساخته باشد در ا
تا نه من در رقه ز بنش سرم
مگشا ای بسته کشائی ز تو
دل همه در قید هوا بسته است
جز رخ تو شاید و شهود نیست
طور مرا سینه سینا توئی
خسرو اورنگ تقدس توئی
هر که بمیرد تو اش احیا دهی
تو من ما جمله بیادی رود
شور فکن بر دل دیوانه ام
ساغر ما ساقی ما هم تو باش
مطرب ما چنگی ما چنگ ماست
نغمه ما خامه ما نای ماست

[illegible]

فی الحکمة والمعرفه

[illegible]

در اشارت بواقعهٔ جمل

[illegible]

شیران در سایهٔ آتش فشند
ناوک پران ابلک منبر دوخت
روبهکان سوی علی تاختند
گفت بشمشیرش کی ذوالفقار
جبهت شد آزرده و در زیر رنگ
گفت و برآشفت و کشید آن حسام
شیران زان شیر چو آگه شدند
اسب چنان تاخت که گفتی صباست
گردشد و مرکب پیدا نبود
هر که بدان صارم گشتی دوچار
زان صف و زین صف بزبان نبرد
نخل ولایت بنوا شکوفه کرد
دعوی آن کرد و غم خون بداشت
حشر و حارث کش مرحب شکافت
ایمان وارنده بعهد رسول
بازوی پیغمبر و دست خدای
والی دین پرور جبریل هش
حیله و تدویر نیاید بکار
پیری روشندل خمیده پشت
دایم در بند تاریک چاه
گفت من اینکار بپایان برم
روز دگر هر دو صف آراسته شد
چهره مه گرد سپه تیره کرد
خورده مبر بصری هندی پرند
گوش فلک کز غریو و غرنگ
تیر روان شد روان از اتره
تا فت رخ از رزم شه شوم شام
صبحگهان دیگر رخ آراسته شد
تیر دگر باره پریدن گرفت
هر کمین پشت کمان خم گرفت
کار که چون کهکشان کارزار
بخطه از قتل درنگی نکرد
کشت تن گرد چو بارنده میغ

روی بشد تیغ همی می‌زدند
تن خنجر بزمین منبر سوخت
شیر خدائی ز رشنا خشند
باز مرا با تو فتاده است کار
ینک رکت نبردایم بجنگ
شیری حمید بجست از کنام
بریان دو نقب چیره شدند
خصم چنان بخت که گفتی باست
رزم چنان تیغ هویدا نبود
هر یک بوی او شدی ره چاک
مرد همی ناشدی از زن چه مرد
شاه و ولی رخ بسوی کوه کرد
نیز دم و حیلت و افسون داشت

شیر خدا از پس بخشی دو کت
بسکه شتابان بهوا سر ز تیغ
بازوی یزدان ولی را آستین
قرنی آسوده بدی قرن تاب
از خون برگونه روان آتشش
بارقه آتش سوخت جهان پیچ و برق
تیغ بکف بر سر صف پویه کرد
رخش چنان گرم که خورشید شرق
بانگ آن آهن چون شعله گرم
ابر صفت گرد برآمد بمهر
رایت ابلیس نگونسار شد
مژده این فتح سوی شام شد
آمد و در منزل صفین بماند

اشارت بوقعه صفین

سرور خیبرشکن عمروکش
قاصد و پیغام که بشت انتما
رزم تنی لاغر و حرفش درشت
نی زنخ خور دیده نه باریک ماه
بانگ در آسوده شایان برم
رایت مهرآیت پیرا شد
دیده خور قرص سپهر خیره کرد
رفته چکاچاک بچرخ بلند
چشم سمک کور زبور رو
هیکل از آن بحر در بحره
شد بخیام اندر چون بوم شام

با سپهی پردل و از رو شناس
بسکه دو لی دلها دلگیر شد
بود و بسی دل کانون تنگ
پشت نگون گشته و در روی آه
هر که نهد روی سوی اوی من
رایت زی میدان جلالت گرفت
چو بوا معدن قیر و رکال
تیر ز هر گوشه چو مار شکنج
رخنها در پنجره لاجورد
آتش یکبار به پیکر زده
صحرا از سر تا پر کوی بود

ذکر رزم صفین و محاربه صفین

بوده در آن بوده و تن خسته تا
تا بدیک روز که جنگی نکرد
باران از خون بد و برقش ز تیغ

رفت چو عمار بجلد برین
تا ب غرازیل طپیدن گرفت
طبع هوا کوره حدادی شد

راه بشیران عرین کم جنگ
مشت گو بارد چو گان ز تیغ
برزد تا ساعد خویش آستین
از خون دریا نمودی سراب
لعلی بزده چو الماس آتشش
فرقی نگذاشت بخمتان و فرقا
ماهی برگاو زمین مویه کرد
تیغ چنان تند که سوزنده برق
تا تف این جوشش چون موم نرم
زاله صفت خون بچکید از سپهر
خوار کن آدم خونخوار شد
صبح امیر امویان شام شد
منتظر رزم شهر و بنماند
شیر خدا حیدر بی کبر و لاف
این جنبنده بمهد رسول
کوثر مستی و دست خدای
راند با هنگ عدو و پهر اسپ
تا که شان آخر شمشیر شد
سود و بسی پیکر و پهلو سنگ
کمتر گردیده زرزندان پله
او ملک ملک بود سوی من
و از پس آن لشکر میدان گرفت
سطح ثری مشلع در و هلال
گرده فشا فاش تاراج گنج
لعلی از شربت الماس سرد
سوخته بس پیکر و پیکر کده
هر طرف رود ز خون جوی بود
میسره و میمنه آراسته شد
تیغ دگر باره دریدن گرفت
بو ز خم او چشم زره نم گرفت
تیغ برافراخت شه پیقرین
رنگ سرافیل پریدن گرفت
روی زمین جنت شداد شد

هر قدمی آهن پوشیده بود / هر طرفی رویین رو پوشیده بود
ز تیغ از خون تن آن گروه / کوه چو دریا شد و دریا چو کوه
سنگ و ثور زمی از آن تا کنگ / ماهی بسما مانده و روان بر سماک
جرگان کوشش تنگ کرده کر / پیلک جو راند و بهر جوی جر
مرکبشان تا بدوال رکاب / چون بحار شط شده خون تا رکاب
اسبان ماند زبس تا زین تنگ / روی سنان خشک شده خون برگ
جای علمدار و علامت نماند / باقی جز نام قیامت نماند

لشکر سیمین سلب برف گون / زآذر زنگاری شد آبگون
شخل مینا لاله و سجاده‌ها / لاله آتش شکوفه و سجاده‌ها
گوش شد و دم باره بولاد نعل / زمرد الماس صفت کرده لعل
گرد از آن زین خم درشت / روی همی آمده پیدا ز پشت
دو که جز آن بهر گوشه بود / بلکه خود این خرمن آن خوشه بود
اسب رها کرده فرود آمدند / تیغ همی روی برو برزدند
از بس تن شد زمی افراشته / وز بس جان شد فلک انباشته

جنگ بدان گرمی پیوسته بود / راه گریز از همه سو بسته بود

اشارت بواقعه لیلة الهریر

تیره شب آمد چو یکی اهرمن / تا بقدم موی شکن بر شکن
اهرمنی طرفه سطبر و سیاه / پای گاو و سرش از بر ماهی و ماه
گردون بر بازوی او پاره‌ها / هفت زمین گوی بر دامنش
چهره این اهرمن ناپذیر / نعره کوبش ندارد نجات است
تیغ چو بر روی یکی داشتی / سکه زمین غرش شده و درعش گداز
حیدر آن تیغ ظفر جوی خویش / ویله و افغان عادی بسپهر
همچو سکان در شب سرما نوان / دیده جبان از نایی ز خون ناب
لرزان لرزان برخی زرد زرد / ترسد از شحنه که آید برون
تو علی دیده و بدستش حسام / گشت بدان تک خواهی برد
با چو خورشید علم زر کمر / ای دل کس ترک و نیاپیشه کرد
شحنگان آهن راتان بدند / آدم بر شیطان منصور شد
قوم خوارج بحکم تاختند / شتر بزرگان دمنه قتال شیعت
حیله آن دمنه چو واکنده شد / لشکر داماد محمد شدند

لؤلؤ آن پاره‌ها استاره‌ها / هفت فلک طوقی بر گردنش
گرده جهان معدن قطران و قیر / چندین ره نعره چه سر بکجاست
نعره تکبیر برافراشتی / کج شد و پیچید تن اژدها
دست همی کرد و بازوی خویش / تیره و تبرای علی بر سپهر
گرده سپیر از غم جانها کران / روز دگر بیزد سر آفتاب
زنگ اندک ز افق جلوه کرد / گفتی در زیست رخ آلوده خواب
تیغ زدن گشت بر او بر حرام / صبح شد و روز ز خاک سپهر
رزم چنان تا که شب و گروه / ای تنها ز مردن اندیشه کرد
سنگکان آهن خایان بدند / لشکر و جای محصور شد
بیهده لشکر و حکم ساختند / رو به آن کار و حیله انگیخت
کیستی بر شیر حق آشفته شد / قوم خوارج همه مرتد شدند

شاه شهان امیر بر نهروان / کرد عزیمت بسوی نهروان
مرغ سپه از دو طرف پر گشود / بر سر و خود یلان در کشود

اشارت بواقعه نهروان

ای مجاهد مرغ بسته پر / زخمه ز منقار شه خود و سپر
در کف شه تیغی قتال بود / یک دو شدی و ز دو گشتی چهار
قدرت اعدا بجز دوی همی / گفتی چار است دو صد نهروان
آوخ که این دوران عجوبه است / دو بهکان سرور شیران کشند
ملک جهان است که جمشید داشت / کشور توران ز پیران کجاست
زالیان خرقه برانداختند / چار است دهر جهان برقرار
شیر دلان خور ز جهان شدند / دل و جان صورت اندیشه است
کوزه شام و حلبش تیز است / هر کز عقاب بپرید قفس
زهر فرستاد و قتل حسن / چون آن موی به عذر رفتن
تا بر افتش ز کار ریش شد / دم سید آلوده رودش ریش شد

ای هوا میغی بطال بود / گر به پیاده و ز روی ار بر سوار
زانکه یکی را دو نمودی همی / بسکه ز خون رود در آن رود روان
گویا زانشه مخطوبه است / جمله داماد ایران کشند
پیران هم ویسه و فرشیده داشت / جمشید اندر همه ایران کجاست
کالبیان کلبه بیرون خشند / جمله بر قند عیب و عوار
دل بسته ای همگان بسته اند / شیر خدا غرش و بیشه اش
شیر جهان از بس صید بیست / گر طلبی کرده بنوا ز هوس

ذکر شهادت حضرت امام حسن ع

دل ... فروخت
سرخی از سینه همی شد برون
جمله جهان قیمت یکموی دوست
ای گلوی جان پی نیش تو نوش
آن لب دیوان نوشش و لب آنگاه بهر
شهد و ... لعل ... یاقوت تو
با چو تو شوخی چه زنی این کمند
لعل لبت زاده حمرا بدی
گردن سیمینت برافراخته
خوب‌تر از بوی سمن بوی تو
بنده هدیت که ناخوان لیست
بار دگر از اثر فر و دین
مشک فشان گرف ور آمیختند
قافله واگشت وز آن بار بار
بلبلکان ساخته طنبورها
گربان گریان ز هوا منع و ماغ
ریشه هر کار گسستن گرفت
زهر نار و عنب در سرشت
ای عنب و نار چه میوه خوشید
پیکر مسموم و دوا زهر مند
از یرقان چهره چمن زرد شد
خازن بشکست در و مهرگان
داشت هر آن کاشتن گاو و حریر
شاه رضا رفت بباغ بهشت
مضجع قدسی زند همبر شدی
طوس ز تو چون زنبی یثرب است
چون بجهان آمد و آرام یافت
گرچه صفتهای نکو نبود بس
هم بسبیل خود و هم جد بخش
تیره شبی چون سر زلف نگار
تیره تر از خاطر کافر تر آب
خیل حبش بر سرشان ریخته
کوه یکی اشتر گرگین شده

وای کو پت آنده ... بیخت
زردی چهره همی شد فرو ریخت

لاله یمی گر شد و گل زرد روست
گلها بر گلبن پژمرده ماند

خطاب زمین بوس بحضرت امام

باد و پر زبر همه نوش و بیر
سود و الماس چه یاقوت تو
سرو چمان بزن تحسین کند
نرگس شهلای تو کحلا بدی
گفتی بر یقین خوش ساخته
تینه در کمان ... ابروی تو

آن گلوی نازک ... از زهر نیش
وای کراماس ... بخت
بدر سما بنده روی تو بود
قد رشیقت ... بلند و بست
رسته بگرد لب شکر شکن
اشعث در زار ... زیاد

اشارت بشهادت حضرت علی بن موسی

دور کهسار فر دور بخشید
ریخت بر پسته و خارای خام
صلصلکان ساخته سنتورها
خندان خندان ز رخ گلزار و باغ
ساغر هر غلیس شکستن گرفت
دفتر انصاف و ادب در نوشت
حلو و ترش سا شیرین هم کشید
نیش سم آلوده و لب نوشخند
از حد شان طبع هوا سرد شد
ریخت برون جمله درین مهرگان
کند و بپوشید برنگ زریر
مامون هر بد شد و گیتی گذشت
بارگه ثانی حیدر شدی
مشرق خورشید ز مغرب است
از در دربار تو این نام یافت
راه بجز این سر کو نبود بس

سوی بدخشان و یمن تابخشید
سروان در کسوت دیبا شدند
گیتی در جامه سندس ...
عزم سفر کرد چو آن نو مرو
تیر خطا سوی هدف راه جست
بو الحسن آن حجة رب جلیل
وی لکها بر همه در لکش شدیم
وه که دگربار ز گشت سپهر
زرگری آشفته و دست بست باد
سبزی گلزار ز زردودن گرفت
گلبنکان یکسره عور آمدند
تخ تخ انگشت با رضی طوس
ای علی بن ستم ای روح پاک
بنده هدیت که غلامی تست
راضی خوشنود بنام رضاست
ای کرم محض همه نام خویش

در صفت ظلمت لیل

روی جهان گشته چو پر غراب
مشک بره ریخته و بیخته
قطر انش بستر و بالین شده

قافله تاخته از زنگبار
کان ... کوئی بکد ... اخته
چرخ یکی کشتی ز رف قیر

آتش افزود و بمی ... ریت
خونها در رگ کهسار فسرد
جان محبان بار ... جوی دست
خوان دل از یاد دلبا مت ...
بار نخجه گلوی ببر ریش
سنگ ستم گر زه جبهت شکست
مشک ختا چاکر موی تو بود
چشم کجیات نه ... بشوش و ...
طرفه بیاقی و نبات حسن
جعد و تابوت مو تو زیاد
نیست کسی تا بمسک در یات ...
از حسنان یافت زمان و زمین
لعل و عقیقش همه پر و ... خشند
کاها در جامه دیبا شدند
گردون از منع ... بشکست
فاخته نالان شد و سروان لسبز
منع دمیدان رخ ماه جبت
شد بر طوس ... هرش جلیل
از چه بجسم علی آتش شدید
آتش ... کینه با ماه و مهر
خیز دوز زد همه سوز ... ساد
زردی کهسار فزودن گرفت
بلبلکان یکسره خامش شدند
ای لب شاهان بمدحت ... کوس
موی الی هشتم روحی فداک
نامی اند در بر نیای ... زیست
صورت و معنیش غلام رضاست
همچو کنش حرم با کرام خویش
ای علی ... المجد بخش
از ورق مه غیر قدمهای ... تار
گرد و ز چین مشک ختا بار بار
گیتی اغرتر بجود ساخته
بامی و سرست حلقه ... قیر

مه چو سکه طلاست معام … آمده را خال که دی سیاح
کیهان برتر پرستو شده … کشد و طاوس باغ و تمدو
و هر سه همچو لباس حریم … رومی مه جامه رنبان نهال

خطاب با جود و خاتمه کتاب

سوی بری جود اگر مو شوی … دره تو حید سخن دلکش است
نثر تو ارشد معنی گذشت … سخن بر فته خمار ری
یا ای را پی بر دو نه و در سرای … نامدار استی ارراستی
خاک بخشان علاو نیستی … حاصل عمرت سخنی چند بود

از مثنوی بکتاش نامه موسوم بگلستان ارم

خاکی آتش زد و را طهور بش … همه کار بش عجایب ده عجایب
جو د مسعود و آمد بیجود است … آدم پر توی را آن جود را
حکمتهای حق پیدا ارج … رحق این علم را دانش گشته پیدا
کی عشق از مده کاری بیاید … خدا او داتو جود و انی که جونی
و رو کیسه الم دامن مصطفی … محمد نور پاک ز ایرد پاک
شه و داد آدم وا و چون تمراد … صدف آری گهر کو که بیست
ز نور او و جود کانیافت … یکی ذات مقدس را دو مظهر
از آن مظاهر سوخت این اولاد … یکی جور سپید تا ان گشته نامس

فی التوحید و التحقیق

هم او منظور هم او آینه آمد … سما پردا ای دیده است
چه معروری ای پیدار هستی … ز تاب نور عکسی بر کل افتاد
اگر چه سحر نماید سراست … مرآت و محرا گدا را باری
نامه هیچ نیستی جاوده آ … سخن کتا دیوان رو دل از عشق
زهی عشق و رهی شیدائی عشق … رهی رسوا اینش گا و پرده پوشی ا
چو جسمی دان که آن اری … مبین آن کو لقدیت بسته سازد
حقیقی گر نباشد هم مجاری … یکی نور است عشق جلوه آرا
او و دل جمال یافت عارف … فغان بر دو آن گانها تش چشید
بورد رعقل انامیس جو ا … چو رو تی جلوه گر شد عاشق ام

و مه طلعات مطر طلام
گردون که مه پیدا و شده
حلیه جان حمد بو سخت کریم
حمد او ایست سخن را و سا
هم سخن انگوئی که گفتی ست
شعر جو گوئی همه دیشب گوی
بوعی الان جو عراکه شوی
شعر تو ار تارک شعری گذشت
حاصل آن بیت بدیگر سرای
در درسه مه رخش رنگیتی
نام آنکه بی ماستش سامه
همه عالم سوی بیش گشته پیدا
مهر در تو نور آفتابش
طور حلم استیها سوریش
سکینش کو هر دیای خودش
دلش چون سینه سینا ارج
عشق این راه پیرون باید
اگر با فرو کیسه ای حلال
صدف بود آدم او چون گهر بود
وجودش نور توحید داشت
سوی خلق حق بهر هدایت
کسی طولان سپیدی نیند
چو پیران گنج مخفی جو است پیدا
گران روز آن کعبه صحرا
هم او گنج و هم او کعبه آمد
هدایت سرارا حباب مستی
سراسر نقشها نقشی بر است
بحر نقش سخن اندر نا
رهی عشق و رهی رسوائی عشق
دلی گر عاشقی شوری ندارد
شاید رسیتش الاستغفار
او و ور کعبه عکسی دید طالب
چو رو دید سیا میتر و اید

باغ جهان گشته راسو و باغ
جهان نا سیدر گردون و پیر و
جبینی در محه قطب از جهان
نا و مست و شته بر آن سخن
دو ابچه کاهی و شستی به است
که سخن از اصل کرد فسخ گری
مدحت ارباب حقایق جو ش است
مولود ماح مسیحا زدی
افتاد زی بر جهود به استی
آهم از آن شوخ شکر خند بود
میکرد و روان زمحمد جامه
ولی خود نهان لی موسدا
ظهور تی و ظهور شرح حی اش
سر جا جاسر وار حمله جامه
که تعیین عیار یک و دو دا
کجا دین دانش آید حق هویدا
که ادراک و عقل ما بروسی
سزاوار است بحث لولاک
شجر آری تخر حاصل شریب
یکی گشته ولی دیگر نمیر
فرو عشق بر دو و دوروح طلام
که اندر دوری انان شید
کهر ساعت از معرفی او هویدا
که هر حسن خود آینه سحر است
سلف ور جودی برده پیدا است
رجود هست و کارش مشکل افتاد
برای نقشی که انا یاد کاری
ساندر کشاد دل فرعشق
رسی تپید عشق کانین اهو سا
سکه او هر قید جو دو رسته سازد
بدهای سرکی آشنا را
خداوند دادا این کرامتش جو شد
تو رو دل شد عیان جانا سخ ام

چو آمد نطق من با همت نصابست
چو آمد مثل از داستان ساخت

به نظم و نثر چندانم که آراست
بنام شاه خواهم نامه آراست

سخن سنجان که پیمانه سرست
ولی هر جام را اندازه بست

شه لشکرشکن سلطان ابوالنصر
شهنشه ناصرالدین خسرو عصر

گفتار در ذکر حال حارث بن کعب قزداری و خواهرش رابعه و قصر او

به شهر بلخ شاهی حکمران بود
که بر گردنکشان حکمش روان بود

یکی فرزند حارث نام بودش
که خون خصم می در جام بودش

هم از عهدی که جانش بود در عهد
پدر را جانشین بود و ولیعهد

بحکم آنکه چون مهرش بدی چهر
پدر را نیز با چهرش بدی مهر

لب با جام صبوحی شاه سرمست
به پیش تخت ساقی جام در دست

سرود و رود و نوشانوش ساقی
فزوده جسم را جان باقی

بساغر زده ساقی خوش سرشت
بالی چند را خورشید در شست

بناگه خادمی از در درآمد
که از برج شهی ماهی برآمد

ز باغ دولت شه رسته سروی
که بر هر شاخ او زیبد تذروی

بهشتی طلعتی حوری سرشتی
بدان خوبی نه حوری نه بهشتی

نگاری چابک نغز و گلشن بهاری
نگار چین بهار رفته تاری

ز بهجت رهشت ایوان بگذشت بالش
جهان پر گشت از هیبت جمالش

ز عشقش چونکه در دل بود نوری
ز خوردی در سرش می بود شوری

خردمندان او هر شهر دویدند
برای قصر او جائی گزیدند

مهندس زان که باغی گلستان ریخت
که رنگ از روی خلد با صفا ریخت

درون باغ قصری سخت پایه
که افکندی به قصر چرخ سایه

بدی بنای را آگاه مقرنس
ز زیر پای کرسی چرخ اطلس

شدی تماشش را بهنگام درنگ
بپشت دست نقش از رنگ رنگ

از آن چهار جاده گر به هر سوی
بپا استاده کوهی بر سر موی

مگر بودی میان لعبتی تنگ
دو گوهر فر بالا ز موی بر او تنگ

جهانی در جهان کرده بنیاد
که از آن دهر ویران گشته آباد

یکی طاقی چو ابروی بتان طاق
ندیده دیده جفتش را بآفاق

بپایه بر سر ماهی قرارش
بسقف از پایگاه مه گذارش

دری اندر صفا چون چرخ هشتم
وتدهای زرش تا نه انجم

کریاس رفیعش چرخ را رشک
کواکب قطره ها در چشمش از اشک

در آن کریاس از یک تخته مرمر
مصفا حوضه چون حوض کوثر

هر آنکو خورده جامی از زلالش
خضر آسا حیاتی لایزالش

زهی آن سنگ فرسا مرد ماهر
که او از سنگ آرد چشمه ظاهر

بهای سوسنش بر تیشه در چنگ
که چون او کرد ظاهر چشمه در سنگ

تعالی الله از آن بیننده گلزار
ز زیبائی چو گلزار رخ یار

ز هر سویش بهشتی گلشن خیابان
درون هر یکی نهری شتابان

بطرف نهر شمشادی و سروی
بر آن دراجی و بر این تذروی

همه ره تا رون همسایه با بید
بپوشانیده روی گل خورشید

یکی بتخانه پر بتهای دلبر
بهار بلخ را نو کرده از سر

ز پیکرهای رنگین بلخ نامی
چو پیکرخانه چین گشته نامی

بطرزی نقش مجنون و جمالش
که لیلی گشته مجنون از خیالش

زلیخا را چنان دلکش کشیده
که یوسف جامه او را دریده

چنان فرهاد را نقشی فکنده
که شیرین در هوایش کوه کنده

بیامیزد زنان آیینه خانه
وثاق خاص آن ماه یگانه

در آنجا بردمی بر چشم یاران
هزاران یک شدند و یک هزاران

بوقتی با سعادت گشته مقرون
ببرج خویش شد آن ماه گلگون

وفات کعب و جلوس حارث فرزند او

شه و اهل حرم تا قرب ماهی
برش شاه و وزیران بس گاهگاهی

بچشم آنکه عاقلش شد خردسنج
جهان نطعی است همچون نطع شطرنج

در آن بس مهره‌های گونه گونه
وجود هر یک از چیزی نمونه

اگر اسب و اگر پیل و ار پیاده
بجای خویشتن هر یک ستاده

اگر نزدیک هم ور آنکه دورند
همه از بهر یک بازی ضرورند

چه نادان بنگر این کار که را
ز حیرت گم کند یکباره ره را

چو آگاهی ندارد دل خبر شد
که آن رفت از چه وین بهر چه باشد

چرا این کج رود وان یک رود راست
چرا شه اندر انجا نه در اینجاست

چرا از اسب زین شه بفرزین
چرا رخ می‌نهد بیدق بفرزین

بدانا آمد این بازی بر آنند
که آن باید رود وین یک بماند

غرض کاخر ازین شطرنج و لعب
بصد بیچارگی شه مات شد کعب

زنا شر هست این گسترده شطرنج
فتاده فوق ترتیب شطرنج

بحکمت مرگ اگر درمان پذیرد
حکیمی هم جهان باید نمیرد

چو یار اجل شه نظاره گردد
بمرگ او گریبان پاره کردند

بر روی چون مهش از بر کناره
ستایان اشکها همچون ستاره

رخ او از حسن رنگ لاله
سیاهش لاله را بر مرد و کی داد
چو در هر جا لبست کرد و صبح ساج
نکو در ماجرا موجی بر آرد
اگر سمی و دولتست از سرور
پسر شد شاه و رنجش پدر ز رشک
بسوی قصر جا بر رفت کستاخ
پریشان کرده مشکین گیسوان را
برادر ما هش ابرویش پری کرد
کسی کشتش سلیمه چون سهیل پیدا آ
عرور شاهی و عجب جوانی
بهار جام سرابی باده ناب
کرفت ار ساقیش شه ساغری چند
مصطرفت عام باده دست
کهی هوس صبح عیش طرف کوه جا
بود و نخجیرگاه شه رسیدند
تماشا شاه و آرام ماند
کشیدم کفت ام زلکش و خوش
فرود آمد دلان قصر هایون
لب آب حیات آن خجسته
ما نخاری پس از نشد راکه
یکی ساغر لبالب هوره خسرو
مشرب برد باوی بهر یاران
سمر روری در باغ بکشت
تقصیر بیست مایوان
تماطر آمدش کز منظر قصر
کماج دا میراث وی تخت
مسلسل طره باد دل طرار
یکی کردن لسان لخته تاج
در آمد هر ان عشق انگیز نگاه
نگوش آمد بیادش عشق جوش
ز رسوائی خویش اندیشه میکرد
مسرش را و پیش افسانه گفتی

بر آن رخ اشک چون ژاله در آم
نگر کش عجیبه را ورده کی داد
که کشت کشته خود دیدار
پر و موجی و موج دیگر آرد
بر آمد آشای عالم او دور
در کناره ار یادش میرسد
بماغ اندر همی شد ما نکاه کلح
نگتا است کمندی آهوان را
افسون دام با خود آن پری کرد
سینه پیشینه بر بالاش جیدا ست

نهی نیر سود ار سلیل جمیدا
بمرگ کعبات دستش جمالس
نکر بودن بود بهر سود ما
اگر سروی بتا ز طرف بستان
اگر او را سیلی جنت نهان
چو ماه ار صبح وایچون صبح الیل
نکو آهسته کش دید در حین
بگردون گیت عقد گوهر
کرارت برکشانی شکسته گیسو
سحر و حمد با وی سر و سهی

رفتن جارت بشکار و دیدن نگاتش الی آخره

و شاه باشی همه خوش تیم جوی مست
شده رنگین کاکل آشکارا
تماشا نخچیر کاه در جوش کشیده
کرار قطره باری کم نماند
نگه کشیده باشد بگتاش
بوی هر جا وری نجست کرولی
همی برگ سمن را آن فرده
بر پیش کرها ار کما اسفی
بنیاد لعل می ار است نو

کهی بر پالهای ار که بار
نگار سرگرده بده ایام
نه کمشید کلاه دار این جوالی
مر این معنی مرد را باه روشن
سه هشیار سرما دیده مستش
بیاد در شکایت مستاده
نگاهش دو تیر ار میکرد
نه چشمان کفت عماری اندام
و باد مه بر شه بروی سهی

دیدن رابعه بکتاش را

به پیشید ار که جمرو عصر
همان بکتاش پیش پای تخت
تخت کیوان چه پیچیده جوان
بهای کرونش صد تخت وصد تاج
نظاره برد عقل و دین تمام
بر ستان کشت عقل از هوش
بر سم جان همی سوی بمیکرد
در لیش جان بی جانانه گفتی

که حارت صلای داده
نه پیش تخت کس بسته سرو
لب چو ناله لعل دندان چو مروا
کلاه از ار سر کج نهاده
دو چشمش مخمور دل مشتر پر مستی
سیه در باغ و سیه در ایوان وه کاج
صنوبر کرد جدی ابرو
ز ران شد نکچ و سود اندید

سه هشت گشت مراغ سمن را
سیه زلف در بند چشم زلف و جالس
نکر کشتن بود بهار دول
سامید گلشنی بود در گلستان
قدم بکسیر دی بکشت سمار
بر آورد از سینا چه اکلیل
ملی ود حمل • و آهوی تکین
بر صد عقد تیب از لولوی تر
به گلگون و به آرای صورد
که رجای سمرد سایه پیدا
سدار دیر عیش کامرانی
کرا اندر کنج خلوت آورد باب
ز لعلش نقل می از شکری چند
جهان پری که بکتاش کرد
سرسرکشیده چشم زجام
فلان سرسبک ز قصر سیالی
که در هر کشور از روی گلکوئی است
بدستش از که خود بر هر نسیتش
بصبر سیلش استاده
بدل میرفت و دل از میکرد
کرتر کی ستم و تاری مدام
بپایی وادیش از جان فرود
ز پس نکذشت چندی در کارش
چنین اذکار راه کذشت
که ایوانش بر زیر کیوان
بیایوان بود و سالار استاده
برسائی و رعنائی تدروی
سر زلفی همه سد و همه چین
سد سوخرمی سلسل فتاده
برادرای و سراکه کی ز هستی
ز ریش عشق دل سوراخ سوراخ
همه آمد چشم خویش بیمار
دو اکرده و بهر سوی ندید

پریرخ را فسونگر دایه بود — که اندر مکر و حیلت پایه بود
شبی افسانه گوئی پیش گرفت — حدیث از عشقهای خویش گرفت
سوی از عشق و از مهر و وفا گفت — ز هر جا نکته های آشنا گفت
سمنبر با فسونگر همرهی کرد — دل خود اندکی زان غم تهی کرد
بدل گفت آن عجوز پر فسانه — که تیرم راست آمد بر نشانه
بصد دلداری ای امیدوارسی — بدو گفتا ز روی مهر یارسی
که دل خوش دار ای با تعصب پوش — که پیش شاه مقصد هم آغوش
چو از جانان نمی‌شاید صبوری — بباید چاره در دفع دوری
تو میسوزی در آتش ای پریوش — بود از دور دست او بر آتش
بباید در دل او هم شراری — که تا آگه شود از بیقراری
جمال خویش را بر کش مثالی — قدی و طلعتی زلفی و خالی
نگر بر طلعتت گردد گرفتار — شود از درد پنهانت خبردار
پری پیکر بآن حسنی که دل خواست — جمال خویش بر دیبا بر آراست
قدی آراست با هر گوشه نازی — ولی در زیر هر نازی نیازی
میانی همچو مو در ناتوانی — ولی مو تا میان زانجا که دانی
دو آهو چون دو آهوی گرفتار — که یعنی ناتوان هستند و بیمار
لبی کم رنگ و پنهان زیر لب جان — که جان اینجاستم در هجر جانان
پریشان طره ها تا پا بدارش — پریشانست یعنی روزگارش
بسر تاجی که این باشد گواهم — که اندر ملک خوبان پادشاهم
نگر چون طلعتش بیننده داری — که چون من شهسواری بین داری
بتختی بر که من آرای تختم — که خود سکاریت فرموده بختم
کسی کو همچو من با تاج و تخت است — بدام صید غلامش سخت بخت است
به پیش تخت جامی پر ز باده — پی اظهار صد معنی نهاده
نگر بر سینه حال دل که چون است — چو این جام از فراقت پر ز خون است
دگر معنی که جز این نیست کامم — که از یاری می‌ریزی بجامم
دگر وجه اینکه در هر جا که هستم — ز جام عشقبازی تو مستم
دگر وجه اینکه هست از من پیامی — که گه گه یاد ما آری بجامی
هم آخر دایه بیرون رفت از کاخ — بسوی منزل بکتاش گستاخ
که اندر شهر با آشفته جانیست — که با روی توش عشق نهانیست
همی گرید بحسرت همچو باران — وزو گردد خجل ابر بهاران
چو بختی زین سخنها گفت باری — فکند اندر دل او خار خاری
بخواب اندر خیالی بود دیبا — وزان دیدن دلی بودش پر شیدا
پری پیکر ز دیبا پرده برداشت — بر آن صورت همی بختی نظر داشت
بجا آمدش و آنگه در خواب — نمود و در ربود از دلش تاب
بهر جزوی ز عضوش دیده بگشاد — بپای دل از آتش بندی افتاد
پرستیدش بهشیاری و مستی — چنان کش شیوه آمد بت پرستی
شب اندر پرده پوشی رخت افراشت — ولی گلگون رخ نقاب از پرده برداشت
بزد بر پای آن صورت بسی بوس — گذشت از عقل و دین و ننگ و ناموس
فغان برداشت کی نقاش استاد — زمین بر نقشهایت آفرین باد
می ناخورده از جام تو مستم — ز رخ نادیده بردی دل ز دستم
دریغا کاین چنین دیوانه گشتم — با فسون پری افسانه گشتم
بسی بگریست بر حال خرابش — ربود آخر میان گریه خوابش
خیال آن بت پاکیزه چهرش — بخواب از نو مجسم شد بمهرش
در آمد از درش شاه قبایل — بتی شکر لب شیرین شمایل
فتاد از پای و زان پس جست از جای — که ای حسنت ای نگار محفل آرای
نگارینا بتا ماها بهارا — دلارام شکرخندا نگارا
بهشتا گلشنا بالنده سروا — شکر گو طوطیا رعنا تذروا
الا یا لاله رو یا گل عذارا — شکرخا شاهزادا شهریارا
حصاری لعبت نوشاد آئین — بت فرخار و خلخ بتگر چین
دمی از دل برانداز ای دردی — ببین تا آخر که کردی آنچه کردی
کجا جویم ترا ای رهزن خواب — کجا یابم ترا ای گنج نایاب
جوابش داد آن معشوق طناز — که هم در خواب خواهی دیدنم باز
بدامانش بچنگ آویخت بکتاش — که یکساعت مرو بنشین بمن
از آن جا می‌گرفتی اضطرابش — برفت از نرگس بیتاب خوابش
ز خوابش چون در آمد نرگس مست — همان دامان خود را داشت در دست
فرو بارید اشکی چون ستاره — گریبان کرد همچون صبح پاره

ذکر واقعه جنگ و زخم برداشتن بکتاش و بجنگ رفتن لعبت

ز تأثیرات چرخ پر ز نیرنگ — جهان را گه بود صلح و گهی جنگ
نگر ناگه ز جائی پادشاهی — بجنگ حارث آمد با سپاهی
سپاهی پر دل و بسته کوه تا کوه — ز بسیاری چو ریگ دشت انبوه
زمین در زیر ایشان خسته گشته — فلک بالای ایشان آهسته گشته
دو لشکر صف کشیدند از پی جنگ — فراخای جهان بر باد شد تنگ
تو گفتی تیغ از مهر کان بود — سران چون برگ و میدان گلستان بود
در آن موقف بپا آمد یکی رزم — که گوئی بود همچون محفل و بزم
سنان ساقی قدح بود و الهانی — اجل ساقی و سر جام و خون می

بت دلکش

رخون چشم بدکف تیغ جوبا | ز اکو ست او ودی وعشق
گر آن آن فرق ما رک احرسد | کسی ز دل بدکان کل فرق
دلم چه ما دکاین می ایدر | ببارد گران کل سیدی
ز تیغ کا چشم سکا ملک باست | سی آنکه جوش میدان کرید
ز تمیلش اندر ستر آورد | جو شد یکتا ستر حا نتر بار
فرو پوشید چو آن قبائی | نقا بی فکند بر جسار دکوا
کر جوان از سر لحودی در کمی | کمدی همچو کیسوی ما بد
نیار فها و ماسی و نکما مست | بسرو ریون رشار بر رهست
میدان بود ما بر ست سالش | نظر کشا د آن ما پر آرد
یا دو دست بد نیها مست | فلک و شمار جست حله آورد
سوی حرکه زمیدان کردید | ماهی مرکب سر شار ست باست

در ذکر چراغان و آذین شهر بلخ و حال رابعه بنت کعب

بیکدم ز رهو اصدهم تاقب | فلک ار خرمی سا عرکرده
فراستر می نهایت و صبوری | ملی شد بعد دفع غم یا پرس
نثار در تر عشق جو بپوستند | بر برج ساحری سر ثنار بوسید
رسائی جو هست لی درپی پیاله | غم عشق این آنکه رتا نیر
تو امد دل نما ی بکو ستند | دو رکس کردو چو آن رسا رلی
جو لی شد شد سد شش بر ناله | ذمی بیوستند دفع غم نماید
سر ستی بر رورش حاصل آید | در ایحالت را نا نیر ست
نعد بر بیجودی بعسی که مستم | مراد رکار دل ستی ببار ست

تفرج رابعه بنت کعب درباغ و عمارت خود

که از طبع صبوری شر دی آگاه | بهر جانب برج آنسر وسی کرد
لبا با بار کها مهر تا لی | لب جو دایه و ساقی طلب کرد
لیاد جقل ز بو نشش نسیج ما تی | کی شعله هست عشق بیکدم
از آن شعله جو لی شتی خس نخار | رهی بیچاره کو رجاره کو شد
که دیش کرد از صد بر نوغا | به صبر و ثبات جان از آتش
که سکا ایر ده بدد و کی چبر | که از دست عشق بر بیرک
بر آن آبادو حصل کر دکی بیت | رهی با دان که بیجاره نیرک
چه خواهد کرد با رخسار کلکون | کلی آتیسه داد و پید ستش

ت لشکر سکن کتا شی جنکور | سدی مو و مکروی حان دیدش
ببر نعیتش با که کار کرست | تو تیغ تیر اندر جون کسد عرق
رهی آتش دلی ای تیغ پولاد | در ایمار سته چند مان میدی
جو کمان سکی که آمد ترتحا تحت | سری با ملک و سا رکرویده
هم آخر صعقه را با ما وردد | ت سیمین بدن آنکه شد اندا
زان حالا که بودی جوشش سلا بی | سحابی کشت حایل بر ما ه
یکی تیمی جو ابروی نکشت حرست | که بودی صد شکر هر مد سد
مدی جون عسس در ابرو بهاس | سمند برق سیرا دیک مو است
جو آمد آتش ما بار کابش | سمند را نیز جو شش بیکا مکرم
برد آور بر آورد ار یا مست | کمان کو یا که قلب دوستان کرد
جو باستیح و علم را ساز کردید | نعاب افکنده از حسن گم باست
سا بیکام کرما شر و سور | درو مشت شمع کیستی ور در
عیان شد در سیاه پر کار ه | از آن شمع سیمیان ستاره
فلک از آتش سطح زمین کرد | زمیں را تا بی صح بر بس کرد
عیان شد از سهاب مرد لاعب | علامان حله سیما بر کرفته
دل بی اثر ستار هر دو ورخ | سیمند نا روان ایرد و رشش
مید است کا و جوان ز ده تو سد | نطاق ابروی دلدار بوشید
دا آه جون دل ای بی سا له | می صاف دیس آنکه تا اسپ
تو امد کس که از دل بیوشد | فروما یا شکن همچو یا ر ال
سا ملک لی حالا ریحت ز اله | جو غمزوای محبت غم قرا
مر آن وصفی که عالم رو آید | کی لی می را با عاشق حرا هست
می آمد دست آویزی بد ستم | دلم مست و سحر حرا ین فا ست
ز برج هم مستا ده ما ب | سحر کا ما ن بر آمد ما کار خواب
از آن یار ارسش کار با ریس | اکرو ما صد کرد ون ز میپرد
یشش بر یک کل از ره رو شست | که دا پای لطیفا و حیرانست
با بیش ریحت کل کل بس همه راه | ز لعل حلقه کلها تهیه کرد
صد شرم و صد بحر سا لی | می دو شیده را ما ی طلب کرد
می ما بی دو بیمو و ساسا فی | کر کردون کشد هر دم ز
همه تدبیر وای مردست یار | کر رها و حسن آن شعله پوشد
یکی جنگ هست عشق جا بردار | ز آن سنگ سود پرده پیش
رهی باد کر بیخود اعدا اعلوب | کو صد عقل از نگاه شوخ پرده کما
مه در سنگ و حصل عاشق سست | بیو ند مستی جو در امل هر یک
اکر بود آن ایشدا صدر آن | کو تا خود رسد ز چشمان ستش

برسوائی صفای عشق دادند
غنیمت می‌شمر ذوقی آنی چند
چو از غم نیست آسایش زمانی
خوش است این بزم که بزمی کساران
ولی این بزم را باقی نماند
ترا حکمت اگر آسوده می‌خواست
دمی بیدار شو ای خفته بیدار
همی این دانم که جان من نمیرد
تن ار ریزد روان پاینده باشد
مرا زین جان سپردن نیست باکی
دو صد تبدیل دیدم هر دمی باز
از این تبدیل صورت غم نباید
وجود ما که این همه نابود بود است
کسی از عالم معنی خبر یافت
نیستی کز ازل ان بهر اسمه
ای روان افسرین پاینده
بوده بود تو تا که خود بوده
زین جهانی نهان و گردونی
هرچه پاینده هرچه آن پویان
کوه‌های سپهر سرگردان
ای لقا هر شبان این سر تو
هرچه جوئیم از آن برونی تو
کی رسد نزد عقل بیننده
هرچه پیدا و هرچه پنهانست
ذات تو خالق وجود و عدم
هرچه در حیز عبادات است
ای دو عالم معتبر به یکتائیت
خواستی جلوه دیده خویش
نه ظهور و حجاب داری تو
چونکه رویت ز دیده نهفته است
عقل اول که خلق کرده تست
پرده تست و پرده دار تو است
عقل اول خود از برون در است

بنالش هم بناکامی نهادند
شتاب آورده دفع غمی چند
عزا بی بهتر از طفل گرانی
کشیدن جام می بر روی یاران
همه می خوار و ساقی نماند
چرا غارت کنون بوده می‌خواست

حدیث عشق بنت کعب و بکتاش
همی کش زآن همت کار زند
که عقل بی‌خبر وحشت نیارد
دمی با نغمه باهم شاد بودن
به هشیاری گرانا چند مستی
هلا با هوشیاری ریخت

در تحقیق و تفرید و خاتمه کتاب

همان زه هستم گوشت خاکی
به تبدیل به گشتم ز آغاز
چو معنی هست صورت کم نباید
عدم باشد ولی ناهشو هست
که او از عالم صورت کنده نیست

من و شاهنشهی این بندگی چند
بهر حالی ز توقف میگزیدم
تن ار گردد عدم جان را عدم نیست
عدم کان معدن جانست اش
چو دل اخبیر بحمی می‌خوانی

از مثنوی موسوم بحر الحقایق بوزن حدیقه حکیم سنائی

همه نزدیکی تراجویان
همه گوئیت دم چو کالان
وی بباطن حقیقت همه تو
وانچه گوئیم از آن فزونی تو
آفریده در آفریننده
همه بر وحدت تو برهانست
فیض تو باعث حدوث و قدم
اعتبارش نه کاعتبار است
همگی عاجز از شناسائیت
ساختی هرچه هست از کم و بیش
نه حضور و غیاب داری تو
دیده نادیده گفته ناگفته است
رانده‌ئی از درون پرده تست
واپس از تست و پیشکار تو است
از درون سر اش کی خبر است

هرچه خاموش و هرچه گوینده
اختران روان و استاده
جان و دل هر دو خاک درگه تست
گرچه از ما بقی گزیده تست
هیچکس را بجز کهت ره نیست
ابدت چون ازل طلبکاری
فرد و دین غیر اعتباری نیست
همه را فعل و دل در آتش تست
هرچه هست ار بلند گر پست
هر ظهورت تراجایی شد
هرچه گوئیم جای تاویل است
چون جمال تو در پس پرده است
بلکه خود پرده است بر درگاه
وانکه کس که دور از ایمان نیست
بر تش مرغ هم سایه اوست

هم آخر شد به پیش مرد و زن فاش
که بیخ نخل غم از پا درآرند
خوش آنکو عمر در مستی گذارد
ز فردا و ز دی آزاد بودن
مگر آگه شوی زان رمز هستی
که نیز نکاهیست این در سپنج است
اگر بس حقی و جسمی نیز بسیار
اگر ای جان ابر کرت تن بمیرد
گر این میرد ولی آن زنده باشد
من و مرگ این مرز و زندگی چند
بحالی خوبتر کی میرسیدم
هم ار گردد عدم باز عدم چیست
وجود هست و عدم خوانند کش
تو اسرار دل مردان چه دانی
سخن آرد سخن زان قصه کوته
تو خدای جهان و ما بنده
نه ز ما کاسته نه افزوده
نه کمی در تو و نه افزونی
جمله اندر ره تو پوینده
همه سر بر خط تو بنهاده
کفر و دین هر دو رهرو رهت
خود خرد نیز آفریده تست
از تو کس هم بجز تو آگه نیست
قدمت چون حدوث پرستاری
هیچکس را بجز تو کاری نیست
همه را زخم جان ز ترکش تست
همه جویای حضرتت بشد
هر حضورت تراغیابی شد
یا که تشبیه یا که تعطیل است
رفته نارفته کرده ناکرده است
تا نیابد کسی بسوی تو راه
پرده یا پرده دار سلطان نیست
زاده عقل جمله سایه اوست

گرچه همراه با بره راند	هرچه گفت شد و هرچه میگویم

در نعت خاتم مقام نبوت و صاحب مسند ولایت

اولین فکر و آخرین عملش	مظهر عقل کل که احمد بود
صورت او که تجلی خویش	شاهد غیب را که آینه بود
سایه او همه چیز و چه پوست	اولین پرتوی که تابش هست
این بسوی شهود و آن سوی غیب	نگذری غیب عشق خواهیش
این ها همی فیض بخش هر دو جهان	داوری ظاهر رسالت نبوی است
چون دو چشم اند هر دو را یک نور	احمد و بوتراب یک نورند
بنده احمد است در ظاهر	عشق آری شهی است آینه
باطنا عشق را بود طالب	همه هستی ظهور این هر دو است
لایق آن هر آنچه نعت جلال	هرچه بود و بود بی دو ولی
مظهر ذات آن و این بودند	همه از جان مطیع و پیرو او
راز ایشان بجز محرمان کم تر	مرد را اسم حق بکار آید
لیک از نام خود نه آگاه است	شاه باید که چون کمر بندد
مرده تن بنده خدا نبود	خنفا زی برار هیبت
آب جان جسم را سوی وی است	آنها مخلف بسیر یکرنگ
همه دانند راند و خانه است	بچه شیر شیر خواهد بود
قاز گردد چو سر برون آورد	بچه قاز ماکیان نشود
کاندرو جلوه کرد نور سلی	چو بگردد سپتش بقبضه صمصام
کوه دریا چو رو بکین آرد	پور حیدر کجا ز جان ترسد
دست بیعت بمشرکین ندهد	عهد با چند خسی نه عهد

در صفت ضعف و پیری خود گوید

گرم بودن که با کی جست	جدا ایم که تخم چنبر بود
زین غلامان که عنبر و کافور	از می زنجبیلم روزیست
آب جاری ز چشمه بصرم	هر کرا موی سر سپید شود
مژه دیده بود خش خوناب	نه تنها زن نیکویی کج شد
نور کان شکسته باید کار	موی ابرو فراز دیده خمید
کرد شش ز استعانت انگشت	هرچه بالا برم بزیر آید
قرو دیدی که باز گردد شیر	بدر من چون هلال لاغر شد

سایه‌ها را چه میستاند	جمله راه و چیم هیچ ننیم
نرسد کس بدان مقام رفیع	مگر او را شود رسول شفیع
احمد مرسل آفتاب رسل	خواجه کاینات و علت کل
قافیه نظمهای گوناگون	مقصد نخست و پس زون
خوانده دانا حکیم بی بدلش	پیش از ایجاد ما مجرد بود
معنی او ز جنس جوهر و انجم بیش	رویت حق در آن معاینه بود
سایه حق چنین نبی و ست	خواند آن را حکیم عقل نخست
دوزخ از اوست چشمک و بی پر	وانکه زی حسن عقل و ایمنش
آن همی فیض گیسو زرهان	وجه باطن ولایت علویست
عقل و عشق از برای اهل حضور	این مه و آفتاب یک نورند
علی ار چند خسروی تا هر	لیک هر حسن را بود بنده
حسن هرچند ظاهرا غالب	یک تجلی ز نور این هر دو است
در خور این بر آنچه وصف جلال	همه اجزای احمدند و علی
پیشوایان ما چنین بودند	همه محو تجلی نور او
همه در حسن و عشق آشفته	تحمل مومن کجا بیارآید
شاه شطرنج را لقب شاه است	دشمن و دوست گریه و خنده
برخوری از خری جدا نبود	همچو بلبل که گل همی جوید
هرشامی سنایی بوی دان	چون کرد و دل سپاهان تنگ
گرچه از پرورش یگانه است	هم زهر وی لیس خواهد بود
بیضه قاز ماکیان پرورد	هر مجوسی خود از کیان نشود
بود آری حسین پور علی	گو دو صد دشت پر شود ضرغام
دشت محشر چو جا زین آرد	از زمین یا ز آسمان برسد
برد جان آل دین ندهد	گر زمان ظهورت است این عهد
رسیدیم ما بنور امام	ای دریغا که عمر گشت تمام
سال عمرم رسید چون سوی چل	پای عیش و نشاط ماند بگل
مویم اسپید گشت و رویم زرد	گرمی و هم بر دلم شد سرد
سرد کیانی مرا توانی جست	گشت کافور اگر چه عنبر بود
خواجه گشتم ولی نیم سردار	روزگار شراب کافوریست
گشته از برف کوهسار سرم	دیده گریه که تا سپید شود
آن کمان ابروان که کاه شباب	که بطرزی خلاف موج شد
کشته این سیه کمان نزار	قوتش کم شد و ز ضعف خمید
راست خواهد شدن کی از پشت	قیری آرم برنگ شیر آید
عجبا قیر موی رنگ پذیر	همچو یک نیمه کج زنباغ شد

هرکه بدرش نهال آتش افروز — که از دست تنگنای ساغر | می لعلی که نون مراست مذاب — بی جگر غم پر است لعل مذاب
می موری چیسو دو بس حریر — آنکه سوری رخش چو زریر | عمر و سالان بگردش شد جمع — من گذران میان شان چون شمع
نماند ایشان من بنگر سوز — همه در خنده و همان اندر سوز | بردر گریه چون میان بندد — برق برگ‌های آن خندد
خنده از خامی است و گریه ز حرق — گریه ابر به که خنده برق | گریه ابر باغ افروزد — خنده برق کشته‌ها سوزد
خنده‌های صراحی است ز درد — سبب او را نه خنده سرد | گر نه خالش ز غم دگرگون است — جاری از حلق آن چرا خون است
خوش حال از بریشم رقت می است — تو که آن سبب که خون می است | سخن آن بود که چنین شیب — فر ز زیب قرار رفته به شیب
عشق خوبان که دائمیم بدو گاه — شوقش اکنون ز دل ربوده قرار | که که آید از آن مراد در دل — گاه که ماند ریشه آتش در گل
ریشه در گل ولی است ناخوش نیست — شاخ چون خشک برگ و شاخش نیست | بعد از این کی دلم کشد سامان — برگ شد نیست بر جنون خاطر

وله

همه دانند زیر چرخ کبود — هیچ حالی چنان نماند که بود | و سیدم هست جمله را تبدیل — زین محل در دگر محل تحویل
چون چنین است هر چه مشهود است — هست معدوم هر چه موجود است | عمر هر لحظه در گذار بود — تو کجا منت که بر قرار بود
آب در جوی روان و سیار است — در نظر مستمر نمودار است | شعله شمع را سرافراز نیست — نور ز انجامش نه آغاز نیست
آنچه ارکان و آنچه افلاکیست — که بهم گشته در تن خاکیست | همه را باز پس باید داد — شدن ما ز دام هر یکی آزاد
باز باید بسان اول شد — یعنی از رنگ و بو معطل شد | چون بباید شدن برنگ عدم — یعنی از رنگها برنگ قدم
کاش این رنگها نیفزودی — رنگ بیرنگی عدم بودی | چونکه انجام هست چون آغاز — راه ما از چه گشت دور و دراز
تیره جائیست این سپنج سرا — ما درین بند هیچ چون اسرا | هر تعین بپای ما قیدی — بر دمی صید عمرو زیدی
هرکه بی عشق زیست و مرده است — فانی و بی حیات و افسرده است | لیک ره ای ال فرد کی بگذار — زنده شو زنده مرده کی بگذار
گر توانی بالطبع آذر باش — نتوانی برو سمندر باش | هرکه آتش نشد در آتش سوخت — رخ برافروخت هرکه جان افروخت
بفلک برشدن که نتواند — جز که اندر اثیر در راند | تا نسوزم بعشقش از سر درد — تشو و گرم با من آن [illegible] سرد
قطره دریاست چون در دریا رفت — ذره بیضاست گر به بیضا رفت | قطره تا قطره است در خطر است — بحر آنرا مخوان که آن قطره است
ذره ذره است تا چو غره است — شمس آنرا مدان که آن ذره است | راه انجاد بی سر انجام است — صورتش گرچه مغلش خام است
پوست باشد زبان بیدل پوست — لیک دل نیز آن لبی نیکوست | خود دل نیز آن چو مغز آید — مغز کاو را نه پوست نغز آید
آدمی باده دو عالم شد — زان خلافت نصیب آدم شد | آخرین نقش آدم خاکیست — اولین نقشهای افلاکیست
کاتبان امتحان چو نامه کنند — چون نکو گشت ثبت نام کنند | اندر آغاز نیست کار تمام — که رسید و کمال در انجام
هرکرا جان بود نه جان باشد — فرق از ابر تا دخان باشد | هم دخان بر شود رود بالا — لیک چون باز و نبارد آب
باز ارواح با تنها دارند — چون تنها دارند که با تنها دارند | بر تو آفتاب بر همه تافت — لیک هر معدنی فلزی یافت

کار گیتی بود عجیب و غریب | همچو موج سراب تشنه فریب
که گرفتار بند صورت و رنگ | گاه با نفس صلح و گاه بجنگ

وله ایضا

صورت جان ببرگ کی نیست — خاصه آنرو که جا [illegible] نیست | نطفه [illegible] گرچه بود از آغاز — پس چرا شد ز روی صورت باز
روح چون با بدن رها گردد — کس چه داند که جا گردد | شرف تن اگرچه هست بجان — بی شرف نیست پیکر انسان
کعبه برخی که زاهل [illegible] تمیز — کاینه واز روی اصل [illegible] | تن شود جان و جان شود هم تن — شود این هر دو اندر گردش
چون جسد شد لطیف گردد جان — روح خوانند مردمش آسان | شد مجسم چو روح گشت جسد — جسم خوانند [illegible] جسد
جان به عصیان [illegible] شود چون تن — تن بطاعت چو جان شود روشن | تن چرا فزوده شد روان کاهد — آینه تیره [illegible] خواهد
جان چو غالب بدن شود مغلوب — همه جاذب بگرد [illegible] مجذوب | مس ز زر اگو ره بگدازند — فی المثل مرد و را یکی سازند

حکم مس محال است بردیا | در ره سرودن و نی پیشتر است
بود فرمود آنچه آنا اسد | جان اگر ابدع صفات نیست
صاحب این و حاکم آیم | تن بی روح را وجودی نیست
بستان وجود نیست نمود | عکس خورشید را بقا باشد
پرتو مهر را دلیل آمد | آب اگر عکس را نماید پاک

وله ایضا

عاشقست او و این بدن معشوق | هیچ معنی که در میان نیسی
گرم افسرده را توان بود | عین آینه ایست گر شد پاک
نور و تاب و ضیا و پا چون شمع | پایدار پا و دوست قوت و تو
گر به گلستان توان سرو و بلوی | هرچه بودیده افسردن گه
هرچه قامت شمع گردد تا | سوای سیر سوی که رسد
تا که تا تو سرو بی تراه او است | سجده هم بی طاعت او
همه بر شمع عشق پروانه | قبله حلمی که در ره او است
همه کس ز سوی او کرده | تا همه دست رست تا اسلام
گر سراب غرور مست باشد | طاعت و معرفت حقایق او
آه زین سیکان سالوسی | نور حق جو دهیم ز حرم است
همه و همه سلطان است | همه و همه پرده دور پرده است
مرد و تا را اولی سایه | قهر او چون کشد نمود ظهور
خامه را دید صاحب خامه است | بر کرم جویای این است
همه فرو شد خامه بر خامه | گر تم قرم ریسمن سلف است
هم شور سلف درای بیر | تا آنا دوول جراب گیر

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه و جیش او

گام بعشرده شیر دار صف | گر دافشانده از زمین برآمد
نفس ز دستش عده و دمال | بود آن دردده عبرت پشت
زر که زرق بحر و جهان موج | لشکر چون نخست ارض ترکان
ترک بود لیک مقیم شدند | در زمینی که جا گرید چیره
صبح عرباع را بار آن رود | ترکان ترک دید و جمود ع
کوه طماع حیوه خوار رم | رسم قد خانه و جا

از واقعات خراسان

کر سر انبرد و تبع در ررسا | ان همانا هیس برا که زر است
مرد عا دبر دو رسانسد | جان محو است که تن جان آمد
تو ممن بی تسیم دل جانم | جان بی جسم را وجودی نیست
هست آن حیات هست وجود | لیک از این خاک تا صفا باشد
سنگ هرچند بس ثقیل آمد | دران بود کا در دست بهره خاک
وره گر آب صرف بی باک است | عقل و اند کار صور پاک است
نفس ناجو هر نیست روحانی | گر جسم است آن نه جسمانی
کو هر است او و این بدن صندوق | روح را تا تن ایمان نیسی
دیده مرده را روان سود | صورت غیب را که ادراک
چون شود از خیال تعیه جمع | صد ارکان جانب ملکوت
علوا سیه از حقایق کو ل | هرچه جوید فسردن فرو هیچ ید
صد آید سلوک سد د بار | بی جا در حریم او که رسد
حرم و دیده هر دو جانب اوست | عقد ز تار بر طاعت اوست
سر برستان بطرف تعامه | هر کسی و تسلسله کرد است
بی که چون وی دست بی برو | ست ز رسمان تیغ صف الم
سیکان سیرت پرستاسد | هم تا سد پیش اهل حضور
وای از این رهبران تا سوی | ملکه اردیره و دروح جسم است
همه و همه سنگ بر دان نیست | یار بی پرده پرده تا کرد است
صد او چو جلوه آغاز د | شو و ابلیس لعم با عور
جامه دیدن رویده خامه است | آخر کار رحله بر خیر است
ن چو جو دعامه هست ای خامه | در سلف مرد لشکر ابر نیست است
این سلف را چو گرم پیدا در | در مرور دیر شهد بات که چه
از پا بیده بر سپید و سیاه | قل ظل خدا محمد شاه
سالها تا در هم روس | لشکر آراسته است هیچ چشم خروس
در هوائی سوی دکه ستیر | سوی شیران بدم رشته دلیر
گام او هیچو گام تیز تیف | جسته او در دیبل دیو و هنر
ار روش مهلک قتال | رم آنا که و ره و در شتت
چون کمین دستان و جا موج | گشته یزد و چه گرگان
همه گرگانیان پریش شدند | گرگان یا سر سر دران صبح
چون رسا این بطرف رود رو | از وطن بر گرفت راه گریغ
ز سر لیت از آن هراهر در م | صیت شد منتشر بصر جانه
ده دگر سال حسرو دا ور | از لشکر کشیدر ی جا در
عور یاتام حسی ادر اما | در دو پای و سر سرتا پای و نا

پاسبانان چون برج آن مستی / رخنه چنگ زهره بشکستی
ور حمیت بجا بدی بالش / شدی از شاخ ثور بالش لیق
خندقی شد ز گرد آن باره / کش فلک عرش و نیلفار زاره
کشتی گرنه این محال و گزاف / گر محیطی احاطه کرده بقاف
اندران قلعه تیزچنگ گروه / چون پلنگان مردوار در کوه
بنگرید در حصار بلند / ور حصانت بجز خود خرسند
غافل از اینکه شه سلیمان است / دیو رویین تنش نگهبان است
کس نیاید به مکر و حیله دیو / رستن از چنگ آن غریوان دیو
دیو رویین آهنین پیکر / وز دهان شعله‌بار چون اژدر
چون بفتح حصار رای آرد / از هوا در حصار جای آرد
با سلیمان چه دیو ریو کند / چاره دیو هم بدیو کند
ز تخریب آن حصار بلند / برگشادند دیوها از بند
خاک خوردند نعره سر کردند / عرصه قلعه پر شرر کردند
حلقشان تا بلقمه آگندند / لقمه‌ها خورده بار افکندند
لقمه آهنین آتشبار / همچو چرخ اثیر برگزار
جرم مریخ گفتی از سر خاک / می‌پرد لحظه لحظه بر افلاک
طرفه قرسیهای آتش رنگ / که زمین بچرخ در آهنگ
شیر آن قلعه گشت از جان سیر / کاوج مریخ شد بخانه شیر
شد از ان فتح و نصرت تازه / کوس غران بلند آوازه
جیش شه با پری چو گشت قریب / در پری او فتاد طیش غریب
چیره شد مهر و تیره شد افلاک / زانکه گرد و مرد و جنبش خاک
مهر رخشان بگرد تیره و تار / چون یکی طشت زر که دید تتار
کوهها دشت شد ز سم ستور / دشتها کوه شد ز اهل عبور
پشته‌ها رود شد ز خون وحوش / رودها پشته شد ز خیل جیوش
در زمین فرسخ و دره تنگ / ور زمان شتاب و کار درنگ
راه که گشت و که همی شد راه / چاه تل گشت و تل همی شد چاه
در هوا بسکه گونه گون درفش / ابرها گشته سرخ و زرد و بنفش
از سقرلات پوش تا دیبا فیر / دشت بحری ز لعل مواج موج
سپهی با نظام گوشا گوش / بیشه پر ز شیر دوشا دوش
چون ز کهسارشان بصحرا سیل / گفتی از کوه روان بصحرا سیل
چون ز صحرا بسوی کوه شتاب / همچو پرنده بر تذرو عقاب
همه چون کوهی ز جوشن برج / همه چون اختری ز آهن برج
همه ضرغام فعل و گور سرین / همه بهرام طبع و زهره جبین
روی ایشان ز روی آهن و سنگ / پشت ایشان ندیده کس به جنگ
تن ایشان چو پیل و دل چو هژبر / پی ایشان بخاک اسپر بر
ندرانده شان شکنج و شکن / وانده ابرو بکین شکنج افکن
همچو پیلان مست آهن گ / دمی آزرده کی ندید ز رنگ
پای تا پای تن که رفتار / همچو مستان ولیکن هشیار
ای عجب ای شگفت گردونها / همه پویان بکوه‌ها مونها
شده گردان به پشت هر گردون / بیستون کوهی از چهار ستون
بیستون دیده کس میان خالی / که گشنده‌اش بغلی و عالی
طرفه دیوی عجیب داناتار / که خورد خاک و برفشاندها

در نکوهش شراب و شاهد گوید

هرکه جانش بود مطیع خرد / نخرد خمر و هیچگه نخورد
خمر چون عقل را بپوشاند / نه بنوشد کسش نه نوشاند
چون محبت بمرد شاهد است / از محبت کدام شاهد است
عمر بگذشت و دل خراب برفت / آب کارت ز کار آب برفت
آب آتش‌نمای دانش‌سوز / مخور آتش بحر منت مفروز
ای همه ساله در شتای حریف / بوده با شاهد ظریف حریف
شاهد رند مست هرجایی / بر تو کی دل نهد به تنهایی
هر شبی شمع محفل جمعیست / از سکر زران بمحفل شمعی است
شمع سیاه و رنگ لولو بار / محفل سیکون مرجان سار
بر وفای کسی مشو غره / گر بشخ آبها است در ذره
کند پاک غسل در غسلین / نخورد بخرد از دم تنین
بارکین را مکن خیال نه آب / بمیالای کام و لب زین آب
نه خدا این زاهدان شاهد باز / همه دمه سر خیالهای دراز
دعوی رهبری کنند و کنند / سر بگویند لیک زیر دمند
زین چنینشان نه سالکان رهبند / گمره و هروها لکان رهند
آن شنیدی که بهر استعلاج / بطبیبی شد احولی محتاج

فی التمثیل

رفت احول بر طبیب زمن / لیک آنجا نشسته دید دو تن
گفت از این هر دو تن کدام طبیب / بازگو تا روم به پیش غریب
کامدم در بر طبیب اجل / از برای علاج عیب حول
اتفاقا طبیب ز انسان بود / که یکیش در نظر دو یار نمود

گفت

خود کدام احوال دو چشم شد ای — گفت احوال تو عجب زین کار
کی توانی مرا کنی چاره — تا بدانی که رهبران جهان

ولہ

گفت قاضی با آن پریرخسار — کای صنم صلح با ز جنگ اولی

ولہ

کاندرین باب تا به میگوئی — نیکی ترک لعنهای بی ریب
بلکه صد زیر بر مزید کنم — سالها بر یزید لعنت باد
بهر دنیا بهیچ شور و شرست — گر بدار نیک گر گدا ورست
اولش خاک و آخرش خاکست — در جهان آمده نه اهل جهان
گاهی ها است گر گرفتی پیر — نیکو از چه پیدا کنم بد نام
چشم مست تبسم اهل حال — عمرها بوده است چشم مست کسی
دیدن روی و خفتت ماست — فکرها از دهان تنگش بسر

از مثنوی انیس العاشقین که دوازده مقاله است

ذات و صفت تو از عطا پر — عالم همه محو در صفاتت
بوئی نشنیده کس ازین گل — آوخ چکنم طبیب من کیست
زین راه سروبنی ندیدم — آه این چه حکایت غریبست
زین شعبده ها مراد او چیست — این سحر نگر چه دلپسندست
دیوانه شدیم در خیالش — این راز بین که میکند فاش
با نقش برنگ او هویداست — زین شعبده حال ما خرابست
زان طره جنون ما فزون شد — آوخ چکنم که همنفس نیست
سیمرغ شدی و بر پریدی — سر تا سر دهر پر ز نور است
پس لعل گرانبها و در سنگ — در دوزخ نفس خود گرفتار

ولہ

از معنی ای مسیح می ندانی — حاشا که صف زدیده کور
پس طعنه و شنعت بر ابلیس — گر زیبا ور گر زشت از تست
شیطان تو و او بحیله بدنام — حاصل که ز رفته کم و بیش
از فاقه بجان و کیمیائی — مجموعه افضل آفاق
نادان تر و کم ز خویش کردی — علم اخلاق خوش نگاری
در بحر دگر چه جای پای است — بسیار ز سالکان ره پوی
هم گردی ز راستان ندید است — صد مرغ بکوه قاف سالک

گفت از رنج بار تن کرد ایمه — من یکی باد و دو چشم تو چهار
چار شد چون یکی بنظاره — راه گم تر ز رهروان جهان
کرد با شوی خویش آن زن جنگ — که مرا داده جایگاهی تنگ
چون قصاص کشید در ته کار — بهر زن جایگاه تنگ اولی
در خراسان مزید نامی بود — که ز لعن یزید منع نمود
گفت مردی شیخ حق جوئی — یا کنی لعن بر خلاف مزید
گفت صد لعن بر یزید کنم — عمرها بر مزید لعنت باد
گرچه فانیست و بیرو درگذرست — کس نماند به بر خواه و مخواه
هرچه جز عقل و نفس و افلاکست — دل چه بندی بصعب و سهل جهان
پرسش بیان نه مس صغیر و کبیر — پیر من شاهدست و باده و جام
با ذوق و وجد و عشق و کمال — خویش را میکشم ز دست کسی
رفتن کجا که طریقت ماست — وگر از آن روی لاله گشت دس بیا
پس چه پوشم راه طلبکاران — مسلک زاهدان و مکاران
ای عشق تو چون محیط دوران — سبحان الله مالک الملک
آغاز تو عاری از بدایت — انجام تو خالی از نهایت
با بود تو ما وجود موجود — بی بود تو ما نمود بی بود
بر دیده و دل همیشه ظاهر — آنگاه توئی بکنه ذاتت
هر سو بفغان هزار بلبل — بس خسته دلم طبیب من کیست
بسیار بگفتم و شنیدم — لاحول چه قصه عجب است
زین شعبده باز پرده گیست — چشم همه باز و چشم بیداست
نادیده جمال بی مثالش — کاینها نقش هست یا که نقاش
نقاش ز رنگ نقش پیداست — کاندر دل ذره آفتابست
گر سلسله دافع جنون هست — اینها له قبول گوش کس نیست
هر مرغ بقاف گر رسیدی — افسوس که دیده ها که کور است
خوش است آشیان ولیک در زنگ — وانگاه بهشت را طلبکار
ای طالب علم و غرق دعوی — صورت بگذار و جوی معنی
صد سال بصورت ار بمانی — محروم ز آفتاب پرنور
ابلیس توئی بمکر و تلبیس — گر دوزخ اگر بهشت از تست
شیطان ز تو حیله میکند وام — غافل مشو ای عزیز از خویش
از درد و رنج و خود دو اسپه — فکرت کن و برگشای اوراق
چندانکه بعلم بیش کردی — حسن اخلاق می نداری
تا ساحل بحر جای پای است — زین راه نیافت کس یک سر موی
کس مخلص گلستان ندید است — وانگه هلاک در مهالک

دامی فکنده هر دمی / هر دم که گشته صید دامی
وانگاه ز حبل مرتبت تمام / سیمرغ که آن نبود آن دام
گر زانکه تو مرد این طریقی / رفته نکنند نه بی توفیقی
هم شرع بورز و هم حقیقت / کاین دو است منازل حقیقت
نی بی این آن دگر بیاید / نی بی آن این مهی گشاید
چون دانش به نهایت آید / آن عیش را بدایت آید
چون علم صور باخر آید / پس اول فقر ناگه آید
صد سال اگر بروش تابی / بی رهبر ره بدو نیابی
قانع نشوی بلاغری چند / یا با رخ خوب دلبری چند
این بحر عجیب بی شگرفست / هر موجه آن چو بحر ژرفست
قانع گر شوی از آن بیک کام / سیراب شود که زان بیک جام
بیرون نشود ز وی دمی کی / در آن باید شدن بخنکی
تا جان ندهی تو جان نیابی / تا گم نشوی نشان نیابی
جان ده که ز نور روانت بخشند / گم شو که از او نشانت بخشند
هر چیز که داده شد نشانت / زنهار که دهند بیش از آنست
بالاتر از آنچه در خیالست / در حضرت او بسی کمالست
زنهار که دو دست بس غیورست / خود لازم نیکوان غیورست
ها تا ندهی بخاطرت راه / انکار محققان آگاه
تو پرده روی آن نگاری / این پرده ولی چه برداری

فی التمثیل

پروانه چند عاشق شمع / گشتند شبی بمحفلی جمع
شمعی دیدند سر بسر نور / آتش بصفا درخت کافور
بر جست یکی که من روم پیش / گویم بشما از او کم و بیش
شد طوفی گرد گرد فانوس / برگشت ز وصل شمع مأیوس
کانجا کس از او نه کامیابست / کز پرده بگرد او حجابست
رفت آن دگری بسان جاسوس / کاورد خبری ز شمع و فانوس
کانجا که بپرده رخ فروزد / هر چیز قرین او بسوزد
رفت آن دگری بکشف حالش / وز شمع بسوخت پر و بالش
پر سوخته باز گشت و با جمع / واگفت حدیث سوزش شمع
القصه که هر یکی نشانی / گفتند ز شمع بر زبانی
زان فرقه پاک عاشقی مست / بر جست و بروی شعله بنشست
در شعله بسوخت جان و پیکر / گردید برنگ شمع یکسر
زو هر که ز حال شمع پرسید / خود حرفی از او جواب نشنید
گفتند که این یک از خبر یافت / کز ذات و صفات او اثر یافت
آن هیزم از شرر خبر شد / کو خود همه پای تا سر شرر شد
زین نکته خموش شمع هدایت / کاین را نه حد است و نه غایت
پیران همه مضطرب درین کوی / کی چون تو جوان از آن برد بوی
شد درد بخویش بسته دیگر / شد مرد ز خویش رسته دیگر
میساد بدرد جان حکیمی / میکرد سؤال از او سلیمی
وله
گر حالت خود کنی بیانی / وز منزل خود دهی نشانی
گفتا بودم بصد تفکر / واکنون میرم بصد تحیر
تا ظن نبری که اختیار است / کاین هر دو ز روی اضطرار است
این دریا را کناره نیست / در شهر نجات چاره نیست
راهی بنمود چو با کناره / جز غرقه شدن از آن چه چاره

از مثنوی موسوم بجرم بهشت که بنور لقای رب است و ملتجی بر هشت

سر آغاز نامه بیاد نگار / بنام جهاندار کردگار
که او را خود آغاز و انجام نه / وزو بهره ما بجز نام نه
نگنجد در اندیشه و در خیال / نه اندر بیان و نه اندر مقال

باب

ز دریا چه بتوان گذر کردنا / بباید بساحل سفر کردنا
همه اسرار آن ذات آمد نهفت / ز آثار باید همی ره گرفت
نه بینیم باد و بر آن ره نهاد / همی خاک بینیم بر گرد باد
شب و روز پوینده آمد سپهر / کواکب در آمد پدید و ماه و مهر
بر افراز چند همی چشم مرد / یکی آبگون گنبد گرد گرد
نکو شیشه‌ای دیریست آراسته / در آن نغز تنهای پیراسته
ستاره بنا حال گوینده کان / چه پاینده کان و چه پوینده کان
که هستیم ما چون شما بیخبر / شما در زبر بید و ما بر زبر
فلک مست و سرگشته از جام او / ملک محو و شوریده بر نام او
همی هر چه بینی بهر پایه / از آن ذات دارند سرمایه
همی هر چه هستند بالا و پست / همه نیست شد و بدو گشته هست
پس از تیرگی جان گزیند صفا / شویم از بدل پیرو مصطفی
شهنشاه میران و دین گستران / همین رسل ختم پیغمبران
نخستین فروغ و نخستین گهر / ز مهر ازل وز محیطا بسر
زهی شهریاری که بر جا کرش / برهنه سر و ننگ ساز افسرش
دو نیش ار عدد یا دو هشت اگر دو / یکی نور و هر یک بدیگر شکوه

مرا اندر آنکس که دارد خرد
مدانش بهر مرد ... رسیدیم
مرا سخن آتش کار اکند
سخن استخوان ماند همی
مدان تا بماند جهان و بزرگ
من آن رفت ... حرم
بیا تا چه داری ... بهار
ورطوسی ... تر باخش
جوانی نکوخت تیمار باد
کر خوش ... آید بحر
چو شه ناصرالدین برآمد بگاه
کس ولی ... وقت و سب
رسید و بخوارزم از روم و رو
یکی نامه رکیس ... مدر و
نشستیم بر پشت که پیکران
یکی در نشیب و یکی بر فراز
دو کوه ... دو سو رود ... در میان
جهان در میانش ... چو عروس
اسب شدم حمله ... تار بار
شتردل شیرکین شیران ترک
سوران کماه ... شکوه
رسیدم بخیوق پس از قطع را
مران کم ارکشت این ...
کار ... بور کار و باد
ابوالنصر ناصرالدین ترک
ستاره ... آتش ... جریت
جهان ... تا ... نهفت
لسوکت ... جو سر ... جو
الا ای سخن گستر ... مهد
درادوار گیتی ... جهان
بحیتش ... خدا و ... ملک
چو سالی دو ... یثرب ...
شد از حیس آید ... ومد

در بیان نفاست سخن و سزا افت نظم

سخن از سخنگو بماند همی — سخن ژرف دریاست خوش آشکار
همه خورد شان آب شکر شکر — یکی ماهی قطره خوار است که
که طبعی چو دریاست گوهر — بمیدون سخن ... سیوه ...
گر سلام ... شنیده ام ارکهان — سخن گوی خوش گوی باید که ...
صبا ... لولو سیر داشت ... — ز ... پهلوان کهن
همی تا توان ماند و بسیار ماند — تو باید دون چگونگی که دلکش بود

ذکر سفارت خوارزم و وصف طبرستان و سبب این نظم

سپیر ... مشکینه خاکو س — سحر از ... عزم کرد
... و طمعاشی ... — بدریان شایسته تخت کی
نشستیم کوه گران پیکران — ... سپردیم کوه و ...
... مدله ... — بحیتین یکی کوه ... آمد
تن کوه ... — ... سر کوه و ...
پروان ... چهر کان عروس — ... چون جای کردم ...
... همه بار بار — چو سامر ... آن ... خاک
نگرکان میین ... جنگ گرگ — یکی کوه کوه ...
بود و در ... الرکوه — سه روز و سه شب ...
سوی مرو مدر قه خوارزمشاه — ... در آن شهرهای ...
... آوردی ... — یکی ... پرداختم

در مدح سلطان السلاطین الناصر لدین الله ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

رسن ... حرمت ... — ... مصور شود شهر او
دلش ... — ... دست یاری ...
یکی ... — چه ...
سود ... کسی ... — تو باید ...

ذکر غزوهٔ احزاب و آمدن قریش از بطحی به یثرب

که گرد ... خسرو
... وریم
... جار اکند
... آراسته ... کنار
...
که مرغ ... میوه ... است
... میوه ...
... پهلوانی سخن
... خوش نمود
یکی ... افکند ...
... فرق ماه
... درست
مرا ... خوارزم کرد
... رسی
... برس
... ماه
... گستری
... فرو
... کنار
... آید
... بیم
... بر کنار
... ساختم
... شاه باد
... بزرگ
... مست
... فرو دست
... صبح
... ستان
... کفت
... خاک
... فتاد
... صدر

تجازی یلان انجمن ساختند / بتدبیر و اندیشه پرداختند
که کاری به پیش اندر آمد بزرگ / نباید این کار بر گرز گرگ

بباید بر او تاختن همگروه / بنجاک اندر آوردن آن تند کوه
وگرنه به یثرب چو شاه اندر است / همه خاک جلی سبا اندر است

بر این برنهادند و برخاستند / به رزم نبی لشکر آراستند
سپه گشت انبه گروها گروه / ز شهر و بیابان و از دشت و کوه

همه دیوسان برنشسته بدیو / ز غوششان تا فلک بر غرنگ و غریو
بامدند چو مور و ملخ بی شمار / بکوشش چو آب و بکوشش ...

بهامون بپویانشان در شتاب / چو یک تخته گشتی گرویان بر آب
پیمبر چو بشنید کامد سپاه / بجان کینه جوی و بدل کینه خواه

بفرمود کز شهر بیرون کشند / همه ساز لشکر بهامون کشند
چو آن پارسی مرد کار دیده / سواری کم و خصم بسیار دید

بدان تا ز بر سو بیارند تاخت / یکی کنده بر گرد آن بیش ساخت
همه هرچه زان کنده برداشتند / دو پهلوی آن کنده انباشتند

ز زیر و زبر کنده آمد دو راه / یکی سوی ماهی و گر سوی ماه
رسیدند اعدا گروها گروه / نهفتند زیر پی دشت و کوه

بصحرا چو مرغان بطیران شدند / بخندق رسیدند و حیران شدند
تو گفتی که یاجوج آن لشکرا / بره کنده شان سد اسکندرا

درنگی گزیدند بر آن شتاب / چو کشتی که زی ساحل آید ز آب
یکی روز جنگ اندر انداختند / دلیران هم آورد که تاختند

سپه را دلیری سپهدار بود / که بر جیش سرهنگ و سالار بود
گوی شیر دل پهلوی پیل تن / کمان گیر و خنجر کش و تیرزن

ذکر محاربه عمرو بن عبدود با علی و کشتن اسدالله الغالب اورا

یکی لخت کوهی است کشتی زرین / که از جنبشش بوم و مرز زمین

زبولاد خودی بسر شل نگار / چنان چون وزی بر سر کوهسار
سر خود از مهر روشن برش / سیه تن نخستان چو جوشن برش

همیون هیکلی بر فراز همیون / به پیکر چو کوه و به قامت ستون
سر و تن نخستان چو خود و زره / دو ابرو ز کین چین و بند و گره

بگون از کمرگاه تیغی ستبر / بتابش چو برق و ببارش چو ابر
ز رخشش همی بر هوا گرد خاست / نخا ز اکشید و هم آورد خواست

بزد تکیه بر نیزه آن شور بخت / چو کوهی ز آهن بر و همچون درخت
ز گرد و ز دشت چون ابر و بحر زنگ / چو روین سپر و خونها برک

هر آن چهره کان سرخ چون چشم شیر / شد از بیم او زرد و همچون زریر
تو گفتی دهانش کمین بنده اند / ز خجلت به پیشش سر افکنده اند

پیمبر نگه کرد سوی علی / که ای مظهر سر خفی و جلی
چگوئی درین کار رای تو چیست / هم آورد این مرد عیز تو کیست

محیط شجاعت یکی موج زد / حنیفش جهان کند و بر اوج زد
بخندید و گفتا که شیر ژیان / نترسد که آید شتر با دبان

تن پاک بنهفت اندر زره / بسر بست دستار و بزد گره
گرفتار زین تیغ دشمن شکار / که خوانند می ترا عرب ذوالفقار

تو گفتی که شیری بر آورده شور / شده خشمگین از پی صید گور
همی غرش آورد و گاه از دو کام / بیاورد که رفت و بر گفت نام

نگه کرد عمرا اندر آن یال و برز / نه مغفر نه خنجر نه زوبین نه گرز
بسر مغفر و پاره در زیر نه / بدست اندرش نیز شمشیر نه

جوانی به پیکر چو شیر ژیان / بر و سینه فربی و لاغر میان
بدندان ستاره بچهره چو ماه / همه رخ سپید و همه موی سیاه

رخی رنگ آن فی المثل می بشیر / خطی گرد رخ چون بگاه کبر قیر
دو نرگس مکحل چو چشم غزال / دو ابرو فرازش چو مشکین هلال

دهان همچنان حقه لعل ناب / دو رسته در آکنده در خوشاب
بیالا میانه بگردن بلند / بجبهه گشاده بتن زورمند

چو جوشید و برسید اشناختش / همی عمرو از حیله بنواختش
که من آشنا بودستم با پدر / نخواهم کشتا زتن کنم دور سر

تو برگرد و در خیمه آسوده باش / ز ات کاه جنگت نفرسوده باش
گر زنده پیلی و گر نره شیر / نشاید که پوئی برزمم دلیر

که پیلم به نیروی و شیرم بجنگ / بیا کشته ام رنج و در روز جنگ
ورگفت شیر خدا لاف کم / که من شیر حقم نه شیر اجم

نگه کن که مرگست در مشت من / ندیدست در رزم کس پشت من
شنیدم که گفتی یکی از سه کار / پذیرم ز من گر کسی خواستار

زره بازشو یا که بگرا بدین / تو یا بهر رزمم فرود آ ز زین
چو بشنید عمر آمد و گفتا مرا / بسیم بر گرزم نامدی در خیال

که کس با من این حرف گوید همی / بمیدان ز من رزم جوید همی
بگفت این و از اسب آمد بزیر / خشمناک و تازان و غران چو شیر

بتیغ و سپر برد دست آنچنان / دلیرانه بر یکدگر تاختند
هوا جامه بر کرد و بر خاک شد / غبار از زمین بر افلاک شد

دم تیغها سوده ستاره سربسر
یل جنگ آوران چون ستاره تیغ
ز دست ستاره تیغ عدو در رسید
شد اندر آمد سپهر حلال
سرش همچو کهپاره از کین بجست
دگر در رزم گه سوده ستاد
ز تف هوای ور چون گروه
ور دو دست از چون بروج ل
هر یک ز برج چون که آهسته ماند
سپاه که به حمله نکند اسلحه
را امر سپهری سر کشید
چو هفت آسمان نقشبان پاره بود
سپر پاره مرا آسمان برین
چو حور را دار بو زیر تو مه بسر
مدد داد رایت دعا بیر خواند
ما جار حارث سوی جنگ تاخت
کی تیغ او راحت بر پیکرش
قوی آتش بیکلی بود بر سان دیو
بخشم اندر آمد سوی رزمگاه
نظاره او را و برو روی گروه
برو دست در حلقه ور رو در
رشته جا بستند اهل خیبر امان
هماتکه کردون مدد کی جو تا
ویژه چو حیدر بجنگ جمل
کاها ره سر بسر مدنگان
وگر دون ما رید کسی نگرگ
رخون جو چی حریر سیلاب سیل
ز بس مردها موی هویدا سود
حیان را بمشرر ورق مرد
سرسر ها سد بر گستوان
در افتاد محمل بر پشت جمل
روان جو سلف از علی بصریان
الا ای سخن سنج داستان پژوه

ز اسپ جو در معصر و بر سر
سپر بر سر آورد شاه ای تیغ
ز دست ستاره گذشت و بر سر
که مرد و شش کرد جهت ما
نفس سپه کو هی بیت ز گر دیر
زمین از تن کشتگان کوه شد
نه سپید بحر و بحر شیمگون
ز ار لاله و غنچه دار عول
یاقوت و سجاده پر بسته ما

سپر و شست ستاره بود سا
مرد و آمد آن تیغ چون رسید
چو آهسته کی کرد پولاد
حسابها اندر گرد و ولتی و لیمه
آرامدست و زان تازه ی عربه
بهرام تن سکه ز چرخ دور
ز دریا دکو بن از آوای کاف
ز دستار های سپید و
او کوی که ز پیل سنگ رحمت

در اشارت بغزو خیبر و کشتن علی ع حارث و مرحب را

من که مدینه بیت کار و بس
علی سوی پیغمبر آمد بمهر
شه حکم جانب در آمد
دو تن از سپه چو کار ساخت
ز مرکب بخاک اندر آمد سرش
که از بیر دیس دو ماند عرعو
هم از گرد و حمله دو شد بشام
دو نیمه کو شد چو دو بخت کرد
سپاه دو در افتاد سو
رفت سر افکند در آرمان
همه کارت ای شاه خیبر گشا

او در بسته جنگ شد بجنگ
ز سو لشکر و در یک ساخت
کسی که بیرون کامیابی
علی جست آو دارجیکاه
فغان از دل بحث مرحب کاشت
ز بس مرحب تیش بده
علی راه در جواو تیغ کین
ز آب و خس بحت ما
نکند آن در آهنین را بجنگ
بفتاد کرد و فکندش بسر
و حج رز قربت ارتفت

اشارت بحرب جمل و تسخیر بصره و کوفه

بجنبید لشکر چو سیماب سیل
ز بس گرد افلاک پیدا سود
که کفی در آسمان گرد
ز هر چشمه شد چشمه چون
چو رحمی که افتد ز پا جمل
ز سیدر عهد و معه میان

همه خاک پولاد پوشیده گشت
همی رعد دید و باران برق
ز بس چون آتش شد روح
بحکم علی سرو ران جهد
بسید بر تو نکر زی خواهر
ته صف سکن الیمین مقام

در خطبه با نفس متکلم و مقدمات محاربه صفین

گر محرمی بود دست خدا
سپیر اندر دید هم سر بسر
که گذشت ز تارک و تراب
که رحمت و رقی ز پد چار
خدا خواند دست خود آفرین
ما حکمتان چون تن حارث
سوی خاک و نکاوید سنگ
بیار تو دو سنگ و کاو در راه
ز آب هم با که ز رف بحیث
سوی سدره و کام بر دو شد
پیمبر عدو را بخیبر کشید
که بر باره بر سپهر ستاره بود
گر مسعد شمشیر و حیحر بجنگ
ز آب و آن دیده میش ساخت
که در چون شیران ما حه جنگ
بدان مرد کراه بربست راه
را در بحول دید و مرکب بتاخت
زره دار اندر دید سد و گرد
ز ار اگر در دید تا این
فلک گفت یا رحساه جا
سپر کرده شد بجنگ
بهتاد کس می بجنبید در
گر بس تر کی دست توانست
بر و تا جست چون شیر نر جمل
ز زوایش هوو دید بیت نکان
همی سیل مرجانش از گرد ترک
همه دشت ز واسس پوشیده گشت
رخون بحر و گردان عرق
ز بس بر زمین کشته بیح کوی
خدا با ی دست جمل ساخت
سوی بصره بر ز صف لشکرش
سوی کوفه رفت از ی رزم تمام
که با طبع بحری

همت طبع آیت ها هم خوی کل / شتاب و درنگت ز لطف آیت است
یکی خامه بر کف ز مشکاب نغز / سخنها که در سر نگنجد چو مغز
هم از مغز غافل مشو هم ز پوست / که این هر دو پیوسته با هم نکوست
چو دیبا بیارای گفتار را / همانند کن بود را تار را
سخن کاو ز نیکی و بد ساده گو / گه از باده گوی و گه از باد گوی
بیک شیوه مسرا سخن ماه و سال / که یک شیوه در طبع آرد ملال
ز هر دست باید سخن داشتن / رهی سوی هر انجمن داشتن
تو چون تار را چند رزم و بزم / درین ره سخن کرد باید ز رزم
چنان چون به هر رزم رفت اندکی / هم از رزم صفین سخن کن یکی
سپه چون که از بصره پرداخته شد / سوی کوفه با شیر حق تاختند
خبر شد سه سوم شام و حجاز / ز پیروزی شاه دشمن گداز
که بر بصریان صبح چون شام کرد / در و دشت خوان و دو دام کرد
چو بشنید کاو لشکر خوار شام / که شیر ژیان بر دمید از کنام
سرش خیره شد و پس اندیشه کرد / دلش تیره چون پای از آن پیش کرد
بر آن رفت انجام خود رای مرد / که باید ز هر سو سپه گرد کرد
بس از نامها ای چو الماس تیغ / ز کوفه بر داشت با تاج و تیغ
خبر شد به شیر خداوند پاک / که از شامیان شد سیه روی خاک
سپه زی معسکر همه خیل خیل / روان شد چو از که بدریا به سیل
خرامان همی صف به صف فوج فوج / تو گفتی که قلزم در آمد بموج
ز بس نعل اسبان تازی نژاد / شده خاک تا پشت ماهی بباد
غبار سپه کرد گردون سیه / ز آکسون تنق بسته خورشید و مه
درفش همایون منقش عقاب / زمین پا بپوشید از آفتاب
ز گرد و لشش و پای معلم شده / بر آن گیسوی حور پرچم شده
شده برق زن چون که آتش سپهر / در آن نور چون ذره کم ماه و مهر
یکی بحر بی حد نهان در سمی / درخشان تنی اندرون عالمی
دو عالم یکی گشته در جنبه جسم / بصورت هر او را علی گشته اسم
سراپای و تندت گرد کار / همایون نگاری ز قدرت نگار
همی رفت چون خسرو خاوری / فروغش بخورشید در داوری
در و دشت و کهسار روشن شده / همان درخشان جوشن شده
دو فرزند پورش حسن با حسین / یکی نور تا بصورت دو عین
سر نیزه شان رخنه کرد سماک / سر نیزه جسم سمک کرده چاک
همی ره بریدند چون شان چو سیل / سپه در قفاشان چنان خیل خیل

ذکر ورود طبقات طوایف لشکر کوفه بصحرای صفین و نزول کردن

سپه چون بنزدیک صفین رسید / تو گفتی که در صعوه شاهین رسید
شه شام آنجا سراپرده داشت / سپه بر در و دشت گسترده داشت
بدان آمد اندر سپه چون چند / بر آمد ابر پشته سر بلند
بر آمد یکی گرد تاری براه / پس از گرد آمد پدید آن سپاه
درفشی پدید آمد از رهگذار / بر او پیکر اژدری زرنگار
بزیر اندرش سرکشی صف شکن / بخفتان رومی بپوشیده تن
بسر بر یکی مغفر زرنگار / درخشنده چون شعله از کوهسار
سواری بر و سینه همچون هژبر / بقامت بلند و ببازو ستبر
بکف نیزه و همرهش در میان / تبر پوش زین بر عمودی گران
غرابی بزیر اندرش راهوی / چو کبک دری چشم و نغزش بروی
سواران بگرد اندرش نیزه دار / بر آهن نه جبر حشمت آن آشکار
بخشان به جوشن بخود و به گبر / چو خورشید کوبی به تاریک ابر
بپرسید کاین کیست از سرکشان / بگویید کس را دارد از وی نشان
یکی گفت کاین ها کدام اشتر است / که در رزم از دفشان اژدر است
ندا آورد که شیر مست علی است / بر آرد چو شمشیر دست علی است
سپاه علی را علمدار اوست / دلیر و سرانداز و کین توز اوست
ده و دو هزارش سپه همره است / که با حمله شان کوه کم از که است
در آمد چو اشتر در آن پهن دشت / ز گردش رخ مهر تاریک گشت
بیاراسته صف در صف آراسته / چو باغی درخشانش پیراسته
از آن سو بر آمد یکی تیره گرد / علمهای سرخ و سپرهای زرد
گروهی سر روشنان بر فراز / ز غوغاشان خاک سر سر ریز جو
کشیده برون تیغها از قراب / به جنبش در آورده در آفتاب
از آن گرد ها آسمان تیره ماند / بر آن تیغها دیده ها خیره ماند
تو گفتی که میغ است و از پشت میغ / همی بر زند صبح خورشید تیغ
بپرسید کاین کیست گویید باز / بگفتند کاین هاشم سرفراز
بهین پور عباس و بالا رجلیس / ز نو قاصم وز خاندان قریش
دگر گرد برخاست چون اژدها / نهان شد زره راستی بر بها
درفشی چو یک توده زعفران / دو سوی سواران گرانمایه گران
شه شام گفت این علامت که راست / سر بر علامت اقامت کرد راست
بکه کرد مردی ز اهل عراق / بر آن قوم و آن رایت با نفاق
که اشعث این رایت و فش بی کند راست / که اشعث در آن میر فرخنده است

[illegible]

ذکر ورود مسعود حضرت ولی معبود اسد الله الغالب بصفین

[illegible]

گرفتن سپاه کوفه لب رود را از طرف سپاه شام و انهزام ایشان

[illegible]

رزمی دیگر

[illegible]

سنان بیشه آسمان جسته داشت
روان نوجوانی چو بازند بیش
ولی خسته شد پای رزمگاه
جهان پوی جنبش چو چار سپهر
چو آمد بکین ده کنام آن هژبر
بکیسید دل در بر پهلوان
سر تیر بر جان حسبت اندرو
همی تیر چون خار را دیده جست
چکاچاک بر آسمان شد ز تیغ
سراپا همه شاره برف گون
بکشتند یک دگر بیشمار
بر احمیر بربست ره تنگ تنگ
دلیرانه آمد همی ده بسر
سر و بیش و پای ده تنگ
برزم اندر آمد آن سر جریث
همه شامیانش چو جان اشتند
بر او تاخت شیر خدا هم زگرد
شه شام از آن کار ماتم گرفت
ازین سو وزان سو بهم ریختند
سر و تن به سب اندر آمد بخاک
در اندیشه هر یک ز کردار خویش
سحرگاه کز گنبد آبنوس
تو گفتی که از حقه لاجورد
دو لشکر پی رزم برخاستند
نخستین سپر دند و رزم رزم
ز نیزه هوا چون نیستان شده
همه چهره از زخم پیکان زریر
همی دوخت تیر و همی سوخت تیغ
شد از قوم انصار صف پر نهنگ
سحرگه کزین شاه روی زرد
دگر تیر بر سو پدید گرفت
چو زرامین که سرمست از دبوس
جوانی بیالای سرو سهی

سپهر پرنده کان بسته داشت
روان تازیان چون نگارین تذرو
به پیکر چو شیر و بمنظر چو ماه
که تابنده بر روی ده چشمه مهر
ز گهمیز آب خون شد ده ابر
بجوشید خون ده عروق گوان
خم خام ده حلقها شد گره
همی تیغ چون شعله بر سر نشست
فشانان آتش نمود و گرش میغ
ز الماس کج گشته شنگرف گون
ز احمیر کیسان در افتاد زار
بر او تاخت احمیر از بهر جنگ
در اندیشه کز تن ببرد سرش

زمین جست از پیکر و برنشست
همه کوه سنگ و همه بحر جوش
بسر بر کمی عرش سا شاره ز
چو یک بیشه ضرغام ده جوشنا
یلان سپه نعره بر داشتند
سواران ز دو صف بر انگیختند
سنان شهاب آسمانی بیست
چو شهباز این یک بمیدان گرفت
زمین تنگ گلزار شد دار یافت
ازین سوی کیسان برون شد ز صف
دل شیر یزدان ز جا بر دمید
بشناخت مسکین که شیر خداست
ز زین بر گرفتش و آمد زمین

کشته شدن حریث شامی بدست حضرت اسد الله الغالب

بیک زخم سر از تنش دور کرد
وزان کشتگان ید اش غم گرفت
ز خون دجله در دجله آمیختند
همه پشته شد جرو جوی مغاک

بسی کام سرزان تن افتاد دور
بمیدان کین از سواران هزار
ز گرد و ز خون بر سر سیلاب خاست
شب آمد وزان دشت گشتند باز

صفت جنگ دیگر و محاربه دو لشکر و هزیمت شامی

چو دو کوه آهن صف آراستند
سپس شد بنزد دو سو گرم گرم
ز خون خاک رنگین نیستان شده
ز رزمها چو در دست دزدی حرر
همی آفت برد همی کافت میغ
کشیدند بر تازیان تنگ تنگ

دو صف بی که الوند و البرز بود
جز زکیدن تیغها شد بمهر
روان گشته خون بر زگبر و خود
دلیران بکردار رندان مست
زمین از کفش شکافد همی
یکبارهٔ باره بر انگیختند

صفت رزم روز دیگر و کشتن قیس بن سعد انصاری بشیر بن ارطاة را

سراپا همه حشمت و فرهی

تو با زو چو بازوی بهمن بلند

مگان نعشان خنجر و گرز شد
همه تیغ باز و همه درع پوش
بزیر دوران چرخ پوباره
چو ده تیره شب اختر روشنا
سنان تیز و بر با و نعره داشتند
چنان اژدها در سم آویختند
چنان شکل پیکان بهر دیده جست
چو ضرغام آن یک ده میدان گرفت
هوا طبع کانون حدادی یافت
وزان سوی احمیر لب کرد کف
ز صف تاخت بیرون بمیدان چمید
بهنگامه رزم نراژدها ست
چنان بسته یزدش بزمین
سر نیکاهش از فرق بر تر نشست
که حارث همی زاند خورد او لیث
بهر رزم ده پهلوان داشتند
همه زور او فربه گردید زور
روان کرد شایسته کارزار
ز تیغ و سنان بیشه و غاب ساخت
نهنگی که از بهر خورد و نماز
سراپای بیک دیگر از کار خویش
شدا و تنگ قندیل از رشته روس
بر آمد در افشنده یاقوت زرد
همه خاره آتش نیزه و گرز بود
شتاباشتاب بیک هفتم سپهر
چو آن چشمه گرگون برآید فرود
ز بریده سر کاسه می بدست
و یا سرخ الماس بافد همی
بنگاه و شامی ملک بخشند
برون آمد از حجله لاجورد
دگر تیغ مرتن ده دیدن گرفت
سوی رزمگه تاخت از جای قیس
همی تاخت با تیغ و گرز کمند

از آن سوی بستد بن خاله رست
همی ایستاد آن سپه توبه کرد
یکی پیره ... رهسپار او
یکی پهلوان بوده در مرز شام
سرم اندر آورده پوشانده ی
یکی تیغ بودستش الماس
ز ه گروه اندر سیاه و کبود
همیشه که با حرب علی کین است
میان مرد در روی سرم باجست
گراور اسوی دکشی پال و بال
چو بستد آن شامی عروه نام
بشد بدی مدان تا کرد این خطاب
بیا تا چه داری دعوی لاف
سوی قصه مع بازید دست
سر و گردن و دست و سینه و کمر
سوی کوه رفت و هر صف گذشت
گر این نام از ضرب دست علی است
او بس آنکه کشتش شه مصطفی
کشتند او را سواران شام

در آمد چو دوزخ بیش بست
ستاره ماه و رخشان موی کرد
کرد دید و شد در فلک آه او

با تیره با بسم دو بخشید
سرانجام قیصر آن پل پرور
عمار را تا بید و را ندان ...

آمدن عروه شامی به مبارزت و کشته شدن وی به دست اسد الله الغالب

حواری محمل دآن بود و دود
... سک و روی بست او را
بخواهم دمی کار او ساختن
ز علی تو در دهر جو در ابهال
برآ تا ار جنگ ... حرام
که تا کی کنی دعوی ای ترسب
که زید استو تو مرد و در مصاف
فلک سر بدر دید و از جای جست
بکوشید چو سکلی پرخم بتن
در و حمره با مدد کردان دست
سر چرخ بر رفته بیت علی
بسته را با دام دو مرد صفا
ز دیار روی فارس بکام

سر چو دو سر ... کشته ول
چو اکنون بمیدان فرش
سه تا م که کشتش همی مرد جنگ
بست فلک بکتم بهت این و کیخ
جواهر بلی های ... کین
شه تا م کرار تو ترسید جنگ
بپوشید دارای حیدر کشای
بگفت شاه کرد بس آن و لعاب
دو با رکاب تو را زین گران
همی گفت هر کس که ای فری
بر افتاد در شامیان همهمه
و زان پیر سر جب بسک کرد
رهی کشته در رکاب علی

ذکر شهادت عمار یاسر رحمة الله بر دست سپاه خائب و خاسر

همیشه جهلا دو شاه دین
که بود سوی حیلد این امکان
همچو اسب کاو ترس تحول
شد بسته و آمد سر دیگ صف
بگفت ای جهان بین قوت ستیر
سر حق شو ... اندر میان
سر و جست در خاک وجود رضا
بود سامی میر ... آن طاعت

بچارم علی ... مرود
سوی شهادت در آمد دین
همیر و جو بستان شاه دین صباح
خلک کرد از خادم جوش آب
بنوشید انجام از شاد کام
در جهان وان آن شیر پیر
نماز را او کرد تا پاک
سه هستاد ری جمیه آمد بختم

ذکر بهار سه و جنگ بزرگ صفین و فتوحات امیر المؤمنین

چو سلمان تن اهل اسرار بود
شد آن سه جو در پیس ... سیح
بسعید ولش از جهان تنگ شد
سده روحیت رجس ال جنگ ...
باسب عمار را سده راه
رومی جو کل موی کافور گون
... جام از کوشش و تاب و تف
بیاد آمدش کان سراج منیر
برون تاخت بر لشکر شامیان
سوی علی تاخت مرد صفا
عیان شد که آن لشکر باغیه
دهم روز بود از بحستین ربیع
ص ... سار ... در رجیس ... تا
کسر و او را دست و که برمیان

برو رو گرم سوی بستی بکشد
دلیر سوار از لشکر شکن
بر آن زد بست تا میان چند چند
کرد او را چو رستم سر دی سام
بزرم اندرون بحر جوشان بدی
و ز و گلاس جسم را برگ زیر
جو کشتی که بر بحر باشد روان
بر روی بود بجه و نیکر بست
بکن از این عزم بکام و رنگ
با نام کرمی و امید بسر از بیخ
در آمد بزرم سلیمان بدین
بتر تیم ... رسید جسته بلیک
بسحرهای آتش می جام زای
تو گفتی که برقی بر دو رحیال
رسید است و بردوش میدان گذ
از این سر سواری حیدری
که تیز بیت اندرکین رمه
بمیدان سد و با عدو جنگ کرد
شده و دره در آفتاب علی
او و در و مقصد دو عمار بود
دو چل هم عمار کرد دستش بیخ
سوی جان یال جنگ شد
سده ور دست از دیده کشاد رود
سوی شامیان تاخت با تیغ کین
الی الجنة گفت الرواح لرواح
بدو داد کجام ار ستیز رایت
که جو آید بست مبارک جو رجام
در بدید و را ایکارون بیست تیر
تن کیح و بس او همعش بخاک
بر از خاک موی برآن جسم
ربیع و دو من ... های ربیع
در و مشکو کوه و دشت ز بار
همه تا رود بود دشت بمشک ...

زمین چون بهشتی پسند شده
هوا چون کنیسان برنس شده

سر کوه در شاره عنبری
بر و دشت در دیبهٔ ششتری

نوادان خرامند بر راغها
تذروان گرازنده در باغها

هوا تو بتو پر طاووس بود
زمین پر ز گنج کاوس بود

شباهنگ و قمری ترند و تذرو
ستاج و چستو و شمشاد و سرو

چنان جا بمطرب بپی تاخته
دف و چنگ و طنبور و نی ساخته

نواگوی بلبل لب سبزه و بهار
ز دی بیشتر در سبزه سبزه‌زار

گل سرخ گلشن برآراسته
گل نسترن چهره پیراسته

بصحرا درون لاله و پالکوش
زمین کرده چون صفحهٔ نیکوش

ز بالا همی ژاله بارید ابر
چو تیر دلیران ز خفتان گبر

همی شفته اندام گلها کرک
چنان پیکر جنگیان پدبرگ

پر از لاله سرخ هامون و کوه
چو میدان صفین ز خون گروه

گل سرخ با یاسمن سرنگون
چو بر موی گلها رشیده خون

همی ز ابر مشکین درخشان تدرو
چو تیغ از نیام شه ملک بخش

همی سیل خیزان ابر بهار
چو سیلاب خون از دم ذوالفقار

برب یگانه شه با نژاد
دو گانه چو بگذاشت در بامداد

برآمد جرگاه و برشد برین
چو زی عرش تا جبرئیل امین

تعالی شکوه و تعالی جلال
ز تیغ آن عالم به تیغت جلال

ملایک همه در درود آمدند
بگرد رکابش فرود آمدند

یکی در عنان و یکی در رکاب
تو گفتی که خورشید بر بام شتاب

تمناکش امروز روز غراست
قدر کش بر خصم روز غراست

بجوشید دریا ز آهنگ او
دل کُه بلرزید از جنگ او

فلک ملک شد و اندر و هر چه روح
که تیز در خون باز طوفان نوح

دل بوالبشر در طپیدن بتن
بموئیده بر دود خویشتن

روان کرد آن کس شد نوان
کرهان تنگ شد نام بر پهلوان

همی زال بر سام یل مویه کرد
دل رستم این ماتم را مویه کرد

بمیدان خرامید شاه شهان
نماز آورید شس سپهر و جهان

بیکبار تکبیر لشکر سپاه
گذر کرد از زهره و تیر و ماه

چنان داد فرمان شهنشاه دین
که امروز باید دگر جنگ و کین

سپاه امروز با خصم جنگ آورم
فراخا براید دشت تنگ آورم

همیجا هم از لشکر بیشمار
گزیده دلیران یلی ده هزار

چنان ده هزاری که هنگام جنگ
بمن بنگرد در شتاب و درنگ

تو گویی که یک حمله ازند و بس
بیک کار دل برکار زند و بس

گزین کرد چون نار سیه ده هزار
سر افکن سواران خطی گذار

حملهٔ اول

عنان کرد گردون دوران برفشرد
نگاور بجست و دلاور ببرد

بیک ره سواران برانگیختند
بسنگ خاره بر آسمان ریختند

بجنبید کوه و بلرزید دشت
ز گردون تو گفتی صدا فتاد طشت

زمین زان تحرک تزلزل گرفت
جبل زان تزلزل تخلخل گرفت

بگردش زنی جسم پر سلتن
چو مرغی که گردنده بر بابزن

ز بن آشیان جسته مرغ سپهر
چو پرویزنی گشته زان هر سپهر

دلیران بهم اندر آویختند
بشمشیر خونها همی ریختند

همی خون بباریدی ذوالفقار
چو ابری که بارد بگاه بهار

ز شامی بشمشیر مغفر شکاف
ببریدی از فرق سر تا بناف

چو بر سر رسیدی گذشتی ز زین
چو بر زین رسیدی گاو زمین

اگر بر پیاده اگر بر سوار
یکی را دو کردی دو را هم چهار

چو برق دمان آتش افروختی
تن خصم چون خار و خس سوختی

کمان پیر حیلی صد ساله بود
کشش اندر دره چون زنان ناله بود

از آن تیر بس رهای جوان
برادی و در لحظه گشتی روان

ز ناخج گره بر بارک هر گروه
سر سرکشان بر زناج حزوه

همه دشت گفتی پر از لاله است
همه چرخ پر مویه و ناله است

فتاده بهر سو بسی پا و دست
شده تنگ بر تیر جای نشست

پر از لعل و یاقوت و بیجاده سنگ
همه جاده گردیده بیجاده رنگ

تن زخمیان غرقه در موج خون
در آن موج چالاکشان کن نگون

بسته نگار و بها تا بزین
ز خون جها زان نغنر و زین

دلیران به بستر زیر ما ان مرگ
بگسترده در زیرشان بید برگ

زمین گشته را یا رنجابه بود
عروسی برخساره سرخابه بود

زدوده سنانها ز گردون و دو
چنان کانجم اندر سپهر کبود

ز خون سرخ تا زان اسب و سوار
تو گفتی چه اسب در لاله زار

همی اسب لرزنده استاده بود
همی مرد غلطنده افتاده بود

همه دشت از کشتگان پشته بود
همه پشته چون کوهی از کشته بود

ز تن دشت کوه و ز خون کوه جوی
ز شمشیر چوگان ز سر بود گوی

ز دستار کافتاده شد ننگ
رخ خاک بر سان پشت پلنگ

ز خون هر زره همچو پالاونا
که بالائی از آن می ور و مینا

کله خودها غرقه در خوناب
چو لشکسته صد کاسه پر از شراب

در افتاد شمشیر و معجر بخاک
رید سر و دست و پای از دل
سپاهان بخون غرقه با تیغ و تیر
همه دست و پا در خون غرق حول
چو دو باره کوه کرد ز لر له
دگر حمله آورد حیدر خموش
سواران فتادند در موج خون
تو گفتی که با دی بحر روی همی
همی کرد تر بود هر لحظه جنگ
دلیران بر آسمان یاوه سدید
فرو ماندگان خسته در رزم و جنگ
علمها قلم گشت سپاه خیره شد
در افتاده و خسته و زخم دار
شنیده چو سر زد از جا و ز پا
هزیمت در افتاد بر آسمان
بپا ایستاده کار جنگ
سر اکثر سر جدا شد خموش
الا ای کهن گنبد ساخورد
یکی مرد ساز آسیا بوده
مگر دست این چرخ گردنده
بجا ماند اندیشه باید سپهر
از این تیغ بیدار تا پاس
تو گوئی که دریای ذرو ماهیست
چه نیست بود ار رو چه بین بد
ملی هر چه اندر تیغش سر است
بعر جام روزی بجا هی که رست
تو چون پیش اندر کف گرد کار
سی ز تو بار کار ناحیت
خوارج که روی سر روح ازم
خوارج بشوریدند و بر تراب
سوی کاوه و کشت چو شاه دین
از آن گروه مردم پشیمان سد
گروهی دز آن گروه مرحوم ضلال

خو آلوده چیست دل سری زد از
خو افتاده بر خاک بر باده دل
خو سکر ما تیده عمدا تیر
خو کاهی که سکر پس سر سنبل

برنج بلای گسسته سر جلوه گر
رسا عد جدا و دستها برکنار
زد ندامها چون ولی بر سیاه
همی است از است جدوری کرد

حمله دیگر

یکی تیغ کشتی که دیدم شود سر کوه
حور کی سواران ریزد همی
شده تیغ ما قبضه با توس رنگ
سکندیگر اندر افتاده سدید
موی سحاب از او ده جنگ
زکردار ظلمت فلک تیره شد
همی ناله کردند روباه وار
هم آورد بودند رزم آوران
همه کشته شد از سپه ناسپاس
گزیدند در خلگونی در رنگ

تو گفتی که برق فرو ریزد همی
علمها نگون از کف سپاه
فرو ماند آسمان تا ری ز راه
سر کرد هیچ شد او در دمید
شست اندر میدان نکست تدبیر
فرایکدگر حشم ما سود
حاج آن سکان دست زهیر
زمین دگر مرد حرار بود
سپهان هر سو دور تا حلقه
که ما ما مسلمان چه یاریم زرم

مخاطبه با فلک و شباهت عدم اختیار او

چرد دوار برات گردان آمد
بداند کس ار زر و مهر و مهر
تواند کجا بود سپهان سپاس
صد جهان و از ترس کو الست
که گهید او اندر جهان بین
بود داری را آن و از این سا
جهان نامه ات بر نگاهت
ولی تیغ زان تیغ کی گرد کار
انگشت بهت مد بار اسا
بجولانی گردون عروج آورد
جهان چو یک یکسر برشهد است

بسحیت سحید دانا یج
همه هر چه گویید بیدار بس
بحتیم اندر آید یکی گرد و دود
گهی تیره گون و گهی روشن
یکی زد قلم پایه سمای لعت
توار ما فسر و وی ور نیش
ز سیم او تو همی کار تو
وگر چه نکوهش توانی خلاف
علی بهرشش تو هر یک کرد
حسن و جاربا و جسما ندا
ساکه جوادی سبک ره و جا

ذکر حرکت حضرت اسدالله بجنگ خوارج نهروان و قتل اکابر آن قوم

جو ساجی او و فوق بارش سر
جو عت امده از یاد رگ جیاد
جهان گهر باری که واره ز ست
هم است افتادی هم از است و
خورد بهم و سر دو کرد و لمه
یک لحه در یاد در مد موج
بهر سعله شهری بود همی
چو از رو رقا قد ستون شراع
خور روس بعیر وه جو تیان برک
همه تیغ بر سکر و زور زد بد
تا تا زنکر رف آن نار
چو ز استاره زیح ملیا سود
سر آورده و القوم هر دم بهر
از یکدگر گشته اسار بود
علمهای صلح و صفا گشته بد
مسلمان کشی دور باشد حرم
همی داد بر باطل خلق کوس
نوردی جهار او خود لی بود
که ساسده خویش عمل سود
سحر کردار گردشت سیح سیح
ست ساسد ترا پاک دادار بس
ستار و ردر کوه تیره و کبود
گهی چین برآورد یکی جوشش است
بپیکان اگر حیدر یار رفت
ولی فی رولی از این سده کی
را اند که حکومتم و سیار رو
بدانکه راهان کمی بیکراف
فرار بود که صلح و که جنگ کرد
سوی آتش شعله در خوار اندا
کس هر یکی خود نکو حید
دلت هر یکی راه دین
تو بیسمی سوی عدو آمده
بماندند با سد الملیس همال

خبر داد آن رهبر رهروان / گرایید شد جانب نهروان
ببرید ره سپه تیر ترکمان / رسیدند آن لشکر بدگمان

یکی جیش دید اندر آن پشت دشت / که از گرد ایشان جهان تیره گشت
سراسر علمها برافراشته / سراپا در آهن نهان داشته

همه ترکش از تیرها پیستان / بدست اندرون نیزه جان ستان
سنانها ز زنگار پیراسته / بدان کشتن مؤمنان خواسته

همه اسپ با یزه در زیر زین / به جولان درآورد و بر عزم کین
عنانها بدست و سپرها بدوش / ز بن نیزه ها کرده هم از کوشش

کشیده یکی صف چو پیلان مست / میحی چو دیوار پولاد بست
همین میران فرقه پور وهب / گر چون بولهب سوز دارد لهب

ز قرآن همی چند آیت بخواند / سپس بر سر جمع قرآن براند
بسوی صف شاه دین تاختند / ز دین زان سپه تن انداختند

چو گشتند تن پیسان زکین / کشیدند شمشیر اهل دین
بجولان درآمد همی تک و پور / بپا گشت هنگامه جنگ و شور

کمانها چو وی عدو کرد پشت / فکندند بس تیرهای قدشت
بر صمصام بر پشتشان سود روی / لب نهر از کشتگان انجوی

سر ریمار است چون کژدها / همی کرد پران بجنبان کدر
سر خشت از سنگ خارا گذشت / ز پیکان ز سقف فلک در گذشت

خوارج برزم علی تاختند / همانا علی را بنشناختند
ز طائی یکی مرد اخنس بنام / بری ده خوارج همی شاد کام

برانگیخت باره بکردار دو / برآورد چون رعد از دل غریو
بسوی صف شیر یزدان شتافت / به شمشیر صف را چو پیا شکاف

از آن سوی صف رفت پران چو تیر / تو گفتی که بر دید خنجر حریر
نه بیم از خدای و نه شرم از علی / برابر بیستاد و لاف از علی

علی تاخت سویش چنان صرصرا / بد اخنس یکی بیت چون عرعرا
برانگیخت مرکب بدو تو رب / برزم علی جست و هم شتاب

برافراخت شمشیر مصری نژاد / بجنبید ... سرعت چو باد
شه دین یزدان درود ای سرود / سر تیغ بر اخنس آمد فرود

ندانم که برقی بد و تاب زد / و یا پرتو مهر بر آب زد
گفتار ره برو بر دوروبه گروه / که برقی درخشید تا که بکوه

ز فرقش بزین اندر آمد نگون / ز خونش همه خاک شد لاله گون
ندانم کجا شد سپس جان او / که بود اندران جای ه سخن او

که سالوی لای اخنس زشت کار / بزی اندر آن ویل مهان ها ر
تو این کار بازیچه پنداشتی / علی را چرا این مردم انگاشتی

بهو رفتی همی جانب اگاه بود
دلیری که چون شیران و طوس بود
سوی شیر یزدان برانگیخت بور

گفتار در ذکر آمدن حرقوس بخونخواهی اخنس و کشته شدن از دست علی ع

که دراین جهان او شهنشاه بود
مرا ورا همی نام حرقوص بود
یکی شیر پر هنر آهنگ مور

به پیش صف آمد علی را بدید / بغرید تیغ از میان برکشید
بهوستنش بسر رفت گاه نبرد / علی تاخت دلدل بر اسپش دلیر

یکی تیغ بفراخت بر مغفرش / که سر برید و بگذشت از آن برسرش
ز ابروی تا حلقوم و سینه و کمر / سبک کرد از زین اسپش فکند

چو جنبید اسپش وی اسپ او / دو پیکر فتادند بر طرف رود
همان پور و تاج مالک بنام / که نام آوری بود بران حسام

سوی مرتضی آمد از بهر جنگ / یکی تیغ در جنگش الماس رنگ
بدو شیر حق تیغ مالک رساند / همی جان مالک بمالک رساند

نزدیک حرقوص اخنس رسید / دو تن پیش شد سیم از پس رسید
بر و گت زد و بنال پوید رشیش / چو در سبق تا اسب ...

رئیس خوارج که پور وهب

ذکر قتل عبدالله بن وهب بعد از قتل مالک بن وتاج خارجی

همی خواست رفتن بر بولهب
یکی تندخو دیوخو دژکام بود
دلیر و صف آشوب و بدنام بود
سر و جسم در خود و در جوشنش
نه پیدا بجز از دیده در جوشنش
یکی تازیش زیر ران اعوجی

بغرید در پیش صفها بلند / چنان ما ردر راستی و کجی
که گندی نقراک و گرزی زین / بگفت ای علی تو ز در می ریمن

زنا و تو ... چو چند بجنگ / گرای پور بوطالب این ظلم چند
ما ول همی تاکیت برگران / بنزد من آ ور رخ ای پهلوان

چو بشنید گفتار او شاه دین / شود حرف کوتاه و گفتار یک
بدار مرکبت سوی من بوکند / که تیغ دو رو کار یکسر کند

برانگیخت مرکب سوی آن لعین / کشید از میان تیغ خارا شکاف
بسر برزد ... که آمد شکاف

رئیس خوارج بدو نیم شد / روان خوارج پر از بیم شد
یکبار و مرکب برانگیختند / برا طراف شیر خدا انجشند

دولتشکر

دو لشکر کشیدند بران جسام
در آن دشت گفتی که شد نهروان
همی دست اسپان بدی همچو سجان
فتاده بخون دست پیر و جوان
فتاده سپر همچو زرین طبق
تو گوئی یکی صد تو ده از یاسمن
نه در دستها تیغ قتال بود
ز بس خون که آمد بهر ده روان
که باشد برابر دو لشکر بجنگ
همه نامه باستان [illegible]
بصورت اگر چند چون نان شود
گرفتهان بیک شیوه بردند دست

زمین لعلفام و هوا مشک فام
روان موج بر خنجر تا شهروان
بدان کوه که زردی برد یاوران
چو اندر چمن شاخ نار ارغوان
بدریای خون چون مه اندر شفق
بر آن ریخته سرخ گل در چمن
که بر آسمان تیغ [illegible]
ز دو صد نهر لعل رود بر نهروان
همه یار نام همه خصم ننگ
درین داستان هیچ نیکی کامیاب
چو در تن در آید همه جان شود
مرا خود جز این شیوه بس شیوه نیست

زده پا بر دشت بربسته شد
سراسر روان گوئی از قیر بود
تن کشته در جوشن تیره گبر
بخون غرقه تنها ز تیر درشت
ز دستارها دشت چون سبزه زار
سر تیر چون غنچه گلگون شده
همی بانگ تکبیر حیدر بخواست
چنین رزم کس دیده در روزگار
چو اندر هم افتند چون اژدها
سخن چون خمیر است اندیشه من
بدین گونه گفتار من انبار نیست
بهر نامه در رازها گفته ام

وگر تاخت لزیته تا خسته شد
کمش از کیسوان بند زنجیر بود
چو گلگون شفق زیر تیغ سحاب
چو اندر تنم پیکر خار پشت
همه جنبها سرخ و از خون نگار
کمان همچو ابرو که پر خون شده
دم صور در دشت محشر نکاست
کی از رستم و سام و اسفندیار
شود تا ازین کشته زان رها
بر آید همی از سر انگشت من
بجز آن دو طوسی هم آواز نیست
بسا در تا ای دری سفته ام
بسی داد دام واد هنگامه ها

بعضی ابیات مثنوی موسوم بهدایت نامه

پراکنده و جمع در نامه ها
طوطی جان مست مستان گشته است
سوز جانها نغمه شیرین اوست
گرد آن شکرستانش جا ذبست
چون تو اوش می آدمی شد بی اذ
تشنه واندیده آب ذات
زانکه این آیینه کاندر چنگ تست
گر بلای جان و گر رنج تن است
گر چه کار آتش آمد سوختن
شد مراول [illegible]
مرحبا ای عشق پر افسون ما
یا ندیمی بهر دو ستی عجایب
آن بت ستمگر که در دل است
سینه ام آماج تیر ناز را
دور نبود من اگر دیوانه ام
هست دل در دست عشق آن نگار
دل سرای دست شهونگار نیست
ما بسوی باده حالی بو بو
آینه گردی جمال شسته است
گاه چون آیینه ام که آه هم
اسم اعظم اعظم اسمای تست

او کجا شکرستان را طالب است
مست را ای محتسب کم کن غضب
مرده داند قدر ایام حیات
هر چه اندر آن ببینی رنگ تست
هر چه می آید بمن هم از من است
تا زده شد جانم ازین افروختن
های های از رم سر دیوانگی
ای تو هم لیلی و هم مجنون ما
سوختم در آتش غرقم در آب
هر چه آید بر سرش خیر دل است
من نه چنینم لیک تیر اندازرا
کز پری جا کرده در کاشانه ام
چون پری اندیشی از صرصری
در سرای سیه خزاوار است
سوی آن تختانه پرزنگ و بوی
نعل کردی خاک و سنگ [illegible]
گاه چون مردان گاهی چون زنم
لیک تاثیرش همه [illegible] تست

چون نبود ذره خوار حقیر
سخت باشد سخت ای صاحب جمال
مهر چون کوه و غمها چون صبا است
آینه از نقشها وارسته است
اندرین آتش که بر من دمش
دردها اندر رها دوم آمدند
باز در شور و شرم و سودای ما
حبذا ای عشق پر نیرنگ ما
می ندانم آب یا آتش است
نیز نیندم لیک ضاربه نهان
هر کرا گردیده اندر باغ جان
گر پریشان حال گر آسوده ام
تو مکن عیب دل از شد بی سکون
پرده ول جا لیا پر خون بود
آشنا در کوره شو بی کینه شو
ای خدای رحمت پیش از غضب
صد هزاران دیو و دد گردم زده
ذره زان آتش ظلمت فروز

زانکه محو شکرستان گشته است
شوق وصل شکرستان این او
گر طلبکارش شود مهر منیر
عاشقان از فرقت بعد از وصال
هر چه گوید او بجاهم گفته است
نیک و بد خود نقش ناظر بسته است
اینقدر سوزم که گردم محو [illegible]
زانکه همدردان یاد من آمدند
حلقه زنجیر خواهد پای ما
ای تو هم سینا و هم [illegible]
اینقدر دانم که جان هم آن [illegible]
لیک شدم لیک قاتل [illegible]
آن پری پنهان شد این حالت عیان
بوده همراه هم هر جا بوده ام
که ز صرصر غافلی ای مرد دون
تا درون پرده کارم چون بود
اندکی با شرح رو آیینه شو
عفو کن رنجیدگان بی طلب
برزبانی هر یکی را هم زده
تا بسوزد پردهای روز

باز دیوانه شدم ای چون تو
برق تو بر برگ کاه ما گذشت
هم ز الطاف تست کاین بی قرار
گشته سودائی دل شیدای ما
مست می اشجنه کید ما
هرچه کوشد مرد شیداتر شود
گاه عشقش خوانم و گاهی جان
ای دریا ای دریا دل کجاست
گر تو گل آوری بر شاه گل
عقل من مقهور عشق قاهر است
هرچه جویم هرچه جویم با من است
ای دریا ما اسیران الطاف
سالها من تشنه هر سو در بدر
همچو آن ماهی که در دریا و جوی
شاه خود را هیچ خود در آب دید
نور تابان آفتاب فاش را
آفتاب آورده گیتی را بپا
تا تو سوی غیر برستان سروی
صد هزاران قطره مست حیران
آب حیوان چیست تا خود جان ما
اولین حیران ابلیس بود
جان جانان لیک تابان جان نه
این دوئیت چیست چون تو
تا که در خود حیره حیران بریم
بحری بر قطره جودی نمود
در نظر اول هر اجوئی نمود
تشنه برگشتم چو نزد خود دم نمی
بوالعجب بحریست این کاندر جهان
جان کجا جوید ترا ای جان جان
گفت در خوش خیالی کردم
پشه گاهی آب ورد در پای پیل
تو مثال اشتر و من هر سرم
اندک اندک پرورش ده سایه یاب

بازشورش کرد دل تدبیر کو
یک چو تا برگ کاه ما چه گفت
گاه برگی ده خود آن برق شد
هم تو دانی چاره سودای ما
مست حق خود چه خواهد کرد کس
هرچه پوشد عشق پیداتر شود
گر نهانش دانم و گاهی عیان
خلق اجزام از آن حاصل کجاست
گر دو آتش زان تو گل زیر گل
خود چنین نم از فنونم ظاهر است
هرچه دانم هرچه گویم با من است
سالها با خویشتن از خود بخبر
آب میجستم ز دریا بی خبر
در سراغ آب کشتی سو بسوی
جمله را چون خیال و خواب دید
تاب دیدن نیست فرخفاش را
تا تو در چاهی بسا بدر توی
گرد هیچ جان حق پرستی کی شوی
بر حیی آن بحر بی قعر آب
در حقیقت دم دم جانان ما
گر بما غوغای گفت از چه دید
آنچه گویند آن توئی هم آن نه
وین معیت چیست چون تا تو نه
کی بذات چون تو پاکی پی بریم
آن زبان ننمود وین سودی نمود
چون نهادم پای بحر ناف بود
تشنگی افزایدم آب سامی
بر نظرها هم عیان هم نهان
چون بهم از دل هم ز جان اشتی نهان
لیک بی تنگی محالی کرده
قطره کی باید بجا در رود نیل
گر بیابم من کجا تا نی برم
تا رسی آن سایه اندر آفتاب

پرده بردار ای بت از روی حسن
چون در آن هم جای عالم تو نبود
ای دل ای تیمار از یاد تو
مست می هر چند بی پا و سر است
آتش سرکش بود عشق ای حکیم
ساقی مستان بده یاد دل کباب است
چشم عارف گر چه خسبد گاه خواب
زر ساید در آتش پاک شد
جنگ با او آب را آتش کند
قبله خویشم من و شیدای خویش
آزمودم خویش را در رنگ و بو
گنجم و پیوسته بنهفته رنگ
چون نکو دیدم بباطل رفته ام
قطع کردی هر مقام و راه را
از زلال قطره سیراب شد
ظالم آن کوران که از انوار سیل
ما نه سر چه بر کشا ورچه برای
ای برادر راه سوی بحر ران
وای بر لب تشنگان آب جو
خود گرفتم کان اثر آن ابر است
ای زبانها لال از توحید تو
تو نه مائی و نه ما تو تو توئی
ذره جز ذات تو جا و یدنی
ما ببی خود دمی یا سیم راه
بودم اول تشنه در جستجوی
موج زد تا که چو بحر جه نما
تشنه لب بودم ولی اکنون نیم
گفتم ای جانان ز تو سرگردان شدم
از دو عالم دیده ام روی رجاست
تو کجا ما از کجا دیوانه
گو من از رحمت نمودم بر تو رو
چون تو ای مسکین ناری ما
آفتاب و سایه از هم دور نیست

پرده بردار کز غمم غصه مرا
برگ کاهی را چه جای برق بود
همچو برگ که به پیش باد تو
مست جانان را مدام نالی حیرت است
کی شود آتش نهان اندر کلیم
کشتی دریای بی ساحل نیست
خود دلش بیدار است ای بی جواب
قلب شد از زر و سیما خاک شد
صلح او چون آب آتش نوش کند
وامق خویشتم من عذرای خویش
نیک و بد را سر بسر دیدم ز خود
بر در دونان کنم فریاد و بانگ
بحر همراه است غافل رفته ام
تا بجوید در مقامی شاه را
پیش دریا از خجالت آب شد
دیده حسن شان بجز گرمی ندید
تا پر از انوار آن سینی برای
تا که گردد قطره و بحر بیکران
با وجود بحر پویان سوی جو
خود مؤثر غیر آن یکتا کجاست
وی سپاهها قاصر از تحسین تو
هم نه اینی هم نه آنی هم ز هر دوئی
ای ز ذات ذره نومیدنی
هم تو ره نمای ما را یا اله
تو مرا بر وی ز صحرا سوی جوی
غرقه گشتم اندر آن بی آشنا
من ز بینا بحر ودان مستقیم
ای پیدائی خود و پنهان شد
گر تو هم رانی مراد کس کجاست
پشتک از جنبش خرد میکشم
ز دو دل و جان ترا آن تاب کو
باش تا کنون ترا تو تا بدست
لیک مثل اگر چه شش کمر هست

ای حیات

ای حیات روح من ای کی ...
ای بدست راحتی و حامئه
چیره سوی ... تو ... رد
ریح ... تمام ... وسکر ما
... بکار ... نکاری ناشیم
از بسکه بی حالت بکوست مرا
ای ساغر باده کوی ای نام و ...
ای احمق ... طاق و طرب
این د ... که ... میب
از رهان جمال ای تو خوش ...
... سر که ... شد این ... صبح
... که شاید
از ... تو من ... کردم کرد
مرغ دل من ... آتش خشاد
دور بکه جدا کرده ... سید
ای شیخ ... مساحلف ... مساهد
دوشینه بهار ... سحر سحیم
دلداده طرب و طرب ... تو ام
در عشق رخ ... گشته شیم
از ... رم ... کیم
آتش ... تو دارم ...
رفت ... دل ... من
ارب ... آمدی در من
ما کرده ... سر حرقه ...
چون دورم از آن ... کرد کرد
انصاف ... که ... کرد
ای ... کسان ... دوستی
راهی در ... کشتی ... سی
ارب ... عنایت کرد
... کرامت ... ای
... مدرسی ... ما بان ... کردی

حملہ ... لبا
جاسی را ول ... ست
کل ... آلا و جه
محب ... مستی ... ری
کار ... در کردی ری
دشمن ... شود دوست مرا
ای کر ... بالی از لطف ...
کاوی ... دل ... تمام و ...
این راه ... باید ...
... تو ...
... ست ...
... آید
... کرد
... تو دیدم ... شاد
... نکرت ... رسد
... خویش ... مساهد
... خویش ... ام
... چشم ... دام
... کشته ... دم
... شرم کیم
عمری ... عیسی ... ل
... آمد ... من
... من
... ما دا
... مسکین کردی
... کردی
ای دل ... دوستی
... سی
... نهایت کردی
... کرد
... بامه ... ما یان کردی

ای ذات ... تو ... | گر ... کرم ...
... ای ... | آخر کار ... عاشق ...

رباعیات

از بسکه ... و مردمی ... مرا
من ... ولی ... لا ...
چون ... جون ...
... کسی ...
هم لطف تو ... حور ...
... بکار ...
... کره
... تو دلم سوخته شاد
... سید
... میامد
جاداده ... هم
مشتاق ... دم
بیچاره شدم ... شدم
... کیم
آمین ... قدی ... کان
... دامی
... مس
... اوا

از بسکه ... مرا
... تو ... ست
داری ... پر ...
... تمام
... عیسی ...
... گسی
... رد
... شاد
... کردی
... میں
... اسد
... آئی
... کرد
... سی
... بهان
... داو
... سدم
... جلوه

وله ایضا

ای مه ... که تو ... سی | هر ... کل ... ی
... کهی | ... هیچ ... هی

وله ایضا

هر ماه ... شایان کردی | هم نام ... گدایان ...

قدوة المتکلمین میر ... عبدالوهاب ... روحی متخلص بمحرم که در حرف میم بعضی از نتایج افکارش در این تذکره مرقوم شد این قطعه را تاریخ این کتاب گفته و در این قطعه صنعت توشیح بکار برده چنانکه از حرف اول هر مصراع اول نام ...

قطعه اگر بعد و جمل شمار کنند همان تاریخ اصل که یکهزار و دویست و هشتاد و هشت است حاصل گردد و همچنین از اوایل مصارع دوم تا آخر قطعه اگر جمع کنند بی زیادت و نقصان مطابق خواهد شد و الحق در این صنعت کمال مهارت و استادی بظهور رسیده است

قطعه

یاد خان هدایت آنکه بنظم	گوی سبقت ربود از فصحا	میر دار الفنون پیر فنون	گزشته امیر و آمر ما
بروی اندر مقام نظم سخن	آفرین گوی مرحبا بنما	سخن او به بوستان باقی	جامه او بجا و دانش برجا
طبع وی کهف موسوی بر شش	رشته ساحران بعرد رسوا	یحیی وزد در برخورشید	چه رود قطره در دریا
ساخت هست بجمع تذکره	تا کند نام مردگان احیا	ماند باقی خجسته بنیادی	که نگردد بروزگار فنا
انچنان بر فراشت کاخ سخن	که برآمد بعالم بالا	کار و بانی در فش پیر سخن	زهی هنر جاودان بود برپا
دل بتو زید و خورد خون جگر	تا که عرق سخن نشد پیدا	من که از بید استمرار کعبت	به درستی شناخت جان ثنا
به شهنشه پرستیش فرهنگ	علم الله ز همت والا	با اقبال شاه ناصر دین	که هنر و جان عالمش فدا
آسمان شکوه و اختر اکمک	آفتاب ملوک و ظل خدا	این کتاب خجسته کامل شد	که جو بخت مؤلفش برنا
از هزار و دویست از هجرت	سال هشتاد و هشت رفته هلا	در تاریخ مجمع فیروز	که مبارک بود چو فرهما
	محرمش گفت نام اهل سخن	زنده آمد ز مجمع الفصحا	
صد شکر هدایت که تبایید آکه	این نامه تمام شد بوجه نکو	در دهر نماند این چنین طرفه نگار	برنام خوش ناصر دین شاهنشاه

مرا ایزد بی مانند را سپاس که چندان این پیر غلام ضعیف را زمان زنهار
داد که بعون بخت جوان حضرت شاهنشاه جوان بخت
فلک تخت الناصر لدین الله السلطان
ناصر الدین شاه خلد الله ملکه و سلطانه
این دفتر جامع که پر نجوم لامع است
و بمجمع الفصحا موسوم چنانکه
دل میخواست با تکمیل
انجام پذیرفت

در زمان سلطنت و شهریاری و اوان معدلت و جهانداری خدیو فتنه سوز عدل گستر خسرو مهر افسر هنر پرور دارای فلک تخت ملایک سپاه داور جوان بخت خلایق پناه مهین خواقین تاج و نگین بهین سلاطین روی زمین وارث ملک سلیمان رونق افزای تاج و تخت کیان مروج دین مبین حامی آیین سید المرسلین غیاث الاسلام و المسلمین السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو المظفر **ناصر الدین شاه** قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که دولتش پاینده و مملکتش فزاینده باد کتاب مستطاب تذکره موسوم بمجمع الفصحا که اغلب و اکثر آن مدایح این شاهنشاه جمجاه فلک بارگاه و از مؤلفات ابلغ البلغا مرکز دایره فصاحت محور گردون بلاغت قدوة العرفا عمدة الفضلا امیر الشعرا رضا قلیخان المتخلص بهدایت نور الله مضجعه است که جواهر منظومات فزون از حساب جناب بعنوان آتش چون صیت عدل شهریار کامکار عالمگیر و لآلی منشآت برون از شمار رشحات بخار جهان نور دولی نظیر است باقتضای رای آینه مانند و اراده خاطر خورشید پیوند معین آن کوثر میوه نخستین آن شجره طغرای آن منشور تجلی آن طور اختر آن برج گوهر آن درج عقیق آن یمن اویس آن قرن جناب جلالتمآب علیقلیخان مخبر الدوله وزیر تلگراف دولت العلیة العالیه که شمس شرافتش مستغنی از توصیف و تعریف این ضعیف من مدح او فکر بجا حاصل است که من قطره او بحر بی ساحل است محض انتشار و اشتهار ستایش و نیایش سلطان ایده الله تعالی بالنصر تخلیا با قابل صنعت امل این ذره بیمقدار میرزا آقای کمری که سالهاست ریزه خور خوان احسان دو حرف کتاب

ومسلک

و سالک بوب این بهارستان منسلک است سمت ترقیم و تحریر پذیرفت مقابله و تصحیح آن را بعهده عالیجاه میرزا محمد صادق متخلص بروشن

اصفهانی الاصل طهرانی المسکن که از فصحای شعراست محول و موکول برجوع ایشان منتش مفتخر و سرافراز فرمود و او نیز سالیان دراز

در زمانی دیر باز بعنف که با هیچ خدمت در ظل عاطفت و سایه رأفت آن خداوند پیوسته از انواع نعمت بهره مند و باختصاص مرحمت

خورسند است خاکه خود در قصیده که تاریخ این بیت معروض داشته بود

	جهانی عجب دارد دون معالی تخیر الدوله		اگر روز و شب بسته ام چست و دائم
بپاداش یکی خدمت که دیناری ارزد	شتر گر دهی سالی صد دینار توانم	گر این بخشش ندیدیم معانی بدست گنجبخش	بکوشش ثناهای در خدمت صحن قائم
از آن کانی تری ز حضرت سلطان بخشم	بزر و بادل آری در حصه گنج نبینم	ابی تنهانیم در سایه اقبالش آسوده	که در هر کشور افزون از نیروی فراهم

اگر چه بنیه و طاقت حمل این بار را قوت و لیاقت اقدام در این کار را نداشت بنا والمامور معذور تن در داد و طوق اطاعت را

گردن نهاد و بمیمن تقویت و حسن تربیت حضرتش خفی المقدور در تصحیح و تنقیح آن باندازه که میدانست و بقدری که میتوانست سعی کافی و جهد وافی

بجای آورده در کارخانه عالیجناب قدسی انتساب سلالة السادات العظام و النجباء الکرام استاد ماهر آقا میرزا محمد باقر زیور طبع مزین منظور گردید

تاریخ طبع آن را از این مصرع استخراج میتوان نمود این نامه بهشت عدن باشد از صاحبان طبع سلیم و خداوندان

١٢٩٥

سلیقه مستقیم که اصحاب خبرت و ارباب بصیرت هستند تمنا مینماید که بهمت والا چشم از معایب آن فرو پوشند و هر کجا متعدد و

شود بکلک رای صواب نمای خویش باصلاح خبط و خطای آن کوشند تم بالخیر والیمن والسعادة

تا فر دو دو همه یکسر تا لاله شود شکفته زفیض مطر

هر روز رساند از فتوحات سپاه

بر درگه شاه مخبر الدوله خبر